بعون الله الملك الوهاب

مطلوب شائقان باکمال محبوب سخنوران شیرین مقال اعنی

ربع دوم از کتاب

منتهی الارب

حسب الحکم

جناب کپتان هالراند صاحب بهادر ڈائرکٹر پبلک انسٹرکشن ممالک پنجاب

در مطبع سرکاری لاهور زیور طبع پوشید

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على رسوله محمد سيد المرسلين وعلى آله واصحابه الطيبين الطاهرين

اما بعد فهذا السفر الثانى من (منتهى الارب فى لغات العرب) من الكتاب الثامن فى الدال ختمه الله بالخير وحسن المآل ج ۲

د ء ء

باب الدال فصل الهمزة

د ء ء

(لَيْلَةٌ دَأْدَأٌ و دَأْدَأَةٌ) و دأداءٌ شب سخت تاريك

(دَأْدَاء) كه حداح آخر ماه و شب بيست و پنجم و ششم و هفتم و شب بيست و هشتم و نهم يا سه شب از آخر ماه و در آن دو لغت ديگر آمده دِيدَاء بالكسر و دُؤْدُؤٌ كعصفور ج آدِي كلالى جمع و فضاء فراخ از زمين و وادى ها

(دَأْدَأَ البَعِيْرُ دَأْدَأَةً و دِئْدَاءً) بالكسر والمد سخت دويد شتر يا تيز رفت * و نيز (دَأْدَأَة) دويدن اسب * (و دَأْدَأَ فِي اَثَرِهِ) رفت بر نشان قدم وى * و (دَأْدَأَ الشَّيْءَ) جنبانيد آن را و ساكن گردانيد از لغات اضداد است و پوشيد آن را بچيزى * و نيز (دَأْدَأَة) آواز افتادن سنگ بر سيل و ازدحام و انبوهى و آواز جنبانيدن كودك در گهواره

(تَدَأْدَأَ) پنهان شد بچيزى * و تَدَأْدَأَتِ الابلُ) آواز گردانيدند شتران در جوف * و (تَدَأْدَأَ الخَنِيْمُ) در رنگ كرد و در رسيدن * و (تَدَأْدَأَ حِمْلُهُ) خميده و كج گرديد * و (تَدَأْدَأَ فِي مَشْيِهِ) جهيد و خرامان راه رفت * و (تَدَأْدَأَ القَوْمُ) انبوهى كردند * و (تَدَأْدَأَ عَنْهُ) برگشت از آن * و نيز (تَدَأْدُؤٌ) فليدن و در گرديدن از جاى بسوى چيزى و منه الحديث فَتَدَأْدَأَ عَنْ فَرَسه

دأ ب

(دَأْب) بالفتح كار و عادت و خو و يحرك فيهما * و عبد الرحمن بن دأب) مردى است * و محمد بن دأب) كذاب است * و عيسى بن يَزِيْدَ بن دَأْبٍ) مردى بود هالك (دَائِبَانِ) روز و شب

(ف) (دَأَبَ فِي عَمَلِهِ دَأْبًا) بالفتح و يحرك و دُؤُوبًا) بالضم رنج و تنگ... (دَائِب) نعت است از آن * و نيز دُؤُوب) نيك نعت * و (دَأَبَ الدَّابَّةَ) ... مانده شد * و نيز دَأْب) سخت راندن و ... (اَدْأَبَ الرَّجُلُ فِي عَمَلِهِ) مانده شد از كار كردن و رنج ديد * و نيز

(إدْآب) دررنج انداختن و مانده گردانیدن يقال أَدْأَبَ الرَّجُلُ الدَّابَّةَ اى أَتْعَبَهَا

دأث

(دَأْث) بالفتح گرانی و چرکناکی و چرکناک شدن و چرکناک گردانیدن و خوردن والفعل من فتح
(دِئْث) بالكسر كينه كه از دل نرود
(دَأَثَاء) كحمراء كنيزک وقد يحرك لحرف الحلق وهو نادر لان فَعَلَاء بفتح العين لم يجئ فى الصفات وانما جاء حرفان فى الاسماء فقط وهما قَرَمَاء وجَنَفَاء موضعان ذاث محركة مخففة جمع * وابن دَأْثَاء) احمق
(دَائِث) اصول
(دِئْثَان) بالكسر خواب ناک كه از جا بجنبد وكابوس
(دُؤْثِيّ) بالضم ديوث
(أَذْأَث) ريگی است

دأد

(دَأْدَأَة) بجلب شغول شد بلهو ولعب

دأص

(س) دَئِصَ) فربه سخت شادان شد * ودَئِصَ الْمَال) آگنده گوشت شد نذ شتران از فربهی

دأض

(دَأْض) محركة فربهی و آگندگی گوشت و بی نقصان بودن پوست

دأظ

(ف) دَأَظَ فُلَانًا دَأْظًا) سخت خشم گرفت بر فلان * مَدْؤُوظ) نعت است ازان * ودَأَظَ فُلَانٌ) فربه شد * ودَأَظَ السِّقَاءَ) پر كرد مشک را * ودَأَظَ الْقَرْحَةَ) افشرد آنرا * ونیز دَأْظ) گلو گرفته شدن از خشم

دأل

(دَأْل) بالفتح گرگ
(دُئِل) بالضم وكسر الهمزة شغال و لا نظير لها وقد تضم الهمزة وجانوری چون راسو جهی است ربط ابی الاسود در كنانه * قال الاخفش والی المسمى بهذا نسب ابو الاسود الدئلى الا انهم فتحوا الهمزة على مذهبهم فی النسب استثقالا لتوالی الكسرتين مع ياءی النسب فقالوا دُؤَلى كما قالوا فی النسب الی نَمِر نَمَرى والی مَلِك مَلَكى بفتح الميم واللام وگاهی همزه را از جهت انفتاح وی و انضمام ما قبل بواو بدل كنند فيقال دُوَلى وقال ابن الكلبى هو الدِّيلى بالياء لحنيرى وقد يجمع بين كسر الدال و فتح الهمزة فيقال الدِّئَلى وگاهی نحوی بكسرتين هم آمده واين نادر است * ودُئِل بن مُحَلِّم بن غالب) پدر قبیله است در قبيلة هون بن خزيمة * دِئِل) كعنب قبيله است غير قبيلة دُئِل مذكوره سابق ومنسوب است بدان ابو الاسود ظالم دِئلى كعنبى ابن عمرو قاله الاصفهانى فى شرح اللمع
(ابن دَأْلَان) مردی است مذكور است در دول
(دَأَلَان) بالتحريک شغال
(دَأَلَى) كجمزى نوعی از رفتار است وگام نزدیک نهاده دو بدن با نشدگران باران و رفتار شادمان
(دُؤْلُول) بالضم سختی و شدت ل دَآلِيل جمع * واختلال و تردد قال وقع القوم فى دُؤْلُول اى فى اختلاط من امرهم
(ف) دَأَلَ دَأْلًا ودَأَلَانًا) محركتين ونيز گفت ودَأَلَى) كجمزى رفت بر رفتار دالى * ودَأَلَ لَه) اورا
(مُدَاءَلَة) فريب آوردن با كسی

دءلك

(دُؤْلُوك) بالضم امر عظيم وآلیک جمع

دأم

(دَأْم) بالفتح هرچه پوشد ترا
(دَأْمَاء) كحمراء دريا
(جَيْشٌ مِدْأَم) كمنبر ای كرب كل شئ
(ف) دَأَمَ الْحَائِطَ) ستدن نهاد ديوار را
(تَدَأَّمَ الْمَاءُ الشَّيْءَ) فرو كرد آنرا آب * وتَدَأَّمَ الْفَحْلُ النَّاقَةَ) بر جست كشن بر ناقه ويقال تَدَأَّمَ الْفَحْلُ اذا وثبت عليه * وتَدَأَّمَتِ السَّمَاءُ) پی هم بارید * وتَدَأَّمَت عليه الامواج والاهوال) اى تتابعت
(مُتَدَاءَم) مبنيا للمفعول متهم بزنا
(تَدَاءَمَهُ الْأَمْرُ) انبوهی كرد كار بر وی

دءو

(ف) الذِّئْبُ دَأْدَأَ وًا) فريفت گرگ وجه او ورو باه بازی كرد يقال الذئب يدأى للغزال ليأخذه اى يختله مثل يأدو

دأى

(دَأْى) بالفتح ودَئِي كغنى و دِئِيّ) مهرهای پشت ميان دوشانه ستور وغيره ونهايى پيش آن و ضلوعه

لج

فی ملتقاء وملتقی الجنب داية یکی
دأیات جمع * ونیز دأیات) ضلع
کتف از ہر سو
(ابن دَأَیة) بالفتح زاغ بدان جہت
که بر پشت ریش شتر نشیند ومنقار
زند دأیات بالتحریک جمع
(ف) دأی للشئ دأیًا)

باب الدال فصل الباء

دب ء

(دَبأة) بالفتح گریز
(ف) دَبَأَ) ساکن شد وآرمید *
دَبَأَهُ بالعَصَا) زد او را بعصا
(دَبَّأَهُ وعَلَیهِ تَدبِیأً) پوشید آنرا
وپنهان کرد

دب ب

(دَبَّه) بالفتح کدو وخنوره وغن و
آوندی است شخم را و تل ریگ و ریگ
توده سرخ وریگ مستوی وزمین ہموار
ویک بار نرم گام زدن اسم است از آن
دبیب باب کتاب جمع * وموئے
کوچک ونرم که بر روی باشد دَبّ
بحذف تا جمع * وآوندی است از
آبگینه بشکل مرغابی و موضعی است
نزدیک وادی صفرا
(دُب) بالضم خرس دُبّة مؤنث
دِبَاب ودِبَبة کعنبة جمع * ہم و
وطریقه نیک یا شد یا بد ویقال فعلت
کذا مِن شُبَّ الی دُبَّ ویبنیان علی
الفتح ایضًا ای من الشباب الی وقت
الدبیب بالعصا یعنی از جوانی تا پیری
(دُبّة) حال و طریقه ومذہب یقال دَعنی
ودُبَّتِی ای دعنی وطریقتی و موضعی
است نزدیک بدر وبفتح * ودُبَّة
کُبرٰی) ستاره است از بنات النعش
ونزد بعضی دبّه صغری ہم از بنات
النعش است وہرگاه فرق کنند دب
اکبر و دب اصغر گویند
(مُبَارَك بن نَصرالله بن دُبِّی)
فقیه حنفی است * ومَا بالدَّار دُبِّیٌّ
نیست درخانه کسی و بکسر وبدون
کلمه نفی مستعمل نشود
(دِبَّة) بالکسر نرم گام زنی ورفتار که
اسم است نوع را چنانچه جلسه یقال ہو
خفیُّ الدِّبَّة
(دِبِّی حَجَل) بالکسر بازیچه است
عرب را
(دَبَب) محرکة گوساله نخست زاده و
موئی اولین کوچک نرم وانبوہی موی که
دَبِبَة) کفرحة زن بسیار موی وزنی
که موئی اولین وکوچک نرم دارد
(دَبَبَان) محرکة موی اولین کوچک
و نرم وانبوہی موی
(دُبّی) کربی موضعی است بصره
(دَبَاب) کسحاب کوہی است مر طی را
وکقطامِ کلمه است که بدان گفتار را
خوانند بمعنی دِبّی یعنی نرم گام زن
(دِبَاب) ککتاب موضعی است بسیار
ریگ بحجاز
(دَبَّاب) کشداد موضعی است
(دَبَّابَة) کشداده از آلات جنگ است
وآن از پوست و چوب باشد ومردان را
دران درآورده درین قلعه فرستند تا
درون آن بوده در قلعه نقب زنند و
نرم راه رونده
(دُبَّاء) بالضم والمد کدو دُبَّاءة یکی
(دَبُوب) کصبور غار و ریگ فربه از
ہر چیزی للذَّکَرِ والانثی و موضعی است
ببلاد ہُذَیل و مرد سخن چین سوزی
* وطَعنَةٌ دَبُوبٌ) یعنی روان
گرداننده خون * وجِرَاحَةٌ دَبُوبٌ)
جراحت که خون از ان براید بسیلان
(دَابَّة) گام زننده از حیوان وستور
بر پشت وہو للاکثر و استعمالش بر
مذکر نیز آمده * ودَابَّةُ الأَرض)
از علامات قیامت ست یا نخستین
علامت است که کوه صفا فشق شود
واز ان برآید به مکه ومردم بسوئی منی
روان باشند وقیل از طائف یا در سه مکان
سه مرتبه برآید و با وی عصای موسی و
خاتم سلیمان باشد مومنان را بعصا
زند و در روی آنها بنویسد که هذا
مُؤمِنٌ و در روی کافران مهر کند
وبنویسد که هذا کَافِرٌ
(أَدبَب) مرد بسیار موی ومردی که موی
اولین وکوچک بر تن وی برآمده باشد
وشتر بسیار موی و درین حدیث
صَاحِبَةُ الجَمَلِ الأَدبَبِ یَنبَحُهَا
کِلَابُ الحَوأَب نبک ادغام است
بجهت حوأب
(دَبَّاء) زن بسیار موی وزن که موی اولین
وکوچک بر تن وی برآمده باشد
(مَدَبُّ السَّیل) مجرای تو جبه و
کذلک مَدَبُّ النَّمل وفتح دال وکسر آن
ہر دو جائز است و درحالت کسره اسم
ظرف باشد و در صورت فتحه مصدر و
کذا اللفعل مِن کل مَا کَانَ علی باب ضَرَبَ
(أَرضٌ مَدَبَّة) زمین خرس ناک
(دَبدَب) رفتار مورچه از پای
(دَبدَبَة) ہر آواز که بآواز برخوردن
سم بر زمین سخت مانده مانست که بر آن

شیر روشند و شیر نیک سطبر
(دَبَدَبی) یعنی شیر نیک سطبر
(دَبداب) کدحداح طبل
(دُبادِب) کعلابط ضخم بسیار بانگ
(ض) دَبَّ دَبّاً و دَبِیباً) نرم رفت * وقولهم هو اکذب من دَبَّ ودَرَجَ یعنی کاذب ترین زندگان و مردگان است * و
دَبَّ الشَّرابُ والسُّقمُ فی الجسم) سرایت کرد شراب و بیماری در بدن که
دَبَّ البِلیٰ فی الثَّوبِ) یعنی کهنگی در جامه * ودبت عقاربُه) سرایت کرد سخن چینی و ایذای او * ودَبَّ الشیخ دَبّاً) آهسته خرامید
(اَدَبَّ الصَّبِیَّ اِدْباباً) نرم راند کودک را * واَدَبَّ البِلادَ) پر کرد آنرا از عدل که نرم رفتن گرفتند اهل آن
(دَبَّبَ تَدْبِیباً) نیک نرم رفت شد للمبالغة

د ب ث

(دُبَیثیٰ) بضم الدال مقصور ادویه است بواسط

د ب ج

(دَبْج) بالفتح نقش و نگار
(دَبّاج) کشداد دیبا فروش

د ب ج

(دِیباج) بالکسر دیباه معرب فارسی است دَیابِیج ودَبابِیج جمع * والاخیر علی ان یجعل اصله مشدد کما قیل فی الدنانیر و شتر ماده جوان
(دِیباجة) رخساره * ودیباجتان دو رخسار
(مَا فِی الدّارِ دِبّیجٌ) کسکین نیست درخانه کسے
(مُدَبَّج) کمعظم آراسته بدیباج و احمق زشت سر و خلقت و جغد و نوعی از مرغ آبی است

د ب ح

(مَا بالدّارِ دِبّیحٌ) کسکین نیست درخانه احدی
(اَکَلَ مَالَهُ بَابْدَحَ ودُبَدِحَ) خورد مال را بباطل و مذکور است

د ب ح

(رَمْلَةٌ مُدَبِّحَةٌ) کمحدثه ریگ توده کوز مَدابح جمع
(دَبَّحَ تَدْبِیحاً) گستر و پشت را و سر پست فرود آورد در رکوع و جز آن * و
دَبَّحَ فِی بَیْتِهِ) لازم گرفت خانه را وجدا نشد ازان * ودَبَّحَتِ الکَمأةُ منتفخ شد زمین از سماروغ و هنوز برنیامد * ونیز تَدْبیح ذلیل

وخوار شدن
(اِنْدَبَحَ) گستر و پشت را و سر پست فرود آورد در رکوع و جز آن

د ب ح س

(دُبَحْس) کشنجر سطبر بزرگ خلقت و شیر که اسد است

د ب خ

(دُبَّاخ) کرمان بازیچه است
(دَبَّخَ تَدْبیخاً) کوز کرد پشت را و سر پست فرود آورد و سرین بیرون کرد

د ب خ س

(دُبَخْس) کشنجر سطبر عظیم الخلقة و شیر که اسد است

د ب ر

(دَبْر) بالفتح و بکسر گروه کبت انگبین لا واحد له اَدْبُر ودُبُور جمع * و زنبوران ومنه قیل لعاصم بن ثابت الانصاری حَمِیُّ الدَّبْر وذلک لان المشرکین لمّا قتلوه ارادوا ان یمثلوا به فسلّط الله علیهم الزنابیر الکبار تابُر الدّارع فارتدعوا عنه حتی اخذه المسلمون فدفنوه * و پچهای ملخ و بکسر * وپس آینده هر چیز و مرگ و کوه ومنه حدیث النجاشی ما احب ان لی دَبْراً ذهباً وانی آذیت رجلاً من المسلمین * و خواب هر ساعت و نوش و رنج و پاره زمین و رشت ورود یا مانند جزیره که آب بر آن آمده فرو رفته باشد و مال بسیار و یکسر یقال مال دِبْرٌ و مالان دِبْرٌ واموال دِبْرٌ یستوی فیه الواحد والجمع والمثنی * و کوهی است میان تیما و میان سلمی و اجا و باین معنی بدون الف ولام آید * یقال جعل کلامک دَبْرَ اُذُنِهِ) یعنی گوش نکرد سخن ترا و نه ایستاد بر آن * وذاتُ الدَّبْر وادی است معروف قال ابن الاعرابی وقد صحفه الاصمعی فقال ذات الدیر بالیاء * و پشته است مرهذیل را
(دَبْرَة) نقیض دولت و پایان کار و شکست و رکار زار و پاره و خیابان یک کرد زمین زراعت دَبْر جمع
(دُبُر) بضم و بضمتین پس پشت خلاف قبل و پس آخر هر چیز اَدْبار جمع * وجئتک دُبُرَ الشهر وفی دُبُرِ الشهر وعلی دُبُرِ الشهر واَدْبارَ الشهر وفی اَدْبارِ الشهر) آمدم ترا آخر ماه * و کون و پشت و گوشه خانه
(دِبْرَة) بالکسر نقیض قبله * و گویند ماله قِبْلَةٌ ولا دِبْرَةٌ) یعنی راه نیافت برای کار خود ولیس لهذا الامر قِبْلَةٌ

ولا دِبَرةً) یعنے کاری پشت بروی
است
(دَبِر) لگتف ستور پشت ریش * دَبِرة مونث وفی المثل هان علی الاملس ملاقی الدَّبِرُ در حق شخصی گویند که در امور یار و مصاحب خود بدتدبیر باشد
(دَبَر) محرکه معرفة دهی است بیمن دَبَری منسوب بسوے ومنه اسحق بن ابراهیم بن عبد المحدث * ونیز دَبَرے) رائیکه بعد فوت حاجت دل آید * ونماز که در آخر وقت گزارده شود و درین معنی بسکون وسط هم آید نیز بضمتین که آن لحن محدثانست
(دَبَرة) ریش پشت ستور دَبَر واَدبار جمع
(دَبَران) محرکه یکی از منازل قمر وآن پنج ستاره است در ثور
(دِبَار) بالکسر جیا بانهائی زراعت ونیز دِبَارة یکی * ورروز چهارشنبه در قدیم و در کتاب عین خلیل شب چهارشنبه است * ودشمنی وجویها که در زراعت روند وحوادث ونیز جمع آنها
(دَبَار) بالفتح هلاک
(دُبَار) کغراب روز چهارشنبه

(دَبُول) بالفتح بادبس پشت خلاف صبا
(دَبِیر) کامیر ریسمان که برکشند بوقت رشتن پس او به * وقبیل آنکه فرود آرند بوقت پیچیدن برد وک * وچیزیکه آن را از سینه پس بری * وگویند عرف دَبِیرَه من قَبِیلِه اے معصیته من طاعته
(دَبِیرِی) مقصورا دهی است بعراق وباین معنی بدون الف ولام آید
(دُبَیر) کزبیر پدر قبیله است از اسد ونام حماری ولقب کعب بن عمرو اسدی ومعرفة دهی است بنیشاپور منها محمد بن عبد الله بن یوسف وجد محمد بن سلیمان القطان المحدث
(دُبَیَة) دهی است بجرین
(دَابِر) پس و آخر هر چیز وبیخ وتیری که در گذرد از نشانه وخلاف قائز از تیرهای قمار و بنا که بر زمین نرم باشد وطاقهاے بنا
(دَابِرَة) آخر ریگ توده ونیز بیت وبدفالی وپی پاشنه مردم ونوعی از بندهای کشتی وچیزی که محاذی آخر خردگاه چار وا افتد وناخن که بر بازوی ستور برآید وپنجم انگشت که بر پاے مرغان برآید برتر از دیگرها

(مَدبُور) مجروح ومرد بسیار مال
(رجل اُدَابِر) کعلابط مرد قاطع رحم وسخن ناشنو
(اَدْبَر) لقب حجر بن علی وقیل لقب جبله بن قیس کندی وقیل صحابی
(اُدَیبِر) نوعی از مار
(دَبُّور) کتنور جنس لباس نقال لیس هو من شرج فلان ولا من دَبُّوره ای من حزبه وزیه
(دَبُّورِیه) شهریست نزدیک طبریه
(ن) دَبَر) پشت او وپس رفت * دَبَر بالشیئ) برد آن چیز را * ودَبَر الرجل دُبورا) پیر شد * ودَبَر الحدیث) نقل کرد حدیث را از وے بعد مرگ وے * ودَبَرَت الریحُ) باد دبور گردید هوا * ونیز دَبر ودُبور) در گذشتن تیر از نشانه * ودُبِرَ) مجهولا باد دبور زده شد)
(س) دَبِر بَعِیره) پشت ریش گردید ستور او
(اَدْبَر) پشت او وپس رفت ومرد * واَدْبَر البعیر) پشت ریش گردید ستور * واَدْبَر الرجل) خداوند پشت ریش ستور شد ودر باد دبور درآمد وبسفر رفت روز چهارشنبه *

(اَدْبَرَه القَتَبُ) پشت ریش کرد آنرا پالان * ونیز ادبار) وتا شدن گوش ناقه بسوے پشت
(مُدَابِر) کمصاحب خداوند تیر واژگونه شده قائز است * ویقال هو مُدَابَر ومُقَابَل) بفتح الباء اذا کان محضا من ابویه واصله من الاقبالة والادبارة وهو شق فی الاذن ثم یفتل ذلک فان اُقبِلَ به فهو اقبالة وان اُدبِرَ به فهو ادبارة والجلدة المعلقة من الاذن هی اقبالة وادبارة کانها زنمة والشاة مدابرة ومقابلة وناقة ذات اقبالة وادبارة
(دَابَرتُ الشاة وقَابَلتُها) صاحب ادباره وصاحب اقباله گردانیدم آنرا * ودَابَر الرجل) مرد مرد وغفلت نمود از حاجت یا رخود وپشت ریش گردید ستور او وصاحب مال بسیار گردید * ونیز مُدابرة) دشمنی ودشمنی کردن باکسی
(تَدبِیر) پایان کار نگریستن وآزاد کردن بنده پس از مرگ روایت کردن حدیث از دیگرے
(تَدَبُّر) اندیشه کردن وحقیقت چیزے دریافتن ومنه قوله تعالی اَفَلَم یَدَّبَّرُوا القَولَ یعنے نفهمیدند چیزے

را که بدان مخاطب شدند
(تَدَابَرُوا) بریده شدند از همدیگر
(استَدبَرَ الامرَ) در آخر کار نگریست
چیزی را که در اول آن ندیده بود * و
(استَدبَرَهُ) اختیار خود آنرا * و نیز
(اِستِدبَار) ضد استقبال است

دبس

(دَبس) بالفتح سیاه از هر چیز
(دِبس) بالکسر و بکسرتین دوشاب خرما
و انگبین * و بکسر گروه مردم و بفتح
(دُبسِیّ) بالضم مرغی است مائل
بسیاهی که بانگ کند * دُبسیّة
مؤنث
(دُرَیُّ دُبَس) کصرد آسمان با قطره
گویند که متعد باران باشد
(دُبَاس) کغراب نام اسپ جبار بن قُرط
(طَیرٌ اَدبَس) پرنده سرخ سیاه رنگ
و فرس اَدبَس کذلک دُبس
بالضم جمع
(دَبُوس) کصبور رب خرما که در مغز
مرغ اندازند تا گداخته شود و روغن را
بگرداند
(دَبُّوس) کتنور گرز آهنی معرب است
دبابیس جمع
(دَبُّوسیة) بخفیف دهی است بصغد
سمرقند
(دَبسَاء) بالفتح اسپی بوده است تیز
دو مر مجاشع بن مسعود صحابی را
(دِبَاسَاء) بالکسر و المد و بفتح ملخ
ماده * دِباساة یکے
(اَدبَسَت الارضُ) ظاهر کرد
روئیدگی را
(دَبَّسَهُ تَدبِیسًا) پوشید آن را * و
(دَبَّسَ) پوشیده شد لازم متعد * و
(دَبَّسَ خُفَّهُ) موزه خود را از هر چیز
تا آواز بر آمد از آن
(اِدبَسَّ الفرسُ اِدبِسَاسًا) سرخ
سیاه گشت

دبش

(دَبش) بالفتح پوست باز کردن
و خوردن ملخ نعل بن نصر
(دَبَش) محرکه متاع خانه و متاع ردی
خانه
(ارضٌ مَدبُوشَةٌ) زمینی که ملخ خورده
باشد نبات آن را

دبغ

(دِبغ) بالکسر آنچه بوی پوست پیرایند
دِبغه مثله
(دَبغَة) بالفتح یکبار پوست پیراستن
(دِبَاغ) بالکسر آنچه بدان پیرایند
(دِبَاغَة) دباغی کردن
(دَابِغ) کصاحب دهی است معروف
از ربیعه که حدیث
(مَسلَکٌ یَبِیغٌ) کامیر پوست پیراسته
(مَدبَغَة) کمرحله جای دباغت و بضم
باء * والجلود التی جعلت فی الدباغ
کالمشیخة للمشائخ
(دَبُوغ) کصبور بارانی که زمین را بآب
خود پیراید
(دَبَّاغ) کشداد پوست پیرا
(ن ف ض) دَبَغَ الاِهابَ دَبغًا و
دِبَاغًا و دِبَاغَةً بکسرها پیراست
پوست را * و دَبَغَ الثَّوبَ رنگ سرخ
داد جامه را * و فی الحدیث دباغها
طهورها
(اِندَبَغَ الاِهابُ) پیراسته شد پوست

دبق

(دِبق) بالکسر سریشم که بدان مرغان
را شکار کنند
(دَابِق) کصاحب ناجر دهی است
بحلب و فی الاصل اسم نهر و قد یؤنث
فیمنع عن الصرف
(دَبِیق) کامیر شهری است بمصر منها
الثیاب الدبیقیة
(دَبِقی) کسکری دهی است بمصر
(دَبِیقیه) بکسر را دهی است به نهر عیسی
(دَابُوق) کطاوس سریشم که بدان
مرغان را شکار کنند
(دُوَیبِق) مصغر او دهی است نزدیک
دابق
(دَبُّوق) کتنور بازی است معروف
(دَبُّوقه) سوے بافته لغت مولده
(دَبُوقَاء) بفتح دال و ضم با ممدودا
بمعنی داوق است که گذشت *
و پلیدی هر چیز که ممتد و دراز گردد
(س) دَبِقَ بِه براغالانید و شد بدان
بر سمع انشدازان * و گویند
ما اَدبَقَهُ ای ما الصقه
(اَدبَقَهُ) چسپانید آن را
(دَبَّقَه تَدبِیقًا) شکار کرد آن را
بسریشم
(تَدَبَّقَ) شکار شد بسریشم

دبك

(دُبَاكَة) کثمامه بیخ درخت بریده

دبل

(دَبل) بالفتح طاعون و حوض و نهر
خرد دُبُول جمع
(دِبل) بالکسر سختی و بی فرزندی
زن * و دِبلٌ دَابِلٌ و دِبِیلٌ مبالغة

(دُبلَة) یک دسته از هر چیز و نوعی
از بیماری شکم و نفخ * و لقمهٔ بزرگ
و سوراخ تبر دُبَل کُکتب جمع
(دُبَل) کصرد سختی و زن فرزند مرده
(دُبَال) کغراب سرگین و مانند آن
(دَبُول) کصبور سختی و زن فرزند مرده
(دِبِیل) کامیر درخت غضا که در زمین
بسیار بود و زمین پست و برگ
درخت ارطی پراگنده شده دُبُل
کُکتب جمع * و موضعی است بسند
(دُبَیل) کزبیر یا بروزن امیر ناکتب
موضعی است بشام ازان موضع است
عبدالرحیم بن یحیی و احمد بن محمد
بن هارون و شعیب بن محمد
(دَبیلَه) سختی یقال دَبَلَتهُ الدَّبِیلَة
ای اَصَابَتهُ الدَّاهِیَةُ * و ریشی
عزبیلک و نوعی از بیماری شکم
(ن ض) دَبَلَهُ دَبلاً) گرد آورد آنرا *
و دَبَلَ بالعصا پی در پی زد بر و
بعصا * و نیز دَبل) پیچیدن بزرگ
کردن لقمه برای فرو بردن * و دَبَلَ
الارض دَبلاً و دُبُولاً) نیرو داد زمین
را بسرگین و مانند آن *
و نیز دُبُول) پیراستن جوی و مانند آن *
و دَبَلَتهُ الدَّبُول رسید او را حوادث

و سختی * و ایضا بمعنی ثکلته الثکلی
یعنی گم کناد او را مادر او
(دَبَّلَ اللُّقمَةَ تَدبِیلاً) پیچید و
بزرگ کرد لقمه را برای فرو بردن

د ب ک ل

(دَبکَل) کجعفر درشت پوست
زشت روی * و ام دَبکل) کفتار
(ابن ابی دباکل) کعلابط
شاعری خزاعی است
(دَبکَلَ المَالَ) گرد آورد شتران
پراگنده را از اطراف

د ب ن

(دِبن) بکسر آغل گوسپندان
(دُبنَه) بضم لقمه بزرگ

د ب ه

(دَبَه) محرکة ریگستان و طریق نیک
(دَبَاهَة) بالفتح و هی است بسواد
(دَبَّه تَدبِیهاً) در ریگستان اقامت
اختیار کرد راه نیک را

د ب ی

(دَبی) رفتار نرم و آهسته و ملخ
پیاده دَبَاة یکی * و مورچه و جا
یدَبادُبَی و بلَ بادُبَیَّین) آوردما
بسیار یعنی چون مور و ملخ در کثرت *
و کعلی بازاری ست مرعرب را

(ابو دُبَیَه) بضم و تخفیف شاعری ست
(ارض مَدبَاة) زمین ملخ ناک
(دُبَیّ) کسمی موضعی است نرم زمین
در و هنا که ملخ دران بسیار باشد و
بدان الف میدارد
(ارض مَدبِیَّة) کمرمیة و مدعوة
زمین ملخ خورده
(ارض مُدبِیَة) کمحسنة زمین ملخ
ناک و مورچه ناک
(دُبَّاء) در د ب ب مذکور شد
(اَذنَی العَرفَج) برگ شوره گیاه
چندان برآمده که ملخ مانند گردیده
(تدبیه) کاری گری

باب الدال فصل الثاء

د ث ء

(دَثء) بچه آوردن گوسپند دگرها
والفعل من فتح
(دَثَأی) کعربی بارانی که بعد سختی
گرما بارد

د ث ث

(دَثّ) بالفتح باران ریزه و سخت
از بیخ جا مرد و ضرب درد ناک و پهلو
و پیچیدگی در بدن و دفع کردن و تخن
بگمان گفتن والفعل من نصر
(دُثَّه) بالضم زکام اندک

(دِثَاث) باران ریزه
(دَثَّاث) کعیا و شکار کننده مرغان
بفلاخن

د ث ر

(دَثر) بالفتح مال بسیار یستوی فیه
الوَاحِدُ وَالتَّثنِیَةُ وَالجَمعُ یقال مَال
دَثرٌ وَمَالاَن دَثرٌ وَاموَالٌ دَثرٌ
(هُوَ دِثرُ مَالٍ) بالکسر او نیک سرانجام
دهنده مال است
(دَثَر) محرکة چرک * و عسکر دثر ای
ابل کثیر * و قلعه است بیمن بدین معنی
بدون الف و لام آید
(دَاثِر) هالك و غافل * و سیف داثر ای
شمشیر زنگ زده
(اَدثَر) هالک و غافل
(دِثَار) بالکسر جامه برتن وَهُوَ فَوقَ
الشِّعَارِ مِنَ الثِّیَابِ * و نیز دِثَار فلان
صنمی است * و یزید بن دِثَار) تابعی
است و محارب بن دِثَار و پسرش دِثَار)
از محدثانند
(دَثُور) بالفتح مرد گران جان و بی نام
و خواب ناک
(ن) دَثَرَ الشَّجَرُ دُثُوراً) برگ آورد و
دَثَرَ الرَّسمُ) کهنه گردید * و دَثَرَ الثوب
چرکین شد * و دَثَرَ السَّیفُ) زنگ آلود

To: www.al-mostafa.com

گردید * ونیز (دُثُوْن) ناپدید شدن
نشان * و (دُثُوْرُ النفسِ) زود فراموشی
آن * و (دُثُوْرُ القلبِ) از یاد رفتن ذکر
(دَثَّرَ الطّائرُ تدثیرًا) درست ساخت
آشیانه خود را * و (دُثِّرَ علی القَتِیلِ)
مجهولا برهم نهاده شد بروی سنگها
(اِنْدِثَاب) ناپدید شدن نشان
(مُتَدَثِّر) ماهون
(تَدَثَّرَ بالثَّوْبِ) پوشید جامه را * ونیز
تدثّر) پوشیدن دثار و برآمدن
گشن بر ماده و برجستن مرد بر پشت
اسپ و برنشستن
(اِدَّثَر) برگزید مال بسیار را
(تَدَاثُرُ الوسمِ) کهنه گردید

دث ط

(ن) دَثَطَ القرحةَ) شگافت زخم را
پس روان گشت چیزیکه دران بود

دث ع

(دَثْع) بالفتح زمین نرم و سخت
سپردن والفعل من فتح

دث ق

(دَثْق) ریختن آب والفعل من نصر

دث م

(دَثِيمة) کسفینه موش

دث ن

(دَثْنَة) بالفتح آب اندک
(دَثِنَة) بکسر دوم پدر زید صحابی
(دَثِين) کامیر کوهی ست
(دُثَيْنَة) کجهینه او کسفینه موضعی ست
یا آبی ست مر بنی سیار بن عمرو را
وکان یدعی الله فینة فتطیّروا فقالوا
الدَّثِینَة
(دَثَّنَ الطّائرُ تَدْثِيْنًا) پرید و بشتاب
فرود آمد جای جای متقارب * ونیز
تدثین) آشیانه گرفتن مرغ در
درخت

باب الدال فصل الجیم

دج ب

(دَجُوْب) کصبور آوند و غراره و جوالی
کوچک که برای طعام وغیره با زنان
در سفر باشد

دج ج

(دُجُج) بضمتین شدت تاریکی و
کوهها سیاه
(دُجَّه) بالضم شدت تاریکی
(دَجَاجَة) کسحابة ماکیان و خروس
مذکر و مؤنث در آن یکسان ست
و مثلث و کروهه ریسمان و عیال و از آن
اعلام ست
(ذُو الدَّجَاجِ حَادِی) کسحاب شاعر
است
(اَبُو الغَنَائِم ابن دَجَاجِي *
وسعد الله دَجَاجِي ابن نصر *
و پسران وی محمد دَجَاجِي *
و حسن دَجَاجِي * و حفید وی
عبد الحق دَجَاجِي ابن
حسن و عبد الله ثم دَجَاجِي
ابن عبد المحسن محدثانند
(اَسْوَدُ دُجَاجِي) کغرابی نیک سیاه
(دَجُوج) کصبور کوهی ست قبیر
را و بدون الف و لام آید
(لَیْلٌ دَجُوْجِيٌّ) شب تاریک *
و بعیر دَجُوْجِيٌّ و ناقة دَجُوْجِيَّة)
سخت سیاه و کذلك شعر دَجُوْجِيٌّ
(دَجُوْجَی) کهیولی موضعی ست
(ناقة دَجُوْجَاة) شتر ماده منبسط
بر زمین
(دَجَّان) کرمضان کودک شیرخوار
روان پس مادر دجّانة مؤنث
(دَاجّ) آنانکه خر و شتر وغیره را بکرا
دهند و اعوان تاجران ومنه الحدیث
هؤلاء الدَّاجُّ ولیسوا بالحاجّ
(دَجْ دَجْ) کلمه است که بدان ماکیان
را خوانند
(اَسْوَدُ دُجْدُجٌ) بالضم نیک سیاه
(بَحْرٌ دَجْدَاجٌ) دریای سیاه و تاریک
(لَیْلَةٌ دَجْدَاجَةٌ) شب تاریک
(ض) دَجَّ دَجِیْجًا و دَجَّانًا) نرم
رفت بر زمین * و دَجَّ البَیْتُ
دَجًّا) چکید خانه * و دَجَّ فلانٌ
تجارت کرد و فروهشت پرده را
(مُدَجِّج) کمحدث و معظم مرد مسلح
و خاریشت *
(دَجَّجَتِ السَّمَاءُ تَدْجِيْجًا) ابر ناک
گردید آسمان
(تَدَجَّجَ فی شِکَّتِه) یعنی در پوشید
تمام سلاح * و (تَدَجَّجَتِ السَّمَاء)
بمعنی دجّجت السماء است
(دَجْدَجَ) خواند دجاجه را بلفظ
دج دج * و (دَجْدَجَ اللَّیْلُ) تاریک
شد شب
(تَدَجْدَجَ اللَّیْلُ) تاریک شد شب

دج ر

(دُجْر) بالضم چیزی که در بن آن
آهن سوراخ دار باشد و در آن گندم
اندازند وقت کاشتن تا زمین بریزد
(دَجْر) مثلثه لوبیا (دُجُر) بضمتین
مثله و چوب که بر آن آهن کشاورز
استوار کنند
(دَجْر) کلف حیوان و دست و نشاط

فیرنده و مبتلا در ہیج
(دِجْرَان) بالکسر چوب منصوب
دا دیج
(دَجْرَان) کسکران حیران وست
ونشاطی فیرنده و مبتلا در ہیج
دَجَارَیٰ ودَجْرِیٰ کسکاری وسکری
جمع
(س) دَجِرَ دَجَراً بالتحریک حیران
شد * ونیز دَجَر) در آشوب وفتنه
افتادن وست شدن
(دَاجِرَ) گریخت
(حَبْل مُنْدَجِرٌ) رسن نرم وست

دج ل

(دَجْلَة) بالفتح والکسر معرفة
نهر بغداد
(دُجَّلُ النَّاس) مردم فرومایه
(دَجَال) کسحاب سرگین
(دُجَالَة) کثمامة قطران
(دَجَّال) کشداد جوہر شمشیر وگروه
بزرگ وزر وآب زر وفریبنده وتلبیس
کننده ودروغ گوی ولقب مسیح کذاب
که در آخر زمان ظاهر شود ودعوای
الهیت کند واشتقاقه من دَجَلَ البعیر
طلاه بالقطران او عم جسمه بالمنایح
لانه یعم الارض ومن دَجَل کذب او خرق
وجامع وقطع نواحی الارض سیراً او
من دَجَّل تدجیلاً غطی وطلی بالذهب
لتمویهه بالباطل او من الدجال
للذهب ولمائه لان الکنوز تتبعه او
من الدجال للفرند السیف ومن الدجالة
الرفقة العظیمة او من الدجال کسحاب
للسرجین لانه ینجس وجه الارض
او من دُجَّل الناس للقاطهم لانهم
یتبعونه
(دَجَّالَة) کشداده گروه بزرگ
(دُجَیْل) کزبیر قطران و شعبه ایست
از دجله بغداد
(ن) دَجَلَ) دروغ گفت وخوشت
وگایید وبرید زمین ابرفتن * وقد دَجَل
البعیر دَجْلاً) قطران مالید شتر را یا
همه اندام شتر را قطران مالید
(بَعیرٌ مُدَجَّلٌ) کمعظم شتر قطران
مالیده * وسیف مُدَجَّل) شمشیر
ملمع بزر
(دَجَّل تَدْجِیلاً) پوشید بچیزی
وزر اندود وگرد برآمد فریب * ونیز
تَدْجِیل) همه اندام شتر را قطران
مالیدن

دج م

(دَجْم) بالفتح قسم وگونه از چیزی
(دَجْمَة) بالفتح والضم تاریکی دُجَم
کصرد جمع * وسخن یقال ما
سَمِعْتُ لَهُ دُجْمَة) ای کلمة
(دُجَم العشق) کصرد غمرات عشق
وتاریکیهای آن یقال انه لفی دُجَم
العشق والهواء
(دِجَم) کعنب وشان و یاران وخوها
(دِجْمَة) بالکسر یکی
(ن) دَجَمَ) تاریک شد
(س) دَجِمَ) اندوهگین شد وکذلک
دُجِم مجهولا

دج ن

(دَجْن) بالفتح باران کثیر آدجان
ودُجُون ودِجَان جمع * وتاریکی ابر
برهم نشسته * ویوم دَجْن) ترکیب
اضافی وتوصیفی هردو درست ست
(دُجُنّ) کعتل تاریکی وابر تاریک
برهم نشسته بی باران وفرو پوشیدگی
ابر بتاریکی وتراکم
(دُجُنَّة) کحزقة وبکسرتین تاریکی و
یخفف ابر برهم نشسته تاریک بی باران
دُجُن ودُجُنَّات جمع * وفرو
پوشیدگی ابر بتاریکی وتراکم * ویوم
(دُجُنَّه) باضافت ووصف هردو
آمده است کذلک اللیلة تضاف وتنعت
(دُجْنَة) بالضم رنگ تیره وهی
فی الابل قبح السواد * بعیر اَدْجَن
وناقة دَجْنَاء) نعت است از ان
(ابو دُجَانَة) کثمامة کنیت صحابی
انصاری ابن خرشه بن لوذان
است
(دَجَّانَة) کشداده شتر بارکش
(جَمَلٌ دَجُون) کصبور شتر آب کش
(دَاجُون) معرفة دهی است بر رمله
ازان ده است ابوبکر مقری
(جَمَلٌ دَاجِن) شتر آب کش * و
شاة دَاجِن) گوسپند انس گرفته
دواجن جمع
(دَاجِنَة) باران نیکو بارنده بلا فصل
(دُجَیْن بن ثابت) کزبیر ابو الغصن
جحی است یا جحی غیر اوست
(دُجْنی) بالضم او بالکسر وقدیمد زمینی
که ازان آدم علیه السلام آفریده شد
یا آن بجای مهمله است
(لَیْلَة مِدْجَان) بالکسر شب تاریک
(مَدْجُونَة) ناقه خو گرفته بآب کشی
(ن) دَجَنَ بالمکان دُجُوناً) مقیم
گردید در جایی * ودَجَن الحمام
الفت انس گرفتند کبوتران وکذلک
دَجَنَت الشاة * ونیز دَجَن بالفتح

فرو پوشیدن ابر آسمان و زمین را یقال دَجَن یَوْمُنَا دَجْنًا و دُجُونًا یعنی تاریک شد روز از ابر
(سَحَابَة مُدْجِنَة) کمحسنة ابر پیوسته بارنده بلا فصل
(اَدْجَنُوا) در باران بسیار در آمدند * وَاَدْجَنَ المَطَرُ) پیوسته بارید باران * وَاَدْجَنَت الحُمّٰى) پیوسته ماند تب * وَاَدْجَنَت السَّمَاء) پیوسته بارید و ابرناک گردید * وَاَدْجَنَ الیَوْمُ ابرناک گردید روز * وَاَدْجَنَ بِالمَكَانِ) مقیم گردید در جای
(مُدَاجَنَة) کار بمدارا کردن
(ادْجَوْجَن الیَوْمُ) کا خوش ابرناک گردید روز

دج ء

(دَجَة تَدْجِيَهَا) خفت در کار و صیاد

دج و

(دَجَة) کشته سه انگشت بالقمر و کویک پیراهن دُجَات و دُجًى جمع

دج ی

(لَيْلَة دَاجِيَة) شب تاریک دَوَاجٍ جمع * ویقال انه لفی عیش داج کانه یراد به الخفض والدعة * وینعمه

(دَاجِيَة) نعت تمام و فراخ
(عَنْز دَجْوَاء) یعنی تمام موی
(دَيَاجِي اللَّيْل) تاریکیهای شب گویا جمع دیجات است
(ن) دَجَا اللَّيْلُ دُجُوًّا و دُجُوًّا) بضمتین تاریک گردید شب * وَدَجَا شَعَرُ المَاعِزَة) فرو پوشید بعض آن بعض او و اخیده نشد * وَدَجَا فُلَانٌ) جماع کرد فلان * وَدَجَا الثَّوْبُ) تمام و فراخ گردید جامه * وَدَجَا الاِسْلَامُ) قوی گردید و فرو پوشید هر چیز را
اَدْجَى اللَّيْلُ) تاریک گردید شب
(تَدَجَّى اللَّيْل) یعنی اَدْجَى اللَّيْلُ است
(مُدَاجَاة) مدارا کردن یقال داجیته اذا داریته کانك ساترته العداوة * والمداجاة ایضا المنع بین الشدة والرخاء
(ادْجَوْجَى اللَّيْـل) تاریک شد شب

دج ی

(دُجْيَة) بالضم کازهٔ صیاد و تاریکی ومن القوس قدر اصبعین یوضع فی السیر الذی یعلق به القوس دُجَى

جمع
(لَيْل دُجِيّ) کغنی شب تاریک
(دَجِيّ) نهان و دشمنی داشت

باب الدال فصل الحاء

دح ب

(دُحَيْبَة) کجهینة زنی است
(دُحَبَة) کهمزة انبوه گوسپند
(ف) دَحَبَه) دفع کرد آنرا * و دَحَبَ جَارِيَتَهُ دَحْبًا و دُحَابًا) بالضم گایید آنرا

دح ب ء

(دَحْبَلَ جَارِيَتَهُ) گایید آن را

دح ث

(دَحْث) بالفتح مرد نیک گویا

دح ج

(ف) دَحَجَهُ) کشید آنرا بر روی زمین * وَدَحَجَ الجَارِيَة) گایید آنرا

دح ج ب

(دِحْجَاب) بالکسر آنچه بر آمده باشد از زمین مانند حره * دُحْجبان) بالضم کذلك

دح ح

(دَحّ) بالفتح نهان کردن چیزی در زمین و کا بدن و کوتی زدن والفعل من نصر و یقال دَحَّهَا دَحًّا * ای دَعَّهَا مَعَهَا
(دَحُوح) زن کلان جثه و ماده شتر کلان خلقت
(اِنْدَحَّ) فراخ گردید

دح دح

(دَحْدَاح) کوتاه بالا دَحْدَاحَة و دَحْدَح دُحَادِح بالضم و دُحَيْدِحَة مصغرا و دَوَدَح و دَحْدَحَة بالفتح مثله * ویقال للمعز دِحْ دِحْ و دِحٍ دِحٍ ای اقرهت فاسکت

دح در

(دَحْدَرَه) غلطانید آنرا
(تَدَحْدَرَ) غلطید

دح ر

(دَحَرَ و دُحُور) راندن و دور کردن والفعل من نصر دَاحِر و دَحُور بالفتح نعت است ازان

دح رش

(دَحْرَش) بجعفر پدر قبیله است از جن

دح رض

(دُحْرُض) بالضم نام جای * و نیز دُحْرُض و وَسِيع دو آب اند که ... هما عنترة بن شداد بلفظ احدهما

تغلیباً فقال *
شَرِبتُ سَماءَ الدَّحرَضینِ فَاَصبَحَت *
زَوراءَ تَنفِرُ عَن حِیاضِ الدَّیلَمِ *

دحس

(دَخس) کشت زاری که پر از
دانه باشد
(دَاحِس) ریشی یا دانهٔ است که
میان ناخن و گوشت پیدا شود و از
ناخن بیفتد * و نام اسپ قیس بن
زُهیر عبسی و منه حرب دَاحِس
گرو بستند قیس و حُذَیفَة بن بدر بر بست
شتر و معین کردند غایت دوانیدن
اسپان صد پرتاب تیر و مدت
یراق شدن اسپ چهل شب پس
قیس احس و غبراء را در میدان
انداخت و حُذَیفَه خطّار و حنفاء
را و بنو فزارة از گروه حذیفه در اثنا
بکمین نشستند و غبراء را که سبقت
نموده رد کردند و طپانچها زدند پس
برخاست میان ذُبیان و عَبس جنگ
چهل سال و آن اسپ را داحس
بدان گویند که مادرش جلوی کبرے
گذشت بر ذی عُقّال که نر کریم و نجیب
بوده و همراه آن دو دختر خرد سال
قبیله بودند پس هرگاه دید ذی عُقّال جلوی
را هستی نموده و دی انداخت
پس جوانان قبیله خندیدند و آن خبر از آن
شرمگین شده و ذی عُقّال را گذاشتند
پس جهید بر جلوی و جلوی نطفه را
قبول نمود پس حوط مالک ذی عُقّال
هرگاه چشم اسپ خود را دید دانست
که بر ماده جهیده است و بود حوط
مرد بسیار بد پس طلب کرد از انها آب
نر خود را و چون میان ایشان ام
بدشواری رسید گفتند حوط را بگیر
آب منی اسپ خود را انگاه حوط بر جلوی
حمله کرد و دست خود را بنجاک آب
ترکرده در بچه دان آن ماده اسپ
انداخت بجدیکه گمان کرد که آب منی
اسپ خود را از بچه دانش در گرفت
اما چیزی از ان که در بچه دان باقی
مانده اسپ کره قرار اش پیدا شد
و از بنجاست که آن اسپ کره را داحس
گفتند و آن اسپکره مانند ذی عقال
پدر خود بر آمد * وضرب به المثل فقیل
اَشأَمُ مِن دَاحِس
(دِحَاس) بکسر خانه پر از اهل
آن * بَیتٌ مَدحُوسٌ خانه
پر از اهل آن * وَاِصبَعٌ مَدحُوسَةٌ
انگشتی که ناخنش بعلت داحس
افتاده باشد
(دَاحُوس) کطاوس ریشی یا دانهٔ
است که میان ناخن و گوشت پیدا
شود و از ان ناخن بیفتد
(دُحَّاس) کرمان و کتان کرمکی است
در رنگ که در جانهای نرم و نمناک
مغاکها سازد و طفلان آن را اجبت تنگا
کنجشکان در دامهاے بندند
دَحَاحِیس جمع
(ف) دَحَسَ بَینَهُم دَحسًا) بدی
افکند میان قوم * ودَحَسَ الشَّیءَ)
پر کرد آن را * ودَحَسَ السُّنبُلُ)
پر شد خوشه از دانها * ودَحَسَ
بِرِجلِهِ) لغزید * ودَحَسَ
الحَدِیثَ) پوشید سخن را * و
دَحَسَ بِالشَّرِّ) بطوری پنهان کرد
بدی را که معلوم نشد * و (دَحس)
دستها در پوست بالاُمین و پوست
تنک گوسپند کردن بوقت سلخ
(اَدحَسَ السُّنبُلُ) پر شد خوشه
از دانها

دحسم

(دُحسُم) بالضم مردم گندم گون فربه
گردانداَم دُحسُمَان و دُحسُمَانِیٌّ)
مثله * وَاِنَّهُ لَدُحسُمَانُ الاَمرِ)
بدرستی او فساد کننده در کار است

دحص

(مَدحَص) بالفتح خانه تنگ خواب
(ف) دَحَصَ المَذبُوحُ بِرِجلِهِ
دَحصًا) جنبانید مذبوح پای خود
را و کاوید

دحض

(مکانٌ دَحَضٌ) و یحرک جای لغزان
(دَحُوض) کصبور موضعی ست
بحجاز * ومَکَانٌ دُحُوضٌ) جای لغزان
دحاض جمع
(مَدحَضَة) بالفتح جای لغزان
(دُحَیضَة) کجهینه آبیے ست
مر بنی تمیم را
(ف) دَحَضَ بِرِجلِهِ دَحضًا)
کاوید بپای خود * ودَحَضَ
عَنِ الاَمرِ) تفتیش نمود در کار * و
دَحَضَت رِجلُهُ) و لغزید پا * و
دَحَضَتِ الشَّمسُ) در گشت آفتاب
یقال دَحَضَتِ الشَّمسُ عَن کَبِدِ السَّمَاءِ
ودَحَضَتِ الحُجَّةُ دُحُوضًا) باطل شد
(اِدحَاض) باطل کردن حجت
و لغزانیدن پای

دحق

(دَاحِق) ناقه که زهدان آن بیرون

آمده باشد بعد از ولادت و مرد خشناک
وکول دَاحِقُونَ جمع *
دخرباء مؤنث زرد و احو جمع
(دَحُوق) کصبور رد خشان چشم ناقه
که زهدان آن بیرون افتاده باشد بعد
از ولادت
(دَحِيق) کامیر دور * وقد دَحِقَ
چشم ست نگاه
(ف) دَحَقَهٗ) راند و دور گردانید
آنرا * ودَحَقَتِ الرَّحِمُ بِالمَلقَحِ انداخت
زهدان آب منی را و قبول نکرد * ویقال
ایضا اَقبَحَ اللهُ اُمًّا دَحَقَت بِهِ ای
ولدته * ودَحَقَت یدا عنه کوتاه
شد دست وی از ان * وقد دَحقَهُ
النَّاس) ای لا یبالی به * ونیز دَحق
ودِحَاق) کتاب بر آمدن زهدان
ناقه بعد از زاییدن
(اَدحَقَه) راند و دور گردانید آنرا
(اِندَحَقَت رَحِمُ النَّاقَةِ) برون
افتاد زهدان ناقه

دحقب

(دَحقَبَهٗ) سخت راند آنرا از پس
پشت وی

دحقل

(دَحقَلَة) دمیده شدن شکم

دحقم

(دُحقُوم) کعصفور بزرگ خلقت *
(دُحقُوق) ملی القلب مثله

دحل

(دَحَل) ویضم مغاک تنگ دهان
فراخ شکم که دران بتوان رفت و بسا
است که می رویاند درخت کنار را
و کاواکی در زیر آب کند و کاواکی [illegible]
پهلوی تنگ چاه و شگافی که ساخته شود
در خانه های بادیه نشینان برای آنکه
شدن نان و قتیکی در خانه کسی در آید
و استادگاه آب اَدحُل و اَدحَال
ودِحَال بالکسر و دُحُول و دُحلان
بالضم جمع * وموضعی است نزدیک
حزۂ بنی یربوع
(دَحلَة) چاه
(دُحل) بالضم جزیره است میان یمن
و بلاد حبشه
(رجل دَحِل) کتف مرد فربه شکم
گوشت کلان شکم و بسیار مال و زیرک
و بسیار فریبنده و تشویش کننده ز هیچ
تا قادر شود بر حاجت خود و فربه کوتاه
بالا بر آمده شکم و الفعل کفرح
فی الکل
(دَحُول) کصبور رجاهی که کنده شود
پس یافته نشود آب آن زیر کنار های
وی بستر کنده شود تا برآید چشمه
آب و چاه فراخ جوانب و ناقه که پیش
آید شتران را و یکسو شود از انها
(دَاحُول) ای دام صیاد که برای
شکار گور خر بر زمین فرو نشاند گویا که
آن گور خر رانده شده است بهر شکار
دَوَاحِيل جمع
(دُحلان) بالضم وهی ست
(دَحلاء) بالفتح چاه تنگ سر
(ف) دَحَلَ) کند در طرف چاه * ای
حاشیه کرد * و دَحَلَ عنی)
دوری گرفت ازمن یا گریخت و پوشیده
گردید و بترسید و در آمد در نقب
(اَدحَلَ) در آمد در نقب و پوشیده
شد
(دَاحَلَهٗ) بر زمین داد و از او رکشتی
و فریب داد و ظلم کرد و نقصان نمود
در حق او و پوشید چیزیکه میدانست
آنرا و ظاهر کرد غیر آن * ونیز دِحال
باز داشتن کسی را

دحلط

(دَحلَط) خلط ملط کرد در سخن

دحلم

(دَحلَمَةُ دَحلَمَةً) انداختن [illegible]
از کوه یا در چاه

دحم

(دِحم) بالکسر بیخ
(دَحم و دَحمان) بفتح هر دو
و دُحَیم) کزبیر از اعلام عربانست *
و دَحمَة و دُحَام) کرحمة و غراب
از نامهای زنان * ونیز دَحمَة دختر
خدیج مادر یزید بن ... و حرّاق
جاءها ابو النجم للضرورة *
(دَاحُوم) دام روباه
(ف) دَحَمَهٗ) سخت انداخت *
و دَحَمَ المَرأَة) جماع کرد با او

دحمر

(دُحمُور) بضم دابه است کوچک
(دَحمَرَ القِربَة) پر کرد مشک را

دحمس

(دَحمَس) کجعفر و زِبرِج و بُرقُع
سیاه از هر چیزی * ولیل دَحمَس و
لیلة دَحمَسَة) شب تاریک * و رجل
دَحمَس) بالفتح مرد گندم گون
درشت فربه و مشک سیر
(رجل دُحَامِس) کعلابط مرد گندم
گون درشت فربه دُحمُسَان
و دُحمُسَانِی) بالضم مثله * ونیز
دُحَامِس شجاع و دُحمُسان احمق

(دَحَامِس) بالفتح شبهای تاریک وسه شب آخر ماه * وآنرا حَنَادِس نیز گویند

دح م ق

(دُحْمُوق) کعصفور کلان شکم زرگ خلقت

دح م ل

(دَحْمَلَة) زن لاغر فروهشته پوست وزن فربه نازک اندام از لغات اضداد ست

(دُحَامِل) کعلابط درشت خلقت پرگوشت

(دَحْمَلَ بِهِ) غلطانید آنرا بر زمین * ودَحْمَلَ القَوْمَ) گذاشت قوم را از پا شدگان بر زمین افتاده پامال

دح ن

(رَجُلٌ دَحِنٌ) کَكَتِفٍ مرد گربز بد باطن و فربه کوتاه بالا کلان شکم دِحَوَّنَة بالکسر وتشدید نون ودِحَنَّة بکسر دال مع شد النون ودِحِنَّة بکسرتین مع النون مشددة مثله

(دَخْنَة) بالفتح نام جد احمر شاعر

(دُحَيْن) کزبیر ابن زیب تابعی ست

(دُخْنی) بالضم والقصر مذکور ست در دج ن

(دِحِنَّة) بکسر دال کخدبة زمین مُنبد

(س) دَحِنَ دَحَنًا) محرکة فربه کوتاه بالا کلان شکم گردید

دح ن دح

(دِحِنْدِح) بکسرتین است کویک وبازی ست مر طفلان عرب را وآنچنان باشد که میگویند این کلمه را پس هر که خطا کند یک پا برداشته جهان جهان راه رود هفت بار

دح و

(اُدْحِیّ) بالضم وبکسر جای بیضه نهادن شترمرغ در ریگستان وجای چوزه برآوردن وی وهو اُفْعُول * اُدْحِیَّة واُدْحُوَّة) مثله

(مَدْحِیّ) بالفتح جای بیضه نهادن شترمرغ

(ن ف) دَحَا اللهُ الارضَ دَحْوًا) گسترد وفراخ گردانید آنرا * ودَحَا المَطَرُ الحَصیٰ) گسترد وبرابر گردانید * ودَحَا الرَّجُلُ) جماع کرد * ودَحَا البَطْنُ) بزرگ شد وفرو هشته گردید * ویقال لِلاَّعِبِ بِالجَوْزِ اَبْعِدِ المَدیٰ وَادْحُه ای اِرْمِ الجَوْزَ * ونیز دَحْو) دست وپا انداختن رفتن اسپ

(اِنْدَحیٰ) کارهوی گسترده گردید

دح ی

(دَحْیَة) بالفتح بوزنباده * ونیز (دَحْیَة ودَحْوَة) نام دو پسر معاویة بن بکر بن هوازن

(دِحْیَة) بکسر سردار لشکر * ودِحْیَة بن خلیفه کلبی وبفتح صحابی ست وهو الّذی کان یاتی جبرئیل علیه السلام علی صورته وکان من اجمل النّاس

(دَحِیّ) کغنی موضعی ست

(دُحَیّ) کسمی بطنی ست از عرب

(مِدْحَاة) بالکسر چوبی ست که بران طفل را انغلطانند پس آن چوب گذرانیده شود بر زمین وروان گردد ونگذرد بر چیزی مگر آنکه ببرد آن چیز را

(اُدْحِیّ) بالضم وبکسر منزلی ست مر قمر را

(ف) دَحَیْتُ الشَّیْءَ دَحْیًا) گسترم آنرا * ودَحَیْتُ الاِبِلَ) راندم شتران را

(تَدَحّیٰ) وارفت بهر طرف

باب الدال فصل الخاء

دخ ب ش

(رَجُلٌ دَخْبَشٌ) بالفتح مرد کلان شکم دُخَابِش) بالضم مثله

دخ ت ن س

(دَخْتَنُوس) کعصفور ودختنوس نام دختر لقیط بن زرارة تمیمی معربة اصلها دختر نوش ای بنت الهنیئ سمّاها ابوها باسم ابنة کسری لوحها دَخْذَنُوس بالذال

دخ خ

(دَخّ) ویضم دود لغة فی الدخان

(دَخَخ) محرکة سیاهی تیرگی

دخ د ب

(جاریة دَخْدَبَة) بفتح الدالین وبکسرهما دختر پرگوشت

دخ دخ

(رجل دُخْدُخ) کقنفذ مرد کوتاه بالا دُخَادِخ) کعلابط مثله * وکلمه ایست که بدان مردم را خاموش گردانند وآنرا از کسی باز دارند دُخْدُخ) کعصفور مثله

(دَخْدَاخ) بالفتح دابه ایست کوچک ونام برادر بشار بن برد ونام پدر رغبد بن تلمیذ مالک

(دَخْدَخ دَخْدَخَة) مانده شد * ونیز دَخْدَخَة) خوار گردانیدن مع باز داشتن ونزدیک گذاشتن گام در رفتار وسرعت

نون * ويقال دَخِلَ خ عق
الدُّخَانَ) يعني بازدار از من معود را
(تَدَخدَخَ) منقبض وگرفته شد

دخ د د

(دَخْدَاد) جامه سپید یا سیاه و رنجته
بسته معرب تخت دار وزر
(دَخْدَرَ الْقُرْطَ) زراندود کرد
گوشواره را

دخ ر

(ف س) دَخَرَ دُخُوراً و دُخْراً بالضم
خرد گردید و خوار شد
(اِدْخَار) خرد و خوار گردانیدن

دخ ر ش

(دَخْرَش) بجعفر نام شخصی ولَعَلَّهُ
تصحيفُ دَحْرَش بالمهملة

دخ ر ص

(دِخْرِص) بالکسر دانا و ماهر و آینده
در کار یقال هو دِخْرِصٌ فِي الأُمُورِ
دَاخِلٌ فِيهَا عَالِمٌ بِهَا
(دِخْرِيص) بالکسر تریز جامه
(دَخْرَصَ الأَمْرَ) ظاهر کرد کار را

دخ ز

(دَخْز) بالفتح بسیار بخت و جماع
کردن والفعل من فتح

دخ س

(دَخْس) بفتح مرد فربه باریک پوست
و خزیدن جوان و پنهان شدن
چیزی در خاک بجو و بگدان در خانستر
* و از اینجاست که دیگدانها را
دَوَاخِس گویند
(دُخَس) کصرد خوک ماهی که
بهندی سوس گویند
(دَخَس) محرکه علتی ست که در سر استخوان
سم ستور عارض شود * ونیز
اماس شدن سم ستور والفعل من سمع
(دَخِيس) کامیر گوشت فربه آگنده
و پیوند دست و پاسے ستور واستخوانیکه
ست میان سم ستور و گوشت اندرون
کف دست و عدد بسیار از هر چیز
و بسیار از تودهاسے ریگ از متاع خانه
و گیاه بهم پیچیده
(دِخَاس) بکسر عدد بسیار یقال عَدَدٌ
دِخَاسٌ وَلَحْمٌ دِخَاسٌ ای کثیر * و
دِرْعٌ دِخَاسٌ) زره باهم نزدیک حلقها

دخ ش

(دُخْش) بسکر نوعی از ماهی قال
ابن سیده یا همان دخس ست
(س دَخِشَ دَخَشاً) پرگوشت شد
وکانه اخذ منه الدخشم الغليظ الذي
الدخشن والميم والنون زائدتان

دخ ش م

(دَخْشَم) بجعفر و قنفذ سطبر درشت
و سیاه و کوتاه بالاد نام مردے

دخ ش ن

(دَخْشَن) بجعفر کوژ پشت و مرد
درشت و کقنفذ نام مردی

دخ ص

(ف) دَخَصَتِ الْجَارِيَةُ دُخُوصاً
پیناک شد دختر دَخُوص بالفتح
نعت ازان * وصَبِيَّةٌ مُدَخَّصَةٌ
کمکر مدشله

دخ ض

(دَخْض) بالفتح پلیدی دو پلیدے
کودک و پلیدی انداختن آن نهاد والفعل
من فتح

دخ ل

(دَخْل) بالفتح علت و عیب تهمت
و مُحَرَّكٌ * و چیزی که حاصل شود ترا از
محاصل من وجز آن ضد خرج ویقال اَرَى
الفِتْيَانَ كَالنَّخْلِ وَمَا يُدْرِيكَ مَا الدَّخْلُ *
ودَخْلُ الرَّجُلِ) وبکسر نیت مرد
و مذهب آن و دل و نهانی و جمیع امور آن
(دَخْلَة) وهی ست بسیار خرما و جاے
شهد نهادن زنبوران
(دُخْلَةُ الرَّجُلِ) مثلثه نیت مرد و
نهانی آن
(دِخْلَة) بالکسر رنگی آمیخته در رنگے
و آمیختن آن * وهو حَسَنُ الدِّخْلَةِ
او نیکو روش ست در کارهای خود
(دَخَل) محرکه فساد عقل و فساد جسم
مکر و فریب و بیوفائی و عیب حسب
و بیماری ست و درخت در هم پیچیده
و قومی که منسوب کنند خود را بسوے
کسانیکه نیستند از ایشان یقال هُمْ فِي
بَنِي فُلَانٍ دَخَلٌ ای مُنْتَسِبُونَ مَعَهُمْ
ولَيْسُوا مِنْهُمْ
(دُخَّل) کسکر درشت اندام
مجتمع خلقت و گوشت بی آمیز و علف که
از بیخ درخت رسته باشد و پرنده که
داخل بود در ظهران و بطنان از پرها و مرغیست
کوچک تیره رنگ دَخَاخِيل جمع *
و موضعی ست نزدیک مدینه میان
ظلم و تحَنِين * و دُخَّلُ الرجل)
نیت مرد و نهانی آن
(دُخَلَل) بضم لام و فتح آن مرغے
ست تیره رنگ * ودُخْلَلُ الرجل)
نیت مرد و مذهب و دل و نهانی آن *
ودُخْلَلُ الحُبِّ) بجندب صفائی درون
خم * ونیز دُخْلَل) کقنفذ و درهم
آنکه در کار کسی مداخلت کند و گزیده

گوشتی که داخل گوشت باشد
(دَاخِل) لقب بہیر بن حرام شاعر
بذلی ست * ودَاخِلُ الحُبِّ صفای
درون خم
(دَاخِلَةُ الإزَار) طرفیکه بتن بید
نزدیک جانب راست * ودَاخِلَةُ
الأَرْضِ نہانی آن دَوَاخِل جمع *
دَاخِلَةُ الرَّجُل نیت مرد و مذہب
آن و دل و نہانی او
(مَدْخُول) کسی که در عقل وی فساد
بود و لاغر
(نَخْلَةٌ مَدْخُولَةٌ) خرما بن میان
پوسیده * وامرأة مَدْخُولَة زن
شوی دیده هُوَ حَسَنُ المَدْخَلِ بالفتح
او نیکو روش ست در کارهای خود
(دَخِيل) کامیر آنکه در کار کسی
مداخلت کند * ودَخِيلُ الرَّجُل
نیت مرد و مذهب دل وجمیع امور آن *
وحُبٌّ دَخِيلٌ دوستی دلی وهو
دَخِيلٌ فِيهِم یعنی از غیر قوم ست
و داخل شده است در آنها هو نیز دخیل
هر کلمه که داخل کرده شود در کلام عرب
و از کلام عرب نباشد * و حرفیکه
میان حرف روی والف تاسیس بود و پیکر
خاص نکیاه باشید اسب کلیج که از فضیه

است * ومِنَ المَفَاصِلِ مَا دَخَلَ بَعْضُهَا
فِي بَعْضٍ
(دَخِيلَةُ الرَّجُل) نیت مرد و نہانی آن
(دَخْيَلِي) کامیری آهو خانه پرورد
(دَخِيلَاء) او بالتصغیر بازی ست
مرعربان را
(دَخُول) کصبور موضعی ست
(دِخَال) ککتاب شتر آب خورده را
میان دو شتر تشنه در آوردن تا آب خورد
تا بخورد قدری که نخورده باشد و
گیسوهای اسب بضم * و در آمدن
بعض مفاصل در بعض * ودِخَالُ
الرَّجُل نیت مرد و نہانی او
(دُخَّلَة) بالضم والتشدید کقبّره هر
گوشت جمع شده و گرد آمده
(دُخَّلَى الرَّجُل) بضم دال و خای
مشدد مفتوح ودُخَيْلَاؤُه بالتخفیف
ممدود انیت مرد و نہانی او
(ن) دَخَلَ دُخُولاً ومَدْخَلاً در آمد
ضد خرج * ودَخَلْتُ بِهَا در آمدم
او را
(س) دَخِلَ دَخَلاً بالفتح والتحریک
فاسد شد عقل و جسم او * وكذلك
دُخِلَ مجهولاً * ودَخِلَ التَمْرُ تباه
شده داخل کاراو

(مُدْخَل) کمکرم ناکس و پسر خوانده
(أَدْخَلَهُ إِدْخَالاً ومُدْخَلاً) در
آوردم او را و قوله تعالی رَبِّ أَدْخِلْنِي مُدْخَلَ
صِدْقٍ ای مُدْخَلاً مَرْضِيًّا
(مَدَاخِل) پشته بلند مشرف بر زمین
سیراب
(مُتَدَخِّل فِي الأُمُور) کسیکه بتکلف دخل
کند در کارها
(تَدَخَّلَ) در آمد یا اندک اندک
در آمد
(إِدَّخَلَ) بالتشدید در آمد * تَدَاخَلَ
وانْدَخَلَ) مثله

دخ م

(ف) دَخَمَهُ) بزور راند و از جا برکند
آنرا * ودَخَمَ المرأة) جماع کرد او را

دخ م د

(دَخْمَرَ القَرْيَةَ) پر کرد مشک را * و
دَخْمَرَ الشَّئَ) پنهان کرد و پوشانید
آن را

دخ م س

(دَخْمَسَة) بالفتح مرد گربز
(دُخَامِس) کعلابط سیاه سطبر
(أَمْرٌ مُدَخْمَس) کار پنهان * هو
يُدَخْمِسُ عَلَيْكَ) ای لا يُبَيِّنُ لَكَ
مَا يُرِيدُهُ

دخ ن

(دُخْن) بضم ارزن که بهندی کنگنی
یا چینا ست و کاورس که بهندی جرا
گویند در اول سرد و در آخر دوم خشک
حابس طبیعت و بسیار حابس و قلیل الغذا
و از ارزن لطیف تر و سریع الہضم
مقوی بدن و با روغن غذا ئیت
آن بیشتر شود
(دُخْنَة) تیرگی و داروی ست خوشبو
که خانه را بدان دود کنند و نام مردی *
وأَبُو دُخْنَة) مرغی ست
(دَخَن) محرکة دود و دود تیره * وهُدْنَة
عَلَى دَخَنٍ) ای سکون لِعِلَّةٍ لَا لِلصُّلْح *
و کینه و بدخلقی و جوهر شمشیر و تغیر عقل
و دین و تغیر حسب
(رجل دَخِن الخُلُق) کتف مرد
* و تلخ خو
(دُخَان) کغراب و دَاخِنَة جمع
دَوَاخِن و دَوَاخِين کذلك على غیر
قیاس * وابنا دُخَان) غنی و باهله
(دُخَّان) کرمان دود
(دُخْنَان) بضم گنجشکی ست *
دَخْنَاء) بالفتح مثله
(یوم دَخْنَان) بالفتح روز گرم
ولیلة دَخْنَانة) کذلك

(مِدْخَنَة) کمکنه بوی سوز
(دُخَين) کزبیر ابن عامر تابعی ست
(دَوَاخِن) دود کشهای مطبخ و گلخن
(ن) دَخَنَ الغُبَارُ دُخُونًا) بالا بر آمد
(ف ن) دَخَنَتِ النَّارُ دَخْنًا و دُخُونًا
دود بر آمد از آتش * و دَخَنَتِ الدَّابَّةُ
تیره گون گردید ستور * و کذلك
دَخَنَتِ النَّبْتُ
(س) دَخِنَ الطَّعَامُ) بوی دود
گرفت * و دَخِنَ خُلُقُه) بد شد خوی
او و روی و پلید گردید * و نیز دَخِنَ)
بالفتح و بحرک تیره گون شد ن * و
کَبْشٌ اَدْخَنُ و شَاةٌ دَخْنَاءُ)
نعت ست از ان * و دَخِنَتِ الْغَنَمُ)
بهیزم انداختن بر آن فاسد گردانیدن
تا دود بر آورد
(ك) دَخُنَ دُخْنَةً) بالضم
تیره گون گردید
(اَدْخَنَ الزَّرْعُ) سخت شد دانه
آن * و اَدْخَنَتِ النَّارُ) دود بر آمد
از آتش
(دَخَّنَتِ النَّارُ تَدْخِينًا) دود بر آمد
از آتش
(اِدَّخَنَتِ النَّارُ) بمعنی ادخنت النار
ست

(تَدَخَّن) بوی دود گرفت

دخ ن س

(دَخْنَس) بجعفر درشت اندام
و شتر با شتر بسیار گوشت و درشت

دخ ی

(دَخْی) بالفتح کرحی تاریکی
(لَيْلَةٌ دَخْيَاءُ) بالفتح شب تاریک

باب الدال فصل الدال

د د د

(دَد) بازی * و فی الحدیث مَا اَنَا مِنْ دَدٍ
وَلَا الدَّدُ مِنِّی * و فیه لغات هذا اَدَدٌ و دَدًا
کعصا و دَدَنٌ و دَدٌ * و موضعی ست
نام زنی و پاره از زمان و دِدٌ در گلتف فی
قول الطرماح *
وَاسْتَطْرَفَتْ ظُعْنُهُمْ لَمَّا احْزَأَلَّ بِهِمْ *
آلُ الضُّحَى نَاشِطًا مِنْ دَاعِبٍ دَدِ *
مجد الدین کسعه بدال ثالثة لِاَنَّ
النعتَ لا یتمکن وحتی یتمّ بثلثة احرف
اراد بالناشط الشوق النازع

د د ن

(دَدَن) محرکة بازی دَدٌ و دَدًا و دَدَنٌ
و دَيْدَان) محرکة مثله
(دَدَان) کسحاب مرد بیفایده و شمشیر
کند و شمشیر بران از لغات اضداد
ست * و لم یوجد الفاء و العین کلمة

من جنس واحد بلا فاصلة بینهما
و هما متحرکان الّا فی دَدَنٍ و دَدَدٍ

د د و

(دَدًا) بازی مثل دَدٍ و دَدَنٍ مثله

باب الدال فصل الراء

د ر ء

(دَرْء) بفتح کجی و کجی نیزه و مانند آن
و نام مردی و آنچه از کوه بر افتد * و جاء
السیلُ دَرْءًا و بضم بشتاب آمد تو جبه از
دور که جائش معلوم نشد
(دَرَأ) محرکة نام شخصی
(دَرِيئَة) کگریبة حلقه که به تیر
و نیزه بر بایند آن را برای آموختن *
دستور و جز آن که در پس آن تیر انداز
پنهان شود جهت انداختن صید را
(دَارِئ) شتر پشت آماسیده و غدود
ناک یستوی فیه المذکر و المونث یقال
بَعِيرٌ دَارِئٌ و نَاقَةٌ دَارِئٌ
(كَوْكَبٌ دِرِّيٌّ) ستاره روشن درخشان
* قال ابو عبیدة اِنْ ضَمَمْتَ الدَّالَ
قُلْتَ دُرِّيٌّ عَلَى وَزْنِ فُعْلِيٍّ غَيْرِ مَهْمُوزٍ
يَكُونُ مَنْسُوبًا اِلَى الدُّرِّ لِاَنَّهُ لَيْسَ فِي
كَلَامِهِمْ فُعِّيلٌ وَ مَنْ هَمَزَ مِنَ الْقُرَّاءِ
اَرَادَ فُعُّولًا مِثْلَ سُبُّوحٍ فَاسْتَثْقَلَ
فَرَدَّ بَعْضَهُ اِلَى الْكَسْرِ وَ حَكَى الْاَخْفَشُ

عَنْ بَعْضِهِمْ دَرِّيٌّ بالفتح على فَعِّيلٍ مِنْ
دَرَأْتُهُ مَهْمُوزًا کذا قال الجوهری و فی
القاموس کوکب دُرِّیٌّ بکسکین و بعمرو
لیس فعّیل سواه و مریق انتهی و دَرَارِی
جمع
(دُرِّي) بالضم منسوبا بمذکور ست در
د ر ر
(دُرْدُوءُ الطَّرِيقِ) بالضم سنگها و آب
کندهاے راه
(رجل ذُو تُدْرَأٍ و تُدْرَأَةٍ) بضم تا
یعنی دفع کنندهٔ خصم ست با قوت و شوکت
و کذلك السلطان ای ذو عدّةٍ و قوةٍ
علی دفع اعدائه و هو اسم موضوع
للدفع و التاء زائدة کما زیدت فی ترتب
و تنضب و تتفل
(ف) دَرَأَهُ دَرْءًا و دَرْأَةً) دور کرد
و دفع نمود و فی الحدیث اِدْرَءُوا الحُدُودَ
بالشُّبُهَاتِ * و دَرَأَ السَّيْلُ) از دور رسید
تو جبه دور شد * و دَرَأَ الرَّجُلُ دَرْءًا
ناگاه بر آمد یا عام ست * و دَرَأَتِ
النَّارُ) روشن شد * و دَرَأَ الْبَعِيرُ
غدود ناک شد شتر و آماسید پشت
وی با غده * و دَرَأَ الشَّيْءَ) گسترد
و فراخ گردانید آن را .
(ن ف) دَرَأَ الْكَوْكَبُ دُرُوءًا) روشن

شد ودرخشید

(مُدْرِئٌ) کمحسن ناقه که فرود آرد شیررا وفروگذارد پستان را نزدیک ولادت یقال أَدْرَأَتِ النّاقَةُ بِضَرْعِهَا ای أَنْزَلَتِ اللَّبَنَ وأَرْخَتْ ضَرْعَهَا عِنْدَ النِّتَاجِ

(مُدَارَأَة) یکدیگررا دفع کردن وخلاف نمودن * ونرمی وحسن اخلاق پیش آمدن بکدیگررا از لغات اضداد است یقال دَارَأْتُهُ ودَارَيْتُهُ يُهْمَزُ وَلَا إِذَا اتَّقَيْتَهُ ولَايَنْتَهُ

(إِدَّرَأْتُ الصَّيْدَ) على افتعلت دریه ساختم برائے آن

(إِنْدَرَأَ السَّيْلُ) ازدور رسید توجه * ونیز (إِنْدِرَاء) پریشان وپراگنده شدن ودور رفتن سیل

(تَدَارُؤ) بهدیگررا دفع نمودند در خصومت * وادَّارَأْتُمْ اصله تَدَارَأْتُمْ ای اختلفتم وتدافعتم أُدْغِمَتِ التّاءُ فِي الدّالِ واجتلبتِ الأَلِفُ لِيَصِحَّ الابتداءُ بِهَا

(تَدَرُّؤ عَلَيْهِم) دست ظلم دراز کردند برآنها * ونیز تَدَرُّؤ پنهان شدن از چیزے جهت فریب دادن آنرا

درب

(دَرْب) بالفتح دروازه فراخ از کوچه خرد ودروازه کلان * وأَصْلُهُ المَضِيقُ فِي الجِبَالِ دِرَاب بکسر جمع * وهر راه که بروم رود یاراه نافذ از ان بکار است وغیر آن بسکون * وجایخشک کردن خرما ودهے ست بیمن وموضعی ست بنهاوند

(دُرْبَة) بضم عادت وخو یقال مَازِلْتُ أَعْفُو حَتَّى اتَّخَذَهَا دُرْبَةً * ودلیری برحرب برهرکار وکوتاه گاو بداصل

(عُقَابٌ دَرِبَةٌ عَلَى الصَّيْدِ) کفرحة حریص دلیر برشکار

(عُقَابٌ دَارِبٌ عَلَى الصَّيْدِ) دلیر وحریص برشکار

(دَارِبَة) زن عاقله هنرمند وزن طبله نواز

(دُرَابَة) بضم دلیری برحرب برهرکار

(دَرُوب) کصبور ستور رام مذکر ومونث دروے یکسان ست یقال جَمَلٌ دَرُوبٌ ونَاقَةٌ دَرُوبٌ * أَوْ هِيَ الَّتِي إِذَا أَخَذْتَ بِمِشْفَرِهَا وَنَهَرْتَ عَنَبَهَا تَبِعَتْكَ یعنے شتر ماده که هرگاه بگیرے تولب اورا وسپوخی چشم اورا در پے تو رود

(دِرِبِّی) کسکری موضعی ست بعراق

(دُرَيْبِيّ) گزبیری احمد بن عبد الله محدث

(دَرَنُوب) بالتحریک بمعنی دروب ست فی الکل دَرَنُوت بالمثناة مثله

(دُرُبّ) بضمتین وتشدید باماهی ست زرد رنگ

(مُدَرَّب) کمعظم مرد آزمایش دیده وشدت رسیده وسختی چشیده * وَكُلُّ مَا فِي مَعْنَاهُ مِمَّا جَاءَ عَلَى مُفَعَّلٍ فَالْفَتْحُ وَالْكَسْرُ جَائِزَانِ فِي عَيْنِهِ إِلَّا الْمُدَرَّبَ فَإِنَّهُ بِالْفَتْحِ * وشیر وشتر رام ادب یافته مانوس سواری کو چهار والمونث بالهاء

(س) دَرِبَ دَرَبًا محرکة ودُرْبَةً بالضم خوگر شد بان وحریص گشت

(دَرَّبَ فلانًا تَدْرِيبًا) دَرَبَ بادَّة) زیاده یاانداخت اورا

(دَرَّبَهُ بِهِ وعَلَيْهِ وفِيهِ تَدْرِيبًا) خوگرداو ورام گردانید ورا برآن یقال دَرَّبَتْهُ الشَّدَائِدُ حَتَّى قَوِيَ وَمَرَنَ عَلَيْهَا ماهر بر افاده وحریص ساخت یقال دَرَّبْتُ البَازِيَ عَلَى الصَّيْدِ إِذَا ضَرَّيْتَهُ * ونیز (تَدْرِيب) شکیبائی نمودن بکار زار وقت شدت وفرار

(إِدَّرَبَ القَوْمُ) على افتعل در آمدند زمین دشمنان را از بلاد روم

(تَدَرَّبَ بِالشَّيْءِ) خوگر وحریص گردید بآن

درب

(تَذَرَّبَ الشَّيْءُ) کتدحرج غلطید

د ر ب ج

(دُرَابِج) کعلابط نادان ونادان در خرامان در رفتار

(دَرْبَجَ دَرْبَجَةً) بعد سختی نرم گردید * ودَرْبَجَتِ النّاقَةُ عَلَى وَلَدِهَا) مهربانی نمود شتر ماده بر بچه خود

د ر ب ح

(دَرْبَحَ) دوید از ترس وپست وخم گردید پشت ورا ورام وخوار گردید

د ر ب خ

(دَرْبَخَتِ الحَمَامَةُ لِذَكَرِهَا) تن داد ورام گردید برائے اسفاد (ودَرْبَخَ الرَّجُلُ) پست وخم گرد پشت خود را وخوار گردید

د ر ب خ ق

(دَرْبَخَق) کسفرجل دوده است در مرو

درب س

(دِرْبَاس) کعلطاس شیر درنده و
سگ گزنده

(دُرَابِس) کعلابط شتر سطبر

(تَدَرْبَسَ تَدَرْبُسًا) پیش گردید

درب ص

(دَرْبَصَ دَرْبَصَةً) خاموش ماند
از ترس

درب ل

(دَرْبَلَة) نواختن طبل و نوعی از رقص

درب ن

(دَرْبَان) بالفتح و بکسر نگاه دارنده
دَرَابِنَة جمع * فارسی معرب

(دَرَبَانِيَّة) محرکة نوعی از گاو باریک
سم تنگ پوست که چند کوهان دارد

درث ع

(دَرْثَع) کجعفر شتر کلان سال

درج

(دَرْج) بالفتح کاغذ نبشته و پیچ
نورد نامه یقال اَنفَذتُهُ فی دَرْجِ
الکِتَاب ای فی طَیِّه

(دُرْج) بضم و کون طبله زنان
که پیرایه و جواهر در وی نهند دِرَجَة
یکی اَدْرَاج و دِرَجَة کعنبة جمع

(دُرْجَة) پایه و نردبان لغة فی دَرَجَة
و خرقه یا چیزی که در کس و کون ماده
شتر گذاشته چند روز چشم و بینی وی
را بسته دارند پس او را ازین حال اندوه
و دردی بهم رسد و درد زه عارض
میگردد پس تر بندها را میگشایند
و آن درجه را ازان محل بر آورده
بچه دیگری را بدان بمالایند
پس شتر ماده آن بچه را می بوید و
بچه خود گمان میکند و بر وی مهربانی
مینماید * و یقال الَّذِی یُشَدُّ بِهِ عَینَاهَا
الغَمَامَة وَالَّذِی یُشَدُّ بِهِ اَنفُهَا الصِّقَاع
وَالَّذِی یُحشٰی بِهِ الدُّرجَة * و پارچه
که در آن دوا نهاده در کس ناقه گذارند
جهت بیماری که در آن عارض گردیده
دُرَج کصرد جمع * و فی الحدیث
یَبعَثنَ بِالدُّرجَة شَبَه الخِرَق تَحتَشِی
بِهَا الحَائِضُ مَحشُوَّة بِالکُرسُف بِدُرجَة
النِّسَاء و رُوِیَ بِالدِّرَجَة کعنبة و نقل

(دَرَج) بالتحریک راه یقال خَلِّ دَرَج
الضَّبِّ ای طَرِیقَهُ * و رَجَعَ فُلَانٌ
اِلیٰ دَرَجِه و اِلیٰ اَدْرَاجِه اَو رَجَعَ
اَدْرَاجَهُ ای الطَّرِیقَ الَّذِی جَاءَ مِنهُ
و میانجی گریبان و کس بر اصلح
باشد

(ذَهَبَ دَمُهُ اَدْرَاجَ الرِّیَاحِ) یعنی
خون او رایگان رفت

(دَرَجَه) نردبان پایه دَرَج جمع و بجگا
دَرَجَات جمع

(دُرَجَة) کهمزه مرغی ست و زرد بالش
و پشته وجبه

(تُرَاب دَارِج) خاک که بدان باد
نشان خانها را بپوشد و بر انگیزد و ببرد
آنرا

(دَرُوج) بفتح باد تند و تیز یقال رِیحٌ
دَرُوجٌ و قِدَاحٌ دَرُوجٌ ای سریع

(دُرَیج) کزبیر نام جد شعیب بن احمد

(دُرَّج) کسکر کارهای سخت مشکل که
صاحبش را عاجز گرداند

(دَرَّاج) کشداد سخن چین و غمازیست
و موضعی ست

(دَرَّاجَة) حالت برفتن آمدن کودک
خرد و آله ایست از آلات حرب آنچنان
باشد که غراره از کاه و چوب و جز آن
بر ساخته مردان در پس آن شده تا
بدیوار قلعه رسند و در قلعه نقب
زنند

(دُرَّاج) کرمان مرغی است رنگین
مانند تدرو و یَستَوِی فِیهِ المُذَکَّر
وَالمُؤَنَّث دُرَّاجَة مثله و حمامه

(الدُّرَّاج) و قد یفتح موضعی ست *

(وَ اَبُو دُرَّاج) علی بن محمد محدث

(مَدْرَج) بالفتح جای رفتن و
گذشتن و راه مَدْرَجَة مثله * و نیز

(مَدْرَجَة) زمین دراج ناک

(دِرِّیج) کسکین طنبور یا چیزیست
مانند طنبور که نواخته میشود

(دَوَارِجُ الدَّابَّة) پایهاء ستور

(مِدْرَاج) بالکسر ناقه که عادت آن
چنان باشد که در گذرد از یک سال
و بچه ندهد

(اُدْرُجَّة) بضم اول و ثالث و تشدید
جیم نردبان

(مُدَرَّج) کمعظم موضعی ست میان
ذات عرق و عرفات

(ف ن) دَرَجَ دُرُوجًا و دَرَجَانًا)
محرکة رفت یقال دَرَجَ الرَّجُلُ و الضَّبُّ
ای مشی * و دَرَجَ القَومُ) بآخر
رسیدند * و فی المثل اَکذَبُ مَن دَبَّ
وَ دَرَجَ ای اَکذَبُ الاَحیَاءِ وَالاَموَات
و دَرَجَ فُلَانٌ) پس نگذاشت * و براه
خود رفت * و دَرَجَتِ النَّاقَةُ) در
گذشت از یک سال و بچه نداد *
و دَرَجَ الکِتَابَ) در نورد نامه را *
و دَرَجَتِ الرِّیحُ) بالحصی سخت
و زید باد

(س دَرَجَ فُلَانٌ) براه خود رفت و
ترقی نمود در مرتبه ولازم گرفت بناً
راه را از دین و کلام و برخوردن
گوشت و تراج و وام کرد
(اَدْرَجَتِ النَّاقَةُ) در گذشت از
یک سال بچه زادن * وَاَدْرَجَ الْكِتَابَ
در نوردید نامه را * وَاَدْرَجَ الدَّلْوَ برکشید
آب چاه را بدان دلو * وَاَدْرَجَ
بِالنَّاقَةِ) بست سر پستان ناقه را
(دَرَّجَ الْكِتَابَ تَدْرِيجًا) در نوردید
نامه را * وَدَرَّجَهُ اِلَى كَذَا) قریب
گردانید او را بسوی آن بتدریج * و
دَرَّجَنِي الطَّعَامُ وَالْاَمْرُ) تنگ
روزی و بی طاقت گردیده ام
(تَدَرَّجَ) اندک اندک قریب گردید
(اِسْتَدْرَجَهُ اِلَى كَذَا) قریب گردانید
او را بسوی آن بتدریج و قریب داد او را
و مضطر کرد تا آنکه سے غلطد بر زمین
* وَاسْتَدْرَجَتِ النَّاقَةُ) در پی
بچه خود رفت بعد از زاییدن *
وَاسْتَدْرَجَتِ الرِّيحُ الْحَصَى)
گردانید باد سنگریزها را که می غلطد
بر زمین * و نیز اِسْتَدْرَجَ اللّٰهُ الْعَبْدَ
نعمت داد او تعالی است بنده را
بعد از صدور خطا * و وی فراموش
کنانیدن او را استغفار و گرفت کردن
او را اندک اندک و هلاک ساختن
ناگاه بیک بار
(اِنْدَرَجَ الْقَوْمُ) بآخر رسیدند

درج ب

(دَرْجَبَتِ النَّاقَةُ وَلَدَهَا) مهربانی نمود
بچه خود را

درج رج

(دُرْجُرُجٌ) بضمتین و فتح رای دوم
جانوری ست سرخ و سیاه یقال انّه
مَن اَكَلَه تفرّحت مثانته و بتونم
قضيبه وعانته قاله القزويني

درج ع

(دُرْجُعٌ) کبرقع نوعی از غله که
بگاوان دهند

درج ل

(دَرْجَلَة) بالفتح و دال یا پی ست
که از آن جماله سازند و برکمان پیچند
(دَرْجَلَ قَوْسَهُ دَرْجَلَةً) پیچید
برکمان خود

درج ن

(دَرْجَنَتِ النَّاقَةُ عَلَى وَلَدِهَا) مهر
آورد ناقه بر بچه خود بعد از
رمیدگی

درح

(ف دَرَحَهُ دَرْحًا) راند آن را
(س دَرِحَ دَرَحًا) بالتحریک
پیر شد * ناقة دَرِحَة گلتف نعت
ست از آن

درح ب

(دِرْحَابَة) بالکسر کوتاه بالا

درح ی

(رَجُلٌ دِرْحَايَةٌ) بالکسر مرد کوتاه بالا
فربه کلان شکم

درخ ب ل

(دُرَخْبِيلٌ) بالضم کشر حبیل سختی
و بلا

درخ ب ن

(دُرَخْبِين) کشرحبیل سختی
و بلا و مرد سست رو و تنگ کار

درخ م ل

(دُرَخْمِلَة) بضم اول و فتح ثانی
بشگفت آرنده و خنداننده
(دُرَخْمِيل) کشرحبیل سختی و بلا
و مرد سست رو گران سر

درخ م ن

(دُرَخْمِين) كالدرخبين فی نا و معنی

درد

(دَرَد) بالتحریک بی دندان شدن
والفعل من سمع * و فی الحدیث
اُمِرْتُ بِالسِّوَاكِ حَتّٰى خِفْتُ لَاُدَرِّدَنَّ
آرادبالخوف الظن * اَدْرَدُ نعت
مذکر ست و دَرْدَاءُ نعت مؤنث
از آن * و نیز دَرْدَاءُ ریگی ده بود ست
مر عرب را * وَنَاقَةٌ دَرْدَاءُ ماده شتر
کلان سال یا آنکه دندانهایش از بیخ
به بن دندان نشسته باشد * وَاَبُو
الدَّرْدَاءِ وَاُمُّ الدَّرْدَاءِ از اصحاب
پیغمبر اند صلی الله علیه وسلم
(دُرَيْد) مصغر اَدْرَد مرخما نام مردی
(دُرْدِيّ) بالضم آنچه تک نشیند
از مائع مچو ر وغن زیت و غیر آن
خلاف صافی

دردب

(امراة دَرْدَبٌ) کجعفر زنیکه بشب
آمد و رفت نماید
(دَرْدَبَة) نوعی از دویدن مانند
دویدن ترسان که می رود و از ترس
چیزی پس و پیش می نگرد * و نیز خواری
و فروتنی نمودن * و فی المثل
دَرْدَبَ لَمَّا عَضَّهُ الثِّقَافُ یعنی هرگاه
در سختی گرفتار شد فروتنی آغاز کرد
(دَرْدَبِيّ) طبلک نواز
(دَرْدَاب) آواز طبل

دردبس

(دَرْدَبِيس) كرنجيل سخت و بلا و پيرو گنده پير كلان سال و مهره افسونست براى دوستى

دردج

(دَرْدَجَة) مهرآوردن شتر با بچه خود و ساو باهم يكى شدن و پيش كردن دو كس در دوستى

دردح

(دِرْدِح) بكسرتين منها ساكن حرص بجنيكى و گنده پير و پير فانيه دَرَادِح جمع * و اشتر كه دندانهايش از پيرى رفته و بسنه چسپيده باشد
دِرْدِحَة) زنيكه طول و عرض او برابر باشد

دردق

(دَرْدَق) بالفتح كودك و شتر بچه و جزآن و ميانه است مر ا دَرَادِق جمع
(دَرْدَاق) بالفتح دو كانچه و زمين كوفته و هموار كرده

دردقس

(دُرْدَاقِس) بالضم استخوانيست ميان سر و گردن لغت روميست

دردقص

(دُرْدَاقِص) بالضم كناره زيرين از گردن دَرْدَاقِصَات جمع * يا استخوانيست كوچك در مغز سر

دردم

دِرْدِم) كرنبج زنيكه بشب آمد رفت نمايد * و ناقه دِرْدِم) شتر ماده كلان سال او التي تحتت اسنانها يدردها والميم زائدة

درر

(دَرّ) بالفتح خون و شير و غنيمت و بسيارى شير و خوبى و نيكوئى و منه ما يقال في المدح لله درّه اى عمله و خيره و كذا الله درّك من رجل و في الذم لا درّ درّه اى لا كثر خيره * و باريست بديار بنى سليم
(دُرّ) بالضم از اعلام مردانست
(دُرَّة) مرواريد بزرگ دُرَر و دُرّ و دُرَّات جمع * و دُرَّة بنت ابي لهب و بنت ابي سلمة هر دو صحابيه اند
(كوكب دُرِّيّ) ستاره روشن تابيك * و دُرِّيّ السيف) درخشندگى شمشير و روشنى آن
(دِرَّة) بالكسر آمدن شير و خون و بسيارى شير و روانى آن و گرمى بازار و روانى آن و ريزندگى باران اسم مصدرست * دِرَر بالكسر جمع * و يقال للساق دِرَّه اى استدار الجرى
(دَرَر الطريق) محركة ميانه راه * و يقال هاعلى دَرَر واحد) اى قصد واحد و نحن على دَرَر الطريق) اى فصد * و دَرَر البيت پيگاه خانه و دَرَر الريح جاى وزيدن باد
(نَاقَة دَرُور) بالفتح بسيار شير * و كذا نوق دَرُور) يستوى فيه الواحد والجمع
(نَاقَة دَارّ) بسيار شير * و نوق دُرَّر * و دُرَّار) شل كافر و كفره و كفار * و سراج دَارّ) چراغ روشن
(مِدْرَار) بالكسر ريزان
(دَرِير) كاي مرد گرداندام توانا و ستور تيز رو * و سراج دَرِيّ) چراغ روشن
(ادَرّ) دراز خايه
(دُرَّارَه) كجانه دوك
(تِدِرَّة) بكسر تا و فتح دال و تشديد را شير بسيار
(دَوْكَرِيّ) بالفتح و تشديد الراء مقصورا آنكه بدون حاجت آمد و شد نمايد
(دَرْدَرِيّ) بالفتح دراز خايه
(دُرْدُر) بضم نشستگاه دندان طفل پيش از برآمدن يا عامست دَرَادِر جمع * و يقال اعْيَيْتِنِي بأشرٍ فكيف بدُرْدُر اى لم تقبل النصح شابا فكيف وقد بدت دَرَادِرُك كبرا
(دُرْدُور) بالضم گرداب كه غرق كند و تنگابيست ببحار درياى عمان
(دَرْدَار) بالفتح آواز دهل و درختيست
(قولهم دُهْدُرَّين) مذكورست در د ه در
(دُرَيرَات) مصغرا موضعيست
(ن ض) دَرَّت الناقة بلبنها دَرًّا بسيار داد و شير را * و دَرَّ النبات) بسيار شد و در هم پيچيد
(ض) دَرَّ الفرس دَرِيرًا) تيز دويد يا نرم رويد * و دَرَّ العرق) روان شد خون * و دَرَّت السماء بالمطر دَرًّا و دُرُورًا) ريزان كرد باران را * و دَرَّت السوق) روان و گرم گرديد * و دَرَّ الشيء) نرم شد * و دَرَّ السهم دُرُورًا) بر ناخن گرديد تير * و دَرَّ السهم) بر ناخن گردانيد تير را لازم شد * و دَرَّ السراج) روشن شد * و دَرَّ الخراج دَرًّا) بسيار شد باج * و دَرَّ وجهك) به شد رنگ تو بعد بيمارى نيك گرديد و يدِرّ بالفتح نيز نادر
(ادَرَّت الناقة) بسيار داد شير را * و ادَرَّت المرأة المغزل) ببيد سخت

برگردانید ووک احتیٰ کانّه واقف
دَوَرانِه فهی مُدِرٌّ ومُدِرَّةٌ * و
(اَدَرَّتِ النَّاقَةُ) بسیار شیر شد * واَدَرَّ
(الشَّیْءَ) حرکت داد آن را * واَدَرَّتِ
(الرِّیحُ السَّحَابَ) دوشید باد ابر را *
ونیز (اِدْرَار) گردانیدن تیر بر ناخن
(اِسْتِدْرَار) بسیاری شیر وشیر خواستن
(اِسْتَدَرَّتِ المِعزیٰ) خواهش نر کرد
(دَرْدَرَ البُسْرَةَ) خایید غوره خرما را
(تَدَرْدَرَتِ اللِّحْیَةُ) بحرکت آمد

د ر ز

(دَرْز) بالفتح ناز ونعمت دنیا ولذات
آن * ودَرْزُ الثَّوْب) شگاف جامهٔ
کردوخته باشد معرب ست دُرُوز
جمع * وبَنَاتُ الدُّرُوز) سپش
وبیضهٔ آن
(اَوْلَادُ دَرْزَة) فرومایگان مردم وسرگی
ودوزنده وجولاهه
(س) دَرِزَ) دست یافت بر نازو
دنیا ولذات آن

د ر س

(دَرْس) بالفتح راه پنهانی وگر شتر
(دِرْس) بالکسر وم شتر وبفتح وجامهٔ
کهنه اَدْرَاس ودِرْسَان بالکسر جمع
(دُرْسَه) بالضم ریاضت

(دَارِس) حائض
(دَرِیس) کاسیر وم شتر وجامهٔ کهنه
(اِدْرِیس) بالکسر نام پیغمبرے
وهو لیس من الدراسة کما توهمه
کثیرون لانه اعجمی واسمه خنوخ او اخنوخ
(وابو اِدْرِیس) کنیت ذکر
(ابو آذْرَاس) کنیت * فرج زن
(دِرْوَاس) بکسر نام سگی وسگ کلان
سر وشتر رام سطبر گردن ومرد ولیرباشکوه وشیر درنده
(دِرْیَاس) بالکسر شیر
(مَدْرَسَة) بالفتح جای درس
(مِدْرَس) کمنبر کتاب
(مَدْرُوس) دیوانه وجامهٔ کهنه
(مِدْرَاس) بالکسر جای درس قرآن
واز انست مدراس یهود .
(ن) دَرَسَ الرَّسْمُ دُرُوسًا) ناپدید شد
نشان * ودَرَسَتْهُ الرِّیحُ) ناپدید
کرد آن را باد لازم متعد * ودَرَسَتِ المَرْأَةُ
درسًا ودُرُوسًا) حائض گردید
(ن ض) دَرَسَ الکِتَابَ یَدْرُسُهُ واو
دِرَاسَةً) سبق گفت ودرس کتاب کرد *
ودَرَسَ الجَارِیَةَ) جماع کرد با او * و
درس الحنطة درسًا ودِرَاسًا) کوفت خرمن
گندم را * ودرس البَعِیرُ) سخت

گرگین قطران مالیده شد
(ودَرَسَ الثَّوْبُ) کهنه گردید جامه *
ودَرَسَهُ) کهنه کرد او را لازم متعد * و
حکی اللاصمعی بعیر لم یُدْرَسْ ای
لم یرکب
(اَدْرَسَ الکِتَابَ) سبق گفت
(مُدَرِّس) کمحدث بسیار درس گو
ومعلم مرد آزمایش دیده
(دَرَّسَ الکِتَابَ تَدْرِیسًا) سبق گفت
(اِدَّرَسَ) علی افتعل بمعنی ادرس ست
(تَدَارُس) سبق گفتن
(اِنْدِرَاس) ناپدید گردید
(مُدَارِس) بکسر را مرد بدفعل آلوده
بگناه
(مُدَارَسَة) سبق گفتن ودرس کتاب
کردن باهم مذاکره کردن ومنه قراءة
ابن کثیر وابی عمرو ولیقولوا دَارَسْتَ
ای خواندی تو قرآن را بر یهود یا
خواندند یهود بر تو توریت را

د ر س ت

(دُرُسْت) بضمتین ابن رباط فقیمی
شاعرست وپسر او زیاد وپسر زیاد یحیی
ونبیرهٔ او زکریا وابن حمزه وابن
حکیم وابن سهل وابن نصر الزاهد وابراهیم
بن جعفر بن دُرُسْت وجعفر بن

دُرُسْتُوَیه محدثانند وابو محمد عبد الله
فنوی ابن جعفر بن دُرُسْتُوَیه نحوی
ست تلمیذ مبرد

د ر ش

(دُرْشَة) بضم حاجت
(دَارِش) کصاحب پوست سیاه گانه
فارسی الاصل

د ر ص

(دَرْص) بالفتح ویکسر بچهٔ خارپشت
وبچهٔ موش دشتی وبچهٔ خرگوش وبچهٔ
موش وبچهٔ گربه وماننده آن * دُرَیْص
مصغر آن و فی المثل ضَلَّ دُرَیْصٌ نَفَقَهُ
ای جحره درحق کسی گویند که تدارک
کار نداند ولمن تَعَیَّا بامره وبعدت
حجته لخصمه فیتسلیٰ عند الحاکم
دِرَصَة کعنبة واَدْرَاص و
دِرْصَان ودُرُوص و اَدْرُص جمع
(دِرْص) بالکسر بچه افگنده ماده خرو
بچهٔ خارپشت وخرگوش وکلاکوش و
موش وگربه وسگ ماده وماننده آن
اَدْرَاص و دِرَصَه جمع
(نَاقَة دَرُوص) کصبور شتاب رو
(اُمّ اَدْرَاص) سختی وبلا وموش
صحرائی * وابو اَدْرَاص) احمق
(دَرْصَاء) بالفتح ماده شترے که از بیر

وندان ریخته باشد والفعل من سمع
یقال دَرِصَتِ النّاقةُ دَرَصًا) یعنی
از پیری ریخت وندان را

درع

(دِرْعُ الحَدِیدِ) بکسر زره آهن
مونث ست وقد یذکر اَدْرُع وادْراع
ودُرُوع جمع * دُرَیْع) مصغر آن
علی غیر قیاس دُرَیْعَة بالها
ودِرْعُ المرأة) پیراهن زنان
ست اَدْراع جمع * والدِّرْعُ
الحَصِیْنَة) لقب مدینه منوره
شرفها الله
(ذُو الدُّرُوع) لقب فرمان کندی
که از بلحارث بن عمر وست
دَرَع) محرکة سپیدی گردن وسینه
گوسپند ومانند آن وسیاهی آن آن
(دَرِع) ککتف گیاه تازه
(دَرْعَة) بالفتح شهریست بمغرب
نزدیک سجلماسه واکثر تاجران آنجا
یهود اند
(دُرْعَةُ النّخلِ) بالضم پیه خرابن که
در ریشه درخت پوشیده باشد
دُرَع) کصرد جمع * وهم فتح نها عقا
وفتی گویند که گیاه از حوالی آب نشان
رفته باشد

(دُرَع) کصرد سه شب ست که بعد
ایام بیض آید یعنی شانزدهم وهفدهم
وهژدهم از جهت سیاهی او ائل و
سپیدی تامه آنها
(رَجُلٌ دَارِع) مرد زره دار
(اَدْرَع) اسپ سیاه سر وکذلک
الشاةُ * دَرْعَاء) مونث واسپ
اصل * ولقب پدر رجز سلمی ولقب
محمد بن عبید الله کوفی لانه قتل اسد
اَدْرَع وبسوی وی منسوب اند اَدْرَعِیّان
که از علویه اند
(دَرْعَاء) گوسپند سپید گردن وسینه
سیاه ران * ولیلة دَرْعَاء) شبی که ماه
آن قریب صبح طلوع کند دُرْع بالضم
جمع * وبنو الدَّرْعَاء) قبیله است
(دُرَیْعَاء) کحمیراء وصی ست بزبید
(دُرَیْعَة) کجهینه دهی ست بیمن
(دِرْعِیَّة) بکسر پیکانی در زره در آید
دَرَاعی جمع
(مِدْرَعَة) کمکنسه جامه است
ولا یکون الا من صوف وصفه پالان که
سرپیش پالان وسرپس پالان است از
نمایان باشد
(دُرَّاعَة) بضم وتشدید در المعنی
مدرعه است که جامه باشد ویخفف

دمآءٌ مُدْرِعٌ) کمحسن ومعظم آبی که
گیاه حوالی آن را خورده باشد
پس مرعی اندک بعید گردد
(ف) دَرَعَ الشاةَ) پوست کشید گوسپند
را از جانب گردن * ودَرَعَ رقبته
جدا کرد گردن آن را از بند
بدون شکستن ودُرِعَ الزرعُ مجهولاً
خورده شد بعض آن
(اَدْرَعَ فلانٌ) بی گیاه شد ولی
آب و * واَدْرَعَ الشهرَ) تجاوز کرد
نصف ماه را * واَدْرَعَ النّعلَ فی یدها
داخل کرد شراک نعل را بدست خود
از جانب پاشنه * ونیز اِدْرَاع)
داخل کردن چیزی باشد در چیزی
(دَرَّعَهُ تَدْرِیعًا) زره پوشانید او را *
وکذلک للمِدْرَعَة والدُّرَّاعَة
ودَرَّعَ المرأةَ) پیراهن پوشانید
او را * ودَرَّعَ الرّجلُ) پیش در آمد
وخبه کرد وظاهر نمود
(اِدَّرَعَ الرّجلُ) علی افتعل پوشید
زره آهن یا مِدْرَعَه یا دُرّاعه را * و
اِدَّرَعَتِ المرأةُ) پوشید پیراهن را *
واَدَّرَعَ فلانٌ اللیلَ) داخل شد
در تاریکی شب سیر کنان
(تَدَرَّعَ الرّجلُ) پوشید زره

آهن را * ونیز تَدَرُّع) پوشیدن زنان
پیراهن پوشیدن مرد دراعه را
(اِنْدَرَعَ الرّجلُ) پیش در آمد *
واندرع یفعل کذا) بشتاب رفت *
وانْدَرَعَ العظمُ) از جای خود
بر آمد * واندرع البطنُ) پر شد
شکم * وانْدَرَعَ القمرُ من
السحاب) بر آمد ماه از ابر
(تَمَدْرَعَ) مدرعه پوشید

درع ب

(اِدْرَعَبَّتِ الابلُ) بطور خود رفتند
باشتاب رفتند

درع ث

(دَرْعَث) کجعفر کلان سال
تن دار

درع س

(دِرْعَوْس) کقرطعب نیک خو

درع ش

(دَرْعَش) کجعفر شهریست در کوه
دوار از کورهای سجستان
(اِدْرَعَشَّ من مرضه) بر شد
از بیماری ونیکو گردید

درع ف

(اِدْرَعَفَّ الرّجلُ) فی القتال الخ صف
بر آمده پیش در آمد در کارزار * و

اذرعفّت الابل) بطور خود رفتند
یا بشتاب رفتند
(ناسٌ مُدرَعِفُّونَ) پیوسته آمادۀ
بسفر و سیر

درعم

(دِرعِم) بالکسر بسیج کارۀ بد زبان

درف

(دَرف) بالفتح پناه و سایه و جانب
یقال هو تحت دَرفِ فُلانٍ ای کَنَفِهِ
وظِلِّهِ او من ناحیته فی خیرٍ او شرٍّ

درفس

(دِرَفس) کهزبر شتر کلان جثه
و مرد فربه و سطبر و نشان بزرگ و جامه
ابریشم
(دِرفاس) بالکسر شتر کلان جثه
و مرد فربه و سطبر و شتر کلان بیکل
(دَرفَسَ) سوار شد شتر کلان جثه را
و بر داشت نشان بزرگ را

درفص

(دُرَافِص) بالضم کلان و فربه

درق

(دَرَق) بالفتح سخت از هر چیزی و
وهیت برو منها ابو جعفر الدرنجی
شیخ السمعانی
(دَرَقَه) محرکه سپر دَرَق و آدراق
و دِرَاق) بالکسر جمع * در وزن بهر
معرب ست
(دَرنَاق) بالفتح ابر
(دَرَّاق) کشداد و دِریاق و دِریاقه
بالکسر و بفتحان تریاق و مے
(تَدرِیق) نرم گردانیدن

درقع

(دُرقَع) کبرقع شتر آب کش
(دُرقُوع) کعصفور مرد بد دل
(مُدرَنقِع) بکسر قاف اندک طعام مرد نان
جوید و دشنام دهد
(دَرقَعَ) بشتاب گریخت از سختی * و
دَرقَعَ المَالَ) کوشش کرد شتران
در چریدن
(مُدرَنقِع) بمعنی مُدَرقِع ست * و نیز
بشتاب گریزنده از سختی
(اِدرَنقَعَ) بشتاب گریخت از سختی

درقل

(دِرَقل) کسبحل نوعی از جامه و مرد
خوش خرام
(دِرقَلَه) بازیست مرطفلان را
(دَرقَلَ دَرقَلَةً) بشتاب رفت و پایے
کوبی نمود و کشاده گام رفت و بناز
خرامید * و دَرقَلَه) رام و فرمانبردار
گردید اورا

درقم

(دِرقِم) کزبرج بسیج کارۀ تمام و جالب
کذاب

درقن

(دُرَاقِن) کعلابط و بشده زرد آلو
و شفتالو لغت شامیه

درك

(دَرَك) محرکه رسیدن آنچه از پی
بدید آمد از عوارض یقال عَلَیهِ ضمانُ
الدَّرَك * و نک دوزخ و آن درکات
ای منازل اهل النار و الجنة درجات
و نهایت تک هر چیز اَدراك جمع * و رسن
پاره که در طرف رسن بزرگ یا در گوشه
دلو بندند * و بالتحریک در رسیدن
و الفعل من نصر * و یومُ الدَّرَك
روز جنگ میان اَوس و خزرج
(دِرکَة) بکسر حلقه زه و دوالی که بدان
زه کمان را پیوند کنند و پاره از رسن
و جز آن که بدان تنگ اسپ و شتر را
اگر کوتاه باشد پیوند نمایند
(دَرَاك) کسحاب در رسیدن است
جانور وحشی را و پیاپے شدن چیزیے
چیزے و دیگرے آواز رفتن ناهمگے * و
دَرَاك) کقطام اسم لفعل الامر ای اَدرِك
کسرت الکاف لاجتماع الساکنین

(دَرِیکَه) کسفینه ساخته از صید خوران
(دُرَیك) کزبیر مصغّر است که در آنجا
میان اوس و خزرج جنگ واقع شد
در جاهلیت و آنرا درک بالتحریک هم
گویند و منه یوم الدرک که مذکور شد
* و خالدُ بنُ دُرَیك) تابعیست
قولهم لا بارك الله ولا تارك
ولا دارك) از اتباع ست
(دَرَّاك) کشداد نام مردے * و رجل
دَرَّاك) نیک دریابنده
(مُدرِك) کمحسن نام اسپے * و
مُدرِكُ بن زیاد و مُدرِكُ بن حارث
و مُدرِكُ غفاری ابو الطفیل صحابی
و مُدرِک بن عوف و مُدرِكُ بن عمارا
در صحبت ایشان با نبی صلی الله علیه
و سلم اختلافست * و مُدرِكُ بن
سعد محدثیست * و رَجُلٌ
مُدرِكٌ) نیک دریابنده
(مُدرِکَة) بالتاء آمیست بمعنے
یربوع را و بلندی میان دو شانه
و لقب عمرو بن الیاس و مذکورست در ح
ن دف * و رجل مُدرِکَة) نیک
دریابنده و الهاء للمبالغة
(مُدرِکَة) بکسر را زنیکه از جماع
سیر نشود

(مُتَدَارِك) قافیه است که دران
دو حرف متحرک میان دو ساکن واسطه
باشد چنانچه در پادشا بتحریک دال
درین بیت خاقانی * جوشن صورت
برون کن در صف مردان درا *
دل طلب کز دار ملک دل توان شد
پادشا * و در مُتَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ فِعْلُ
فَعُولُ قُلْ كَانَّ بعض الحركات مَادَرَكَ
بعضًا ولم يحقه اعتراض ساكن بين
المتحركين * و نام بحری از بحور شعر که
آنرا ابو الحسن اخفش برآورده و شعر
در آن بهشت فاعلن تمام میشود نظیره
بالفارسیه * حسن و لطف ترا بنده
مهر و مه * خط و خال ترا مشک ختن
خاک ره * كَانَّ السَّبَبَ اَدْرَكَ الْوَتَدَ
(اَدْرَكَهُ) دررسید او را * وَاَدْرَكَ
الْغُلَامُ) بالغ گردید * وَاَدْرَكَ الثَّمَرُ
رسیده شد * وَاَدْرَكَ اللّٰهُ فِيْ فَهْمِنَا
پذیرفت * وَاَدْرَكَ الشَّيْءُ) رسید
وقت آن و منتهی شد * وَاَدْرَكْتُهُ
بِبَصَرِيْ) اَيْ رَاَيْتُهُ
(تَدْرِيْك) پیاپی باریدن باران شُدِّدَ
لِلْمُبَالَغَةِ
(تَدَارَكُوْا) دررسیدند آخرایشان اول
ایشان را * وَكَذَا اِدَّارَكَ الْقَوْمُ
تَلَاحَقُوْا ومنه قوله تعالى حَتّٰى اِذَا
ادَّارَكُوْا فِيْهَا جَمِيْعًا اَصْلُهُ تَدَارَكُوْا
اُدْغِمَتِ التَّاءُ فِي الدَّالِ وَاجْتُلِبَتِ الْهَمْزَةُ
لِيَصِحَّ السُّكُوْنُ * وَتَدَارَكَ الثَّرْيَانِ
اَيْ اَدْرَكَ ثَرَى الْمَطَرِ ثَرَى الْاَرْضِ یعنی
دررسید خاک نم باران خاک نم زمین
را * وقوله تعالى بَلِ ادَّارَكَ عِلْمُهُمْ
فِي الْاٰخِرَةِ اَيْ جَهِلُوْا عِلْمَهَا وَلَا
عِلْمَ عِنْدَهُمْ مِنْ اَمْرِهَا * و نیز تَدَارُك
رسیدن چیزی را بچیزی
(اِسْتَدْرَكَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ) اراده
کرد تدارک مافات را بچیزی

درك ل

(دِرْكِلَة) بالکسر کسِجِلّة بازیچه
است مرعجم را یا نوعی از پاکوبی ست
یا این لغت حبشیه است

درم

(دَرِيْم) کَكَتِف درختی ست و نام
مردی شیبانی که گشته گردید و قصاص
آن گرفته نشد فَضُرِبَ بِهِ الْمَثَلُ اَفْقَدُ
كَمَا فُقِدَ الْقَارِظُ الْعَنَزِيُّ
(دَرِمَة) بالتاء و بفتح خرگوش * و
دِرْعٌ دَرِمَةٌ) زره تابان نرم و فراخ
(اَدْرَمُ) برابر و هموار و هو ضعیف است *
و رجل اَدْرَمُ) کسیکه دندان
نداشته باشد * وَكَعْبٌ اَدْرَمُ) آنکه
بسبب پیه و گوشت حجم آن معلوم نشود
دُرْم بالضم جمع * وَالْاَدْرِمُ مِنَ
الْعَرَاقِيْبِ الَّذِيْ عَظُمَتْ اِبْرَتُهُ *
وَبَنُو الْاَدْرَم) قبیله است از قریش
(دَرْمَاء) بالفتح خرگوش و شوره گیاهی
ست سرخ برگ * وامْرَاَةٌ دَرْمَاءُ) زنیکه
شتالنگ و آرنج وی بسبب پیه
و گوشت ظاهر نشود دُرْم بالضم جمع
(دَارِم) درختی ست صحرائی مانند
درخت کنار * وَدَارِمُ بْنُ اَبِيْ
دَارِم) صحابی ست وَدَارِمُ بْنُ مَالِكِ
بْنِ حَنْظَلَةَ) پدر قبیله است از تمیم
وكان يُسَمّٰى بَحْرًا لِاَنَّ اَبَاهُ اَتَاهُ قَوْمٌ
فِيْ حَمَالَةٍ فَقَالَ يَا بَحْرُ اِيْتِنِيْ بِخَرِيْطَةِ
الْمَالِ فَجَاءَ يَحْمِلُهَا وَهُوَ يَدْرِمُ تَحْتَهَا
(دَرْدَم) کصبور زن کوتاه بالا بدرفتار
و آنکه بشب آمد و شد کند
(دَرِيْم) کامیر پرگوشت خوش اندام
(دَرَامَة) کجبانة خرگوش و زن کوتاه
بالا یا زن کوتاه بالا بدرفتار در خردی
و بالتخفیف خارپشت و ضم
(دَارُوْم) قلعه است بعد غزه بجانب
مصر
(مِدْرَام) بالکسر آلوده بحرکت مَدَارِيْم
جمع
(دِرْعٌ مُدَرَّمَةٌ) کمعظّمة زره تابان
و نرم و فراخ
(س) دَرِمَ السَّاقُ دَرَمًا بالتحریک
هموار شد * وَدَرِمَ الْكَعْبُ پوشیده شد
از گوشت بحدی که حجم آن معلوم
نمیشود * وَكَذٰلِكَ الْعَظْمُ وَكُلُّ
مَا غَطَّاهُ الشَّحْمُ وَاللَّحْمُ وَخَفِيَ حَجْمُهُ
فَقَدْ دَرِمَ * وَدَرِمَ الْاَسْنَانُ اَيْ
وریخته شدند * وَدَرِمَ الْبَعِيْرُ رَيَخْتُه
و قریب ریختن شد دندانهای وی
(ض) دَرَمَ الْقُنْفُذُ دَرْمًا بالفتح
وَدَرِمًا بكسر الراء وَدَرَمًا وَدَرَمَانًا
بتحریکهما وَدَرَامَةً) بالفتح گام نزدیک
گذاشت در شتاب وی * وَدَرَمَ
الْاَرْنَبُ كذلك * وَدَرَمَ الْبَعِيْرُ
آهسته و نرم رفت
(اَدْرَمَ الصَّبِيُّ) جنبید دندان
شیری تا بجانش دیگر آید * وَادْرَمَ
الْفَصِيْلُ) جذعه یا ثنی شدن گرفت
شتربچه و آن در سال پنجم و ششم
باشد * وَاَدْرَمَتِ الْاَرْضُ) آورد
درمارا
(دَرَّمَ اَظْفَارَهُ تَدْرِيْمًا) برابر
و هموار کرد بعد بریدن

درم ج

(دَرَنجَتِ النّاقةُ علی وَلَدِهَا) مهر آورد بر بچه خود

(اِدْرَنْجَ) بدون وستوری ورآمد

ونیز (اِدْرِنجاج) در چیزی پنهان درآمدن و استوار شدن درآن

درم س

(دَرْدَوْمَس) کفدوکس مار

(دَرْمَس) خاموش شد * ودَرْمَسَ الشَّیءَ پنهان کرد آنرا

درم ق

(دَرْمَق) بجعفر آرد نیک سپید

درم ك

(دَرْمَك) بجعفر آرد سپید وشسته وخاک نرم

(دُرْمُوك) بضم پارچه گستردنی

(دَرْمَكَ دَرْمَکَةً) دو بید نزدیک نهادگامها را * ودَرْمَكَ البِنَاءَ نیکو وهموار گردانید * ودَرْمَكَ الاِبِلُ الحَوْضَ شکستند حوض آب را

درن

(دَرَن) محرکه کوهی ست ببربر عرب وریم وچرک وچل وچابش * واُمّ دَرَن) دنیا

(دَرِن) گشتن ریمناک وچرک آلود وجامه کهنه * ویقال هو دَرِنُ الیَدَینِ ویَدَاهُ دَرِنَتَانِ بالخیرِ واَیدِیهِم دِرَانٌ) یعنی آلوده بخیر اند

(دَرِین) کامیر علف ریزه خشک وجامه کهنه * واُمّ دَرِین) زمین قحط زده

(دُرَینَه) کجهینه کول وثقة الدولة علی بن محمد دُرَینی) واقف مدرسه ثقتیه است وروایت حدیث دارد

(دَرَان) کسحاب روباه

(دُرَانَة) کثمامة علف ریزه خشک وریزه خشک هر چیز از شوره گیاه ودرخت وتره

(دُرَّانَة) کرمانة نام زنی

(مِدْرَان) بالکسر چرک آلوده شونده فیه المذکر والمؤنث مَدَارِین جمع * وظَبیٌ مِدْرَان) آهو درین خوار

(دُرْنَی) کبشری موضعی ست بیمن والنسبة الیه دُرَنِیّ ودُرْنِیّة

(دَارِین) موضعی ست یا جائی آمدن در وکشتی ست بحرین والنسبة الیه دَارِیّ ومنه المسك الدّارِیّ

(اِدْرَوْن) کفرعون علف جای وآخته

(خَطْبٌ مُدْرِنٌ) کمحسن هیمه خشک

(ش) دَرِنَ الثّوبُ دَرَنًا) بالتحریک چرکین گردید وریمناک شد * ودَرِنَتْ یَدُهُ بالشَّیءِ) آلوده گردید

(اَدْرَنَ الثّوبُ) چرکین گردید * واَدْرَنْتُهُ) چرکین گردانیدم آنرا لازم متعد * واَدْرَنَتِ الاِبِلُ) چریدند علف ریزه خشک را

درن ج

(دُرَّانِج) کعلابط نازناوان خرامان در رفتار

درن س

(دِرْنَاس) بالکسر شیر که اسد باشد

(دُرَابِس) کعلابط سخت سطبر از مردم واشتر

درن ف

(دُرْنُوف) کزنبور اشتر بزرگ هیکل وفربه

درن ف ق

(مَرَّ دَرَنْفَقًا) کسفرجل تیز رفت

(اِدْرَنْفَقَ) پیش آمد وشتابی کرد در رفتار ونیک رفت * ویقال اِدْرَنْفَقَ مُزْمَعِلًا) ای مضی اشدّا

درن ك

(دِرْنِك) کزبرج نوعی از فکندنی

(دُرْنُوك) بالضم نوعی از جامه یا فکندنی ویا پارچه گستردنی

(دِرْنِیك) بکسر گستردنی

درن ی

(دُرْنَی) بالضم موضعی ست

دروس ج

(دَرْوَاسِج) بالفتح معرب دروازگاه چیزی که پیش کوهه زین از زیادت پهلوی زین ست

درو ل

(دَرَوْلِیَه) شهریست بروم وعوام الناس آنرا دولو گویند

درو ن

(دَرْوَان) بچه کفتار از ماده گرگ

دره

(مِدْرَه) کمنبر رئیس وپایکار قوم وچرب زبان وچابک دست وقت خصومت وکارزار مَدَارِه جمع

هُوَ ذُو تُدْرُهِهِم) بضم یعنی او رانده ودور کننده است از ایشان وحمایت کننده

(دَارِهَاتُ الدَّهرِ) هواجم زمانه وحوادث آن

(دَرْهَرَهَة) ستاره بسیار روشن وکاروان

سرنج معرب

(ف) دَرَهَ عَلَیهِم) ناگاه درآمد برایشان
ونمایان شد * ودَرَهَتهُم) دفع نمود
ازانها ورا * وکذلك دَرَهَ لَهُم مثل
دَرَأ وهو مُبدَل منه نحو هراق الماء
واراق (دَرَهَ عَلی کذا اَی دَرَئها) زیادیم
کرد * ودَرَهَ فلانٌ فلانًا) دیگر کردن
وناشناخت ساخت خود را برای او

درلاس

(دِرهَوس) کفزدوس سخت ودرشت

(دَرَاهِس) بفتح نخستینها * وبضم
بسیار گوشت ازبر فربه وتحیم وسخت

درلام

(دِرهَم) بالکسر وفتح ها وکسر آن درم
وهو فارسی معرب ووزن آن شش دانگ
ست ودانگ دو قیراط باشد و قیراط
دو طسوج وطسوج دو جو میانه ووده درم
شرعی ده مثقال باشد ودرم شرعی را
درهم بغلی هم گویند * دِرهَام بالکسر
مثله دَرَاهِم ودَرَاهِیم جمع * وهو عزیز
بادرخت وبوستان با دیوار ونام ابی
عداش بن نهبر ودرهم ابو زیاد وابو
معاویه) هرد وصحابی اند وحماد
بن زید بن درهم محدث ست
(رجل مُدَرهِمٌ) بفتح ها مرد بسیار
درهم * ولم یقل دُرهِمَ لکنه اذا وجد
اسم المفعول فالفعل حاصل

(دَرهَمَت الخُبَّازی) برگ آن مانند
درهم گردید

(شیخ مُدَرهِمٌّ) بکسر ها وتشدید میم
پیر بر جای مانده

(اِدرَهَمَ بَصَرُهُ) تاریک گردید * ونیز
اِدرِهمام کلان سال شدن و بر جای
افتادن از پیرے

دری

(مَدرَی) بالفتح سبے ست مر
بجیله را

(مِدرَی) بالکسر سیخ وشاخ باریکه
زنان بوی موی سر راست کنند مِدرَاة
ومِدرِیَة مثله مَدَارِی ومَدَارِیِ جمع

(دَرِیئَةٌ) علی فعیلة بالهمز وبغیر الهمز
چیزے که بر آن تیر و نیزه اندازند برای
آموختن ودستور وجز آن که در پس
آن صیاد پنهان شود جهت قدرت
یافتن بر صید

(ض) دَرِیتُهُ ودَرَیتُ بِهِ دَریًا ودَرِیَةً
ودیگر ان دِریَانًا بالکسر ودرایت دِرَایةً
بالکسر ودُرِیًّا کحلی دانستم آن را یا
دانستم بنوعی از حیله * ولا اَدرِی)
ای لا اعلم ویقال لا اَدرِ بحذف الیا
لکثرة استعمالهم * ودَرَی الصَّیدَ
دَریًا) فریب داد آنرا * ودَرَی راسَهُ
خارید سر را بمِدرَی

اَدرَاهُ وبِهِ) آگاهانیده اورا حیله یا علم
ست ودُرِیَ ولا اَدرَاکُم بفتح الهمزة *
واَدرَی الصَّیدَ) فریب داد آنرا * ونیز

اِدرَاء) خاریدن سر بمدرے
(اِدَّرَت المَرأَةُ) شانه کرد موی را * ونیز
اِدِّرَاء) فریب دادن * وقولهم اِدَّرَوا مکانًا
کانَّهُم اعتَمَدُوهُ بالغزو والغارة

(مُدَارَاة) با یکدیگر نرمی کردن بهمز
ولا

(تَدَرَّی الصَّیدَ) فریب داد آنرا * و
تَدَرَّت المَرأَةُ) شانه کرد موی را

باب الدال فصل الزاء

دزد

(دَزد) بالفتح راندن ابو الفضل بن نصر

دزق

(دِزَق) کعب دهی ست بمرو ازان
ده ست علی بن خشرم و دهی ست بنج
ده ازان ده ست ابو جعفر محمد بن علی
و دهی بسمرقند ازان ده ست
ابو بکر احمد بن خلف و سه ده ست
دیگر بمرو * ودِزَق العُلیا دهی ست
بمرو وازان ده ست حسن محمد بن
جعفر

دزمر

(دِزمَارَة) بکسر موضعی ست ازان
موضع ست فقیه احمد بن کشاشب
شافعی

باب الدال فصل السین

دست

(دَست) بالفتح دشت ودست جامه
ودست کاغذ ودست خانه ومسند
ملوک وجز آن معرب

(دُست) بالضم لقب قاسم بن نصر قاضی
وجد جد عبد الکریم بن عثمان بن
محمد بن یوسف العلاف واصحاب و
وابو زرعة محمد بن محمد بن
دستویه محدث ست

(دَستَوَی) بالفتح والقصر دهی ست
باهواز ونسبت بسوی دستوای
بنون ودستوائی به همزه است

دستج

(دَستَجَة) بالفتح دسته معرب ست
دساتج جمع

(دَستِینَج) آوندی ست که آنرا بدست
توان برداشت معرب دستی.

(دَستَبَنج) ابر بادرخش

(دُستُور) بالضم کتابیکه در وی نسخها

چیزها نوشته شده باشد ونسخهٔ جامع
کل حساب که نسخهای دیگر ازان
بردارند و آنکه وی تمشیت امور برو اعتماد
کنند معرب دستور بالفتح دساتیر جمع

دس ج

(مُدَیبِج) کمحسن محدث جانوری
ست که بر آب می دود مانند تننده
می تند و بفارسی آن را خس میگویند
(مُدَبِّج) منتسج است که تننده باشد
(اِنْدَمَجَ) برروی افتاد

دس د

(دَنس) بالفتح نیزه زدن ونگاهش
وراندن وجماع کردن واصلاح نمودن
کشتی بدسار وسخت سپوختن میخ
آهن در چیزی والفعل من نصر
(دِسَار) میخ آهن و ریسمان از لیف خرما
یا رسن از آن که بدان تختهای کشتی را
استوار کنند دُسُر ودُسْر جمع
(ناقه داسرة) مادهٔ شتر شتاب رو
(دَسراء) بالفتح کشتی که بسینهٔ خود
آب را دفع کند دُسُر بالضم جمع
(مِدسَر) کثیر مرد بسیار جماع کننده

دس س

(دَسّ) بالفتح پنهان کردن وقطران
البدن شتر را * وفی المثل لیس الهناء
بالدّس * وزیر خاک دفن کردن
چیزی با مامست * دِسّیسی مثلثه
والفعل من نصر
(دُسُس) بضمتین بوی گنده بغل
وریاکاران که خود را قاری نماینده قاری
نباشند
(دُسّة) بضم بازیچه است کودکان را
(دَسِیس) کامیر گنده بغلی که بدوا
نزود وکسیکه او را پنهان بجای فرستند
تا خبر بیارد وکباب وپوشیده داشتن
مکر وحیله را والفعل من نصر
(دَسّاس) کشداد ماری است
خبیث که دهن ندارد واز بینی کردم او
از سر او فرق نتوان کرد
(دَسّاسَة) بالتا رسا روع سپیدیا
جانوری ست سپید یا خراطین ست
(تَدْسِیَة) پوشانیدن و کم کردن وقد
خَابَ مَنْ دَسّاهَا ای من دسّها فابدلت
مِنْ اِحْدَی السِّینَیْنِ یاءً کتَظَنَّیْتُ فی
تَظَنَّنْتُ لاَنَّ البَخِیلَ یَخْفِی مَنْزِلَه وَمَالَه
اَوْ مَعْنَاهُ دَسَّ نَفْسَهُ مَعَ الصَّالِحِینَ وَلَیْسَ مِنْهُمْ اَوْ خَابَ نَفْسٌ دَسَّاهَا اللهُ
(اِنْدِسَاس) پنهان شدن در خاک

دس ع

(دَسْع) بالفتح راندن وقی نمودن
وپر کردن وبند ساختن سوراخ را و
یک بار و پوشیده شدن رگ ورگوشت
وبخشیدن وبرآوردن شتر نشخوار از شکم
بدهان والفعل من فتح
(دَسِیع) کامیر بن کردن
(دَسِیعَة) بخشش یقال فلان ضخم
الدّسیعة یعنی بخشش بزرگ وبخشیدن
وراندن وبرآوردن شتر نشخوار از شکم
بدهان وسرشت که مردم بر آن آفریده
شده وخو وفی الحدیث الم اجعلک
تربع وتدسع ای تاخذ المرباع و
تعطی الجزیل وکاسهٔ کلان ومیخانه
وخوان بزرگ وقوت وتوانایی
(مَدْسَع) بالفتح تنگنای وملتقای
مرئ که مجری طعام ست در استخوان
سینه
(مِدْسَع) کمنبر نادی وراه نما

دس ف

(دُسْفَة) بالضم زن جلبی وقلتبانی
(دُسْفَان) بالضم جاسوس میانجی
بدمیان مردوزن دُسَافی کسکارها
جمع * وزن جلبی وقلتبانی
(دِسْتَفَان) بالکسر جاسوس ومیانجی
بدمیان مرد وزن دَسَافِین
کمصابیح جمع
(اِدْسَاف) قلتبانی کردن

دس ق

(دَسَق) محرکه پر شدن حوض
بحدی که آب از کنارهائش بریزد
وسپیدی آب حوض ودرخش آن
(اَدْسَق) بالفتح فراخ دهن
(اَدْسَقَهُ اِدْسَاقًا) پر کرد آن را

دس ك ر

(دَسْکَرَة) بالفتح ده ومعبد نصاری
وزمین هموار وبرابر ومیخانه
وخانهای عجمیان که دران شراب
وملاهی باشد یا بنای ست مانند
کوشک که گرد آن خانها باشد دساکره
جمع * ودهی ست بنهر الملک از آن
ده است منصور بن احمد بن حسین
ودهی ست نزدیک شهرابان ازان
ده است احمد بن بکرون شیخ
خطیب بغدادی ودهی ست میان
بغداد وواسط ازان ده است ابان
بن ابی حمزة ودهی ست بخوزستان

دس م

(دَسْم) بالفتح موضعی ست نزدیک
مکه * وآنا علی دسیم الامر یعنی
برکنارم ازان کار
(دَسَم) محرکه چربش وچربش گوشت

وچرب شدن وریم وچرک والفعل من
فرح * ومنه یدُهُ من الدَّسِم
سَلِطَةٌ
(دَسَمَة) مورچه * آوهی دَسِمَة
بالفتح ویذکر
(دُسْمَة) بالضم مرد فرومایه وآنچه
بدان شگافهای مشک را بندند وتیرگی
مائل بسیاهی
(دَایِسم) کصاحب فیق کار مهربان
(دِسَام) ککتاب سرپوش شیشه
ومانند آن وآنچه بدان گوش وجراحت
را استوار ببندند
(رَجُلٌ دَسِیْمٌ) کامیر مرد بسیار ذکر
بالکم زکر * ومنه الحدیثُ الضعیفُ
لایَذکُرونَ اللهَ اِلّا دَسْمًا یُحتَمَلُ
اَن یَکُونَ مَدْحًا ای الذکر یخوفوهم
وافواهِهِم واَن یَکُونَ ذَمًّا اَی یذکُرُون
قلیلًا ماخوذ من تَدْسِیم نُونَة الصَّبیِّ
(دُسْمَان) بالضم موضعی ست
(ن) دَسَمَ القَارُورَةَ دَسْمًا) بالفتح
سربندبست شیشه را * وَدَسَمَ المرأَةَ)
جماع کرد باوی * ودَسَمَ الاَثَرُ) ناپدید
شد * ودَسَمَ المَطَرُ الاَرضَ) اندک
ترکرد * ودَسَمَ البَابَ) بند کرد
در را * ودَسَمَ الجُرحَ) داغل کرد

در آنچیزے که بند کند آنرا
(ض) دَسَمَ البَعِیرَ) قطران
مالید شتر را
(س) دَسِمَ دُسْمَةً تیره گون گردید
(اَدْسَم) نعت مذکر و دَسْمَاء نعت
موئث ست ازان
(اَدْسَمَ القَارُورَةَ) سربندبست
شیشه را
(دَسَّمَ المَطَرُ تَدْسِیمًا) ترکرد انید
شُدِّدَ للمبالغة * ونیز تَدسِیم) بر گوش
ترکردن و سیاه کردن کو مان نخ بچه
را تا چشم زخم نرسد بوی

دسو

(دَسْوَة) بالفتح کم شدن ضد زکو
و پوشیده شدن
(هُوَ دَاسٍ لَکَ ذَاکَ) یعنی او کم شونده
است نه کواننده

دسی

(دسی) کسے کم شد ضد نما
(دَسَّاهُ تَدسِیَةً) و رغلانید او را وتباه
کرد آنرا * ودَسّی عَنهُ حَدیثًا)
برداشت آنرا از وی ونقل کرد

باب الدال فصل الشین

دشت

(دَشت) بالفتح بیابان فارسی ست
یا توار دلغتین و شهریست میان کرخ
وتبریز وقریه است باصفهان * و
دَشتُ اَرژَن موضعی ست بشیراز

دشش

(دَشّ) بالفتح رفتار وزمین شیش
ساختن و آن آشی ست که از گندم کوفته
ترتیب دهند والفعل من نصر
وضرب

دشم

(دُشمَة) بالضم مرد بی خیر با مامت

دشن

(دَاشِن) کصاحب جامه نو که پوشیده
نشده وخانه نو تیار که سکونت کرده
نشده معرب دشن ست که دشلاتین
(دَشنَی) کسکرے شهرے ست
بصعید مصر اعلا ازان شهرست فقیه
پرهیزگار احمد بن عبد الرحمن
دَشناوی
(دَاشَان) شهرے ست
(ن) دَشَنَهُ دَشنًا) بخشید آنرا
(تَدَشَّنَهُ) گرفت آنرا

دشو

(ن) دَشَا دُشُوًّا) بیک آمد در جنگ

باب الدال فصل الصاد

دصدص

(دَصدَصَة) غربال را بدست زدن
تا آرد را فرو ریزد

دصص

(ن) دَصَّ دَصًّا) خدمت کرد با رعایت
آداب ان

دصق

(دَصق) بالفتح شکستن آبگینه و
جز آن والفعل من ن

باب الدال فصل الضاد

دضض

(ن) دَضَّ دَضًّا) خدمت کرد با
رعایت حقوق وآداب آن

باب الدال فصل الظاء المعجمة

دظظ

(دَظّ) بالفتح راندن وشک کردن ج
ودریدن والفعل من نصر

باب الدال فصل العین

دعب

(رجل دَعِب) ککتف مرد بامزاح
(اَدعَب) بالفتح کول
(دَاعِب) کضارب آبی که بر جهد در
جریان * ورجلٌ دَاعِب) مرد بامزاح
(دُعَابَة) بالضم بازی ومزاح کردن
اسم ست ومصدر ومورچه است سیاه
(دُعبُب) کقنفذ بازیگر ومزاح ومرد

کوہی نیکو وجوان نازک بدن تنک
پوست ومرد بامزاح وتمرگیاہی ست
یا آن عنب الثعلب ست
(دُعْبُوب) راہ واضح وکوفتہ ومرد ضعیف مسخرہ ومورچہ است سیاہ ودانہ ایست سیاہ کہ خوردہ میشود وبیخ تره است کہ مقشر کردہ میخورند وشب تاریک وکوتاہ بالا زشت بیات وشادمان ومخنث وکول اسپ درانی بیکل
(رِیحٌ دُعْبِیَّۃٌ) بالضم باد تند
(رَجُلٌ دَعَّابٌ) کشدادہ مرد بامزاح ٭ دَعَّابَۃٌ بالتاء مثلہ
(ف) دَعَبَ دَعْبًا) بالفتح راندو مجامعت نمود ومزاح کرد
(دَاعَبَہٗ مُدَاعَبَۃً) مزاح کرد با او
(تَدَعَّبَ عَلَیْہِ تَدَعُّبًا) تا زکرد بروے
(تَدَاعَبُوا) باہم مزاح کردند

دع ب ث

(دُعْبُوث) بالضم مابون کہ صاحب علت پشت باشد

دع ب س

(دُعْبُوس) بالضم کول

دع ب ع

(دَعْبَع) حکایت آواز بچہ شیرخوارہ

دع ب ل

(دِعْبِل) کزبرج بیضہ غوک وناقہ توانا ودزد ونام شاعرے خزاعی کہ رافضی ست وشتر بلند
(دَعْبَلَۃ) مادہ شتر توانا ودزد

دع ت

(ف) دَعَتَہٗ دَعْتًا) بالفتح سخت راند اورا

دع ت ب

(دَعْتَب) بجعفر موضعے ست

دع ث

(دَعْث) بالفتح اول بیماری
(بنو دَعْثَۃ) بطنے ست از عرب
(دِعْث) بالکسر باقی ماندہ آب در حوض وجز آن وکینہ ودشمنی آدْعَاث ودِعَاث) بالکسر جمع
(ف) دَعَثَ) باریک نمود خاک بر زمین بدست یا بپا ٭ ودُعِثَ الرجل) مجہولا رسید اورا فزاخہ وسستی
(اِدِّعَاث) باقی گذاشتن و اختیار کردن ودرنگ نمودن ودور رفتن و سیر
(تَدَعَّثَتْ صُدُوْرُہُمْ) پر از کینہ شدند

دع ث ر

(دَعْثَر) بجعفر کول
(دَعْثَرَۃ) ویران کردن وشکستن بنا وفی الحدیث لا تقتلوا اولادکم سرًّا انہ لیُدرِکُ الفارسَ فیُدَعْثِرُہٗ ای یہدمہ ویُطحطِحُہٗ ای بعد ما صار رجلًا
(رجل دِعْثِرٌ) کسیحل شتر قوی کہ ہر چیز را بشکند و ویران سازد
(دُعْثُور) کعصفور حوض گرداگرد بر آوردہ یا حوضی کہ آراستگی آن تمام وخوب نباشد یا آنکہ گرداگرد آن شکستہ وریختہ باشد وبسیار از چارپایان ٭ ودُعْثُورُ بن الحارث صحابے ست نقلہ العسکری

دع ج

(دَعَج) محرکہ تنک سیاہ شدن سیاہی چشم وفراخی آن یا نیک سیاہ شدن سیاہی چشم ونیک سپیدی آن
(دُعْجَۃ) بالضم بمعنی دعج ست
(اَدْعَج) سیاہ ٭ وَرَجُلٌ اَدْعَجُ) مرد سیاہ چشم
(دَعْجَاء) جنون و اول از سہ شبہاے محاق وآن شب بیست ونہم ست ودوم آن سرار وسوم آن فلتہ وہی لیلۃ الثلثین ٭ وعین دَعْجَاء) چشم نیک سیاہ ٭ وامرأۃ دَعْجَاء) زن سیاہ چشم
(دُعَیْج) کزبیر نام شخصے
(مُدْعُوْج) دیوانہ

دع د

(دَعْد) بالفتح لقب ام حبین کہ جانورے ست ونام زنی ویمنع دُعُود ودَعَدَات وآدْعُد جمع

دع دع

(دَعْدَع) بجعفر زمین بی نبات ٭ دعدع مبنیا علی السکون وکذا دَعْدَعًا بالتنوین بچے گویند کہ لغزیدہ افتادہ باشد یعنی برخیز وبجان
(دُعْدُع) بالضم کلمہ ایست کہ بدان گوسپندان را زجر کنند یا امر ست بزجر گوسپندان
(دَعْدَاع) بالفتح کوتاہ بالا ونوعے از نرم وآہستہ دویدن
(دَاعِ دَاعِ) کلمہ است کہ بدان مر گوسپندان را خوانند یا زجر کنند
(دَعَادِع) بالفتح گیاہے ست کہ در آن آب می باشد ودر گرما آنرا گاوان مے خورند
(دَعْدَعَ دَعْدَعَۃً) بآہستگی دوید ٭ ودَعْدَعَ الجفنۃ) پُر کرد کاسہ را ٭ ودَعْدَعَ بالمعز) بانگ بزد

بزرا * ونیز (دَغْدَغَة) جنبانیدن
پیمانه وخوررا تا بیشتر پرد
(تَدَغْدُع) رفتار پیر کلان سال

دع ر

(دَعَر) محرکه تباهی و فسق
وپلیدی * دَعَرة ویسکن مثله
(عُودٌ دَعِرٌ) ککتف و بحرک کهر
روی بسیار دود * وککتف چوب غژاز
که سوخته شود و نا افروخته فرو میرد
وچوب پوسیده و ردی
(دُعْر) بالضم کرمک چوب خوار *
ومالک بن دُعْر) ویفتح برارنده یوسف
علیه السلام از چاه است و بالذال
ضعیف
(دَاعِر) کصاحب کشتی ست نجیب
بسیار نتاج ونام پسر حماس که پدر
قبیله است از بنی حارث بن کعب *
وَیُقَالُ هُوَ خَبِیثٌ دَاعِرٌ) یعنی
پلید تبه کار * وعُودٌ دَاعِرٌ) چوب
پوسیده و ردی
(نَخْلَةٌ دَاعِرَةٌ) خرما بنیکه کشن
نپذیرد مَدَاعِر و مَدَاعِیر جمع *
وخَبِیثَةٌ دَاعِرَةٌ) زن پلید تباه کار
(ابِلٌ دَاعِرِیَّةٌ) منسوب ست بفحل
دَاعِر یا دَاعِر بن حماس

دع س

(زَنْدٌ اَدْعَرُ) آتش زنه که آتش نمی
(دُعُور) بالضم ناکس
(دِعَارَة) بالفتح والکسر تباهی و فسق
وپلیدی
(فِی خُلُقِهِ دَعَارَّة) مشددة الراء
بدی ست درخوی او
(س) دَعِرَ الْعُودُ دَعَرًا) محرکه دود
برآورد و افروخته نگردید * ودَعِرَ
الزَّنْدُ) آتش نداد آتش زنه
(مُدَعَّر) کمعظم رنگ بیل و بر رنگ
زشت
(تَدَعَّرَ وَجْهُهُ) زشت گون وپیسه
گردید روی او

دع ر ب

(دَعْرَبَة) بالفتح سختی

دع ر م

(دِعْرِم) کزبرج زشت روی کوتاه
بالا بیچ کاره و شترے که آب پس خورده
شتران را خورد
(دَعْرَمَة) بالفتح کوتاه انداختن
گام در سرعت

دع ز

(دَعْز) بالفتح راندن و جماع کردن
والفعل من فتح

دع س

(دَعْس) بالفتح آگندن خوردوخت
سپردن و دست میان پوست بالاین
و پوست تنک گوسپند انداخته
پوست کندن و نیزه در زدن
بجای وَقَدْ یُکْنَی بِهِ عَنِ الْجِمَاعِ والفعل
من فتح * ونشان * وطَرِیْقٌ دَعْسٌ
راه بسیار نشان وسپرده
(دِعْس) بالکسر پنبه و ریگ توده
مدور لغة فی الدِّعْص
(مَدْعَس) بالفتح اسیدگاه و جماع
(مِدْعَس) بالکسر نیزه که بدان
زنند ومرد بسیار نیزه زن
(مِدْعَاس) بالکسر نام اسپ اقرع
بن جابس رضی الله عنه و نیزه میانه ز ست
کرد و تا نشود و راه نرم سپرده مَدَاعِس
جمع
(رجل دَعُوْس) کصبور مرد نیک
درآینده در کارزار
(مُدَاعَسَة) نیزه زدن باهم
(مُدَّعِس) کدخرجای کماج پختن
در بادیه و تنور بربانی
(تَدْعِیس) نشان کردن ونیزه
در زدن بجاے

دع س ب

(دَعْسَبَة) بالفتح نوعی از دویدن

دع س ج

(دَعْسَج) شتابی کرد و تیز رفت

دع س ر

(دَعْسَرَة) سبکی و شتاب

دع س ق

(دَعْسُوقَة) بالضم جانورکی ست
(لَیْلَةٌ دُعْسُقَّةٌ) بضم مشددة القاف
کقرطبة شب دراز
(دَعْسَقَ عَلَیْهِمْ) حمله آورد *
ودَعْسَقَتِ الْاِبِلُ) پامال کردند حوض
را وشکستند * ودَعْسَقَتِ الْجِمَالُ)
راست و درست شدند * ونیز دَعْسَقَة
کوشش کردن در رفتار و پیش آمدن
وپس رفتن و راندن جمیعًا

دع س م

(دَعْسَم) کجعفر نام مردے

دع ش ب

(دَعْشَب) کجعفر نام مردے

دع ش ق

(دُعْشُوقَة) بالضم جانورکے ست یا
جانورکے ست که بکوکال ماند * ویقال
للصبیة والمراة القصیرة یا دُعْشُوقَة

دع ش م

(دَعْشَم) کجعفر نام مردے

دع ص

To: www.al-mostafa.com

...دعص) بالکسر ودِعَصه بابا
...ده گرد بایشته ریگ مجمع بایشته
...ب دِعَص وآدعاص و
...عصة جمع
دَعصاء) بالفتح زمین نرم تفسیده
...اب
...) دَعَصه کشت او را گرما
...شم* ودَعَص برجله) لگد زد
(مُدَعَّص) لمکرم گرما زده هلاک شده
یا آنکه پاشش از گرما دریده و آماسیده
باشد
(أدعصه) کشت او را* وأدعصه
الحر) کشت او را گرما
(أخذته مُداعصة) گرفتم او را بقهر
(مُنْدَعِص) مرده از هم پاشیده
(تَدَعَّص اللحمُ) تباه و ریزه ریزه
گردید

دع ظ

(دَعْظ) بالفتح داخل کردن تمام
درکس الفعل من فتح یقال دعظها
به ودعظه فیها) یعنی پرکرد آنرا
بآن وتمام انداخت آنرا در آن
(دِعظایه) بالکسر کوتاه بالا وبسیار
گوشت کوتاه و دراز بالا باشد

دع ع

(دَعّ) بالفتح سپوختن و سخت راندن
والفعل من نصر قوله تعالى فذلك الذی
یدع الیتیم* ودَعْ مبنیا علی السکون
وکذا دَعًّا بالتنوین بکسی گویند که
لغزیده افتاده باشد یعنی برخیز و بمان
ولم یستعمل الا دع دعا
(دَعاع) کسحاب عیال ریزه مرد
(دُعاع) کغراب نخلهای متفرق
و پراگنده وموریچهای باز و دعلعة
یکی* ودانه درخت بیست بیا
مانند شونیز و بکار نان هم آید
(دَعّاع) کشداد گرد آرنده ودعاع
راکه دانه است

دع ف س

(دِعْفِس) کزبرج شتریکه آب
پس خورده شتران خورد

دع ف ص

(دِعْفِصة) بالکسر زن لاغر

دع ف ق

(دَعْفَقه) بالفتح کولے

دع ق

(طریقٌ دَعْقٌ) بالفتح راه کوفته
و پاسپرده
(دَعْقَه) گروه شتران و باران
که یکبار آید

(دَاعِق) کصاحب نام اسپ بن اسد
(طریق مَدْعُوق) راه کوفته و پاسپرده
(مَداعِقُ الوادی) جای گرد آمدن
آب رود
(خیل مَداعِیق) اسپان که مردم را
فرو کوبند در جنگ و غارات
(ف) دَعَق الطریقَ دَعْقًا) بالفتح
سخت سپرد و کوفته کرد راه را* ودعق
الغارة) پراگنده کرد تاخت را* و
دعق الفرس) پاشنه زد اسپ را
تا شتاب رود و دعق) برانگیختن
و رمانیدن* ودعق الابلُ
الحوض) پامال کردند حوض را تا
شکسته گردید کنارهای آن* ودُعِق
الطریقُ) مجهولا کوفته و پاسپرده
گردید
(أدعق الفرس) پاشنه زد اسپ را
تا شتابید* ونیز ادعاق) نوعے
از دویدن

دع ك

(دَعِك) ککتف مرد بسیار شهنده
و کمر دست و کوکال و موضعے است
بالتحریک کولی و کول شدن والفعل
من سمع
(دَعْكة) بالفتح گروه شتران باران

که یک بار آید لغة فی الدعقة*
و جانب و راه
(رجل دَاعِك) کصاحب مرد کول
(داعِكة) کول یستوی فیه المذکر
والمؤنث و زن کول بی باک لیم
(أرض مَدْعُوكة) زمینیکه از باعث
کثرت مردم و کثرت پشک و کثرت شتران
فاسد گردیده باشد و آنها ناخوش
دارند این را
(مِدْعَك) کمنبر سخت خصومت
(دِعْكایه) زن پرگوشت و مرد
پرگوشت و دراز بالا باشد یا کوتاه بالا
(ف) دَعَك الثوبَ باللبس) نرم
گردانید و درشتی جامه را بپوشیدن*
ودَعَك الخصمَ) نرم گردانید دشمن
را* ودعکه فی التراب) غلطانید
او را در خاک* ودعك الادیمَ)
مالید چرم را
(خصمٌ مُداعِك) دشمن سخت
(تَداعكوا) سخت دشمنی شدند
وتداعکوا فی الحرب) سوده و
خاریده شدند در کارزار

دع ك س

(دَعْكَسة) بالفتح نوعے از بازی است
مر مجوس را و بفارسی آزاد دست بند

گویند آن چنان باشد که باهم دست
گرفته رقص کنند
(دَغکَشُوا) دست بدست بازیدند
(تَدَغکَشُوا) مبنی و مکسواست

دع ك ل

(دَغکَلَة) نرم کردن بن ابیا
سپردن

دع ك ن

(دَغکَن) کجعفر نرم و نیکو خو ستور
رام
(دَغکَنَة) و بکسر شتر ماده فربه
درشت
(دِغکَنَّة) بالکسر و شد النون کان ریه
کش سطبر

دع ل

(دَغَل) محرکه فریب
(دَاغِل) الضارب گریزنده
(مُدَاغَلَة) باهم فریب دادن

دع ل ج

(دَغلج) کجعفر جوال پر و جامها که
رنگ رنگ وکسیکه با حاجت رود و
بسیار خوار و گیاه در هم پیچیده بعض
آن از بعض قوت گرفته و جوان خوب
روی نازک بدن و تاریکی و کرک و
خر و شتر ماده که از راه ندن راه زود

و نام اسپ عامر بن طفیل و اسپ عمرو
بن شریح و نشان پی آینده و رونده
و نام جماعتی
(دَغلج فی حوضه) گرد آورد آب ا
در حوض * و نیز دَغلجة) رفتن و
آمدن و تاریکی و بسیار گرفتن و
غلطانیدن

دع ل ق

(مُدَغلِق) در آینده و فرو شونده
در کارها
(دَغلَق فی الوادی) دور رفت *
و نیز دَغلَقَة) خساست و دنائی
و کافتن و جستن چیزے

دع م

(دَعَم) بالتحریک قوت و فربهی منه
قولهم لا دعم بفلان اذا لم تکن له قوة
و لا سِمَن
(دِعمة) بالکسر ستون خانه و چوبیکه
بر آن وادیج انگور و مانند آن نهند
دعم کعنب جمع
(دُعمة) نام ابی است در کوه اجا
(اَدعَم) اسپیکه در سینه یا در سر سینه
آن سپیدی بود
(دَعلمة) بالفتح شرط
(دُعَام) کغراب بطنی است بزرگ

از عرب
(دِعَام) بالکسر ستون خانه و چوبیکه
بر آن وادیج انگور و مانند آن نهند
دعائم جمع و نام مردی
(دِعامَة) ستون خانه و چوبیکه بر آن
وادیج انگور و مانند آن نهند
دعائم جمع * و مهتر قوم که بروی
تکیه کنند در کارها و چوب چرخ و هما
دِعامتان و ابن عزیز و پسر قتادة
بن دِعامة صحابی
(دُعمی) بالضم مرد دگر و از مرخ
یا میانه و سخت و محکم از هر چیز و اسپیکه
در سینه یا سر سینه آن سپیدی باشد
باشد * و دُعمی) ابن جدیله
قبیله است
(دَعمان) بالفتح موضعی است و
این معنی بدون الف و لام آید
(ف) دَعَمهُ دَعماً) بالفتح فرو نهاد
ستون را یا ستون کج شده راست کرد *
و دَعَمَ المرأة) مجامعت کرد یا پیوست
نره را در کس زن یا تمام انداخت
آن را در آن
(اِدّعم) کافتعل تکیه کرد بر دعام
یا عامست

دع م س

(اَمرٌ مُدَغمَس) کار پوشیده امر
مُدَغمَس و مُدَخمَس و مُدَهمَس
و مُتَمَهمَس مثله

دع م ص

(دُعمُوص) بالضم جانوریست
یا کرمی است سیاه که در بارگیها وقت
فرو رفتن آب آن پیدا شود و آنرا
بفارسی کفچلیز نامند دَعامیص
و دَعامِص جمع * و بسیار در آینده
در کارها و زیارت کننده ملوک و
سلاطین و منه الاطفال دعامیص
الجنة ای سیاحون فی الجنة لا یمنعون
من بیت * و مردی بود بسیار زنا
کننده که او را خدای تعالی بصورت
دعموص مسخ کرد
(دُعَیمِیصُ الرَّمل) بالتصغیر نام
بنده سیاه زیرک کاردان بهر دهنا
یُضرَبُ بِهِ المَثَلُ فیقالُ هُوَ دُعَیمِیصُ
هذا الامر یعنی دانا است بآن کار و
نبود احدی غیر او که در دهنا دوبار در آمده باشد
فقام فی الموسم و جعل یقول * فمن
یُعطِنی تسعاً و تسعین بکرة * هجاناً
و اُدماً اُهدها الوبار * الادم من
الآبال البیض فقام مهری فی
اعصاه و تحمل معه باهله و ولده

فلمّا توسّط الرّمل لمّست الجنّ عن
دعيص فحيّر وهلك في ذلك الرّمال
(دَغمَصَ الماءُ دَغمَصَةً) دعموص ناك
گردید

دعمظ

(دُعمُوظ) كعصفور بدخو
(دَعمَظ) داخل کردن تمام
نره در فرج زن

دعن

(دَعَن) بالفتح برگهائی خرما كه
بعض را ببعض برسنی از پوست خرما
بافته بران خرما گسترند
(دَعِن) ككتف بدخو و بدغذا
(دَعَان) كسحاب وادی هست
میان مدینه و ینبع
(دَعَانَة) بے باکی
(دِعَنّ) كمعد بے باك دِعَنَّة
بالتا جمع
(مُدعَن) كمكرم بدخو و بدغذا
(ما ادعَنَهُ) چه بی باك ست آن

دعنكر

(ادعَنكَرَ السّيل) ناگاه پیش آمد
ادعَنكَرَ عليهم بالفحش) ناگاه
ببدی پیش آمد دعنكر نعت منه
دعنكران مثله

دعنم

(دعانِيم) آبی هست مر بنی عبس را
از خثعم

دعو

(دَعوَة) بالفتح سوگند و بطعام خواندن
وبضم يقال كنّا في دَعوَةِ فلانٍ بالفتح
اسم ست ادّعارا و بكسر دَعاوَة بالفتح و
بكسر مثله • ويقال هو مِنّي دَعوَةَ
الرّجل اي قدر ما بيني وبينه
ذاك • ولهم الدّعوة على غيرهم
يعني ابتدا بايشان هست در دعا
(دِعوَة) بالكسر بپسری خواندن و
دعوای نسب ومن هذا الكلام اكثر
العرب بعضهم يفتحون الدّال في
النّسب ويكسرونها في الطّعام
(دُعَاء) بالضمّ والمدّ خواندن بسوی
خدا ادعِيَة جمع • واصله دُعَاوٌ لأنّه
من دعوت الّا انّ الواو لمّا جاءت
بعد الالف همزت
(دَعوَى) بالفتح خواهانی
(داعي الله) رسول خدا ست صلّی الله
علیه وسلّم وبرمؤذن هم اطلاق کنند
(دَاعِيَة) آواز سپاهی کارزار •
ودَاعِيَةُ اللَّبَن) شیری که در پستان
باقی گذارند تا دیگر شیر را بخواند و فی
الحديث دع داعي اللّبن
(دَعِيّ) کسی که بپسر خوانده ادعِيَاء
جمع • قال الله تعالى وما جعل
ادعياءكم ابناءكم • والکه به نسب
خود متهم بود
(دَعّاءَة) کجبانه انگشت سبابه
(مَدعَاة) بالفتح بطعام خواندن منه
قولهم كنّا في مدعاة فلان
(دَوَاعِي الدّهر) حوادث زمانه
(يقال ما بالدّار دُعوِيّ) کس که نیست
در خانه کسی فلا يستعمل الّا مع الجحد
(ادعِيّة واُدعُوّة) مضمومتين مشدّدة
الياء والواو چیستان
(ن) دَعَاهُ دُعَاءً و دَعوَى بالفتح
خواهانی نمود و خوانداورا • ويقال
للمرأة انتِ تدعِينَ وانتِ تدعُوِينَ على
الاصل وانتِ تدعِين باشمام العين
الضمّة وللجماعة انتنّ تدعُونَ كما للرّجال
الّا انّ هذا تفعلن كما تقول تنصرن
بلا اعلال وذاك تفعلون كما تقول
تنصرون بالاعلال • ودعوت له
دعای خیر کردم اورا • ودعوت
عليه دعای بد کردم اورا • ودعا
راندن آن را • ودعا في الضّرع
باقی گذاشت شیر را در پستان تا دیگر
زود آید • ودعاه الله بمكروه
زود آورد بروی سختی ونا پسندرا •
ودعوته زيدا ودعوته بزيد نامیدم
او را بزید • ودعوته دعوة) بالفتح
بطعام خواندم اورا
(داعَيتُ الحائط) شکستم آن را و
ویران کردم • ونیز مکا داعاة) بهم
چیستان گفتن
(ادّعى كذا) على افتعل دعوی کرد
حق باشد یا باطل • وادّعاه) گردید
اورا که بسوی غیر پدر خود خوانده می
شود • ونیز ادّعاء) نسب نام
خویش گفتن پیش حریف در کارزار
(تداعى العدو) پیش آمد • و
تداعى الحيطان) شکسته شد
و ویران گردید وتداعوا عليه جمع
شدند بروی • ونیز تداعی)
چیستان گفتن
(استدعاه) خواند اورا
(اندعى) جواب داد ويقال لو
دعونا لاندعينا اي لاجبنا

دعی

(دَعَيتُ) لغة في دعوت

باب الدّال فصل الغين

دغبج

(دَغْبَجَ) کجعفر جوضی است نزدیک حرّان

(مُدَغْبَج) کمزعفر آماسیده و پرخشم

(دَغْبَجَ المَالَ) برآب خوراورد شتران را هر روز

(هُم يَدَغْبَجُونَ اَنْفُسَهُمْ) در ناز و نعمت اند

دغ ت

(ف) دَغَتَهُ دَغْتًا خبه کرد تا آنکه کشته او را

دغ ث ر

(دَغْثَر) کجعفر کول

دغ دغ

(مُدَغْدَغ) بفتح هر دو دال آنکه در حسب یا نسب خود معیوب باشد

(دَغْدَغَهُ بِكَلِمَةٍ) الطعن کرد در وی * و نیز دَغْدَغَة بستی کلام و سخن و پنهان کردن چیزی و جستن بهر سر شک جهت کشادن و تمامیدن چیزی را و خارش درون کلو و بغل و در فسرج زن و نره وقت انزال و در جائی ار ریک که با وقدَم لایکون لبعض الانسان

دغ ر

(دَغْرَة) بالفتح برده گرفتن چیزی را و فی الحدیث لاقطع فی الدَّغْرَة

(ذَهَبَ صَاغِرًا دَاغِرًا) رفت خوار و ذلیل * وصغیر بن داغر مردی بود از قریش

(مَدْغُور) بچه که کام او را برداشته باشند بانگشت

(دَغْرى) بالفتح و بحرک درآمدن و در حرب جائی یقال دَغْرى لاصَفّى ای ادغروا علیهم لاتصافّوهم * وکذا دَغْرًا بالفتح والمد * ودَغْرًا لاصَفًّا بالتنوین

(مَدْغَرَة) بالفتح کارزار سخت کر پائی بر جا نماند در آن

(دُغْرُور) بالضم آنکه مردمان را بسیار نجش کنایه کند و به بدی پیش آید

(ف) دَغَرَهُ دَغْرًا بالفتح فشرد او را تا آنکه مرد * ودَغَرَ فِي البَيْتِ دُغُورًا درآمد بخانه * ودَغَرَ عَلَيْهِم درآمد بر آنها * و نیز دَغْر بالفتح بالا بردن و بر گرفتن در حلق برده شده زن کام کودک را بانگشت و منه الحدیث علام تدغرن اولادکنّ بالدغر * و دراستجن و ناگوار شدن غذائی کودک و سیر با دادن شیر کودک را و بالنقع یک بستون سنگ لب یا بدست ربه خوی و در او رود در آمدن در حرب جائی

(لَوْنٌ مُدْغَثِرٌ) کمعظم رنگ زشت

دغ ش

(دَغَش) محرکة تاریکی

(ف) دَغَشَ عَلَيْهِم) ناگاه درآمد * ودَغَشَ فِي الظَّلَامِ در تاریکی درآمد

(اَدْغَشَ فِي الظَّلَامِ) بمعنی دَغَشَ فی الظلام است

(مُدَاغَشَة) انبوهی کردن گرد آب گشتن از تشنگی و جستن و خواستن بار تمام و باز داشت و کنانیدن تگرگ و شتاب زدگی خوردن آب شکم خوردن

(تَدَاغَشُوا) درآمیختند بهمدیگر در کارزار یا در بانگ و فریاد

دغ ص

(دَاغِصَة) آینه زانو و آجا فراخ تنگ و دواغص جمع

(دَغْصَان) خشمناک

(س) دَغِصَتِ الإِبِلُ دَغَصًا) محرکه بسیار خوردند گیاه صلیان یا بس گلوگرفته شدند از بسیده شدن آن گیاه در اطراف حلقوم * ابل دَغَاصَى بالفتح نعت است از آن * و نیز دَغَص) پرخشم شدن و امتلا آوردن شتر را چنانکه نتحوار نزند

(اَدْغَصَهُ) پرگردانید بخشم گوشت و

(مُدَاغَصَة) شتابی نمود

دغ ف

(دَغْف) بالفتح گرفتن بسیار الفعل من فتح

(دَغْفَاء) بالفتح والمد کلمه ایست که چون بر کسی فسوس کنند و تحمیق وی نمایند گویند یا ابا دغفاء ولدت لنا قفاء ای شیئا لا راس له و لا ذنب و المعنی كلفها ما لا تطيق و لا يكون

دغ ف ر

(دَغْفَر) بالفتح شیر سطبر

دغ ف ش

(دَغْفَش) کجعفر نام مردی

دغ ف ص

(دَغْفَصَة) بالفتح فربهی و افزونی گوشت

دغ ف ق

(عَيْشٌ دَغْفَقٌ) کجعفر زندگانی فراخ * و عامٌ دَغْفَقٌ سال ارزانی و فراخی * و عامٌ مُدَغْفِقٌ بکسر الفاء مثله

(دَغْفَقَ المَاءَ) بسیار ریخت آب را • ودَغْفَقَ المَطَرُ) سخت باریدن ابتدای باریدن

دغفل

(دَغْفَل) کجعفر بچه پیل یا بچه گرگ و زندگانی فراخ با امدانی دریای بیا • ودَغْفَل بن حَنْظله) بیان کننده نسب است از بنی شیبان

دغل

(دَغَل) محرکه فساد و تباهی و درخت انبوه در هم پیچیده و بسیاری گیاه و در هم آمیختگی آن و جای خوف هلاک

اَدْغَال و دِغَال جمع

(مَکَان دَغِلٌ) گلتف جای درختناک یا جای پنهان و مخوف

(دَاغِلَة) کینه نهانی و مردم عیب جوی و خیانت کار

(دَغِیلَه) کسفینه تباهی

(مَدَاغِل) جایهای سناک از زره و بارها

(دَغَاوِل) سختیها و بلاها لا واحد له

(ف) دَغَلَ فِیهِ دَغْلًا وَ ولآ در آمد در آن

(مَکَانٌ مُدْغِلٌ) کمحسن بمعنی مکان دغل است

(اَدْغَلَ بِهِ) خیانت کرد او را و ناگاه گشت و سخن حینی نمود

(و اَدْغَلَ فِی الاَمْرِ) در آورد در آن چیزی را که تباه کند وی را • و نیز اِدْغَال) در جای درختناک در آمدن و پنهان شدن در آن و تباهی در آن در کاری

دغم

(دَغَم) محرکه دیزه و آن تیک سیاه بودن است روی اسب بتفوزهای وی نسبت برنگ سائر بدن • و دَغْمًا دَغْمًا شَنْغَمًا) از اتباع است

(دُغْمَه) بالضم دیزه

(رَاغِم دَاغِم) از اتباع است

(اَدْغَم) اسب دیزه بخی و انثی الدبت اَدْغَم • و سیاه بینی و فی الحدیث انّه ضحّی بکبشٍ اَدْغَم هو ما یکون فیه اَدنی سواد سیما فی اُذنیه و تحت حنکه • و کسیکه در بینی سخن گوید و سیاه چهره و سپید چهره از لغات اضداد است دُغْم جمع

(دَغْمَاء) بالفتح ماده است دیزه • وشَاةٌ دَغْمَاءُ) گوسپند که سر و گوش و زیر کام او سیاه باشد

(دُغَام) کغراب بیماری است که بحلقوم عارض شود

(دُغْمَان) بالضم سیاه چهره یا سیاه و فزک و نام مردی و بفتح

(دُغَیْم) کزبیر نام مردی

(ف س) دَغَمَهُم الحَرُّ والبرد دَغْمًا) بالفتح فرا گرفت ایشان را گرمی و سردی

(ف) دَغَمَ اَنْفَهُ) شکست بینی وی را و مائل کرد بسوی باطن • ودَغَمَ الاَنَاءَ) پوشید و نذرا

(اَدْغَمَهُمُ الحَرُّ وَالبَرْدُ) فرا گرفت ایشان را گرمی و سردی • واَدْغَمَهُ اللّهُ) سیاه کند خدای روی وی را • واَدْغَمَ الفَرَسَ اللِّجَامَ) در آورد لگام را در دهن اسب • واَدْغَمَ الحَرْفَ فِی الحَرْفِ) در آورد حرف را در حرف • واَدْغَمَهُ اللّهُ اَدْغَمَهُ اللّه) از اتباع است • و نیز اِدْغَام) لقمه را بی خائیده فرو بردن بترس آنکه دیگران در طعام برو سبقت برند

(اِدَّغَمَ الحَرْفَ فِی الحَرْفِ) کافتعل و آن در آوردن حرفی را در حرفی یعنی دو حرف را در یکبار بتلفظ آوردن

(اِدْغَامَ اِدْغِیْمَامًا) برنگ دیزه گردید

دغمر

(دَغْمَرُ) بالفتح معروفه دهی است بکنار دریای عمان

(دَغْمَرَة) در آمیختن خلق و عیب و بدخوئی

(خُلُقٌ دَغْمَرِیٌّ وَدُغْمُرِیٌّ) بفتح الدال والمیم وبضمهما خوهای در آمیخته به

(رجلٌ دُغْمُورٌ) بالضم مرد بد صفت و بدخو

(دَغَامِس) مرد زیرک تیزفهم و بی باک دلیر

(مُدَغْمَر) کمدحرج پنهان

دغمش

(دَغْمَشَ فِی المَشْیِ) شتاب کرد در رفتار

دغمظ

(دُغْمُوظ) کعصفور بدخو

(دَغْمَظَ دَغْمَظَةً) داخل کرد تمام نره را در فرج زن با عین مهمله است و گذشت

دغن

(دُغَیْنَه) کجهینه نام احمقی است یا نام زنی مشهور در حماقت

(عبد الله داغونی) ابن محمد که شیخ ابی الهیثم است و ابراهیم داغونی

ابن احمد محمد ثانند منسوب بداغون
نام مردی یا جائی
(دَغَانِین) چند کروه است ببلاد
عمرو بن کلاب
(دُغَنَّه) لحز قه ابر بر هم نشسته و
تاریک بی باران و نام مادر ربیعة بن
رفیع الذی اجار ابابکر الصدیق رضی الله
عنه او هی کَکَلِمَة او مُخزِمَة بالضم
والاول هو الصحیح
(ن) دَغَنَ یَومُنَا دُغُونًا) ابرناک شد

دغ ن ج

(دَغْنَجَة) سطبری زن و گرانی آن و
کام نزدیک گذاشته رفتن و میل کردن
شتران بسوی آب و پیش آمدن و
پس رفتن

دغ ن س

(دَغْنَاس) مرغکیست از انواع کنجشک
طوق سیاه و بر پشت خطوط سرخ
دارد

دغ و ش

(دَغْوَشَة و دَغْوَشَة) در آمیختند
بهمدیگر در کارزار یا در بانگ و فریاد

دغ و ی

(دَغْوَة) بالفتح خوی بد دَغْیَة بالیا
مثله دَغَوَات و دَغَیَات جمع یقال
فلان ذو دَغَوَات و دغیات ای
اخلاق ردیه
(دُغَة) کثبة لقب زنی گول از
قبیله عجل و هی مثل فی الحمق یقال
احمق من دغة و قد مرفی ج ع ر و اصلها
دَغْوَاو دَغْیٌ والهاء عوض

باب الدال فصل الفاء

دف ء

(دِفْء) بالکسر شدت گرما و گرمی که دا غو
بشی اَدْفَاء جمع * و شیر و پشم و بچه ستور
و مانند آن که نفع گیرند از وی قوله تعالی
والانعام خلقها لکم فیها
دِفْءٌ * و دِفْء پس پرده دیوار
یقال اُقعد فی دِفْء هذا الحائط ای
فی کنه * و آنچه بدان پوشش نمایند
از پشم و صوف و مانند آن
(دَفَا) محرکه خمیده
(دَفَئِی) باران آخر بهار و اول الکیس
وقوع الجبهة و آخر الصرفه
(دَفَئِیَّة) مرغار بار و نتاج پیش از
تابستان
(دَفَاءَة) شدت گرما
(دَفِیْءٌ) گلتف جامه گرم پوشیده
(ارض دَفِئَة) زمین گرم
(دِفَاء) بالکسر جامه گرم
(اَدْفَأ) بالفتح مرد خمیده نشین
(ارض مَدْفَأَة) بالفتح زمین گرم
(یوم دَفِیءٌ) علی فعیل روز گرم و
کذلک الثوب و البیت
(ارض دَفِئَة) زمین گرم و لیلة
دَفِئَةٌ کذلک
(رجل دَفْآن) کسکران مرد جامه گرم
پوشیده دَفْعَی مونث
(دَفْآی) کسکری زن خمیده نشین
(س) دَفِیءَ دَفَاءَة و دَفَاً) بالتحریک
جامه گرم پوشید
(الغی دَفُؤَت لیلتنا) گرم شد
(ابل مدفئة) کمحسنة شتران بسیار
لان بعضها یدفی بعضا بانفاسها
و بسیار پشم و پیه * ابل مُدْفَأَة) کمکرمة
مثله
(اَدْفَأَه) جامه گرم پوشانید او را و
داد او را پشم و صوف بیک * و اَدْفَأَه
الثوب) گرم کرد او را * و اَدْفَأ
القوم) گرد آمدند
(ابل مُدَفِّئَة) بتشدید فای مکسور
بمعنی ابل مدفئة بتخفیف ست *
(وابل مُدَفَّأَة) بفتح فای مشدد
بمعنی مُدْفَأَة) کمکرمة
(تَدَفَّأ) جامه گرم پوشید
(اِسْتَدْفَأ) بمعنی تدفأست
(ادَّفأ به) علی افتعل جامه گرم پوشید

دف ت ر

(دَفْتَر) بالفتح و یکسر نامه فراهم آمده
دفاتر جمع
(دَفْدَفَة) پشته زمین دَفَادِف جمع
و شتاب نمودن و قریب بزمین پریدن
مرغ یا بر زمین نشست بجنبانیدن
پر دو بال را

دف ر

(دَفْر) بالفتح سپوختن و دست در سینه
زده راندن والفعل من نصر و
کند بوی عرق یقال دَفْرًا له ای نتنا له
وام الدَّفْر) دنیا و سختی و بلا
(دَفِر) گلتف گنده والمونث بالهاء
(اَدْفَر) گنده
(دَفْرَاء) بالفتح مونث اَدْفَر گیا هی
که شتران آن را نخورد * و کتیبة دفراء
لشکری که از وی بوی زنگ آهن آید
(دَفَار) کقطام داه و دنیا اُمّ دَفَار مثله
(جیش مِدْفَر) کمنبر لشکر قوی
سخت
(مِدْفَار) بالکسر موضعی ست مر
بنی سلیم را
(س) دَفِرَ الطعام) بد بو شد طعام

ج۳

(دَفَن) محرکة افتادن کرم در طعام و خواری
(مُدَافِر) کمضارب موضعی ست

دف س

(اِدْفَنّس الرَّجُلُ اِدْفِنَاسًا) سیاه شد روی وی بدون بیماری

دف ص

(دَفَص) بالفتح تابانی و نرمی و فعل آن مستعمل نیست

دف ض

(ص) (دَفَضَ) پاره کرد و بشکست

دف ط

(ص) (دَفَطَ الطَّائِرُ) برجست زبرباد ج ۲
یا صواب بذال معجمه و قاف ست

دف طس

(دَفْطَسَ الرَّجُلُ) ضایع کرد مال خود را

دف ع

(دَفْعَه) بالفتح یک بار
(دُفْعَة) بالضم باران که یکبار آید
(دُفَع) کصرد جمع * و آنچه بریزد از اشک یا آوند یک باره
(نَاقَةٌ دَافِعٌ) شتر ماده که غله بازگیرد در پستان پیش از زادن
(دَافِعَة) رودبار و نهر جاری و جوی و زمین نشیب نرم که در آن آب بدود اند دَوَافِع جمع * و نَاقَةٌ دَافِعَةٌ بمعنی ناقه دافع ست * و قومی ست که فضله باقی غذا را که صلاحیت اغتذا ندارد دفع کنند تا متعفن نگردد
(دَفُوع) کصبور بسیار راننده و دفع کننده
(دَفَاع) بالفتح معرفة علم ست مر ماده گوسپند را
(دَفَّاع) کشداد کسی که استخوان کاک را یک سو کند تا بجای وی گوشت پاره آید
(دُفَّاع) کرمان موج بزرگ از دریا و سیل بزرگ و هر چیز بزرگ که بدان مثل وی دفع کرده شود
(مَدْفَع) بالفتح موضعی ست و آبرو رودبار و جای گرد آمدن آب مَدَافِع جمع
(مِدْفَع) کمنبر بسیار دفع کننده و راننده و توپ که توی آلة حرب ست
(نَاقَةٌ مِدْفَاعٌ) بالکسر ناقه که غله بازگیرد در پستان پیش از زادن
(ف) (دَفَعَ اِلَيْهِ دَفْعًا وَمَدْفَعًا) بالفتح داد او را چیزے * و دَفَعَهُ راند آن را و سپوخت * و دَفَعَ عَنْهُ الاَذَیٰ) دور کرد از وی رنج را
(مُدَفَّع) کمعظم شتر نجیب و خوار و همین از لغات اضداد ست * و مردم رانده و حقیر و آنکه در نسب خود معروف نباشد کانه دفع عنه * و دور و پیش و مهمانیکه او را قوم یکے بر دیگری دفع کند و حواله نماید
(مُدَافِع) بفتح فا مهتر غیر مزاحم
(مُدَافَعَة) وارا وار کردن حق کسے را و همدیگر را راندن و دور کردن از کسے سلته بعن دِفَاع بالکسر مثله و منه قوله تعالی اِنَّ اللّٰهَ یُدَافِعُ عَنِ الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا
(اِنْدَفَعَ فِی الْحَدِیْثِ) خوض کرد در سخن * و اِنْدَفَعَ الْفَرَسُ) بشتاب رفت * و نیز اِنْدِفَاع) دور شدن و بناگاه رسیدن
(تَدَافَعُوْا فِی الْحَرْبِ) یکدیگر را دفع کردند در کارزار * و نیز تَدَافُع) دفع نمودن همدیگر چیزے را و حواله کردن
(اِسْتِدْفَاع) دفع کردن خواستن یقال اِسْتَدْفَعَ اللّٰهَ الْاَسْوَاءَ یعنی طلب کرد و خواست از خدا دفع بدیها را

دف غ

(دَفْغ) بالفتح کاه ارزن و آنچه از باد بردادن بسکو جدا بیفتد

دف ف

(دَفّ) بالفتح پهلو از هر چیز یا کناره آن و آواز کفش وقت رفتن * و دَفَّا الْبَعِیْرِ دو پهلوی شتر * و موضعی ست نزدیک که میان حرمین و لشته ریگ و پشته زمین و نرم از رفتار شتر و رفتار سبک و سازی که در سورها زنند و یضم و هو الاشهر دُفُوف جمع * و جنبانیدن مرغ هر دو بال او و پریدن و منه یُوکَلُ مَا دَفَّ اَیْ حَرَّکَ جَنَاحَیْهِ مِنَ الطَّیْرِ کالحمام لا ما صفّ کالنسور * و باد بردادن چیزے را و از بیخ برکندن و نرم رفتن و الفعل من ضرب
(دَفَّة) پهلو یا کناره هر چیز و روے آن * و دَفَّتَا الْمُصْحَفِ) دو طرف آن و آنچه بدان مصحف را فراهم آرند * و دَفَّتَا الطَّبْلِ دو پوست که بالای سر طبل باشد
(دَافَّه) لشکر که بسوی دشمن مرور کند
(عُقَابٌ دَفُوف) کصبور آنکه نزدیک زمین شده باشد وقت فرود آمدن
(احمد بن نصیر دُفُوفی) بالضم محدث ست
(دَفَّاف) کشداد دف ساز
(ص) (دَفَّ الطَّائِرُ دَفِیْفًا) قرب

زمین پرید یا بر زمین نشسته جنبانید هر دو بال را * ونیز دفیف نرم از رفتار شتر و نرم رفتن و رفتار نرم

(اَدَفَّ الطَّائِرُ) بمعنی دَفَّ الطائر ست * وَاَدَفَّتْ عَلَیْهِ الاُمُورُ) پیاپی رسیدند

(سَنَامٌ مُدَفِّفٌ) کمحدث کوهانی که مائل شده بر دو پهلوی شتر

(دَفَّفَ تَدْفِیفًا) شتاب نمود * ونیز (تَدْفِیف) شتاب کردن در کشتن خسته

(دَافَفْتُهُ مُدَافَفَةً ودِفَافًا) شتاب کردم در کشتن خسته ومنه دَافَّ ابْنُ مَسْعُودٍ رَضِیَ اللهُ عَنْهُ اَبَا جَهْلٍ یَوْمَ بَدْرٍ

(تَدَافُّوا) بریکدیگر نشستند

(اِسْتَدَفَّ الاَمْرُ) تمام و مهیا و راست شد * وَاسْتَدَفَّ الطَّائِرُ) بمعنی دفّ الطائر ست * وَاسْتَدَفَّ بِالْمُوسیٰ) موی زهار سترد * ویقال خُذْ مَا اسْتَدَفَّ لَكَ) یعنی بگیر چیزی را که مهیا و موجود بود و بسهولت بدست آید

دف ق

(دَفَق) محرکة بیرون آمدگی دندان شتر

(دُفْقَة) بالضم یکبار ه یُقَالُ جَاءَ الْقَوْمُ دُفْقَةً وَاحِدَةً ای بمرّة واحدة

(مَاءٌ دَافِقٌ) ای مدفوق آب جهنده کقولهم سرٌّ کاتمٌ ای مکتوم وهو من قولك دُفِقَ الْمَاءُ) مجهولا لان دَفَقَ متعدٍ عند الجمهور

(اَدْفَق) کج و مردخم گرفته از برای اندوه و شتر دندان بیرون برآمده و شتریکه آرنج وی از هر دو پهلوی او جدا باشد و بال برابر و سپید غیر مائل بطرفی * وسیر اَدْفَق) رفتن بشتاب

(دَفُوق) کصبور اسپ ماده نیکو رفتار شتاب رو

(نَاقَةٌ دِفَاقٌ) ککتاب جهان و شتاب رو وفرسة دفاق کذلك * و جملٌ دِفَاقٌ) شتر شتاب و یا کشاده گام یا آنکه گاهی برین پهلو رود و گاهی بر آن پهلو

(دُفَاق) کغراب موضعی ست یا رود باری ست * وسیلٌ دُفَاقٌ) تو جبر که پر کند رود بار را * وَنَاقَةٌ دُفَاقٌ) جهان و شتاب رو

(دِفَق) کهجف شتر تیز رو * وجمل دِفَق) بمعنی جمل دفاق ست * و فرسٌ دِفَق) وبکسر الفاء اسپ نیکو رفتار شتاب رو والمونث بالهاء

(دِفِقّیٰ) بکسرتین وشد القاف المفتوحة کزمکّیٰ وتفتح الفاء ناقة تیز رو کریمة النسب یا ناقه که هنوز بچه نزاده باشد و اسپ ماده نیکو رفتار شتاب رو * ومشی الدفقیٰ) کزمکّیٰ شتاب رفت یا گاهی برین پهلو گاهی بر آن پهلو یا کشاده گام رفت

(ن ص) دَفَقَهُ) ریخت آن را * و یقال دَفَقَ اللهُ رُوحَهُ) اذا دُعِیَ عَلَیْهِ بِالْمَوْتِ) یعنی بمیراناد او را خدای * و دَفَقَ الْکُوزَ) پریشان کرد آنچه در آن بود بیکبار * ودَفَقَ الْمَاءُ دَفْقًا بالفتح ودُفُوقًا) ریخته شد یکبار وتحتمله الثانیة وتحدة

(اَدْفَقَ الْکُوزَ) بمعنی دفق الکوز ست

(دَفَّقْتُ کَفَّاهُ النَّدیٰ تَدْفِیقًا) بسیار ریختند هر دو کف دست او عطا را شد وللکثرة

(اِنْدَفَقَ) ریخته شد

(تَدَفَّقَ) ریخته شد

دف ل

(دِفْل) بالکسر گیاهی ست تلخ که بفارسی خر زهره مانند نفع آن بهر قاتل ست و شگوفه اش مانند گل سرخ و باران مانند خرنوب و آن انواع میباشد در آخر سوم گرم و خشک طلای پخته آن بعد از آنکه سائیده باشند جهت جرب و حکه نافع و مطبوخ شاخ و برگش با روغن جهت جرب جمیع حیوانات و ضماد آن جهت ورم و درد زانو و پشت و طلاسے مغز آن دو ازده بار بعد صاف کردن جهت ازاله برص و باشیدن آب جم مطبوخ آن برای دفع کیک و دو چه * وقطران که بشتران گرگین مالند وقیر که در خنور و کشتی مالند تا آب نزهد ازوی

ج ۲ (دِفْلیٰ) بالکسر کذکریٰ بمعنی دفل ست که گیاه باشد یَسْتَوِی فِیْهِ الْوَاحِدُ والجمع بنون ولا فمن جعل الفه للالحاق بدرهم نوّنه فی النکرة ومن جعلها للتانیث لا ینوّنه

دف ن

(رَجُلٌ دَفْنٌ) بالفتح مرد گمنام و بی قدر

(دِفْن) بالکسر موضعی ست * وحاتم

(دِفْنٌ) بیماری که معلوم نگردد مگر بعد انتشار فساد و بدی آن

(دَفِنِیّ) کعربی نوعے از جامهٔ خط دار

(بَقَرَةٌ دَافِنَةُ الْجِذْم) کاودندان سوده از پیری

(مَدْفُون) پنهان

(دَفُون) کصبور رنده گریخته و شتر رسیده یا آنکه بی حاجت همچو گریختگان بر سو رود از مردم و شتر * و ناقة دَفُون آنکه عادتش چنان باشد که بر آبخور میان شتران بود

(دَفِين) کامیر پنهان آدْفَان و دُفَنَاء جمع * و رَكِيَّةٌ دَفِين) چاه که بعضی یا تمام آن انباشته باشد * والحوض والمنهل کذلك * وامرأة دَفِين) زن پنهان دفنی کسکری جمع * وداءٌ دَفِين) بیماری که معلوم نشود مگر آن وقت که فاد وی منتشر گردد و آبلها بر اطراف ولب برآید

(دَفِينَة) پنهان گنج دَفَائِن جمع * وموضعی ست و منزلی ست مر بنی سلیم را * وامرأة دَفِينَة) زن پنهان

(رَكِيَّةٌ دِفَان) بالکسر چاه انباشته دُفُن) بضمتین جمع

(مِدْفَان) بالکسر خیک کهنه و شتر رسیده و بنده گریخته یا آنکه بی حاجت مانند گریختگان بر سو رود از مردم و شتر * و رَكِيَّة مِدْفَان) چاه انباشته

(دَفِنَاءُ الامر) میان کار

(ض) دَفَنَهُ دَفْنًا) بالفتح پوشید و پنهان کرد در خاک یا عام ست * و دفنت الابل) رسیدند * ودَفَنَت النَّاقَةُ) میان شتران گردید برآنجا

(اِدَّفَنَهُ) علی افتعل پوشید و پنهان کرد اورا * وادَّفَنَ الْعَبْدُ) گریخت یا گریخت پیش از رسیدن بشهری که فروخته شود دران

(اِنْدَفَنَ) پنهان گردید * و نیز

(اِنْدِفَان) انباشته شدن چاه و آن

(تَدَفَّنَ) پنهان گردید

(تَدَافُن) پنهان شدن تعالی لو تکاشفتم لما تدافنتم ای لو تکشف عیب بعضکم لبعض

دفنس

(دِفْنِس) کزبرج زن کول و مرد کول نرومایه و زن گران جسم

(دِفْنَاس) بالکسر مرد کول فرومایه و مرد بخیل و راعی کاهل که بخواب رود و شتران را بگذارد که تنها چرا کنند

(مُدَفْنِس) مرد گران جسم که از جا نجنبد

دفه

(دَافِه) مسافر

دفو دفی

(دَفَا) کعصا خمیدن والفعل من سمع

(اُدْفُوا) بالضم وهی ست نزدیک اسکندریه و شهری ست میان اسوان و اِسْنَی ازان شهرست محمد بن علی اُدْفُوی نحوی و او را تفسیری ست در چهل جلد

(رجل اَدْفَی) مرد کوژ * وطائر اَدْفَی) دراز بال

(دَفْوَاء) بالفتح درخت بزرگ * و عقاب دَفْوَاء) کج منقار * و ناقة دَفْوَاء) دراز گردن

(ن ض) دَفَوْتُ الجريح ودَفَيْتُهُ) بالیاء دَفْوًا ودَفْيًا) بالفتح خسته را کشتم * وفی الحدیث انّه اُتِیَ باسیر فقال لقوم منهم اذهبوا به فادفوه یرید الدفء من البرد یعنی گرم کردن فذهبوا به فقتلوه فوداه رسول الله صلی الله علیه وسلم یعنی دیت او را رسول الله صلی الله علیه وسلم

(اَدْفَى الظَّبْيُ اِدْفَاءً) دراز شد شاخهای وی تا آنکه نزدیک سرین آن رسید * وادفیتُ الجريحَ) خسته را کشتم * و اَدْفَيْتُهُ) جامه گرم پوشانیدم لغتی در ادفأت بالهمز

(دَافَيْتُ الجريحَ مُدَافَاةً) خسته را کشتم

(تَدَافِي) دریافتن و بنوبت گرفتن و کشاده رفتن شتر

(اِسْتَدْفَيْتُ) جامه گرم پوشیدم لغة فی استدفأت بالهمز

باب الدال فصل القاف

دقدق

(دَقْدَقَة) بالفتح شور و غوغا و آواز سم ستوران

(دَقْدَاق) قطعهای ریگ خرد بعض بر بعض نشسته

دقر

(دَقَر) بالفتح مرغزار نیکو بسیار گیاه * (دَقَرَة) بالتاء مثله

(دِقْرَة) بالکسر معرفة نام مادر عبد الرحمن بن اُذَيْنَة که تابعیه ست

(دَقَرَى) محرکة کجمزى مرغزاری ست قاله الاصمعی وقال غيره روضة دقرى یعنی مرغزار نیکو بسیار نبات

(دَقْرَان) بالفتح نام وادی ست نزدیک وادی صفرا

(دُقْرَان) بالضم چوبهای ادیج زن دُقْرَانة یکی

(دِقْرَار) بالکسر ازار کشتیبانان دَقَارِير جمع

ج ۲

(دِقْرَارَة) سخن چینی و خلاف عادت بر خصومت و سخنی دروغ يُقَالُ فلان يَفتري الدَّقَارِير ای الكاذيب والفحش * وسخن چین و ازار کشتیبان وازار و مرد کوتاه با لا پلید زبان سخن چ دَقَارِير جمع

(دُقْرُور) بالضم ازار دَقَارِير جمع

(دُقْرُورَة) خلاف و ازار دَقَارِير جمع

(دَقِيرَة) کشفینه مرغزار نیکو بسیار گیاه

(س) دَقِرَ) پر شد از طعام * دَقِرَ المَكَانُ) گیاه ناک گردید و تراوت گرفت * وَدَقِرَ الرَّجُلُ) قی کرد از پری شکم * دَقِرَتِ النَّبَاتُ) بسیار شد و نرم و نازک گردید

دق رس

(دَقَارِيس) روباه ها

دق س

(دُقْسَة) بالضم دانه ایست مانند کاورس دانه است کوچک و بفتح اول الصواب بالفتح

(جمل مِدْقَش) کمتر شتر درشت بسیار رانده مَدَاقِيش جمع * وکرمِ ابریشم

(دَقْيُوس) بالفتح پادشاهی بود که بر غار اصحاب کهف مسجد بنا ساخت

(دَقْيَانُوس) بالفتح پادشاهی بود که اصحاب کهف از وی گریخته بودند

(ن) دَقَسَ في البِلاد دُقُوسًا) شتابان رفت در شهرها * وَيُقَالُ مَا أَدْرِي أَيْنَ دَقَسَ) ای ذهب * وکذالك دُقِسَ بِه) مجهولا یعنی کجا برده شد * ودَقَسَ الوَتَدُ) فرو رفت میخ در زمین * ودَقَسَ خَلْفَ العَدُوِّ) حمله کرد پس دشمن * و دَقَسَ البِئْرَ) پر کرد چاه را

دق ش

(دَقْش) نقش است و زنا و معنی

(دُقْشَة) دابه ایست کوچک تر از سنگ خوار که خانها وارد یا مرغی است سپیان وسأل یونس ابا الدُّقَيْش ما الدُّقَيْش فقال لا ادري انما هي اسماء انسمعها فيسمّی بها

دق ع

(أَدْقَع) بالفتح خاك * وجوع أَدْقَع) گرسنگی سخت که در وسر آرد

(دَقْعَاء) ارزان روی و هیچ کاره و زمین بی نبات و خاک

(دَاقِع) آنکه مذاق کسب بد طلب اندک از معیشت نماید

(دَقَاع) بالفتح و بضم خاک

(بعير دَقُوعُ اليَدَيْنِ) کعبور می اندازد و هرد و دست را بر زمین وی کاود و بر می انگیزد خاک را

(مِدْقَاع) بالکسر آزمند

(مَدَاقِيع) شترانیکه علف را از روی خاک ببرند وقت خوردن

(دِقْعِم) بالکسر خاک والمیم زایدة

(س) دَقِعَ دَقَعًا) محرکة بر خاک چسپید از خواری * وفی الحدیث انا جُعْتُنَّ دَقِعْتُنَّ ای خضعتن ولزقتن بالتراب * ودَقِعَ الفَصِيلُ) ناگوار شد شتر بچه از شیر * ونیز دَقِع) سخت دور و پشی ورا ضی بودن اندک از معیشت و بد حالی و تحمل شداید و خواری فقر

(مُدْقِع) لحن گریزنده و شتاب کننده و سخت لاغر * وفقر مُدْقِع) چسپاننده بر زمین

دق ف

(دَقْف) بالفتح بر خاستن شهوت علت پشت دُقُوف) بالضم مثله والفعل من نصر

(دُقْفَانَة) بالضم سبزکونی

دق ق

(دِقّ) بالکسر ریزه و شکسته از هر چیز و باریک ومنه حُمَّى الدِّقِّ * وشیء اندک يقال أخذت دِقَّه وجِلَّه ای قليله وكثيره

(دِقَّه) باریکی و بیات شکستن و فرومایگی و خردی ضد بزرگی

(دُقَّه) بالضم خاک نرم که باد رفته شود از زمین دُقَق جمع * و دیگ افزار نمک با دیگ افزار آمیخته یا نمک کوفته و منه قولهم مالها دُقَّة یعنی نیست درا نمک و هي قليلة الدُّقَّة یعنی غیر ملیحه است و زیوری است مر اهل مکه را و جمال و حسن * ودُقَّةُ بن عُبَابَة) مردی بوده که به دیوانگی و بی عقل زنند فیقال أَحْمَقُ مِن دُقَّة

(دَاقّ) عیب گوی مسلمانان

دَقَقَة بتحريك جمع

(دُقَاق) کغراب ریزه و شکسته از هر چیز و باریک * ودُقَاقُ العِيدَان) وکیسر ریزه های چوب

(دَقَاقَه) بالفتح کوبه که بدان برنج و مانند آن کوبند

(دَقُوق) کصبور دار ویست که برای چشم کوفته شود و شهریست

ج ۲

میان بغداد وواز بلی وآنرا دقوقی
نیز گویند ودقوقاه بدہم گویند از ان
شهرت عبد المنعم بن محمد بن محمد بن
ابی المضار وتقی الدین محمود بن علی
بن محمود محدث بغداد که از متاخرین
است شیرین قراءت فصیح
(دُقُوقَه) گاوان وخران خرمن کوب
(دَقِیق) کامیارد وباریک ریزچیز
ضد غلیظ وکار پوشیده ودود وخلاف
وارضح وکم خیر * ومحمد بن عبد الله
دَقِیقی) استاذ ابن ماجه است *
وابومحمد دُقَیقی) بصیغه تصغیر ج
از متاخران است
(دَقِیقَه) گوسپند ومنه قولهم ماله
دَقِیقَةٌ وَلَاجَلِیلَةٌ ای غنم وابل
ودر اصطلاح نجومیان جزء شصتم
است از درجه
(دَقَّاق) کشنده آرد فروش
(مِدَقَّة) بکسر میم کوبه مِدَقّ ومُدُقّ
بضمتین شاذ واخیر نادر است
مَدَاقّ جمع ومُدَیْقّ مصغر آنست
(ن) دَقَّهُ دَقًّا) بالفتح کوفت آنرا
وشکست آنرا وریزه ریزه نمود *
ودَقَّ الشیٔ) آشکارا کرد
(ض) دَقَّ دِقَّةً) بالکسر باریک شد

(أَدَقَّهُ) باریک گردانید آنرا وأَدَقَّ
فلانًا) گوسپند بخشید اورا * ویقال
أَتَیتُهُ فَمَا أَدَقَّنِی وَلَا أَجَلَّنِی)
ای ما اعطانی دقیقا ولا جلیلا *
ونیز ادقاق) نرم کردن آرد
(مُدَقَّقَة) نوعی از طعام که از خرما
ونان کوفته ودوغن ترتیب دهند
لغت مولده است
(دَقَّقَ) نیکو کوفت وباریک گردانید
شد للمبالغه * ونیز تَدْقِیق) نرم
کردن آرد
(مُدَاقَّة) باهم باریکی کردن در
حساب یا عام است وارد کردن
(اِنْدَقَّ) کوفته وشکسته گردید
(تَدَاقّ) همدیگر دقت کردن
(مُسْتَدَقُّ السَّاعِد) مقدم بازو
متصل بند دست
(اِسْتَدَقَّ) باریک شد

دق ل

(دَقْل) بالفتح ناتوانی
(دَقَل) محرکه خرما بن یا بدقله
یکی * وخرمای بلایه وآنکه وی را اسمی
مخصوص از انواع مشهوره نباشد *
وتیر کشتی * ومعرفه موضعی است
بیمامه

(شَاةٌ دَقْلَةٌ) گوسپند لاغر وخرد وخوار
دِقَال بالکسر جمع
(شَاةٌ دَقِلَةٌ) کفرحه بمعنی شاة دقلة
است
(شَاةٌ دَقِیلَةٌ) بمعنی شاة دقلة است
(ن) دَقَلَ دَقْلًا) بالفتح باز داشت
اورا ومحروم گردانید وزد بینی ودهن
اورا یا در پس سر وریش او * ودَقَلَ
دُقُولًا) غایب شد ودر آمد
(مُدْقِل) کمحسن گوسپند لاغر
وخرد
(أَدْقَلَ النَّخْلُ) خرمای بلایه آورد *
وأَدْقَلَتِ الشَّاةُ) لاغر وخورد گردید

دق م

(دَقْم) بالفتح اندوه سخت بردوام
وجز آن
(دَقَم) محرکه زبان
(دَقِمَة) کفرحه شتر وگوسپند که
خنک آن از پیری رفته باشد
(دُقَیْم) کزبیر از اعلام است
(أَدْقَم) آنکه سه دندان شکسته باشد
(دِقَمّ) کعلز دندان شکسته از مردم
وشتر یا عام است که بجف فراخ از
هرچیز
(دُقْمَان) کعثمان از اعلام است

(ن ض) دَقَمَهُ دَقْمًا) بالفتح شکست
دندانهای اورا بمشت یقال دقم فاه
مثل دمق وهو علی القلب ونا گاه
راندان را وسوخت در سینه وی *
دَقَمَتِ الرِّیحُ عَلَیهِ) در آمد باد بروی
ووزید
(س) دَقِمَ) ریختند دندانهای پیشین وی
(مُدْقِم) کمحسن نیکه فرو برد فرج او
هرچیز را وآواز کند وقت جماع
(اِنْدَقَمَتِ الرِّیحُ عَلَیهِ) در آمد باد
بروی ووزید

دق م س

(دِقَمْس) کقمطر ابریشم

دق ن

(ن) دَقَنَهُ دَقْنًا) بالفتح باز داشت
اورا ومحروم گردانید * ونیز دَقْن)
بر روی زدن کسی یا عام است
وَیُقَالُ دَقَنَ فِی لَحْیِ الرَّجُلِ
إِذَا ضَرَبَ فِیهِ

دق ی

(س) دَقِیَ الْفَصِیلُ دَقًی)
چندان خورد شیر را که ناگوار گردد شکم
* دَقٍ) کفرح نعت مذکر است
از آن * ودَقِیَة ودَقْوَان و
دَقْوَی) کسکری نعت مؤنث

باب الدال فصل الكاف

دك ء

(ف) دَكَأَ دَكْأً بالفتح راندن وزحمت داد
(مُدَاكَأَة) انبوهی کردن وزحمت
دادن وگرد آمدن قوم بر کسی
(تَدَاكَأُوا) گرد آمدند وزحمت دادند
ورانند

دك ب

(مَدْكُوبَة) بسيار کشته وخسته گرديده
درکارزار والهاء للمبالغة

دك دك

(ارضٌ مُدَكْدَكَةٌ) زمين كه از کثرت
بشك کيرشتر فاسد شده باشد وزمين
هموار وبرابر
(دَكْدَك) وبکسر ودَكْدَاك بالفتح
ريگ انباشته وبرابر شده يا ريگ
خفيده بر بهم نشسته وفی الحديث
انه عليه السلام سأل جرير بن
عبد الله عن منزله فقال سَهْلٌ
ودَكْدَاك وسَلَمٌ وأراك ای زمين نرم
دكادك ودكاديك جمع
(تَدَكْدَكَت الجبال) ای صارت
دكاوات

دك ر

(دِكْر) بالكسر آوازه وثنا وشرف لغتی
است در ذکر بر بيعه را قال الليث
تغلط ربيعة فی الذكر بالمعجمة فتقول
دكر بالمهملة انما الذكر بتشديد الدال
جمع ذكرة أُدغمت لام التعريف
فی الدال فجعلت الا مشدد دكا
فاذا افردت ذكر بغير لام قلبت الدال المعجمة
انتهى ۞ وبازی است مرسيابانرا نگيانرا

دك س

(دَكْس) بالفتح خاک زدن بر روی
کسی و بالتحريک نشستن بعض چيزی
بر بعض
(دَاكِس) کصاحب فالی که از عطسه
جانوری مانند آن گيرند وهی لغة
فی كادس
(دُكَاس) کغراب خواب که غلبه
کند بر کسی
(دَكِيسَة) کسفينه گروه مردم
(ادّكست الارض) ظاهر کرد گياه را
(مُتَدَاكِس) دشوار خواز مردم وبيار

دك ع

(دُكَاع) کغراب بيماری سينه است
وشتر
(دُكِعَ دُكَاعًا) مجهولا مبتلا بعلت
دكاع گرديد ۞ مَدْكُوع گرفتار علت
دكاع صفت است ازان

دك ك

(دَكّ) بالفتح ريگستان هموار وتوده
دِكَاك بالكسر جمع ۞ وارضٌ دَكٌّ
زمين کوفته وهموار کرده وكذلك مكانٌ
دكٌّ دُكُوك جمع ۞ وقوله تعالى جَعَلَه
دَكًّا يحتمل ان يكون مصدرًا او دكّة
او اراد جعله ذا دكٍّ وقد قرئ بالمد
ای جعله دكّاء بحذف لان الجبل مذكر
(دَكَّة) ريگستان هموار وکانچه برابر و
هموار که بر وی نشينند وموضعيست
بنوطه دمشق
(دُكَّة) بالضم درشت سطبر وکوه نرم
دِكَك جمع کحجر وحجرة
(دَكَك) محرکة بی کوهان بودن شتر
مصدر است يا اسم مصدر
(آدَكّ) اسب پهنا پشت يا عام است
دُكّ بالضم جمع ۞ وشتر بی کوهان يا
آنکه کوهانش بلند نبود
(دَكَّاء) پشته زمين از خاک نرم وزمين
هموار دكّاوات جمع اولا واحد لها
وشتر ماده بی کوهان يا پست کوهان
(فرسٌ مَدْكُوك) اسب که استخوان
سر سرينش بلند نباشد ورجلٌ
مَدْكُوك ای دكّته الحمّى
(ارضٌ مَدْكُوكَة) زمين برابر بی نشيب
وفراز ودرشت ربا ندکه شور گياهی است
(دُكَّان) بالضم وکانچه هموار وبرابر که بر وی
نشينند ووی است بهمدان
(رجلٌ مِدَكّ) بالكسر مرد توانا بر کار
(امةٌ مِدَكَّة) زن توانا بر کار
(يومٌ دَكِيك) کامير روز تمام وحول
دَكِيكٌ كذلك
(دَكَّه المرض دَكًّا) بالفتح کوفته کرد آنرا
بيماری ۞ ودككت الركية
انباشتم از خاک ونهان کردم ۞ و
(دُكَّ الرجل) مجهولا بيمار گرديد ۞ و
نيز دك کوفتن وويران کردن وهموار
شدن قال الله تعالى فَدُكَّتَا دَكَّةً واحدةً ۞
وهموار زمين در بلندی وپستی ورفتن
خاک وبرابر وهموار کردن آن
(حنظلٌ مُدَكَّك) کمعظم آنکه خورده
شود با خرما وغير آن
(دَكَّكَ الحنظل تَدْكِيكًا) بياميخت
آنرا
(انْدَكَّ المكان) برابر وهموار گرديد
(دِلْكْ دِلْكْ) بالكسر کلمه است که بدان
خروس را زجر کنند

دك ل

(دَكَلَة) محرکة گل سياه ولای تنک و
گروهی که بسلطان گردن ننهند جهت

عزت خود
(دَكْلَةٌ من صِلِّيَان) بالفتح بقیه از
صلیان که گیاهی است دشتی یا پاره
ازان
(تحر آدكل) مائل بسیاهی
(دُكَالَة) کرانه شهریست بمغرب مر
بربر را
(دَكَالِي) بالفتح وبضم کسائی نام
شیطان
(ن ض) دَكَلَ الطِّينَ) فراهم آورد
گل را بدست تا ببندايد * و دَكَّل
الشيَ) باسیر کرد
(دَكَّلَ الدَّابةَ تَدْكِيلًا) دخاک
غلطانیدن را
(تَدَكَّلَ عَلَيْهِ) نازنمود برو وگنج
کرد و خود را برداشت و بزرگ
پنداشت وعزت گرفت وتجبر کرد
و در نگی نمود

دكم

(دَكْمَة) بالفتح شهریست بمغرب
(دُكَيْم) کزبیر نام مردی
(ن) دَكَمَ فِي صَدْرِهِ) دست و بر سینه
زده راند او را وسوخت * و دَكَمُ
الشيءَ) کوفت بعض انرا بر بعض
(دَكَمَ تَدْكِيمًا) درآوردن چیزی را در

عج

چیزی * و دَكَمَ فلانا برأسه) سر خود
درخشک نامی وی زد
(اِنْدَكَمَ) درآمد
(تَدَاكَمُوا) همدیگر را راندند

دك ن

(دُكْنَة) بالضم رنگ که بسیاهی زند
(ثوبٌ أَدْكَنُ) مائل بسیاهی
(ثَرِيدَةٌ دَكْنَاءُ) بالفتح اشکنه بسیار
توابل
(دُكَيْن) کزبیر اسم غلامی است * و
دُكَيْن بن سعيد مُزَني) صحابی
است
(دُكَيْنَاء) مصغرا دابه ایست کوچک
از جنس هوام
(دُكَّان) کرمان دوکان معربست
دَكَاكِين جمع * وَهُوَ فُعْلَانٌ لا فُعَّالٌ
بدليل قولهم الدَّكَّة في معناه
(ن) دَكَنَ الْمَتَاعَ دَكْنًا) بالفتح برهم
نهاد رخت را
(س) دَكِنَ الثَّوْبُ دَكَنًا) محرکه
مایل بسیاهی شد
(دَكَّنَ الْمَتَاعَ تَدْكِينًا) بمعنی دَكَنَ
الْمَتَاعَ است

دك ن ص

(دَكَنْكَصُ) کسفرجل معرفه جوبیست

ورسند قاله ابن عَبّاد وقال ابن
عُزَيْرٍ دَكَنْكُوصٌ كَانَهُ دَهْرٌ لا تَاتِي العَصَا
لَيْسَ في لُغَةِ خَيْرِ العَرَبِ واصْطَلَحُوا
عَلَى اَنْ يَقُولُوا لِلْمَائِةِ صَدَاءُ
تِسع مِائَة اَوْ لَعَلَّه تعريب دیوكنا

دك ه

(دَكَهَ فِي وَجْهِهِ دَكْهًا) بالفتح سپه
کرد در روی وی

باب الدال فصل اللام

دل ب

(دُلْب) بالضم درخت چنار
(دُلْبَة) بالتاء ملت درخت چنار و
سیاهی
(دَالِب) کصاحب خرک آتش که
فرو میرد
(مَدْلَبَة) بالفتح چنارستان و منفی
است از سیاهان
(دُولَاب) مذکوریست در دول ب

دل ب ث

(دَلْبُوث) کقربوس گیاهیست

دل ب ح

(دَلْبَحَ ظَهْرَهُ) خم و پست کرد پشت خود را

دل ث

(دُلْثَة) بالضم کرده
(دِلَاث) بالکسر شتاب و از ناقه و جز آن

دُلُثٌ بضمتين جمع
(دَلَثَاء) بالفتح ناقه که از ضعف کردن
خود را دراز کند
(مَدَالِث) جابجا کارزار * و مَدَالِثُ
الْوَادِي) آبرودها
(س) دَلَثَ دَلِيثًا) نزدیک گذاشت
گام خود را در رفتار
(اِدْلَاث) بر شتابیدن
(تَدَلُّث) درآمدن بر روی افتادن
(مُتَدَلِّث) مرد خود رای سخن ناشنو
(اِنْدِلَاث) درافتادن کسی و یقال
اِنْدَلَثَ عَلَيْنَا فلانٌ يَشْتُمُ) ای
انخرق وانصبّ * و بی فکر در دست
در کاری درآمدن

دل ث ع

(دَلْثَع) کجعفر بالثاء او بالتاء مردی
که بی و غدایی بسیار گوشتناک باشد
و مرد بسیار آز سند و کسر فیهما اورا
نرم و زمین نرم یا سخت که دران
نشیب نباشد و کز برج مردید بآلود
بنجاست و مرد برگشته لب

دل ث م

(دَلْثَم) کجعفر و عُلَبِط علابط شتاب

دل ج

(دَلَج) محرکه شب روی اول شب اسم

است ادلاج را من الافعال
(دُلجة) بالضم والفتح شب روی
آخرشب اسم ست اِدّلاج را من
الافتعال
(دَالج) کصاحب مردی که دلو تا سبیل
را تا حوض برد و دران تهی کند وانکه
شیرشتران را از دوشیدن جای بسوی
کاسها نقل کند
(دُلَیج) کزبیر از اعلام ست
(دَلَجان) محرکة کرمشان تلخ بسیار
(دَلّاج) کشداد از اعلام ست
(مَدلج) بالفتح جای تهی کردن دلو
از حوض و جز آن
(مَدلجة) خانه وحش ربیح وجای
تهی کردن دلو از حوض وجز آن
(مِدلَجة) کمکنسه شیر دوشه چرمین
بزرک که بدان شیر بسوی کاسها نقل
کرده شود یا عام ست
(ن) دَلج دُلوجا) تهی کرد شیر دوشیدرا
از شیر در کاسه * ونیز دُلوج) تهی
کردن دلو را از آب
(مُدلِج) کمحسن خارپشت ابومُدلِج)
مثله * وبنومُدلِج) قبیله است از کنانه
(مُدلِج بن مِقدام) بفتح دال مشدد
کمطلب محدث ست

(اِدلاج) بالتخفیف باول شب رفتن
ومنهم من جعله للّیل کلّه وانشدوا
اِصبِر علی السّیرِ والادلاجِ فی السَّحَر
فجعل التخفیف فی السحر
(اِدِّلاج) بتشدید دال بآخر شب
رفتن

دلح

(دُلَح) کصرد اسپ که بسیار عرق ریز
گردید
(سحابة دالح) کصاحب ابر بسیار
باران دُلَّح کرکع ودَوالح جمع
(سحابة دَلُوح) کصبور ابر بسیار آب
دُلُح بضمتین جمع
(ف) دَلَح دُلوحا) راه رفت بگوتاه
گام با بار گران بر پشت
(تَدالحا الشیئ فیما بینهما)
برداشتند آن را بر چوبی میان خود وفی
الحدیث انّ سلمان وابا الدرداء
اشتریا لحما فتدالحاه بینهما علی عود
ای طرحاه علی العود واحتملاه آخذین
بطرفیه

دلخ

(دَلَخ) بتحریک فربهی
(دَلِخ) ککتف فربه
(امرأة دُلَخَة) کهمزة زن کلان سرین
(رجل دالخ) مرد در فراخی سال و

آینده ودَوالخ جمع
(امرأة دُلاخ) کغراب زن کلان سرین
(دِلاخ) ککتاب جمع
(دَلوخ) کصبور خرمابن بسیار بار * و
(بعیر دَلوخ) شتر فربه دُلُخ کرکع
ودَوالخ جمع
(س) دَلِخ دَلَخا) بالتحریک فربه
گردید

دلخم

(دِلَخمّ) کجردحل شتر فربه کلان
جثه وبیماری ست سخت وشکر خوابی
یا خواب گران وگران از هر چیز

دلدع

(دُلدُع) بالضم بلغت شام نباتی ست
برگش برگ سیب ماند جهت سم ها
واسهال سودی ورعاف مفید

دلدل

(دُلدُل) بالضم خارپشت یا
خارپشت بزرگ یا جانوری ست
مانند آن ونام استر نبی صلی الله علیه
وسلم که سبز خنگ بود وامر عظیم * و
قومهم دُلدُل ای تدلدلوا بین
امرین فلم یستقیموا
(دُلدُول) کعصفور خارپشت بزرگ
یا عام ست ونوعی از جانوران

(دَلدَلة) بالفتح رفتن یقال دَلدَل
فی الارض) ای ذهب ومرّ * و
اضطراب کردن وجنبانیدن سر واعضا
را در رفتار دِلدال بالکسر مثله *
وبالفتح اضطراب کردن و اضطراب
اسم ست ازان * وقوم دَلادل بمعنی
قوم دلدل ست
(تَدَلدُل) فرو هشته شدن آویزان
جنبیدن ونیز تدلدل دو دله ومضطرب
شدن

دلس

(دَلَس) بالتحریک تاریکی وتمام یکی
در تاریکی ورویدگی که در آخر گرما
برگ آرد و باقیمانده رویدگی
ادلاس جمع * ومالی دَلس)
نیست مرا مکر وفریب
(دُلسة) بالضم تاریکی
(ادلست الارض) سبز شد بقایای
رویدگی * ونیز اِدلاس) در بقیه
رویدگی افتادن قوم یقال ادلسوا
اذا وقعوا فی الدّلس لبقایا النبت
(تدلیس) پنهان کردن عیب متاع
بخریدار * ومنه التدلیس فی الاسناد
وهو ان یحدّث عن الشیخ الاکبر
ولعلّه ما رآه وانّما سمعه ممّن هو

ج ۲

دُونَهُا وَمِتَّن تَسِمعَهُ مِنْهُ وَنَحوُ ذٰلِكَ
وَفَعَلَهُ جَمَاعَةٌ مِنَ الثِّقَاتِ
(مَدَ اَلسَّقِ) فریفتن وستم کردن
یقال هو لایدالس ولا یوالس
یعنے اوظلم نیکند وخیانت نمی نماید
(تَدَلَّس) پوشیده داشتن واندک
اندک گرفتن طعام ولیسیدن شتران
بزبان اندک چیزرا در چراگاه ودر
تاریکے فرود آمدن قوم
(اِدْلاَمَّسَتِ الاَرْضُ اِدْلِیمَاسًا) و
بگیاه قلیل رسیدند شتران زان زمین

دل ص

۲ج (اَرْضٌ دَلِصٌ) گلتف زمین هموار *
ورجلٌ دَلِصٌ) مرد بسیار لغزنده
دِلاص جمع
(اَرْضٌ دَلِصَة) زمین هموار * وناقةٌ
دَلِصَةٌ) شتر ماده افتاده پشم
(رجلٌ اَدْلَصُ) مرد بسیار لغزنده *
وحمارٌ اَدْلَصُ) خرپشم نورسته * حمار
اَدْلَصِی) مثله
(دَلْصَاء) زن لغزنده * وناقةٌ دَلْصَاءُ
ماده شتر کهن سال وندان ریخته
(دَلِیص) کامیر نرم تابان درخشان
وآب زر
(دِلاَص) بالکسر نرم تابان * ودرع

(دِلاَصٌ) زره نرم وتابان دلاص
علی صورة المفرد جمع
(اَرض دَلاَّص) کشاد و زمین نرم
وهموار * وناقةٌ دلاص) شتر ماده
رام ونرم
(دِلَّوص) کسنور حرکت کننده
(ن) دَلَصَتِ الدِّرعُ دَلاَصَةً) بالفتح
ودُلُوصًا) نرم وتابان گردید
(س) دَلَصَتِ النَّاقَةُ) کهن سال
ودندان ریخته گردید
(تَدْلِیص) نرم وتابان گردانیدن
وکانیدن بیرون کس
(اِنْدَلَصَ مِنْ یَدِی) لغزید از دست
من افتاد

دل ظ

(دَلِیظ) کامیر رانده از درهاے
ملوک وسلاطین
(دَلَنْظَی) کحجزی کسیکه میگریزے
ازان وبجنگ وی ایستادن نتوانے
(مِدْلَظ) کمنبر سخت راننده *
مِدَلْظ کمجعل مثله
(ض ن) دَلَظَهُ دَلْظًا) بالفتح زد
اورا یا سپوخت درسینه * ودَلَظ
فی سَیْرِهِ) بشتاب رفت
(دِلاَظ) کلتاب همدیگر را راندن

(اِنْدَلَظَ المَاءُ) تدافع نمود

دل ظ م

(دِلَظْم) کسجل شتر توانا ومرد
درشت
(دَلْظَمٌ) کجعفر شتر ماده کلان سال
دِلْظِم کزبرج وسبحل وجردحل
واِدْرَدِبٌ مثله

دل ع

(دُلْعَة) بالضم رگی ست در زره و
شاخ وفنج ماده
(دُلَع) کصرد نوعے از خارپشت بزرگ
آمْرٌ دَالِعٌ) کار بے فایده * واحمق
دَالِعٌ) مرد بسیار کول
(نَاقَةٌ دَلُوعٌ) کصبور ماده شتر یکه
پیش روی کند شتران را
(دَلِیع) کامیر راه فراخ ونرم
(اَدْلَعِی) کیرسطبر دراز
(دُلاَّع) کرمان صدف کرد یا نوعے
از صدف دریا وبالتخفیف بطیخ هندے
(دُلاَعَة) بالضم سیب نیم رس مائل
بشیرینی
(ف) دَلَعَ لِسَانَهُ دَلْعًا) بالفتح بیرون
کرد زبان را از دهن * فَدَلَعَ
لِسَانُهُ دَلْعًا ودُلُوعًا) کمنع ونصر
بیرون آمد لازم متعدد

(اَدْلَعَ لِسَانَهُ) بیرون کرد زبان را
واَدْلَعَ بَطْنَهُ) کذلك وفی الحدیث
یُبعَثُ شَاهِدُ الزُّورِ یُمْدَلِعًا لِسَانُهُ
فِی النَّارِ ای مخرجا
(اِدَّلَعَ لِسَانُهُ) کافتعل بیرون آمد
(اِنْدَلَعَ بَطْنُهُ) کلان شد وبیرون
آمد وفروهشته گردید وانْدَلَعَ
السَّیفُ مِنْ غِمْدِهِ) بیرون آمد
از نیام * وتَدَلاَّع) بیرون آمدن
زبان

دل ع ب

(دِلْعَبٌ) کسجل شتر دفزک

دل ع ث

(دَلْعَث) کجعفر شتر توانا پرگوشت
رام * دِلْعَاث) کقرطاس ودِلَعْث
کسطبر مثله
(دِلْعَوث) کجردحل سطبر دَلَعْثَی)
بالتحریك مقصورا مثله

دل ع س

(دَلْعَس) کجعفر شتر ماده دفزک ست
فروهشته گوشت * دِلْعَس) کهزبر *
ودِلْعِیس) کقندیل مثله
(دِلْعَوس) کفردوس زن دلیر جرّی
نافرمان وشتر ماده دلیر در شب گرد
سیر اول شب وکهن سال قوانا

ودوزک فروہشتہ گوشت ست
(جمل دِلعاص) بالکسر شتر رام
وناقة دِلعاص) دوزک فروہشتہ گوشت
(جمل دُلاعِص) کعلابط شتر رام
وناقة دُلاعِص) سست دوزک
فروہشتہ گوشت

دل ع ك

(دَلعك) بجعفر ناقہ درشت فروہشتہ
اندام

دل غ ط ن

(دَلغاطان) بغین معجمہ دہی ست
برو از ان دہ است فقیہ فضل الله محمد
بن ابراہیم دلغاطی ورشاطی بدال
معجمہ گفتہ

دل غ ف

(اِدْلَغَفَّ اِدْلِغْفَافًا) دزدیدہ آمد
تا بدزدد چیزے را

دل غ م ظ

(دِلغماظ) بکسرتین مرد آزمند
غیبت گوے

دل ف

(دِلْف) بالکسر مرد دلیر و شجاع
(دُلُف) بضمتین ماده شترے کہ با بار
برخیزد
(ابو دُلَف) کزفر از کنیتہای عربان ست
معدول از دالف
(دَالِف) کصاحب تیرے کہ نزدیک
نشانہ رسد و از جائیکہ افتادہ دور
شود و کام نزدیک نہندہ بسبب گرانی
کہ برداشتہ باشد دُلَّف کرکع وکتب
جمع
(دَلُوف) کصبور عقاب تیز پرواز
دُلْف بالضم جمع
(دُلْفِين) بالضم جانوری ست
دریائی کہ غریق را نجات دہد در
دریا از غرق
(ض) دَلَفَ الشَّيخُ دَلْفًا ودَلَفَانًا
ودَلِيفًا ودَلَفَانًا) بالتحریک آہستہ
رفت برفتار قیدیان ✻ ونیز دَلِيف
رفتار پیر ✻ ودَلَفَتِ الكَتِيبَةُ
فی الحرب) پیش درآمد در کارزار
ودَلَفْنَاهُم) پیش فرستادیم
(اَدْلَفَ لَهُ القَولَ اِدْلافًا) درشت
گفت او را
(مُتَدَلِّف) شیر آہستہ و نرم
رفتار
(تَدَلُّف) رفتن و نزدیک شدن
صلتہ بالی یقال تَدَلَّفَ اليه یعنی رفت
ونزدیک گردید
(مُنْدَلِف) شیر خرامان و آہستہ رفتار
(اِنْدَلَفَ عَلَى اِنْدِلافًا) ریختہ شد

دل ف ق

(طَرِيق دَلَنْفَق) بجعفر راه روشن
ونمایان دِلَفَاق) بالکسر مثلہ
(مَرَّ دَلَنْفَقًا) کسفرجل رفت وبگذشت
بشتاب

دل ق

(دَلَق) محرکہ دابہ ایست کوچک کہ
بسمور ماند معرب دلہ کہ قاقم ست
(سَيفٌ دَلِقٌ) ککتف شمشیر کہ بآسانی
برآید از نیام
(دَالِق) کصاحب لقب عمار بن یزید
العبسی لکثرة غاراته ✻ وسَيفٌ
دَالِقٌ) بآسانی برآینده از نیام
(دَلُوق) کصبور اسپ استوار
خلقت سخت دونده کہ بیکبار ره وناگاه
برسد دُلُق) بضمتین جمع یقال غارةٌ
دَلُوقٌ وخَيلٌ دُلُقٌ) ای مُنْدَلِقَةٌ
شَدِيدَةُ الدُّفعة ✻ وشتر ماده دندان
ریختہ از پیرے ✻ وسَيفٌ دَلُوقٌ) آنکہ
بآسانی برآید از نیام
(سَيفٌ دَلْقَاء) کحمرا بآسانی برآینده
از نیام وناقةٌ دَلْقَاءُ) شتر ماده دندان
ریختہ از پیرے کہ چون آب خورد
از دہنش بیرون افتد
(ن) دَلَقَ السَّيفُ مِنْ غِمْدِهِ
دَلْقًا) بالفتح بیرون کرد شمشیر از
نیام ولغزانید
(اَدْلَقَ الدَّلَق) برآورد آن را ✻ ونیز
(اِدْلاق) برہم سودن دندان از
شدت سرما
(تَدَلَّقَ السَّيلُ) بیکبار رسید
(اِنْدَلَقَ اِنْدِلاقًا) پیش شد وبیرون
آمد از جائے خود ✻ وفی الحدیث
يُلْقَى فِی النَّارِ فَتَنْدَلِقُ اَقْتَابُ بَطْنِهِ
ای تخرج امعاؤه من جوفه ✻ ویقال
طعنہ فاندلقت اقتاب بطنه ای
خرجت امعاؤه ✻ واَنْدَلَقَ السَّيلُ
ج ۲ بناگاه رسید یقال اِنْدَلَقَ السَّيلُ
والغارةُ عَلَى القَومِ ای هجم ✻ یا
بشتاب رفت ودور گردید ✻ واَنْدَلَقَ السَّيفُ
برآمد از نیام بدون کشیدن یا نیام
پاره کرده بیرون آمد وكُلُّ مَا نَدَرَ
خَارِجًا فَقَد اِنْدَلَقَ
(اِسْتَدْلَقَ الدَّلَق) برآورد او را

دل ق م

(دِلْقِم) کزبرج کنده پیر و شتر ماده
دندان ریختہ از پیری والمیم زائدة ✻ و
یقال للناقة بعد البزول شارف ✻ ثم
عوزم ✻ ثم لِطْلِط ✻ ثم جَحْمَرِش ✻ ثم

جَمّاءُ * ثم دِلقِمٌ إذا استَقطَت أفنى
هَرِمًا

دل ك

(دَلَك) محرکة نرمی وسستی
(دُلَكة) کهمزه دابه است کوچک
(دَلُوك) کصبور بوی خوش که بجود
در مالند وموضعی ست بحلب
(دُلاكة) کثمامة شیرے که دوشیده
شود پیش از فیقهٔ اول وفیقه آن
شیرست که در پستان میان دو دوشیدن
گرد آید
(دَلِيك) کامیر خاکی که باد آنرا
بخته وبرده باشد وطعامی ست که از ج ۲
مسکه وشیر یا از مسکه وخرما ترتیب
دهند و رونیدگی ست و بار گل سرخ
که پس گل آید وشیرین می باشد وبخرما
ترمی ماند واهل شام آنرا حُصرُم الدِّيك
گویند یا ورد کوهی ست که بغوره خرما
ماند در کلانی وسرخے وبخرمائی تر
در شیرینی ودر یمن یکدیگر را هدیه
میدهند * ومرد ازموده کار (دُلْك
کعنق جمع
(فرسٌ مَدْلُوكٌ) اسپی که استخوان
سرسرینش بلند نباشد ومردی که برو
درسوال شهیده شود وشتر سفر
آزموده یا شتریکه درد و زانوے
وے نرمی وسستی باشد
(ن) دَلَكه بيَدِه دَلْكًا) بالفتح مالید
آنرا و نرم وتابان گردانید * ودَلَك
الدَّهرُ فلانًا) ادب داد اورا وآزموده
کار گردانید * ودَلَكَتِ الشَّمسُ
دُلُوكًا) فرو شد یا زرد رنگ گردید یا
برگشت وقوله تعالى أقِمِ الصَّلوة
لِدُلُوكِ الشَّمْسِ يُرَادُ بِهِ زَوالُها
عَن كَبِدِ السَّماءِ وغروبها ايضا واصله للميل
(دَالَكَهُ مُدَالَكَةً) دراداو را منود حق مال
(تَدَلَّكَ بِهِ) دلوک مالید بدن
خود را * ونیز تَدَلَّكَ خویشتن مالیدن
بوقت شستن اندام

د ل ل

(دَلَّ) نازونازنمودن زن برشوهر خود
اى تُرِى جُرأةً فى تَغَنُّج وتَشَكُّلٍ كَأنَّها
تُخالِفُه وَما بِها خِلافٌ والفعل من
يقال دلت المرأةُ دَلًّا) و روش نیکو
وسیرت قال ابو عُبَيدَةَ الدَّلُّ قريبُ
المعنى من الهَدْي وهما عبارةٌ عن حالةِ
الانسانِ مِنَ السَّكِينَةِ وَالوَقارِ فى الهيئة
وَالمَنظَرِ والشَّمائِلِ وغيرِ ذلك ومنه حديث
امرأةٌ تُعجِبُنى دَلُّها اى حسنُ هيأتها
ومنظرها وقيل حسن حديثها وفى
الحديث كَانَ اَصحابُ عَبدِ اللهِ
يَرحَلُونَ الى عمر فينظرون الى سَمتِه
وهَديِه ودَلِّه فيتشبهون به * ودل
بالكسر بالفارسية الفؤاد عَرَّبُوا فقالوا
دَلّ بالفتح والتشديد واز اعلام * و
دَلُّويه لقب زياد بن ايوب طوسى
که محدث اند
(دَلَّةُ) معرفةً نام دختر مشحان حمیرے
(دَالَّة) اسم ست ادلال را اى ما تُدِلُّ بِه
على حَمِيمك قال فى الغريبين هو شِبهُ
جُرأةٍ عليه
(دَلِيل) کامیر راه ورا هنما اَدِلّة جمع *
وقارورة واعاخص نوع من جباء الكلي بالدليل
تنبيها على ان له مدخلًا عظيمًا فى
الاستدلال على احوال البدن * و
عبد الملك بن دليل واحمد بن
حمود بن دليل محدث اند
(دُلَيل) کزبیر محدث ست
(دَلال) کسحاب نازونام مخنثی
مشهور وموضعی یا نخلها است نزدیک
مدينه ودَلال بن مدے
حمیری ست
(دِلالة) بالکسر والفتح والاول اسم
مصدرست وبالکسر اجرت دلال
واجرت راه بر ونفع
(دَلّال) کشداد فراهم آرنده بائع
ومشتری نام جماعتے
(دَالُولاء) ناز
(دِلِّيلى) بکسرتین مشددة اللام
مقصورا بمعنی دلالت است یا علم راه
بردن دلالت یا رسوخ وی دران از
الدليلى من المصادر
(دُلّى) کربی راه روشن
(ن) دَلَّه عَلَيه دَلالةً) ويثلث الفتح
اعلى ودلولة) بالضم رهنمونی کرد آنرا
وتوفیق راست کرداری داد
(مُدِلَّةُ) معرفة نام دختر مشحان
حمیریست خواهر دَلّة
(اَدَلَّ عَلَيهِ) گستاخی نمود وجرات
کرد ويقال اَدَلَّ فامَلَّ * واَدَلَّ
بمحبته) از حد در گذشت در محبت
وے * واَدَلَّ على قِرنِه) گرفت
حریف خود را از بالا وكذلك اَدَلَّ
البازى على صيده) یعنے از بالا
گرفت صید را * ودَلَّ الذِّئبُ) گرگین شد
ولاغر گردید * ونیز اِدلال) ناز
نمودن ووسیله جستن واعتماد کردن
برکسی يقال هو يدل به اى يثق به
(تَدَلَّلَ عَلَيهِ) ناز کرد وگستاخی
نمود

(اِنْدَلَّ) راه و توفیق راست کردای یافت یقال دَلّهُ عَلَیه فاندلّ * وَاِنْدَلَّ ریخته گردید
(اِنْسِتِدْلال) دلیل خواستن و دلیل آوردن

دلم

(دَلَم) محرکة اندک فروهشتگی لب و جانوریست که بار ماند و در حجاز میباشد یُضرَبُ بِهِ المثل فیقال هوا اشد من الدّلَم * و نام مردی و قریه یا نوعی از کبوتر صحرائی ست بلغت اهل مصر
(دُلَم) کصرد فیل و نام مردی
(اَدْلَم) سیاه از مردم و خر و جز آن دُلْم بالضم جمع * ومنه فی صفة النّابل لسعتهم عقارب کامثال البغال الدُّلْم ای السود * و پوست سیاه
(دَلْمَاء) بالفتح شب سی ام از ماه
(دَلَام) کسحاب سیاهی و سیاه
(دُلَام) کغراب از اعلام ست
(اَبُو دُلَامَة) نام شاعری که کوهی مشرف بر حجون
(دُلَیْم) کزبیر از اعلام ست
(س) (دَلِم دَلَمًا) بالتحریک سخت سیاه شد با تانی و نرمی * وَدَیْلَمت (شعاعه) فروهشته شد لب او
(اِدْلَامَّ اِدْلِیمَامًا) سخت سیاه شد * وَاِدْلَامَّ اللَّیْلُ) تاریک

دلمث

(دُلَمِث) کعلبط تیز رو * و دُلَامِث کعلابط مثله

دلمز

(دِلَمْز) کسجل سخت درشت کعُلَبِط مرد توانا و دربین تابان بدن
(دُلَامِز) کعلابط شیطان و مرد توانا و دربین تابان بدن دَلَامِز بالفتح جمع
(اللّصُوصُ دُلَامِزَة) و بفتح و زدان پلید زشت
(دُلَمْزَان) مصغرا و دُلَمِزَان بالضم نوجوان فربه با حماقت
(دَلْمَز دَلْمَزَة) کلان کرد لقمه را
(تَدَلْمَزَ عَلَی الْاَمْرِ) آهنگ کرد برکار

دلمس

(دَلْمَس) کجعفر نام مردی
(دِلْمِس) کزبرج سختی و بلا
(دُلَمِس) کعلبط بلا و سخت تاریک
(دُلَامِس) کعلابط مثله فیهما
(اِدْلَمَسَّ اللَّیْلُ اِدْلِمْسَاسًا) سخت تاریک شد

دلمص

(دُلَمِص) کعلبط رخشان * و دلمص سرے که موی مقدم آن رفته باشد
(دُلَامِص) کعلابط رخشان * و ذهبٌ دُلَامِصٌ) زر رخشان
(تَدَلْمُص) موی پیش سر افتادن

دلمظ

(دِلْمِظ) کزبرج ماده شتر کهن سال

دلنظ

(دَلَنْظَی) بالتحریک کحبنطی شتر تیز رو یا شتر درشت و بود لالیف للالحاق و للمؤنث بالهاء
(مُدْلَنْظِی) سخت گوشت
(اِدْلَنْظَی) بسرعت رفت و فربه شد

دلنع

(طَرِیْقٌ دَلَنْتَعٌ) کسفرجل راه روشن دَلَانِع جمع

دله

(دَلْه) بالفتح رایگان یقال ذهب دَمُهُ دَلْهًا) یعنے خون او رایگان رفت
(دَالِه) کصاحب ضعیف النفس و ناتوان * دَالِهَة) بالتاء مثله
(دُلُوه) بالفتح ناقه تسلے یافته از مهر بچه و الفت آن
(ف) (دَلِهَ دَلْهًا) تسلے یافت از اندوه و عشق * وَدَلِهَتِ النَّاقَةُ عن وَلَدِهَا) تسلی یافت از مهر بچه * و نیز دَلَه) بالفتح و بحرک و دُلُوه رفتن دل و عقل و سرگشته و دیوانه شدن از عشق و اندوه و مانند آن والفعل من سمع
(مُدَلَّه) کمعظم مرد دل فراموش و عقل رفته از عشق و مانند آن و کسیکه یاد ندارد که چه کرد و چه کرده شد با وی
(اَبُو مُدَلَّه) کمحدث تابعے ست
ج ۲ (دَلَّهَهُ الْعِشْقُ تَدْلِیهًا) ربود دل او را عشق
(تَدَلُّه) بیخود و دل ربوده و عقل رفته گردید

دلهث

(دَلْهَث) کجعفر و دُلَاهِث کعلابط و دِلْهَاث) کجلباب شیر و مرد جرے و پیش در آینده در کارزار
(دَلْهَثَة) شتابی و پیش روی

دلهم

(دَلْهَم) کجعفر تیره و تاریک گرگ و شگوار رزد و مدهوش عقل رفته از عشق و نام مردے

(دِلْهَام) بالکسر شیر و مرد سیاه و نیز (اسودُ مُدْلَهِمّ) مبالغه است یعنے بسیار سیاه* وَلَیْلَةٌ مُدْلَهِمَّةٌ) شب سخت تاریک
(اِدْلَهَمَّ الظَّلَامُ اِدْلِهْمَامًا) کقنفذ و بسیار سیاه شد* و نیز اِدْلِهْمَام) کلان سال شدن

دل ه م س

(دَلْهَمَس) کسفرجل مرد دلیر دو ربین و شب رو و شیر و امر دور و غیره از صنع و شب سخت تاریک و مرد چابک سطبر

دل ه ن

ج ۲ (اِدْلَهَنَّ اِدْلِهْنَانًا) پیر شد و کلان سال گردید لغة فی ادلهم

دل و

(دَلْو) بالفتح آوند آب کش و قد یذکر (دِلَاء بالکسر و دُلِیّ بالضم و دِلِیّ بکسرتین جمع* اَدْلٍ جمع قلت ست علی افعل قلبت الواو یاء الوقوعها طرفا بعد ضمة* و برجے ست در آسمان و داغی ست مر شتر را و سختی و بلا یقال جاء نا بالدّلو ای بالداهیة
(دَلَاة) بالفتح دلو خرد یا عام ست دَلًی کعلی جمع

(دالی) آنکه دلو را از چاه بر کشد و تهی کند دُلَاة جمع
(دَالِیَة) دولاب و کوزه دولاب و تنه دراز که در سر آن یکطرف رسن از برگ خرما و مانند آن بندند و در طرف دیگر دلو و نحو آن بسته بدان آب پاشے نمایند و انگور نیم رس اندک سیاہے گرفته و غوره که بجائی آویخته شود تا پخته گردد و بخوردن در آید دَوَالِی جمع و الواو فیه مُنْقَلِبَةٌ عَنِ الْاَلِف
(ن) دَلَوْتُ دَلْوًا) در چاه فرو رها کردم دلو را و لکن اَدْلَیْتُ* وَدَلَاهَا) بر کشید دلو را از چاه* وَدَلَوْتُ النَّاقَةَ) آهسته راندم او را* وَدَلَوْتُ فُلَانًا) نرمی کردم با او* وَدَلَوْتُ بفلان الیك) شفیع گرفتم او را بسوی تو
(اَدْلَی الْفَرَسُ وَغَیْرُه) بر آورد نره را تا کیر اندازد یا برماده بر جهد* وَاَدْلَی فُلَانٌ فِیْ فُلَانٍ) در حق او زشت گفت* وَاَدْلَی بِرَحِمِه) وسیله و خویشی جست بقرابتش* وَاَدْلَی بحجته) دلیل آورد* وَاَدْلَی اِلَیْهِ بِمَالِه) داد او را مال خود ومنه قوله تعالی وَتُدْلُوْا بِهَا اِلَی الْحُكَّامِ یعطوا و یشو لیغیّروا الکم الحکم* و نیز ادلاء بجا فرو رها کردن دلو
(دَلَاةٌ یَغْرُوْرٍ) ای اوقعه اوقربه قوله تعالی فدلّٰهما بغرور ای قربهما الی المعصیة اودلّاهما من الجنة الی الارض ودلّٰهما ای جرّأهما علی الاکل من الدّلّ والدّالة ای الجرأة
(دَالَیْتُهُ مُدَالَاةً) نرمی و مدارا کردم با او
(تَدَلّٰی) ای تدلّل یعنے خرامید کقوله تعالی ثم ذهب الی اهله یتمطّی ای یتمطط و فرود آمد از بالا به نشیب و قریب گردید* وَتَدَلّٰی مِنَ الشَّجَرِ) آویخته شد
(اِدْلَوْلٰی) شتابی کرد و هو افعوعل

دل ی

(س) دَلِیَ دَلًی) سرگشته گردید
(دَالَیْتُهُ) دوا کردم او را
(تَدَلّٰی) نزدیک شد و فروتنی نمود

باب الدال فصل المیم

دم ث

(دَمِث) کلتف جای نرم ریگناک دِمَاث جمع
(دمیث) کامیر نرم و نرم خو* و دَمِیْثٌ بَلِیْثٌ) از اتباع ست
(دَمَاثَة) بالفتح نرم خوی یقال مکان

آدْمَثَ فُلَانًا و اَلْیَنَه یعنے چرم خوست او
(اُدْمُوث) بالضم جاے که تاج نهادن در آتش آن
(س) دَمِثَ الْمَكَانُ وَغَیْرُهُ دَمَثًا) بالتحریك نرم گردید
(تَدْمِیْث) نرم گردانیدن و منه دمّث مضجعه* و ذکر کردن حدیث

دم ث ر

(دَمْثَر) کجعفر شتر بسیار گوشت دمثر کعلبط و دمثر کسبحل مثله
(دُمَاثِر) بالضم زمین نرم و شتر بسیار گوشت
(دَمْثَرَة) نرم و سپرده شدن بستر

دم ج

(دَمْج) بالفتح موے تافته و بالکسر دوست و همتا
(لَیْلٌ دَامِجٌ) کصاحب شب تاریک* و رجلٌ دَامِجٌ) مرد توانا
(دُمَاج) کغراب موضعی ست* و صلح دماج) صلح پنهان یا صلح کامل و استوار* و صلح دماج الکتاب مثله
(دِمْذَمَاجَة) بالکسر دستار سر
(دُمَّجَة) بضم اول و فتح میم مشدد مرد بسیار خواب که همواره ملازم خانه

باشد
(دَمَجَ دُمُوجًا) در آمد در چیزے
واستوار شد در آن یقال دَمَجَ الشیء و
اندَمَجَ وادَّمَجَ قال ابوعبید کل
هذا اذا دخل فی الشیء و استتر فیه*
ودَمَجَ لاَزَنَبْ) کام کوتاه زدو شتاب
(مُدَمَّج) کمکرم تیر فارنا تراشیده و
پیکان نانهاده وسلک هموار
(ادَّمَجَه ادّماجًا) بپیچید آنرا
درجامه
(مُدمَّج) کمعظم سخت محکم و در آمده
در چیزے
(مُندَمِج) کرد یقال نصل مُندمج ای
مدور و در آینده در چیزے
(اندَمَجَ) در آمد در چیزے و استوار
شد در آن و مدور گردید
(مُدَامَجَة) مدارا کردن با کسے
(ادَّمَجَ) علے افتعل بمعنی اندمج است
(تَدَامُج) یکدیگر را یاری کردن یقال
تَدَامَجُوا عَلَيْهِ اِذَا تَعَاوَنُوا

دم خ

(دَمَخْمَخ) کسفرجل مرد کردن سخت توانا
(دَمَخَ تَدْمِيخًا) فزود آورد و ست
خود سر خود را

(دُمَامِس) کعلابط اسد که شیر باشد
(دُمْحِيق) مرد سیاه چرده و فربه
توانا

دم ح ق

(دَمْحَق) کجعفر شیر شب مانده
(دُمْحُق) کقنفذ دار و دان بینی
(دُمْحُوق) کعصفور کلان شکم
(دَمْحَقَ الثَّوبَ) ترکرد جامه را باب
سبوس

دم ح ل

(دُمْحِلَة) کعلبطة زن فربه یا زن نیکو
خلقت متناسب اعضا
(دِمْحَال) بالکسر البَتَرِي ولم يُفسِّره
(دُمَاحِل) بالضم گرد در هم آمده
(دَمْحَلَه دَمْحَلَةً) غلطانید آن را

دم خ

(دَمْخ) بالفتح کوہے ست
(لَيْلٌ دَامِخٌ) شب معتدل نه گرم و
نه سرد
(دِمَاخ) ککتاب کوهها اند بنجد
(دُمَاخ) کغراب بازی ست مر تازیان
بیابان باش را
(ف) دَمَخَ دَمْخًا) بالفتح بلسند
گردید* ودَمَخَ رَاسَهُ) شکست سر او را

(دَمْخَقَ فِي مَشْيِهِ) گران بار رفت

دم دم

(دَمْدَم) کجعفر موضعے ست
(دِمْدِم) بالکسر گیاه خشک و بیخ
صلیان محیل
(دُمَادِم) کعلابط نوعی از لو بیاے
هندی ست و آن دو صنف میباشد
نیک سرخ و سرخ شفاف و بر سر او
نقطه سیاهی برد و گرم و خشک و قاطع
سیلان آب دهن و خوردن نیم دانگ
ازان برد و مقوی ست مرد ما غهاے
اطفال را و بالفتح بشبهای نرم خاکین
(دَمْدَامَة) بالفتح گیاہے ست که
بیخ آن مانند گزر خورده می شود و
نهایت شیرین میباشد دَمْدَام جمع
(دَمْدَمَهُمْ ودَمْدَمَ عَلَيْهِمْ)
هلاک و نیست گردانید آنها را*
ودَمْدَمَ عَلَيْهِ) گفت او را در خشم*
و نیز دَمْدَمَة) خشم و بر زمین
چسپانیدن چیزے را و اندوگمین
کردن

دم د

(دَمِيرَة) کسفینة دو ده است
بتنسو دیه از کمی نهاست عبد
الوهاب بن خلف و عبد الباقی بن

حسن که محدثانند
(دَمَرَاء) بالفتح گوسپند کم شیر و ناگاه
در آینده از زنان و جز آن
(دُمَّر) کسکر پرے ست بدمشق
(تَدْمُر) کتنصر نام دختر حسان بن
اُذَيْنَة و شهرے ست بشام که بنام مذکور
مذکور که بانیه آنست نامیده شد
(تَدْمُرِيّ) منسوب باسپ بنی ثعلبة
بن سعد و مرد ناکس* ويَرْبُوع
تَدْمُرِيّ) کلاکوش خرد و کوتاه*
وما بالدار تَدْمُرِيّ) ویضم نیست در
خانه کسے* وگویند مرزن حسناء
(مَارَأيتُ تَدْمُرِيًّا اَحْسَنَ مِنْهَا) ج ۲
یعنے ندیدم کسے را نیکوتر ازان
(اُذُنٌ تَدْمُرِيَّة) گوش خرد
(ن) دَمَرَ دُمُورًا) بیدستوری آمد
و بیدی ناگاه در آمد علیهم (دمور)
هلاک کردن دَمَار و دمارة بالفتح مثله
و نا پدید شدن نشان جا و مکان
(تَدْمِير) هلاک کردن و بلاے
افگندن برکسی و بشم در کردن صیاد
کاز ه را تا صید بوے وی در نیابد
(دَامَرْتُ اللَّيْلَ) رنج کشیدم و بیدار
ماندم آن شب

(دُمَّرِغ) کعلبط مرد بسیار سرخ
(ابیض دُمَّرِغی) کقبیطی سخت
سپید

دمس

(دَمْس) بالفتح کالبد مردم وجز آن
(دَمَس) محرکة چیز نهان کرده شده
وهو بمعنی مفعول کالنفض بمعنی
منفوض

(دُمْس) بالضم کارهای بزرگ
یقال جاءنا بامور دُمْس ای عظام
کانّه جمع دامس مثل بازل وبزل
(لیل دامس) شب سخت تاریک
ج ۲ (دَمُوس) کصبور شخصی که پوست را
جهت برکندن موی آن درخاک
نهان کند دُمُس بضمتین جمع
(دَمِیس) کامیر چیز نهان کرده شده
(دِمَاس) بالکسر هر چیز که ترا پوشد
و پنهان کند
(دَامُوس) کطاوس کازه صیاد
(لیل اُدْمُوس) بالضم شب نیک
تاریک
(ن ض) دَمَسَ الظلامُ دَمْسًا
بالفتح ودموسا سخت تاریک شد * و
دَمَسَهُ فی الارض دمسا) نهان کرد
آنرا درخاک * ودَمَسَ الموضعُ
(دموسا) ناپدید گردید جائی * و
دَمَسَ بینهم) اصلاح کرد میان
ایشان * ودَمَسَ علی الخبر) پوشیده داشت
آن را * ودمس المرأة) جماع
کرد با او * ودَمَسَ الاهاب)
درخاک وجز آن پوشید پوست
را تا برکند موی آنرا
(مُدَمَّس) کمعظم چرگین آلوده
(دَمَّسَهُ تَدْمِیسًا) پنهان کرد چیزی
را درخاک
(مُدَامَسَة) پوشیدن
(اِنْدَمَس) در آمد در دیماس
(تَدَمَّسَتِ المرأة بکذا) آلوده گردید

دمش

(دَمَش) محرکة شورش دل از گرمی
یا از خوردن دوا والفعل من سمع
(مُدَمَّش) کمعظم محکم واستوار
در آمده در چیزی

دمشق

(دِمَشْق) کهزبر وقد تکسر المیم نام
شهری که جای باش حاکم شام
سُمّیت باسم بانیها دمشاق بن کنعان
بن حام بن نوح ذکره القضاعی
یادامشقوش * وناقة دِمَشْق
و کجعفر وزبرج وعلابط بسیار
شتابرو * جمل ورجل کذلک *
ورجل دَمَشْق الیدین) بکسر مرد
شتاب کار چابک دست
(مُدَمْشَق) بفتح شین گوشت بریان
نیم پخته
(دِمِشْقِین) بالکسر کفلسطین دهی
ست بمصر
(دَمْشِقُوا الامر) بیارید آن کار
را بشتاب

دمص

(دَمْص) بالفتح شتاب کردن در
هر چیز وافگندن ماده سگ بچه را
وماکیان تخم را والفعل من نصر
(دِمْص) بالکسر رسته بنا یا
چینه دیوار هر چه برتر از رسته بنا باشد
و رسته بنا را رهص گویند
(دَمَص) بالتحریک باریکی بنا له
ابرو و سطبری بیش آن و کمی موی
سر والفعل من سمع
(رجل اَدْمَص) مرد باریک دنباله
ابرو نعت مذکرست ودَمْصاء
نعت مؤنث

دمع

(دَمْع) بالفتح اشک چشم از اندوه
یا از شادی دُمُوع جمع * ودَمْعُ داؤد
دوای ست
(دَمْعَة) قطره سرشک وعلتی ست
که بدان چشم همواره تر و پر آب
باشد * ودَمْعَة العشاق) حب النیل
ست * ودَمْعَة الشجر) لبلاب ست
بغایت جالی وجهت ستردن موی
مجرب * ودمعة الکرم) آب تاک
که در ایام بهار چکد * وذو الدَّمْعَة)
لقب حسین بن زید بن علی بن
حسین بن علی بن ابی طالب
رضوان الله علیهم
(دُمُع) بضمتین نشان واثر
آب چشم بر رخسار
(امرأة دَمِعَة) کفرحة زن بسیار اشک
(دَامِع) کصاحب خاک نمناک
(دَامِعَة) شکستگی سر چنانکه خون
از وی روان باشد بعد دامیة
(دِمَاع) بالکسر داغ واثر آب
چشم بر رخسار تا بینی
(دُمَاع) کغراب روئیدگی ست
(قدح دَمْعَان) بالفتح کاسه لب ریز
(دَمْعَانَة) آبی ست مربنی بجیر را
(دُمَّاع) کرمان آب که از تاک چکد
در بهاران وجان دانه وآب چشم
که از علتی یا از پیری باشد

(دَمّاغ) کشد او خاک نمناک و روند
باران نرم ریزه
(بعیرٌ مَدْمُوع) شترکه بر رخسار او
دُمع یا دِماع باشد
(مَدامِع) کنجهای چشم جمع مَدْمَع
(ف س) دَمَعَتِ العینُ دَمْعًا)
بالفتح * ودَمَعًا بالتحریک اشک
بارید چشم
(اِدْماع) پر کردن خنو روجز آن

دمغ

(دامِغَة) کصاحبة شکستگی سر که
بدماغ رسد وهی آخِرَةُ الشِّجاج وشجاج
که احکام شرعی بوی متعلق ست ده
نوع ست * قاشِرَة و آنرا حارصة نیز
گویند * انگاه باضِعة * پس دامِیَة
پس مُتَلاحِمَة * پس سِمْحاق * پس
مُوضِحَة * پس هاشِمَة * پس مُنَقِّلَة
پس آمَّة * پس دامِغَة * وزاد
ابوعُبَیْد دامِعَة بالمهملة بعد الدامیة
او قبلها * وشگوفه مانندی ست از
بسیار سخت که از خرما بن بیرون
آید اگر آنرا بگذارند و ترک دهند
خرما بن را تباه کند وخشک گرداند
و آهنی ست که بر دنباله پالان نصب
کنند و چوبکه میان دوستون در
پهنا نهند تا مشک ابدان آویزند
(دِماغ) بالکسر مغز سر یا پوست
تنک سر یا پوست تنک که زیر کاسه سر ست
(واُمّ الدِّماغ) خریطه مانندی از پوست
تنک که دران مغز سر است
آدْمِغَة جمع
(دَمِیْغ) کامیر سر شکسته و آنکه
دماغ او را آفتی رسیده باشد * ودَمِیغ
الشیطان) لقب مردی
(مَدْمُوغ) سر شکسته و آفت زده
دماغ *
(حَجَرٌ دامُوغٌ) سنگ سرشکن چنانکه
شکستگی را بدماغ رساند * حَجَرٌ
دامُوغَةٌ) مثله والهاء للمبالغة
(ف ن) دَمَغَهُ دَمْغًا) بالفتح سر
شکسته او را چنانکه بدماغ رسید *
وَدَمَغَ فُلانًا) زور برو نمود * ودَمَغَتْهُ
الشَّمْسُ) درد رسانید دماغ او را *
ودَمَغَهُم بِمُطْفِئَةِ الرَّضْف) یعنی
ذبح کرد جهت مهمانی آنها گوسپند را
لاغر را وقیل گوسپند فربه را
(اَدْمَغَهُ اِلیٰ کَذا) محتاج گردانید
او را بسوی آن
(مُدَمَّغ) کمعظم احمق ودامِن الجنِ
العوام وصوابه الدَّمِیْغ او المَدْمُوغ
(دَمَغَ الثَّرِیدَ بالدَّسَم تَدْمِیغًا)
نرم کرد اشکنه را بچرب

دم ق

(دَمَق) محرکة باد و برف معرب دمه
و دزدی والفعل من سمع
(دَمَقَةُ الحَدّاد) دمه آهنگران
نیز معرب دمه
(دامِق) کصاحب تباه بی خیر
(دَمِیْق) کامیر در چیزی درآمده *
(مدموق مثله
(دَمُوق) کصبور تباه بی خیر
(یومٌ دامُوقٌ) روز بسیار گرم
(ن) دَمَقَ دُمُوقًا) ناگاه درآمد
بی دستوری ودَمَقَ فاهُ شکست
دندان او را * ونیز دُمُوق) درآمدن
صیاد در کازه وبسیار نوشیدن شراب
یقال دمقوا فی الخمر اذا تهافتوا فیها
واکثروا منه * ودَمَقَ الشیءَ فی
الشیء) کنصر وضرب درآوردن چیزی
را در چیزی
(اَدْمَقَ الشیءَ فی الشیء) درآوردن
چیزی را در چیزی
(دَمَّقَ العَجِینَ تَدْمِیقًا) پوشید خمیر
را بآرد تا خمیر در دست نچسپد
* ودَمَّقَ الشیءَ فی الشیء
بمعنی ادمق الشیء فی الشیء
است
(مُنْدَمَق) مبنیا للمفعول جای
درآمدن
(اِنْدَمَقَ) ناگاه درآمد بی دستوری *
واِنْدَمَقَتِ المادَّةُ) زایل گردید ایلاک
خود * ونیز اِنْدِماق) درآمدن صیاد
در کازه

دم ق س

(دِمَقْس) کهزبر ابریشم یا ریسمان
پیله که نوعی از ابریشم رومی ست
یا دیبا یا کتان
ج ۲ (دِمَقاس) بالکسر بمعنی دمقس
است
(ثَوْبٌ مُدَمْقَس) جامه ابریشمی

دم ق ص

(دِمَقْص) کهزبر ریسمان پیله *
(دِمَقاص) کقرطاس مثله

دم ك

(دامِکَة) سختی وبلا دَوامِك جمع
یقال اصابتهم دامِکَةٌ من دَوامِكِ
الدهر ای داهیة من دواهیه
(دَمِیْك) کامیر رف * وشهرٌ
دَمِیْكٌ) ماه تمام
(دَمُوك) کصبور نام اسپ عُقْبه

بن شیبان و اما فی قول الراجز انا ابن عمرو وهی الدموك * فصفة ای السریعة کما تسرع الرحی او اسم وصف به * وبکرة دموك) چرخ دلو یک کرد یا بسیار سخت یا چرخ بزرگ که بر آن آب بشتر آب کش کشیده شود و هرچه تیز رو و سریع باشد
دمك بضمتین جمع * و رحی دموك) آسیا زود آرد کننده
(مِدمَك) کمنبر تغروج یعنی چوبکه خمیر نان را بدان پهن سازند
(مِدماك) بالکسر رسته بنا و رشته راز که بدان دیوار را راست کنند ورشته درود گر که وقت تراشیدن چوب بدان خط کشد
(دَمکمَك) کسفرجل سخت توانا و (رحی دَمکمَك) نیک آرد کننده
(ن) دَمَکَت الارنب دموکا) شتابیده دوید خرگوش * ودَمَكَ الشیءُ) تابان و نرم گردید * ودَمَکت الشمس فی الجو) بلند برآمد * ودَمَكَ الشیءَ دَمکا) بالفتح سائید و آرد مانند کردن آنرا و دَمَکَهُ) ستوار کرد * ودَمَكَ الرشاءَ) تاب آورد دلو را * ودَمَكَ الفحلُ الناقةَ) برجست بر ناقه

دمل

(دَمال) کسحاب خرمای بوی گرفته سیاه و کهنه و آب آورد و سرگین و با سپرده ستوران از پشک و جز آن وتباهی غوره خرما پیش از رسیدن چنانکه سیاه گردد
(دُمَّل) کصرد ریش و دِملان بالکسر جمع
(دُمَّل) کسکر نوعی از ریش یا عام است دَمامیل جمع
(ن) دَمَلَ الارضَ دَملا) بالفتح و دَمَلانا) بالتحریک اصلاح کرد آنرا یا نیرو داد وی را بسرگین وَدَمَلَ بینهم) اصلاح نمود میان آنها * ودَمَلهُ الدَّواءُ) به کرد ویرا و فایده بخشید * و نیز دَمل) نرمی و نرمی کردن
(س) دَمِلَ الجرحُ) به شد و نیکو گردید * ومنه قولهم تدمل جرحه علی بغی ولا یدری ای اختتم علی فساد ولم یعلم
(دُملَ امَلة) مدارا کردن با کسی
(تَدَمَّلَتِ الارضُ) صالح گردید و نیرو یافت
(تَدَامَلوا) بهدیگر صلح نمودند
(اندَمَلَ الجرحُ) به شد و نیکو گردید

دملج

(دُمْلُج) بضم دال وضم لام وفتح آن بازوبند دَمالج جمع * وکقنفذ نام اسپ معاذ بن عمرو بن جموح
(دُمَلِج) بفتح لام سلاک هموار
(دُملوج) بالضم بازوبند * و بجوز (دُمْلُوج) سنگ تابان دَمالیج جمع * یقال القی دمالجه ای ثقله ومتاعه * و نیز دَمالج) زمینهای سخت
(دَملجة) همواری کار و درستی صنعت
(دِملاج) بالکسر مثله یقال دَملج الشیءَ دَملجةً و دِملاجا) اذا سوّاه واحسن صنعته

دملح

(دُمْلُحة) بالضم زن فربه پرگوشت
(دَملحهُ دَملحةً) غلطانید آنرا

دملص

(دُمَلِص) کعلبط رخشان و دُمالِص کعلابط مثله

دملق

(دُمَلِق) کعلبط سنگ تابان گرد دَمالِق جمع
(دُمالِق) کعلابط سنگ تابان گرد و (رجل دُمالق الرأس) مرد سر ستره * وفرج دُمالِق) کس فراخ
(دُمْلُوق) کعصفور سنگ تابان گرد و نباتی ست کوچکتر از عرجون که در ریگستان و مرغزار ها روید
(مُدَمْلَق) بفتح لام سنگ تابان گرد و سم لغزان کرد
(دَملَقَ الشیءَ) گرد تابان گردانید آن را

دملك

(دُمْلُوك) بالضم سنگ تابان گرد
(حجر مُدَمْلَك) یعنی حجر دملوك است * وسهم مُدَمْلَك) تیر راست و درست بی پیچیده * ونصل مُدَمْلَك) یکانکی تابان * وحافر مُدَمْلَك) سم لغزان گرد
(دَملَكَ الشیءَ) گرد تابان گردانید آنرا
(تَدَملَكَ الشیءُ) گرد تابان گردید * وتَدَملَكَ ثدیها) گرد شد و برآمد

دمم

(دَم) بالفتح نباتی ست مخرزلغه فی الدم المخففة * وکربه و یکسر ذکره فی المجمع

ج ۲

(دِمّ) بالکسر دبه خایه
(دِمّة) سپش و مورچه و مرد کوتاه بالا
حقیر و گربه و گوسپند آغل گوسپندان
منه الحدیث لَا بَاسَ بِالصَّلٰوةِ فِی دِمَّةِ
الْغَنَمِ اَیْ مَرْبَضِهَا کَاَنَّهٗ دُمَّ بِالْبَوْلِ
وَالْبَعَرِ * و بشکل شتر و گوسپند
(دِمَم) کعنب چیزیکه بدان دیگ
شکسته بسته شود از خون و مانند
آن و خون
(دُمَّة) بالضم روش و بازیچه است
و یکے از سوراخهای کلاکوش
(دُءمّة) کهمزة یکے از سوراخهای
کلاکوش
(دِمَام) الکتاب اروی ست که بر
چشم خانه و پشت و بر پیشانی کودک
مالند و هر چیزیکه طلا کرده شود و آنرا بے
(دَمَامَة) بالفتح زشت روی و الفعل
من ضرب و نصر و سمع و کرم یقال
دَمِمْتَ یا فلان او دَمُمْتَ علیه
ای صرت دمیماً
(دَمِیْم) کامیر حقیر و زشت و دِمَام
بالکسر جمع * وقِدْرٌ دَمِیْمٌ) دیگ
شکسته سپرز و جز آن طلا کرده بروے
(دَمِیْمَة) زن حقیر دَمَائِم و دِمَام
جمع * وقِدْرٌ دَمِیْمَةٌ) * بمعنے قدر

دمیم ست
(دَمَدْمُوْم) سخت فربه پیه ناک از
شتر و جز آن و سرخ رنگ
(قِدْرٌ مَدْمُوْمَةٌ) دیگ شکسته
سپرز و خون و جز آن طلا کرده بروے
(مِدَمَّة) بکسر میم چوبے ست دندانه
دار که بدان زمین را هموار کنند
(دُمَمَاء) کنفساء سوراخ کلاکوش
(دَامَّاء) بالتشدید علی را ابطاء یکے
از سوراخهای کلاکوش خاک که
کلاکوش آن را از سوراخ برآورده
بیرون جمع کند و در سوراخ را
بدان برابر و هموار سازد دوام
علی فواعل جمع
(دِمِمِّی) کزمکی دهی ست بر فرات
(ن) دَمَّهٗ دَمًّا) بالفتح طلا کرد و مالید آنرا
* ودَمَّ الْبَیْتَ) خانه را بگچ اندود * و
دَمَّ الثَّوْبَ) رنگ کرد جامه را * ودَمَّ
السَّفِیْنَةَ) قیر مالید کشتی را * ودَمَّ
الْعَیْنَ) طلا کرد دمام را بر چشم خانه * و
دَمَّ الْاَرْضَ) هموار و برابر کرد آنرا * و
دَمَّ فُلَانًا) سخت شکنجه کرد و شکست
او را و زد آنرا و بشکافت * ودَمَّ الْقَوْمَ
هلاک کرد و نیست گردانید * ودَمَّ الیربوعُ
جُحْرَهٗ) بخاک انباشت سوراخ را و برابر

گردانید * ودَمَّ الْحِصَانُ الْحِجْرَ
برجست اسپ نر بر ماده * و
دَمَّ الْکَمْاَةَ) هموار کرد و برابر ساخت
بر سما روغ خاک را * ودُمَّ بِالشَّحْمِ
مجهولاً آگنده پیه و گران بار گردید
(اَدَمَّ فُلَانٌ) زشت آورد از سخن
و جز آن یا بچه زشت روے زاد * و نیز
ادمام) کار بد و زشت کردن
(مُدَمَّم) کمعظم چاه خرد سر برآورده
(دَمَّمَ الْعَیْنَ تَدْمِیْمًا) طلا کرد دمام
را بر چشم خانه

دمن

(دَمْن) بالفتح بوسیدگی و سیاهی
که بجز ما بن رسد
(دِمْن) بالکسر سرگین نو بر نوشته
و پشک شتر و گوسپند و جز آن * و یقال
هُوَ دِمْنُ مَالٍ) یعنے او نیکوست در
سیاست شتران
(دِمْنَة) آثار خانه و سواد مردم و
آثار باشش مردم و کینه دیرینه یا عام است
و جائی نزدیک خانه دِمَن بجل ف
و دِمَن کعنب جمع * و نام شغالے
رفیق کلیله که سعایت شنزبه پیش شیر نموده
او را بقتل رسانید و کتاب کلیله
و دمنه که آنرا ابیدپای بندت در وقت

رای داب شلیم راجه گجرات بر زبان
حیوانات تالیف نموده محتوی ست
بران قصه و دیگر امور سیاست وی
و جز آن و ازینجاست که بدین نام
موسوم ست * و یقال هو دِمْنَةُ مالٍ)
یعنے او نیکو سیاست کننده شتران ست
(دَمَان) کسحاب خاکستر و سرگین
و بوسیدگی و سیاهی که بجز ما بن رسد
و نیز و دهنده زمین را بسرگین
(عبدالله بن دُمَیْنَة) کجهینة شاعر ست
(اَدْمَان) بالفتح درختے ست که در
گرما می روید و آفتے ست که بجز ما بن
عارض شود و بالتحریک بوسیدگی
و سیاهی که بجز ما بن رسد عن ابن
القطاع
(دَامَان) دهی ست و سیب آنجا
بسیار پیدا میشود
(دَمُّوْن) کتنور مرد زشت و نام جائے
(دُمَّیْنَی) کسمیهی یکے از سوراخهای
کلاکوش
(دَمَامِیْن) دهی ست بصعید
(ض) دَمَنَ الْاَرْضَ) نیرو داد
زمین را بسرگین و اصلاح آن کرد
(س) دَمِنَ) کینه ور گردید
(اَدْمَنَ الشَّیْءَ) هموار کرد آن را

ج ۲

روادمن الخمق) پوسته خورده را
رمُدَمَّن) کمعظم موضعی ست
ردَمّنت للاشیةُ المکان تدمیناً)
سرگین ناک گردانید مکان را * وکذا
دَمَّن القومُ الدارَ ودَمَّن الشاءُ
الماءَ * ودَمَّنَهُ) وستوره داد اورا *
ودَمَّن بابَه) لازم گرفت در اورا
رمُتَدَمِّن) مکان سرگین ناک *
وماء مُتَدَمِّن) آب پشکلناک

دم ن س

ردُمَادِس) کعلابط شهریست بمصر
و وبے ست تغلیس

دم

ردم) خون تثنیه دمان و دمیان ٢٥
وجمعه دِمَاء بالکسر ودُمِیّ علی
فعول وتصغیره دُمَیّ والنسبة الیه
دَمِیّ اودَمَوِی واصل دم دَمَوٌ
بالتحریك وانما قالوا دَمِیَ یَدمیٰ
للکسرة التی قبل الیاء کما قالوا رَضِیَ
یَرضیٰ وهو من الرضوان وقال
سیبویه دَمْیٌ بسکون المیم لانه یجمع علی
دِمَاء ودُمِیّ مثل ظِبَاء وظُبِیّ
ولوکان مثل عصا لما جمع علی ذلك قال المبرد
اصله فعل بالتحریك وان جاء جمعه
مخالفا لنظائره والذاهب منه الیاء
ودل علیها قولهم فی التثنیه دمیان
وقد اخرجه الشاعر علی اصله فقال *
فلسنا علی الاعقاب تدمیٰ کلومنا *
ولکن علی اقدامنا یقطر الدمٰ *
وگربه * وبنات دم) گیاهی ست *
ودم الغزلان) تره ایست * ودم
الاخوین) خون سیاوشان آن
صمغ درختی ست سرخ خالص مائل به
بنفشی و تونس مدتها باقی ماند و
گویند عصاره گیاه سرخی ست و
از سقوطره و نواحی هند خیزد درسوم
سرد و خشک قابض قوی وقاطع
خون از جمیع اعضا و مقوی معده
ونصف درهم آن با زرده بیضه نیم برشت
سحج را دفع کند وشکم را بند نماید و
اکتحال آن چشم را قوت دهد * و
دُودَم) موضعی ست
ردَمَة) پاره خون وهی اخص من
الدم کما قالوا بیاض و بیاضة ولغه کیفیه
ردُمْیَة) بالضم پیکر منقوش از سنگ
مرمر و عاج و مانند آن یا پیکر منقوش
که در آن سرخی هم باشد یا عام ست
وبت دُمی جمع
رهوَدَامِی الشَّفَة) او فقیر ست
ردَامِیَة) سرشکستگی که خون پیدا
آید از وی و نزود
ردَامِیَاء) خیر و برکت
رس) دَمِیَ دَمًا ودُمِیًّا) خون
آلوده گردید
رادمَیتُهُ) خون آلوده گردانیدم
اورا
رمُدَمّی) تیرے که بر آن سرخی خون
باشد یا تیرے که بر آن خون خشکیده
خشک گردیده و نیک سرخ از سبب
وجز آن
ردَمَّیتُهُ تَدْمِیَةً) خون آلوده
گردانیدم اورا * ودَمَّیتُ لَهُ) آسان
کردم برای او راه را و دادم اورا
راهی و ساختم برائی او راه را و نزدیک
گردانیدم آنرا برای او یا عام ست او خیال است
وقرّبَ دارکَ گفتم مراورا وظاهر شدم
برای وی و بلا عوض دادم اورا از مال خود
رمُسْتَدمِی) آنکه بنرمی مدارا حق
خود را از غریم بستد و خون آرنده از
بینی خود سر پست کننده در آنحالت
راستِدماء) بنرمے خواستن حق
خود را از غریم

دم ه

ردَمَه) محرکة سخت گرم شدن ریگ
والفعل من فتح و باز بچه است
مرکود کان را
رادْمُومَة اذ نیماء ما) نیز و یک بود
کرا از شدت و سختی گرما جوش زند *
رادَمُومَه فلان) بیهوش گردید

دم ه ك ر

ردَمَهْکَر) کسفرجل دم گیر معرب
دمه گیر

دم ی ط

ردِمْیَاط) بالکسر شهرے ست بر
ساحل نیل از مضافات مصر

باب الدال فصل النون

دن ء

ردَانِئ) کصاحب ناکس و بیباک
رجل آدْنَاٌ) بالفتح مرد کوز پشت *
دَنْاءُ) کسکرے مونث
ردَنِئ) کامیر مرد فرومایه پلید
و بیباک و خسیس و خوار آدْنَاء
ودُنَاءُ جمع * ومنه الحدیث ما فیهم
دَنِیٌّ ای لیس فی اهل الجنة دَنِیٌّ
ای خسیس وانما فیهم آدَنِیٌّ ای
اقل رتبة
ردَنِیَّة) عیب ونقیصه وفی
الحدیث علام یُعطی الدنیة فی
دیننا ای الخصلة المذمومة
رف ك) دَنَاً دُنُوءةً ودَنَاءَةً) فرومایه

د ن ج

وبیباک گردید

(س) دَنِیَ دَنًا) محرکة کوزپشت
گردید

(اَدْنَأَ اِدْنَاءً) مرتکب عیب ونقیصة
گردید

(تَدَنَّأَهُ) برانگیخت ورا برفرومایگی

د ن ب

(دِنَّبٌ) بکسر وتشدید نون مفتوح
کوتاه بالا دِنَّبَة ودِنَّابَة مثله

(احمد بن محمد بن علی بن ثابت
اَدْنَجِی دُنَّابی) بالضم محدث
ست

د ن ب ح

(دُنْبُحٌ) کسنبل بدخلق

د ن ب ل

(دُنْبُل) کقنفذ قبیله‌ایست از اکراد
بنواحی موصل و از ان قبیله‌ایست احمد
دُنْبُلی ابن نصر فقیه شافعی وعلی
دُنْبُلی ابن ابی بکر بن سلیمان
محدث

د ن ج

(دُنُجٌ) بضمتین دانشمندان کآنه جمع
دُنُوج بالفتح

(تُرَابٌ دَانِجٌ) خاکی که بدان باد
نشان خانها را بپوشد و برانگیزد

د ن ح

وبرد آن را

(دِنَاج) بالکسر استواری و استوار
کردن کار والفعل من ضرب

(دَانَاج) دانشمند معرب دانا -
ولقب عبد الله بن فیروز بصری

د ن ح

(دِنْحٌ) بالکسر عیدی ست مر
ترسایان را

(ف) دَنَحَ دُنُوحًا) رام گردید

(دَنَّحَ تَدْنِیحًا) رام گردید

د ن ح ب

(دَنْحَبَة) بحای مهمله خیانت

د ن ح س

(دَنْحَس) کجعفر سخت گوشت
تنومند

د ن خ

(دَنَخَان) محرکة گران بار رفتن
از گرانی بار والفعل من نصر

(مُدَنِّخٌ) کمحدث بسیار پلید زبان
و آنکه در سروی بلندی و پستی باشد

(دَنَّخَ تَدْنِیخًا) فروتنی نمود و رام گردید
و پست کرد سر خود را * ودَنَّخَ
البَیْتَ) ملازم خانه گردید * ونیز
(تَدْنِیخ) نشیب وفراز بدبرفتن خربزه
یقال دَنَّخَتِ البَطِّیخَةُ اذا انهزم

د ن س

بعضها وخرج بعضها وکذا دَنَّخَتْ
ذِفْرَاهُ) یعنی بلند گردید قمحدوه وی
تندی پس هر دو گوش را و در آمد
پس هر دو گوش

د ن د ك

(دُنْدُك) بالضم قیچاریکه چون بریان
آید گوشت وی بلرزد از فربهی

د ن د م

(دِنْدِم) کزبرج گیاه نبه سیاه

د ن د ن

(دِنْدِن) بالکسر خلف سیاه خشک شده
یا درخت سیاه خشک وبیخ صلیان
وسخن بآواز خفی که مفهوم نشود

(دَنَادِنُ الثِّیَابِ) عطف جامه

(دَنْدَنَ الذُّبَابُ دَنْدَنَةً) بانگ کرد
مگس * ودَنْدَنَ الرَّجُلُ) در جای
آمد وشد کرد ومنه الحدیث حولها
نُدَنْدِنُ وفی طلبها * ونیز دَنْدَنَة
آواز مگس و زنبوران وسخن بآواز
خفی که فهم نشود و بآواز خفی سخن
گفتن که بفهم نیاید

د ن د ن ق

(دَنْدَانِقَان) بالفتح وکسر النون
شهرستی بنواحی مرو

د ن س

د ن ع

(دَنِس) گلکنده آلوده بریم ومرد آلوده
آبرو و زشت خو اَدْنَاس ودَنَائِس
جمع

(دَنَس) محرکة ریمناکی و ریمناک
شدن والفعل من سمع یقال دَنِسَ
الثَّوبُ دَنَسًا ودَنَاسَةً) بالفتح ریمناک
گردید * وکذا دَنِسَ العِرْضُ
وَالخُلُقُ) معیوب و زشت گردید

(دَنَّسَ تَدْنِیسًا) ریمناک
گردانید جامه و یرا * ودَنَّسَ عِرْضَهُ)
معیوب و زشت کرد آبروی او را

(مُتَدَنِّس) ریمناک و بدخلق

ج ۲
(تَدَنَّسَ الثَّوْبُ) ریمناک گردید *
وتَدَنَّسَ عِرْضُهُ) زشت معیوب گردید

د ن ع

(دَنَع) محرکة آنچه بیندازد شتر کش
از شتر و خوار و فرومایگان ناکسان

(دَنِع) گلکتف ناکس بی خیر و بی عقل
وبخیل

(دَانِع) کصاحب فرومایه وبخیل

(دَنِیع) کامیر ناکس بی خیر و بی عقل
دَنِیعَة مثله

(ف) دَنَعَ دُنُوعًا ودَنَاعَةً) ناکس
وبخیل گردید

(س) دَنِعَ الصَّبِیُّ دَنَعًا) خواهان

طعام وگرسنه گردید وآرزومند و
امیدواران گشت* و نیز خود وخوار
شد وناکس وبخیل گردید

دن غ

(رَجُلٌ دَنِغٌ) گکتف مرد فرومایه
وناکس دَنَغَة محرکة جمع

دن ف

(دَنَف) محرکة بیماری دائمی یستوی
فیه المذکر والمونث والتثنیة والجمع
تقول رجل دَنَفٌ وامرأة دَنَفٌ وهما
وهُم وهُنّ دَنَفٌ فاذا کسرت العین
انّثت وثنّیت وجمعت فتقول رجلٌ
دَنِفٌ وامرأة دنفة وهما دنفان دنفان ج ٢
وهم دَنِفُون وهُنّ دَنِفاتٌ وگاهی محرکه
را هم تثنیه وجمع آرند
(س) دَنِفَ المَرِیضُ دَنَفًا) بالتحریک
بیمار گران شد * ودَنِفَت
الشَّمْسُ) نزدیک شد بفروشدن
وزرد گردید* ودَنِفَ الأمْرُ) نزدیک
شد* ونیز دَنَف) بیماری لازم
(مُدْنَف) کمکرم بیمار گران مُدْنِف
کمحسن مثله
(اَدْنَفَ المَرِیضُ) بیمار گران شد* و
اَدْنَفَهُ المَرَضُ) بیمار گران کرد او را
بیماری لازم متعدی* وادنفت

الشَّمْسُ) نزدیک بفروشدن گردید
وزرد گشت* وادْنَفْتُ الأمْرَ) نزدیک
گردانیدم کار را

دن ف خ

(دَنْفَخ) کجعفر سطبر و نام مردی

دن ف س

(دِنْفِس) کزبرج زن گول
(دُنَافِس) کعلابط بدخو
(دِنفاس) ودِنفاس ست ورنا و معنی

دن ف ش

(دَنْفَشَة) بر هم و چشم خوابانیده وید
و چشمک زدن — یقال دَنْفَشَ الرَّجُلُ
اذا نظر وکسر عَیْنَیه

دن ف ص

(دِنْفِصَة) بالکسر دابه است کوچک
وزن لاغر

دن ق

(دَنْق) بالفتح بیشان ودر اول تر
و در حرارت وبرودت معتدل مسهل
محرور المزاج وسوداوی وسکن
حدت صفرا و عطش ومقوی امعا
وجهت حرقت بول وسرفه حاره اخراج
کرم معده نافع
(دَنْقَة) دانه است ردی سیاه وتلخ که
در گندم روید وبهنده منبا یا اکراست

(دَنَقَة) محرکة گندم دیوانه وآن نوعی
از دوغه است
(دَنُوق) کصبور کسیکه نفقه را بر عیال
خود تنگ کند دُنُق بضمتین جمع
(دَانِق) کصاحب گول و دزد ولاغر
وضعیف وفرومایه از مردم وستور ودانگ
که ششش یک درهم ست وبفتح النون
فی هذا اللغة
(دَانَاق) دانک لغتی ست در وی
(دَنِیق) کامیر کسیکه تنها خورد در
روز و در شب در روشنی با وتا مهمان
او را نه بیند
(ض ن) دَنَقَ دُنُوقًا) تتبع وجستجو
کرد دقایق امور را
(دَنَّقَ وَجْهُهُ تَدْنِیقًا) ظاهر شد در
وجه وی لاغری از رنج یا مرض* و
دَنَّقَتْ عَیْنُهُ) فرو شد چشم وی
بمغاک وست نگریست* ونیز تدنیق
نیک نگریستن در کار و استقصا کردن
یقال لا تُدَنِّقُوا فیُدَنَّقَ عَلَیْکُمْ ونیز
نگریستن در چیزی ونزدیک شدن
آفتاب بفروشدن

دن ق ر

(دَنْقَر) کجعفر شوره قوته قریبه بقوة
الملح حار جدًّا

(فرس دَنِقْرِیٌّ) بالفتح اسپ کوتاه
زشت وحقیر دِنْقِرِی بالکسر مثله هو
رجل دَنِقْرِیٌّ ودِنْقِرِی کذلك
(دَنْقَرَة) بالفتح جست وجو کردن
کارهای مشکل یا کارهای حقیر ورکیک
وهی من حکایة الدابة ومشیها اذا
کان دَمیمًا

دن ق س

(دَنْقَسَة) تباهی افگندن میان
قوم و پست نمودن سراز فروتنی
و خواری و خوابیده چشم دیدن

دن ق ش

(دَنْقَش) کجعفر نام شخصی
(دَنْقَشَ دَنْقَشَةً) بر هم و چشم فرو
خوابانیده دید* ودَنْقَش بینهم
تباهی انداخت میان آنها

دن ك س

(دَنْكَسَ فی بَیْتِهِ) پنهان گردید
درخانه خود وبیرون نیامد برای
حاجت قوم وآن عیب ست

دن ل

(دَانَال) اسم عجمی ست* ودانیال
نام پیغمبری یا همان دانال ست

دن م

(دِنَّمَة) بکسر دال وتشدید نون

منقوح زن کوتاه بالا و مورچه بنلمه
بالکسر وشد النون مثله فیهما
(نکِنیم) فرومایگی و آواز کمان و مانند
طست مانند ترنیم براے جمله

دن ن

(دَنّ) بالفتح خم بزرگ تار اندرو
دراز تر از سبو او اصغر له عُسعُس لا یقعد
الا ان یحفر له دِنان بالکسر جمع *
و (راشد بن دَنّ) ابن سبت * و (دنان)
مثنی دو کوه اند
(دَنّیّة القاضی) کلاه قاضی ست
شبهت بالدَّنّ
(دِنّة) بالکسر دابه است کوچک
که بمورچه ماند قاله ابن سیده
(دَنَن) محرکة کوژپشتی و پستی
وفرو رفتگی سینه و گردن و یکونُ
فی الدواب و فی کل ذی اربع و هو من
اسوء العیوب فی الفعل من سمع * و نعت ست
(رجل اَدَنُّ) مرد کوژپشت * و مؤنث
(اَدَنّ) اسب کوتاه دستها و دَنّاء مؤنث *
و (بیتٌ اَدَنُّ) خانه پست
(ظالم بن دُنَین) کزبیر نام شخصی که
پدر راویه ما در عبد الله و مجاشع
و سدوس پسران دارم بن مالک
بن حنظله است

دن و

(ض) (دَنَّ فلانٌ دَنِینًا) آهسته
سخن گفت که فهمیده نشد از ان *
و (دَنَّ الذُّبابُ) بانگ کرد مگس *
و نیز (دَنِین) سخن آواز خفی که فهم
نیاید
(اَدَنّ) اقامت نمود
(دَنَّ الذُّبابُ تَدْنِینًا) بانگ کرد
مگس

دن و

(دَنَا) موضعی ست
(اَدْنَى) نزدیک تر و فرومایه و کمتر
و منه باد فی من صدقها ای اقل
من مهر مثلها * و فروتر و منه اَدنی
خیبر ای اسفلها * و لقیته اَدنی دَنی
کحتی و اَدنی دَنِیّ کغنی ملاقات کردم
باو اول هر چیز
(اَدْنَیان) دو وادی اند
(دُنْیا) این جهان نزدیک نقیض
آخرت و قد تنون دُنی جمع مثل
کبرے و کبر اصله دُنَو فحذفت الواو
لاجتماع الساکنین ج دُنیاوِیّ و دُنیَوِیّ
و دُنِیّ منسوب ست بوی * و هو ابنت
اَدْنَى بمعنی نزدیک تر * و یقال هو
ابن عمی او ابن خالی او ابن عمتی او
ابن خالتی او ابن اخی و ابن اختی دِنیًا

بالکسر و الضم و دِنیةً بالکسر یعنی او
پسر عم من ست لاصق النسب
فاذا اضفت لم یجز الاجراء و فی
الکسر جاز الاجراء و السکون اذا اضفت
العم الی معرفته لم یجز الخفض فی نحو
کقولک هو ابن عمه دِنیًا و دِنیة لان
دِنیًا نکرة فلا یکون نعتًا للمعرفة * و السماء
(الدنیا) این آسمان لقربها من
ساکنی الارض * و کذا السماء الدنیا
بالاضافة
(دَانِی) قریب و فرومایه
(فاکهةٌ دانیةٌ) میوه قریب که دست
بدان تواند رسید * و معرفة شهرے
ست بمغرب از ان شهر ست جماعتی
از علما از ان جماعت ست ابو عمرو
مقرے
(دَنِیّ) کغنی ناکس و ضعیف و نزدیک
و حقیر
(ن) دَنَا منه دُنُوًّا و دَنَاوَةً) بالفتح
نزدیک شد * و نیز دناوة خویشی
و قرابت یقال ما تزداد منّا الا قربًا
و دَنَاوةً * و دَنَا دَنَاءً و دِنَایةً) بالکسر
ناکس و ضعیف و نزدیک و حقیر گردید
(ناقةٌ مُدْنٍ) شتر ماده که نتاج آن
قریب شده باشد * ناقة مُدْنِیَة

بالتاء مثله
(اَدْنی منه اِدناءً) نزدیک گردید *
و (اَدناه) نزدیک گردانید او را لازم
متعدی * و (اَدنت الناقة) نزدیک شد
نتاج وے * و (اَدنی فلانٌ) بزیست
تنگ زندگانی نمود
(دَانَیتُ بین الامرین) قرین
یکدیگر گردانیدم * و دانیت القید
تنگ گردانیدم زنجیر را
(مُدَنّی) مرد ضعیف
(دَنّاه تَدنیة) نزدیک گردانید او را
* و دنّی فی الامر جستجو کرد
هر کار خرد و بزرگ او فی الحدیث
اَکَلتُم قد نّوا ای کلوا مما یلیکم
(اِدّنی) علی افتعل نزدیک گردید
(تَدَنّی) اندک اندک نزدیک
شد
(تَدَانَوا) همدیگر نزدیک شدند
(اِستَدناه) نزدیک شدن خواست
از وے

دن ی س د

(دُنَیسَر) بضم دال و فتح نون
و سین شهریست نزدیک ماردین

دن ی ل س

(دِنِّلَس) نوعے از صدف

دن ی ن د

(دُنْبَاوَنْد) کوهی ست بکرمان والعامة تقول دماوند • وکوهی ست بنواحی ری که عثمان رضی الله عنه ابو خنکة را در آنجا برای دیدن نیرنجات فرستاده بود

باب الدال فصل الواو

دوء

(دَاء) بیماری أَدْوَاء جمع • و دَاءُ الذِّئْب) گرسنگی * ودَاءُ الأَسَد) خوره * ودَاء الثَّعْلَب) علتی ست که موی بریزاند * ودَاءُ الحَيَّة) بیماری ست که موی وپوست را بیفکند * وداء الکَلْب) جنون سبعی ست * ودَاءُ الفِیل) بیماریست که ساق وپای را سطبر گرداند • وقولهم بِهِ دَاءُ ظَبْی) یعنی لَیْس بِهِ داء کما لاداء بالظبی

(دَاءَة) کوهی ست نزدیک مکه و موضعی ست مر هذیل را

(رجل داءٍ) مرد بیمار (دَائِئَة) مؤنث

(أَدْوَاء) علی الجمع موضعی ست

(رجل دَوِئٌ) کخبر بیمار والمؤنث بالهاء

ج ۲

(س) دَاءَ دَوْءًا ودَاءً) بیمار گردید ویقال دِئْتَ یا رجل) بیمار شدی

(مُدْوِئ) کمحسن بیمار و بیمار کننده والمؤنث بالهاء

(أَدْوَأَ إِدْوَاءً) بیمار گردید • وأَدَأْتَ یا رجل) بیمار شدی • وأَدَأْتُهُ بیمار ساختم او را لازم متعد • وکذا آدَأْتُهُ إِدَاءَةً) علی النقص • وأَدْوَأْتُهُ إِدْوَاءً) علی التمام تهمت نهادم او را

دوءب

(دَوْأَب) کجوهر معرفة اسپی ست مر بنی عنبر را * وبنو دَوْأَب) قبیله است

دوب

(دُوبَاب) بالضم دهی ست بشام نزدیک طور

(ن) دَابَ دَوْبًا) بالفتح کوشش نمود ورنج دید در کار

دوب ل

(دَوْبَل) کجوهر خوک یا خوک نر یا خوک بچه دَوَابِل جمع ومنه کتاب معاویة الی ملک الروم لأرُدَّنَّك إِرِّيسًا من الأَرَارِسَة تَرْعَى الدَّوَابِل وخطب الضغابیل لأن راعیها اوضع رعیة خرخطائی خرد اندام وگرگ سیاهی آمیخته بسپیدی در روباه ولقب اخطل نصرانی شاعر •

دوث

(دَوْثَة) بالفتح شکست وشکستن لشکر را والفعل من نصر

دوج

داجة) پس روان لشکر وچیزاندک وحقیر از حاجت یا حَاجَة دَاجَة از اتباع ست ومنه الحدیث ما ترکت حاجة ولا داجة ورُوِی بشد الجیم •

دُوَاج) کغراب لحاف که پوشیده شود دُوَّاج) کرمان مثله

(ن) دَاجَ دَوْجًا) خدمت کرد

دوح

(دَاح) نقشی ست رنگین که بر لوح کشند برای مشغولی کودکان و دِلَقَة یکی ومنه الدنیا داحة • و دست برنجن تافته با بریشم ونوعی از بوئی خوش ونقش مخلوط که بر کالا وغیر آن باشد

(دَوْحَة) بالفتح درخت بزرگ وتنه درخت دَوْح جمع •

(دَائِحَة) درخت بلند وبزرگ دَوَائِح جمع

(ن) دَاحَ بَطْنُهُ) کلان شد شکم او وفرو هشته گردید * ودَاحَت الشجرة) بزرگ گردید

(دَوَّحَ مَالَهُ تَدْوِيحًا) پراگنده نمود شتران خود را

(انْدَاحَ بَطْنُه) بر آمد شکم او

دوخ

(لَيْلٌ دَائِخٌ) شب تاریک

(ن) داخ) رام گردید * ودَاخَ البلاد) چیره شد بر بلاد و دست یافت بر اهل آن

(دَوَّخَهُ تَدْوِيخًا) رام گردانید او را * ودَوَّخَ البلادَ) بمعنی داخ البلاد ست

دوخ ل

(دَوْخَلَّة) بالفتح وتشدید لام وتخفیف آن زنبیل از برگ خرما که در آن خرما نهند یا عام ست

دود

(دُودَة) بالضم کرم دُود ودیدان جمع

(دُوَاد) کغراب کرم ریزه وکرم خشک مرتیز رو وشتابنده * وابو دُوَاد) نام شاعری ست ایادی * واحمد بن ابی دُواد) قاضی معروف * وابو دُوَاد

الراسبی • وجُوَیریَة بن الحَجّاج
وعدي بن الرِّقاع • شاعراند • و محمد
بن علی بن ابي دُوَاد) محدثست
(دُوَیدُ بن زید) کز بیر نام شخصی
معمر که چهار صد و پنجاه ساله عمر
داشت وَاَدرَکَ الاِسلَامَ وهو لا یَعقِل
وَارتَجزَ مُحتَضراً بقوله • اَلیَومَ یُبنی
لِدُوَیدٍ بَیتُه • لَوکَانَ لِلدَّهرِ بِلیً
اَبلَیتُه • اَوکَانَ قِرنِی وَاحِداً
کَفَیتُه • یَارُبَّ نَهبٍ صَالِحٍ حَوَیتُه
وَرُبَّ غَیلٍ حَسَنٍ لَوَیتُه • وَمِعصَم
مُخَضَّبٍ ثَنَیتُه • ودُوَید بن طارق
محدثست
(دَوْدَاة) شور و غوغا با نوح و اثر
گهواره طفل
(دَاوُود) نام پیغمبری علیه السلام و
هو اسم اعجمی لا یهمز و ابو سلیمان
داوُد بن حصین) مولای عثمان
بن عفانست • و داوُد بن صالح
و داوُد بن عمرو • و داوُد
بن ابي هند تابعیانند • و داوُد
طائي زاهد از اصحاب بو حنیفه
(دَوْدَاء) بالمد موضعی ست
(دودان) بالضم وادی ست و پدر
قبیله از بنی اسد

(دَ دَادَ الطَّعَامُ دوداً) کرم گرفت
(اَدَادَ الطَّعَامُ اِدَادَةً) کرمناک گردید
(دَوَّدَ الطَّعَامُ تَدوِیداً) کرمناک
شده • و دَوَّدَ الغُلامُ بر بانوج نشسته
در هوا آمد و رفت نمود

دودح

(دَوْدَحَة) بالفتح فربهی

دودر

(دَوْدَرَی) بالفتح کضوطری ختر کوتاه
بالا و بتشدید را مذکورست در درد

دودم

(دوادم) کعلابط و دُوَدِم کعُلَبِط آب
سرخ ست که از درخت طلح یا درخت
دیگر بیرون آید و یقال حاضت السَّمُرة
اذا اخرج منها ذلک و اکثر ازکوه بیروت
از بلاد شام خیزد و گویند در جوف
درختهای کهن متکون میگردد و در فعال
قائم مقام مومیا ست و در بدل وی
مستعمل شود

دودمس

(دُودُمس) بالضم و فتح الدال و کسر
المیم مار نی ست اما ستده گلو سخت
بدر بر هر چیزکه بدمد بسوزد آن را
دُودمسات و دوامیس جمع

دودن

(دُودِن) کعلبط خون سیاوشان

دوذی

(داذی) شرابی ست مر فساق را و داذی آن
است تلخ

دور

(دار) سرای وقد یذکر علی معنی المثوی
والموضع قال الله تعالی وَلَنِعمَ دَارُ المُتَّقِینَ
اَدؤُر بالهمز و اَدوُر علی الاصل و آدُر علی
القلب دِیَار و دِیَارة و دِیَارَات و دِیرَان
و دُورَان و دُورَات و اَدوَار و اَدوِرَة جمع
و شهر و مدینه منوره شرفها الله و موضعی
است و قبیله ایست و نام بتی به سمي
عبد الدار که پدر بطنی ست و ابن ابی
بن حبیب که پدر بطنی ست • از انهاست
ابو رُقَیَّة تمیم داری ابن اوس
ابو هند بریر داري ابن رزین که
صحابیانند • و دار البقر دوده ایست
بمصر • و دار القضا) خانه بود که عمر
رضی الله عنه وصیت کرده که بیعت
آن را ای دین کنند • و دار السلام
بهشت • و دار عماره) دو محله اند
ببغداد شرقی و غربی • و دار القطن
محله ایست ببغداد از ان محله است امام
ابو الحسن علی بن عمر • و محله ایست
بحلب از ان محله است عمر بن علی بن

هشام صاحب تصانیف مبسوطه در
فنون شتی • و دار شیشعان)
دشتی ست خاردار • و دار صینی)
معرب دار چینی ست • و دار فلفل)
پلپل دراز است
(دَارِین) معرفة موضعی ست بشام
و جای در امدن کشتی بحرین و بها
سُوقٌ تُحمَلُ المِسکُ مِنَ الهِندِ اِلَیهَا
(دَارَة) سرآوی اخص من الدار و
قبیله ایست و زمین فراخ میان کوهها
و هر چیز که محیط چیزی باشد و ریک گرد
دَارَات و دُوَر جمع • و شعری ست
بخابور و خرمن ها • و هاله ماه معرفة
نحی و بلاء و دارات العرب) تنیف
علی مائة وعشر و هي مذکورة بذکرها
اضیف الیه الدارات مرتبة علی الحروف
وهي دارة الآرام و ابرق و اسود و الارحام
و الاسواط و الاکلیل و الاکوار و اهوی
و باسل و بحثر و بدوتین و البیضاء
و التلّ و تیل و الثماء و الجاب الجنوم
• جُلّی و جلجل و الجلعب و الجمل
و حوزات الحواء • و جولة و جهد
و جمعون و حلحل و لبن سطحیت
جلجل و حرق و الخرج و الذلاء •
والخنازیر و خنزر و الخنازیرین و

٢ ج

المنزبرین وخووداثر ودمع ودموّن
والدّور والدّؤیب وذات عرشون ایغ
والرجلان والردم ورذمة ورفوف
بمهملتین مفتوحتین او بمعجمتین
مضمومتین الرمح والرزم ورهبی
والرهی سعر وبکسر السّلم وشبیث
وشبا بالجیم کقفا ولیس بتصحیف
وشبا وصارة والصفائح وصلصل
صنزل وعبس وعسعس والعلیاء
وعوارض عوار والعوج وعوبع
الغبیر والغریل الغمر وفتک الفروع
وفروع کجدول هی حرادة القروع
والقرلح کتاب وقرح القطقط بکسرتین
وبضمتین القلتین والقنعبة القموص
وقوو کامس وکبد والکبشات والکور
والکور وهی غیر الاولی ولاقط ومارل
ومتالع والمثامن ومضر والمراض
والمرذمة والمرورات ومعروف
معیط والمکامن ومکسن وملحوب والملک
ومنور ومواضیع موضوع والنشاش
والنصاب ولصدو واسط ومنط
یحرک ووشحی ونیضم وهضب والعضیا
ویعون او یعون ٭ وابن دارة) از
دلاوران عرب است
(دور) بالضم دو ده اند بمصر میان

سنر من دای وتکریت علیا وسفلی
ازآن ده است محمد بن فرجان بن وزبر
وناحیة است از دجیل ومحلّه است
نزدیک مشهد امام ابوحنیفه ازان محله است
محمد بن مخلد بن حفص ومحلّه است به
نیشاپور ازآن محله است ابوعبدالله
دوری ٭ وشهری است باهواز و
موضعی است ببادیه
(دورة) دهی است میان قدس و
خلیل ازان ده است بنو الدوری که
قومی است بمصر
(دوینه) کسفینه دهی است به
نیشاپور ازان ده است محمد بن عبدالله
بن یوسف بن خورشید
(دویرة) کجهینة شهریست بریف
وموضعی است که سکونت کرد دران
حسّون دویری بن هیثم مقری
(مدارة) نوعی از دلو وان پوست
گرد است که دوخته ازان آب کشی
نمایند وازار منقش
(ذو دوران) کوران موضعی است
میان قدید وجحفه
(دارانی) منسوبست بسوی
داریا که ده است
(دارا) بالقصر شهریست میان

نصیبین وماردین بنا ها دارا بن
دارا الملک وقلعه است بطبرستان
ووادیست بدیار بنی عامر وناحیة است
ببحرین ویمد
(دوران) بالضم موضعی است و
بفتح دال و وا و مشدد دهی است بر
ساحل صیغ
(دوار) بالضم و بفتح گشتن سر بعلّت
وهو لازم لهذا المرض هو حالة
یتخیّل لصاحبها ان الاشیاء تدور
علیه وان بدنه ودماغه یدور ان
فلا یملک ان یثبت
(داری) بوی فروش منسوب است
بسوی دارین که جای در آمدن در
کشتی است ببحرین وفی الحدیث
مثل الجلیس الصالح مثل الداری
ان لم یحذک من عطره علقک من
ریحه ٭ وخداوند نعمت وکشتیبان
که متصل بادبان باشد ومرد ملازم
خانه وشتری که بعد رفتن شتران در
نشستن گاه شتران پس ماند وکسی
یقال مابه داری نیست دران کسی
(داریة) مرد ملازم خانه والتاء للمبالغة
(داریا) وبکسر الراء دهی است بشام
دارانی منسوبست بوی بر غیر

قیاس
(دوری) بالضم منسوبا کسی یقال
مابه دوری نیست دران کسی
(دائرة) خط گرد ویقال فی الفرس
ثمانی عشرة دائرة وهر چیز که محیط چیز
باشد وحلقه وموهای گرد بر جانب
سر آدمی یا بر جای گیسو وهزیمت
قال الله تعالی علیهم دائرة
السوء دوائر جمع ٭ وکولب بالا ئیز
که زیر بینی است
(دوار) کشداد روزگار وگردنده یقال
الدهر دوار به ٭ وزندانی است بیمامة
کعبه شرفها الله تعالی وبضم وبستی
است وبضم وبخفف
(دوارة) پرکار وکولب بالا ئین وهر چیز
ساکن را دوارة وفوارة گویند وچون
حرکت دور کنند دوارة وفوارة بضم
(دواری) روزگار دور کننده یقال
الدهر دواری به
(دوار) کرمان موضعی است
(دوارة) ریگ توده گرد که وحوش گرد
آن گروند ٭ ودوارة الرأس پاره
گرد از سر وبفتح ٭ ودوارة البطن
شکنبه گوسپند
(دیار) کسی یقال ما فیها دیار نیست

ج ۲

To: www.al-mostafa.com

درخانه کسی اصله دیوار فالواو اذا
وقعت بعد یاء ساکنة قبلها فتحة
قلبت یاء او ادغمت مثل ایام وقیام
(مابه دیور) کتنور نیست در آن
کسی
(ن) دار دورا و دورانا مر که گردید
ودیر بالرجل) مجهولا و کذا دیر
علیه) مبتلا بعلت دوار گردید
(ادرت ادارة) گردیدم ⁂ وادرته
گردانیدم او را لازم متعد ⁂ و ادیر به)
مجهولا مبتلا بعلت دوار شده
و اداره عن الامر و کذا اداره
علی الامر) نگریست در کار که چگونه
سرانجام دهد آنرا
داوره مداورة ودوارا) گردید با او
وداوره علی الامر) نگریست در کار که
چگونه سرانجام دهد آنرا ⁂ و نیز
مداورة) معالجه کردن
(تدورة) ریک گرد و سرای است
میان کوهها
(مدورة) ماده شتر اینکه بگرد وادراها
راعی و شیر و شد اخرجت علی الاصل
(دورته تدویرا) گردانیدم او را
و کذا لله دورت به) و نیز تدویر ⁂
گرد و مدور گردانیدن چیز را یقال
دورة فتدور
(استدارة) گردیدن

دورق

(دورق) کجعفر سبوی گوشه دار
و شهریست بخوزستان از آن شهر است
بشیر بن عقبه و قلعه ایست بر جویی
از دجله و پیمانه شراب و آن سه رطل یا
چهار رطل بغدادیست و هو معرب من
الفارسی ⁂ والدورق الانطاکی
بیست و چهار قسط است
(دورقه) شهریست باندلس یا آن
بتقدیم راست از آن شهر است عبد
العزیز بن محمد
(دورقستان) شهریست میان
عبادان و عسکر مکرم

دورم

(دورم) کجوهر زن نوجوان کوتاه
بالا بد رفتار

دوس

(دوس بن عدنان بن عبد الله)
بالفتح پدر قبیله ایست از یمن
(دوس) بالضم زنگ زدایندگان
(دائس) کصاحب خرمن گاه و مرد
خرمن کوب ⁂ و قولهم اتتهم الخیل
دوائس) یعنی یکی بعد دیگری آمدند
آنها را اسپان
(دوسة) کجهینه جماعت مردم
(دواسة) کثمامه او کسحابة
جماعت مردم
(مدوس) بالکسر آله زنگ زدودن
و چوب خرمن کوب
(مدواس) بالکسر چوب
خرمن کوب
(مداس) کسحاب
پای تابه و مانند آن
(مداسة) بالتاء خرمن جای
(دواس) کشداد شیر و مرد دلیر
و ماهر ⁂ و دیاس) بالیاء مرد خرمن
کوب
(مداسة) کجبانة بینی
(ن) داسه دوسا بالفتح و دیاسا
و دیاسة بالکسر کوفت بپای ⁂ و نیز
دوس) خواری و جماع نمودن مبالغه و زنگ
زدودن و روشن کردن شمشیر و مانند
آن و گل اندود و نرم کردن گل بپای

دوسر

(دوسر) بالفتح شتر بزرگ هیکل
و توانا و نام لشکر نعمان بن منذر و شیر
سخت و قوی جثه و چیز قدیم و کهنه
و اسپ و فرک و نره سطبر و گندم
دیوانه و تنک و گیاهی است که دانه آنرا
ماش گویند
(دوسرة) شتر ماده بزرگ هیکل و تیز
رفتار و بن هر دو زنخ
(دوسری) شتر بزرگ هیکل توانا ⁂
دوسرانی) مثله کانهما
منسوبان الی دوسر
(دواسر) کعلابط شتر بزرگ هیکل توانا
قوی جثه

دوسق

(دواسق) بالفتح نام مردی

دوسك

(دوسك) کجوهر شیری که اسد باشد

ج ٢

دوش

(ادوش) کاحمر مرد تباه چشم ⁂ دوشاء
مؤنث
(س) دوشت عینه) تباه شد چشم
او از علت چشم ⁂ و نیز دوش) محرکه
ضعف بصر و تاریکی آن و کوچکی چشم
و تنگی وی یا کجی چشم

دوشق

(دوشق) بالفتح خانه نیانه یا خانه کلان
سطبر یا شتر و فرک سطبر

دوشل

(دوشلة) بالفتح سرنزه

دوص

(دَوص) بالفتح آب غلیظ وسیاه که دران آهن گران حدید گرم را سرد کنند

(دَوَّصَ تَدوِیصًا) فرود آمد از بالا بنشیب

دوصر

(دَوصَر) بالفتح گیاهی است که با وی زراعت میباشد رواه ابن قطان

دوطر

(دوطیره) بالفتح وکسر الطاء بن کشتی و سکان آن

دوع

(دُوع) بالضم ماهی است سرخ خورد بقدر انگشت دُوعَة یکی دوع کصرد جمع

(یومُ الدُّوَاع) کغراب از روزهای عربانست

(ن) دَاعَ دَوعًا) بالفتح جهانید و دوان باشتاب رفت

دوغ

(دُوغ) بالضم جغرات فارسیست وهو یغذو غذاء اصلیًا ویقوی اصحاب المعدة الحارة

(دَوغَة) بالفتح بیماری عام و شدت آن یقال هم فی دوغة من المرض و سردی و کولی و رعونت

(ن) دَاغَ القَومُ) همه بیمار شدند و (دَاغَهُ المَلِقُ) تباه کرد او را گرما و (دَاغَ الطَّعَامُ) ارزان گردید و (دَاغَ القَومُ بَعضُهُم اِلَی بَعضٍ) بهم یکر آمیدند

دوغن

(دَوغَان) بالفتح دهی است بر راس عین

دوف

(دوف) بالفتح آمیختن و تر کردن دارو بآب و مانند آن والفعل من نصر یقال دُفتُهُ اَدُوفُهُ یعنی سودم و تر کردم آنرا وقد جاء دَافَ یَدِیفُ علی الشذوذ (مِسکٌ مَدُوفٌ ومَدوُوفٌ) بالنقص والتمام مشک سوده و تر کرده شده ولا نظیر له سوی مَصُونٍ فیقال ثَوبٌ مَصُونٌ ومَصوُونٌ وهذان نادران وقد حذفت احد الواوین لثقل الضمة علی الواو والیاء اقوی علی احتمالها منها فلهذا جاء ما کان من بنات الیاء بالتمام والنقصان نحو ثوب مَخِیطٌ ومَخیُوطٌ

(دُوفَان) بالضم آنچه در خواب بر سر آدمی افتد و آنرا کابوس گویند

دوفص

(دَوفَص) بالفتح پیازیست شبیه بالاستیله ومنه قول الحجاج لطابخ اکثر دوفصها وقیل هو البصل الابیض

دوفن

(دَوفَن) کجوهر مردی زنی بوده است

دوق

(دَوقَة) بالفتح تباهی وحماقت و (دَوقَانِیَة) مثله

(دَائِق) کصاحب کول و ومنه اَحمَقُ دَائِقٌ مَائِقٌ یعنی سخت کول و (مَتَاعٌ دَائِقٌ مَائِقٌ) متاع که قیمت ندارد جهت ارزانی یا ناروایی آن

(مَدَاقُ الحَیَّةِ) بالفتح جای گرد نشستن مار یا جولانگاه آن

(مَدِیقَة) کسفینة گوسپند بیمار و تخمه زده

(ن) دَاقَ دَوقًا و دَوَاقَةً) بالفتح و دُووقًا و دُووقَةً) بالضم کول شد و (دَاقَت المَالُ) لاغر گردید شتران و (دَاقَ الفَصِیلُ مِنَ اللَّبَنِ عَن اُمِّهِ) ناگوار شد از شیر تا آنکه برگشت از مادر و (دَاقَ الطَّعَامُ) چشید آنرا و (دِیقَت غَنَمُكَ) مجهولًا سرما زده گوسپند از علف ازناگواری و بیمار گردید

(اَدَاقُوا بِهِ) گرد گرفتند آنرا

(اِندَاقَ بَطنُهُ) ومیده گردید شکم وی

دوقر

(دَوقَرَة) بالفتح جای است میان کوهها که گیاه ندارد

دوقع

(دَوقَعَة) بالفتح درویشی و خواری

دوقل

(دَوقَل) کجوهر تیر کشتی و نره و نام مردیست

(دَوقَلَة) سر نره سطبر و نام شاعری

(دَوقَلَهُ) گرفت آنرا و خورد و (دَوقَلَ المَرأَةَ) جماع کرد و (دَوقَلَت خُصیَتَا) برآمدند هر دو خایه وی و فرو هشته بر پشت هر دو ران افتادند

دوقو

(دُوقُو) بالضم تخم گزر دشتی یا کوهی ست لغة یونانیة

دوك

(دَوكَة) بالفتح و بضم بدی و خصومت یقال وَقَعُوا فِی دَوکَةٍ ای شر و خصومة و خرما بن هندی دَوك جمع

ج ٢

(مَدَاك) بالفتح سنگ صلایه وکوبی
سای
(مِدْوَك) کمنبر سنگ صلایه
وسنگ بوی سای
(ن) دَاکَهُ دَوْکًا ومَدَاکًا بالفتح مالید
وسائید آنرا • وکَذٰلِكَ دَاكَ
الطِّيْبَ) ای مالید وسائید بوی خوش
را • ودَاكَ المَرْأَةَ) جماع کرد • ودَاكَ
القومُ) درحیص وبیص افتادند و
مریض گشتند • ویقال بَاتَ القومُ
يَدُوكُونَ دَوْكًا) ای يَاتُونَ اختلاط
ودوران ومنه حدیث خیبر
لَاُعْطِيَنَّ الرَّايَةَ رجلًا يُحِبُّهُ الله
فَبَاتَ النَّاسُ يَدُوكُونَ ای يخوضون فیمن
يَدْفَعُهَا اِلَيْهِ • ودَاكَ فُلَانًا) غوطه داد
اورادرآب یادرخاک
(تَدَاوَكُوْا) باهم تنگ شدند درخصومت
وشر یادرحرب ومانند آن

دولس

(دَوْكَس) کجوهر یکی از نامهای شیر
است وعدد بسیار از چارپایان و
گوسپندان • ولمعة دَوْكَسٌ) یا
از گیاه پژمرده یا گیاه درپیچیده
(لمعة دَوْكَسَةٌ) بمعنی لمعة دوکس است

دولن

(دَوْكَن) کجوهر از اعلام است

دول

(دُوْل) بالضم نام مردی از بنی حنیفه
بسیار گوشت دُوْلِي منسوبست بوی
رحیی است از بکر بن وائل از آن حی است
فَرْوَةُ بن نعامه که شام را مالک
شد درجاهلیت • ودرازد دُوْل بن
سعد مناة بن عامد ودرقبیله ذیاب
دُوْل بن حل بن عدی
(دَوْل) بالفتح آبکش لغة فی الدلو
وواگردیدن از حالی بحالی
(دَوْلَة) واگردیدن زمانه وگردش نیکو
وظفر وغلبه بسوی کسی یقال لَنَا عَلَيْهِ
الدَّوْلَة • ونوبت درغنیمت ومال
ویضم یقال صَارَ الفیء دُوْلَةً بَيْنَهُمْ
تَكُوْنُ مَرَّةً لِهٰذَا ومَرَّةً لِذَاكَ یا ضمه
درنوبت مال وفتحه درنوبت حرب او هما
سوا او الضم فی الاخرة والفتح فی الدنیا
دُوَلَات ودُوَل مثله جمع • وبالفتح
سنگدان مرغ وچینه دان آن وپائین
شکم وجانبی از آن وششش
مانند یست که شتر از دهن بیرون آرد
(دَوَل) محرکة فضل ایالی
(دُوْلَة) کهمزة سختی وبلا
(دَالَّة) شمرة دال جمع

(دَوِيل) کامیر گیاه سالخورده یا
گیاهی که بران دو سال گذشته باشد
یا خاص بگیاه نصی وسبط است
(دَکْلَان بن سابقة) از مهد انست
وابن دَکْلَان) مردی بوده است
وبَنُو دَكْلَان) بطنی است بکوفه
از آن بطن است یزید بن عبد الرحمن
بن خالد محدث
(دُوْلَان) بالضم موضعی است •
وجاء یَدُوْلَاه وتُوْلَاه مذکور است
در ت ول
(دَوَالَيْك) نوبت بنوبت گرفتن و
بنوبت هر کاری بودن او تداولًا بعد
تداول وهو مثنی یراد به التکثیر
وقد تدخله الف فیجعل اسمًا مع کاف
فیقال الدَّوَالَيْك یعنی بر سرپای
نشستن وخویشتن را درپیچیدن
جهت رفتار • ودَالِيْك) بکسر لام مثله
وبر سرپای امدن کسی رفتار پیش تو
(دَوْلِي) نوعی از انگور طایف وعلتی
است که عروق ساق وقدم فراخ کرد
جهت فرود آمدن خون سوداوی
یا خون غلیظ یا بلغم لزج
(ن) دَالَ الثَّوْبُ) کهنه گردید
ودَالَ دَوْلًا ودَالَةً) شهرت کرد

وآشکار گشت • ودَالَ بَطْنُهُ) فرو هشته
گردید • ودَالَتِ الأَيَّامُ) واگردید
(أَدَالَهُ اِدَالَةً) دولت وغنیمت داد
اورا • واَدَالَنَا الله مِنْ عَدُوِّنَا)
چیره گردانید مارا خدای بر دشمن ما
من الدَّوْلَة وهی الغلبة
(مُدَاوَلَة) گردانیدن وگردانیدن
روزگار را ومنه قولهم الله يُدَاوِلُ الايام
بَيْنَ النَّاسِ یعنی خدای میگرداند
روزگار را میان مردم
(تَدَاوَلُوْهُ) فرا گرفتند آنرا نوبت
بنوبت • ونیز تَدَاوُل) از یکدیگر
فرا گرفتن نیزه درحرب • وتَدَاوَلَهُ)
بنوبت گرفت آنرا
(اِنْدَالَ القومُ) از جای بجای
شدند • واِنْدَالَ مَا فِي بَطْنِهِ)
برآمد آنچه درشکم وی بود • واِنْدَالَ
البَطْنُ) فراخ شد شکم وفرو هشته
ونزدیک بزمین گردید • واِنْدَالَ
الشیءُ) آویزان گردید

دول ب

(دُوْلَاب) بالضم نام جای چرخ چاه
که دران کوزها بسته اب کشند معرب
است وبفتح دَوَالِيْب جمع
(دُوْلَابِيَّة) بالفتح دیبا بطیس است

ج

دول ج

(دَولَج) بجوهر خانه وحش وسیج

دول ح

(دَولَح) معرفة نام زنی

دول س

(دَولَسیٌّ) بالفتح منسوبا الی جزیری بدیکری پیوندند ومنه حدیث ابن المسیّب رَحِمَ اللهُ عُمَرَ لولم ینهٔ عنِ المُتعَة لاتخذها النّاسُ دَولَسیًّا ای ذریعةً الی الزنا

دول ع

(دَولَع) بجوهر راه فراخ ونرم

(دَولَعة) صدف مدور چون آنرا بخاکستر گرم اندکی گرم کنند ازان چیزی بشکل ناخن برمی آید وچون آنرا برکشند بقدر انگشت حاصل شود وآن همین اظفار است که در قسط یافته می شود وآنرا اظفارُ الطیب گویند وبهندی نک است

(دَولَعیّه) دهی است نزدیک موصل ازان ده است فقیه عبدالملک بن زید

دوم

(دَوم) بالفتح درخت بوی جهوداان وبهندی کوکل است ودرخت کنار وهر درخت بزرگ وهمیشه ارمیده از هر چیزی

وظلٌّ دَومٌ) سایه ارمیده ودوم بن حمیر بن سباست • ودامت السّماءُ دَوماً ودَوماً ودیماً ودیماً) یعنی پیوسته بارنده است

(دَومَه) خایه وزنی بود می فروش

(دِیمَه) بالکسر باران پیوسته بی بادوبی رعد وبرق یا آنکه درنگ کند بیم روز یا شش روز یا هفت روز یا یکروز ویکشب وکمتر آن سه یکروز یا شب است واکثر آن هر ایام که برسد دیم کعنب ودیوم) جمع

(دَائم) همیشه آرمیده وساکن ومنه الحدیث نهی علیه السلام اَن یبالَ فی الماءِ الدَائمِ ای الساکن • و ظِلٌّ دائمٌ) سایه آرمیده

(دَام) موضعی است وعیب ومنه للیهود علیکم السلام والدام

(دُومَة الجَندَل) بالضم ویفتح ویقال دُوماءُ الجَندَل) بالضم موضعی یا شهریست نزدیک تبوک ودران حصنی است محکم

(دُومَان بن بَجیل بن جُشَم) بالضم پدر قبیله ایست از همدان

(دَوَمَان) بالتحریک گرد چیزی بر گردیدن مرغ • دَوماء) بالفتح مثله

(دُومِین) بالضم ویفتح وکسر المیم وقد تفتح دهی است نزدیک حمص

(دُومِیّ) کردی ابن قیس بن فُل صحابی است

(دُوَام) کغراب گردش سر یقال اُخذه دُوَام ای دُوّار

(دَامَاء) دریا اصل آن وا بفتحتین یا بسکون او است وبر تقدیر ثانیه تعلیل آن شاذ بود

(مَدَامَة) بالفتح معرفة موضعی است

(یَدُوم) کوهی است یا وادی است •

وذُوَیدُوم) دهی است بیمن یا نهری است

(دُوّامَه) کرمانه کره ماننده بیست چوبین که طفلان بدان بازی کنند و افکنند آنرا بر زمین پس می گردد و آواز می کند بفارسی بادبر است دُوّام جمع

(مِدوَم) کمنبر چوبیست که بدان جوشش دیگ فرونشانند • مِدوَام کمحراب مثله

(دَیمُوم) مذکور است در دی م م

(دَیّوم) کتنور همیشه ارمیده

(ن س) دَامَ دَوماً ودَوَاماً ودَیمُومَةً همیشگی نموده ودِمتُ بالکسر تَدُوم

نادرة او من التداخل • ودام دوماً ساکن شد وارام گرفت واقامت نمود بجای • ودامت الدّلوُ • پرگردید • ودِیمَ به) مجهولاً مبتلا بعلت دوام گردید

(ص) دَامَتِ السّماءُ دَیماً) پیوسته بارید

(مُدِیم) کمقیم آنکه از بینی وی خون آید

(اَرضٌ مَدیَمَةٌ) زمین باران سیر رسیده

(مُدَام بالضم) باران پیوسته ومی انگوری مُدَامَة) مثله لانّه لیس شرابٌ یُستطاعُ اِدامةُ شُربِهِ اِلّا هِیَ

(اَدَامَه اِدَامَةً) همیشه داشت اورا ودرنگی نمود دران • وأدام الدّلوُ • پر کرد دلو را • وأدامت السّماءُ پیوسته بارید • ونیز اِدَامَه) فرونشانیدن جوشش دیگ بآب سرد وواپژوهیدن وتشخو کردن وپر گردانیدن تیر بر ابهام وهموار کردن آن و باقی داشتن دیگ بر دیگ پایه بعد از پختن • و اُدیمَ به) مجهولاً مبتلا بدوران سر گردید

(دَاوَمَه) همیشه داشت اورا ودرنگ نمود

ج ٢

دران + ونیز مُکاوَمَة) برکاری ایستن
دَوَّمَتِ السَّماءُ تَدْوِیمًا) پیوسته
باریدن + وکذا دَیَّمَتِ السَّماءُ تَدْیِیمًا)
ودَوَّمُوا العَمائِمَ ای اَدارُوها
حولَ رُؤسِهِم + ودَوَّمَتِ الکِلابُ
دور رفتند و دور دویدند + ودَوَّمَتِ
الشَّمسُ) برگردید + ودَوَّمَتْ
عَینُه) ای دارت حدقتها کانها فی
فلکة + ودَوَّمَ المَرَقَةَ) بسیار کرد در شوربا
چربش گوشت را تا آنکه می گردد چربش
بالای شوربا + ودَوَّمَ الشَّیءَ)
تر کرد آنرا + ودَوَّمَ الزَّعفَرانَ) سود
آنرا + ودَوَّمَ القِدْرَ) فرونشانید جوش
دیگ بآب سرد یا شکست جوش دیگ را
بچیزی + ودَوَّمَ الطّائرُ) نیک برابر آمد
مرغ درهوا یا پرید و سرد وبال را حرکت
نداد + ویقال دَوَّمَ فی الارض و
فی الهواءِ ایضًا وانکره الاصمعی قوله
دَوَّی فی الارض ودَوَّمَ فی السّماءِ ومنه
اشتقّت الدُّوّامَة لانّها تدور وهی
مشتقة من دَوَّمَتِ القِدْرُ ای
سکّنتها من غلیانها لانّها ترى کانّها
ساکنة + ودَوَّمَتُ الدُّوّامة) بازی
کردم بدوامه + ونیز تَدْوِیم) گرد برگشتن
و همیشه بودن برجای یقال دَوَّمَتِ
الشَّمسُ فی کَبِدِ السَّماءِ کانها لا تمضی
وسست کردن می وسر برگشتن مستی
وزبان گرد دهن درآوردن
(اِسْتِدامَة) همیشه داشت و او درنگ
نمودن ودوام خواست ازوی +
واستَدامَ الطّائرُ) نیک برابر آمد مرغ
درهوا یا پرید و سرد وبال را حرکت نداد
واستَدامَ غَرِیمَه) نرمی و ملایمت
کرد باغریم خود ونرمی خواست حق
خود را ازوی
(تَدَوَّم) انتظار نمود
(تَداوَم) گرد برگشت

دومس

(دُومِیس) ناحیه است بارّان

دومص

(دَوْمَص) بالفتح خود آهنی

دومل

(دَوْمَلَ بینهم دَوْمَلَةً) صلاح
نمود میان قوم

دون

(دُونَ) بالضم فرود نقیض فوق ومعنا
تقصیر عن الغایة) ومی آید ظرف بمعنی
عند ومنه مَن قُتِلَ دُونَ مالِه ای
عنده + وبمعنی پیش وپس وزبر وزیر از
لغات اضداد است + وبمعنی قبل
ومنه دُونَ غَدٍ اللیلةَ ای قبل الغد
وفی الحدیث اذا رکع المصلی دُونَ
الصف ای قبل وصوله الی الصف
کره + وبمعنی غیر قلیلا ومنه لیس فیما
دونَ خمسِ اواقٍ صدقةٌ یعنی
غیر خمس اوقیه + وهمچنین بمعنی سوی
وجز ومنه الحدیث اجاز الخلع
دُونَ عِقاصِ راسها یعنی جایز داشت
است خلع جز عقاص سرزن یا معنی
حدیث آنست که جایز است خلع بهرچیز
یا آنکه بعقاص سرزنان هم + وبمعنی
مرد بزرگ و مرد خسر و مایه از لغات
اضداد است + وبمعنی امر نحو دونه
یعنی بگیر اورا + ودوره بدو چیزے
حقیر واندک و دهی است بدینور +
وهذا دُونَه) این نزدیک تر است
از وے + ودُونَکَ) کلمه
امر است یعنی بگیر آنرا + وکذلک
دُونَه) وادْنُ دُونَکَ) یعنی نزدیک
شو من + وقولهم دُونَ النّهر
جَماعَةٌ) در حق شخصی گویند که کار را
نیکو نتواند کرد یا تحریص است برکاری
یعنی پیش ازآنکه برسی بر نهر جماعتی
است وتدخل علی دون من نحو
من دونه والباء قلیلا ویقال هذا
رجلٌ مِن دُونٍ ولا یقال رجلٌ
دُونٌ ولا امْرَأةٌ دُونَةٌ
(دُونَه) بالتاء دهی است بنهاوند
ودهی است بهمدان وگاهی در نسبت
بوی قاف زیاده می کنند ازان ده
است عمرو نقی ابن مهرداس
(دُوان) کغراب ناحیه است بعُمان
(دُوَین) بضم واو وکسر واو دهی
است بنیشاپور و شهریست
بارمینیه ازان شهر است نصر الله
محدث بن منصور وعبد الله
محدث ابن زرین
(دَوّان) کشداد موضعی است
ببلاد فارس
(دِیوان) ویفتح فراهم آمدنگاه کتب
وکتاب که دران لشکریان واهل
عطیه مکتوب باشند واول من وضعه
فی الاسلام عمر رضی الله عنه واصله
دِوّان فعوّض من احدی الواوین
یاء اوهو علی الاصل دَواوِین
ودَیاوِین جمع
(ن) دانَ دَوْنًا) دون وخسیس
گردید یا ضعیف وسست شد
(اُدِینَ اِدانَةً) فرومایه وضعیف
گردانید اورا + وادُینَ مجهولا

خسیس و فسرومایه گردید و ضعیف وسست شد
(دَوَّنَ الدِّیوَانَ تَدْوِیْنًا) ترتیب داد آنرا
(تَدَوُّن) غنای تام وکامل

دون ق

(دَوْنَق) بگوهر دهی است بنهاوند

دون ک

(دَوْنَك) بگوهر موضعی است وقد ثُنِّيَ وَجُمِعَ قال ابن مُقْبِل یصف ظَلِیْمَیْن لبشرة العدو یکاد ان یلی الدَّوْنَکَیْنِ وَالْوَقْ وذات القتاد السَّمْرُ یَنْسَلِخَانِ ای یَنْسَلِخَان مِنْ جُلُوْدِهِمَا وقال کُثَیِّر اَقُوْلُ وَقَدْ جَاوَزَانِ اَعْلَامَ ذِیْ دَمٍ وذی وَجَمَی اَوْ دُوْنَهُنَّ الدَّوَانِكُ ج

دوه

(دَوْه) بالفتح وبضم شتر را در نوبت چهار روزه خواندن بآب
(تَدْوِیْه) شتر را بسوی بچه خواندن بلفظ داو داه بالکسر یا تسکین بالمعنظ دَهْ دَهْ
(تَدَوُّه) متغیر شدن وسطبر گردیدن

دوو

(دَوّ) بالفتح بیابان وشهریست معجمه

(دَوَّة) موضعی است ونام مردی
(دَوِّيّ) منسوب بیابان دَوِّیَّه و دَاوِیَّه) وبخفف مثله قلبوا الواو الاولی لساکنة الفا لانفتاح ما قبلها ولا یقاس علیه ویقال ما بها دَوِيٌّ) یعنی نیست دران کسی
(دَوَّى تَدْوِیَةً) در بیابان در آمدن نیز تدویه) بسوی بیابان رفتن واقامت نمودن دران وبیابانی گفتن کسی را

دوی

(دَوِيَ) کرمی بیماری وبیمار وبستوی فیه المذکر والمونث یقال رجل دویٌّ وامراة دَوِيٌّ ومرد کول وبلا زم جای خود ویقال ترکت فلانا دَوِيًّا ای ما اری به حیوة
(رَجُلٌ دَوٍ) ککتف مرد بیمار وامرآة دویه زن بیمار وتباه شکم از بیماری
(اَرْضٌ دَوِیَةٌ) وبضم زمین بسیار مرض ناموافق مزاج
(دَوَاة) سیاهی دان دَوِيّ بحذف تا ودُوِيّ بالضم والکسر جمع وپوست حنظل وپوست دانه انگور وپوست خربزه لغتی ست در ذال معجمه

(اللَّبَنُ دَاوٍ) کصاحب شیر سر بسته
(وَطَعَامٌ دَاوٍ) طعام بسیار
(دَوَاء) بالمثلثه دارو وداروی فربهی زن وداروی لاغری وبلدیکی اسپ وان شیریست که میدهند اسپ را که میخورد وباریک میشود اَدْوِیَه جمع ویقال بالکسر هو مصدر بمثل مداواة ودواء
(دَوَایَة) کثمامه وبکسر سر شیر وجغرات وسر شوربا وهریسه وامثال آن وآن پوست تنگ ست مانند پوست اندرون بیضه که از وزیدن باد بر شوربا وامثال آن بسته گردد وبالضم کبودی دندان
(دَوِيَ الرِّیْحِ) کامیدن وزش وبانگ باد ودَوِيّ النحل) بانگ مگس ودَوِيُّ الطَّائِرِ) آواز پرهای مرغ وقت مرور آن
(ما بها دَوِيٌّ) بالفتح ودُوِيٌّ بالضم وبخفقان نیست دران کسی
(دَوِيٌّ) بالتحریک مثله
(س) دَوِيَ دَوًى) بیمار گردید ودَوِيَ صَدْرُهُ) کینه ور شد ودَوِيَ فُلَانٌ) مرد از بیماری باطن
(طَعَامٌ مَدْوِيٌّ) کمحسن طعام بسیار

(اَدْوَیْتُهُ) مریض گردانیدم او را و نیز
اِدْوَاء) خوردن سر شیر ویا بیمار بودن
(دَاوَیْتُهُ) درمان کردم او را ومعالجه نمودم یقال هو یُدْوِي وَیُدَاوِي ای یُمْرِضُ وَیُعَالِجُ دُوْوِيَ الشَّيْءُ) مجهولا ای عولج ولا یدغم فرقا بین فُوْعِلَ وفُعِّلَ ومنه بای شیء دُوْوِيَ جرحه صلی الله علیه وسلم اصابه فی احد
(مُدَوِّيّ) کمحدث سر شیر خورنده وابر بارنده واخر مُلْقٍ) کار پنهان
(دَوَّى تَدْوِیَةً) سر بست جغرات وشیره ودَوَّیْتُهُ) دادم او را سر شیر
(وَدَوَّى الْکَلْبُ فِی الْاَرْضِ) نیک دوید وگرد چیزی برگشت و دَوَّى الْمَاءُ) بالای آب چیزی نمودار شد که باد آنرا ببرد ودَوَّى الفحل) شنیده شد بانگ پر آن
(اِدَّوَاء) گرفتن سر شیر وخوردن آن
(تَدَاوَی بِهِ) خویشتن را دارو کرد بآن

باب الدال فصل الهاء

دهب

(دَهْب) بالفتح لشکر شکست

خورده

ده ب ج

(دَهْبَرَّج) بالفتح مشدده الراء
معرب ده پره یعنی ده پر

ده ب ل

(دَهْبَل) بجعفر مرغی است ونام
جد شریک قاضی است • و(دَهْبَلُ
بن کارة) مردی بود که کلان لقمه
میخورد • و(ابو دَهْبَل) دو شاعر
بوده اند جُمَحی و دُبَیْری
(دَهْبَلَ دَهْبَلَةً) کلان لقمه خورد
تا بر دیگران در خوردن سبقت برد

ده ث

(دَهْثَه) بالفتح نام مردی
(ف) (دَهْثَه دَهْثًا) راند آنرا

ده ث م

(دَهْثَم) بجعفر شیر توانا و سخت
و مرد نرم خوی و زمین نرم • و(دَهْثَم
بن قُرّان) محدث است و بدین
معنی بدون الف ولام آید

ده ج

(اَدْهَج) بالفتح علم است مر ماده
شتر را • و(اَدْهَجْ اَدْهَجْ) کلمه است
که بدان پیش ماده شتر برای دوشیدن
خوانند

ده د ر

(دُهْدُرّ) بالضم مشدده الراء اسم
است مر دروغ و باطل را • و همچنین
(دُهْدُرَّیْن) مثنی اسم است مر
باطل و دروغ را و مرتجل المنطق یعنی و ر
منه دُهْدُرَّیْن سَعْدُ القَیْن ای
باطل و بی کار شد سعد آهنگر یا بکار
کسی کار را و نمی فرماید جهت تشاغل
مردم بقحط سال • یا آهنگری مدتی
دعوی کرد که نام او سعد است پس آن
دروغ وی ظاهر شد فقیل له ذلک
یعنی جمع کردی باطل را بسوی باطل
ای سعد آهنگر • ویُرْوی مُنْفَصِلاً
دُهْ و آن امر است از دَهَا اَصْلُه
دَهْوُ لام کلمه که واو بود بجای عین کلمه
آورده و ساکن شده ثم حُذِفَتْ الواو
لِلسَّاکِنَیْنِ فبقی دُهْ و دُرَّیْن از دَرّ
است بمعنی تتابع یعنی مبالغه بکن در
کذب ای سعد آهنگر • یا آهنگری بود
عجمی و در یمن گشت میکرد پس هرگاه در
دهی از دیهای یمن کساد بازار
او شد بزبان فارسی گفتی ده بدرود یعنی
خبر سید بدرود و وداع ده و خروج خود از آن
بعد از آن اهل قریه کار را باو فرمایند
فَعَرَّبُوهُ وَضَرَبُوا بِه المثل فقالوا الخ

تَسْمَعُ بِسُرَی القَیْنِ فَاِنَّه مُصْبِحٌ
یعنی اگر بشنوی که بشب خواهد رفت
او بتحقیق همین جا صبح کننده است
یعنی کاذب و دروغگوی است

ده دع

(دَهْدَاع) بالفتح کلمه است که بدان
بزغالگان ماده را زجر کنند
(دَهْدَعَ بِهَا) زجر کرد بکلمه دَهْدَاع

ده دق

(دَهْدَاق) بالفتح جوشش دیگ
و خنده بد و رفتاری است بالاتر
از عَنَق که نوعی از رفتار ستور است
(دَهْدَقَهُ) شکست آنرا و برید • و(دَهْدَقَ اللَّحْمَ دَهْدَقَةً و دَهْدَاقًا)
و بکسر برید گوشت و شکست استخوان
آنرا • و(دَهْدَقَتِ البَضْعَةُ)
گرد گردید گوشت پاره از جوشش دیگ

ده دم

(دَهْدَمَهُ دَهْدَمَةً) شکست
و برا و ویران ساخت و راجم
و برگردانید بعض آنرا بر بعض
(تَدَهْدَمَ)

ده دم ذ

(دَهْدَمُوذ) کعصفور بسیار خوار

ده د ن

(دَهْدَن) بجعفر مردم خلق
(دُهْدُنّ) بضم هر دو دال و تشدید
نون باطل و دروغ لغة فی دُهْدُرّ

ده ده

(قولهم اِلّا دَهٍ فَلا دَهٍ) و بسکون
یعنی اگر نباشد این امر این ساعت
پس نخواهد شد بعد از آن یعنی اگر این
ساعت فرصت را غنیمت نشماری
پس نخواهی یافت آنرا گاهی قاله
الاصمعی قال ولا ادری ما اصله
• وقیل اصله فارسی ای ان لم تُعْطَ
الآن فلم تُعْطَ اَبَدًا
ج ۲ (دَهْدَهَة) بالفتح صد شتر و زیاده
از آن
(دَهْدَاه) بالفتح شتران ریزه
دَهَادِه جمع • ویقال ما ادری
ای الدَّهْدَاءِ هو ای ای
من هو
وحکی الکسائی دَهْدَاءِ هو
بالمد
(دُهْدُوَة الجُعَل) کعصفور و
(دُهْدُوَّتُه و دُهْدِیَّتُه) پشکی که
جُعَل گرد گردان
(دُهْدُهَان) بضمتین و بفتحان صد
شتر یا بیش از آن • و(دُهَیْدِهَان) بضم
(دَهْدَهَ الحجرَ دَهْدَهَةً) غلطانید

سنگ را ، و (دَهْدَهَ الشَّیْ) برگردانید بعض
آن را بر بعض
(تَدَهْدَهَ الحَجَرُ) غلطید وقد تُبْدَلُ
من الهاءِ یاءٌ فیقال تَدَهْدَیَ الحجرو
غیرہ تَدَهْدِیاً و دَهْدَیْتُهٗ دَهْدَاۃً
و دِهْدَاءً

دہ ر

(دَهْر) بالفتح یکے از اسمائے الہی است
جلّ شانہٗ و آنکرہ الخطابی و فی
الحدیث لَا تَسُبُّوا الدَّهْرَ فَاِنَّ اللّٰهَ هُوَ
الدَّهْرُ ای جالبُ الحوادث لانّہم کانُوا
یُضِیفُونَ النَّوَازِلَ اِلَیْهِ فقیل لهم
ج ۲ لا تسبّوا فاعلَ ذلک بکم فانّ ذلک هو اللّٰه
و روزگار دراز و ہمیشہ و مدت ہزار سال
و فتح الهاء اَدْهُر و دهور جمع ، و بمعنے
ہمت و ارادت و غایت و
عادت و غلبہ
نزدیک حضرموت و بدر ... ست
(دَهْرِیّ) و بضم آنکہ عالم را قدیم
و بالضم منسوبست بقبیلہ دَهْر بغیر
قیاس ، مرد سال خوردہ
(دَاهِر) کصاحب از نامہائے عربانست
و (دَهْرٌ دَاهِرٌ) روزگار سخت ، و قولہم
لا آتیه دَهْرَ الدَّاهِرِین) نے
نخواہم آمد او را گا ہے

(عبد السلام داهریّ) از روات
حدیث است و (عبد اللّٰه بن حکیم
داہری) در روایت ضعیف است
(اِنَّهَا لَدَاهِرَةُ الطُّولِ) یعنے
بسیار دراز است
(دَاهِر) کہاجر پادشاہی بود مر
قصبہ دیبل او کشت او را محمد بن
قاسم ثقفی
(دَهِیر) کامیر از اعلام است ، و
دَهْرٌ دَهِیرٌ ، روزگار سخت
(دَهَارِیر) اول زمانہ گذشتہ و واحد
ندارد و در گذرندہ ، و دَهْرٌ دَهَارِیرُ
روزگار سخت ، و (دُهُورٌ دَهَارِیرُ)
ازمان مختلفہ از شدت و رخا
(قَوْمٌ مَدْهُورٌ بِهِمْ و مَدْهُورُونَ)
گروہ فلک زدہ آفت رسیدہ
(ف) دَهَرَهُمْ اَمْرٌ) فرود آمد
برآنہا مکروہے
(مَا دَهْرِی بکذا) کار من آن
(ہٰ) آملہ مُدَاهَرَةً و دِهَاراً ، معاملہ کرد
با ت دہر کما یقال عاملہ
مشاہرةً یعنے ماہانہ کرد

دہ رج

(دَهْرَجَة) بالفتح سیر شتاب

دہ ر س

(دَهْرَس) کجعفر سختی و بلا دَهَارِس

جمع ، و بلی و شادمانی

دہ ر ش

(دَهْرَش) بالفتح نام پدر قبیلہ
است از جن

دہ ر ط

(دُهْرُوط) کعصفور شہریست
بصعید مصر

دہ س

(دَهْس) بالفتح گیاہ نورستہ کہ
ہنوز بر آن سبزی غالب نشدہ باشد
و جائے نرم کہ نہ ریگ باشد و نہ خاک
(دَهَس) محرکہ سرخے مائل بسیاہی
(دُهْسَة) بالضم و بفتح مثلہ
(دَهَاس) کسحاب جائے نرم کہ
نہ ریگ باشد و نہ خاک ، و امراۃ
دَهَاس) زن کلان سرین
(دَهَاسَة) نرم خوئے
(رَمْلٌ اَدْهَس) ریگ سرخ رنگ
دُهْس بالضم جمع
(عَنْزٌ دَهْسَاء) بز سرخ مائل بسیاہی
آرْضٌ دَهْسَاء) کذلک ، و امرأۃ
دَهْسَاء) زن کلان سرین
(دَهُوس) کصبور شیر درندہ
(دَامِس) کشداد نرم خوے
(اَدْهَسُوا) ، آمدند در جائے نرم

(اِدْهَاسَّتِ الْاَرْضُ اِدْهِیسَاساً)
دَهْسَا گردید

دہ س م

(دَهْسَمَ الشَّیْ) پنہان کرد آن را

دہ ش

(دَهِش) کلتف متحیر و عقل رفتہ
(مَدْهُوش) بیخود و حیران
(س) دَهِشَ) متحیر و سرگشتہ شد
یا عقلش رفت از فراموشی یا از
بیخودی و سرگشتگی از عشق و یقال
دُهِشَ) مجهولاً فهو مَدْهُوش
(اَدْهَشَهٗ) در حیرت افگند او را
(دَهَّشَهٗ تَدْهِیشاً) در حیرت انداخت
او را

دہ ش ر

(دَهْشَرَة) بالفتح ناقہ کلان و بزرگ
و کار کردن بی آہنگی و نرمی و زود
گرفتن در کشتی و جماع

دہ ش م

(دَهْشَم) کجعفر نام مردے

دہ ص

(اَدْهَصَتِ النَّاقَةُ) افگند بچہ
تمام خلقت کہ پشم بر آوردہ بود

دہ ع

(دَهَاع) کقطام کلمہ است کہ بدان

بزغالگان ماده را زجر کنند • دَهْدَاع مثله وقد مرّ

(ف) دَهْعَ بِهَا الرَّاعِي) زجر کرد بکلمهٔ دَاعِ یا بکلمهٔ دَهْدَاعِ • دَهْدَعَ) مثله

د ه ف

(دَاهِفَةٌ مِنَ النَّاس) مردمان سو ده رانده از اهل • ودَاهِفَةٌ مِنَ الإبِلِ شتر مانده از دراز سے سفر

(ف) دَهَفَهُ دَهْفًا) بالفتح سخت گرفت او را

د ه ف ش

(دَهْفَشَة) بالفتح مکر و فریب و سخن گفتن مرد با زن و عشقبازی کردن

د ه ق

(دَهَق) محرکه دو چوب است که بدان ساق را شکنجه کنند

(دَهْقَة) بالفتح اول ماں و یقال لِي دَهْقَةٌ مِنَ المَالِ اي اعطاني منه مُصَدَّرًا

(كَاسٌ دِهَاقٌ) کتاب جام پر یا جام پے درپے • وَمَاءٌ دِهَاقٌ) آب بسیار • ونُطْفَةٌ دِهَاقٌ) سخت ریخته

(ف) دَهَقَ الشَّيْءَ دَهْقًا) بالتحریک شکست آنرا و برید یا سخت فشرد آنرا و شکنجه کرد • ودَهَقَ فُلَانًا) زد او را • ودَهَقَ الكَاسَ) پر کرد جام را • ودَهَقَ المَاءَ) سخت ریخت آنرا از لغات اضداد است • ودَهَقَ لِي مِنَ المَالِ) بخشید مرا اول مال را

(أَدْهَقَ الكَاس) پر کرد جام را • وأَدْهَقَ المَاءَ) سخت ریخت آنرا ضد • وأَدْهَقَهُ) برانگیخت او را و شتابانید

(مُدَّهَق) علی مفتعل بنا للمفعول بکسر نیز افزود

(إِدَّهَقَتِ الحِجَارَةُ) علی افتعلت یکی در دیگرے در آمد و پیوست

د ه ق ع

(دُهْقُوع) کعصفور گرسنگی سخت که صاحب خود را بیفکند

د ه ق ل

(دَهْقَل) کجعفر نام جد قبیصه وجد هُمَیل که هر دو صحابی اند

(دَهْقَلَة) گرفتن پوست سر تا برابر و رست گرد و ستردن موئے آن

د ه ق ن

(دِهْقَان) بالکسر والضم قادر و توانا بر تصرف کارها با سبکی و چستی و دانائی کار و بازرگان یا می فروش وکشاورز و مهتر کشاورزان و رئیس اقلیم و رئیس ده معرب دہگان دَهَاقِنَة ودَهَاقِين جمع دِهْقَانَة مؤنث • ولوی الدِّهْقَان) نوعی است بنجد

(دُهْقِنُوهُ) دہقان گردانیدند او را و نیز دَهْقَنَة) کشاورزی • یقال لَهُ دَهْقَنَةٌ بموضع کذا

(تَدَهْقَنَ) کشاورزی نمود

د ه ك

(دَهَك) محرکه دہی است بشیراز یا بواسطا از ان ده است علی دَهَكِي محدث وهارون دَهَكِي محدث که هر دو پسر حُمَید اند

(دَهُوك) کصبور بسیار شکننده و آس کننده و نُبك گلنب جمع

(ف) دَهَكَهُ دَهْكًا) بالفتح آس کرد آن را و شکست • ودَهَكَ الأَرْضَ) پاسپر کرد آن را • ودَهَكَ المَرْأَةَ) جماع کرد با وے

د ه ك ث

(دَهْكَث) بالفتح کوتاه بالا

د ه ك د

(تَدَهْكَرَ) غلطید • وتَدَهْكَرَ عَلَيْهِ) مستولی شد بر آن و شتافت • وتَدَهْكَرَتِ المَرْأَةُ) جنبید و لرزید

د ه ك ل

(دَهْكَل) کجعفر سختی و بلا و سختی از سختیهائے روزگار

(دَهْكَلَة) پاسپر کردن زمین را • ودمه مانندی است ودوزان یا لان

د ه ك م

(دَهْكَم) کجعفر پیر سال خورده

(تَدَهْكَمَ) بناخواست در آمد چیزے و در کار سخت در آمد • وتَدَهْكَمَ عَلَيْنَا) خلاف نمود و گردن کشی کرد بر ما

د ه ل

(دَهْل) بالفتح وقت حاضر و چیز اندک

(دَاهِل) کصاحب مرد سرگشته

(دِهْلِي) بالکسر نام دار الخلافه هند است و آن بزرگترین شهرهای هند بوده و حالا اکثر آن خراب و ویران ست و در آن مسجدے است جامع از نوادر روزگار

۲۵

د ه ل ب

(دَهْلَبُ) بجعفر مردی کران و کیسک
صحبت ویرا ناخوش دارند و نام
شاعرے

د ه ل ث

(دِهْلَاث) بالکسر شیر درنده

د ه ل ز

(دِهْلِیز) بالکسر مکانیکه میان
دروازه وخانه باشد و تجویف میانِ
دل وابیات وجمله آبیت یا زرو آب
دهالیز جمع و اَبْنَاءُ الدَّهَالِیز
کسانیکه از راه برداشته شده باشند

د ه ل ق

(دَهْلَقَة) بالفتح گرفتن جلد تور ۲ج
دشمرون کوآن را صاف درست گرد

د ه ل ك

(دَهْلَكُ) کجعفر جزیره ایست
میان دشت یمن و دشت حبشه
(دَهَالِكُ) چند پشته اند سیاه
در بلاد عرب

د ه م

(دَهْم) بالفتح عدد بسیار از هر چیز
دُهُوم جمع و خلق تعالی ای
الاذهم هو وای دَهْمِ الله یعنی
کدام خلق است و امر عظیم وبدی
(دُهْم) بالضم سه شب است از ماه

(دُهْمَة) سیاهی
(اَدْهَم) بالفتح سیاه و آثار نو
آثار کهنه و پوسیده از لغات اضداد است
و شتر نیک خاکستر گون که سیاهی بر
سپیدی غالب باشد و کذلک فرس
اَدْهَم) و از اعلام است و بند
اَدَاهِم جمع قَالَ الشَّاعِرُ اَوْعَدَنِی
بِالسِّجْنِ وَالْاَدَاهِمِ و نام اسب
اشیم بن خزلة مری و اسب عنتره
بن شداد و عیسے و اسب معاویه
بن مرداس سلمی و اسپی دیگر هم بود
است مر بحیر بن عباد را و اولیل
اَدْهَم) شب سیاه
(دَهْمَاء) شتر ماده نیک خاکستر
گون و دیگے برینه و گوسپند سرخ
خالص و عدد بسیار و بیات مردکونه
و گیاهی است پهنا که بدان رباط
کنند و نام اسب عقیل بن عامر است
جاشته کنانی و شب بست و نهم
وحدیقة دهماء مرغزار
نیک سبز که جهت شدت سبزی
وطراوت بسیاهی زند و ابو الدهماء
قرفة بن بهیس تابعی
است
(دُهَیْمَاء) آزمایش و بلا و منه

الحدیث اَتَتْكُمُ الدُّهَیْمَاءُ تَرْمِی
بالرَّضْفِ ای الفتنة المظلمة هو
تصغیر الدهماء للتعظیم
(دُهَام) الغراب سیاه گون و نام
کشتی از شتران و از اعلام ست
(دُهَیْم) کزبیر سختی و بلا و مرد کل
و نام ناقه عمرو بن زبان که چون قتل
هُوَ وَاِخْوَتُهُ وَحُمِلَتْ رُؤُسُهُمْ
عَلَیْهَا فَقِیْلَ اَشْاَمُ مِنَ الدُّهَیْمِ و کذا
اَثْقَلُ مِنْ حِمْلِ الدُّهَیْمِ و ذؤابة بن
دُهَیْم و قاسم بن دُهَیْم هر دو محدث
اند و اُمّ الدُّهَیْم سختے و بلا
(دُهْمَان) بالضم از اعلام است
(س ف) دَهِمَهُ الْاَمْرُ دَهْمًا)
بالفتح فرو گرفت او را بانبوهی و ناگاه
رسید و کذا دَهَمَتْهُمُ
الخیل) ای فجئتهم
(اَدْهَمَهُ) اندوهگین کرد او را
(دَهَّمَتِ النَّارُ الْقِدْرَ
تَدْهِیمًا) سیاه کرد آن را
آتش
(مُتَدَهِّم) پوشیده و فرا گرفته شده
(ادْهَمَّ الفرسُ ادْهِمَامًا) ادهم
وخاکستر گون گردید و ادْهَمَّ اللیل
سیاه گردید و منه لم تبح ضوء تو

ادْهِمَامٌ یجفا اللیل المظلم
(رَوْضَةٌ مُدْهَامَّةٌ) مرغزار نیک
سبز که جهت زیادت سبزی و تراوت
بسیاهی زند و منه قوله تعالی مُدْهَامَّتَانِ
ای سَوْدَاوَانِ مِنْ شِدَّةِ الخُضْرَةِ
والرِّیِّ والعربُ تقولُ لِکُلِّ اخضرَ
اَسْوَدَ و منه سَوَادُ القُرَی لِکَثْرَةِ
خُضْرَتِهَا
(ادْهَامَّ الشیءُ ادْهِیمَامًا) سیاه
گون شد

د ه م ث

(دَهْمَثَة) بالفتح زمین نرم
(دُهْمُوث) بالضم جوان مرد

د ه م ج

(دَهْمَج) بالفتح فراخ نرم بزرگ
خلقت از هر چیزے
(دُهَامِج) کعلابط شتر و کوه
و شاب رو گام نزدیک گزارنده
و کلان هیکل از هر چیزے
(دَهْمَجَ الخَبَرَ) زیاده کرد در آن
و نیز دَهْمَجَة) شتر دانه رفتن
نزدیک بشتاب باندن بند و ار رفتن پیر

د ه م د

(مُدَهْمَدَة) مبنیا للمفعول زن
کوتاه بالا گرد اندام

د ه م س

(دَهْمَسَة) باہم راز گفتن و سرگوشی
کردن و در گرفتن
(امرِ مُدَهْمَسٌ و مُتَهَمَّسٌ)
کار پوشیده

د ه م ش

(دَهْمَش) کجعفر نام شخصے

د ه م ص

(صَنعَةٌ دِهْمَاصٌ) صنعت استوار
و محکم

د ه م ق

(قِدْحٌ مُدَهْمَقٌ) بفتح میم دوم
لطیف و ہموار و نیک راست و پاک
از عیوب و نیز تیز شگافته + وطعام
مُدَهْمَقٌ) خام پخته + وکتابٌ
مُدَهْمَقٌ) نیک و پاکیزه + ووَتَرٌ
مُدَهْمَقٌ) زه نرم
(مُدَهْمِق) بکسر میم لقب مدرک
فقعسی جہت فصاحت وے
(دُهَامِق) کعلابط خاک نرم
(دَهْمَقَهُ دَهْمَقَةً) شکست آنرا
و برید + ودَهْمَقَ الوَتَرَ) نرم
گردانید زه را + ودَهْمَقَ الطَّعَامَ)
نیک پخت آنرا و تنگ و نرم گردانید
ومنه حدیثُ عُمَر رضی الله عنه لو

شِئتُ اَن يُدَهْمَقَ لی الطَّعَامُ لَفَعَلتُ
ولٰکِنَّ الله عَابَ قَوْمًا فَقَالَ تَعَالیٰ
اَذْهَبْتُمْ طَيِّبَاتِكُمْ فِي حَيَاتِكُمُ الدُّنْيَا
+ وخام پخت آنرا از لغات اضداد است
+ ودَهْمَقَ الكَلامَ) آراست
و نیک گردانید آنرا

د ه م ن

(دَهْمَن) بالفتح لقب پادشاہان
فارس ہمچو قیل برائے پادشاہان یمن
دَهامنة جمع

د ه ن

(دُهن) بالضم روغن باران ضعیف
که زمین را ترکند و بفتح دِهَان
بالکسر جمع + وبنو دُهْن) حیی ست
از ان حے است معاویة بن عمار
دُهنِی
(دُهْنَة) پاره از روغن وهی
اَخَصُّ مِنَ الدُّهْنِ اَدْهَان و دِهَان
بالکسر جمع + ویقال هو طَيِّبُ الدُّهْنَة)
یعنے او بوے خوش دارد
(دِهْن) بالکسر درختی که بدان
درندگان کشته شوند دِهْنَةٌ یکے +
ونیز دِهْنَة) بطنے ست از ازد و ازان
بطن ست حکیم دِهْنِی بن سعد و
خالد دِهْنِی بن زیاد

(لِحيَةٌ دَاهِنٌ) کصاحب ریش
چرب روغن مالیده + وبنو دَاهِن)
حے است
(مُدْهُن) بالضم روغن دان و شیشه
روغن و هو شاذ والقیاس مِدْهَن بالکسر
+ ومغاکی در کوه که آب در وے
گرد آید یا ہر مغاک که سیل آن را کنده
باشد و منه حدیث عَلَيْهِ فَقَةُ التَّهْدِي
نَشِفَ المُدْهُنُ مَدَاهِن جمع
(دِهَان) ککتاب چرم سرخ و منه
قوله تعالی فکانت وَرْدَةً كَالدِّهَانِ
(اَرْضٌ مَدْهُونَةٌ) زمین اندک
باران رسیده
(دَهْنَاء) بیابان و گیاہی است
سرخ و موضعی ست بنجد مر تمیم را
و بقصر و نام دار الامارة ببصرة و
موضعی است نزدیک ینبع + دَهْنِيّ
ودَهْنَاوِيّ) منسوب بوے و
نام زن عجاج و دختر مُتَحَمِّل که یکے از
پسران مالک بن سعد بن زید مناة
است
(نَاقَةٌ دَهِينٌ) کامیر ناقه کم شیر +
(لِحْيَةٌ دَهِينٌ) ریش چرب روغن
مالیده
(دُهْنَى) کغلبی موضعی است ببو ادی

(ن) دَهَنَ دَهْنًا) بالفتح نفاق
کرد + ودَهَنَ رَأسَهُ وغَيرَهُ دَهْنًا
ودَهْنَةً) بالفتح چرب کرد بروغن
تر نمود آنرا + ودَهَنَ فُلَانًا) زد او را
بعصا + ودَهَنَ المَطَرُ الاَرضَ) تر
کرد باران زمین را اندکے
(ن س ک) دَهنت النَّاقَةُ دَهَانَةً
بالفتح ودِهَانًا) بالکسر کم شیر
گردید
(اِدْهَان) ظاہر کردن خلاف باطن
وصنعت کردن در سخن و جز آن
و خیانت نمودن و صاف گردانیدن
ج ۲ (مُدَاهَنَة) ظاہر کردن خلاف
باطن و خیانت نمودن و مصانعت
کردن و بر بافتن و آسان گرفتن
و پوشیدن کارے را
(قَوْمٌ مُدَهَّنُون) کمعظم آنانکه
بر آنہا آثار نعمتہا باشد
(اِدَّهَنَ بِهِ) علی افتعل چرب شد
و طلا کرد بروغن بر خود
(تَدَهُّن) چرب شدن و طلا کردن
بروغن بر خود
(تَدَهَّنَ الرَّجُلُ) عطے تمسکن
مدہن ساخت

د ه ن ج

(دَهْنَج) کجعفر وبحرک جوهرے
است مانند زمرد وبفارسی دهنه
ونک دُهَنِج) کعلبط مثله
(دُهَانِج) کعلابط فراخ نرم وبزرگ
خلقت از هر چیزے وشتر دو کوهانه
فارسی معرب ♦ وشتاب رو کام نزدیک
گذارنده
(دَهْنَجَ الخَبَرَ) زیاده کرد در آن
♦ ودَهْنَجَ الشَّیْخُ) بندی وار رفت
پیر ♦ ودَهْنَجَ فُلَانٌ) متردد انه
رفت با کام نزدیک گذاشته بشتاب
رفت

ج۲ د ه ن ق

(دَهْنَقَهُ) شکست آنرا و برید ♦ و
دَهْنَقَ الوَتَرَ) نرم گردانید زه را
♦ ودَهْنَقَ الطَّعَامَ) نیک پخت
وتنک و نرم گردانید آن را
باتمام پخت

د ه و

(دَهْو) بالفتح رسیدن مرے والفعل
من نصر ♦ یقال ما دَهَاكَ ای ما
أَصَابَكَ ویَوْمُ دَهْو) از روزهاے
عرب است که در آن جنگ واقع شده
(دَاهِیَةٌ دَهْوَاءُ) مبالغه بلاے سخت
♦ دَاهِیَةٌ دُهْوِیَّةٌ) بالضم مثله

د ه و ر

(دَهْوَرِیٌّ) بالفتح منسوب با مرد
سخت
(دَهْوَرَهُ دَهْوَرَةً) فراهم آورد
او را و انداخت آن را در مغاکے میان
دو کوه یا عام ست در یخ زد ♦ و
دَهْوَرَ الکَلَامَ) پروبی امال
خواند کلام را ♦ ودَهْوَرَ الحَائِطَ) راند و
دفع نمود دیوار را پس افتاد ♦ ویقال
هُوَ یُدَهْوِرُ اللُّقَمَ) اذا کبرها
(تَدَهْوَرَ اللَّیْلُ) بآخر رسید شب
و پشت داد

د ه ی

(دَهْی) بالفتح زیرکی و کاردانی
و تیزی ذهن وجودت راے وجودت
فهم ♦ دَهَاء) بالفتح والمد مثله
والهمزة منقلبة عن الیاء
(رَجُلٌ دَهٍ) ککتف مرد زیرک
و تیز فهم
(دَاهِی) کصاحب شیر درنده ♦ و
رجل داه) مرد زیرک تیز فهم دُهَاة
ودُهُون جمع
(دَاهِیَة) سختی و بلا و کار سخت و
دشوار و امر بزرگ دواهی جمع
ودَاهِیَةٌ دَهْیَاء) بلاے سخت و
کذلك قولهم أَدْهَى وَأَمَرُّ) ای أشد
وانکر ♦ ورَجُلٌ کَدَاهِیَةٍ) مرد زیرک
و تیز فهم
(دَهِیٌّ) کغنی عاقل أَدْهِیَاء
ودُهَوَاء جمع
(س) دَهِیَ دَهْیًا ودَهَاءً و
دَهَاءَةً) زیرک گردید
(ض) دَهَاهُ دَهْیًا) زیرک تیز هوش
گفت او را و منسوب کرد بزیرکی یا عیب
ونقص کرد او را یا آفت و بلا رسانید
بوے ♦ ویقال دَهَتْهُ الدَّوَاهِی اے
أَصَابَتْهُ وضم عین المضارع لغة فیه
(دَهَّاهُ تَدْهِیَةً) زیرک گفت او را
یا عیب ونقص کرد یا آفت رسانید
بوے ♦
(تَدَهَّی) کار زیرکان و تیز هوشان
کرد

باب الدال فصل الیاء

د ی ب

(دَیْبُوب) کخیشوم مرد سخن چین
موذی و مرد زن جلب

د ی ب ذ

(دَیْبُوذ) بالفتح جامه دو پود معرب
است دَیَابِیذ جمع دَیَابُوذ مثله
ودُبَاعُرِّب بدال المهملة

د ی ب ل

(دَیْبُل) بالفتح وضم موحده قصبه
است ببلاد سند یقال له دَیْبُلَان
علی التثنیة منها محمد بن ابراهیم
الدَّیْبُلِیُّ المَکِّیُّ

د ی ث

(دِیث) بالکسر نام مردے
(دِیَاثَة) نوعے والتوا از زبان
(دَیْثَانِیٌّ) محرکة والیاء مشددة
کابوس آن بیماری است که شب
مردم خفته را فرو گیرد و آن معدہ
صرع است
(آدِیْثَانُ) وادی است
(آدِیْثُون) موضعی است
(دَیُّوث) کتنور کسیکه در حق زن
خود غیرت نداشته باشد
(مُدَیَّث) کمعظم رام از هر چیزے
♦ وطریق مُدَیَّث راه کوفته و پاسپرده
وبعیر مدیث) ای مذلل بالریاضة
(دَیَّثَهُ تَدْیِیثًا) رام و نرم گردانید
او را و دیوث گفت آنرا
(تَدَیَّثَ) کتفعل زن جلبی نمودن

د ی ج

(لَیْلَةٌ دَیْجُوجٌ) کخیشوم شب تاریک
(دَیْجَان) محرکة عیال ریزه مرد

بارهٔ کلان از انبوه ملخ
(ض) داج دَیَجًا بالفتح ودیجانًا بالتحریک اندک برفتار آمد

دی ج ر

(دَیْجُور) بالفتح خاک و تاریکی و تیره رنگ مائل بسیاهی ونیک مائل بسیاهی ونیک تاریک وانبوه از نبات خشک والیاء زائدة

دی ح

(دَیْحَان) بالفتح ملخ

دی ح س

(دَیْحَس) بالفتح بسیار از هرچیز

دی خ

(دِیْخ) بالکسر خوشهٔ خرما دِیخه مثل دیکة جمع
(دَیَّخَ البِلَادَ تَدْیِیخًا) چیره شد بر بلاد ودست یافت بر اهل آن یعنی است در دوخ وقال الاصمعی دَیَّخَهٗ دَیَّخَهُ ای ذَلَّلَهٗ

دی خ س

(دَیْخَس) بالفتح گیاه بهم پیچیده

دی ذ

(دَیَّذَ الطَّعَامُ تَدْیِیذًا) کرم افتاد در طعام لغة فی دَوَّدَ

دی ذ ب

(دَیْذَب) بالفتح گور خر و نگاهبان + دَیْذَبَان) بالفتح مثله معرب است
(دَیْذَبُوْن) بالفتح بازی است مرعب را

دی ذ ج

(دَیْذَجَان) بالفتح شتران بارکش

دی ذ ن

(دَیْذَن) بالفتح خو و عادت + دَیْذَان ودَیْدَان) مثله

دی ذ ی

(دَیْ دَیْ) آوازی است که از ان حدے بر آورده اند و اصل آنست که بنود برے امر دم حد بن د اعرابے غلام خود را وگزید انگشتان او را پس مے رفت غلام ومیگفت دَیْ دَیْ وارادہ میکرد بدان یَایَدَیَّ پس سیر کردند شتران بر آواز ان غلام پس گفت اعرابی مر غلام را لازم گیر این آواز را وخلعت داد بآن غلام پس این است اصل حداء

دی ر

(دَیْر) بالفتح کلیسائے ترسایان اَدْیَار جمع + وقال ابن الاعرابی یُقَالُ لِلرَّجُلِ اِذَا دَاْسَ اَصْحَابَهٗ هُوَ رَاْسُ الدَّیْرِ + ودَیْرُ الزَّعْفَرَانِ دو موضع اند یکے از انها نزدیک مَارِدِیْن است وحالا اکثر اهل آن پارسایان ترسا اند گوشت و هر چه از حیوان بر آید مانند شیر و روغن آنرا نمیخورند + ودَیْرُ) معرفة جائے است و دہے است بدمشق ودَیْرُ نِعْمَان) دہے است بدمشق ودر آن ده است قبر عمر بن عبد العزیز وحالا مجهول است وموضعی است بانطاکیه وموضعی است بمعرّه گویند در آن موضع است قبر مذکور و اول صحیح تر است وموضعی است بحلب ودَیْرُ العَاقُوْل) سه موضع اند + ودَیْرُ عَبْدُوْن) دو + ودَیْرُ العَذَارَیٰ سه + ودَیْرُ هِنْد) سه + ودَیْرُ نَجْرَان) سه + ودَیْرُ مُرَجّش) دو + ودَیْرُ مَارِتْ مَرْیَم) سه
(دَیَّار) کشتد او صاحب دیر + دَیْرَانِی) بالفتح منسوبا مثله

دی ر ج

(دَیْزَج) اسپ که از کاکل نا دمش خط سیاه داشته باشد معرب دیزه بالکسر ولما عربوه فتحوه

دی س

(دَیْس) بالفتح بستان لغت عراقی است
(دِیْسَة) بالکسر بیشه بسیار درخت دِیس) بحذف تا و دِیَس کعنب جمع
(دِیْسَان) بالکسر دہے است بهرات

دی س ع

(دَیْسَع) بالفتح شتر مادهٔ سطبر یا بسیار نشخوار کننده

دی س ق

(دَیْسَق) کصیقل خوان نقره یا معرب طشتخوان است + وراه دراز ونام اسپ امر بلعد وَتَیه راه وحوض پر آب ونام پدر طارق شاعر وقرقر پیر وگاو وآوندی است وبرزو بور کلان نقره سپید صاف سازند و حسن و سپیدے
(دَیْسَقَة) نام مردے و شهرے است ور روز آن شهر مشهور است میان عرب که در آن جنگ واقع شده

دی س م

(دَیْسَم) کحیدر روباه و بچه روباه از مادهٔ سگ یا بچه گرگ از مادهٔ سگ قال الجاحظ خرس یا بچهٔ آن وبچه گرگ وبچه روباه قال فی المحکم جوز نمو زنبور ورتاریکی وسیاهی وگیاهے است ونام ابو الفتح صاحب قطرب

ج۲

و رفیق کار شفق
(دَنیسَمَة) مورچه
دی ش
(دِیش) بالکسر خروس و نام
پسر هون بن خُزَیمه و بفتح
(دَائش) کصاحب از نامهای
ترسایان است
دی ص
(دَائِص) کصاحب دزد دَصَة
جمع و کسیکه به روی والیان و حکام
نماید و گرد چیزے بگرد د
(رجل دَیّاص) کشداد مردے که
ج ٢ به روی دست نتوان بافت یا مرد فربه
(دَیّاصَة) زن پرگوشت کوتاه بالا
(مَدَاص) بالفتح فرو د آمدن
در آب یا جائے فرو د آمدن در آن
یا عام ست و ناگاه بر چیزے فرو د
آمدن
(ض) دَاصَ دَیَصَانًا) بالتحریك
کج شد و مائل گردید از راه و
دَاصَتِ الغُدَّة) بهر سو رفت با غده
زیر انگشت و دست حرکت دهنده
و دَاص) شادمان گردید و فرومایه
شد و خوار گردید بعد رفعت و
عزت و گریخت از جنگ

(اِنْدَاصَ الشَّیْءُ) بیرون رفت و
افتاد از دست و انْدَاصَ عَلَینَا
بِالشَّرِّ) ناگاه آورد بر ما بدی را
و مِنهُ اِنَّهُ لَمُنْدَاصٌ بِالشَّرِّ) یعنی
او بسیار آرنده بدی است و درآینده
در آن
دی ض
(مشیة دِیضّیٰ) بکسر دال و یا
و تشدید ضاد مقصورا نوعے از
رفتار با تکبر و ناز
دی ف
(دِیَاف) ککتاب دهے ست بشام
یا بجزیره و اهل آن و نبطی شام اند
یُنسَبُ اِلَیهَا الاِبلُ وَالسُّیُوفُ
اَو یَاءُهَا مُنقَلِبَةٌ عَنِ الوَاوِ
دی ف ق
(نَاقَةٌ دَیفَقٌ) کصیقل شتر ماده
جهمان و شتاب رو
دی ق
(ض) دَاقَهُ دَیقًا) بالفتح کج
و مائل کرد آنرا تا برگشت
دی ق ع
(دَیقُوع) بالفتح گرسنگی سخت
که درد سر آرد
دی ك

(دِیك) بالکسر خروس دُیُوك
و اَدیَاك و دِیکَة کقِرَدة جمع و
و گاهے بر ماکیان هم اطلاق کنند
کقوله زَقَتِ الدِّیكُ بِصَوتِهَا و
مشفق و مهربان و بهاکانه لتلوّنه
نباته و دیک پایه یستوی فیه الواحد
و الجمع و تندی پس گوش اسب
و لقب هارون بن موسی محدث
و دِیكُ الجِنِّ) لقب عبد السلام
شاعر است و جانورے ست که در مرغزار
یافته شود قاله القزوینی و
دیك الکرم) بدمست
(اَرضٌ مَدَاکَةٌ) و بضم زمین
خروس ناک و اَرضٌ مَدیَکَةٌ
کسفینة مثله
دی ك س
(دَیکَس) بالفتح عدد بسیار از
چارپایان و گوسپندان و دِیکَس
کقمطر
(دِیکَسَاء) بکسر دال و فتح یا گله بزرگ
از گوسپندان و چارپایان دَیکَسَاء
بالفتح و دِیکَسَاء بالکسر مثله
دی ل
(دِیل) بالکسر حیے است
از عبد القیس او هما دیلان دیل بن

شن بن اَفصی بن عَبدِ القَیس و
دِیلُ بن عمرو بن و دیعة بن اَفصی
بن عَبدِ القَیس و موضعی است
ببلاد فزارة و در بنی ازد دیل
بن زید و دِیلُ بن عمرو و در ایاد
دِیلُ بنُ اُمَیَّة و بنو الدِّیل نیز
از بنی بکر بن عبد مناة اند و نیز
دِیل) حیے ست از تغلب غیرهم
(تَدَیِّل) کتمیل پسر جشم ست در
قبیله جذام
دی ل م
(دَیلَم) کحیدر گروهے است و سختے
و بلا و دشمنان و جماعت مردم و
جماعت مورچگان و کنه بر کناره
حوض آب خور ستوران و خوابگاه
شتران نزدیک آب و دراج نر و درخت
سلام و لقب بنی ضبة جهت سیاهی رنگ
آنها و آبی ست مر بنی عبس را و نوعے
از سنگ خوار یا نر آن و ابن فیروز یا
فیروز بن دَیلَم صحابے و آن غیر فیروز
دَیلَمی قاتل اسود عنسی است
و جَبَلُ دَیلَمِی) کوهے است
مشرف بر مروه
دی م
(دِیمَة) بالکسر باران پیوسته و آهسته

یابِسَةٌ وَذُکِرَ فی دوم
(مَفَازَةٌ دَیْمُومَةٌ) بالفتح بیابان
فراخ بے آب دَیْمُوم مثله

د ی م ر

(دَیْمَرِیّ) بالفتح وضم المیم منسوبًا
تیز زمین بزرگ ذات در آویزندہ
بردم وجزآن

د ی م س

(دَیْمَاس) بکسر خانہ وسیج تاریک
وگلخن وحمام دَمَامِیس
جمع مثل قیراط وقراریط وان فتحت
الدال فجمعهٗ دَیَامِیس مثل
شیطان وشیاطین؛ ونام زندان
حجاج بن یوسف جهت تاریکے آن

د ی ن

(دَیْن) بالفتح وام کہ ادائے آنرا
مدت معین باشد یا عام ست وآنکہ
ادائیش را مدت معین نباشد قرض
نامند ومرگ وہر چیز کہ حاضر موجود
نبود وآدْیُن ودُیُون جمع
(دِین) بالکسر پاداش واسلام
وعادت وکار وعبادت باران ہمیشہ
باباران نرم ونرم از ہر چیزے وخواری
وبیماری وحساب وقہر وغلبہ ورغبت
وسلطان ملک وحکم وسیرت وتدبیر
وتوحید وتمامہ چیزے کہ بدان پرستش
خدائے کردہ شود وکیش پرہیزگاری
ومعصیت واکراہ وبارانے کہ
درجائے خاص پیوستہ بارد وغالبش
ہمانجا باریدن گردد وحال وقضا
؛ وقَوْمٌ دِیْنٌ بفتح ای اثنون
؛ وفی الحدیث کان صلی اللّٰہ علیہ
وسلم علی دین قومه ای علی ما بقی فیهم
من ارث ابراهیم واسمعیل علیهما
السلام فی حجهم ومناکحهم وبیوعهم
واسالیبهم واما التوحید فانهم
کانوا قد بدلوهٗ والنبی صلی اللّٰہ
علیه وسلم لم یکن الا علیه
(دِینَة) وام کہ ادائے آن را
مدت معین باشد وباران نرم وکردن ادین
(رَجُلٌ دَائِنٌ) کصاحبٌ وام دار
ووام گیرندہ ووام خواہ
(رَجُلٌ مَدِیْنٌ) کامیر وام دار
وپاداش یافتہ وقوله تعالی أانا لمدینون
ای مجزیّون محاسبون؛ وبندہ
لان العمل اذله
(مَدِینَة) شہرستان وشہر ہجرت
رسول علیہ السلام وداہ ؛ وقولهم
وانا ابن مدینتها) یعنے من
دانائے آنم
(رَجُلٌ مَدْیُونٌ) مرد وام دار
ومرد بسیار وام
(دَایَان) قلعہ است بیمن
(مِدْیَان) بالکسر کسے کہ عادت
وام دادن ووام گرفتن دارد از لغات
اضداد است ویستوی فیه المذکر
والمؤنث یقال رجل مدیان و
امراة مدیان مداین جمع
(دَیَّان) گمان بسیار چیرہ وغالب
وحاکم وقاضی ونگہبان وحساب کنندہ
وپاداش دہندہ کہ ضائع نسازد
عملے را بلکہ پاداش دہد بہر خیر
وشر
(ض) دِنْتُهٗ دَیْنًا) بالفتح وام دادم
او را ؛ ودان فلان) وام گرفت
ووام خواست رام گردید وفی الحدیث
اویذلهم فیدینون بها ای یطیعونها
کرها ؛ ودِنْتُهٗ دِیْنًا) بکسر پاداش دادم
او را ومنه کما تدین تدان ای
کما تجازی بفعلك ؛ ونیز دین گرویدن
دادن وبدین اسلام درآمدن یقال
دنت به وبوام خریدن چیزے را ؛
ودِنْتُهٗ) خدمت کردم او را واحسان
نمودم بروے ومالک آن شدم
رام گردانیدم وبندہ ساختم او را وفی
الحدیث الکیّس من دان نفسه و
عمل لما بعد الموت ؛ وقرض دادم او را
وقرض گرفتم از وی ؛ ودان دیانة
بالکسر راستی نمود ودیندارے کرد
؛ ودان دِینًا) ارجمند شد وخوار
گردید وگردن نہاد ونافرمانی نمود
وخوگر خیر یا خوگر شر گردید وبیمار شد
؛ ودان فلانًا) برانگیخت او را
بر چیزے کہ ناخوش دارد او را وخوار
وحقیر گردانید
(رَجُلٌ مَدَّانٌ) وبشد الدال
مرد وام دار یا آنکہ بر وے وام بسیار باشد
ج۲ (اَدَنْتُهٗ اِدَانَةً) وام دادم او را
؛ وادان هو) وام گرفت ؛ ونیز
(اِدَانَة) بمہلت چیزے خریدن بہا را
وام دار شدن یقال منه ادنی عشرة
دراهم
(مُدَایَنَة) ہمدیگر خرید وفروخت کردن
بوام ومعاملہ نسیہ نمودن یقال داینته
اذا اقرضته واقرضك ؛ ووام دادن
ووام خواستن
(دَیَّنْتُهٗ تَدْیِینًا) بر دین خود گذاشت او را
؛ ودینت امرة ای ماکت
(اِدَّان) علے افتعل وام گرفت خرید بوام یا فروخت
بوام از لغت اضداد است وفی الحدیث اِدَّان

مُعْرِضًا وَيُرْوَى دَانَ وَكِلَاهُمَا بِمَعْنَى
اشْتَرَى بِالدَّيْنِ مُعْرِضًا عَنِ الْأَدَاءِ
وَمَعْنَاهُ دَانَ كُلَّ مَنْ عَرَضَ لَهُ
(اِسْتَدَانَ) وام گرفت
(مُتَدَيِّن) راستکار و دیندار
(تَدَيُّن) راستکار و دیندار شدن
ویعدی بالباء و وام خواستن
(تَدَايُن) بنسیه وام خرید و
فروخت کردن

دی ن ب ذ

(نَبْذُ الدَّيْنَبَاذ) موضعی است
بیمن که دران گرگان بسیار پیدا
١٧ج میشود

دی ن ر

(دِينَار) بالکسر سه و نیم ماشه طلاست
أَصْلُهُ دِنَّار بِالتَّشْدِيدِ فَأُبْدِلَ مِنْ
إِحْدَيْهِمَا يَاءٌ لِئَلَّا يَلْتَبِسَ بِالْمَصَادِرِ
كَكِذَّابٍ إِلَّا أَنْ يَكُونَ بِالْهَاءِ
فَيَخْرُجُ عَلَى أَصْلِهِ مِثْلُ صِنَّارَةٍ
وَدِنَّامَةٍ لِأَنَّهُ أَمِنَ مِنَ الْالْتِبَاسِ
(وَدِينَارُ الْأَنْصَارِيّ) اصحابی است
(وَعَمْرُو بْنُ دِينَار) تابعی و ابوه
وقیل صحابی
(دِينَارِيّ) اسپی بود
(دِينَوَر) بالکسر وفتح النون شهری

است
(مُدَنَّر) کمعظم اسب با لکهها زائد
از برش (وَدِينَارٌ مُدَنَّرٌ) دینار
سکه زده (وَرَجُلٌ مُدَنَّرٌ) مرد
بسیار دینار أُخْرِجَ عَلَى الْأَصْلِ
(دَنَّرَ وَجْهُهُ تَدْنِيرًا) درخشید
روی او (وَدُنِّرَ فُلَانٌ) مجهولاً
بسیار دینار شد

الكتاب التاسع في الذال

باب الذال فصل الهمزة

ذ أ ذ أ

(ذَأْذَأَة) کدحرجة باز داشتن
ونهی کردن و دست انداز رفتن
(ذَأْذَاءٌ وَذَأْذَاءَةٌ) کدحداح
و دحداحة (وَتَذَأْذُؤ) کتدحرج
مثله

ذ ء ب

(ذَأَبٌ) بالفتح ذلو بسیار
جنبان در بالا آمدن و فرو رفتن
(ذِئْب) بالکسر گرگ ویترك
همزه (أَذْؤُب وَذِئَابٌ وَذُؤْبَانٌ)
جمع (وَخَانهٔ خرد (وَدَاءُ الذِّئْبِ)
گرسنگی وَلَا دَاءَ لَهُ غَيْرُهُ (وَأَظْفَارُ
الذِّئْبِ) چند ستاره خرد اند پیش
(ذِئْبَان) (وَدَارَةُ الذِّئْبِ) موضعی

است بنجد مر بنی کلاب را ونام
دو داره است مر بنی اضبط را وابن
ابی ذئب) محمد بن عبد الرحمن
محدث است (وَبَنُو الذِّئْبِ) بطنی
است
(ذِئْبَة) گرگ ماده و موئی پیشانی
و نام مادر ربیعه شاعر و نام اسب حاجز
ازدی و بدین معنی بدون الف و لام
آید و آزارے است که در گلوی ستور
عارض شود فَيُنْقَبُ عَنْهُ بِحَدِيدَةٍ فِي
أَصْلِ أُذُنِهِ فَيُسْتَخْرَجُ شَيْءٌ كَحَبِّ الْجَاوَرْسِ
و کشادگی ما بین دو پهلوی بالان
و زمین چیزیکه زیر مقدم ملتقای
دو کوهه زین باشد و میگرد فرود
سر کتف ستور را
(وَابْنُ ذِئْبَة) شاعر است
(أَبُو ذُؤَيْب) کزبیر خُطَيْل خویلد
بن خالد هذلی (وَأَبُو ذُؤَيْبٍ أَيَادِي)
شاعر اند (وَذُؤَيْبُ بْنُ حَبِيب
بن حَلْحَلَة) صحابی است
(أَبُو ذُؤَيْبَة) شاعری است
(ذُؤَابَة) بالضم گیسو و پیشانی یا
جای روئیدن موی پیشانی در سر
و موی بالای پیشانی اسب ارجمندی
و شرف و اعلای هر چیزے و پوست

پارهٔ آویزان بر مؤخر پالان و
(ذُؤَابَةُ النَّعْلِ) گیسوی کفش
(ذَوَائِبُ) جمع والاصل ذَآئِب لِأَنَّ
الْأَلِفَ الَّتِي فِي الذُّؤَابَةِ كَالْأَلِفِ
الَّتِي فِي رِسَالَةٍ وَحَقُّهَا أَنْ تُبْدَلَ مِنْهَا
هَمْزَةٌ فِي الْجَمْعِ لَكِنَّهُمْ اسْتَثْقَلُوا وُقُوعَ
أَلِفِ الْجَمْعِ بَيْنَ هَمْزَتَيْنِ فَقَلَبُوا الْأُولَى
وَاوًا
(أَرْضٌ مَذْأَبَةٌ) بالفتح زمین
گرگ ناک
(رَجُلٌ مَذْؤُوبٌ) مردے که در گوسپندان
وے گرگ افتاده باشد و
(بِرْذَوْنٌ مَذْؤُوبٌ) اسب گرفتار
بعلت ذِئْبَة والمونث بالهاء
(ذِئَابُ الْغَضَا) بنو کعب بن مالک
بن حنظله اند
(ذُؤْبَانُ الْعَرَبِ) بالضم دزدان
عرب و درویشان آنها
(ذِئْبَان) بالکسر کسر جان باقی مو
و باقی پشم بر گردن ولب شتر و
مثنی دو ستاره اند میان عوائم
و فرقدین
(ذُؤَيْبَان) مصغراً نام دو آب
است
(ك س) (ذُؤِّبَ ذَأْبَةً) بچه گرگ

شدو رخبث و دہاء و ذُئِبَ الرَّجُلُ
مجہولاً در گوسپندان وے گرگ
افتاد و ترسید و ترسید از گرگ
(ف) ذَأَبَهُ ذَأْبًا) بالفتح فراہم آورد
او را و ترسانید و از پس اند و حقیر
پنداشت و دفع نمود و ہموار ساخت
• وذَأَبَ القَتَبَ پالان ساخت • و
ذَأَبَ الغُلَامَ) گیسو ساخت برائے اعلام
• وذَأَبَ فِي السَّيْرِ) شتاب کرد • و
نیز ذَأَب) بالفتح نکوہش و آواز سخت
و نکوہش کردن
(أَذْأَبَ إِذْآبًا) ترسید و اَذْأَبَ الغُلَامَ
گیسو ساخت برائے وے
(غلامٌ مُذَأَّبٌ) کمعظم طفل با گیسو
• وغَبِيطٌ مُذَأَّبٌ) پالان ہو دج را
(ذَأَّبَ الغُلَامَ تَذْئِيبًا) گیسو ساخت
برائے او • وذَأَّبَ الرَّحْلَ از شُعبہ
ساخت برائے پالان
(تَذَأَّبَ) ہمچو گرگ شد در خبث و دہا
وتَذَأَّبَ الرَّجُلُ لِلنَّاقَةِ) ہمچو گرگ
ساخت خود را بلباس و پوشیدہ شد و
ترسانید ناقہ را تا بر بچہ غیر مہربان
گردد • وتَذَأَّبَتِ الرِّيحُ) نرم و
مختلف وزید باد • وتَذَأَّبَ الشَّيْءَ)
نوبت گرفت آنرا

(اِسْتَذْأَبَ النَّقَدُ) گوسپند گرگ
شد مثل است و در حق شخصے گویند
کہ خوار و حقیر باشد و خود را بزرگ
و برتر نماید .
(تَذَاءَبَ) بلباس مانند گرگ شد و
پوشیدہ شدن برائے ناقہ تا بر بچہ غیر
مہربان گردد و نرم و مختلف وزیدن
باد و گرفتن چیزے بنوبت

ذ ء ت

(ف) ذَأَتَهُ ذَأْتًا) سخت خبہ کرد او را

ذ ء ج

(اَحْمَرُ ذُؤُج) کصبور نیک سرخ
(ف س) ذَأَجَ المَاءَ ذَأْجًا) سخت
بدم درکشید آب را یا اندک اندک خورد
از لغات اضداد است و ذبح کرد و پارہ
ساخت • ونیز ذَأْج) پارہ کردن
مشک و سپیدن در روئے
(اِنْذَأَجَتِ القِرْبَةُ) پارہ گردید مشک

ذ ء ر

(ذَئِرٌ) ککتف دلیر خشمناک • و
امْرَأَةٌ ذَئِرٌ) زن ناسازوار با شوہر خود
(ذَئِرَةٌ) ناپسند و سختے و سختے
حرب • وقولہم شُؤُونُكَ ذَئِرَةٌ) یعنے
در سر شکہائے تو دم زدن خشمناک است
(ذَائِرٌ) کصاحب زن ناسازوار
با شوے خود

(ذِئْبَار) کالکتاب سرگین خاک آمیختہ
کہ بر پستان ناقہ مالند تا بچہ شیر نمکد
(ذَئِرَ ذَأَرًا) ترسید و عار و ننگ
داشت و دلیری نمود و خشم گرفت و
یُعَدّی بِعَلٰی • وذَئِرَ الشَّيْءَ) ناخوش
داشت آنرا و رمید و روگردانید از ان
• وذَئِرَ بِالأَمْرِ) خوئے گرفت بآن
و عادت کرد • وذَئِرَتِ المَرْأَةُ عَلَىٰ
بَعْلِهَا) ناسازواری کرد زن با شوے
خود وفی الحدیث ذَئِرَ النِّسَاءُ عَلَىٰ أَزْوَاجِهِنَّ
اے نَفَرْنَ واجْتَرَأْنَ ونَشَزْنَ
(ف) ذَأَرَ النَّاقَةَ) ذبار مالید بر پستان
ناقہ را
(آذَأَرْتُهُ) در خشم آوردم او را
و ترسانیدم و حریص و دلیر گردانیدم
و برافالانیدم آنرا • وآذَأَرَهُ إِلَيْهِ)
مضطر کرد آنرا بسوئے وے
(مُذَائِرٌ) کصاحب زن ناسازوار
با شوہر خود • ونَاقَةٌ مُذَائِرٌ) شتر مادہ
کہ چون بچہ زاید از وے بگریزد و نفرت
آیدش یا آنکہ ببوید و بدل مہربان
بر وے •
(ذَاأَرَتِ المَرْأَةُ) ناسازواری
کرد زن با شوے خود

ذ ء ط

(ذَأَطَهُ ذَأْطًا وذَأْطَةً) ذبح کرد
او را و سخت خبہ کرد چنانکہ زبانش
بیرون افتاد • وذَأَطَ الإِنَاءَ) پر کرد
آوند را • وذَأَطَ) پر گردید لازم
شد

ذ ء ف

(ذَأْف) بالفتح سرعت موت
(ذُؤَاف) کغراب سرعت موت و
زہر ہلاہل و کشندہ • ومَوْتٌ ذُؤَافٌ)
موت شتاب زود کشندہ
(ذَأْفَان) بالفتح مرگ و زہر ہلاہل
وکشندہ و در آن لغات است • ہمزہ ج ۱
(ذِئْفَان) بالکسر و ذُؤْفَان بالضم و
بیای مثناۃ تحتیۃ ذَيْفَان بالفتح
وذِيفَان بالکسر و ذَيَفَان محرکۃ
• وذُوفَان بالضم والواو
(ف) ذَأَفَ ذَأْفَانًا) برد
(اِنْذَأَفَ فُؤَادُهُ) بریدہ شد دل او

ذ أ ل

(ذُؤَالَةُ) کثمامۃ اسم است گرگ را
وهي معرفة غير منصرف ومنه خَشِّنْ
ذُؤَالَةَ بِالحِبَالَةِ • ذِئْلَان وذُؤْلَان
جمع • ونام مردے
(ذَأْلَان) بالفتح و بضم شغال یا گرگ

وبالتحریک پویہ گرگ ذآلیل باللام
جمع وھو ناذِئٌ والفیاسُ ذآلینُ
بالنون
(ف) ذَأَلَ ذَأْلاً بالفتح وذألاناً
بالتحریک سرعت نمود با سبک وزم
رفت وخرامید
(تَذَاءَلَ) خرد وحقیر نمود

ذءم

(ذَأْمَة) بالفتح سخن ومنه ماسمعت
لَهُ ذَأْمَةً ای کلمةً
(ف) ذَأَمَهُ ذَأْماً) بالفتح خرد وحقیر
داشت او را وعیب کرد نهمز ولا
ج۲ یقال ذَأَمَهُ وذَامَهُ فهو مَذْؤُومٌ
واندوے را ورسوا نمود
(اِذْآم) ترسانیدن بناخواست وستم
برکارے واشتن یقال آذْامَنِی علی
کذا ای آکْرَهَنِی عَلَیْهِ

ذءن

(ذُؤْنُون) گزنبور گیاہے است
ذآنِین جمع
(تَذَوُّن) گیاہ ذؤنن چیدن
(تَذَاؤن) بمعنے تذَوُّن است یقال
خرجُوا یَتَذَاءَنُونَ ای یَجْتَنُونَهُ

ذءو

(ذَاوَة) بالفتح گوسپند لاغر

(ف ن) ذَأَی الاِبِلَ ذَأْواً وذَأْیاً)
دور کرد وراند شتر را ❊ وذَأَی
المرأةَ) جماع کرد باوے وذَأَی البَقْلُ
پژمرده شد تره

بابُ الذال فصل الباء

ذبء

(ذَبَأَة) بالفتح دختر لاغر بدن ملیح
ونمکین سبک روح

ذبب

(ذبّ) بالفتح گاو دشتی ❊ ویقال لَهُ
ذَبُّ الرِّیاد ایضاً لانه یَرُودُ ای
یَجِیءُ ویَذْهَبُ ولایَثْبُتُ فی موضع
❊ ورجل ذبّ الرِّیاد) مرد بسیار
زیارت کنندہ زنان وآمد وشد نمایندہ
ودر آیندہ بر آنہا
(ذِبّ) بالکسر مثنو باسرہنگ شحنہ
(بَعِیرٌ ذَابٌّ) شترے کہ در یکجاے
قرار نگیرد
(ذُبَاب) بالضم مگس وزنبور عسل
ذُبَابَۃ یکے آذِبَّۃ وذِبّان بالکسر ذُبّ
بالضم جمع ❊ ودیوانگے ومردم چشم
اسپ شوم وبد فالی وبدے پیوستہ
یا بدی وکوہے است بمدینہ واز اعلام
است ❊ وذُبَابُ السَّیف) تیزے او
یا کرانہ آن کہ بایک دہرہ وطرف تیز
باشد وبہندی پیپلہ است ❊ وذُبَاب
الاُذُن) تیزے طرف گوش ❊ و
ذُبَابُ الحِنَّاء) اول شگوفہ وے
وذُبَابُ العین) مردم چشم ❊
وذُبَابُ الاسنان) تیزے دندان
وآبُو ذُبَاب جد ایاس بن حارث
(ذُبَابَة) بقیہ وام وجز آن وموضعے
است بعَدَن وابین موضعے است باجا
(ذُبَابی) برآمدگی طبقہ عنکبوتی است
از جراحت ومانند آن
(آذَبّ) گاو دشتی ومرد دراز یا عام
است وشتر مادہ کلان سال
(رَجُلٌ مِذَبٌّ) بالکسر مرد بسیار
دور کنندہ از حریم خود
(مِذَبَّة) مگس ران
(آرْضٌ مَذَبَّةٌ) بالفتح زمین
مگسناک
(مَذْبُوب) دیوانہ ❊ وبَعِیرٌ مَذْبُوبٌ
شتر مگس گزیدہ قالہ فی باب امراض
الاِبِل
(آرْضٌ مَذْبُوبَةٌ) زمین مگسناک
(ذَبَّاب) کشندہ وبسیار دفع کنندہ
از حریم خود واز اعلام است
(شَفَةٌ ذَبَّابَةٌ) لب پژمردہ
(ن) ذَبَّ عَنْهُ) اندو باز داشت ❊ و
ذَبَّ فُلَانٌ) آمد ورفت کرد ونرا
نگرفت در جاے ❊ وذَبَّ الغَدِیرُ
خشک شد حوض در آخر گرما
(ض) ذَبَّتْ شَفَتُهُ ذَبّاً وذَبَباً
بالتحریک وذُبُوباً) بالضم خشک شد
لب او از تشنگی یا جز آن ❊ وذَبَّ
جِسْمُهُ) لاغر گردید ❊ وذَبَّ النَّبْتُ
پژمرید ❊ وذَبَّ النَّهَارُ) اندک
باقیماند از روز ❊ وذَبَّ فُلَانٌ
متغیر شد گونہ او ❊ وذُبَّ) مجہولاً
دیوانہ گردید
(مُذَبِّب) کمحدث شتابان ❊ و
رَاکِبٌ مُذَبِّبٌ) سوار شتابندہ تنہا ❊
وظِمَاءٌ مُذَبِّبٌ) تشنگے دراز کہ جہت
آن از دور رسیدن آب شتابندہ شود
ذَبَّبَتْ شَفَتُهُ تَذْبِیباً) خشک شد
لب او از تشنگی یا عام است ❊ وذَبَّبْنَا
لَیْلَتَنَا) رنج کشیدیم وماندہ شدیم
امشب رسیدیم بر آب مگر بعد از قطع
یکشب مسافت راہ ❊ وذَبَّبَ عَنْهُ
بسیار دفع کرد شُدِّدَ لِلمُبَالَغَةِ

ذبح

(ذِبْح) بالکسر آنچہ ذبح کردہ شود
وفی الحدیث من کان لہ ذِبْحٌ ای کبش
یذبحُهُ ❊ وقال اللہ تعالٰی وفدیناہ

بذبح عظیم
(ذُبَح) کصرد نوعے از سماروغ
وگز روشتی وگیاہے است کہ خورش
نعامہ باشد
(ذُبَحَة) درد گلو یا خون است کہ
خناق پیدا کند پس بکشد یا ریشے
است کہ در حلق برآید و در آن لغات
است ذِبَحَة) کعنبة و ذِبْحَة بالکسر
والضم وذُباح ککتاب وغراب
(ذِبح) کعنب نوعے از سماروغ
مَذْبُوح) ذبح کردہ شدہ و پاک
وحلال ومنه کل شی فی البحر مذبوح
ای لا یحتاج الی الذابح + ومذبوح
بها) دراز لحیه
(ذَبِیح) مَذْبوح ذَبِیحَة مونث
وانما جاءت بالهاء لغلبة الاسم +
ولقب اسمعیل علیه السلام ومنه
الحدیث وانا ابن الذبیحین لان
عبد المطلب لزمه ذبح عبد الله لنذر
فَفَدَاهُ بمائة من الابل + در بابے
(ذَابِح) کصاحب داغ گلوے ستور
یا آهن داغ است کہ بدان بر جانب
گردن ستور داغ کنند و موئے کہ میان
بند سر و گردن و جائے ذبح رستہ باشد
وسَعْدُ ذَابِح یکے از منازل قمر است

وآن دو ستارہ اند روشن و میان
هر دو مسافت بقدر یک گز است
و در جانب ذبح یکے از آن هر دو ستارہ
است کوچک کانہ یذبحه
(مَذْبَح) بالفتح جائے قربانی کردن
و شگاف در زمین بمقدار بالشت
و مانند آن و محراب سُمّی بذلك
للقرابین) و کوشک و کتب خانهٔ
نصارے مَذَابِح جمع
(مِذْبَح) کمنبر آنچه بدان ذبح کنند
(ذُبَاح) کغراب گیاهے است
زهردار و آزار یست در حلق
(ذُبَّاح) کرمان شکنیهاے شکم
انگشتهاے پا و یُخَفَّفُ + ومنه قولهم
ما دونه شوکةٌ ولا ذُبَاحٌ
(ذُبْحَان) بالضم شهرے ست بیمن
و نام جماعت است و نام جد والد علید
بن عمرو صحابے
(ذَبَحَ ذَبْحًا و ذَبَاحًا) بالفتح
شگافت و پاره نمود و گلو برید و خبه کرد
و دبک ساخت ومنه حدیث القضاء
مَنْ وُلِّیَ قَاضِیًا فَقَدْ ذُبِحَ بغیر سکین ای
اَهْلَکَهُ فَاِنَّهُ من اسرع اسبابه + و
ذَبَحَ الدَّنَّ) سوراخ کرد خم را و شگافت
+ وذَبَحَتِ اللِّحْیَةُ فلانًا) دراز گشت

و فرو هشته بر زنخ وی پس نمودار شد
بنحو آن + وذَبَحَ الخمرَ الملحُ والمُرِیُّ
والنِّینَانُ) ای طهرها واباح
استعمالها + والنینان جمع نون
وهی السمکة
(تَذْبِیح) گستردن پشت و پست
کردن سر
(اِذَّبَحَهُ) کافتعل مذبوح ساخت
آنرا
(تَذَابَحُوا) همدیگر را ذبح نمودند +
ویقال التمادح التذابح

ذ ب ذ ب

(ذَبْذَب) بالفتح زه و چاه است
(ذَبْذَبَة) ناویدن چیز آویزان
وجنبیدن آن و حمایت همسایه
و الجا نه و رنجانیدن مخلوق را
و حرکت دادن + و زبان و زه
وفی الحدیث مَنْ وُقِیَ شَرَّ ذَبْذَبِهِ
دَخَلَ الْجَنَّةَ و خانه و چیزیکه بهودج
آویزند برائے زینت ذَبَاذِب جمع
(رَجُلٌ مُذَبْذِبٌ) بکسر ذال دوم
و فتح آن مرد دودل ومنه قوله تعالی
مُذَبْذَبِینَ بَیْنَ ذٰلِكَ
(ذَبَاذِب) علی صورة الجمع زه
(تَذَبْذُب) جنبیدن

ذ ب ر

(ذَبْر) بالفتح نبشتن و الفعل من
نصر و ضرب و چک زدن حروف را
و آهسته خواندن یا شتاب خواندن
و کتاب بلغت حمیر کہ بر شاخ خرما کہ
برگ نیاوردہ باشد نوشتہ شود
و دانست چیزے و دانستن و نامه
ذبار بالکسر جمع + و سخن و زبان و
منه الحدیث اَهْلُ الجنة خمسة صنوف
مِنْهُمُ الَّذِی لَا ذَبْرَ لَهُ ای لا نطق له
ولَا لِسَانَ یَتَکَلَّمُ بِهِ مِنْ ضَعْفِهِ و
یُرْوٰی بالزاء + و کوه بلغت حبشه و
مِنْهُ مَا اُحِبُّ اَنَّ لِی ذَبْرًا مِنْ ذَهَبٍ ج ۲
ویروی بالدال و قدمر
(کِتَابٌ ذَبِرٌ) کتف آنکہ بآسانی
خوانده شود
(ذَابِر) کصاحب استوار در علم
(ض) ذَبَرَ ذِبَارَةً) بالکسر نیکو نگریست
+ وذَبَرَ الخَبَرَ) دریافت آنرا + وذَبَرَهُ
محکم کرد آنرا و نیکو یاد گرفت و روان
خواند ومنه قولهم مَا اَحْسَنَ یَذْبُرُ
الشِّعْرَ یعنی چه نیکو روان میخواند
شعر را
(ذَبِرَ) خشمناک شد
(مُذَابِر) کصاحب رونده

(ذَوْبٌ مُذَبَّق) کمعظم جامهٔ آراسته
ونقش
(تَذْبِيق) نبشتن

ذ ب ل

(ذَبْل) بالفتح پوست باخه دریایی
یا بری یا گوش ماهی یا استخوان پشت
دابهٔ دریائی است وازان دست برنجن
وشانها سازند وخاصیتش آنست
کرشانه کردن بآن بیضه بیش وسوسه
سر را زایل گرداند ✽ وکوهی
است ✽ وذَبْلاً ذَابِلاً وذَبْلاً
ذَبِيلاً) کلمه است که بدان دعای
بد کنند ای اَلْزَمَهُ اللهُ هلاکًا ج ۲
(ذَبْلَة) بشکل وباد گرم پژمرده
کننده ✽ بالضم خوشیدن لب از تشنگی
وخوشیدگی آن
(ذِبْل) بالکسر بی فرزندی زن ✽
وذِبْلٌ ذَبِيلٌ ای ثُکْلٌ ثاکلٌ مبالغه
(ذابل بن طفیل) کصاحب صحابی
است ✽ وقَنًا ذَابِلٌ) نیزهٔ باریک
چسپیده پوست ذُبُل ککتب و
ذُبَّل کرکّع جمع
(ذُبَال) کغراب ریشها که بر پهلو
برآید وبجانب شکم سوراخ نماید
(ذُبَالَة) پلیته ذُبال بحذف تا
جمع
(ذَبْلَاء) کحمراء زن خشک لب
(مِنَّ الذُّبُول) سن شیخوخت
است لِاَنَّ الْبَدَن يَذْبُلُ فيه وتجف
طبيعة الاعضاء من القوى الى النقصان
ومنه الذبول الدقى
(ذُبَّالَة) کرمانه پلیته
(يَذْبُل) کینصر ويقال له اذبل
کوهی است
(ن ك) ذَبَلَ النَّبَاتُ ذَبْلاً
بالفتح وذُبُولاً) بالضم پژمرده ✽
وذَبَلَت بَشَرَتُهُ) خشک پوست گردید ✽
✽ وذَبَلَ الفَرَسُ) باریک گردید ✽
وذَبَلَ مَالُهُ) بشکل انداخت
(رِيحٌ مُذْبِلَةٌ) باد گرم که نبات
را پژمرده گرداند
أَذْبَلَهُ إِذْبَالاً) پژمرانید اورا
ولاغر گردانید ✽ وَأَذْبَلَتِ
الرِّيحُ النَّبَاتَ) پژمرانید گیاه را
(تَذَبَّلَتِ الْمَرْأَةُ) برفتار مردان
رفت با آنکه باریک بدن است
یا خرامید

ذ ب ن

(ذُبْنَه) بالضم خوشیدن لب از
تشنگی لغة فی الذبلة

ذ ب ی ن

(ذُبْيَان) بالضم والکسر قبیله است
ازان قبیله است زیاد بن معاویه
ذبیانی

باب الذال فصل الجیم

ذ ج ج

(ض) ذَجَّ نوشید ✽ وذَجَّ مِنَ السَّفَرِ)
بازآمد ذَاج لغت ست ازان

ذ ج ل

(ذَجْل) بالفتح ستم وستم کردن
والفعل من ضرب
(ذَاجِل) ستمگار

باب الذال فصل الحاء

ذ ح ج

(مَذْحِج) کمجلس پشته است و بدان
نامیده شدند مالک وطیب لان
أمَّهُمَا وَلَدَتْهُمَا عِنْدَهَا فسُمِّيَا
باسمها والمیم زائدة وهو الصحیح
وقال سیبویه هی من نفس الکلمة
(ف) ذَحَجَهُ ذَحْجًا) بالفتح
خراشید آنرا ✽ وذَحَجَتِ الرِّيحُ
فُلَانًا) کشید اورا از جای بجای
(إِذْحَاج) آرام کردن بجایی

ذ ح ح

(ذَحّ) بالفتح سیلی زدن وجماع نمودن
وشگافتن وکوفتن والفعل من سمع
(ذُحْذُح) کهدهد کوتاه وبالا کلان
شکم ✽ ذَحْذَاح) کدحداح مثله
(ذَحْذَحَتِ الرِّيحُ التُّرَابَ)
برد باد خاک را ✽ ونیز ذَحْذَحَة)
گام نزدیک گذاشته شتاب رفتن

ذ ح ل

(ذَحْل) بالفتح موضعی است وکینه
وشمنی أَذْحَال وذُحُول
جمع وکشنده را باز کشتن وکین
خواستن یقال طَلَبَ بِذَحْلِه ویا
طلب پاداش گناهی که برآن
رفته نمودن یا پاداش دشمنی خواستن
والفعل من فتح

ذ ح ل ط

(ذَحْلَطَ فی الکلام) خلط ملط
کرد درسخن

ذ ح ل م

(ذَحْلَمَهُ) ذبح کرد آنرا وفراهم
آورد
(تَذَحْلُم) فراهم آمدن یقال
ذَحْلَمَهُ فَتَذَحْلَمَ

ذ ح م

(ذَحَمَهُ) عیب کرد اورا وخبر
بنداشت وراند ورسوا نمود

ذخ م ل

(ذَخمَلَه) غلطانید آن را • (ذَخمَلَه) علی القلب شد

باب الذال فصل الخاء

ذخ ذخ

(ذَخذَاخ) کدحداح مرد گریزان و محترز از هر چیزے

(ذَخذَخان) مرد گویا فصیح زبان

(ذَاذِخ) دیے است از اعمال حلب

ذخ ر

(ذُخر) بالضم یخنے

(ذَخِر) گلف کوے ست بیمن

(ذَاخِر) کصاحب فربه و نام مردے مے یخنے نهنده

(ذَخِیرَة) کسفینة یخنی اذخار جمع • و موضعے است که کسان آن خرما را نسبت کنند فیقال تمرٌ ذخیرة

(إِذخِر) بالکسر گیاہے ست خوشبو که آنرا کوم خوانند اذاخر جمع

(مَذَاخِر) بفتح میم شکمها و روده‌ها و رگها و اسافل بطن

(اَذَاخِر) بالفتح موضعے است نزدیک مکه

(ف) ذَخَرَهُ ذُخرًا بالضم یخنی نهاد

(مُذَّخِر) مبنیا للفاعل من افتعل اسپیکه باقی دارد تک خود را بعد انقطاع تک اسپان دیگر

(اِذَّخَرَهُ) برگزید آنرا یعنی یخنی ساخت یا یخنی نهاد واصله اِذتَخَرَ من الذُخر ویقال اِذتَخَرَ یَذتَخِرُ فهو مُذتَخِر فلمّا ارادوا ان یُدغموا لیخِفّ النطقُ قلبوا التاء الی ما یقاربها من الحروف وهو الدال المهملة لانهما من مخرج واحد فصارت اللفظة مُذدَخِرًا بذالٍ ودالٍ ولهم فیه حینئذٍ مذهبان • قلبُ الذال المعجمة دالًا فیُدغَم فیها وهو الاکثر فیصیر دالًا مشدّدة • وقلبُ الدال المهملة ذالًا فیُدغم فیها فیصیر ذالًا مشدّدة وذاك مطّرد فی امثاله نحو ادّکر و اذّکر

ذخ و

(ذَخَا الابلَ) سخت راند شتران را یا راند و دور کرد • و ذَخَا المرأةَ جماع کرد با وے

ذخ ی

(مَذخَاة) زمین بے درخت

(ض) ذَخَی ذَخیًا شتابی کرد • و ذَخَّهُمُ الرِّیحُ رسید بآنها باد و غیبت ایشان را از ان پرده مانع • و نیز ذَخی او اخیده شدن پشم بکمان ندافی

باب الذال فصل الراء

ذ ر أ

(ذَرءٌ مِن خَبَرٍ) بالفتح اندک از یکے و فی الحدیث وهم ذَرءُ النار ای خُلِقوا لها ویُروی بالواو یعنی الذین یُفرَّقون فیها من ذَرَتِ الریحُ الترابَ اذا فرّقته • و حائل پرده ومنه ما بیننا ذَرءٌ ای حائل

(ذُرءَة) بالضم پیری یا اول سپیدی موے که در مقدم سر ظاهر شود

(ذِرءَة) بالکسر کعبرة کلمه است که بدان میش را برائے دوشیدن خوانند فیقال ذِرءَ ذِرءَ مبنیا علی الفتح

(رَجُلٌ آذرَأُ) کاحمر مرد پیر • وکَبشٌ آذرَأُ قچقار که در سر او سپیدے باشد یا آنکه هر دو گوش وے خال دارد و سائر بدنش سیاه بود و میش آذرَأُ • وجدی آذرَأ کذلك

(ذَرآء) کحمراء زن پیر • وعَنَاقٌ ذَرآء آنکه هر دو گوش وے نیجک دار و سائر بدنش سیاه بود یا آنکه در سر وے سپیدے باشد

(ذَرءٌ ذَرِیءٌ) بالهمزة وترکها اصح فیه کشت تخم انداخته

(ذُرِّیَّه) مثلثة الاول وتشدید الراء والیاء فرزندان جن و انس و هو من ذَرَأَ الشیءَ الّا انّ العرب ترکت همزتها ذَرَاری جمع و زنان ومنه الحدیث نهی عن قتل الذراری یعنی النساء لاجل المرأة المقتولة و فی معالم التنزیل فی قوله تعالی وحملنا ذُرِّیَّتَهُم فی الفلك المشحون اسمُ الذُرِّیَّة یقع علی الآباء کما یقع علی الاولاد

(مِلحٌ ذَرآنیّ) بالفتح ویحرّك نمك سپید و هو من الذرءة ولا تقل اندرانی

(ف) ذَرَأَ آفرید • وذَرَأَ الشیءَ بسیار کرد آنرا • وذَرَأَ فُوهُ سخن بد و بیهوده گفت • وذَرَأَ الارضَ تخم انداخت در زمین

(س ف) ذَرِئَ فلانٌ ذَرَأً پیر گردید و سپید موے شد • وذَرِئَ شَعرُهُ سپید شد

(مُذرِئ) کمحسن ناقه شیر در پستان

ج ٢

فزود آورده
(إِذْرَاءً إِذْرَاءً) ورخشم آوردن او را
ورسانید ❊ وَأَذْرَأَهُ بِالشَّيْءِ) حریص
گردانید وی را بآن چیز ومضطر گرد
بسوے وے ❊ وَأَذْرَأَهُ) روان
کرد آنرا ❊ وَأَذْرَأَتِ النَّاقَةُ) فرود
آورد شیر را و پستان

ذ ر ب

(ذَرْب) بالفتح نش کرده کفشگر
دوزان
(ذِرْب) بالکسر سنگریزه مانندے
است که در گردن انسان یا ستور
باشد یا مرضے است از امراض جگر
(ذِرْبَة) کره گوشت وزن بان زبان
وخیانت کار ذِرب کعنب جمع ❊ و
سنگریزه مانندی است که در گردن
مردم یا ستور پیدا گردد
(ذَرِب) ککتف تیز از هر چیزے و
نش کرده و مرد زبان دراز وللمؤنث
بالهاء وتیز زبان ذُرْب بالضم جمع
❊ ولِسَانٌ ذَرِبٌ وسَيْفٌ ذَرِبٌ)
ای حدید
(ذَرَب) محرکة بد ربانے أَذْرَاب
جمع ❊ و تباه شدن ریش و فراخ گردیدن
آن یا روان شدن زرد آب از وے

ونباه شدن معده و صلاح گرفتن آن از
لغات اضداد است والفعل من سمع
یقال ذَرِبَتْ مِعْدَتُهُ ذَرَبًا وذَرَابَةً
وذُرُوبَةً ❊ و دراز ایکه به نشو و رنگ
وسخن بد و فی الحدیث فی آلبان
الابل وأبوالها شفاء للذَّرَبِ هو
يَعرِضُ المِعدَةَ فلا تَهضِمُ الطَّعام
وتَفسُدُ فيها ولا تُمسِكُ ❊ ورَمَاهُ
بالذَّرَبَيْنِ) شئی متهم کرد او را
به بدی و خلاف
(ذَرَبى) بجمزے سختے و بلا ❊
(ذَرَبِيّ) مشددة الياء مثله
(ذُنَاب) کغراب زهر
(مِذْرَب) کمنبر زبان
(سَيْفٌ مَذْرُوبٌ) شمشیر تیز
(آذَرِيّ) منسوب است بسوے
آذربیجان
(ذَرَبِيًّا) بفتحات مشددة الياء
عیب و سختی و بلا ❊ ذَرَبِيًّا) بتقدیم
مثناة بر موحده مثله قاله فی
الشرح
(ذِرْيَب) بتقدیم مثناة که زهیم
شگوفه زرد
(تَذْرَب) کتمنع موضعے است
(س) ذَرِبَ ذَرَبًا وذَرَابَةً) تیز
گردید ❊ وذَرِبَ الجُرْحُ) دوا
نپذیرفت
(ف) ذَرَبَهُ) تیز کرد آنرا
(سِنَانٌ مُذَرَّبٌ) کمعظم سنان تیز
❊ وسَيْفٌ مُذَرَّبٌ) شمشیر
زهر داده
(ذَرَّبَ السِّنَانَ تَذْرِيبًا) تیز کرد
سنان را ❊ ونیز تَذْرِيب)
برداشتن زن بچه را تا
قضاے حاجت کند و زهر دادن
شمشیر و جز آن را

ذ ر ح

(ذَرَح) محرکة درختے است که
از چوب آن پالان سازند
(ذُرَح) کزفر نام پدر یزید سکونے
(ذَرِيح) کامیر جماعت او پشتها
(ذَرِيحَة) یکے ❊ وشتر زیست
که شتران را بوے منسوب کنند فیقال
ابل ذَرِيحِيَّاتٌ ❊ و پدر قبیله است
وأَحْمَرُ ذَرِيحِيٌّ) سرخ از غوانے
(ذُرَيح حِمْيَرِي) که زبر محدث
است
(آذْرُح) بالفتح وضم الراء شهریست
بشام در پهلوے جَرْبَاء
(لَبَنٌ ذَرَاحٌ) کسحاب شیر آمیخته
بآب
(ذُرَّاح) کرمان ویخفف جانوریست
زهردار سرخ رنگ با خجالها سیاه
که می پرد و دران لغات است ذُرُّوح
کقُدُّوس بالضم وتَنُّور وصَبُور
وذِرِّيح کسِكِّين وذُرَّح کسكر
وذَرِيحَة کسفينة وذُرْنوح
بالنون وذُرَحْرَح کصفوف وذرحرح
على فعلعل بالضم وفتح الراءين
مع شد الاولى ويخفف ذَرَارِيح جمع
وقال سيبويه واحدُ الذَّرَارِيح
ذُرَحْرَح بضم الفاء وتسكين اللام
مفتوح العينين وليس عنده في الكلام
فُعْوَل بواحدة وكان يقول سبوح
وقدوس بالفتح ❊ ذُرَحْرَح) بحذف
لام اول مصغر آنست قال جالينوس جاكه
يابس جدا وفي راسها سمية وفي
اجسادها يزيل حجر الكلى والمثانة
وطبيخ منه يدفع ضرر الكلب الكلب
اكلا ودهنه يزيل الصمم ❊ وذو
ذَرَارِيح) مهترے است به یمن
و مهترے ست مر بنے تمیم را
(ف) ذَرَحَ الطَّعَامَ) ذراح انداخت
دران ❊ وذَرَحَ الشَّيْءَ في الرِّيحِ)
برآنید آنرا بباد

(لبنٌ مُذَرَّحٌ) کمعظم شیر که بر آن
آب غالب باشد و عسلٌ مُذَرَّحٌ
کذلک
(ذَرَّحَ الطعامَ تَذریحاً) ذراح
انداخت در آن و نیز تذریح زعفران
در آب تر کردن و گل آلود کردن مطهره
چرمین تا آب را بوی خوش گیرد

ذ ر ذ ر

(ذَرْذَرَة) پراگندن
(ذَرْذار) کمداح بسیار گو
و لقب مردی

ذ ر ر

(ذَرّ) بالفتح مورچه ذره یکی
و صد مورچه بوزن یکدانه جو است
و قیل لیس لها وزن و یحکی ان
رجلا وضع خبزا حتی علاه الذر
و ستره ثم وزنه فلم یجد شیئاً
و ابوذر کنیت جندب بن جناده
کنیت زن او ام ذر است که صحابیه
(ذَرِّی) شمشیر بسیار آب و جوهر
شمشیر و آب شمشیر
(ذَرّة) نام مردی و آنچه از روزن
پیدا آید در آفتاب و ابو ذرّة
کنیت حارث بن معاذ صحابی است
و ابو ذرّة هذلی صاحب شاعر است
یا آن بضم دال مهمله است
(ذَرُور) کصبور داروی پراگندنی
و بوی خوش است اذرّة جمع
(ذریرة) کسفینه بوی خوش است
و داروی پراگندنی
(ذُرِّیَّة) و بکسر فرزندان ذُرِّیّات
و ذَراری جمع و زنان یستوی
فیه الواحد و الجمع
(ذرادة) کثمامه آنچه از پراگندن
چیزی بر افتد
(مِذَرّة) بالکسر آله است که بدان
دانه را از کاه جدا سازند
(مَذرورة) پراگنده
(ن) ذَرَّ ذَرّاً ترنجیده گردید
و ذَرَّ البقلُ بر آمد تره و
ذَرَّتِ النفسُ کذلک و ذَرَّتِ
الارضُ النبتَ برآورد زمین
نبات را و ذَرَّ الرجلُ پیر شد مرد
سر او و یذُرّ فیه بالفتح شاذ و
(ذَرّ) جدا کردن دانه و نمک و مانند
آن و دانه افکندن داروی پراگندنی
در چشم و پراگندن
(ناقة مُذارّ) بلا ماء ناقه بدخو
ذارّتِ الناقةُ مُذارّةً و ذِراراً
بدخو گردید و نیز ذِرار خشم
و اعراض یقال فی فلانٍ ذِرار ای
اِعراضٌ غضباً

ذ ر ز

(س) ذَرِزَ) برلرز تهلکهٔ دنیا
قاورگردید

ذ ر ط

(ذَرَطاة) بالفتح نوعی زشت
از خوردن یقال ذرطیتا فلان یعنی
لطو زشت خوردی

ذ ر ع

(ذَرْع) بالفتح قوت و طاقت و سیر
و نحو و منه هو واسع الذرع و الخُلُق
و یقال اَبطَرتُ فلاناً ذرعَهُ ای
کلّفتُهُ اکثر من طوقه و ضاق بالامر
ذرعُهُ ست و ضعیف شد طاقت او و قوت
نرسید باز کرده مات نجات نیافت و کذا
ضاق به ذرعاً و اصل الذرع انما
هو بسط الید فکأنه اراد شیئاً فلم
الیه یدیه فلم تنله و قولهم اقصد
بذرعک یعنی نرمی و رفق کن با تن خود
(ذَرَع) محرکه گوساله وحشی
(ذِرعان) بالکسر جمع و امید و
منه قوله و قد یقود الذرعَ الوحشیَّ
و ماده شتری که صیاد در پس آن
شده بر صید تیر اندازد
(ذَرِع) ککتف مرد سخت بدگوی
و شبا روز رونده و مرد نیکو صحبت
(ذَرِعات) ناقهای تیز رو و فراخ
گام و دور رو و درگذارنده گام و زمین
و قوائم ذَرِعاتٌ ای سریعات
(ذُرْعَة) بالضم وسیله و آنچه
بدو بدیگری پیوندند
(ذارِع) کصاحب خیک خرد و شتر
ذَوارِع جمع و کز کننده
(اَذْرَع) بالفتح اسب بدنژاد و آنکه
پدرش بنده و مادرش آزاد بود
یا آنکه پدرش عربی و مادرش از آزاد
باشد و مرد فصیح و یقال قتلوهم اَذرَعَ
قتلٍ ای اسرع و افحش
(ذَرّاع) کسحاب زن سبک ریش
و بکسر و تشدید راء ریسا و پسر ذرّاع
اندکه در زمان مسیح بود و
ابو ذرّاع تابعی است و او را
ذَرّاع) او بکسر سگان و خران
(ذِراع) بالکسر رش است و آرنج
و بازو و درین همه معانی گاهی مذکر هم
آید اَذرُع و ذُرعان بالضم جمع
و از دست گاو و گوسپند آنچه
بالای پاچه است و از دست شتر
آنچه بالا ساق باریک بجنین از انسان

ج ۲

واشتران خران ؛ وقولهم لا تُطعِم
العَبدَ الكُراعَ فيَطمَعَ في الذراع
ذکور است در طوق ؛ وخود طاقت
ومنه رجلٌ واسع الذِّراع یعنی فراخ
خواست ؛ وضاقَ بالأمرِ ذِراعُه
سست وضعیف شد طاقت او واز
نجات نیافت و داغ رش شتر
ونشان وعلامتی است مر بنی ثعلبه
را بیمن وبعض بنی مالک بن سعد را
ونام دو بیشه است در بلاد عمرو بن
کلاب وصد رنیزه وگز از آهن باشد
یا از چوب ومنزلی است مر قمر را اول آن
ج ۳ ذراع الاسد است کشاده دو برج اسد را
دو ذراع است یکی مبسوط ودیگری
مقبوض وآن متصل بشام است وما
فرود آید در ان وذراع مبسوط
متصل به یمن است وهی أرفع من الشام
وأمدّ من الأخرى وبسا است که
عدول میکند قمر وفرود می آید در آن
وآن طلوع میکند بعد گزشت
چهار روز از تموز وفرو رفتن او
بعد گزشت چهار روز از کانون اول
؛ ویقال هو مِنّي على حَبلِ الذِّراع
یعنی مستعد وحاضر است
؛ و (ذو الذِّراعَين) لقب منبه

شاعر ونامش مالک بن حارث است
(ذَرِيع) کامیر شفیع وتیزرو وفراخ
گام ومنه في صِفَتِه عليه السلام كان
ذَرِيعَ المَشيِ أي واسعَ الخَطوِ ؛ وامر
فراخ ووسیع ومرگ مرگی ؛ وقتلٌ
ذَرِيعٌ) ای سریع وفی الحدیث فأكل
أكلاً ذَرِيعًا أي سريعًا كثيرًا ؛ وفرس
ذَرِيعٌ) اسپ سبک سیر تیزرو فراخ گام
؛ ونجيبٌ ذَرِيعٌ كذلك
(ذَرِيعَة) وسیله وآنچه بدو بدیگری
پیوندند وماده شترے وجز آن
که صیاد در پس آن شده بر صید
تیر اندازد
(ذَذُوع) کصبور اسپ وشتر سبک
سیر فراخ گام
(أذرِعات) بکسر الراء وفتح شهری
است بشام وهي معرفة منصرفة
مثل عرفات وفيه مذهبان آخران
اوردناهما في اوضح المسالك الى الفية
ابن مالك وخمرٌ أذرِعيّة بفتح الالف
منسوب بوی
(ذَذّاع) کشداد شتر یکه ماده را
بذراع خود بجوید ویا بجهت کشتی
ولقب اسمعیل بن صدیق محدث واحمد
بن نصر وی در روایت حدیث

ضعیف است ؛ وخیک خرد که از
جانب ذراع باز کرده باشند آنرا
(مَذَارِع) نواح یا دهها میان زمین
زراعت ودشت ؛ ومَذارِع شهر
ونواحی سنور ودهها گرد اگرد شهر
که در یکی گشت باغ باشد وجز ما سان
نزدیک شهر (مِذرَاع) بالکسر یکی
(ف) ذَرَعَ الثَّوبَ ذَرعًا) بالفتح
گز کرد جامه را ؛ وذَرَعَ القَيءُ فلانًا)
غلبه کرد بر وسبقت برد ؛ وذَرَعَ عِندَه
شفاعت کرد نزد او ؛ وذَرَعَ البَعِيرَ)
پا نهاد بر ذراع شتر تا سوار شود بر وی
کسی و ذرع فُلانًا) خبه کرد او را
بذراع از پس وی
(س) ذَرِعَ) آب خورد از خیک
ذراع یا مانند وذَرِعَ إليه)
شفاعت کرد بسوی او ؛ وذَرِعَت
رِجلاه) مانده گردیدند
(أذرَعَتِ البَقَرة) گوساله زاد ونام
گاو وصاحب گوساله گردید بقره
مُذرِع) لغت است از ان ؛ وأذرَعَ
في الكلام) پرگفت ؛ وأذرَعَ فلانٌ
ای فصل بالذراع ؛ وأذرَعَ ذِراعَيه
من تحت الجُبّة) برون آورد هر دو
ذراع را از زیر جبه ودروی في الحدیث

من الأفعال أيضًا ؛ وفي الحديث
الآخر وعليه جُبّةٌ فأذرَعَ منها
يدَه) اي اخرجها
(مُذَرَّع) کمعظم شتری که بر سینه
نیزه زده مانند آن خورد وخون برو
ذراع وی روان گردیده باشد وسپید
سفت برنده یا اسپ که شکار رسیده
ورا کش بر شکار نیزه زده وخون آن
فواره زده بر دو ذراع اسپ را
آلوده کرده باشد وگاوی که بازو
در شهائی او بر خالهائی سیاه باشد
وآنکه مادرش اشرف از پدر وی
باشد کأنه شُبّه بالرقمتين في ذراع
البغل لأنهما أتتاه من جانب الحمار
(مُذَرِّعَة) کفتارک در ذراع آن
خطها باشد
(مُذَرِّع) کمحدث لقب مردی از بنی
خفاجه بن عقیل که کشته شخصی را
از بنی عجلان بستر اقرار کرد ودر
قصاص آن بقتل رسید وباری که
باندازه رش نم او در زمین رفته
باشد
(ذَرَّعَه تَذرِيعًا) بذراع خبه کرد او را
از پس وی ؛ وذَرَّعَ بكذا) اقرار نمود بآن
چنزو ذَرَّعَ لي شيئًا من خبره) اخبر وأمر بأن

وذرّع لبعیره) بسته راع و برابر زانو انداز مهار ه وذرّع فی السّباحة) فراخ کرد بازو را و رشناوری ه وذرّع فی السّقی) مدد خواست بدو دست و جنبانید هر دو دست را در آب کشیدن ه وذرّع البشیر) بدست اشارت کرد و مژده ورد ه وذرّع فی المشی) دست انداز ان رفت
(مذارعة) بهدیگر آمیزش کردن و به پیمایش بیع کردن
(اذرع ذراعیه من تحت الجبّة) من الافعال بیرون آورد هر دو ذراع را از زیر جبه
(تذرّع فی الکلام) پرگفت و زیاده کرد و نیز (تذرّع) پاره پاره شدن چیزے بر قدر ذراع در طول و اندازه کردن چیزی را برش و (تذرّع بذریعة) توسل گرفت و ذریعت ساخت چیزی را ه وتذرّع الابل الکرع) تا ذراع در آمدند در آب شخوره و (تذرّعت المرأة) شکافت برگ درخت خرما را تا ازان بوریا بافد
(انذراع) شتاب و نیک رفتن و ناگاه رسیدن

(استذرع به) پنهان شد بوی و وسیله خود گردانید آنرا

ذرع ف

(اذرعفت الابل) بطور رخود رفتند یا شتاب رفتند لغة فی الدال المهملة

ذرع م

(ذرعم) بالکسر هیچ کاره پلید زبان لغة فی المهملة

ذرع م ط

(ذرعمط) کقذعمل شیر سطبر و مرد آزمند و خواهنده هر چیز

ذرف

(ذریف) کامیر اشک روان
(ذرفان) محرکة رفتار سست و نرم
(مذروف) اشک روان
(مذارف) مجاری روان شدن اشک (ض) ذرف الدّمع ذرفًا بالفتح وذرفانًا محرکة وذروفًا وذریفًا و(تذرافًا) روان گردید سرشک ه و (ذرفت عینه) روان شد سرشک چشم ه وذرفت العین دمعها روان نمود چشم اشک خود را
(ذرّف دمعه تذریفًا وتذرافًا) و (تذریفة) ریخت اشک را ه وذرّف علی المائة) فزون آمد بر صد ه و (کذا اذرفت علی الخمسین) ای زدت علیها ه وذرّف فلانا الموت) مشرف گردانید او را بمرگ

ذرق

(ذرق) بالفتح سرگین مرغ
(ذرق) کصرد گیاهے است که آنرا حندقوق گویند و بفارسی اسپست وحشی است و بهترین وی بستانی بود و طبیعت آن گرم و خشک است در آخر دوم
(ض، ن) ذرق الطّائر ذرقًا) بالفتح سرگین افگند
(اذرق الطّائر اذراقًا) سرگین افگند ه واذرقت الارض) اسپست رویانید
(لبن مذرّق) کمعظم شیر آب آمیخته
(اذرقت به) علی افعلت سرسر درکشیدم باسپست یا عصاره آن
(تذرّقت بالذّرق) سرسر درکشیدم باسپست

ذرقط

(ذرقط الکلام) سخن گفت

ذرم

(اذرمة) بالفتح دیہے است بانتہ (ن) ذرمت المرأة بولدها) انداخت زن بچه خود را

ذرمز

(ذرمازی) محمد بن فضل محدث است که ازان ابو حفص عمر بن شاهین سمرقندی روایت میکند

ذرمل

(ذرمل) ریخ زد و نان خاکستر آلود بر آورد تا زه و پیش مهمان نهد

ذرو

ج ۲ (ذرو) بالفتح پارهٔ ناتمام از کلام
(ذرا) کعصا پناه و پوشش یقال انا فی ذراک ای فی کنفك وسترك و آنچه بر باشود و سرشک ریختہ از چشم
(ذروة الشیء) بالضم والکسر بالای هر چیز ذری بالضم جمع و بالای کوهان و کوه و مال بسیار و منه الحدیث اوّل من یدخل النّار ذو ذروة لا یعطی حقّ الله من ماله ای ذو ثروة
(ذرّی) بالضم کهدے آنچه از چیزے برافتد
(ذرة) کثبة ارزن و سپید ذره و اوند

والهاء عوض
(ذَارِیات) بادها
(ذُرَاوَة) بالضم کعلاثه آنچه
از چیزے برافتد در بیزه گاه چنانچه
کاه از گندم جدا افتد و فتیله بر باد دهند
آنرا و ذُرَاوَةُ النَّبت ریزه گیاه
خشک که باد برداشته و برده باشد
(مِذْرَیٰ) بالکسر سکو
(مِذْرَوَان) بالکسر و کرانهٔ سرین
لا واحد لهما او هو مِذْرًی بالکسر
کما قیل و مِذْرَوَانُ الرَّأس
دو جانب سر و مِذْرَوَانِ القَوس
ج ۲ سرهاے کمان آنجا که زه بر و نشیند
و جاء فُلانٌ یَنفُضُ مِذْرَوَیهِ
اِذا جاءَ باغیاً مُتَهدِّداً
(و نیز ذَرْوَان) بالفتح جاہے است
بمدینه او هو ذو اَرْوان بسکون
الراء و قیل بتحریکه اصح
(ن ذَرَتِ الرِّیحُ الشَّیءَ ذَرْوًا)
برداشت باد آنرا و پراند و برد و
ذَرَا الشَّیءَ بِنَفسِه پرید و رفت
و ذَرَا الحِنطَةَ بر باد کرد گندم
را تا از کاه پاک شود و نیز اَذْرَاه
بر باد کردن خرمن را
(ذَرَا الشَّیءَ) شکست آنرا و

ذَرَا الظَّبیُ بشتاب رفت و یقال
مَرَّ فُلانٌ یَذْرُو ای یَمُرُّ مَرًّا سریعاً
و ذَرَا فُوهُ خطا کرد و سخن را
ناتمام گفت و ذَرَا الشَّیءُ افتاد
(اَذْرَتِ الرِّیحُ التُّرابَ) برداشت
باد خاک او پراند و برد و نیز
اِذْرَاء انداختن تخم در زمین و انداختن
یعنی چشم و یقال طعنه فاذراه
عن ظهر دابته ای القاه
(ذَرَّتِ الرِّیحُ التُّرابَ تَذْرِیَةً
و تَذْرِیَةً) برداشت باد و خاک را
و پراند و برد و ذَرَّوتُه اَنَا
طیرته واذهبته و ذرّیته تذریة
ستودم او را و ذرّیت تراب المعدن
بر باد کردم خاک کان الطلب را و
نیز تذریة بر باد کردن خرمن و
ستودن حسب خود را و برداشتن خود
را و فربه کردن گوسپند و ماندن آن
اندن بارهٔ از پشم بر گوسپند جهت
نشان
(تَذَرَّیتُ الذُّروَةَ) برآمدم بر بالاے
آن و تَذَرَّیا الحِنطَةَ از کاه جدا
و پاک گردید گندم و نیز تَذَرِّی
زن از برتران قبیله خواستن
(اِستَذرَتِ المِعزَی) گشن خواه

شد بز و نیز اِستِذرَاء) بسایه
درخت شدن و پناه گرفتن بچیزے
صلته بالباء

ذرود

(ذَرُود) کد ریم نام کوهے

ذری

(ابو الذّری) بالفتح کسے خالد
بن عبد الرحمن افریقی و علی بن
ذری حضرمی و انعم بن ذرے
شیبانی محدثان اند
(ض ذَرَتِ الرِّیحُ التُّرابَ ذَرْیًا)
بالفتح برد باد خاک را و نیز ذرے
بر باد کردن حبّ من را و یقال ذرے
النّاسُ الحِنطَةَ یعنے بر باد دادند
آنرا

ذری ط

(اَرضٌ ذِرْیَاطَةٌ) بالکسر زمین
باریک سرشت

ذری ط س

(اَذْرِیطُوس) داروئیست و الکلمة
رومیة معربة

باب الذال فصل الشین

ذ ش ش

(ض ذَشَّ الرَّجُلُ) سیر کرد
و رفت لغة فی دَشَّ

باب الذال فصل الطاء

ذطط

(اَذَطّ) مرد کج زنخ

باب الذال فصل العین

ذعب

(ذُعْبَان) بالضم گرگ جوان
(مُذعَابِین) بیاے یقال اتیتهم
مُذعَابِین کانهم عرف ضِبعان
دیدم قوم را یکے بعد دیگرے گویا که ایشان
یال کفتار نرانند
(تَذَعَّبَتهُ الجِنُّ) ترسانید او را
پری
(اِنذَعَبَ الماءُ) پیوسته جاری شد
آب

ذعت

(ف ذَعَتَهُ) سخت خبه کرد
او را و مالید آنرا در خاک و سخت
راند وے را

ذعج

(ف ذَعَجَهُ) سخت راند آنرا
و ذَعَجَ جَارِیَتَهُ) گایید آنرا

ذعذع

(مُذَعذَع) لمد حرج (?) سر خوانده
و آنکه در نسب خود متهم بود و اِدِ
الصَّوتُ اِرْتَاثین (?) و فی حدیث

جعفر الصادق رض لا يحبنا اهل البيت
المذعذع قالوا وما المذعذع
قال ولد الزنا
(رجل ذعذاع) مردے کہ رازها
نتواند نگاه داشت وسخن چین
(ذعاذع) خرما بن بلایه در روے
؛ وتفرقوا ذعاذع) متفرق و پراگنده
شدند اینجا آنجا
(ذعذع المال وغيره ذعذعة)
پراگنده وجدا گردانید آنرا ؛ و
ذعذع السر) ظاهر وآشکار کرد رازرا
؛ وكذلك ذعذع الخبر ؛ و
ذعذعت الريح الشجر) سخت
جنبانید باد درخت را
(تذعذع المال وغيره) پراگنده
وجدا گردید

ذ ع ر

(ذعر) بالفتح ترسانیدن والفعل
من فتح ؛ وذعر مجهولاً ترسانیده شد
(ذعر) بالضم ترس وبیم * ومالك
بن ذعر) بدال مهمله است وقد مر
(ذعرة) حلقه دبر
(سنة ذعرية) منسوب سال سخت
(ذعر) محرکة تحیر وسرگشتگی
(ذعر) ککتف مرد مرعوب .

(ذعرة) مرغکے است که در درخت
آشیانه دارد وهمواره دم خودرا
مے جنباند
(ذعور) کصبور ترسناک وزن که ترسنده
از تهمت وسخن بد و ناقه که چون
پستان وے دست نهند خویشتن
در کشد
(ذاعر) ترسناک ومنه الحديث
لا يزال الشيطان ذاعرا من المؤمن
اى ذا ذعر وخوف وهو فاعل بمعنى
مفعول
(منذعر) ترسانیده شده
(مذعورة) ناقه دیوانه
(ذعراء) بالفتح والمد حلقه دبر
(ذو الاذعار) لقب پادشاهے
از پادشاهان یمن لانه سبی قوما
وحشية الاشكال فذعر منهم الناس
یا برے آنکه وے نسناس را به یمن
آورده پس مردم از نسناس
مذعور شدند
(تفرقوا ذعاذير) کشعاریرے
پریشان و پراگنده شدند ؛ و
ذعاذير الانف) آب سبزرنگ که
از بینی برآید
(اذعاد) ترسانیدن

(مذعرة) کمعظمة ناقه دیوانه
شد
(رجل متذعر) مرد ترسناک
(تذعر) ترسیدن

ذ ع ط

(موت ذاعط) مرگ شتابنده
موت ذعوط) کجرول کذلك
(ف) ذعطه) بسبک گلو برید
آنرا یا عام ست

ذ ع ع

(ذعاع) بالفتح فرقها وگروهها
(ذعاعة) یکے ؛ وخرما بن بلایه درروے
ومسافت از خرمابنے تا خرمابنے دیگر
در رسته

ذ ع ف

(ذعف) بالفتح زهر یکساعت
یا عام ست ؛ وحية ذعف اللعاب
مار زود کش
(ذعاف) کغراب زهر یا زهر یکساعت
ذعف ککتب جمع ؛ وموت
ذعاف) مرگ سریع وزود
(ذعفان) محرکة مرگ
(طعام مذعوف) طعام زهر
آمیخته
(ف) ذعفه) زهر خورانید آنرا
(وذعف الرجل) بمرد وهلاك

(س) ذعف ذعفا وذعافا)
بمرد وهلاك گردید
(موت مذعف) کمحسن موت
زود کش
(اذعفه اذعافا) زود کشت اورا
(انذعف انذعافا) ناگاه وهمه
برافتاد اورا ومنقطع گردید دل او

ذ ع ق

(ماء ذعاق) کغراب آب تلخ سطبر
که خورده نشود ؛ وداء ذعاق)
بیمارے کشنده
(ف) ذعقه ذعقا) بانگ برزد ج ٢
براو وترسانید وے را

ذ ع ل

(ذعل) محرکة اقرار نمودن بعد
از انکار والفعل من سمع

ذ ع ل ب

(ذعلب) بالكسر شتر ماده شتاب
وتیز رو
(ذعلبة) شتر ماده تیز رو وشتر
مرغ وحاجت اندک وکناره جامه
یا آنچه از جامه پاره شده آویزان باشد
(ذعلوب) بالضم کناره جامه یا
خرقه یا آنچه از جامه پاره شده بدان

آویزان باشد و جامه کهنه ذعالیب
جمع
(متذعلب) بکسر لام مرد سبک
جامه و پنهان رونده و بر پهلو خفته
(تذعلب) پنهان رفتن و بر پهلو
خفتن و جامه سبک پوشیدن

ذ ع ل ف

(ذعلفة ذعلفة) سرگشته
کرد و هلاک نمود آن را

ذ ع ل ق

(ذعلوق) کعصفور تره است
تیز بو بچو کند تا دکو وک چالاک
ج ۲ تیز فهم سبک روح و مرغکیست و نوعی
از سماروغ و گوسپند سبک جثه
تنگ دهن و نام شمشیر خالد بن سعید
بن عاص + و بشیر بن ذعلوق
تابعی است + و ذعلوق ذعلوق
کلمه است که بدان گوسپند را برای
دوشیدن خوانند

ذ ع م ط

(ذعمطة) بالفتح زن پلید دهان
(ذعمطه ذعمطة) سبک گلو برید آن را

ذ ع ن

(ناقة مذعان) بالکسر شتر ماده

(مذعانین) پیاپی یقال اتیتهم
مذعانین یعنی دیدم ایشان را پیاپی
وصوابه بالباء الموحدة کما مر
(اذعن له) گردن داد او را و رام
گردید
(اذعن له اذعانا) فروتنی نمود
و خوار گردید و اقرار کرد و شتافت مر
فرمانبرداری را و گردن داد

باب الذال فصل الغین

ذ غ غ

(ن) (ذغ جاریته) جماع کرد با او

ذ غ م ر

(ذغمور) کعصفور مرد کینه ور
که کینه اش از دل نرود

ذ غ ی

(ذاغیة) یا صین مهملات زن
کول است خویشتن ناخویشتن را

باب الذال فصل الفاء

ذ ف ذ ف

(ذفذفه ذفذفة) کشت خسته را
و ذفذف خرامید کفذ فذ علی القلب

ذ ف ر

(ذفر) محرکة بوی تیز و تند خوش یا
ناخوش و فرق و امتیاز بعضنا الیها
موصوف توان کرد ذفرة بالتاء مثله

یا سرد و خاص اند ببوی گنده بغل
و بوی ناخوش آب مرد + و خلید
بن ذفرة) روایت حدیث دارد
(ذفر) ککتف مرد گنده بغل و مسک
ذفر) مشک تیز بوی
(ذفرة) گیاهی است + و روضة ذفرة
مرغزار بویا
(اذفر) گنده بغل + و مسک اذفر
مشک تیز بوی
(ذفری) بالکسر پس سر و گردن یا
پس گوش شتر که خوی کند یا عام است
یقال هذه ذفری اسیلة بلا تنوین
لان الفها للتانیث فلا تنون و تجعل
الالف للالحاق بدرهم و هذه ذفری
فی تقدیر الانقلاب عن الیاء ذفاری
و ذفاری جمع
(ذفراء) بالفتح تره است ربعیه بدبوی
که شتر آن را نخورد + و کتیبة ذفراء
لشکر که بوی زنگ آهن دارد
(روضة مذفورة) مرغزار زود فراناک
(ذفران) بکسر فا وادی است نزدیک
وادی صفرا یا تصحیف قران است
(ذو الذفرین) بالکسر و فتح را ابو
شمر بن سلامة حمیری است
(ذفر) بکسر ذال و تشدید الرا شتر

بزرگ ذفری و سخت شدید یفتح
الفاء و بزرگ خلقت و جوان چابک
و دراز بالا تمام بدن
(ذفرة) ماده شتر نجیب و ماده شتر
بزرگ ذفری و حرز و فرک درشت
خلقت
(س) (ذفر ذفرا) بوی آمد

ذ ف د ق

(ذفدوق) بالضم قمع خرما ذفاریق
جمع

ذ ف ط

(ذفوط) کصبور ستی ناوان
(ض) (ذفط الطائر) برجست مرغ
بر ماده و کذلک ذفط التیس +
و ذفط الذباب) رید گمس او الصواب فی
فیهما بالقاف

ذ ف ط س

(ذفطس الرجل) ضائع کرد
مال خود را کدفطس بالدال المهملة و فکک

ذ ف ف

(ذف) بالفتح گوسپند از غم فد
یکی + و آواز کفش یا وقت رفتن منه
قوله علیه السلام لبلال انی سمعت
ذف نعلیک فی الجنة ای صوتها
عند الوطی علیها و یروی بالدال

المهملة وقد مرّ
(ذُف) بالضم آب اندک
(ذُفَاف) کغراب شتاب سبک زهر
کشنده • وخُفَافٌ ذُفَافٌ) سبک
زود یا از اتباع است
(ذُفَافَة) نام مردے
(ذِفَاف) ککتاب زهر کشنده وآب
اندک یا نم وتری ذُفُف ککتب جمع
• ومَا فِيهِ ذِفَافٌ) نیست دران
چیزے که تعلق گرفته شود بدان • و
مَاذَاقَ ذِفَافًا) بفتح آماده ومهیا
نکرد چیزے را یا چیزے نکرد
(ذَفُوف) کصبور نام اسب نعمان
بن منذر
(ذَفِيف) کامیر سریع سبک یا سبک
بر روے زمین وسبک سبک شدن نام
مردے • وطَاعُونٌ ذَفِيفٌ) مرگ
و بازود کشنده والفعل من ضرب • و
خَفِيفٌ ذَفِيفٌ) سبک و
یا از اتباع است
(ذَفِيفَة) سریع وسبک منقحث
سهل دَخَلْتُ عَلَى أَنَسٍ وهو يصلي
صلوةً خفيفةً ذفيفةً كانها صلوة مسافر
(ن، ذَفَّ عَلَى الجريح ذَفًّا) بالفتح وذِفَافًا بالكسر وذَفَفًا
بالتحريك خسته را کشت • ولا
الذفاف بالفتح • وذَفَّ في الامر
سرعت نمود دران • وخُذْ مَاذَفَّ
لك) بجهو لاً یعنی بگیر آنچه موجود
ومهیا بود وزود بدست آید
(اَذْفَفَهُ اِذْفَافًا) کشت خسته را
(ذَافَّهُ مُذَافَّةً وذِفَافًا) کشت خسته
را • وکذا اَذَافَ عَلَيْهِ وذَافَّهُ
(سَهْمٌ مُذَفَّفٌ) کمعظم تیر سبک
شتاب رو
(ذَفَّفَهُ تَذْفِيفًا) کشت خسته را
• وگویند ذَفِّفْ جهازَ راحلتك)
سبک گردان رخت وبار اشتر خود را
(اِسْتَذَفَّ اَمْرُنَا) آماده وساخته شد
کار ما • وخُذْ مَا اسْتَذَفَّ لك)
یعنی بگیر چیزے را که مهیا وموجود
بود وبسهولت بدست آید لغة
في الدّال

ذ ف ل

(ذِفْل) بالکسر والفتح قطران تنک

باب الذال فصل القاف

ذ ق ح

(ذُقَّاحَةٌ) کرمانة متهم کننده کسے
را بگناہے که نکرده است او
(هو مُتَذَقِّحٌ للشرّ) بکسر قاف
متشدد یعنی او بتکلف خود را شریر
نماینده است
(تَذَقَّحَ لَهُ) متهم بگناہے کرد کرا و
مرتکب آن نشده

ذق ذق

(ذَقْذَاق) کصداح تیز زبان
زود گوئے که در آن شتاب زدگی
باشد او هو بالفاء

ذ ق ط

(ذَقِط) ککتف مرد خشمناک
(ذُقَط) کصرد مگس ریزه ذِقْطَان
بالکسر جمع
(رَجُلٌ ذُقَطَةٌ) کهمزة مرد پلید
(لَحْمٌ مَذْقُوطٌ) گوشت مگس بده
(رَجُلٌ ذَقِيطٌ) کامیر مرد پلید
(ذَقَطَان) کسکران مرد خشمناک
(ض، ذَقَطَ الطَّائِرُ ذَقْطًا) بضم بر جست
مرغ برماده • ذَقَطَ الذُّبَابُ)
رید مگس
(تَذَقَّطَهُ تَذَقُّطًا) گرفت آنرا
اندک اندک

ذ ق ن

(ذِقْن) بالکسر پیر فانی
(ذَقَن) بالتحریک زنخ ویک
ذکر است اَذْقَان جمع • وفي المثل
مُثْقَلٌ اِسْتَعَانَ بِذَقَنِهِ لو رخ شخص
گویند که از خوار تر خود یارے جوید
واصله البَعِيرُ يُحْمَلُ عَلَيْهِ ثِقْلٌ فَلَا يَقْدِرُ
يَنْهَضُ فَيَعْتَمِدُ بِذَقَنِهِ على الارض
(ذَاقِن) کصاحب وبے است
بحلب
(ذَاقِنَه) آنچه زیر زنخ است
یا سر حلقوم یا تندے حلقوم یا چنبر گردن
یا فرود شکم متصل ناف یا جاه سینه
یا بالاے شکم ذَوَاقِن جمع) و موضعے
است
(اَذْقَن) کاحمر مرد دراز زنخ وزان
کج زنخ یا ناقه که رخت وبار آن مائل و ج ٢
کج گردیده باشد ذُقْن بالضم جمع
(ذَقْنَاء) زن دراز زنخ
(نَاقَةٌ ذَقُونٌ) شترماده سست رفتار
کرو رفتن زنخ خود را فرو هشته
دارد • ودَلْوٌ ذَقُونٌ) دلو کژ لب
(ذِقَان) ککتاب کوہے است
(ن، ذَقَنَهُ) کم کرد او را یا زد بر زنخ
آن • وذَقَنَ عَلَى يَدِهِ) نهاد زنخ
خود را بر دست خود • وکذا اَذْقَنَ
عَصَاهُ
(س، ذَقِنَتِ الدَّلْوُ) کج لب
گردید دلو وخم تو آن را

(ذَاقَنَهٗ مُذَاقَنَةً) نگرفت او را (ذَقَّنَ عَلٰی یَدِهٖ اَوْ عَلٰی عَصَاهُ) تَذْقِیْنًا) نهاد زنخ خود را بر دست یا بر عصاے خود

ذ ق ی

(فَرَسٌ اَذْقٰی) اسپ فروهشته گوش ست بنی ذقواء / مونث

باب الذال فصل الکاف

ذ ك ب

(مَذْكُوبَةٌ) زن پارسا

ذ ك ذ ك

(ذَكْذَكَةٌ) بالفتح زنده دلی بقال

ج ٢ لَهٗ اوفیه ذَكْذَكَةٌ ای حیاة القلب

ذ ك ر

(ذِكْر) بالکسر یاد کردن چیزے تَذْكَارًا بالفتح مثله والفعل من نصر و هر چیز که بر زبان رود و آوازه و ستائش و بلندی و بزرگی قال الله تعالٰی ص والقرآن ذی الذکر ای ذی الشرف و نماز و دعا و کتابیکه در آن تفصیل دین و وضع و نهاد و کیش و ملت باشد و مرد توانا و دلاور سر باز زننده و باران سخت و بزرگ قطره و سخن بلند و استوار و رکن الاسود و حجر و منه حدیث عایشة فجلسوا عند الذکر حتی بدا حاجب الشمس و قرآن فاذکروه ای جلیل نبیه خطیر فاجلّوه واعرفوا له ذٰلك وصفوه به واذا اختلفتم فی الیاء والتاء فاکتبوه بالیاء کما صرح به ابن مسعود رضی الله عنه بو آنام مرد و ذِكْرُ الحَقِّ) چك (ذِكْرَة) بسران و منه قولهم کم الذکرة من ولدك ای الذکور (ذِكْرَی) بالکسر و القصر اسم مصدر است مر ذکر را تقول ذکرته ذکری غیر مصرف و اسم است تذکیر را قال الله تعالٰی ذکری للمومنین و پند و منه و ذکری لاولی الالباب ای عبرة لهم و توبه باز گشتن قال و انّٰی له الذکرٰی ای من این له التوبة و ذکری الدار ای یذکرون بالدار الآخرة و یزهّدون فی الدنیا فانّٰی لهم اذا جاءتهم ذکریهم ای فکیف لهم اذا جاءتهم الساعة بذکرهم یعنی پس چگونه خواهد بود حال آنها و چگونه باید آنها را روز قیامت (ذُكْر) بالضم و بکسر حفظ و یاد آوری یقال هو منّی علی ذکر ای تذکر و منه اجعله منك علی ذکر ای لا تنسه

(ذُكْرَة) آوازه و پاره پولاد که بر سر تبر و جز آن باشد و تیزی و جودت مرد و شمشیر (رَجُلٌ ذُكَرٌ) ککتف و بضم نیکو یاد گیرنده (ذَكَر) محرکة مرد خلاف زن ذکور و ذکورة جمع ذکار و ذکارة و ذکران و ذِكَرَة کعنبه مثله و آهن پولاد و بلا و مانند آن خلاف انیث نره ذکور جمع مذاکیر مثله علی غیر قیاس کانهم فرقوا بین الفحل و العضو (سَیْفٌ ذَكَرٌ) شمشیر آبدار (امراة ذَكِرَة) بالفتح زن که بمردان ماند (ذُكُورُ البَقْلِ) تره که دراز و سطبر باشد (ذُكُورَةُ الطِّیْبِ) بوے خوشی که در آن رنگ نباشد بچو عود و کافور و عنبر (رَجُلٌ ذَكُوْر) کصبور نیکو یاد گیرنده (رَجُلٌ ذِكِّیْر) کاسیر نیکو یاد گیرنده و آهن پولاد و نیکو (ذَاكِرَة) قوت حافظه است (رَجُلٌ ذِكِّیْر) کسکین نیکو یاد گیرنده (مَذْكَر) بالفتح نام مردے و

ابو مذکر صحابی است انصاری (مِذْكَار) بالکسر زن که همه پسر زاید و عادتش پسر زادن باشد و (فلاة مِذْكَار) دشت هولناک که در آن جز مردان دلاور نروند (هو اذکر منه) آن تیز تر است از آن رسا و منه حدیث طاوق لا بن الزبیر حین صبع والله ما ولدت النساء اذکر منك ای شهما ماضیا فی الامور و فی الحدیث انه یطوف فی لیلة علی نسائه و یغتسل من کل واحدة منهن غسلا فسئل عن ذلك فقال انه اذکر منه ای امدّ (ذُكَّارَة) کرمانة خرما بنان نر (یَذْكُر) کینصر بطنے است از ربیعه (ن ذَكَرَهٗ ذَكْرًا) زد او را بر نرۀ وے و ذکر الفلانة ذکرا بالکسر خطبه کرد یا متعرض خطبه وے گردید و ذکر حقه یاد داشت حق او را و ترک آن کرد و ضائع نساخت (مُذْكِر) کمحسن زن که همه پسر زاید و روز سخت و راه خوفناک و بلائے سخت و کمکرمة زن که بمردان ماند (اَذْكَرَهٗ) یاد داد آنرا و اذکرت المراة پسر زاد و ما اسمك اذکرنی

بقطع الهمزة اِذکار علیه یعنی چه نام واری بیاو بده
(سَیفٌ مُذَکَّرٌ) کمعظم شمشیر آبدار
(ویومٌ مُذَکَّرٌ) روز سخت و راه خوفناک و بلاے بزرگ
(مُذَکَّرَةٌ) بلاے سخت + وامراۃٌ مُذَکَّرَةٌ) زن که بمردان ماند + و
ناقَةٌ مُذَکَّرَةٌ) ماده شتر مانند نر در خلق و خلق + و ناقَةٌ مُذَکَّرَةُ الثُّنیا) ماده شتر بزرگ سر لان الرأس مما یُستَحسَنُ فی الفحل
(ذَکَّرَهُ) یاد داد آن را + و نیز تذکرة یادگار و آنچه بدان حاجت بیاد آید
+ و نیز تَذکیرا) بنری منسوب کردن خلاف تانیث و پند دادن و نصیحت کردن و بولاد نهادن بر سر تبر و جز آن
(امراۃٌ مُتَذَکِّرَةٌ) زن که بمردان ماند
(تَذَکَّرَهُ) یاد کرد آن را + و نیز تذکّر) پند گرفتن و مذکر شدن کلمه که مؤنث بود
(اذَّکَرَهُ) یاد کرد آن او بیاد آورد اِذدَکَرَهُ مثله
(اِستَذکَرَهُ) یاد کرد آن را + و نیز
(اِستِذکار) درس گفتن و نگاه داشتن و یاد گرفتن

ذ ک و

(ذَکوَة) بالفتح فروزینه که بدان آتش را برافروزند و تیز کنند و خدرک شعله زن و شبیه است شیرناک
(طِیبٌ اَذکیٰ) بوے خوش تیز و قوی بوی
(مِسکٌ ذَاکٍ) مشک تیز و بلند بوے
(مِسکٌ ذَاکِیَةٌ) یعنی مسک ذاکٍ است
(ذَکِیٌّ) یعنی مرد تیز خاطر و گلو بریده + و مِسکٌ ذَکِیٌّ) مشک تیز و بلند بوے
نارٌ ذَکِیَّةٌ) آتش شعله زن
(ذَکَاء) بالفتح و المد خدرک شعله زن و تیزی خاطر و تمام شدن مدت سال و عمر یقال بلغت الدابة الذکاء
(ذُکَاء) بالضم معرفة غیر مصروفة آفتاب یقال هٰذه ذُکاء طالعة و فی الحدیث اَخرَقنی ذُکاؤها ای شدّة حرّها و التهابها + و ابنُ ذُکاء صبح بدان جهت که از ضوء آفتاب پیدا شود
(ذَکوَان) بالفتح پدر قبیله است + و ابو صالح ذکوان السمان تابعیست + و ابو عمرو ذکوان مولای عائشة زوج النبی صلی الله علیه وسلم + و ابن ذکوان) راوی ابن عامر است
(ذَکوَانَة) زنیه خرد ذکاوین جمع
(ن) ذَکَتِ النَّارُ ذُکُوًّا بالفتح و ذَکًا بالقصر هو المشهور و ذَکَاءً) بالفتح و المد عن الزمخشری سخت شد زبانه آتش + و ذَکَا الطِّیبُ ذَکًا) پراگنده شد بوی آن + و ذَکَا الشَّاةَ ذَکَاءً و ذَکَاةً) گلو برید گوسپند را
(س ف ك) ذَکِیَ ذَکَاءً) تیز خاطر گردید
(سَحَابَةٌ مُذکِیَةٌ) کمحسنة ابر بار بار بارنده
(اَذکَی النَّارَ) برافروخت آتش را + و نیز اذکاء) دیدبان برگماشتن یقال اَذکَیتُ علیه العیون
(فرسٌ مُذکٍ) کمحدث اسپ از میانه سال درگذشته مَذَاکِی و مُذکِیَات جمع + و فی المثل جری المذکیات غلاءٌ
(ذَکَّی النَّارَ تَذکِیَةً) برافروخت آتش را + و ذَکَّی الرَّجُلُ) کلان سال گردید + و نیز تَذکِیَة) گلو بریدن گوسپند و جز آن
(اِستَذکَتِ النَّارُ) سخت شد زبانه آتش

ذ ك ی

(اَذکِیَة) بالفتح و الضم فروزینه که بدان آتش را برافروزند و تیز کنند

باب الذال فصل اللام

ذ ل ج

(ن) ذَلَجَ الماءَ ذَلجًا) سخت سخت نوشید آب را

ذ ل ح

۲۵ (ذُلَاح) کرمان شیر با آب آمیخته

ذ ل ذ ل

(تَذَلذَلَ) مضطرب شد و فرو هشته گردید + و نیز تَذَلذُل) فروتنی نمودن و زاری کردن

ذ ل ع

(اِذلَعَیَّ) بپای شد و نره دراز سطبر و هو لیس بتصحیف اِدلَعیَّ بالمهملة

ذ ل ع ب

(رجلٌ مُذلَعِبٌّ) مرد بر پهلو خفته

اِذْلَعَبَّ) نیک شتاب رفت + ونیز
اِذْلِعْبَاب) نوعی از رفتار شتر

ذ ل غ

(آذْلَغ) بالفتح نام مردی وزن آذْلَغِیّ
بیای شدید ومذلغ کمنبر مثله
کَاَنَّهُ نِسْبَةٌ اِلی آذْلَغ وَهُمْ قَوْمٌ مِنْ
بَنِی عَامِرٍ یُوْصَفُوْنَ بِالنِّکَاحِ
(ذَالِغ) کصاحب لقب مرسان
بدخنه را + وامر ذالغ) کار بی فائده
(ف) ذَلَغَ الْجَارِیَةَ) گاییدن آن را
وذَلَغَ الطَّعَامَ) خوردن آن اینکه
چرب کرد یا خورد طعام نرم نرم را
(س) ذَلِغَتْ شَفَتُهُ) برگردید ٢٥
لب او
(اَمْرٌ مُتَذَلِّغٌ) بمعنی امر ذالغ ست
(اِنْذِلَاغ) رسیدن غوره خرما و
برکشیده شدن پوست پشت شتر از بار

ذ ل ف

(ذَلَف) محرکهٔ خردی بینی و راستی
تیغ آن یا خردی بینی یا باریکی یا
اندک سطبری بینی و راستی طرف آن
والفعل من سمع + اَنْفٌ اَذْلَف و
کذا رَجُلٌ اَذْلَفُ) نعت مذکرست
از آن و ذَلْفَاء نعت مؤنث و ذُلْف
بالضم جمع + ونیز ذَلْفَاء) از نامهای

زنان عرب ست

ذ ل ق

(ذَلْق) بالفتح مجرای محور در بکره و
تیزی زبان و تیزی سنان و تیزی هر
چیزی + ولسان ذَلْق) تیز و فصیح
ولسان طَلْقٌ ذَلْقٌ) و در آن لغات
ست و مذکورست در ط ل ق + و
حروف الذَّلْق) حرفهائیکه از کرانه
زبان و لب آید و آن شش ست
بجمعها مُرْ بِنَفْلٍ سه از آن ذولقیه
است لام و را و نون و سه از آن شفهیه با
فا و میم
(ذَلْقَة) تیزی هر چیز + ذَلَقَة
بالتحریک مثله
(ذَلِق) ککتف زبان تیز و سنان تیز
+ وخَطِیبٌ ذَلِقٌ) فصیح زبان
(ذَلِقَة) زن فصیح زبان
(لِسَانٌ ذُلَقٌ) کصرد و عنق تیز و
فصیح
(ذُلْقِیَة بضم ذال و سکون فا و فتح
لام و یای تحتیه شهریست بروم
اَذْلَق) زبان تیز و سنان تیز ذُلْق
بالضم جمع
(خَطِیبٌ ذَلِیقٌ) کامیر فصیح زبان
+ ولسان ذَلِیقٌ) تیز و فصیح

(ذَلِیقَة) زن فصیح زبان
(ن) ذَلَقَ السِّکِّیْنَ) تیز کرد کارد را
+ وذَلَقَ السَّمُوْمُ فُلَانًا) ست
گردانید او را باد گرم + وکذلك
ذَلَقَ الصَّوْمُ فُلَانًا + وذَلَقَ الطَّائِرُ)
سرگین انداخت مرغ
(س) ذَلِقَ اللِّسَانُ ذَلَقًا)
بالتحریک تیز شد + وذَلِقَ السِّنَانُ)
کذالك + ونیز ذَلَق) بی آرامی و
بی آرام شدن + وذَلِقَ السِّرَاجُ)
روشن شد + وذَلِقَ الضَّبُّ) برآمد
سوسمار از ریگ درشت بسوی نرم
و تر + وذَلِقَ فُلَانٌ مِنَ الْعَطَشِ)
برمرگ ست از تشنگی
(ن س ك) ذَلَقَ اللِّسَانُ ذَلْقًا)
وذَلَاقَةً) تیز و فصیح گردید + و
نیز ذَلَاقَة) تیز زبانی و فصاحت
(اَذْلَقَ السِّکِّیْنَ اِذْلَاقًا) تیز کرد
کارد را + واَذْلَقَ الصَّوْمُ فُلَانًا)
ست گردانید او را روزه + واَذْلَقَ
الطَّائِرُ) سرگین انداخت مرغ + و
اَذْلَقَهُ) بی آرام کرد او را + واَذْلَقَ
السِّرَاجَ) روشن کرد چراغ را + و
اَذْلَقَ الضَّبَّ) آب ریخت در سوراخ
سوسمار تا بیرون آید

(مُذَلَّق) کمعظم شیر آب آمیخته + و
ابن الْمُذَلَّق) مردی بود از عبد شمس
که نمی یافت جای شب باش و نه
پدرش و نه اجداد او و فقیل اَفْلَسُ
مِنِ ابْنِ الْمُذَلَّقِ
(ذَلَّقَ السِّکِّیْنَ تَذْلِیْقًا)
تیز کرد کارد را + وذَلَّقَ الْفَرَسَ)
لاغر گردانید آن را + وذَلَّقَ الضَّبَّ)
آب ریخت در سوراخ سوسمار تا بیرون
آید
(اِنْذَلَقَ الْغُصْنُ) تیز گردید شاخ

ذ ل ل

(ذِلّ) بالکسر روش و طریقه و عادت
اَذْلَال جمع + ومنه اُمُوْرُ اللّٰهِ جَارِیَةٌ
اَذْلَالَهَا وَعَلٰی اَذْلَالِهَا ای مجاریها + و
جَاءَ عَلٰی اَذْلَالِهِ) یعنی بطور و طریق
خود آمد + وَدَعْهُ عَلٰی
اَذْلَالِهِ) بگذار وی را بر حال او
واحد ندارد + واَذْلَال النَّاسِ)
مردم کم پایه + ذُلَاذِل النَّاس و
ذُلَّانُهُمْ بالضم وذُلَیْلَاتُهُمْ)
بالتصغیر وهو الصواب مثله + وذِلّ
الطَّرِیق) میانهٔ راه و نرمی و مهربانی
وبه فسر قوله تعالی وَاخْفِضْ لَهُمَا جَنَاحَ
الذُّلِّ اَوِ الکَسْرُ سهو لانه مصدر الذلول

(ذُلّ) بالضم خواری ضد عز وذِلّة مثله + وذُلّ ذَلِيل) خواری خوار کننده یا بسیار خواری وقوله تعالی لَمْ يَكُن لَّهُ وَلِيٌّ مِّنَ الذُّلِّ یعنے نگرفت دوستی از کہ یاری نماید و بر خلاف وی را بسیار وجہت خواری وی + و فی حدیث ابن الزبیر بَعْضُ الذُّلِّ اَبْقَى لِلاَهْلِ وَالْمَالِ مَعْنَاهُ اَنَّ الرَّجُلَ اِذَا اَصَابَتْهُ خَصْلَةٌ ضَيْمٍ يَنَالُهُ فِيهَا ذُلٌّ فَصَبَرَ عَلَيْهَا كَانَ اَبْقَى لَهُ وَلاَهْلِهِ وَمَالِهِ

وبالضم والکسر نرمی ورام شدن ضد صعوبت

(ذَلُول) کصبور رام و سَحَابٌ ذَلُولٌ) ابربے رعد و برق ذُلُل ککتب واَذِلَّة جمع

(ذَلُولِيّ) بپای مشد ونیکوخو و نرم خو ذَلُولِيُّون جمع وخوار ورام

(ذَلِيل) کامیر خوار ذِلاَل و اَذِلاَّء واَذِلَّة جمع

(ذُلاَّن) بالضم خوار

(ذَلاَذِلُ القَمِيص) عطف دامن یا عطف دامن دراز + ذَلَذِل) مقصور از بنست + ذُلْذُل) کہدہد یکے + ودرامی لغات ست ذِلْذِل کزبرج وذِلْذِلَة کزبرجة وذُلَذِل کعلبط وذُلَذِلَة کعلبطة

(مَذَلَّة) بالفتح خواری + و عَيْرُ المَذَلَّة) میخ

(ص) ذَلَّ ذُلاًّ وذُلاَلَةً) بالضم و ذِلَّةً بالکسر ومَذَلَّةً وذَلاَلَةً) بالفتح خوار گردید + وذَلَّ ذِلاًّ) نرم ورام گردید

(مُذِلّ) خوار دارنده ونام باری تعالی هُوَ الَّذِي يُلْحِقُ الذُّلَّ مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَيَنْفِي عَنْهُ اَنْوَاعَ العِزِّ كُلَّهَا

(اَذَلَّهُ اِذْلاَلاً) خوار پنداشت او را وخوار داشت ونرم گردانید + و اَذَلَّ البَعِيرَ الصَّعْبَ) برکشید کنه را از شتر سرکش تا لذت یابد و با وے الفت وانس گیرد + واَذَلَّ) صاحب یاران خوار گردید + واَذَلَّ فُلاَنًا) یافت او را خوار

(مُذَلِّل) کمحدث انگه خوشه ہاے خرما بن را بر شاخ وی گزارد + و کمعظم خرما بنی کہ خوشہ ہاے وے را بر شاخ او گزاشته باشند وانکه ثمرات او قریب باشند وبسہولت بدست آیند + نَخْلَةٌ مُذَلَّلَةٌ) کذلک

(ذَلَّلَهُ تَذْلِيلاً) خوار پنداشت او را ونرم گردانید + وذُلِّلَ الكَرْمُ) مجہولا آویخته وقریب یا برابر وہموار کرده شد خوشہ ہاے انگور + وذُلِّلَ النَّخْلُ) نہاده شد خوشه خرما بن بر شاخ بے برگ تا بردارد آن را

(اِسْتَذَلَّهُ) خوار پنداشت او را و نرم گردانید

(اِذْلَوْلَى) سرعت نمود ناکارش فوت نکند وهو فُعَلْلَى كُرِّرَتْ عَيْنُهُ وَزِيدَتْ اَلْوَاوُ لِلْمُبَالَغَةِ

ذ ل م

(ذَلَم) محرکة جاے فرو رفتن آب رود بار

ذ ل و

(ف) ذَلَى الرُّطَبَ) چید خرماے تر را

(اِنْذَلَى الرُّطَبُ مَعَهُ) چیده شد با او

(تَذَلَّى) فروتنی نمود

(اِذْلَوْلَى اِذْلِيلاَءً) پنہان رفت خوار ورام گردید + واِذْلَوْلَى فُلاَنٌ) شکسته خاطر شد + واِذْلَوْلَى الذَّكَرُ) سست ونرم ایستاد

باب الذال فصل الميم

ذ م ء

(ف) ذَمَأَ عَلَيْهِ) دشوار آمد بروے

ذ م ت

(ص) ذَمَتَ) دیگرگون ومتغیر شد ولاغر گردید

ذ م ح ل

(ذَمْحَلَهُ ذَمْحَلَةً) غلطانید آن را

ذ م خ

(ذَمَخ) محرکة بار درختے ست نزیک کعب شد

ذ م ذ م

(ذَمْذَمَ عَطِيَّتَهُ) کم کرد بخشش خود را

ذ م ر

(ذَمْر) بالفتح نکوہش وبر انگیختن بجنگ وترسانیدن وبانگ کردن شیر والفعل من نصر

۲ ع

(ذِمْر) بالکسر دلیر واز نامہاے دواہی وبلاہاست

(ذَمِر) ککتف دلیر وزیرک در یابنده درسا وبسیار یاری کر اَذْمَار جمع

(ذَمِرَة) بانگ وزناید

(ذَامِر) کصاحب ترساننده وغضبناک ومنه جَاءَ عُمَرُ ذَامِرًا اي مُتَهَدِّدًا

(ذَمِير) کامیر دلیر و مرد صاحب جمال

(ذِمَار) بالکسر آنچه سزاوار بود نگاه داشت آن بر مرد + ويقال فلان حامي الذمار اي اذا ذُمِرَ وغَضِبَ

حتی + وکسحاب نام ملکی از ملوک
یمن و باسم او نامیده شده دهی که
بر دو منزل است از صنعاء و آن را ذَمَار
کقطام هم گویند + وفی النهایه
وقِیلَ هو اسمُ صَنْعَاء
(ذَمَارَة) بالفتح دلاوری و مردانگی
(ذُمَاش) کعلابط از اسماء دواهی
وبلاهاست
(ذِمِر) کفلز دلیر
(ذَمُوران ذَالان) دو ده اند
نزدیک صنعا یقال لَیْسَ بِاَرْضِ الْیَمَنِ
اَحْسَنُ وُجُوهًا مِنْ نِسَائِهِمَا
ج ۲ (ذَمَرْمَر) کسفرجل قلعهٔ است
بصنعاء یمن
(مُذَمِّر) کمعظم بن سر و گردن
کتف تا بن گوش + ویقال لِلْاَمْرِ اِذَا
اشْتَدَّ بَلَغَ الْمُذَمَّرَ
(مُذَمِّر) کمحدث کسیکه دست
خود را در فرج شتر آبستن کند تا بداند
که بچه وی نر است یا ماده
(تَذْمِیر) اندازه کردن کار و دست
در فرج شتر آبستن کردن تا بداند که
بچه وی نر است یا ماده
(تَذَمُّر) نکوهش کردن نفس خود را
بر غضب یا بر چیزی که فوت کرده
تَذَمَّرَ عَلَیْه) دیگرگون و ناآشنا
گردید و خشم گرفت و ترسانید و وعده
بد کرد یقال اَقْبَلَ فُلَانٌ یَتَذَمَّرُ عَلٰی
فُلَانٍ اِذَا تَنَكَّرَ لَه واَوْعَدَهُ
(تَذَامُر) یکدیگر را برانگیختن
بر جنگ و برانگیخته شدن

ذ م ط

(طَعَامٌ ذَمِطٌ) گکتف طعام زود هضم
(ذُمَطَة) کهمزه بسیار خوار و مهوَرا
(ض) ذَمَطَه ذَمْطًا) گلو برید آن را

ذ م ق ر

(اِذْمَقَرَّ اللَّبَنُ) پاره پاره گردید

ذ م ل

(ذَامِل) کصاحب انداعلام است
(ذَمِیل) کامیر رفتار نرم یا رفتار تیز
از عنق که نوعی از رفتار ستور است
(ذَمِیلَة) زن عیب ناک
(ذُمَیل) کزبیر از اعلام است
(نَاقَةٌ ذَمُولٌ) کصبور شتر مادهٔ
نرم رو و تل کسکر جمع
(ض ن) ذَمَلَ ذَمْلًا وذُمُولًا و
ذَمِیلًا و ذَمَلَانًا) بالتحریک نرم
رفت
(ذَمَّلَتُه تَذْمِیلًا) برانگیختم
او را بر رفتار نرم

ذ م ل ق

(ذَمْلَقَة) چاپلوسی و باهم دیگر
نرمی نمودن
(ذَمَلَّق) کعملس مرد چاپلوس و
مرد سبک تیز زبان و شمشیر تیز
(ذَمَلَّقِی) منسوبا مرد فصیح
زبان
(رجلٌ ذَمَلَّقَانِیّ) مرد زود گوی

ذ م م

(رجلٌ ذَمٌّ) بالفتح مرد نکوهیده و
کم سود نکوهش + وقال ابن السکیت
اِفْعَلْ كَذَا وخَلَاكَ ذَمٌّ اَیْ خَلَا مِنْكَ
ذَمٌّ یعنی بکن این کار و نکوهیده نشوی
بر آن
(بِئْرٌ ذَمَّة) چاه کم آب و چاه بسیار
آب از لغات اضداد است ذِمَام جمع
(ذِمّ) بالکسر بسیار لاغر و هالک و
امان و عهد و بد رفتاری
(ذِمَّة) امان و عهد و زینهار و
بد رفتاری و مِنْهُ ذِمَّةُ الْمُسْلِمِیْنَ وَاحِدَةٌ
اَیْ هُمْ کَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ فَاِذَا آمَنَ اَحَدٌ و
اِنْ کَانَ اَدْنٰی لَا یَنْقُضُهُ اَحَدٌ + و قضا
بِذِمَّتِه) احسان کرد بسوی کسی
تا نکوهیده نگردد و بفتح + و طعام
مهمانی یا طعام عروسی و مردم با عهد
و بیان و هو اَهْلُ الذِّمَّة) جهود و
ترسا لِدُخُولِهِمْ فِی عَهْدِ الْمُسْلِمِیْنَ
وَاَمَانِهِمْ
(ذِمَام) بالکسر و بفتح حق و واجب
و حرمت و ابرو اَذِمَّة جمع
(ذِمَامَة) امان و عهد و ضمانت و
کفالت و حیا
(ذُمَامَة) کثمامه باقی مانده
چیزی
(ذَمِیم) کامیر دمیدگی پوست که
بر روی از گرما یا گری پیدا آید و نم
یا شبنم که بر درخت افتد و از خاک
که بروی نشیند پاره گل گردد و
سپیدی که بر بینی بزغاله باشد
و چیزی مانند بیضه سور که از مسام ترید
بینی بیرون آید و آب ناخوش و
مکروه و کبز و آب مانند آب بینی
که از نرهٔ تکه برآید و شیری که از
پستان گوسپند چکد + ورَجُلٌ
ذَمِیمٌ) مرد نکوهیده + و بِئْرٌ
ذَمِیمَةٌ) چاه کم آب و چاه بسیار
آب ضد
(ذَمِیمَة) بر جای ماندگی یقال بِه
ذَمِیمَةٌ اَیْ زَمَانَةٌ تَمْنَعُهُ الْخُرُوجَ وفی
حدیث اَلنَّهْیُ وَالطِّیَرَةُ دَعُوهَا ذَمِیمَةً

ای مذموم + وبئر ذمیمة) چاه
کم آب و چاه بسیار آب از لغات اضداد
ست
(مذموم) نکوهیده
(ذموم) کصبور بسیار عیب
شمارنده مردم را
(مذمة) بالفتح حق و واجب
ومنه الحدیث ما یذهب منی
مذمة الرضاع ای ذمامه حتی اکون
قد ادیته کاملا + وحرمت آبرو و زنهار
+ ورجل ذو مذمة) مرد گران
بر مردم + واخذتنی منه مذمة)
وبکسر الذال یعنی گرفت مرا رقت
ومهربانی و ننگ از ترک حرمت
واذهب مذمتهم بشیء) ای
اعطهم شیئا فان لهم ذماما یعنی بر
نکوهش آنها چیزی بده که ایشان
را حق ست
(مذم) بالکسر وفتح الذال آنکه
حرکت ندارد و جنبش نتواند
(ن) ذمه ذما ومذمة) بالفتح
نکوهید او را + وذمت انف البکری)
روان گردید آب بینی وی + و
کذا ذم المخاط ونحوه
(مذم) کمنبر آنکه حرکت ندارد

+ وشیء مذم) چیز معیب
(اذمه اذماما) نکوهیده یافت
او را یقال اتیته فاذممته ای وجدته
ذمیما + واذم به) خوار سست نمود
او را واصلته بالباء + اوترکه مذموما
فی الناس + واذم فلان) کاری کرد
که بران سزاوار نکوهش گردید + و
اذم له وعلیه) گرفت برای او زنهار
+ واذم فلانا) زنهار داد او را و
رهانید + واذمت رکابهم) مانده
گردید شتران آنها پس ماندند
از جماعت شتران + وکذا اذم بهم
بعیره
(رجل مذمم) کمعظم بسیار نکوهیده
شد للمبالغة
(تذمم) عیب کرد و ننگ داشت
از وی یقال لو لم اترك الكذب
تاثما لترکته تذمما
(تذاموا) همدیگر را نکوهیدند
(استذم الی الناس) کاری کرد
که بران سزاوار نکوهش گردید

ذ م ه

(س) ذمه الحر) سخت شد گرما
+ وذمه الرجل بالحر) سخت شد
گرما بر مرد + والمعجمة لغة فیه

جمیع معانی المهملة و تقدم

ذ م ی

(ذمی) بوی ناخوش
(ذامی) شکاری به تیر افکنده
(ذماء) بالکسر والمد جنبش وباقی
جان در گلو بریده یا قوت دل
(ذمیان) محرکة شتافتن و ناخوش
کردن بوکسی را والفعل من ضرب
یقال ذمتنی ریحه کذا یعنی
اذیت و رنج رسانید مرا بوی وی + و
ذمی ذماء) قوی دل گردید و
آشکار کرد قوت دل را و جنبید + و
یقال خذ ما ذمی لك) ای
ارتفع لك
(س) ذمی ذماء) جنبید
وحرکت نمود و ظاهر کرد قوت دل را
(مذماة) شکار به تیر افکنده
(اذماه) سخت نمود او را و برباقی جان
گذاشت آن را
(استذممت ما عنده) جستم
چیزی که نزد او بود و گرفتم آن را

ذ م ی ط

(ذمیاط) بالکسر لغتی ست در دمیاط
بدال مهمله و گذشت

باب الذال فصل النون

ذ ن ب

(ذنب) بالفتح گناه و هر کاری که کردن
آن ناروا باشد ذنوب جمع ذنوبات
جمع الجمع
(ذنب) محرکة دم اذناب جمع
+ و دنباله چشم و دم از هر چیزی
+ وذنب الفرس) ستاره ایست که
بدم اسپ ماند + وذنب الثعلب)
گیاهی ست که بدم روباه ماند + و
ذنب الخیل) گیاهیست + وضرب
فلان بذنبه) آرام کرد و
ثابت گردید + ورکب ذنب الریح)
پیشی کرد و کسی بدو نرسید + و
رکب ذنب البعیر) به بهره ناقص
و ناتمام راضی و خشنود گردید +
وذنب الخلیف) آبیست مر بنی
عقیل را
(ذنبة) آبیست میان اثرة و ضاخ
+ وذنبة الوادی) جای منتهای
سیل وی + وذنبة الدهر) آخر
زمانه
(ذانب) کصاحب سپس رو
(ذناب) بالکسر رشته که بدان دم
شتر را به تنگ آن بندند تا آن اجب ست
زند و رکاب بدان آلوده نگردد

ج ٢

وسپس و آخر هر چیزے و آب در میان
دو پشته ذِنَاب جمع
(ذِنَابَة) میانه راه یا عام ست و
خویشی و قرابت و موضعیت + و
ذِنَابَةُ العِيص) موضعیت دیگر
(ذُنَابَة) بالضم سپس و دو نوک کفش
و موضعیت و بالضم والکسر آب راهه
در پستی و نهری که از مرغزار بجانب
دیگر رود + و ذُنَابَتا الوادي) جاے
منتهاے سیل وادی + و هُوَ اكثرُ من
ذَنَبَةِ الوادي + و آب راهه در پستی +
و ذُنَابَةُ الدَّهر) اواخر زمانه
۲ع (ذَنُوب) کصبور اسپ دراز دم
بسیار خو و روز بسیار شر و دلو یا دلو
پر آب یا دلوے که در آن آب باشد یا
دلوے که آبش قریب پرے آن بود
مذکر و مونث + و بهره از نبه و ذِنَاب
و ذِنَاب جمع + و کوز
و گوشت پشت یا گوشت سرین و
گوشت سر سرین و آن دو ست
(ذَنُوبَات) دو پشت یا دو گوشت
پاره که میان سرین و هر دو پهلوے
پشت ست
(ذَنَبَان) بالتحریک گیاهیست
یا گیاهی ست که بادم ماند + و

ذَنَابَة) یکے + و رستنی ست در عیص
(اَذنَابُ النَّاس) مردم کم پایه و
حواشی و خدم و سپس روندگان +
ذَنَابَاتُ النَّاس) محرکه مثله
(ذُنَابَى) بالضم والقصر دم و دم
مرغ و دو منزه و سپس روندگان و آب
که از بینی شتر فرود آید
(ذُنَيبَاء) مصغرا دانه ایست که در
گندم باشد و گندم را از آن پاک
سازند
(تَذنُوب) و بضم غوره خرماے نیم
رس که از دنباله رسیدن آغاز کرده
باشد تذنوبه یکے
(ذُنَبَى) بفتحتین مشدّدة الباء
مقصورا دم
(ذِنِّي) بالکسر والیاء مشدّدة دم
(ذُنَيق) کزبیرے نوعے از چادر
(مِذنَب) کمنبر کفلیز و آب راهه
بسوے زمین یا در پستی و نهرے که
از مرغزار بجانب دیگر رود
(ذَنَائِب) موضعیت
(مَذَانِب) موضعیت
(ض ن) ذَنَبَه) سپس وے رفت
و ملازم وے گردید و گذاشت آن را
(مُذنِب) کمحسن گنهگار

(مُذَيبِب) مصغرا وادیست
نزدیک مدینه قاله ابن حبیب
(اَذنَبَ الرَّجُلُ اِذنَابًا) گناه کرد
(مُذَنِب) شتر که در آخر شتران باشد
+ و فرس مُذَانِب) اسپ ماده که بچه
اش در استخوان که گرداگرد کون ست
افتاده و آب زرد قریب برآمدن گردید
(ذَانَبَتِ الفَرَسَةُ مُذَانَبَةً) بچه
اش در استخوانیکه گرداگرد و بر ست
افتاد و آب زرد قریب برآمدن گردید
(مُذَنِّب) کمحدث اده شتر که از
شدت درد زه دنب خود را دراز کند
(ذَنَّبَ العِمَامَةَ تَذنِيبًا) دنباله
دار کرد عمامه را + و ذَنَّبَتِ البُسرَةُ)
رطب شدن گرفت غوره خرما
(تَذَنَّبَ الطَّرِيقَ) گرفت راه را + و
تَذَنَّبَ المُعتَمُّ) دنباله گذاشت
عمامه خود را
(مُستَذنِب) سپس دو آنکه در
سپس شتران باشد
(اِستَذنَبَ الاَمرُ) کامل راست شد
کار + و استَذنَبَهُ) سپس وے رفت
(ذُنبُب) کقنفذ گاو دشتی
ذ ن م
(ذُوذَنَم) محرکه لقب سعد بن قیس

همدانی
ذ ن ن
(ذُنَان) کغراب آب بینی تنک یا آب
بینی روان یا عام ست
(رجل اَذَنّ) مردیکه آب بینی
از هر دو سوراخ بینی وی روان باشد
(ذَنَّاء) مونث اَذَن و زنیکه حیض
وے نه ایستد
(ذَنِين) کامیر آب بینی تنک یا آب
بینی روان یا عام ست
(ذُنَانَة) کثمامه حاجت و باقی مانده
چیزے هلاک شده و باقی مانده وام و
وعده و باقی مانده چیزے ضعیف و سست
(ذُنَانَى) بالضم والقصر آب بینی شتر
+ لغت فی الزاء و الصّاد بالذال
(ذَنَاذِنُ الثَّوب) عطف جامه
(س ض) ذَنِنَ فُلَانٌ ذَنَنًا
بالتحریک و ذَنَّ ذَنِينًا) بینی وے
ذنین آورد + و یقال انّه لَيَذِنُّ) یعنی
به رستی آن ست هلاک شونده ست
از نهایت پیری یا از مرض یا سست
میرود + و هو يَذِنُّ فلانًا علی
حاجته) یعنے او از وے حاجت خود
میخواهد و سوال میکند + و ما زال
يذن فی تلك الحاجة) یعنے

همواره درجست وجوی آن بوده تا آنکه
برادآن حاجت وپیروزی یافت
(ذَأْنُ فلانٌ تَذْنِيبًا) بینی وے
زمین برآورد

باب الذال فصل الواو

ذوب

(ذَوْب) بالفتح شهد یا هرچه
درخانهٔ زنبوران عسل باشد یا
خلاصهٔ موم
(ذَوْبَة) باقی مال
(ذَاب) عیب مثل ذَام و ذَيْم و ذَان
و ذُيْن
(ذَ وُّوب) کصبور شتر ماده فربه
(ذُوَيب بن حبيب بن خَلْحَة)
کزبیر صحابی ست
(ذُوَّاب) کشداد صحابی ست
(ذُوبَان) بالضم باقی پشم بامو که گردن
شتر یا سپ ذیبان بالکسر شله + و
(ذُوبَانُ الْعَرَب) دروشیان عرب دزدان
آنها والاصل فیه الهمز وقد همز و لكنه
خفف فانقلبت واوا
(مِذْوَب) کمنبر روغن داغ
(مِذْوَبَة) ججچه و کفگیر
(ذَابَ ذَوْبًا و ذَوَبَانًا) بالتحریک
گداخته شد + و (ذَابَتِ الشَّمْسُ)
سخت شد گرمی آن + و (ذَابَ فلانٌ)
ودوام کرد بر خوردن شهد و کول
گردید چون دریافت + و (ذَابَ
عَلَيْهِ حَقٌ) واجب ثابت گردید +
و (يقال مَا ذَابَ فِي يَدِي مِنْهُ
خَير) یعنے حاصل نشد از وے نیکی
(أَذَابَهُ إِذَابَةً) گداخته آن را +
و (أَذَابُوا أَمْرَهُمْ) نیکو کردند کار
خود را + و نیز (إِذَابَة) غارت کردن
يقال أَذَابَ عَلَيْهَا بَنُو فلانٍ اي أغاروا
+ و (إِذْوَاب) بالکسر مسکه در دیگ
کردن جهت روغن شدن آن +
(إِذْوَابَة) بالتاء مثل ذلك و منه الذى
اسمه حتى تحترق في سقاء
(ذَوَّبَهُ تَذْوِيبًا) گداخته او را +
و (ذَوَّبَ لَهُ) ذوابه ساخت برے او +
في حديث ابن الحنفية انه كان يذوب
أُمَّه اي يضفر ذوائبها والاصل الهمز
ولكنه جاء غير مهموز على خلاف القياس
(اِسْتَذَابَه) گداختن خواستن و طلب
شهد یا موم کردن
(اِنْذِيَاب) گداخته شدن و منه لغة
تركه لا يَنْذَاب اي لا يحل ولا تلاشى

ذوج

(ذَوْج) بالفتح آشامیدن و خوردن
آب و مانند آن والفعل من نصر

ذوح

(ذَوْح) بالفتح سخت رفتن و رفتار
درشت و گرد آوردن گوسپندان و
مانند آن والفعل من نصر
(مِذْوَح) کمنبر بسیار ملامت
گر درشت گوی سرزنش کننده
(ذَوَّحَ الْإِبِلَ تَذْوِيحًا) پراگنده
کرد آن را + و (ذَوَّحَ مَالَهُ) پریشان
و متفرق گردانید آن را

ذود

(ذَوْد) بالفتح راندن و دور کردن
والفعل من نصر يقال ذُدْتُهُ عَنْ كَذَا
و ذُدْتُ الْإِبِلَ اي سُقْتُهَا وطَرَدْتُهَا + و
جماعت سه شتر ماده تا ده یا پانزده
یا بیست یا سی یا ما بین دو و نه
مونث ست و لا يكون الا من الاناث
قاله ابو عبيد وللحديث ما فيها و
يَسْتَوِي فِيهِ الْوَاحِدُ الْجَمْعُ او جَمْعٌ لا
واحد له من لفظه كالغنم او واحد
جمعه أَذْوَادٌ و قولهم الذود الى الذود
ابل يدل على انها في موضع اثنين
لان الثنتين الى الثنتين جمع والمثل
ههنا بمعنى مع اي اذا جمعت القليل
مع القليل صار كثيرا
(ذِيَاد) بالکسر راندن و دور
کردن + و (مُحَمَّدُ بْنُ ذِيَاد) صحابی
ست + و (ذِيَادُ بْنُ عَزِيز) شاعر
ست
(ذَائِد) کصاحب راننده و دور
کننده ذَادَة کطلبة و ذُوَّد کرکع و ذُوَّاد
کغراب جمع + و اسپی ست از نسل
حرون که فحل معروف ست و نام
شمشیر خبیب بن اساف و لقب امرء
القيس بن بكر لقوله + أَذُودُ الْقَوَافِيَ
عَنِّي ذِيَادًا + ذِيَادَ غُلَامٍ غَوِيٍّ جَرَادًا
+ و (رجل ذَائِدٌ) اے حامی الحقيقة
دَفَّاع
٢٥ (عُبَيْدُ الله بن مُغَفَّل بن ذُوَيْد)
کزبیر صحابیست + و عبد الله بن
ذُوَيد) شیخ ست ولید بن مسلم را
+ و (فَرْوَةُ بن مُسَيْك بن ذُوَيد)
صحابی ست
(ذَوَّاد) کشداد شمشیر ذی مرحب
القيل و نام شاعری + و (رجل ذَوَّادٌ)
اي حامي الحقيقة دَفَّاع + و (ذَوَّاد بن
عُلْبَة) محدث ست + و (ذَوَّاد بن
المبارك) له ذكر + و (ابو المذواد)
مهتری بود و روایت دارد
(مِذْوَد) کمنبر زبان و جاے علف

ستور وعلف دان آن وشاخ گاو وکوی
ست
(مَذاد) بالفتح چراگاه
(اَذَدتُهُ) اعانت کردم اورا ور
راندن شتران
(تَذوِید) راندن و دور کردن

ذوذ

(ذَاذِیٌّ) نباتیست باخوشه دراز
جَاءَ عَلَی النسب لیس بنسب

ذوذخ

(ذَوذَخ) بجو برکسیکه حدث کند
وقت جماع یا پیش از ادخال انزال
نماید یا آن نامردست

ج ۲

ذور

(ذَوْر) بالضم خاک
(ذُوِرَة) مقدم چینه دان مرغ که
در آن آب بر می دارد +ذُوَرٌ جمع
(ذَوَرَة) بالفتح موضعیست
(ذَوَرذَوَر) کسفرجل چیزاندک یقال
مَا اَعطَاهُ ذَوَرذَوَرًا ای شیئا
(ن) ذُرتُهُ ذَوْرًا) ترسانیدم
اورا
(اَذَرتُهُ) ترسانیدم اورا

ذوط

(ذَوَطَه) بالفتح تنده زرد پشت
اَذوَاط جمع
(اَذوَط) ناقص زنخ از مردم وجز آن
یا آنکه زنخ زبرین او دراز و زنخ
زبرین وی ناقص کوتاه باشد
(ن) ذَاطَهُ ذَوطًا) خبه کرد اورا
چنانکه برآورد زبان خود را

ذوع

(ذَوع) بالفتح از بیخ برکندن و
هلاک نمودن والفعل من نصر یقال
ذُعنَا مَالَهُ ای اجتحنَاهُ واهلکنَاهُ
(اَذَاعَ النَّاسَ بِمَا فِی الحَوضِ)
خوردند همه آب حوض را + واَذَاعَ
بِمَتَاعِهِ) برد آن را

ذوف

(ذُوفَان) بالضم زهر
(ن) ذَافَ ذَوفًا) نزدیک و کشاده
گام گزاشته رفت

ذوق

(ذَوَاق) کشداد مرد ملول
(ذَوَقُو) تخم زردک دشتی
(ن) ذَاقَ الطَّعَامَ ذَوقًا وذَوَاقًا
ومَذَاقًا ومَذَاقَةً) چشید واستحان
نمود مزهٔ آن را + وذَاقَ القَوسَ)
کشید زه را تا دریابد سختی و نرمی
کمان را + وذُقتُ مَا عِندَهُ) ای
چشیدم خبرے را
(اَذَاقَ زَیدٌ بَعدَكَ کَرَمًا)
کریم وسخی گردید + ونیزاِذَاقَه)
چشانیدن وباستحان دادن چیزے
را ومکافات امرے نمودن ومنه اَذَاقَهُ اللّٰهُ
وَبَالَ اَمرِهِ
(تَذَوُّقُه) پاره پاره چشید آن را
(تَذَاوَقُوا الرِّمَاحَ) همدیگر فرا
گرفتند نیزها را
(اَمرٌ مُستَذَاقٌ) اسے مجرب معلوم

ذول

(ذَال) حرفیست از حروف هجا
(ذُوَیلَة) مصغر ذال ست
(ذَوِیل) کامیر خشک از گیاه وجز آن
(ذَوَّلتُ ذَالًا) نوشتم ذال را

ذولق

(ذَولَق) بجو هر تیزی هر چیزے +
وذَولَقُ اللِّسَانِ وَالسِّنَانِ) کرانهٔ
زبان ونیزه وتیزی آنها
(ذَولَقِیَّة) سه حرفست را و لام
ونون ومقدمر

ذون

(ذَان) عیب
(تَذَوُّن) توانگری ونعمت

ذوو

(ذُو) صاحب اصلهٔ ذَوَو و مذکور
خواهد شد + وذُو الثُّدَیَّة)
لقب مردے که نافع نام داشت
+وذُو الجَوشَن) لقب شرحبیل
پدر شمر که قاتل حسین بن علی
بن ابی طالب رضی الله عنهماست
وانما لقب بذی الجوشن من اجل ان
صدره کان ناتیا وهو صحابی وکان شاعرا
وذُو الشُّوَیقَتَین) لقب سیاهی
که پیغمبر خداے صلی الله علیه وسلم
خبر داده که او کعبه را ویران
خواهد کرد وله ذکر فی فصل مکه
وذُو الخُوَیصِرَة) لقب مردے
وله ذکر فی الخوارج صحابی و
هو الذی قال لرسول الله صلی الله
علیه وسلم اعدل فقال ویحك ومن
یعدل اذا لم اعدل + وذُو الشَّهَادَتَینِ)
لقب خزیمه بن ثابت صحابی شهد
بدرًا وما بعدها وکان مع علی یوم
صفین فلما قتل عمار بن یاسر جرد
سیفه فقاتل حتی قتل رضی الله عنه
+وذُو مِخبَر) لقب برادرزادهٔ
نجاشی ست ومذکورست در
خ م ر

ذوی

(ذِوِیٰ) بالکسر کالی گوسپندان ریزهٔ
(ذَوَاۃ) بالفتح پوست گندم یا پوست
دانهٔ انگور یا پوست خربزه
(ذَاوِی) پژمریده + و ذَائِكَ
الرجل) بمعنے ذلک الرجل
ست
(ض س) ذَوَی الْبَقْلُ ذُوِیًّا)
بالضم پژمرید تره
(اَذْوَی الْبَقْلَ الْحَرُّ) پژمرانید
تره را گرما

باب الذال فصل الهاء

ذ ه ب

(ذَهَب) محرکه زر و یونث اَذْهَاب
و ذُهُوب جمع ذُهْبَان بالضم مثله
عن النهایة + و زرده تخم مرغ و
پیمانه ایست اهل یمن را ذِهَاب و
اَذْهَاب جمع اَذَاهِیب جمع الجمع
اَذَاهِب مثله
(ذَهَبَة) قراضه و نکالهٔ زر و هو
اَخَصُّ مِنَ الذَّهَب
(ذِهْبَة) بالکسر باران ریزه یا باران
بسیار ذِهَاب بالکسر جمع
(ذَاهِب) کصاحب رونده و در
گذرنده و هو المطلوب الذاهب)
بسیار دراز
(ذِهَاب) کتاب کوهی ست و بضم
(ذَهَاب) کسحاب روزیست
از روزهای عرب و نام قبیلهٔ
(ذُهَاب) کغراب موضعیست
(ذَهُوب) کصبور نام زنی و رونده
و درگذرنده
(ذَهِیب) کامیر زر اندود
(ذَهْبَان) کسحبان موضعیست بیمن
(ذَهَّاب) کشداد لقب عمرو یا لقب
مالک بن جندل شاعر
(ذَهَبِیُّون) جماعتی ست از
محدثان
(مَذْهَب) بالفتح وضوگاه و فی
الحدیث کان اذا اراد الغائط ابعد
المذهب هو الموضع الذی یتغوط فیه
و روش و طریق و معتقد و اصل
مذاهب جمع
(ف) ذَهَبَ ذَهَابًا بالفتح و ذُهُوبًا
و مَذْهَبًا) رفت و گذشت + و
ذَهَبَ بِهِ) برد او را و دور گردانید
(س) ذَهِبَ و ربما یقال ذِهِبَ)
بکسرتین ناگاه در آمد در کان بر زر
بسیار پس متحیر گردید و خیره
شد چشم او از بسیار دیدن زر
در کان
(مُذْهَب) کمکرم کعب و اسپ ابرهة
بن عمیر و اسپ غنی بن اعصر
و دیو وضو که بر اسراف آب انگیزد
قال ابو الطاهر و کثرها تبر الصواب
و منه قولهم به مُذْهَب یوسوس
فی الماء و کثرة استعمالہ فی الوضوء
و زر اندوده از ذوال و جز آن مذاهب
جمع + و کُمَیْتٌ مُذْهَبٌ) الذی
تعلو حمرته صفرة و اذا اشتدت حمرته
فهو المدمی مُذْهَبَة مونث
(اَذْهَبَه و به) برد او را و دور گردانید
+ و اَذْهَبَه) زر اندود کرد آن را
(مُذَهَّب) کمعظم زر اندود
(ذَهَّبَه) زر اندود کرد آن را
(اِسْتَذْهَبَه) رفتن خواست از وی

ذ ه ب ن

(ذَهْبَن) بباء موحده کجعفر نام
صحابی ست که بسیر فرضیم بود

ذ ه ر

(س) ذَهِرَتْ ذَهَرًا) سیاه شدند
دندانهای او

ذ ه ف

(اِبِلٌ ذَاهِفَةٌ) شتران بستوه آمده
از بسیاری رفتن لغة فی الدال

ذ ه ل

(ذَهْلٌ مِنَ اللَّیْلِ) و بضم ساعتی
از شب و یقال جَاءَ فُلَانٌ بعد ذَهْلٍ
مِنَ اللَّیْلِ ای بَعْدَ هَدْءٍ
(ذُهْل) بالضم درختی ست
خوش بوی که آن را بشام هم گویند
+ و ذُهْلُ بْنُ شَیْبَان) معرفه
بدر قبیلهٔ است از آن قبیلهٔ است
یحیی حافظ و امام بن حنبل بر قول
صحیح و امام قاضی ابو طاهر ذهلی
از قبیلهٔ سدوس ست
(ذُهْلَان) بالضم کعثمان از اعلام
ست و تثنیه دو ذهل اند + ذُهْلُ بْنُ
شَیْبَان + و ذُهْلُ بْنُ ثَعْلَبَة بن عکابة
پدر دو از ربیعه اند
(ذُهَیْل) کزبیر ابن عطیه ست + و
ذُهَیل بن عوف) تابعی ست
(ذُهْلُول) بالضم اسپ نیکو رو
(ف) ذَهَلَهُ و عَنْهُ ذَهْلًا بالفتح
و ذُهُولًا) گذشت او را بر عهد سابق
یا فراموش نمود آن را عجبت نا برده پیچ
یا آن خورسند نفس ست و بی غمی
از دوستی
(س) ذَهِلَ ذُهُولًا) غافل شد
و فراموش کرد

ج ۲

ذ ه ن

ذُهْن بن كَعْب) بالضم بطنی ست از مذحج

(ذِهْن) بالکسر فهم و دانست و عقل و دریافت و یاد داشت قلب و زیرکی و تیزی خاطر و توانای و یحرک و بیه اَذْهان جمع

(ن) ذَهَنَنِی عَنْهُ) فراموش گردانید مرا از آن و مشغول کرد + ونیز ذِهْن) غالب آمدن کسے را در تیزی خاطر و حفظ قلب

۲۵ (اَذْهَنَنِی عَنْهُ) فراموش گردانید مرا ازان و مشغول کرد

(مُذَاهَنَة) نبرد کردن باکسی در زیرکی و تیزی خاطر یقال ذَاهَنَنِی فَذَهَنْتُهُ

(اِسْتَذْهَنَنِی عَنْهُ) فراموش گردانید مرا از آن و مشغول کرد

ذ ه و

(ن) ذَهَا ذَهْوًا) بزرگ وار نمود خود را و گردن کشی کرد

ذ ه و ط

(ذَهْوَط) بالفتح کجرول موضعیست

(ذِهْيَوْط) بالکسر و فتح الیاء کعِنْتَوْط موضعیست و در آن ذُهْيُوط کعصفور هم گویند

ذ ه ه

(ذَهٌ) تیزی خاطر و نیک دانائے و زیرکی

باب الذال فصل الیاء

ذ ی ء

(ذَیَأَهُ تَذْیِیئًا) پخت آن را چنانکه بریان و نیک پخته یا از استخوان جدا گردید

(تَذَیَّأَ الجرحُ وغیرهُ) پاره پاره و تباه شد یا آن جدا شدن گوشت ست از استخوان بفساد و خون جراحت + وتَذَیَّأَ وجهَهُ) آماسید

ذ ی ب

(ذَیْب) بالفتح عیب

(اَذْیَب) بالفتح آب فراوان و بیم و شادمانی

ذ ی ب ط س

(ذِیَابِیطس) بیماری که صاحب آن از آب سیر نشود و بیانیه

ذ ی ت

(ذَیْتَ وذَیْتَ) چنین و چنین و هو من الکنایات لما کان من الخبر ذیت و ذیت بمعنی کیت و کیت و در آن لغات ست ذیت مثلثة الآخر عن ابن القطاع ذَیَّة و ذَیَّة و تَیلو دیه

(وعبدالرحمن بن احمد بن عَلَک بن ذات) فقیه است و محدث + وذَاتُ الشیء) نفسه و حقیقته والمراد ما اضیف الیه و منه اصلاح ذات البین اے اصلاح احوال بینکم حتی یکون احوال الفة و محبة ولا یدخله الالف واللام علے الصحیح وسینه کره + وذاتُ الصُّدور) مضرات دل + وذاتُ الجَیْش) وادی ست بر یک منزل از مدینه + وذاتُ العَشِیْرَة) موضعیست + وذاتُ الطَّبی) از بلاد بنی سلیم ست + وذاتُ عِرْق) موضعیست بعراق + وذاتُ الجَنْب) ورمی ست حار که در حوالی سینه پیدا گردد + وذاتُ الصَّدر) ورمی ست در پرده سینه یا گرد آمدن ریم ست در فضاے سینه + وذاتُ الکبد) آماس جگر + وذاتُ الرّیه) آماس شش + وذاتُ التلافیف) روده ها باریک ست + وذاتُ الحماط) موضعی ست وذاتُ النِّطاق) نبشته ست موضعی کلاب را + وذاتُ النِّطاقین) لقب اسما بنت ابی بکر صدیق ها در عبد الله بن زبیر صحابیه رضوان الله علیهم اجمعین بدان جهت که به شب غار نطاق خود را دو پاره کرده بیک پاره توشه دان و پاره دوم را دو وال ابشگان حضرت صلی الله علیه وسلم ساخت اُخْرِجَ علی اللفظ

ذ ی ج

(ذَیْج) بالفتح و یکسر آشامیدن و خوردن آب و مانند آن و الفعل من ضرب

(ذِیَاج) بالکسر ندیمی کردن

ذ ی خ

(ذِیْخ) بالکسر گرگ و مرد دلیر و اسپ نجیب نیکو رفتار و بزرگی و بزرگ سالی و ستاره ایست سرخ رنگ و خوشه و کفتار نر بسیار مو و المونث بالها ذُیُوخ و اَذْیَاخ و ذِیَخَة کعنبة جمع

(مَذْیَخَة) گرگان

(آذَاخَ بالمکان) گرد آن گردید

(ذَیَّخَهُ تَذْییخًا) رام گردانید اورا + وذَیَّخَتِ النخلةُ) قبول نکرد کشن را

ذ ی ر

(ذِیَار) الکتاب سرگین خاک آمیخته که بر پستان ناقه مالند تا بچه شیر

نخورد
(س) ذَارَهٗ ناخوش داشت آن را
(ذَئِرَتِ النَّاقَةُ عَلٰی بَوِّهَا) بت پستان
ناقه باپارچه تا از چوب پاره ها که
بر پستان بندد آسیبی نرسد یا
سرگین پیش او خلط بخاک کرده خشه
است بالضم و بعد از مخلوط شدن
ذِئْرَة بالکسر و بعد از آنکه طلا کنند
آن ذیار + و ذَئِرَ الْاَظْبَاءَ) آلوده
بر پستان آن ذیار + و نیز تَذْئِير
سیاه کردن علت دندان سیاه
ذُئِرَ فُوهُ مجهولا ای اسْوَدَّتْ اَسْنَانُهٗ

ذی ع

(مِذْيَاع) بالکسر آنکه راز نتواند
نگاه داشت
(ض) ذَاعَ الْخَبَرُ ذَيْعًا وَ ذُيُوعًا
وَ ذَيْعُوعَةً وَ ذَيَعَانًا) بالتحریک
پراگنده گردید
(اَذَاعَ سِرَّهٗ وَاَذَاعَ بِسِرِّهٖ) فاش
کرد راز را ظاهر و آشکار نمود
یا ندا درداد بدان در مردم + و
اَذَاعَ الْاِبِلُ بِمَا فِي الْحَوْضِ)
خوردند همه آب حوض را + و کذلک
اَذَاعَ الْقَوْمُ بِمَا فِي الْحَوْضِ +
وَ اَذَاعُوا بِمَالِي) بردند مال مرا و ازآن

پاشیده

ذی ف

(ذَيْفَان) بالفتح و بالکسر و بحرکه
زهر کشنده و فیه لغات و قد مرّت
فی ذ ء ف

ذی ل

(ذَيْل) بالفتح دامن آخر هر چیزی
و پس آن + و ذَيْلُ الرِّيحِ) آنچه
زمین را برد از باد و نشانها که در
ریگ از روش باد همچو نشان کشش
دامن ماند + و ذَيْلُ الْفَرَسِ و
غیره) دم اسپ و جز آن و آنچه
فرو هشته از هر چیز باشد اَذْيَال و
ذُيُول و اَذْيُل جمع + و ذُو ذَيْل)
لقب اسپ شیبان + و ذَيْلٌ ذَائِلٌ
خواری و رسوای
(ذَائِل) کصاحب حلقهای زره
باریک لطیف + و فَرَسٌ ذَائِلٌ)
اسپ دم دراز + و دِرْعٌ ذَائِلٌ)
دامن دراز
(ذَائِلَة) اسپ ماده دم دراز و درع
ذَائِلَةٌ) زره دامن دراز
(فَرَسٌ ذَيَّالٌ) کشداد اسپ دراز دم
یا ذیال دراز بالا دراز دم خرامان
بناز رست

(اَذْيَالُ النَّاسِ) مردم پس
رونده گان پس ماندگان یقال جاءنا
اَذْيَالٌ مِنَ النَّاسِ ای اواخرهم
(ض) ذَالَ ذَيْلًا) دامن کشید و
خرامان دامن کشان رفت و صاحب
ذیل و دامن گردید + و ذَالَتِ النَّاقَةُ بِذَنَبِهَا)
برداشت دم خود را + و ذَالَتِ الْمَرْأَةُ) لاغر
گردید + و ذَالَ الشَّيْءُ) آسان و سبک
گردید + و ذَالَتْ حَالُهٗ) فروتر شد
حال او + و ذَالَ اِلَيْهِ) گستاخی نمود
(مُذَال) از بحر بسیط و کامل و خزانت
آنست که در وتد مجموع آن در حشو
بیت یک حرف زیاده کنند کان ذاک
الحرف بمنزلة الذیل للقمیص فعال فی
مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلَانْ و فی متفاعلن
مُتَفَاعِلَانْ
(مُذَالَة) ده خرامان بناز و منه المثل
اَخْيَلُ مِنْ مُذَالَةٍ لِاَنَّهَا تُهَانُ وَهِيَ
تَبَخْتَرُ + و دِرْعٌ مُذَالَةٌ) زره دامن دراز
(اَذْيَلَ) صاحب ذیل و دامن گردید +
و اَذَلْتُهٗ) سبک و خوار داشتم او را و برده کردم
وی کردم و فی الحدیث نهی عن اِذَالَة
الْخَيْلِ و هو امتهانها بالحمل علیها + و
اَذَلْتُ الْقِنَاعَ) فرو هشتم پرده را + و
نیز اِذَالَة) لاغر گردانیدن و رام نمودن

(مُذَيَّل) کمعظم آنکه در یاد و روزه وا دارد
خود را و کار نفس خود کند + و رِدَاءٌ
مُذَيَّلٌ) چادر دراز دامن + و مُلَاءَةٌ
مُذَيَّلٌ) کذلک
(مُتَذَيِّل) ذلته پوش و آنکه عمل
نفس خود کند
(اَرْضٌ مُتَذَيَّلَةٌ) مبنیا للمفعول زمین
اندک باران رسیده
(تَذَيَّلَ) خرامید + و تَذَيَّلَ اِلَيْهِ)
گستاخی نمود و میل کرد + و تَذَيَّلَ
الْغُصْنُ) سایه افکند
(تَذَايَلَتْ حَالُهٗ) فروتر گردید حال او

۲۶

ذی م

(ذِيم) بالکسر و بفتح و ذام بالهمز و بغیر
الهمز عیب و منه حدیث عائشة قالت
لِلْيَهُودِ عَلَيْكُمُ السَّامُ وَالذَّامُ و یروی
بالدال و قد مرّ + و نکوهش و فی المثل
لَا تَعْدَمُ الْحَسْنَاءُ ذَامًا
(مَذِيم) معیب و بنا معنی مَذْمُوم)
مثله
(ض) ذَامَهٗ ذَيْمًا و ذَامًا) عیب کرد
او را + و یقال ذِمْتُهٗ و ذَأَمْتُهٗ و ذَمَمْتُهٗ
و کلّه بمعنی عن الاخفش

ذی م ر

(ذِيمِرّ) مرد زیرک تیز خاطر

سنگت آور

ذ ی م ن

(ذَیْمُون) بالفتح کلمون دہی ست

بردو ونیم فرسنگ ازبخارا ازانجاست فقیہ ابو محمد حکیم بن محمد ذَیْمُونی

ذ ی ن

(ذِیْن) بالکسر عیب وبفتح

الکتاب العاشر فی الراء

باب الراء فصل الهمزة

رأأ

(امرأةٌ رَأْرَاءُ) بالفتح زن آہستہ چشم + ورجل رَأْرَأٌ) مرد تیز نگرندہ وبر گردانندہ سیاہی چشم را ۲

(رَأْرَأَۃ) نام دختر مر بن اُقیاں بن آد کہ ست کصلصال + وامرأۃ رَأْرَأۃ) زن آہستہ وزیبا دہ چشم + امرأۃ رَأْرَاءُ) کصلصال مثلہ

(رَأْرَأَ) کدحرج برگردانید سیاہی چشم را با حرکت داد وتیز نگریست + ورَأْرَأَ بِالْغَنَمِ) خواند گوسپندان را بلفظ أَرْأَرْ + ورَأْرَأَتِ السَّحَابُ) درخشید + ورَأْرَأَ السَّرَابُ) کذلک ورَأْرَأَ عَيْنَيْهَا برگردانید + ورَأْرَأَتِ المرأۃ بِعَيْنَيْهَا) آراست وزینت داد وبرہم زد چشم را ودرخشانید + ورَأْرَأَتْ) در آینہ + ورَأْرَأَتِ الظِّبَاءُ) جنبانیدند دنبالہای خود را

رأب

(رَأْب) بالفتح گلہ ہیضاد شتر ومہتر بزرگ وشگاف خورد رِئَاب جمع

(رُؤْبَة) بالضم کفشیر وچوب پارہ کہ بدان پیوند کنند برخنور شکستہ رِئَاب جمع + قیل وبہ سمی رُؤْبَةُ بْنُ العجاج بن رُؤْبة

(رِئَاب) کگتاب ہارون بن رِئَاب صحابی بدریست ورِئَاب بن عبد الله محدث ست وجد جابر بن عبد الله صحابی ست وجد زینب بنت جحش ست کہ از ازواج مطہرات بود رضی الله عنہم

(رَأَّب) کشداد مرد مُصْلِح وشکستہ بند

(مِرْأَب) کمنبر مرد شکستہ بند واصلاح کن

(ف) رَأَبَ کَمَنَعَ رَأْبًا) بالفتح پیوند کرد شگاف را وفراہم آورد ورَأَبَهُ ورَأَبَ بَيْنَهُمْ) اصلاح ونیکو کرد میان آنہا + ورَأَبَتِ الأَرْضُ) روئید سبزۂ زمین بعد بریدن

(ارْتَأَبَ الصَّدْعَ) پیوند کرد شگاف را

(مَرْتَأَب) پیوند کردہ وپوشیدہ رنجشیدہ شدہ

(انْتَأَبَ الصَّدْعَ) پیوند کرد شگاف را

رأبل

(رَأْبَلَة) آہستہ وخرامان رفتن ونادان رفتن وگربزی وزیرکی یقال فعل ذلك مِنْ رَأْبَلَتِهِ أَيْ مِنْ خُبْثِهِ ودَهَائِهِ

(رِئْبَال) کقرطاس شیر وگرگ وپسری کہ مادرش جز آن دیگر نزادہ باشد رَآبِل ورَآبِيل جمع + رُبَاعِيّ وقد یترک ہمزہ

(تَرَأْبَلُوا) دزد شدند یا بطور خود بی سردار وحاکم کارزار کردند

رأد

(رَأْد) بالفتح زن جوان نیکو + ورَأْدُ الضُّحَى) غایت چاشت + ورَأْدُ الأَرْضِ) خلاف آن

(رَأْدَة) زن جوان نیکو

(رِئْد) بالکسر ہمزاد ومنہ کالہمزہ + وشاخ ونرم ونازک از ہر چیز ونوبارہ

(رُؤْد) بالضم زن جوان نیکو وبن ریش وبفتح آراد جمع

(رُؤْدَة) زن جوان نیکو

(رَائِدُ الضُّحَى) کصاحب غایت چاشت

(رَؤُدَة) زن جوان نیکو + رَادَة) مثلہ + وبن ریش + وبالضم آہستگی

(تَرَأَّدَتِ الرِّيحُ) بحرکت آمد وروزید + وتَرَأَّدَ زَيْدٌ) برخاست پیل زدہ گرفت ورا + وتَرَأَّدَ الغُصْنُ) سایہ افگند ومیل کرد + وتَرَأَّدَ العُنُقُ) بپیچیدہ شد + ونیز تَرَأَّد) شادمانی نمودن از نعمت

(الارْتِئَاد) شادمانی نمودن از نعمت

رأس

(رَأْس) بالفتح سر وسر ہر چیز وسردار وسروران یقال هُوَ رَأْسُهُمْ وَهُمْ رَاسُهُم إِذَا كَثُرُوا وَعَزُّوا أَرْؤُس وَرُؤُوس جمع + وأَخِذَ كَلامَكَ مِنْ رَأْسٍ) از سرگوی + ورَأْسُ آيَةٍ) آخر آن ومنہ الحدیث تَوَقَّاهُ عَلَى رَأْسِ سِتِّينَ أي آخره ولاختلافه تُوُفِّيَ عَلَى رَأْسِ ثَلاثٍ وستین + وأَنْتَ عَلَى رَأْسِ أَمْرِكَ) تو بر سر کار خویشی + ورُمِيتُ مِنْكَ فِي الرَّأْسِ) بدشد رای تو در حق من و اعراض کردی از من وسر برداشتی سوے من وناخوش داشتی وگران شمردی مرا + ورَأْسُ) موضعی ست بشام ومی را بسوے وے نسبت کنند + ورَأْسُ عَيْنٍ) موضعیست بجزیرہ + ورَأْسٌ

الاَكْحَل) موضعیست بیمن + و
رأسُ الاِنْسَان) کوهیست بمکه + و
رأسُ ضَانٍ) کوهیست میروس را +
ورأسُ الحِمَار) شهریست نزدیک
حضرموت + ورأس الكَلْب) دهیست
بقومس وبنشه است + ورأسُ
الكِلَاب) مهتر سگان یقال هو
رأسُ الكِلَاب یعنی هو فی الكلاب
بمنزلة الرئیس فی القوم + ورأسُ الكفر
دجال ست یا شیطان + ورأسُ
الشَّیْطَان) گیاهیست + رُؤُس
الشَّیَاطِین) مثله + ورأسُ کیفی
موضعیست بجزیره از دیار مصر +
وذُو الرَّأس) لقب جریر بن عطیه +
وفَطَل رأسین) خشین بن لای قـ..
بن جُشَم + ورأسُ المَال) اصل مال
ست
(رَائِس) کصاحب کوهیست ومیاهی
ست وسر وا سدها کم
(اَرْأَس) بزرگ سر + شاة اَرْأَس
کذلک
(نعجة رَأسَاء) میش سپید سیاه سر
ودرو رآس جمع
(بنو رُؤَاس) بالضم قبیله ست از
قبیله ست داود وکیع وحمید بن

عبد الرحمن بن حمید رُؤاسیان
(رُؤَاسِی) بیاء مشدد بزرگ سر
(رَوَائِس) اعلای رود بارها وابر یکه
پیش پیش رود
(رَئِیس) کامیر سرور ومهتر + ورئیس
بن سعید) محدثست + وشاة
رئیس) اُصِیبَ رَأسُهَا مِنْ غَنَمٍ رَآسى
(الاَعْضَاءُ الرَّئِیسَة) دل ودماغ وجگر
وخایه است
(رِئَاسُ السَّیْف) دسته شمشیر یا
حلقه نقره یا آهن که بر سر قبضه شمشیر
باشد وبند شمشیر + ورِئَاسُ الاَمْر)
اول آن + واَنْتَ عَلَى رِئَاسِ اَمْرِك)
تو بر سر کار خویشی
(رُؤُوس) کصبور شتر که خرد در سر او
قوت وجریش نمانده باشد
(مَرْؤُوس) رعیت عامه مردم وآنکه
شهوت او در سر او باشد وبس بزرگ سر
(رَأْس) کشداد سر فروش والرَّوّاسی
لحن منه عمر بن عبد الکریم الدهستانی
الرَّوَاسی
(رَئِیس) کلبس سرور ومهتر
(رِئّیس) کسکیت بسیار مهتر شونده
ومهتری گیرنده
(مِرْأَس) کمنبر او کمحراب اسپیکه

سرهای اسپان بگزد در بازهم رفتن یا آنکه
بر سر زند اسپان دیگر را او رفت تقدم
ومیشی خود وکمنبر مهتر قوی وسر کوب
مَرَائِس جمع + رُؤُس کرکع مثله یقال
رَأْسُ مِرْأَس ای صلت ورُؤُس مَرَائِس
(مِرْآس) کمصباح شتر که جز در
سر او قوت وجریش نمانده باشد
(رَأَسَهُ رَأْسًا) بالفتح بر سر زدش
رسید سر او را + ورَأَسَ رِیَاسَةً)
سروری کرد
(مَرَائِس) کمصاحب بسیس مانده
در کار زار وشتر که خرد در سر او قوت وجریش
نمانده باشد
(مُرَآس) کمعظم شتر که خرد در سر او
قوت وجریش نمانده باشد
(مُرَئَّس) کمحدث شیر درنده
(رَأَسْتُهُ تَرْئِیسًا) مهتر گردانیدم او را
بر قومی
(اِرْتَأَسَ) مهتر گردید + وارتأس
زیدًا) مشغول کرد او را واصل اخذ
بالرقبة وخفضها الى الارض
(تَرَأَّسَ) مهتر گردید

رأف

(رَأْف) بالفتح می ومرد مهربان یا
سخت وبسیار مهربان رئیف گفت

وندس + ورَؤُوف) کصبور ورئیف)
کصاحب شله + ومعرفة موضعی
ست بارگی ست
(ف کوس) رَأَفَ اللهُ بِكَ) مهربانی
کند بر تو خدای + ورَأْفَ رَأْفَةً ورَآفَةً
ورَأَفًا) محرکه مهربان شد + وبیز رَفَة)
سخت بخشودن ومهربانی کردن وسخت
وبسیار مهربانی وهی اَرَقُّ مِنَ الرَّحْمَةِ ولا
تکاد تقع فی الکراهة والرحمة قد
تقع فیها لمصلحة
(رَؤُوف) مهربان شد

رأل

(رَأْل) بالفتح بچه شتر مرغ یا بچه
یکساله آن والمصغرة اَرْؤُل ورِئْلان
ورِئَال ورِئَالَة جمع
(رُؤَال) کغراب آب دهن اسب یا کف
دهن آن
(رِئَال) بالکسر ستاره گکند + وحز
الرئال) موضعیست + وخافة
الرئال) مرغزاری
(جابر بن رألان سنبسی) بالفتح
شاعریست از بنو سنبس که پسر معاویة
بن جرول بدر حبی ست از طی
رألانی منسوب ست بوی
(رَأْعُل) کطاوس زیادت دندانها

٢ج

ستور وکف دهن و آب دهن آن
(أُمُّ رِئْلَةٍ) کمحنه شترمرغ ماده
با بچه
(أَمْرٌ فَادِرٌ مُرَائِلٌ) گزشت شتاب
(اِسْتَرْأَلَ النَّبَاتُ) گوالید و درازی
شُبِّهَ بعُنُقِ الرَّأْلِ + وَاسْتَرْأَلَ الرِّئْلَانُ
بزرگ و کلان شدند شترمرغ بچگان

رأم

(رَأْم) بالفتح شتر بچه و پوست شتر
بچه و جز آن آگنده بکاه برای تسلی شتر
ماده و جز آن + و موضعیست
ج۲ (رَأْمَة) مهرهٔ افسون برای محبت
(رِئْم) بالکسر آهو سپید خالص اَرْآم
علی الأصل وآرام علی القلب جمع
(تَلَّةُ الأرْآم) یکی از دارات عربا
ست
(رُؤْمَة) بالضم سریشم یهمز ولا
(رَائِم) کصاحب شتر مادهٔ مهربان
بر بچه و بر آن پوست رَائِمَة مثله
(رُئِيم) کدُئِل حلقهٔ دبر و موضعیست
(رُؤَام) کغراب لعاب دهن
(رِئَام) کگتام شهریست مر حمیر را
(نَاقَةٌ رَؤُوم) کصبور شتر مادهٔ مهربان
بر بچه و بر آن پوست + وشاة رَؤُوم
گوسپند انس گرفته که جامه و هر چیز
لیسد و مهربانی نماید
(رَوَائِم) دیگ پایها
(س) رَئِمَ الشَّيْءَ) دوست داشت
آن را و الفت گرفت بوی + و رَئِمَ
الْجُرْحُ رَأْمًا بالفتح و رِئْمَانًا) بالکسر
فراهم آمد سر ریش و نیکو و به گردید + و
رَئِمَتِ النَّاقَةُ وَلَدَهَا) مهربانی آورد
بر بچه خود و لازم گرفت آن را + وکذا
رَئِمَتْ بِالرَّأْمِ + وَرَئِمَتِ الرَّوَائِمُ الرَّمَادَ)
در بر خود داشت دیگ پایها خاکستر را
و مهر آورد بروی لانّ الرماد تکالوليها
(ف) رَأَمَ الْحَبْلَ رَأْمًا) بالفتح سخت
تاب داد رسن را + ورَأَمَ الْقَدَحَ) کفیر
کرد و اصلاح نمود آن را + و نیز رَأَم)
بسریشم استوار کردن چیزی را
(اَرْأَمَ النَّاقَةَ) مهربان گردانید ناقه را
بر رام یا بر غیر بچهٔ او + وَأَرْأَمَ الْجُرْحَ)
علاج و دارو کرد ریش را چنانچه بسته
و نیکو گردید + وَأَرْأَمَهُ عَلَى الشَّيْءِ)
ناخواست و ستم داشت او را
بر چیزی + وَأَرْأَمَ الْحَبْلَ) سخت تاب
داد رسن را
(تَرَأَّمْتُهُ) بخشودم و مهربان شدم
بر وی

رأن

(ف) رَأَنَهُ رَأْنًا) بالفتح گوش کرد
سخن وی را و قبول نمود + هذا تفسیر
ما فی النسخة المصححة من القاموس
قال رَأَنَهُ رَغَنَهُ عن النضر بن شميل
عن الخليل وفی الترجمة احمق و
سست گردانید او را قلت لعله قرأ
بالمهملة وهو لازم فی هذا المعنی
کما لا یخفی

رأى

(رَأْي) بالفتح اعتقاد و بینایی دل
آراء جمع آرآء وأرْيٌ ورَيٌّ ورِيٌّ
رَبِيٌّ کغنی مثله + وجعلته رَأْيَ
عَيْنِك) ای حذاءك ومقابلك حيث
تراه + وذو الرأي) لقب حباب بن
عبد المطلب حباب بن المنذر + و
رَبِيعَةُ الرَّأْيِ) شيخ مالك + و
هِلَالُ الرَّأْيِ) از اعیان حنفیه + و
أَصْحَابُ الرَّأْيِ) صاحبان قیاس
انلانهم يقولون برأيهم فيما لم يجدوا
فيه حديثا او اثرا
(رُؤْيٌ) بالضم نیک دیدن یقال جاءه
حِينَ جَنَّ رُؤْيٌ ورُؤْيًا) مضمومتين
ومفتوحتين ای حين اختلط الظلام
فلم يَتَرَاءَوْا
(رُؤْيَة) دیدن بچشم و این متعدی
بیک مفعول است و دانستن و این
متعدی بدو مفعول من فتح یقال رَآهُ
رَأْيًا ورُؤْيَةً ورَاءَةً ورَايَةً ورُؤْيَانًا)
دید او را + ورَآهُ عَالِمًا) دانست او را
دانشمند و راءه مثل راعه على القلب
الذالك وقد تركوا الهمزة فی مستقبله
لكثرة استعماله فی كلامهم وربما
احتاجوا اليها فهمزوه ایضا و گاهی ماضی
آن هم بدون همزه آید فیقال هل
رَيْتَ وَهَلْ تَرَيْتَ والامر من الاكمل
اِرْءَ ومن الحذف رَ وتقول فی خطاب
المؤنث منه اَنْتِ تَرَيْنَ وفی جمعها
انتن تَرَيْنَ سواء الا ان النون التي في
الواحد علامة الرفع والتي في
الجمع للجماعة فلم تسقط بحال وتقول
انت تَرَيْنَنِي وان شئت قلت تَرَيْنِي
وبتشدید النون كما يقال تَضْرِبِنِّي + و
قولهم لا تَرَمَا) بمعنی لا سیما است و
كذا لم تَرَمَا وَاَوْ تَرَمَا ويقال بعين
ما أَرَاكَ) ای اعجل وكن كانی انظر اليك
(رِيّ) بالكسر دیدار نیک قال الله
تعالی احسن اثاثا وريا اذا قرئ
بالهمز فهو من حسن المنظر من الرؤية
وهو ما رأته العين من حال حسنة و
كسوة ظاهرة واذا لم يهمز فاما ان يكون

علی تخفیف الهمزة او یکون من رَوِیَتْ الوانهم وجلودهم رِیًّا ای امتلأت وحَسُنَت + رِیَّة) بالتاء کنیة مثلها ومنه الحمد لله علی رِیَّتِك ای رُؤیتِك (رِیَّة) بالکسر شش والهاء عوض من الهاء رِیَّات ورِیُون جمع (رُؤَاء) بالضم دیدار و دیدار خوب (رُؤیَا) بالضم علی فُعلی بلا تنوین خواب که دیده شود رُؤیً بالتنوین کهدی جمع (رِیَاء) بالکسر مقدار یقال هم رِیَاء الفم یعنی بقدر برابر اند در چشم و مقابل و رو برو یقال قَوْمٌ رِئَاءٌ وبیوتهم رِئَاءٌ ای یقابل بعضهم بعضاً (رَئِیّ) کغنی و بکسر پری که دیده شود پس دوست گردد والمکسور المحبوب منهم ویقال به رَئِیٌّ من الجن ای مَسٌّ و مار بزرگ تشبیهٌ بالجنی وجامه که بیش مشتری حبت فروخت وانمایند (رُؤیّ) بالضم کغنی دیدار و دیدار خوب (مَرْأًی) بالفتح دیدار + ویقال رجلٌ حسنُ المرأى یعنی خوب دیدار

وکذلك امرأةٌ حسنة المرأى وقوم هو مِنّی مرأًی ومَسْمَعٌ یعنی او مقابل و روبروی من بجایست که می بینم اورا و می شنوم سخن او را وهو مرفوع او منصوب علی المصدریة ای کأنه اراه مرأى مِنّی وقد تدخله الباء فیقال هو منی بمرأى ومسمع بالجر (مَرْآة) دیدار والترئیة والترائی اخوات للنظر والمرآة للنظر مطلقاً + ویقال امرأةٌ حسنة المرآة یعنی خوب دیدار وکذلك رجل حسن المرآة + وفی المثل تُخبر عن مجهوله مرآته ای ظاهره یدل علی باطنه و سزاوار یقال هو مرآة بکذا ای مَخلقة (اَنَا اَرَأَى بِهِ) سزاوار ترم (مِرْآة) بالکسر آئینه مَرَاءٍ ومَرَایا جمع (رَأّاء) بکشداد مرد بسیار رویة (سُرَّ مَنْ رَأَى) شهریست بنا کرده معتصم بالله و در آن لغات ست و مذکورست در س ر ر (ف) رَأَى الرَّایَة) در زمین زد نیزه را + ورَأَى الزَّنْدَ) برافروخت چوب آتش زنه را + ورَأَى الزَّنْدُ از وخته گردید + ورَأَى الرِّیَة)

رسیدش او را + ورای فی الفقه رَأْیًا) فکری و قولی اندیشید + ورَآیَتُهُ) کنکاش کردم با او و با روی دیدم او را یقال قابلته فرأیته (مُرْءٍ) کمحسن ماده شتری که اثر بار ان در پستانش دیده شود مُرئیة بالتاء شده (رَأْسٌ مُرَأًّى) کمضی سر دراز بینی بلند آواز (اَرْأَى اِرْآءً) صاحب رأی و دریافت گردید و حماقت و گولی او نمایان شد از لغات اضداد ست و دید در آئینه پس شده او را مس پری و کاری کرد او را نیک پنداشتند و بسیار شش گردید و جنبانید هر دو پلک را در دیدن و پی در قول بعض فقها گردید و بسیار شد خوبی و نیکوی دیدار وی + و اَرْأَى الْبَعِیْرُ) برگشته بینی گردید یعنی برگردید سر بینی شتر بجانب حلق وی + واَرْأَتِ النَّاقَةُ) دیده شد اثر آبستن در پستانهای وی و بزرگ گردیدند + وکذا اَرْأَتِ الشَّاةُ) اذا عظم ضرعها وهو مختصٌ فی الحامل من غیر الحافر والسبع + واَرْأَى الرَّایَةَ) در زمین زد نیزه را + واَرْأَى

الله بفلان) بنماید خدا مردم را عذاب هلاک او را + وفی الحدیث اَرَأَیْتَكَ واَرَأَیْتَكُمَا واَرَأَیْتَكُمْ وهی کلمة تقولها العرب بمعنی اَخْبِرْنِی واَخْبِرَانِی واَخْبِرُونِی والتاء مفتوحة فی المذکر والمؤنث والواحد والجمع + وکذلك اَلَمْ تَرَ اِلَی کذا کلمة یقال عند التعجب ویقال فی اَرَأَیْتَ و اَرَأَیْتَكَ اَرَیْتَ واَرَیْتَكَ بالحذف منه وَ اَرَیْتُهُ الشَّیءَ اِرَاءَةً واِرَاءً اقرأه بهمزة او را خبری پس دید آن را (مُرَائِی) ریاکار مُرَاؤُون جمع (رَاآیْتُهُ مُرَاءَاةً ورِیَاءً) نمودم او را خلاف اعتقاد + ونیز رِیَاء) خویشتن را به نیکی بخلق نمودن و کاری برای دیدار کسی کردن یقال فعل ذلك رِیَاءً او سُمْعَةً (تَرِیَّة) اندک زردی و تیرگی که حائض بعد از غسل بیند (رَاآیْتُهُ تَرْئِیَةً) نمودم او را خلاف اعتقاد + ورَاآیْتُهُ الْمِرْآةَ) پیش کردم او را آئینه یا پیش داشتم آن را تا به بیند در آن + ونیز تَرْئِیَة) خوبی دیدار خوب (اِرْتَأَیْتُهُ) دیدم او را و دانستم تدبیر

آن را + وَاَتَرَاَيْنَا فِی الاَمْرِ) نگریستیم درکار
(تَرَاَيْتُ فِی الْمِرْآةِ) دیدم خودرا
در آینه + وَتَرَاَأیٰ لَهُ مِنَ الْجِنِّ
شَیْءٌ) نمودار شد چیزے وپیش آمد
اورا از پریان + وَتَرَاَأیٰ لِی) ظاهر
شد تا که دیدم یا پیش آمد تا ببینم
اورا + وَتَرَاَأَوْا) دید بعض آنها
مر بعض را + وکذا تَرَاَأیٰ الْجَمْعَانِ)
یعنی دوچار شدند + وَتَرَاَأَتِ
النَّخْلُ) سرخ وزرد شد غورهٔ خرما
+ وفی الحدیث لاتَرَاَأیٰ نَارَاهُمَا) ۲۵
یعنی لازم ست مر مسلم راکه
همسایگی نکند با مشرک وخانهٔ خود را
از خانهٔ مشرک دور دارد بحدی که
اگر برافروزد آتش را نه بیند آن را
آتش مشرک واصله تَتَرَاأیٰ فحذفت
احدی التائین تخفیفاً + وَتَرَاَأَيْنَا
فِی الاَمْرِ) نگریستم درکار
(تَرَأَيْتُ فِی الْمِرْآةِ) دیدم در
آینه + وَتَرَاَأیٰ لِی) پیش آمد
تا ببینم اورا
(اِسْتَرْأَيْتُهُ) دیدم اورا ودانستم
ودیدن خواستم اورا ونگاشتم
اندری ویقال فلان يَتَرَاَأیٰ مِنَ الرِّيَاءِ)

کما تقول يَتَحَمَّقُ ويَتَغَفَّلُ

باب الراء فصل الباء

رب ء

(رَبْأَةٌ) بالفتح آب دستان سه پهلو
که از چهار پارهٔ چرم سازند
(رَبِيئَةٌ) کسفینه طلایه رَبَايَا جمع
(مَرْبَأٌ) کمقعد جاے دیده بان +
مَرْبَأَةٌ) بالتاء مثله یقال رَبَأْتُ الْمَرْبَأَةَ
ای علوتها
(مَرْبَاءٌ) بالفتح والمد پایهٔ نردبان
(ف) رَبَأَ الْقَوْمَ ولهم رَبْئًا)
بالفتح طلایهٔ آنها شد ودیده بانے
نمود + وَرَبَأَ) بر بلندی برآمد وبلند
گردید وبرداشت چیزے را از چیزے
وبلند نهشت یقال انی لاَرْبَأُ بک
عَنْ هٰذَا الاَمْرِ ای اَرفعک عنه + ونیز
رَبْء) اصلاح نمودن ودر بودن چیزے
وفراهم آوردن هر نوع طعام را وگران
بار رفتن وچشم داشتن ونگاهبانی
کردن از بالا بزیر نگریستن ومطلع
گردیدن بر چیزے + ویقال مَا رَبَأْتُ
رَبْأَهُ) یعنی ندانستم اورا وپرواے
او نکردم
(رَابَأْتُهُ مُرَابَأَةً) پرهیز کردم و
ترسیدم ازوے ونگریستم آن را و
نگاهداشت ونگاهبانی او کردم
(رَبَّأَهُ تَرْبِيئَةً) برداورا ودور
گردانید
(مُرْتَبَأٌ) مبنیا للمفعول جاے
دیده بان
(اِرْتِبَاءٌ) دیده بانی کردن وبر بلندے
برآمدن واز بالا بزیر نگریستن ومطلع
گردیدن بر چیزے وچشم داشتن

رب ب

(الرَّبُّ) بالفتح پروردگار وخداوند
وهو اسم من اسماء الله تعالیٰ ولا یطلق
باللام لغیر الله ویقال لغیره الاّ
بالاضافة وقد قالوا فی الجاهلیة
للملک وقال الحارث بن حلزه فی
معلقته + وهو الرَّبُّ والشهید علیٰ
یوم الحیارین والبلاء بلاء + اراد به الملک
هو المنذر بن ماء السماء وگاهے مخفف
آید ونیز گاهے باے دوم را بیا بدل
کنند در قسم ومنه قولهم لاَ وَرَبْيِكَ
لاَ اَفْعَلُ کذا یعنے قسم پروردگارت
+ وَرَبُّ کُلِّ شَیْءٍ) مالک ومستحق
آنچیز وصاحب بار آن ست وبرادر
کلان قوله تعالیٰ یاموسیٰ انا لن
ندخلها ما داموا فیها فاذهب انت
وربک فقاتلا ای انت وهارون اخی
ومنعم ومولی وسید ومنه حدیث
اشراط الساعة وان تلد الامة ربها یعنی
ان الامة تلد لسیدها ولدا فیکون
لها کالمولیٰ لانه فی الحسب کابیه اراد
کثرة السراری بکثرة السبی وظهور النعمة
یا مراد آن ست که کنیزکان ملوک را
زایند پس او را از جملهٔ رعایا باشد
یا مراد از فساد زمان ست از جهت
کثرت امهات اولاد وشیوع فروخت
آنها بس گاه افتد که شخصے نادانسته
مادر خود را خرید کند یا مراد عقوق
اولاد ست یعنے پسران با مادران
بطورے پیش آیند از اهانت وستم
که سیدان با داهان ویروی بتهاون
التانیث باعتبار النسمة لیشمل
الذکر والانثیٰ اَرْبَاب ورُبُوب جمع
(رَبَب) محرکه آب بسیار خوش
(رَبَّة) کعبه بود مر مذحج را در
جاهلیت ولات در حدیث عروة
بن مسعود وخانهٔ بزرگ وکلان
(رِبَّة) بالکسر گیاهے ست ودرختے
یا آن درخت غبیراء ست وجماعت
کثیر + اَرِبَّة جمع رِبّ ورِبَاب بالکسر
مثله یاده هزار وبیشتر
(رُبّ) بالضم شیرهٔ ستبر از هر ثمر بعد

فشاردن آن و درد و روغن و آب عطر
از هر چیز و معرفه نام جمادی الاولے
و(رُبَّ) ببا و آن حرف جارست
نیاید مگر بر نکره یا اسم ست وقیل
كلمة تقليل اولهما اوفي موضع
المباهاة للتكثير اولم توضع لتقليل ولا
لتكثير بل يستفادان من سياق الكلام
وتدخل عليه التاء فيقال رُبَّتَ وتدخل
عليه ما ليتمكن ان يتكلم بعده
بالفعل مشددًا ومخففًا فيقال رُبَّ
ورُبَّتَ ورُبَّمَا ورَبَّمَا بالضم وبالفتح
وربما جاء رُبُ بضمتين مخففة ون
لكنه قد تدخل عليه الهاء فتقول
رُبَّهُ رجلًا قد ضربت فلما اضمنه ای
الهاء وهي مجهولة نصبت رجلًا على
التمييز وهذه الهاء على لفظ واحد في
كل حال وحكى الكوفيون رُبَّهُ رجلًا
قد رايت ورُبَّهُمَا رجلين ورُبَّهُم رجالًا
ورُبَّهُنَّ نساءً فمن وحّد قال انه كناية
عن مجهول ومن لم يوحّد قال ردّ
كلام كانه قيل له مالك جوار فقال
رُبَّهُنَّ قد ملكت ورُبَّ جواب عند
النحويين
(رُبَّة) فراخی زندگانی و فراخی عیش
و شیره و هی اخص من الرُّبّ رِباب

بالكسر جمع + و نیز رُبَّة نام جمادی
الآخر و ذو القعدة
(رُبّی) شیره فروش و حسن بن علی
ربی محدث ست کانه نسبة الی
بیع الرُّب
(رَابّ) شوے مادر و فی حدیث
مجاهد كان يكره ان يتزوج الرجل
امراة رابّه
(رابّة) زن پدر
(رَبَّاب) کشداد احمد بن موسے
فقیه بن رباب و ابو الحسین بن
عبد الله صیرفی بن رباب ست
(رَبَّانِي) مرد خداے متعبد عارف
بالله عز وجل منسوب الی الرَّبّ بزیادة
الالف والنون للمبالغة + و دانشمند
راسخ در علم و دین و دانشمند با عمل
و انکه علم خود خداے طلبد و
محمد بن العلاء ربانی شیخے بود مر
صوفیه را در بعلبک
(رَبَّانِيَّة) آیے ست بیامه
(رِبّی) بالکسر و تشدید یا و جمع
ربیّین ست وهم الوف من الناس
قال الله تعالى وكاين من نبي قاتل
معه ربيون كثير
(رَبُوب) کصبور پسر زن مرد از غیر

او + و علم رَبُوبِي) بفتح و تشدید
یا علم خدای منسوب الی الرَّبّ على
غير قياس
(رَبِيب) گریم پرورده و عهد و
پیمان داده و پادشاه و پسر زن که
از غیر او و شوهر مادر و نام جد حسین
بن ابراهیم محدث
(رَبِيبَة) دایه و آنچه بجاے آورده شود
و پرورنده و دختر زن مرد از غیر او
و گوسپند خانگی جهت شیر و بره
در خانه پرورده ربائب جمع
(رَبَاب) کسحاب ابر سپید و گاهی
سیاه را هم گویند ربابة یکی + و نام زنے
و موضعیست بمکه و کوهے ست میان
مدینه و فید و نام محدثے و سازیست
که نواخته شود و محدود ربابی ابن
عبد الله و اسطی شخصے بوده که در
معرفت فن رباب نوازی بد و مثل
زنند
(رُبَاب) کغراب موضعیست + و
ابو الرُّبَاب) محدثی ست که از معقل
بن یسار روایت میکند
(رِبَاب) بالکسر پیمان و عهد و
ده یک او یاران پنج قبیله از عرب
که یکے شده اند وهم ضبّة و ثور و عكل

و تیم و عدی وانما سموا بذلك لانهم
غمسوا ايديهم في رُبّ وتحالفوا عليه
والنسبة اليه رُبِّي بالضم لان الواحد
منهم رُبَّة لانك اذا نسبت الشيء الى
الجمع رددته الى الواحد كما تقول في
المساجد مسجدي الا ان تكون سميت
به رجلا فلا ترده الى الواحد كما يقال
في انمار انماري وفي كلاب كلابي
و نزدیک زادن رسیدن گوسپند و
النسل من ضرب
(رِبَابَة) ملک و سلطنت یقال طالت
ربابته ای مملکته و مالک رَبَّين
۲۵ رُبُوبِيَّة شده الفضل من ضرب و عهد
و پیمان و دسته و جعبه تیرهاے قمار
یا رشته که بآن تیرها را بندند یا پارچه
که در آن تیرها پیچند یا پوست تنک
که بر دست برآرنده تیرهاے قمار
پیچند تا مس تیر دست خود را که
می خواهد در نیابد
و (رُبَّان) کرمان مهتر کشتیبانان
رُبَّانِي شده و کرانه است بزرگ از کوه
احاد و جماعت و بفتح و تمام یا اول آن
هر چیزے یقال اخذه بِرُبَّانِهِ و بفتح
مهملے تمام گرفت آنچیز یا اول آن را
(رُبّی) بالضم کهلے گوسپند

بچه آورده وگوسپند بچه مرده و
گوسپند نوزاده وهو من المعز والضأن
جميعًا وربما جاء فى الابل ايضًا رُبَاب
بالضم جمع وهو نادر قاله فى النهاية
ونيكوئى ونعمت وحاجت وگره محکم
+ ونيز رُبَّى) نام جمادى الاولى
وجمادى الآخرة
(اِرْبَة) اہل عهد وپيمان
(مَرْبُوب) بنده ومملوك وپرورده
(مَرَبّ) بالفتح زمين گياه ناك و
محل وجاى اقامت ومردى كه گرد آرد
مردم را
(مَرَبَّة) سلطنت يقال طالت مَرَبَّتُهُ
٢٥ اى مملكته
(مِرْبَاب) بالكسر زمين گياه ناك
(ن) ربَّ) فراهم آورد وافزون كرد
ولازم گرفت وآرام نمود واقامت
ورزيد ومهترى كرد بر قومى + و
رَبَّ الامرَ) نيكو كرد كار را وتمام
وكامل گردانيد آن را + وكذا رَبَّ
صَنِيعَتَهُ اى اصلحها + ورَبَّ الدُّهنَ
خوشبو كرد روغن را + ورَبَّ الشئَ
مالك آن چيز گرديد + وكذا ارتبت القومَ
اى ملكتهم وكنت فوقهم قال ابو نصر
هو من الرُّبُوبِيَّة + ورَبَّ الزِّقَّ رَبًّا

وبعضم نيكو كرد مشك را برب + ورَبَّ
الصَّبِيَّ) پرورد كودك را تا بالغ
گرديد + ورَبَّتِ الشَّاةُ) بچه آورد
گوسپند
(س) رَبِبْتُ الصَّبِيَّ) پروردم
كودك را تا بالغ گرديد لغة فى نصر
(ارباب) نزديك آمدن بچيزى و
اقامت نمودن شتران بجاى يقال
أَرَبَّتِ الابلُ بمكانِ كذا اى لَزِمَتْهُ و
أَقَامَتْ به + ونيز پيوسته بودن باد
جنوب وابر
(مُرَبَّب) كمعظم پرورده + و
زنجبيلٌ مُرَبَّبٌ ومُرَبًّى) پرورده
برب مربيات جمع + ونيز مُرَبَّبَات
داروهاى پرورده برب
(رَبَّبَ الدُّهنَ) خوشبو كرد
روغن را + ورَبَّبَ الصَّبِيَّ تَرْبِيبًا و
تَرِبَّةً كتحلّة) پرورد كودك را تا بالغ
گرديد
(مُرِبَّب) نعمت دهنده ونعمت
يافته
(اِرْتَبَّ الصَّبِيَّ) پرورد كودك را
تا بالغ شد
(تَرَبَّبَ الصبيَّ) بمعنى ارتبَّ
الصبى ست + ونيز ترَبُّب)

گرد آمدن چيزى وخواهانى چيزى
نمودن يقال تَرَبَّبَ الامرَ نحوه وگويى
گرد كه او مالك آن ست وكذا تَرَبَّبَ
العبدَ ونحوه

رب ت

(رَبْت) بالفتح پروردن والفعل
من نصر وبالتحريك بسته شدن
سخن يا عام ست والفعل من سمع
(تَرْبِيت) پروردن ودست نرم
بر پهلوى بچه زدن تا بخواب رود

رب ت س

(رَبْتَس) كجعفر ابن عامر طائى ست
كه برسولى آمده وكَتَبَ لَهُ النبيُّ
صلى الله عليه وسلم

رب ث

(رَبْث) بالفتح باز داشتن كسى را
از حاجت والفعل من نصر يقال
رَبَثَهُ عن الحاجة
(رُبَيْث) كزبير نام پسر قاسط ست در
قضاعه
(رَبِيث) كامير باز داشته شده
از حاجت
(رَبِيثَة) كار باز دارنده رَبَائِث
جمع وفى الحديث اذا كانَ يومُ الجمعة
بَعَثَ ابليسُ جنودَهُ الى الناس فاخذوا

عليهم بالرَّبَائِث اى فكّروهم
الحوائج التى تربثهم اى عن التعلق
(رِبِّيثَا) بفتح را وكسر با مقصورا گوشه
از ماهى خرد
(رِبِّيثَى) كدليلى كار باز دارنده
(مَرْبُوث) باز داشته شده
از حاجت
(تَرْبِيث) باز داشتن كسى را از
حاجت ودرنگى كردن
(اِرْبَنْثَأ) پراگنده گرديد
(تَرَبَّث) درنگ كرد
(اِرْبَثَّ اِرْبِثَاثًا) پراگنده گرديد
(اِرْبَاثّ) كاقشعر باز ايستاد از حاجت
+ ونيز ارْبِيثَاث) سست شدن
ودرنگ نمودن يقال النَّبَاثُ امرهم اى
ضَعُفَ وابطأ حتى تفرّقوا

رب ج

(رَبْج) بالفتح درم خرد سبك رونج
شده
(رَبَاجَة) بالفتح كولى وسستى و
كندى خاطر
(رَابِج) كصاحب پر وسيراب
(رُبَاجِي) سطبر تند ودرشتخو كه
ميان قريه وباديه باشد
(رَبَاجِيَة) بالتخفيف گرا هيته

زن کول
(اِربِحَال) بالکسر گیاہیست
(آرْبَحَ اِرْبَاحًا) بسران کوتاه بالا آورد
(تَرَبَّجَتْ عَلَی وَلَدِهَا) مهربان
شد بر بچه خود

رب ح

(رِبْح) بالکسر و بحرک سود والفضل
من ہم یقال ربح فی تجارته یعنی
سودمند گردید
(رَبَح) بالتحریک سود و اسبان
و شتران که از شهرے بشهرے برند برا
فروختن و بچه شتران ریزه ـ رابح
کصاحب یکی یا شتر بچه از مادر جدا
شده رباح بالکسر جمع
(رُبَع) کصرد شتر بچه و بزغاله و
مرغے ست
(تجارة رابحة) خرید و فروخت
با سود
(رَبَاح) کسحاب سود و نام ساقی و
جانوری ست مانند گربه وهی التی
یجلب منها الزباد قال الدمیری
فی حیوة الحیوان هذا هو الصواب
فی التعیین و وهم الجوهری فقال
فی النسخة التی هی بخطه الرباح اسم
دویبة یجلب منها الکافور وهو

عجیب فان الکافور صمغ شجر بالهند
یکون داخل الخشب یتخشخش فیه اذا
حرک فینشر و یستخرج والرباحی نوع
منه وکان الجوهری لما سمع ان الزباد
یجلب من الحیوان سری ذهنه الی
الکافور فلما رای ابن القطاع هذه الوهم
اصلحه فقال والرباح بلد یجلب منها
الکافور وهو ایضا وهم انتهی و نام
جماعتی و قلعه است باندلس
از آن قلعه است محمد بن سعد لغوی و
قاسم بن شارب فقیه و محمد بن یحیی
نحوی و رباح بن ربیع صحابی
ست یا آن ریاح ست بکسر را و بیای
مثناة تحتیه + و رباح الاسود
مولای نبی ست صلی الله علیه وسلم و
ابوبکر رباح بن عبد الرحمن
تابعی ست
(رَبَاحِیْ) نوعی از کافور و قدم
(رُبَیْح) کزبیر پسر عبد الرحمن بن
سعید خدری ست
(رُبَاح) کرمان بزغاله و کپی نر و
فی المثل اجبن من رباح + و بچه
شتر لاغر + و ذنب رباح) نوعی از خرما
(اَرْبَحَ علی سلعته اِرْبَاحًا) سود
داد او را بر متاع او + و نیز ارباح

ذبح کردن شتر بچه برای مهمان و
دوشیدن شتر ماده صبح و در نیم روز
(رَابَحْتُهُ علی سلعته) سود دادم
او را بر متاع او + و نیز مرابحة بر سود
فروختن چیزے را
(ربح متجرها) جای داد کپی را
(تربح) سرگشته گردید

ربح ل

(رِبَحْل) کمقطر بگوشت دراز
بالا یا تمام اندام یا بزرگ هیکل از
مردم و شتر
(جاریة رِبَحْلَة) دختر فربه سترگ
اندام دراز بالا

رب خ

(رَابِخ) کصاحب و بفتح موضعی
ست بنجد
(رَبُوخ) کصبور زن که وقت جماع
بیهوش گردد
(رَبِیْخ) کامیر پالان بزرگ
(س) رَبِخَتِ الابل) و شوار شد
شتران را رفتن در ریگ + و ربخت
المرأة رَبَاخًا) و کمنع ایضا بیهوش
گردید وقت جماع
(مُرِیْخ) کمحسن ریگ نرمی ست
بباديه

(آرْبَخَ رَبْدًا اِرْبَاخًا) در سختی افتاد
+ و نیز خرید کرد ربخ را + و آربخ
(الرمل) بهم نشست و سطبر گردید
(تَرَبَّخَ) نرم و فروهشته گردید
یقال مشی حتی تربخ ای استرخی

رب د

(رَبَد) بالفتح و بحرک گل تنک و منه
هو یعلل ربدا بعکة و یروی بالنا
(رُبْدَة) بالضم خاکستر گونی و
تیرگی
(رُبَد) کصرد برنگ و جوهر شمشیر
و جز آن
(رَابِد) کصاحب گنجینه دار
(اَرْبَد) بالفتح ماریست خبیث
و شیر بیشه + و ظلیم اربد) شترمرغ
خاکستر گون + و اربد بن صحابی و ابن
شریح و ابن ربیعه شاعر اند + و
(اربد) تمیمی تابعی ست یا آن
اربده تباست
(داهیة ربداء) بلاء + و نعامة
ربداء شترمرغ ماده خاکستر گون +
ربد بالضم جمع + و عنز ربداء) بز
ماده سیاه که نخجکهای سرخ داشته
باشد قال الجوهری و هی من شیات
المعز خاصة

(ربید) کامیر خرما بهم نهاده که
آب پاشند بر آن
(ربیدة) صندوق که در آن محضرها
و چکها گزارند
(رباد) کشنده گل ساز و بانی از گل
(مربد) کنبر جاے باز داشت
شتران و غیر آن و جاے خشک کردن
خرما و خرمن و موضعیست ببصره +
و (مربد النعم) موضعیست بر یک
منزل از مدینه و در وقت عمر
رضی الله عنه گوسپندان آنجا
نگاه می داشتند ع ۲
(مرابد) علی الجمع موضعیست
در عقیق مدینه
(ن) (ربد بالمکان ربودا) اقامت کرد
بجاے + و (ربده ربدا) باز داشت
او را
(ترمید) پستان کردن گوسپند
و جز آن لغة فی الترمید
(سقر بد) شیر بیشه
(تربد وجه فلان) متغیر گردید از
غضب و ترش روشد + و (تربدت
السماء) ابرناک گردید
(مربد) بتشدید دال خاکستر گون
(اربداد) خاکستر گون و تیره رنگ
شدن + (اربیداد) مثل فیهما

ربذ

(ربذ) بالتحریک سبکی دست
(ربذة) پشم پاره که قطران به وی
مالند بر شتر و رکوے که زرگران پیرایه
را بوے مالند تا روشن شود و در مهره ها
سفے کسر هم آمده + و نام جایے بر چهار
منزل از مدینه که خاک ابوذر غفاری
رضی الله عنه آن جاست از آن جاست
موسی ربذی بن عبیده و برادرش عبدالله ربذی و محمد ربذه
و چابک تازیانه و شدت
(ربذ) گلف سبک پا در رفتار + و
(ربذ العنان) تنها گریزنده
(لثة ربذة) بن دندان کم گوشت
ربذات جمع + و (ذو ربذات) مرد
بسیار غلط گوے
(ربذة) بالکسر مرد بے خیر و سرزنده
شیشه و پشم پاره رنگین که بگوش و
گردن شتر و غیر آن آویزند و پاره زن
حائض و هر چیزی ربذ در بار جمع
فی الکل
(ربذی) کجمزی جله کمان و
تازیانه
(ربذانی) بسیار بیهوده گوے
(ربذاء) دختر جریر بن خطفی
و جامعی ست + و (ابو الربذلم) الخ
کنیتهاے عربان ست
(ربذیة) کعلانیة بدی میان من و
القوم ربذیة اے شر
(مرباذ) بالکسر بسیار بیهوده گوے
(س) (ربذت یده بالقداح ربذا)
سبک شد دست وی در قداح
(اربذه) سبید آن را + و نیز (اربذ)
تازیانه چابک وار ساختن

ربرب

(ربرب) بالفتح پاره گاوان دشتی

ربرق

(ربرق) کجعفر انگورک توزه

ربز

(ربیز) کامیر زیرک و دانا و قیصار آگنده
گوشت فربه و جز آن و ماهر بزرگ
در فن خود و فی الحدیث فوضعنا له
قطیفة ربیزة ای ضخمة
(ك) (ربز الرجل ربازة) زیرک
گردید + و (ربز الکبش) آگنده
گوشت و فربه شد
(ارباز) زیرک گردانیدن و فربه
نمودن گوسپند و مانند آن
(ربز القربة تربیزا) پر کرد
مشک را
(اربیز الامر) کامل و تمام
گردید

ربس

(ربس) بالضم سختی و بلا و یقال
جاء فلان بامور ربس ای شدائد
کانه جمع رابس کبازل و بزل
(ربسة) محرکة زن بد هیأت
و چرکناک
(ربیس) کجعفر ابن عامر طائی
صحابی ست
(ربیس) کامیر دلیر و خوشپوشی
انه له قیصار آگنده گوشت و کار سخت
و مشتبه و معضل و شکسته یکه شتران
مال و آفت رسیده باشد و سختی و بلا و
بسیار از شتران و جز آن
(ام الربیس) گزیر نار بزرگ +
و (ابو الربیس) عباد بن طهفه
ثعلبی شاعرے ست
(ربیس) لنگرے نام اسپے
(داهیة ربساء) کجمرا بلاے
سخت
(ریبس) کسکیت بزرگ و مهتر
افسانه گویان
(ریباس) بالکسر گیاهے ست که

جدری وعصب ورباد انفع بخشد و سده ما قوت دهد واکتحال عصاره آن جهت تقویت باصره مفید

(ن) ربسة ببده ربسًا) بالفتح زو ورا بدست + وربس القربة) پر کرد مشک را

(تربیس) در آگندن مشک و جز آن

(اربیاس) باهم در آگنده شدن از گوشت وجز آن

(اربس اربساسًا) سفت وزمین + ونیز اربساس) خشم کردن باهم وقدرت یافتن وسپس ماندن ودرنگ کردن + وارتبس امرهم) سست شد کار ایشان تا آنکه متفرق شدند

ربش

(ربش) محرکة سپیدی که بر ناخن نوجوانان پدید آید

(ربشة) بالضم اختلاف لون

(رجل اربش) کاحمر مرد مختلف رنگ + ورجل ارمش بالمیم کذلک

(ارض ربشاء) کغبراء زمین بسیار گیاه

(اربش الشجر اربیاشًا) برگ آورد و شگافته شد

ربص

(ربصة) بالضم گوناگونی رنگ و چشم داشت ومدت انتظار زن در خانه شوی وتنیکه او جماع را نتواند یقال اقامت المرأة ربصتها فی بیت زوجها فان اتاها والا فرقة بینهما

(متربص) منتظر

(ن) ربص به ربصًا) انتظار آن نمود وچشم داشت نیکی یا بدی را که فرود آید برو و بر انتظار داشت او را یقال ربصنی امرًا) یعنی در انتظار انداخت مرا کاری را

(تربص) چشم داشتن وانتظار چیزی نمودن وبند کردن غله بانتظار گرانی و درنگ متربص نعت ست از آن

ربض

(ربض) بالتحریک روده یا هرچه در شکم ست سوای دل و دیوار گرد شهر وجای باش گوسپندان ورسن پالان یا رسن پائین پالان که بجانب زمین ست نه رسن بالائین پالان وزن مرد و هرچه بسوی وی جای گیرد و بدان آسایش یابد از اهل ومال و خانه وجز آن از باض جمع + و قوت انسان از شیر که بسنده ورسنده باشد ومنه المثل منک ربضک وان کان سمارًا ای منک اهلک وخدمتک وان کانوا مقصرین هذا کقولهم انفک منک وان کان اجدع + وکرانه چیزی وکمر بند مانند تنگ پالان که در هردو تهیگاه ناقه اندخته از هردو سویش بگذرانند

(ربض) بالکسر گروه کاوان وجای باش خود عن صاحب المزدوج فقط

(ربضة) بالکسر کشتنگاه هر قوم که کشته شده باشند در یک جا وتن و شخص ومنه ترکته کانه ربضة ارنب ای جثته جاثمة یعنی شخص خرگوش نشسته + وجماعت مردم ونوعی از نشست گوسپند

(ربض) بالضم میانه چیزی وبنیاد بنا وهرچه زمین راس کند از هرچیزی وزن مرد ودرین معنی بضمتین وبفتح وبفتحتین هم آمده زیرا که زن جای وآسایش وی وبد شوی را یا مادر یا خواهر که قریب میگرداند صاحب قرابت را + وچشمه آبی ست وپاره از رختان طلح وسمر

(ربضة) بالضم پارهٔ از اشکنه مرد اشکنه ساز

(ربضة) کهمزة مرد اشکنه ساز

(رجل ربض عن الحاجات) بضمتین مرد باز مانده از حاجات

(رابض) کصاحب مقیم و ساکن ومنه لاتبعثوا الرابضین ای الترک والحبشة

(رابضة) فرشتگانی که با آدم علیه السلام بر زمین فرود آمدند وگم شدگان را براه آرند وقال الجوهری الرابضة بقیة حملة الحجة لا یخلو منهم الارض وهو فی الحدیث + و ع۲
مرد حقیر وعاجز از طلب معالی امور باز مانده وتا برای مبالغه است (رویبضة) مصغر آن وفی حدیث اشراط الساعة ولن ینطق الرویبضة فی امر العامة قیل وما الرویبضة یا رسول الله فقال التافه ای الخسیس الحقیر ویقال فلان ما یقوم رابضته یعنی اندخته وی یا بچشم کرده وی تخبر وی یعنی در حال میرد واین لفظ در چشم کردگی بیشتر مستعمل ست

(ربوض) کصبور درخت بزرگ سطبر فراخ شاخها (ربض) گکتب

جمع + و وه بسیار ابل و زنجیر بزرگ
و زره فراخ
(رَبِیض) کامیر گوسپندان به
آغل گرد آمده با شبانان و گرد آمدن
گاه چرب و روده
(مَرْبِض) کمجلس جای باش
گوسپندان مَرَابض جمع + و در آغل
آوردن و خوابانیدن آن + و کمجلس
و مقعد گرد آمدنگاه چرب و روده
(رَبَّاض) کشدّاد شیر درنده
(رِبَاض) بالکسر عصفر
(ض) رَبَضَتِ الشَّاةُ رَبْضًا وَرُبُوضًا
بزانو درآمد گوسپند + وکذٰلِكَ
البَقَرُ وَالفَرَسُ وَالكَلْبُ كَبَرَكَ لِلْإِبِلِ
وَجُثُومِ الطَّيْرِ + و نیز رُبُوض اقامت
نمودن بجای و منه الحدیث انه صلی الله
علیه و سلم بعث ضحّاك بن سفیان
الی قومه وقال اذا اتیتهم فاربض ع۲
فی دارهم ظبیًا ای اقم فیها امنًا لا تبرح
کانك ظبی فی کناسه قد امن حیث
لا یری انسیًا و گویند که آن حضرت
او را امر کرده که چون میان کافران
مسکن خواهد کرد باید که بر حذر
و بیدار و متوحش باشد و هرگاه
از ایشان خبری خلاف بیند از آنها
بجو آهو رم کند + و رَبَضَ الكَبْشُ
عَنِ الغَنَمِ) باز ایستاد قچقار از گشنی
یا عاجز آمد از آن + و رَبَضَ
الاَسَدُ عَلٰى فَرِيسَتِهِ) زبر گرفت
شیر شکار خود را و بر نشست بر آن + و
رَبَضَ القِرْنُ عَلٰى قِرْنِهِ كَذٰلِكَ + و
رَبَضَ اللَّيْلُ) انداخت بچه گردان
خود را بر زمین
(ن ض) رَبَضَه) جای داد یا بجای
گرفت بسوی وی
(اَرْبَضَ اَهْلَهُ) خبرگیری نمود
نفقه عیال خود را + وَاَرْبَضَتِ
الشَّمْسُ) سخت گرم شد + و نیز
(اِرْبَاض) زود خوابانیدن ستور
و اسپ و سگ و منه الحدیث کَمَا
بانکه یُرْبِضُ الرَّهْطَ یعنی سیراب کند
گروه را و خیانکه بخواب روند
دراز بر زمین + و گوسپندان را در آغل
آوردن و خوابانیدن آن
(تَرْبِيض) جای دادن و آن قدر
آب در مشک کردن که قعر آن را
بپوشد
(تَرَبُّض) اشکنه ساختن

ر ب ط

(رَابِط) کراهب بنا و معنی و مرد
زاهد و حکیم از دنیا رسیده + و رَابِطُ
الجَأْشِ) مرد دلیر که از جا نرود
+ و نَفْسٌ رَابِطٌ) فراخ پهنا + و
جَيْشٌ رَابِطَةٌ) بالهاء لشکر گران
(رِبَاط) بالکسر آنچه بوی بندند
ستور و مشک و جز آن را رُبُطٌ ككتب
جمع و منه قولهم قطع فلان رباطه
اذا انصرف مجهودًا + و دل و دوام
نمودن بکاری و نگهداشتن و ملازمت
کردن جای در آمدن دشمن مُرَابَطَة
مثله ای المرابطة ان یربط کلٌ
مِنَ الفَرِيقَيْنِ خُيُولَهُمْ فِي ثَغْرِهِ مُعِدًّا
لِصَاحِبِهِ فَسُمِّيَ المُقَامُ فِي الثُّغُورِ بِالْحَا
و منه قوله تعالی وَصَابِرُوا وَرَابِطُوا او
معناه انتظار الصلوة بعد الصلوة و قوله
علیه السلام فذلکم الرباط + و نیز
رِبَاط) پنج عدد و زیاده از اسپان
بسته و مهمان سرای رِبَاطَات جمع
(رَبِيط) کامیر ستور بسته و خرمای
خشک و ابان نهاده آب بر آن
پاشیده و غوره خرما تر نهاده و پارسای
ترسایان و زاهد و حکیم که خود را
از لوث دنیا باز داشته و لقب غوث بن
مُرّ بن طابخه زیرا که مادرش را
فرزندی نمیزیست پس نذر کرد
که اگر این فرزند زنده ماند بر سر او
صوف به بندم و او را ربیط کعبه کنم
پس زنده ماند و او را خادم خانه کعبه
گردانید تا بالغ گردید سپس آن
بسوی خود کشید و ملقب بربیط شد
+ و رَبِيطُ الجَأْشِ) مرد دلیر که
نگریزد
(رَبِيطَة) ستور که آن را بندند
(مِرْبَط) کمنبر آنچه بوی بندند
ستور را
(مِرْبَطَة) آنچه بوی ستور را بندند
و دوال باریک که بالای چوب پالان
بندند
(مَرْبَط) کمقعد و منزل جای بستن
یقال لیس له مربط عنز
(مِرْبَاط) کمحراب شهریست بساحل
بحر هند
(مَرْبُوط) بسته و معرفه دهیست
باسکندریه و اهل آن درازترین
مردمانند از روی عمر مجد الدین
رأیت منهم اناسًا بالاسکندریه
(ن ض) رَبَطَهُ رَبْطًا) بالفتح
بربست آن را
(ن) رَبَطَ جَاشُهُ رِبَاطَةً) بالکسر
سخت شد دل او + و رَبَطَ اللهُ عَلٰى

قلبه) الهام کرد او را صبر و قوی دل
گردانید او را خدائے
(مَاءٌ مُتَرَابِطٌ) آب کہ سپرے
نشود
(ارْتَبَطَ فَرَسًا) معین کرد اسپ را
برائے رباط

ر ب ع

(رَبْع) بالفتح سرائے رِبَاع و رُبُوع
و اَرْبُع و اَرْبَاع) جمع * و محلہ و
فرود آمدنگاه و تن و جماعت مردم
و جائے اقامت در ایام بہار و مردمیانہ
(رَبْعَة) وبحرکت مرد میانہ و زن
میانہ رَبَعَات بالتحریک جمع وھی
شاذة لان فَعْلَة صِفَةً لا تُحرّك عينها
في الجمع وانّما تُحرّك اذا كانت اسمًا
ولم يكن موضع العين واوًا او ياءً * و
بالفتح طبلۂ عطار و صندوق اجزائے
مصحف وهذه مولّدة كانها ماخوذة
من الاولى و حی ست از اسد از انجح
ست اوس بن عبد الله ستبتی نسبے
و بالتحریک سخت رفتن یا سخت ترین
دویدن شتر یا نسبے انداز دویدن
شتر کہ سخت نباشد و قبیلہ ایست
اناز دو مسافت مابین پایہا دیگیا یه
کہ در آن خندک آتش فراہم شود

(رِبْع) بالکسر تب کہ یک روز گیرد
و دو روز گزارد و نام مردے از ہذیل
(رِبْعِي) بالکسر منسوب ست بسوے
ربع رابع و ربعی بن ابی ربعی و ربعی
بن رافع و ربعی بن عمرو ربعی زرقے
صحابیان اند و ربعی بن حراش
تابعی ست
(رُبُع) بالضم و بضمتین چہار یک
(رُبَع) کصرد اول نتاج بہاری و
آخر نتاج را ہبع گویند و منہما الہبع
ولا ربع رباع و ارباع جمع رُبَعة مونث
رُبَعات و رِبَاع جمع
(اَرْبَع) بالفتح چہار زن و اَرْبَعة
چہار مرد اربعون چہل
(رَبِيع) کامیر ہفت صحابے اند و
جماعت محدثان و ربیع ابن سلیمان
مرادے و ربیع بن سلیمان جیزے
از اصحاب امام شافعی اند و کوہے
ست یا ستاره خرد و باران بہاری و
بہرۂ از آب مر زمین را یقال لفلان
من هذا الماء ربيع * و نہر خرد و چہار
یک رب بضمتین جمع * والربیع
ربیعان ربیع الشہور و ربیع الازمنة
فربیع الشہور شہران بعد صفر ولا
یقال فیه الا شہر ربیع الاول و شہر

ربیع الآخر واما ربیع الازمنة فربیعان
الربیع الاول الذی یاتی فیه النور
والكمأة والربیع الثانی الذی تدرك
فيه الثمار * ومن الناس من يسمّيه
الربیع الاول * او السنة ستة ازمنة
شہران منہا الربیع الاول و شہران
صیف و شہران قیظ و شہران الربیع
الثانی و شہران خریف و شہران شتاء
* و ربیع رابع) مبالغه ست یعنی
بہار بسیار فراخ با ارزانی * وابو
الربیع) ہدہد * و یوم الربیع)
از روزہاے اوس و خزرج ست
(رَبِيعَة) سنگ در آزمائے و خود
آہنی و مرغزار و توشه دان و ظرفے
ست کہ در آن طیب وغیرہ نہند و
دہے ست لصید مر بنی ربیعه را
* و ربیعة الفرس) ابن نزار بن
معد بن عدنان پدر قبیله است
و مذکور ست درج م ر * رَبَعِي)
محرکہ منسوب بوے و در عقیل
دو ربیعه اند ربیعة بن عقیل
ابو الخلفاء و ربیعة بن عامر بن عقیل
کہ پدر ابرص قحافه و عرعرة و قره
است * و در تمیم نیز دو ربیعه اند یکے
ربیعه الجوع و دیگرے ربیعه بن مالک

آن را ربیعة الجوع خوانند و دوم ضعیفے
و آن ربیعه بن حنظلہ بن مالک
ست * و نیز ربیعه پدر حی ست
از ہوازن و آن ربیعه بن عامر بن
صعصعه است و اینہا پسران مجد اند
و مجد نام مادر اینہا بوده * و نیز ربیعه
سے کس از صحابیان اند
(رَبَائِع) چند کوه و منارۂ بلند اند
نزدیک سمیراه
(رُبَيْع بن قُرَيْع) غطفانے ست
(رُبَيْع) کزبیر و ربیع بن) حارث بن عمرو
بن کعب بن سعد بن زید مناة و
ربیع بن عمرو) تیمی * و نام شیخ
قائل قوله الا ابلغ بنی بنی ربیع
* فاشرار البنین لكم فداء
(رُبَاع) بالضم چہار کانہ وهو معدول
من اربعة اربعة ولذلك ترك صرفه
وقرأ الاعمش مثنى وثلث وربع
كزفر على ارادة رباع
(رَبَاع) کثمان انگه دندان رباعیه
را افکنده * واذا نصبت اتممت
فقلت ركبت برذونًا رباعيًا جمل رباع
ورباع وكذلك فرس رباع و رباع
ولا نظير لها سوى ثمان وثمان وشناح
و جوار ربع بالضم وبضمتين جمع

رِبَاعٌ ورِبْعَان بکسرها ورُبَعٌ کصرد
وأرْبَاعٌ ورَبَاعِيَات مثلہ رَبَاعِيَة
بالتخفیف مؤنث + وچهار دندان
که میان دندان ثنایا وانیاب باشد
رَبَاعِيَات جمع
(رَبَاعَة) بکسر شان وحال که بران
شی که یکون فی غیر حسن الحال
+ ومنہ مالی من یضبط رباعتی غیرُ
نفسی ای امری وشانی الذی انا علیہ
+ یا طریقہ وروشی واستقامتے که
داری یا قبیلہ یا فخذ از اشاعر وقبائل
ویقال هم علی رَبَاعتهم ویکسر و
رِبَاعتهم ورَبَعَاتهم محرکۃ و
رَبَعَاتهم ککتف ورِبَعتهم کعنبۃ ۲ع
یعنے ایشان بر حالت نیکو اند یا بر امرے
هستند که بودند بران یا رَبَعَاتهم محرکۃ
وبکسر الباء فرودگاہ ایشان +
ورِبَاعَة) بالکسر نوعے از دوال شعر
(رُبَيِّع) مصغر رَبِيع دختر مُعوِّذ
ودختر حارثہ ودختر طُفیل ودختر
نضر خواهر مدر انس وأُمّ الرُّبَيِّع
که گفته بود مراد را رسول الله صلے الله
علیہ وسلم یا أمّ الربیع کتاب الله
القصاص صحابیات اند + وعبد الرحمن
بن رُبَيِّع وابو العوام باهلی وپسرش

رُبَيِّع محدثان اند
(رُبَيْعَة) بن حصن ورُبَيْعَة ابن
عبید شاعران اند وعبد الله بن
رُبَيِّعَة در صحبت وے با نبی صلے الله
علیہ وسلم اختلاف ست
(رَبْعَان) بالفتح از اعلام ست
(رَبَّاع) کشادہ وبسیار خرید کنندہ
خانها ومنزلها
(رَوْبَع) کجوهر ضعیف وفرومایہ
(رَوْبَعَة) کوتاہ بالا وصاحب صحاح
براے مبہم گفته + وکوتاهی باشد
یا علتے ست مر شتر بچہ را
(يَرْبُوع) بالفتح کلا کموش
يَرَابِيع جمع وگوشت پشت یا آن
بعضے ست یا يَرَابِيعُ المَتْنِ) موش
گوشتهاے پشت ست واحد آن
نیامده + ويَرْبُوعُ بن حنظلہ بن
مالك پدر قبیلہ ست از تمیم از آن
قبیلہ ست مُتَمِّم بن نُوَيْرَة صحابی + و
يَرْبُوع بن غَيْظ پدر بطنے ست
از مُرّة از آن بطن ست حارث بن
ظالم مرّی
(رَابِع) که صاحب چهارم وشتر
نوبت آب رسیده رَوَابِع جمع ونام
وادی ست از جحفه وجاهے ست

نزدیک کوه اسقف که آبش کمتر
خشک شود ودر قدیم سابع می گفتند
آن را
(مَرْبَع) بالفتح کوهے ست نزدیک
مکه وجاے اقامت در ایام بهار و
موضعے ست
(أَرْضٌ مَرْبَعَةٌ) بالفتح زمین
موشناک
(مِرْبَع) بالکسر چوبے که دو کس طرف
آن بگیرند وبرآن تنگبار انداخته
بر پشت ستور بار نهند ونام پدر
عبد الله وپدر عبد الرحمن وپدر
زید وپدر مرارہ صحابیان + ونیز
مِرْبَع منافقی بود کور ولقب وَعْوَعَة
بن سعید راویہ جریر
(مِرْبَعَة) بالکسر چوبے که بر آن
تنگبار انداخته دو کس دو طرف آن
برگیرند وبر پشت ستور بار نهند
(ذُو المَرَابِع) یکے از بادشاهان
حمیر بوده
(مِرْبَاع) بالکسر جائیکه بر وباند
روئیدگی را در اول بهار وچهار یک
غنیمت که آن را در جاهلیت رئیس
میگرفت وماده شتر که همواره در بهار
بچه آرد یا ماده شتر که اول نتاج آورد

باشد ومرد میانه
(مَرَابِيع) باران‌هاے اول بهار
(مُتَرَبِّع) مرد میانه ومرد تب ربع
رسیده
(أَرْبِعَاء) مثلثة الباء ممدود وا
چهارشنبه أربعاء ان تثنیه وے
ست وأربعاوات جمع + و
قعد الأُرْبَعَاء) نشست چهارزانو
وتضم الهمزة والباء وكذلك قعد
الأُرْبُعَاوَى) بضم همزه وبا + و
نیز أَرْبِعَاء) ستونے از ستونهاى بنا
+ وجمع ربع ست أربعة در رباع
کذلک + او جمع رَبِيع الكلأ أربعة و
ربیع الجدول أربعاء
(بیت أُرْبُعَاوَاءُ) بضم خانه یک
ستون ودو ستون وسه ستون وچهار
ستون
(رِبْعِيَّةُ القَوْم) خوار بار قوم در
اول سرما
(ف) رَبَعَ رَبْعًا) بالفتح باز ایستاد
وخود را باز کشید از کارے ومنه قولهم
ارْبَعْ عَلَيْكَ أو عَلَى نَفْسِكَ أو عَلَى
ظَلْعِكَ) ای ارفق بنفسك وكف وفى
الحديث اِرْبَعُوا عَلَى أَنْفُسِكُم ای ارفقوا
بانفسكم فانكم لا تدعون اصمّ قريبًا

و ونیز ربّع بدست سنگ برداشتن
جهت آزمایش توت و چهار تو بافتن
نه کمان و جز آن و بهر چهار روز یک بار
نوبت آب یافتن شتر و آن چنان باشد
که شتر از سه روز یا چهار روز وسه
شب از آب باز دارند و در چهارم
بر آب آید و در فراخی سال رسیدن
قوم و تب ربع گرفتن کسی را و الفعل
کمنع و بمربعه بار بر شتر نهادن و
چشمه داشتن و چهار یک مال گرفتن
از قوم و چهارم قوم شدن و درین
هر دو معنی ضم عین مضارع و کسر آن
نیز لغتی است و چهار یک غنیمت
ستدن و این در جاهلیت بود و در
اسلام خمس است و وربّع علیه)
میل و مهربانی نمود بروی و و
رَبَعَ عَنهُ) باز ماند و کوتاهی نمود
از وی و و رَبَعَت الابل) بچرا
گذاشته شدند شتران و خوردند
بطوریکه خواستند و آب نوشیدند
و و ربَع الرجل بالمکان و کذلک
فی الملوّ) فرمان داد بهر چه که
خواست و وربَعَ القوم) چهل تا
ساخت قوم را بذات خود یا چهل
و چهار و وربَع بالمکان) قرار گرفت

و آرام نمود و وربع القوم) مجهولاً
باران ربیع رسید ایشانرا
(مُربِع) کمحسن ماده شتر که در
ربیع بچه آورده باشد یا آنکه بچه او
با او باشد و بادبان کشتی پر از باد
و وغیثٌ مُربِعٌ) باران بهاری
علف رویاننده مَرابیع جمع
(مُربَع) کمکرم تب ربع رسیده
(اَربَعَت الناقة) بنه شد بچه دان
وی پس قبول نکرد آب را و واربَعَ
ماء الرکیة) بسیار شد آب چاه و و
اَربَعَ الوِردُ) نوبت آب خوردن
زود باز آمد و واَربَعَ الابل)
گذاشت شتران را تا آب خورند هر گاه
خواسته باشند و واربَعَ فلانٌ) بیا
گرد نکاح را و واَربَعَ السائلُ) سوال
کرد و رفت و باز آمد و واَربَعَ
المریضَ) ترک داد عیادت بیمار را
دو روز و بروز سوم آمد و ونیز
اِرباع بچهارم سال در آمدن
گوسپند و پنجم گاو و اسپ و هفتم
شتر و در علف بهاری در آمدن قوم
یا چهار عدد شدن و مقیم بودن بمنزل
بهاری و در علف بهاری تا کردن
ستور را و خداوند شتران ربع بعنی

نوبت آب شدن و در پیری زنده
شدن کسی را و به بهار در نتاج
آمدن شتر
(رَابَعَ مُرابعة و رِباعاً) بهار مزدور
کردن مثل مشاهره و مصایفه یعنی
تابستان مزدور کردن و ونیز مُرابعة)
دو کس با یکدیگر گرفته تنگ بار
بر شتر نهادن چون مربعه نباشد
(مُربَّع) کمعظم چهار گوشه از
هر چیزی و لقب محمد بن ابراهیم
انماطی حافظ بغداد و محمد بن عبدالله
بن عتاب محدث که مشهور است
با بن مربع نیز
(تَربیع) چیزی را چهار سو ساختن
و از چهارمین خانه نظر کردن کوکب
بیکدیگر
(مُرتَبِع) بکسر الباء و فتحها مردیاً
و و مُرتَبَع) بمبنا المفعول فرود
آمدن گاه در بهاران
(اِرتَبَعَ بمکانِ کذا) اقامت
نمود در بهاران بجای و و ارتبع
البعیرُ) خورد علف بهاری را
و فربه گردید و ونیز ارتباع سنگ
بدست برداشتن جهت آزمایش
قوت و بچهار زانو نشستن و هنگام

خرامیدن رسیدن خرابان و
سخت دویدن شتر و گرد
اندام شدن
(مُتَرَبَّع) بفتح الباء فرود آمدن
گاه در بهاران
(تَرَبَّعَ البعیرُ) خورد علف بهاری
را و ونیز تربع بچهار زانو نشستن و
یعدی بغی و بهاران جای بودن و
کوهان دراز بر آوردن شتر
(رَجلٌ مُستَربِعٌ بعَمَلِه) مرد شکیبا
قوی و بخودی خود بکار ایستاده
شونده
(اِستَربَعَ الرَملُ) تو بر تو نشست
ریگ و واستَربَعَ الغُبارُ) بلند
گردید و واستربع البعیرُ للسیر)
قوی گردید بر سیر

ر ب غ

(رَبغ) بالفتح سیرابی
و خاک باریک
(رَبَغ) محرکه فراخی زندگانی و و
اَخَذَهُ بِرَبَغِه) گرفت آنرا بوقت
حادث و پیدا شدن آن پیش
از آنکه فوت کند
(رَبِغ) ککتف تباه کار بی باک
(اَربَغ) بالفتح بسیار از هر چیزی و

ج

(رباغة) کسحابه اسم مصدر ست
ازان
(رابغ) آنکه مقیم باشد بر امریکه
قدرت دارد بران و معرفة
وادیست میان حرمین نزدیک بحر
و رابغ بن یحیی صنهاجی دمشقی از
متاخرین ست و وی و پسرش محمد
بن رابغ روایت حدیث دارند
و عیش رابغ) زیست باناز و
نعمت و وربیع رابغ) بهار با
ارزانی وفراخی
ج (تربغ) کمنبر موضعیست
میان عمان وبحرین
(ن) ربغ القوم فی النعیم) آرام
نمودند وثبات ورزیدند در مال
و نیکی ونعمت
(ارباغ ابله) گذاشت شتر را
تا بوقت وبی وقت آبخورند و ومنه
ترکت ابله هملا مربغا)

رب ق

(ربق) بالکسر رسن باگوشها که
بر بره و بزغاله بندند
(ربقه) وبفتح یک گوشه از ربق ومنه
الحدیث خلع ربقة الاسلام من عنقه
(ربق) کعنب وارباق کاصحاب وریاق
کجبال جمع و دخل ربقته) بالکسر
گشاد و دور کرد از وی یخ وشد تا ورا
(اربق) بضم باء وهی است
براهواز
(ربیق) کزبیر وادی ست بحجاز
و وام الربیق) بلا
(ربیقه) کسفینه ستور زیره گردن
بسته و در ربقه کشیده و صید
بدام افتاده
(ض ن) ربقه ربقا) بالفتح
و کسرت و در ربقه کشید سر آن را
و وربق فی الامر) انداخت
او را در کاری
(تربیق) بکسر تا رشته که بدان
گوسپند را بندند
(مربقة) کمعظمه نان چرب
(تربیق الکلام) آرایش سخن و
وقولهم رمدت الضأن فربق)
(ربق) یعنی اماده کن ربقه ها را
زیراکه قریب است که نتیجه دهند
و فی المغرب یقال ربق ربق بالنون
ای انتظر الانتاج فانها تضع بعد مدة
ویقال رتق بالمیم ایضا
(ارتبق الظبی فی حبالتی)
در دام من بسته شد گردن آهو و
نیز ارتباق) در کاری افتادن و
ربقه در آمدن یقال ربقه فارتبق
(تربقته من عنقی) در آویختم آنرا
بگردن خود

رب ک

(رجل ربک) گنگ مرد سست
حیله
(رجل ربک) کصرد مرد شوریده
عقل در کار خود
(ارباک) بالفتح شتر سیاه تیره
رنگ شتری که بر دو پهلو وگوشهای و
سخت سیاه و سوای آن تیره رنگ
باشد ربک بالضم جمع
(اربک) بضم با و یقال اربق بقاف
دهی ست بخوزستان ازان ده
است علی ابن ابی بکر ابن احمد بن فضل
(ربیکه) کامیر طعامی ست که از
خرما و روغن و ماست سازند وگاهی
بران آب بزنند پس نوشیده شود یا
خرما و قروت ست یا شیره با آرد یا
باست آمیخته یا طبیخ خرما و گندم
یا آبه و قروت بروغن آمیخته و و
رجل ربیک) مرد شوریده عقل
در کار خود
(ربیکه) بمعنی ربیک است که
طعامی باشد و آب آمیخته بگل تنک
و مسکه که از شیر جدا نشود
(رجل ربک) کجف بمعنی رجل
ربیک است
(ن) ربکه ربکا) بالفتح درآمیخت
آنرا و وربک الثرید) نیکو ساخت
اشکنه را و وربک فلانا) انداخت
او را در گل ولای و وربک الربیکه
ربیکه ساخت وفی المثل عرنان فاربکوا
له واتی اعرابی اهله فبشر بغلام
ولد له فقال ما اصنع به آکله ام
اشربه فقالت امرأته ذلک فلما شبع
قال کیف الطلا وامه
(س) ربک) شوریده شد و برهم
گردید کار بروی
(ارتبک فی کلامه) درماند در
سخن و وارتبک الصید فی
الحبالة) مضطرب وتپان گردید
شکار در دام و وارتبک) شوریده و
برهم شد کار بروی و ونیز ارتباک)
در آمیخته شدن یقال ربکته فارتبک
و در گل تنک در آمدن و در افتادن
در آن و در آویختن بچیزی یقال
ارتبک الرجل فی الامر ای نشب فیه
ولم یکد یتخلص منه

(اذبال الشیء عن الامر) باستاوار
کار ی واذبال دابّة شوریده شده
عقل او

ربل

(ربل) بالفتح نوعی از درختان که
در آخر تابستان بسردی شب بی باران
برگ و بار بیرون آرد ربول جمع و
وربل ارتبل مبالغه است
(ربلة) بالفتح و بحرکت هر گوشت پاره
سطبر یا آن شکم ران است یا گرداگرد
پستان رابلة شله و
گرداگرد کس ربلات جمع
(رجل ربل) بالکسر مرد بسیار
گوشت
(ربل) محرکه نباتی است سخت
سبز و آن در دیار بلبیس بسیار باشد
دو درهم از ان تریاق است مر زهر
مار را
(امرأة ربلة) کفرحة زن فربه بسیار
گوشت و زن بزرگ ربلات یا
باریک ران خرکس
(حفص ربالی ابن عمرو بن ربال
کسحاب) محدث است
(ربالة) بالفتح بسیاری گوشت
(اربل) کاحمد شهری است نزدیک
موصل و زمینی است در دشت بشام
(امرأة ربلاء) بالفتح زن بزرگ ربلات
(ربیل) کامیر دزد خبیث که تنها دزدے
دزدے باشد و بے سرجنگ
نماید
(ربیلة) کسفینة فربهی و تن آسانی
و فراخی نعمت
(ربیلی) کسکیت برادر رحال اسد
است لهما آثار فی حرب القادسیة
(ربیال) بالکسر شیر که اسد باشد
و گیاه بالیده درهم پیچیده و تنومند و
قد آور ربابیل جمع و دلیر با توان
و وذئب ربیال و لص ربیال
ای خبیث
(ربیل) کحیدر زن پر گوشت
بناز و نعم پرورده و شتر ماده فربه
(تربل) کتنصر موضعی است
(ارض مربال) بالکسر زمین
ربلناک
(ربض) ربل القوم بسیار
شدند یا بسیار شد شتران و اولاد آنها
و وربلت الارض رویانید
گیاه ربل را یا بسیار شد درخت
ربل در ان
(اربلت الارض) بمعنی ربلت
الارض است
(ارتبل ماله) بسیار شد شتران
او
(تربل) خورد گیاه ربل را و و
تربل الشجر برگ برآورد و سبز
گردید و تربل القوم چرا
کنانید نبات ربل را و تربل
فلان شکار کرد و تفحص بحث و
جوی نبات ربل نمود یا عام است و
تربلت الارض نبات آورد و
سبز گردید و تربلت المرأة
بسیار گوشت شد متربلة نعت
است ازان
(تربیل) شیرین نمودن بقال هو
یتربیل یعنی او شیرین مینماید

ربم

(ربم) محرکه گیاه باهم پیوسته

ربن

(علی طبری بن ربن) محرکه
مولف کتاب امثال و جز آن است
(رابن) کصاحب جای بلان است
ازمردم که نوعے از سوره باشد ·
(ربون) بالضم بیعانه اربان و
اربون بضمها شله
(ربان) کسحاب نام شخصی از قبیله
جرم ولیس فی العرب ربان بالراء غیره
ومن سواه بالزای
(اربونة) بالضم شهری است بمغرب
(اذاین) کعلابط منزلے است نزدیک
وادی صفرا
(ربان) کرمان رکنیست از کوه اجا
و مهتر کشتیبانان که کشتی راند و
مذکور است در رب ب
(ربانیة) آبشیت مرنی کلیب بن
یربوع را
(اربنته الترهون) وادم او را بیعانه
(مرتبن) بجای بلند بر آینده
(تربن السفینة) روان کرد
کشتی را

ربو

(ربو) بالفتح پشته و بلندی ربوة و
رباوة بتثلیث واو و سرح ورباة شله
و تاسه و جماعت مردم ارباء جمع
(ربا) بالکسر القصر شیئ یعنی به نسیه
خریدن و فزون گرفتن در وام
و جمع ربوان و ربیان تثنیه
(ربوة) بالکسر ده هزار درهم ربة
شله
(ربی) کهدی موضعی است
(ربیة) بالضم والتخفیف نوعی از

ج

حشرات وگربه ربیٔ جمع
(رَبَاء) کسمارمنت نهادن و فزونی
نمودن بر کسی
(رابِیَة) بلندی و پشته و فزونی
قال الله تعالی فَأَخَذَهُم أَخْذَةً رَابِيَةً
ای زائدة شدیدة
(إِرْبِيَان) بالکسر والتخفیف نوعی
از ماهی بهندی جهینگا است
(أُرْبِيَة) کأثفیة بیخ ران یا مابین اعلی
واسفل شکم و اهل خانه مرد و پسر
عم وی اصله أُرْبُوَة فاستثقلوا التشدید
علی الواو و یقال جاء فلانٌ فی
ج أُرْبِيَة قومه ای فی اهله وعشیرته
من الاعمام ونحوهم ولا یکون الاربیة
من غیرهم
(ن) رَبَا رَبْوًا بالفتح و رُبُوًّا بالضم
کعلو و رَبَاءً) بالفتح فزون شد
و کوالیده و رَبَا رابِیَةً) بر بلندی و
پشته برآمد و رَبَا الفرسُ رَبْوًا)
منتفخ گردید از دویدن یا از ترس
و شکرفت آن را سه و رَبَا السَّوِيقَ)
ریخت بر آن آب راپس بالیده
گردید
(رَبَوتُ فی حَجْرِهِ رَبْوًا و رُبُوًّا و رَبَيْتُ
رَبَاءً و رُبِيًّا) پرورش یافتم
در براو
(مُرْبِي) آنکه به پیشی خریده
نماید
(أَرْبَيْتُهُ) فزون گردانیدم او را
و نیز إِرْبَاء زائد گرفتن از آنچه که
داده باشد
(رَابَيْتُهُ) مدارا کردم با او
زنجبیلٌ مُرَبًّى و مُرَبَّبٌ)
پرورده به رُبّ ذکر فی ربب
(رَبَّيْتُهُ تَرْبِيَةً) غذا دادم او را و
پروردم و رَبَّيْتُ عن خناقه)
آسایش دادم و خلاصی بخشیدم او را
از خبه گلو
(تَرَبَّيْتُهُ) غذا دادم او را

باب الراء فصل التاء

رتء

(رَتَآن) کسکران پویه دویدن شتر
(ف) رَتَأَ العقدةَ رَتْأً رُتُوءًا) بالضم
سخت کرد گره را و رَتَأَ فلانًا)
خبه کرد او را و رَتَأَ) آرام کرد و
برفتار آمد و رَتَأَ) برپای نمود او را
و یقال ما رَتَأَ کَبِدَهُ بطعام
یعنی نخورد طعامی که دفع کند گرسنگی
او را خاص بالکبد
(أَرْتَأَ فی فتوره إِرْتَاءً) خندید
رتب
(رَتَب) محرکه سختی و ریختگی و
زمین بلند و برآمده و سنگها نزدیک
بهم افتاده بعض بلندتر از بعض
(مَرتَبَة) کذلک و درشتی زندگانی و
میانه دو انگشت خنصر و بنصر و بنصر
و وسطی و سبابه و وسطی و هر چهار
انگشت را فراهم آوردن
(رُتْبَة) بالضم پایه مَرتَبَة بالفتح
منزله و جای دیدبان بر سر کوه و
بلندی و قال الخلیل المراتب فی الجبل
والصحاری هی الأعلام التی فیها
العیون والرقباء
(أَمْرٌ رَاتِبٌ) کار ثابت و برجائی
(رَتَبَاء) بالفتح شتر ماده ثابت
در سیر و آنکه همه شب رود
(تُرْتُب) بضم هر دو تا و بضم اول و
فتح دوم ثابت و برجای بفتح دوم
همیشه و روزگار و بنده بد و خاک و
بعض و یقال جاؤا تُرْتُبًا) یعنی
آمدند همه
(تُرْتُبَة) بضم هر دو تا و تشدید با را
مانندی کوفته و پاسپرده یقال اتخذ
تُرْتُبَةً ای شبه طریق یطاره
(ن) رَتَبَ رُتُوبًا) ثابت شد و
برجای ایستاد و نیز رُتُوب) در
وادی بون و رَتَبَ رُتُوبَ
الکعب) ای انتصب انتصابه
(أَرْتَبَ إِرْتَابًا) سوال کرد بعد
بی نیازی و نیز إِرْتَاب) ریخته و
سوده شدن
(رَتَّبَهُ تَرْتِيبًا) ثابت و استوار
گردانید او را و نیز تَرْتِيب) راست
کردن درجات هر چیزی
(تَرَتَّبَ تَرَتُّبًا) برجای ایستاد
رتبل
(رَتْبَل) کجعفر کوتاه بالا و نام مردی
و صالح بن رُتْبِیل) بالضم محدث
است
رتت
(رَتّ) بالفتح مهتر رِتَان بالضم و
رُتُوت جمع یقال هؤلاء رُتُوتُ
البلد ای رؤساؤها واحده رَتٌّ
جمع
(رُتَّة) بالضم گنگ زبانی که بیان
سخن نتواند یقال فی لسانه رُتَّةٌ و
وساندن در سخن
(أَرَتّ) گنگلاج و خباب بن الارت)
صحابی است بدری و ایاس بن الارت)
شاعری است سخی

(رُتّی) بالضم والقصر شکسته زبان یعنی آنکه حرف را را لام یا غین و سین را ثا گوید
(ض) رَتَّ رُتُوتًا) کند زبان گردید
رَتُوتَ) در ماند در سخن و متردد و دو دله گردید
(اَرَتَّهُ اللهُ) کند زبان گرداند او را خدای

رت ج

(رَتَج) محرکة در بزرگ
(رمالٌ رِتْجٌ) بالکسر ال بند و سِکّةٌ
رَتَجٌ) کوچه سربسته
(رَاتج) اطمی است که آن ناحیه باسم آن مسمی شد و آن در شرقی ذباب است اهل شام و طبری گفته کوهی است در پهلوی کوه بنی عبید پس اگر این قول صحیح باشد انچه بالا گذشت غیر آن خواهد بود
(رِتَاج) بالکسر در بزرگ که بران در کوچک باشد منه رِتَاجُ الكَعْبَة و نام مکه و ناقةٌ رِتَاجُ الصَّلَا) شتر ماده ستوار خلقت پر گوشت
(رِتَاجَة) بالکسر سنگ رَتَائج جمع
(مِرْتَاج) بالکسر آهنگ کلید مَرَاتِیج جمع

(رُتَيج) بالتصغیر موضعیست
(ن) رَتَجَ الْبَابَ) بند کرد در را و
وَرَتَجَ الصَّبِيّ رَتَجَانًا) محرکة برفتار آمد
(س) رَتِجَ) بسته شد بروی سخن
(اَرضٌ مُرْتَجَةٌ) کمکرمة زمین بسیار گیاه
(اَرْتَجَ الْبَابَ) بند کرد در را و اُرْتِجَ عَلَيْهِ) مجهولا بسته شد بروے سخن و وَاَرْتَجَتِ النَّاقَةُ) اَغْلَقَتْ رَحِمَهَا على ماء و وَاَرْتَجَتِ الدَّجَاجَةُ) پر شد شکم آن از بیضه و وَاَرْتَجَ البَحْرُ) موج زد و بسیار شد آب آن پس بر همه چیز ارْتَجَتِ السَّنَةُ تمام سال قحط گذشت وَاَرْتَجَ الثَّلْجُ) پیوسته بارید برف و وَاَرْتَجَ الخِصْبُ) تمام گرفت زمین ارزانی و فراخی و وَاَرْتَجَتِ الْاَتَانُ) باردار شد ماده خر
(اُرْتِجَ عَلَيْهِ) مجهولا بسته شد بروے سخن وکذلک اُسْتُرْتِجَ عَلَيْهِ) مجهولا

رت خ

قُرَادٌ رَتِخٌ) گکنه که بالای پوست نگافته چسپیده باشد و الرَّتْخُ بالفتح التَّرْخ فی معنیه کذا فی النسخ

(رَتْخَة) محرکة گل تنک سخت
(عَجِينٌ رَاتِخٌ) کماحبای رقیق وکذلک طِينٌ رَاتِخٌ
جِلْدٌ اَرْتَخُ) پوست خشک
(ن) رَتَخَ الطِّينُ رَتْخًا) بالفتح تنک گردید گل وکذلک رَتَخَ الْعَجِينُ
وَرَتَخَ بِالْمَكَانِ) اقامت نمود دران و رَتَخَ عَنِ الْاَمْرِ) پس ماند و تخلف ورزید از کار

رت ع

(رَتْعَة) بالفتح فراخی در ارزانی و منه المثل القَيْدُ وَالرَّتْعَةُ ويحرك قاله عمرو بن الصَّعِق وكانت شاكر بن رَبيعة قبيلةٌ من همدان اَسَرُوهُ فاحسنوا اليه وقد كان يوم فارق قومه نحيفًا فهرب من شاكر فلما وصل الى قومه قالوا اى عمرو خرجت من عندنا نحيفًا وانت اليوم بادنٌ فقال القَيْدُ والرَّتْعَةُ اى الخِصْبُ
(جَمَلٌ رَاتِعٌ) شتر چرنده رِتَاع بالکسر جمع کنائم ونیام رُتَّع کرکع و رُتُع کتب و رُتُوع شله
(مَرْتَع) کمقعد چراگاه
(رَاَيْتُ اَرْتَاعًا مِنَ النَّاسِ) یعنی دیدم جماعت بسیار از مردم

(ف) رَتَعَ رَتْعًا بالفتح و رُتُوعًا و رِتَاعًا بالکسر چرید ستور و آب خورد بر سر خود در فراخی یا چرید بحرص تمام و رتعین با علف یا عام است
(فُلَانٌ يَرْتَعُ) کیحسن یعنی فراخ روز است هرچه میخواهد او را حاصل است و لقب عمرو بن معاویه بن ثور جد امرء القیس بن حجر است یا آن بروزن محدث است و لقب به لانه کان يقال له ارتعنا في ارضك فيقول قد ارتعت مكان كذا وكذا
(اَرْتَعَ فُلَانٌ) چرانید شتران خود را وقرئ نرتع ونلعب اى نرتع نحن دوابنا ونلعب هو وقرئ بالعكس اى يرتع هو دوابنا ونلعب جميعا و قرئ بالنون فيهما وبالياء فيهما اى ننعم ونلهو من الرتع كقولهم خرجنا نلعب ونرتع اى ننعم ونلهو و نیز ارتاع رسانیدن باران علف چریدنی
(الغيثُ مُرْتِعٌ) نعت است

رت ق

(رَتْق) بالفتح بستن ضد فتق و فعل من ضرب و بسته و منه قوله تعالى كَانَتَا رَتْقًا فَفَتَقْنَاهُمَا و بالتحریک بسته شدن بکارت زاییده

ج

(رتقه) محرکة پایه وپایگاه رتق
جمع
(رَتَقَةُ السَّرَتَين) بالضم بستگاه
کشتیهاست بحرین
(رِتَاق) بالکسر دو جامه کرابها
برهم بسته
(رُتُوق) عزت وغلبه وشرف
(رَتْقَاء) کمراه زنی که کسی جماع
آن را نتواند اَوالَّتِی لَاخَرْقَ لَهَا
اِلَّا الْمَبَال
(اِرْتَاق) بسته شدن بکارت و
پیوسته گردیدن هر چیزی

عج

ر ت ق ن
(تَرَايِقَين) دهی است ببلاد عجم
وآن قصبه کردن ست

ر ت ك
(مَرْتَك) بالفتح کمقعد مردارسنگ
(ض) رَتَكَ الْبَعِيرُ رَتْكًا ورَتَكًا
ورَتَكَانًا) محرکتین پویه دوید شتر
وَلَا يُقَالُ هذا الَّا لِلْبَعِيرِ خَاصَّةً
(اَرْتَكْتُ الْبَعِيرَ) پویه دوانیدم
شتر را و وَاَرْتَكَ الضِّحَاكَ)
نرم خندید

ر ت ل
(رَتَل) محرکة خوبی وآراستگی و
نیکوئی هر چیزی وسپیدی دندان
وبسیاری آب انها ورسته دندان هموار
ویقال ثغرٌ رَتَلٌ وسخن هموار نیکو
(تَرَتِيل) گفتن سخن هموار نیکو و
خوب نیکو از هر چیزی و وَرَجُلٌ
رَتِلٌ) مرد کشاده دندان بود
ثغرٌ رَتِلٌ) دندان نیکو هموار سخت
سپید بسیار آب وماءٌ رَتِلٌ) آب
خوش شیرین وسرد
(رَاتِلَة) زن کوتاه بالا
(اَرْتَل) مرد کلکلاج کند زبان
(رُتَيْلَاء) بالمد مصغرا ویقصر
جانوریست زهردار بفارسی آن را دلمه
گویند آن انواع است اَشْهَرُهَا شِبْهُ
الذُّبَابِ الَّذِي يَطِيرُ حَوْلَ السِّرَاجِ و
نوعی از انست سیاه باخجک سپید و
نوعی است زرد تیره رنگ زغب دار و
نیز گیاهی است که شکوفه آن شکوفه
سوسن ماند گزیدن رتیلاء وعقرب
را فائده بخشد
(رَتَّلَ الْكَلَامَ تَرْتِيلًا) نیکو کرد تالیف
آن را وهویدا کرد آن را بی تکلف
بود ونیز تَرْتِيل) هموار وآرمیده
وپیدا خواندن قال الله تعالی وَرَتِّلِ
الْقُرْآنَ تَرْتِيلًا
(تَرَتَّلَ فِي الْكَلَامِ) آهسته خواند
کلام را

ر ت م
(رَتَمَة) بالفتح رشته که بر انگشت
بندد جهت یاد داد چیزی که گفته
باشند رَتَم جمع وقد نهی عنه
(رَتَم) محرکة گیاهی ست كَانَّهُ مِن
دِقَّتِهِ شُبِّهَ بِالرَّتَمِ رَتَمَة یکی شکوفه
آن مانند خیری ست وثمر آن مانند
لوبیا ودانه آن مانند عدس و در رم آن
ثمر آن مقئ ست قوی وآشامیدن
عصاره آن برناشتا برای اخراج
انواع کرم شکم وجنین مرده ادرار بول
بقوت وعرق النسا نافع وهمچنین احتقان
بنقوع آن با آب دریا وفرو بردن
بیست ویکدانه آن برناشتا انواع
دماميل را نافع بود وتوشه دان برو راه
روشن وکلام پوشیده وخفی که بفهم ره
نیاید ومنه الحدیث فی کل شی ءٍ حتی فقه
حتی فِي بَيَانِكَ عَنِ الرَّتَمِ و
نیک شرم وحیا
(رَتِيم) کامیر سیر نرم و وَرَجُلٌ
رَتِيمٌ) مرد شکسته بینی
(رَتِيمَة) کسفینه بمعنی رتمه است
کرشته باشد رَتَائِم جمع رِتَام
بالکسر شله بود ونیز رَتَم ورَتِيمَة)
گرهی باشد که در جاهلیت مسافر
وقت سفر دو شاخ درختی
را باهم می بست وهر گاه از سفر
باز مے آمد اگر آن هر دو شاخ
را بحال مے یافت می گفت که از
اهل او خیانت واقع نشده واگر
بحال نیافت می گفت که تحقیق از
اهل او خیانت واقع شده
(رَاتِم) کصاحب ثابت وبرجاے
يقال هُوَ مَا زَالَ رَاتِمًا
(اَرْتَم) آن که بیان سخن را نتواند
بجهت آهتی که در زبان یا دندان
دارد بود وخالد بنت ارتم) مادر کردم
است وکردم قتید بن ججمه را نیزه زده
(مَرْتَمَاء) بالفتح ناقه که رتم خورد وبدان
الفت دارد وشیفته آن باشد و
ناقه که توشه دان پر از باد برد
(رُتَام) کغراب شکسته وریزه شده
(مَرْتُوم) شکسته بینی
(رَتَامِي) کسکاری قومیکه از خوردن
تم بیهوشی انها را عارض باشد
(شَهْرَتَرْتَمٌ) کقنفذ وجندب
شرابت ودائم
(ض) رَتَمَهُ رَتْمًا) شکست وریزه

وباریک گردانید آن را یا خاص ست
بشکستن بینی و رجل ارثم) بالفتح
مرد شکسته بینی وصف علی الصدر
و ورثم فی بنی فلان) پرورش
یافت دران قبیله و ورثم فلان)
بیهوش گردید از خوردن رتم و
رتمت المعزی) چرید نبات رتم را
و وما رتم بکلمة) نگفت حرفی را و
(ارتمه ارتاما) رتیمة بست
برانگشت و وارتم الفصیل)
پیه آورد شتر بچه در کوهان
(ارتتام) بسته شدن رتیمه
(الترتم) بمعنی ارتتام ست

رتن

(رتن) بفتح آمیختن پیه بخمیر
والفعل من ضرب
(ابو الرضا بابا رتن) محرکة ابن
کربال بن رتن بترمذی هندی
ست قیل انه لیس بصحابی وانما
هو کذاب ظهر بالهند بعد ستمائة
وادعی الصحبة وصدق عند البعض
وروی احادیث قال فی القاموس
سمعنا ها من اصحاب اصحابه
(راتین) صمغی ست که رومین
سازان بدان ظرف را پیوند کنند

(رتنة) کلکنسه نان روغنی
(راتونا) صوابه رانونا بنونین
وادی ست میان مدینه و قبا
(مرتنة) کمعظمة نان روغنی پیه
آمیخته

رتو

(رتوة) بالفتح گام و فی الحدیث
فی معاذ انه یتقدم العلماء یوم
القیامة برتوة ای بخطوة ویقال
بدرجة و گام زدن و جای بلند
از زمین و اندک ساعت از زمان
و دعوة و قطره و یک تیر پرتاب
یا یک گروه یا منتهای بصر
ست
(راتی) عالم خدائی
(ن) رتاه) بست آن را و
سخت کرد و سست و فروهشته
گردانید آنرا از لغات ضداد ست و
رتا القلب) قوی گردانید آنرا و
منه الحدیث ان الحریرة ترتو فواد
المریض ای تشده وتقویه وان توسعی
از طعام بیماران ست و ورتا الدلو)
کشید آنرا بنرمی و ورتا برأسه
رتوا و رتوا) اشاره کرد بسر خود و گام زد
و ورتا فی ذرعه) سست بازو
گردید وکذا ارتی فی ذرعه)
مجهولا

باب الراء فصل الثاء

رثاء

(رثاء) بالفتح گولے و کم عقلی
(رثاء) بالضم سیاهی سپیدی
آمیخته کبش ارثأ و نعجة رثاء)
نعت ست ازان
(رثأة) بالفتح بیماری ست که
در دوش شتر عارض شود و باعث
لنگی آن گردد
(رثیئة) کسفینة ست و فی المثل
الرثیئة تفثأ الغضب در حق شخصی
گویند که خشم را بیافتن چیزی زود
خورد و منه هو اشهی الی من رثیئة
و گولے و کم عقلے
(ف) رثأ اللبن رثئا) و شیر
شیر را برست پس سطبر گردید و و
رثأ المیت) ستایش کرد مرده را
و گریست بران لغتی ست در رثی و و
رثأ رأیه) آمیخت آن را و خلط کرد و
رثأ اللبن) ست گردانید شیر را
و رثأ القوم) رثیئه ساخت برای
ایشان و ورثأ غضبه) فرو
نشست خشم او و ورثأه الرثیئة)
ست داد او را و ورثأ البعیر) بیمار
رثأه گردید و ورثأ اللبن) سطبر
گردید
(ارتثأ اللبن) سطبر گردید
(ارتثأ فی رأیه) خلط کرد و تباه
عقل گردید ویقال ارتثأ علیهم
امرهم) ای اختلط و و نیز ارتثاء)
ست شدن شیر و ماست خوردن

رثث

(رث) بالفتح کهنه و بلایه از رخت
خانه و جامه کهنه رثاث بالکسر
جمع و ویقال فلان رث الهیأة
یعنی بدحال و بدهیات ست
(رثة) بالکسر ردی و بلایه از متاع خانه
رثث کعنب جمع رثاث بالکسر
مثله و و رثن کول و فرومایه و ضعیف
از مردم
(ارث) کهنه
(رثیث) کامیر کهنه و مجروح
یا اندک جان
(رثاثة) بالفتح و رثوث) بالضم
کهنگی و پوسیدگی و بدحالی والفعل
من ضرب یقال فلان فی هیأته رثاثة
و رثوثة ای بذاذة
(رجل مرث) بیناً الفاعل مرد

ج۲

کهنه رسن و کهنه رخت
(اَرَثَّ الثَّوبُ) کهنه وسوده گردید
و (اَرَثَّهُ) کهنه گردانید آنرا لازم
متعد
(مُرِتٌّ) افتاده پست یقال جملٌ
مُرِتٌّ وناقةٌ مرِتَّةٌ ای ساقطةٌ
ضعیفة
(اِرْتَثَّ نَاقَةً لَهُ) ذبح کرد آن را از
لاغری و و نیز (اِرْتِثَاث) فراهم آوردن
ومنه اِرْتَثَثْنَا رِثَّةَ القَومِ ای جَمَعْنَاهَا
کسی را از معرکه خسته و مجروح برداشتن
که هنوز زنده باشد یقال
ج فلان ارتُثَّ ای حُمِلَ مِنَ المَعْرَكَة
رَثِيثًا ای جَرِيحًا وبه رَمَقٌ ثُمَّ استُعمِلَ
مجهولا

رثاد

(مَتَاعٌ رَثَدٌ) محرکة رخت برهم
نهاده
(رَثَدَة) بالتحریک مردم ضعیف رَثَد
بحذف تا جمع یقال ترکنا علی الماء
رَثَدًا مَا يُطِيقُونَ تَحَمُّلًا وَاَمَّا الَّذِينَ
لَيْسَ عِنْدَهُم مَا يَحْمِلُونَ عَلَيْهِ فَهُم
مُرْتَثِدُونَ وَلَيْسُوا بِرَثَدٍ یقال ترکت
بَنِی فُلَانٍ مُرْتَثِدِينَ مَا تَحَمَّلُوا بَعْدُ
ای نَاضِدِينَ مَتَاعَهُم یعنی گذاشتم

قوم را در حالیکه برهم مے نهادند
متاع را
(رِثْدَة) بالکسر جماعت مردم که
مقیم باشند رِثَد جمع رِثْد مثله
(اَرْثَد) کاحمد وادی ابواست
(مَرْثُود) متاع برهم نهاده
(رَثِيد) کامیر بمعنی مرثود است
(مَرْثَد) بالفتح مرد جوان مرد و تیر
ونام مردی و بادشاهی از بادشاهان
یمن که ششصد سال بادشاهی کرد
(دَیرْثَد) کیصنع رود باری است
(ن) رَثَدَ المَتَاعَ رَثْدًا) بالفتح برهم
نهاد رخت را و نیز رَثْد) درنگ
کردن و انتظار چیزی نمودن و پهلوے
همدیگر نهادن متاع را
(س) رَثِدَ) تیره رنگ گردید
(اَرْثَدُوا) آرام گرفتند و نیز اِرْثَاد)
تیره رنگ شدن و نم زمین رسیدن
یقال احتفر حتی ارثد یعنی کند
زمین را تا نم رسید
(اِرْتَثَدَ المَتَاعَ) برهم نهاد رخت را

رثط

(ن) رَثَطَ رُثُوطًا فِی قُعُودِهِ)
در نشست خود ثابت ماند و پایید
(مُرْثِط) کمحسن آنکه در نشست و

سواری نرم و سست باشد
(اَرْثَطَ اِرْثَاطًا) در نشست خود
ثبات و قرار ورزید

رثع

(رَثَع) بفتحتین حرص و طمع سخت
و ناکسی و فرومایگی والفعل من سمع
(رَثِع) کگتف سخت حریص و طامع و
ناکس و خسیس رَثِعُون جمع
(رَاثِع) که صاحب بسیار حریص و
طامع و آنکه بدهش اندک و حقیر
قانع و راضی باشد و بدان راد دوست
گیرد و بدوی و نارت و فرومایگی و
خست نهند و چیز با بحرص و آز تمام نظر کند

رثع (ن)

(مُرْثَعِن) ابر فرو افگنده دامنها
(اِرْثَعَنَّ المَطَرُ) ثابت ماند و پایید
باران و نیک بارید و و (اِرْثَعَنَّ
الشَّعرُ) فرو گذاشته شد و و نیز
اِرْثِعْنَان) سستی و فرو هشتگی
یقال اِرْثَعَنَّ اذا ضَعُفَ وَ اسْتَرخَی

رثغ

(رَثَغ) محرکة شکستگی زبان یعنی
حرف را را لام یا غین و سین را ثا
گفتن لغتی است در لثغ

رثم

(رَثَم) محرکة سپیدی سر بینی اسپ
یا سپیدی که تا لب بالائین اسپ
رسیده باشد یا سپیدی بینی اسپ
رُثْمَة بالضم مثله فی الکل
(رَثْمَة) بالفتح یا بتحریک باران
نرم ریزه رِثَام بالکسر جمع و و رَثْمَةٌ
مِن خُبزٍ) بالفتح کناره نان
(اَرْثَم) اسپ سر بینی سپید یا سپید لب
بالائین و آنکه بیان سخن را نتواند
بجهت آفتی که در زبان دارد و منه
الحدیث بَيَانُكَ عَنِ الاَرْثَمِ صَدَقَةٌ
ویروی بِمُثَنَّاةٍ وقدمر
(رَثْمَاء) مونث اَرْثَم ونعجة رَثْمَاء)
گوسپند که سر بینی آن سیاه
و سایر بدن سپید باشد
(رَثِيم) کامیر شکسته بینی خون
آلوده و شکسته و خون آلوده از هر چیزے
(رَثِيمَة) کسفینة موش
(مَرْثُوم) شکسته بینی خون آلوده
و خفٌّ مَرْثُومٌ) سپل شتر که بر سنگ
زند و خون آلوده شود و خون آلوده و
شکسته از هر چیزی
(مِرْثَم) کمنبر بینی مَرْثِم کمجلس
مثله
(رَيْرَثُم) کینصر کوهی است مر بنی

سلیم را

(ض) رَثَمَ اَنفَهُ رَثمًا) بالفتح شکست بینی او را و خون آلوده کرد (کذلک رَثَمَ فاهُ) یعنی دهن او را شکست و خون آلود گردانید و و نیز رثم طلا کردن زن بوی خوش بر بینی و آلودن آن والفعل من نصر

(س) رَثِمَ الفَرَسُ) سپیدلب گردید یا سپید سر بینی شد رثم کتف نعت هست ازان

(اَرضٌ مَرثَمَةٌ) کمعظمة زمین باران رسیده

(اِرثَمَّ الفَرَسُ اِرثِمامًا) سپیدلب یا سپید سر بینی گردید

رث ن

(رَثَان) کسحاب باران پیاپی که ما بین آن اندک سکون باشد

(اَرضٌ مَرثُونَةٌ) زمین باران رسیده

(اَرضٌ مَرثَنَةٌ) کمعظمة بمعنی ارض مرثونة هست

(تَرثِین) نیک باریدن باران و تر کردن زمین را شدد للمبالغة

(تَرثُن) طلا کردن روی را بمزرة که نوعی از طلاست که زنان بر روی مالند

رث و

(رَثو) بالفتح است

(ن) رَثَا المَیِّتَ وَرَثاءً) بالهمزة ستایش کرد و گریست بر مرده و و (رَثَا الحَدِیثَ) یاد گرفت آن را یا بیاد آورد

رث ی

(رَثیَة) بالفتح درد زانو و مفاصل و درد دستها و پایها یا درمی است در قوائم ستور رَثَیَات جمع و و باز داشتن التفات بجهت کلان سالی یا درد یا ضعفی گول رَثِیَة شد در دو معنی اخیر والفعل من سمع فی الکل رجلٌ

(اَرثی) مردی که استواری احکام کار را نتواند

(اِمرَأةٌ رَثّاءَةٌ بالهمز ورَثّایَةٌ) علی الاصل بالتشدید فیهما زن گریانده بر مرده

(ض) رَثَیتُ المَیِّتَ رَثیًا بالفتح ورِثاءً او رِثایَة بکسرهما و مَرثاةً و مَرثِیَة مخففة و هو نادر و (رَثَوتُهُ) گریستم او را و ستایش وی نمودم و دران نظم آوردم و فی الحدیث و رَثا النبی صلی الله علیه وسلم سعد بن

خولة یرید توجعه وتحزنه علیه لموته بمکة بعد الهجرة منها لا مدحه و ذکر محاسنه الباعث علی تهییج الحزن فانه منهی و ذکر المحاسن و نظم الشعر فیه من غیر تهییج الحزن واظهار التبرم والانکار غیر منهی

(رَثَیتُ حدیثًا عنه رَثایَةً) یاد گرفتم حدیث را ازوی و بیاد آوردم و (رَثَی لَهُ) رحم کرد بروی و مهربانی نمود

(رَثَّیتُ المَیِّتَ تَرثِیَةً) ستودم میت را و گریستم بروی

(تَرَثَّیتُ المَیِّتَ) بمعنی رَثَیتُ المیت است

باب الراء فصل الجیم

رج ء

(رَجُلٌ مُرجَأٌ) کمکرم مرد واپس داشته

(اَرجَأَ الاَمرَ اِرجاءً) در تاخیر انداخت کار را و (اَرجَأَتِ النّاقَةُ) نزدیک رسید وقت نتاج آن

(اَرجَأَ الصّائِدُ) بشکاری نرسید و درین همه معانی ترک همزه هم آمده و منه قوله تعالی وآخرون مرجون لامر الله و مرجؤن بالهمز یقرئ وآخرون من المخلفین موقوف امرهم حتی ینزل الله فیهم امره و منه سمیت المرجئة یعنی فرقه که عمل را پس افکنده اند با تعذیب را بر معاصی پس افکنند یعنی میگویند که با ایمان معصیت ضرر نکند چنانکه با کفر طاعت و رجلٌ

(مُرجِئٌ) بالهمز کمرجع و مُرجٍ بلا همز کمعطٍ و فی النسبة اذا لم تهمز فرجلٌ مُرجِیٌّ بالتشدید و اذا همزت فرجلٌ مُرجِئِیٌّ کمرجعی ای منسوب الی المرجئة بالهمز و للمرجیة بالیاء مخففة

ج

رج ب

(رَجَب) بالتحریک نام ماهی و آنرا رجب مضر هم گویند لانهم کانوا اشد تعظیمًا له ارجاب و رجوب و رِجاب بالکسر و رَجَبات بالتحریک جمع

(رَجَبان) ماه رجب و شعبان است

(رُجب) بالضم ما بین استخوان پهلو و سر سینه

(رُجبَة) بالضم دام گرگ و ستون یا دیواری است که زیر درخت پربار بنا کنند تا بران اعتماد کند رُجَب کصرد جمع

(مَرْجُوب) معظم وبزرگ داشته
(رُجَبِيَّة) كَعُمَرِيَّة درخت ستون نهاده منسوب است بسوی رجبه كه ستون است وتشديد جيم از نوادر نسب
(ارجاب) روده واحد ندارد يا واحد آن رجب است بالتحريک يا بالضم
(رَوَاجِب) پيوندهای بيخ انگشتان يا شكنهای مفاصل انگشتان يا استخوان انگشتان است يا پيوندهای استخوان آن يا پشت استخوانهای انگشتان يا باطن پيوندهای انگشتان واستخوانهای آن يا پيوندهای نزديک سر انگشتان واحد آن راجبه است كضاربة ورُجْبَة بالضم جُ
(ورَوَاجِب الحِمَار) رگهای مخارج آواز خر
(ن) رَجَبَ رَجْبًا) حيا نمود و
(رَجِبَهُ رَجَبًا ورُجُوبًا) بزرگ داشت اورا
(ورَجَبَ العُودَ) تنها برآورد چوب
(ورَجَبَ فلانًا) سخن بدتهم كرد اورا ودشنام داد
(س) رَجِبَ) ترسيد وحيا كرد
(ورَجِبَهُ) هيبت او نمود وبزرگ داشت اورا ومنهُ اشتقاقُ رَجَب شهر الله الحرام لانهم كانوا يعظمونه
(ارْجَبَهُ ارجابًا) تعظيم نمود اورا وبزرگ داشت
(رَجَّبَهُ ترجيبًا) بزرگ وباشكوه داشت اورا ونيز (ترجيب) ستون نهادن درخت پربار را وگاه باشد كه زيران درخت ديواری بنا نمايند تا بران ديوار اعتماد نمايد واين از جهت ضعف درخت وكثرت بار آن است ومنه للمثل انا جذيلها المحكك وعذيقها المرجب يعنی من رجبهٔ ايشانم كه بعقل وفكر من تقويت حاصل مينمايند واز مكروهات نجات می يابند وخوشهای خرما بن را با شاخهای وی ببرگهای آن بستن تا باد خوشها را نريزاند يا در حوالی آن خارها نهادن تا دست كسی بدان نرسد وشاخهای انگور را بر وهموار كرده بجای آن گذاشتن
(ترجيب العتيرة) ذبح كردن قربان است در ماه رجب

رجج

(رَجّ) بالفتح جنبانيدن وجنبيدن سخت وباز داشتن ودروازه ساختن الفعل من ضرب
(ناقة رَجَّاء) گشتا ماده شتر بزرگ كوهان كه در رفتن كوهانش بجنبد
(رَجَاج) كسحاب گوسپندان لاغر
(رَجَاجَة) مثله ضعيف ناتوان از مردم وشتر وغوغا وگان وجهال ومنه الناس رجاج بعد هذا الشيخ ای ميمون بن مهران
(ارَّجَان) بالفتح شهريست يا آن رجان است گلستان ونيز رجان وادی است بنجد
(ارتجت الفرس) نزديک شد زادن او رسيد وبجنبيد وفروهشته گرديد سرين آن مرتج نعت است ازان
(رَجْرَج) بالفتح جنبان ولرزان
(رَجْرَاج) لرزان وجنبان از هر چيزی ويالوده
(رَجْرَاجَة) لرزان از هر چيزی يقال كتيبة رجراجة ای تموج من كثرتها وامرأة رجراجة ای التی يترجرج عليها لحمها او يترجرج كفلها ونيز رجراجة دهی است ببحرين
(رِجْرِج) كهدهد وزبرج گياهی است
(رَجْرَجَة) لرزيدن ورمانده كردن
(رِجْرِجَة) بكسرتين باقی آب بر روی لای آميخته بگل تنک در حوض كه ازان نفعی نباشد ومنهُ الحديث لا تقوم الساعة الا علی شرار الناس كرجرجة ويروی رجراجة فان صحت فلانها طينة رقيقة خبيثة تترجرج وجماعت بيا در حرب وآب دهن وكول
(تَرَجْرُج) لرزيدن وجنبيدن
(مترجرج) نعت است ازان ويقال ترجرج الشی اذا جاء وذهب
(ارتجاج) لرزيدن وموج زدن دريا ومنه الحديث من ركب البحر حين يرتج فلا ذمة له ای اذا اضطربت امواجه ودربند كردن در ودربند گرديدن

رجح

(جِفَانٌ رُجُح) ككتب كاسهای پر از پيه وگوشت وكتائب رُجُح) لشكرهای گران
(رَاجِح) چربيده فام مردی وامرأة
(رَاجِح) زن بزرگ سرين
(مَرْجُوحَة) بانوج وبازيچ
(ارْجُوحَة) بالضم بازيچ وآن

ریسمانی ست که از جانبی آویزند و
زنان و دختران و کودکان بران
نشسته در هوا آیند و روند
(اِمْرَأَةٌ رَجَاحٌ) کسحاب ن کلان
سرین رُجُح بضمتین جمع
(رُجَّاحَة) کرانه بانوج
(مَرْجَح) بالفتح نام مردی
(اَرَاجِیح) صحرا و جنبش شتران
در پویه
(اِبِلٌ مَرَاجِیح) شترانیکه در پویه
دویدن بجنبند و وَقَوْمٌ مَرَاجِیح
دانشمندان و حکیمان و ونخیل
مَرَاجِیح) خرمابنان کران بار
(ف ض ن) رَجَحَ المِیزَانُ رُجُوحًا
وَرُجْحَانًا) چربید تراز و و مائل
کردید
(اَرْجَحَ لَهُ) داد او را راجح مائل
(رَجَّحَ لَهُ تَرْجِیحًا) بمعنی ارجح
له است
(مَرَاجَحَة) نبرد کردم با وی در
اندازهٔ چیزی فَرَجَحْتُه بس غالب
برآمدم او را در ان
(اِرْتَجَحَ البَعِیرُ) جنبید شتر در
پویه دویدن و وَارْتَجَحَتْ رَوَادِفُها
جنبید سرینهای زن و و نیز اِرْتِجَاح
گرائیدن و مائل گردیدن
(تَرَجَّحَ) کرائید جنبید و وَتَرَجَّحَتِ
الاُرْجُوحَةُ بالغُلَام) مائل کردانید
وتَرَجَّحَ البَعِیرُ) جنبید شتر در
پویه دویدن

رج ح ن

(جَیْشٌ مُرْجَحِنٌّ) لشکران و
بسیار و رَحًی مُرْجَحِنَّةٌ) آسیای
کران
اِرْجَحَنَّ اِرْجِحْنَانًا) مائل کردید و
کرائید و جنبید و بیکبار افتاد
و وَارْجَحَنَّ السَّرَابُ) بلند و نمایان
کردید اَوْرَدَهُ الجوهری فی النون علی
انها اَصْلِیَة وتبعه ابو الطاهر واما
غیره فمن رجح

رج د

(رَجَّاد) کشنده او آنکه خوشها را از
کشت بخرمن گاه برد
(ن) رَجَدَ رَجَادًا) بالفتح خوشها
رابخرمنگاه برد و رُجِدَ مجهولا رَجْدًا
بالفتح لرزید
(اِرْجَاد) لرزانیدن یقال اُرْجِدَ
مجهولا یعنی لرزانیده شد
(رُجِّدَ تَرْجِیدًا) مجهولا لرزید
شُدِّدَ للمبالغة

رج ز

(رِجْز) بالکسر والضم پلیدی و بت
پرستی بت ومنه قوله تعالی والرُّجْزَ
فاهجر و شرک و طاعون و عذاب
قال الله تعالی رِجْزًا مِنَ السَّمَاءِ
ای العذاب و رِجْزُ الشَّیْطَان)
وساوس شیطان است
(رَجَز) محرکة نوعی از بحور شعر
و وزنه مستفعلن ست مرات سُمِّیَ
لِتَقَارُبِ اَجْزَائه وقلّة حروفه وزعم
الخلیل انه لیس بشعر وانما هو انصاف
اَبْیَات واثلاث و نوعی از بیماری
سرین شتر
(رَاجِز) ارجوزه خوان
(رِجَازَة) بالکسر مرکبی است زنان
را کوچک تراز هودج یا گلیم است که
دران سنگ کرده بر یکطرف بار
آویزند که سبک باشد یا برابر شود
یا موی یا پشم که برای زیب بر
هودج آویزند
(اُرْجُوزَة) بالضم قصیده مانند
از بحر رجز اَرَاجِیز جمع
(رَجَّاز) کلمات و اوی است رُجَّاز
کرمان شله
(ن) رَجَزَ رَجْزًا) ارجوزه خواند
(س) رَجِزَ البَعِیرُ رَجَزًا) رجز
کردید بعیر اَرْجَزُ نعت مذکر است
ازآن وناقة رَجْزَاءُ) نعت مؤنث
(رَجَّزَهُ تَرْجِیزًا) ارجوزه خواند
(مُرْتَجِز) ارجوزه خوان و مُرْتَجِز بن
المُلاءة نام یکی از اسپ رسول الله
صلی الله علیه وسلم نامیده شد بآن
از جهت خوبی آواز و خریده کرده
انرا از سواد بن حارث بن ظالم
(اِرْتَجَز) ارجوزه خواند
وَارْتَجَزَ الرَّعْدُ) آواز کرد تندر
(تَرَجَّزَ الرَّعْدُ) آواز کرد تندر
وتَرَجَّزَ السَّحَابُ) جنبید باهستگی
و در نگ جهت کثرت آب و وتَرَجَّزَ
الحَادِی) حدی کرد برجز
(تَرَاجَزُوا) خصومت کردند باهم
در شعر خواندن

رج س

(رَجْس) بالفتح آواز بلند تندر
و بانگ شتر
(رِجْس) بالکسر پلیدی و بیحرک
و کننف و گناه و کفر و هر کار پلید
و زشت و کاری که موجب عذاب
باشد و شک و عقوبت و خشم و لعنت ومنه
قوله تعالی ویجعل الرجس علی الذین

ج

لایعقلون قاله الفراء
(رَاجِس) کصاحب آنکه مرجاس را
درچاه اندازد و سَحَابٌ رَاجِسٌ
ابر غرنده
(بَعِيرٌ رَجُوسٌ) کصبور شتر
بانگ کننده
(رَجَّاس) کشداد وریاو وسحابٌ
رَجَّاس) ابر غرنده و بعیر رَجَّاس
شتر بانگ کننده
(بَعِيرٌ مِرْجَس) کمنبر شتر بانگ
کننده
(مِرْجَاس) بالکسر سنگی که بر دلو ج
بندند و بدان لای چاه را بشورانند
وآن آب برکشند تا بدان طریق
لای برآید وچاه پاک شود و سنگ
ست که می اندازند آن را در چاه
تا معلوم شود بآواز آن عمق چاه
یا برای اینکه دانسته شود که در
چاه آب ست یا نه
(مَرْجُوسَة) فساد وآمیزش کار
یقال هُوَ فِي مَرْجُوسَةٍ مِنْ أَمْرِهِ أي في
اِخْتِلَاطٍ والتباس
(ن) رَجَسَتِ السَّمَاءُ تَرْجُسُ
بالفتح سخت غرید ابر و جنبید و
وَرَجَسَ الْبَعِيرُ) بانگ کرد و جَمَس

فلانٌ) اندازه کرد آب را بمرجاس
(ض ن) رَجَسَهُ عَنِ الأَمْرِ)
باز داشت او را از کار
(س) رَجِسَ) کار زشت کرد
(ك) رَجُسَ رَجَاسَةً) کار زشت
نمود و پلید گردید
(أَرْجَسَ فُلَانٌ) اندازه کرد
آب را بمرجاس
(اِرْتَجَسَ البِنَاءُ) لرزید ومِنْهُ
لَمَّا وُلِدَ صلى الله عليه وسلم اِرْتَجَسَ
ایوان کسری ای اضْطَرَبَ وتَحَرَّكَ
وارتجس السماءُ غرید و وارْتَجَسَ
البَعِيرُ) بانگ کرد شتر
(نَرْجِس) بکسر نون وبفتح آن گیاه
جسم نرگس معرب والنون زائدة
لانه ليس في الكلام فَعْلِل وفي
الكلام نَفْعِل و بوییدن آن زکام
و درد سر که از سردی باشد نفع بخشد
و بیخ آن را دوشب در شیر تازه
تر دارند و بدان نره مرد نامرد را طلا
کنند در نعوظ آرد و اثر عجیب نماید

ر ج ع

(رَجْع) بالفتح باران که بعد باران
آید و منفعت ومنه قوله تعالى والسماء
ذات الرجع رُجْعَان بالضم جمع و

رودیدگی ایام بهار و نام شخصی و
ایستادنگاه آب و پارگین یا زمینی که
دران سیل دراز کشد و در گذرد
رِجَاع بالكسر جمع رُجْعَان) بالضم
والکسر شله و یا آب سرگین سگ و
جزآن غائط وطاعون بالای پشته
رُجْعَان) بالضم جمع و و زیر کتف
خطاز و شمه و کام زدن ستور یار و
کردن و دودست خود را در سیر و
دوختن ناقه و بهای آن دیگری
خریدن مثل آن و جواب ب و ناقةٌ
رَجِيعُ سَفَرٍ) شتر ماده که از
سفری باز گردد و بسفری
(رَجْعَةٌ) بالفتح بازگشتن بسوی دنیا
ومنه هُوَ يُؤْمِنُ بالرَّجْعَة يعني
ایمان می آرد برجوع بسوی دنیا بعد مرگ
وجواب يقال هل جاءك رَجْعَةُ
كتابك وبازگردیدن طلاق دهنده
بسوی زن مطلقه خود و بکسر
(رِجْعَة) بالكسر ریزگان که بهای
آن دیگری خرید نماید و نفعی
بردارند
(رُجْعَة) بالضم جواب مکتوب
(رَاجِع) زنیکه شوهرش بمیرد و
بخانه مادر و پدر خود بازگردد و اشا

المطلقة فهي المردودة ومع کاز
کله خود بازگردد و ناقه ماده خرکه دم
بردارد و کمیز بطوری اندازد که
آبستن نماید و چنان نشاید و اجمع
جمع والمصدر رِجَاع) بالکسر والفعل
من ضرب
(رَاجِعَة) پارگین و ناقه دوم کاز
بهای ناقه اول مثل آن خریده باشند
(رِجَاع) کگتاب مهار یا چیزی از
مهار که بر بینی شتر شد ازجعة ورُجُع
ککتب جمع
(رَجُوع) کصبور جواب سائل
(رَجِيع) کامیر سخن که بطرف
صاحب خود بازگردد و سرگین و پلید
لِانَّهُ رجع عن حالته الاولى
بعد ان كان طعاما او علفا و
منه نهى ان يستنجى برجيع او عظم
قال النووي ويلحق بالرجيع جنس
النجس وبالعظم جميع المطعومات
والمحترمات كاجزاء الحيوان
واوراق كتب العلوم و وکلان
شکم ستور که از سفری بازگردد و بسفر
ولاغر و آنچه که شتر و مانند آن وقت
نشخوار از شکم باز آرد و هر چیز که باز
گردانیده شود و هر چیز که باز آری

آنرا از سفر رجع گکتب جمع و وجامه
کهنه خط دار و آبی ست مر هذیل
را بر هفت کروه از هدة و در انجا غدر
کرده شده بمرثد بن ابی مرثد و سریهٔ
او هرگاه آن سریه را پیغامبر خدای
صلی الله علیه وسلم با قوم عضل و
قارة فرستاد و عرق و خوی و
رسن که بار دیگر تافته شود و هر طعام
سرد که باز آن را بر آتش گرم نماید
و آهن دراز لگام و خر بنان و
وناقةٌ رجیعُ سفرٍ) شتر ماده که از
سفری باز گردد بسوی سفری بار کین
(رَجیعَة) آبی ست مر بنی اسد را
و شتر ماده که از سفری باز گردد
بسوی سفری رجائع جمع و ناقه
دوم که از بهای ناقه اول خریده باشند
(مَرجِع) بکسر جیم زیر کتف
مَراجِع جمع
(مَرجَعَة) کمرحلة نام مردی
(رُجُوع) بازگشتن والفعل من
ضرب رُجعی و رُجعان بضمهما و
مَرجِع و مَرجِعة بکسر جیمهما
مثله و هما شاذان لان للمصادر
من نحو ضرب انما یکون بالفتح و باز
گردیدن مرغ از سرو سیر گرم سیر

(مَرجُوع) جواب خط یقال ما کان
مِن مَرجُوع فلانٍ علینا ای من
مَردُودِه و جوابِه
(رُجعی) بالضم جواب مکتوب
رُجعان بالضم مثله یقال ارسلت
الیک فما جاءنی رُجعی رسالتی ای
مرجوعها و کذا جاءنی یعنی رسید
جواب کتاب من
(ض) رَجَعَتِ النّاقةُ رِجاعًا)
بالکسر دم بر داشته بول کرد و
رَجَعَ الشیءُ عنِ الشیءِ) برگردید
از وی و رَجَعَ الیه رجعًا و مَرجِعا)
بالفتح و مَرجِعا) بالکسر باز گردانید
بسوی وی لازم است و متعدی و
قوله تعالی یَرجِعُ بعضُهم الی بعض
القولَ ای یتلاومون و رَجَعَ ا لعلف
فی الدّابة) گوارد شد خورش
ستور و رَجَعَ کلامی فیه)
فائده داد
(سَفرةٌ مَرجِعة) کمحسنة سفری که
دران ثواب و عاقبت نیک باشد
اَرجَعَهُ الله اِرجاعًا) باز گردانید
آنرا بسوی وی و اَرجَعَ اللهُ بیعتَه)
نفع بخشد خدای عقد بیع او را و
اَرجَعَتِ الابلُ) فربه شدند

بعد لاغری و اَرجَعَ الشیخُ) دور و نزد
بیمار شد پیر و تا یک ماه جسم و طاقت
او بحال خود نیامد و نیز اِرجاع)
غائط کردن و دست سپایکی دراز
کردن بگرفتن چیزی و خریده را باز
گردانیدن مصیبت اِنّا للهِ واِنّا اِلیه
راجعون گفتن
(رَجَّعَ ترجیعًا) انا لله و انا الیه
راجعون گفت و نیز ترجیع) گام زدن و
ستور خط کردن زن و شمه و ترجیعُ
الاَذانِ) بلند گفتن شهادتین را
بعد آهسته گفتن و باز گردانیدن
آواز در حلق و باز گردانیدن ستور
دست ها در رفتن و نگار را دوباره
تازه کردن
(مُراجِع) زن که بموت شوهر بخانهٔ
پدر و مادر خود باز گردد
(مُراجَعَةُ الکلام) باز گردانید او را
سخن و و راجَعَتِ النّاقةُ) از
یک نوع سیر بنوع دیگر باز گردید و و نیز
مُراجَعَة) زن را بخانه آوردن
(اِرتجاع) فروختن ناقه و بهای
آن دیگری خریدن مثل آن و یقال
باعَ فارتجَعَ منها رِجعةً صالحةً بالکسر

نماید که از ان فائده نیک عاید گردد
(تَراجُع) سپایکی باز گشتن
و جمدیگر باز بستدن هر دو خلیط تا
آنچه عامل گرفته است میان
هر دو برابر گردد
(ترجیع) فروختن ناقه و بهای
آن دیگری خریدن مثل آن
(اِسترجَعَ) انّا للهِ وانّا الیه راجعون
گفت و و استرجَعَ منه الشیءَ)
باز گرفت از وی داده را

رج ع ن

(اِرجَعَنَّ) ناوید و جنبید و یکبار
افتاد لغة فی اِرجَحَنَّ بمعانیه

رج ف

(رَجفَة) بالفتح لرزه
(راجِف) کصاحب تب لرزه
(راجِفَة) نفخه اولین و نفخه ثانیه
را دفه است
(اَرجاف) علی الجمع خبر که بگمان
خود گویند اَراجیف جمع
(رَجّاف) کشداد دریا بجهت
اضطراب آن و روز قیامت و
حشر و نوعی از سیر
(ن) رَجَفَ رَجفًا و رُجوفًا)
جنبانید و جنبید لازم متعدی هو

عج

رجف رجفا بالحرکة و رجیفا) سخت جنبید و و رجفت الارض جنبید و بلرزه درآمد و و رجف القوم) بجنگ پیوستند یا مستعد جنگ شدند و و رجف الرعد) بغرش و بانگ درآمد رعد در ابر یقال رجف الرعد اذا تردّدت هدهدته فی السحاب خوض کردند در خبرهای (ارجف القوم) خوض کردند در خبرهای فتنه و مانند آن و منه والمرجفون فی المدینة و و ارجف القوم فی الشیء و به) درآمدند در کار و خوض کردند دران و و ارجفت الارض) بلرزه درآمد ارجفت

ج

مجهولا مثله و و ارجفت الناقة) ماده شتر مانده سست و فروهشته کوشها کرد جنبید

رج ل

(رجل) بالفتح برادر خود پستان بکیدن شتربچه والفعل من نصر و رجستن نر برماده و و رجل رجل الشعر) بالفتح و ککتف و فرس مدرس مردو فروهشته موی یا آن که موی او میان فروهشته و مرغول باشد ارجال و رجالی جمع و و شعر رجل) بالفتح و تثلیث العین کذلک (رجل رجل) بکسر الجیم و ضمها و بالفتح مرد پیاده رجالة کشداده جمع و رجال و رجالی بالضم و التشدید و رجالی و رجالی بالتخفیف مقصورا و رجلان بالضم و رجلة بالفتح و رجلة بالکسر و ارجلة و اراجل و اراجیل مثله (رجل) بضم جیم و سکون آن مرد خلاف زن و آن وقتی باشد که بالغ و محتلم گردد یا آن رجل است هرگاه پیدا شود و مرد بسیار جماع و راجل کامل و پیاده رجیل مصغر است رویجل مثله علی غیر قیاس کانه تصغیر راجل رجال و رجالات و رجلة و رجالة کعنبة و مرجل و اراجل جمع (رجلة) بالتاء زن خلاف مرد و یقال کانت عائشة رضی الله عنها رجلة الرأی (رجل) بالکسر پای یا از بیخ ران تا پای ارجل جمع و و پاره از هر چیزی و نصف مشک از شراب و از روغن زیت و پاره بزرگ از ملخ و هو جمع علی غیر لفظ الواحد و هو کثیر فی کلامهم کصوار

الجماعة البقر و خیط لجماعة النعام و عانة لجماعة الحمیر و از ریگ و بهره و حصه چیزی و مرد بسیار خواب و کاهد سپید و هلاکت و عذاب و فقر و پلیدی مردم لشکر و پس رکی ارجال جمع و و نام مردی و عهد زمانه یقال کان ذلک فی رجل فلان یعنی در عهد حیات و زمانه وی و و یقال فلان قائم علی رجل یعنی مستعد و آماده است برای آن و و رجل القوس) گوشه برگشته زبرین کمان و و رجل البحر) جوی شاخ دریا و و رجل السهم) هر دو طرف تیر و و رجل الطائر) آهن داغ و و رجل الجراد) تره است که به تره یمانی ماند و در خواص بدل وی آید و و رجل الغراب) نباتی است و نوعی از بند پستان شتر ماده تا بچه اش شیر نمکد و وذوالرجل) لقمان بن نوبه شاعر است (رجلة) بالکسر جای روئیدگی خرفه و در مرغزار و آب راهه سیل از زمین درشت بسوی زمین نرم رجل کعنب جمع و و نام مردی و نوعی از تره و خرفه و منه المثل هو احمق من رجلة

لانها لا تنبت الا فی مسیل و العامة تقول من رجله و و رجلة التیس) موضعی است میان کوفه و شام و رجلة اجار) موضعی است در شام و و رجلتا بقر) موضعی است باسفل زمین درشت بنی یربوع (رجل) ککتف موضعی است در یمامه (فرس رجل) محرکه اسب گذاشته شده بر گروه اسپان و خیل رجلی کذلک (رجلة) بالفتح و یکسر رفتار سخت یا بالضم قوت رفتار است (رجلة) بالضم سپیدی که در یک پای ستور باشد و مردی رجولیة و رجلیة) بضم هر دو و رجولیة بالفتح مثله یقال هو رجل بین الرجولیة و قوت در رفتار و سپیدی یک پای اسپ (راجل) پیاده خلاف فارس رجل بالفتح جمع رجالة و رجال کرمان مثله و و ناقة راجل علی ولدها) شتر ماده بی پستان بند با بچه خود (راجلة) شتر راحلی که بران متاع خود را بار کند (ارجل) بالفتح مرد قوی یقال

هوارجل الرجلین ای اشدهما ومرد
کلان پا واسپ یکپای سپید
(رجلاء) بالفتح اَبی ست مر بنی
سید بن قطرا و وحرة رجلاء
سنگستان هموار زمین سنگناک تو و
شاة رجلاء) گوسپند یکپای سفید
(امرأة رجلی) کسکری زن پیاده
رجال جمع و وحرة رجلی) و یمد
زمین سخت که دران پیاده رفته شود
یا زمین هموار سنگریزه ناک
(رجیل) کامیر اسپ که پای او
سوده نشود و مرد پیاده بسیار رو
رجلی جمع رجالی کسکارسے
شده و مرد سخت قوی که در اندوه
از جای نرود یا بزودی در دفع آن
کوشد و ومکان رجیل) جای دور
از دو راه و وفرس رجیل) اسپ رام
سواری یافته که عرق نیارد و وکلام
رجیل) سخن بدیهه
(ذو الرجیلة) بجهینه سه کس اند
عامر بن مالک تغلبی وکعب بن
عامر نهدی وعامر بن زید مناة
(ابو الرجال) کتاب سالم بن عطاء
تابعی ست ومحدث روایت
کرد از مادر خود که عمرة است و
عمید بن رجال شیخ ست مر طبرانی را
(رجال) کشداد ابن عنقوه است
که بخدمت آنحضرت صلی الله علیه
وسلم باگروه بنی حنیفه برسولی آمده
سپس ازان مرتد گردید و پیروی
مسیلمه کذاب شد و در جنگ یمامه
بر دست زید بن الخطاب کشته
گردید و ورجال بن هند
شاعر است
(رجلان) بالفتح پیاده و بضم
رجلی ورجال جمع
(رجیلاء) مصغرا کتیلاء ورجیلون
جمع
(س) رجل رجلا) بالتحریک
بزرگ پا گردید و ورجل) بچار
پا شد رجل رجلة ورجلا)
مجهولا تنام و ورجل) پیاده رفت
و ورجلت الدابة) یکپای سفید شد
ستور و ورجل شعره) میان فروهشته
ومرغول شد موی او رجل رجل
الشعر) کفرس وجبل وکتف نعت
است ازان وکذا شعر رجل بالحرکات
(امرأة مرجل) کمحسن زن که همه
پسر زاید
مرجل جامها که دران صورتهای
مرجل باشد
بحرکه قوی بوده از پیادگان واحد
آن رجلی است وهم سلیک المقانب
والمنتشر بن وهب الباهلی او فی
بن مطر المازنی و وقولهم ولدت
الغنم الرجیلاء) وقتی گویند که براید
بعض آن بعد بعض
(مرجل) کمنبر شانه و دیگ سنگین
و دیگ سین مذکر است و نوعے
از چادرهای یمن ونیقح
(تراجیل) کرفس و آن تره است
(اراجیل) شکاریان
(ن) رجله) بر پای او زد و سپید
پای مر او و ورجل الشاة) بست
هر دو پای گوسپند را یا بر یک پے
او عقاله بست یا بیک پای آویخت او را
و ورجلت المرأة ولدها) زایید
بچه را که برون آمد پای او پیش
از سر و ورجل الناقة رجلا)
بالتحریک بچه شتر را با مادر وے
گذاشت تا شیر مکد هرگاه خواهد و و
رجل البهم أمه) مکید شتر بچه
شیر مادر را و ابهمة رجلا) بالفتح
و بحرک کتف شتر ریزه با مادر
گذاشته نعت است ازان ارجال
(ارجل الناقة) ناقه را با بچه
گذاشت و نیز (ارجال) فرو گذاشتن
و مهلت دادن و پیاده گردانیدن
(مرجل) کمعظم چادر نگارین و
مشک که از یک پای سلخ آن کرده
باشند و مشک پر شراب و ملخ که
آثار بالهای وی در زمین پدید شوند
و چادری که دران صورتهائی
مردان باشد
(رجل شعره) فرو هشته گردانید
موی را یا میان فروهشته و مرغول
گردانید آنرا و نیز ترجیل قوی
گردانیدن و سپید که در یک پے
ستور باشد
(مرتجل) کسیکه پاره از ملخ برسد
پس بریان کند ازان و آنکه بگیرد زند
را بهر دو دست و بهر دو پای
(ارتجل الزند) بند دست را در زیر
هر دو پا گذاشت و وارتجل
الشاة) بست هر دو پای گوسپند را
و وارتجل الکلام) بدیهه گفت
سخن را و وارتجل الخطبة کذلک
وارتجل برأیه) منفرد شد در رأی
خود و وارتجل الفرس) گاه جوال
دگاه گام رفت اسپ یا میانه تک

ج

رفت و نوگویند اِرتَجِلْ بِرِجلِكَ یعنی لازم بگیر حال خود را و و نیز (اَمْرُكَ مَا ارتَجَلْتَ) یعنی کار تو آنست که در آن منفرد هستی برای تو و (وَارْتَجَلَ الطَّعَامَ) پخت طعام را در دیک سنک پاس نود نیز (اِرتِجَال) پای کسے گرفتن (تَرَجَّلَ) سوده پا گردید از پیاده رفتن و (تَرَجَّلَ الزَّنْدَ) بند دست را در زیر. هر دو پا گذاشت و (تَرَجَّلَ النَّهَارُ) برآمد و بلند شد روز و (تَرَجَّلَ البِیرَ) در چاه فرود آمد و كذا تَرَجَّلَ فِی البِیرِ و و (تَرَجَّلَ فُلَانٌ) پیاده رفت و (تَرَجَّلَتِ المَرْأَةُ) همچو مرد گردید و و نیز (تَرَجَّلَ) موی بشانه کردن

ج

رج م

(رَجْم) بالفتح امری که حقیقت آن معلوم نشود و خلیل و ندیم و عیب و لعنت و دشنام و اسم خیری که بدان رجم کنند رُجُوم و جدائی و کشتن و سنگسار کردن و بفاحشه نسبت کردن کسے را و بگمان سخن گفتن و راندن و دور کردن و دشنام دادن و جدای کردن والفعل من نصر

(رَجَم) محرکه چاه و تنور و جای فراخ کرده و کوهیت با چاه و کور و برادران و احد آن رجم بالفتح است یا بفتحتین قاله کراع البغوی و فی القاموس ولا ادری کیف هو قلت هو جمع علی صورة المفرد کالخَشَب قاله ابو حیان (رِجْمَة) بفتح و ضم گور و بضم سنگها که برگور نهند و علامت و نشان و خانه کفتار و خارها و چوبها که گرد اگرد خرابن نیک ثمر نهند تا دست کسی بران نرسد. (رُجُم) بضمتین شعلهای که بدان دیو را رانند و سنگهای کلان است که بر گور نهند تا خرشته شود رُجَم کصرد و رِجَام کجبال جمع و منه فی وصیة لا ترجموا قبری ای لاتجعلوا علیه الرجم اراد ان لا یسنم قبره و یروی بالتخفیف والصحیح انه مشدد و علامت و نشان (رِجْمَان) و بضم و هی است بجا بور (رِجَام) ککتاب موضعی است و سنگی که بریسمان بندند و بچاه اندازند تا آب را معلوم نمایند و سنگے که بر طرف دلو بندند تا زود فرو شود

و آنچه برچاه بنا کنند تا در عرض آن چوب گذارند برای دلو (رِجَامَان) بالکسر دو چوب است که بر سر چاه نصب کنند و بران چوب چرخ گذارند (رَجِیم) کامیر کشته و سنگسار و رانده شده (اَرْجَام) بالفتح کوهی است (مَرْجُوم) کشته و سنگسار و رانده شده و قربان گاهی است حاجیان را در بادیه و و (مَرْجُوم) عبدی از اشراف قبیله عبد القیس است و مرجوم دیگر از مهتران عرب بوده که با پادشاه حیره مفاخرت کرده پس گفت او را قد رجمتك بالشرف (رَجُلٌ مُرَجَّم) کمنبر مرد قوی و سخت گویا آن رجم دشمن است و اسپ که بسم خود زمین را رجم کند (مِرْجَام) بالکسر تیر که در انداختن گردن خود را در رفتار باشد سخت سیر و آنکه در رفتن بسم خود سنگریزها انگیزد (مَرَاجِم) سخن زشت قبیح و مراجم بن عوام محدث است (ن) (رَجَمَ القَبْرَ) نشانه ساخت

گور را یا سنگها نهاد بران و و (رَجَمَ فُلَانٌ) تیز و تند رفت (تُرْجُمَان) بالضم کعنفوان و (تَرْجَمَان) بالفتح کزعفران و تَرْجُمَان بضم جیم کایهقان قیلماجی تراجم جمع (تَرْجَمَ کلامَهُ) بیان کرد زبانی را بزبانی دیگر وقد مر فی ت رج (رَاجَمَ عَنْهُ) نبرد کرد با وی در سخن و در دشنام دادن با عام است و (رَاجَمَ فِی الحَرْبِ) سخت مبالغه کرد در مفاخرت در حرب جای (حَدِیثٌ مُرَجَّمٌ) کمعظم سخن که بحقیقت آن آگهی نشود (تَرْجِیم) سنگ بر سر گور نهادن و به پندار نسبت سخن گفتن (ارْتَجَمَ الشَّیءُ) بعض آن بر بعض نشست (تَرَاجَمُوا بِالحِجَارَةِ) سنگ انداز کردند باهم

رج ن

(رَاجِن) کصاحب خو کرده و الفت گرفته بجای (رَجِین) کامیر زهر کشنده (رَجِینَة) کسفینه جماعت

(رَجِينَة) بکهینه موضعی است بمغرب
(رَجّان) کشداد وادی است بنجد
و شهری است بفارس و یقال فیه
ارجان ایضا ازان شهر است احمد
رجانی بن حسن و احمد رجانی بن
ایوب و عبد الله رجانی بن محمد بن
شعیب و برادرش احمد رجانی
که محدث اند
(مَرْجُونَة) کدوی خشک میانه
تهی که زنان دروی پنبه نهند
(ن) رجن بالمکان رُجُونا) اقامت
کرد بجای و ورَجَنَت الابلُ و
غیرُها) خو کردند و الفت گرفتند
بجاے و تثلیث جیم فی المضارع
و ورَجَن دابّتَه رَجْنا) بالفتح
باز داشت ستور را از چرا و آخور
خورش داد آن را یا باز داشت ستور
را در خانه بر علف و ورَجَّنَت
الدّابّة رجونا) باز ایستاد ستور
از چرا لازم متعدو و رَجَن فلانا)
شرم داشت از وی
(اَرْجَنَت الدّابّة) باز داشتم ستور
را جهت علف
(رَجَّنَ الدّابّة ترجينا) باز داشت
ستور را در خانه بر علف

رجو

(ارْتَجَن اَمْرُهُم) آمیخته و شوریده
شد کار ایشان و وارْتَجَن الزُّبْدة
جوش یافت مسکه و صافی نشد از ان
و تباه گردید و و نیز ارتجان برهم
نشستن چیزی و اقامت نمودن بجای
رج ه
(رَجَه) بالفتح بردم جگل دوزدن
و در آویختن بان و کوالیدن کودک
و الفعل من فتح
(اَرْجَه ارجاها) سپس گذاشت
کار را از وقت آن
رج و
(رَجا) امید ضد یاس امید داشتن
رَجو بالفتح و مَرْجاة و رَجاء بالمد
و رَجاوة مثله و الفعل من نصر و
ترسیدن و منه قوله تعالی و مالکم
لا ترجون لله وقارا ای لا تخافون
عظمة الله و کرانه چاه یا عام است و
بدر جوان شبیه آن و منه فی
الاستهزاء رمی به الرَّجَوان اراد و
انّه وقع فی المهالک شبا رَجاء جمع و
دهی است بسرخس و موضعی است
بوجرة
(رَجْوَى) بالفتح و القصر جایی است
(اُرْجُوان) بالضم سرخ و جامه

رجو

سرخ و رنگی است سخت سرخ و سرخے
و شاسته و درختی است که شکوفه
سرخ دارد معرب ارغوان
اُرجوانی منسوب است بوے
یقال هو احمر ارجوانی یعنے سخت
سرخ
(اُرْجِيَّة) بالضم و التشدید کاثفیه
امید داشته رَجِيَة) مثله یقال
مالی فی فلان رَجِيَّة ای ما اَرجوه
(رجاة) مشدد نام صحابیه غنویه
بصریه است روایت کرده ازوے
ابن سیرین حدیثی را در باب تقدیم
سه فرزند
(س) رَجِي عن الکلام) باز ایستاد
از سخن و و رُجِي علیه) بمجهولا
بند شد بروی سخن
(مُرْجِيَة) گروهی است از مسلمانان
که قول کلمه شهادت را مقدم کردند
و عمل را پس انداختند و میگویند
که با ایمان معصیت ضرر نکند چنانچه با کفر
طاعت و مذکور است
در رج ء
(اَرْجَى البئر) کرانه ساخت
برای چاه و و ارجی الصید)
رسید صیاد شکاری را و وارْجَت

رحب

النّاقة) قریب بزادن رسید و ناقة
(مُرْجِيَة) نعت است ازان مرجی
مثله و و نیز ارجا انداختن کاری
را یقال ارجیت الامر اذا اخّرته بهمز
و لا و مُرْج و مرجی و مرجئ و
مُرجاوی نعت است ازان
(تَرْجِيَة) امید داشتن
(ارْتِجاء) امید بودن او و نیز ارتجاء
امید داشتن
(تَرَجّي) امید داشتن
باب الراء و فصل الحاء
رح ب
ج (رَحْب) بالفتح فراخ و للونث بالهاء
یقال بلدة رَحْبة و ارض رَحْبة ای ملاء است
(رَحْبَة المکان) بالفتح و بحرک کشادگی
جای و ساحت آن و و رَحْبَة الوادی)
ابراهه آن از دو جانب و و رَحْبَة
الثّمام) فراهم آمد گاه بیخ بن و
روییدنگاه آن و و نیز رَحْبَة)
جای عنب و جای گیاه ناک
و زمین فراخ بسیار روییدنگیاه
که در وی مردم بسیار فرود آیند
رحاب بالکسر و رُحَب و رَحَبات
بتحریک هر دو و تسکین آنها جمع و و
رحبه است مر مالک بن طوق را بر کنار

فراتست و دهی است بدمشق و محله است
دران و محله است بکوفه و موضعی
است ببغداد و وادی است که بجانب
ثلبوت می رود و موضعی است
ببادیه و دهی است بیمامه و صحرای
است دران بسیار آب و بسیار
(رحبی) بالتحریک منسوب است
برحبه (و بنو رحبة) بالفتح بطنی
است از قبیله حمیر
(رحبتان) دو استخوان اند متصل
هر دو بغل در اعلای پهلو یا مرجع مرفق
آرنج یا جای جنبش دل است
(بنو رحب) محرکة بطنی است
از همدان
(رحب) بالضم موضعی است مرهذیل را
(رحبة) بالضم آبی است باجا و جای
است در دمی قروان از زمین مکه
بوادی کوه شمنصیر و دهی است در
برابر قادسیه و وادی است نزدیک
صنعاء و ناحیه است میان مدینه و
شام نزدیک وادی القری و
موضعی است بناحیه لجاة
(رحیب) کامیر فراخ و بسیار خوار
و فراخ سینه یقال هو رحیب الصدر
ای واسعه

(رحاب) کغراب موضعی است
بحوران و فراخ از هر چیزی و وقدر
(رحاب) دیگ فراخ وکذا القراة
رحاب
(رحابة) بالضم موضعی است
بمدینه
(رحاب) ککتاب ناحیه است
باذربایجان و بدربند و اکثر ارمینیة
(ارحب) قبیله است از همدان
یا شتری بوده است یا جای است و
منه النجاب الارحبیات و نام مردی
(رحبی) بالضم والقصر بین ترین
استخوانهای پهلو و سینه و داغی است
در پهلوی شتر
(رحائب النجوم) فراخی اطراف
زمین
(مرحب) کمقعد از اعلام است نیز
نام اسپ عبد الله بن عبد الحنفی و
نام بتی که در حضرموت بوده و ذو
مرحبا) ربیعه بن معدی کرب
خادم آن بت است و وقولهم مرحبا
واهلا) یعنی باهل و جای فراخ
رسیدی پس الفت پذیر و وحشت
مگیر وکذا اهلا وسهلا و مرحبا
واهلا وسهلا و گویند مرحبك

الله و مسهلك) یعنی وسعت دهد
تراخدای و آسان گرداند وکذا
مرحبا بك الله ومسهلا
(ن س) رحب رحبا بالضم و
رحابة) بالفتح فراخ گردید و و
رحبكم الدخول فی طاعة الكرمانی
تکرم بتضمین معنی وسع است یا
لغت هذیل که تعدیه آن را جائز
دارند قال ابو علی یا بحذف جار است ای رحب بکم
(ارحب ارحابا) فراخ گردید و
ارحبه فراخ گردانید آن را لازم متعدی
و وارحب وارحبی) بصیغه امر
کلمه است که بدان اسپ و شتر را زجر
کنند یعنی کشاده شو و دور بمان
(مرحب) کمعظم نام مردی
(رحب به ترحیبا) خواند او را
بسوی فراخی و ورحبه) فراخ
گردانید او را و مرحبا گفت

رح ح

(رحة) بالفتح مار بصورت طوق
پیچ خورده اصله رحیة
(رحح) محرکة فراخی سم و هو محمود
(رحح) بضمتین کاسهای بزرگ
فراخ
(ارح) بر کوهی فراخ سم شکافته

وکذا الظبی و ورجل ارح مرد
فراخ کف پا که همه بزمین رسد
مخصص رحاء مؤنث
(شیء رحرح) چیز فراخ پهناور
رحراح مثله و وعیش رحراح
زیست فراخ وقدح رحراح کاسه
فراخ نزدیک تک
(رحرحان) کوهی است نزدیک
عکاظ و در انجا میان بنی عامر جنگ
واقع شده و وشیء رحرحان)
چیز فراخ پهناور
(رحراح رحرحة) بتک چیزی
که خواست نرسید و ورحرح
بالکلام) سخن سربسته گفت و بیان
نکرد آن را و ورحرح عن فلان)
پوشید از وی
(ترحرحت الفرس) فراخ کرد
پایهار الکنیر اندازد

رح ض

(رحض) بالفتح مشک دریده
و توشه دان کهنه
(رحضاف بن ایماء بن رحضة)
بالتحریک صحابی است غفاری
(ثوب رحیض) کامیر جامه
شسته

(رَحَضَاء) کغشراء عرق که در پی تپ آید یا عرق بسیار که جلد را بشوید

(رَحْضِیَّة) بالکسر و بالضم دهی ست نزدیک مدینه مر انصار و بنی سلیم را وانرا اَرْحَضِیَّة نیز گویند

(رَحَّاض) کشداد از رعلام ست

(مِرْحَضَة) بالکسر لگنسهٔ آب دست وان

(مِرْحَاض) بالکسر جامه کوب و جای ست در روی شستن و جای پلیدی انداختن مَرَاحِیض جمع ومنه الحدیث فَوَجَدْنَا مَرَاحِیضَهُم قد استُقبِل بها القبلة

(مَرْحُوضٌ) خوی کرده بود توب

(مَرْحُوضٌ) جامه شسته

(ف) رَحَضَهُ رَحْضًا) شست آنرا ومنه الحدیث فی اوانی المشرکین اِن لم تجدوا غیرها فارحضوها بالماء و (رُحِضَ المحموم) مجهولا عرق آورد تپ زده رُحَاض بالضم اسم ست ازان

(ثیابٌ مُرْحَضَةٌ) کمکرمه جامهای شسته

(ا) رحضَهُ اِرْحَاضًا) شست آنرا

(اِرْتَحَض) رسوا شد

رح ف

(ا) رْحَفَ اِرْحَافًا) تیز کرد کارد و مانند آنرا کأنّ الحاء مُبدَلة من الهاء

رح ق

(رَحِیق) کامیری باخوشترین و بهترین آن یا خالص بی آمیغ یا صافی بی درد و نوعی از خوشبوی

(رُحَاق) کغراب می خالص و صافی

(رُحْقَان) کعثمان موضعی ست بحجاز نزدیک مدینه

رح ل

(رَحْل) بالفتح پالان شتر و اَرْحُل و رِحَال) جمع ومنه التَّسَتُّم یا ابن یلقی الرحال ویلقی ارحُل الرکبان وجای باش مرد و رخت و اسباب همراه

(رَحْلَة) بالفتح پشته است و بالکسر بیات پالان نهادن ومنه اَنَّهُ لَحَسَنُ الرِّحْلَة) یعنی نیکو پالان نهنده است و بالضم کوچ شتران یا عام و بکسر بالکسر کوچ است و بضم جانب کوچ مقصد ومنه اَنتُم رُحْلَتِی ای الذین ارتحل الیهم و یک سفر

(بَعِیرٌ ذو رُحْلَة) بالضم و بکسر شتر توانا بر سیر و قوی

(رِحَال) کگتاب گستردنی یمنی

(رِحَالَة) بالکسر زین یا زین چرمین بی چوب که جهت سخت تاختن آن را نهند رَحَائِل جمع و و قولهم اِستَقْدَمَتْ رِحَالَتُكَ وقتی گویند که شخصی در حق یار خود در بدی اذیت تعجیل نماید و نام اسب عامر بن طفیل و وذو الرِّحَالَة) معاویه بن کعب بن معاویه و و رِحَالَه رِحَاله کلمه است که بدان میش را خوانند

(رَحِیل) کامیر کوچ و منزلی ست میان مکه و بصره و وبعیر رحیلٌ شتر پالان برنهاده و جمل رحیل شتر توانا بر سیر والمؤنث بالهاء

(اَرْحَل) بالفتح اسپ سپید پشت

(شاة رَحْلاء) بالفتح والمد گوسپند سیاه بدن سپید پشت یا برعکس آن

(رَاحِل) کوچ فرما رُحَّل کرکع جمع

(رَاحِلَة) کصاحبة ستور بارکش و فی الحدیث تجدون الناس کابل مائة لیس فیها راحلة هی البعیر القوی علی الاسفار والاحمال والنجیب التام الاوصاف یستوی فیه المذکر و غیره وهاؤه للمبالغة ای الناس کثیر والمرضی منهم قلیل

(رَحُول) کصبور ستور بارکش رَحُولَة مثله

(بعیرٌ مَرْحُول) شتر پالان نهاده

(رَاحِیل) نام مادر یوسف علیه السلام

(رَحَّال) کشداد نیک دانا و ماهر پالان نهادن و و ابو الرحال خالد بن محمد تابعی و عقبة بن عبید الطائی و رحال بن منذر و عمرو بن الرحال و علی محمد بن رحال محدثان اند و رحال بن عزره شاعر است

(رَاحُول) پالان شتر و رَاحُولات در قول فرزدق پالان منقش است

(مُرْتَحَل) کمنبر شتر قوی

(مَرْحَلَة) بالفتح فرود آمدن گاه (مَرَاحِل) جمع

(ف) رَحَلَ البعیرَ رَحْلًا) بالفتح پالان برنهاد بر شتر و و رَحَلْتُ لَه نفسی) بر اذیت او صبر کردم و رَحَلَ) کوچ کرد

(رَجُلٌ مِرْحَل) کمحسن مرد

بسیار شتر
(ارحل الرجل) بسیار شتر شد
مرد و (وارحل البعیر) نوی شد پس
گردید بعد ضعف و (وارحل الابل)
نوی شدند بعد لاغری و توانا
گردیدند بر کوچ و (وارحل فلانا)
داد او را ستور بارکش و نیز ارحال
ریاضت دادن و رام کردن ستور را
(رحالة مراحلة) یاری داد او را بکوچ
(مرحل) کمعظم چادر که در نگار آن
صورت پالان باشد
(مرحلة) کمعظمة شتری که بر آن
پالان وی نهاده و آنکه پالان اطلاق و
آورده شده از لغات اضداد است
(رحلة ترحیلا) کوچ فرمود او را
(ورحل فلانا بسیفه) برنشست و ابروی
شمشیر او و نیز (ترحیل) سپیدی
سیاه آمیخته یا سرخی بهر دو شانه
(وارتحل البعیر) پالان بر نهاد
بر شتر و (وارتحل القوم عن المکان)
کوچ کردند و (وارتحل البعیر) سیر
کرد و رفت و نیز ارتحال کوچ ترحل
مثله
(ترحل) سوار شد ستور را و (وترحل
القوم) کوچ کردند و ترحلة بمکرر او

پیش آمد او را بناپسند
(ناقة مسترحلة) شترماده نجیب
(استرحلة) کوچ خواست از وی

ر ح م

(ام رحم) بالضم کمکه ام الرحم
مثله
(رحمة) بالفتح ویحرک بخشودن و
مهربانی کردن مرحمة بالفتح و رحم
بالضم و بضمتین مثله والفعل من سمع
و نبوت و منه تختص برحمته ای بنبوته
و نیز رحمة از اسما و اعلام عربان
است
(رحم) بالکسر و کتف زه دان
و هی مونثة و خویشی و قرابت یا اهل قرابت
و اسباب آن ارحام جمع
(رحوم) کصبور شترماده یا زنیکه
بعد وضع بیمار رحم گردد و بمیرد یا علتی
است که در زه دان عارض شود
و مانع قبول آب منی گردد یا آنکه زاید
و سلای آن بر نیاید رحامة
بالفتح مصدر است از آن والفعل من
کرم رحم بالفتح و بالتحریک مثله
والفعل من سمع یقال رحمت رحامة
و رحما و کذا ارحمت مجهولا یعنی
بسیار رحم گردید

(شاة رحم) گوسپند آماسیده زه دان
محمد بن رحمویه کسمویه
محدث است
(رحمان) بخشاینده رحیم مثله
وهما اسمان مشتقان من الرحمة
الا ان الرحمن مختص بالله تعالی ولا
یجوز ان یسمی به غیره و (رحمان
الیمامة) مسیلمه کذاب است
(رحیم) بن مالک خزرجی کزبیر
و رحیم بن حسن و سقان محدثان اند
(رحمی) بالضم والقصر مهربانی
(رحماء) بالفتح بمعنی رحوم است
(مرحوم) مهربانی کرده شده و
مرحوم عطار محدث است
(مرحومة) مدینه شرفها الله تعالی
(رحموت) بالتحریک من الرحمة
یقال رهبوت خیر لک من رحموت
ای لان ترهب خیر من ان ترحم
یعنی ترسانیده شدن تو بهتر است
برای تو از آنکه مهربانی کرده شوی
ولم تستعمل الا مزدوجا
(مرحم) بصیغة المفعول مهربانی
کرده شده شده للمبالغة
(رحم علیه ترحیما) مهربانی نمود
بروی و نیز (ترحیم) رحمک الله

گفتن کسی را
(ترحم علیه) مهربانی نمود بروی
و رحمک الله گفت او را و این معنی
در ترحیم بیشتر است
(تراحم القوم) یکدیگر مهربانی
کردند

ر ح م س

(رحامس) کعلابط مرد دلاور

ر ح و

(رحا) سنگ آسیا مونث است
رحوان تثنیه
(ن) (رحوت الرحا) ساختم آسیا را
یا گردانیدم آن را و (رحت الحیة)
گردیدن مار
(ترحت الحیة) بمعنی رحت الحیة است

ر ح ی

(رحی) بالقصر سنگ آسیا مونث است
رحیان تثنیه ارح ارحاء و ارحی
و رحی و رحی جمع و من منعها قال
رحاء و رحاوان ارحیة مثل عطاء و
اعطیة و سینه و سم شتر و پاره
زمین کوبلند مقدار یک کروه یا عام
است سخت ترین جای جنگ معترک و
جماعت عیال و ودان قبیله بزرگ
بر سر خود و تره است شتران که به انبوهی

کرد بر کرد و ند و سپل شتر و پیل و شتران
بسیار فراهم آمده أَرْحَاء جمع رحیه
و نام اسپی و کوهی ست میان یمامه
و بصره و موضعی ست بجستان از آن
موضع ست محمد بن احمد بن ابراهیم
وَرَحی بِطَان) زمینی ست به بادیه
(وَرَحی البِطْرِیق) موضعی است
ببغداد و وَرَحی جَابِر) موضعی ست
ببلاد غرب و وَرَحی السَّحَاب
سنداد رها و وَرَحی عُمَارَة) دهی
ست بکوفه کذا فی النسخة المصححة و
رَحَی المِثْلِ) موضعی ست و احمد
بن عباس بن رحی) محدث
ست
(ابو رَحَی) کسی احمد بن خشنش
محدث ست
(رُحَیَّة) کسمیه چاهی است نزدیک
جحفه
(أَرْحَاء) دهی ست بو سط ازان
ده است علی ارجائی بن ابی
الکرم محدث
(مَرْحَی) بالفتح سخت ترین جای
جنگ
(ض) (رَحَیتُ الرَّحَا) بمعنی
رَحَوْتُ الرَّحَا ست و از نصر هم

در هر دو معنی بر سبیل ندرت آمده
(مُرَحِّی) کمحدث آسیاگر
باب الراء فصل الخاء
رخ ب ز
(رَخبَز) کجعفر نام مردی
رخ خ
(رُخّ) بالضم گیاهی ست نرم یا گیاه
تازه و مهره ست در شطرنج رِخَاخ
و رِخَخَة کعنبه جمع و مرغی است
بزرگ جثه که کرگدن را بمنقار یا بچنگال
بر داشته می پرد قال الجاحظ
وَهٰذا الطَّائِرُ فی جزائر الصین یکون
جَنَاحه الواحد عشرة آلاف باع
و پشته ست از پشتهای نیشاپور و از انجا
ست هارون رخی ابن عبد الصمد
نیشاپوری
(رَخَّة) بالفتح موضعی ست
(رَخَاخ) کسحاب زیست فراخ و
زمین نرم یا زمین فراخ یا زمین و سنگی که
زیر پا شکسته گردد رَخَاخِی جمع
(رُخَان) کرمان دهی ست بمرو
(طِینٌ رَخْرَخٌ) گل تنک طینٌ
رَخْرَاخ شله
(ن) (رَخَّهُ) پاسپر کرد او را و (رَخَّ
الشَّرَابَ) آمیخت آن را

(إِرْخَاخ) مبالغه کردن در چیزی
(إِرْتِخَاخ) فرو هشته و نرم شدن و
شوریده گردیدن رای
(سَکْرَانُ مُرْتَخّ) نیک مست
رخ د
(رُخُودَة) نرمی و نازکی و فراخی
و ارزانی و فراخی زندگانی والفعل
من نصر
(رِخْوَدّ) بالکسر و تشدید الدال
کارد مرد نرم استخوان بسیار گوشت
والمونث بالهاء ویقال ایضا رجل
رِخْوَدّ الشباب و امرأة رِخْوَدَّة الشباب
ای ناعمة
رخ س
(عُتْبَة بن سعید بن رَخْس) بالفتح
محدث ست
(أَرْخَسَ السِّعْرُ إِرْخَاسًا) ارزان
کرد نرخ را
رخ ش
(اسمعیل بن رَخْش) بالفتح
محدث ست
(رَخْشَة) بالفتح جنبش
(اِرْتَخَشَ) مضطرب شد جنبید
(تَرَخَّشَ) جنبید
رخ ص

(رَخْص) بالفتح نرم و نازک یقال
هو رَخْصُ الجَسَد یعنی او نازک اندام
ست و کذا اصبع رَخْصَة) انگشت
نازک رِخَاص جمع شد و ذا
رُخُوصَة و رَخَاصَة) مصدر ست
ازان والفعل من کرم
(رُخْص) بالضم ارزانی و ارزان شدن
والفعل من کرم
(رُخْصَة) بالضم و بضمتین آسانی
و فراخی در کاری و آسان فرمودن
کاری را و دستوری دادن خدای
بنده را در تخفیف کاری و نوبت آب دادن
(رَخِیص) کامیر ارزان و نرم و
نازک از جامها و مرگ زود کش
(رَخَاص) کغراب از اسمای زنان
عرب است
(أَرْخَصَهُ إِرْخَاصًا) ارزان کرد او
آن را یا ارزان شمرد و ارزان یافت
و ارزان خرید
(رَخَّصَ لَهُ فی کذا تَرْخِیصًا)
رخصت داد مر او را در کاری
(إِرْتَخَصَهُ إِرْتِخَاصًا) ارزان شمرد
آن را و ارزان خرید
(تَرَخَّص) آسان گرفتن و بعدی بفی
ویقال رَخَّصَ لَهُ تَرْخِیصًا فَتَرَخَّصَ ای

عج

لم يستقص
(استرخصه استرخاصا) ارزان
دید وارزان شمرد آنرا وارزان
خواست

رخ ف

(رخف) بالفتح مسکهٔ تنک یا نرم
سست رخفة مثله وقد يحرک
لاجل حرف الحلق رخاف جمع نوع
نوعی از رنک
(رخفة) بالفتح وبضم تنکی وسستی
خمیر ومانند آن رخفة محرکة
مثله ويقال صار الماء رخفة يعنی ج۲
کل تنک کردید آب
(رخيفة) کسفينة خمیر تنک وسست
ومسکهٔ تنک رخاف جمع و وجارة
(رخاف) بالکسر سنکهای نرم وسست
قال فی القاموس کأنها جوف يحکی هکذا
بخط الثقتين وعند بعضهم كأنها
خرف انتهی
(ن س ك) رخف العجين رخفا
ورخفا ورخافة ورخوفة) تنک
وسست کردید
(ارخفت العجين ارخافا) تنک وسست
کردانیدم خمیر را وافزودم آب را دران

رخ ل

(رخل) بالکسر بره ماده رخلة
بالکسر وکتف مثله ارخل و
رخال بضم ورخلان ورخلة
ورخلة جمع
(رخلة) بالکسر نام جد صالح بن
مبارک که محدث است
(رخيل) کزبیر نام اسپ بنی جعفر
بن کلاب
(بنو رخيلة) کجهينة بطنی است

رخ م

(رخم) محرکة شیر سطبر ومهربانی و
دوستی ونرمی ومنه قولهم القی عليه
رخمة اورخمته ای محبته ولينه
وموضعی است میان شام ونجد وآب
راهی است بمکه یا راه درکوه است
دران ومرغی است مردارخوار
که بفارسی آن را کرکس کویند
رخمة یکی ودر و پوست آن
قاطع نزف الدم والتيام دهنده
جراحت وباسرکه جهت قوبا وخراز نافع
وتلخه آن طلاء جهت زهرمار و
جرات وبخور کوشت خشک آن
باخرمل هفت بار جهت حل انعقاد
مردی که آنرا از زنان بسته باشند
وجهت تسهیل ولادت نیز و نهادن
پر بازوی رست یا چپ آن میان
هردو ران زن جهت تسهيل ولادت
وقطور سرکین آن باسرکه در چشم
جهت رفع بياض ودرد کوش و
بازیت جهت ازاله کری وثقل
سامعه وطلای سرکین آن باسرکه انکور
برابرص عت تغیر لون جکر بریان یا
خام آنرا سائیده درروزی سه بار و
هربار سه دانک باسرکه بنوشند تا سه
روز متوالی جهت رفع جنون
(رخمة) بالفتح موضعی است
ببلاد هذيل
(رخم) بضمتین پاره از غله
(فرس ارخم) اسپ سپید سر
سیاه بدن
(شاة رخماء) کوسپند سپید سر
سیاه بدن
(ارخم) کصاحب ماکیان
بیضه درزیر بال کرفته
(رخيم) کامیر کلام نرم وآسان و
نام مردو وادی است و وجارية رخيم
دختر نرم وآسان کوی وسست آواز
(رخيم) کزبیر نام مردی ورخيم
بصری برغوث هبر از بیرو حسن بن
رخيم محدثان اند
(رخيمة) کسفينة آبی است
بیمامه مرنی وعله را او وجارية
رخيمة) دختر نرم وآسان کوی
(رخيمة) کجهينة نام آبی
(رخام) کغراب نام موضعی وسنکی
است سپید نرم وآن انواع است
برنکی وزرد وبرنک زرد وکه
مرغی است سیاه رنک ذرور سوخته
آن جهت قطع خون جراحت درحال
وخوردن یکمثقال سائیده آن باهم
سه روز جهت انواع دامیل خوردن
سائیده آن که از ان لوح قبری ساخته
باشند برنام معشوق تسلی بخش عاشق
از عشق
(رخامة) بالضم کیاهی است
(رخامى) بالضم والقصر کیاهی
است وباد نرم
(ارخمان) موضعی است ودرانجا
تابط شرا کشته کردید
(ارخمان) بضم خا شهری است
بفارس
(برخم) کیقصر وبفتح کرکس نرم
ودران لغات است برخوم بتحتیه و
ترخوم بفوقيه و ويقال مادری
ای ترخيم هو) بالضم وضم الخاء

رخمها وكذا التي ترخم وترخمه و و
ترخمه وترخمة هو) يعنى نميدانم
كه كدام كس است آن و ونيز
ترخم بالضم وكجندب قبيله ايست
از حمير و وذو ترخم بن وائل بن
غوث ترخمي ومحمد ترخمي
بن سعيد وعمرو ترخمي بن ابهر
محدثان اند
(ن ف) رَخَمَتِ المرأة ولدها
بازي كرد با بچه خود و رخمت الشيء
نرم گردانيد آنرا و رخم الكلام
نرم آسان گرديد رخمه رخمة
مهرباني نمود بروي ومحبت كرد و
ورخمت الدجاجة البيضة و
عليه رخما ورخما ورخمة بحريكتين
بيضه را زيربال گرفت
(ك) رخم الكلام رخامة نرم
سهل گرديد و رخمت الجارية نرم
وآسان گوئي شد
(مرخم) كمحسن ماكيان بيضه در
زيربال گرفته مرخمة مثله
(ارخمت الدجاجة على بيضها)
بيضه را زيربال گرفت ماكيان
(مرخمة) كمعظمة ماكيان بيضه
در زيربال داده

(ترخيم) بيضه را در زيربال
ماكيان دادن وانداختن حرف
از آخر كلمه در ندا و در غير آن ضرورت
لانه تسهيل للنطق بها

رخ ن

(رخان) بالفتح دهي است از ان
ده است حسن رخاني ابن قاسم

رخ و

(رخو) مثلثة نرم سست از هر چيز
رخوة مؤنث وبالكسر والضم سستي
ونرمي رخوة مثله وحرف رخوة
سيزده است يجمعها خس حظ شص
هز صغث فذ
(رخاء) بالفتح والمد سستي ونرمي
وبقصر سست ونرم شدن رخاوة
بالفتح ورخوة بالكسر مثله والفعل
من كرم وسمع و وفراخي زيست وفراخ
زيست شدن والفعل من كرم ونصر
وفتح وسمع و وبالضم باد نرم قال تعالى
فسخرنا له الريح تجري بأمره رخاء
اي جعلناها رخاء
(رخي البال) مرد فراخ زيست
رخي كسخي مثله
(مرخاء) بالكسر دونده يستوي
فيه المذكر والمؤنث يقال

فرس مرخاء واتان مرخاء و
خيول مراخ
(ارخية) كاثفية هرچه فرو وانداخته
شود از پرده و مانند آن و هرچه
نرم وسست كرده شود
از چيزي
(مرخية) كمحسنة لقب جامع
بن مالك بن شداد
(ارخاه ارخاء) سست ونرم گردانيد
آنرا و ارخي عمامته) آرا ميد
وبي بيم گرديد و ارخي الفرس
دراز كرد رسن آنرا وكذلك ارخي
للفرس و و ارخي الستر) فرو گذاشت
پرده را و و ارخي دابته) سخت راند
ستور را و ارخت الناقة) فرو هشته
گرديد پارك آن و ونيز ارخاء) نوعي
از دويدن سخت با آن دويدن
بمراد است
(راخاه مراخاة) نرم وسست
گردانيد آنرا و راخت الناقة) ترب
براودن سپيدار شتر و وراخاه)
دور گردانيد آن را
(تراخي) درنگي وسستي ودرنگ
كردن يقال تراخي السماء اي ابطأ
(استرخت الناقة) فرو هشته

گرديد پارك آن و ونيز استرخاء
سست شدن فرو هشتن هر چيز
يقال استرخي اللحم يعني فرو هشت
وسست گرديد وسستي ونرمي
و فرو هشتگي

باب الراء فصل الدال

ردء

(ردء) بالكسر يار قال الله تعالى
ارسله معي ردءا يصدقني ورد
پيوسته وتنگبار گران
(ردي) كامير تباه هيچ كاره اردياء
بدو همزه جمع
(رداءة) بالفتح تباهي وتباه شدن
والفعل من كرم
(ف) ردأه به) ياري كردانيد
اورا و ردأه) يار او گرديد وقوت
داد وعماد خست اورا و ردء الحائط
ستون نهاد ديوار را و وردأه بحجر)
سنگ انداخت اورا و ردء الابل)
نيك سياست فرمود شترانرا
(اردأه) اعانت نمود اورا و اردأه
على ماله) افزود برصد و و
اردأ الستر) فرو گذاشت پرده را
ونيز ارداء يار كسي شدن و
منه اردأته بنفسي آرام دادن و تباه

لج

۱۴۰ شودن و بگفت برخود ثابت کردن
چیزی را و برقرار داشتن کار هیچ
کاره کردن و هیچ کاره رسیدن و
ستون نهادن دیوار را

ردب

(رَدب) بالفتح راه سربسته
(اِرْدَبّ) بالکسر و فتح دال و تشدید
با پیمانه ایست بزرگ بمصر که بیست و
چهار صاع یا شش ربیات گنجایش
دارد و کاریز روان بر روی زمین
(اِرْدَبَّة) پارکین بزرگ که از خشت
و مانند آن ساخته پخته و خشت
پخته بزرگ بج
(تَرَدُّب) مهربانی و نرمی نمودن

ردج

(رَدَج) بالتحریک سرگین بره
و بزغاله نوزاد و سرگین اسپ که
و مانند آن که هنوز چیزی نخورده
باشند و آن مانند عقی است
مرکودک را
(اَرْدَاج) چرم سیاه و هو المراد فی
قول رؤبة العجاج کانما سرولن فی
الاَرْدَاج)
(ارندج) و بکسر اوله چرم
سیاه معرب رنده

(یرندج) پوست سیاه و سیاه است
که بدان موزه را سیاه رنگ
کنند یا آن رنگ است
(ن) ردج ردجانا محرکة
رفت و گذشت

ردح

(رَدح) بالفتح درد اندک
(رَدَح) محرکة زمانه دراز ومنه
اَقَامَ عِندَهُ رَدَحاً مِنَ الدَّهرِ
(رُدحة) بالضم پاره را که در
دامن خیمه یا پس خرگاه در ارند
یا پرده که در آخر خیمه بیفزایند و فراخی
ومنه لك عنه رُدحة ای سعة
(رُدحی) گرسی تره فروش و ها
(رَداح) کسحاب زن گران سرین
و کاسه بزرگ و لشکر گران و درخت بزرگ
و ستور فراخ شاخ و شتر گران بار
و غاره از سنگ یا از چوب که در آن
جامه شویند غسل کنند و گوسپند بزرگ
سرین و فتنه بزرگ سخت ج رُدُح
الکتب جمع و ومنه قول علی کرم
الله وجهه ان من ورائکم امورا متماحلة
رُدُحا و بلوی رُدَّحا کشکر
(رَداحة) بالفتح خانه که برای
کفتار بنا کنند

(مَردَج) گریبرا از اعلام است
(رَذحان) بالفتح از اعلام است
(ف) رَدَحَ البَیتَ پاره و ردا ... ستبر
... ردح کرد اگرد خانه را بگل
اندودن و یقال ما صنعت فلانة
فیقال سدحت وردحت یعنی بسیار
فرزند آورد و ثابت برجای ماند در
خانه شوی وکذلك الرجل اذا
اصاب حاجته والمرأة اذا حظیت
عنده
(اَردحه اِردا حا) پاره در پس
خرگاه در آورد یا گرد اگرد خانه را
درگل گرفت
(مُردَح) مبنیا للمفعول فراخی

ردخ

(رَدخ) بالفتح شکستن چیز ...
کدیان کاواک ... من فتح
و بالتحریک گل تنک

ردخل

(اَردَخلّ) مرد نازک اندام
پر گوشت

ردد

(رَدّ) بالفتح ردی و هیچ کاره
مخالف سنت و گرمکی زبان

یقال فی لسانه رَدّة ای حبسة
(رَدّة) بالفتح زشتی روی یقال
فی وجهه رَدّة ای قبح مع شیء
من الجمال وفی الحدیث یحکون عنه
ذلك القتال رَدّة شدیدة ای
عطفة قویة
(رِدّ) بالکسر عماد هر چیزی
و قوام آن
(رِدّة) بالکسر گشتگی از دین و
بجران و پر شدن پستان از شیر پیش
از زادن و در آمدگی زنخ و آواز
کوه و دوباره آب خوردن شتران
(رُدُد) بضمتین مردم زشت
(رادّة) چوبی است در مقدم
گردونها بسته میشود و آن دو چوب فائدة
یقال هذا الامر لا رادّة فیه ای لا فائدة
(رِداد) بکسر راو فتح آن باز کرد
اسم است ردرا
(رَدّاد) کشداد اسم مجبری است
ینسب الیه فیقال لکل مجبر رَدّاد
(اَرَدّ) نافع تر
(رُدّی) بالضم و القصر زن مطلقه که
بخانه مادر و پدر خود باز گردد
(رَدید) کامیر ابر باران ریخته
(مَرَدّة) فائدة یقال هذا الامر لا مَرَدّة

فیه یعنی فائده نیست دران
(مَرْدُوْد) آنکه مدت سفر وے دراز شده باشد
(مَرْدُوْدَة) استره زیرا که بسوی دستهٔ خود بازگردانیده میشود و زن مطلقه که بخانهٔ پدر و مادر خود بازگردد
(ن) رَدَّهٗ رَدًّا وَرِدَّةً بالکسر و مَرَدًّا وَمَرْدُوْدًا وَرِدِّیْدٰی) بازگرداند آنرا هو رَدَّ عَلَیْهِ) قبول نکرد آنرا و منسوب بخطا کرد ٭ و رَدَّ اِلَیْهِ جَوَابًا) یعنی بازگردانید
(مُرِدّ) کمقر مرد آرزومند جماع و دریای بسیار موج و مرد خشمناک و مردیکه بی زنی او یا سفرش دراز کشیده باشد و ماده شتر که پستان و فرج او از نشستن بر زمین نمناک آماسیده باشد و گوسپند پستان برآورده و شتر که بخوردن آب بسیار گران گردیده باشد مَرَادّ جمع
(اِرْدَاد) پستان کردن گوسپند و جز آن پیش از زادن
(رَادَّهٗ الشیءَ) برگردانید آنرا بر ان
(رجلٌ مُرَادٌّ) کمعظم مرد دوله و سرگشته که بیرون شد کار نداند و هلاک شونده
(تَرْدَاد) بالفتح بسیار گردانیدن و دودله نمودن
(تَرْدِید) بسیار گردانیدن شُدّد لِلْمُبَالغة ومنه الحدیث فقرأها هو الله و یردد ها ای یکررها و دودله نمودن یقال رَدَّدَهٗ فَتَرَدَّدَ
(اِرْتِدَاد) برگشتن از دین و جز آن مُرْتَد نعت ست ازان
(مُتَرَدِّد) دودله و فی صفته صلی الله علیه وسلم لیس بالطویل البائن ولا القصیر المتردد ای المتناهی فی القصر کانه تردد بعض خلقه علی بعض وتداخلت اجزاؤه
(تَرَدُّد) دودله شدن و شد و آمد کردن و یعدی بالی
(اِسْتِرْدَاد) بازگردانیدن خوست ازوی یقال اِسْتَرَدَّهُ الشیءَ ای طلب رده

ردس

(رجلٌ رَدُوْس) کصبور مرد سنگ انداز و بسیار راننده و رجلٌ رِدِّیس کسکیت کذلک فیهما
(رُوْدِس) بالضم وکسر الدال جزیره ست بدریای روم محاذی سکندریه
(مِرْدَس) کمنبر سنگ کوب
(مِرْدَاس) بالکسر سنگ کوب و سنگی که در چاه اندازند تا بدانند که آب ست در وی یا نی و عباس بن مرداس سلمی صحابی ست که شاعر و دلاور و جوان مرد بوده
(ن ض) رَدَسَ الْقَوْمَ) سنگ انداخت برایشان ٭ و رَدَسَ الحَائِطَ) کوفت دیوار را بمرداس و کذلک رَدَسَ الْاَرْضَ) یعنی کوفت و هموار کرد ٭ و رَدَسَ الحَجَرَ بالحَجَرِ) کوفته و ریزه کرد سنگ را بسنگ ٭ و رَدَسَ بِالشَّیءِ) برد آن را و یقال ما ادری این رَدَسَ هُوَ ای این ذهب
(مُرَادَسَة) یک دیگر را سنگ انداختن
(تَرَدَّسَ عَنْ مَکَانِهٖ) فرو افتاد ازان

ردع

(رَدْع) بالفتح کردی زعفران یا اثری از رنگ بوی زعفران یا خون و اثری از بوی خوش در بدن و اثر گرفتن از رنگ و بوی چیزے یقال بِهٖ رَدْعٌ مِنْ زَعْفَرَانٍ اَوْ دَمٍ ای لطخ و اثر و یقال لِلْقَتِیْلِ رَکِبَ رَدْعَهٗ یعنی بروی افتاد در خون خود
(رَادِع) کصاحب آنکه در وی اثر بوی خوش باشد
(رَادِعَة) پیراهن پیسه بزعفران یا بدیگر بوی خوش
(اَرْدَع) گوسپند سیاه سینه سپید بدن رَدْعَاء مؤنث رُدْع بالضم جمع
(رُدَاع) کغراب اثری از بوی خوش که در مالیده باشند بجای و بازگردان کردن بیماری و درد هفت اندام
(رَدَاع) کسحاب شهری ست بیمن
(رِدَاع) ککتاب گل رنگ و آب و نام آبی ست
(رِدَاعَة) بالکسر خانه مانندی ست که جهت شکار گرگ و کفتار بنا سازند
(رَدِیْع) کامیر تیر پیکان فتاده
(مِرْدَع) کمنبر تیر پیکان فتاده و آنکه بی نیل مقصود بازگردد و انچاچی و تیر تنگ سوفار و کشتیبان کاهل و کوتاه بالا و آنکه بر وی اثری از بوی خوش باشد
(مَرْدُوْع) آنکه بر وی اثری از بوی خوش باشد و بیمار بازگردان شده ٭ و ثوبٌ مَرْدُوْع) جامه رنگ داده بزعفران
(ف) رَدَعَهٗ عنه ردعًا) بازداشت

لح

اوراورد کرد و بازایستانید از چیزی
وردَعَ جَنبَهُ عَنهُ) کشاده کرد
گریبان خود را از ان وفی الحدیث
رَدَعَ لهَا رَدْعَةٌ) ای رجم لها حتی تغیر
لونه الی الصفرة + ورَدَعَهُ بالشئی)
درمالید و آلوده ساخت او را بان چیز
یقال رَدَعتُهُ بالشئ فارتَدَعَ) ای
لطختُهُ فتلطخ + ورَدَعَ السّهم) زد
پیکان تیر را بزمین تا بجاے خود
نشیند + ورَدَعَ المرأة) جماع کرد باو
+ ورُدِعَ) مجهولا برگردید گونه او
(مُرَدَّع) کمعظم انکه درو ولی انر بوے
خوش باشد
(مُرتَدِع) بصیغا الفاعل تیرے که
بر نشانه رسد و بکفد و شتر تمام سال
و مرد آلوده بزعفران یا بوے
خوش دیگر
(اِرتَدَعَ) باز ایستاد و برگردید و
الوده شد به چیزے

ردع ل

(رِدعَل) کرجل بچکان خرد

ردغ

(مکانٌ رَدِغٌ) ککتف جای گلناک
(رَدَغَة) بالتحریک ویسکن آب و گل
تنگ و گلزار سخت رَدَغ کقصب و

خَدَم و رِداغ کجبال جمع + ورَدْغَة
الخبال) و یحرک زرداب دوزخیان
ومنه الحدیث من قال فی مؤمن
ما لیس فیه وقفه الله فی رَدْغة
الخبال حتی یخرج مما قال
(رَدِیغ) کامیر انکه همه اقران خود را
انداز دو کول
(مَرْدَغَة) میان گردن تنوره وے
و مرغزار نیکو و گوشت پاره میان بازو
و استخوانهای سینه مَرادِغ جمع
+ وناقةٌ ذات مَرادِغ) اده شتر فربه
(ارْدَغَتِ الارض) گلناک
شد زمین
(اِرتَدَغ) در گل تنگ افتاده

ردف

(رِدف) بالکسر پس سوار نشیننده
و هرچه در پس چیزے لازم باشد
و ستاره ست نزدیک نسر واقع و انجام
بداز کاری و بحرک و سرین کوهی ست
و شب و ورجلیس پادشاه که بطرف
دست راست نشیند و در گل مصالح
تا نشست و برخاست و خوردن
و آشامیدن بالجمله در هر کار ردوم
ملک باشد و چون ملک بجنگ رود
او بجایش نشیند و یکی از حروف

علت ساکن که پیش از حرف روی
بی فاصله آرند در شعر
(رِدْفَان) بالکسر روز و شب قول
لبید که در وصف کشتی گوید فالتام
طائفها القدیم فاصبحت + ما ان یقوم
درأها رِدفانِ + دو ملاح اند که در آخر
کشتی باشند و در قول جریر + منهم
عُتَیبةُ والمُحِلّ وقعنبٌ + والحنتفان
ومنهما الردفان + فیس عوف دو پسر
عتاب بن هرمی ست یا مالک بن نویرة
و مرد دیگر از بنی رباح بن یربوع
(رِدْفَة) بالکسر موضعی ست
(رَدَفَان) محرکة موضعی ست
(رَدِیف) پس سوار نشیننده رُدَافی
کسکاری جمع + و ستاره ست دیگر
نزدیک نسر واقع و ستاره که از شرق
بر آید بعد فرو شدن رقیب آن
در مغرب آنکه تیر خود را بیارد بعد
پیروزی یکی از ایسار یا دو از انها و نجوا
که تیروی را در تیرهای خود در آرند
و ستاره ناظر و مقابل ستاره طالع
(رَادِفَة) شاخ فزونی که از تنه خرما بن
بر آمده باشد و بر رَوادِف جمع +
و سرین و نفخه دوم صور اسرافیل
علیه السلام و کار سخت تر از اول

(رِدَاف) ککتاب جای بر پشت
ردیف بر ستور
(رِدَافَة) بالکسر کار ردیفی ملک
مانند خلافت
(هُمْ رَدَفی) کسکری گوسپندان
ریزه که در خریف و گرما د ر آغر نتاج
گوسپندان زاده شده باشد
(رُدَافی) کحباری پس سوار نشیننده
یستوی فیه الواحد والجمع و سرود
گویان شتر و باری گران ویقال
جاؤا رُدَافی ای یتبع بعضهم بعضا
(رَادُوف) کطاوس نام مردی عن
ابی عباد و بیه رَوادِیف جمع
(س ن) رَدِفَه) پس روی کرد او را
و پی رو او شد ویقال نزل بهم امر ردف
لهم اخر اعظم منه ومنه قوله تعالی
تتبعها الرّادِفة
(اَردَفَهُ) پس روی کرد او را و در پے او
رفت + واَردَفَهُ معهُ اسوار ساخت او را
با وی کذا اَردَفَهُ ایاه) بر نشاندم
او را پس روی + واَردَفتِ النجوم
در پی یکدیگر بر آمدند ستارگان
(مُرادَفةُ الملوك) مفاعلة است
از رداف + ومُرادَفة الجراد)
بر نشستن نر بر ماده و سومی بر هر دو +

وقولهم هٰذا دابّة لاتُرَادِفُ ولاتُرْدِفُ یعنی ردیف را بر نمی دارد و لغت قلیل ست یا لغت مولّده

(مُرْتَدِف) سپس ارنشیننده

(اِرْتَدَفَهٗ) ردیف خود ساخت او را وپس وی برنشست + وَارْتَدَفَ الْعَدُوَّ) از پس گرفت دشمن را

(مُتَرَادِف) قافیه ست که دران دو ساکن جمع آیند و شریک چیزے در یک اسم

(تَرَادَفَا) با ریکدیگر دبی یکدیگر شدند و مناکحت نمودند + ونیز تَرَادُف) پیاپی شدن یک چیز را دو اسم بودن و این لغت مولده ست

(اِسْتَرْدَفَهٗ) ردیف کردن خواست از وی

ردق

(رَدَق) محرکه ردج ست وآن پلیدی باشد که شتر بچه با اسپ کره و مانند آن نوزاده پیش از خوردن چیزے رید

ردك

(رَدَك) وبحرک فعل آن نیامده وستعمل ازان جاریه رودکه و مرودکه دختر نوجوان خوبصورت وغلام رُوْدَک ومُرَوْدَک کودک نو جوان خوش شکل وَيُقْتَحُ مِيمُهُمَا فتكون رُبَاعِيَةً

(مَرْدَك) بالفتح نام مردی

(رَوْدَكَهٗ) نیکو وآراسته کرد آن را

ردم

(رَدْم) بالفتح دهی ست ببحرین وموضعی ست بمکه مربنی قرادرا و منسوب ست بسوی بنی جمح وانچه برافتد از دیوار ویران شکسته وسد یاجوج وماجوج وآوازکمان یا عام ست و مردبی خیر وتیز

(رَدَم) محرکه بندش رخنه اسم ست رَدْم اُرْدُوم جمع

(رِدْم) بالکسر موضعیست

(رِدْمَة) بالکسر آنچه باقیماند در خنورخرما

(رَدِيم) کامیر نام ولاورے سُمِّيَ لِعِظَمِ خَلْقِهِ + وَثَوْبٌ رَدِيمٌ) جامه کهنه رُدُم ککتب جمع

(رَدِيمَة) کسفینه گرانه دو جامه بهم دوخته رُدُم ککتب جمع

(اَرْدَم) بالفتح کشتیبان ماهر

(اَرْدَمُوْن) جمع

(محمد یوسف بن رَدَّام) بالکسر محدث ست

(رُدَام) کغراب تیز و مردبی خیر وتیز دادن والفعل من نصر

(دَارَةُ الْمَرْدَمَة) وبکسر داره ست مربنی مالک بن ربیعة را

(مِرْدَام) بالکسر مردبی خیر

(رَدْمَان) بالفتح موضعی ست به یمن + وَرَدْمَان بن ناجیة ورَدْمَان بن وائل وردمان بن رعین پدران قبائل اند

(ض) رَدَمَ الباب رَدْمًا) بندکرد در را + وَرَدَمَ الثُّلْمَةَ) برآورد رخنه را ومحکم کرد تمامه آن یا سه یک یا رَدْم زائد از سدّ ست + ونیز رَدْم درپی کردن جامه و بانگ آوردن کمان را

(ن) رَدَمَتِ السَّحَابُ) ساکن وبرجای ماند + وَرَدَمَتِ الشَّجَرَةُ) برگ آورد و سبز گردید بعد خشک شدن + وَرَدَمَ الشَّيْءُ) جاری و روان گردید

(مُرْدِم) کمحسن ساکن و برقرار

(اَرْدَمَتِ السَّحَابُ) ساکن برجاے ماند ابر + وَاَرْدَمَتِ الْحُمّٰى كذلك + وَاَرْدَمَتِ الشَّجَرُ) برگ آورد و سبز گردید پس ازان که خشک بود +

وَاَرْدَمَ الْبَعِيْرُ) بباز دشتر را تا تیز رود

(ثَوْبٌ مُرَدَّمٌ) کمعظم جامه کهنه و درپی کرده

(رَدَّمَتْ عَلٰى وَلَدِهَا تَرْدِيمًا) مهربانی نمود و مایل گشت

(مُتَرَدِّم) بالکسر جامه کهنه و بالفتح جای درپی کردن جامه

(تَرَدَّمَ ثَوْبَهٗ) درپی کرد جامه خود را + وَتَرَدَّمَ الثَّوْبُ) کهنه وپاره آمد جامه لازم متعد + وَتَرَدَّمَتْ عَلٰى وَلَدِهَا) مهربانی نمود و مائل گشت + وَتَرَدَّمَ فُلَانًا) پس روی وی کرد واز پس وی آمد + وَتَرَدَّمَ عَلٰى مَا فِيْهِ) اطلاع یافت بر چیزے که دران بوده + ونیز تَرَدُّم) دور دراز کشیدن خصومت و پیکار

مج

ردن

(رَدْن) بالفتح آواز گرفتن سلاح بریکدیگر و دکردن و بر یکدیگر نهادن رخت و بر هم تافتن والفعل من نصر

(رُدْن) بالضم تریز و بن آستین اَرْدَان جمع + وخَطِيَّةٌ رُدْنٌ)

یعنی نیزهٔ نرم ولغزان
(ردن) بالتحریک تنگی یا پوست
تنگ که بروی شتر بچه درکشیده
با بچه بیرون آید از رحم وقت نزادن
وخز وریسمان
(رادن) کصاحب زعفران سرخی زرد
آمیخته ومنه یعنی رادنی وناقة رادنیة
ای خالطت حمرته صفرة
(اردن) بالفتح نوعی از ابریشم یا ان
خز سرخ است
(ردین) کزبیر نام اسپ بشر بن
عمرو بن مرثد
(ردینی) بتشدید یا نام شخصی
(ردینة) کجهینة نام زن سمهر
وسمهر ونیزه راست می کردندی
وازاینجا است که گویند قناة ردینیة
ورمح ردینی یعنی منسوب بردینه
(اردن) بضمتین وتشدید نون
خواب ولم یسمع منه فعل ونهری
ست بشام ازان شهر است عبادة
بن نسی حکم بن عبد الله وجز آن
وجوی است
(مردن) کمنبر دوک
(مردون) در پی کرده ووصل نمته
(س) ردن ردنا محرکة بگرفت

دور کشیده شد پوست بر اندام
(ردن ردونة) مانده گردید
(مردن) کمحسن تاریک * وعرق
مردن خوی گنده بوی
(اردن القمیص) ردن ساخت
برای پیراهن * واردنت الحمی
ثابت وبرقرار بود تب
(ردن القمیص تردینا) ردن
ساخت پیراهن را
(ارتدنت المرأة) ساخت دوک را

رده

(رجل ردء) ککتف مرد نیک
سخت استوار خلقت ستهنده که
مغلوب نه شود
(ردهة) بالفتح مغاکی در زمین
بلند درشت یا در سنگ که آب در وی
گرد آید ردة ورداه وردد جمع
وپشته مانندی از زمین درشت
سنگناک ردة محرکة جمع * وخانهٔ
بزرگ ترین خانها وهر سنگ که در
ته آب باشد وآب برفراز جاری شود
بدباف ومدفن بشر بن ابی حازم
وفی الحدیث انه علیه السلام ذکر
المقتول بنهروان فقال شیطان
الردهة قیل هو ذو الثدیة وقیل

اراد به علیه السلام معوية بن
ابی سفیان لما انهزم اهل الشام
یوم صفین
(ردیفة) وادی است بعقیق
(ف) رده بحجر) سنگ انداخت
اورا * وردة البیت) بزرگ کلان
ساخت خانه را عو ردة فلان القوم
بشجاعت وجوانمردی مهتر شد
قوم را

ردو

(ن) رداه بحجر) سنگ انداخت
اورا لغة فی الیاء

ردی

(رجل ردی) ککتف مرد هالک
والمونث بالهاء
(ردی) بالقصر هلاکی
(ردیة) بالکسر نوعی از بر افگندن
چادر ومنه هو حسن الردیة
(رداة) سنگ بزرگ ردی جمع
(رادی) شیر غرنده
(رداء) بالکسر والمد چادر ردیة مثله
وشمشیر وکمان وعقل وجهل وهر چیز که
زینت دهد یا عیبناک گرداند
از لغات اضداد است ورام وجمیل و
یقال هو غمر الرداء یعنی او بسیار

احسان وفراخ عطیه است * وخفیف
(الرداء) کم عیال وکم وام وسمار رداءان
باثبات الهمزة مثل الاصلیة وهو
اجود ورداوان بقلبها واوا مثل
التانیث
(مردی) بالکسر سنگ انداختنی
ومنه یقال للشجاع انه لمردی الحرب
وهم مرادی الحروب
(مرداة) چاروسنگ انداختنی
وتشبه بها الناقة فی الصلابة فیقال
ناقة مرداة ای صلبة قویة علی السیر
(مرادی) ازارها وپیل شتر وپیل
(ض) ردی الفرس ردیا
وردیانا) جهیدن فت یا بنوعی
از رفتار میان فتن ودویدن * وردی
الغراب) جهیدن فت زاغ * وردت
الجاریة) یک پا برداشته بر پای دیگر
جهیدن فت دختر در وقت بازی * و
ردی الشیء) بشکست آن را وریزه کرد
* وردت غنمه) بسیار شد نر
گوسپندان او وکذا اردی زید علی
الخمسین) یعنی فزون شد سال
او برپنجاه * وردی فلانا) کوفت او را
* وردی فلانا بحجر) سنگ
انداخت او را * وردی فلان)

برفت ومنه مَا اَدْرِی اَیْنَ رَدَی
ای ذَهَبَ * وَرَدَی فِی الْبِئرِ
فرو افتاد در چاه
(س) رَدِیَ رَدًی) هلاک شد
(مُرْدِیٌّ) بالضم وتشدید الیا رچوبی
ست که بدان کشتی را رانند
مَرَادِی جمع
(اَرْدَیْتُ الْفَرَسَ) برفتار ردی
راندم اسپ را * وَاَرْدَتْ غَنَمُهُ) ر
بسیار شدند گوسپندان او * و
اَرْدَی عَلَی سِتِّیْنَ) درگذشت
از شصت * وَاَرْدَاهُ فِی الْبِئرِ
درچاه افکند او را ونیز اِرْدَا) هلاک
ساختن ولاغر نمودن ودر مشقت
انداختن
(رَدَّاهُ تَرْدِیَةً) درچاه انداخت او را
* وجعلت اَرْدِیَهُمْ بِالْحِجَارَةِ
ای ارمیهم بها
رَادَاهُ مُرَادَاةً) طلب کرد او را او
مدارا نمود باوی * وَرَادَی عَنِ الْقَوْمِ)
سنگ اندازی کرد با ایشان
(اِرْتَدَتِ الْجَارِیَةُ) چادر برافکند
وجمیل انداخت
(تَرَدَّی فِی الْبِئرِ) درافتاد درچاه
وَتَرَدَّتِ الْجَارِیَةُ) آراسته نمود را
بجمیل وچادر برافکند

باب الراء فصل الذال

رذج

(رَیْذَجَان) بالفتح شتر بار
تجارت

رذذ

(رَذَاذ) کسحاب باران نم ریزه
وهو فوق القطقط یا باران چو پسته
ریزه که بغبار ماند
(ن) رَذَّتِ السَّمَاءُ) باران
رذاذ بارید
(یَوْمٌ مُرِذٌّ) کمقر روز رذاذناک
(اَرَذَّتِ السَّمَاءُ اِرْذَاذًا) باران
رذاذ بارید * وَاَرَذَّتِ الْاَرْضُ
باران رذاذ رسید اورا * اَرْضٌ مُرَذَّةٌ
بفتح الرا لغت ست از ان وقال
ابوعبیدة اَرْضٌ مُرَذٌّ علیها ولا
یقال مرذة ولا مرذوذة * ونیز
اِرْذَاذ روان شدن جراحت وانجه
درمشک باشد

رذس

(رُوذِس) بضم الراء وکسر ذال
جزیره ست بدریای روم برابر
اسکندریه برمسافت یک شب از ان
فتحها معاویة بن ابی سفیان

رذق

(رَوْذَق) بجوهر پوست بازکرده
از گوشت وبره پاکیزه موی برکنده
جهت بریان وگوشت پخته با دیگ
افزار آمیخته رَ وَالِق جمع

رذك

(رَوْذَكَة) بجوهرة گوسپندان ریزه
رَوَاذِك جمع
(رَاذَکَان) بفتح ذال ده ای ست
بطوس از آن ده ست احمد بن حامد
فقیه

رذل

(رَذْل) بالفتح ناکس وفرومایه
وبلایه از هر چیزی اَرْذَال ورُذُول
جمع رُذَّال مثله
(اَرْذَل) بالفتح ناکس وفرومایه و
بلایه از هر چیزی اَرْذَلُوْن جمع معه
اَرْذَلُ الْعُمُرِ) آخر عمر وآن بترین
عمر است که دران عقل از کلان سالی
باز گردد وصاحب آن از ثمره علم که
تفکر در آیات است وقیام بموجب
شکرش عاجز ماند وآن هفتاد وپنج
یا هشتاد یا نود است
رُذَال) کغراب ناکس وفرومایه
وبلایه از هر چیز اَرْذِلَة جمع وبالکسر
بهتر وچیده آن را کوفته باشد
رُذَالَة بالضم مثله
(رَذَالَة) بالفتح ناکسی وفرومایگی
وناکس وفرومایه شدن رُذُوْلَة
مثله والفعل من کرم وعلم
(رَذِیْل) کامیر ناکس وفرومایه و
ردی وهیچ کاره از هر چیز رُذَلَاء
ورُذَالَی کحباری جمع
(رَذِیْلَة) ناکسی ضد فضیلت
(ن) رَذَلَهُ) ناکس وفرومایه گردانید
او را مَرْذُوْل) فرومایه لغت ست
از ان
(اَرْذَلَهُ اِرْذَالًا) ناکس وفرومایه
گردانید او را ونیز اِرْذَال) صاحب
ناکسان وفرومایگان گردیدن یقال
اَرْذَلَ فُلَانٌ اِذَا صَارَ اَصْحَابُهُ رُذَلَاءَ
(اِسْتَرْذَلَهُ) ناکس وهیچ کاره یافت
آن را

رذم

(رَذْم) بالفتح روان از هر چیز
یا مرد ناکس * وَقِدْرٌ رَذُوْمٌ)
دیگ پر که از سرش بریزاند
(رَذَم) بالتحریک پریشان ومتفرق
یقال رَاَیْتُ رَذَمًا مِنَ النَّاسِ ای
متفرقین کهنه وردی ومنه قولهم

صَارَ بعد الخَزِّ فِي رَدَم یعنی بعد لباس خزّ و دیبا در لباس کهنه و بلا یه گردید در حق شخصی گویند که بعد فراخ عیش در تنگ زیست مبتلا گردد

(رُذَام) کغراب بمعنی رذم بسکون ست در هر دو

(رَذُوم) کصبور سائل و روان از هر چیز + وعظم رَذُوم استخوان که مغز آن روان باشد + وجَفْنَةٌ رَذُومٌ کاسهٔ پر که آب و مانند آن از سرش بیرون آید رُذُم ککتب

ع ورَذَم محرکة جمع

(رَذَمَان) محرکة جماعت اندک یقال هو فی رَذَمَان من الناس یعنی او میان مردمان ست که اندک اند

(نَاقَةٌ رَاذِمٌ) شتر ماده که شیر اند و کذا شَاةٌ رَاذِم) آنکه شیر ش روان باشد از کثرت

(رَذُومَة) بالفتح نوعی از رفتار سپ تاتاری

(ن ض) رَذَمَ أَنفُهُ رَذْمًا ورُذَامًا ورَذَمَانًا) روان گردید مبنی او

(س) رَذِمَتِ القَصْعَة) بیرون شد آب از سر آن

(أَرْذَمَتِ القَصْعَة) بیرون شد آب از سر آن + ونیز إِرْذَام) زیاده شدن هر چیزی یقال أَرْذَمَ عَلَى الخَمْسِينَ یعنی عمرش از پنجاه سال شد

رذن

(رَذَان) کسحاب دهی ست به نیشاپور

(رَاذَان) موضعی ست و موضعی ست باصفهان اصله روذان ذکره فی ر ذ ر و یاقوت گفته که از نواحی مدینه منوره ست و در حدیث ابن مسعود مذکور ست + و دو قریه ست از سواد عراق + وابن راذان) از مقریان عبد الله بن محمد فرد است

(رَاذَنَات) روستا ها ست

(رَوْذَنَ رَوْذَنَةً) عاجز مانده بگردید لفتی ست در رودن

رذو

(رَذِيّ) کغنی بیمار گران از بیماری و ضعیف دست از هر چیزی مجتهر الاعزاز رفتن و فرو مانده براه رَذِيَّة مونث در همه رَذَايَا و رذاة جمع + ومنه فی حدیث الصدقة فلا تُعطِ الرَّذِيَّة) ای الهزيلة

(ض) رَذِيَ رذاوةً) بیمار و ضعیف و سست گردید

(مَرْذِيّ) بنبا للمفعول مانده براه افکنده

(أَرْذَاهُ غيره) بیمار و سست گردانید او را + وأَرْذَاهُ لأنّا) داد او را ناقهٔ رذیه + وأَرْذَى نَاقَتَه) پس گذاشت ناقه خود را او براه انداخت و لاغر و نزار گردانید آنرا + ونیز إِرْذَاء صاحب شتران رذایا گردیدن و هلاک ساختن و در مشقت انداختن

باب الراء فصل الراء

ررق

(رَيْرَق) بالفتح و یکسر سبک انگور پذیرفت

باب الراء فصل الزاء

رزء

(رُزْء) بالضم مصیبت أَرْزَاء جمع

(رَزِيَّة) کنقیصة مصیبت و کمی و عیب رَزَايَا جمع

(مَرْزِئَة) کمحمدة مصیبت

(ف س) رَزَأَهُ مَالَهُ رُزْءًا بالضم رسید از ان چیزی او کذا رَزِئَه رُزْءًا و مَرْزِئَةً) رسید از ان خیر را وفی حدیث سراقة فلم یرزانی شیئا

ای لم یاخذا منی شیئا + ورَزَأَ الشیئ کم گردانید + ورَزَأَتْه رَزِيَّة) ای أَصَابَتْهُ مُصِيبَة + ومَا رَزِئْتُهُ) بالکسر وهو الاکثر یعنی کم نکردم آن را

(رَجُلٌ مُرَزَّأ) کمعظم مرد جوان مرد که مردمان بخیر او برسند مُرَزَّؤُن جمع + وفی الحدیث المؤمن مُرَزَّأ و مفعول بالرزیة ای المصیبة و مصاب بالبلاء ویروی مُرَزَّى + وقوم مُرَزَّؤُن) گروهی که مردم خیار آن در گذشته باشند

(إِرْتَزَأَهُ مَالَه) رسید از ان چیزی او + وارتزأ مَالُهُ) کم گردید و نقصان پذیرفت

رزب

(إِرْزَبّ) بالکسر و تشدید الباء کوتاه وهو مُلحَق بجردحل و کلان و بزرگ و درشت و سخت و سطبر و کس زن یا کس سطبر و دراز زن

(إِرْزَبَّة) بکسر و تشدید یا کلوخ کوب آهن یا عام ست

(مَرْزَبَة) بالفتح مهتری اهل فرس

(مِرْزَبَّة) بالکسر مشددة الباء کلوخ کوب و بخفف و آهن کوب

حداوان

(مِزْنَاب) بالكسر ناودان لغة في مِيزَاب وليست بفصيحة و كشتى بزرگ باكشتى دراز مَزَازِيب جمع

مَرْزُبَان) بضم الزاء رئيس فارسيان دهقانها مَرَازِبَة جمع * ومرزبانى الرَّاذِرَة) شير لانه رئيس الاجمة

هو رَأسُ المَرْزُبَان) موضعى ست نزديك به شُسْتَر

(مُرْزُبَانِيَّة) دهى ست ببغداد

(ن) رَزَبَهُ) لازم گرفت او را و از جاى نرفت

رزح

(رَازِح) كصاحب شتر افتاده از لاغرى رُزَّح كركّع جمع * ونام پدر قبيله ست از خولان * وعاصم بن رازح محدث ست واحمد بن على

رَازِح) جاهلى ست

(رَزَاح) بالفتح نام پسر عدى بن كعب و بالكسر نام پسر عدى بن سهم بن ربيعه بن حرام

(رَزِيح) كامير لاغر يقال بعيرٌ رَزِيحٌ وناقة رَزِيحٌ وابل رزحى كقتلى يعنى شتران لاغر رزاحى

ومرازيح ورُزَّح كركّع مثله

مَرْزَح) كمقعد مقطع بعيد و زمين هموار

(مِرْزَح) كمنبر چوب دو شاخه كه تاك رز را بوى برگيرند از زمين و آواز سخت يا آنكه سخت نباشد

مِرْزِيح بالكسر مثله

(ف) رَزَحَتِ النَّاقَةُ رُزُوحًا ورَزَاحًا) افتاد از ماندگى و لاغرى

ولاغر گرديد * ورَزَحَ فلانًا بالرُّمْح

رَزْحًا) نيزه زد او را و خسته كرد

(تَرْزِيح) لاغر و نزار گردانيدن شتر يقال رَزَّحْتُ البَعِيرَ اذا هزلته

رزخ

(رَزْخ) بالفتح درخستن به نيزه و الفعل من فتح و آهن بن نيزه

رزز

(رُزّ) بالضم برنج و قد مر لغاته

(رِزّ) بالكسر آواز كه از دور آيد

رِزّ بز نى كه ليلى مثله يا مام ست يا آواز تندر يا بانگ شتر و فى الحديث من وجد فى بطنه رزا فلينصرف وليتوضأ اراد به الحدث

(رَزَّة) زرفين در

(رَزِيز) كامير گياهى ست كه بوى

رنگ كنند

(رُزَيْز) كزبير ابو البركات مسلم بن بركات بن رزيز استاذ دمياطى ست

(رَزَّاز) كسحاب قلعى ست

(ارْزِيز) بالكسر لرزه و خشكى نيزه و يخ ريزه و مرد دراز آواز

(رَزَّاز) كشداد لقب ابو جعفر بن بخترى و عثمان بن احمد بن سمعان و على ابن احمد بن محمد بن بيان و سعيد بن محمد بن سعيد مدرس مدرسه نظاميه و نبيره وش سعيد و احمد بن محمد بن علويه و محمد بن نفيس بن منجب كه محدثان اند

(ن ض) رَزَّتِ الجَرَادَةُ) سپوخت و فرو برد ملخ دم خود را در زمين تا خايه نهد * ورَزَّ الرَّجُلَ) خسته كرد وى را به نيزه * ورَزَّ البَابَ) نيكو كرد زرفين در را * ورَزَّ الشَّئَ فى الشَّئِ) ثابت و استوار كرد چيزى را در چيزى * ورَزَّتِ السَّمَاء) بانگ كرد

(الرَّزْرَزَة تَرْزِرَة) جنبانيدن را * ورَزْرَزَ الحَمْلَ) برابر كرد بار را

(ارْزَاز) دم بزمين فرو بردن ملخ جهت بيضه نهادن

(طَعَامٌ مُرَزَّز) كمعظم طعام با برنج پخته * وقِرْطَاسٌ مُرَزَّز) كاغذ آهار و مهره يافته

(تَرْزِيز) آسان و برابر كردن كار را يقال رَزَّزْتُ ذلك الامر ترزيزا اذا وطأته ومهدته و مهره و آهار كردن كاغذ را

(ارْتِزَازُ البَخِيل عِند المَسْئَلَة ارتزازا) بخيلى كرد * وارْتَزَّ السَّهْمُ فى القِرْطَاس) درنشست تير به نشانه * و نيز ارتزاز ثابت بودن بجاى و پشيمان و ترنجيده شدن

رزع

(هُوَ ارْزَعُ مِنْهُ) او بدل تر ست از وى

رزغ

(رَزِغ) ككتف مرد افتاده و فرو شده در گل و در دشوارى و بالتحريك مصدر منه و الفعل من سمع

(رَزَغَة) محركة گلزار و لايستان رَزَغ محركة و رِزَاغ كجبال جمع

(ارْزَغَ المَطَرُ الارض ارزاغا)

گلناک کرد زمین را باران ✽ وأَرْزَغَ
المَلَهُ) کم شد آب ✽ وأَرْزَغَ فِي فُلَانٍ
طمع کرد دران و بسیار رنجانید اورا
یا خوار داشت و عیب نمود و طعن
کرد در وی و ضعیف شمرد آنرا ✽ و
أَرْزَغَتِ الأَرْضُ) گلناک گردید
وأَرْزَغَ المُعْتَقِرُ) بگِل زمین
رسید کشتن ✽ وأَرْزَغَتِ الرِّيحُ) نم آورد
باد سرد
(مُرَازَغَة) کشتی گرفتن و طعن کردن
مر یکدیگر را
(اِسْتَرْزَغَهُ) ضعیف و خوار شمرد
ج آن را

رزف

(نَاقَةٌ رَزُوفٌ) کصبور دراز
باکشاده گام و سریع
(رَزَفَاتُ بَلَدِ كذا) جای های
نزدیک شهر
(ض) رَزَفَ الجَمَلُ رَزْفًا
و رَزِيفًا) بانگ کرد ✽ و نیز رزیف
شتاب کردن ازیم ✽ و رَزَفَتِ النَّاقَةُ
بشتافت و بویه دوید ✽ و رَزَفَ
الأَمْرُ) نزدیک شد کار ✽ و رَزَفُوا إِلَيْهِ
پیش در آمد اورا
(أَرْزَفَ الجَمَلُ إِرْزَافًا) بانگ
کرد شتر ✽ وأَرْزَفَتِ النَّاقَةُ) بویه
دوانیدم آن را ✽ وأَرْزَفُوا إِلَيْهِ) پیش
در آمد ویرا ✽ وَانْرَزَفَ إِلَيْهِ) مضطر
گردانرا اسوی او ✽ وأَرْزَفَ) حوتر
گردید و بشافت ازیم ✽ وأُرْزِفُوا)
مجهولا شتابانید ه شدند در
هزیمت و مانند آن
(رَزَّفَ اليه تَرْزِيفًا) پیش درآمد
اورا و تَقْدِيمُ الزَّاءِ لُغَةٌ فِيهِ كُلِّ

رزدق

(رَزْدَق) کجعفر صف مردم و رشته
از هر چیزی معرب رسته
رُزْدَاق) بالضم روستا و سواد شهر
معرب است

رزق

(رِزْق) بالکسر روزی و هر چیز که
ازان نفع بردارند و مرسوم ✽ و قوله
تعالی وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ هُوَ اتّسَاعٌ
فی اللُّغَةِ كَمَا يُقَالُ التَّمْرُ فِي قَعْرِ القَلِيبِ
يعني مِنْهُ سَقْيُ النَّخْلِ و باران ✽ و منه
قوله تعالی وَمَا أَنْزَلَ اللّٰهُ مِنَ السَّمَاءِ
مِنْ رِزْقٍ و شکر ✽ أَرْزَاق جمع ✽ و
رِزْقُ اللّٰهِ بن سلام و رِزْقُ اللّٰهِ بن
موسی و رِزْقُ اللّٰهِ الكلوذانی و رزق الله
بن الاسود محدثان اند ✽ و مدینة
الرِّزْق) یکی از سرحدهای عجمیان
بوده در بصره پیش از آنکه نشان
و حد پیدا کنند مسلمانان
(رَزْقَة) یک بار دادن رَزَقَات
بالتحریک جمع ✽ و رَزَقَاتُ الجُنْد
وأَرْزَاقُهُم) رزق و مرسوم ایشان
(رجلٌ مَرْزُوقٌ) مرد با بخت ✽ و
مَرْزُوق حِمْصِي و مرزوق باهلی
و مَرْزُوق تیمی محدثان اند
و دانشمندان
(رَازِق) سست و ضعیف از هر
چیز و نوعی از انگور سپید دراز
(رَازِقِيَّة) جامه کتان سپید و می
(رُزَيْق) کزبیر یا بروزن امیر نهری
ست بمرو و بوی منسوب است احمد
رزیقی ابن عیسی تلمیذ ابن
المبارک ✽ و رُزَيْق) کزبیر قلعه
ست بیمن و نام دو کس تابعی نام
پسر سوار و پسر عبد الله و پسر حکیم
و پسر ابی سلمه و رُزَيْق ابو عبد الله
الهانی و ثقفی و اعمی و رُزَيْق ابو
جعفر و رُزَيْق ابو بکار و رُزَيْق ابو حج
مولی عبد العزیز بن مروان و رزیق
ابن حیان ایلی و رُزَيْق ابن حیان
فزاری و رُزَيْق ابن سعید و رُزَيْق
بن هشام و رُزَيْق بن عمرو بن
مرزوق و رُزَيْق بن نجیح و رزیق بن
کریم و رُزَيْق بن ورد و اما کسانیکه نام
پدر ایشان رُزَيْق است حکیم است
و عبد الله و هیثم و سفیان و عمار و
حسین و جعد و علی و محمد و انکه نام جد یا
پدر جد او رزیق است سلیمان
بن ایوب است و احمد بن عبد الله
و یزید بن عبد الله و سلیمان بن
عبد الجبار و سعید بن قاسم بن سلمه
و طاهر بن حصین بن مصعب و حسین
بن محمد بن مصعب و ابو رُزَيْق راوی
ست از علی بن عبد الله بن عباس
(رَزَّاق) کشادہ پیدا کننده
روزی و دهنده آن
(محمد بن احمد بن رِزْقَان)
بکسر است
(احمد بن عبد الوهاب بن
رُزْقُون) بضم اشبیلی مالکی متاخر
و احمد بن علی بن رزقون مرسی
(رَزَاقِيّ) می
(ن) رَزَقَهُ اللّٰهُ رَزْقًا) روزی داد
اورا خدای ✽ و رَزَقَ فُلَانًا) شکر
کرد او را لغت ازدی است ✽ و منه
قوله تعالی وَتَجْعَلُونَ رِزْقَكُمْ أَنَّكُم

تکذبونَ ای شکر رِزْقِکُم اوتکذبون معطیکم وتقولو امُطِرنا بنوء کذا ونیز رَزْق) بالفتح وادن و بکسر ومنه فی خدیجه رضی الله عنها رُزِقتُ حبها یعنی ان حبها فضیلة حصلت لی + و نفع بخشیدن
(مُرْتَزَق) هر چیزکه ازان نفع بردارند
(اِرْتِزَاق) مرسوم گرفتن لشکر و روزی یافتن
(رَیْزَق) بالفتح اوکدرهم سک انکور یان بمهمله ست

رزك

(رُزّیك) بالضم والتشدید نام پدر ملک صالح وطلائع بن رُزّیك وزیر مصر بوده

رزم

(رَزْم) بالفتح موضعی ست بدیار مراد + وخوارزم) شهری ست قیل اصله خوارزم باضافة خوار الی رزم مُخَفّف
(رَزْمَة) بالفتح یک بار خوردنی
(رُزَم) کصرد ثابت قائم بزمین و شیر بیشه
(رَزَمَة) بالتحریک آواز ناقه از حلق بی دهان کشاده پیش بچه برشال ناله وهو اخفی من الحنین وفی المثل لاخیر فی رَزَمَة لادِرّة فیها در حق کسی گویند که وعده کند و بجای نیارد + ورَزَمَةُ السِّباع آواز دهان
(رِزْمَة) بالکسر بشتواره جامه وضرب شدید ویفتح فیهما
(رَازِم) کصاحب شتر بر زمین مانده از لاغری رزام ککتاب جمع + و ناقه رَازِم) ای ذات رَزَمة
(رَزِیْم) کامیر آواز شیر
رِزَام) ککتاب مرد درشت سخت ورِزَام بن مالك وابن حنظله پدر قبیله ست از تمیم
(نَوْءُ المُرْزِم) کمنبر ستاره سرما + وأُمُّ المُرْزِم) با دشمال وباد + و مِرْزَمَان دو ستاره اند یا یکی جاهاست شعری وانها را نحوس دانند ومنه لاخیر فی الزمان ما طلع المرزمان
(مِرْزَامة) بالکسر شتر ماده جوان یا بسیار خوار و رام
(نصر، رَزَمَ البعیرُ رُزُومًا ورُزَامًا) بضم هر دو بزمین ماند شتر از لاغری + ورَزَمَ الشیءَ) گرد آورد آنرا درجامه + ورَزَمَ الشتاءُ رَزْمَةً) سرد گردید + ورُزِمَ الرجلُ مجهولا بر جای ماند از بیماری
(ن) رَزَمَ فلان) برد + ورَزَمَ بالشیءِ) گرفت آنرا + ورَزَمَ رَزْمًا) یک بار خورد + ورَزَمَتِ الأمُّ) براد ازآن + ورَزَمَ علی قِرْنِه) غالب آمد بر حریف خود وبرنشست بران
(مُرْزِم) کمحسن شیر بیشه
(اَرْزَمَ الرَّعْدُ اِرْزَامًا) سخت بانگ کرد تندر یا عام ست + وأرْزَمَتِ النَّاقَةُ) ناله کرد وآرزومند بچه گردید + وأرْزَمَتِ الرِّیحُ) آواز حنین شتر کرد باد + وفی المثل لاأفعلَه مَا أرْزَمَتْ أُمّ حَائِل یعنی تا وقتیکه ناله کند مادر بچه نو زاده یعنی گاهی
(رَزَّمَ الثِّیَاب تَرْزِیمًا) بشتواره جامها بست ورَزَّمَ القومُ) بزمین زدند خود را و دوسیدند بزمین و از جای نرفتند
(مُرَازَمَة) بریک طعام مداومت نا کردن یعنی یک روز گوشت خوردن ویک روز شهد ویک روز شیر ویک روز خرما و مانند آن وخوردن ولقمه فرو بردن با شکر وحمد آمیختن یا خوردن نرم و خشک و شیرین و ترش و نان خشک و با نان خورش و باین همه معانی تفسیر کرده اند قول عمر را رضی الله عنه اِذَا اَکَلْتُمْ فَرَازِمُوا + وبی یکدیگر خوردن دو چیز را وجمع کردن میان دو چیز در خوردن نان و تمر و مانند آن ویقال رَازَمَتِ الإبِلُ اذا خلطت بین مرعیین ورَازَمَ بَیْنَهُمَا) اذا جمعهما ورَازَمَ الدَّار) اقامت دراز کرد درخانه + ومرازمة السُّوق) خریدن چیزی را کم از بار پشت
(تَرَکْتُهُ بِالمُرْتَزَم) مبنیا للمفعول گذاشتم او را دوسیده بزمین
(اِرْزِیمَام) سخت بخشم شدن

رزن

(رَزْن) بالفتح جای بلند هموار که آب ایستد بروی رزون ورزان بالکسر جمع
(رِزْن) بالکسر کرانه
(رِزْنَة) بالکسر جای گرد آمدن آب رِزَان بالکسر جمع
(اَرْزَن) بالفتح درختی ست سخت چوب که ازوی عصا سازند و شهریست

بج

150 بارمینیه و آن را ارزن الروم هم
گویند از آن شهرست عبدالله ارزنی
بن احمد محدث و شهریست دیگر
بارمینیه و دشت ارزن موضعی
ست میان شیراز و کازرون بر سی
فرسخ از شیراز
(اَرْزَنَان) دهی ست باصبهان
(رَوْزَنَة) بالفتح روزن خانه و روزن
دان معربست
(رَزِین) کامیر صاحب وقر و بردبار
و نام مردی * دشتی رزین گران پایه بلند
(رَزَان) کسحاب زن باوقار
(رَزَانَة) بالفتح آهستگی و وقار ج
(اَرْزَنجان) شهریست بروم
(ك) رَزُنَ رَزَانَةً بردبار و
صاحب وقار گردید
(ن) (رَزَنَهُ رَزْنًا) بدست بر داشت
آن را تا گرانی و سبکی وی معلوم شود
و (رَزَنَ بِالْمَكَانِ) اقامت کرد در آن
(مُرَازَنَة) هم منزل شدن و فرود
آمدن باهم * و یقال هو مُرَازِنُه
ای مُحَالُه
(تَرَزَّنَ فی الشیء) وقار پیدا کرد
دران و ثبات ورزید
(تَرَازُن) هم دیگر مقابل و برابر
شدن یقال الجبلان یترازنان
ای یتناوحان

رزو

(رَزَا) کعلی نام جد
ابو الخیر محمد بن احمد
امام جامع اصفهان

رزی

(ض) (رزی فلانا) قبول کرد
احسان او را
(ارزی الیه) پشت باز نهاد بدو
و پناه گرفت بوی

باب الراء فصل السین

رس ب

(رَسَب) محرکة بشمشیر در گذرنده
در ضریبة
(رُسُب) کصرد نام شمشیر نبی
صلی الله علیه و سلم و مرد عاقل
و بردبار
(رَاسِب) کصاحب مرد عاقل و
بردبار و زمینی ست و جبل راسب کوه
ثابت و استوار * و بنو راسب قبیله
ست
(رَسُوب) کصبور سنگ و شمشیر
ماضی در گذرنده در ضریبة
(مِرْسَب) کمنبر مرد عاقل و بردبار
و نام شمشیر نبی صلی الله علیه و سلم یا
آن یکی از شمشیرهای هشتگانه است
که بلقیس به سلیمان علیه السلام
هدیه فرستاد و نام شمشیر حارث بن
ابی شمر و فیه یقول ضربت بالمرسب
راس البطریق
(مَرَاسِیب) ستونها مرسب یکی
(رَوْسَب) کجوهر بلا
(ن ك) رَسَبَ فی الماء رُسُوبًا
بتک نشست چیزی در آب * و نیز
رسوب فرو رفتن چشم بمغاک
(اَرْسَاب) فرو رفتن چشم بمغاک از
گرسنگی یقال اَرْسَبَ ای ذهب
عینه فی راسه جوعا و بتک بردن
چیزی و منه فی وصف اهل النار
اذا طفت بهم النار ارسبتهم الاغلال
ای اذا رفعتهم و اظهرتهم حطتهم
الاغلال بثقلها الی اسفلها

رس ت

(رُسْتَه) بالضم لقب عبد الرحمن
بن ابو الحسن زهری اصبهانی

رس ت ب

(اَبُو شُعَیْب رُسْتَبِی) بضم و فتح
ثالث صالح بن زیاد محدث است

رس ت ق

(رُسْتَاق) روستا رساتیق جمع

رس ت م

(رُسْتَم) بالضم و فتح المثناة و قد
تضم اسم جماعت محدثان و
اسم جماعت

رس ت ن

(رَسْتَن) کجعفر شهری ست میان
حماه و حمص از آن شهرست عیسی
بن سلم رستنی

رس ح

(رَسَح) محرکة لاغری سرین و لاغر
هر دو ران الفعل من سمع و نعت
(اَرْسَح) لاغر سرین گرگ لخفة
ورکیه
(رَسْحَاء) مونث ارسح است و زن
زشت یا عام است رُسْح بالضم جمع
و فی الحدیث لا تسترضعوا اولادکم
الرُّسْح و لا العُمْش فان اللبن یورثهما

رس خ

(رَاسِخ) استوار پای برجای و منه
الرَّاسِخُونَ فِي الْعِلْمِ
(ن) رَسَخَ رُسُوخًا ثابت و استوار یا
برجای شد * و رَسَخَ الْغَدِیرُ
فرو رفت آب در زمین و سپری
گردید * و رَسَخَ الْمَطَرُ فرو رفت نم

باران نام زمین
(ارساخ) ثابت واستوار گردانیدن
چیزی را

رس دق

(رستاق) بالضم روستا

رس س

(رس) ابتدای چیزی و اول آن و
منه رسّ الحمّی یعنی اول تب و چاه
بسنگ برآورده و نام چاه بقیه ثمود
که تکذیب نبی خود کردند و در آن
چاه بند ساختند تا آنکه مرد یا دهی
ست و آن قوم را اهل الرس گویند
و نام وادی و نام آبی و حرکت حرفی
که بعد الف تاسیس ست یا قبل آن
یا فتحه قبل تاسیس و پاره از چیزی
یقال بلغنی رسّ من خبر ای شیء منه
و بند کردن و باز داشتن کسی را و صلاح
کردن میان قومی و افساد کردن از لغات
اضداد ست و چاه کندن و در زیر
خاک پنهان کردن چیزی و در گور
کردن مرده را و دانستن امور قوم و خبر
آنها و فرو بردن میخ دم را بزمین
تا بیضه نهد و دیدن کسی را والفعل
من نصر و گذشتن اندیشه بدل یقال
فلان یرسّ الحدیث فی نفسه ای
تحدثه نفسه و محمد بن اسمعیل
رسّی علوی ست
(رسّة) بالفتح ستون استوار
(رسّة) بالضم کلاه
(رسیس) کامیر ثابت و استوار و
مرد زیرک خردمند و خبر که بصحت
نرسیده و اول دوستی و اول تب
(رسّی) کحمّی پشتها باران بزرگ
قطره
(ارسوسة) بالضم کلاه
(رسادس) کعلابط نام پدر
رماحس
(رسرس البعیر رسرسةً) جنبید
تا برخیزد
(مراسّة) با کسی چیزی را ابتدا
کردن یا با کسی بحاکم شدن
(ارتسّ الخبر فی الناس) فاش
و ظاهر گردید
(تراسّ) با یکدیگر راز گفتن

رس طن

(رساطون) می لغت رومی ست
مستعمل عرب

رس ع

(رسع) محرکة در مندی نیام
چشم والفعل من سمع
(ارسع) در مند نیام چشم
(عین رسعاء) چشم برچفسیده
نیام چشم
(رساعة) بالکسر دوال یافته که
زیر دوال شمشیر باشد رسائع جمع
(رسیع) کامیر موضعی ست
(رسوع) بالضم دوالهای بافته
که در میان کمان بندند
(مریسیع) مصغر مرسوع چاهیست
یا آبیست مر خزاعة را بر یک روزه
راه از فرع و الیه یضاف غزوة
بنی المصطلق و فیها سقط عقد عائشةَ
رضی الله عنها و نزلت آیةُ التیمم
(س ف) (رسعت عینه) برچفسید
نیام چشم او بعلت یا عام ست و
برگردید چشم و تباه شد
(ف) (رسع الصبیّ) در پاسے
یا در دست او مهره دفع چشم بست
+ و (رسع اعضاءُ الرجل) تباه و
فرو هشته و سست گردید اعضای
مرد
(مرسّع) کمحدث در مند نیام
چشم مرسّعة بالتاء مثله و صین
مرسّعة چشم برچفسیده نیام
(ترسیع) در مندے نیام چشم
و برچفسیدن آن و دوال اشکافته
در آن و دوال دیگر داخل کردن
جهت بندش چیزی چنانکه
در مصاحف می باشد

رس غ

(رسغ) بالضم و بضمتین خرده گاه
دست و پای ستور و آن جای باریک
پیوند سر دست و پای ستور یا پیوند
میان ساعد و کف و ساق و قدم
و همچنین از هر دابه ارساغ و ارسغ
جمع
(رسغ) محرکة سستی و فروهشتگی
دست و پای ستور ج
(رساغ) بالکسر رسن که بر رسغ
ستور و جز آن بندند پس آن میخ
استوار کنند تا رفتن ندهد یا عام
ست
(رساغ) کغراب موضعی ست
(رسیغ) کامیر فراخ از هر چیز + و
طعام رسیغ طعام بسیار
(مراسغة) یکدیگر رسغ گرفتن در
کشتی و یقال راسغه ای اخذ رسغه
فی الصراع رساغ بالکسر مثله
(لائی مرسّغ) کمعظم رای ست
و نادرست

(تَوْسِیغ) فراخ گردانیدن و دوسخن
راباهم آوردن و ترکردن باران
زمین را و تا برسغ رسیدن آب
باران
(اِرْتِسَاغ) فراخ شدن و فراخ
گردانیدن ومنه قولهم اِرْتَسِغْ علی
عیالك یعنی فراخ گردان نفقه را
برعیال خود

رس ف

(اُرْسُوْف) بالضم شهریست بساحل
بحر شام
(ن ض) رَسَفَ رَسْفًا و رَسِیْفًا
و رَسَفَانًا محرکة رفت رفتار ج
پای بند بسته ومنه فی حدیث
الحدیبیة فجاء ابو جندل یرسف
فی قیوده ای یتحامل برجله مع القید
(اِرْسَافُ الابل) راندن با قید
شتران را
(اِرْتَسَفَ اِرْتِسَافًا) بلند گردید
ارتسف ارتسافا کاکعفر مثله کذا
فی نسخة من القاموس بخط من
یصل بثلثة قراءة الی المولف

رسل

(رَسْل) بالفتح رفتار نرم و شتر نرم
رو و موی فروهشته

(رَسْلَة) بالفتح زنیکه دو هر دو
ساق وی موی بسیار و دراز باشد
و شتر ماده نرم رو و کاهلی و سستی
(رِسْل) بالکسر روش نرم و نرمی
و آهستگی و گران باری ومنه علی
رِسْلِك ویفتح یعنی آهسته و باوقار باش
ومنه الحدیث فی الصدقة الا من
اَعْطی فی نجدتها و رسلها یرید الشدة
والرخاء و شیر و سر بازوی اسپ
(رِسْلَة) بالکسر آهستگی و گران باری و
یقال علی رِسْلَتِكَ یعنی آهسته باش
(رَسَل) محرکة پاره از هر چیز اَرْسَال
جمع و یقال جاءت الخیل اَرْسَالًا
ای قطیعا قطیعا و شتران یا شتران
از ده تا بیست و پنج و کذلك
فی الغنم یا گله شتران و گوسفندان
(جاریة رُسُل) بضمتین دختر خرد
سال که معجر نپوشد
(رَسِیْل) کامیر فراخ و چیز لطیف
و کشش و پیغام کننده و آب خوش و
پاکیزه و پیغام و رَسِیْلُ الرَّجُلِ الذی
یوافقه فی نضال وغیره
(رَسُوْل) کصبور پیغام برسے و
پیغام بر اُرسل و رسل و رسلا
جمع و قوله تعالی اِنَّا رَسُوْلُ

رَبِّ الْعٰلَمِیْنَ و لم یقل رُسُل
رَبِّ العٰلمین لان فعولا
و فعیلا یستوی فیهما المذکر و
المؤنث والواحد والجمع کعدو
وصدیق و موافق و باهم در تیر
اندازی و مانند آن
(رِسَال) ککتاب قوائم ستور
(رِسَالَة) بالکسر کتاب و پیغام و پیغام
بری و یفتح و وام رِسَالَة بالکسر
رحمت ست
(مِرْسَال) بالکسر تیر کوتاه و ناقة
مِرْسَال شتر ماده نرم رو مَرَاسِیْل
جمع و قولهم لا یکون الفتی مِرْسَالًا
ای مرسل اللقمة فی حلقه او مرسل
الغصن من یده لیصیب صاحبه
(رُسَیْلی) مصغرا مقصورا جانوریست
و القی الکلام علی رُسَیْلَاتِه
خوار داشت آنرا
(رَاسِلَان) هر دو شانه یا دو رگ
ست در هر دو شانه یا شکم هر دو
ران
(س) رَسِلَ البعیر رَسَلًا و رَسَالَةً
نرم رفت یا نرم رو گردید و رَسِلَ
فُلَانٌ رَسَلًا فروهشته موی شد
(مُرْسَل) مبنیا للمفعول فرستاده

و پیغام بر و حدیثی که آخر اسناد آن
محذوف باشد ای الذی یرویه
المحدث الی التابعی ثم یقول التابعی
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم
هکذا و لم یذکر صحابیا فیقال
حدیث مرسل و احادیث مرسلة
و موی فروهشته
(مُرْسَلَة) بالتا گردن بند دراز
که بر سینه افتد یا گردن بند که در آن
مهره و جز آن باشد و مُرْسَلَات
بادها یا فرشتگان یا اسپان اند
(اَرْسَلَ فُلَانٌ) بسیار شیر گردید و
صاحب گله باشد و نیز ارسال
برگماشتن و فروگذاشتن بخود و رها
کردن و فرستادن به پیغام
(مَرَاسِیْل) مبنیا للفاعل زنی که در
هر دو ساق وی موی بسیار و دراز بود
و زنیکه بخطبه کنندگان نامه و پیغام
کند یا آنکه او را شوهر وی جدا کرده
باشد یا زن کلان سال که زن شوهر ده
او التی اَحَسَّت من الزوج الطلاق
فتزین لآخر و تراسله وفیها بقیة
(مُرَاسَلَة) نامه و پیغام کردن با هم
(رَسَّلَ تَرْسِیْلًا) بسیار شیر گردید
و رَسَّلْتُ فُصْلَانِی شیر دادم

بچکان راه ونیز ترسیل) هموار
وآرمیده وپیدا خواندن
(ترسّل) آهستگی وگران باری
ونامه ورسالت ساختن از خود ﴿و
ترسّل فی قراءته) آهسته و
پیدا خواند
(تراسُل) همدیگر فرستادن نامه
وجز آن یقال تراسلوا اذا ارسل
بعضهم الی بعض
(شَعَرٌ مسترسَل) موی فروهشته
(استرسَل الشّعَرُ) فروهشته گردید
موی ﴿ واسترسَلَ الیه) گستاخی
نمود ومؤانست جست ﴿ واسترسَلَ)
ای قال ارسل الی الابل ارسالًا
ای قطیعًا قطیعًا

ر س م

(رَسْم) بالفتح چاه پنهان کرده
بخاک ونشان یا بقیهٔ آن یا نشان
ناپیدا ارسُم ورُسُوم جمع ﴿ و
طریق وآیین وچیزی است که بدان
دینارها را جلا دهند وتمغا وآن
چوبی است کنده که بدان انبارها را
مهر کنند
(رَسَم) محرکه خوبی رفتار
(رَاسِم) آب روان

(رَسُوم) آنکه باقی ماند بر سیر
یکشبا روزه ﴿ وناقةٌ رَسُومٌ) شتر
ماده که نشان سیل او برزمین ماند
از سختی
(رَسِيم) کامیر نوعی از رفتار شتر
والفعل من ضرب یقال رسم البعیر
یعنی برفتار رسیم رفت ونام صحابی
است هجری عبدی
(مِرْسَم) کمنبر بمعنی رسیم است
که نوعی از رفتار شتر باشد
(رَوْسَم) کجوهر طلا ومهری است
که بدان سرهای خم ومانند آن را
مهر نمایند وعلامت ونشان
وآیین
(رَاسُوم) بمعنی روسم است که
مهر باشد
(رَوَاسِيم) کتابهای وقت
جاهلیت
(ن) رَسَمَ الغَيْثُ الدِّيَارَ
رَسْمًا) محو وناپدید ساخت دیار
را وباقی گذاشت نشان آن را
چسپیده بزمین ﴿ ونیز رَسْم)
نبشتن یقال رَسَمَ علی کذا ای کَتَبَ
﴿ ورَسَمَ لَهٗ کذا) کار فرمود اورا
ورَسَمَ الدَّارَ) نشان سرای
بازمین هموار شده ﴿ و رَسَمَ فی
الارض) غائب شد دران ﴿ و
رَسَمَتِ النَّاقَةُ رَسِيمًا) نشان
سیل خود برزمین گذاشت
(ارْسَمَتِ النَّاقَةُ) راند ناقه را
تا نشان سیل برزمین گذاشت
(ثَوْبٌ مُرَسَّمٌ) کمعظم جامه خط
دار بخطوط خفیف
(تَرْسِيم) ملازمان تمغادار یا عام
است وگماشتن ترسیم را لغة معربه
(ارْتِسَام) فرمان بردن ﴿ تکبیر
آوردن ﴿ پناه جستن وباز داشت
خواستن ﴿ دعا کردن بر چیزی
یا عام است
(تَرَسَّمَ) نشان سرای جست یا عام
است ونظر کرد بسوی آن ﴿ ویقال
تَرَسَّمْ هٰذِهِ القَصِيدَةَ) یعنی
در سبگو این را و بیاد آر

ر س ن

(رَسْن) بالفتح نام پسر عمرو ونام
پسر عامر است
(رَسَن) محرکه رسن وآنچه بر بینی
شتر باشد از مهار ارسان وارسُن
جمع ﴿ وابو رَسَن) نام پدر حارث
﴿ ورمی برسنه علی غاربه)
یعنی بگذاشت ورها کرد راه اورا
(رَاسَن) کهاجر نوعی از پیل
گوش است وآن را زنجبیل شامی
هم گویند بیخ آن خشبی خوشبوی تند
طعم با قوتی رنگ مائل بسبزی ساق
آن منشعب وبرگش عریض ﴿ دراز
شبیه به برگ فلوس وگل آن مائل
بکبودی وحب آن شبیه بقرطم وبیخ
آن مستعمل است مفرح با قوت
تریاقیت مقوی قلب وفم معده
وهاضمه وباه ومثانه ورافع مالیخولیا
مراقی ومفتح سده جگر وسپرز ومحلل
ریاح ونفخ ومسکن اوجاع بارده کبد
ومفاصل ﴿ ظهر ونقرس وعرق النسا
وجز آن از امراض بارده لعوق یکدرم
آن با عسل جهت سرفه وربو وعسر
النفس ﴿ تنقیه سینه از بلغم ورطوبت
وقطور آن در گوش جهت دوی
وطنین ﴿ بخور آن بر دندان جهت
انداختن کرم آن مجرب
(مَرْسِن) بالفتح وکسر السین و
فتحها جای بستن رسن از بینی ستور
ثم کثر استعماله حتی قیل مرسن
الانسان ومنه فعلت ذلك علی
رغم مرسنه ای انفه

ج ٢

(مَرْسُوْن) ستور بسته برسن
(اَرْسَان) زمین درشت
(ن ض) رَسَنَ الْبَعِيْرَ) رسن
ساخت برای شتر یا بست آن را
برسن
(اِرْسَان) رسن ساختن ستور را
برسن بستن

رس و

(رَسْوَة) بالفتح بارق و نوعی
از شبه و مهره که در رشته در کشند
(قِدْرٌ رَاسِيَة) دیگ بزرگ که
همواره بجهت کلانی بر یک جای
ج بماند رَوَاسِي و رَاسِيَات جمع
* و رَوَاسِي مِنَ الْجِبَال) کوههای
محکم و استوار جِبَالٌ رَاسِيَاتٌ کذلك
(رَسِيٌّ) کغنی ستون ایستاده
در خیمه و مرد ثابت و استوار در
نیکی و بدی
(مِرْسَاة) بالکسر لنگر کشتی مَرَاسِي
جمع * و یقال اَلْقَتِ السَّحَابَةُ مَرَاسِيَهَا
یعنی برجای ماند و پیوسته
بسیار بارید
(رِنْسِيَانَة) بکسر النون الزائدة نوعی
از خرما
(ن) رَسَا رَسْوًا و رُسُوًّا) بالفتح والضم
ایستاد برجای استوار شد * و رَسَتِ
السَّفِيْنَةُ) برجای ایستاد کشتی
بر لنگر در دریا * و رَسَتْ اَقْدَامُهُمْ
فِي الْحَرْبِ) برجای ماند پاهای
ایشان در جنگ * و رَسَا الصَّوْمَ)
نیت روزه کرد * و رَسَا بَيْنَهُمْ
اصلاح کرد میان ایشان * و رَسَا مِنَ
الْحَدِيْثِ رَسْوًا) ذکر کرد پاره
حدیث را * و رَسَا عَنْهُ حَدِيْثًا)
رفع کرد حدیث را بسوی وی و نقل
کرد آن را از وی * و (نزد رسو) آهنگ
کردن کشن ماده شتران رسیده
متفرق را بسوی وی میل کنند
و آرمیده شوند یقال رسا الفحل
بشوله اذا فعا علیها فتفرقت عنه
(مُرْسِيَة) کمحسنة شهری است
بمغرب
(قوله تعالی بسم الله مَجْرٖيهَا
و مُرْسٰيهَا) مصدر اند بمعنی اجرار
و ارسا را و حیث تجری و ترسی
و بفتح میم هم مصدر جرت و رست
و قرئ مَجْرِيهَا و مُرْسِيهَا مبنیًّا للفاعل
نعتًا لله تعالی * و اَيَّانَ مُرْسٰهَا)
کدام وقت و قوع آن و کی ثبات
و قیام آن است
(اُرْسِيَ) اِرْسَاءً) ایستاد برجای
و استوار شد اَرْسَتِ السَّفِيْنَةُ)
برجای ایستاده کرد م لنگر زد م
کشتی را لازم متعد
(رَاسَاهُ) همدیگر شناوری کردند

باب الراء فصل الشين

رش ء

(رَشَاء) محرکة آهو بره که قوی گردد
و با مادر برفتار آید اَرْشَاء جمع * و
درختی است مقدار قد مردم
و گیاهی است مانند قرنوه
(ف) رَشَأَتِ الْمَرْأَةُ رَشْأً) بالفتح
جماع کرده * و رَشَأَتِ الظَّبْيَةُ) بچه
داد آهو ماده

رش ب

(رَشَبَة) ارجیل خالی از مغز
که بدان آب بردارند
(مَرَاشِب) کلها که بدان سرخم
اندایند تا بویش بیرون نرود

رش ت ق

(رَشْتِيق) بطنی است از قبائل
سامان

رش ح

(رَشْح) محرکة خوی و منه حدیث
القیامة یبلغ الرشح آذانهم
(رَاشِح) کصاحب شتر بچه رفتار
آمده با ماد و هر چیز که بر زمین
رود سوام و هوام و حشرات و کوهی
که بن آن تر باشد رَوَاشِح جمع * و
خوی مانندی است که از سنگها
برآید * و نیز رَوَاشِح دندان زاید
گوسپند خاصة
(اَرْشَح) تیز خاطر و منه هو اَرْشَح
فُؤَادًا ای اذکی
(رَشْح) کامیر خوی و گیاهی
است
(مِرْشَح) بالکسر تر لیک یعنی جامه
که در زیر پوشند بجهت خوی و خوی
گیر که در زیر نمد زین بر پشت ستور
نهند مِرْشَحَة بالکسر مثله فیهما
(ف) رَشَحَ رَشْحًا) خوی کرد *
و رَشَحَ الْاِنَاءُ) ترابید * و منه
قولهم لم یَرْشَحْ له بشیء) یعنی نداد
او را چیزی * و رَشَحَ الظَّبْيُ)
برجست و خرامید
(مُرْشِح) کمحسن شتر ماده که بچه
وی برفتار آید
(اَرْشَحَ اِرْشَاحًا) خوی کرد
(تَرْشِيح) تربیت و نیکو سیاست
شتران و اصلاح نمودن درخت با

آرد و بسیدن آهو ماده چرک
دریم بچه نو زاده را و اندک اندک
شیر دادن مادر فرزند را تا آنکاه که
بمکیدن قوت یابد و پروردن و ادب
دادن ومنه هو یرشّح للوزارة
وللملك ای یُرَبّی ویُؤَدَّب
(تَرَشُّح) قوت رفتار گرفتن شتر بچه
با مادر یقال تَرَشَّحَ الفصیلُ اذا
قوی علی المشی مع امه عن الاصمعی
(مُتَرَشَّح) بنیا للمفعول جای
تربیت ستور ریزگان
(اِسْتَرْشَحَ البَقْلُ) بالید
وبلند و دراز شد گیاه بهمی و نیز
اِسْتِرْشَاح) انتظار گیاه کردن
تا دراز شود و بچریدن آید یقال هم
یَسْتَرْشِحون البقل ای ینتظرون
ان یطول فیرعوه و پروردن ستور
ریزه تا بزرگ شود

ر ش د

(رَشَد) محرکة نام مردی و راه راست
(رَشَدَی) کجمزی جست وجوی
راه راست مر استرشاد را
(رُشْد) بالضم راست ایستادن
بر راه حق باثبات و قرار و نام
مردی

(رَشْدَة) بالفتح ویکسر حلال زاده
خلاف زنیة ابن شده مثله یقال
اِنَّهُ وَلَدُ رَشْدَةٍ و فی الحدیث کنا
نُخْتَبِرُ اَوْلادنا بحب علی بن ابی
طالب فاذا راینا انه لا یحب علی بن
ابی طالب عَلِمْنَا اَنَّهُ لَيْسَ مِنَّا وَاَنَّهُ
لغیر رشدة یرید انه ولد الزنیة
(رَاشِد) کصاحب نام مردی
وأُمُّ رَاشِد) موش و فی الحدیث
علیکم بسنتی وسنة الخلفا
الرَّاشِدِین و رادبهم الخلفاء الاربعة
(رَاشِدِيَّة) دهی است ببغداد
(اَرْشَد) راه راست تر و قریب تر بمطلب
(رَشِيْد) راه یافته و در صفات
باری هادی و راه نماست بسوی
راه راست و راست کار و نیک تدبیر
در تقدیر و اندازه اشیا و نام مردی
و دهی است یا آن رشیدة بتا
است
(رَشِيْدَة) دهی است نزدیک
اسکندریه و نام مردی
(رَشِيْدِيَّة) نوعی از طعام که
بفارسی آن را رشته گویند
(رُشَيْد) کزبیر نام مردی و رُشَيْد
ثقفی تابعی است

(رَشَاد) کسحاب راستی بیرون
و نام مردی و وادی است و حَبُّ
الرَّشَاد) تخم است و بفارسی
سپندان گویند تفاؤلا لان الحرف
معناه الحرمان
(رَشَادَة) بالفتح سنگ بزرگ و سنگی
که پر کند کف دست را رَشَاد
جمع
(رَشْدَان) نام مردی و بنو
رَشْدَان) و یکسر بطنی است اولاد
انها البنو غیان می گفتند فغیر النبی
صلی الله علیه وسلم و قال انتم
بنو رشدان ای غیان
(رِشْدِین بن سعد) بالکسر از
روات است
(مَرْشَد) بالفتح نام مردی
(مَرَاشِد) راههای میانه و راست
(ن س) رَشَدَ رُشْدًا و رَشَدًا
ورَشَادًا) براه شد
(مُرْشِد) کمحسن نام مردی
(اَرْشَدَهُ اللّٰهُ اِرْشَادًا) راه نمود او
را خدای
(اِسْتَرْشَدَ) براه شد و نیز استرشد له
راه جستن

ر ش ش

(رَشّ) بالفتح چکیدن آب و خون
و اشک تَرْشَاش بالفتح مثله و آب
زدن جای را و الفعل من نصر و ضرب
و باران اندک رِشَاش جمع
و ضرب دردناک و ریزه باریدن
یقال رَشَّتِ السَّمَاءُ رشًّا یعنی باران
ریزه بارید
(رَشَاش) کسحاب چکیده های خون
و اشک و آب و جز آن
(رَشْرَش) بالفتح نان خشک نرم
خبزة رَشْرَشَة) مثله و نیز
رَشْرَشَة) نرمی و توانستن بکسی
که می ترسی او را ج
(رَشْوَاش) استخوان نرم و گوشت
فربه برابر نان خشک نرم خبزة
رَشْرَاشَة مثله
(اَرَشَّتِ السَّمَاءُ) باران ریزه
بارید و اَرَشَّتِ الطَّعْنَةُ) فراخ
شد زخم پس پراگنده کردید خون
آن و اَرَشَّ الفَرَسَ) عرقناک
گردانید اسپ را بدوانیدن و
اَرَشَّ الفَصِيلُ) دم خود خاریده
دراز کرد شتر بچه گردن را در سر دو
ران مادر خود تا شیر خورد
(اِسْتَرْشَاش) دراز کردن شتر بچه

گردن را در بهر دو ران ما در تا شیر
خورد
(تَرَشُّش) چکیدن آب مانند آن

رش ط

(رَشَاطِی) نام شخصی

رش ف

(رَشَف) محرکة آب اندک که در ته
حوض باقی ماند وهو وَجَبَ المَاءِ
الذی تَرْشُفُهُ الابل بِاَفْوَاهِهَا
(رَشُوف) کصبور زن خوش مزه
دهن خشک فرج و ناقه که علف را
بلب گیرد و خورد
(رَشِیف) کامیر خوردن آب ج۲
بهر دو لب
(ن ض س) رَشَفَ المَاءَ رَشْفًا)
مکید آب را ، ومنه المثل الرَّشْفُ
انقع یعنی مکیدن آب اندک اندک
تسکین دهنده تر است مر تشنگی را
+ و رَشَفَ الْإِنَاءَ) تمام آب نوشید
و خالی گذشت اوند را
(اِرْشَاف) مکیدن آب و نحو آن
(تَرْشِیف) مکیدن آب و مانند
آن
(ارتَشَفَ المَاءَ) مکید آب را
(تَرَشُّف) مکیدن آب و جز آن

رش ق

(رَشْق) بالفتح تیر انداختن و جز
آن والفعل من نصر
(رِشْق) بالکسر تیر اندازی و هر چه
بران گرد کنند و جانب و وجه
آن ومنه قولهم رمینا رِشْقًا اذا
رموا کلهم دفعة فی جهة واحدة
و یک روی تیر و بانگ قلم و یفتح
(رَشَق) محرکة کمان خوش قامت
زود تیر اندازنده و در تعجب گویند
ما اَرْشَقَ القوس یعنی چه خوش
قامت ست کمان و کذا ما اَخَفَّهَا و
مَا اَسْرَعَ سَهْمَهَا یعنی چه سبک
و چه زود تیر انداز ست
(اَرْشَق) کاحمد کوهی ست بنواحی
موقان
(رَشَاقَة) نیکو و باریک قد شدن
والفعل من کرم
(رَجُلٌ رَشِیق) کامیر مرد نیکو و
باریک قد رَشَق محرکة جمع
+ و حسن بن رَشِیق) محدث
ست
(رُشَیق) کزبیر زاهدی است
مصری و نام جد ابی عبد الله بن
رُشَیق فقیه مالکی متاخر

(ارشاق تیز نگریستن و انداختن
تیر و جز آن بجانبی و دراز کردن
آهو گردن را
(رَاشَقَهُ مُرَاشَقَةً) باهم
و برابر رفت

رش ك

(رِشْك) بالکسر ریش انبوه و مرد کلان
کر ریش او کلان و انبوه باشد و کژدم و نیم
ذکره القرطبی انکه سبقت ابر رباه بر شمارد
و هر چیز که بر سبق گرد کنند و اصله
القاف و لقب یزید قاسم بن یزید
ضبعی بصری که یکی از ائمه و احب ما نه
خود بوده ست و یقال له القسّام
و هو الرِّشْك بلغة اهل البصرة قیل
انّه لُقِّبَ بِهِ لانّه کان مَاهِرًا فی قسمة
الاَرَضِیْن و ضَرْبِهَا اَوْ لکثرة لحیته و
کثافتها لان الرشك اللحیة الکثیفة و
قیل الرشك العقرب و لقب لانه قیل
انّ عقربًا دخلت لحیته و مکثت فیها
ثلثة ایام و لا یدری بها لکثافة لحیته
و قال ابو حاتم الرازی لقب لانه
کان غیورًا فکانّه من الغیرة و الرشك

رش م

(رَشَم) محرکة سیاهی که در روی
گفتار باشد و علف که نخستین
برآید و نشان آن در زمین و باران
و شکن شینه
(اَرْشَم) بالفتح هر چه که بروی
خطها و سیاهی و نگار ها
باشد و آنکه بوی طعام
برد و حریص بر آن گردد
و باران مذموم اندک و سگ
و هر چیز نکو هیده اندک
(ضبعٌ رَشْمَاءُ) گفتار که در روی
آن سیاهی باشد
(رَاشُوم) کطاوس مهر چوبین که
بدان بر انبار و جز آن مهر کنند
(رَوْشَم) کجوهر مهر چوبین که بدان
بر سر خم و جز آن مهر کنند
(ن) رَشَمَ رَشْمًا) بالفتح نبشت
و نگار کرد + و رَشَمَ الطعامَ) مهر
کرد انبار گندم را
(س) رَشِمَ رَشَمًا) محرکة بوی
طعام برد و حریص گردید بر آن
(اَرْشَمَ اِرْشَامًا) مهر کرد خنور را
بمهر چوبین + و نیز اِرْشَام) دیدن
ستور و جز آن علف نخستین برآمده
را و چریدن آن را و یقال اَرْشَمَت
المهاة الرشم فرعته یعنی دید گاو وحشی

علف نخستین برآید و رابس چرید
آن را • وارشم الشجر) برگ آورد
• وارشم البرق) درخشید
(رشم ترشیما) نوشت ونگار کرد
شدد للمبالغة

رش ن

(رشن) بالفتح دانه جوی وبحرک
(راشن) کصاحب آراسته و
ثابت وبرجای وزاند کی که استاد
بعد از اجرت بطریق انعام بشاگرد
دهد وبفارسی آن را شاگردانه گویند
و ناخوانده بمهمانی آینده وهو الطفیلی
وامّا الذی یتحیّن وقت طعام فیدخل
علی القوم وهم یأکلون فهو
الوارش • وعبدالله بن محمد راشنی
ادیب شاگرد حریری است
(رشین) کزبیر دهی است از آن
ده است ادریس بن ابراهیم رشینی
جرجانی
(روشن) روزن
(غنم رشون) گوسپندان چرنده
(ك) رشن رشانة) ناخوانده
مهمان گردید وبی دستوری درآمد
• ورشن الکلب فی الاناء
رشنا ورشونا) داخل کرد سر خود

را درآوند

رش و

(رشوة) مثلثه د رشی
ورشی) جمع
(راشی) پاره دهنده وفی الحدیث
لعن الله الراشی والمرتشی والرائش
یعنی دهنده وگیرنده وسعی کننده
رامیان آنها
(رشاء) بالکسر والمد رسن لو یا عام
است ورشنه مانندی است مرکدو
وحنظل را ماننده آن راکه بدان
بر درختی وجز آن برآید ارشیة
جمع • ومنزلی است مرقمر را وآن
چند ستاره اند خرد در برج حوت
(رشاة) گیاهی است رشا جمع
(رشی) کغنی شتربچه وشتری که
بایستد پس بانگ زند شبان برآن
ارشه یا ارشه ارشه وآن چنان
باشد که کون شتر را بدست بخارد
وارشه ارشه گوید تا شتر شتر رود وبدو
ترشاء) بالکسر رسن
(ن) رشاه رشوا) بالفتح پاره داد
اورا
(ارشی الدلو) رسن بست بر دلو
• وارشیت الفصیل) شیر دادم

شتربچه را • وارشی القوم فی
دمه) شریک شدند در خون وی
• وارش القوم بسلاحهم فی
دمه) رست کردند سلاح خود را در
خون وی • وارش الحنظل
درازشد شاخهای حنظل • ونیز
(ارشاء) رشوت دادن وکون شتر
خاریده ارشه ارشه گفتن راعی
تا شتر بدود
(راشاه مراشاة) رشوت داد اورا
ویاری بخشید وهم پشت وی
گردید
(ارتشی) رشوت گرفت
(ترشاه) همدیگر نرمی نمودند
(استرشی) رشوت خواست • و
استرشی الفصیل) شیر جست
شتربچه • ونیز استرشاء) اطاعت
کردن خوشنودی وی جستن ومنه
انك لمسترشی لفلان یعنی فرمان
بردار وتابع رضای وی استی

باب الراء فصل الصاد

رص ب

(رصب) محرکة ما بین سابه ووسطی
از پنهای آنها

رص ح

(رصح) محرکة نزدیکی هر دو ران
ونزدیک شدن آنها ولاغر سرین
شدن والفعل من سمع ارصح لغت
مذکر است از آن ودرصحاء لغت
سونث

رص خ

(رصخ) بالفتح ثابت وبرجا
بودن در کاری والفعل من نصر

رص د

(رصد) محرکة گروه چشم دارندگان
یستوی فیه الواحد والجمع والمذکر
والمونث وربما قالوا ارصاد بلفظ
الجمع وگیاه وباران اندک ارصاد بح
جمع
(رصدة) بالفتح یکدفعه باران
رصاد بالکسر جمع
(رصدة) بالضم کارصیاد وحلقه
مس یا نقره که در دوال شمشیر
باشد
(راصد) کصاحب چشم دارنده
وشیر غرنده
(رصید) کامیر سگی که خواهد
بر جهد سوی شکاری
(رصود) کصبور شتر ماده که منتظر
نوبت آب باشد

کردن را در ہر دو ران ما دتاشیر
خورد
(تَرَشُّش) چکیدن آب و مانند آن

رش ط

(رَشَاطِی) نام شخصی

رش ف

(رَشَف) محرکة آب اندک که در تہ
حوض باقی ماند وهو وَجْهُ الْمَاءِ
الذی تَرْشُفُهُ الابل بِاَفْوَاهِهَا
(رَشُوف) کصبور زن خوش مزه
دہن خشک فرج و ناقه که علف را
بلب گیرد و خورد
ج (رَشِیف) کامیر خوردن آب
بہر دو لب
(ن ض س) رَشَفَ الْمَاءَ رَشْفًا)
مکید آب را و منه المثل اَلرَّشْفُ
انقع یعنی مکیدن آب اندک اندک
تسکین دہنده تر است مر تشنگی را
+ و رَشَفَ الْاِنَاءَ) تمام آب نوشید
و خالی گذاشت او ندرا
(اِرْشَاف) مکیدن آب و نحو آن
(تَرْشِیف) مکیدن آب و مانند
آن
(ارتَشَفَ الْمَاءَ) مکید آب را
(تَرَشُّف) مکیدن آب و جز آن

رش ق

(رَشْق) بالفتح تیر انداختن و جز
آن والفعل من نصر
(رِشْق) بالکسر تیر اندازی و ہر چه
بران کرو کنند و جانب و وجه
آن و منه قولهم رمینا رِشْقًا اذا
رموا کلهم دفعة فی جهة واحدة
و یک روی تیر و بانگ قلم و یفتح
(رَشَق) محرکة کمان خوش قامت
زود تیر انداز نده و در تعجب گویند
ما اَرْشَقَ القوس یعنی چه خوش
قامت ست کمان و کذا ما اَخَفَّهَا و
مَا اَسْرَعَ سَهْمَهَا یعنی چه سبک
و چه زود تیر انداز ست
(اَرْشَق) کاحمد کوہی ست بنواحی
موقان
(رَشَاقَة) نیکو و باریک قد شدن
والفعل من کرم
(رَجُلٌ رَشِیق) کامیر مرد نیکو و
باریک قد رَشَق محرکة جمع
+ و حسن بن رَشِیق) محدث
ست
(رُشَیْق) کزبیر زاہدی است
مصری و نام جد ابی عبد الله بن
رُشَیْق فقیه مالکی متاخر
(ارشاق تیز نگریستن و انداختن
تیر و جز آن بجانبی و دراز کردن
آہو گردن را
(رَاشَقَهُ مُرَاشَقَةً) باهم
و برابر رفت

رش ك

(رِشْك) بالکسر ریش انبوه و مردی
که ریش او کلان و انبوه باشد و کژدم و نیم
ذکره القرطبی و آنکه سبقت ابر رماة بر شمارد
و ہر چیز یکه بر سبق گرد کنند و اصله
القاف و لقب یزید قاسم بن ابی یزید
ضبعی بصری که یکی از ائمه و اهب مانه
خود بوده ست و یقال له القسّام
وهو الرِشْكُ بلغة اهل البصرة قیل
انه لُقِّبَ بِهِ لانه کان ماهرًا فی قسمة
الاَرْضِیْنَ و ضَرْبِهَا اَوْ لِکَثْرَةِ لِحْیَتِهِ و
کَاَنَّهَا لان الرشك اللحیة الکبیرة و
قیل الرشك العقرب و لقب لانه قیل
انّ عقربًا دخلت لحیته و مکثت فیها
ثلثة ایام و لا یدری بها لکثافة لحیته
و قال ابو حاتم الرازی لقب لانه
کان غیورًا فکانّه عین الغیرة والرشك

رش م

(رَشَم) محرکة سیاہی که در روی
گفتار باشد و علف که نخستین
برآید و نشان باران در زمین و باران
و سکن شینه
(اَرْشَم) بالفتح ہر چه که بر روی
خط ہا و سیاہی و نگار ہا
باشد و آنکه بوی طعام
برد و حریص بر آن گردد
و باران مذموم اندک و سگ
و ہر چیز نکوہیده اندک
(ضبعٌ رَشْمَاء) گفتار که در روی
آن سیاہی باشد
(رَاشُوم) کطاوس مہر چوبین که
بدان بر انبار و جز آن مہر کنند
(رَوْشَم) بجوہر مہر چوبین که بدان
بر سر خم و جز آن مہر کنند
(ن) رَشَمَ رَشْمًا) بالفتح نبشت
و نگار کرد + و رَشَمَ الطعامَ) مہر
کرد انبار گندم را
(س) رَشِمَ رَشَمًا) محرکة بوی
طعام برد و حریص گردید بر آن
(اَرْشَمَ اِرْشَامًا) مہر کرد خنور را
بمہر چوبین و نیز اِرْشَام) دیدن
سفور و جز آن علف نخستین بر آمده
را و چریدن و ران و یقال اَرْشَمَتِ
المهاة الرشم فرعته یعنی دید گاو دشتی

علف نخستین برآمده رابس چرید آن را ✤ وارشم الشجر) برگ آورد ✤ وارشم البرق) درخشید
(رشم ترشیما) نوشت ونگار کرد شدد للمبالغة

رش ن

(رشن) بالفتح دانهٔ جوی ویحرک
(راشن) کصاحب آرامسنده و ثابت وبرجای ونزاندکی کراستاد بعدازاجرت لطریق انعام بشاگرد دهد وبفارسی آن را شاگردانه گویند وناخوانده بمهانی آینده وهو الطفیلی واما الذی یتحین وقت طعام فیدخل علی القوم وهم یاکلون فهو الوارش ✤ وعبدالله بن محمد راشنی ادیب شاگرد حریریست
(رشین) کزبیر دهی ست ازان ده ست ادریس بن ابراهیم رشینی جرجانی
(روشن) روزن
(غنم رشون) گوسپندان چرنده
(ك) رشن رشانة) ناخوانده مهمان گردید وبی دستوری درآمد ✤ ورشن الكلب في الاناء رشنا ورشونا) داخل کرد سر خود را در آوند

رش و

(رشوة) مثلثة پاره رشی ورشی) جمع
(راشی) پاره دهنده وفی الحدیث لعن الله الراشی والمرتشی والرائش یعنی دهنده وگیرنده وسعی کننده رامیان آنها
(رشاء) بالكسر والمد رسن لو یا عام ست ورشته ماندی ست مرکدو وحنظل وماننده آن را که بدان بردرختی وجز آن برآید ارشیة جمع ✤ ومنزلی ست مرقمر را وآن چند ستاره اند خرد در برج حوت
(رشاة) گیاهی ست رشا جمع
(ارشی) کغنی شتر بچه وشتری که باسند بس بانگ زند شبان برای شتر بچه ✤ ونیز ارشه یا ارشه ارشه وآن چنان باشد که کون شتر را بدست بخارد وارشد ارشه گوید تا شتر تیز رود وبدود
(ترشاء) بالكسر رسن
(ن) رشاه رشوا) بالفتح پاره داد اورا
(ارشی الدلو) رسن بست بردلو ✤ وارشیت الفصیل) شیر دادم شتر بچه را ✤ وارش القوم في دمه) شریک شدند در خون وی ✤ وارش القوم بسلاحهم في دمه) رست کردند سلاح خود در خون وی ✤ وارش الحنظل) دراز شد شاخهای حنظل ✤ ونیز
(ارشاء) رشوت دادن وکون شتر خاریده ارشه گفتن راعی تا شتر بدود
(راشاه مراشاة) رشوت داد اورا ویاری بخشید وهم پشت وی گردید
(ارتشی) رشوت گرفت
(ترشاه) همدیگر نرمی نمودند
(استرشی) رشوت خواست ✤ و استرشی الفصیل) شیر جست شتر بچه ✤ ونیز استرشاء) اطاعت کردن وخوشنودی وی جستن ومنه انك لمسترش لفلان یعنی فرمان بردار وتابع رضای ویستی

باب الراء فصل الصاد

رص ب

(رصب) محرکة مابین سبابه ووسطی از بنهای آنها

رص ح

(رصع) محرکة نزدیکی هر دو ران ونزدیک شدن آنها ولاغر سرین شدن والفعل من سمع ارصع نعت مذکرست ازان ورصعاء نعت مونث

رص خ

(رصخ) بالفتح ثابت وبرجای بودن درکاری والفعل من نصر

رص د

(رصد) محرکة گروه چشم دارندگان یستوی فیه الواحد والجمع والمذکر والمونث وربما قالوا ارصاد بلفظ الجمع وگیاه وباران اندک ارصاد جمع
(رصدة) بالفتح یکدفعه باران رصاد بالكسر جمع
(رصدة) بالضم کانه صیاد در حلقه سر یا نقره که در دوال شمشیر باشد
(راصد) کصاحب چشم دارنده وشیر غرنده
(رصید) کامیر سگی که خواهد برجهد سوی شکاری
(رصود) کصبور شتر ماده که منتظر نوبت آب باشد

بج

(مَرصَد) بالفتح جای نگاه داشت
(مِرصَاد) بالکسر راه وجاییکه دران
انتظار دشمن کنند
(رُصِدَ) بضم اول وکسر صاد رشد و
دهی است بیمن
(ن) رَصَدًا رَصْدًا بالفتح والتحریک
چشم داشت ازراه و رُصِدَت
الارض) جهولا یک دفعه باران
رسیدن آنرا ارضٌ مَرصُودَةٌ نعت
ست ازان
(مُرصِدَة) لخته زمین اندک
گیاه یا زمین اندک باران رسیده
مترقب انبات نبات
(ارصدتُ له) مهیا ساختم برای
او و پاداش دادم وی را بخیر یا شر
ونیز ارصاد) آماده چیزی شدن
(مُراصدة) در نظر داشتن کسی را
(تَرَصَّدَه) چشم داشت آن را

رص ص

(رَصَاص) کسحاب ارزیز والعامة
تقوله بالکسر وآن دو قسم است
سیاه وآن سرب وآبار است وسپید
شبیه وسپید وآن قلعی و قصدیر است
ان طرح یسیر منه فی قدر لم ینضج
لحمها ابدا وان طوق الشجرة بطوق
منه لم یسقط ثمرها وکثر
(ارصّ) متقارب دندانها
(فخذ رَصَّاءُ) ران چسپیده بران
دیگر
(رَصِيص) کامیر بیضها بر دیگر نهاده
و روی بند زنان که قریب چشم باشد
(ارصُوصَة) بالضم کلاه که بخربزه
ماند
(رَصَاصة) مشدده بجیل سنگ
چفسیده در زمین سخت بکنار چشمه
روان
(مَرصُوص) بنیاد استوار و
بئر مرصوصة چاه بار زیز
برآورده
(رَصرَاصة) سنگ چفسیده بکنار
چشمه روان و زمین درشت و سخت
(ن) رَصَّ الشیَ بالشیِ برهم
چفسانید یکی را با دیگری و استوار
کرد و رصّت الدجاجة
بیضها) برابر نهاد بیضها را بمنقار
خود
(رَصرَصَ البناءَ) استوار و محکم
نمود آن را و رصرص فی المکان
ثبات وقرار ورزید دران
(شیءٌ مُرَصَّص) بار زیز در گرفته
و قلعی نموده
(رَصَّصَ الشیَ ترصیصًا) استوار
کرد آن را و رصّصت المرأة روی
بند را نزدیک چشم نهاد و نیز
ترصیص بقلعی وارزیز در گرفتن چیزی را
(تَرَاصُّص) مرکبه بگر چفسیدن
مردم در صف یقال تراصّوا فی الصف
اذا تلاصقوا وانضمّوا

رص ع

(رَصْع) بالفتح بدست زدن نیزه
در نشاندن زخم و سخت خستن
بآن آرام کردن بجای و میان دو
سنگ کوفتن دانه را و فرو بردن ناخن
در مطعون الفعل من فتح
(رَصَع) محرکه خرما بان ریزه
رَصَعة یکی او الصواب بالضاد
(رَصِيع) کامیر کوبک گوشه مصحف
(رَصِيعَة) کسفینه گره لگام نزدیک
عذار اسپ که بفلس ماند و حلقه گرد
یا حلقه گرد که در شمشیر یا زین باشد
وجای پیوند اضلاع ازپشت اسپ
ونوعی از طعام که از گندم کوفته
تر نهاده با روغن ترتیب دهند و
جواهری که او را نشانده باشند در
چیزی رصائع جمع
(ارصَع) لاغر سرین و ران و طعنٌ
ارصَعُ آنکه سنان فرو رود در مطعون
(رَصعاء) زن لاغر سرین ولاغر
هر دو کناره فرج
(رِصَاع) بالفتح جماع
(رَصّاع) مشدّد مرد بسیار جماع
(مِرصَاع) محراب یا در بر و هر چوب
که بدان چیزی را پهن سازند
(س) رَصِعَ بِه رَصَعًا بالتحریک
بر چفسید بچیزی و رَصِعَ
بالطیب) آلوده ببوی خوش و
رَصِعَ المرأة رَصَاعًا کسحاب گایید
آن را و نیز رَصَع) لاغر سرین و
لاغر هر دو کنار فرج شدن زن
(مُرصِع) کمحسن خرما بن بچه دار
مَرَاصِع) جمع
(ارصَاع) سخت خستن به نیزه و
نشاندن آن در چیزی و صاحب بچه
شدن خرما بن
(قوسٌ مُرَصَّعُ الثَّفَن) کمعظم اسپ
که موی سفیدی باشد وی درهم
باشد و تاج مُرَصَّع) کلاه در

نشانده بجواهر ✤ سَيفٌ مُرَصَّعٌ)
كذلك
(تَرصِيع در نشاندن جواهر در
چیزی واندازه کردن و بافتن و به
ترتیب نیک درست در نشاندن
چیزی وشادمانی وخوشدلی کردن
وسخن را بخش بخش کردن هر کلمه
بمقابل خود در وزن و روی یکسان
(اِرتَصَعَ به) چفسید بان ✤ و
(اِرتَصَعَت اَسنَانُه) پیوسته و باهم
قریب شدند ✤ ونیز (اِرتِصاع) میان
دو سنگ کوفتن دانه را
(تَرَصُّع) نشاط و خوشدلی کردن
(تَرَاصُع) برجستن کنجشک نر بر ماده
یقال تَرَاصَعَتِ العَصَافِیر اِذَا تَسَافَدَت

رص غ

(رُصغ) بالضم بند دست
(رِصَاغ) ککتاب رسنی که بدان
ستور را بندند
(رُصَاغ) کغراب موضعی ست لغة
فی السین فی الکل

رص ف

(رَصف) بالفتح سنگ برهم نهادن
در بنا و پی بر تیر و کمان پیچیدن
والفعل من نصر ویقال رَصَفَا لسّهام

یعنی پیچید پی را بر پیکان تیر ✤ و (رَصَفَ
المُصَلِّی قَدَمَیه) پای برپای پیچید
و باهم ملاصق کرد ✤ ویقال هذا اَمرٌ لا
یَرصُفُ بِکَ) یعنی سزاوار تو نیست
(رَصَف) محرکة آبی که از کوه بسنگی
فرو ریزد ومنه مُزِجَ هذا الشَّرَاب
من ماء رصف نازع رَصَفًا آخر لانه
اَصفَی له وآرق ای مَسِیلُه من رَصَفٍ
الی رَصَفٍ منازعة مُنتَابَه ✤ و موضعی
ست رُصُف کعنق شد
(رَصَفَة) بالتحریک سنگ بر سنگ
در آب راهه نهاده یا عام ست رَصَف
جمع ✤ و پی که بر تیر و کمان پیچند
رِصَاف بالکسر جمع
(عَمَلٌ رَصِیفٌ) کار استوار و محکم
✤ وکذا جَوَابٌ رَصِیفٌ) ای
رَصِینٌ ✤ ومقابل و برابر در کار
ومصاحب ورفیق که همواره با وی
باشد
(رَصُوف) کصبور زن خرد یا تنگ
فرج
(رُصُوفَة) بالضم پی که بر تیر و کمان
پیچند
(رِصَاف) ککتاب پیهای اسب
جمع رَصِیف ست کامیر آن

استخوانهای پهلو ست ✤ ویجمع
علی رُصُف ککتب
(رَصَافَة) بالفتح نرمی در کار و
استواری واستوار شدن و الفعل
من کرم
(رُصَافَة) بالضم پی که بر تیر و کمان
پیچند وشهری ست بشام از ان شهر
ست ابو منیع عبید الله بن ابی زیاد
ونبیره وی حجاج و محله ست
ببغداد از ان محله ست محمد بن بکار
وجعفر بن محمد بن علی وشهری ست
ببصره از ان شهر ست محمد بن عبد الله
بن احمد وابو القاسم حسن بن
علی وشهری ست باندلس از انجا
ست یوسف بن مسعود و محمد بن
عبد الله ضیغون و دهی ست بواسط
از ان ده ست حسن بن عبد المجید
و دهی ست به نیشابور و دهی ست
بکوفه وشهری ست بافریقیه وقلعه ست
مر اسماعیلیه را بوجین و (رُصَافَة)
موضعی ست بحجاز
(مَرصُوفَه) زن خرد فرج که مرد
جماع را نتواند یا زن تنگ فرج
(امرأة رَصفَاء) بمعنی امرأة
مرصوفه ست

(مِرصَافَة) پتک آهن گر
(اَرصَفَ اِرصَافًا) آمیخت شراب را
آب رَصَف
(مُرتَصِف) شیر غرنده ✤ و (رَجُلٌ
مُرتَصِفُ الاَسنَان) مرد ملاصق
دندان
(تَرَاصُف) بایکدیگر نزدیک
ایستادن قوم در صف یقال تَرَاصَفُوا
فِی الصَّفِّ یعنی بریکدیگر چفسیدند
مردم در صف

رص ق

(جوزٌ مُرَصَّقٌ) کمکرم گردگانیکه
برآوردن مغزش دشوار باشد
(جَوزٌ مُرتَصِقٌ) بمعنی جوز مرصق مج
ست
(اِرتَصَقَ اِرتِصَاقًا) چفسید و
محکم گردید

رص م

(رَصَم) محرکة در شعب تنگ
در آمدن و الفعل من سمع

رص ن

(رَصِین) کامیر محکم و برجای و مرد
مهربان وشنهنده در حاجت یار خود
و دردناک یقال هو رَصِینُ الجَوف
یعنی او دردناک شکم ست ✤ و

(رَصِينَا الْفَرَسِ) دو استخوان است در دو طرف استخوان سر زانو اسپ پیوسته
(أَرْصَان) علی الجمع موضعی است مر بنی حارث بن کعب را
(مِرْصَن) کمنبر آهنی است که بدان ستور را داغ کنند
(سَاعِدٌ مَرْصُونٌ) بازوی بزن زده نیل بران پاشیده
(ن) رَصَنَه رَصْنًا) بالفتح تمام کرد آن را و کامل گردانید ✤ و رَصَنَ بِلِسَانِهِ) دشنام داد اورا
جٓ ✤ ونیز رَصَن) غالب آمدن کسی را بشناخت چیزے
(ك) رَصُنَ رَصَانَةً) استوار و محکم گردید
(أَرْصَنَه إِرْصَانًا) محکم و استوار گردانید آن را
(رَصَنَ الشَّيْءَ معرفةً تَرْصِينًا) چیره شد بشناخت آن چیز

رص و

(ن) رَصَاه رَصْوًا) محکم و استوار گردانید آن را
(أَرْصَى بِالْمَكَان إِرْصَاءً) پایید در جایی و نگذشت آن را

باب الراء فصل الضاد

رض ب

(رَاضِب) کصاحب نوعی از کنار
رَاضِبَة) یکی رَضَبَة محرکة مثله ✤ و باران بیکبار فرو ریخته
(رُضَاب) کغراب آب دهن یا آب دهن مکیده یا پارهای آب دهن در دهن و ریزه مشک و پارهای برف و پارهای شکر و پارهای یخچه و شهد نیک یا عام است و کفک شهد و دانه شبنم بر برگ درخت و تری درخت از باران یا عام است
(مَرَاضِيم آبهای خوش مزه
(ن) رَضَبَ رِيقَهَا) مکید آب دهن اورا ✤ و رَضَبَ الْمَطَرُ) بیک بار ریخت ✤ و رَضَبَتِ الشَّاةُ) بزانو در آمد گوسپند
(تَرَضَّب) مکیدن آب دهن یقال ترضب ریقها اذا رشفه

رض ح

(نَوَى الرَّضْح) بالفتح سفال که بوقت کوفتن بر جهد و پراگنده شود
(رُضْح) بالضم اسم است ترضح را و سفال خرما شکسته و ریزه شده همچنین شکسته و ریزه شده از هر چیزے
(رَضِيح) کامیر سفال خرما شکسته و ریزه شده
(مِرْضَاح) بالکسر سنگی که بران یا بدان سفال خرما را کوبند
(ف) رَضَحَ الْحَصَى) ریزه کرد سنگ ریزه را ✤ و کذا رَضَحَ النَّوَاةَ) یعنی ریزه کرد سفال خرما را
(اِرْتِضَاح) عذر خواستن یقال ارتضح من کذا اذا اعتذر
(تَرَضُّح) ریزه ریزه شدن سفال خرما و جز آن یقال رضح النواة فترضحت

رض خ

(رَضْخ) و بضم خبری که بشنوند و باور ندارند آن را
(مِرْضَاخ) بالکسر سنگی که بدان سفال خرما را ریزه کنند مِرْضَخَة کمکنسة مثله مراضخ جمع
(ف ض) رَضَخَ الْحَصَى رَضْخًا) بالفتح ریزه کرد سنگ ریزه را و کذلك رَضَخَ النَّوَى ✤ و رَضَخَ لَه) عطای اندک داد اورا ✤ و رَضَخْتُ رَأْسَ الْحَيَّةِ بِالْحِجَارَةِ) کوفتم سر مار را بسنگ ✤ و رَضَخَ بِهِ الْأَرْضَ) زد بزمین را بدان ✤ و رَضَخَتِ التُّيُوسُ) سرون زدن گرفتند نرها ✤ و نیز رَضَخ) همدیگر را سنگ انداختن
(مُرَاضَخَة) کسی را نا پسندیدے چیزی دادن یقال رَاضَخَ زَيْدًا شَيْئًا إِذَا أَعْطَاهُ كَارِهًا ✤ و رَاضَخَ فُلَانًا بِالْحِجَارَةِ) همدیگر را سنگ انداختند
(اِرْتِضَاخ) سخن غیر فصیح آوردن منه قولهم هو يرتضخ لكنة عجمية إِذَا نَشَأ مَعَهُمْ ثُمَّ صَارَ إِلَى الْعَرَبِ فهو يَنْزِعُ إِلَى الْعَجَمِ فِي الْفَاظِ وَلَوِ اجْتَهَدَ
(تَرَاضُخ) همدیگر را سنگ و جز آن انداختن یقال تَرَاضَخْنَا ای تَرَامَيْنَا
(تَرَضُّخ) شنیدن خبری که باور ندارند یقال هُمْ يَتَرَضَّخُونَ الْخَبَرَ ای يَسْمَعُونَهُ وَلَا يَسْتَيْقِنُونَه

رض د

(مَتَاعٌ رَضَدٌ) محرکة رخت برهم نهاده ✤ مَتَاعٌ رَضِيدٌ و مَرْضُودٌ مثله
(ن) رَضَدَ الْمَتَاعَ) برهم نهاد رخت را

(ارْتِضاد) برهم نهاده شدن رخت
یقال رَضَدَ المَتَاعَ فارْتَضَدَ

رض ض

(رَضّ) کوفتن و ریزه کردن والفعل
من نصر ٭ وخرما که بکوبند واز خسته
پاک کرده در شیر تر نهند یا
عام است
(رَجُلٌ اَرَضُّ) مرد نشسته که از
جای نجنبد بَعِيرٌ اَرَضُّ کذلك
(رَضِيض) کامیر کوفته مَرْضُوض
مثله
(رُضَاضُ الشَّیْءِ) بالضم ریزهای
چیزی وانچه از کوفتن برجهد
(رَضْرَض) بالفتح سنگ ریزها که
زیر پا کوفته گردد
(رَضْرَاض) بمعنی رضرض است
و زمین کوفته شده بسنگها و مرد
بسیار گوشت بَعِيرٌ رَضْرَاضٌ
کذلك والمونث بالهاء ٭ وقطرهای
خرد از باران و سرین لرزان و
جنبان
(اِبِلٌ رَضَارِض) شتران بچرا
گذاشته
(مِرَضَّة) یک خوردنی یا نوشیدنی
که خوردن یا نوشیدن آن عرق
آرد و شیر بریده زرد آب جدا شده
از وی و خرمای کوفته از خسته پاک
کرده در شیر تر نهاده یا عام است
و بکسر المیم و فتح الراء
(اَرَضَّ اِرْضَاضًا) درنگی نمود و
آهسته و گران گردید و سخت
دوید از لغات اضداد است ٭ و
(اَرَضَّتِ الرَّثِيئَةُ) سطبر گردید
است ٭ و نیز (اِرْضَاض) روان
کردن خوی و بریده شدن شیر
(رَضْرَضَهُ) شکست و ریزه کرد آنرا
(تَرَضْرُض) شکسته و ریزه شدن
یقال الحِجارةُ تَتَرَضْرَضُ علی جَنْبِ
الاَرْضِ ای تتکسر

رض ع

(رَضَع) محرکة خرما بنان ریزه
و بخیلی
(رَضِع) ککتف شیرخوار رُضُع
کعُنُق جمع ٭ و خرما بنان ریزه و
بخیلی
(رِضْع) بالکسر درختی است که شتر
آن را می خورد
(رِضَع) کعنب خرما بنان ریزه
(رَاضِع) شیرخوار و مرد بخیل
ناکس رُضَّع کرکع و رُضَّاع ککفار
جمع ٭ و سخت بخیل و ناکس که شیر
بخل از پستان مادر خورده و
شبانی که از بخل با خود شیر دوشه
ندارد و هرگاه از وی احدی شیر
طلبد عذر عدم شیر دوشه پیش
آرد و آنکه خلالهٔ دندان خود را
بخورد تا از طعام چیزی فوت نشود
و مائل نیستند ٭ و فی المثل لئیم
رَاضِعٌ در حق کسی گویند که در
بخل بغایت است اصله اَنَّ رَجُلًا
کان یرضعُ اِبِلَهُ و غَنَمَهُ و لا یَحْلِبُهَا
لِئَلَّا یُسْمَعَ صَوْتُ حَلْبِهِ فَیُطْلَبَ مِنْهُ
٭ و (رَاضِعَتَان) دو دندان شیر
کودک رَوَاضِع جمع ٭ یقال سَقَطَتْ
رَوَاضِعُهُ
(رَضِيع) کامیر شیرخواره و برادر
هم شیر یقال هٰذَا رَضِيعِی ای اخی
مِنَ الرَّضَاعَةِ و بخیل ٭ و ناکس
(رَضُوعَة) بالفتح گوسپند با شیر
(رَضَاعَة) کسحابة بادبین است
که با دبور است یا میان دبور و
جَنُوب
(رَضَّاع) کشداد بخیل ناکس
(س ض) رَضِعَ الصَّبِیُّ اُمَّهُ
(رَضْعًا) و بحرک و رَضَاعًا و رَضَاعَةً
و بتکسرات و رَضِعًا ککتف شیر
مکید بچه مادر را ٭ و رَضِعَهُ (رَضْعًا)
سؤال کرد او را شیر یا عام است
(ك ف) رَضَعَ رَضَاعَةً لئیم و
بخیل شد
(مُرْضِع) کمحسن زنی که بچه شیر
خواره دارد و مُرْضِعَة بالتاء زنیکه
کودک غیر خود را شیر دهد
(اَرْضَعَتِ المرأةُ اِرْضَاعًا) شیر
دادن
(مُرَاضَعَة) بچه را بدایه دادن و شیر
دادن زن باردار کودک را و شیر
دادن کودک با کودک دیگر رِضَاع ع ج
بالکسر مثله
(اِرْتِضَاع) شیر خود را خود مکیدن
یقال اِرْتَضَعَتِ العَنْزُ اِذَا شَرِبَتْ لَبَنَ
نَفْسِهَا
(اِسْتِرْضَاع) شیر ده خواستن
یقال اِسْتَرْضَعَهُ ای طَلَبَ مُرْضِعَةً

رض ف

(رَضْف) بالفتح سنگهای تفسیده
که شیر را بوی در جوش آرند
رَضْفَة) و بحرک یکی و فی المثل
خُذْ مِنَ الرَّضْفَةِ مَا عَلَیْهَا و استخوانها
است در زانو یکی با دیگرے

پیوسته مانند انگشتهای فراهم آمده و در اسب مابین پاچه و دست * و مُطْفِئَةُ (رَضْف) بلای سخت که فراموش گرداند بلاهای سابق را و پیه که چون بسنگ تفسیده رسد گداخته گرمی سنگ را فرو میراند و ماری است خبیث که هرگاه بر سنگ تفسیده گذرد زهر آن حرارت سنگ را فرو نشاند

(رَضَفَة) محرکة داغی که بسنگ تفسان کرده باشند * و رَضَفَات (العَرَب) چهار قبیله اند شیبان و تغلب و بَهْرا و ایاد

(رَضِيف) کامیر شیر سنگ تاب کرده

(مَرْضُوف) کباب بر سنگ تفسان بریان کرده و هر طعام که بر سنگ تفسیده پخته باشد

(مَرْضُوفَة) شکنبه که آنرا پاکیزه کرده در سفر همراه دارند و بوقت حاجت هرگاه دیگ نباشد دران پارهای گوشت اندازند بعد ازان سنگریزها را گرم نموده در همان شکنبه نهند تا گوشت پخته شود * و قِدْرٌ مَرْضُوفَةٌ) دیگ بسنگریزهای تفسان پخته

(مِرْضَافَة) بالکسر سنگ تفسیده که شیر را بوی درجوش آرند

(ض) رَضَفَهُ رَضْفًا) داغ کرد آن را بسنگ تفسان

(ن) رَضَفَ بِسَلْحِهِ) ریخ زد * و رَضَفَ الوِسَادَةَ) دوتاه کرد تکیه را

رض ك

(اَرْضَكَ عَيْنَيْهِ اِرْضَاكًا) فرو خوابانید هر دو چشم خود را و باز کشاد

رض م

(رَضْم) بالفتح موضعی است میان زُبَالَه و شُقُوق و موضعی است بنواحی یمامه * و ذَاتُ الرَّضْم) موضعی است بوادی القری

(رَضَم) بالفتح و بحرک سنگهای بزرگ در عمارت برهم نهند رَضَمَة یکی

(رِضَام) بالکسر بمعنی رضم است که سنگهای بزرگ باشد که در عمارت برهم نهند

(رَضِيم) کامیر بنا بسنگ برآورده

(رُضَام) کغراب گیاهی است اندک از هر چیزی و منه رُضَامٌ مِنْ شَيْءٍ یعنی اندک ازان

(رَضَمَان) بالتحریک گام نزدیک گذاشته دویدن و بَعِيرٌ رَضَمَان) و یسکن شتر گران

(بَعِيرٌ مِرْضَمٌ) کمنبر شتر که می اندازد بعض سنگ را بر بعض در رفتن

(مَرْضُوم) بنا بسنگ برآورده * و بِرْذَوْنٌ مَرْضُومُ العَصَب كَاَنَّهُ قَدْ تَشَنَّجَ عَصَبُهُ

(رُضَيْم) مصغر رضیم مرغی است

(ض) رَضَمَ الشَّيْخُ) گران و سست دوید و رَضَمَ الاَرْضَ) شیار کرد زمین را * و رَضَمَ عَلَيْهِ الصَّخْرَ) برهم نهاد بران سنگ را * و رَضَمَ بَيْتَهُ بِالحِجَارَةِ) برآورد خانه را بسنگ ریزها * و رَضَمَ فِي بَيْتِهِ) لازم گرفت خانه را * و رَضَمَ بِهِ الاَرْضَ) زمین را بوی زد * و رَضَمَ البَعِيرُ بِنَفْسِهِ) خود را بر زمین زد * و رَضَمَتِ الطَّائِرُ) ثابت و برجای ماند مرغ در پریدن یا عام است طَائِرٌ رُضَمَةٌ کهمزه نعت است ازان

رض ن

(مَرْضُون) رده تو بر تو نهاده از سنگ و جز آن باهم پیوسته در بنا و غیر آن

رض و

(رِضَى) ضامن و صحب و نام پدر عَنْبَه تابعیه و لقب علی بن موسی بن جعفر الصادق بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم و لقب جعفر سفری بن دلو قا و خشنودی مَرْضَاه بالفتح مثله رِضَوَان و رِضَيَان تثنیه و رَجُلٌ رِضًى) مرد خوش و پسندیده

(رُضَى) کهدی ابن ابی الحر و عبد (رُضَى) خولانی مراد و راصحبت است

رُضَى) بتخانه است مر ربیعه را

(رِضْوَة) بالکسر خوشنودی یقال مَا فَعَلَتْ اِلَّا عَنْ رِضْوَتِكَ

(رَجُلٌ رَضٍ) ککتف مرد خوشنود رَضُون جمع

(رَجُلٌ رَاضٍ) کقاض مرد خوشنود رُضَاة کقضاة جمع

(عِيشَةٌ رَاضِيَةٌ) ای مَرْضِيَّةٌ یعنی زیست خوش و پسندیده فاعلة بمعنی مفعولة لانها من رضیت معیشته مجهولا

(رَضِي) کنیتِ مرد خوشنود اَرْضِیَاء
جمع رُضَاة کَکُمَاة مثله
(رَضْوَی) کسکری کوهی ست
بمدینه رضوی منسوب ست بآن
و نام اسپی و شهری ست
(رِضْوَان) بالکسر کوهی ست و
نگاهبان بهشت
(مَرْضِيّ) خوش و پسندیده
مَرْضُوّ علی الاصل مثله
(س رَضِيَ عنه و علیه رِضًی و رِضْوَانًا
و رُضْوَانًا و مَرْضَاةً) بالفتح خوشنود
گردید و رَضِیتُهُ و رَضِیتُ بِهِ) پسند
کردم آنرا و رَضِيَ بِهِ قناعت
کرد بآن + و رُضِیَتْ مَعِیشَتُهُ
مجهولا یعنی پسندیده و خوش ست
معیشت او و لایقال رَضِیَتْ بالفتح
(اِرْضَاء) دادن چیزی که خوشنود
کند اورا
(مُرَاضَاة) از یکدیگر خوشنود شدن
رِضَاء) بالکسر و المد مثله و بالقصر
اَلْمَرْضَاةُ بالفتح + و نبرد کردن بایکدیگر
بخوشنودی یقال رَاضَانِي فَرَضَوْتُهُ
اَرْضُوهُ یعنی نبرد کردیم او را بخوشنودی
پس غالب آمدم او را دران
(تَرْضِیَة) خوشنود کردن

(اِرْتِضَاء بِصُحْبَتِهِ و خِدْمَتِهِ)
برگزید آنرا برای صحبت و خدمت
خود
(تَرَضِّي) خواست خوشنودی
اورا و خوشنود کرد
(تَرَاضِي) یکدیگر خوشنود شدن
و خوشنودی یقال وقع بِهِ التَّرَاضِي
(اِسْتِرْضَاء) خواست از وی تا
خوشنود کند اورا و خواست خوشنودی
وی را

باب الراء فصل الطاء

رطء

(رَطَأ) محرکة گولی و حماقت
(رَطِئ) کتفی احمق و گول
رِطَاء ککتاب جمع
(رَطِیئَة) کسفینة زن گول رَطْآء کحمقاء
مثله رطاء بالضم و رَطْآت جمع
(ف) رَطَأَ رَطْأً) جماع کرد + و رَطَأَ
بِسَلْحِهِ) ریخ زد + و رَطَأَ الْقَوْمَ) لازم
گردانید ایشان ناپسند
(اِرْطَاء) بالغ شدن بزنی رسیدن
دختر یقال اَرْطَأَتِ الْجَارِیَةُ اِذَا
بَلَغَتْ اَنْ تُجَامَعَ
(اِسْتِرْطَاء) گول گردید

رطب

(رَطْب) بالفتح تر ضد خشک و
شاخ تازه و نازک و کذلک من
الرِّیشِ و غَیْرِهِ + و غُلَام رَطْب)
کودک که بنرمی و نزاکت زنان ماند
(رَطْبَة) بالفتح سپست تر رِطَاب
بالکسر جمع + و جاریة رَطْبَة)
دختر نازک + و کَبِدٌ رَطْبَة جگر زنده
(رُطُب) بالضم و بضمتین علف سبز
و کذلک من البقل و الشجر یا همگی گیاه
سبز
(رَطِیب) کامیر تر و تازه + و نَمَر
رَطِیبٌ) خرمای رسیده رِطَاب جمع
(رُطَب) کصرد خرمای تر رُطَبَة
یکی اَرْطَاب جمع + و احمد بن سلام
رُطَبِي) یکی از اکابر شافعیه ست
و نبیرهٔ او قاضی ابو اسحق ابراهیم
بن عبد الله بن احمد برادرزاده اش
احمد بن عبید الله رُطَبِي روایت
کرده از ابو القاسم بن بسری
(رَطَّاب) کقطام دشنام ست
مر زنان را
(مَرْطَبَة) بالفتح چاه شیرین میان
شورها + و اَرْضٌ مَرْطَبَة) زمین
گیاه سبزناک
(مَرْطُوب) صاحب رطوبت تری

(ل و س) رَطُبَ رُطُوبَةً و رَطَابَةً)
تر و تازه گردید
(ن ك) رَطَبَ الرُّطَبُ) رطب
گردید + و رَطَبَ لِلدَّابَّةِ رَطْبًا و رُطُوبًا)
سپست تر خورانید ستور را + و
رَطَبَ الْقَوْمَ) رطب خورانید
ایشان را
(س) رَطِبَ) تر و خشک گفت
(اَرْطَبَ النَّخْلُ اِرْطَابًا) نزدیک
رسیدن سید یا رطب شد انجیر
برخرما بن ست + و اَرْطَبَ الْقَوْمُ)
قریب برسیدن رسید خرما بنان
آنها + و اَرْطَبَ الْبُسْرُ) رسید غوره
خرما + و اَرْطَبَ الثَّوْبَ) تر کرد
جامه را
(رَطَّبَ الرُّطَبُ تَرْطِیبًا) رطب
گردید + و رَطَّبَ الثَّوْبَ) تر کرد
جامه را + و رَطَّبَ الْقَوْمَ) رطب
خورانید ایشانرا

رطز

(رَطَز) محرکه ست از موی وانس
هر چیزی
(رُطَازَات) بضم و تخفیف خرافات
که حکایات شب ست

رطس

(رَطس) بالفتح بباطن کف زدن
والفعل من نصر
(ارْطَسَت عَلَيْهِ الحِجَارَةُ) بعض
سنگریزه بربعض موافق شد وهموار
نشست

رطط

(رَطّ) بالفتح موضعی است میان
فارس واهواز
(رَطِيط) کامیر بانگ وفریاد وکولی
ومردکول رِطَاط بالکسر ورَطَائِط
جمع
(رُطْرُط) بالضم امرست که خود
رااحمق نماید بی احمقی ج
(رَطْرَاط) بالفتح آبیکه باقی گذشته
باشد آن راشتران درحوض
(ارَطَّ ارْطَاطًا) کول گردید و
قولهم ارِطّي فَاِنَّ خَيْرَكِ فِي الرَّطِيط
مثل است یعنی احمق باش که خیر
تو درحماقت است درحق شخص
احمق گویند که درحماقت بخت مند
وباروزی بود ودروقت تعاقل
محروم وبی نصیب ٭ وارَطَّ فِي
مَقْعَدِهٖ لازم گرفت نشستن گاه
راوسهید دران
(اسْتِرْطَاط) کول شمردن کسی را
یقال استرططته اذا استحمقته

رطع

(رَطْع) بالفتح زکام وماندآن
(ف) رَطَعَ الْمَرْاَةَ) گائید زن را

رطل

(رَطْل) بالفتح عدل ومرد نرم و
سست وفروهشته و بالفتح والکسر
نیم من و آن دوازده اوقیه واوقیه
چهل درهم است ونوجوان باریک
بدن وکودک مراهق یاکودک استخوان
سخت ناشده ومرد نرم وسست و
مرد کلان سال سست وضعیف یامائل
بنرمی وفروهشتگی وپیری ومرد
احمق واسب سبک رو وبکسر و
المونث بالهاء
(رُطَيْلَاء) بالمد مصغرا موضعی
است
(ن) رَطَلَ رَطْلًا ورُطُوْلًا) بشناخت
در وید ٭ ورَطَلَ الشَّئَ) آزمود
تابشناسد وزن آن را
(مُرْطِل) مرد نرم وسست ومرد
دراز بالا
(ارْطَلَ ارْطَالًا) بس سست ونرم اعضا
زاد یا فروهشته هردو گوش وی
(تَرْطِيل) نرم گردانیدن موی بروغن
وشکستن وفروهشتن وگذاشتن آن
ووزن کردن برطل

رطم

(رُطْمَة) بالضم کار مشکل ومشتبه که
جهت آن شناخته نشود
(رَاطِم) کصاحب ملازم چیزی
(رُطَام) کغراب بازداشت اسم مصدر
است از رُطِمَ الْبَعِيْرُ
(رَطُوْم) مرد کول وزن فراخ فرج هذا
ماقال الجوهري وفي القاموس المرأة
الضيقة الجهاز لا الواسعة کما توهمه
الجوهري ٭ وشتر ماده تنگ فرج و
زن بسته فرج که کسی جماع آن
نتواند
(امْرَاَةٌ مَرْطُوْمَةٌ) زن متهم به
بدی
(ن) رَطَمَه رَطْمًا) بالفتح درکاری
انداخت ورا که نتوان از ان بیرون
شد ودرگل افکند ٭ ورَطَمَ بِسَلْحِهٖ
ریخ زد ٭ ورَطَمَ الْمَرْاَةَ) بگائید
زن را ٭ ورُطِمَ الْبَعِيْرُ) مجهولا باز
داشته شد شتر بعیر مَرْطُوْمٌ نعت
مذکر است از ان ونَاقَةٌ مَرْطُوْمَةٌ)
نعت مونث
(ارْطَمَ ارْطَامًا) خاموش گردید
وساکت ماند ٭ وارْطِمَ الْبَعِيْرُ)
مجهولا بازداشته شد شتر
(ارْتِطَام) درکار افتادن که نتوان
ازان بیرون شد یقال ارْتَطَمَ عَلَيْهِ
اَمْرٌ لَمْ يَقْدِرْ عَلَى الْخُرُوْجِ مِنْهُ و
انبوهی کردن چیزی بروی ودرگل
افتادن یقال رَطَمَه فَارْتَطَمَ و
بازداشتن پلیدی را وفی حدیث
الهجرة فارْتَطَمَتْ بسراقة فرسه یعنی
پای اسپ او فرورفت در زمین
سخت
(تَرَطَّمَ السَّلْحَ) بازداشت پلیدی را

رطن

(رَطَانَة) وبکسر سخن جز بزبان
عربی گفتن والفعل من نصر یقال
رَطَنَ لَه رَطَانَةً اذا تكلم بها قال
الفراء ابل اذا كثرت وكانت رفاقا
ومعها اهلها ففي الرطانة والرطون
بفتحهما
(ما رُطَيْنَاكَ هذه) بالضم وقد
تخفف ای ما کلامک هذه
(مُرَاطَنَة) سخن جز بزبان عربی
گفتن
(تَرَاطَنَ الْقَوْمُ) همدیگر سخن به
زبان عجم گفتند

رطو

(ن) رَطَا الْمَرْأَةَ رَطْوًا) جماع
کرد با زن

رطی

(رَاطِيَة) کصاحبة نام موضعی
(أَرْطَى) درختی است از درختان
ریگ أَرْطَاة یکی و مذکور است
در ارط
(رَوَاطِی) نام موضعے أَرَاطٍ مثله
(ض) رَطَى الْمَرْأَةَ رَطْيًا) گاید
زن را

باب الراء فصل العین

رعب

(رَعْب) بالفتح افسون و سحر و
خواندن و وعده بد و عذاب و سخن عرب
متفقی والفعل من فتح
(رُعْب) بالضم جای در نشاندن
پیکان در تیر (رِعَبَة) کقِرَدَة جمع
+ و بضم و بضمتین ترس و ترسیدن
و ترسانیدن والفعل من فتح یقال
منه رَعَبْتُهُ ای أَفْزَعْتُهُ وَلَا تَقُلْ أَرْعَبْتُهُ
(رَاعِب) کصاحب مرد سخن با سجع
گوی و معروف زمینی است منها
الحمام الراعبي) یعنی نوعے از
کبوتر والمونث بالهاء + و سیل

رَاعِبٌ) توجبه کہ پر گرداند رود
را
(رَعِيب) کامیر ترسنده و ترسانیده
و فربه که چربش چکد از وے + و
سَنَامٌ رَعِيبٌ) کوهان فربه
(تِرْعَابَة) بالکسر بسیار ترسنده
تِرْعِيبَة بالکسر پاره از کوهان تِرْعِيب
بحذف تا جمع
(رَعَّاب) کشداد سخن با سجع گوی
(رُعْبَا) نام موضعیست
(مَرْعَبَة) بالفتح جست ناگاه که
از ان ترسند صَوْتُهُ أَنْ يَثِبَ وَاحِدٌ
فَيَقْعُدُ عِنْدَكَ وَأَنْتَ غَافِلٌ فَتَفْزَعُ
(مَرْعُوب) ترسانیده
(رُعْبُوب) بالضم مرد بد دل ترسنده
والمونث بالهاء و دراز بالا پر
گوشت نازک اندام يَسْتَوِي فيه
المذكر والمؤنث او هي خاصة للنساء
دون الرجال
(رُعْبُوبَة) بالضم پاره از کوهان
+ و جَارِيَةٌ رُعْبُوبَةٌ) دختر دراز
بالا پر گوشت نازک اندام یا سپید
رنگ خوبصورت نازک اندام
پر گوشت ملیح شیرین گفتار مذن
بد دل ترسنده و ماده شتر سبک رو

و بن شگوفه نخستین بر درخت خرما
یا عام است
(رُعْبَب) کجندب بن شگوفه خرما
(جَارِيَةٌ رِعْبِيبٌ) بالکسر دختر
دراز بالا نازک اندام پر گوشت •
(ف) رَعَبَ الْحَوْضَ) پر کرد
حوض را + و رَعَبَ السَّهْمَ) بشکست
جای پیکان نشاندن تیر را + و رَعَبَتِ
الْحَمَامَةُ) بانگ کرد کبوتر + و
رَعَبَ السَّنَامَ وَغَيْرَهُ) برید آنرا
(مُرْعِب) بصیغة الفاعل نیک فربه
که چربش چکد از وی
(سَنَامٌ مُرَعَّبٌ) کمعظم کوهان
بریده
(تَرْعِيب) ترسانیدن تَرْعَاب
بالفتح مثله یقال رَعَّبْتُهُ تَرْعِيبًا
فَرَعَبَ رُعْبًا بالضم یعنی ترسانیدم
او را پس ترسید + و بریدن کوهان
و جز آن دراست و نیکو کردن جای
پیکان نشاندن تیر را
(رَاذ تَعَبَ إِذْ تِعَابًا) ترسید

رعبل

(رَعْبَل) بن عصام + و عمرو بن
رَعْبَل یا آن نزار است هر دو شاعرانند
+ و ابو ذُبْيَان بن الرَّعْبَل لذ کر

+ و ثَكِلَتْهُ الرَّعْبَلُ) کم کناد او را
مادر وی + و امرأةٌ رَعْبَلٌ) زن گول
یا کهنه لباس
(دِيمٌ رَعْبَلَةٌ) بالفتح باد سخت که
بر ریگ مهب نوزد و ریح رَعْبَلِيل
مثله
(رِعْبَلَة) بالکسر جامه کهنه
رَعَابِيل جمع + و منه جَاءَ فُلَانٌ
فِي رَعَابِيلَ ای فِي أَطْمَارٍ وَأَخْلَاقٍ + و
زن کهنه لباس یا گول فروهشته
گوشت
(رُعْبُولَة) بالضم خرقه پاره شده
(مُرَعْبَل) پاره پاره
(رَعْبَل رَعْبَلَة) بزنے گرفت
زن حمقا رشت را + و رَعْبَلَ
اللَّحْمَ) پاره پاره کرد گوشت را +
رَعْبَلَ الثَّوْبَ) پاره کرد جامه را + و
رَعْبَلَ الْخِبَاءَ) برید خیمه را
(تَرَعْبَلَ الثَّوْبُ) پاره گردید
یقال رَعْبَلْتُ الثَّوْبَ فَتَرَعْبَلَ + و نیز
کهنه شد

رعبلب

(رَعْبَلِيب) کزنجبیل آنکه پاره پاره
کند هر چیزرا که بران قادر شود و زن
لطف کننده و نرم سخن

ج

ر ع ث

(رَعْث) بالفتح اندک گرفتن و
الفعل من فتح یقال رَعَثَتْهُ الحَیَّةُ اِذَا
قَرَصَتْهُ وَنَالَتْ مِنْهُ قَلِیْلاً
(رَعْثَة) بالفتح و بحرک گوشواره
رِعَاث بالکسر جمع + و عنبب خروس
و موے زیر زنخ آن و تاج خروس
و کوزه که از پوست طلع خشک
سازند
(رَعَث) بالتحریک دشکن
سپیدے اطراف و دپاره گوشت که
زیر زنخ بز آویزان باشد و سپید شدن
آن والفعل من سمع و فتح + و پشم
رنگین که بهودج آویزان سازند
(رُعْثَة) بالضم پشم رنگین که از
هودج آویزان سازند
(رَعْثَاء) بالفتح نوعی از انگور دراز
دانه و گوسپند که هر دو کرانه گوش وے
کفانیده معلق مانده باشد
(رَاعُوثَة) سنگی که آبکش بران ایستاده
شود یا سنگے که در تنگ چاه وقت کندن
گذارند تا بران پاک کننده چاه نشسته
چاه را پاک سازد
(اُرْعُوثَة) بالضم بمعنی راعوثة
است
(مُرَعَّث) کمعظم نام شاعری
(اِرْتِعَاث) با گوشواره شدن زن
(تَرَعَّثَتِ المَرْأَةُ) با گوشواره شد
زن

ر ع ج

(رَعَج) بالتحریک بسیار شدن مال
و اولاد والفعل من سمع + و بالفتح
بے آرام و مضطر گردانیدن و پے هم
درخشیدن برق و توانگر گردانیدن مال
کسے را والفعل من فتح
(اِرْعَاج) بے آرام و مضطر نمودن
کسے و توانگر شدن و پے هم درخشیدن
برق
(اِرْتِعَاج) لرزیدن و بسیار شدن
مال و شتران و اولاد و پر شدن رود

ر ع د

(رَعْد) بالفتح تندر و بانگ ابر یا نام
فرشته موکل برابر و باد که میراند
آنرا یا نام فرشته که زجر میکند ابر
را یا باد وے است زیر آسمان + و ذَاتُ
الرَّعْد جنگ یقال جَاءَ بِذَاتِ الرَّعْدِ
وَالصَّلِیْلِ اِی الحرب + و بمعنی وبا ذاتُ
بر و اعد مثله
(رِعْدَة) بالکسر والفتح لرزه
(سَحَابٌ رَاعِدَةٌ) ابر با بانگ
یا ابر غرنده بے باران ومنه المثل
صَلَفٌ تَحْتَ الرَّاعِدَةِ درحق پر
گوے بے خیر گویند + و بمعنی
(رَاعِدَة) بلغت ازعرب
(رِعْدَاد) کشداد نوعی از ماهے که
بسودن او دست و بازو لرزان گردد
چندانکه آشنا هی زنده باشد و مرد
بسیار گوے
(رُعَیْدَاء) سنگ ریزه که وقت پاکیزه
کردن گندم ازان بر آید و آنرا دور
کنند
(رِعْدِید) بالکسر بددل ترسان و
زن لرزان گوشت و بالوده
(رِعْدِیْدَة) بالکسر بددل ترسان
(رَعْوَدَد) نام ماده شتری با آن
عود است
(ف ن) رَعَدَتِ السَّمَاءُ رَعْدًا
بانگ کرد و غرید + و رَعَدَ زید
و بَرَقَ) ترسانید + و رَعَدَتِ
الْمَرْأَةُ) آراسته خود را و زینت کرد
(مُرْعِد) ستیهنده در سوال
(کَثِیْبٌ مُرْعَدٌ) بمنیا المفعول تل
ریگ ریزان
(اَرْعَدَ زَیْدٌ اِرْعَادًا) ترسانید
یا وعده بد کرد یا رسید او را رعد
و برق + و اُرْعِدَ) مجهولا لرزه
گرفت او را وکذا اُرْعِدَ الکثیب یعنی
ریزان گردید و اُرْعِدَتِ الفرائص
عند الفزع
(اِرْتَعَدَ) مضطرب و بے آرام گردید
و لرزید یقال اَرْعَدَهُ فَارْتَعَدَ
(تَرَعُّد) جنبیدن و لرزیدن یقال
تَرَعَّدَتِ الأَلْیَةُ اِذَا تَرَجْرَجَتْ

ر ع ز

(مِرْعِزّ) بکسرتین مشددة الزاء
موهاے ریزه بن پشم گوسپند
و دران لغات است مِرْعِزَّى بالقصر
و کسر المیم والعین و مِرْعِزَاء بالکسر
والتخفیف ممدودا وقد تفتح المیم
فی الکل
(ثَوْبٌ مُمَرْعَز) جامه پشمین از ریزه
بن پشم گوسپند
(ف) رَعَزَ الجَارِیَةَ) گاییده آنرا
(مُرَاعِز) خشمگین
(مُرَاعَزَة) ترنجیدن و در کشیده شدن

ر ع س

(رَعَس) بالفتح لرزیدن و فشاندن
سر و در رفتن آهسته از ماندگے و ضعف
والفعل من فتح
(نَاقَةٌ رَاعِسَةٌ) ماده با نشاط

(رَعَشَان) مرکه جنبانیدن سر از کلان سالی

(رَعُوش) کصبور آنکه سرش از غلبهٔ خواب بجنبد و ماده شتر که سرش از نشاط لرزان باشد و ناقه شتاب رو که دستهاز وزوه و برداره و آنکه سراو لرزد از پیری و نیسنده و نرم و جنبان

(رَعِیش) کامیر شترے که دست اوراپای می لسته باشند یا شتر که در رفتن مضطرب و جنبان باشد

(رَعَّاس) نیزه نرم جنبان

(مِرْعَس) کمنبر ناقص فرومایه که از مزبلها دانه چیند

(اَرْعَسَهُ) لرزانید اورا

(اِرْتِعَاس) لرزیدن یقال ارعسه فارتعس یعنی لرزانید اورا پس لرزید

رع ش

(رَعِش) گکتف مرد بد دل و ترسنده و چالاک و شتاب در جنگ و در نیکی و احسان از لغات اضداد است و نام اسپ جعفی

(نَاقَةٌ رَعُوشٌ) کصبو شتر ماده سر لرزان از کلان سالی

(رَعْشَاء) بالفتح شتر مرغ شتاب رو و ماده شتر جنبان و در شتاب رفتن و نام اسپ ابو لبید که مالک بن جعفر است و شهر یست بشام

(رِعْشِیش) بالکسر مرد بد دل و ترسنده و شتاب در جنگ و در نیکی و خد

(مَرْعَش) کمقعد شهرے است بشام نزدیک انطاکیه و نوعی از کبوتر و در پرواز • و (ذُو مَرْعَش) بادشاهی بوده از حمیر بَلَغَ بَيْتَ الْمَقْدِسِ فَكَتَبَ عَلَيْهِ بِاسْمِكَ اللّٰهُمَّ اِلٰهَ حِمْيَرَ اَنَا ذُو مَرْعَشٍ لِلْمَلِكِ بَلَغْتُ هٰذَا الْمَوْضِعَ وَلَمْ يَبْلُغْهُ اَحَدٌ قَبْلِي وَلَا يَبْلُغُهُ اَحَدٌ بَعْدِي

(س ف) رَعِشَ رَعَشًا و رَعْشًا لرزه گرفت اورا و لرزید

(مُرْعَش) کمکرم نوعی از کبوتر و در تر رود در هوا

(اِرْعَاش) لرزانیدن یقال اَرْعَشَهُ اللّٰهُ یعنی بلرزانید اورا خدای

(اِرْتَعَشَ اِرْتِعَاشًا) لرزید

رع ش ن

(رَعْشَن) کجعفر والنون زایدة مرد با تهزاز رونده و بد دل و شتر و شتر مرغ شتاب و با اهتزاز رونده والمونث بالهاء و نام اسپ مراد و لقب بادشاهی از حمیر

(رَعْشَنَة) آبیست مر بنی عمرو بن قُرَیط را از بنی بکر بن کلاب سُمِّيَتْ بِرَعْشَنٍ مَلِكِ الْحِمْيَرِ كَانَ بِهِ اِرْتِعَاشٌ

رع ص

(رَعْص) بالفتح افشاندن و جنبانیدن و حرکت دادن و کشیدن والفعل من فتح

(اِرْعَاص) جنبانیدن

(اِرْتِعَاص) در پیچید و افشانده شد • و (اِرْتَعَصَ الْبَرْقُ) اے اعترض • و نیز (اِرْتِعَاص) جنبیدن و لرزیدن و در پیچیدن مار زخم خورده و گران شدن نخ و برجستن بزغاله از نشاط و سخت جنبان شدن نیزه

رع ظ

(رُعْظُ السَّهْمِ) بالضم جاے در نشاندن پیکان در تیر که بالاے آن می پیچند اَرْعَاظ جمع و منه قولهم اِنَّ فُلَانًا لَيَكْسِرُ عَلَيْكَ اَرْعَاظَ النَّبْلِ در حق شخصی گویند که سخت خشم باشد کانه یقول اِذَا اَخَذَ السَّهْمَ نَكَتَ بِهِ الْاَرْضَ وَهُوَ وَاجِمٌ نَكْتًا شَدِيدًا حَتّٰى يَنْكَسِرَ رُعْظُهُ یا معنی این است که فلان دندان میساید بر تو از خشم شَبَّهَ مَدَاخِلَ الْاَنْيَابِ وَمَنَابِتَهَا بِمَدَاخِلِ النِّصَالِ مِنَ النِّبَالِ و در مثل دیگر مَا تَقَدَّرْتُ عَلٰى كَذَا حَتّٰى تَعَطَّفَتْ عَلَيَّ اَرْعَاظُ النَّبْلِ یعنی بکوشش تمام و تحمل شدائد تمام بر چنین امری دسترس یافتم

(رَعَظ) بالتحریک شکستن سوراخ تیر که پیکان درو می کنند والفعل من سمع • سَهْمٌ رَعِظٌ کتف نعت ازان

(ف) رَعَظَهُ رَعْظًا بالفتح سوراخ ساخت تیر را که دران پیکان نهند و اصلاح آن کرد و شکست آنرا از لغات اضداد است

(اِرْعَاظ) سوراخ ساختن تیر را که پیکان دران کنند

(تَرْعِيظ) سست گردانیدن و برانگیختن و شتابانیدن و جنبانیدن میخ تا بر کنند و جنبانیدن انگشتان نا درد آن معلوم شود

جُ

(تَرَعْظ) برابر کردن خواستن از شتر تا تیز رود

رع ع

(رَعْ) بالفتح آرام وسکون

(رَعَاع) کسحاب مردم نود یده فرومایه ناکس رَعَاعَة یکی + ونیز رَعَاعَة) شترمرغ ومرد بیدل و بیهوش وبیعقل

(رَعْرَع) کجعفر وہُدہُد کودک بالیده نیکو قامت نیکوجوانی

(رَعْرَاع) کدحداح کودک بالیده نیکو وراست قامت نیکوجوانی ومرد بدول رسنی ودراز رَعَارِع جمع

(رَعْرَعَة) جنبیدن آب صافی برروی زمین وبربالیدن کودک وبالیده گردانیدن کودک را یقال رَعْرَعَهُ اللهُ یعنی برویاند وبالیده گرداند اورا خدای + ورَعْرَعَ الْفَارِسُ دَابَّتَهُ) سوارشد بر ستور سخت در ریاضت آمده تا رام گرداند آنرا در ریاضت دهد

(تَرَعْرَعَ الصَّبِیُّ) جنبید وبربالید + وتَرَعْرَعَ السِّنُّ) جنبید وحرکت یافت دندان

رع ف

(رُعَاف) کغراب خون بینی رُعْف بالضم لغة فیه رَدِیَّة

(رُعَّافِی) بتشدید یا مرد بسیار وبش

(رَاعِف) تیزی بینی وبینی کوه واسپ سبقت گیرنده براسپان

(رُعُوف) باراہاے سبک

(رَعِیف) کامیرابری که پیش پیش ابر رود

(رَاعُوفَةُ الْبِئْرِ) سنگی که در تک چاه گذارند وقت کندن تا برآن نشسته گل ولای آنرا پاک سازند وفی الحدیث انَّهُ صلی الله علیه وسلم حِیْنَ سُحِرَ جُعِلَ سِحْرُهُ فِی جُفِّ طَلْعَةٍ وَدُفِنَ تَحْتَ رَاعُوفَةِ الْبِئْرِ ویروی بالثاء المثلثة وقد مر + یا سنگیست برسرچاه که برآن آب کش ایستاده شود

(أُرْعُوفَةُ الْبِئْرِ) بالضم بمعنی رَاعُوفَةُ الْبِئْرِ است

(مَرَاعِف) بینی وگرد گرد آن ویقال فَعَلْتُ ذٰلِكَ عَلَی الرَّغْمِ مِنْ مَرَاعِفِهِ مثل مَرَاغِمِهِ

(ن ف ك س) رَعَفَ رَعْفًا بالفتح ورُعَافًا) بالضم رفت وروان شد خون از بینی وکذا رُعِفَ مجهولا

(ف ن) رَعَفَ الْفَرَسُ رَعْفًا) بالفتح پیشی نمود ودرگذشت ومنه الحدیث سَمِعَ جَارِیَةً تَضْرِبُ بِالدُّفِّ فَقَالَ لَهَا ارْعَفِی ای تَقَدَّمِی + و رَعَفَ بِهِ الْبَابُ) درآمد + ونیز رَعْف) خون آلود کردن سنگریزه سم ستور را

(س) رَعِفَ الدَّمُ) روان شد خون

(أَرْعَفَهُ) شتابانید اورا + و أَرْعَفَ الْقِرْبَةَ) پرکرد مشک را

(ارْتَعَفَ الْفَرَسُ) بمعنی رَعَفَ الفرس است + ونیز ارْتِعَاف) توانا وباقوت شدن

(مُسْتَرْعِف) بصیغة الفاعل اسپ درگذرنده از اسپان وپیش شونده

(اسْتَرْعَفَ الْفَرَسُ) پیشی نمود ودرگذشت + ونیز اسْتِرْعَاف) جکانیدن بینی وگرفتن گداخته آنرا وخون آلود کردن سنگریزه سم ستور را

رع ق

(رُعَاق) کغراب آواز شکم ستور که شنیده شود وقت دویدن آن یا آواز نره ستور چون در غلاف خود بجنبد رَعِیق کامیر مثله فیهما والفعل من فتح

رع ل

(رَعْل) بالفتح بینی کوه وجامهاے مرد ومنه فلان یَجُرُّ رَعْلَهُ ای ثیابه و موضعیست وآنچه از گوش گوسپند وشتر ماده بریده آویخته گذارند

(رَعْلَة) بالفتح شتر مرغ وآنچه از گوش گوسپند وشتر ماده بریده آویخته گذارند وغلاف سر نره وشخله بلند یا خرما بن نر یا بلایه بار آور وعیال مرد یا عیال بسیار وآنچه اول برآید از شاخ وبرگ وجز آن وتیزے برجبین وگلا اسبان اندک یا پیش روگله یا گله مقدار بیست یا بیست وپنج رِعَال بالکسر وأَرْعَال وأَرَاعِیل جمع + وگاه باشد که گله وزنابیم رعلة نامند

(أَرَاعِیلُ الرِّیَاحِ) اوائل باد

(رِعْل) بالکسر خرما بن نر هذا تفسیر ما فی اکثر النسخ من القاموس

وفی بعضها بالمهملة + والطی است
درمنازل بنی عبدالاشهل + ورعل
وذکوان دو قبیله اند از سلیم + و
رِعل بن مالك بن عوف)
شخصی بوده که بر آن نبی صلی الله
علیه وسلم دعا کرده هرگاه قراء را
رضی الله عنهم شهید کردند
(رُعْلَة) بالضم تاج ریحان و آس
+ وابو رِعْلَة) گرگ دیگر وهو
الاکثر
(رَاعِل) خرمابنان نر یعنی بی برِ
بلا یه بار آور
(اَرْعَل) بالفتح گول وگیاه بالیده
وفروهشته شاخها وهمچنین هر گیاه که
دراز ونیکو ودوتاه گردد
(شاةٌ رَعْلَاء) گوسپند که گوش آنرا
شکافته معلق گذاشته باشند
+ ناقةٌ رَعْلَاء) کذلك + وگوسپند
گوش دراز رُعْل بالضم جمع + و
عَدِیّ بن رَعْلَاء) شاعر است
(رَعَالَة) گولی والفعل من سمع
(رُعَال) کغراب آب بینی
(رَعْبَل) کامیر گواسپان اندک
(رُعَیْل) کزبیر بن ابد بن صدف
از حضرموت است
(رِمْعَل) کبنر تیغ بران
(رِشَاءٌ رَعْوَلِیٌّ) کباب نیک ناسخته
(رُعْلُول) بالضم وبالفتح وهو شاذ
تره است یا آن تره که نیک کریه
بوی آن عاقرقرحا باشد
(ف) رَعَلَه) سخت نیزه زد اورا
+ ورَعَلَ بالسیف) بشمشیر زد
اورا
(اِرْعَال) سک سخت زدن نیزه
ویقال اَرْعَلْتِ العوسجة اهتزّت
رَعْلَتُها
(مُرَعَّل) کمعظم گزین مال
(مُسْتَرْعِل) بکسر عین آنکه همراه
رمه بر آید وگله کش وگله بان یا
صاحب شتران وپیش رو گله
(اِسْتِرْعَال) در پی یکدیگر رفتن گوسپند
وپیش رو گله شدن

رعم

(رَعْم) بالفتح معرفة کوهیست
(رِعْم) بالکسر پیه و نام زنی + و آم
رِعْم) کعمار
(رَعُوم) کصبو گوسپند لاغر که
از بینی آن آب رود و سیاهی دوات و
سخت لاغر + ومعرفة زنیست
(رُعُوم) بالضم زن نازک اندام
(رُعَیْم) کزبیر نام مردی
(رَعَام) بالفتح تیزی نظر
(رُعَام) بالضم آب که از بینی
اسب یا گوسپند رود بعلتی یا عام است
از هردو اَرْعِمَة جمع
(رُعَامَة) بالضم ورغیست
(رُعَامِیُّ) کحبارٰی زرختی است و
فزونی جگر
(رَعْمَان) کسکران نام مردی
(ف) رَعَمَتِ الشَّاةُ رُعَامًا)
سخت لاغر گردید پس روان شد
آب بینی آن واین معنی گاهی از کرم
هم آید + ورَعَمَ الشَّیءَ) نگاهبانی
آن کرد + ورَعَمَ الشَّمْسَ) انتظار فرو
شدن آفتاب نمود
(اَرْعَمَتِ الشَّاةُ) بمعنی رعمت
الشاة است
(تَرْعِیم) آب از بینی گوسپند
پاک کردن

رعن

(رَعْن) بالفتح بینی ساره کوه
رُعُون بالضم ورِعَان بالکسر جمع
+ وکوه دراز وموضعیست بحجاز
وموضعیست بحرین وموضعی است
نزدیک حفرابی موسی
(اَرْعَن) مرد گول زده وسخن
فروهشته گوشت وست + وجیش
اَرْعَن) لشکر گران بسیار
(رَعْنَاء) ام بصره سمیت به تشبیهًا
برعن الجبل + وزن گول وست
ونوعی از انگور طائف
(رَعُون) کصبو سخت ودرشت
از هر چیزی وبیابان عنبان وتاریکی
شب
(رَعِین) کامیر اسپان اندک
(رُعَیْن) کزبیر قلعه است یا کوهی
است ودر آن قلعه است در روستائی
است بیمن + وذو رُعَیْن) لقب یکی
ح
باشاهان حمیر صاحب قلعه رعین
(رَعْنَك) لغتیست در لعلک
(ك ف س) رَعُنَ رُعُونَةً
ورَعَنًا) بالتحریک احمق وست
گردید + وفی التعجب مَا اَرْعَنَهُ)
یعنی چه گول وست است او + و
رَعَنَتْهُ الشَّمْسُ) درد رسانید
دماغ اورا چنانکه سست وبیهوش
گردید مَرْعُون ست فروهشته
نعت از آن

رعو

(رَعْو ورَعْوَة) وشلیان بر باز

از جهل و بدی و باز ایستادن از آن و منه فلانٌ حَسَنُ الرَّعْوَةِ * رَعْوىٰ و بفتح و رُعْيَا بالضم مثله مصدر است و اسم از آن و الفعل من نصر

(اُرْعُوَّة) بالضم یوغ و آن چوبی است که بر گردن گاو زراعت و گاو گردون گذارند

(اِرْعِوَاء) باز ایستادن از بدی و مانی و یُتَعَدّیٰ بِعَنْ یقال فلان قد ارْعَوىٰ عَنِ الْقَبِيحِ * و پشیمان شدن بر ترک چیزی و یُتَعَدّیٰ بِعَلیٰ

رع ی

مح (رِعْی) بالکسر علف و گیا * اَرْعَاء جمع

(رِعْيَة) بالکسر زمینی که در آن نگهبان بند و بر آمده باشند چنانکه مانع توده و پوشیده گردد کذا فی الشرح * و بدون الف و لام نام صحابی است سُحَیمی یا آن رُعْیَة است کسیت

(رَاعِی) والی و امیر و چراننده و نگاه دارنده و منه قولهم لَيْسَ الْمَرْعِيُّ کالراعی رُعَاة و رُعْیان و رُعَاء ممدود و بکسر جمع * و نام شاعری * و دَاعِي الْبُسْتَان) نوعی از مخ

(دَاعِيَةُ الْاُتُنِ) نوعی از ملخ * و دَاعِيَةُ الْخَيْلِ) مرغی است * و دَاعِيَةُ الشَّيْبِ) اول پیری رَوَاعِي الشَّيْبِ مثله

(رَعِيَّة) گفته عامه مردم و ستور چرنده و بچرا گذاشته از هر که باشد رَعَايِيَّة مثله رَعَايَا جمع * و هر چیز که حفظ و رعایت آن لازم باشد

(رجلٌ تِرْعِيّ) بالکسر مرد نیکو چراننده و نیکو سیاست کننده شتران یا آنکه شتربانی پیشه او و پیشه پدران او است

(رجلٌ تِرْعِيَة) مثلثة و تشدید یخفف بمعنی رجل تِرْعِيّ است

(رجلٌ تِرْعَايَة) بالکسر و بضم بمعنی رجل ترعی است * رجلٌ تُرَاعِيَة) بالضم و الکسر مثله

(رَعَاوِیٰ) بکارزی و بضم شتر گرداگرد قوم و دیار آنها چرا کننده *

(اَرْعَاوِيَّة) ستور پادشاهی بچرا گذاشته

(مَرْعیً) بالفتح گیا * و علف * و چریدن و چراگاه * و فی المثل مرعیً و لا کالسَّعْدان

(مَرْعَاة) بالفتح چراگاه *

(ف) رَعَتِ الْمَاشِيَةُ رَعْيًا) بالفتح و رِعَايَة بالکسر چرید ستور * و رَعَى الْمَاشِيَةَ) چرانید ستور را لازم متعد رِعْيَة بالکسر اسم مصدر است از آن * و رَعَاهُ) نگاهداشت حق او را * اُرْعِيا بالضم و نگاهداشت اسم است از آن رَعْوىٰ بالفتح و بضم مثله * و رَعَى النُّجُومَ) چشم داشت غروب آنها را * و یقال فلان يَرْعىٰ عَلىٰ اَبِيهِ) ای یرعیٰ غنمه * و نیز رِعَايَة) پاسبانی و پاس عیت داشتن امیر و حرمت کسی نگاهداشتن یقال رَعَيْتُ عَلَيْهِ حرمتهُ

(اَرْعَى الْمَاشِيَةَ اِرْعَاءً) چرانید ستور را * و اَرْعَاهُ الْمَكَانَ) چراگاه گردانید برای و مکان را * و اَرْعَتِ الْاَرْضُ) بسیار شد علف آن * و اَرْعَيْتُ عَلَيْهِ) مهربانی نمودم بر وی و باقی داشتم و بخشودم * و یقال اَرْعَى اللهُ الْمَاشِيَةَ) یعنی برویاند خدای علف را تا بچره آن را ستور * و نیز اِرْعَاء) گوش بکسی داشتن یقال اَرْعِنِي سَمْعَكَ یعنی گوش خود را بمن دار * و اَرْعَيْتُهُ سَمْعِي)

ای اَصْغَيْتُ اِلَيْهِ

(رَاعَيْتُهُ مُرَاعَاةً) بنیک نظر نگریستم او را * و رَاعَيْتُ الْاَمْرَ) دیدم پایان کار را * و رَاعَيْتُ عَلَيْهِ) بخشودم و مهربانی نمودم بر وی * و نیز مُرَاعَاة) با هم چرا کردن یقال رَاعَى الْحِمَارُ الْحُمُرَ یعنی چرید خر با خران و نگاهداشتن حق کسی را و چشم داشتن یقال رَاعَيْتُ النُّجُومَ ای رقبت غروبها و گوش بکسی داشتن یقال رَاعِنِي سَمْعَكَ ای استمع مقالی

(رَاعَتِ الْاَرْضُ) بسیار گیا شد

(اِرْتَعَتِ الْمَاشِيَةُ) چرید ستور

(اِسْتِرْعَاء) نگاهبانی کردن و نگاهداشتن خواستن یقال اِسْتَرْعَاهُ اِيَّاهُمْ) یعنی نگاهبانی آن خواست از ایشان و منه المثل مَنِ اسْتَرْعَى الذِّئْبَ فَقَدْ ظَلَمَ

(تَرَعَّتِ الْمَاشِيَةُ) چرید ستور

باب الراء فصل الغين

رغ ب

(رُغْب) بالضم و بضمتین بسیار خوردن و شره و آز نمودن و الفعل من کرم * و نرم شدن هر چیزی * و ارضٌ رُغُبٌ) کجنب زمین نرم

فراخ ریگ ناک یا آنکه روان نشود
گر بباران بسیار + و وادٍ رُغُبٌ
رود بار فراخ بسیار آب بردار
(ارضٌ رَغَابٌ) کسحاب زمینیکه
آب روان نشود بر آن گر بباران
بسیار یا زمین نرم فراخ ریگناک
(رَغِیب) کامیر مرد بسیار خوار و
حریص و آزمند و اشتر بسیار شیر و
بسیار رلغم رِغَابٌ جمع + و فراخ
شکم از مردم و جز آن + و حوضٌ
رَغِیبٌ حوض فراخ + سقاءٌ رَغِیبٌ
کذلک + و فرسٌ رَغِیبُ الشَّحْوِ
اسپ کشاده گام + و وادٍ رَغِیبٌ
رود بار کلان و فراخ بسیار آب بردار
+ و سیفٌ رَغِیبٌ تیغ بسیار آب
عریض خسار
(رَغِیبَة) کسفینة امر مرغوب و
خواسته و عطاء بسیار رَغَائِب
جمع + و فراخ شکم از هر چیزے
(رَغَبُوت) بالتحریک خواهانی +
و رجلٌ رَغَبُوتٌ مرد خواهان و
طلبگار
(عبد العظیم بن حبیب
رَغْبَان) کسحبان از ابی حنیفه
روایت میکند و منکر است

(رُغْبَانَة) بالضم گره بند نعل
(رَغْبَاء) چاهیست
(رُغْبَانِی) کمباری نزولی بحجر
(مَرْغَاب) بالفتح موضعیست و
نهریست بمرو شاهجان و دهیست
بهراة
(مِرْغَاب) بالکسر نام شمشیر مالک
بن حماز + (مِرْغَابَیْن) مثنی
موضعیست ببصره
(مَرَاغِب) زنان پریشان مضطرب
در معاش
(مَرْغَبُون) دهیست بنجارا
(س) رَغِبَ فِیْهِ رُغْبًا) و بضم و
رَغْبَةً بالفتح خواهانی آن نمود +
و رَغِبَ عَنْهُ) اعراض کرد ازان و
نخواست آنرا و ترک او + و رَغِبَ
اِلَیْهِ رَغَبًا) محرکة و رَغْبَی و بضم
و رَغْبَاء کصحراء و رَغَبُوتًا و رَغَبُوتَی
و رَغَبَانًا محرکات و رَغْبَةً محرکة
و بضم زاری نمود بسوی وی یا آن
سوالست بخواری و مذلت + و
رَغِبَ بنفسه عنه) زبت
نهاد خود را برو ے
(ك) رَغُبَ الْوَادِی رُغْبًا) بالضم
و بضمتین فراخ و کلان گردید

رود بار
(مُرْغِب) کمحسن توانگر و بخت
مند
(اَرْغَبَهُ) راغب کرد او را و طالب
گردانید
(رَغَّبَهُ تَرْغِیْبًا) راغب کرد او را
و خواهان گردانید
(اِرْتَغَبَ فِیْهِ اِرْتِغَابًا) خواهانی
آن نمود

رغ ث

(اَرْضٌ رُغَاثٌ) کغراب زمینیکه روان
نگردد گر بباران بسیار
(رَغُوْث) کصبور هر ماده با شیر
و قولهم هُوَ اٰكَلُ مِنْ بِرْذَوْنٍ فِيْ رَغُوْثٍ
فهی فَعُوْلٌ بمعنی مفعولٍ لانها
موغوثة
(رُغَثَاء) کغشر اء رگهای شیر در
پستان یا بی زیر پستان قاله ابن
السکیت
(ف) رَغَثَ الْجَدْیُ اُمَّهُ) بر کمید
بزغاله شیر مادر را + و رُغِثَ) مجهولا
دردناک رگ پستان گردید + و کذا
رُغِثَ الرَّجُلُ) بسیار شد بر وی
سوال چندانکه سپری شد هر چه
نزد او بود + و رَغَثَهُ) نیزه بر نیزه

زد او را
(مُرْغِث) کمحسن ماده با شیر
(اِرْغَاث) شیر دادن یقال اَرْغَثَتِ
الْمَرْاَةُ وَلَدَهَا ای ارضعتها و شیر دار
شدن ماده و نیزه زدن رگهای
شیر و نیزه بر نیزه زدن کسی را
(مُرَغَّث) کمعظم جای انگشتری از
انگشت
(اِرْتِغَاث) شیر مکیدن

رغ د

(رَغِیْشَة رَغْدٌ) بالفتح و یحرک زیست
خوش و فراخ والفعل من سمع و کرم
مج یقال رَغِدَ عَیْشُهُمْ ای طاب و اتسع
(رَغَد) محرکة مرد فراخ زیست
یستوی فیه الواحد و الجمع و المونث
و المذکر یقال قومٌ رَغَدٌ و نساءٌ رَغَدٌ
(رَغِیْدَة) کسفینة نوعی از آش که
بشیر و آرد ترتیب دهند
(رُغْبَدَاء) رعیده است دغا مغنی
(اَرْغَدَ اِرْغَادًا) بفراخ سال رسید
+ و نیز اِرْغَاد) ستور را بسر خود
گذاشتن بچرا + یقال اَرْغَدُوْا مَوَاشِیَهُمْ
اِذَا تَرَكُوْهَا و سَوْمَهَا
(مُرْغَادّ) بالضم شده و ة الدال مرد
سخت خشمناک که هیچ نشنود و

بیاراندک که دران سستی و ناتوانی
باشد خوابنده و ناتمام خفته و بشک
درکاری شونده و مردد و درآمیخته
رای که وجه آنرا در نیابد و مصدر
این اِرْغِیدَاد است • ونیز اِرْغِیداد
بریده شدن شیر و تمام ناخفتن آن
و درآمیخته و مشتبه شدن بر
چیزے
(اِرْغَدَّ) اقلّلست از رغد

رغ ذ

(اِسْتِرْغَاذ) سست و نرم یافتن کسی را
یقال اِسْتَرْغَزَه اِذَا اسْتَضْعَفَهُ
وَاسْتَلَانَهُ ۔ حٓ

رغ س

(رَغْس) بالفتح دست و دسترس
اَرْغَاس جمع • و نیکوئے و برکت
و گوالیدگی
(مَرْغُوس) مبارک و گوالیده و مرد
بسیار خیر و یقال بلیت وجهک
المرغوس ای المیمون المبارک
(مَرْغُوسَة) فساد و درآمیختگی کار
یقال هو فی مرغوسة من امرای فی
اختلاط • و زن بسیار زاینده
(ف) رَغَسَهُ اللّٰهُ مَالًا) زیاده
گرداند خداے مال او را و برکت
دهد دران
(مُرْغِس) کمحسن بناز و نعمت پرورنده
خود را و زیست فراخ و نعمت
الغین
(اَرْغَسَه اللّٰهُ مَالًا) زیاده گرداند
خداے مال او را و برکت دهد
در آن
(اِسْتَرْغَسَهُ) نرم یافت و را یا
نرم شمرد

رغ ش

(مُرَغِّش) کمحدث بناز و نعمت
پرورنده خود را لغة فی السین
المهملة و گویند لَاتُرَغِّشْ عَلَیْنَا
کلانفعم یعنی فتنہ منگیز و تباہے
مریز

رغ ط

(رُغَاط) کغراب موضعیست

رغ غ

(رَغِیغَة) کسفینة زندگانے نیکو
و آشامیدنے از کفک شیر یا آشی
است براے زچه که از شیر و آرد
ترتیب دهند
(رَغْرَغَة) بالفتح فراخی زیست
و فرو رفتن کسے در نیکوئی و همه
وقت آب یافتن شتر یا آب داد
شتر را روزی بصبح و روزی بشام
یا سیر نادادن آب آنرا و نهان کردن
چیزی لازم گردانیدن شوره گیاه
شتر را با عدم رغبت آنها و خوردن
شتران آب را بعد چریدن شوره
گیاه که در حوالی آب باشد

رغ ف

(رَغِیف) کامیران گرده اَرْغِفَة
و رُغُف و رُغْفَان) بضم هر دو جمع
تَرَاغِیف مثل شذ دذًا
(ف) رَغَفَ الْبَعِیرَ رَغْفًا) بالفتح
فرو خورانید آنرا دانه و آرد
و مانند آن • و نیز رَغْف) گرد
آوردن خمیر یا گل یا کشیدن آن
بدست تا فراهم آید
(اَرْغَفَ) تیز کرد نظر را و شتابان
رفت

رغ ل

(رَغْل) بالفتح آگندگی و پُرے
خوشه از دانه
(رَغْلَة) بالفتح ستو ریزه چون بره
و بزغاله
(رُغْل) بالضم نوعی از علف شور
یا آن سرمق است که معرب سلمه
باشد اَرْغَال جمع
(رُغْلَة) بالضم غلاف سرنره
(اَرْغَل) بالفتح ختنه ناکرده
و دراز خایه • وَعَیْشٌ اَرْغَل)
زیست فراخ وکذلک من الزمان
(نَاقَةٌ رَغْلَاء) بالفتح و المد
شتر ماده که پاره از گوش وی بریده
و آویزان گذاشته باشند
(رَغُول) گوسپند که شیر و بچه
گوسپند را • و دَمٌ رَغُولٌ) آنکه
غنیمت شمرد هر چیز را و بخورد
آنرا
(رَغَال) کقطام داء • و اِبْنَا رَغَال)
کسحاب دو کوه اند نزدیک ضریه
• و ابو رِغَال) بالکسر باخراج
ابو داود در سنن و بیهقی در دلائل
النبوة و غیر آنها از ابن عمر ابو ثقیف
است از ثمود قال سَمِعْتُ رَسُولَ اللّٰهِ
صلی اللّٰه علیه وسلم حِینَ خَرَجْنَا
مَعَهُ اِلَی الطَّائِفِ فَمَرَرْنَا بِقَبْرٍ فَقَالَ
هٰذَا قَبْرُ اَبِی رِغَالٍ وَهُوَ اَبُو ثَقِیفٍ
وَکَانَ مِنْ ثَمُوْدَ وَکَانَ بِهٰذَا الْحَرَمِ یَدْفَعُ
عَنْهُ فَلَمَّا خَرَجَ اَصَابَتْهُ النِّقْمَةُ الَّتِی
اَصَابَتْ قَوْمَهُ بِهٰذَا الْمَکَانِ فَدُفِنَ فِیهِ
الحدیث • و بقول جوهری و لیلے
بود مرحبشه را در راه مروت مکه

ستوجه بکه بودند وقال ابن سِّیدَ تَوَ
کَانَ عَبْدٌ الشُّعَیبِی کَانَ عَشَّارًا بِهَا
(رُغْلَان) کعثمان نام مردی
(ف) رَغَلَ اُمَّهُ رَغْلَةً) بالتحریک
شیرها در ربایا آن خاص است بخوردن
بزغاله شیرها در ربایه آنکه رها کرده
باشند
(اَرْغَلَتِ الْاَرْضُ) رویانید گیاه
رغل را + وارغلت المرأة ولدها)
شیر داد زن بچه را + وَاَرْغَلَ الزَّرْعُ)
نیک دانه اگنده شد خوشهای آن
+ وَاَرْغَلَ اِلَیْهِ) مائل گردید
بسوی وی + وَاَرْغَلَ فُلَانٌ) خطا کرد
+ وَاَرْغَلَتِ الْاِبِلُ عَنْ مَرَاتِعِهَا)
گم شدند شتران از چراگاه + وَاَرْغَلَ
الشیءَ) وغیر جای وی نهاد
آنرا

رغ م

(رَغْمٌ) بالفتح سختی وناپسندی
وخاک آلودگی وخاک آلوده شدن
ویثلث مَرْغَمَة مثله والفعل من
سمع وفتح یقال رَغَمَهُ رَغْمًا وَمَرْغَمَةً
ای کرهه ورَغِمَ فلانٌ ای لم یقدر علی
الانتصاف وقال النبی صلی الله علیه
وسلم بُعِثْتُ مَرْغَمَةً + وخاک یقال

فعلتُ ذلك علی الرغم من انفه
ویوست ویوست بازکردن از زرخت
وخواری
(رَاغِمٌ دَاغِمٌ) از اتباع است
(رَغَامٌ) بالفتح خاک وخاک نرم یا
ریگ آمیخته بخاک ونام ریگستانی
است
(رُغَامٌ) کغراب آب بینی لغة فی
المهملة او لثغة
(رُغَامَة) کثمامه خواسته و
مطلوب
(رُغَامی) کحباری شش ونی جگر
لغة فی المهملة ورگهای بینی لغة
فی الرخامی ومینی ورگهای شش که
مجرای نفس است
(رَغْمَان) بالفتح ریگستانی است
(رُغَیْم) کزبیر نام مردی
(رُغَیْمَان) موضعیست
(شاة رَغْمَاء) گوسپند که بر
کناره بینی وی سپیده باشد یا رنگی دیگر
مخالف رنگ سایر بدن
(مَرْغَم) کمقعد مجلس بینی
(مَرْغَمَة) کمرحلة بازسی است
مرغ بازرا
(مِرْغَامَة) بالکسر زن خشم

آوری خشم آور
(ف) رَغَمْتُهُ) کردم آن کار را بر ایم
او + ورَغِمَ اَنْفِی لِلّٰهِ) مثلثة یعنی
بکره وناپسندی حقیر وخوار گردید
(اَرْغَمَهُ الله) وخشم نماید بروی
خدای + واَرْغَمَهُ الله بالذال سیاه
گرداند او را + واَرْغَمَهُ الذُّلُّ)
خاک آلود کرد بینی او را وخواری +
واَرْغَمَ اللهُ اَنْفَهُ) ای الصقه
بالرغام ومنه حدیث عائشة فی
خضاب اسلیته وارغمیه + ونیز
(اِرْغَام) درخاک افکندن چیزی را
ومنه حدیث شاة مسمومة فلما
ارغم صلی الله علیه وسلم ارغم بشر
بن البراء ما فی فیه ای القی اللقمة
من فیه فی التراب
(رَغَّمَهُ تَرْغِیمًا) گفت او را رغما
رغما فی الحدیث سجدتی السهو
کانتا ترغیما للشیطان ای اغاظة له
واذلالا
(مُرَاغَم) بالضم وفتح الغین مفتن
جای گریزجای وقلعه ومضطرب
(رَاغَمَهُمْ) آشکارا جنگ کرد
با ایشان وجدائی نمود وعداوت
کرد + ونیز مُرَاغَمَة) جدائی ودوری

وخشم کردن باهم
(تَرَاغَمَ) خشم گرفت

رغ ن

(رَغَنَ) بالفتح گوش داشتن وقبول
کردن سخن وخوردن ونوشیدن
درناز ونعمت والفعل من فتح
وطمع وآز ومیل کردن ویعدی بالی
یقال رَغَنَ اِلَی الصُّلْحِ ای رَکَنَ اِلَیْهِ
(رَغْنَة) بالفتح زمین نرم
(رَغَنَّ) لغة فی لعلّ
(مَرْغِینَان) بکسر غین شهریست
است بماوراء النهر از آن شهر است
جُ
علی بن محمد مولف کتاب هدایه
(اَرْغَنَهُ) خوانید او را + واَرْغَنَ
الامرَ) آسان سبک گردانید کار را
+ ونیز اِرْغَان) گوش داشتن وقبول
کردن سخن

رغ و

(رَغْوَة) بالفتح سنگ بزرگ
(رُغْوَة) بالضم نام اسپی + ورُغْوَة
اللَّبَن) مثلثة کفک وسر شیر
رُغًی جمع
(نَاقَة رَغُوٌ) کعدو شتر ماده بسیار
بانگ وفریاد
(رُغَاوَةُ اللَّبَنِ ورُغَایَتُهُ) مضمومتین

ویکسران کفک شیر وسر آن
(دَاغِي) بانگ کننده وکسی یقال
مَا بِالدَّارِ ثَاغٍ وَلَا رَاغٍ یعنی نیست در
خانه کسی
(رَاغِيَة) شتر ماده ومنه مالهٗ ثاغِيَةٌ
وَلَا رَاغِيَةٌ یعنی نه گوسپند دارد ونه
شتر ماده وقد مرفی ثغ و
(رُغَاء) بالضم والمد بانگ شتر ومانند
آن + وبَحْرَةُ الرُّغَاء) موضعی
است به لیه طائف بنی بها النبی صلی
الله علیه وسلم سجدًا قال
مجـ الدين والى اليوم عامرٌ يزادُ
ج (رَغَام) شدة رغبت
(رَغْوَانُ) بالفتح لقب مجاشع
سمی به لفصاحته
(مِرْغَاة) بالکسر کفک گیر
(ابلٌ مَرَاغٍ) شتر انیکه در شیر آنها
بسیار کفک بر آید
(ن) رَغَا البَعِيرُ رُغَاءً) بالضم
بانگ کرد شتر ومنه المثل کَفَى
بُرُغَائِهَا مُنَادِيًا وکذلک رَغَا الضَّبُعُ
والنَّعَامُ + ورَغَا الصَّبِيُّ) سخت
گریست کودک + ورَغَا اللَّبَنُ)
کفک بر آورد شیر
(أَرْغَى اللَّبَنُ) کفک بر آورد
شیر وسر بست + ونیز (اِرْغَاء) ببانگ
وفریاد آوردن یقال أَرْغَيْتُ النَّاقَةَ اذا
حملتها على الرُّغَاء + وناقه دادن
کسی را ومنه قولهم اتيته فما أَثْغَى
وَلَا أَرْغَى یعنی نه گوسپند داد و
نه ناقه + وأَرْغَى البَائِلُ) بسیار
رغوة وکف بیاورد وکیز بول کننده
(کلامٌ مُرْغٍ) سخن که معنی خود را ظاهر
نسازد
(رَغَّى اللَّبَنَ تَرْغِيَةً) کفک
بر آورد ویقال مست ابلهم تُرَغِّي و
تثقف ای بهانشانه ورغوة + ونیز
تَرْغِيَة) بخشم آوردن کسی را
(ارْتَغَى الرَّغْوَةَ) گرفت کفک
شیر را وخورد وفی المثل يُسِرُّ حَسْوًا
فِي ارْتِغَاءٍ درحق شخصی گویند که
امری را ظاهر نماید وغیر آن مراد
او باشد
(تَرَاغِي) با یکدیگر بانگ وفریاد
کردن ویقال تَرَاغَوْا اذا رغا واحدٌ
ههنا وواحدٌ ههنا

باب الراء فصل الفاء

رفء

(رَفَاء) کشادن فوگر
(رَيْفَا) کینه نام مولای عمر بن
الخطاب رضی الله عنه
(يَرْفَئِي) کیلمی بیرون رفته دل
از بیم وترس وچراننده گوسپندان
وشتر نرغ ترسنده وآهو جهان
وگریزان ونام بنده سیاه
(مَرْفَأ) بالفتح ویضم جای بلب آمدن
کشتی
(ف) رَفَأَ السَّفِينَةَ رَفْءًا)
بالفتح نزدیک کرانه کرد کشتی را
+ ورَفَأَ الثَّوْبَ) رفو کرد جامه را
وپیوست ونیکو کرد ودریدگی
دریدگی آنرا ویقال مَنِ اغْتَابَ
خَرَقَ وَمَنِ اسْتَغْفَرَ رَفَأَ + ورَفَأَ الرَّجُلَ
رِفَاءً) بالکسر والمد آرام داد
اورا + ورَفَّأَ بَيْنَهُم) صلح کرد میان
آنها ونیکو نمود + ونیز رِفَاء) سازوار
آمدن وبر جسبان شدن
(أَرْفَأَ إِرْفَاءً) میل کرد وشانه نمود
ونزدیک گردید ونزدیک گردانید
وتنگ گیری کرد در معامله ومدارا
نمود + وأَرْفَأَ إِلَيْهِ) پناه گرفت بوی
+ وأَرْفَأْتُ السَّفِينَةَ) نزدیک
ساحل گردانیدم آنرا
(تَرْفِئَة) بالرفاء والبنين گفتن بوجه
دعا در زناشوئی یعنی مجتمع
وبر جسبان وبا آرام وطمانیت باشند
ترفی مثلا وقد نُهِيَ عنه کراهة
لعادتهم اولما فيه من التنفير من
البنات وکان اذا رَفَّأَ قال بارك الله
لك وعليك وجمع بينكما على الخير
(رَافَأَهُ مُرَافَأَةً) مدارا نمود
(تَرَافُؤ) یکدیگر موافقت نمودن
ونزدیک شدن یقال تَرَافَؤُوا اذا توافقوا
وتظاهروا

رفت

(رُفَت) کعرو کاه وشکننده وریزه
ریزه کننده هر چیز
(رُفَات) بالضم ریزه وشکسته
هر چیز
(مَرْفُوت) شکسته وریزه شده
(ن ض) رَفَتَهُ رَفْتًا) بالفتح
شکست ورد ریزه ریزه نمود آنرا و
شکسته وریزه ریزه گردید لازم
متعد + وبریده شد
(ارْفِفَات) شکسته وریزه شدن
(ارْفِتَات) بریده شدن وریزه ریزه
گردیدن
(تَرَفُّت) شکسته گردیدن

رفث

(رَفَث) سرکه جام وفحش گفتن

وسخن زنان درجماع ۱ الفعل من سمع
(رُفُوث) بضمتین جماع وفحش گفتن وسخن زنان درجماع یا فحش روباروی آنها والفعل من ضرب و نصر وکرم
(اِرْفَاث) فحش گفتن

رفج

(رَفُوج) کصبور بن شاخهای خرما بن لغةٌ ازدیةٌ

رفح

(اَرْفَح) بالفتح دابه که هر دو شاخ آن بجانب هر دو گوش او بر آمده باشد یا دوری میان هر دو شاخ
(رَفَّحَهُ تَرْفِیحًا) بالرفاء والبنین گفت اورا قلبوا الهمزة حاءً ا

رفخ

(عیشٌ رَافِخٌ) کصاحب زیست فراخ
(رُفُوخ) بالضم سختی وبلاها

رفد

(رَفْد) بالفتح دادن و یاری دادن والفعل من ضرب یقال رَفَدَهُ ای اَعْنَتُهُ واَعْطَیْتُهُ ٭ ورفاده ساختن ورفاده بستن
(رَفَدَة) بالفتح آبیست بسواقیه
(رِفْد) بالکسر دهش وعطا وکاسه بزرگ که در آن شیر دوشند یا عام است ویفتح ٭ ودهمائی رِفْدَةٌ یعنی برد
(رَافِد) کصاحب دهنده ویاری گر و از اسماء است ٭ ورافدان دجله وفرات است
(رَفُود) بالفتح ناقه که بیک دوشیدن یک قدح شیر پر کند
(رِفَادَة) بالکسر قوم زین وپالان ورگ بند وجراحت بند ومالے که قریش درجاهلیت بجهت حاجیان بیرون آوردندی وبدان برای ایشان گندم ومویز خریدندے و کانت الرِفَادَةُ والسِّقَایَةُ لبنی هاشم والسِّدَانَةُ واللواءُ لبنی عبد الدار
(رُفَیْد) کزبیر از اسماء است
(رُفَیْدَة) کجهینه قبیله است ویقال لهم الرُّفَیْدَات
(بنو اَرْفِدَة) بکسر الفاء وقد تفتح گروهی از حبشه وهو لقبٌ لهم وقیل هو اسم ابیهم الاقدم یُعْرَفُوْنَ بِهِ
(رَوَافِد) چوبهای سقف جمع رافده یا رافد است
(مِرْفَد) کمنبر قدح بزرگ وبالنجوه زنان که بر سرین بندند تا کلان نماید
(مَرَافِید) گوسپندان که شیر خشک نکنند در تابستان وزمستان کانّه جمع مرفاد
(مُرْفِد) کمحسن بازیگر ورفاده سازنده واز اسماء است
(اِرْفَاد) یاری دادن وداون چیزے ورفاده ساختن برای ستور
(مُرَافَدَة) بهمدیگر را یاری دادن ومعاونت نمودن
(تَرْفِید) مهتر وبزرگ گردانیدن وبزرگ داشتن یقال رُفِّدَ فلان وجهولا ای سوّد وعُظِّم ونوعی از رفتار
(اِرْتِفَاد) ورزیدن
(تَرَافُد) یعنی نهادن وهمدیگر را یاری دادن.
(اِسْتِرْفَاد) یاری خواستن

رفز

(رَافِز) کضارب رگ جهنده ویقال مَا یَرْفِزُ مِنْهُ عِرْقٌ ای مایضرب
(ض) رَفَزَهُ رَفْزًا) بالفتح زد اورا

رفس

(رَفْسَة) بالفتح صدمه بپای بر سینه
(رِفَاس) بالکسر رسن که بدان سر دست شتر را باز و بندند
(ن ض) رَفَسَ رَفْسًا) بالفتح ورِفَاسًا بالکسر بپای زد اورا ٭ ورَفَسَ البعیر) برسن رفاس بست شتر را

رفش

(رَفْش) بالفتح والضم بیل ومنه المثل الرَّفْشُ الی العرش یعنی سلطنت بعد از عمل بیل ودر حق شخصی گویند که بجاه وعزت رسد بعد از خواری ومذلت
(رجلٌ اَرْفَشُ الاُذُنَیْن) مرد کلان گوش قیل کان سلمان ارفش الاذنین
(رَفَّاش) کشداد آنکه گندم را ببیل از انبار نزدیک کیال ریزد
(مِرْفَشَة) بالکسر بیل
(ن) رَفَشَ الشیءَ وفی الشیءِ رُفُوشًا) بالضم فراخ گردید ٭ ورَفَشَهُ رَفْشًا) بالفتح کوفت آنرا ٭ ونیز رَفَشَ) براغالانیدن ونیک خوردن ونوشیدن درفراخی ونعمت
(س) رَفِشَ رَفَشًا) محرکة کلان شد گوش وی وبزرگ گردید

(اَدْفَشَ بالبلد اِدْفَاشًا) اقامت
نمود در آن و لازم گرفت ✱ (اَدْفَشَ)
ای وقع فی الاهیغین وهما الرَّفْش
والقفش یعنی الاکل والنکاح
(تَدْفِیشُ اللحیة) شانه کردن
ریش را و راست نمودن چند انکه
برپیل ماند

دفص

(دُفْصَة) بالضم نوبت آب طعام
است مقلوب فرصة
(دَفِیْص) کامیر هم آب خور یقال
هو دفیصك یعنی او هم آب خور تست
که ستوران هر دو بیک نوبت آب
خورند
(اِرْتَفَصَ السّعرُ اِرْتِفَاصًا)
گران شد نرخ
(تَرَافُص) باهم نوبت کردن آب
را یقال تَرَافَصُوا الماءَ اذا تناوبوهُ

دفض

(ابلٌ دَفَضٌ) بالفتح و بحرک
شتران بجرا شده با راعی آدْفَاض
جمع
(دَفَض) محرکة آب اندک و یسکن
و نعام دَفَضٌ ای فِرَقٌ
(دحل و قبضة دُفْضَة) کهره انگ
حبیبی که رابکیرد و میماند
(دَافِض) کصاحب تارک ماننده
چیزی و در قول باهلی مر و سنگ
انداز هست قال اذا بالحبا ذیات
اعلقن علبت ✱ بمیثاء لا یالوك
دافضها صخرا ای اذا علقن اشتهین
بالنجر خیمت هی با دض مهملة
لا یستطیعك الرامی بها لك یرمی
صخرة لتقتل انها
(دَافِضَة) گروهی از لشکریان که قائد
در سر خود را ماندند و ترک را وندو
بازگشتند از وی دَوَافِض جمع ✱ و
جماعتی از شیعان با یعوا زید بن علی
بن الحسین رضی الله عنهم ثم قالوا له
تبرأ عن الشیخین فابی وقال کانا
وزیری جدی فرفضوه و ترکوه فسموا
بذلك ای لترکهم ایاه و ارفضاضهم
عنه رافضی منسوب بان ✱ و
(ابل رافضة) شتران بجرا شده
با راعی
(دُفَاض) بالضم شکسته و پریشان
از هر چیزی ✱ (دُفَاض الحطب)
هیزم ریزه
(دِفَاض) بالکسر پاهای پریشان
(دُفُوض) بالضم گیاه پریشان و
متفرق ✱ (دُفُوضُ الناس) گروههای
مردم ✱ (دُفُوض الارض)
زمین که در ملک احدی نباشد
(دَفِیْض) کامیر شتر بجرا گذاشته
شده و خوی تیز بشکسته ✱ (شیء
دَفِیْض) ای متروک
(شیءٌ مَرْفُوضٌ) متروک مانده شده
از هر چیزی ✱ (ابلٌ مرفوضٌ)
شتران بجرا گذاشته شده
(دَفَّاضَة) بالتشدید کجتبانه قومی که
گیاه و خوض را بچرا انند
(مَرَافِضُ الوادِی) جایهای پریشان
شدن سیل در وی
(ن ض) (دَفَضَ الشیءَ دَفْضًا) بالفتح
والتحریک ماند و ترک واد آن را
و بینداخت ✱ (دَفَضَ الابلُ دَفْضًا
فرفضت هی دُفُوضًا) بچرا
گذاشت شتران را تا متفرق چرند در
چراگاه پس بجرا شدند تنها در نظر
راعی ✱ (دَفَضَت النخلُ)
پراگنده گردید خوشه خرما و بیفتاد
پوست شکوفه آن ✱ (دَفَضَ الوادی)
فراخ شد رودبار
(اِرْفَاض) بجرا گذاشتن شتران
را در چراگاه و فراخ شدن وادی
(دَفَضَ فی القربة تَرْفِیضًا)
باقی گذاشت آب اندک اندر مشک
✱ (دَفَّضَ القرس) برآورد و نرم ما
تا بر جهد و محکم نشد انعقاد آن
(تَرَفُّض) برشاشیده و پریشان
شدن در رفتن و شکسته گردیدن
(اِسْتَرْفَضَ الوادی) فراخ شد
رودبار
(شیءٌ مُرْفَضٌّ) پریشان و متفرق
(اِرْفِضَاض) برشاشیده و پریشان
شدن سرشک و پریشان و برشاشیده
شدن در رفتن هر چیزی و روان
شدن خوی

دفع

(دِفْعَة) بالکسر بلندی قدر و مرتبه
و بلند قدر و مرتبه شدن والفعل
من کرم
(دَافِع) کصاحب برفع کننده کلمه و
بردارنده و قریب گرداننده و بردارنده
قصه بر والی و نام سی و پنج صحابی
است رضی الله عنهم و بردارنده و
رساننده حدیث از آن حضرت صلی
الله علیه وسلم ومنه الحدیث کل دافعة
دَفَعَت علینا من البلاغ ای کل نفس
او جماعة مبلغة تبلغ عنا فلیبلغ انی

حَرَمُتُ المدینة ‌• وناقة دافِعٌ
شتر ماده که غله برکشد در پستان
• وبرق دَافِعٌ) برق بلند
(دَدَفَاع) بالفتح والکسر ایام غله
درووه رابخرمنگاه آوردن یقال هذا
آیَامُ دَفَاعٍ • ونیز دَفَاع) پُرشدن
زراعت ازدانه
(دُفَاعَة) بالضم وبکسر بُلُغْدُه که
زنان برسرین بندند تاکلان وفربه
نماید ورشته که بندی بان زنجیر و
قید خود رابسوی خود کشد وبالکسر
نام بیست وسه صحابی است وبالضم
وتثلیث بلندی آواز وبلند آواز
شدن والفعل من کرم یقال دَفُعَ دفاعة
ای صَاد دَفِیعَ الصوت وفی صوتِهِ دِفَاعَةٌ
ای مثل تُوجَادَةٌ
(دَفِیْع) کامیر شریف وبلند قدر
ومرتبه وبلند وبلند آواز
(دَفِیْعَة) کسفینة قصه که بردارند
(دُفَیْع) کزبیر ابوالعالیه تابعی
تابعیست
(دُفَیْعَة) بنت دززکجهینة محدثة
است
(دَفَّاع) کشداد نام جد پدر محمد
بن عبد الله اندلسی محدث

(دُدَیْفِع) تصغیر رافع مولای رسول
الله صلی الله علیه وسلم • ودُدَیْفِع
بن ثابت صحابیانند
(مَرْفُوع) نوعی از رو بدن یقال
هذه دابّة لیس لها مرفوعٌ وهو
مصدر مثل المجلود والمعقول
(ف) دَفَعَه دَفْعًا) بالفتح برداشت
آنرا خلاف وضعه • ودَفَعَ البعیرُ
فی سیره) مبالغه نمود شتر در رفتن
• ودَفَعْتُهُ) مبالغه نمودم در راندن
شتر لازم متعد • ودَفَعَ القومُ
شتهها رفتند • ونیز دَفَع برداشتن
غله درووه وبخرمنگاه آوردن
وبرفع کردن کلمه را وآن مراعراب
مثل ضم است در بنا وقصه برداشتن
بر والی صلة بعطی ونزدیک گردانیدن
کسی را بکسی صلته بالی ومنه قولهم
دَفَعْتُه الی السلطان دُفعانًا بالضم
قربته وقوله تعالی فُرُشٍ مرفوعة
یعنی نزدیک گردانیده شده برای ایشان
یا بعضها فوق بعض یا مراد از زنان
کریمات است
(دَفَّعَه تَرْفِیعًا) برداشت آنرا • و
نیز تَرْفِیع) دور شدن ودور نمودن
یقال دفعهم ای باعدهم فی الحرب

ومختلف دویدن خر یقال دَفَعَ
الحمارُ اذا عدا عدوًا بعضهُ ارفعُ
من بعض • ونیک اندن شتر را
د افعهُ الی الحکم) شکایت برد
بشرع حاکم ونزدیک آن شد باخصم
• ودَافِعَ بِهِمْ) باقی گذاشت آنها
را وهمراهی نمود • ونیز مُرَافَعَه
معامله کردن باکسی ودرشقت
جهد انداختن یقال دَافَعَنِی وخَافَضَنی
ای داور فی کلِّ مداورة
(ارْتفعه) برداشت وبلند کرد آنرا
• فارتفع) پس بلند گردید • و
نیز ارْتفاع) نزدیک حاکم شدن
باخصم
(اِستَرْفَعَهُ) برداشت آنرا ورفع
وبرداشتن خواستاز وی • واستَرْفَعَ
الخِوَانُ) سیری شد آنچه برخوان
بود ووقت برداشتن آن رسید

دفغ

(دَفْغ) بالفتح نکوهیده ترین وادی
وبدترین آنها از روی خاک وناحیه
آدْفُغ بضمتا جمع • وزمین نرم
دِفَاغ کجبال جمع • ومشک رقیق
تنک پوست متوسط میان جید
وردی وزمین بسیار خاک وجای

خشک نبات ومرد ناکس وفرو مایه
اذفاغ جمع • وریم ناخن وبضم
یا ریم بنهای ران وفراخی عیش
ودرزاقی وبن ران وهر فراهم آمدنگاه
ریم از بدن وبضم آدفاغ ودُفُوغ
جمع • وتُرابٌ دَفِغٌ) خاک نرم و
کذلک طعامٌ دفغ وکلسٌ دفغ
دُفغ) بالضم بغل وگرداگرد فرج زن
ومنه اذا التقی الرفغان وجب
الغسل یرید التقاء الختانین
(آدْفَغ) بالفتح موضعیست
(دَفْغَاء) بالفتح والمد زن
باریک ران خرد فرج خردبن برود
ران
(دَافِغ) عیش فراخ وخوش دوافغ
جمع
(دَفَاغَة) فراخ عیش شدن
الفعل من کرم
(دَفِیْغ) کامیر عیش فراخ وخوش
(دَفَاغِیَة) زیست فراخ وتن آسانی
یقال هو فی دُفَاغِیَةٍ مِنَ العَیْشِ ای
دُفَاهِیَةٍ • دُفَغْنِیَة) کبلهنیة مثله
(مَرْفُوغَة) زن خردکس که کسی جماع
آن تواند
(تدفغ) میان بر دو ران نشستن

جهت جماع • يقال ترفّع للمرأة اذا قعد بين فخذيها ليطأها • وفراخی نمودن در عیش • وترفّع فلانٌ فوق البعير) ای خَشِیَ اَن یَرمِیَ بِهِ خَلفَ رِجلَیهِ عِندَ نَبلِهِ

دفف

(دَفّ) بالفتح چوبے باشد پہنا که هر دو طرف آن در دیوار کرده بر آن ستام تنگ فراخ نهند دهو شبه اطاق هذا التفسیر النهایة دُفُوف جمع • و شتر کلان هیکل و کیسر دگر دان در مازمیش یا از مطلق گوسپند هر رنگ توده لبند جای باش شتر و گوسپند که از شاخ درخت و چوب سازند و نوعی از خوردن شتر و گوسپند آب درین نیکوئی دخوار بار و جامه تنگ نرم و فراخی و اسم جامه منسوب دیگر

(دَفّة) یکبار سبز خوردن

(دِفّ) بالکسر بهره آب هر روز نوبت هر روزه و لیغتم

(دُفّ) بالضم کادوریزه آن دُفّة شلد

(دَدَفف) موکر رقت و تنگی

(دَفیفه) [illegible] آسمان خانه و درخت ترجبان و غیر آن و فراخ سایه و سوسن و روزن و جامه تنگ • وذات الرفیف) کشتیها است باهم بسته بر دریا جهت عبور ملوک و امراء

(دَفوف) بالفتح جا جهای سبز که از آن گستر دنے و مجالس سازند و در انهاسے خرگاه و کرانهائی ره که اوکان باشد دَفوفة یکی • و شاخهای افتاده و فرو هشته از درخت کنار یا از درخت پیلو و کناره حجبها و زشها که زائد بر آن باشد • وکذا کل مافضل ثُنَیَّ • و گستردنی الکندنیها دماهی است دریاسے و درختے است که درین روید در وزن و بالشچه و طاق و درخت تازه فرو هشته شاخها و مرغزار و پاره که در مابین سراپرده و خرگاه و وزند و دوپای تنگ و از زره آنچه آنرا بخود بسته بر پشت اندازند و چوبے باشد پہنا که هر دو طرف آن در دیوار گذاشته ستام تنگ خانه بر آن نهند دَفوفة یکی • وذات

(دَفوف) و بضم وادی است مرنی مرا داره است مرنی مر را

(دَفواف) بالفتح شتر مرغ نر و مرغی است که آن را خالص ظلیم گویند

(ض ن) دَفّ دَفًّا) بالفتح بسیار خورد • ودَفّ المرأة) بوسه داد از اطراف لب • ودَفّ فلانًا) نیکوئی و احسان کرد بوی • ودَفّتِ الابلُ) بخوردنی رنخ خورد و کذلك الغنم • ودَفّتِ العَینُ و غیرُها) پرید و برجست چشم و غیر آن

(ض) دَفّ لونُهُ دَفًّا و دَفیفًا) درخشید و روشن گردید گونه او • ودَفّ لَهُ) نیک کوشش کرد در خدمت وی • ودَفّ القومُ به) گرد گرفتند آنرا دفی المثل مَن حَفَّنا او دَفّنا فلیقتصد ای من تلطّف علینا و احاطنا • وقیل هذا الحدیث ودقد مر • ودَفّ الجوادُ امّه) کمید شیر او را نشترکره • ودَفّ بفلان) گرامی داشت ویرا • ودَفّ الی الله) شادمانی نمود • ودف الطائر جناحیه) بال جنبانید و گستر و تنفر الله مرغ وقت فرود آمدن • ونیز دَفّ درخشیدن برق بے آنکه پراگنده شود درا بر و هر روزه شیر خوردن و هر روزه گرفتن تپ

(دَفوفَ الطائرُ بجناحیه) بال گستر و جنبانید مرغ بوقتیکه خواهد تا فرود آید دهذا الکثر • و نیز دَفوفة) بانگ کردن جنبانیدن شتر مرغ زبال خور را وقتیکه خواهد بر چیزے فرود آید

(اِدفاف) گستردن ماکیان بال را بر بیضها یقال ادفّت الدّجاجة علی بیضها اذا بسطت الجناح

(ادفّ لونه) درخشید و روشن گردید گونه آن

دفق

(دِفق) بالکسر چیزیکه بدان یاری خواهند در نرمی خلاف عنف و سود و نفع و نرمی در کار و نیکو کردار و نیکوے

(دَفَق) بالتحریک بر تانکی آرنج دَفقة مثله • وماءٌ دَفقٌ) آب سهل حصول گوارا • و دمرتع دَفقٌ) چراگاه زود حاصل • و حاجة دَفقٌ) مطلوب سهل آسان • و نیز دَفق) بدون الالام ادسها علی

وفسادی است که در سوراخ پستان
ناقه عارض شود و از بد دوشیدنی
درشده او من ترك نفضه ایّاه فیرتدّ
اللبن فی الضرّة فیعود دمًا اوخر طًا
(رُفقة) مثلثة گروه هم سفر رِفاق
کتاب وأرفاق ورُفَق کصرد جمع
(ناقة رَفقة) کفرحة ناقه که سوراخ
سر پستانش بند شده باشد
(رَافِقَة) کصاحبة شهریست بفرات
وآنرا رقّة گویند بناها المنصور
در بیست بجین
(بعیرٌ أرفق) شتر آرنج برآمده
(ناقة رفقاءُ) شتر ماده که آرنج
برآمده وآنکه سوراخ سر پستانش بند
شده باشد
(رِفَاق) بالکسر رسن که بدان
بازوی شتر بندند تا آهسته رود
ودر دوی فسره الکرمانی
(رَفَاقة) بالضم همراهی کردن
والفصل من سمع وبالضم گروه
هم سفر
(رَفِيق) کامیر همراه تفقًا ج
فاذا تفرّقوا ذهب اسم الرفقة لا
اسم الرفيق وهو واحد وجمع مثل
الصديق قال الله تعالى وحَسُنَ
اولئك رفيقًا او الرفقة اسم للجمع
وایضا رفیق ضد لخرق یعنی کول
درشت ومهربان وآسان کار
(رُفَيق) بن عبدالله کزبیر وابو
رُفَيق سعد ثان اند
(مِرْفَق) کمنبر ومجلس آرنج وآنچ
بوی نفع یابند از کاری ومنه قوله
قوله تعالى ويهيئ لكم من امركم مِرْفَقًا
جعله مثل مقطع ومن قرأ مَرْفِقًا
جعله اسما مثل مسجد ویجوز
مَرْفَقًا بفتح الفاء مثل مطلع و
لم يقرأ به
(مِرْفَقة) کمکنسة نازبالش
(بعیرٌ مرفوقٌ) شتر آرنج بدرد
آمده
(رجلٌ مِرْفَاقٌ) بالکسر شتر که آرنج
آن بپهلوی وی درخورد ٭ و
ناقةٌ مِرْفَاقٌ شتر ماده که پستانش
از بستن پستان بند دردکرده باشد
وچون بدوشند آنرا از پستانش
خون برآید
(مَرَافِقُ الدّار) جای آب وبرف
انداختن ومانند آن وخلاجاے ٭
ومنه وجدنا مَرَافِقهم قد استقبل
القبلة جمع مرفق بالکسر وپیروی
مراحيضهم وقد مر
(ن ك س) رَفَقَ بِهِ وعَلَيْهِ رِفْقًا
ومَرْفِقًا) بکسر الفاء وفتحها نرمی کرد
بادی
(ن) رَفَقَ فلانًا) سود رسانید اورا
وزد برآرنج وی ٭ ورفق الناقةَ
رَفْقًا) بست بازوی شتر ماده را
تا آهسته رود وکذلك اذا خيف ان
تنزع الى وطنها
(أرْفَقَهُ) سود رسانید اورا ٭ ونیز
(إرْفَاق) نرمی کردن باکسی
(شاةٌ مُرَفَّقَةٌ) کمعظمة گوسپند
که هر دو دست آن تا هر دو آرنج سپید
باشد
(مُرَافِق) همراه وموافق
(مُرَافَقَة) باکسی همراهی کردن
یقال رافقته فی السفر ٭ وملاطفت
نمودن
(مُرتَفِق) ثابت برجای ٭ وبات
فلان مرتفقًا) ای متکیا علی مرفق
یدیه ٭ وبفتح فا منزل وتکیه جاے
کذا فی الغریبین
وارْتَفَق) تکیه کرد برآرنج خود یا
برنازبالش ٭ وارتفق الحوض)
پر گردید
(تَرَفَّقَ بِهِ) نرمی کرد با وی
(تَرَافَقًا) بهدیگر همراه شدند در
سفر
(تَمَرْفَقَ) کتمسکن اخذ مرفقه

رفل

(رِفل) بالکسر دامن
(رَفِل) گتف کول
(رَفَلُ الركيّة) بالتحریك جای
زرف زجاه ٭ ورفل رَفَل) کحرست
ونیز که بدان چیل ده را برای بدوشیدن
خوانند
(امرأةٌ رَفِلة) کفرحة زن بلبس
نیکو دامن کشان ٭ وزن زشت وکسر
الراء ٭ ومعیشة رَفِلة) زندگانی
فراخ
(شعر رَفَال) کسحاب موی دراز
(رِفَال النیس) بالکسر چیزیست
که بر سر غلاف نره قجقار نهند تا کشتی
نتواند
(رُفْلاء) زن بد رفتار دامن
کشان
(رُفَيل) کزبیر بن سلمه است وکبوے
آن منسوبست نهر رُفَيل
(رَوْفَل) کجوهر نام مردی
(رِفَلّ) کهِجَفّ دراز دامن اسب

مسا زوم بسیار گوشت وجامهٔ فراخ
وشتر فراخ پوست
(دِفْوال) بالکسر مرد بسیار
خرام
(دِتْرفْل) کمنصر ابن عبد الکریم وابن
داؤد که محدث اند
(ن س) دَفَلَ دَفْلاً) دیرک نیکو
نتوانست جامه را پوشید ونتوانست
هرکاری را نیکو کرد (اَدْفَل) بالفتح
ودَفِیل گکتف نعت مذکراست ازان
ودَفْلاء ودَفِلة نعت مؤنث
(ن) دَفَلَ دَفْلاً ودَفَلاناً) محرکة
خرامید ودامن کشان رفت یا تیز از
رفت یعنی بر داشت دست را
باری وفرود کرد آنرا بار دیگر * و
نیز دَفَل) تکردن چاه را از آب
(تَدَفْلَل تَدَفْلُلاً) بتکبر خرامید
(اَدْفَلَ دِفْلَة) فرو هشت دامن را
* ونیز ادفال) خرامیدن ودامن
کشان رفتن یقال اَدْفَل فی مِشْیَتِه
واَدْفَل فی ثِیَابِه کذلك
(ناقةٌ مرفَّلةٌ) کمعظمة شتر ماده که
پستان آنرا بجرو بسته وآن خرقه
را بر سر پستان وی گذارند تا بپوشد
سر پستانرا

(رجلٌ تَرْفِیلٌ) کتمتین مرد
خرامان
(دَفَّل الرکیة تَرفیلاً) پرکرد چاه را
از آب * ونیز ترفیل) بزرگ داشتن
وخوار وحقیر نمودن از لغات اضداد
است ومالک چیزی گردانیدن کسی را
ومهتر نمودن وزیاده کردن در
بحر کامل سبب را بر متفاعلن تا
متفاعلاتن گردد

دف ن

(دَفْن) بالفتح بیضه
(دَافِنة) زن فربه بناز خرامان
(دِفَنّة) کخِدَبّ اسپ دم دراز
(دِفَان) بالکسر باران سست قطره
(دُفَانِیَة) کعلانیة خوشی
زندگانی وفراخی
(اِدْفَأَنَّ اِدْفِئْنَاناً) رمیده باز
آرمید وسست وفروهشته گردید * و
ادفأنّ غضبه) فرو شد خشم او

دف ه

(دِفْه) بالکسر تن آسانی وخزانه باز
ریزه
(دُفَه) کصرد وسما ومنه المثل اَفوَ
مِنَ التُّفَه عَنِ الرُّفَه التقم السبع
(دَفَهَة) محرکة رحمت ومهربانی

(دَافِه) کصاحب مرد فراخ عیش
تن آسان * وبعیرٌ دافِهٌ) شتر سیر
علف وآب وبر آب آینده هرگاه خواهد
ابلٌ دَوَافِهُ جمع * ومرد مهربان
یقال هو دَافِهٌ به ای راحم له ویقال
بینی وبینک لیلةٌ دافهةٌ ولیالٍ
دوافِهُ یعنی نرم وآسان سیر
(دَفِیه) کامیر فراخ عیش تن
آسان
(دَفْهان) فراخ عیش تن آسان
(دَفَاهَة ودَفَاهِیَة) مخففة
(دُفْهُنِیَة) کبلهنیة فراخی عیش
وارزانی
(ك) دَفُهَ عَیْشُهُ) فراخ وآسان
شد زندگانی او
(ف) دَفَهَ الرجلُ دَفْهاً) وکسر
ودُفُوهاً فراخ وآسان زندگانی
شد * ودَفَهَتِ الابلُ) بر آب
آمدند شتران هرگاه خواستند * و
نیز دَفْه ودُفُوه) سیر علف و
آب شدن شتران
(اَدْفَهَهُمُ اللهُ) بر آسوده وتن
آسان دار وایشانرا خدای * و
اَدْفَهَتِ الابلَ) بر آب آوردم شتران
را هرگاه که خواستند * واَدْفَهُوا)

ای دَفَهَتْ مَاشِیَتُهُم * ونیز اِدْفَاه)
اقامت کردن شتران نزدیک آب
وتن آسان وسیراب وعلف ماندن
وروغن مالیدن مرد بر رو زن و
همچنین سوی شاندن وقد یُنهی عنه
* وبر آسودن وپیوسته بودن در ناز
ونعمت
(دَفَّهَهُمُ اللهُ تَدْفِیهاً) بر آسوده
وتن آسان دار وایشانرا خدای
* ودَفَّهْتُ الابلَ) بر آب آوردم
شترانرا هرگاه که خواستند * و
نیز تَدْفِیه) رهایش دادن از غم
واندوه وآسایش دادن یقال دَفِّهْ
عَنِّی تَدْفِیهاً ای نَفِّسْ تَنْفِیساً
(مُتَدَفِّه) بر آسوده وتن آسان
(اِسْتِدْفَاه) بر آسودن

دف ه ن

(دُفْهُنِیَة) کبلهنیة فراخی وسعت
زندگانی والنون زائدة وقد مر

دف و

(اَدْفَی) بزرگ گوش با فروهشتگی
دَفْوَاء مؤنث
(دُحَیّ بن دُفَیّ) بتصغیر هر دو نام
شخصی
(اَدْفَی) کنرکی شیر آهو ماده با شیر

خوش بچه آمیغ
(ن) رفأ الثوب) رفو کردن جامه
را * ورفأ فلانا) تسکین و آرام
داد او را از ترس
(رفاء) بالکسر والمد کغشیر گرفتن و
بهم چسبان شدن وپیوستگی واتفاق
وسازواری کموافاة مثله ومنه
بالرفاء والبنین دعاء للمتزوج
(رفّأته ترفئة) بالرفاء والبنین
گفتم او را

باب الراء فصل القاف

رقء

(رقوء) کصبور آنچه بر جراحت
نهند تا خون بایستد ومنه قول اکثم
لا تسبوا الابل فان فیها رقوء الدم)
ای تعطی فی الدیات فتحقن بها
الدماء
(رقاء) کسماء فساد
(مرقاة) بالکسر ویفتح زینه و
نردبان
(ف) رقأ الدمع رقأ ورقوءا) خشک
شد اشک ایستاد وکذلک رقأ الدم
ویقال ارقأ علی ظلعک لغة فی قولک
ارق ای ارفق بنفسک ولا تحمل
علیها اکثر مما تطیق * ورقأ العرق
رقأ ورقوءا) برآمد وبلند گردید
* ورقأ بینهم رقأ) اصلاح کرد
میان قوم وفساد انداخت از لغات
اضداد است * ورقأ فی الدرجة)
بالا بر آمد
(ارقأ الله) خشک وساکن گرداند
اشک وی را خدای * وارقأت
العرق) بر داشتم آنرا

رقب

(رقب) محرکه سطبری گردن
(رقبة) محرکه پس گردن یا بن
گردن یا گردن رقب ورقاب وارقب
ورقبات جمع * وذات حبیر و
مردم وبنده ونام مردی * ورقبة)
معرفة مولای جعدة تابعیست
* ورقبة بن مصقلة) تبع تابعی
* ومليح بن رقبة) محدث است
والعرب تلقب العجم برقاب المزاود
لانهم حمر
(رقبة) بالکسر نگهبانی وترس بی
فرزندی
(رقبة) بالضم مغاکی که جهت شکار
پلنگ جا کنند زبیة مغاکی که جهت شکار
شیر
(ارقب) بالفتح شیر بیشه ومرد
سطبر گردن
(رقوب) کصبور زنی که چشم بر
مرگ شوی دارد بجهت میراث وشتری که
با آب خوردن حوض نزدیک نیاید
از انبوهی وزنی که او را بچه نزید
وکذلک الرجل وزنی که او را فرزندی
باقی نباشد یا زن فرزند مرده
* وام الرقوب) بلا وسختی
(رقیب) کامیر یکی از اسامی رب
تعالی شانه ونگهبان وچشم دارنده
وپاسبان وموکل وامین اصحاب
قمار یا امین بر قداح زننده وتیر
سوم از تیرهای قمار وستاره از ستارگان
باران که انتظار دیگر کند وستاره
مشرق که بطلوع مقابل خود فرو
شود مثل الثریا رقیبة الاکلیل اذا
طلعت هی غابت تلک او منازل
القمر کل منها رقیب لصاحبه * ونام
اسب زبرقان بن بدر وپسر برادر
بدر دارمی ست ج رقباء
ورقب بضمتین جمع * وسپس آینده
مرد از فرزند وقبیله
(رقیبة) کسفینة وجهینة کوهی
است مشرف بر خیبر * وذو الرقیبة)
کجهینة لقب مالک قشیری و
لقب ابن عبد الرحمن بن کعب
بن زهیر
(رقبی) بالضم والقصر عطا کردن
چیزی باشد کسی بدین شرط که
هرکس از آن اول بمیرد آن چیز
بوارث او باز گردد یا دادن خانه یا
زمین کسی را که تا حیات خود از آن
نفع گیرد وبعد مرگش بدیگری
رسد یا آن تقول ان مت قبلی
فهی لی وان مت قبلک فهی لک وهی
من المراقبة لان کل واحد منهما
یرقب موت صاحبه
(رقبان) محرکه مرد سطبر گردن
ومعرفة موضعی است * والاشعر
الرقبان) شاعری است قیل
ورث مالا عن رقبة بالکسر ای عن
کلالة ولم یرثه عن آبائه
(رقبانی) محرکه مرد سطبر
گردن
(رقابة) کثمامة مرد ناکس
فرومایه وآنکه نگهبانی رخت وبار
کاروان کند در غیبت ایشان
(مرقبة ومرقب) بالفتح جای
دیدبان بر بلندی
(ن) رقبه رقبة ورقبانا) بکسرهما

ودُقُوبًا بالضم ورقابة ودقوبا ودقبة بفتحین چشم داشت آنرا وانتظار کرد + ودقب الشئ نگهبانی کرد آنرا + ودقب فلانًا رسن در گردن وانداخت
(ادقاب) رقبی کردن با کسی ویقال ادقبته دارًا او ارضًا یعنی برقبی دادم او را خانه یا زمین را
(مرقب) کمعظم پوستی که از جانب گردن باز کرده باشند
(مداقبه مراقبة ودقابًا) نگهبانی کرد آنرا + وداقب الله فی امره ای خافه + ونیز (مراقبه) یکدیگر را نگهبانی کردن وچشم داشتن + ومراقبه در عروض مضارع ومقتضب آنست که جزو آن گاهی مفاعیل وگاهی مفاعیلن بشد
(ادتقب) بالا بر آمد ودیدبانی کرد + وادتقبه چشم داشت آنرا
(ترقبه) چشم داشت آنرا

دقح

(دقحة) بالفتح ورزیدن والفعل من فتح وبزرگانی ومنه جئناك للتضاحة ولم نأت للرقاحة ویقال فلان رقاحی مال یعنی تیمار دار شتران است
(ترقیح المال) نیکو سیاست وتیمار داشتن شتران
(ترقح) ورزیدن وفراهم آوردن برای عیال یقال هو یترقح لعیاله ای یکسب

دقد

(دقد) بالفتح کوهیست که سنگ آسیا از وی گیرند وخواب بخواب شدن دقاد ودقود بالضم فیهما شد والفعل من نصر والرقاد خاص باللیل ونیز دقاد نام مردی
(دقدة) بالفتح فعلة من الرقاد یعنی یک بار بخواب شدن ویقال اصابتنا دقدة من حر ای قد هشرة ایام
(داقد) خوابنده دقود ودقد کرکع جمع + ومعرفة نام مردی
(دقدان) محرکه برجستن بره وبزغاله از شادمانی ونشاط
(داقود) خم بزرگ یا صارتنگ یا خم عادانند ودشکم یا نام است دداقید جمع + وماهی است کوچک ونوعی از پیونه
(دقیدات) مصغرا آبی است مر بنی کلب را
(دجل مرقدی) بالکسر وشد الدال مقصورا مرد شتاب کار
(دجل مرقود) مرد بسیار خواب
(مرقد) کمسکن خوابگاه وگور
(مرقد) کمحسن داروئی است که خورنده را خواب آرد وراه روشن
(ادقد ادقادًا) بخواب برد او را + وادقد المکان) اقامت کرد در آنجا
(ترقید) نوعی از رفتار
(ارقداد) شتافتن

دقذ

(دقذ) بالفتح باکوفتن والفعل من نصر وجستن یقال ما یرقذ منه حرف یعنی نمی جهد از وی رگی
(داقی) کصاحب رگ جهنده

دقس

(مرقس) کمعظم لقب شاعری عائی است نامش عبدالرحمن وآن یکی از بنی معن بن عتود است

دقش

(دقش) بالفتح نگاشتن ونگاریز کردن چیزی را بدو رنگ یا زائد ازان والفعل من نصر
(دقاش) کسحاب مار وکقطام علم است مرزنان را وهو مبنی علی الکسرة همچنین هر فعال که معدول از فاعلة باشد نزد اهل حجاز بروی الف ولام در نیاید وجمع کرده نشود چون قطام وحذام ورقاش واهل نجد آنرا حکم لاینصرف دهند چون عمر وزفر وهو القیاس لانه اسم علم ولیس فیه الا العدل والتانیث غیر ان الاشعار جاءت علی لغة اهل الحجاز فاذا کانت فی آخره راء مثل جعار وحضار اسما ضبع وکوکب وسفار ووبار اسما بئر وارض فیوافقون اهل الحجاز فی البناء علی الکسر + وبنو رقاش در قبیلۀ بکر بن وائل ودر کلب دو کنده منسوب اند بسوی مادران خود
(دقاشان) دو کوه اند باعلای شریف
(دقشاء) بالفتح والمد پیشتر که از گلوبر آرد وجانوریست که در گیاه باشد + وحیة رقشاء مار پیسه
(دقیش وادیقش) تصغیر ادقش

ورقش است یعنی آنکه نقطهای سیاه وسپید داشته باشد
(مُرَقِّش الاکبر) که محدث عمرو بن سعد * (ومُرَقِّش الاصغر) ربیعة بن حرملة دو شاعر اند
(رَقَّش کلامه ترقیشا) آراست سخن را و بربست و سخن چینی کرد
(ارتقشوا فی القتال) درهم پیوستند در جنگ
(ترقش) زینت داد و آراست

رق ص

(رقص) بالفتح و بحرکت پویه دویدن رقصان بالتحریک شتر و لا یکون الرقص الا للاعب و للابل و لما سواه القفز و النقز
(رقاص) کشداه پای کوبنده و بازیگر
(رقاصة) شده ة بازیست مر عرب را و زمین که هیچ نزدیک باران رسیده باشد
(ن) رقص الرقاص رقصا) بالفتح بازی کرد و پای کوفت * ورقص (الآل) درخشید سراب * ورقصت (الخمر) جوشید می * ورقصت (فی روسهم) سست کرد
(ارقص البعیر) پویه دوانید شتر را * و نیز (ارقاص) برجهانیدن و بازی داشتن کودک را
(ترقیص) برجهانیدن و بازی داشتن کودک را
(ترقص) بلند شدن و برآمدن و پست گردیدن و فرو شدن ضد

رق ط

(رُقطة) بالضم سیاهی جگهای سپید آمیخته یا برعکس آن و شاخ درخت عرفج که برگ آوردن گرفته باشد
(ارقط) سیاه جگک سپید آمیخته و پیسه رقطاء مونث * و پلنگ و توز پیسه و لقب حمید شاعر که ابن مالک است بدان جهت که بر روی سے نشانها بود
(رقطاء) مار پیسه و فتنه سخت یقال جاءت فتنة رقطاء ای مظلمة تشبیها بحیة رقطاء * و لقب لهلالیة التی فیها کانت قصة المغیرة و ما کیاز پیسه رنگ برنگ و اشکنه بسیار روغن
(عبد الله بن ارقیط) مصغرا دلیل و راهبر نبی است صلی الله علیه وسلم در روز هجرت
(ترقط ثوبه) چکید بر جامه او جگهای سیاهی مانند آن
(ارقط ارقطاطا) پیسه گردید * و ارقط العرفج) برگ بر آوردن گرفت شور طاق
(ارقیطاط) بمعنی ارقطاط است در هر دو

دق ع

(رقع) آسمان هفتم و نیست یقال لا حنلی رقعک ای لا رزقک الله زوجا * مجد الدین او تصحیف و تفسیر الرقع بالمزوج ظن و تخمین و الصواب رفغک بالفاء و الغین
(رقعة) بالفتح آواز تیر در نشانه
(رُقعة) بالضم نوشته موجز و رپچه و هدف رقاع بالکسر جمع * و اول و آغاز هیجا
(رُقعة) کهنه و درختی است بزرگ ساقش همچو ساق خیار و برگش شل برگ کدو و بار آن مانند بار انجیر رُقع کصرد جمع
(عدی بن رقاع) کتاب شاعر است * و علی بن سلیمان بن ابی الرقاع محدث * و ذات الرقاع کوهیست و در آن کوه جای جای سرخی و سپیدی و سیاهیست و منه غزوة ذات الرقاع و یفتح و الکسر افصح او لانهم لفوا علی ارجلهم الخرق لما نقبت ارجلهم او لشجر هناک و قیل رقع المسلمون فیها رایاتهم
(رقیع) کاسیرگول و آسمان دنیا یا آسمان ارقعه جمع * و فی الحدیث من فوق سبعة ارقعة فجاء به علی لفظ التذکیر کانه ذهب به الی السقف
(رُقیع) کزبیر شاعریست و الی اسلامی * و ربیعة بن رُقیع) ج تمیمی یکی از شاعران از پس حجرات است یا آن بغا است و بسوی وی منسوب است رُقیعی که آبیست میان مکه و بصره
(رقعاء) بالفتح و المد گوسپند که دو پهلوی آن سپید می شد و زن غوسرین نام اسپ عامر با بلی و زن گول
(مرقعان) بالفتح مرد گول مرقعانة مونث
(جوع یرقوع) بالضم گرسنگی سخت

(رَقَعَ رَقْعًا) بالفتح نسا نت
+ ورَقَعَ الثَّوْبَ) در پی نها دجامه
را + ورَقَعَ فُلَانًا) هجای او کرد
ونکوهید + ورَقَعَ الغَرَضَ بِسَهْمٍ)
تیر بهدف رسید + ورَقَعَ الرَّكِيَّةَ)
ویرانی جاه را ترسید ، مقدار یک
دو قامت برآورد آنرا + وزین رَقَّع)
مقدار زدن نیزه دریافته نیزه زدن
کسی را یقال رَقَّعَ خَلَّةَ الفارس اذا
أدْرَكَهُ فَطَعَنَهُ والخَلَّةُ الفرجةُ بين
الطاعن والمطعون + ودست جیب
کردن زیر لقمه وقت خوردن ومنه
كان معاوية يَلْقَمُ بيدِهِ ويَرْقَعُ بالأخرى
اى يبسُطُ احدى يدَيْه لِيَنتَثِرَ عليها
ماسقط من لُقْمَتِهِ
(رَقَاعَة) كسحابة گولے والفعل من
کرم
(ارْقَعَ إِرْقَاعًا) حماقت آورد + و
ارْقَعَ الثَّوْبُ) در پے خواه شد جامه
(طَرِيفُ بن مُرَقِّعٍ) كمعظم و
مُرَقِّعُ بن صيفى حنظلى تابعي
است
(رَقَّعَ الثَّوْبَ) در پے نها دجامه
را + ونیز تَرْقِيعٌ) تیمار کردن شتران
را و در پے نمودن بر جامه شد وللمبالغة

(مُرَاقَعَة) پیوسته خوردن می وهو
قلبُ معاقرة
(ارْتِقَاع) باک داشتن وهوالاکتراث
والمبالاةُ ويستعمل فى النفي يقال
ما ارْتَقَعَ لَهُ وبهِ اى ما اكترثَ له وما
بالَى به وكذا ما تَرَقَّعَ بافلانٍ برقاعٍ
(رقيع) كقطام وسحاب وكتاب يعنى باک
نداری وپروای نمیکنی یا التفات
نمی نمائی یا قبول نصيحت نمی
کنی
(اِسْتَرْقَعَ الثَّوْبُ) در پے خواه شد
جامه
(مُتَرَقَّع) چیزے که بدان نکوهش
ودشنام وهجو يقال ما ادرى فيه مترقعا
اى موضعا للشتم والهجاء
(ترقُّع) ورزیدن وفراهم آوردن
رقف
(رُقُوف) بروزن ومعنی رفوف است
ويقال رأيته يَرْقُفُ من البرد يعنى
می لرزد از سرما
(رَنْقُف) كقنفذ نام زنے یا شهری
است ازان شهر است عباس
بن وليد
(ارْقِيفَ ارْقِفَافًا) مجهولا لرزه گرفت
او را از سرما

(رَقْرَقَة) بالضم لرزه واین ماخوذ
از رقف است قاف را دراول آن
مکرر کرده اند بروزن فَعْفَل
دقق
(رَقّ) بالفتح وبکسر پوست تنک از
آهو وجزآن که بروی نویسند ومنه
قوله تعالى فى رَقٍّ مَنْشُورٍ وصحيفه
روشن وتنک از هر چیزے ضد غليظ و
سنگ پشت بزرگ ونوعی از چارپایان
آبے که بتمساح مانند رُقُوق جمع
(رَقَّة) بالفتح هر زمین برلب رود
که آب برآید بروی در وقت مد
پس آن فرو رود رِقَاق بالکسر
جمع + وشهریست بر فرات مقدم
دیار ربیعه وشهریست دیگر غربی
بغداد ودهیست در اسفل بغداد
بر یک فرسنگ وشهری است
بکوهستان ودو موضع دیگر است
وزمین نرم هموار که آب آن فرو رفته
باشد
(رَقَّتَان) رَقَّة ورَافِقَه است
(رِقّ) بالکسر ملک وبندگی ومے
است خار دار وبرگ درخت یا
شاخهای نرم که ستور خوردن تواند
وغیری تنک وزمین نرم وفراخ ونیم

رسیده
(رِقَّة) بالکسر مهربانی وبعدی بالام
+ وتنگی والفعل من ضرب + وشرم
داشتن
(رُقّ) بالضم آب تنک دریا در
رود ونیم
(رَقَق) محرکة زمین نرم هموار که
آب آن فرو رفته باشد وسستی وکمی
يقال فى عظمه رَقَقٌ اى ضعفٌ وفى
ماله رَقَقٌ اى قلةٌ
(رَقَاق) كسحاب بيابان زمين
هموار وپست که روی آن نرم وزیر
وی سخت باشد یا زمین که آب
آن فرو رفته باشد وبعضی یا زمین
نرم فراخ + ويوم رَقَاق) روز گرم
(رُقَاق) كغراب نان تنک يقال
عندى غلامٌ يَخْبِزُ الجَرْدَقَ والرُّقَاقَ
یعنی گرده ونان تنک رُقَاقَه یکے
ولا يقال رِقَاقَة بالكسر رِقَاق ككتاب
جمع + وتنک ونرم از هر چیزے
ونیز شده
(حَذَاقُ الرِّقَاق) بالكسر موضعيست
بشام
(رَقِيق) بنده يستوى فيه الواحدُ
والجمعُ وقد يُجمع على رِقَاقٍ بالكسر

• وتنک از هر چیزی و نرم
(دَقِیقَان) هر دو خصیه است و هر
دو رگ پشت و هر دو کرانهٔ هر دو
سوراخ بینی و ما بین تهیگاه و بیخ
ران
(اُمَیْمَة بنت دُقَیْقَة) کجینه صحابیه
است
(دُقَّ) بالضم والتعریه تنک که
آن را توان آشامید و فی المثل
وجدتنی الشَّحْمَة الرَّقَّی علیها المائی
شخصی گوید که دیرا صاحبش ضعیف
و ناتوان انگارد
(مِزْدَاق) بالکسر آنچه بدان نازا
تنک نمایند
(مَرَاقُّ البَطْن) تنک و نرم
جای های شکم واحد آن مَرَقٌّ است
یا واحد ندارد
(دَقْوَاق) بالفتح درخش سراب
و درخش هر چیزی و نام شمشیر سعد
بن عُبَادَة انصاری رضی الله عنه
وآبیست بالای قادسیه و نام پدر
زَوّاد غلغانی شاعر
(دَقْوَاقَة) زن درخشان روی
(دُقَادِق) بالضم آب تنک در دریا
و در رود که بسیاری نباشد آن را
وشراب تنک و شیر بسیار آب
(دُقْوَقَان الشَّرَاب) بالضم آنچه
رخشان و جنبان باشد از وی
(ض) دَقَّ البَعِیرُ دُقَاقًا) کفراب نرم
دست رفت یا سبک رفت • ودَقَّ
الشیءُ دِقَّةً) نرم و تنک گردید
(دَقْرَقَ المَاءَ وَغَیْرَهُ) ریخت آن را
• ودَقْرَقَ الثَّرِیدَ بالسَّمْن) تنک گردانید شکسته را بروغن • و
نیز دَقْرَقَة) جنبانیدن کوزهٔ آب
و برگشتن آب در چشم
(فرسٌ مُرِقٌّ) اسپ تسیق و
تنک سم
(اَدَقَّهُ اِدْقَاقًا) تنک گردانید آن را
ضد غلظ • و بنده کرد او را • و
اَدَقَّ فلانٌ) بد حال گردید • و
اَدَقَّ العنبُ) به آخر رسید پختگی
آن خاصّ بالابیض
(دَقَّقَهُ تدقیقًا) تنک گردانید آن را
• ودَقَّقَ الکلامَ) نیکو کرد سخن
را • و نیز تدقیق) کنایه کردن از
چیزی و منه المثل اَمِنْ صَبُوحٍ تُرَقِّقُ
والاصل اَنَّ جابانًا نزل بقوم فاضافوه
وغبقوه فلما فرغ قال اذا اصبحتمونی
کیف آخذ فی طریقی یقبل له المثل ای
تکنی من الصبوح
(تَرَقَّقَ لَهُ) مهربانی نمود بر وی
• و نیز تَرَقَّقَ) تنک حال شدن
(اِسْتَرَقَّهُ) بنده گرفت او را • واَسْتَرَقَّ
الماءُ) فرو رفت آب در زمین مگر
اندک • واَسْتَرَقَّ الشیءُ) تنک
گردید
(مالٌ مُتَرَقْرِقٌ) شتران آماده برای
فربهی یا لاغری
(تَرَقْرَقَ) جنبید و درخشید و آمد
و رفت • وتَرَقْرَقَ الدَّمْعُ) برگشت
آب در چشم و بهر سو رفت در آن
• وتَرَقْرَقَ الشیءُ) درخشید •
و نیز تَرَقْرُق) گردان معلوم شدن
آفتاب یقال تَرَقْرَقَتِ الشَّمْسُ اِذَا
صَارَتْ کَاَنَّهَا تَدُورُ

دقل

(دَقْلَة) بالفتح خرما بن بلند که
دست بدان نرسد دَقْل و دِقَال
بالکسر جمع
(دَاقُول) رسن که آن بر درخت
خرما بر آیند
(ناقَةٌ مِرْقَال) بالکسر شتر ماده
شتاب رو • ولقب هاشم بن عُتْبَه
رضی الله عنه لِاَنَّ عَلِیًّا کرم الله
وجهه اَعْطَاهُ الرَّایَةَ بصِفِّین وکان
یُرْقِلُ بها • والمِرْقَال) کنیت
رَتْبَان است و نامش عطاء بن اَسِید
که یکی از بنی عواقه است
(ناقةٌ مُرْقِل) کمحسن شتر ماده
شتاب رو • مُرْقِلَة بالتاء مثله
(اَرْقَلَ اِرْقَالًا) بشتافت و دویده
رفت • واَرْقَلَ المَفَازَةَ) طی کرد
بیابان را

دقم

(دَقْم) بالفتح نوعی از گیاه رخط
دار یا نوعی از دیبا یا از چادرها
وکنایه و سختی و بلا • ودجاء
بالرَّقْم) و یحرک یعنی بسیار آورد ج
(دَقْمَة) بالفتح مرغزار و کرانهٔ
رود یا فراهم آمدن گاه آب رود
وخبازی که بفارسی نان کلاغ است
وموضعیست نزدیک وادی القری
وموضعیست نزدیک بصره
(دَقْمَتَان) دو تندی است در
بازوهای گوسپند که بناخن ماند
یا نشان دو داغ کرانه ران خر یا دو تندی
در بازوی ستور یا دو گوشت پاره بی موی
متصل باطن ذراع اسپ یا دو کرانه
ران ستور و دو مرغزار است بناحیه

سمان و دو تپه است از نهایهای حره که رنگش سرخ بزردی مایلست و موضعیست در زمین بنی اسد
(رَقَم) محرکه سختی و بلا و موضعی است بمدینه ومنه اسهام الرَّقَمِیّات ☆ و یَوْمُ الرَّقَم) روزیست از روزهای عرب عقر فیه قُرْزُل فرس عامر بن الطفیل
(رَقَمَة) محرکه گیاهیست
(رَقَم) گکتف سختی و بلا ☆ وجاءَ بالرَّقِم) ای بالکثیر ☆ وبنتُ الرَّقِم) بلا و سختی و یقال رَقَمَ فی الرَّقِمِ والرَّقِمَا واذا وقع فیما لا یقوم به
(اَرْقَم) بالفتح بدترین مارها است یا مارسیه یا مار نر که در آن رقشها است ☆ جمع اراقم است ☆ تغلب دهم الاراقم ایضا
(رَقیم) کامیر تخته و دوات و تحته و موضعیست و اسب حزام بن و ابصه و نام قریه اصحاب کهف یا کوه ایشان یا سگ ایشان یا وادی یا سنگ بزرگ یا لوح ارزیز که بر آن نام و نسب و دین و قصه ایشان نوشته
(رَقیمَة) کسفینه زن عاقله با عفت و با سامان.

(حُمَیْضَة بن رُقَیم) کزبیر صحابی بدریست
(مِرْقَم) کمنبر قلم ☆ ویقال للشدید الغضب طَفَا مِرْقَمُکَ وکذا جاش مرقمک و غَلَا وطمح وارتفع وقذف مرقمک
(مَرْقُوم) خطدار ☆ وکتابٌ مَرْقُومٌ) نامه مهر کرده ☆ وثورٌ مرقوم القوائم) آنکه بر پایهاش خط دار بسیاهی باشد
(مَرْقُومَة) خطدار و زمین کم نبات ☆ ودابَّةٌ مرقومةٌ) ستور که بر پایهای آن خطوط و داغ باشد
(ن) رَقَمَ رَقْمًا) نبشت ومنه قولهم هو یَرْقُمُ الماءَ یعنی حاذق و قادر بر تصرف بر امور است ☆ ورَقَمَ الکِتَابَ) نقطه نهاد کتاب را و واضح و بیان نمود و مهر کرد بر آن ☆ ورَقَمَ الثَّوبَ) خطدار بافت جامه را ☆ ونیز رقم کتابت کردن
(رَقَّمَ الثَّوبَ تَرْقِیمًا) مخطط بافت جامه را و خطدار کرد ☆ ونیز ترقیم کتاب کردن و آراستن خط و نقطه نهادن تا واضح گردد ☆ ونزدیک باهم نمودن سطور را ☆ وترقیم در حساب نشان و علامتیست مرابل دیوان خراج را که بر رقاع و توقیعات و دفاتر و حسابکنند تا گمان نباشد که جای سپید و خالیست که در ان حساب واقع شود.

دق ن

(دَقَن) محرکه بقیه مرغ مرداریخوار
(دَاقِنَة) کصاحبه زن خوش و نیکو رنگ و زن خضاب کرده
(دَقُون) کصبور حنا و زعفران
(دِقَان) ککتاب بمعنی رقون است
(دَقِین) کامیر درهم
(دِقَان) بالکسر حنا و زعفران
(مَرْقُون) بمعنی مرقوم است
(اَرْقَنَ لحیَتَه اِرْقَانًا) خضاب کرد ریش خود را بحنا یا زعفران ☆ وارْقَنَ الحَمَام) نیک مرغن کرد آنرا ☆ ونیز ارقان) آلوده شدن بزعفران
(رَقَّنَ لحیته ترقینًا) بمعنی اَرْقَنَ لحیته است ☆ ونیز ترقین) قریب باهم کردن سطور و نقطه نهادن خط را تا واضح گردد و آراستن و زینت دادن آنرا و ترقین در افراد حساب سیاه کردن مواضع آن باشد تا توهم نشود که جای خالی و سپید است تا در آن حساب واقع شود
(ادَّقَن ادِّقَانًا) آلوده شد بزعفران
(تَرَقَّنَتِ المرأةُ تَرَقُّنًا) خضاب کرد بحنا یا زعفران وفی الحدیث ثلاثة لا تقربهم الملئکة المترقن ای المتلطخ بالزعفران

رق و

(رَقْو) بالفتح ریگ توده کرد اندک کلان از بعض رَقْوَة مثله
(تَرْقُوَة) بالفتح چنبر گردن تَرَاقِی جمع

رق ی

(رُقْیَه) بالضم افسون و تعوید رُقَی جمع ☆ وآن مباح است اگر بزبان عربی و با سمای الٰهی و صفات وارده او تعالی باشد و نیز برقیه تکیه نبود
(رجلٌ رَاقٍ) گقاض مرد افسون گر وکذا رجلٌ رَاقِیَةٌ والهاء للمبالغة ☆ رَقَّاء) کشداد مثله و محمد رادی ابن ابراهیم معروف به رقاء محدث است
(رُقَیّ) کسمی موضعیست ☆ و عبد الله بن شُقَیّ بن رُقَیّ) صحابی است

(دُقَيْقَة) کسیته نام دختر نبی صلی الله علیه و سلم و نام دو صحابیه دیگر رضی الله عنهن * دُقَيْقَات) علی الجمع لقب عبدالله بن قیس بدان جهت که او را چند زن با چند جده یا چند حبیبه بوده بنام رقیه

(مِرْقَاة) بالفتح و بکسر را پایه نردبان من کسرها شبّهها بالآلة التی یُعمل بها و من فتحها قال هذا موضع یُفعل فیه مَرَاقِی جمع

(مَرْقِيَا الانف) بالفتح دو طرف بینی

(ض) رَقَاهُ رَقْيًا و رُقِيًّا و رُقْيَةً دردمید بروی افسون خود را

(س) رَقِيَ اِلَيْهِ رَقْيًا بالفتح و رُقِيًّا برآمد برو ... و رَقِيَ فی السلم) برآمد بر نردبان ومنه قولهم اِرْقَ علی ظَلْعِكَ ای امشِ واصعد بقدر ما تطیق ولا تحمل علی نفسك ما لا تطیقه

(تَرْقِيَة) برداشتن کلام از کسی و نقل کردن و برخواندن پیش وی یقال رَقّی عَلَيْهِ كَلَامًا تَرْقِيَةً اِذَا رَفَعَ

(اِرْتِقَاء) برآمدن بر نردبان

(تَرَقِّی) برآمدن بر نردبان * و تَرَقّی فی العلم) ای رَقِیَ فیه درجةً درجةً

(اِسْتِرْقَاء) رقیه خواستن ومنه اِسْتَرْقَيْتُهُ فَرَقَانِی رُقْيَةً

باب الراء فصل الكاف

رک ب

(رَکْب) بالضم شتر سواران ده عدد و افزون اسم جمع ... یا جمع رَاکِب ... برای ... تنها باشد * رَکْب و بن ... رُکُوب جمع * وموش * و رَکْب ... مصدر) ... کسی صحابیست یا تابعی و جد تبیاء است

(رِ...) بالکسر نوعی از برنشت است و برنشت اسم است رکوب را

(رَکَب) محرکه زهار یا بن آن یا زج ... (ناظاهر ...) ... برآن گوشت زج است یا خاص است زنان را قاله الخلیل وقال الفراء هو لهما جمیعا اَرْکَاب و اَرَاکِیب جمع

(رَکَبَة) بالتحریک شتر سواران کمتر از رکب

(رُکْبَة) بالضم بینج بریده صلبانه کرنباقی است وشتی وزانو یا جای بارکی ساق و ذراع ستور یا آنچه از جیوان رُکْبَات بسکون کاف و ضم و فتح آن جمع * رُکَب ... مثله وکذلك کل ما کان علی فُعْلَة الا فی ذوات الیاء فانهم لا یحرکون موضع العین منه بالضم وکذلك فی المضاعف * ومعرفة داوبت بحالعب

* وذو الرُّکَیْبَة) لقب شاعری است * ورَکَاش بنت رُکْبَة) ... و رکعب و بن لوی ... (رُکَب ...) ... و شهریست بیمن ... (...) ... رُکَب از کِند ... نو بان معب ... است بهشتین میره وی که ابو ذر منتخب است

(رَ کِیب) کصاحب شتر سوار خاصة او اذا کان علی فرس او حمار یقال فارس ... اونی ... حمار ... و لا یقال لراکب الحمار فارس بل یقال حَمَّارٌ * یا رکب عام است رُکَّاب و رُکْبَان و رُکُوب بضم همه جمع رِکْبَة بکسر اول و فتح ثانی مثله * و نهال خرما بر تنه مادر رسته و تا زمین نرسیده یا شاخ خرما بر تنه نخل بر آمده و مرکوه * وهم رُکَّاب السفینة کلعا ... سواران

(رَاکِبَة) نهال خرما بر تنه مادر ... رسته و تا زمین نرسیده

(رَکُوب) کصبور ستور نشستنی رَکُوبَة بالتاء مثله ومنه قولهم مَالَهُ رَکُوبَةٌ وَلَا حَمُولَةٌ وَلَا حَلُوبَةٌ او الرَّکُوبُ المرکوبة والرَّکُوبَة المعینة للرکوب او اللازمة للعمل * وطریق رَکُوب) راه ... * و رجل رَکُوب) مرد شتر سوار

(نَاقَةٌ رَکُوبَةٌ) شتر ماده صالح برنشستنی یا شتر ماده رام و تنبیه است میان مکه و مدینه نزدیک عرج

(اَرْکَب) بالفتح مرد کلان زانو * ... اَرْکَب) شتر که یک زانوی آن بزرگ از دیگر باشد

(اَرْکُوب) بالضم شتر سواران یا وه ازرکب است

(رِکَاب) بالکسر شتران که بدان سفر کرده شود و واحد ندارد یا واحد آن راحلة است رُکُب ککتب و رِکَابَات و رَکَائِب جمع * ورکاب زین رُکُب ککتب جمع * وجد ابراهیم خباز محدث * ورِکَاب السحاب) باد * وذات رِکَابی)

بج

روغن زیت که از شام آید و انما
قیل رِکَابِیٌّ لانه یُحمل من الشام
علی الابل
(رِکَابِیَة) بالکسر موضعیست نزدیک
مدینه
(رَکِیبٌ) کامیر چیزی از چیزی
نشانده و آنکه با دیگر هم سواره
باشد و کرد زمین یعنی پارهٔ از زمین
که کنارهای آنرا بلند کرده و در آن
سبزی یا زراعت کارند یا جوی
میان دو کرد زمین یا جوی میان
دو بستان خرمابن یا کشت زار
ج رُکُب کتب جمع + و نخل رکیب
خرمابنان بیک رسته بر جدول
و غیر آن نشانده
(رجل رَکَّابٌ) کشداد مرد شتر
سوار و لقب جد علی محمد بن
عمر
(رَکَّابَة) بالتاء بمعنی راکوب
است
(رَکْبان) بالفتح موضعی است
بحجاز
(ناقة رَکْبَانَةٌ) بالفتح شتر ماده
سالم برنشستنی یا شتر ماده رام رَکْبَاة
مثل

(رُکْبَانُ السُّنْبُل) بالضم آنچه
از غلاف گندم اول بر آید و آن شیها
است که بر خوشه باشد
(رَوَاکِبُ الشحم) پارهای پیه
برهم نشسته در مقدم کوهان و آنکه
در موخر کوهان باشد آنرا روادف
گویند
(رَاکُوب) نهال خرمابن یا در
رسته یا شاخ خرما بر تنه خرمابن
بر آمده راکوبة مثل
(ناقة رَکُوبٌ) بالتحریک شتر ماده
برنشستنی یا شتر ماده رام
(مَرْکَب) بالفتح برنشستنی از ستور
و کشتی مراکب جمع
(مَرْکُوب) بمعنی مرکب است و
معرفهٔ موضعیست بحجاز
(س) رَکِبَه رُکُوبًا و مَرْکَبًا)
بالفتح برنشست آنرا + و رَکِبَ
الذَّنْبَ) گناه ورزید + و رَکِبَ)
کلان زانو گردید
(ن) رَکَبَهُ رَکْبًا) بالفتح زد بر
زانوی او یا موی او گرفته زانو خود
را بر پیشانی وی زد یا پیشانی او را
بزانوی وزد
(اَرْکَبَ المُهر) نزدیک بسواری

رسید اسپ کره + و اَرْکَبْتُ
الرجل) ستور برنشستنی دادم او را
(مُرْکَب) کمعظم اصل و منبت
چیزی یقال فلان کریم المرکب ای
کریم الاصل و اسپ عاریت گیرنده
بر نصف غنیمت و چیزی از چیزی
نشانده
(رکّبه ترکیبًا) برهم نشانده آنرا
یقال رَکَّبْتُ الفص فی الخاتم والنصل
فی السهم + و نیز ترکیب
اسپ را بر نصف غنیمت عاریت
دادن
(اِرْتَکَبَهُ) برنشست آنرا + و
اِرْتَکَبَ الذَّنْبَ) گناه ورزید
(مُرْتَکَب) چیزی در چیزی
نشسته
(تَرَکَّبَ) برهم نشست و استوار
گردید
(تَرَاکَبَ) بمعنی ترکب است

رکح

(رُکْح) بالضم بمعنی کوه و کرانه
و ناحیهٔ آن رکوح و ارکاح جمع
+ و ساحت خانه و میان سرای
و ناحیه پس سرای نیز ارکاح
جمع

(رُکْحَة) بالضم ساحت و کشادگی
سرای و میان آن و پارهٔ ترید که
در بن کاسه مانده باشد
(رُکَاح) کسحاب موضعیست
(اَرْکَاح) علی الجمع خانهاے
رابیان
(رَکْحَاء) بالفتح والمد زمین درشت
بلند
(رَکَّاح) کشداد نام سگی و نام اسپ
منعمی از قبیلهٔ ثعلبة بن سعد
(سَرْجٌ مِرْکَاحٌ) بالکسر زین که
پس رود از پشت اسپ و کذلک
الرحل اذا تأخر عن ظهر البعیر
(ف) رَکَحَ) اعتماد کرد و تکیه نمود
+ و رَکَحَ اِلَیْهِ رُکُوحًا) میل کرد
بسوی وی و باز گردید و آرام گرفت
بوی
(اَرْکَحَ اِرْکَاحًا) اعتماد کرد و تکیه
نمود + و اَرْکَحَهُ اِلَیْه) تکیه داد او را
بسوی آن یا مضطر گردانید او را بآن
(جفنة مُرْکِحَةٌ) کاسه پر از ترید
(اِرْتَکَحَ) تکیه کرد و اعتماد نمود
(تَرَکَّحَ) فراخ شدن [illegible] نشستن در
مجلس و دست در کاری کردن
و درنگ نمودن و تصرف کردن

درکار

ر ک د

(رَاکِد) ثابت و بر جای ایستاده از هر چیز
(رَکُود) کمیبو شتر ماده که پیوسته
شیر دهد و قطع نکند آن را و کاسه پر
(مَرَاکِد) ایستادن گاه مردم و غیر
آن
(ن) رَکَدَ المِیزَانُ) راست ایستاد
ترازو * و نیز رُکُود) آرمیدن
بر جای بودن و ایستادن آب و باد
و کشتی و آفتاب نصف نهار * و
رُکُودُ الصَّلٰوة) سکون است میان
دو حرکت آن مانند طمانینت بعد
رکوع و جلسه میان دو سجده

ر ک ز

(رِکْز) بالکسر حس و آواز نرم و مرد
دانا عاقل جوانمرد
(رِکْزَة) بالکسر ثبات عقل و رای و
پارهٔ بزرگ از سیم یا زر
(رَکَزَة) و بکسر خرمابن برکنده
از تنه
(رِکَاز) کجمال آنچه حق سبحانه
در کانها پیدا کرده و مال نهان کرده
اهل جاهلیت در زمین و پاره های
سیم و زر از کان رِکْزَة بالکسر واحد آن
است رَکَائِز جمع
(رَکِیزَة) کسفینة آنچه حق
سبحانه در کانها پیدا کرده رَکَائِز
جمع * و در اصطلاح اهل رمل نام
شکلیست و آن عتبه داخله باشد
(مَرْکَز) بالفتح میانهٔ دایره و جای
باش مردم و جای که لشکر را قیام
لازم باشد
(مَرْکُوز) موضعیست
(ن ض) رَکَزَ الرُّمْحَ) در زمین در
نیزه را و خستو در آن * و رَکَزَ
العِرْقُ) برجست رگ و رید
(أَرْکَزَ الرَّجُلُ) یافت رکاز را در
زمین * و أَرْکَزَ المَعْدِنُ) صاحب
رکاز گردیدگان
(رَکَّزَ الرُّمْحَ تَرْکِیزًا) سپوخت
نیزه را در زمین
(اِرْتَکَزَ العِرْقُ) برجست رگ
و رید * و اِرْتَکَزَ) ثابت شد * و
ارْتَکَزَ عَلَى القَوْسِ) گوشه آن
را بر زمین نهاده تکیه کرد بر آن

ر ک س

(رَکْس) بالفتح بسپاسگی بر
گردانیدن و برحالت نخستین بردن
و اول چیزی را بر آخر آن نمودن
رکاس بستن شتر را و الفعل من نصر
(رِکْس) بالکسر پلیدی و مردم
بسیار
(رَکَائِس) وادی است و گاوی که
در مرکز خرمن بندند بوقت کوفتن
رَاکِسَة مونث
(رِکَاس) بالکسر رسنی است که
در مهار شتر بسته بند هر دو دست
آن را بدان بندند و تنگ کنند تا سر
او معلق ماند
(رَکَاسَة) وبکسر چوب یا سیخ یا
رسن و مانند آن که در زمین نیک
فرو برده شود مانند آخیه
(رَکُوسِیَّة) گروهی است میان ترسایان
و صابئین
(إِرْکَاس) بسپاسگی برگردانیدن
و قوله تعالى وَاللّٰهُ أَرْكَسَهُمْ بِمَا كَسَبُوا
ای رَدَّهُمْ إِلٰى كُفْرِهِمْ * و أَرْکَسَتِ
الجَارِيَةُ) برآمدن گرفت پستان
وی وَإِذَا اجْتَمَعَ وَضَخُمَ فَقَدْ نَهَدَ
(اِرْتَکَسَ) نگونسار شد و بیفتاد
و انبوهی کرد و فراهم آمد * و نیز
ارتکاس) بازگشتن چیزی که
از آن خلاص یافته باشد و بجای خود
گردیدن و گرداگرد مرکز گشتن

ر ک ض

(رَکْضَة) بالفتح راندن و جنبش
ومنه قولهم هُوَ مَا يَرْكُضُ المِحْجَنَ
ای لَا يَدْفَعُ عَنْ نَفْسِهِ وفى الحديث
هِيَ رَكْضَةٌ مِنَ الشَّيْطَانِ ای دفعة
منه
(قَوْسٌ رَكُوضٌ) کمیبو کمان زود
تیرانداز
(مِرْکَض) کمنبر فرو زینه
(مِرْکَضَة) ککنسه یا زه ی کمان
و هما مرکضتان و اسپ که زمین را
به پاهای خود کند
(مَرَاكِضُ الحَوْضِ) اطراف آن
(تَرْكُضَاء) بالفتح و ضم الکاف و
تَرْكِضَاء بالکسر و کسر الکاف مجد الدین
مَثَّلَ بِهِمَا النُّحَاةُ ولم يُفَسِّرَا و عندی
أَنَّهُمَا الرَّكْضُ
(ن) رَكَضَهُ البَعِيرُ بِرِجْلِهِ)
لگد زد او را شتر * و نیز رَکْض
بالفتح پای جنبانیدن ومنه ارکض
برجلك یعنی بجنبان و راندن و اسپ
تاختن و بال جنبانیدن مرغ در هوا
و گریختن ومنه فَإِذَا هُمْ مِنْهَا يَرْكُضُونَ
دویدن * و رُکِضَ الفَرَسُ)
مجهولا فَرَكَضَ هو یعنی دوانیده

ج

شد بس دوید رّاکِض و مَرْکُوض
نعت از آن
(اَرْکَضَت المَرْأَةُ) بزرگ شد
بچه در شکم آن و جنبید و لگد زد
(رَاکَضَه مُرَاکَضَةً) باهم دوانیدند
اسپهای خود را
(مُرْتَکَضُ المَاءِ) جای بسیاری آب
(اِرْتَکَض) اضطراب کرد در کاری
+ و نیز (ارتکاض) بزرگ شدن
بچه در شکم و پیدا شدن و جنبیدن و لگد
زدن آن
(تَرَاکُض) دوانیدن اسپان را
ج بسوی چیزی صلته بالی یقال
تراکضوا الیه خیلهم

دکع

(دُکَعَة) بالضم مثال دُکَع جمع
(دَاکِع) سرفه دارنده و فروتنی
نماینده
(دُکَاع) کشنده اسپ زید بن عباس
کرکی از بنی شماک است
(ف) دَکَعَ الشَّیْخُ) بر سوی افتاد
از پیری + و دَکَعَ فُلَانٌ) محتاج
گردید بعد توانگری و فروتر شد حال
او و فروتنی نمود
+ و نیز دُکُوع) نیست شمردن

یقال دَکَعَ الشَّیْخُ ای انحنی من الکبر
و منه دُکُوعُ الصَّلٰوةِ و آن پست کردن
سر است بعد قومه قرارت چنانکه
برسد هر دو کف دست بهر دو زانو
یا هموار و برابر کردن پشت + و
یقال دَکَعَ المصلّی دکعةً و رکعتین
و ثلث دَکَعَاتٍ محرکةً یعنی نماز گزارد
یک و دو و سه و منه الحدیث رکعتان
لم یکن رسول الله صلی الله علیه
و سلم یدعهما ای صلاتان

دك ف

(اِرْتِکَاف) افتادن برف و جای
گرفتن آن بر زمین یقال اِرْتَکَفَ
الثلجُ ای وقع فثبت فی الارض

دك ك

(دِکّ) بالکسر و بفتح باران نرم
ریزه یا آن زاید از باران ریزه
است اَرْکَاک و رِکَاک بالکسر جمع
+ و اَرْضٌ رِکٌّ) بالکسر نیز باران ریزه
(دَکّ) بالفتح آبی است بجانب
شرقی سلمی و مَکٌّ اِذ غامه دُهَیْرٌ
ضرورةً قال شعر + کَتَمُ سَنَتَم مادَعَا لُوا
اِنَّ مَوْعِدَکُمْ + مَاءٌ بِشَرْقِیِّ سَلْمٰی
فَیْدُ اَوْ رَکُّ +
(رُکَاک) کغراب مرد ناکس و سست

رای و آنکه بر اهل خود غیرت ندارد
یا اهل و مهابت از نکنند رُکَاکَة
بالفتح مثله و منه الحدیث انّه صلّی
الله علیه وسلم لعن الرّکَاکَة
(دَکِیک) کامیر مرد ناکس
سست رای و ضعیف عقل و آنکه
بر اهل خود غیرت ندارد و یا آنکه
اهل و مهابت آن ندارند
یستوی فیه المذکر والمونث
(دِکَاک) بالکسر جمع + و رجلٌ
رَکِیکُ العِلْمِ + مرد کم علم و کم
دانش
(دَکِیکَة) کسفینة باران ریزه
یا آن فوق رَکّ است + و ارضٌ
رَکِیکَةٌ) زمین باران ریزه
رسیده
(دَادَکّ) بمعنی رکاک است کغراب
(رَکَّاء) و بتخفیف آواز بوم
(رُکّی) بالضم و القصر سپرزه و دگرانش
و منه المثل مُحمّةُ الرُّکّی یقرب
لمن لا یعینک فی الحاجات
(رِسَاءٌ مَرْکُوک) سست
روسیده اصلاح یافته
(دَکَّوکَة) سستی و ضعف هر چیز
(دَکُوَاکَة) بالفتح تن بزرگ

سرین و بزرگ راهها
(رض) دَکَّ دَکَاکَةً) سست رای
و بغیرت گردید + و دَکَّ الشیءُ)
سست و تنک شد
(ن) دَکَّهُ) جزوی را بر جزو و آن
چیز افکند یقال دَکَکْتُ الشیءَ بعضه
علی بعضٍ ای طرحته + و دَکَّ الذَّنْبَ
فی عُنُقِهِ) گناه را بر گردن وی
لازم کرد + و دَکَّ الشَّاةَ بیدِهِ)
دست خود را بر دنبه و پهلوی
گوسپند نهاد تا فربهی و لاغری آن
معلوم شود + و کذا اَدَکَّ الشیءَ
بیدِهِ اذا غمزه لیعرف حجمه + و
دَکَّ المرأةَ) نیک جماع کرد آن را
+ و نیز دَکّ) دست را با گردن بهم
غل کردن
(اَدْکَّتِ السَّمَاءُ) باران ریزه
بارید + و اَدِکَّتِ الارضُ) مجهولاً
باران ریزه رسید آن را ارضٌ
مُرَکٌّ علیها نعت از آن
(دَکَّکَتِ السَّماءُ تَرْکِیکًا)
باران ریزه بارید
(مُرْتَکّ) کسیکه لبنم نماید و در وقت
مخاصمت عاجز آید و من الجمال
الرّخو المذوق النق + و سکران

مرتک) آنکه بیان سخن را نتواند
(ارتک) مرتک گردید ✦ وارتک) لرزید و جنبید ✦ وارتک فی امره) شک کرد در آن
(استرکه) سست و ضعیف شمرد آن را یا سست و ضعیف یافت
(ترکوک) جنبانیدن مشک شیر و مسکه آن گرفتن یقال ترکوک السقاء ای تمخضه بالزبد

رک ل

(رکل) بالفتح گندنا خوردن آن بعد از غذا مانع ترش شدن طعام است و بپای زدن اسپ را تا بدود و بیکپای لگد زدن والفعل من نصر
(رُکلة) بالضم بند تره
(رکّال) گندنا و گندنا فروش
(مِرکل) کمنبر پاے
(مُرکّل) کمقعد راه و پهلوی ستور که بروی لگد رسد در راندن و تاختن
مراکل جمع
(مرکلان) موضعیست
(ارض مرکّلة) کمعظمة زمین کوفته بسمهاے اسپان
(تراکل القوم) جنگ لگد کردند با یکدیگر
(ترکّل الرجل بمسحاته) که زد بیل را در زمین سپرده

رک م

(رکم) بالفتح برهم نشاندن و فراهم آوردن چیزی را بر چیزی تا توده گردد مانند توده ریگ والفعل من نصر
(رکم) محرکة ابر برهم نشسته
(رُکمة) بالضم گل تنک فراهم آمده و گرد آمده
(رُکام) کغراب ریگ توده و ابر برهم نشسته ✦ وقطیع رُکام) گله بزرگ
(مترکوم) برهم نشانده و فراهم آمده
(مُرتکم الطریق) بفتح تا شاه راه
(ارتکم الشیء) گرد آمد و برهم نشست
(تراکم الشیء) گرد آمد و برهم نشست

رک ن

(رکن) بالفتح کلاکوش و موش کذا فی النسخة المصححة
(رُکن) بالضم کرانه قوی تر چیزی و از اعلام است بقوله تعالی أو آوی الی رکن شدید ای الی الله تعالی الذی هو اشد الارکان واقواها شبه القوی العزیز بالرکن من الجبل ✦ و موضعیست بیمامه و ابر بزرگ و جرا سو ✦ ومنه فلما مسحوا الرکن حلّوا والمراد المسح والطواف والسعی والحلق والا یجود مسحه لا یحصل الحل ✦ و هر امر که باعث قوت و غلبه و شوکت باشد مثل ملک و لشکر و مانند آن وارجمند و قوت و غلبه ✦ و فی الحدیث الحساب ویقال لارکانه انطقی ای جوارحه
(رُکّان) کغراب از اعلام است
(رُکانة) کثمامة ابن عبد یزید بن هاشم بن مطلب صحابی است و بروز فتح مکه ایمان آورد و کان من اشد الناس وقد صارعه النبی صلی الله علیه وسلم ✦ ورُکانة) مصری کندی غیر منسوب در صحبت او اختلاف است
(رکین) کامیر کوه بلند اطراف بزرگ جوانب و مرد استوار راے و آهسته و آرمیده
(رُکَین) کزبیر کلاکوش و موش
(ارکون) بالضم کشاورز بزرگ
(مِرکن) کمنبر لگن و تغاره بزرگ که در وی جامه شویند
(ن ص ف) رکن الیه رکونا) میل کرد بسوی او و آرمید قال الله تعالی ولا ترکنوا الی الذین ظلموا
(ل ک) رکُن رکانة) بالفتح و رکونة بالضم استوار راے و آهسته و آرمیده گردید و صاحب وقار شد
(مُرکّن) کمعظم پستان بزرگ ✦ وناقة مرکّنة الضرع) شتر ماده پستان دراز
(ترکّن ترکّنا) استوار گردید و صاحب وقار شد

رک و

(رکوة) مثلثة کشتی خرد و رقعه که زیر سنگهاے انگور فشار گسترند و نیز زن رکی و رکایا و رکوات جمع ✦ و بالفتح حوض بزرگ و چرمین کوچک و کوزه آب خوردنی و مشک آب رکاء و رکوات جمع ✦ و فی المثل صارت القوس رکوة یضرب فی الادبار و انقلاب الامر

ج ٢

(دِکاء) بالکسر والمد موضعے
است
(دَکِیَّة) کغنیة چاه. دَکِیّ دَکَایا
جمع
(دَکّاء) کشداد وادی است
(مَزْکُوّ) حوض بزرگ وجر موز
کوچک
(ن) دَکَا دَکْواً) بالفتح چاه کند
+ ونیز دَکْو) بعلام آوردن دگناه
برکسی نهادن ونیز نشتی صنعت کردن
وبعدی بعلی او تاخیر کردن درکاری
ج۲ وآرام کردن بجائی وبا ربرا قرود
برستور واستوارکردن خلل وباقی
روزبا شدن بجا بے یقال دَکَوْتُ
بقیة یومی ای اقمتُ
(مُراکِی) همیشه دبرجاے
(مُرَاکِیَة) نوعی از درخت شوره
مَرَاکی جمع
(اَدْکَی اِلَیهِ) پناه گرفت بوی + و
اَدْکَی لَهُم جُنْدًا) ساخته و
آماده کرد برای ایشان لشکر را + و
اَدْکَی عَلَیهِ) گناه نهاد بروی وبد
گفت + ونیز اِدْکَاء) تاخیر ودرنگ
کردن درکاری ومهلت دادن
ومنه اَدْکِنِي اِلَی کَذَا

(مُرْتَکِیْ) همیشه دبرجاے
ویقال اَنَا مُرتَكٍ علی كَذَا) یعنی
اعتماد کننده ام بروی + وما لی
مرتَکًی اِلّا علَیكَ) ونیست مرا
اعتمادی مگر برتو

دک ی

(دَکِیّ) کغنی ضعیف وسست
یقال هذا الامر اَدْکَی مِنْ ذَاكَ یعنی
سست وضعیف تراست ازان

باب الراء فصل المیم

دم ء

(ف) دَمَا دَمْءًا ودُموءًا) آرام
کرد + ودَمَاَتِ الابلُ) بیکجا
ماندند شتران + ودمَاَ علی مائةٍ
زیاده شد برصد + ودَمَاَ الخَبَرَ)
گمان کرد آنرا وتحقیق نمود
(اَدْمَاَ اِلَیهِ) نزدیک وی گردید + و
ادمَاَ علی مائةٍ) زیاده شد برصد
(مُرمَّاتُ الاخبار) بشد المیم و
منتها خبرهای باطل

دم ث

(دَمْث) بالفتح اصلاح کردن
جبرے والیدن بدست والفعل
من نصر
(دِمْث) بالکسر چراگاه شتر از شور

گیاه ، درحقیقت مشابه درخت
عاق ومرد کهنه لباس وسست
پشت
(دِمْثَة) بالکسر نام شخصی + وابو
دِمْثة) رِفاعة بن یثربی تیمی صحابی
است
(دَمَث) بالتحریک چوبها که برسم
بندند وعمل سازند وبرآن شده
عبور نمایند وباقی شیر درپستان
وفزونی وعلاقه شک شیر سکه
برآورده یا عام ست دِمَاث جمع
(دُمَیثَة) کجهینة موضعیست ونام
شخصی
(دَمَاثَة) شد وته المیم ماده گاو
وحشی
(حَبْلٌ اَدْمَاثٌ) رسن کهنه
(بِئرٌ مُرْمُوثَةٌ) چاهی که جاے
آب آنرا ازچوب گرفته باشند
یقال هم فی مَرْمُوثَاءَ) ای اختلاط
(س) دَمِثَ اَمْرُهُم) آمیخته و
شوریده شد کار ایشان + ونیز
دَمَث) مرکز خوردن شتر شور
گیاه را ورنجور شدن آن از وابل
دَمِثَة) کفرحة شتر رنجور از خوردن
گیاه رمث نعت از ان دَمْثی

کسکری ودَهَاثی کسکاری مثله
(اَرْضٌ مُرْمِثَةٌ) کمحسنة زمین که
گیاه رمث رویاند
(اَدْمَثَ فِی الضَّرعِ اِدْمَاثًا)
باقی گذاشت درپستان ماده شیر را
+ واَدْمَثَ فلانًا فی مالِهِ) باقی
گذاشت ادرا درمال او + ونیز اِدْمَاث
افزون گردانیدن ونا یدگرفتن از آنچه
گرداده باشد ونرم گردانیدن
(دَمَّثَ فی الضَّرعِ تَرمِيثًا)
باقی گذشت درپستان ماده شیر را
+ ودَمَّثَ علی الخمسین)
زیاده شد برپنجاه
(اِسْتَرمَثَ فُلَانًا فی مالِهِ) باقی
گذاشت ادرا درمال وے

دم ج

(دَمْج) بالفتح پنجال کردن مرغ
والفعل من نصر
(دَامِج) کصاحب مرغی که بدام بندند
تا بدان مرغان شکاری را شکار
کنند یا چغد است که پای آن بندند
تا باز را شکار کنند
(دَمَّاج) کصاحب گرهای نیزه
ومیان دو پیوندهای آن
(تَرْمِيج) کشه کردن سطور بعد

نوشتن آن

دم ح

(دُمح) بالضم نیزه دِماح بالکسر و آذماح جمع + ونام مردی ورد و شی ونام ة + ودُمحُ بنُ مَیّادة) شاعر است + وابنُ دُمح) مردی است + ودارةُ دُمحٍ) مربنی کلاب است + و ذاتُ دُمحٍ) لقب ایشان و دهی است بشام + وذو الرمحین) لقب عمرو بن مُغیرة بدان جهت که هر دو پا و دراز داشت ولقب مالک بن ربیعه بن عمرو زیراکه دو نیزه در هر دو دست گرفته جنگ میکرد ولقب یزید بن مرداس سُلمی و عبد بن قطن بن شمر

(دامح) صاحب نیزه و نیزه زن + وثورٌ دامحٌ) گاو دو شاخ دار + و (السماکُ الرامح) ستاره است پیش نَسر و پیش وی ستاره ست که آنرا نیزه وی گویند

(دِماحُ الجنِّ) بالکسر طاعون + ودِماحُ العقرب) دم کژدم که دور دراز باشد + وذاتُ الرماح اسپی بود مرضبه را وکانت اذا ذُعرت تباشرت بنو ضبة بالغنم + ویقال أخذتِ الابلُ رماحها یعنی فربه شدند یا شیر دار گردیدند و درین حالت گویا صاحب خود را از ذبح خود باز میدارند وکذلک البهمی اذا امتنعت من الراعیة

(رِماحة) بالکسر نیزه گری

(رُمّاح) کغراب موضعیست

(عُبَید الرماح وبلالُ الرماح) دو مرد اند از عرب + ومُلاعب الرماح دیگر عامر بن مالک بن جعفر است والمعروف ملاعب الاسنة وجعله لبید رمحا للقافیة

(رُمَیح) کزبیر + وذو الرُمَیح) نوعی از موش که دو پای ها زدارد + ویقال اخذ فلان رُمَیح ابی سعد یعنی بر عصا تکیه کرد از پیری وابو سعد هو لقمان الحکیم او کنیة الهرم والکبر او مرثد بن سعد احد وفد عاد

(رَمّاح) کشداد نیزه گر ونام مردی

(قوسٌ رَماحة) کمان سخت

(رازماح) بالفتح دور راه و در کوه اند و ساز بد بسیار

(ف) (رَمَحه رَمحا) بالفتح نیزه زد او را + ورَمَحه الفرسُ) بپا زد او را وکذا رَمَحته البغلُ والحمار اذا ضربته برجله + ورَمَحَ الجندب) زد او سنگریزه را بدو پای خود + و اذا رمح البرقُ) درخشید

دم ح س

(دُماحس) کعلابط مرد شجاع یا دلیر و شیر بیشه + ودُماحس بن عبد العزیز بن دُماحس) محدثی بود در سرهنگان مروان بن محمد

دم خ

(دِمخ) بالکسر درختان انبوه وفراهم آمده

(دُمخة) بالضم غوره خرما دُمخ کصرد جمع

(دِمخة) کعنبة بمعنی دُمخة هست دِمخ جمع

(دَمخاء) بالفتح والمد گوسپند حریص بخوردن دِمخ

(رَادمخت النخلة) غوره بر آورد + وادمخ الرجل) نرم خوی شد و رام گردید + وادمخت الدابّة) دندان بر آورد یا فربه گردید

دم د

(دُمد) بالضم پشه بدان جهت که خاکستری رنگ است

(دَمَد) بالتحریک درد چشم یا دردی است که در طبقه ملتحمه حادث شود و بدر رو آمدن چشم والفعل من سمع

(دَمِد) کتف آب مزه برگشته و آب شور + ورجلٌ دَمِدٌ) مرد سد کین چشم وکذا عینٌ دَمِدةٌ بالتاء

(دِمدة) بالکسر شی اندک حقیر منه ما ترکوا الا دِمدة حتّانٍ ای لم یبق منهم الا ما تذلک به یدک ثم تنفخه فی الریح بعد حتّه

(دَماد) بالفتح خاکستر و دَماد مج دِمدِد کزبرج و درهم خاکستر نیک بد یک یا هلاک شوند + دماد دِمدِد بالکسر مثله

(رِمادة) بالفتح موضعی است بیمن وبفلسطین وبمغرب شهری است میان مکه وبصره ومحله است بحلب و دهی است ببلخ و دهیست یا محله است به نیشاپور و شهریست میان برقة واسکندریه + وعامُ الرمادة) سال هلاکت ستور و مردم و هی اعوام جدب تتابعت فی ایام عمر رضی الله عنه فهلک فیه الناس و هلکت الاموال

(دَمَاذَانِ) موضعیست
(آدْمَدُ) بالفتح خاکسترگون ٭ و
دَمَادُ آدْمَدُ) خاکسترنیک باریک
یا هلاک شوند ٭ و رجلٌ آدْمَدُ
مرد بیمارچشم
(دَمْدَاء) بالفتح شتر مرغ سمیت
بهٖ لاِدْمِدَادِهٖ ٭ و بنوالتّهْدَام)
دو بطن است ز عرب ٭ وابوالتَّمْدَاء
البلوی) صحابی ست
(دِمْدِدَاء) بکسرتین والمد خاکستر
آدْمِدَاء) بالفتح وکسرالمیم کا ربعاء
شله
جُ (دمن) دَمَدَتِ الغنمُ دَمْدًا)
بالسکون و دَمَادَةً بالفتح هلاک شد
از سرما یا از برف ریزه ٭ ویقال قد
دَمَدنا القومَ اذا اتینا علیهم وضم
الغابرفیه اکثرُ
(آدْمَدَ اِدْمَادًا) محتاج و درویش
گردید ٭ وآدْمَدَ القومُ) بقحط
خشک سال رسیدند قوم وهلاک
شدند مواشی آنها ٭ وآدْمَدَتِ
النّاقةُ) پستان کردنتر داده وکذلک
آدْمَدَتِ الشاةُ والبقرةُ ٭ وآدمدَنا
هینهم) درد کین گرداند خدای چشم
اورا

(دُمَّرَمَّدٌ) کعظم بریان کرده در
خاکسترگرم و خاکستر آلود
(دَمَدَتِ النّاقةُ تَرْمِیدًا) پستان
گردنتر داده ٭ ودَمَدَتِ الضّانُ والبقرُ
کذلک ٭ ونیز تَرْمِید) در خاکستر
کردن چیزیرا ومنه المثل شوی
اخول حتی اذا انضج رمّد ٭ ودر
خاکستر بریان کردن
(رجلُ مومّدٌ) مرد بیمار چشم
(اِدْمِدَاد) بدرد آمدن چشم و درد
چشم و خاکسترگون شدن
(دُمْمَیْلٌ) بکسرهمزه کقنفذ روان و
جاری و مرد رسا

دم ذ

(دَمْذ) ویضم و بحرک بلب یا بچشم
یا با برو یا بدهن یا بدست یا بزبان
اشارت کردن والفعل من نصر
وضرب
(اِبلٌ دُمْزًا) بالضم شتران فربه
(دَمِیْذ) کامیر بسیار جنبان و مرد
بزرگ و اشتر و خرد مند و بزرگ
و اصیل و مرد گرانمایه بانگ ٭ و
رجلٌ دَمِیْذُ الفُؤاد) مرد تنگدل
والفعل من کرم فی الکل
(دُمَیْذ) کزبیر جو بدستی

(دَامُوْز) دریا و اصل چیزی و نمونه
(تُوَامِز) کعلابط توانا و سخت که
توانائی او بانتها رسیده باشد
(دَمَاذَة) کجبانة زن یا پایه کا روبن
مردم که سوراخ مقعد باشد و پیه
است در چشم زانو و لشکر گران انبوه
که گوئی اطراف و نواحی می جنبد
بحرکت ایشان
(ن) دَمَزَ الظبیُ دَمْزًا ودَمَزَانًا)
بالتحریک برجست و رمید ٭ ودَمَزَ
فلانًا بکذا) براغالانید اورا بآن
٭ ودَمَزَ القِرْبَةَ) پرکرد مشک را ٭ و
نیز دَمْز) بالفتح جنبیدن و برجای
جنبیدن و رفتن از گرانی و فربهی
یقال هذه ناقة تَرْمَزُ ای لاتکاد تمشی
من ثقلها وسمنها ٭ وگوسپند از
از راعی جهت بچرانیدن او گرفته
براعی دیگر دادن یقال دَمَزَ غنمه
اذا لم یرض رعیة الرّاعی لها
الی داع آخر
(اِدْمَمَزَّ) جنبیدن اضطراب کرد ٭
ونیز ادتماذ) جنبیدن قوم در
مجلس برای برخاستن یا برای
خصومت
(تَدَمُّز) جنبیدن و اضطراب کردن

یقال تَدَمَّزَ من الضربة ای اضطرب
٭ وتَدَمَّزَ القومُ فی مجالسهم
جنبیدند جهت برخاستن یا برای
خصومت ٭ وتَدَمَّزَ فلانٌ) آماده
گردید و سخت تیز داد
(اِدْمَاذَ اِدْمِیْزَاذًا) درگشت و دور
شد از جای ثابت ماند و لازم گرفت
جای را از لغات اضداد است و ترنجید
ومنقبض گردید ٭ ونیز ادمیزاز)
جنبیدن لشکر

دم س

(دَمْس) بالفتح گور آدْمَاس و
دُمُوس جمع ٭ وخاک گور و پوشیده
داشتن خبر و دفن کردن مرده و سنگ
انداختن و همواره نا پدید کردن
پشته گور و سر آب فرو بردن والفعل
من نصر
(دَامِس) کصاحب موضعیست
(دَمِیْس) کامیر خبر پوشیده و مرده
دفن کرده
(دَامُوْس) گور
(دَدَامِس) بارها که راه وپی را نا
پدید کنند دَامِسَات مثله ٭ و
مرغ که شب پره یا هر جانور که بوقت
شب بیرون آید

(دَمْرُمُس) کنفنب او دی است مرتبی اُسید را

(دَمْوَمَس) بالفتح گور و جای گور

(اِدْمَاس) دفن کردن مرده

(اِدْتِمَاس) بآب فرو شدن

دم ش

(دَمش) بالفتح دسته ریحان و مانند آن و سنگ و جزآن انداختن و اندک چرانیدن گوسپندان را و بدست سودن و بسر انگشتان گرفتن چیزی را والفعل من نصر وضرب

(دَمَش) بالتحریک سپیدی که بر ناخن نوجوانان پدید آید و مانندگی در موی و سرخی پلکها که با سیلان آب باشد

(اَدْمَش) آنکه پلک او سرخ و با سیلان آب باشد • و رجلٌ اَدْمَشُ مرد مختلف رنگ

(ادمش دمشاء) بالفتح والمد زمین بسیار گیاه یا زمین خشک بی نبات از لغات اضداد است

(دِمْرَاش) بالکسر زن آراینده چشم خود با آنکه وقت نگاه چشم را بسیار جنباند

(اَدْمَشَ الشَّجَرُ) برگ بر آورد و شکافته شد • و نیز ادماش بسیار نگریستن بسستی و بر هم زدن چشم یقال اَدْمَشَ الرجلُ اذا طرف کثیر الضعف کذا فی النسخة الصحیحة وفی البعض طرق بالقاف • و اندک اشک ریزه ریختن یقال اَدْمَشَ فی الدّمع ای اَدْمَشَ قلیلاً

(رجلٌ مُرْمَشٌ) کمعظم مرد تباه چشم که پلک وی بنشود

دم ص

(دَمَص) محرکة خم چشم که در گوشه چشم گرد آید و خشک شود

(دَمِیْص) کامیر موضعیست

(دُمَیْصَاء) مصغر ابنت ملحان صحابیه است مادر ام سلمه رضی الله عنها بر قولی

(ن) دَمَصَ الله مُصِیْبَتَهُ دَمْصًا) بالفتح در بند مصیبت او را خدای • دَمَصَ بَیْنَهُم) نیکو کردن میان قوم وصلح نمود • دَمَصَتِ الدَّجَاجَةُ) سرگین انداخت ماکیان دَمُوْص کصبور نعت است ازآن • دَمَصَتِ السِّبَاعُ) بچه زاد و نرد و کان مادّه • وقال ابن السکیت قبّح الله أُمًّا دَمَصَت بِهِ فَلَدَتْهُ • ودَمَصَ فُلَانٌ) کسب کرد و ورزید • ونیز دَمَص) شکسته رستن

(س) دَمِصَتْ عَیْنُهُ) خم چشم آورد چشم او و اَدْمَص نعت مذکر است از آن و دَمْصَاء نعت مونث

دم ض

(دَمِیْضَة) کغرفة زن که رانهای او باهم ساید در رفتن • و ارضٌ دَمِضَةُ الحجارة) زمین سنگریزهای نغسان ناک

(دَمَاضَة) تیزی هر چیزی

(دَمْضَاء) بالفتح زمین تفسیده و ریگ تافته از گرمی آفتاب که چون پای بر روی نهند بسوزد

(شفرةٌ دَمِیْضٌ) کامیر کارد نیک تیز و هر چه تیز باشد آن را رمیض خوانند

(دُشَیْدُ بن دُمَیْض) بتصغیر هردو شاعر است

(شهرُ رَمَضَان) محرکة ماه روزه رَمَضَانَات و رَمَضَانُون و اَرْمِضَة و اَرْمِضَاء و اَرْمُض جمع سمی به لانّهم لمّا نقلوا اسماء الشهور عن اللغة القدیمة سمّوها بالازمنة التی وقعت فیها فوافق نَاتِقٌ زمن الحرّ والرمض او من رَمِضَ الصائم اشتدّ حرّ جوفه او لانّه یحرق الذنوب • و رمضان اگر صحیح باشد که از اسمای الهیست در نصورت غیر مشتق است یا راجع بسوی معنی غافر است ای یَمْحُو الذُّنُوبَ ویمحقها

(رَمَضِیُّ) محرکة ابر و باران که در آخر صیف و اول خریف باشد

(مَرْمِض) کمجلس جایی که مرموض سازند

(س) رَمِضَتْ قَدَمُه) سوخت پای او از گرمی زمین سخت گرم • و رَمِضَ یَوْمُنَا) سخت گرم شد روز • و رَمِضَتِ الفِصَالُ) سوخت پی آن از گرمی زمین تفسیده • و منه الحدیث صلوةُ الاَوّابِیْنَ اِذَا رَمِضَتِ الفِصَالُ مِنَ الضُّحَی ای اذا وجد الفصیل حرّ الشمس من الرمضاء یعنی صلوة ضحی این وقت است • ونیز رَمَض) بالتحریک سخت تافتن گرمای آفتاب بر ریگ و جز آن و گرما چریدن گوسپند و سوختن درون و رنجناک شدن جگر و بیمار گردیدن

لج

وی از آن
(ض) دَمَصَ الشاةَ دَمْصًا) بالفتح
شکم کفانیده با پوست آن در مغاکی
بر سنگریزه های تفسیده زیر خاکستر
گرم بخت گوسپند را و این نوع
گوشت بریان را مَدْمُوص نامند
+ و دَمَصَ الغَنَمَ) چرانید
گوسپندان را در زمین تفسیده
(ن ض) دَمَصَ النَّصلَ دَمَاصَةً) گرم کرد
پیکان میان دو سنگ هموار نهاد
کوفت تا تنک و تیز گردید
(اَدْمَصَ الغَنَمَ) بمعنی رمض
ج۲ النعم است + و اَدْمَصَهُم) دردناک
ساخت اورا وسوخت آنرا + و
اَدْمَصَ الحَرُّ القَومَ) سخت شد
گرما بر ایشان پس ایذا رسانید
آنها را + و نیز ادماص بسوزانیدن
ریگ و زمین پای را
(دَمَّصَ الغَنَمَ تَدْمِيصًا) چرانید
گوسپندان را در زمین تفسیده + و
دَمَّصَ الصومَ) نیت روزه کرد
+ و نیز تدمیص) اندک انتظار کرده
رفتن یقال اتیتُ فُلانًا فلم اَصِبْهُ
فدَمَّصْتُهُ ای انتظرته شیئا ومضیتُ
(ادَّمَّصَ فلانٌ من كذا) سخت شد بر وی و دل تافته و بی
قرار کرد اورا + و اَدْمَصَ لَهُ)
اندوهگین گردید برای وی +
و نیز (اِدْمَاص) برجستن اسپ
یقال ادمَّصَ الفرسُ به ای وثبت
+ و تباه شدن جگر و سوخته و اندوهگین
گردیدن از درد
(تَدَمُّص) صیدکردن آهو بوقت
گرمگاه و شوریدن دل

دم ط

(دَمْط) بالفتح فراهم آمد نگاه و
عرفط و مانند آن از درختان بلند
با خار اَوِ الصَّوابُ الرَّمْطة بالهاء
(ض) دَمَطَهُ دَمْطًا) عیب کرد او
را و طعنه زد بر وی

دم ع

(دَمَع) محرکة و مثلث راؤه موضعی
است و بالتحریک زردی در روی
زنان پیدا آید از بیماری که عارض
فرج شود
(دِمَع) کعنب دهیست بیمن و
آن جای بش شاعره است از آن
ده است ابو موسی اشعری
(دُمْعَة) بالضم پاره از گیاه
و جز آن
(دَامِع) کصاحب آنکه سر را فرود
آرد و سپس آن بر دارد
(دُمَاع) کغراب موضعیست
و بیماری که در پشت ساق عارض
شود و چند انکه از سقی منع کنند
آن را و زردی تغیریست که
در روی زنان پیدا آید از بیماری
فرج
(دَمَاعَة) شدة الیم و برم
ومنه قولهم كذبت دَمَاعتك اذا حمق
+ و آن جای از سر کودک که می
جنبید
(یَدْمَع) کیمنع باد فرک باز بچه
است کودکان را و سنگریزها سپید
تابان نرم که از شکستن سنگ و ریزه
گردد و قولهم ترکته یفت الیدمع برای
اندوهگین شکسته دل گویند
(ف) دَمَعَ انفُهُ دَمَعَانًا) محرکة
جنبید و لرزید سر بینی او از خشم
یا مانند است + و دَمَعَ بیدَیه) اشارة
کرد بدست + و دَمَعَتِ المرأةُ
بالصَّبِیِّ زاد کودک را + و دمعت
عَینَیه بالبكاء) روان گردید + و
دَمَعَ دَاسَه) افشاند سر را + و دُمِعَ
الساقی) مجهولا بیمار دماع گردید
+ و نیز دَمَع بالفتح و دَمَعَان
بالتحریک شتافتن
(س) دَمِعَتِ المرأةُ دَمَعًا)
بالتحریک زرد شد روی وی از بیماری
فرج
(مُدَمَّعَة) کمحدثة بیابان
(مُدَمِّعَاتُ الاخبار) کمعظم
خبرهای باطل یقال اتی فلانٌ
بمدمعات الاخبار ای بالباطل
(دُمِّعَتِ المرأةُ تَدْمِيعًا) مجهولا
زرد شد روی وی از بیماری فرج
+ و نیز تدمیع) بچه ناتمام افکند
و دو ماده
(تَدَمَّعَ) جنبید با تهدید کرد از
خشم و گویند دعه یتدمع فی طغیانه
یعنی بگذار او را تا حیران و سرگشته
باشد در گمراهی های خود یا آلوده
در بیچال خویش

دم ع ل

(اِدْمَعَلَّ الصَّبِیُّ اِدْمِعْلالًا)
آب برآمد از دهان کودک + و
ادمعل الثوب) ترشد جامه +
و ادمعلّ الشواءُ) چکید روغن
از بریان گرم + و اَدْمَعَلَّ الرَّجلُ)
بشتافت مرد ومنه قولهم اِدْمَعْلِقْ

مُرْمَعِلًّا اي امتض اشتدًّا * وزیاد
ونغروزد * وَارْمَعَلَّ الادِیمُ) نیکتر
شدروی پوست * وَارْمَعَلَّ الدمعُ)
پیاپی افتاد قطرهاے اشک از چشم
* وَارْمَعَلَّتِ الابِلُ) متفرق
وپراگنده شدند

ر م ع ن

(اِرْمَعَنَّ دَمْعُهُ) روان شد اشک او

ر م غ

(رُمَاغ) کغراب موضعی است
(ف) رَمَغَهُ رَمْغًا) بیجوابیان
مالیدآنرا بدست
(رَمَّغَ الکلامَ تَرْمِیغًا) بهم آورد
سخن برلب یا باطل گفت و بربافت
* ونیز تَرْمِیغ) سررا بروغن نیک
ترکردن * وتَرْمِیغُ الطعامِ) نیک
ترکردن طعام را بنان خورش

ر م غ ل

(مُرْمَغِل) بکسر غین پوست که در
دباغ نهاده باشند
(اِرْمَغَلَّ الدَّمْعُ اِرْمِغْلَالًا)
پیاپی افتاد قطرهای اشک از چشم

ر م ق

(رَمَق) محرکه باقی جان ج اَرْمَاق
جمع * ورمه گوسپندان معرب
آن است رِمَاق جمع و آنچه که باقی
جان نگاه دارد یا آن قدر که بدان
روز گذرد و بیکن
(عَیْشٌ رَمِقٌ) ککتف اندک
از معیشت که باقی جان را نگاه دارد
(رُمْقَة) بالضم اندک از قوت
که جان را نگاه دارد یا آنچه بدان
روز گذارند یقال مَا فی عَیْشِهِ
الا رُمْقَةٌ اي بُلْغَةٌ
(رُمُق) بضمتین درویشان که روزگار
را باندک معیشت گذارند و بدخواهان
واحد آن رَامِق است و رَمُوق
کصبور
(رَامِق) کصاحب مرغی که صیاد
در دام بندد آنرا تا باز را شکار کند
(رِمَاق) بالکسر و بفتح آنچه بدان
روز گذارند یا اندک از معیشت
که باقی جان را نگاه دارد
(حَبْلٌ اَرْمَاقٌ) بالفتح رسن
سست مثل ثوبٌ اَخلاقٌ و اَسمالٌ
(رُومَقَان) بالضم موضعیست
بکوفه
(رُمَّق) کرکع ضعیفان و سست
(رجلٌ یَرْمُوقٌ) مرد سست
بِنَاء
(ن) رَمَقَهُ رَمْقًا) نگریست آنرا
بنگاه سبک نگریست و فی الحدیث
لا رَمُقَنَّ صلوة رسول الله صلی الله
علیه وسلم اي لانظرنَّ واحفظنَّها
حتی اَرَیٰ کم صلّی
(رجلٌ مُرَمَّقُ العَیْشِ) کمعظم
مرد تنگ زندگانی یا اندک و حقیر
و فرود آن
(رَمَّقَهُ تَرْمِیقًا) پیوسته نگریست
آنرا * وگویند رَمَّقَتِ المِعزيُّ تَمِیق
(رَمِّق) بالامر ای اشرب لبنها قلیلًا
قلیلًا لانها تضع بعد مدة وقد
مرّ فی رب ق * ونیز تَرْمِیق) کار
را نیکو و محکم ناکردن که کافی و بسنده
باشد * وتَرْمِیقُ الکلامِ) بهم
آوردن سخن و بربستن و دروغ
و باطل گفتن
(مُرَامِق) بکسر میم آنکه اندک
اندک دوستی تو در دل او مانده
باشد
(رَامَقَ الاَمْرَ) محکم نکرد کار را
* ونیز رِمَاق) دورویی منه
الحدیث مالم تضمروا الرِمَاق
ای النفاق * و نظر سخت و عداوت
دیدن یقال رَامَقْتُهُ اِذا نظرتَه
شزرًا نظرَ العداوة * ویقال هذه
النخلة تُرَامِقُ بِعِرْقٍ) یعنی نیمه
زنده و نمی میرد
(تَرَمَّقَ اللَّبَنَ) خورد شیر را اندک
اندک * ونیز تَرَمُّق) آشامیدن
آب و جز آن * ویقال تَرَمَّقَ الماءَ
اِذا احساه حسوةً بعد حسوةٍ
(رجلٌ مُرْمَقٌّ العیش) کمحمرّ بمعنی
مُرَمَّقُ العیش کمعظم است .
(اِرْمَقَّ الاِهَابُ) کاحمرّ تنک
شد پوست * وَارْمَقَّ الشیءُ) سست
گردید * وارمقّت الغنمُ) بردند مج
گوسپندان
(اِرْمَاقَّ) هلاک شد از لاغری
* وَارْمَاقَّ الحَبْلُ) سست شد
رسن * ونیز اِرْمِیقَاق) سست
شدن کار

ر م ك

(رَمَکَة) بالتحریک اسب یابو
اسب تاری که برای نسل باشد
یا عام است رِمَاک و رَمَک جمع
اَرْمَاک جمع الجمع * و مرد ضعیف
و سست
(رُمْکَة) بالضم نوعی از رنگهای
شتر جملٌ اَرْمَک نعت مذکر

است از آن و نافة رَمْكَاءُ نعت
مؤنث * و نیز رمکا زمینی است علیای
مدینه بدان جهت که رنگ تیره
دارد
(اَرْمُك) بضم میم جزیره است
بدریای یمن
(رَامِك) کصاحب چیزی است
سیاه که بمشک آمیزند و بفتح *
و اقامت کننده بجای او خاص
بالجهود
(رَمَكَان) محرکه موضعی است
(يَرْمُوك) بالفتح وادی است
ج بناحیه شام یا موضعی است و منه
يَوْمُ الْيَرْمُوك
(ن) رَمَكَ رُمُوكًا) آرام کرد
بجای * و رَمَكَت الإبل) تُسِيمَ گردیدند
شتران برآب * و رَمَكَ الشيء)
ثابت شد و تاکید و منه کونوا
بَرَامِكَة فمادولتكم برامكة اي
بثابت يريد ان سما عليك ان
تكون ذاهبة فان دولتك عن
قريب ذاهبة
(اِرْمَاك) مقیم کردن دیگری بجای
(اِسْتَرْمَكَ الْقَوْمُ) باعیش تنگ
درجسها ی خود
(اِرْمَكَّ اِرْمِكَاكًا) نرم و لطیف
و باریک شد * و ارمك البعير)
لاغر و نزار گردید * و نیز اِرْمِكَاك)
برنگ رمکه شدن شتر

رم ل

(رَمْل) بالفتح ریگ رِمَال و اَرْمُل
جمع
(رَمْلَة) بالفتح ریگ و هي اخص
من الرمل و بها سمیت ام حبیبة
زوج النبی صلی الله علیه و آله و سلم
و غیرها * و نیز پنج موضعست مشهورتر
آنها شهری است بشام از آن شهر
است ادریس رملی و مکی بن عبد السلام
رُمَيْلي مصغرا
(رَمَل) محرکه نام بحری است از
عروض مشتق از رَمَلان بالتحریک
و بیت در آن بهشت فاعلاتن تام
شود و هو غیر القصید و الرجز * و
باران اندک و فزونی در چیزی
و خطهای پای گاو دشتی مخالف
سائر رنگ او و علمی است پیدا کرده
دانیال علیه السلام بدان جهت که
جبرائیل علیه السلام بر ریگ نقطه
چند کرده بود
(رُمْلَة) بالضم خط سیاه رُمَل کصرد
و اَرْمَال جمع
(رُمَالُ الْحَصِير) کغراب و بکسر
برگهای خرما در رسن و مانند آن
بافته و آن بمنزله رشته و پود است
در جامه * و أُمُّ رِمَال) بالکسر
کفتار
(أَرْمَل) مرد بی زن و محتاج
و درویش و بیچاره ارامل و اراميل
و ارامِلَة جمع * و سال کم نفع و
کم باران یا سال بی باران
(أَرْمَلَة) زن بی شوی و بیوه
محتاج و بیچاره اَرَامِل و اَرَامِيل
جمع * ولا يقال للعزبة الموسرة
ارملة * و درویشان و محتاجان
و ضعیفان از مردان و زنان
(نَعْجَةٌ رَمْلَاءُ) میش سیاه پایها
که سائر بدن آن سپید باشد * و
(سَنَةٌ رَمْلَاءُ) سال بی باران
(رُمَيْلَة) کجهینه سه موضع است
و نام مردی
(أُرْمُولَةُ الْعَرْفَج) بالضم پاره
از شاخ عرفج که بر تنه مانده باشد
بعد از بریدن اَرَامِل و اَرَامِيل
جمع * و غلام اُرْمُولَة) محتاج
مسکین
(أَرْمُول) کعصفور شهری است
بمغرب
(يَرْمَل) کیمنع موضع است یا
ناحیه است باندلس يَرْمَلَة
مثله
(يَرْمُول) برگ خرما ریگ آلوده
(يَرَامِل) کعلابط وادی است
(مِرْمَل) کمنبر بند کوچک از آهن
(ن) رَمَلَ الطَّعَامَ رَمْلًا) ریگ
انداخت در آن * و رَمَلَ الثَّوْبَ)
آلود بخون جامه را * و رَمَلَ النَّسْجَ)
بافت یا باریک بافت بوریا را *
و رَمَّلَ السَّرِيرَ) آراست و زینت
داد تخت را بجواهر و مانند آن
و كذلك رَمَلَ الحَصِير * و نیز
رَمَل) برگهای خرما تافته پشت
تخت گردانیدن و بافتن آن
بدان يقال لسمل سريه اذا رمل
شريطا فجعله ظهرا له * و رَمَلَ
فلان رَمَلًا و رَمَلَانًا) محرکتین
و مَرْمَلًا بالفتح بشتافت و پویه دوید
و جنبانید هر دو دوش را
(مُرْمِل) کمحسن شیر بیشه * و
سرير مُرْمَل) کمکرم تخت بافته
از رسن و مانند آن

(اَرْمَلَ النَّسِیجَ) باریک بافت بوریا
را یا مانند آن است * وَاَرْمَلَ سَفَائِرَهُ)
برسن برگ خرما بافت سریر را *
وَاَرْمَلَ الْقَوْمُ) سپری شد زاد و تمامی ایشان
* وَاَرْمَلُوا الزَّادَ) سپری کردند زاد
را * وَاَرْمَلَ الْحَبْلَ) دراز کرد
رسن را * وَاَرْمَلَ السَّهْمُ) آلوده
بخون شد تیر * وَاَرْمَلَتِ الْمَرْأَةُ)
رملة گردید زن
(مُرَمَّل) کمحدث شیر بیشه * و
خبیص مُرَمَّلٌ) کمعظم افروشته که
عصفر ولی آن بسیار کرده باشند
(رَمَّلَ النَّسِیجَ تَرْمِیلًا) بمعنی ارمل
النسیج است * و رَمَّلَتِ الْمَرْأَةُ
تَرْمِیلًا) ارمله گردید زن * ونیز
تَرْمِیل) زبون و آلوده و آلوده بخون
و ناچیز گردانیدن
(تَرَمُّل) آلوده و حقیر گردیدن
(اِرْتِمَال) آلوده گردیدن بخون و خوار
و حقیر شدن

رمم

(رَمّ) بالفتح نام بیج ده است
بشیراز * وَیُقَالُ مَالَهُ حَمٌّ وَلَا رَمٌّ)
یعنی نیست او را چیزی * وکذا مَا لَهُ
مِنْهُ حُمٌّ وَلَا رُمٌّ) بالفتح و بالضم
فیهما یعنی نیست مرا چاره ازان

(رُمّ) بالضم اندوه و چاهی است
قدیم در مکه کنده مُرَّة بن کعب بن
مناة و بنا ئی است بحجاز * یقال
مَالَهُ ثُمٌّ وَلَا رُمٌّ وَمَا یَمْلِكُ ثُمًّا وَلَا
رُمًّا فَالرُّمُّ مَرَمَّةُ الْبَیْتِ وقدم
(رُمَّة) بالضم پاره رسن پوسیده
و بکسر یا عام است و بِهِ سُمِّیَ ذُو الرُّمَّةِ
رُمَم و رُمَم و رِمَام جمع * و دشتی است
بیست و سه پار بنجد که دران جند
رود بار می ریزد و یخفف وَمِنْهُ
الْمَثَلُ تَقُولُ الرُّمَّةُ كُلُّ شَیْءٍ یَحْسِبُنِی
اِلَّا الْجُرَیْبُ فَاِنَّهُ یُرْوِینِی الْجُرَیْبُ
وَادٍ یَنْصَبُّ فِیهِ * و بشانی و جمله و
سائر و الاصل اَنَّ رَجُلًا دَفَعَ اِلَی
آخَرَ بَعِیرًا بِحَبْلٍ فِی عُنُقِهِ فَقِیلَ لِكُلِّ
مَنْ دَفَعَ شَیْئًا بِجُمْلَتِهِ اَعْطَاهُ
بِرُمَّتِهِ * وَبَطْنُ الرُّمَّةِ) در بلاد
غطفان است
(رِمّ) بالکسر آب آورد یا آنچه بر
زمین است از کاه ریزها و مغز استخوان
و تری و نمی و گوینجاء بِالطِّمِّ
وَالرِّمِّ) یعنی آورد بری و بحری
را یا خشک و تر را یا خاک و آب را یا
مال بسیار را * وَیُقَالُ كُنَّا اَهْلَ ثُمِّهِ

و رُمِّهِ) ثُلِّثَ لُغَاتًا فَالثُّمُّ مِنَ الْاِصْلَاحِ
وَالرُّمُّ مِنَ الْاَصْلِ
(رِمَّة) بالکسر استخوان پوسیده و
مورچه پردار و کرمک چوب ارِمَم
و رِمَام جمع * و خاک نمناک و مغز
استخوان
(رَمَم) محرکة وادی است
(رُمُم) بضمتین و خرانی پرک
(حَبْلٌ رِمَمٌ) کعنب رسن کهنه و
پوسیده
(حَبْلٌ رِمَامٌ) کگناب رسن کهنه
و پوسیده رُمَام) کغراب بشله
(رُمَامَة) کثمامة آنچه بدان روز
گذارند
(نَعْجَةٌ رَمَّاء) میش ماده سپید
(اَرْمَام) بالفتح موضعی است *
وَحَبْلٌ اَرْمَامٌ) رسن کهنه و
پوسیده
(رَمِیم) کامیر استخوان پوسیده
قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰی مَنْ یُحْیِی الْعِظَامَ
وَهِیَ رَمِیمٌ رُمَمَة جمع
(مِرَمَّة) بالکسر لب گاو و بز ه سیم
نگاه نتها شد لِاَنَّهَا بِهَا تَاكُلُ * و
بالفتح لغة فیه کذا قال الجوهری
وفی القاموس المِرَمَّة وتکسر ایضا

(مَرَامِیم) تیرهای پرار استه
و اصلاح یافته
(رُمَّان) بالضم موضعی است
(رُمَّانَتَان) شنیی موضعی است
(زَمْزَم) بالفتح یا یَرمَرَم بالیا کوهی
است و رُبَّمَا قَالُوا یَلَمْلَم بِاللَّامِ
(دَارَةُ الزَّمْزَم) کسمسم موضعی
است
(رَمْرَام) بالفتح گیاهی است
تیره گون
(ن ض) رَمَّهُ رَمًّا وَمَرَمَّةً)
اصلاح نمود و نیکو کرد چیز باخلل را *
وکذا اَرَمَّ شَاَنَهُ) نیکو کرد حال او را * ج۲
وَرَمَّتِ الْبَهِیمَةُ) گرفت ستور
چوبها را بدهن خود و خورد و مِنْهُ
الْحَدِیثُ الْبَقَرُ تَرُمُّ مِنْ كُلِّ شَجَرٍ *
وَرَمَّ الشَّیْءَ) خورد آنرا
(ض) رَمَّ الْعَظْمُ رِمَّةً بالکسر و
رَمًّا وَرَمِیمًا) پوسیده شد استخوان
(نَاقَةٌ مُرِمٌّ) شتر ماده فربه با
استخوان مغزدار یا ناقه که در
استخوانش اندک مغز مانده
باشد
(مُرِمَّات) لاغرها
(اَرَمَّ الْعَظْمُ) با مغز شد استخوان

To: www.al-mostafa.com

ويقال لِلشَّاةِ اِذَا كَانَتْ مَهْزُولَةً
مَا يُرِمُّ مِنْهَا مَضْرَبٌ اَيْ عِظَامُهَا
ولم يُصِبْ فِيهِ مُخٌّ * وأَرَمَّ) خاموش
شد * وأَرَمَّ اِلَى اللَّهْوِ) ائل بازی
شد * ونيز ارمام) پوسيدن
استخوان ومنه الحديث كَيْفَ
تُعْرَضُ صَلَاتُنَا عَلَيْكَ وَقَدْ أَرَمْتَ
اي بَلِيتَ اَصْلُهُ اَرْمَمْتَ فحذفت
اِحْدَى الميمين كَاَحَسْتُ في
احسست
(اِرْتَمَّتِ الْبَهِيمَةُ) بمعنى رَمَّتِ
الْبَهِيمَةُ است * ونيز اِرْتِمَام)
خوردن ويقال اِرْتَمَّ الْفَصِيلُ) ج
وَهُوَ اَوَّلُ مَا يَجِدُ لِسَنَامِهِ مَسًّا
(تَرَمُّم) متفرق وپراگنده شدن
(اِسْتَرَمَّ الْحَائِطُ) مرمت خواه
شد * ونيز اِسْتِرْمَام) عمارت
خواستن از كسی
(تَرَمْرُم) جنبانيدن لبها بجهت
سخن ويقال تَرَمْرَمُوا اَيْ تحركوا
لِلكَلَامِ ولم يَتَكَلَّمُوا

رمن

(رُمَّان) بالضم والتشديد انار
(رُمَّانَة) يكی دانه نشن زه دارد منه
حب وَهُوَ مَحْمُودٌ لِرِقَّتِهِ وسُرْعَةِ
اِنْحِدَارِهِ وَلَطَافَتِهِ حُلْوُهُ حَارٌّ رَطْبٌ
مُلَيِّنٌ لِلطَّبِيعَةِ وَالسُّعَالِ * وَحَامِضُهُ
بِالْعَكْسِ * وَمُزُّهُ نَافِعٌ مِنِ الْتِهَابِ
الْمَعِدَةِ وَوَجَعِ الْفُؤَادِ قِيلَ وَمَنْ اَكَلَ
مِنْ اَقْمَاعِهِ ثَلٰثَةً اَمِنَ مِنَ الرَّمَدِ
سَنَةً * وَرُمَّانُ السُّعَالِ)
خشخاش سپيد يا نوعی است از آن
* وَرُمَّانُ الْاَنْهَارِ) نوعی بزرگ
از هوفاريقون كه نباتی است * وَ
قَصْرُ الرُّمَّانِ) در واسط است از آن
است ابو هاشم رمانی يحيی بن دينار و
علی رمانی بن عيسی نحوی وصدقة
وحسن بن منصور وعبد الكريم بن
محمد وطلحة بن عبد السلام ومحمد بن
ابراهيم رمانيان كه محدثان اند
(رُمَّانَتَانِ) مثنی موضعی است
نزديك هجر
(رَمَّان) كشداد پسر كعب است
در مذحج وپسر معاوية در قبيلهٔ
سكون وكوهی است مرطی را
(مَرْمَنَة) بالفتح رهٔ نيد نگاه انان
و تفتيكه بسيار باشد
(اِرْمِينِيَة) بالكسر وگاهی يای
اخير مشدد هم آيد شهری است بروم
با چهار اقليم است با چهار شهر
است متصل باهم وهر شهر را از آن ها
اِرمينية گويند ارمنی بفتح ميم
منسوب است بآن
عبد الوهاب بن محمد بن عمر بن
محمد بن دُوَمِين) بالضم استاذ
است مر شيخ ابی اسحق را
حسن بن حسين بن رَامِين)
فقيهی بوده است

رم ن س

(رُونَمَانِس) بالضم وكسر النون
نام نعمان بن منذر كه لقب شاعر و باد نعمان
بن منذر فهما اَخَوَانِ لِاُمٍّ

رم هـ ز

(رُمْهُز) كقنفذ سبك وبفتح
الهاء جای طمع وآز * ويقال هُوَ
لَا يَرْمَهِزُّ بِشَيْءٍ) يعنی او نمی دهد
چيزی را

رم ي

(رِمِيٌّ) بالكسر كالی آواز سنگ
كه طفلان اندازند
(رَمْيَة) بالفتح يك بار انداختن
ويك پرتاب تير وامثال آن قولهم
رَمْيَةٌ مِنْ غَيْرِ رَامٍ درامر گويند
كه ناگاه رسد
(رُمَيَّة) بالضم كتبه وادی است
(رَمَاء) بالفتح والمد ربا وافزونی
قَالَ عُمَرُ رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُ لَا تَشْتَرُوا
الذَّهَبَ بِالْفِضَّةِ اِلَّا يَدًا بِيَدٍ هَاءَ
وَهَاءَ اِنِّي اَخَافُ عَلَيْكُمُ الرَّمَاءَ
(رَمِيّ) كغنی ابرپاره های كوچك
يا ابر بزرگ قطره سخت با ارماء
وَاَرْمِيَه ورَمَايَا جمع
(رَمِيَّة) شكار به تير افكنده ومنه
الحديث يَمْرُقُونَ مِنَ الدِّينِ كَمَا
يَمْرُقُ السَّهْمُ مِنَ الرَّمِيَّةِ يعنی در دين
درآمدند وزود از آن بيرون شدند
واثری از دين ندارند چنانكه تير
در صيد نشست وصاف از آن بيرون
رفت وچيزی از صيد آلوده نگشت
وقولهم بِئْسَ الرَّمِيَّةُ الْاَرْنَبُ اَيْ
بِئْسَ الشَّيْءُ مِمَّا يُرْمٰى بِهِ وَاِنَّمَا
جَاءَتْ بِالْهَاءِ لِاَنَّهَا صَارَتْ فِي
عِدَادِ الْاَسْمَاءِ
(رُمَيّ) كسمی موضعی است
(رِمِّيَات) بالكسر وتشديد ميم
موضعی است
(رِمَايَة) بالكسر تير خرد دسته تيری
كه بدان تير اندازی آموزند وپيكان
گرد ويا پيچيده ستور وسم شكافته
تندی كه ميان دو ظلف ستور است

وبفتح ومنه الحدیث علی ما فسّره
لو انّ احدکم دُعِیَ الی مِرماتین
لاجاب وهو لا یجیب الصلوة
(اِرْمِیَا) بالکسر والتخفیف نام نبی
است علیه السلام
(مَرْمًى) بالفتح مقصد ومنه
الحدیث لیس وراء الله مرمًى ای
مقصد ترمی الیه الآمال
(ض) رَمَی الشیءَ وبه رَمْیًا
بالفتح انداخت آن را از دست
* ورَمَی علی الخمسین)
افزون شد بر پنجاه * ورَمَی الله لَه)
یاری دهاد او را خدای ونیکو ساید
او را * ورَمَی فی یَدِه) دعا بر بدیست
وکذلک رَمَی فی انفه وغیر ذلک
* ورَمَاهُ بفاحشة) دشنام داد
او را ومنه قوله تعالی والذین
یرمون المحصنات * ورَمَی السهم
عن القوس رَمْیًا ورِمَایَة) بالکسر
تیر انداخت * وکذلک رَمَی
السهم علی القوس) قاله ابن
السکیت وقال ولا یقال رَمَیْتُ
بها الّا ان تلقیها من یدك
(اَرْمَی الشیءَ) انداخت آن را
ویقال طعنه فارماه عن فرسه ای

القاه عن ظهر دابّته * واَرْمَی علی
الستّین) افزون شد بر شصت
ویقال سابّه فارمی علیه ای زاد
واَرْمَاهُ) انداخت آن را از دست
* واَرْمَتْ به البلاد) برون آورد
او را ودور انداخت از وطن * ونیز
(اِرْمَاء) ربا دادن
(رَامَیْتُه مُرَامَاةً ورِمَاءً او رِمَامًا)
بالفتح تیر انداختم او را * ونیز
مراماة) بهدیگر را تیر انداختن
(مُرْتَمِی) نگهبان منه هو مرتمی
لنا یعنی او طلایه ودیدبان است
ما را
(اَرْتَمی الشیءُ) افتاد وانداخته
شد * ونیز (ارتماء) بهدیگر را تیر
انداختن ویقال خرجتُ ارتمی اذا
رمیتَ القنص
(تَرَامِی) بهدیگر را تیر انداختن
وانداخته شدن چیزی وبیرون
شدن از وطن متعدی بالباء یقال
تَرَامَی به البلد ای اخرجه
وتَرَامَی الامرُ) درنگ کرد کار
وتَرَامَی امرُه الی الظفر والخذلان
مائل گردید سوی پیروزی یا سوی
هزیمت * وتَرَامَی الجرحُ

الی الفساد) تباه گردید * وتَرَامَی
السحابُ) بپیوست بعض آن با
بعض وفراهم آمد * وتَرَامَیْتُه) تیر
انداختم او را
(رِمِّیَّا) بالکسر وتشدید میم ویا
بهدیگر تیر انداختن وهی للمبالغة
یقال کانت بینهم رِمِّیَّا ثم صاروا
الی حِجِّیزَی
(تَرَمِّی) تیر در نشانه وجز آن
انداختن یقال خرجتُ اتَرَمَّی اذا
خرجتَ ترمی فی الاغراض وفی
اصول الشجر

باب الراء فصل النون

رن ء

(یَرَنَّأ) بتشدید نون خا یا رنگی
است مانند حنا مذکور است در
ی رن ء
(ف) رَنَأ الیه رَنْأً) بالفتح دید
او را ویقال جاء یرنأ فی مشیته یعنی
گران بار آمد

رن ب

(اَرْنَب) بالفتح خرگوش نر یا شد
یا ماده یا خرگوش ماده ونر را خُزَز
گویند * اَرَانِب وارَان) جمع * و
کلاه کوش کوتاه دم ونوعی از زیور نام

زنی * وذات الارانب) موضعی
است
(اَرْنَبَة) طرف بینی وخرگوش
ماده
(اُرَیْنِبَة) بتصغیر یا اَرْنَبِیَّة گیاهی
است که گیاه بضی ماند
(اَرْنَبَانِی) جامه خز مائل بسیاهی
(رَنْبُویَة یا اَرْنَبُویَة) دیهی است
بری که در آن کسائی فوت کرد
(یَعْرَنْبَی) کمقعد نوعی از موش
بزرگ * وکِسَاء مُرْنَب) گلیمی که
رشتهای آن مخلوط به پشم خرگوش
باشد
(اَرْض مُرْنِبَة) بالفتح زمین خرگوش ناک
(کِسَاء مَرْنَبَانِی) بالفتح وبضم
گلیم خرگوش رنگ
(یَرْنَب) کینع کلا کوش کوتاه دم
(کِسَاء مُؤَرْنَب) مبنیا للمفعول
یعنی کساء مُرْنَب است
(اَرْض مُؤَرْنِبَة) بکسر نون فرم
آن زمین خرگوش ناک

رن ج

(رَانَج) کصاحب نامی است سیاه
نرم تا بن رانجة یکی وجوز هندی

یعنی چارمغز که هندی احسن وی
است
(رَنجان) بالفتح شهریست بمغرب
ازان شهراست محمد رَنجانیّ
بن اسمعیل بن عبدالملك

رن ج ح

(تَرَنجُح) برگردانیدن سخن

رن ج ن

(رَنجان) شهری است بمغرب و ذکر
فی رن ج

رن ح

(رَنح) بالفتح دوران سر و پاره رنح
بر شکل عصفور از دباغ جدا از ان
(مَرنَحَة) بالفتح سینه کشتی
(مُرَنَّح) کمعظم بیهوش و سرگشته
و ناتوان رونده از جهت سستی
استخوان و نیز جید ترین عود بخور
است
(تَرنیح) بیهوش شدن یقال
رُنِّحَ مجهولا اذا غُشِیَ عَلَیهِ و ناتوان
رفتن بجهت سستی که عارض استخوان
وی است و سستی و مست کردن
شراب و مانند آن کسی را
(اِرتِناح) نادیدن و خم شدن
(تَرَنُّح تَرَنُّحًا) نادید از مستی

وخزان * و نیز (تَرَنُّح) اندک
نوشیدن شراب

رن خ

(ن) رَنَخ رُنُوخًا) سست و
ضعیف شد
(رَنَّخَه تَرنیخًا) خوار و ذلیل گردانید
او را
(تَرَنُّخ) سست و حقیر شد * و
تَرَنُّخ بیه) چنگ در زد و در او تحت
بآن

رن د

(رَنْد) بالفتح نوعی از درخت
خوش بوی و عود که بهندسی اگر است
و آس که بفارسی مورد و جوال
مانندی است از برگ خرما
سازند * و (ذُو رَند) موضعی است
در راه حاجیان بصره از ان موضع
است ابراهیم بن شبیب
(رُندَة) بالضم قلعه ایست از تاکرنی
باندلس از انجا است خطیب آن
عبدالله بن عاصم و شیخ الشیوخ
احمد بن ابو العافیة

رن ذ

(رُنذ) بالضم بیخ لغة فی الارز

رن ع

(رَانِع) بازی کننده رَانِعُون
جمع
(مَرْتَعَة) بالفتح آوازهای بازیی و
فراخی و مرغزار و پاره از صید طعام
و شراب و فراهم آمد نگاه از جهت
خصومت و مانند آن یقال للحمقاء
اِذَا اتَرَت وَ قَعَت فِی مَرتَعَةٍ فَعَینِی
ای خصب * و فی المثل اِنَّ فِی المَرتَعَة
لِکُلِّ قَومٍ مَقنَعَة ای غِنی
(ف) رَتَعَ لَونُه رُنُوعًا) برگردید
گونه او * و نیز (رُنُوع) پژمریدن و
کاهیدن و لاغر شدن * و (رَنَعَت
الدَّابَّة) راند مگس را از سر خود * و
رَنَعَ فُلانٌ) بازی نمود
(تَرنیع) سر جنبانیدن

رن ف

(رَنف) بالفتح و بحرک بید مشک
برس
(رَانِفَة) کرانه استخوان نرم بینی
و گوشت بن کفدست و پوست پاره
طرف بینی و طرف باریک جگر و
کرانه آستین و فرو سرین مردم
وقت قیام سوی یا عام است و فرود
دنبه و گلیم که بر شکاف خانهای
اعراب تا زمین آویزند و (رَانِف

جمع
(رِعونات) بالکسر نام شمشیر
مرزان بن شدیک
(اَرنَفَ البَعِیرُ) رفت و جنبانید
سر را پس و پیش و درآمد پوست سر او
* و (اَرنَفَ الرَّجُلُ) بشتافت * و نیز
(اِرنَاف) سست کردن ستور گوش
را از ماندگی و فی الحدیث کان
اِذَا نَزَلَ عَلَیهِ الوَحیُ وَ هُوَ عَلَی القَصوَاء
تَذرِفُ عَینَاهَا وَ تُرنِفُ بِاُذُنَیهَا مِن
ثِقَلِ الوَحی

رن ق

(عَیشٌ رَنِقٌ) گلغذیست مکدر
و ناخوش
(رَنَق) کجبرآب کار * و (رَنَق
السَّیف) آب تیغ و خوبی و درخش
آن و کذلك رَنَقُ الضُّحی و رَنَقُ الاَمر
(رَنقَة) آب کدر یقال صَارَ المَاءُ
رَنَقَةً یعنی گل تنک غالب شد بر آب
رَنَائِق جمع رَنَایِق مثله
(رَنقَاء) بالفتح و المد زمینی
نشسته و آبی است مر تیم ادرم
بن ظالم را و زمین که هیچ نرویاند
رَنقَاوات جمع
(تَرنُوق) بالفتح و بضم گل تنک

و تنکاب نهر یا آب آب ر و فر و شد و در زمین (تُرْنُوقَاء) بالضم والمد مثله

(س ن) رَنِقَ الماءُ رَنَقًا بفتح و بالتحریک و رُنُوقًا بالضم تیره شد آب مَاءٌ رَنْقٌ کعدل نعت است ازان مَاءٌ رَنِقٌ ککتف حبل شده (أَرْنَقَ) جنبانید علم را ازجهت حمله کردن * وأَرْنَقَ اللِوَاءُ) جنبید لازم متعد * وأَرْنَقَ الماءَ) تیره کرد آب را * وأَرْنَقَ اللهُ قَذَاتَكَ) پاک گرداند خدای چشم تراز خاشاک * وأَرْنَقَ القومُ بالمكان) اقامت نمودند بیک جای * وأَرْنَقَ فِي الأَمْرِ) شوریده رای شد دران و بازایستاد و (رَنَّقَ الطَّائِرُ) جنبانید بال را و ثابت ماند در هوا * وأَرْنَقَ النَّوْمُ فِي عَيْنِهِ) آمیخت خواب در چشم وی (رَنَّقَ الماءَ تَرْنِيقًا) تیره کرد آب را * و رَنَّقَهُ) صاف نمود آن را از لغات اضداد است * و نیز (تَرْنِيق) سستی تن و بنا یق منه لَقِيتُ فلانًا مُرَنِّقَةً عَيْنَاهُ) ای منکسر الطرف من جوع وغيره * وسست کار شوریده رای شدن قوم و پیوسته نگریستن در چیزی و انتظار کردن منه قولهم رَمَّدَتْ المِعْزَى فَرَنِّقْ رَنِّقْ اي أَنْتَظِرِ الوِلَادَةَ وقد مرفي رب ق * و شکستن بازوی مرغ بتیر یا به بیماری چندانکه بیفتد طائر مرنق کمعظم نعت ازان * و آرامیدن بجائی و واداشتن و بال جنبان و ثابت ماندن مرغ در هوا یقال رنق الطائر اذا خفق بجناحيه في الهواء وثبت ولم يطر (تَرَنَّقَ الماءُ) تیره شد آب

رن ك

(رَانِك) کصاحب قبیله است

رن م

(رَنَم) محرکة آواز و سرائیدن والفعل من سمع

(رَنَمَة) بالتحریک گیاهی است

(رَنْمَة) بالفتح آواز نیکو و بحرک یقال ترنم وله رنمة حسنة

(رُنُم) بضمتین نان نیکو سرود گویان کانه جمع رنماء

(رَنُوم) کصبور موضعی است

(رَنِيم) کامیر آواز سرود و کشیدن و نیکو کردن آواز

(تَرْنُومَة) و بضم آواز نیکو

(تَرْنَمُوت) بالفتح و زیادت واو و تا بمعنی ترنم کردن * و قوس (تَرْنَمُوت) کمان که بانگ کند در کشیدن

(تَرْنِيم) کشیدن و نیکو کردن و برگردانیدن آواز و بانگ کردن کبوتر و ملخ و کمان و آنچه که آوازش لذیذ و خوش آید

(تَرَنُّم) آواز نیکو و سرائیدن و برگردانیدن آواز و بانگ کردن کمان در کشیدن خران یقال ترنم الحمام یعنی بانگ کرد کبوتر کذلك الجندب والقوس وکل ما استلذ صوته * و نیکو کردن آواز در تلاوت قرآن

رن ن

(رَنَن) محرکة قال في الصحاح شئ يصيح في الماء ايام الصيف فتهم في القراح جانوری که در تابستان بانگ کند در آب وفي القاموس شيئ يصيح في الماء ايام الشتاء

(رَانَّة) آن زن که آواز گریه را در حلق بگرداند

(رُنَان) کغراب دهی است باصفهان حسبع ازان ده است احمد بن محمد بن احمد بن ماله مقرے

(رُنَّى) کربّی تامه مخلوق و نام جادی الآخرة و بدین معنی بدون الف ولام آید

(رِزْنَان) بالکسر کمان

(رَانُونَاء) کعاشوراء ادی است و سیل آن بوادی نَعْجان میریزد و آنرا رانُون نیز گویند

(ض) رَنَّ إِلَيْهِ رَنًّا) گوش کرد بسوی او * و رَنَّ فلانٌ رَنَّةً و رَنِينًا) زیاد کرد * وکذا رَنَّتِ القوس) یعنی بانگ کرد کمان * و نیز (رَنَّة) بالفتح آواز و آواز گریه در حلق باز گردانیده

لج

(مُرِنَّة) کمسنه کمان و کمان با آواز

(أَرَنَّ إِرْنَانًا) فریاد کرد و منه شجراؤه مُغِنَّة والطيارُه مُرِنَّة اي صائحة * وأَرَنَّ إِلَيْهِ) گوش کرد بسوی او * وأَرَنَّتِ القوسُ) بانگ کرد کمان

(تَرْنِين) بانگ آوردن چیزی را

رن و

(رَنْوَة) بالفتح پاره گوشت رَنَوَات

(رَنَا) بالفتح والقصر چیزی که در وے نگرند از جهت خوبی وحسن آن
(رُنَاء) بالضم والمد آواز وطرب ونشاط
(رَجُلٌ رُنَوٌ) کعدو پیوسته بسوے چیزے نگرنده وآنکه سخن کسے را برغبت تمام شنود وخوش آید ش یقال هُوَ رُنُوُّ فلانة ای یُدِیمُ النظر علیها ویرنو الی حدیثها ویعجب به
(رجل رانٍ) مرد پیوسته نگرنده بسوے چیزے
لج (رَجُلٌ رُنَّاء) کشداد بمعنے رجل رنو است ومرد پیوسته نگران بسوے زنان
(کَأسٌ رَنوناة) علی فعلعلة کاسه که پیوسته بر شرب باشد رنونیات جمع
(تُرْنَی) بگریٰ زنان حرام کار وقولهم یا ابن ترنی کنایه از ناکس ولئیم است* وریگنائے ہست ونغ
(ن) رَنَا رُنُوًّا که نو شادمان گردید* ونیز (رُنُوّ) پیوسته بسکون چشم نگریستن رَنًا بالفتح والقصر مثله* ولهو ولعب با شغل دل وشغل بنای وغلبه هوا
(أَرْنَاه) بر پیوسته نگریستن داشتن یقال أَرْنَانِی حسن ما رأیته* بطرب آوردن وشادمان کردن
(رَهْنَأْنَأ) سه یگر نرمے کردن ومدارات نمودن
(تَرْنِیَة) سرود ونا له وشادمان کردن وبر پیوسته نگریستن داشتن کسے را
(تَرَنّی) پیوسته نگریستن بسوے محبوب خود

باب الراء فصل الواو

روء

(رَاء) کما رو رحی است رَاءَة یکے* وکف دریا
(أَرْوَأَ المَكَانُ إِرْوَاءً) درخت راء ناک شد جاے
(رَوِیّة) بالهمز والیاء کغنیة نکر واندیشه اسم است تروِیَه را
(رَوَّأَ فِی الأَمْرِ تَرْوِیَة وَتَرْوِیئًا) اندیشید در کار ونگریست پایان آن را وتعجیل نکرد در جواب

روب

(لَبَنٌ رَوْبٌ) بالفتح شیر خفته باشیر مسکه بر آورده
(رَوْبَة) بضم شیر یا بقیه شیر وفی المثل شب شوبا لك روبته کما یقال احلب حلبا لك شطره* وآب منی کش گرد آمده از ترک کشتی یا آب منی آن گرد آمده در زهدان ومنه اعرنی روبة فرسك* وحاجت یقال فلان لا یقوم بروبة اهله ای بحاجتهم* ومادة زندگانی وقوام آن نگاه کار ویقال اتانا ذات غلام لیس لی روبة ای عقل* پاره از شب ومنه ابن العجاج فیمن لا یهمه* وپاره گوشت وسیخ آهن سر کج که بدان شکار را از سوراخ آن بیرون کنند ودر وشیئی ودرخت خیار وکاهلی وسستی وزمین نفیس جید بسیار گیاه وهر چیز که باصلاح آرد چیزے را
(رَاب) کغاب مقدار یقال راب کذا ای قدره
(رُوب) بالضم دهی است ببلخ
(رَائِب) کصاحب سرگشته شوریده عقل ست وگران جسم گران جان از سیری شکم یا از غلبه خواب یا از راه رفتن* ولبن رائب شیر خفته حغزات شده یا شیر مسکه بر آورده آب آمیخته
(مِرْوَب) کمنبر خنور یا مشک شیر خوابانیدن
(رُوبِی) کطوبیٰ دهے است ببغداد
(ن) رَابَ اللَّبَنُ رَوْبًا وَرُؤُوبًا) خفت شیر وحغزات شد* وراب (فلان) سرگشته وشوریده رای وسست گردید از خواب وخبر آن وسست شد از سیرے شکم یا از غلبه خواب یا گران جسم وگران جان وبسته خاطر بر جاست (رجل رائب) نعت ایشان اروب وروبان کسکران شله در وبے کسکری جمع روبان است وقال الاصمعی واحده رائب مثل هالك وهلکی* ورَاب) انده شده ودروغ گفت* وراب دمه) نزدیک هلاک رسید* وراب فلانا) حغزات داد او را* ونیز روب) آمیختن ومنه الحدیث لا شوب ولا روب فی البیع والشراء ای لا غش ولا تخلیط
(أَرَابَ اللَّبَنَ إِرَابَة) حغزات ساخت شیر را
(سِقَاءٌ مِرْوَب) کمعظم مشک شیر

خوابانیده وفی المثل اَهْوَنُ مظلومٍ سقاءٌ مرَوَّبٌ واصله السقاء یُلَفُّ حتی یبلغ اوان المخض
(رَوَّبَ اللَّبَنَ تَرْوِیبًا) جغرات ساخت شیرا * ونیز (تَرْوِیب) ماجز وماندہ گردانیدن وسست کردن

روبج

(رَوْبَج) کجو ہر درم خرد سبک وقد مر فی ربح

روت

(رَات) کالبنیة رَوَّات جمع کذا فسر الشارح وفی نسخة مصححة من القاموس الرات التبن یعنی بیای تحتانی

روث

(رَوْثَة) بالفتح سر بینی رَوْث محذوف ة جمع اَرْوَاث مثله * وکاه بینهٔ گندم کہ در پرویزن باند بعد بیختن گندم وکرانه سر بینی یقال فُلَانٌ یَضْرِبُ بِلِسَانِهِ رَوْثَةَ اَنْفِهِ وسر قبضه شمشیر کہ متصل انگشت خرد باشد وقت گرفتن
(رُوَیْثَة) کجہینة موضعی است میان حرمین

(رَمَّات) کلبان روده ستور آنکه درآن وبرست
(عَرْوَات) بالفتح بمعنی مرات است
(ن) (رَاثَ الفَرَسُ) سرگین انداخت وفی المثل اَحُشُّكَ وَتَرُوثُنِي ای اُعطیك الحشیش وتعطینی الروثة

روج

(رَائِج) روان وجاری
(رَوَّاج) اشد وآنکه تشنه کرد حوض گرد وتا آب نرسد
(ن) (رَاجَ رَوَاجًا) روائی یافت * ونیز رَوَاج روانی متاع ودرم ومختلف مختلط وزیدن باد یقال رَاجَتِ الرِّیحُ ای اختلطت فلا یدری من این تجیء
(مُرَوَّج) کمعظم روائی یافته والمحدث روائی دهنده
(رَوَّجْتُهُ تَرْوِیجًا) روائی دادم آنرا
(تَرَوُّج) روائی یافتن وکرد چیزی گردیدن

روح

(رَوْح) بالفتح آسایش وباد نرم وخوش آینده * ویَوْمٌ رَوْحٌ ای طیّبٌ * ومهربانی قال الله تعالی فَرَوْحٌ وَرَیْحَانٌ ای رحمة ورزق * ونام مردی
(لیلةُ رَوْحَة) بالاضافت وعلی الوصف قلیلة شب خوش * ونیز رَوْحَة سرور کہ بحصول یقین حاصل شود
(رُوح) بالضم جان یونث اَرْوَاح جمع * وقرآن ومنه قوله تعالی وكذلك اَوْحَیْنَا اِلَیْكَ رُوحًا مِنْ اَمْرِنَا وپیغام خدائی وجبرائیل ومنه نزل بها الروح الامین وعیسی علیه السلام ونفخ وامر کار نبوت وحکم خدای وفرمان او ومحبت وفرشته بہت بصورت انسان وبہ تن ملائکه
(رِیح) بالکسر باد اَرْیَاح وَاَرْوَاح ورِیَاح ورِیَح کعنب جمع اَرَاوِیح واَرَایِیح جمع الجمع * وچیرگی وتوانائی قال وتذهب ریحکم ومہربانی ویاری کردن وبوی ودولت وتوانگری وچیز پاکیزه وخوش
(رِیحَة) کجبلة باد وهی الخضر من الریح وگیاه باقی مانده از اول سال کہ در بیخ عضاه بر آید یا گیاه کہ اندر یک شب بہم رسد پس از باران

(رَوَح) بالتحریک فراخی وکشادگی میان ہر دو پا در رفتن غیر فحج کہ پیش پایها نزدیک باشد ہا وہ بنہا ده رفتن است والفعل من سمع * و رمها ی پراگنده ومتفرق یا مرغها کہ سوی آشیانه باز گردند شبانگاه
(رَاح) می وشادمانی یقال فقدت رَاحِی وحَالِی ای ریاحی واحتیالی * ویَوْمٌ رَاحٌ) روز سخت باد
(رَاحَة) بخبه رَاح وَرَاحَات جمع وزمین ہموار ریت نیک وپاینده گیاه وزن باشوئی وکشادگی سرای وبور د جامه وموضعی است بیمن وموضعی ست نزدیک حرض وموضعی ست ببلاد خزاعة وآن را روزی است مر عرب را وشادمانی وآسایش وسرور کہ بحصول یقین حاصل شود وگویند ترکته علی اَنْقَی مِنَ الرَّاحَةِ یعنی بی چیزی گذاشتم اورا * ورَاحَةُ الکَلْب) گیاهی است * وذُو الرَّاحَة) لقب شمشیر مختار بن ابی عبید
(رَائِح) شبانگاه آینده رَوَح جمیع
(رَائِحَة) مونث رائح وباران شبانگاه رَوَائِح جمیع * وخون یقال فی وجهه

ج ۲

(رائحةٌ) ای دم و بوئی خوش یا ناخوش
* وقولهم ما له سَارِحةٌ ولا رائحةٌ
یعنی نیست او را چیزی
(أَرْوَحُ) کاحمد آنکه هر دو پا را کشاده
دارد در رفتن وکان عمر رضي الله عنه
اروح رَوحاء مؤنث * وفحلٌ
(أَرْوَحُ) یا رگیر فراخ محمل اَرْيَحُ
یا پیار کذلک * ونیز أريح دهی است
بشام
(یوم رَيُوح) کصبور روز خوش
باد
(أَرْيَحِي) بیای مشدد مرد فراخ
خو و فراخ خوئی
(أَرْيَحِيّة) فراخ خوئی و شاد شدنے
و خوش دلی که به بخشش و احسان
کردن حاصل شود یقال اَخَذَتْه
الاَرْيَحِيَّةُ ای الارتیاح بالندى
(أَرِيحَا) بفتح همزه و کسر را کزلیخا
شهریست بشام و آن را أرْيَحَا
بالفتح گرما هم گویند
(رَوْحَاء) بالفتح و المد موضعی است
میان حرمین بر سی یا چهل میل
از مدینه و دهی است از مضافات
رحبة شام و دهی است از مضافات
نهر عیسی و شهری است ذکره الفرّا

ملح

* وقصعةٌ رَوحاءُ) کاسه نزدیک
تک
(رُوَيحة) کسفینة سرور که بحصول
یقین حاصل شود
(أبو رُوَيحة) کجهینة برادر بلال
حبشی است
(رَوَاح) بالفتح شبانگاه یا از وقت
زوال تا شب و شبانگاه شدن ضد
غدو و سرور که بحدوث یقین حاصل شود
و یافتن آن سرور را * و یقال فَعَلَه
فی سَرَاح ورَوَاح) یعنے سهولت
و آسانی کرد آن کار را
(رَيَاح) بالفتح می * و یقال خرجوا
بِرَيَاح من العشی و بکسر یعنے برآمدند
اول شب و کذلک برواح من
العشی او اَرْوَاح منه
(رَوَاحَة) بالفتح سرور که بیقین
چیزی حاصل شود * وعبدالله
بن رَوَاحَة) صحابی است * و
بنو رواحة) بطنی است از عرب
(رِيَاح) ککتاب ابن حارث
تابعی است * و رِيَاح بن عبیده
باهلی و رِيَاح بن عُبَيده کوفی هم
عصر تابعین اند و رياح بن
يَرْبُوع) پدر قبیلهٔ است نام

جد عمر بن الخطاب رضی الله عنه
و نام جد بُرَيدة بن الحصيب و نام
جد جزء اسلمی و مسلم بن رَبَاح
صحابی است و دیگرے تابعی و
اسمعیل بن رَبَاح و عُبَیده بن رَبَاح
و عمر بن ابی عمر بن رَبَاح بصری
و خبّاز و موسی پسران رَبَاح و
ابو رَبَاح منصور بن عبد الحمید
محدثان اند * و رَبَاح بن ربیع
صحابی اختلاف است در شناختن
و موحده در رَبَاح عَبْسِی بن عمرو است
و زیاد بن رَبَاح تابعی است
قال و لیس فی الصحیحین سواه و حکی
فیه البخاري بموحدة و عمران بن
رَبَاح کوفی و زیاد بن رَبَاح بصری
و احمد بن رَبَاح قاضی بصره و رَبَاح
بن عثمان استاذ امام مالک عبدالله
بن رَبَاح تلمیذ عکرمة و این گروه
با بای موحده هم مروی است *
شبابن سلامة رَبَاحی و ابن
ابو العوام رَبَاحی و ابو العالیة رَبَاحی
منسوب اند بسوے رِیَاح که بطنی
است از تمیم
(رِيَاحيّة) بالکسر و تشدید یای
دوم و تخفیف موضعی است بواسط

(يوم رَيِّحٌ) کلیس روز پاکیزه
و خوش باد وکذا مکانٌ رَيِّحٌ و شیءٌ
رَيِّحٌ ای طیبُ الرِّیح
(رَيْحة) کلیسة گیاه که برآید در تیغ
عضاه که باقی مانده از اول سال
یا گیاه که پس باران از سرد شب
بروید
(رَوْحَان) بالفتح موضعی است
ببلاد بنی سعد
(رَوَحَان) بالتحریک موضعی
است
(مکانٌ رَوْحَانِيّ) بالفتح جای
پاکیزه و خوش
(رُوحَانِيّ) بالضم صاحب روح
و جان وکذلک النسبة الی الملک و
الجن رُوحانیون جمع
(رَيْحَان) بالفتح گیاهی است خوش
بوی بفارسی شاهسپرم و بهندی ناز
بو است بوی آن رائع و با رنج و غم
در و سر محرورین * و یا هر گیاه که بوی
خوش دارد یا اطراف و شاخ آن
یا ورق آن و فرزند و رزق و رحمت
و راحت * و سبحان الله و ریحانه
منصوبان علی المصدر ای تنزیها له
و استرزاقا منه

(رَیْحَانَة) بالفتح گیاهی است خوش بوی که در زمین نرم روید و دسته ریحان
(رَیْحَانِی) منسوب بمحمد بن عبد الوهاب است و عبد المحسن بن احمد غزالی و علی بن عُبَیدة متکلم مصنف و اسحق بن ابراهیم و زکریا بن یحیی بن عبد السلام که محدثان اند
(رُوَیْحَان) مصغرا موضعی است بفارس
(رُوَحِین) بالضم و کسر حا دیهی است بکوه لبنان و در بن آن کوه گور قیس بن ساعدة است
(مَرْوَحَة) بالفتح بیابان جای باد گذر مَرَاوِیح جمع
(مِرْوَحَة) بکسر بادکش مَرَاوِح جمع
(مَرَاح) بالفتح جای شب آمد و شد کردن نقیض مَغدی یقال ما ترك فلان من ابیه مَغدی و لا مَرَاحًا اذا اشبهه فی احواله کلها
(س) رَاحَ الیومُ رَیَحًا بالکسر سخت باد گردید روز * و رَاحَت الریحُ الشیءَ رسید آن را باد * و

رَاحَ الشجرُ یافت باد را و برگ آوردن گرفت * و رِیحَ الغدیرُ مجهولا باد رسیده شد چاه مَرُوح و مَرِیحٌ مثل مشوب و مشیب نعت است از آن * و رَوضٌ مَرِیحٌ مرغزار باران رسیده * و رَاحَ القومُ در آمدند در باد یا رسید ایشان را باد و هلاک کرد و از بیخ برکند ایشان را * و رَاحَ للمعروف رَاحة شادمانی و سبکی گرفت از احسان کردن * و رَاحَت یدُه لکذا سبک دست شد * و منه الحدیث و من رَاحَ فی الساعة الثانیة الحدیث یعنی چست و سبک شد بسوی آن * و رَاحَ الفرسُ اسب نر و نجیب گردید * و رَاحَ الشجرُ برگ یافت * و رَاحَ منك معروفًا رسید از تو احسان را * و رَاحَ لذلك الامر رَوَاحًا و رُءُوحًا و رَاحًا و رِیَاحة بالابر آمد و شادمان گردید
(س ع) رَاحَ الشیءَ بوئید آن را و منه الحدیث من قتل نفسًا مُعَاهدةً لم یرح رائحة الجنة
(ن) رَاحَ رَوَاحًا شبانگاه بجایی یا کاری کردن * و رُحنا القومَ

رَوَحًا و رَوَاحًا و کذا رُحتُ الیهم و عندهم شبانگاه نزدیک ایشان * و رَاحَت الابلُ رائحة شبانگاه بازگردیدند شتران و الرائحة مصدر علی فاعلة و المراح مأواها سوی کاذبة و عافیة * و نیز رَوَاح بجای شدن در هر وقت که باشد و منه الحدیث من رَاحَ الی الجمعة فی الساعة الاولی یعنی ذهب الی الصلوة
(مُرَاح) بالضم شب جای ستور
(اَرَاحَ القومُ اِرَاحَةً) در آمدند در باد * و اَرَاحَ منك معروفًا رسید از تو خیر را * و اَرَاحَ علیه حقّه رد کرد بوی حق او را کاروح بالتصبیح * و اَرَاحَ اللهُ العبدَ در راحت رسانید او را خدای تعالی سایز و بنه * و اَرَاحَ الابلَ باز گردانید شتر از اسب مُرَاح * و اَرَاحَ الماءُ بوی گرفت آب و کذا اَرَاحَ اللحمُ و غیره * و اَرَاحَ زیدٌ برد دوم سر دو زد و باز گشت بجای دل او بعد ماندگی و شادمان و صاحب راحت گردید * و اَرَاحَ الشیءَ اِرَاحَةً و ازدَاحًا دریافت بوی او را * و اَرَاحَ الصیدُ

یافت بوی مردم را اَرْوَح علی الاصل غلط
(مُرَاوَحَة) سروری که بحصول یقین حاصل شود
(مُرَاوَحَة) گاه این کار و گاه آن کار کردن و همچنین گاهی بر این پا و گاهی بر آن پا ایستادن یقال رَاوَحَ بین الرجلین ای قام علی کل مرة و کذا رَاوَحَ بین جنبیه اذا تقلّب من جنب الی جنب
(دُهنٌ مُرَوَّحٌ) کمعظم روغن خوش بوی کرده شده و الحدیث انه صلی الله علیه و سلم امر بالاثمد المروح عند النوم
(رَوَّحتُ القومَ تَروِیحًا) شبانگاه رفتم نزدیک ایشان و کذلك رَوَّحتُ الیهم و عندهم * و نیز تَروِیح راحت دادن و منه تَروِیحَةُ شهر رمضان سمیت بها لاستراحة بعد کل اربع رکعات و خوش بوی گردانیدن چیزی را و جوانگاه باز آوردن ستور را شبانگاه
(مُرَتّاح) اسب نجم انداز و نام اسب قیس جعوش عبدلی
(اِرْتِیَاح) شادان شدن شادمانی

ج۲

وعیدی باللام ورحمت یقال اِذْ تَلَحَ
اللهُ له برحمته یعنی از بلا نجات بخشید
او را خدای * وهما یَتَرَوَّحَانِ
عملًا) باهم بنوبت میکنند کاری را
(تَرَوَّحَ النَّبْتُ) ابسیدگیاه * و
تَرَوَّحَ القَوْمَ) شبانگاه آمد ایشان
را * و تَرَوَّحَ الماءُ) بوی چیزی گرفت
از جهت قرب * ونیز تَرَوُّح) دوباره
برگ بر آوردن درخت و شبانگاه
رفتن بجائی مبروحه باد کردن
(تَرَادُح) بنوبت کاری را کردن
ویقال یَدَاهُ تَتَرَاوحان بالمعروف مج
یعنی گاهی ازین دست می بخشد وگاهی
ازان دست
(مُسْتَرَاح) جائی بر آمدن جانب
آسایش
(اِسْتِرْوَاح) بر آسودن و بوی جستن
و آسایش جستن و آسایش یافتن
وبار اسیدن ونیکه یقال اِسْتَرْوَحَ
اِلَیْهِ اِذَا اسْتَنَامَ * اِسْتِرَاحَة)
مثله فی کل

روخ

(تَرَوَّخَ فِی الطِّیْنِ) در گل ولائی
افتاد

رود

(رَوْد) بفتح جستن وبیاد بکسر
شدن آب وعلف جستن و العمل من
نصر وشد آمد کردن یقال رَادَ الشیءُ
اِذَا جَاءَ وذهب * وَرِیَادُ الاِبِلِ)
جای آمد وشد کردن شتران بیش
وپس در چراگاه * وریح رَوْدٌ)
باد نرم
(رجل رَادٌ) مرد آب وعلف جوینده
اصله رَوَدٌ بالتحریک بمعنی فاعل
کالفرط بمعنی الفارط
(رُود) بالضم آهستگی ونرمی یقال
اِمْشِ علی رُوْدٍ یعنی آهسته خرام
تصغیر آن رُویدا است
(امرأة رَادَةٌ) بروزن حمزه زنی
که در خانهای همسایه بسیار آمد و
رفت نماید
(رَائِد) کسی که جوید وخواهد
وفی المثل لا یکذب الرَّائِدُ اَهْلَهُ رَادَة
جمع * ومنه انا قومٌ رَادَةٌ ای نرود
الخیر والدین لاهلنا و دسته
دستاس وآن چوبی باشد که طاحن
از گرفته آسیا بگرداند وآن که او را
جهت طلب آب وعلف فرستاده
باشند * ورائد العین خاشاک
چشم

(امرأة رَائِدَةٌ) زن که در همسایه
خود بسیار آمد وشد نماید * وریح
رَائِدَةٌ) باد نرم
(اِرْوَاد) آهسته کار کردن ومنه قولهم
الدهر اَرْوَدُ ذو غیرٍ ای یَعْمَلُ عَمَلَهُ
فِی سُکُوْنٍ لَا یُشْعَرُ بِهٖ
(امرأة رُوَادَةٌ) کنایه بمعنی امراة
رادة است * ونیز رُوَادَة) موضعی
است وآن را رواد تا ان هم گویند
(رُوَیْدًا) بتنوین ای آرود
رُوَیْدًا * ورُوَیْدَكَ عمرًا) ای
امهله فالکاف للخطاب لا محل لها
من الاعراب ورُوَیْد غیر مضاف
الیها وهو متعدٍّ الی عمرو لانه اسم
مبنی فعل وانما تدخلها الکاف بمعنی
اَفْعِل بعد غیره وحرکت الدال لالتقاء
الساکنین ونصبت نصب مصدر *
ورُوَیْد بر چهار وجه آید * اسم
فعل نحو رُوَیْدَ عمرًا ای اَمْهِلْهُ *
وصفت نحو سَارُوا سَیْرًا رُوَیْدًا ای
لینا * حال وفیتکه بمعرفه متصل
شود نحو سَارَ القومُ رُوَیْدًا بمعنی
نحو رُوَیْدَ عَمْرٍو بالاضافة علی حد
قوله تعالی فَضَرْبَ الرِّقَابِ یقال
رُوَیْدَکَنِی بفتح کاف در واحد مذکر

ورُوَیْدَکِنِی بکسر کاف در واحد مونث
ورُوَیْدَکُمَانِی در تثنیه مذکر ومونث
ورُوَیْدَکُمُوْنِی در جمع مذکر ورُوَیْدَ
کُنَّنِی در جمع مونث .
(رِوَنْد صینی) بکسر اول وفتح
دوم وسوم ساکن دوائی است
معروف واطبا الف زیاده می کنند
پس راوند صینی گویند * واحمد بن
یحیی بروندی از مرو رود است
(رَاوَنْد) موضعی است بنواحی
اصبهان
(عبد العزیز بن ابی رَوَّاد) کشتاد
آبی است
(مَرَاد) بالفتح جای آمد وشد
کردن شتران * ومَرَادُ الرِّیحِ)
جای آمد وشد باد
(مِزْوَد) بالکسر میل سرمه وآهن
حلقه لگام که گردان باشد وجمع
دلو از آهن
(ماتُرِید) محله است بسمرقند
یادهی است دران
(رَاوَدَتْهُ مُرَاوَدَةً ورِوَادًا) بالتحریک
طواف کردن همسایگان را * ورَاوَدَ
وِسَادَهُ) آرام گرفت * ورَاوَدَهُ
رِیَادًا) بکسر خواست ازا

(رَاد يَرُودُ رَوْدًا وَرِيَادًا) بالضم و
رُوَيْدًا بالفتح و رُوَيْدَاءَ و رُوَيْدِيَةً
و بتخفیف نرم رفت و نرم راند
(إِرَادَةٌ) خواستن و اصلها الواو لقولك
رَاوَدَهُ الا انّ الواو سُكِّنَتْ فنُقِلَتْ
حركتها الى ما قبلها فانقلبت في
الماضي الفا و في المستقبل ياءً
وسقطت في المصدر لمجاورتها
الالف الساكنة وعوض منها الهاء في آخره
(مُرَاوَدَة) خواستن برادشتن و في
الحديث حيث يراوده عمه ابو طالب
على الاسلام اي يراجعه
(ارْتِيَاد) جستن و في الحديث اذا
بال احدكم فليرتد لبوله اي
ليطلب مكانا لينا او منحدرا
(مُسْتَرَاد) جای آمد و شد کردن
ستوران

روذ

(رَوْذَة) بالفتح آمد و رفت آمدن
و رفتن و الفعل من نصر
(رَاذَان) موضع است بمیانه ازان
موضع است ولید بن کثیر محدث و
دو شهرستان است بعراق یکی اعلی
و دیگرے اسفل ازان جا است محمد
بن حسن بن احمد

روز

(رَاز) مهتر بنا بان راز و جمعه في
الحديث كان راز سفينة نوح جبرئيل
اي راس مدبري السفينة
(رِيَازَة) پیشه بنا
(محمد بن رُوزْبَه) کزبر محدث
است و رُوَيْزِي منسوب به چادر
(رَوْزَان) بالفتح پیشان دهما روازانات
ويقال هو خفيف المرازة و المرازة
و تنگه بیازماید آن را تا ثقل وی
معلوم کند
(رَاذَن) کیا جر و بید و هی است
باصفهان و لیس بتصحیف رازان
فلاتوز نابن ازان دهست خالد بن
محمد و محله است بشهر یزد و جرد
ازان محله است بدر بن صالح
بن عبد الله
(ن) رَازَهُ يَرُوزُهُ رَوْزًا) آزمود او را و
رَازَ الرَّجُلُ ضَيْعَتَهُ) بر پای داشت
آن را و اصلاح وے کرد * وَرَازَ مَا
عِنْدَهُ) خواست آن را و طلب کرد
(رَوَّزَ يُرَوِّزُ تَرْوِيزًا) قصد کرد
چیزے را بعد چیزے

روس

(رَائِهُ لَرُؤُسٌ سَوْء) بالفتح یعنی
بد مرد است
(رُوس) بالضم گروهی است و بلاد
آنها بسر حد صقالیه و ترک پیوسته
(رُوَيْس) کزبر لقب محمد بن
متوکل قاری راوی یعقوب بن اسحاق
(ن) رَاسَ رَوْسًا) بالفتح خواسید
* وَرَاسَ السَّيْلُ الغُثَاءَ) بر داشت
و بر دخس و خاشاک را * وَرَاسَ
فُلَانٌ) بسیار خورد و نیکو گردانید

روش

(رَوْش) بالفتح بسیار خوردن و کم
خوردن از لغات اضداد است
و الفعل من نصر
(جَمَلٌ رَاشٌ) شتر صاحب گوش
بسیار موی یا شتر سست پشت * و
کذا رمح رَاشٌ) و المونث
بالهاء
(رَجُلٌ رَوْشٌ) کمسور مرد صاحب
گوش بسیار موی و سست
(ن) رَاشَهُ الْمَرَضُ رَوْشًا) بالفتح
سست کرد او را بیماری

روص

(ن) رَاصَ رَوْصًا) بالفتح مایل
گردید بعد سفاهت و نادانی

روض

(رَوْضَة) بالفتح مرغزار و فراهم
آمدنگاه آب و نیم مشک و آب آن
قدر آب که تنگ حوض را فراگیرد روض
و رِيَاض و رَيْضَان جمع و رَوْضَة
الحماط) وادی است از وادیهای
عقیق
(رِيضَة) بالکسر جای فراهم آمدن
گاه آب
(رَائِض) رام کننده و رُوَّاض
جمع
(رِيَاض) بالکسر موضعی است میان
مهره و حضرموت * و رِيَاضُ
الرَّوْضَة) موضعی است بمهره بج
* و رِيَاضُ القطا) موضعی است
دیگر
(فَرَسٌ مَرُوضٌ و نَاقَةٌ مَرُوضَةٌ)
اسپ و شتر دام و رام کرده
(رَيِّض) نخست در ریاضت آمده
یستوي فیه المذکر و المونث یقال
ناقة رَيِّضٌ و غلامٌ رَيِّضٌ اصله رَيْوِض
فقلبت الواو یاءً و ادغمت
(مَرَاض) صلابتی که در اسفل زمین
نرم باشد که آب را گیرد و مَرَائِض
و مَرَاضَات جمع * و نیز مَرَائِض
مواضع اند مَرَاضَات مثله

(ن) رَاضَ المُهرَ رِيَاضًا ورِيَاضَةً
رياضت داده ورام کرد اسب کره را
(اَرَاضَ اِرَاضَةً) بخت شیراب
شیر * (اَرَاضَ الوادي) سیراب
شد ووباره گرد آمد آب دران
* (وَاَرَاضَ القَوْمَ) سیراب گردانید
ایشانرا ومنه فتعَا بإناءٍ يُرِيضُ
الرَّهطَ في رِوَايَةٍ والاكثر يُرِيضُ
كما مر * ونیز (اِرَاضَة) گرد آمدن
آب از سیرابی جای ودوباره بر دن
آب را ومرغزار ناک شدن جای
يقال اَرَاضَ المكانُ واَرْوَضَ
ج اذا كثر رياضُهُ
(رَوَّضَ تَرْوِيضًا) ریاضت او
شد والمبالغة * ونیز (تَرْوِيض)
لازم گرفتن مرغزار را ومرغزار ساختن
زمین را
(رَاوَضَهُ) مدارات او نمود *
ونیز (مُرَاوَضَة) نزدیک کردن با
یکدیگر در کاری تا او را در کار کشد
سلعته بعلي يقال فلانٌ يُرَاوِضُهُ
عليه * والمُرَاوَضَة المكروهة
في الخبر وهي ان تواصفه الجل
بالسلعة ليست عندك وهي بيع
المُوَاصفة

(ارتياض) رام شدن
(اِسْتَرَاضَ الوادي) سیراب شد
وگرد آمد آب دران * وَاسْتَرَاضَ
المكانُ) فراخ گردید جای وسیراب
شد * ونیز (اِسْتِرَاضَة) خوش شدن
نفس وخوش آمدن جای وآن قدر
آب در حوض ریختن که بپوشد
زمین را

روط

(روط) بالضم نهر وجوی معرب
رود
(رُوطَة) موضعی است باندلس
(ن ص) رَاطَ الوحشيّ بالاكمة
پیل کرد بسوی پشته ونپاه جست
بآن

روع

(رَوْع) بالفتح شهری است بیمن
نزدیک بحج وترس وبیم وترسیدن را
والفعل من نصر وترسانیدن لازم
ستعد ويقال هذه شَهْبَةٌ رَاعَ بِهَا
فؤادي اي برد بها غُلَةَ رَوْعي وكذا
افرخ رَوْعُهُ اي سكن فزعه وذهب
وقولهم لا رَوْع اي لا خوف ولا يلحقك خوف
(رُوع) بالضم دل يقال وقع ذلك
في رُوعي اي في خلدي وبالي *
یا جای ترس وبیم از دل یا خال دل
رو ذهن وعقل ومنه الحديث أفرخ
رُوعُكَ مَن اَذرَلَها لا ضيّنا منه
فقد اذرك مني الحجا اي خرج
الفزع من قلبك * ويروى فعله
بالفتح اوهي الرواية فقطاني ال
عنك ما ترتاع له وتخاف وذهب
عنك وانكشف كانه ملخوذ من خروج
الفرخ من البيضة وفي قول معاوية
الى زياد لِيَفرخ رُوعك بالضم اي
اخرج الروع من روعك يقال
افرخت البيضة اذا خرج الفرخ منها
والروع الفزع والفزع لايخرج من
الفزع انما يخرج من موضع الفزع
وهو الروع بالضم * ويقال افرخ
روعك على الامر وعلى الامر بيني
ساکن گردان ودامون دار دل خود
را
(رَوَع) محرکه شگفت
(رَوْعَة) بالفتح بیم وهي اخص من
الروع وبهره از حسن وجمال ال
روعه جهنی شخصی بوده که برسول
آمد نزد آن حضرت صلی الله علیه
وسلم
(رَائع) الصاحب مانی استاز
ما ای مرتبه وشگفت آرنده کسی را
از حسن وجمال
(رَائِعَة) منزلی است میان مکه و
بصره یا آن ابیست مر بنی عتیله را
میان امرة وضرية یا آن بای معد
است * (ودار رائعة) بمکه است
ودر آنجا است مدفن آمنه مادر نبی
صلی الله علیه وسلم
(اَرْوَع) بالفتح شگفت آرنده کسی را
از حسن وجمال یا از شجاعت ومانند
آن (اَرْوَاع ورُوع) بالضم
جمع
(رَوْعَاء) بالفتح ماده آن تیز
هش وکذلك الفرس ولا يوصف به
الذكر * وزن شگفت آرنده از حسن
وجمال
(ناقة رُوَاعَة الفؤاد) بالضم نشتر
ماده نیز خاطر ونیز هش ناقه رواع
الفواد مثله
(رَوَّاع) کشداد نام زنی که تشبیب
کرده به ربیعة بن مقروم یا آن رواع
است کغراب ورَوَّاع بن عبد الملك
کشداد وسلیمان بن رواع محدثی
واحمد بن رواع محدث مصری شامی
یا آن بغین است مقداد ود

صاحب القاموس فی الموضعین
ولم یتعرض
(ن) راغ فلانًا) بگفت آنچه اورا
و (راغ فی یدی کذا) یعنی
فائده داد
(ن ض) راغ الشیءُ رَواغًا) بالضم
بازگردید
(أرْوِغ بالغنم) بجولا گفتا گفته شد
گوسپندرا و آن کلمه زجراست مر
گوسپندان را * و هذا اروع
بالغنم علی الاعرابی لعلع
(مُرَوَّع) کمعظم مرد درست و راست
و است یا آنکه در دل صواب اندخته
داشتند
(رَوَّعه تَرْویعًا) ترسانید آن را
* و نیز (تَرْوِیع) نیک سیراب کردن
آن را بروغن
(اِرْتِیاع) ترسیدن
(تَرَوُّع) ترسیدن

روغ

(رَوَاغ) کسحاب روبه
(رِیاغ) کتاب ارناقی و زاغی
* و سیلان اسم است زرغ را
(طریقٌ رائغٌ) راه مایل و کج
(رِیَاغة) بالکسر کشتی گاه و ریاغة

بالاشله یقال هذه رِداغتهم
و رِیاغتهم ای مصطرعهم
(رُوَیغة) کجهینة مکر و حیله یقال
اخذنی بالرویغة
(رَوَّاغ) کشداد روباه و نام پدر
سلیمان خشنی و پدر احمد مصری
محدثان و (رَوّاغ بن عبدالملک) بن
قیس از قبیله تجیب است
(ن) راغَ الثعلبُ رَوْغًا) بالفتح
و (رَوَغانًا) بالتحریک بره دوید
* و نیز (رَوْغ) و (روغان) میل کردن
بیل یا عام است قال الله تعالی فراغ
إلی أهله * و برگردیدن از چیزی
و روی آوردن بر کسی بپهانه و منه
المثل رُوَیغی جعارِ وانظری این
المفرّ
(أراغ الصیدَ إراغةً) خواست
و جست صید را
(رَوَّغ اللُّقمة تَرْویغًا) نیک
کرد تریه را بروغن
(مُراوغة) بهدیگر کشتی گرفتن و
فریب دادن در کاری
(ارْتیاغ) خواستن و جستن
(تَراوُغ) بهدیگر کشتی گرفتن و
دستان آوردن

(تَرَوُّغ) غلطیدن ستور در خاک

روف

(رُؤُف) بالفتح آرمیدن و بخشودن
و مهربانی کردن و مهربانی رَوفة
مثله و لیس من الرّأفة والفعل من
نصر * و راف یراف لغة فی رأف
یرأف

روق

(رَوْق) بالفتح شاخ أرواق جمع
* و پاره از شب و طرف پیش خانه
و آغاز جوانی و اول هر چیزی و عمر
و زندگانی و منه قولهم خلونا أکل
رَوقه یعنی کلان سال گردید تا آنکه
سپه دندان بریخت و اسب نیکو
خلقت و پرده و پرده که در زیر
آسمان خانه کشند و جای صیاد و
کاشانه و پیش خانه و دلاوری که
کسی با او نتواند و خرگاه و منه
الحدیث حین ضرب الشیطان
رَوقه و مدّ أطنابه * و عزم مرد و کار
و بهتر و بهتر و صاف بی آمیغ از
آب و جز آن و خوش آینده از هر چیزی
و نیع و کشش و شگفت از چیزی
و جماعت و دوستی بی آمیغ * و معرفه
و هی است بجرجان و نام پدر محمد

بن حسن ستی محدث و میل چیزی
و جبهه و بدن * و (رَوْقُ الفرس)
نیزه که سوار آن را میان دو گوش
اسب دراز کرده باشد کانها روقه
* و داهیةٌ ذاتُ رَوْقین) مثنی
بلای سخت بد و جنگ سخت
(رَوْقَة) بالفتح حسن و جمال
خوب
(رمی بأرْواقِه علی الدّابة)
سوار شد بروی * و رمی
بأرواقِه عن الدّابة) فرود
آمد از آن * و ألقی أرْواقَه)
سخت دوید و آرمید بجای کانه
من الاضداد * و ألقی فلانٌ
علیک أرواقَه) یعنی نیک دست
سیاری تو دید * و ألقت السحابة
أرواقها) یعنی بارید باران بزرگ
قطره خود را یا آب صافی را * و (أرواقُ
اللیل) اثنای تاریکی شب * و
أرواقُ العین) جوانب چشم * و
أسبلت أرواقها) جاری شد اشکهای
چشم
(رُوقة) بالضم خوب روی تستوی
فیه المذکر و المؤنث فیقال غلام
رُوقة و جاریةٌ رُوقة و غلمان رُوقة

(ن) رَاضَ المُهْرَ رِيَاضًا وَرِيَاضَةً ریاضت داد و رام کرد اسپ کره را (اَرَاضَ اِرَاضَةً) بخت شیراب شیر * وَاَرَاضَ الوَادِي) سیراب شد رود بار و گرد آمد آب دران * وَاَرَاضَ القَوْمَ) سیراب گردانید ایشان را ومنه فَدَعَا بِاِنَاءٍ يُرِيضُ الرَّهْطَ فِي رِوَايَةٍ وَالاَكْثَرُ يُرِيضُ كما مر * ونیز اِرَاضَة) گرد آمدن آب از سیرابی جای و دوبار خوردن آب را و مرغزارناک شدن جای یقال اَرَاضَ المكانُ وَاَرْوَضَ اذا كثر رِيَاضُهُ

(رَوَّضَ تَرْوِيضًا) ریاضت داد شد و مبالغة * ونیز تَرْوِيض) لازم گرفتن مرغزار را و مرغزار ساختن زمین را

(رَاوَضَهُ) مداراة ونمود * ونیز مُرَاوَضَة) زمینه کردن با کسی دیگر در کاری تا او را در کار کشد صلته بعلى يقال فُلَانٌ يُرَاوِضُهُ عَلَيْهِ * وَالمُرَاوَضَةُ المكروهة فِي الخَبَرِ وهي اَنْ تُوَاصِفَ الرَّجُلَ بِالسِّلْعَةِ لَيْسَتْ عِنْدَكَ وهي بيع المُوَاصَفَة

(اِرْتِيَاض) رام شدن

(اِسْتَرَاضَ الوَادِي) سیراب شد و گرد آمد آب در آن * وَاسْتَرَاضَ المَكَانُ) فراخ گردید جای و سیراب شد * ونیز اِسْتِرَاضَة) خوش شدن نفس و خوش آمدن جای و آن قدر آب در حوض ریختن که بپوشد زمین را

روط

(رُوط) بالضم نهر و جوی معرب رود

(رُوطَة) موضعی است باندلس

(ن ض) رَاطَ الوَحْشِيُّ بِالاَكَمَةِ) میل کرد بسوی پشته و پناه جست بآن

روع

(رَوْع) بالفتح شهری است بیمن نزدیک لحج و ترس و بیم و ترسیدن را والفعل من نصر و ترسانیدن لازم متعد و یقال هذه شُبْهَةٌ رَاعَ بِهَا فؤادي اي برد بها غلة رَوْعِي كذا اَفْرَخَ رَوْعُهُ اي سكن فزعه وذهب وقولهم لاتُرَعْ اي لاتخف ولايلحقك خوف

(رُوع) بالضم دل يقال وَقَعَ ذٰلِكَ فِي رُوعِي اي في خلدي و بالی * یا جای ترس و بیم از دل یا خال دل و ذهن و عقل ومنه الحديث اَفْرَخَ رُوعُكَ مَنْ اَذْرَكَهَا فَاَصَبْنَاهَا مِنْهُ فَقَدْ اَذْرَكَ مِنِّي الحَجَّا اي خرج الفزع من قلبك * ويروى رَوْعك بالفتح اوهي الرواية فقط اي ال عنك مَا تَرْتَاعُ لَهُ وَتَخَافُ وَذَهَبَ عَنْكَ وَانْكَشَفَ كَاَنَّهُ مَاخُوذٌ مِنْ خُرُوجِ الفَرْخِ مِنَ البَيْضَةِ وفي قَوْلِ مُعَاوِيَةَ اِلىٰ زِيَادٍ لِيَفْرَخْ رُوعُكَ بالضم اي اخرج الرَّوْع من رُوعك يقال افرخت البيضة اذا اخرج الفرخ منها والرَّوْع الفزع والفزع لايخرج من الفزع انما يخرج من موضع الفزع وهو الروع بالضم * ويقال اَفْرَخَ رَوْعُكَ مِنَ الاَمْرِ وَعَلَى الاَمْرِ يعنی ساکن گردان و امون دار دل خود را

(رَوَع) محرکة شگفت

(رَوْعَة) بالفتح بیم وهی اخص من الرَّوْع و بهرهٔ از حسن و جمال و ابو روعة جهنی شخصی بوده که برسول آمد نزد آن حضرت صلی الله علیه وسلم

(رَائِع) کصاحب فنای استاز یا جای ترس فناهای مدینه و بشگفت آرنده کسی را از حسن و جمال

(رَائِعَة) منزلی است میان مکه و بصره یا آن آبیست مر بنی عُتَیْبَة را میان اَمَرَة وضَرِيَّة یا آن جایی مدو است * وَدَارُ رَائِعَة) بمکه است و در آنجا است مدفن آمنه مادر نبی صلی الله علیه وسلم

(اَرْوَع) بالفتح بشگفت آرنده کسی را از حسن و جمال یا از شجاعت و مانند آن اَرْوَاع و رُوع) بالضم جمع

(رَوْعَاء) بالفتح والمد ناقهٔ تیز هش وکذلك الفرس ولا يوصف به الذكر * و زن بشگفت آرنده از حسن و جمال

(نَاقَةٌ رُوَاعَةُ الفُؤَاد) بالضم شتر ماده تیز خاطر و نیز هش ناقة رُوَاع الفؤاد مثله

(رَوَّاع) کشداد نام زنی که تشبیب کرده ربیعة بن مقروم یا آن رواع است کغراب و رَوَّاع بن عبد الملك کشداد و سلیمان بن رواع خشنی و احمد بن رواع محدثان اند یا آن بغین است معقداد در

صاحب القاموس فی الموضعین
ولم یتعرض
(ن) رَاغَ رَوَغَانًا) بشگفت آورد او را
* وَرَاغَ فِی یَدِی کَذَا) یعنے
فائده داد
(ن ض) رَاغَ الشیءُ رُوَاغًا) بهم
باز گردید
(اَرْوَغَ بالغنم) بجولانگاه گذشته شد
گوسپندرا وآن کلمه زجر است مر
گوسپندان را * وهذا اروغ
بالغنم علی الاعرابی لعلغ
(رَوَّغ) کمعظم مرد رست ورست
ذات یا آنکه در دل صواب نه اندیشه
باشند
(رَوَّغَهُ تَرْوِیغًا) ترسانیدن را
* ونیز ترویغ) نیک سیراب کردن
نان را بروغن
(اِرْتِیَاغ) ترسیدن
(تَرَوُّع) ترسیدن

روغ

(رَوَاغ) کسحاب پویه
(رِیَاغ) کگتاب ارزانی وفراخی
* وسلیمان اسم است زوغ را
(طَرِیقٌ رَائِغٌ) راه مایل وکج
(رِوَاغة) بالکسر کشتی گاه ورَاغَة
با یارشه یقال هذه رواغتهم
وریاغتهم ای مصطرعهم
(رُوَیْغَة) کجهینة مکر وحیله یقال
اخذنی بالرویغة
(رَوَّاغ) کشداد روباه ونام پدر
سلیمان خشنی وپدر احمد مصری
محدثان ورَوَّاغ بن عبدالملک
قیس از قبیله تجیب است
(ن) رَاغَ الثَّعْلَبُ رَوْغًا) بالفتح
ورَوَغَانًا بالتحریک پویه دوید
* ونیز رَوْغ) ور وغان میل کردن
بدل یا عام است قال الله تعالی فَرَاغَ
اِلَی اَهْلِهِ * وبرگردیدن از چیزی
وروی آوردن برکسی بهانه وفی
المثل رُوغِی جَعَارِ وَانْظُرِی اَیْنَ
المَفَرّ
(اَرَاغَ الصَّیْدَ اِرَاغَةً) خواست
وجست صید را
(رَوَّغَ اللُّقْمَةَ تَرْوِیغًا) نیک
کرد ترید را بروغن
(رَوَّاغَة) سه یکر کشتی گرفتن و
فریب دادن درکارے
(اِرْتِیَاغ) خواستن وجستن
(تَرَاوُغ) سه یکر کشتی گرفتن و
دستان آوردن
(تَرَدُّغ) غلطیدن ستور در خاک

روف

(رَوْف) بالفتح آرمیدن وبخشودن
ومهربانی کردن ومهربانی رَوْفَة
مثله ولیس من الرَّأْفَة والفعل من
نصر * ورَافَ یَرَافُ لغة فی رأف
یرأف

روق

(رَوْق) بالفتح شاخ اَرْوَاق جمع
* وپاره از شب وطرف پایین خانه
وآغاز جوانی واول هر چیزی وعمر
وزندگانی ومنه قولهم فلان اکل
رَوْقَهُ یعنی کلان سال گردید تا آنکه
سه دندان بریخت واسپ نیکو
خلقت وپرده وپرده که در زیر
آسمان خانه کشند وجای صیاد و
کاشانه وپیش خانه وداوری کردن
کسی با او نتواند وخرگاه ومنه
الحدیث حین ضرب الشیطان
رَوْقَهُ ومدّ اطنابه * وعزم وزور
وهمت ودو مهتر وصاف بی آمیغ از
آب وجز آن وخوش آینده از هر چیزی
ونیع وکشش وشگفت از چیزی
وجماعت ودوستی بی آمیغ * ومعرفت
دهی است بجرجان ونام پدر یزید محمد
بن حسن مدنی محدث وبلی چیزی
وجثه وبدن * ورَوْقُ الفرس)
تیره که سوار آن را سپان دوگوش
اسپ دراز کرده باشد گانها روقی
* ودَاهِیَةٌ ذاتُ رَوْقَیْن) سختی
بلائی سخت بد وجنگ سخت
(رَوْقَة) بالفتح حسن وجمال
خوب
(رَمَی بِاَرْوَاقِهِ عَلَی الدَّابَّةِ)
سوار شد بر وی * ورَمَی
بِاَرْوَاقِهِ عَنِ الدَّابَّةِ) فرود
آمد از آن * والقی اَرْوَاقَهُ)
سخت دوید وارسید بجاے که آنجه ج
مِنَ الاضداد * والقی فلان
علیک اَرْوَاقَهُ) یعنی نیک وست
سیاری تو دیدار * والقت السحابة
اَرْوَاقَهَا) یعنی باریدباران بزرگ
قطره خودرا یا آب صافی را * واَرْوَاقُ
اللیل) اثنای تاریکی شب * و
اَرْوَاقُ العَیْنِ) جوانب چشم * و
اَسْبَلَتْ اَرْوَاقَهَا) جاری شد اشکهای
چشم
(رُوقَة) بالضم خوب روی نیکوی
فیه المذکر والمؤنث فیقال غلام
رُوقَةٌ وجاریة رُوقَة وغلمان رُوقَة

ایضا ای حِسانٌ بتجمع رَائقٍ کفارِهٍ و
فُرهَةٍ وصاحب صُحبةٍ * وچیز اندک
و نیک خوب روی
(رَدَق) محرکه دراز شدن دو دندان
علیا از دندانهای سفلی
(رَزَيق) کسید و بخفف اسپ نیکو خلقت
و بهتر از هر چیزی و دیق الشَّبَاب)
اول جوانی اصله رَیْوِق * و نیز رَیق
بالفتح اندک باران رسید و آن از لغات
اضداد است
(رَائِق) خوب روی و چیز خوب
رُوق بالضم جمع
(رَأْوَق) بالفتح اسپیکه سوار آن ج
نیزه را میان بره و گوش آن دراز
کرده باشد وَإِنْ لم يَتَمَكَّن بطريقه ذٰلِكَ
فَهُوَ أَجَمّ یعنی شاخ ندارد و آنکه دو دندان
علیای او دراز باشد رَوَق بالضم
جمع یقال رجلٌ أَرْوَقُ وقومٌ
رُوق
(رَوْقَاء) گوسپند ماده شاخ دار
(رِوَاق) بالکسر و بالضم خانه که بخرگاه
ماند یا آن سایبان است و پیش
خانه و خرگاه و منه الحدیث
فیضرب بِرِواقه فجنح الیکل منافق
ای فسطاطه و موضع جامع أَرْوِقَة رُوُق
بالضم جمع * و ابر و گوسپند ماده شاخ دار
و اول شب و آخر شب
(رَوَّاق) کشداد مردی بود از
عُقیل
(رَاوُوق) کطاؤس پالونه و پاتیله
و خنور و کاسه که بدان شراب صاف
و روشن کنند و کاسه شراب
(رَيْرُوق) کعصفور و کجد ول نشیه است
(رِيْوَقَان) بکسر اول و فتح ثالث
و هی است بمرو
(رَن) رَاقَهُ رَوْقًا) بشگفت آمد او را
* و رَاقَ هُو) خوش آمد و روشن
گردید آب و شراب * و رَاقَ عَلَيْهِ
زیاده شد بر وی در فضیلت و خوبی
(أَرَاقَ الْمَاءَ و غیره) ریخت آب
و خون مانند آن را و فیه لغة اخری هَرَاقَ
الماءَ هراقةً والشیء مُهَرَاق بفتح الهاء
وهی علی هذه اللغة بدل من الهمزة
(بیتٌ مُرَوَّقٌ) کمعظم خانه رواق
دار
(رَوَّقَ السَّکْرَانُ تَرْوِيقًا) کمیز
کرد مست در جامه خود * و رَوَّقَ
بِفُلَانٍ فِي سِلْعَتِهِ) بالا کرد در
قیمت آن وا و نمی خواهد آن را *
و نیز تَرْوِيق) پالودن و روشن
و صاف گردانیدن شراب و خزان
و فروختن چیزی و خرید ان بهیشه
ازان و فرو هشتن شب تاریکی را
(رِعَرَاوِق) کمصاحب نام رواق بعلک
هو مُرَاوِقِي یعنی رواق او مقابل
رواق من است

ردك

(رَدْكَة) بالفتح آواز بوم نر
رَدْكَاء بالفتح والمد مثله * و هیچ
لغة بغدادية

ردل

(رَدَائِل) کصاحب دندان زائد و
چکان از هر چیزی
(رُدَال) کغراب آب دهن مقوس
رَاؤُول) کطاؤس مثله او خاص
بالفرس * و رُوَالٌ رَائِلٌ) مبالغه
است و هر دندان زائد که بر و بن
روئیدن دندان نباشد در مردم
و اسپ رَاؤُول مثله
رُدُوْ رَدُولَان) وادی است مرسلیم را
عِرْدَل) کمنبر مرد بسیار لعاب
و پاره از رسن سست
(رَيْرُولَة) کموزانه است
اندلس
(رَدَّلَ الخُبْزَةَ تَرْدِيلًا) پیه
گداخته را نان خورش ساخت با
چرب کرد نان را بروغن یا سخت
و بسیار تر کرد آن را بروغن یا بسکه
* و رَدَّلَ الفَرَسُ) برآورد نره را
تا کمیز اندازد یا نرم ایستاده کرد
آن را * و نیز تَرْدِيل) انزال
کردن مرد پیش از رسیدن بزن و
و فرو گذاشتن اسپ آب منی در توبره

ردم

(رَدْم) بالفتح خواستن و جستن
والفعل من نصر * و زمزمه گوش و بضم
و حرکتی است خفی یعنی حرکتی را
جهت تخفیف میان دو حرکت
خواندن وهی أكثر من الإشمام
لأنها تُسمع وهو لا يُسمع وهی بِزِنَة
الحركة وإن كانت مختلسة كهمزة
بَيْنَ بَيْنَ
(رُوم) بالضم گروهی است از اولاد
روم بن عیصو که وی منسوب است
بان یقال رجلٌ رُومِيّ وقومٌ رُوم
فليس بين الواحد والجمع الا الياء
* و أَبُو الرُّوم بن عُمَيْر صحابی
است
(رُومِيّ) بالضم بادبان کشتی
خالی * و رُومِيّ بن مالك) شاعر

است* وابنُ الرُّدَمِي) از متاخران
است* وابو رُدَمِي) صحابی
است
(رُذَويتة) شهری است بدان که
ویران شد و شهریست بزرگ بروم
ویخفف او هو الصواب که بازارکیان
دران یک فرسنگ است و بازار گندم
یا جامه سه فرسنگ قال فی القاموس
وَتَقِفُ المَرَاكِبُ فِيهِ عَلَى دَكَاكِينِ التُّجَّارِ
فِي خَلِيجٍ مَعْمُولٍ مِنَ النُّحَاسِ ارْتِفَاعُ
سُورِهِ ثَمَانُونَ ذِرَاعًا فِي عَرْضِ عِشْرِينَ
فِيمَا ذَكَرَهُ ابْنُ خُرْدَاذْبَه فَإِنْ يَكُ
كَاذِبًا فَعَلَيْهِ كَذِبُهُ
(رُذُمَة) بالضم سریشم که بدان
پر تیر چسپانند و دهی است بطبریه و
چاهی است بمدینه
(رَام) درختی است
(رَامَة) موضعی است بادیه و منه
المَثَلُ تَسْأَلُنِي بِرَامَتَيْنِ سَلْجَمًا* و
اکثر شعرا آن را مثنی آورده اند
رَامِي منسوب است بان و سوی رام
هرمز که شهری است
(رُذُمَان) بالضم موضعی است* و
رُذُمَانُ الرُّدَمِيُّ و رُذُمَانُ بن بُجَيْلَة
صحابیان اند* وامّ رُذُمَان) مادر

عایشه رضی الله عنها صحابیه
(رُذُمَانِي) منسوب بموضعی است
بیامه
(رُذَام) کغراب کفک دهن شتر
(رَعَام) بالفتح خواستن وجستن و
جای جستن
(رَذَمَ تَرْذِيمًا) ورنگ کرد* تَرَذَّمَ
فُلَانٌ نَادِيَه) طالب وجوینده چیزی
گردانید آنرا* ورَذَّمَ الرَّجُلُ
(رَاثَهُ) اراده چیزی نمود بعد
چیزی
(تَرَذَّمَ بِهِ) سخریه کرد بان
رون
(رَرْذُن) بالفتح نهایت شارة که
گرد زمین باشد
(رُذُون) بالضم سختی و شدت رُذُون
جمع
(رُذُنَة) بالضم معظم چیزی
و(محمد بن رُذَيْن) کزبیر از شعبه
روایت دارد
(رَاذَان) کهاجر شهری است
بطخارستان
(رَاوَان) دهی است بحجاز یا وادی
است
(رَأذُونَان) بالفتح آواز ورود

سخت* ویوم أرْوَنَان) بالاضافة
والنعت روز سخت و روز نرم از
لغات اضداد است
(ليلةٌ أرْوَنَانَةٌ) شب سخت
(رَرَيْتُون) کتنوریکی از اتباع میشابور
است
(رَعُوُون) مقلوب یقال هو مرون به
اي مَغْلُوبٌ مَقْهُور
روه
(رَن) رَاهَ) جنبید سرگردان زمین*
و نیز رَوْه) بالفتح جنبش و جنبیدن
آب بر روی زمین رُوَاه) کغراب
مثله
روی
(رِيّ) بالکسر سیرابی وتازگی یقال
مِنْ أيْنَ رِيَّتُكُم و يفتح اي مِنْ أيْنَ
تَرْتَوُونَ المَاءَ
(عَيْنٌ رِيَّةٌ) بالکسر چشمه بسیار
آب و یفتح
(رَايَة) علم
(رِدِيّ) فراخ سالی و ارزانی* و
مَاءٌ رِدِيّ) آب شیرین سیراب
کننده
(رَوَاء) کسار چاه زمزم* و مَاءٌ
رَوَاءٌ) آب خوش گوار سیراب
کننده
(رُوَاء) بالضم والمد منظر و
دیدار
(رُوَاوَة) کثمامة موضعی است
نزدیک مدینه
(رِوَاء) ککسا رسنی است که بدان
بار بر شتر بندند أرْوِيَة) جمع
(رَاوِي) نگاهبان اسپان و بازگوینده شعر و سخن از کسی رُوَاة
جمع*
(رَاوِيَة) کصاحبة توشه دان و
مشک که دران آب باشد یا عام
و ستور آب کش و بازگوینده
شعر و سخن از کسی والتاء للمبالغة
مج
(رَاذِي) بالفتح دهی است بمرو
أرْوَادِي منسوب است بدی* و
آبی است در راه که نزدیک حاجر
و نام زنی
(رَيَّان) مرد سیراب رِوَاء بالکسر
والمد جمع* وجَبَلُ الرَّيَّانِ)
کوهی است در بلاد طی که همواره از ان
آب جاری است و نیز کوهی است
دیگر بزرگ و سیاه در بلاد ایشان
و دهی است نسا از آن ده است محمد
بن احمد بن ابی عوف قال غلط من

حففَ وقلعه ایست بمدینه و وادی
است بجانب ضریه و کوهی است بدیار
بنی عامر و دهی است بیمامه و محله
است به بغداد و ازآن محله است هبة الله
بن حسین مشهور به ابن التل و عبد الله
بن معالی * و موضعی است
نزدیک معدن بنی سُلیم * و رَیّانُ
راعی و رَیّانُ بن مُسلِم و حَجّاج
بن رَیّان و عمر بن یوسف بن رَیّان
محدثان اند قال وغالبُ مَن سُمّیَ به اِنّما
یُذکَر بلا سِواهُم
(رَیّا) زن سیراب مونث رَیّان
ج وَلَم یُبدَل مِنَ الیاءِ واوٌ لِاَنَّها صِفَةٌ
لِحَرَیّا و اِنَّما یُبدِلون الیاءَ فی فَعلی اِسمًا
نَحوُ تَقوی مِن تَقَیتُ و بَقیَّةٌ *
و بوی خوش یقال رَیّا رِیحٍ طَیِّبَةٍ مِن
نَفحَةِ رَیحانٍ و غیره
(رَوِیّ) کغنی حرف قافیه شعر و ابر
بزرگ قطره سخت باروش تام
یقال سَحابَةٌ سَحّاءٌ رَوِیًّا * و ماءٌ
رَوِیٌّ) آب بسیار و شیرین و سیراب
کننده
(رَوِیَّة) کغنیة فکر و اندیشه درکار
و حاجت باقی را م
(رُوَیَّة) کسمیة آبی است

(اُروِیَّة) بالضم و بکسر و الیاء مشدده
بز کوهی ماده آرَاوِیّ جمع
قلت است بر اَفاعیل و اَرْوَی
بالفتح جمع کثرت بر غیر قیاس
آن اسم جمع است * و نام زنی
(مَرْوِی) بالفتح موضع است
بادیه
(مِرْوِیّ) بالکسر رسنی است که
بدان بار بر شتر استوار کنند مَرَاوِیّ
جمع
(س) رَوِیَ مِنَ الماءِ و اللبن رَیًّا
و رِیًّا و رِوًی) کرضی سیراب
گردید * و رَوِیَ الشجرُ) تازه شد
و سیراب گردید
(ض) رَوَی الحدیثَ رِوایَةً
بالکسر باز گفت سخن را * و روی
الشعرَ) کذلک * و رَوَی الحبلَ
تافت رسن را * و رَوَی علی
اَهلِهِ) آب آورد ایشان را کذلک
رَوَی اَهلَهُ * و رَوَاهُ علی
الرَحْلِ) محکم بست او را بر شتر
برسن و او را بر نشاند * و رَوَی
القومَ) آب کشید برای
ایشان
(ماءٌ مَروٌ) آب سیراب کن

(اِرواء) بر روایت شعر واداشتن
کسی را و سیراب گردانیدن
(مُرَوّی) کمعظم موضعی است
(رَوَّیتُهُ الشِعرَ تَروِیَةً) بر روایت
شعر واداشتم او را * و رَوَّیتُ فی
الاَمرِ) اندیشه کردم در کار * و نیز
تَروِیَة) سیراب گردانیدن
* و یومُ التَّروِیَة) روز هشتم از
ماه ذی الحجه لانَّهُم کانوا یَرتَوُونَ
فیهِ مِنَ الماءِ لِما بَعدُ اَو لِاَنَّ
ابراهیمَ علیه السلام کان یَتَرَوّی
و یَتَفَکَّرُ فی رُؤیاهُ فیهِ و فی التاسِعِ
عَرَفَ و فی العاشِرِ استَعمَلَ
(اِرتِواء) سیراب شدن تافته
و سطبر گردیدن رسن معتدل و
سطبر شدن بندهای مرد
(تَرَوّی الحدیث) باز گفتن سخن
را * و تَرَوّی فی الاَمرِ) اندیشید
در کار * و نیز تَرَوّی سیراب
شدن تازه گردیدن درخت معتدل
و سطبر و درشت گردیدن بندهای
مرد یقال تَرَوَّت مَفاصِلُهُ اِذا اِعتَکَلَت
وغلظت

باب الراء فصل الهاء

رهب

(رَهْیَأة) کدحرجة ضعف و سستی
و گران گردانیدن یک تنگبار نسبت
به تنگبار دیگر و پرآب شدن هر دو
چشم از مشقت و تعب یا از پیری و
تباه و نااستوار کردن رای و نااستوار
کردن بار چنانکه بیک جانب مایل و
کج باشد و آماده باریدن گردیدن
(تَرَهیُؤ) کتدحرج جنبیدن و
نادوان رفت * و تَرَهیَأَتِ
السَحابَةُ) آماده باران گردید
* و تَرَهیَأَ فی اَمرِهِ) اراده کاری
کرد سپس آن باز ماند و اراده کردن
آن داد و

ر ه ب

(رَهْب) بالفتح شتر ماده لاغر یا
شتر نر قوی کلان جثه و پیکان تنگ
رِهاب بالکسر جمع
(رَهبَة) بالفتح ترسیدن رُهب
بالضم و بالفتح و بالتحریک و رُهبان
بالضم و بحرکة مثله و الفعل من سمع
(رَهَب) بالتحریک آستین و سمی
الصراح قال السجاوندی فی عین
المعانی الرُّهب بالضم الکم فی
قوله تعالی و اضمم جناحک من
الرُّهب ای من الکم و هی لغة بنی

حنیفة و حمیر

(رَاهِب) کصاحب شیر بیشه و
نام مردی و پارسای ترسایان
رُهبان بالضم جمع * و نیز رُهبان
گاهی مفرد آید رَهَابِین جمع
رَهَابِنَة و رُهبانون مثله * رَهبَة
بالفتح و رَهبانیّة بتشدید یا مصدر است
از آن و لا رَهبانیّة فی الاسلام
کالاختصاء و اعتناق السلاسل
و لبس المسوح یعنی بخصیه برآوردن
و در زنجیر کردن و داشتن و پلاس
پوشیدن

(رَاهِبَة) حالتیکه از آن ترسند

(رَهَابَة) کسحابة و بضم و هر جزئی
که باشد و گفته استخوان دامن
سینه رَهَاب بحذف تا جمع

(رَهبَی) بالفتح و بضم و بمد هر دو
نیز ترس اسم است رَهبَة را و
کبکری موضعی است

(رَهَبُوت) بالتحریک ترس

(رَهَبُوتَی) محرکة مقصوراً مثله *
و رجل رَهَبُوت مرد ترسناک یقال
رَهَبُوتٌ خیرٌ لک من رَحَمُوتٍ ای
لان تُرهَبَ خیرٌ لک من ان تُرحَمَ

(رَهَاب) بالفتح مرغی که شکار
نکند

(مَرهُوب) شیر بیشه و نام مردی
و اسپ جُمیح بن طماح

(مُرهِب) کمحسن نام مردی

(أَرهَبَه) ترسانید او را * و نیز

(إِرهَاب) بر شتر نشستن و دراز شدن
آستین و باز داشتن شتر را
از حوض

(تَرهِیب) بد حال شدن ناقه
از رفتن سپس آن بکمال آمدن
و از خوردن علف

(تَرَهَّبَه) وعده بد کرد او را و
ترسانید * و نیز ترهب پرستش

(اِستَرهَبَه) ترسانید او را

رهبل

(رَهبَل) بالفتح سخن که فهمیده
نشود

(مُرَهبَل) بفتح با و کسر آن سخن
مبهم که بفهم نیاید

(رَهبَلَة) بالفتح نوعی از رفتار

(تَرَهبَل) بردن رَهبَلَة رفت
و منه قولهم جاء یَتَرَهبَلُ

رهج

(رَهج) بالفتح دیگر گرد و ابر
بی آب رَهجَة یکی * و برانگیختن
شر و فتنة و الفعل من فتح

(رَهوَجَة) بالفتح نوعی از رفتار
که رهواری باشد معرب است

(رَهجُوج) بالفتح سست و نرم

(رِهجِیج) بالکسر سست و نرم
و نازک

(مُرهِج) کمحسن ستاره بسیار
باران

(أَرهَج) برانگیخت گرد را و بسیار
شد بجز خانه * و أَرهَجَتِ السَّمَاءُ
باریدن گرفت باران

رهد

(رَهَادَة) بالفتح نازکی

(رَهِیدَة) کسفینة زن جوان
نازک اندام تازه روی و نوعی از
طعام که از گندم کوفته و شیر
ترتیب دهند

(رَهوَدِیَّة) بالفتح و تشدید یا
نرمی و ملایمت

(أَمرٌ مَرهُودٌ) کار نااستوار ثقال
ترکتهم مَرهُودِین یعنی گذاشتم
ایشان را غیر حازم بر کاری

(ف) رَهَدَه رَهدًا بالفتح
دیگر که سخت سائید آن را

(رَهَّدَ تَرهِیدًا) سخت دانی
و حماقت نمود

رهدل

(رَهدَل) کجعفر کول و ناتوان
و مرغی است و دران لغات است
رُهدُل کقنفذ و رِهدِل کزبرج
فی الرَّهدَن

رهدن

(رَهدَن) بتثلیث امرغی است
بکه مانند گنجشک رَهدَنَة یکی
و رُهدُنَّة بالضم و تشدید النون
و رُهدُون کزنبور تشدید رَهَادِن
جمع * و مرد بد دل و کول

ج (رَهدَنَة) بالفتح درنگ و تاخیر
کردن گرد شدن و در رفتن و باز
ماندن

(رُهدُون) کزنبور دروغ گوی

رهس

(رَهس) بالفتح سخت سپردن
و الفعل من فتح

(رَهوَس) کجرول بسیار خوار

(اِرتَهَسَ الوَادِی) پر شد
رود باره * وَارتَهَسَ القَومُ انبوهی
کردند و در جنگ افتادند * و
اِرتَهَسَ رِجلَا الدَّابَّةِ بر یکدیگر
زد دو سم ستور در رفتن * و ارتهس

حقف وقلعه است بمدینه و وادی
است بجای ضریه و کوهی است بدیار
بنی عامر و دهی است بیمامه ومحلهٔ
است به بغداد و از آن محله است سبط
بن حسین مشهور به ابن التل و عبد الله
بن معالی * و موضعی است
نزدیک معدن بنی سلیم * و رَیّانُ
راسبی و رَیّانُ بن مسلم و حجاج
بن ریّان و عمر بن یوسف بن ریّان
محدثان اند قال و غالب من سُمّی به انما
یذکر بلا سواهم

(رَیّا) زن سیراب مونث رَیّان
ولم یبدل من الیاء واوًا لانها صفة
لحرّیّا و انما یبدلون الیاء فی فعلی اسمًا
شروی نحو تقوی من تقیت و تقیة *
و بوی خوش یقال ریّا ریح طیبة من
نفحة ریحان و غیره

(رَوِیّ) آنکه حرف قافیه شعر و ابر
بزرگ قطره سخت بارو شربت تام
یقال شربت شربا رویّا * و ماء
(رَوِیٌّ) آب بسیار و شیرین و سیراب
کننده

(رَوِیَّة) گفتیه فکر و اندیشه در کار
و حاجت باقی را نام

(رُوَیَّة) کسمیه آبی است

(اُرْوِیَّة) بالضم و بکسر و الیاء مشدّد
بز کوهی ماده أراوِي جمع
قلت است بر أفاعیل و أروی
بالفتح جمع کثرت بر غیر قیاس
آن اسم جمع است * و نام زنی

(مَرْوی) بالفتح موضع است
بباديه

(مِرْوي) بالکسر رسنی است که
بدان بار بر شتر استوار کنند مَراوِي
جمع

(س) رَوِيَ مِنَ الْماءِ واللَّبَنِ رِيًّا
و رِيًّا و رِوًى) کرضی سیراب
گردید * و رَوِيَ الشَّجَرُ) تازه شد
و سیراب گردید

(ض) رَوَى الْحَدِيثَ رِوايَةً)
بالکسر باز گفت سخن را * و روی
الشِّعْرَ) کذلک * و رَوَى الْحَبْلَ)
تافت رسن را * و رَوَى عَلى
أَهْلِهِ) آب آورد ایشان را کذلک
رَوى لِأَهْلِهِ * و رَوَاهُ عَلَى
الرَّحْلِ) محکم بست او را بر شتر
به رسن روا را بر بستند * و رَوَى
الْقَوْمَ) آب کشید برای
ایشان

(ماءٌ مَرْوٍ) آب سیراب کن

(اِرْواء) بر روایت شعر داشتن
کسی را و سیراب گردانیدن

(مُرَوِّي) کمعظم موضعی است

(رَوَّيْتُهُ الشِّعْرَ تَرْوِيَةً) بر روایت
شعر داشتم او را * و رَوَّيْتُ فِي
الْأَمْرِ) اندیشه کردم در کار * و نیز
تَرْوِيَة) سیراب گردانیدن
* و يَوْمُ التَّرْوِيَةِ) روز هشتم از
ماه ذی الحجة لانهم کانوا يرتوون
فيه من الماء لما بعد او لان
ابراهيم عليه السلام كان يتروّى
و يتفكر في رؤياه فيه و في الثاني
عرف و في العاشر استعمل

(اِرْتِواء) سیراب شدن ناقه
و سطبر تاه گردیدن رسن معتدل و
سطبر شدن بندهای مرد

(تَرَوَّى الْحَدِيثَ) باز گفت سخن
را * و تَرَوَّى فِي الْأَمْرِ) اندیشید
در کار * و نیز تَرَوَّي سیراب
شدن تازه گردیدن درخت مستعمل
و سطبر و درشت گردیدن بندهای
مرد یقال تَرَوَّتْ مَفاصِلُهُ اِذا غلظت لبنا
وغلظت

باب الراء فصل الهاء

ر ه ء

(رَهْيَأَة) کدحرجة ضعف و سستی
و گران گردانیدن یک تنگبار نسبت
به تنگبار دیگر و پر آب شدن هر دو
چشم از مشقت و تعب یا از پیری و
تباه و نا استوار کردن رای و نا استوار
کردن بار چنانکه بیک جانب مائل و
کج باشد و آماده باران گردیدن ابر

(تَرَهْيُؤ) کتدحرج جنبید و
نادان رفت * و تَرَهْيَأَتِ
السَّحابَةُ) آماده باران گردید
* و تَرَهْيَأَ فِي أَمْرِهِ) اراده کاری
کرد سپس آن باز ماند و اراده کردن
آن داد

ر ه ب

(رَهْب) بالفتح شتر ماده لاغر یا
شتر نر قوی کلان جثه و پیکان تنگ
رِهاب بالکسر جمع

(رَهْبَة) بالفتح ترسیدن رُهْب
بالضم و بالفتح و بالتحریک و رُهْبان
بالضم و بحرکت مثله و الفعل من سمع

(رَهَب) بالتحریک آستین و نیز
الصراح قال السجاوندي في عين
المعاني الرُّهْب بالضم الكم في
قوله تعالى واضمم جناحك من
الرُّهْب اي من الكم وهي لغة بني

حنیفة وحمیر
(رَاهِب) کصاحب شیر بیشه و نام مردی و پارسای ترسایان
رُهبَان بالضم جمع * و نیز رُهبَان گاهی مفرد آید رَهَابِین جمع
رَهَابِنَة و رُهبَانُون مثله * رَهبَنَة بالفتح و رَهبَانِیَّة بتشدید یا مصدر است
انداز ولا رَهبَانِیَّة فی الاسلام کالاختصاء واعتناق السلاسل
و لُبس المُسُوح یعنی خصیه برکردن
و در زنجیر کردن داشتن و پلاس پوشیدن
(رَاهِبَة) حالتیکه از ان ترسند
(رَهَابَة) کسحابة و بضم و چرمازی
ما را شد و گفته استخوان دامن سینه رَهَاب بحذف تا جمع
(رَهبیٰ) بالفتح و بضم و بمد هر دو
نیز ترس اسم است رَهبَة را و
عُکبری موضعی است
(رَهَبُوت) بالتحریک ترس
(رَهَبُوتیٰ) محرکة مقصوراً مثله *
و رجلٌ رَهَبُوتٌ) مرد ترسا کُنعال
رَهَبُوتٌ خیرٌ لَکَ مِن رَحَمُوتٍ ای
لان تُرهَبَ خیرٌ لَکَ مِن اَن تُرحَمَ
(رَهَاب) بالفتح مرغی که شکار
نکند
(مَرهُوب) شیر بیشه و نام مردی
واسپ جُمَیح بن طماح
(مُرهِب) کمحسن نام مردی
(اَرهَبَه) ترسانید او را * و نیز
(اِرهَاب) برنشستن و دور از شدن
آستین و باز داشتن شتر را
از حوض
(تَرهِیب) بد حال شدن ناقه
از رفتن سپس آن بحال آمدن
او از خوردن علف
(تَرَهَّبَه) وعده بد کرد او را
ترسانید * و نیز ترهب پرستش
(اِستَرهَبَه) ترسانید او را
ر ه ب ل
(رَهبَل) بالفتح سخن که فهمیده
نشود
(مُرَهبَل) بفتح با و کسر آن سخن
مبهم که بفهم نیاید
(رَهبَلَة) بالفتح نوعی از رفتار
(تَرَهبَل) بروش رَهبَلة رفت
ومنه قولهم جاء یَتَرَهبَلُ
ر ه ج
(رَهج) بالفتح و بحرک گرد و ابر
بی آب رَهجَة یکی * و برانگیختن
شر و فتنه والفعل من فتح
(رَهوَجَة) بالفتح نوعی از رفتار
که رهواری باشد معرب است
(رَهجُوج) بالفتح سست و نرم
(رِهجِیج) بالکسر سست و نرم
و نازک
(مُرهِج) کمحسن ستاره بسیار
باران
(اَرهَج) برانگیخت گرد را و بسیار
شد بخور خانه * واَرهَجَتِ السَّمَاءُ
باریدن گرفت باران
ر ه د
(رَهَادَة) بالفتح نازکی
(رَهِیدَة) کسفینة زن جوان
نازک اندام تازه روی و نوعی از
طعام که از گندم کوفته و شیر
ترتیب دهند
(رَهوَدِیَّة) بالفتح و تشدید یا
نرمی و ملایمت
(اَمرٌ مَرهُودٌ) کار نا استوار ثقیل
ترکتهم مَرهُودِین یعنی گذاشتم
ایشان را غیر عازم بر کاری
(ف) رَهَدَهُ رَهدًا) بالفتح
و بحرک سخت سائید آن را
(رَهَّدَ تَرهِیدًا) سخت ادائی
و حماقت نمود
ر ه د ل
(رَهدَل) کجعفر کول و ناتوان
و مرغی است و در ان لغات است
رُهدُل کقنفذ و رِهدِل کزبرج
فی الرَّهدَن
ر ه د ن
(رَهدَن) بتثلیث مرغی است
یکه مانند کنجشک رَهدَنَة با لتاء
و رُهدُنَّة بالضم و تشدید النون
و رُهدُون کزنبور شد رَهَادِن
جمع * و مرد بد دل و کول
(رَهدَنَة) بالفتح درنگ و تاخیر ج
کردن گرد شدن در رفتن و باز
ماندن
(رُهدُون) کزنبور دروغ گوی
ر ه س
(رَهس) بالفتح سخت سپردن
والفعل من فتح
(رَهُوس) کجرول بسیار خوار
(اِرتَهَسَ الوَادِی) پر شد
رود بار * وارتَهَسَ القَومُ انبوهی
کردند در جنگ افتادند * و
ارتَهَسَ رِجلَا الدَّابَّةِ بر یکدیگر
زد ستور در رفتن * وارتَهَس

الجراد) بعض آنها بر بعض بر
نشست* ونیز (ارتهاس)
جنبیدن ومضطرب شدن
(ترهّس) جنبیدن وحرکت
نمودن ومضطرب گردیدن

رهش

(رُهشة) بالضم کرم وحیا
(رُهشوشة) بالضم شد فیهما
(راهشان) نام دو رگ بازو یا دو
باطن هر دو ذراع
(رواهش) رگهای درون زند
یا رگهای ظاهر پنجه واحد آن
راهش است لج
(رهیش) کامیر سودگی وجرح
پنجه وسم ستور که از بر یکدیگر زدن
سم بهم رسد در رفتن وشتر
بسیار شیر یا ناقهٔ کم گوشت پشت
وخاک ریزان که نایستد وسست
لاغر بدن کم گوشت وشمشیر وپیکان
تنگ وتیر باریک که زمین آن را
خراشیده باشد وکمان باریک
وسست سرهابهم درآینده
بکشیدن
(رهیشة) کسفینه شتر شیرناک
(رُهشوش) بالضم شتر بسیار شیر

*و (رجلٌ رُهشوشٌ) مرد جوان
مرد باحیا
(قوسٌ مُرتهِشةٌ) کمان نرم
وسست که سرهایش بهم درآید
بکشیدن
(ارتهشت القوس) نرم وسست
گردید* ونیز (ارتهاش)
رزیدن وازبن برکندن نوعی
از نیزه زدن در بیها در جنگ افتادن
قوم یقال (ارتهشوا اذا وقعت الحربُ
بینهم)* وسم بریکدیگر زدن ستور
در رفتن ومجروح شدن آن و
في حديث العرنيين عظمت
بطونُنا وارتهشت اعضاؤنا اي
اضطربت ویجوز بالشین و
السین

رهص

(رِهص) بالکسر چینهٔ بن دیوار
وگل که بدان دیوار سازند وبعض
آن بر بعض نهند
(رَهصة) بالفتح سودگی سم
ستور از سنگ وجز آن
(رَهیص) کامیر سخت گیر* و
(الاسدُ الرَّهیص) لقب بیاربن
عمرو بن عمیره گویند که او قاتل
عنترة بن شداد است* و(فرسٌ
رَهیصٌ) اسپ که سم آن از سنگ
وجز آن سوده باشد* و(خُفٌّ
رَهیصٌ) پی سنگ خورده
(رَهّاص) کشداد دیوار گلین ساز
(رَواهِص) سنگها بر هم نشسته
استوار وسنگها که پی شتر را
کوبد
(فرسٌ مَرهوصٌ) اسپ سوده
سم از سنگ وجز آن
(مَراهِص) پایگاه ومرتبهای بد
آن مسموع نشده یا مَرهَصة است
بالفتح
(ف) (رَهَصَني بحقّه رَهصًا)
بالفتح سخت گرفت مرا تقاضا*
و(رَهَصَ الحائطَ) دیوار گل
ساخت* ونیز (رهص) سخت
فشاردن ونکوهیدن ودرپیش
شدن وشتابانیدن وبگل دیوار
گرفتن وبعض آن را بر بعض
نهادن
(س) (رَهِصَ الفرسُ رَهصًا)
بالتحریک* و(رُهِصَ) بالمجهول
سوده سم گردید اسپ از سنگ
وجز آن وکذلک الابلُ وغیرهُ

(أرهَصَهُ اللهُ اِرهاصًا) سوده
گرداند سم ستور او را خدای* و
(أرهَصَ الحائطَ) پاکرد دیوار را
بگل* و(أرهَصَ اللهُ فلانًا)
کان خیر گردانید او را خدای
ونیز (اِرهاص) استیهیدن آماده
چیزی شدن وایستادن بر آن یقال
لم یکن ذنبُهُ عن اِرهاصٍ ای لم یکن
وارصادٍ وانّما کان عارضًا
(راهَصَ غَریمَهُ مُراهَصةً)
سخت گرفت قرض دار خود را تقاضا
ودر نظر داشت او را
(تَراهُص) بر هم نشستن ومحکم
واستوار شدن سنگها

رهط

(رَهط) بالفتح وبحرکت گروه مردان
از سه یا از هفت تا ده یا کم از ده
وقیل از سه تا چهل* وقوم وقبیله
مرد جمع است وواحد از لفظ خود
ندارد و(أرهُط) و(أرهِطة) و(أرهاط)
و(رِهاط) بالکسر جمع (أراهِط)
و(أراهیط) جمع الجمع* ودشمن
وموضعی است وپوست پاره بر شکل
میزر که زنان حایض وکودکان
برمیان بندند وپوست پاره که آن

ماده‌وال دوال تراشند وبر روی
ستور اندازند آرْهَاط جمع * أَرْهُوَ
وَاحِدٌ أَيْضًا أَرَاهِيط جمع ونیک
بسیار خوردن والفعل من فتح
* ونحن ذَوُو أَرْهُط یعنی فراهم
شوندگانیم
(رُهَيْط) چند مرد مصغر رهط
است
(رُهَطَة) کهُمَزَة یکی از سوراخهای
کلاکموش که از آن خاک خانه را
بیرون کشد رُهَطَاء کنُحَیلا رو
دَاهِطَاء کقاصِعاء مثله
(رِهَاط) بالکسر رخت خانه
(رُهَاط) کغراب موضعی است مر
نصف را بر سه شب راه از مکه وموضعی
است در ینبع
(رَاهِط) کصاحب بثنیة است
سرخ نزدیک مدینه * ومرج
رَاهِط) موضعی است شرقی دمشق
وآن را رونیه است
(رَهْطَى) کسکری مرغی است
(رُهُوط) بالضم بسیار خوار
(ذو مَرَاهِط) موضعی است
(رجلٌ مَرْهَطُ الوجه) کمعظم
مرد آماسیده روی

(تَرْهِيط) بسیار خوردن شدید
للمبالغة
(ارْتِهَاط) فراهم آمدن ومنه
نحن ذَوُو ارْتِهَاط یعنی فراهم
آیندگانیم

رهف

(رُهَافَة) کثمامة موضعی است
(رَجُلٌ مَرْهُوفُ البَدَن) مرد
باریک اندام
(ف) رَهَفَ السَّيفَ رَهْفًا)
تنک کرد شمشیر را
(ك) رَهُفَ رَهَفًا) محرکة
ورَهَافَةً) بالفتح تنک گردید
(مُرْهَف) کمکرم شمشیر تنک * و
فرسٌ مُرْهَفٌ) اسپ باریک
شکم درهم استخوان پهلو واین عیب
است
(أَرْهَفَ السَّيفَ) تنک کرد
شمشیر را

رهق

(رُهَاق) بالضم والکسر مقدار
یقال القومُ رُهَاقُ مِائَةٍ بالاضافة
أي زُهَاءُ مائة یعنی نزدیک صدانند
(رَهُوق) کصبور شتر ماده نجیب
فراخ گام مرام نرم عنان

(رَهِيق) کامیری
(رَهَقَى) کجزی شتاب روی
یقال هُوَ يَدْعُوا الرَّهَقَى أي يسرع
في مشيته حتى يُرهَق طالبه
(رَيْهُقَان) بضم ها زعفران
(س) رَهِقَهُ) فرو پوشید آن را
ولاحق ومتصل گردید بوی وکرد
او برنشست * ونیز رَهَق)
بالتحریک نادانی وکول وسبکی
وفتنه انگیزی وبدی وظلم وستم
وطغیان ونافرمانی وخود را بر حرام
وتباهی داشتن وارتکاب منهیات
کردن ودروغ وشتاب زدگی و
تکلیف دادن کسی را بر کاری که طاقت
آن ندارد واسم است ارهاق را ودریافتن
چیزی را یقال طلبته حتى رهقته
أي أدركته * وستم کردن
(مُرْهَق) کمکرم آنکه بکشتنی
رسیده باشد
(أَرْهَقَهُ طُغْيَانًا) برنافرمانی
برانگیخت ورا وبرنافرمانی
واداشت * ونیز (إرْهَاق) لاحق
ونزدیک گردانیدن چیزی را
ونافرمانی نمودن وتکلیف کردن
وتکلیف دادن کسی را از اندازه طاقت

وی وتأخیر کردن نماز را تا نزدیک
نماز دیگر ودشنام دادن کسی
را از نماز یقال أرهقته
أن يصلي أي أعجلته عنها * ودرا شور
کردن یقال لا تُرهِقْني لا أرهقك
الله أي لا تُعسِرني لا أعسرك الله
(مُرَهَّق) کمعظم موصوف بستم
وظلم ومتهم به بدی وشر وآنکه او را
مردمان ومهمانان بسیار فراهم
آیند
(تَرْهِيق) متهم داشتن کسی را
ببدی وستم کار گفتن
ج ۲ (مُرَاهِق) کودک نزدیک بلوغ
رسیده وآخر وقت حج در مکه در
آینده یقال دخل مكة مُراهِقًا أي
مُقارِبًا بالآخر لو تنحى يكاد
يفوته التعريف
(مُرَاهَقَة) نزدیک رسیدن کودک
به بلوغ وقریب آخر وقت حج
رسیدن بمکه

رهك

(رَهْك) بالفتح کارنیک وصالح
(رَهْكَة) بالفتح سستی وناتوانی
(رَهَكَة) محرکة شتر ماده سست و
ناتوان که گرامی نژاد باشد

و مرد بی‌خیر
(رُهَكَة) کهمزة مرد بی‌خیر
(رَهِيك) کامیر سست سوده و شکسته
(رَهُوك) بالفتح نزغ ارفت و کذلك من الظباء و جوان خوش
(رَهُوكَة) بالفتح فسره و سستگی و سستی بند لهای اعضا در رفتن و مضطرب شدن یقال رَهُوكُ القومُ اِذا اضطربوا
(مَرهُوك) شکسته و سخت سوده
(امْرٌ مَرهُوك) مبنیا للمفعول کدحرج کاریست مضطرب
(ف) (رَهَكَه) کوفت و شکست او را میان دو سنگ یا سخت سود آن را * و رَهَكَ المرأة) سخت گائید آن را * و رَهَكَ بالمكانِ) اقامت نمود در آن
(ترهوك) جنبان رفتن یقال مَرّ فلانٌ يَتَرَهوَكُ اي كانّه يموجُ في مشيته
(ارتهال) فروهشتگی مفاصل و سستی آن در رفتن

ره ل

(رِهْل) بالکسر ابر تنک که به شبنم اند
(رَهَل) محرکة زرد آب که با بچه بر آید از زهدان
(رَهِل) ککتف سست و جنبان گوشت
(س) رَهِلَ لحمه) سست و جنبان شد گوشت آن دا ماسید بی علت و بیاری
(مُرَهَّل) کمعظم آماسیده یقال اَصبحَ مُرَهَّلًا اذا انتفخ
(رَهَّلَهُ تَرهِيلًا) سست و جنبان گردانیدان آن را

ره م

(رُهْم) بالضم نام بنی و بنو رُهم بطنی است و أبو رُهم انصاري و أبو رُهم سَمعي و أبو رُهم غِفاري و ابو رُهم بن قيس اشعري و ابو رُهم بن مطعم أرحبي صحابیان اند
(أبو رُهمة) بالضم صحابی است
(رِهمة) بالکسر باران نرم پیوسته رِهَم کعنب و رِهام کجبال جمع * و زمی و بفتح
(رُهَام) کغراب مرغی که شکار نکند و عدد بسیار
(رَهَام) کسحاب گوسپند لاغر
(أَرْهَم) بالفتح فراخ تر یقال کنا في أرهم جانبي فلان اي اخصبهما
(شاة رَهُوم) کصبور گوسپند لاغر * و رجلٌ رَهُوم) مرد سست کار سست رای که بسوی گمان رود
(رُهَيمة) کجهينة چشمه ایست میان شام و کوفه * و أبو رُهَيمة صحابی است یا همان ابو رُهمة بالضم است
(رَهْمَان) کسکران موضعیست
(رَهَمَان) بالتحریک نوعی از رفتار شتر که در آن تمایل باشد
(مَرْهَم) بالفتح آنچه بر جراحت نهند معرب است یا مشتق از رِهمة که بمعنی نرمی است بدان جهت که طلائی نرم است که بر جراحت مالند
(مَرهُوم) باران نرم رسیده یقال روضة مَرهُومَة یعنی مرغزار باران نرم رسیده ولا یقال مُرهَمَة کمکرمة
(أَرْهَمَتِ السَّمَاء) باران نرم بارید

ره م ج

(رَهْمَج) بالفتح فراخ از هر چیزی

ره م س

(رَهْمَسَة) باهم راز گفتن و پدید تعریض کردن
(امرٌ مُرَهْمَس و مُدَهْمَس) کار پوشیده و مستور

ره ن

(رَهْن) بالفتح گرو و جمع رِهَان بالکسر و رُهُون و رُهُن بالضم جمع رَهِين کعبید و رُهُن کعنق شله یا رُهُن جمع رِهَان جمع رَهْن است
(هو رِهْنُ مَالٍ) بالکسر او برابر مال است
(رُهْنَة) بالضم دهی است بکرمان
(رَاهِن) ثابت و آماده و لاغر از مردم و شتر * و طعامٌ رَاهِن) طعام دایم
(رَاهِنَة) ناف و گرداگرد ناف اسپ و جز وی
(رُهَين) کامیر کردی و نقب جابشة بن علقمة که از تبع تابعین است * و نضر بن الرهين نیز از تبع تابعین * و رَهِين الشيء) آنچه بدان

آن چیز را باز دارند
(رَهِينَة) کسفینة موضعی است
وگروی یستوی فیه المذکر والمونث
ومنه الحدیث کلّ غلامٍ رَهِينَةٌ
بِعَقِيقَتِهِ یعنی انّ العقیقة لازمةٌ له
لا بدّ منها (رَهَائِن) جمع
(رَهْنَان) بالفتح موضعی است و
بالضم موضعی دیگر
(جَارِيَةٌ أَرْهُون) بالضم دختر
حائض
(رَاهُون) کوهی است در
سراندیب که آدم علیه السلام بران
فرود آمد
(مَرْهُون) گروی
(ف) رَهَنَهُ الشيءَ رَهْنًا) بالفتح
وکذا أَرْهَنَ عِنْدَهُ الشيءَ) گرو کرد
نزد او آنرا * ورَهَنَهُ لِسَانَه)
بند کرد زبان را و باز داشت از
ذکر غیر * ورَهَنَ فلانٌ رُهُونًا)
ثابت ودایم گردید ولاغر شد * و
(رَهَنَه) ثابت ودایم داشت آنرا
(أَرْهَنَهُ الشيءَ إِرْهَانًا) گرو کرد
او را آن چیز * وأَرْهَنَهُ) ثابت و
دایم داشت آنرا * وأَرْهَنَهُ) ست
گردانید آنرا وبهای بیش داد او را

* وأَرْهَنَ فِي السِّلْعَة) گران گرد
متاع را * وأَرْهَنَ لَهُمُ الطَّعَامَ
والشَّرَابَ) ثابت ودایم داشت
برای ایشان طعام وشراب را
* وأَرْهَنَ الميّتَ القَبْرَ) در آورد
مرده را در گور * وأَرْهَنَ فلانًا
ثَوْبَهُ) دم کرد جامه را پیش وی
تا گرو گیرد * وأَرْهَنَ وَلَدَهُ بِهِ)
گرو بست با او فرزند خود را
(مُرَاهَنَة ورِهَان) بالکسر گرو
بستن با خصم یقال رَاهَنْتُ فلانًا
علی کذا
(مُرْتَهَن) مبنیا للمفعول گروی
ومُرْتَهَنُ الشيء) بمعنی رَهِينُ
الشيء است
(اِرْتَهَنَ مِنْهُ) گرو گرفت
از وی
(تَرَاهُن) با هم گرو کردن

ره ن م ج

(رَاهْنَامَج ورَهْنَامَج) کتابی که
در آن کشتی بانان راه دریا سپارند
وسوی لنگرگاه وجز آن برند
معرب راه نامه

ر ه ه

(طَسْتٌ رَهٌّ) بالفتح طست فراخ
نزدیک تنگ
(طَسْتٌ رَهْرَهَةٌ) بمعنی طست ره
است * وجِسْمٌ رَهْرَهَةٌ) تن تر و
تازه سرخ سپید ناز پرورده
(رَهْرَهَة) خوبی و درخش رنگ
بشره و بشاشت چهره و جز آن و
نعومت و تازگی بدن و نزاکت آن
(جِسْمٌ رَهْرُوهٌ) بالضم تن نازک
سرخ سپید ناز پرورده
(جِسْمٌ رَهْرَاهٌ) بمعنی جسم رهرهة *
وطَسْتٌ رَهْرَاهٌ) بمعنی طست
رهرهة است
(رَهْرَهَ مَائِدَتَهُ رَهْرَهَةً) فراخ
گرد خوان را از جود و سخاوت
(تَرَهْرَهَ جِسْمُهُ) سرخ سپید
شد تن او از نعمت * وتَرَهْرَهَ
السَّرَابُ) پی هم درخشید سراب

ر ه و

(رَهْو) بالفتح کشادگی میان دو
پای و بردو پای کشاده رفتن *
ونرم رفتن یقال جاءت الخیلُ رَهْوًا
* وگستردن مرغ بال را و آرمیدن
وساکن و آرمیده شدن دریا ومنه
قوله تعالی واترک البحر رهوًا ای
ساکنا علی هیئته وانفعل من بفعه
ویقال أُرْهُ علی نفسك یعنی آهسته
باش ونرمی کن با نفس خود * وجای
بلند وپست که در آن آب ایستد
از لغات اضداد است وزن فراخ
فرج وکلنگ که نوعی از مرغان
است وجماعت مردم وآب راه میان
محله وفی الحدیث انّه علیه السلام
قضی ان لا شُفْعَةَ فی فناءٍ ولا طریقٍ
ولا مَنْقَبَةٍ ولا رُکْحٍ ولا رَهْوٍ
رِهَاء جمع
(رَهْوَة) بالفتح جای بلند وپست
کرد آن آب فراهم آید من
الاضداد * وآب راه میان محله
پشته است وبکسر
(رُهَى) کندی شهریست ازان
شهر است زید رُهَاوِی بن ابی انیسة
ویزید رُهَاوِی بن سنان وحافظ
عبد القادر رُهَاوِی
(عَيْشٌ رَاهٍ) زیست فراخ و
طَعَامٌ رَاهٍ) طعام دایم وپیوسته
* وخِمْسٌ رَاهٍ) یعنی آسان ونرم
(رَاهِيَة) می وبرد وی راهبه و
زنبور عسل بدان جهت که در پرش
ساکن می باشد
(رَهَاء) کسماء زن فراخ

کس وجای وسیع وفراخ ومی آست از مذحج وبضم ازان حی است ازان است رُهاوی بن مُرارة ویزید رَهاوی بن شجرة که صحابیان اند وعُمیرة بن عبد المومن رَهاوی

(رَهْوی) بالفتح والقصر زن فراخ فرج وموضعی است ویه

(رَهِیَّة) کسفینة طعامی است که خوشها بدست مالیده دانه برآورده کوفته باشیر آمیخته طبخ دهند

(فرسٌ خَرِهَاءُ) بالکسر اسب شتاب رو مَرَاهِي جمع

ج (أَرْهَى إِرْهَاءً) بنکاح درآوردن زن فراخ فرج را ودوام کرد بر خوردن کلنگ ورسید جای فراخ را * و (أَرْهَى لهم الطَّعَامَ وَالشَّرَاب) همیشه داشت برای آنها طعام وشراب را

(إِرْهَاهُ) نزدیک او شد وسخن نرم گفت وگرو آمد با وسی

(إِرْتِهَاء) آمیخته شدن ودرهم ساختن وشوریده رای گردیدن یقال إِرْتَهَوا إِذَا اخْتَلَطُوا

(تَرَاهَيَا) همدیگر صلح نمودند وآرمیدند

باب الراء فصل الیاء

رىء

(رِيْء) بالکسر دیدار اسم است رو تیر را

(رَاءَ) کباع لغت است در رَأَى وگذشت

(رَيَّأَهُ تَرْيِئَةً) رهانید ورا از خنبر * ورَيَّأَ فِي الأَمْرِ) اندیشید در کار وفکر نمود

(رَايَأَهُ مُرَايَأَةً) پرهیز کرد آنرا ونگاه داشت

ري ب

(رَيْب) بالفتح حوادث زمانه وحاجت وشک وتهمت وآنچه در شک افکند وموضعی است * و (بَيْتُ رَيْبٍ) قلعه است بیمن * و (رَيْبُ المَنُون) حادثهای زمانه

(رِيبَة) بالکسر تهمت وشک وآنچه بشک افکند

(رَائِب) کار مشتبه ومکدر

(امرٌ رَيَّاب) کشنده کار ترسانند ودرشک افکننده

(ض) رَابَنِي فُلَانٌ) درشک افکند مرا وگمان بردم در وی شک را وتهمت کرد مرا وناپسندیده دیدم از وی ومنه حدیث فاطمة رضی الله عنها يَرِيبُنِي مَا يَرِيبُهَا أي يَسُوءُنِي مَا يَسُوءُهَا وَيُزْعِجُنِي مَا يُزْعِجُهَا وفیه انه تحریم ایذاء النبی صلی الله علیه وسلم وان تولد من مباح وَرَابَنِي أَمْرُهُ رَيْبًا وَرِيبَةً) بالکسر ناخوش آمد مرا کار او ودر شک افکند

(مُرِيب) صاحب شک وتهمت ودرشک افکننده

(أَرَابَنِي فُلَانٌ) درشک افکند مرا وتهمت کرد وناپسندی دیدم از وی وقیل رَابَنِي فِي كَذَا أي شککنی واوهمنی الرِّيبَةَ فِيهِ فاذا استیقنته قلت رابنی بغیر الف * و (أَرَابَ الرَّجُلُ) صاحب شک وتهمت گردید * وکذلك أَرَابَ الأَمْرُ) أي صَارَ ذَا رِيبَةٍ

(إِرْتَابَ) شک کرد * وارتاب به) تهمت کرد اورا

(اسْتَرَابَ بِهِ) دید در وی کاری که درشک افکند آنرا

ري ث

(رَيْث) بالفتح درنگ ودرنگ کردن یقال رَاثَ عَلَيَّ خَبَرُكَ أي أَبْطَأَ والفعل من ضرب * فی المثل رُبَّ عجلة وهبت رَيْثًا * فی التعجب مَا أَرَاثَكَ عَلَيْنَا أي مَا أَبْطَأَكَ عَنَّا مقدار یقال ولم یلبث الا رَيْثَ کذا واین کم است بیشتر با لفظ ما آید فیقال مَا يَلْبَثُ الا رَيْثَمَا كذا أي قدره * ورَيْثُ بن غَطَفَان) پدر قبیله است

(رَيِّث) کسی بطی ودرنگ کار

(رَجُلٌ مُرَيَّثُ العَيْنَيْن) کم درشت وسست نظر

(تَرْيِيث) نرم گردانیدن وعاجز نمودن وبطی گفتن کسی را

(تَرَيُّث) درنگ کردن

(اِسْتَرَاث) بطی یافت اورا وبطی شمرد ودرنگ کرد ودرنگ خواست

ري خ

(رِيخ) بالکسر موضعی است بخراسان یا ناحیه است به نیشاپور ریخی منسوب است بآن ازان ناحیه است محمد بن قاسم بن حبیب صفار وا ولاد او که محدثان اند

(عَرِيخ) کاسیر استخوانک نرم اندرون فی شاخ وابا أَمرخة جمع

(ض) رَاخَ) سست وفروهشته گردید * ونیز رَيَّخ) دوری باین

هرووران وفراخ وکشاده
گردیدن میان هرووران
چندانکه باهم نه پیوندند
(مَرِیّخ) کمعظم مرداسنگ
واستخوانک نرم اندرونی
شاخ دابه
(تَرْییخ) سست کردن

ری د

(رَیْد) بالفتح کرانه بلند وبیرون
جسته از کوه رُیُود جمع
(رَیْدَة) بالفتح شهری است
بیمن ودهی است بصعید ودوده
اندر حضرموت ودیهی است
بقنسرین وفی الحدیث ان الشیطان
یُرِیْدُ بن ادم بکل رَیْدَة ای بکل
مَطْلَب ومراد هو اسم للارادة
وصلها الواو وذکرها للفظة و
ریح رَیْدَةٌ باد نرم ریح رَادَة مثله
(رَیْدَان) بالفتح قلعه است
بقنسرین وموضعیست واطمی
ست بمدینه مرآل حارثة بن
سهل را
(ریح رَیْدَانَة) باد نرم

ری ر

(رَایِر) بالفتح آبی که از وهن
کودک برآید وپیه استخوان که
تنک وآب سیاه شده باشد یا
مغز استخوان تباه شده وگداخته
از لاغری یا عام ست
(رِیْر) بالکسر مغز استخوان تباه
شده وگداخته از لاغری رَار مثله
اصله رَیْرٌ بالتحریک
(رَائِرَة) پیه زانو وان نفیس
ست مانند مغز
(رَارَان) دهی ست باصفهان
ازان ده ست زید بن ثابت وبشیر
خلیل وبرادرزاده او محمد بن محمد
بن بدر که محدثان اند
(ص) رِیْرَ القَوْمُ مجهولا درارزانی
وفراخ سالی رسیدند
(ارَارَة) تنک گردانیدن مغز را
یقال ارار الله مخه ای رققه
(رَیَّرَ القومَ تَرْییراً) غالب شد
برایشان فربهی و ورَیَّرَتِ البلاد
باارزانی وفراخ سالی شد و وریرت
اولادُ للمال) فربه شدند شتر
بچگان بحدیکه از جنبش عاجز
مانند و ورُیِّرَ القَوْمُ مجهولا
درارزانی وفراخی رسیدند و
کذا ارِیْرُوا) یعنی فربه شدند و
غالب شد برایشان فربهی

ری س

(رَیْسُون) بالفتح دهی ست
باردن
(ص) رَاسَ رَیْسًا) بالفتح و
رَیَسَانًا) بالتحریک خرامید و و
رَاسَ الشیءَ رَیْسًا) ضبط کرد آن را
وچیره شد بران و ورَاسَ القومَ)
برترین وبلند گردید برایشان
ومهتر شد

ری ش

(رِیْش) بالکسر پر مرغ آرْیَاش
ورِیَاش بالکسر جمع و وجامه و
لباس پاکیزه وارزانی و مال ومعاش
ویقال لعطاه بمائة بریشها یعنی دا
اور اصد شتر بالباس وساز وسامان آن
اولان الملوک کانوا اذا حبوا حباءً
جعلوا فی اسنمة الابل ریش النعامة
لیعرف انه حباء الملک و وذو
الرِّیش) لقب اسپ سمیح بن
هند الخولانی و وذات الرِّیش
نباتی ست مانند گیاه قیصوم
(رِیشَة) بالکسر یک پر مرغ
وپدر قبیله ست یا آن دختر
معاویه بن بکر مادر مالک
وحید بن عبد الله بن هبل
است
(رَیَش) بحرکه بسیاری موی
در هر دو گوش وروی
(رَائِش) پر مرغ و ورجل ذو
رَائِش) شتر بسیار موی در هر دو
گوش وروی وسست و ورمح رَائِش) نیزه
سست وضعیف و وناقة رَاشَةٌ) ناقه
سست وضعیف شبهها بالریش ضعفا
(رِیَاش) بالکسر جامه لباس پاکیزه
(ناقة رَیَّاش) کسحاب شتر ماده
بسیار موی در هر دو گوش و
روی وسست
(رجل اَرْیَش) مرد بسیار موی
در هر دو گوش وروی وسست و
رجلٌ اَرَاشُ) کذلک فیهما
(رَائِش) میانجی میان پاره
دهنده وپاره گیرنده وتیر باپر و و
الحارث الرائش) یکی از بادشاهان
یمن
(کلاءٌ رَیِّش) کهین وسخیف گیاه
بسیار برگ
(رَیْشَان) قلعه ست از اعمال
ابین وکوهی است مشرف بر
مهجم

ج

سهم مرتش) کمبیع تیر پر نهاده
ومنه قولهم ماله اقذ ولا مریش
ای شیٔ
(ض) راش السهم ریشا) بالفتح
پر نهاد تیر را و وراش للمال
والاثاث) فراهم آورد مال ومتاع
را و وراش الصدیق) طعام وآب
خوراند دوست خود را وکسوت داد
ونیکو کرد حال او را و نفع داد
و وراشه مالا) داد او را مال
(مرتش) کمعظم شتر بسیار پشم
وکم گوشت وجاودستقش ومرد
سست پشت وبوده صلاح یافته
از زوال ومانند آن و وسهم
مرتش) تیر پر نهاده
(ناقة مرتشة اللحم) شتر ماده
کم گوشت
(ریش السهم ترییشا) پر نهاد
تیر را
(ارتیاش) نیکو شدن حال
کسے

ری ش ه

(مرشهر) بکسر اول وفتح شین
نقطه دار شهریست بخوزستان

ری ط

(ریطة) بالفتح چادر یک لخت
یا هر جامه نرم وتنک که زنان برسر
اندازند یا عام است ریط وریاط
جمع و ومعرفة موضعے است به
ارض شنوءة ونام دختر منبه و
دختر حارث که هردو صحابیه
اند
(رائطة) چادر یک لخت که
زنان برسر افکنند ونام دختر
سفیان ودختر عبدالله ودختر حارث
یا آن بهای موحده است و دختر
حیان که صحابیه اند قال قولی
ابن درید رائطة فی اسماء النساء
خطاء خطاء

ری ع

(ریع) بالفتح اول هر چیزی و
فضل آن و روشنی چاشت وخوبی
ودرخش آن و ولیس له ریع
ای جواب
(ریع) بالکسر والفتح زمین
بلند یا هر راه کشاده میان دو کوه
یا هر راه که بها یا راه کشاده در کوه
وکوه بلند ریعة یکی یا آب راهه
وادی از جای بلند ریاع جمع و
بالکسر عبادتگاه ترسایان وبرج
کبوتران وپشته بلند ونام اسپ
عمرو بن عصم
(ریعة) بالکسر جماعت فراهم
آمده
(فرس رائع) کصاحب اسپ
نیکو و ورائع بن عبدالله
مقدسی) محدث است
(رائعة) موضعی است بمکه ودران
موضع است قبر آمنة مادر نبی صلی
الله علیه وسلم بیک روایت
(ریعان) بالفتح اول هر چیزی
وبهتر آن ومنه ریعان الشباب
وشهریست یا کوهی است ونام
مردی و وریعان السراب
نمایش آن
(ریعانة) شتر بسیار شیر
(ریاع) ککتاب موضعی است
(ارض مریعة) بفتح المیم
زمین با فراخی وارزانی سال
(ناقة مریاع) کمحراب شتر ماده
زود شیر بازده وفربه شو یا شتر ماده
که خود در چراگاه رود و باز آید
بدون راعے
(ض) راع ریعا) بالفتح کوالید
وافزون شد و باز گردید و وراع
جانبه) میل کرد وبرگشت و و
راعت الحنطة) پاکیزه شد گندم
و ونیز ریع) بالفتح فزونی آستین
زره وفزونی هر چیزی مثل عمیر
وآرد وتخم و مانند آن و نیکو بر
آمدن نان از تنور وطعام از دیگ
یقال راع الطعام اذا صارت له
زیادة فی العجن والطبخ و وجنبش
ودرخش سراب وترس بیم
(اراع القوم) بسیار شد و افزون
گردید طعام ایشان و واراعت
الابل) گوالیدند وبسیار بچه
شدند شتران و واراعت
الحنطة) پاکیزه شد گندم
(ریع القوم) فراهم آمدند
(متریع) آنکه دست از بدن او
تعود سبب بسیار آلودن بدن بروغن
(تریع) درنگ کرد و توقف نمود
وسرگشته گردید و وتریع
السراب) نمایان و ناپدید شد
سراب و وتریع القوم) فراهم
آمدند و ونیز تریع درخشیدن
وجنبیدن روغن برسر طعام
(استریاع) سرگشته گردید

ری غ

(ریغ) بالکسر غبار و گرد و خاک و گریختن و رمیدن والفعل من ضرب و و ابو محمد ریغی ابن عبدالصمد بن ابراهیم و او لاد او قاضی سکندریه بوده اند

(مُرَیَّغ) کمعظم خاک آلوده از هر چیز

(رَیَّغَ الثَّرِیدَ تَرْیِیغًا) تر کرد ترید را بروغن

(تَرَیَّغَتِ الثَّرِیدَةُ) تر گردید ثرید

ر ی ف

(رِیف) بالکسر زمین باکشت و علف أَرْیَاف جمع و و فراخی در ماکل و مشرب و هر زمین عرب که قریب آب باشد یا جای سبزه آب و کشت

(رَاف) سے

(اَرْضٌ رَیِّفَة) گلیسته زمین علف ناک با فراخے و ارزانی

(ض) رَافَ الْبَدَوِیُّ رَیْفًا) بزمین گیاه ناک رسید و و رَافَتِ الْمَاشِیَةُ) چرید ستور زمین علف ناک را

(اَرَافَتِ الْاَرْضُ وَارْیَفَتْ) على الاصل با فراخے و ارزانی شد زمین و علف ناک گردید و و نیز اِرَافَة واِرْیَاف) بزمین علف ناک رسیدن

(مُرَایَفَة) تهمت کردن و تهمت ورزیدن یقال رَایَفَ لِلسَّنَةِ اِذَا قَارَفَهَا وَطَنِفَ لَهَا

(تَرَیُّف) بزمین علف ناک رسیدن

ر ی ق

(رَیْق) بالفتح جنبش و نمایش آب اندک یا آب برروی زمین و تردد آن و درخش و درخش سراب و باطل و اول هر چیزی و آب و و خُبْزٌ رَیْقٌ) نان بی نان خورش

(رِیق) بالکسر آب دهن رِیقَة اخص منه اَرْیَاق جمع و و قوت و بقیه جان

(رَائِق) کصاحب خالص و بی آمیغ و انچه ناشتا خورده شود از آب و طعام و جز آن و مرد تهی دست و انکه بر ناشتا باشد و منه اتیته رائقًا ای علی الریق لم طعم شیئا و خبز

(رَائِقٌ) نان بی نان خورش

(رَیِّق) کلکیس انکه بر ناشتا باشد و اول هر چیزی و افضل آن و یخفف و منه رَیْقُ الشَّبَابِ للمطی

(رِیقَان) بالکسر شهری ست

(رَیُّوق) کتنور اول هر چیزی

(ض) رَاقَ الْمَاءُ) ریخته شد و و رَاقَ السَّرَابُ) درخشید و نمایان گردید برروی زمین و و نیز رُیُوق) جان دادن یقال هو یَرِیقُ بِنَفْسِهِ ای یَجُودُ بِهَا عِنْدَ الْمَوْتِ

(اَرَاقَهُ اِرَاقَةً) ریخت آن را

(مُرَیَّق) کمعظم انکه او را هر چیز خوش آید و بشگفت آرد

(تَرَیَّقَ السَّرَابُ) نمایان شد و درخشید

ر ی ک

(رِیکَتَان) بکسر را و فتح مثناة تحتیه دو پوست پاره خرواز سپ که طرف آن از طرف کبد برآمده و بن آن با علای آن ثابت و مستقر رِیکَة یکے

ر ی ل

(رِیَال) گکتاب آب دهن

(ض) رَالَ الصَّبِیُّ رَیْلًا و رِیَالًا) آب دهان ریخت کودک از دهن

ر ی م

(رَیْم) بالفتح فزونی و فضل یقال لهذا علی ذلک رَیْمٌ و و سربار میان دو تنگبار و کوههای خرد و گور یا وسط گور و دوری و آهو سپید یا آهو بره و بکسر آرام جمع و و آخر روز تا در آمد تاریکی و یک ساعت دراز یقال قد بقی رَیْمٌ من النهار و کری بار شتر و بهره یا استخوان بعد از قسمت جزور باقیماند و آن را بجزار دهند و نردبان و و نیز رَیْم) بالفتح در گذشتن از جای و دور شدن والفعل من ضرب یقال مَارِمْتُ اَفْعَلُ وَمَارِمْتُ بِالْمَکَانِ ای مَازِلْتُ و منه اَرِیمُ مَا بَرِحْتُ یعنے همواره و ورم و کذا رِمْتُ فلانا و رِمْتُ مِن عِندِ فلانٍ و و یقال رِیمَ بِهِ) مجهولا اذا قطع یعنی دور و پس ماند از قافله و و فراهم آمدن سر جراحت از به شدن

رَیَمَان بالتحریک مثله و و کز شدن بار شتر

(رَیْمَة) بالفتح قصبه ایست بیمن و قلعه ایست دران و اَبُو رَیْمَة صحابی ایست بصری

(دِرْيَم) بالکسر موضعی ست ببلاد
غوب و شهری ست نزدیک مقدشوه
و وادی ست مر فرینه را که بورقان
می ریزد و سبس آن ملاقی می شود
بوادی عقیق
(دِرْنَعَة) بالکسر وادی ست مر بنی
شیبه را بمدینه
(دَمْرَمَة) دهی ست بحضرموت
(دِنْوَبَم) بالکسر و فتح الیاء شهری
ست بحضرموت و موضعی ست
(دَيْرَم) کبیع علم ست و نهیک بن
بریم) محدث
(دَرْيَمَان) بالفتح دو موضع اند
(دَمْرَيَم) کمقعد نام مادر عیسی علیهما السلام و هر زن پارسا که
حدیث مردان را دوست دارد
(دَرَيَّمَ عَلَيْهِ تَرْيِيمًا) افزون شد
بران و نیز تریم) مقیم بودن بجای
و تیره بودن و مقیم بودن ابر بی
باران

دین

(دِهَان) موزه مانندی است
دور از تر ازان مگر قدم ندارد
و شهری ست بسر حد آذربیجان
و آن غیر ازان ست ازان شهرا ست
ابو الفضل احمد راسنی بن حسن
و ولید رانی بن کثیر
(دَرَنِيَة) بالفتح می دَنیات جمع
(درابات) کوهی ست بحجاز و دهی
ست بهمدان و دیهی ست
بناحیه اعلم
(دُرْقِيَان) بالضم شهری ست
بطبرستان ازان شهرست امام
ابو المحاسن عبد الواحد بن اسمعیل
صاحب بحر و غیر آن و محله ست
بری و دهی ست بحلب
(ض) رَانَ ذَنْبُهُ عَلَى قَلْبِهِ رَيْنًا
و رُيُونًا) غالب و چیره شد
گناه بر دل و منه كَلَّا بَلْ رَانَ عَلَى
قُلُوبِهِمْ ای غلب و وَرَانَت
نفسه) شوریده دل او و وَرَانَ
النُّعَاسُ و وَرَانَتِ الْخَمْرُ) یعنی غالب شد او را و کذا کل ما غلبک
فقد رَانَكَ وَرَانَ بِكَ وَرَانَ
عَلَيْكَ و یقال رِينَ بِهِ)
مجهولا یعنی در کاری افتاده
که بیرون شدن ازان نتواند و
و کذا اُرِينَ بِهِ) ای انقطع به
و نیز دَيْنٌ) بالفتح و بمعنی زنگ
و ریم و زنگ گرفتن و تیره

دنی

و سیاه شدن دل از تکرار اثم
(مُرِين) کمقیم آنکه مواشی
او هلاک شده باشند مُرِينُون
جمع
(أَرَانَ الْقَوْمُ) هلاک شدند
مواشی ایشان

ری ه

(ض) رَاهَ السَّرَابُ) نمود و
ناپدید شد
(سَرَابٌ مُرِيَّة) کمحمد سراب
نمود و ناپدید شونده
(تَرَيَّهَ السَّرَابُ) درخشید و
ناپدید شد

ری ی

(رَيّ) بالفتح شهری ست
رازی منسوب است بوی
برخلاف قیاس
(رَيَّة) بالفتح موضعی ست
(رِيّ) بالکسر دیدار نیکو و صورت
نیکو و خوب
(رَايَة) نیزه و گذشت رای
رَايَات جمع و گلوبند یا آنچه در
گردن بنده آبق افکنند و شهری
است مر هذیل را و دهی ست
بدمشق و رَايَةُ الأعمى و رَايَة
الغراب دو وادی اند از وادیهای عقیق
(رَيَّا) موضعی ست
(دارايا) دهی ست بشام مذکور
ست در دور
(دَارَيْتُ الرَّايَة) در زمین زدم
نیزه را

الکتاب الحادی عشر فی
الزاء باب الزاء فصل الهمزة

زءزء

(رَقَدَ زُؤَازِئَةٌ) کعلابطة یک
بز رگ که یک شتر گوشت برد و قد
زأزئة) کعلبطة و مثله قال و
ذکره فی العنل و هم للجوهری
(زَأْزَأَهُ زَأْزَأَةً) ترسانید او را و
وزَأْزَأَ الظَّلِيمُ) هر دو بازو و سرو دم
بر شتری نیز رفت شترمرغ نر و
وزَأْزَأَ الشَّيْءَ) حرکت داد
آن را
(تَزَأْزَأَ) جنبید و از جای رفت
و سرین جنبان رفت و تَزَأْزَأَ
مِنْهُ) خود بخود را از ترس
او و ترسید و پوشیده گردید

زءب

(زُؤَاب) کغراب تغیر و برگشتگی
یقال الدَّهْرُ ذُو زُؤَابٍ ای

إنقلابِ قال او تصحیفٌ و
صَوابُهُ زَوْآتٍ وقد زاءَ بهِ
یَزُوءُ بمعنے اجوف واوی و
مهموز اللام است
(ف) زَأَبَ القِرْبَةَ) بر داشت
مشک را پس آن بشتافت یقال
زَأَبَ الرَّجُلُ إذا احْتَمَلَ مَا یُطِیقُ ومَشَی
المُثْنِیَ ۶ وزأبَ الماءَ) نیک
نوشید آب را ۶ وزأبَ الإبلَ)
راند شتران را ۶ وزأبَهُ) بر
گروانید آنرا ۶ وکذا ازْدَأَبَ الدَّهْرُ
بهِ ای انقلبَ بهِ)
(ازْدَأَبَ القِرْبَةَ) برداشت
مشک را پس آن بشتافت ۶ ونیز
(ازدئاب) بارحسب طاقت خود
برد اشته شتافتن

زءبب

(ذَآبِب) به دو باشیشها و آجل
ندارد

زءبج

(اَخَذَ بِزَأْبَجِهِ) گرفت آن را
همه

زءبر

(زِئْبِرٌ) کزبرج وقد تضم الباءُ
پرزه جامه ولیس فعلل بضم اللام
واو هو لحن ۶ زوبر کعنفذ وزأبر
بالفتح مثله ۶ وأخَذَهُ بِزَأْبَرِهِ)
بالفتح بمعنے گرفت همه او را
(زَأْبَرَ الثَّوْبُ) پرزه دار گردید
جامه ۶ وزَأْبَرَ الزِّئْبِرَ) پرزه
برآورد ۶ ثوبٌ مُزَأْبَرٌ) بفتح
الباء وکسرها جامهٔ پرزه دار نعت
است ازان
(ازْبَأَرَّ) برپای خاستن
موی براندام وتیخ برآوردن
سگ و رستن پشم ونبات وآمادهٔ
شر و بدی شدن مرد

زءبق

(زِئْبَق) کدرهم وزبرج سیماب
معرب است بهمزه نوعی ازان
مانند آب کشیده میشود از معدن
ونوعی ازان از سنگهای معدنے
بآتش برآورده شود ودوآن ما
وکژدم را گریزاند واگر نه گریزد
بکشد
(هِبَةُ اللهِ بن علی بن زِئْبَقَة)
بالتاء واحمد بن محمد بن زئبقة تما
واسمعیل زئبقی بن عبد الملک
واحمد زئبقی بن عبده محدثان
اند

زءت

(ف) زَأَتَهُ غَيْظًا) سخت خشمگین
کرد او را

زءج

(ف) زَأَجَ بَيْنَهُمْ زَأْجًا) برا ما لانید
قوم را و برانگیخت بعض را
بر بعض

زءجل

(زِئْجِیل) بالکسر مرد سست
اندام ضعیف ۶ وزَآجِل)
کعلابط مثله

زءد

(زُؤْد) بالضم ترس زُؤُد بضمتين
مثله
(مَزْؤُود) ترسانیده شده
(ف) زَأَدَهُ زَأْدًا) بالفتح
ترسانید او را ۶ وزُئِدَ فُلَانٌ)
مجهولا ترسانیده شد

زءر

(زَأْر) بالفتح ویحرک بانگ شیر
وغرش ۶ بانگ کردن آن زَئِیر
کامیر مثله فیهما ۶ واسدٌ زَئِرٌ ککتف
نعت است ازان والفعل من فتح
وسمع وضرب ۶ و بانگ کردن شتر نر
وغرش وی یقال زَأَرَ الفَحْلُ ای
رَدَّدَ صَوْتَهُ فِي جَوْفِهِ ثُمَّ مَدَّهُ
(زَأْرَة) بالفتح بیشه وقلعه ایست
بصعید ودهی است بطرابلس
مغرب ودهی است ببحرین ودران
چشمه ایست مشهور ۶ ومنه زبان
الزَّأْرَة) شیر بیشه
(زَائِر) شیر ۶ بغرش ۶ بانگ یا عام
است ومنه دَبَّ زَوْرَةً زَائِرًا اشْتَدَّ
مِنْ زَأْرَةٍ زَائِرٍ ودهمن زائرین جمع
(زَئِیر) شیر با بانگ ۶ غرش ۶ بانگ
شیر وغریدن وی
(مُزْئِر) کمحسن شیر غران
(إزْآر) بانگ کردن غریدن شیر
(تَزَأُّر) بانگ کرد شیر وغرید

زءط

(زِئَاط) سخت بانگ ۶ خروش
کردن والفعل من فتح یا زِئَاط
زنگله ایست که بر اسپ وشتر
آویزند

زءف

(زُؤَاف) کغراب شتافتگی ۶ و
موت زُؤَافٌ) مرگ شتاب
(ف) زَأَفَهُ زَأْفًا) بالفتح
شتابانید او را

(ازآف) خسته گشتن یقال ازف علیه ای اجهز و وازأف فلانا
بطنه) گران و بے حرکت کرد اورا شکم او

زء ك

(زأكان) محركة خرامیدن والفعل من فتح
(تزاؤك) شرم داشتن

زء م

(رجل زئم) گکتف مرد ترسناک
(زئم) بالكسر چشم یقال نومو فی زئمك یعنے اندازند در چشم تو و طعنوا فی زئمه طعن وعیب کردند در حسب او
(زأمة) بالفتح آواز سخت حاجت زأم جمع و سخت خوردن و نوشیدن با وی آن قدر از طعام که بسنده باشد وکلمة یقال وما تعصیه زأمة ای کلمة وکلمه که حق و باطل آن معلوم نشود یقال ذام زأمة اذا طرح کلمة لایدری احق هی ام باطل
(زؤام) کغراب مرگ بد یا مرگ شتاب

(زؤامی) بالضم قتال
(ف) زأم زأما بالفتح وزؤما بالضم ببر و با شتاب مرد و زأمه نیک خ بر آن را و زأم التجل ترسانید او را و زأم لی بحقی گفت مرا که حق و باطل آن معلوم نمی شود و زأمه البرد پر شد شکم او از سردی تا آنکه لرزه گرفت آن را
(س) زئم زأما بالتحریک ترسید و زئم مجهولا شله و زئم به بانگ برزد بروے
(ازأمه علی الامر) بناخوشی برکاری داشت او را (و نیز ازآم) فشردن آنچه در جراحت بود تا آنکه بچسپد پوست آن و خشک گردد و خون بران یا دارو کردن تا که به شود
(زأمه تزئیما) ترسانید آن را
(ازدأم) ترسید

زء ج

(اخذه بزأمجه) گرفت آن را همه

زء ن

(کلب زئنی) بالکسر و تشدید یا سگ کوتاه
(زهمج ازأني) وکذا یزأنی لغتان فی یزنی منسوب بسوی یزن که وادی است یا قبیله از حمیر
(زؤان) شلمة دانه که بگندم آمیخته شود

زء ی

(ف) زأی) تکبر نمود
(ازأی بطنه) پر شد شکم او چندان که جنبش نتواند

باب الزاء فصل الباء

زب ء

(زبأة) بالفتح پوست بز نر کوهی یا پوست ماهی و پوست پاره گرد از شتر

زب ب

(زبب) محركة موی ریزه زرد و دراز بی وانبوهی موی مردم وانبوهی موی روی شتر و موی زیر نسخ آن
(زب) بالضم نره مرد یا عام است ازب وازباب وزببة محركة جمع و در ریش یا سر ریش بلغت یمن و بینی
(الازب) بسیار موی از مردم و شتر

زباء مونث ولا یکون الازب الا نفورا لانه ینبت علی حاجبیه شعیرات فاذا ضربته الریح نفر و نام شیطانی و از آن است حدیث ابن الزبیر انه وجد رجلا طوله شبران فاخذ السوط واتاه فقال من انت فقال ازب قال وما ازب قال رجل من الجن فقلب السوط فوضعه فی رأس ازب حتی باص ای هرب و فی حدیث العقبة هو شیطان اسمه ازب العقبة و عام ازب) سال فراخ ارزانی یا سال بسیار علف
(و رفع ازب) نیزه باریک سر
(زباء) زن در از موی و نیز شتر ازب است و دو بره بلا سخت زباء ذات و بر مثله و شهری است بر فرات و نام اسپ اصید ف طائی و بانی مرطهیه را و نام ملکه جزیره که یکی از ملوک طوایف و صاحبه جذیمه بود و آبی است مر بنی سلیط را و چشمه است بیمامه
(زباوان) دو مرغزار اند مر آل عبد الله بن عامر بن کریز را
(زباب) کسحاب موش کلان کر یا موش سرخ موی یا بی بهی

زَبَابَة یکی و فی المثل اسرق من
زَبَابَة زُبَاب بالضم جمع ج و نام
وباج گیر وزباب بن رمیله)
شاعر برادر اشهب است
(زَبِیب) کامیر مویز و انجیر
زبیبه یکی وبسوی فروخت آن
منسوب اند ابراهیم زبیبی بن
عبدالله عسکری وعبدالله زبیبی بن
ابراهیم بن جعفر وابونعیم زبیبی تلمیذ محمد
بن شریک وعلی زبیبی سمرقندی
بن عمر که محدثان اند وکف آب
وزهر در دهن مار ج وزَبِیبُ الجبل
مویزک است منقی بلغم ورافع
لکنت زبان
(زَبِیبَة) کسفینة یک مویز وجوشی
که در دست بر آید وکفک دو
کنج دهن که از بسیاری سخن بهم رسد
ج وعبدالرحمن بن زبیبه)
از ثقات است
(زَبِیبَتَانِ) کفک دو کنج دهن
یا کنج دهن مار یا آب دهن بسیار
گوی و دو نقطه سیاه اند بالای
هر دو چشم مار و سگ یا در دو طرف
دهن مار ج وذو الزبیبتین
مار

(زَبِیبِی) آب مویز تر نهاده
ونبیذ آن وآن در امرباه بهتر
از انگور است ومویزفروش
(زَبِیبِیَّة) محله است بغداد از آن
محله است ابوبکر عبدالله زبیبی
بن طالب
(زُبَیب بن ثعلبة) کزبیر یا
زنیب بنون صحابی ست عنبری
ج وعبدالله بن زبیب جندی)
تابعی
(زَبَّاب) کشداد مویزفروش ج
ومجیر بن زباب) در بنی عامر
بن صعصعه است وعلی زباب بن
ابراهیم) محدث است
(زِبِیبِي) بکسر زا و بای اول نام
جد پدر محمد زبیبی بن علی بن ابی
طالب بن زبیبی محدث
(زَنْزَب) بالفتح جانوری است
مانند گربه ونوعی از کشتی
(ض) زَبَّ البعیر) بسیار موی
گردید ج وزَبَّبَتِ الشمس)
قریب بفروشدن گردید ج وزَبَّبَ
شدقاه) کفک آورد دو کنج
دهن او وکذا زَبَّبَ شدقاه بالادغام
(ن) زَبَّبَ القربة) پر کرد مشک را

(زَبْزَب) خشم گرفت یا بگریخت
از جنگ
(مُزَبِّب) کمحدث مرد بسیار مال
(ازّبّبَتِ الشمس) قریب بفرو
شدن شد ج واَزْبَبَ العنب) مویز
کرد انگور را
(مُزَبَّب) کمحدث مرد بسیار
مال
(زَبَّبَتِ الشمس تزبیبا) قریب
بفروشدن گردید ویقال تکلّم فلانٌ
حتی زبّب شدقاه) یعنی کفک
برآورد دو کنج دهن او وکذا زَبَّبَ
فمه ج وزَبَّبَ العنب) مویز
گردانید انگور را
(اِزْدَبَّتِ القربة) پر گردید
مشک
(تزبّب) باکف شدن دهن
وقت سخن
زب ق ل
(زَبَنْقَل) کجعفر کوتاه بالا
زب ج
(زَبَج) محرکه دهی است بجرجان
از آن ده است ابوالحسن
علی محدث ابن ابی بکر بن
محمد

زب د
(زَبْد) بالفتح اندک مال واندک
دادن والفعل من ضرب یقال
زَبَدَ لَهُ یعنی داد او را اندک از مال
وفی الحدیث انا لا نقبل زَبْدَ
المشرکین ای رفدهم وهو العطاء
قال الخطابی یشبه ان یکون هذا
الحدیث منسوخا لانه قد قبل هدیه
غیر واحد من المشرکین ج ولم ینشان
(زُبْد) بالضم کفک شیر وسرشیر
وابوالزبد) محمد بن مبارک
عامری است
(زُبْدَة) بالضم کفک شیر وسر
آن وهی اخص من الزبد وسکه
ونام دختر حارث وحسن بن محمد
بن زبدة محدث است
(زَبَد) محرکه کفک آب وشیر وسیم
وجز آن وکوهی است بیمن ودهی
است بقنسرین ونام قلعه ونام
بمص بادهی است در حمص و
موضعی است غربی بغداد ونام
ام ولد سعد بن ابی وقاص بدین
معنی بدون الف ولام اید ج و
زَبَدُ البحر) کف دریا ج وزَبَدُ
الجوذق) کف بوره ج وزَبَدَ

القصبة) رطوبتی ست که در بیخ
نی جمع شود و وزبد القمر
حجر القمر ست و آن سنگی ست
شفاف وسبک که نقره را جذب
می کند
(زَبِد) ککتف نام اسب حوفزان
(زبید) کامیر شهری ست بیمن از ان
شهر ست موسی بن طارق و محمد
بن یوسف و محمد بن شعیب که
محدثان اند
(زُبَید بن الحارث) کزبیر از
رواة حدیث ست ولیس فی
الصحیحین غیره و وبطنی ست ح ۲
از مذحج قوم عمرو بن معدیکرب
واز ایشان ست محمد بن ولید
صاحب زهری و محمیة بن جزء
و محمد بن حسین و هر دو پسر شیخ که
لغویان اند
(زُبَیدة) کجهینة نام زن ارون الرشید
که دختر جعفر بن منصور
است
(زُبَیدیة) حوضی است در راه
مکه نزدیک مغیثه و دهی ست
بجبال و بواسط و محله ست ببغداد
و دیگری اسفل آن

(زَبَاد) کسحاب نوعی از بوی
خوش قال وغلط الفقهاء واللغویون
فی قولهم الزباد دابة یجلب منها
الطیب وانما الدابة السنور والزباد
الطیب وهو وسخ یجتمع تحت ذنبها
علی المخرج فتمسک الدابة وتمنع
الاضطراب ویسلت ذلک الوسخ
المجتمع هنالک بلیطة او بخرقة و
ونیز زباد شهری ست بمغرب و
زباد بن کعب وزباد دختر بسطام
بن قیس و محمد بن احمد بن زباد
ست یا زبدا و ثانی مشهور تر
است
(زُبّاد) کرمان کفک شیر گیاهی
ست زبادی گوارینی و یخفف
مثله و وزباد اللبن) انچه بی
خیر باشد و فی المثل اختلط الخاثر
بالزباد
(زَبَندان) کایهقان موضعی
است
(ن) زبده) سرشیر خورانید
او را و وزبد السقاء) جنبانید
مشک شیر را تا مسکه بر آید
(بحر مزبد) کمحسن دریای مواج
کف انداز

(ازبد البحر) کفک بر آورد دریا
وکذا ازبدت التراب و نحوها
و وازبد السدر) شکوفه آورد
درخت کنار
(مُزبد) کمحدث نام مردی
(زبد شدقاه) کفک بر آورد
کنج دهن وی و ونیز تزبید) نیزه زدن
(مُزدبد) مبینا للفاعل مسکه
بر آرنده و صاحب مسکه
(تزبد الزبد) فرو برد مسکه را یا
خلاصه آن گرفت و وتزبد
الیمین) شتابی نمود در سوگند
وتزبد فمه) کفک بر آورد
دهن او
زب ذ
(زباذیة) کعلانیة شرو بدی
یقال بینهم زباذیة ای شر و الصواب
بالراء
زب ذ ب
(زبذب) حیوانی ست بقدر
سگ کوچک پوشیدن پوست
آن جهت نقرس و مفاصل
و رعشه و خدر نافع
زب ر
(زبر م بالفتح قوی و توانا

وعقل و رای و سنگریزه و سخن و شکیبائی
و واخذه بزبره) ای بجمیعه
و وابو زبر عبد الله بن علاء
بن زبر) از تبع تابعین
ست و ونیز زبر) سنگ
انداختن و بر آوردن گرداگرد
چاه بسنگ والفعل من نصر
و و نهادن بنا بعض آن بر
بعض و نشستن و باز داشتن
و نهی کردن و بانگ بر زدن
و زجر کردن و درشت گفتن
والفعل من ضرب و نصر
(زَبرة) بالفتح خط و کتابت
(زِبر) بالکسر نبشته زبور جمع
(زُبرة) بالضم دوش و پاره
از آهن زبر کصرد زبر کتب
جمع و وکتف مرد و شیر موی
انبوه میان هر دو شانه شیر و
خرآن و پتک آهنگر و دو ستاره
روشن بر دوش اسد و آن
از منازل قمر ست
(ازبر) بالفتح مرد بزرگ دوش
وکتف و موی از هر چیزی
(زبراء) بالفتح والمد جای است
نزدیک یمامه و نام داه احنف بن

فیس وفی القتل قد هاجت زبراؤ
وکانت سلیطة کلما غضبت قال
الاحنف کذلک فصارت مثلا
وجاریة وحصن هر دو پسر قطن بن زابر
که صاحب صحابی اند
(محمد زباری بن زیاد بن زبار)
کنیه او اخباری ست
(زبور) کصبور نبشته وهو فعول
بمعنی مفعول زُبُر کتب جمع و و
کتاب داود علیه السلام وسر کتاب حکمت
(زبِر) بکسرتین وتشدید را نیک
قوی وتوانا
(زبیر) کامیر بلا وکوهی که بران حق
سبحانه با موسی علیه السلام سخن کرده
وگل سیاه بدبو ونام پسر عبدالله که شاعر
ست ونام پدر پدر آن وعبدالله هو
القائل لعبد الله بن زبیر حین حرمه
لعن الله ناقة حملتنی الیک فقال ان
وراکبها وموضعی ست نزدیک
ثعلبیه وچیز نبشته وکوشش و
عبدالرحمن بن زبیر بن باطی صحابی ست
(زبیریان) دو آب است مر
طهیه را
(زبیر) مصغرا نام پسر عوام و
پسر عبدالله وپسر عبیدة وپسر ابی

الله که صحابیان اند وزبیر بن
عبدالرحمن وزبیر بن عدی
تابعیان
(زبران) محرکه دو سه است
بجند از آن ده است زید بن
عبدالله فقیه وزیاد بن میمون
(ذوبر) بالفتح نام اسپ مطیر بن
اشیم واسپ جمیح منقذ بن طماح
واسپ برادرش عرفطه و(اخذه
بزوبره) گرفت آن را همه و
(وجاء بزوبره) یعنی بخیزی
رسید و وقال ابن لحم عدت
الی بزوبره وبقصرا ای نسبت الی
بکلها وکما اباو و(ذوبر الثوب)
پرزه جامه و (واخذه بزابره)
گرفت آن را همه
(زوبر الثوب) بضمتین پرزه
جامه
(واخذه بزبوبره) گرفت
آن را همه
(مزبر) کمنبر قلم
(ارض مزبرة) زمین زنبورناک
حذفوا الزیادات کما قالوا ارض
معقرة ومثعلبة ای ذات عقارب
وثعالب

(مزبرانی) بالفتح مرد کلان دوش
وکذلک اسد مزبرانی
(مزبور) نبشته و(بئر مزبورة)
چاه بسنگ برآورده
(ثوب مزوبر) جامه پرزه
برآورده ثوب مزئبر بالیاء مثله
(زوبر الثوب زوبرة) پرزه
برآورد جامه
(ازبار الرجل) بزرگ جثه و
دلیر گردید
(تزبرة) نبشتن وخط یقال انا
اعرف تزبرتی ای خطی وکتابتی
(ازبئرار) برپای خاستن موی
بر اندام وتنج برآوردن سگ و
رستن پشم ونبات وآماده شر وبد
شدن مرد

زبرج

(زبرج) بالکسر آرایش از نگار
وجواهر وجز آن وابر تنک با
اندک سرخی وزر
(مزبرج) بفتح زا ورا آراسته یقال
زبرج مزبرج ای مزین

زبرجد

(زبرجد) کسفرجل گوهری ست
سبز مائل بزردی ومعدن آن
زمین مصر وشام ست وآن نزدیک
فارانی واکثر حکما معرب زمرد ست
نه جنس علیحده وبعض بر آنند
که زبرجد غیر زمرد است و
ولقب قیس بن حسان لقب
به بجماله

زبردج

(زبردج) زبرجد است
وزنا ومعنی

زبرق

(زبرقان) بالکسر ماه ومرد سبک
ریش ولقب حصین بن بدر صحابی
لجماله ولصفرة عمامته او لانه لبس ٢٥
حلة وراح الی نادیهم فقالوا زبرق
حصین
(زبارق المنیة) لمعان و
اضطراب آن وزردیها که
طاری شود
(زبرق ثوبه) رنگین کرد جامه
را برنگ سرخ یا زرد

زبرن

(زبران) محرکه دهی ست بجند
ومذکور ست در ذ ب ر

زبز

(زبازة) بالفتح زن کوتاه بالا

زَبَازَاء مثله
(زَبَازِيَة) کعلانیة بدی وفساد
یقال فی القوم زَبَازِیَةٌ ای شر

زبطا

(زَبَطَانَة) بالفتح نیزه میان کاواک
که بدان مرغان را شکار کنند
(ض) زَبَطَ اَبِطَ زَبْطًا بالفتح و
زَبِیطًا بانگ کرد بط

زبطر

(زِبَطْرَة) بکسر اول وفتح دوم شهری
است میان ملطیه وسمیساطوان
ثغریست از ثغور روم وخانه ۲۴۸
است به تهام مر روم بن یقن بن
سام بن نوح را

زبع

(زَوْبَع) کجوهر مرد کوتاه بالا
هذا فی الصحاح وقال فی القاموس
الزوبع للقصیر الحقیر بالراء المهملة
لاغیر وتصحف علی الجوهری فی اللغة
وفی المشطور الذی انشده مختلاً
مصحفًا قال و ومن همزنا عزة تبرکعا
علی استه زَوْبَعَةً او زوبعًا و وهو
الرهبة والزایة و ومن همزنا عظمة
تلعلعا و ومن الحناعرة تبرکعا علی
استه رَوْبَعَةً او رَوْبَعًا و انتهی

(زَوْبَعَة) بالفتح نام شیطانی است
یا رئیسی از پریان واز ینجاست
که گردباد را زوبعه وام زوبعه و
ابوزوبعه خوانند زعموا فیه
شیطان مارد
(زِبَعْع) کامیر مرد پرخشم عبدة
جونی
(تَزَبَّع) خشمگین شد وعربده
وبدخلقی نمود وسخن درشت
ورنجش ورنج گفتن گرفت و
براه راست وفاق ونیکو اخلاق
نرفت ومتغیر گردید

زبعبق

(زَبَعْبَق) کسفرجل بدخلق از
مردم جزان زِبَعْبَاق کسر طراط
مثله

زبعبك

(زَبَعْبَك) کسفرجل مرد شوخ چشم
بی باک زبعبکی بیای شد و
مثله

زبعر

(زِبَعْر) کجعفر گیاهی است خوش
بوی زِبَعْرِی کجعفری مثله ونوعی
از مرو
(زِبْعَم) کدرهم گیاهی است

خوش بوی
(زِبَعْرَى) بکسر زا وفتح با و را
بدخوودرشت وبفتح وانکه بر روی
موی بسیار دارد از مردم وشتر
ومرد انبوه ابرو وریش درختی
است حجازی وتمساح ماده یاحیوانی
است دیگر که پیل را بر شاخ خود بردارد
ونام پدر عبد الله قرشی صحابی
شاعر
(زِبَعْرَاة) زن بدخو ودرشت و و
اذن زِبَعْرَاة گوش طبر بسیار موی
(زِبَعْرِى) منسوبا که تطلی وجی
از تیر دراز پر

زبغ

(اَخَذَهُ بِزَبَغِه) محرکه جمله
وهمه آنرا گرفت

زبغر

(زِبْغِر) کدرهم لغتی است در عین
مهمله یا همان صواب است

زبق

(لحیة زَبِقَةٌ) کسفینة ریش
برکنده شده لحیة مزبوقة
مثله
(زَابُوقَة) موضعی است نزدیک
بصره ودسا انجا جنگ جمل واقع شد

وگوشه خانه او شبه دخل فی بیت
یکون فیه زاوایا منعرجة
(ن ض) زَبَقَ لحیته) برکند
ریش آنرا و وزَبَقَ الشیء)
آمیخت آن را و وزَبَقَ فلانًا)
بند کرد آنرا و باز داشت
(اِنْزَبَقَ فی البیت) در آمد
در خانه

زبل

(زِبْل) بالکسر سرگین
(زُبْلَة) بالضم لقمه زَبَلَة محرکة یقال
ما رزأته زِبْلَة یعنی کم نکردم
چیزی را
(زَئْبَل) کجعفر وبکسر الباء کوتاه
بالا وترک همزه دران اکثر است
و وزَائِبَل) کهاجر شهری است
بسند
(زِبْئِل) کزبرج ویسهل بلا
وداهیه
(زَبَال) کغراب انچه مورچه
بدان بردوشته برد وچیز اندک
وحقیر یقال ما اصاب زبالًا
و بعضهم یعنی نرسید چیزی
را
(زَبَالَة) کسحابة موضعی است

ازان موضع ست محمد بن حسن
بن عباس و محمد بن حسن بن
زبالة) محدث ست و نیز
(زبالة) نام دختر عتبه بن مرداس
که شاعره است
(زبالة) بالضم نام جد پدر بالکسر
بن حویرث بن اشیم و موضعی
ست و چیز اندک یقال مافی البئر
زبالة یعنی نیست در چاه چیزی
از آب و کذا مافی الاناء زبالة
ای شیء
وجعفر بن محمد زبالی) محدث
ست
(زبیل) کامیر سرگین و کدوی
خشک میان تهی که در وی زنان
پنبه نهند و انبان یا خور زبل
الکتب و زبلان بالضم جمع
(زبیل) کسکین کدوی خشک
میان تهی کرده که زنان در وی
پنبه جز آن نهند و انبان یا خور و
وفی الحدیث لاتقبل صلوة الزبیل
ای الذی یدافع الاخبثین کذا
نوی والمشهور بالنون
(زنبیل) کقندیل وقد یفتح
بمعنی زبیل کسکین ست و واحد

نهاوندی بن حسین بن احمد
بن زنبیل راوی تاریخ بخاری ست
از ابوالقاسم شقر از بخاری
(مزبلة) بالفتح وقد تضم الباء
سرگین جای
(ارض) زبل زرعه) نیرو داد
کشت را بسرگین و وکذا ازبل
الارض

زبن

(زبن) بالفتح راندن و فروختن
بار درخت را بر درخت تخمین بجزا
به پیمانه والفعل من ضرب و
دسپوختن و برانو زدن شتر
کسی را یقال زبنت الناقة اذا ضربت
بثفنات رجلها عند الحلب و الزبن
بالثفنات والرکض بالرجل والخبط
بالید و سخت رانده و زبنت
زبن) بالفتح خانه که دور یک
سو باشد از خانها
(زبن) بالکسر حاجت یقال قد
اخذ زبنه من المال ای حاجته
زبن) بالتحریک جامه که بر قطع
خانه باشد مانند حجله و مثل آن
و ناحیه و کرانه
(زابن) کصاحب دیو سرکش

و چاوش و دوزخ بان
(ذابنة) پشته ست در وادی و
آن منعطف آن وادی ست
(ابو الزبان زبانی) کسحاب
محدث ست و وزبان بن مترة)
دراز دست و ونیز زبان) نام
پسر امرأ القیس و سرکش از مردم
و پری
(بنو زبینة) کسفینه حی است
زبانی بتخفیف با منسوب است
بوی
(زبن) کعتل سخت رانده و و
زبنتا الناقة) کعتله دو پای
شتر ماده
(زبون) کصبور کول و نادان و
حریف و مقابل و بدین معنی
مولد ست و و چاه که در نوردیا
در میانه آن که آب در آن گرد آید
وا پس زمکی باشد و و ناقة زبون)
شتر ماده بسیار رانده و زننده
مردم را و و حرب زبون) جنگ
که دران بجهت کثرت و انبوه بعض
مردم دفع کنند مر بعض را
زبنیة) بالکسر و التخفیف دیو
سرکش و مردم سخت و درشت و

سرهنگ سلطان و دوزخ بان زبانیة
جمع و یا واحدان زبان یا زابن
ست یا زبنی
(زبین) کسکین آنکه بول و غائط
را از خود دفع کند و قضا نماید
ومنه الحدیث لا تقبل صلوة
الزبین و یروی باللام و قد مر و
یا آنکه بجا پسندی باز دارد و حبس
نماید آن را
(زبانیان) بالضم دو ستاره اند
روشن بر دو شاخ برج عقرب و آن
از منازل قمر ست و و زبانیا
العقرب) هر دو شاخ کژدم ست ح۴
(زبونة) بالفتح مشددة الیاء و
تضم گردن و کردن کشی و کبر و و
رجل ذو زبونة) ای مانع
جانبه
(زبان) کشداد لقب ابی عمرو
بن العلاء مازنی و و زبان بن قائد
و محمد بن زبان بن حبیب و احمد
بن سلیمان بن زبان راویانند
(زابنة مزابنة) همدیگر را
رانند
و ونیز مزابنة) خرمای تر بر
درخت تخمین بخرمای خشک

پیموده وخفتن و وعن مالک هو کل جزاف لایعلم کیلهٔ ولاعددهٔ ولاوزنهٔ بیع مسمی من مکیل و موزون ومعدود او بیع معلوم بمجهول من جنسه او بیع مجهول بمجهول من جنسه او هی بیع للغابنة فی الجنس الذی لایجوز فیه الغبن
(زِنْزِبان) یک سو شدن یقال اِزْنَبُوا ای تنحّوا

زب ن ج

(ابن زَنْبَج) کسفنج از ابن هرمه روایت وارد

زب ت ر

(زَنْبَتَر) کغضنفر مرد کوتاه بالا و مرو زشت روی کوتاه و داهیه و بلا
(زَنْبَتَرَى) بلا وفتنه
(تَزَنْبُر) تکبر کردن یقال مَرَّ یتزنبر علینا ای مَرَّ متکبراً

زب ه م

(زَنْبَهَه) بالفتح کمرحله کردن ونوعی از شتاب رفتن

زب ی

(زُبْيَة) بالضم پشته بلند که آب بران نرود ونُبی جمع و وفی المثل وقد بلغ السیل الزُّبی در حق شخصی گویند که از حد خود در گذرد و همچنین در امری که در شدت بحدی رسد و مغاکی جهت شکار شیر ووده و وادی ست وبفتح او هو الصواب
(زابیان) دو نهراند در پائین فرات وآن را زابان هم گویند
(اُزْبِیّ) بالضم شتاب زدگی وشادمانی وسبکی ورفتار مختلف و شر و بدی وکاری بزرگ و هو افعول بالضم آزابی جمع
(زَبِینا) بکسر زا و بای اول جد والد محمد بن علی بن ابی طالب که شیخ سلفی ست
(ض) زَباهُ زَبْیاً) بالفتح بارکرد آن را وازپس راند وبرا و وزباهُ بشرّ) بدی رسانید آن را و و زَباهُ الی هذا) خواند آن را
(ازْدِباء) بارکردن
(زَبّاهُ تَزْبِیَة) ازپس راندآن را وزَبّی اللحم) گوشت را در زبیه گذاشت جهت شکار و نیز
(تَزْبِیَة) زبیه ساختن برای شکار شیر ووده
(ازدَباه) بارکرد آن را و ازپس راند وی را
(تَزَبّی) زبیه ساختن برای شکار دده
(تَزَابِی) نوعی از رفتار آهسته باتکبر وناز وتکبر وتکبر کردن

باب الزاء فصل التاء

زت ت

(زَتّ) بالفتح آراستن والفعل من نصر یقال زَتَّتُ العروس اذا زینتها
(تَزْتیت) آراستن
(تَزَتُّت) آراسته شدن یقال زَتَّتُ العروس فتزتّتت هی وکذا زَتَّیتُ العروس فتزتّت بالابدال

زت خ

(ن) زَتَخَ القرادُ زُتوخاً) در او بخیت که بچیزی که چسپید بآن

باب الزاء فصل الجیم

زج ب

(زُجْبَة) بالضم کلمه یقال ما سمعت منه زجبة ای کلمة

زج ج

(زَجّ) بالفتح بن نیزه زدن کسی را والفعل من نصر یقال زججت الرجل اذا طعنته بالزج) وتیر انداختن وو دویدن شترمرغ
(زُجّ) بالضم تیزی ارنج و آهن بن نیزه و پیکان تیر زجاج کتاب
(زِجَجة) بکسر زا و فتح جیم جمع و وموضعی ست در ناحیه ضریه و آبی ست و زُجّ لاوة موضعی است
(زَجَج) محرکه درازی و باریکی ابرو
(زُجُج) بضمتین خران رام و چوب دستهای سنادار با آلات جنگ با پیکان
(ازَجّ) شترمرغ دراز گام زُجّ بالضم جمع و وانکه بالای هر دو چشم آن پرسپید باشد و رجل اَزَجّ) مرد باریک وکشیده ابرو
(زَجّاء) شترمرغ ماده دراز گام و زن باریک وکشیده ابرو
(زُجاج) کغراب و مثلث آبگینه زجاجة یکی و وقوله تعالی المصباح فی زجاجة هی القندیل
(زُجاجی) بیای شد و آبگینه فروش و ابو القاسم بن ابی حرث صاحب اربعین یوسف بن عبد

احمد لغوی محدث صاحب تصانیف مفیده و عبد الرحمان بن احمد طبری و ابو علی حسن بن محمد بن عباس و فضل بن احمد بن محمد

(زِجَاجُ الفَحْل) بالکسر دندان نیش شتر و (اَجْمَادُ الزِّجَاج) موضعے ست بصمان

(زَجَّاج) کشنده آبگینه ساز و ابو القاسم عبد الرحمن زجاجی ابن اسحق صاحب الجمل منسوب ست بسوی شیخ خود که ابو اسحق زجاج ست

(زِجّ) بالکسر نیزه خرد و کوتاه

(زُجْجُوج) دلوی که گرد ناتراشیده هردو لب آن را باهم دوزند

(مُزَجَّجٌ مُزَجَّج) نیزه با زج

(اَزْجَجْتُ الرُّمْحَ) آهن را در بن نیزه در آوردم

(زَجَجُ الحَاجِب) دراز و باریک گردانید ابرو را و نیز (تَزْجِیج) راست و برابر کردن چیزی را (اِزْدَجَّ الحَاجِبُ اِزْدِجَاجًا) تمام و تا دنباله هردو چشم رسید ابرو

زج ح

(ف) (زَجَحَهُ زَجْحًا) بالفتح خراشید آن را

زج ر

(زَجْر) بالفتح نوعے از ماهی بزرگ و بحرک زجور جمع

(بعیرٌ اَزْجَرُ) شتری که در مهرهای پشت او شکستگی و بریدگی باشد از بیماری یا از پشت ریش

(زَجُور) کصبور شتر ماده که بچشم بشناسد و بوی کردن ناشناسا گرداند و ناقه که شیر ندهد تا آنکه زجر کرده شود و ناقه که بچه دیگر را بوی کند و شیر ندهد

(زَاجِر) برانگیزنده بر کاری

(زَاجِرَات) ملائکه موکل بر ابر و باد ومنه قوله تعالی فالزاجرات زجرًا ای الملئکة تزجر السحاب زجرًا

(ن) (زَجَرَهُ زَجْرًا) باز داشت او را و نهی کرد و (زَجَرَ الکَلْبَ وبه) باز داشت آن را و راند و (زجر البعیر) از پس راند شتر را و (زَجَرَتِ النَّاقَةُ بما فی بطنها) انداخت آنچه در شکمش بود و نیز (زَجْر) فال گوئی کردن بمرغان و بانگ بر زدن بر آن یقال زجر الطائر اذا تفاءل به بان یکون کذا وکذا افتهره و فال گوئی بمرغان و بستارگان و جز آن و بانگ بر زدن برستور تا تیز رود

(اِزْدَجَرَهُ) باز داشت آن را و نهی نمود و (اَزْدَجَرَ هُوَ) باز ایستاد لازم متعدد و (اِزْدَجَرَ الطَّائِرَ) فال گوئی کرد بمرغ

(اِنْزَجَرَ) باز ایستاد

زج ل

(زَجَل) محرکه بازی و آواز ونشاط و طرب و بر داشتن بانگ و فریاد والفعل من سمع

(زَجِل) ککتف مرد بلند آواز و (بیتٌ زَجِلٌ) خانه که در آن باد بسیار بانگ کند و (سَحَابٌ زَجِلٌ) ابر با بانگ

(زُجْلَة) بالضم پوستکی که میان دو چشم ست و حالت آواز مردم و بفتح واثر و اندک از چیزے و پاره از هر چیز و جماعت مردم با عام ست و بفتح (زَجَل) کصرد جمع و نام دختر منظور که زن زبیر ست یا نام مولاة معاویه یا مولاة عائکه دختر معاویه

(زَاجِل) کصاحب مرد بلند آواز و (حَمَامُ الزَّاجِل) کبوتری که آن را از دور رها کرده باشند و آنکه پیش پیش گله برد و کبوتر دور پرواز و چوب سربند مشک و بفتح (زَوَاجِل) جمع و حلقه آهن بن نیزه و قائد لشکر و نام اسپ زید الخیل و نیز (زَاجَل) بفتح جیم آب منی نر یا منی شتر مرغ نر و گاهی درین معنی بهمزه العین هم آید و و آبیکه از کون شتر مرغ نر رود در ایام حضانت بیضه

نوعی از داغ کردن شتر یا عام است

(حَمَامُ الزِّجَال) بالکسر کبوتری که آنرا از دور رها کرده باشند

(عقبةٌ زَجُولٌ) کصبور پشته دور و بلند

(ناقةٌ زَجْلَاءُ) شتر مادهٔ تیز رو

(زِنْجِیل) بالکسر و الهمز مرد ضعیف اندام زنجیل بالنون مثله

(زُوَاجِل) کعلابط مرد ضعیف سست اندام

(زَجَنْجَل) کسجنجل آئینه

(مِزجَل) کمنبر سرنیزه یا نیزه
خُرد
(مِزجَل) کمحراب تیر پیکان و
پرنانهاده
(ن) زَجَلَه وبه زَجلًا) بالفتح
انداخت آن را و راند و ویقال
لعن الله اُمًّا زَجَلَت بِهٖ) ای
وَلَدَته و وزجل بالرمح) آهن بن
نیزه زد و او را و وزجل الحمامَ)
را کبوتر را از دور و وزجل الماءَ
فی رحمها) ریخت آب منی در
زهدان آن

زج م

(زَجم) بالفتح شنیدن سخن خفی
و نرم والفعل من نصر و وپیچیدن
گفتن سخن یقال سکت فما زجم
بحرف ای ما نبس
(زَجمَة) بالفتح وبضم کلمهٔ خفی
ونرم یقال ما سمعتُ له زَجمَةً
ای نَبسَةً ومایعصیه زَجمَةً ای
کلمةً و ونیز زَجمَة) رطوبا تیکه
با بچه برآید از شکم مادر
(زُجَم) کسکر مرغی ست
(بعیرٌ اَزجَم) شتر که بانگ نکند
یا آنکه آواز را بلند نکند

(زَجُوم) کصبور کمان سست
آواز و دیوانگی و شتر ماده بدخلق
که بر بچه غیر مهربان نشود بوی
کند و وحشت گیرد

زج ن

(زَجنَة) بالفتح سخن نرم و خفی
و در نفی استعمال کنند آن را
فیقال ما سمعت له زجنةً ای
کلمة ونبسة

زج و

(زَلجی) حقیر و اندک
(زجاء) روانی کار
ویقال هو ازجی به منه) یعنی
او نافذ و رساتر است در آن
از ان
(زَواجی) وهی ست بهجم
(ن) زَجاه زَجواً) بالفتح راند
آن را و دفع کرد و وزجا الامر
زجواً و زُجوًّا و زَجاءً) بالفتح
روان گردید کار و آسان براو
و درست شد و پاید و منه مثلاً
فلیلٌ یزجو خیرٌ من کثیرٍ لا یزجو
و وزجا الخراج زجاءً) آسانی
گرد آمد خراج و وزجا فلان)
منقطع گردید خنده او فیقال

ضحک فلان حتی زجا ای انقطع
ضحکه
(مُزجی) کمکرم چیز اندک
مُزجاة مونث ومنه بِضاعةٌ
مُزجاةٌ ای قلیلةٌ او لم یتمّ صلاحها
(اَزجاه) راند آن را یقال
الریح تزجی السحاب والبقر تزجی
وَلَدَها ای تسوقه و وازجی
به العیش) بسر برد با آن زندگانی را
(رجل مزجّی) آنکه خویشتن را
بقومی چسپانیده باشد که نه
از ایشان بود
(زجّاه تزجیةً) بسر رسانید آن را
ویقال کیف تزجّی الایّام ای
کیف تدفعها
(تزجّی) بچیزی بس کرد
یقال تزجّیت بکذا ای اکتفیت به

باب الزاء فصل الخاء

زخ ب

(ف) زَخَبَ الیه زَخوبًا) نزدیک
او گروید

زخ خ

(زَخزَخ) بالفتح دور یقال
هو بِزَخزَخٍ منه ای بعید

(زخراخ) بالفتح دور و موضعی
است
(ن) زَخّه زَخًّا) دور کرد او را
از جای وی و راند و وکشید
آن را
(زَخزَخه عنه) کدحرجه
دور کرد آن را از وی
(تزخزح) دور شدن یقال تزخزحه
عنه فتزخزح ای باعده فتباعد

زخ ر

(زخر بن قیس) بالفتح و زحر
بن حصن و زحر بن الحسن
محدثان اند
(زُخَر) کصرد بخیل و زفت
(زحیر) کامیر آواز و دم سرد
با ناله برآوردن سخت روان
شدن شکم و پیچ گرفتن شکم که خون برآرد
والفعل من فتح و ضرب
(زُحار) کغراب بمعنی زحیر ست
و رهیه زُحارة مثله و علتی ست
مرشتران را
(زَحران) کسکران بخیل
(مزحور) مرو زفت
(ف) زَحَرَت به اُمّه) زاد او را
مادر او و وزحر البخیل) دم

هرو برآورد از گرانی سوال کسی
و (زَحَرة بالتّحریک) شکست
آنرا و خسته کرد به نیزه و (زُحِرَ)
مجهولا بخیل گردید مَزحور
نعت است ازان
(زاحَرة مُزاحَرةً) دشمنی کرد
با او
(تزحیر) سخت پیچاک کردن
شکم و روان شدن آن سخت مبتلا
گردیدن بعلت پیچاک و نیز
(تزحیر) مردن بچه ناقه یک ماه
پیش از ایام ولادت پس کوی را
در مخلاه کرده یک شب در کس
آن گذارند و بینی وی را بند کنند
سپس آن کوی را از فرج آن برآرند
و بچه نوزاد ناقه دیگر را بوی بنمایند
پس ناقه گمان مے برد که حالا
بچه وا داده است و بینی آن
را بکشایند پس آن ناقه بوی کند
آن بچه را و مهربان شود پس مے
دوشند آن را و این فعل تزحیر
است یقال زَحَّرتُ النّاقةَ اذا فعلت
معها ذلک
(تَزَحُّر) پیچاک کردن شکم و دم
برآوردن و به بیماری زحیر مبتلا
شدن و روان شدن شکم و زادن
زن بچه را یقال تَزَحَّرت عنه اُمُّه
ای وَلَدَتهُ

زح ف

(زَحف) بالفتح لشکر رونده سوی
دشمن و جهاد و لشکر گران
(نار الزّحفتین) آتش شیح که
گیاهی است و آتش الاء که درختی
است بدان جهت که آتش این دو
چیز زود درگیرد
(زُحَفَة) کهمزة آنکه در بلادها
زود و سفر نکند
(زاحِف) کصاحب شتر سپل کشان
رونده از ماندگی (زواحِف)
جمع و (سَهمٌ زاحِفٌ) تیر غیژان
رونده تا نشانه و نام مردی و
آنکه بشکم راه رود
(زَحوف) کصبور شتر ماده سپل
کشان رونده از ماندگی (زاحفة)
مثله
(زُحَیف) کزبیر کوهی است و
چاهی است
(زَحّاف) کشداد نام مردی
(زَحَنفَفة) آنکه بهردو پی پاشنه
او برهم دیگر زند در رفتن و آنکه
بر زمین غیژد
(مُزَیحِفة) بتصغیر [illegible] است
بر بید
(مِزحاف) بالکسر شتری که عادت
آن سپل کشان رفتن باشد
(مَزاحِفُ الحیّات) جایهای
غیژیدن ماران و (مَزاحِفُ
السّحاب) جایهای افتادن
قطره های باران
(ف) زَحَفَ الیه زَحفًا) بالفتح
و (زُحوفًا و زَحَفانًا) محرکه رفت
بسوی وی و (زَحَفَ الدَّبی)
پیش گردید ملخ پیاده و (زَحَفَ
الصَّبیُّ) غیژید کودک و و
(زَحَفَ البعیر) سپل کشان رفت
شتر از ماندگی و و نیز (زَحَف)
غیژیدن تیر که فرود نشانه افتاده
تا نشانه
(مُزحِف) کمحسن شتر مانده
شده و (رجلٌ مُزحِفٌ) صاحب
شتر مانده
(اَزحَفَ لنا بنو فلان) زحف
گردیدند برای ما و (اَزحَفَ
فلانٌ) بنهایت مطلوب خود رسید
و (اَزحَفَ البعیرُ) مانده گردید
شتر و نیز (اِزحاف) صاحب
شتر مانده سپل کشان شدن یقال
اَزحَفَ الرّجلُ اذا اَعیَت دابّتُه
و کذا اُزحِفَ علیه غیر مسمّی
للفاعل
(زِحاف) بالکسر در شعر افتادن
حرفی است میان دو حرف پس یکی
بدیگری نزدیک شود
(شعرٌ مُزاحَفٌ) بفتح الحاء
شعری که دران زحاف واقع باشد
(اِزدَحَفَ) رفت بسوی او
ج ۲ (تَزَحَّفَ الیه) بتکلف رفت
بسوی او یا عام است
(تزاحَفوا فی القتال) همدیگر
نزدیک گردیدند

زح ق ف

(زَحَنقَف) کجحنفل آنکه بر زمین
غیژد و آنکه هر دو پی پاشنه او بر
همدیگر زند در رفتن قال القیاس
من جهة الاشتقاق ای یکون
بفائین و تقدّم

زح ل

(ف) زَحَلَ بعیرُه زَحلًا و
زُحولًا) مانده شد شتر او و
(زَحَلَ بالمکان) اقامت کرد

دران و نزدیک گردید و وزَحَلَ
عَنهُ) دور شد از وی از لغات
اضداد است
(اَزحَلَ فلانٌ) صاحب شتر
مانده گردید
(زاحَلَهُ عَن نَفسِهِ) دور گردانید
او را از خود
(تَزاحَلُوا) همدیگر نزدیک
شدند و دور گردیدند

زح ل

(زُحَلٌ زُحَلٌ) کصرد مردی که
از کار دور و یک سو باشد ممنوعاً
ج ۲ ستاره هست از ستارگان و اززیر
سیاه بلغت اکسیریان و و غلام
زُحَلَ ابوالقاسم منجم است
(زُحلَة) کهمزة جانوری است
که سوراخ از طرف دم درآید
و مردی که سیاحت بلاد کند و
سفر نه گزیند و زنی که خود را از کار
دور دارد و گردان نگردد
(زَحِل) ککتف دور از
جای خود
(زَحِیل) کامیر دور از جای
و مقام خویش
(زَحُول) کصبور شتر باده که
چون بر حوض آید از بر روش
زند پس روی بگرداند از آب و
ازان باز همواره از آب خور بر
حذر و بر کنار باشد و وعقبةٌ
زَحُولٌ) پشته دور و بلند
(زُحَّل) بتشدید لام کخدب
شتری که بر آب خور شتران را راند
و خود آب خورد
(زَحلَة) بالفتح نوعی از رفتار
تکبر
(زُحلُول) بالضم جای تنگ و لغزان
از ملاست وصفای
(زِحلِیل) بالکسر جای تنگ
و لغزان از صفای و ملاست و
شتاب و دور از جای خود
(مَزحَل) بالفتح جای که انجا
روند چون دور شوند از جای بعضے
مقصد و قد یکون مصدرا یقال انّ
لی عنک لمزحلاً ای منتدحا
(ف) زَحَلَ عَن مَقامِهِ زَحلاً)
درگشت از جای خود و مانده
گردید و وزَحَلَ عن مکانه
زُحُولاً) دور گردید از جای خود
و یک سو شد و وزَحَلَتِ النّاقَةُ
پس ماند در رفتن و درنگ کرد
وفی حدیث ابی موسی فلما اقیمت
الصلوة زَحَلَ وقال ما انقدم رجلا
من اهل بدر ای تأخر ولم یؤم
القوم
(تَزَحَّلَ عَن مَقامِهِ) درگشت
از جای خود و دور گردید
(اَزحَلَهُ) مضطر کرد او را بسوی
وی و دور گردانید آن را
(زَحَّلَهُ تَزحِیلاً) دور گردانید
او را
(تَزَحُّل) دور شدن از جای

زح ل ط

(زُحلُوط) بالضم مرد ناکس
و فرومایه

زح ل ف

(زُحلُوفَة) بالضم جای لغزان
از بالا بنشیب که کودکان بر وی
بلغزند یا جای نشیب تابان و هی
لغة اهل العالیة و و جانوریست
کوچک که بر پای مهره و بورچه
می ماند زَحالِف و زَحالِیف جمع
(زَحلَفَهُ زَحلَفَةً) غلطانید
ان را و دور کرد او را و وزَحلَفَ
الاِناءَ) پر کرد او را و وزَحلَفَ
لفلان الفاً) داد او را هزار و
(زَحلَفَ فی الکلام) شتابی کرد
در سخن
(تَزَحلُف) غلطیدن و دور
شدن
(اِزحَلَفَ اِزحِلفافاً) دور شد
و کناره گزید

زح ل ق

(زِحلِق) کزبرج باد سخت
و تند
(زُحلُوقَة) مثل زحلوفة بفا جای
لغزیدن کودکان از بالا به
نشیب وهی لغة تمیم زحالق و
زَحالِیق جمع و و کور و بانوج
چوبین که آن را بر جای بلند نهند
و بر هر دو طرف آن جماعت کودکان
نشینند و هر گاه یکی از دو طرف
آن جهت گرانی میل بافتادن
کند همه باواز بلند گویند
الاَخلُوا الاَخلُوا
(زَحلَقَة) غلطانیدن
(تَزَحلُق) غلطیدن

زح ل ک

(زُحلُوکَة) بالضم جای
لغزیدن کودکان از بالا به نشیب

بفارسی رمز کست وآن بازی
باشد مرکودکان را زخالیک
جمع
(زخلکة) غلطانید آن را
(تزخلك) غلطید

زح م

(زخم) بالفتح مردم فراهم
آیندگان ونام مردی
(زخمة) بالفتح انبوهی و
زخمة الولادة زخمة آن است
وگذشت
(زخم) بالضم مکه معظمه یا آن
ام الرحم است
(زخمة بن عبد الله کلبی)
بالضم قاتل ضحاک بن قیس است
در جنگ مرج راهط
(زکریا بن یحیی بن زخمویه)
کعمرویه محدث است
(مزخم) کمنبر بسیار انبوه یا
سخت انبوه
(ف) زحمه زحما) بالفتح و
زحاما) بالکسر انبوهی کرد او را
وتنگی نمود
(ابو مزاحم) بکسر حا کنیت پیل
دکاو شکسته سر وشاخ وکنیت

شخصی از حکام ترک که اول با عرب
جنگ کرده و مزاحم بن ابی
مزاحم زفر کوفی ومزاحم بن
ابی مزاحم مولای عمر بن
عبد العزیز ومزاحم بن زواد
محدثان اند ونام اسپی
(مزاحمة) فرودن ونزدیک
شدن یقال زاحم علی الخمسین
یعنی قریب به پنجاه رسید انبوهی
کردن بهمدیگر
(ازدحم القوم علی کذا)
انبوهی نمودند بران وفراهم
آمدند
(تزاحم القوم علیه) انبوهی
نمودند بران وگرد آمدند

زح م ر

(زحمر القربة زحمرة) پر کرد
مشک را

زح م ك

(زحموك) بالضم کشو ناء است
زحامیك جمع

زح ن

(زحن) بالفتح مرد کوتاه بالا
زحن کصرد مثله
(زحنة) بالفتح گرانی شدید

وقافله با یار وتوابع خود
(زحنة) بالضم خم وادی و
زحنة بن عبد الله قاتل ضحاک
بن قیس است در جنگ مرج
راهط یا آن همین است وگذشت
(زحنة) کهمزة زن کوتاه بالا
(زحنة) بالکسر وفتح حا وتشدید
نون گسیفنه مرد درنگ کار
وسست در حاجت که طلب کرده
شود بسوی آن
(ف) زحن زحنا) بالفتح
درنگ کرد و وزحن فلانا عن
مکانه) دور کرد او را از جای و
(تزحن) درنگ کرد و نیز
تزحن) بناپسندی کاری کردن
یقال تزحن الشراب وعلیه اذا
تکاره علیه بلا شهوة یعنی باکراه
وبیخواهش خورد آب را

باب الزاء وفصل الخاء

زخ ب

(زخباء) بالفتح والمد شترماده
قوی وتوانا بر سیر

زخ ب ر

(زخبر) کجعفر نام مردی

زخ خ

(زخ) بالفتح سخت درخشیدن
آتش زخیخ شعله والفعل من ضرب
یقال زخ الجمر زخا وزخیخا ای برق
(زخة) بالفتح زن وکینه وخشم
(زخة) بالضم گوسپندان ریزه
(امرأة زخاخة) گشاته زنی که
وقت جماع آب راند
(مزخة) بکسر المیم وفتحها زن
وبالفتح فرج زن
(ن) زخه زخا) سپوخت و
انداخت او را بمغاک واز پس راند
و وزخ الحادی) تیز راند
شتران را و وزخ المرأة) گائید زخ
زن را
(ض) زخ زید) خشم گرفت
وکینه ورزید وبرجست و وزخ
بتوله) انداخت کمیز را و و
زخت المرأة بالماء) آب راند
در وقت جماع
(زخزخ المرأة) جماع کرد زن را

زخ د

(زخدی) گردی دراز از
هر چیز
(زلخر) شرف بلند ومرد شادمان
و وبحر زاخر) دریای بسیار آب

۴۳۹ و پرو وعِرقٌ ذَاخِرٌ) اصل نیکو
و نامے
(نَبَاتٌ زَخُورٌ) بالفتح گیاه تازه
نیک دراز بهم درپیچیده
(زَخُورِیّ) بیای نسبت علف تازه
بهم درپیچیده و وکَلَامٌ زَخُورِیٌّ
سخن تکبر
(نَبَاتٌ زُخَارِیّ) بضم وتشدید
یا گیاه تازه نیک بالیده بهم درپیچیده
و وزُخَارِیُّ النَّبَاتِ) و بفتح
شکوفه گیاه و نضارت و تازگی آن
و ومکانٌ زَخَارِیُّ النَّبَاتِ)
جای که علف بهم درپیچیده باشد
(ف) زَخَرَ البَحْرُ زَخْرًا) بالفتح
و زُخُورًا پرشد دریا از آب موج
زد و وزَخَرَ الوَادِی) نیک دراز
و بسیار آب گردید رودبار و و
زَخَرَ الشَّیْءَ) پرکرد آنرا و و
زَخَرَتِ القِدْرُ) بجوش آمد
دیگ و وکذا زَخَرَتِ الحَرْبُ)
یعنی بجوش آمد و گرم شد و و
زَخَرَ القَوْمُ) بجوش آمد جهت
نفیر و برآمدن بجهت جنگ
و و زَخَرَتِ النَّبَاتُ)
گوالید گیاه و تشادند او ر[?] و و

زَخَرَ الرَّجُلُ بِمَا عِنْدَهُ) فخر کرد
بآنچه که وی ست و وزَخَرَهُ) غالب
آمد او را در فخر و این معنی از
نصر ست و وزَخَّرَ الرَّجُلَ)
شادمان گردانید او را و وزَخَّرَ
العُشْبُ الْمَالَ) فربه گردانید
گیاه شتران را و رونق داد و وزَخَّرَ
الدِّقُّ) برباد داد ریزها را
(زَاخَرَهُ) نبرد کرد او را در فخر
(تَزَخَّرَ الرَّجُلُ) فخر کرد بچیزی
که داشت
(تَزَخَّرَ البَحْرُ) پرشد دریا از
آب

زخ ر ط

(زِخْرِط) بالکسر آب بینی شتر
و گوسپند و آب دهن آن و
نوعے از گیاه
(زُخْرُوط) بالضم شتر
کلان سال
(زِخْرِیط) بالکسر آب دهن
گوسپند و شتر و آب بینی
آن و گیاهی ست

زخ ر ف

(زُخْرُف) بالضم زر و کمال خوبی
چیزی و آراسته و آبدار از
هر چیز و خوبی سخن بآرایش
دروغ و الوان نبات زمین
و جانوری ست مانند مگس
چهارپایه که بر آب می پرد و
کشتی زخارف جمع و
و نقش و نگار زرین و منه الحدیث
لَمْ يَدْخُلِ الكَعْبَةَ حَتَّى أَمَرَ بِالزُّخْرُفِ
فَنُحِّيَ
(زَخَارِفُ الدُّنْیَا) آرایش و
متلذذات آن ست و و زَخَارِفُ
المَاءِ) راه روای آب
(مُزَخْرَف) آراسته ظاهر
(زَخْرَفَ الكَلَامَ زَخْرَفَةً) آراست
سخن را و بربست و ومنه زَخْرَفَةٌ
نگارین کردن چیزی را بزر و
مانند آن

زخ ز ب

(زُخْزُب) بالضم وتشدید البای
درشت توانا و پرگوشت و منه صار
وَلَدُ النَّاقَةِ زُخْزُبًّا إِذَا غَلُظَ جِسْمُهُ
وَاكْتَنَزَ لَحْمُهُ

زخ ف

(زَاخِف) مرد متکبر
(ف) زَخَفَ زَخْفًا) بالفتح و
زَخِيفًا فخر کرد و تکبر نمود
(مُزَخِّف) محسن مرد متکبر
(ازْدَخَفَ ازْدِخَافًا) تکبر کرد
(تَزْخِيف) بسیار گفتن و بتکلف
فصاحت نمودن و بانگ ستان
از کسے گرفتن
(تَزَخُّف) نیکو و آراسته شدن

زخ ل ب

(مُزْخَلِب) للفاعل مرد استهزا
کننده بمردم

زخ ل ط

(زُخْلُوط) بالضم مرد ناکس و
فرومایه یا صواب بحاست [?]

زخ م

(زَخْم) بالفتح موضعے ست
و بالضم کوهی ست نزدیک مکه کذا
فی النهایة
(زَخِم) گنده کننده تباه
شده
(زَخَمَة) محرکه بوی چربش
تباه شد یقال فیه زخمة اوخاص
بلحم السبع
(زَخْمَاء) زن گنده بو
(ف) زَخِمَ زَخَمًا) بالفتح سخت
راند آن را
(س) زَخِمَ اللَّحْمُ) تباه شد و

کندید گوشت
(اَذْخَمَ اللَّحْمُ) کندید و تباه شد
گوشت
(اِزْدَخَمَ الحِمْلُ) برداشت
بار را

زخ ی

(زُخَیّ عَنْبَرِیّ) کسی از اولاد
قرط بن عبد مناف صحابی ست
بَوَّكَ عَلَيْهِ النَّبِيُّ صلى الله عليه وسلم
وَمَسَحَ رَاسَهُ

زخ ی ر

(زُخَیْر) کجعفر نام مردی

باب الزاء فصل الدال

زدب

(زِدْب) بالکسر حصه و بهره
از هر چیزی ازداب جمع

زدر

(زَدْر) بالفتح بازگشتن والفعل
من نصر ومنه فی قراءة یومئذ
یَزْدُرُ النَّاسُ اَشْتَاتًا ای یَصْدُرُ
(اَزْدَرَان) هر دو شانه و یقال
جاء یضرب اَزْدَرَیْهِ یعنی آمد
فارغ و تهی دست از هر چیز
(اَزْدَرَهُ اِزْدَارًا) بازگردانید
انرا لغة فی اصدر

زدہم

(اِزْدِرَام) ازحلق فرو بردن و یقال
اِزْدَرَمَهُ اذا ابْتَلَعَهُ

زدع

(زَدْع) بالفتح کاییدن والفعل
من فتح یقال زَدَعَ الْمَرْأَةَ ای
جامعها
(مِزْدَع) کمنبر رسا و زود
دریابنده کار و در آینده در آن
گویند

زدغ

(مِزْدَغ) کمنبر ناز بالش لغة فی
المصدغ
(تَزَدَّغ) ناز بالش گرفتن و
ناز بالش ساختن

زدف

(اَزْدَفَ اللَّيْلُ) تاریک شد
شب لغة فی اسدف

زدق

(زِدْق) بالکسر راستی لغة
فی الصدق ومنه انا اَزْدَقُ مِنْه
ای اَصْدَقُ

زدو

(زَدْو) بالفتح گوز باختن و انداختن
آن مغاک والفعل من نصر یقال
زَدَا الصبی الجوز و زَدَا به اذا لعب
وری به فی المزداة وفی المثل ابعد
المدی وازداه وقت تحریض
بر چیزی گویند و دوست و اگر آن
بجانب چیزی
(مِزْدَاة) بالکسر مغاک گوز
انداختن بفارسی خانچ ست
(احمد بن مزدی) محدث
حرم است و آن را اسدی هم
گویند
(اِزْدَاء) احسان کردن یقال
اَزْدَى اِلَيْهِ ای صَنَعَ معروفا

باب الزاء فصل الذال

زذب

(زَذَابِيَة) کثمانیة دو دملی
است بیمامه

باب الزاء فصل الراء

زرب

(زَرْب) بالفتح جای آمد
و آغل گوسپندان یکسر وب
بمعنی کازه صیاد
(عَيْنُ زَرِبَة) بالفتح یا عَيْنُ
زَرْبِی) کسکری سرحدی ست
نزدیک مصیصه
(زِرْب) بالکسر آب راهه
(ذَاتُ الزِّرَاب) بالکسر از مساجد
نبی ست صلی الله علیه وسلم بر دو
روزه از تبوک و آن را زراب
هم گویند
(زَرِیبَة) کسفینة آغل گوسپندان
و کازه صیاد و جای بود و باش
دده
(زِرْيَاب) بالکسر زر یا آب زر
معرب است
(زَرَابِیّ) علی الجمع شهری ست
بیمن
(یَوْمُ الزَّرَانِیب) کامیر از روزهای
عربان ست
(زَرَابِیّ) بالتثلیث وگستردنیها
وهرچه گسترده و تکیه بران کرده
شود و واحد آن زربی ست بالکسر
و بضم و گیاه زرد یا گیاه سرخ
سبزی آمیز
(مِزْرَاب) بالکسر ناودان
(ن) زَرَبْتُ الْغَنَمَ زَرْبًا) بالفتح
آغل ساختم برای گوسپندان
(س) زَرِبَ الْمَاءُ زَرَبًا) روان
گردید آب
(اِزْرَبَّ النَّبْتُ اِزْرِبَابًا) زرد
شد گیاه یا سرخ سبزی آمیز
گردید

(اِنْزِراب) در کمین نشستن صیاد

زربع

(زَرْبَع) کجعفر نام پسر زید بن کثوة

زربن

(زُرْبُون) بالضم پاپوش لغة معربیة ویحرک

زرت

(اَنْزَرُوت) صمغ درختی ست خاردار ضماد آن اورام ورمد ورمص را نافع

(ف) زَرَتَهُ) خبه کرد اورا

زرج

(زَرَج) بالفتح شور و آواز سپاهیان

(زَرَجُون) محرکة کقربوس درخت رز یا شاخهای آن و می و آب باران صافی که بر سنگ گرد آمده باشد و رنگی ست سرخ قال و ذکره الجوهری فی النون ووهم الا تری الی قول الراجز وهل تعرف الدار لام الخزرج ومنها فظلت الیوم کالمزرج ای کالنشوان انتهی هذا ما فی الجیم وقد ذکره فی النون ایضا

(زَرْجَنَة) گرفتن بعض شرکا خانه بیعنی را و بعض زمین را وکر بزی وریب والنون زائدة

(ن) زَرَجَهُ) آهن بن نیزه زد اورا

(مُزَرَّج) کمعظم مست شراب

زرح

(زَرْدَح) کجعفر پشته خرد یا پشته بهاپست یا ریک تو وهج زروح بالتاء مثله زراوح جمع

(زَرَّاح) کرمان خوش حرکات

(مُنْزَرِح) کمسکن زمین پست هموار

(ف) زَرَحَهُ زَرْحًا) شکست اورا

(س) زَرِحَ زَرَحًا) درگشت ازجای بجای دیگر

زرد

(زَرْد) بالفتح دهی ست باسفراین

(زَرْدَة) بالفتح قلعه ست بر تنگ کوهی است بشیراز

(زَرِد) ککتف زود فرو برنده بحلق

(زَرَد) بالتحریک زره بافته

(زَرُود) کصبور موضعی ست

(زَرَدَان) محرکة کس بدان جهت که فرو می برد نره را یا از جهت تنگی خود خبه می کند آنرا

(زَرَّاد) کشداد زره گر

(زِرَاد) ککتاب ریسمان که بوی گلوی شتر بندند تا نشخوار بدهان نیارد و دره و تازیانه چوبین

(زَرَنْد) کمرند شهری ست بکرمان و دهی است باصبهان ازان ده است محمد بن عباس نحوی وموضعی ست نزدیک مدینه

(زَرَاوَند) فارسی است مستعمل عرب و آن بیخی است بسطبری انگشتی وزراوند ازان وآن دو قسم است زراوند طویل وزراوند مدحرج که زراوند کرو نامندش مدر بول وحیض و تریاق سموم حیوانی ونباتی وقاتل قسام کرم معده

(مَزْرَد) بالفتح گلو وخشک نای گلو

(مِزْرَد) کمنبر رشته که بدان گلوی شتر را بندند و خبه کنند تا نشخوار از شکم بدهان نیارد

(مُزْدَوِد) حلق خبه کرده

(ن) زَرَدَهُ زَرْدًا) بالفتح خبه کردن را و وزرد الدرع) بافت زره را و درهم افکند حلقهارا

(س) زَرِدَ اللقمة زَرْدًا) بالسکون والحرکة فرو برد لقمه را

(مُزَرِّد) کمحدث لقب برادر شماخ

(اِزْدِرَاد) فرو بردن بگلو لقمه وجز آن

زردم

(زَرْدَمَة) سر حلقوم وتندی آن یا جای فرو بردن از گلو

(زَرْدَمَهُ) خبه کرد آنرا یا فشرد گلوی وی را و بگلو فرو برد آنرا

زرر

(زِرّ) بالفتح نام جد عبد الله خوارزمی است و وارم بن زر) صحابی است و زر بن کرمان رازی) مراو را ذکری ست در آثار و نیز تکمه بستن پیراهن را یقال اُزْرُرْ عَلَیْكَ قَمِیصَكَ زُرَّه ثلث لغات وزرائد ومنه هو یزر الکتائب بالسیف ونیزه زدن و موی برکندن وگزیدن بدندان وتنگ کردن هر دو چشم و سخت کرد آوردن و نگریستن یا حرکت دادن متاع را

والفعل من نصر و وزیاده شدن
عقل یقال زَدَّ عقلهٔ یَزُدّو یزدُّ
(زِدّ) بالکسر کوی یک گریبان جزان
ازرار وزرور جمع و وتخم مرغ
واستخوانکی ست زیر قلب و آن
قوام وعماد اوست ومغاکچه که در آن
کناره شانه از سر بازو می گردد
وکناره سر سرین که در مغاکچه ست
وچوبی ست از چوبهای خیمه و تیزی
تیغ و وزر بن حبیش) تابعی
ست وگویند اِنّهٔ لَزِرٌّ مِن ازرارها
یعنی او نیکو چراننده شتران است
و وذو الزّرین لقب سفیان
بن الهجم بالبجج قروی است و و
زرالدین) قوام وعماد دین و و
گویند هو زِرّمالٍ) یعنی او ماهر و
داناست بمصلحت شتران و و
زِرّالوَرد) غنچه گل یا ثمر آن ست
یا چیزی ست که بعد از ریختن
برگ گل باقی باشد
(زِرّة) بالکسر نشان گزیدگی
ونام اسپ عباس بن مرداس صحابی
وبفتح وکانَ یُقالُ لَهُ فِی الجَاهِلِیّة
فَارِسُ زَرّة و ونام اسپ جمیع بن
منعد و هی شتران یقال بهازِرّة
إذا كانَتِ الابل سمانا وقال
فی القاموس هو تصحیف و
موضعه فصل الیاء
(زَرَر) محرکه ستم کردن وافزونی
جستن بر کسی والفعل من سمع
یقال زَرِرَ فلانٌ إذا تعدّیٰ علی
خصمه و و عاقل شدن بعد گولی
(زَرِیْر) کامیر تیز خاطر سبک روح
وگیاهی ست که بوی رنگ کنند
وبرافروخته وسرخ شدن چشم
والفعل من سمع و وسلم بن زریر
عطاردی بصری) از تبع
تابعین ست
(زَریران) دهی ست به بغداد
(عبد الله بن زریر) که زبیر
تابعی ست
(زارّة) مگس کبود یا سرخ
که بر شتر نشیند
(زُرْزُر) بالضم نوعی از مرغان
و وزرزر بن صهیب) محدث
است
(زُرارة) بالضم انچه بینداری
در دیوار تا بجنبد بدان و وزرارة
بن ابی اوفی یا اومی وزرارة
بن عمرو وزرارة بن قیس بن
حارث وابو عمر وزرارت غیر
منسوب صحابیان اند و ونیز
زرارة) محله ست بکوفه ونام
پسر یزید بن حمرو بکالی
(زَرزار) بالفتح تیز خاطر سبک
روح
(زِرزار) بالکسر سرهنگ وم
که ده هزار مرد جنگی در زیر حکم
او باشند زرازرة جمع
(زُرزُور) کعصفور مهو و نیج تنک
و مرغی ست زرازیر جمع و و
گویند هو زُرزُورمالٍ) یعنی او
دانا و ماهر ست بمصالح شتران
(زُرزُوری) بیای نسبت
سبز رنگ
(زُرازِر) کعلابط تیز خاطر سبک
روح
(حِمارٌ مِزَرٌّ) بالکسر خر گزنده
(تَزَرزَرَ بالمكانِ) ثابت گردید در آن
جای و ونیز زَرزرة) بانگ
کردن مرغ ودوام کردن کسی
برخوردن زرزور
(تَزَرزَرَ) جنبید ومتحرک شد
(اِزدِراد) دم فرو بردن ملخ
بزمین تا بیضه نهد
(مُزارّة) یکدیگر را گزیدن
زدز
(زَرزیز) کامیر سبک و پاکیزه
وعاقل استوار رای
زدط
(زِراط) بالکسر راه لغة فی الصراط
(ض) زَرَطَ اللُّقمَةَ زَرطًا) فرو برد
لقمه را
زدع
(زَرع) بالفتح کشت وفرزند
زروع جمع و وخوشه وتضم
زرعة یکی
(زُرعَة) بالضم تخم ومعرفة
نام مردی و زرعة بن مسلم بن جرهد اسلمی
از رواة حدیث ست و ویقال
مَا فِی الاَرض زُرعَةٌ مثلثةً ویحرک
یعنی نیست در زمین جایی که
کشته شود در آن
(زارِع) کصاحب نام سگی ومنه
قیل للکلاب اولاد زارع و و
زارع بن عامر) صحابی ست
(محمد بن مکی بن زراع)
کغراب راوی صحیح بخاری ست
از ابو عبد الله محمد فربری بن
یوسف بن مطر

(زُرَیْع) کزبیر نام مردی
(زَرِیعَة) کسفینه انچه کشته
باشند آن را
(مَزْرُوع) کشت وکشته و و
(مَزْرُوعَان) از بنی کعب لقب
کعب بن سعد و مالک بن کعب
است
(زَرْعَان) بالفتح نام مردی
(زَرْغُونی) نام معجونی ست
(زُرْعَان) بالضم نام مردی
(زَرِیع) کسکیت انچه خود
بروید از دانه افتاده وقت درو
ورزمین ناهموار ناآراست
(مَزْرَعَة) بتثلیث را کشت زار
(ف) زَرَعَ زَرْعًا) کاشت تخم را
و وَزَرَعَهُ اللّٰهُ) رویانید آن را
خدای ویقال للصبی زَرَعَهُ اللّٰهُ ای
جبره و وَزُرِعَ لَهُ بَعْدَ شَقَاوَةٍ)
مجهولاً رسید مال را بعد حاجت وفقر
(اَزْرَعَ الزَّرْعُ) درانش زرعت
و واَزْرَعَ النَّاسُ) قدرت یافتند
مردم بر زراعت
(مُزَارَعَة) بایکدیگر کشت ورزی
کردن وزمین را بر بعض حاصل
آن بکسی دادن وتخم بر ذمه
مالک باشد
(مُزْدَرَع) کشت زار
(اِزْدَرَعَ) کاشت تخم را اصلهٔ
اِزْتَرَعَ اَبْدَلُوهَا دَالًا لتوافق الزاء
(تَزَرُّع) شتافتن بسوی بدی
یعدی بالی یقال تَزَرَّعَ اِلَی الشَّرِّ
اِذا تَسَرَّعَ اِلیه

زرغب

(زَرْغَب) کجعفر کیمخت

زرف

(زَرُوف) کصبور ناقه شتابرو
(زَرَافَة) کسحابة وقد تُشَدَّدُ فَاؤُهَا
جماعت مردم یا ده کس از ایشان
زَرَافَات جمع وجانوری ست
بفارسی آنرا اشترگا و پلنگ گویند
لِاَنَّ فِیْهَا مُشَابَهَةً مِنَ الْبَعِیْرِ وَالْبَقَرِ
وَالنَّمِرِ مِنْ زَرَفَ فِی الْکَلَامِ اَیْ زَادَ
لِطُوْلِ عُنُقِهَا زِیَادَةً عَلَی الْمُعْتَادِ وَ
یُضَمُّ اَوَّلُهَا فِیْهِمَا زَرَافی جمع
(زُرَافَة) گکنا سه بسیار دروغگو
وعلم ست
(زَرَافَات) کشدادات موضعی
ست وچوبی که در سران رسن
بندند و درطرف دیگر دلو و
مانند آن بسته بدان آب یا شی
نمایند
(مَزْرَفَة) کمرحلة دهی ست به
بغداد ویران وخراب
(ن) زَرَفَ زَرْفًا) بالفتح برجهید
و وَزَرَفَ اِلَیْهِ) پیش درآمد و
وَزَرَفَ فِی الْکَلَامِ) زیاده
کرد در سخن و وَزَرَفَتِ النَّاقَةُ)
بشتافت وتیز رفت و وَزَرَفَ
الرَّجُلُ زَرِیْفًا) آهسته ونرم
رفت کانه ضد
(س ن) زَرِفَ الْجُرْحُ زَرَفًا)
بالتحریک تازه شد زخم به
شدن
(اَزْرَفَ اِزْرَافًا) زرافه خرید
و واَزْرَفَتِ النَّاقَةُ) بشتافت
و واَزْرَفْتُهَا اَنَا) برانگیختم آن را
وشتابانیدم لازم متعدی واَزْرَفَ
الرَّجُلُ) پیش درآمد
(زَرَّفَ فِی الْکَلَامِ تَزْرِیْفًا)
زیاده کرد در سخن و ونیز تَزْرِیْف
پاک کردن ودرنمودن وافزودن
(اِنْزَرَفَ) درگذشت و وَانْزَرَفَتِ
الرِّیْحُ) رفت وگذشت واَنْزَرَفَ
الْقَوْمُ) درطلب آب وگیاه رفتند

زرفن

(زُرْفِیْن) بالضم والکسر زنجیر دریا
حام ست معرب ست
(زَرْفَنَ صُدْغَهُ) همچو زنجیر
ساخت زلف را مولدة مَاْخُوْذَةٌ
مِنَ الزُّرْفِیْن

زرق

(زَرْق) بالفتح دهی ست بجامه
یا بمرو از آن ده ست محمد بن احمد
بن یعقوب محدث
(زَرْقَة) بالفتح مهره ست افسون
که زنان شوهر را بدان بند کنند
(زُرْق) بالضم پیکانها وسنانهای
نیزه وریگ تودها است بدهناء
واحد آن ازرق ست یا زرقاء
(زُرْقَة) بالضم گربه چشمی
(زَرَق) محرکه گربه چشم شدن
والفعل من سمع یقال زَرِقَتْ عَیْنُه
و ونابینائی وسپیدی ست پای
ستور ودرازی موی گرداگرد
سم وسپیدی بعض استخوان که
تمام آنرا نگرفته باشد
(اَزْرَق) گربه چشم ونابینا زُرْق
بالضم جمع ومنهٔ یومئذ زُرْقًا ای
عمیا ونصلٌ اَزْرَقُ) پیکان نیک
صاف و ونافع بن الازرق)

مردی بود که گروه ازارقه از خوارج
منسوب اند بوی
(زَرْقَاء) کبود چشم مونث ازرق
ست و موضعی ست بشام و بضم
ومد نام اسپ نافع بن عبد العزی
زَرْقَاءُ الیَمَامَة) زنی بود از قبیله
جدیس که از سه روزه راه می دید
(زُرَیْق) کزبیر مرغی ست ٭ و
زُرَیق مخمی) شیخ ست مرعبّاد
بن عبّاد را و نام مردی از بنی سطے
و نام پسر ابان و جبّار بری پسر محمد
کوفی و پسر ورد و پسر عبد الله
مخزمی ٭ و اما کسانیکه نام پدر
ایشان زریق ست عمار ست
وعبد الله و عمرو و مرد و محمد موصلی
و بلدی و حسن و اسحق و یحیی او
علی ٭ و انکه جد او زریق ست یوسف
بن مبارک و حسن بن محمد و احمد
بن حسن و حسن بن عبد الرحمن
و محمد بن احمد و عبد الملک بن حسن
بن محمد و در مسلم بن زریق اختلاف
ست بعض به تقدیم رای مهمله
گویند و بنو زریق جماعتی ست
از انصار والنسبة زرقی بحجنبے
٭ و زندیقی) بیای نسبت شاعرے
بوده است

(زُرَّق) کسکر مرغی ست شکاری
و آن باز سپید ست یا جره یا باشه
زراریق جمع ٭ و سپیدی
در پیشانی ست
(زُرْقَان) بالضم لقب ابوجعفر
زیات محدث و پدر ابو عمرو شیخ
اصمعی ٭ و منحر الزُرْقَان) و
بفتح بحضرموت ست
(زُرَیقاء) مصغرا ترید از شیر
و زیت ساخته و جانوری است
کوچک مانند گربه
(زَوْزَق) کجو هر کشتی خرد
(زَوْزَقی) استخوان پشنه
مِزْرَاق) بالکسر نیزه خرد و شتری
که رحل را سپس افکند
(ض) زَرَقَهُ زَرْقًا) بالفتح مرزق
زد او را ٭ و زَرَقَ البَعِیرُ) رحل را
سپس افکند شتر ٭ و زَرَقَ الطَّائِرُ)
سرگین افکند مرغ ٭ و زَرِقَتْ
عَیْنُهُ نَحْوِی) برگردید چشم او
بجانب من و ظاهر شد سپیدے
آن
(تَزَوْرَقَ) انداخت انچه در شکم
او بود و سخ زد

(اَزْرَقَتْ عَیْنُهُ) برگردید چشم او
و ظاهر شد سپیدے او ٭ و اَزْرَقَتِ
النَّاقَةُ حِمْلَهَا) سپس انداخت
ماده شتر بار خود را
(اِنْزَرَقَ) بر پشت خفت ٭ و
اِنْزَرَقَ الرَّجُلُ) پس ماند و درنگ
کرد ٭ و اِنْزَرَقَ السَّهْمُ) در
گذشت تیر
(اِزْرَقَّتْ عَیْنُهُ اِزْرِقَاقًا) گروه
برگردید چشم او و ظاهر گردید
سپیدے او ٭ و نیز اِزْرِقَاق) کبود
شدن چشم و صاف گردیدن پیکان
و سنان اِزْرِیقَاق مثله فی الکل

زرق ف

(زَرْقَفَ) بشتافت
(اِزْ زَنْقَفَ) بمعنی زرقف ست

زرق ل

(زَرْقَلَ لِی بِحَقِّی زَرْقَلَةً) داد
حق مرا ٭ و زَرْقَلَ الشَّعْرَ)
واخید موی را

زرق م

(زُرْقُم) بالضم سخت کبود چشم
للذکر والانثی

زرك

(زُرَیْك بصری بن زُرَیك) محدث ست

(س) زَرِنَ زَرْنًا) بالتحریک
بدخلق گردید

زرم

(زَرَم) بالفتح ترس و بیم هنیز و دبا
است که در دجله سے
ریزد
(زَرِم) گلنف مرد خوار کم بارکم
گروه و انکه بر یک جا قرار نگیرد
و تنگ خوی و بخیل
(اَزْرَم) بالفتح گربه
(س) زَرِمَ الکَلْبُ وَالسِّنَّوْرُ)
خشک شد پیخال آن بر کون آن
٭ و زَرِمَ بَوْلُهُ) منقطع گردید
کمیز او و کذلك زَرِمَ دَمْعُهُ و
کَلَامُهُ و کُلُّ مَا وَلّیَ و انقطع
(ض) زَرَمَهُ) قطع کرد کمیز او را
٭ و زَرَمَتْ بِهِ اُمُّهُ) زاد او را
مادر او ٭ و نیز زَرَم) قطع کردن اشک
و سخن و جز آن
(اَزْرَمَهُ) قطع کرد کمیز را بروے
٭ و اَزْرَمَ کَلَامَهُ) قطع کرد سخن
را بر او ٭ و فی الحدیث لَا تُزْرِمُوا
ابنی یعنی الحسن بن علی رضی الله عنهما
ای لا تقطعوا علیه بوله

(ذَوَّمَهُ تَذْوِيمًا) قطع کرد کمیز براو و نیز تذویم) قطع کردن اشک وسخن و جز آن بر کسی و تنگ کردن وبخیل نمودن
(مُزَذَّم) کمقشعر ترنجیده و گرفته زَذَامِيم شله
(اِزْدَاَمَّ بَوْلُهُ اِزْدِيمَامًا) منقطع شد کمیز او و بایستاد و و نیز اِزْدِيمَام) زاده شدن بچه ترنجیده وگرفته شدن

زرمج

(زُرْزُمُوج) کعصفور پاپوش

زرمق

(زُرْزُمَانِقَه) بالضم جبه است از صوف بی آستین معرب اشتربانه ای متاع الجمال وقیل هی عبرانیة وفی الحدیث انّ موسى اتی فرعون وعلیه زرمانقة

زرنب

(زَرْنَب) بالفتح گیاهی ست خوشبوی شبیه بوی ترنج وآن را رجل الجراد هم نامند وبفارسی سرو ترکستانی لطف وبغایت مفرح و با قوت قابضه ومقوی معده و جگر و جهت اسهال و تقویت هضم و رفع سردی مثانه و دفع سموم نافع و نوعی از خوشبوی و زعفران و بشکل جانور دشتی و فرج زن یا فرج بزرگ یا ظاهر فرج یا گوشت پاره پس تندی فرج

زرنبد

(زُرُنْبَاد) بضمتین بیخ نباتی است مقوی دل ومحلل ریاح ومسمن بدن

زرنج

(زَرَنْج) کسمند قصبه ست بسجستان
(زَرَنُوج) بالضم شهریست ورای اوزجند وآن را زرنوق هم نامند

زرنخ

(زِرْنِیخ) بالکسر وهی ست بصعید وسنگی ست بفارسی وهندی آنرا هرتال گویند وآن پنج قسم ست زرد وسرخ و سپید وسبز وسیاه واقسام آن از سموم ست

زرنق

(زَرْنَقَة) بیشی وخریدن چیزی باکثر قیمت بوعده پس آن فروختن آنرا بکمتر قیمت بدست

بائع یا بردست دیگری دین معرب
زرنه ای الذهب لیس معی
وافزونی وحسن تام وآب کشیدن
بزرنوق وبیع سلم وبنا کردن
زرنوق را بر سر چاه
(زُرْنُوق) بالضم نهر کوچکی نام
شهری ست * ودَیْرُ الزُّرْنُوق)
بر کوهی ست که مشرف بر دجله
ست بجزیره * وزُرْنُوقَان)
ویفتح دو دیوارچه دو طرف چاه
که نعامه را بر وی نهند وآن چوبی
باشد که بکره را ازوی درآویزند
فَإِنْ كَانَتَا مِنْ خَشَبٍ فَهُمَا دِعَامَتَانِ
وَقِيلَ نَعَامَتَانِ وَالْمُعْتَرِضَةُ عَلَيْهِمَا
هِيَ الْعَجَلَةُ والعرب معلق بالعجلة
(زِرْنِيق) بالکسر زرنیخ معرب
ست
(زَرْنَقْتُهُ) پوشانیدم او را جامه
وپنهان کردم
(تَزَرْنَقَ) متغیر ودیگرگون
گردید * وتَزَرْنَقَ فِي الثِّيَاب)
پوشید جامه را و پوشیده شد در آن
* ونیز تَزَرْنُق برزرنوق با حرکت
آب کشی کردن
(انْزَرَقَ فِي الْجُحْر) در سوراخ و پنهان گردید * و
انْزَرَقَ الرُّمْح) درگذشت نیزه

زرنک

(عبد الرحمن بن زَرَنْك)
کسند و پسرش ابوبکر محمد و
نبیره اش حسن بن محمد محدثان اند
(زُرْنُوك) بالضم دسته آسیا

زرهم

(زُرَاهِمَة) کعلابطة داه ازار دو
زن فربه نوجوان

زری

(زِرَة) بالکسر والتخفیف فربهی
(سِقَاءٌ زَرِيّ) کغنی خیک میانه
(رَجُلٌ مِزْرَاء) بالکسر مرد بسیار
عیب کننده مردم
(ض) زَرَى عَلَيْهِ زَرْيًا بالفتح
وزِرَايَةً بالکسر ومَزْرِيَةً ومَزْرَاةً
وزُرْيَانًا) بالضم عیب کرد وعتاب
نمود وخشم گرفت بروی
(أَزْرَى عَلَيْهِ إِزْرَاءً) خشم
گرفت وعتاب نمود وعیب کرد *
وأَزْرَى بِأَخِيهِ) عیب ناک
کرد او را وافکند بروی عیب را
یا امری را که اراده تلبیس او بدان
دارد * وأَزْرَى بِالْأَمْر) خوار
داشت آن را وحقیر شمرد
(مُزْدَرَى) حقیر وخوار وشیر
بیشه
(ازْدِرَاء) حقیر داشتن کسی را
وکم شمردن وعیب کردن
(مُسْتَزْرَى) حقیر وخوار
(اسْتِزْرَاء) حقیر شمردن کسی را
تَزَرَّى عَلَيْهِ) عتاب کرد بر او
وعیب نمود

زری ن

(زَرِّين) مشددة الراء رغوی است
سپید ولقب احمد رملی محدث
* وعبد الله بن زرین)
دُوَيْنِي) شیخ است مرابن ابی
لقمه را معرب است ومعناه ذهبی
یعنی ساخته از زر
(غَدَاةٌ مُزْرِنَةٌ) بامداد
خنک

باب الزاء فصل الزاء

ززز

قَالَ اهمله جمهور المصنفین و
فی بسیط النحو زَزَّهُ يَزُزُّهُ زَزًّا)
یعنی سیلی زد او را

ززک

(زَوْزَكَتِ الْمَرْأَةُ زَوْزَكَةً)
جنبانید هر دو سرین هر دو پهلوی
خود را در رفتار
(زَوَنْزَك) کوتاه بالا شکبر زشت
روی خرامان رفتار

ززو

(زَزَا) نام جد جد محمد بن محمود
بن ابراهیم بن بنا الفارقانی ونام
پدر ابوالخیر بن زاکه محدثان
اند

باب الزاء فصل الطاء

زطط

(زُطّ) بالضم گروهی ز هند معرب
جت بالفتح والقیاس یقتضی ج
فتح معربه ایضا زطی یکی
(زُطِّيَّة) چلیپا یا چیزی است
بر شکل چلیپا منسوب بزط
(أَزَطّ) مرد کج زنخ وهموار روی
وکوسه
(ن ض) زَطَّ الذُّبَابُ) بانگ
کرد مگس

زطن

(زَطِّي) محرکة عبد الله بن محمد
بن فرج مکی محدث است

باب الزاء فصل العین

زعب

(زِعْب) بالکسر پدر قبیله ست
(زُعْبَة) بالضم پارهٔ از مال وخری
بور
(زَاعِب) کصاحب شهری ست
یا نام مردی رماح زاعِبیة وسنانها
زاعِبیّ منسوب ست بدان او هی
الرِمَاح الّتِی اذا هُزّت کان کعوبها
یجرِی بعضها فی بَعْضٍ * ونیز
ذَاعِب ادی بسیار رونده وسیر
کننده در زمین
(زَعَابَة) کسحابة دهی است
بیمامه
(زُعَاب) کغراب موضعی ست
بمدینه
(اَزْعَب) ناکس کوتاه بالا وزشت
هیات فربه
(زَعِیبُ النَّحْل) کامیر بانگ
زنبور عسل
(زُعَیب) کزبیر نام مردی
(زُعْبُب) کقنفذ نام مردی
(زُعْبُوب) بالضم ناکس کوتاه
بالا زُعْب بالضم جمع شُذُوذًا
(محمد بن یغمة بن محمود
بن زُعْبَان) بالضم شاعری
ست متاخر

(زِعْبَان) بالکسر نام مردے
(ف) زَعَبَ الاِنَاءَ زَعْبًا) بالفتح
پر کرد آوند را او برید و پاره کرد
آن را * و زَعَبَ الوَادِی) پر گردید
رودبار * وزعب القربة) بر
داشت مشک پر را * و زَعَبَ المَرْأَةَ)
گائیدن آن را بس پر ساخت وی از منی
* وزَعَبَ البَعِیرُ بِحِمْلِهِ) گران
بار رفت یا دفع نمود آن را و دور کرد
یا برداشت آن را ودرست ایستاد *
وزَعَبْتُه عنی) راندم آن را
وزَعَبَ له مِنَ المَال زَعْبَةً) بضم
داد و برید برای او پارهٔ از مال *
وزَعَبَ الغُرَابُ زَعِیبًا) بانگ
کرد زاغ * ونیز زَعب) راندن
وتقسیم نمودن چیزی را در خود
(اِزْدَعَبَهُ) بریدن آن را * و
ازْدَعَبَ البَعِیرُ بِحِمْلِهِ) گران بار
رفت یا دفع کرد آن را و دور نمود
(تَزَعُّب) شادمان شدن و خشم
گرفتن و در اکل و شرب کثرت کردن
و زیادت نمودن مال را در خود
تقسیم کردن یقال تَزَعَّبَ القَوْمُ
المَالَ اِذَا اقْتَسَمُوا بَیْنَهُم
زع ب ج
(زَغْبَج) کجعفر وزبرج ابر سپید
یا ابر تنک سبک ونیکو از هر چیزی
و زیتون
زع ب ر
(زَغْبَرِی) کجعفر نوعی از تیر
زع ب ق
(زَعْبَقَ القَوْمُ الشَّیْءَ) پریشان
و متفرق ساختند آن را
زع ب ل
(زَغْبَل) کجعفر کسی که هر چه خورد
نگوارد او را و شکم کلان می شود
وگردن باریک و مار بزرگ و آفتاب
پرست و مادر یا زن کول و درخت
ینبغه نام زنی کول محدثی ست
که ابو قدامة حارث بن عُبَید
از وی روایت میکند * و زَغْبَل
و بْنُ وَلِید) شامی و فاطمه بنت
زَغْبَل) روایت حدیث دارند
(زَغْبَلَة) آنکه بدن او فربه و گردن
او باریک شود
(زَغْبَل زَغْبَلَةً) عطای نیکو
و خوب داد او را
زع ج
(زَعَج) محرکة بی آرامی
(مِزْعَاج) بالکسر زنی که بر یک
جای قرار نگیرد
(ف) زَعَجَهُ) بی آرام و از جای
برکند آن را و راند و بانگ بر زد * و
زَعَجَهُ مِن بَیْدِهِ) بر آورد آن
را از دست او
(اَزْعَجَهُ) از جای برکند آن را
و بی آرام ساخت
(اِنْزِعَاج) بی آرام و از جای
برکندیده شدن
زع ج ل
(زَعْجَلَة) بدخلق و تنگ خوے
زع ر
(زَعْر) بالفتح موضعی ست بحجاز و
گائیدن والفعل من فتح
(زَعِر) ککتف تنک موی و موے
تنک و پریشان وجای کم نبات
و سکن
(زُعَرَة) کهمزة مرغی ست ترسان
و بیمناک
(زَعْوَر) کجدول بدربطی ست
(اَزْعَر) تنک موی زُعْر بالضم
جمع * و موی پریشان و تنک جای
کم علف
(زَعْرَاء) بالفتح نوعی از شفتالو
و موضعی ست * وامرأة زَعْرَاء)

زن کم موی
(رجلٌ زَیعَر) بالفتح مرد کم مال
(زَعَارّة) بالفتح وتشدید الراء
وتخفف بدخوی وتندی مزاج
ومنه فیه زَعَارّة
(زُعْرُور) بالضم تندخوی بدخلق
و میوه ست که بفارسی آن را
الج گویند
(س) زَعِرَ الشَّعْرُ زَعَرًا) بالفتح
وبحرک کم شد و پراگنده گردید
وزَعِرَ الرِّیشُ) کذلک ای قلّ وتفرّق
+ وزَعِرَ الرَّجُل) تنک موی شد
(زَعَّرَ بالجَحْش تَزَاعِیرًا)
خواند خر نر را تا بر ماده برجهد
(ازْعَرَّ الشَّعْرُ ازْعِرَارًا) کم شد
و پراگنده گردید
(ازْعَارَّ الشَّعْرُ ازْعِیرَارًا) کم
شد و پریشان گردید

زع رف

(بحرٌ زَعْرَفٌ) کجعفر دریاے
بسیار آب یا آن بغین ست

زع زع

(سیرٌ زَعْزَعٌ) بالفتح سیر شتاب که
دران جنبش بسیار باشد + وریحٌ
زَعْزَعٌ) باد سخت جنباننده اشیا
ریحٌ زَعْزَاعٌ وزَعْزَعَان و
زُعَازِعٌ کعُلَابِطٍ مثله
(زَعْزَعَة) جنبانیدن وسخت
جنبانیدن باد درخت وجز آن را
(زَعْزَاعَة) بالفتح لشکر بسیار
اسپ
(زَعَازِع) شهری ست نزدیک
عدن وحوادث زمانه
(مُزَعْزَع) بالفتح بالوده
(تَزَعْزُع) جنبیدن

زع زف

(بحرٌ زَعْزَفٌ) دریای بسیار آب

زع ط

(موتٌ زَاعِطٌ) موت شتاب
(ف) زَعَطَهُ زَعْطًا) بالفتح خبه
کرد آن را + و زَعَطَ الحِمَارُ) بانگ
کرد خر

زع ف

(سمٌّ زُعَاف) کغراب زهر کشنده
(زُعُوف) مهالک وجایهای
هلاک
(زَعُوفَة) سنگی که در تک چاه
گذارند وقت کندن تا بران نشسته
گل ولای چاه را پاک سازند
(مِزْعَافَة) بالکسر مار
(ف) زَعَفَهُ زَعْفًا) بالفتح برجای
کشت او را
(حِسْیٌ مُزْعَفٌ) کمکرم چاهک
شور آب
(مُزْعِف) کمحسن نام شمشیری
یا آن براست + و موتٌ مُزْعِف)
مرگ شتاب کش + وسیفٌ مُزْعِف)
آنکه زنده نگذارد ضربه خود را
(أَزْعَفَهُ إِزْعَافًا) برجای کشت
آن را + ونیز ازعاف) خسته را
کشتن یقال أَزْعَفَ عَلَیْهِ اذا اجهز
(ازْدَعَفَهُ ازْدِعَافًا) برجاے
کشت او را

زع ف ر

(زَعْفَرَة) رنگ دادن بزعفران
(مُزَعْفَر) بالوده بزعفران وشیرمرغ که
اسد مورد باشد
(زَعْفَرَان) بهندی کیسر ست
مفرح قوی ومقوی حواس ومصلح
عفونت خلط بلغمی ومسدر بول
ومحرک باه ومقوی جوهر روح
حیوانی وجگر واحشا وآلات نفس و
مورث نشاط وضحک ما دامیکه در خانه
باشد جلباسه دران خانه درنیاید
+ وزنگ آهن زعافر جمع + ونام
اسپ خوفزان بن حارث بن شریک
واسپ سلیل بن قیس + وزَعْفَرَان
الحَدِید) زنگ آهن ست
(زَعْفَرَانِیَّة) دهی ست بهمدان
ازان ده ست قاسم بن عبد الرحمن
شیخ دارقطنی ودهی ست ببغداد
ازان ده ست حسن بن محمد صباح
تلمیذ شافعی + وَإِلَیْهِ یُنْسَبُ
دَرْبُ الزَّعْفَرَانِیّ

زع ف ق

(زُعْفُوق) کعصفور بدخوی تند
مزاج

زع ق

(زُعَاق) کغراب آب تلخ سطبر
که خوردن نتوانند ورمیدگے
+ ویقال ایضا وعلٌ زُعَاقٌ)
یعنی بز کوهی رمنده
(زَعِیق) کامیر ترسان پرخوف
(مَزْعُوق) ترسان وبیمناک +
وطعامٌ مَزْعُوق) طعام بسیار
نمک وشور
(ارضٌ مَزْعُوقَة) زمین باران
بزرگ قطره رسیده
(فرسٌ زَعَّاقٌ) کشداد اسپ شتاب
بسیار رو

(زُعْقُوقَة) بالضم چوزه کبک
(مِزْعَق) کمنبر آله که بدان
زمین کاوند ❊ وسیرٌ مُزْعِقٌ)
سیر شتاب ❊ ویقال نزع فی القوس
نَزْعًا مِزْعَقًا یعنی بسرعت کشید کمان را
(ك) زَعُقَ الْمَاءُ) شور و تلخ و
سطبر گردید
(ف) زَعَقَهُ زَعْقًا) بالفتح
ترسانید او را بانگ و فریاد کرد ❊ و
زَعَقَ بِدَوَابِّهِ) راند آن را ❊ و زَعَقَ
الْقِدْرَ) بسیار نمک کرد دیگ را ❊ و
زَعَقَتِ الرِّيحُ التُّرَابَ) برانگیخت
باد خاک را ❊ و زَعَقَتِ الْعَقْرَبُ
فُلَانًا) گزید کزدم فلان را
(س) زَعِقَ زَعَقًا) بالتحریک
ترسید بشب در حالت نشاط و کذلك
زُعِقَ مَجْهُولًا ❊ زَعِق ککتف نعت
ست از ان
(اَزْعَقَهُ) ترسانید آن را ❊ و اَزْعَقَ
الْقِدْرَ) بسیار نمک کرد دیگ را
❊ و نیز (اِزْعَاق) زمین کندن پس
بناگاه بر آب شور رسیدن یقال
اَزْعَقُوا اِذَا حَفَرُوا فَهَجَمُوا عَلَى الْمِلْحِ
زُعَاق ❊ و ترسانیدن شاب

رفتن
(اُزْعِقَ فُلَانٌ) ترسید بشب ❊
وَاَزْعَقَ الْفَرَسُ) پیشی گرفت
از اسپان دیگر ❊ و اَزْعَقَتِ
الدَّوَابُّ) نشاط رفتند و سرعت کردند در رفتار

زعك

(زَعْكَة) بالفتح درنگ و توقف یقال
لم زَعْكَةً ای لُبْثَةً
(زُعْكُوك) بالضم شترفربه
و کوتاه بالا ناکس زَعَاكِك و
زَعَاكِيك جمع
(ازعَكّ) کوتاه بالا ناکس

زعل

(زَعْل) بالفتح نام مردی
(زَعْلَة) بالفتح آنکه در یک سال
بچه دهد و در سال دوم نه و شتر
مرغ ماده
(زِعْل) بالکسر موضعی ست نام
مردی
(زَعِل) ککتف سخت گرسنه
و در پیچان از گرسنگی و شادان
(زُعَيْل) کزبیر نام اسپ قیس
بن مرداس
(زَعْلَان) بالفتح نام مردی

(زُعْلُول) بالضم سبک
(اِزْعِيل) بالکسر شادمان
(س) زَعِلَ زَعَلًا) بالتحریک
شادمان شد ❊ و زَعِلَ الْفَرَسُ)
بر جست و توسنی کرد بر غیر سوار
(اَزْعَلَه) نشاط آورد او را ❊ و
(اَزْعَلَهُ مِنْ مَكَانِهِ) بر کند او را
از جای وی
(مُزَاعَلَة) از جای بر کندن کسی را
(تَزَعَّلَ) شادمان شد

زعلج

(زَعْلَجَة) بدخلقی و تندخوی

زعلق

(زُعْلُوق) کعصفور شادمان
و گیاهی ست یا صواب بذال ست
در هر دو

زعم

(زَعْم) بالفتح پذرفتاری و مهتری
(زَعْم) مثلثة گفتار حق باشد یا
باطل و دروغ ضد ❊ و اَكْثَرُ مَا يُقَالُ
فِيمَا يُشَكُّ فِيهِ
(زَعِق) بیای مشدد کاذب
و صادق
(شِوَاءٌ زَعِمٌ) ککتف بریانی

بسیار چرب زود جاری شونده
بر آتش
(زَعِيم) کامیر ضامن و پذرفتار
و مهتر و رئیس قوم یا آنکه از طرف
ایشان سخن گوید زُعَمَاء جمع
زَعَامَة) بالفتح پذرفتاری و
بزرگی و مهتری و سلاح و زره و گاو
و تشدد و بهره مهتر از غنیمت
و گزین مال و اکثر آن از مال میراث
و مانند آن و تقول هذا ولا زَعْمَتَكَ
ولا زَعَامَتَكَ ای لا اَتَوَهَّمُ زَعَامَتَكَ
تَذْهَبُ اِلَى رَدِّ قَوْلِهِ
(زَعُوم) کصبور درمانده بسخن
و زن کم پیه و بسیار پیه از لغات اضداد
ست و شتر ماده و جز آن که در ان
شک کنند که پیه دارد یا نه پس
بدست امتحان کرده شود
(زُعْمُوم) بالضم درمانده بسخن
(مِزْعَامَة) بالکسر مار
(مَزْعَم) بالفتح کاری که بران
اعتماد نباشد و جای طمع
(مَزَاعِم) علی الجمع خصومت و
منازعت یقال هذا امر فیه مزاعم
(ن) زَعَمَ بِهِ زَعْمًا وزَعَامَةً)
بالفتح ضامن و پذرفتار گردید

وبهتر شد * وزَعَمتَنی کذا
گمان بردی و دانستی مرا چنین
یا تهمت کردی * وزَعَمَ اللَّبَنُ
خوش شدن گرفت * وزَعَمَ فُلانٌ
کذا) یعنی او چنین گفته و این
را در سخنی آرند که حجت ندارند
وبعض بر زبان غیر نقل کنند ومنه
الحَدِیثُ بئس مطیّةُ الرجلِ زَعَمُوا
یعنی بدست که وسیله غرض خود را
زعموا کذا اگر داند ونسبت کذب
بسوی برادر خود کند مگر آنکه
کذبش متیقن و ارادهٔ تحذیر
مردمان باشد
(س) زَعِمَ زَعَمًا) محرکة امید
داشت وحرص نمود
(مُزْعِمَة) کمکرمة زن کم پیه
وبسیار پیه ضد
(اَزْعَمَ) امیدوار کرد و آزمند
نمود و فرمان برداری کرد * و
(اَزْعَمَ الاَمْرُ) دست داد کار *
وازْعَمَ اللَّبَنُ) خوش شدن
گرفت * واَزْعَمَتِ الاَرْضُ)
برآمد اول رویدگی آن
(مُزَاعَمَة) انبوهی کردن
(تَزَعُّم) دروغ بربست کاذب

(تَزَاعُم) بهمدیگر سخن نا موثوق به
گفتن و اختلاف نمودن

زع ن

(اَبُو زَعْنَة) عامر بن کعب یا
عبد الله بن عمرو صحابی بدری
ست وشاعر
(ف) زَعَنَ اِلَیْه) میل کرد بسوی
آن ومنه حدیث عمرو بن العاص
یزعنون الیها ای یمیلون قال
ابو موسی اظنه یرکنون الیها فصحف

زع ن ف

(زِعْنِفَة) بالکسر والفتح کوتاه
بالا از مرد و زن کوتاه دست ساقها
وپارهٔ از هر چیزی وکنارهٔ پائین
ادیم که بر شکل اطراف باشد و
ناکس فرومایه وپارهٔ از قبیله
که جدا شده باشد یا قبیلهٔ اندک
که با غیر خود منضم بود وپارهٔ
جامه یا پائین جامهٔ دریده و بلا
زَعَانِف جمع * ونیز زَعَانِف)
پرهای ماهی وهر جماعت که از
یک اصل نباشد وانچه از اسافل
پیراهن که جنبان باشد
(زَعْنَفَ العَرُوس) زینت داد
آن را و آراسته کرد

زع و

(ن) زَعَا زَعْوًا) بالفتح عدل نمود
و دادگری کرد

باب الزاء فصل الغین

زغ ب

(عبد الله بن زُغْب) بالضم
صحابی ست * وفراخ زُغْب
چوزهای زرد موی
(زُغْبَة) بالضم جانوری است
مانند موش و معرفة خری بود
مر جریر شاعر را وموضعی است
و بفتح ولقب عیسی بن حماد استاد
مسلم وجد پدر احمد محدث بن
عیسی بن احمد بن خلف
(زَغَب) محرکة موی ریزهٔ زرد چوزه
وجز آن یعنی پر ریزه یا آنچه
اول نمایان شود از موی وپر وانچه
باقی بماند از موی بر سر پیر بعد
افتادن و تنک گردیدن موی سر او
* ویقال اَخَذَهٗ بِزَغَبِهٖ) یعنی
گرفت اول و آغاز آن را
(زُغَب) کصرد کوه سپید سیاهی
آمیخته وشتر خاکستری رنگ
(اَزْغَب) بالفتح انجیر بزرگ عنیا
کوچک زغب دار واسپ ابلق کوه
که سپیدی او بسیاهی آمیخته باشد
وشتر خاکستر گون زُغْب
بالضم جمع
(زُغْبَاء) کوهی ست بتغلبیّه ونام
مردے
(زُغَابَة) بالضم ریزه ترین چیزی
ریزه زرد و زُغَابی بالضم مثله
* واندک یقال مَا اَصَبْتُ مِنْهُ زُغَابَةً
یعنی نرسیدم از وی چیزی را
وموضعی ست نزدیک مدینه غربی
مشهد سیدنا حمزه رضی الله عنه
و بفتح

مج

(زُغْبُب) کقنفذ کوتاه بالا بخیل
(زُغَیْبَة) کجهینة آبی ست شرقی
سمیراء
(س) زَغِبَ الفَرْخُ زَغَبًا)
محرکة موی ریزه زرد برآورد
چوزه
(اَزْغَبَ الکَرْمُ) برگ آوردن
گرفت درخت رز بعد سیرابی بعد
جاری شدن آب در آن
(زَغَّبَ الفَرْخُ تَزْغِیبًا) بمعنی
زغب الفرخ ست
(اِزْغَبَّ الفَرْخُ) بمعنی زغب

الفراغ ست ازغاب الفرخ
مثله

زغ ب ج

(زَغْبَج) کجعفر بار زیتون وحشی
وآن مانند کنار غردست سبز
می شود پس آن سپید گردد
بعد از ان سیاه پس شیرین گردد
باندک تلخی وآن را رب می باشد
ودنان خورش بکار برند

زغ ب د

(زَغْبَر) کجعفر بیکی از هر چیز
ونوعی از درخت و باریک برگ ج
وتکسر الزاء • وزَغْبَرُ الثَّوْبِ
بالفتح وزُغْبُرَة بالضم پرزهٔ
جامه
(زُغْبُور) بالضم نوعی از دده
(زَغْبَرَ الثَّوْبُ) پرزه بر آورد

زغ ث

(زُغَيْثٰی) بالضم والقصر لقب
عمرو بن عثمان جهنی حمصی
محدث که از عطیة بن بقیة روایت
کند وضبطه ابو الفرج البغدادی
بالزاء وغلط

زغ ب د

(زَغْبَد) کجعفر مسکه

زغ د

(زَغْد) بالفتح زیست وبانگ شتر
(زَغِیْد) کامیر مسکه بیرون گرفته
از خیک
(نَهَرٌ زَغَّادٌ) کشداد جوی بسیار
آب
(ف) زَغَدَ الْبَعِیْرُ زَغْدًا)
بالفتح سخت بانگ کرد شتر • و
زَغَدَ السِّقَاءَ) فشرد خیک را
تا مسکه برون آید • وزَغَدَ فُلَانًا)
بیفشرد گلوی او را • وزَغَدَ بِالْکَلَامِ
بر آغالانید او را بسخن
(اَزْغَدَهُ) شیر داد او را
(مُزْغَئِلٌ) کمطمئن خشمناک

زغ د ب

(زَغْدَب) کجعفر بانگ سخت
وکفک بسیار وبیه که اختر
وچربش
(زَغْدَبَة) خشم گرفتن ونهیدن
در سوال
(زُغَادِب) کعلابط کفک بسیار
ومرد سطبر ردی زشت منظر
گنده لب

زغ ر

(زَغْرُ کُلِّ شَیْءٍ) بالفتح بسیاری
انجیر وافراط آن ست
(زُغَر) کزفر پدر قبیله ست که
ترکشهای زرین از چرم سرخ دارند
ونام دختر لوط علیه السلام وازوست
زُغَر دهی بشام لاهَا نَزَلَتْ بِهَا
ودران ده چشمه است که فرو
رفتن آب آن علامت بر آمدن
دجال ست
(زُغَرِیُّ الْوَادِی) ثمره وفائده
آن ونوعی از خرما ویضم
(زُغَار) کغراب خراطین
(ف) زَغَرَهُ زَغْرًا) بالفتح بستم
گرفت آن را • وزغرت دجلة)
بسیار آب وفراخ گردید

زغ ر ب

(زَغْرَب) بالفتح آب بسیار وبول
بسیار • وبحرٌ زَغْرَبٌ) دریای
بسیار آب • بحرٌ زَغْرَبِیٌّ)
بیای نسبت مثله وهمچنین بئر
زَغْرَبٌ) یعنی چاه بسیار آب • و
رَجُلٌ زَغْرَبُ الْمَعْرُوفِ) مرد بسیار
احسان وبسیار عطا
(زَغْرَبَة) بالفتح خنده • وبئر
زَغْرَبَةٌ) چاه بسیار آب

زغ ر د

(زَغْرَدَة) بالفتح بانگ شتر که در
جوف خود بگرداند

زغ ر ف

(بحرٌ زَغْرَفٌ) دریای بسیار آب
بحرٌ زَغْرَفٌ) بالمعجمة مثله

زغ ز غ

(زُغْزُغ) بالضم کنده بغل سیاهان
یا عام ست
(زَغْزَغ) بالفتح مردم سبک وجست
وموضعی ست بشام
(زَغْزَغَة) سستی سخن وپنهان
کردن چیزی وفسوس وارادهٔ
گشادن سر مشک
(زَغْزَغِیَّة) بالفتح نوعی از طعام
که از آرد وروغن ترتیب دهند
(زُغْزُغ) کهدهد مرغی ست و
کوتاه بالاخرد وحقیر ودلو
کوچک
(زُغْزُغِیَّة) بالضم لغتی ست مر
بعض عجم را ویقال تکلم بالزغزغیة

زغ ف

(زَغْف) بالفتح ابر آب ریخته
که پوشانندهٔ آسمان ست و
بسیاری آب چاه وافزودن سخن
بدروغ ونیزه زدن والفعل من

فنج + وزره فراخ
(زَغْفَة) بالفتح وبحرک زره نرم فراخ استوا یا زره نیکو وتنک خَلَقَها زَغْف بالفتح وزَغَف بالتحریک وأَزْغَاف وزُغُوف جمع
(زَغَف) محرکة ریزه هیزم وسر شاخهای درخت که نرم وسست باشد وسرگیاه رست وارنج
(مِزْغَف) کمنبر حریص بسیار آز
(ازْدِغَاف) بسیار گرفتن چیزی را یقال اِنْ دَغَفَ فُلَانٌ اِذَا اَخَذَ کَثِیْرًا

زغ ف ل

(زَغْفَل) کجعفر درختی است
(زَغْفَلَ زَغْفَلَةً) دروغ گفت وآتش افروخت از درخت زغفل

زغ ل

(زُغْلَة) بالضم دفعه از کمیز وجز آن وانچه از دهن اندازی از شراب ومانند آن کوچ اندک از چیزی یقال أَزْغِلْ لِي زُغْلَةً مِنْ سِقَائِكَ ای صُبَّ لِي شَیْئًا
(زَغُول) کصبور شتر وگوسپند حریص شیر
(زُغَيْلُ الثِّمَاد) کزبیر شیخ است مر ابن شاهین را
(زُغُولِي محمد بن جدا یحیی) ابن حسین بن محمد بن حسین است مصنف کتاب قید الاوابد در چهار صد مجلد مشتمل بر تفسیر وحدیث وفقه ولغت
(زُغْلُول) بالضم کسر سور مرد سبک وکودک ونام مردی
(ف) زَغَلَهُ) ریخت آن را یکبار واز دهن انداخت آن را + و
زَغَلَ الأُمّ) شیر مادر مکید +
وزَغَلَتِ النَّاقَةُ بِبَوْلِهَا) کمنبر انداخت شتر ماده دفعه دفعه
(اِزْغَال) بول انداختن شتر دفعه دفعه وریختن آب ومانند آن +
ومنه أَزْغِلْ لِي زُغْلَةً مِنْ اِنَائِكَ یعنی چیزی بده وبریز + ودانه دادن مرغ بچه را وخون بیرون جهانیدن زخم از جراحت

زغ ل ج

(زَغْلَجَة) بالفتح بدخلقی وتند خوی

زغ ل م

(زَغْلَمَة) بالفتح وبضم گمان دو هم وکینه ودشمنی دلی

زغ م

(زُغْمَة) بالضم موضعی است
(زَغُوم) کصبور فرو مانده در سخن
(زُغَيْم) کزبیر مرغی است
(زُغْمُوم) بالضم درمانده در سخن
(تَزَغُّم) بر گردانیدن شتر بانگ را در گلو وسخن گفتن در خشم ونالیدن شتر بچه

زغ م ل

(زُغْمُل) کقنفذ کینه ودشمنی دلی

زغ ن

(زَاغُونِي) علی بن عبد الله محدث حنبلی است
(زُغَيْنِي) کجوینی محمد بن عبد العزیز فقیه مولف احکام القضاة است

زغ و

(زُغَى) کهدی بوی سیاهان
(زَاغِيَة) کصاحبة زن خشنی که خود را بر مردان اندازد
(زُغَاوَة) بالضم صنفی از سیاهان
(زَغْوَان) بالفتح کوهی است
(ن) زَغَا الصَّبِيُّ) گریست کودک

باب الزاء فصل الفاء

زف ت

(زِفْت) بالکسر قیر که در خنور وکشتی مالند تا آب نزهد از وی
(ن) زَفَتَ الحَدِيْثَ فِي أُذُنِهِ زَفْتًا) بالفتح ریخت سخن را در گوش او + ونیز زَفْت) بالفتح پر کردن بری وخشم وبخشم آوردن وراندن ودور کردن وباز داشتن وتکلیف کردن ودشوار نمودن ومانده گردانیدن
ج
(مُزَفَّت) کمعظم قیر اندود وداری است
(جَرَّةٌ مُزَفَّتَةٌ) سبوی قیر اندود
(تَزْفِيت) بزفت اندودن
(اِزْدِفَات) تمام گرفتن یقال اِزْدَفَتُّ المَالَ اِذَا اسْتَوْعَبْتَهُ

زف د

(ن) زَفَدَ الإِنَاءَ زَفْدًا) بالفتح پر کرد آوند را + وزَفَدَ فُلَانٌ فَرَسَهُ شَعِيْرًا) افزود جو را برای اسب خود

زف ر

الفراخ است ازغاب الفرخ مثله

زغ ب ج

(زَغْبَج) کجعفر بازیتون دشتی وآن مانند کنارغ و است سبز می شود پس آن سپید گردد بعد ازان سیاه پس شیرین گردد با اندک تلخی وآن را ب می باشد و دنبان خورش بکار برند

زغ ب ر

(زَغْبَر) کجعفر بنگی از هر چیز و نوعی از درخت رو باریک برگ و بکسر الزاء * و زَغْبَرُ الثَّوبِ بالفتح و زُغْبُرَة بالضم پرزهٔ جامه

(زُغْبُور) بالضم نوعی از دده

(زَغْبَرَ الثَّوْبُ) پرزه برآورد

زغ ث

(زُغَيْثَى) بالضم والقصر لقب عمرو بن عثمان جهنی حمصی محدث کار غطیة بن لقیة روایت کند وضبطه ابو الفرج البغدادی بالزاء و غلط

زغ ب د

(زَغْبَد) کجعفر مسکه

زغ د

(زَغْد) بالفتح زبیت و بانگ شتر

(زَغِيد) کامیر مسکه بیرون گرفته از خیک

(نهر زَغَّادٌ) کشداد جوی بسیار آب

(ف) زَغَدَ الْبَعِيرُ زَغْدًا) بالفتح سخت بانگ کرد شتر * و زَغَدَ السِّقَاء) فشرد خیک را تا مسکه بیرون آید * و زَغَدَ فُلَانًا) بیفشرد گلوی او را * و زَغَدَ بِالْكَلَامِ براغالایند او را بسخن

(أَزْغَدَهُ) شیر داد او را

(مُزْغَئِل) کمطمئن خشمناک

زغ د ب

(زَغْدَب) کجعفر بانگ سخت و کفک بسیار و بچه کداخته و چربش

(زَغْدَبَة) خشم گرفتن و تهیدن در سوال

(زُغَادِب) کعلابط کفک بسیار و مرد سطبر ردی زشت منظر کنده لب

زغ ر

(زَغْرُ كُلِّ شَيْءٍ) بالفتح بسیاری

انجیر و افزا ما آن است

(زُغَر) کزفر پدر قبیله است که ترکشهای زرین از چرم سرخ دارند ونام دختر لوط علیه السلام و ازوست زُغَرُ وهی بشام لانها نزلت بها و دران دو چشمه است که فرو رفتن آب آن علامت برآمدن دجال است

(زَغَرِيُّ الْوَادِي) ثمره و فائده آن و نوعی از خرما و بضم

(زُغَار) کغراب خراطین

(ف) زَغَرَهُ زَغْرًا) بالفتح بستم گرفت آنرا * و زَغَرَتْ دجلةُ) بسیار آب و فراخ گردید

زغ ر ب

(زَغْرَب) بالفتح آب بسیار و بول بسیار * و بحرٌ زَغْرَبٌ) دریای بسیار آب * بحرٌ زَغْرَبِي) بیای نسبت مثله و بحسین بئر زَغْرَبٌ) یعنی چاه بسیار آب است و رَجُلٌ زَغْرَبُ الْمَعْرُوفِ) مرد بسیار احسان و بسیار عطا

(زَغْرَبَة) بالفتح خنده * و بئر زَغْرَبَةٌ) چاه بسیار آب

زغ ر د

(زَغْرَدَة) بالفتح بانگ شتر که در جوف خود بگرداند

زغ ر ف

(بحرٌ زَغْرَفٌ) دریای بسیار آب بحرٌ زَغْرَفٌ) بالمعجمة مثله

زغ غ

(زُغّ) بالضم کندبغل سیاهان یا عام است

(زَغْزَغ) بالفتح مردم سبک و جست و موضعی است بشام

(زَغْزَغَة) سستی سخن و پنهان کردن چیزی و فسوس داراده کشادن سرشک

(زَغْزَغِيَّة) بالفتح نوعی از طعام که از آرد و روغن ترتیب دهند

(زُغْزُغ) کهدهد مرغی است و کوتاه بالا خرد و حقیر و دلو کوچک

(زُغْزُغِيَّة) بالضم لغتی است بلسان بعض عجم را ویقال تکلم بالزغزغية

زغ ف

(زَغْف) بالفتح ابر آب ریخته که پوشانده آسمان است و بسیاری آب چاه و افزودن سخن بدروغ و نیزه زدن والفعل من

فتح + وزره فراخ
(زَغفَة) بالفتح وبحرکت زره نرم
فراخ استوا یا زره نیکو و تنک
خلقها زَغف بالفتح و زَغَف
بالتحریک و اَزغاف و زُغوف
جمع
(زَغَف) محرکه ریزه هیزم و سر
شاخهای درخت که نرم و سست
باشد و سرگیاه و رستها و رنج
(مِزغَف) کمنبر حریص بسیار آز
(اِزدِغاف) بسیار گرفتن چیزی
را یقال اِزدَغَفَ فلانٌ اذا
اخذ کثیرا

زغ ف ل

(زَغفَل) کجعفر درختی است
(زَغفَلَ زَغفَلَةً) دروغ گفت
و آتش افروخت از درخت زغفل

زغ ل

(زُغلَة) بالضم دفعه از کمیز
و جزآن و آنچه از دهن اندازی
از شراب و مانند آن کو اندک
از چیزی یقال اَزغِل لی زُغلَةً
من سقایک ای شیئا قلیلا
(زَغول) کصبور شتر و گوسپند
حریص شیر
(زُغَیل الثمار) کزبیر شیخی است
مرابن شاهین را
(زَغوَلی محمد بجدا یعنی)
ابن حسین بن محمد بن حسین است
مصنف کتاب قید الاوابد در چهار
مجلد مشتمل بر تفسیر و حدیث
و فقه و لغت
(زُغلول) بالضم کسر سور مرد
سبک و کودک و نام مردی
(ف) (زَغَلَه) ریخت آن را یکبار
و از دهن انداخت آن را + و
زَغَلَ الاُمَّ) شیر مادر مکید +
و زَغَلَتِ النّاقَةُ ببولها کمنع
انداخت شتر ماده دفعه دفعه
(اِزغال) بول انداختن شتر دفعه
دفعه و ریختن آب و مانند آن +
و مثل اَزغِل لی زُغلَةً من اناءک یعنی
چیزی بده و بریز + و دانه دادن
مرغ بچه را و خون بیرون جهانیدن
زخم از جراحت

زغ ل ج

(زَغلَجة) بالفتح بدخلقی و تند
خوی

زغ ل م

(زَغلَمة) بالفتح و بالضم گمان
دو وهم و کینه و دشمنی دلی

زغ م

(زُغمة) بالضم موضعی است
(زَغوم) کصبور فرو مانده در
سخن
(زُغَیم) کزبیر مرغی است
(زُغموم) بالضم درمانده
در سخن
(تَزَغُّم) برگردانیدن شتر بانگ
را در گلو و سخن گفتن در خشم
و نالیدن شتر بچه

زغ م ل

(زُغمُل) کقنفذ کینه و دشمنی دلی

زغ ن

(زاغونی) علی بن عبد الله
محدث حنبلی است
(زَغینی) کجوینی محمد بن
عبد العزیز فقیه مولف احکام
القضاة است

زغ و

(زُغیّ) کهدی بوی سپاهان
(زاغیة) کصاحبة زن خشنی که
خود را بر مردان اندازد
(زُغاوة) بالضم صنفی از سپاهان
(زَغوان) بالفتح کوهی است
(ن) زَغا الصَّبیُّ) گریست
کودک

باب الزاء فصل الفاء

ز ف ت

(زِفت) بالکسر قیر که در خنور
و کشتی مالند تا آب نتراود ازوی
(ن) زَفَتَ الحدیثَ فی اُذنِه
زَفتا) بالفتح ریخت سخن را در
گوش او + و نیز زَفت) بالفتح بر
کردانیدن و خشم و بخشم آوردن
و راندن و دور کردن و باز داشتن
و تکلیف کردن دشوار نمودن
و مانده گردانیدن
(مُزَفَّت) کمعظم قیر اندوده داری
است
(جَرَّةٌ مُزَفَّتَةٌ) سبوی قیر اندود
(تَزفیت) بزفت اندودن
(اِزدِفات) تمام گرفتن یقال
اِزدَفَتُّ المالَ اذا استوعبته

ز ف د

(ن) زَفَدَ الاناءَ زَفدا) بالفتح
پر کرد آوند را + و زَفَدَ فلانٌ
فی سقیه شیئا) افزود جور از برای
اسپ خود

ز ف د

غ

(زِفْر) بالکسر بار پشت و بار قال
دفی انباع الحمل محرکة یعنے
بمعنے بره گفته انتهی و خیک ساقی
مسافر و گروه مردم
(زَفْرَة) بالفتح و بضم دم سرد
و دم بر آوردن و بانگ کردن الفعل
من ضرب + و متنفس و صاحب دم
+ و زَفْرَةُ الشَّیْءِ) میانه چیز
و میان اسپ
(زُفَر) کصرد شیر بیشه و مرد دلاور
و دریا و جوی بسیار آب و بخشش
بسیار و بار بردارنده یا توانا بر
برداشتن مشکها و شتر فربه و لشکر
+ و زُفَرُ بنُ اَوْس) تابعی ست
+ و نیز نام جماعتی که یکی از آنها
از اصحاب ابو حنیفه ست رحمه
الله و بدین معنی بدون الف و لام
آید
(زَفَر) بالتحریک ستون درخت
(زَافِرَة) گروه مردم و لشکر و رکن
بنا و شتر فربه و مهتر بزرگ و کمان +
+ و زَافِرَةُ السَّهْم) نزدیک
بیکان از تیر یا سوای جای پر از
تیر یا کم از دو ثلث جانب پیکان
+ و زَافِرَةُ الرَّجُلِ) یاران و خویشان

مرد
(اَزْفَر) اسپ بزرگ پهلو زُفْر
بالضم جمع
(زَفِیْر) کامیر سختی و بلا و اول آواز
خر و آخر آن را شهیق گویند
(زَوَافِر) کنیزکان که و مشک آب
کشند + و زَوَافِرُ الْمَجْدِ) اسباب
و امور که بدان مجد قوت گیرد
(مَزْفُوْر) ستور سخت پیوسته
بند
(ض) زَفَرَ زَفْرًا) بالفتح و زَفِیْرًا
دراز کشید دم را + و زَفَرَ الشَّیْءَ
زَفْرًا) برداشت آن را + و زَفَرَ
الْمَاءَ) کشید آب را و آب یا شیء
نمود و آب داد + و زَفَرَتِ النَّارُ)
شنیده شد آواز افروخته شدن آتش
+ و زَفَرَ الْقِرْبَةَ) برداشت مشک
پر آب را + و نیز زَفِیْر) بگلو فرو بردن
آواز از سختی
(مُزَفَّر) کمکرم دم بر آوردن
و صاحب دم مزفرة مثله فیهما
(مُزْدَفَر) دم بر آوردن و متنفس
و جای آواز بر آوردن اسپ
از سینه
(اِزْدِفَار) برداشتن چیزی را

زف ف
(زِفّ) بالکسر پرهای ریزه از شتر
مرغ یا از هر مرغ که باشد
(زَفَف) محرکة بسیار زف شدن
شتر مرغ
(زَفَّة) یک بار افگندن مرغ خود
را بر زمین
(زُفَّة) بالضم گروه و منه الحدیث
فی تزویج فاطمة رضی الله عنها
انه صنع طعاما و قال لبلال ادخل
الناس علی زُفَّة زُفَّة ای طائفة
بعد طائفة سمیت لزفیفها فی
مشیتها و اقبالها بسرعة
(ظَلِیْمٌ اَزَفُّ) ای بَیِّنُ الزَّفَف
یعنی شتر مرغ نر بسیار زف بهم
پیچیده
(زَفُوْف) کصبور شتر مرغ
(زَفِیْف) کامیر شتر مرغ نر بسیار
زف
(زِفَّافِی) شتر مرغ نر بسیار
زف
(مِزَفَّة) بالکسر محفه که عروس را
در وی برند
(زَفْزَف) باد تند پیوسته زَفْزَاف
و زَفْزَافَة مثله + و سبک از هر چیز

و شتر مرغ
(زَفْزَفَة) افگندن مرغ خود را
بر زمین یا گستردن هر دو بازو
را و جنبانیدن باد گیاه را و بانگ
کردن باد در گیاه و درخت و سخت
وزیدن باد و آواز جنبش لشکر و فی
الحدیث مَالَكِ یَااُمَّ السَّائِبِ
تُزَفْزِفِیْنَ بضم اوله ای تُرْعِدِیْنَ
و بفتحه ای ترتعدین و یروی
بالراء و معناه تحرکین
حرکة شدیدة
(ن) زَفَّ الْعَرُوْسَ اِلَی زَوْجِهَا
زَفًّا) بالفتح و زِفَافًا بالکسر فرستاد
عروس را بسوی شوی + و زَفَّ
الْبَرْقُ) درخشید
(ض) زَفَّ الظَّلِیْمُ و غیره زَفًّا
و زَفِیْفًا و زُفُوْفًا) بشتافت شتر مرغ
و جز آن یا تیز رفت یا دوید یا شتر مرغ
گرد و ر دوید + و زَفَّتِ الرِّیْحُ)
تیک وزید باد او هو مالیس
بالشدید و لکنه فی ذلك ماض
و زف الطائر زفا و زفیفا) خود
را بر زمین افگند یا گسترد هر دو
بازو را
(اَزَفَّهُ اِزْفَافًا) برانگیخت او را

برشتاب و بشتاب راندآن راه و نیز ازفاف) فرسادن عروس بخانه شوی و شتاب رفتن شتر مرغ یا تیز رفتن آن یا شروع کردن آن در دویدن
(ازدَفَّ الحِمْلَ) برداشت بار را ✦ و نیز ازدفاف) فرستادن عروس بخانه شوی
(تَزَفْزُف) سخت جنبیدن از سرما و جز آن
(اِسْتَزَفَّهُ الشَّیْئُ) سبک گردانید او را سبر

زف ق ل

(زَفْقَلَة) شتاب و شتافتن

ز ف ل

(زَوْفَل) بجوهر نام مردی
(اَزْفَل) بالفتح خشم و تیزی
(اَزْفَلَة) جماعت یقال جاؤا اَزْفَلَةً و باَزْفَلَتِهِم ای بجماعتهم وعامّتهم
(اَزْفَلیٰ) مقصورا جماعت از هر چیزی
(اِزْفَلَّة) بالکسر و تشدید اللام سبکی عقل

ز ف ن

(زِفْن) بالکسر سایه پوش که بر بامها سازند تا از حرارت بجزء و نمی آن نگاهدارد و بوریا مانندی که از شاخهای بی برگ خرما بافته باشند
(زَوْفَن) بجوهر نام مردی
(زَافِنَة) شتر ماده لنگان و زن آسان جماع و زن قاصه
(ناقهٌ زَفُوْن) کصبور شتر ماده بسیار رانده و دفع کننده یا شتر ماده لنگان
(زَيْفَن) بالفتح نام مردی
(زَيَفْن) کهزبر دراز و سخت زِيفَنّ بالکسر و تشدید نون مثله
(ناقة زَيْزَفُون) بالفتح کحیزبون شتر ماده شتاب رو
(ض) زَفَنَ زَفْنًا) بالفتح پای کوفت و رقص نمود ✦ و نیز زفن) بازی داشتن کودک را و رقصانیدن آن و رقص و بازی کردن بسلاح

زف ی

(زَفَیَان) زن کوتاه بالا و لقب دو شاعر و کمان تیز اندازنده و ناقه زَفَیان) شتر ماده شتاب رو

ز ف ی

(مُزْفی) گرمی مرد ترسانیده شده
(ض) زَفَتِ الرِّيحُ السَّحَابَ زَفْيًا) بالفتح و زَفَيَانًا بالتحریک انداخت باد ابر را و سبک پراکنده گردانید ✦ و زَفَتِ القَوْسُ) بانگ کرد کمان ✦ و زَفَتِ الرِّيحُ) سخت وزید باد ✦ و زَفَتِ السَّرَابُ) برداشت سراب چیزی را در هوا ✦ و نیز زَفْی) برداشتن شتر مرغ بال را و ترسانیدن کسی را
(اَزْفَاءٌ اِزْفَاءً) نقل کردن آن را از جای بجای دیگر
(مُتَزَفّی) ترسانیده شده
(تَزَفّی) ترسانیدن

باب الزاء فصل القاف

زق ب

(زَقَب) محرکة راه تنگ زُقُب بضمتین مثله زَقَبَة یکی آن واحد و جمع در وی یکسان است ✦ و نیز زد یکی یقال رمیته من زقب محرکة ای من قرب
(اَزْقَبَان) بالفتح موضعی است
(ن) زَقَبْتُ الجُرَذَ فی جُحْرِهِ) داخل کردم کلاکموش را در سوراخ وی ✦ و زقبها) پس درآمد او در آن لازم متعد
(تَزَقَّبَتِ المُكَّاءُ) در آواز آوردن مکار او آن مرغی است خوش آواز
(انْزَقَبَ الجُرَذُ فی جُحْرِهِ) درآمد کلاکموش در سوراخ خود

ز ق ح

(زَقْح) بالفتح آواز بوزینه

زق د

(زَقْد) بالفتح چرغ
(زَقَد) محرکة دو زخ لغتی است در سقر بج

زق ط

(زَقَاطَة) حب لزلم است لغة بربریة

زق ع

(زُقَاع) کغراب کوزغر
(زَقَاقِیع) چوزهای کبد قلب زَعَاقیق است و واحد آن زُقُّوع است یا نیامده
(ف) زَقَعَ الحِمَارُ زَقْعًا) بالفتح و زُقَاعًا) بالضم سخت تیز داد ✦ و زَقَعَ الدِّيكُ) بانگ کرد خروس

زق ف

(زَقف) بالفتح فرو خوردن والفعل
من نصر
(زُقفَة) بالضم لقمه ولواله هرچه
بدست گیری آن را
(زَاقِفِيَة) بیای مشدد دهی است
بسواد ازان ده است ابوعبدالله
زاقفی بن ابی الفتح ومحمود
ذاقِفی بن علی که محدثان اند
(اِزدِقَاف) بدست گرفتن
چیزی را وفرو خوردن بشتاب
ربودن
مج (تَزَقُّف) بشتاب ربودن چیزی را
يُقَالُ تَزَقَّفَهُ اِذَا اسْتَلَبَهُ بِسُرعَةٍ *
وفرو خوردن وربودن گوی بدست
از هوا يقال تَزَقَّفتُ الكُرَةَ اِذَا
اَخَذتَهَا بِاليَدِ على سَبِيلِ الاستلاب
مِنَ الهَوَاءِ

زق ق

(زَقّ) بالفتح سرگین انداختن
مرغ وخورش دادن مرغ چوزه
را بدهان
(زِقّ) بالكسر خیك یا پوستی است
برای شراب جزان که موی آن را
بریده باشند نه برکندیده اَزقَاق
وزِقَاق بالكسر وزُقَّاق بالضم
جمع
(زُقّ) بالضم زَقَقَة محركة
جمع
(زُقَّة) بالضم مرغی است کوچك
(زَقَقَة) محركة فاختها
(زَقَّاق) کسحاب آنکه بر مانَد
آب خورده در دهن او طعام
باشد
(زُقَاق) کغراب کوچه وگاهی
مونث آید زُقَّان بالضم وأَزِقَّة
جمع وراه دریا میان طنجه
وجزیره خضرا بمغرب
(يَزِيد بن محمد بن زُقَيق) کزبیر
محدث است
(ابن زُقَيقَة) کجهینة محمود
بن عمر نسائی طبیب وشاعر
است
(زَقِّيَة) وبضم موی بریده منسوب
است بسوی زق که پوست بریده
موی باشد يقال حَلَقَ رَاسَهُ زُقِّيَّةً
ای كَانَّهُ جِلدٌ مُزَقَّقٌ
(زَقُّوقَا) کشروری موضعی است
میان فارس وکرمان
(كَبشٌ مُزَقَّق) فیجارکه
پوست آن از سر بجانب پا کشیده
باشد فَاِذَا سُلِخَ مِن رِجلِهِ اِلٰى
رَاسِهِ فَمَرجُولٌ
(مُزَقوَق) کمدحرج هر کارکه
زود تر انجام پذیرد
(زِقزِق) کزبرج نوعی از موچه
(زَقزَقَة) سرگین افگندن مرغ و
خورش دادن مرغ چوزه را
بدهان وخنده نرم وسبکی وبانگ
مرغان وقت صبح وبرجهانیدن
مادر کودک را ولغتی است مرکب
را يقال زَقزَقَة كَلبٍ كَانَّهَا فِى
سُرعَةِ كَلَامِهِم
(زِقزَاق) بالكسر برجهانیدن
مادر کودک را
(زَقزَاقَة) بالفتح زن سبک رفتار
وكذلك الناقة
(مُزَقَّق) کمعظم پوستیکه موی
آن را ببرند وبرنکنند * ورَاسٌ
مُزَقَّق) سر موی بریده تَشبِيهٌ
بالجِلدِ المُزَقَّقِ
(مُزَقَّقَة) کمعظمة شتر ماده بزرگ
خلقت
(تَزقِيق) موی بریدن پوست
کشیدن از جانب سر

زق ل

(زُقل) بالضم دزدان
(زَقِيلَة) کسفینة کوچه تنگ
(زَوَاقِيل) دزدان * وزَوَاقِيل
العِمَامَةِ) برآمدگی موی از زیر
عمامه
(زَوقَلَ عِمَامَتَهُ زَوقَلَةً)
فرو هشت هر دو طرف عمامه
خود را

زق ل ب

(زِقلَاب) بالكسر نام مسخره
که هازل ومسخره ولید بن عبد
الملك بود

زق م

(زَقم) بالفتح خوردن فرو بردن
بگلو والفعل من نصر
(زَقمَة) طاعون
(زَقُّوم) کتنور مسکه با خرما بلغت
افریقیه وهر طعام که در وی
مسکه وخرما باشد ودرختی است
در دوزخ قال ابن عباس لما نزل
قوله تعالى اِنَّ شَجَرَةَ الزَّقُّومِ طَعَامُ
الاَثِيمِ قال ابوجهل التمر بالزبد
فتَزَقَّمهُ فانزل الله تعالى انها شجرة
تَخرُجُ فِي اَصلِ الجَحِيمِ طَلعُهَا كَانَّهُ

دُرُوسُ الشَّیَاطِین * وطعام
روزخیان وگیاهی ست بادیه شگوفه
آن براطراف شاخهاے او بر
شکل یاسمین و درختی ست
باریکا از زمین غور ثمر آن سیاه
رنگ شبیه بهلیله شیرین باندک
عفوست و درجوف آن دانه مثل
کنجد روغن آن بسیار منفعت
وعجب افعال در تحلیل ریاح
بارده و امراض بلغم و اخلاط غلیظ
ومسهل آن وسدد و سپرز و اوجاع
مفاصل و نقرس وعرق النسا
وریح ورک شربا هفت درهم سه
روزیا پنج روز وضماد و باست
که لنج و برجای ماند کان را
برپا نموده مصدع محرور ین
وسیاه کننده جلد مصلحش شیر
تازه گویند که اصلش بلیله کابلی
ست و بنواحیه آن را دراریحا
کاشتند وبعد مرور ایام زمین
اریحا آن را از طبیعت او برگردانید و
دیگرگون ساخت
(اِزْدَقَمَتْهُ) فروخورانیدم آن
را از قوم یا عام ست
(اِزْدَقَمَهُ) فروخورد آن را

(تَزَقُّم) بسیار خوردن لقمه کردن
وافراط نمودن در شیر نوشیدن

زق ن

(ن) زَقَنَ الحِمْلَ) برداشت
باررا
(اِزْقَان) یاری دادن کسی را
بربرداشتن یقال اَزْقَنْتُ فُلَانًا
اِذَا اَعَنْتَه علی الحَمْل

زق و

(زَقَا) درختی ست که برگ کوچک
دارد
(زُقَاء) بالضم آواز بوم نر
(ن) زَقَا الصَّدٰی زَقْوًا وزُقَاءً)
بانگ کرد بوم نر

زق ی

(زَقْیَة) بالفتح بانگ وفریاد
(زُقْیَة) بالضم توده دراهم
(زَاقِی) فریاد و بانگ کننده
وخروس زَوَاقِی جمع ومنه المثل
هُوَ اَثْقَلُ مِنَ الزَّوَاقِی لِاَنَّهُمْ کَانُوا
یَسْمُرُونَ فَاِذَا صَاحَتِ الدِّیَکَةُ
تَفَرَّقُوا
(زُقَاء) بالضم والمد بانگ وفریاد
یا بانگ بوم وآبی ست ویقصر
(زَقُّوق) کنجوجی موضعی ست

میان فارس و کرمان و قد مر سفی
زق ق
(ض) زَقَّ زَقِیًّا بانگ کرد

باب الزاء فصل الکاف

زك ء

(رَجُلٌ زُكَأٌ) کصرد مرد بسیار سیم
وتوانگر و زود نقد * رجلٌ
زُكَأَةٌ بالتاء وزُكَّاءٌ بالمد مثله
فیهما
(ف) زَكَاَهٗ زَكْأً) بالفتح زد او را
* وزَكَاَهٗ اَلْفًا) داد او را هزار یا
زود تر داد نقد او را * وزَكَأَ
اِلَیْه) پناه گرفت بسوی او و تکیه
کرد بران * وزَكَأَ جَارِیَتَهُ) گائید
آن را * وزَكَأَتِ النَّاقَةُ بِوَلَدِهَا)
انداخت بچه را در پای خود
(اِزْدِكَاء) گرفتن ومنه اِزْدَكَأ مِنْهُ
حَقَّهٗ ای اَخَذَهٗ

زك ب

(زَكْب) بالفتح انداختن زن بچه
را بیک دفعه و نکاح کردن و
پری و پر نمودن والفعل من نصر
(زُكْبَة) بالضم نطفه و فرزند وفی
المثل هُوَ الاَم زُكْبَةٍ ای اَلْاَمُ شَیْءٍ
لفظةً

(زَکِیبَة) کسفینه ظرفی ست مانند
جوال لغت مصری ست
(مَزْكُوبَة) زنیکه آن را از زمین
برگرفته باشند
(اِنْزَكَبَ) درآمد در زمین پست
یا در مغاک

زك ت

(زَكْت) بالفتح پر کردن
یا پر کردن مشک والفعل من نصر
وموضعی ست
(مَزْكُوت) ملخ که در شکم بیضه
دارد و سردی زده واند و گمین
وپر * ومنه فی صفة علی کرم الله وجهه عج
کَانَ مَزْكُوتًا ای مملوًا علمًا
(قِرْبَةٌ مَزْكُوتَةٌ) مشک پر
(ازْكَتَتِ المَرْاَةُ اِزْكَاتًا) بچه
زاد زن * نیز اِزْكَات) پر کردن
مشک و یاد دادن حدیث کسی
را یقال اَزْكَتُّه الحَدِیث اِذَا
وعَیْتَهٗ ایاه
(تَزْكِیت) پر کردن مشک

زك ر

(زُكْرَة) بالضم خیک شراب
وسرکه
(عَذْزَكْرِیَّة) بالفتح والتشدید

ویحرک بزماده سخت سرخ
(زَکَرِیّا) بالتحریک مقصوره نام
پیغامبری علیه السلام و دران لغات
است زکریا بالمد وزکریّ کعربیّ
یُخفّفُ فَانْ مَدَدْتَ اَوْ قَصَرْتَ لَمْ
تَصْرِفْ وَاِنْ حَذَفْتَ الْاَلِفَ صَرَفْتَ
وتثنیة المد ود زکریاوان جمعه
زکریاؤن فی الخفض والنصب
زکریاوین والنسبة زکریاوی اذا
اضفت الیک نقل زکریائی بلاواو
وفی التثنیة زکریاوای وفی الجمع
ج زکریاوی وتثنیة المقصور زکریان
ورایت زکریین وهم زکریون
حذفت الالف لاجتماع الساکنین
ولم تحرک لانک اذا حرکتها ضممتها
ولا تکون الیاء مضمومة ولا مکسورة
وما قبلها متحرک وتثنیه زکری
مخففه زکریان وجمعه زکرون
(ابو زُکَیْرِیا) بالتصغیر کنیه
یحیی بن محمد است
(ن) زَکَرَهُ زَکْرًا) پر کرد آن را
(زَکَّرَهُ تَزْکِیرًا) پر کرد آن را +
وزکّر بطن الصبی) کلان
گردید شکم کودک ونیکو شد
حال او

(تَزَکَّرَ الشَّرابُ) فراهم آمد +
وتزکّر بطن الصبی) کلان
گردید شکم کودک ونیکو شد حال او +
ونیز تزکّر) پرشدن پرشدن
شکم کودک

زكك

(زَكّ) بالفتح لاغر ونزار
(زُكّ) بالضم جوزه فاخته
(زِكّة) بالکسر سلاح
(زُكّة) بالضم خشم واندوه
(مَشْیٌ زَکِیك) کامیسر رفتار
تنگاتنگ
(زُکازِك) کعلابط مرد حقیر
وزشت رو
(زَکْزاکَة) زن بزرگ سرین
(ض) زَكَّ زَكًّا وزَكَكًا نادرًا
وزَکِیكًا تنگاتنگ رفت یا جهت
سستی وناتوانی کوتاه گام رفت +
وزكّ زَکِیکًا) دوید + وزَكّ
بسلحه) ریخ زد + وزکّت
الدَّجاجة) نشاب رفت وکذلك
الدَّجاجة وزَكَّ الْقِرْبَة) پر کرد
مشک را
(زَکْزَك زَکْزَکَة) تنگاتنگ رفت
(اَزَكّ) علی الشیء) اصرار کرد

بر آن شهید وچیره شد بروی
+ وازدكّ بِبَوْلِهِ) بازداشت
کمیز خود را
(اِزْدَكَّ الزَّرْعُ) سیراب شد
کشت
(تَزَکْزَكَ) گرفت ساز وسامان
خود را

زكم

(زَکْمَة) بالفتح بمعنی زجة است
وقد مرّ فی زج م + وزکام که بیماری
سرو دماغ است
(زُکْمَة) بالضم مرد کراجان زشت
خوی پسین فرزند مادر وپدر را
یقال فلان زُکْمَةُ اَبَوَیْهِ اذا کان
آخر وُلْدِهِما
(زُکام) کغراب بیماری سر ودماغ
وهو تَحَلُّبُ فضولٍ رطبةٍ من بطنی
الدماغ المقدمین الی المنخرین +
(ن) زَکَمَهُ) بیمار زکام گردانید
او را + وزکم بنطفته) انداخت
آن را + وزکم القربة) پر کرد
مشک را + وزُکِمَ الرَّجُلُ) مجهولا
زکام زده گردید
(اَزْکام) مبتلا بزکام گردانیدن
کسی را یقال ازکمه الله فهو مزکوم

هذا اهو الاکثر وقد یقال زکمه
فهو مزکوم
(تَزَکُّم) پنهان داشتن کار
بر کسی ویعدّی بعلی یقال زکم
علیه اذا لبّس

زكن

(زَکَن) کصرونیك نگهبان
(اَزْکَن) زیرکتر وفی المثل هو
ازکن من ایاس
(زاکان) قبیله است از عرب که در
قزوین سکونت ورزیدند
(س) زَکِنَهُ زَکَنًا) بالتحریك دانست
آن را ودریافت وگمان برد وبازکن
گمان قوی است یا طرفی از گمان
(اَزْکَنَه اِزْکانًا) دانست آن را
ودریافت وآگاه گردانید آن را
یقال ازکنته ایاه حتی زکنه ای
اعلمته فعلمه ونیز ازکان بگمان
گفتن چیزی را ودراست برآمدن
آن زکانة اسم مصدر است ازان
زکانیه کعلانیة مثله
(مُزاکَنَة) همدیگر نزدیک شدن
وبرابر وهم زانو نشستن کسی را
یقال هذا الجیش یزاکن الفای
یقاربه وبنو فلان یزاکن بنی فلان

ای بدانو هنم وپثا فنوهنم یعنی
قریب بهم زانو می نشستند ایشان را
+ وبگمان گفتن چیزی را
(تَزکِین) پوشیده و پنهان داشتن
کار بر کسی و مشتبه گردانیدن یقال
زَکَّنَ عَلَیهِم اذا لَبَّسَ + وحدیث
نفس و جای دادن حدیث نفس
را در دل

زک و

(زَکًا) بالفتح والقصر جفت از
عدد یقال خسًا اَو زَکًا یعنی طاق
یا جفت
(زکوة) خلاصه چیزی و پاره از مال
که جهت تطهیر برآری و پاکیزه کے
ونما و برکت و پاکیزه کردن مال را
(رَجلٌ زاکٍ) مرد پاکیزه
ونیکو
(زَکِیٌ) کغنی پاکیزه ونیکو وخوش
عیش اَزکِیاء جمع
(ن) زَکا زَکاءً) بالفتح والمد
وزُکُوًّا بالضم گوالیدو افزون شد
+ وزکا الرجلُ) نیکو ولائق
آمد + ومنه هذا الامر لایزکو
بفلان ای لا یلیق به + وخوش
عیش گردید

(اِزکاء) گوالیدن و پاکیزه
گردانیدن
(تَزکِیَة) زکات دادن از مال
و پاکیزه گردانیدن و ستودن خود
را و زکات کسی گرفتن
(تَزَکِّی) گوالیدن و صدقه کردن

زک ی

(زَکِیَّة) کغنیه دهی است میان
بصره و واسط
(س) زَکِیَ زَکاءً) گوالیدو
افزون شد وتشنه گردید
(تَزَکّی) گوالیدو افزون گردید
و صدقه کرد

باب الزاء فصل اللام

زل ب

(زُلبَة) بالضم تیر
(زَلابِیَّة) بالفتح نوعی از حلوا
(زُولاب) بالضم موضعی است
بخراسان
(س) زَلِبَ الصبیُّ بامه زَلَبًا)
بالتحریک چسپید بچه بما در خود و
جدا نگردید از وی
(اِزدَلَبه اِزدِلابًا) ربود از ا

زل ب ن ع

(زِلِنباع) بکسر نرم و پریشان

گوی

زل ج

(زَلَج) محرکه جای لغزان
و یسکن
(زُلُج) بضمتین سنگهای هموار
(زالج) رستگار از شدائد و سخت
نوشنده آب و مانند آن + و سَهمٌ
زالجٌ) تیر لغزنده از کمان
(زَلُوج) کصبور تیر لغزنده از کمان
وسریع و شتاب و نام اسپ عبدالله
بن جحش کنانی یا نام ناقه او +
وقدحٌ زَلُوجٌ) کاسه زود لغزان
از دست + وعقبةٌ زَلوجٌ) راه
کوه دور و دراز
(ناقه زَلِیجَةٌ) شتر ماده سریع
تیز رفتار
(ناقةٌ زَلَجی) کجمزی شتر ماده
شتاب رو
(زِلاج) ککتاب کلیدان که بی
کلید کشاده شود
(زَلَجان) محرکه پیش رآمدن و
پیشی
(مِزلاج) بالکسر کلیدان که
بی کلید کشاده شود و زن لاغر
سرین

(ض) زَلَجَ زَلجًا) بالفتح وزَلیجًا
سبک رفت یقال مرّ یزلِجُ اذا خفّ
علی الارض
(ن) زَلَجَ الباب) بندکرد در را
بمزلاج یا عام است
(مُزَلَّج) کمحسن لقب عبدالله
بن مطر لقوله + تلاقی بنا یوم الصباح
عدوّنا + اذا اکرهت فیها الاسنة
تزلج
(اَزلَجَ الباب) بندکرد در را
(مُزَلَّج) کمعظم چیز اندک و آنکه خویشتن
را بقومی چسپانیده باشد که
نه از ایشان بود و مرد ناقص
و فرومایه از هر چیزی و زفت و
بخیل و حب مخلوط غیر خالص
(زَلَّجَ الکلامَ تَزلِیجًا) برآورد
سخن را وروان گردانید + ونیز
تزلیج باندک چیزی زندگی را
بسر بردن
(تَزَلَّجَ النبیذَ) ایستادو اصرار
کرد بر شرب نبیذ + ونیز تَزَلُّج)
لغزیدن

زل ج ب

(زَلجَب) بالفتح لغزنده
(تَزَلجَبَ عَنهُ) لغزید از ان

زلج

زل ح

(زَلح) بالفتح باطل وهیچ کاره
(زُلُح) بضمتین کاسهای بزرگ فراخ
(زَلَحْلَح) کسفرجل مرد سبک اندام و روو بار نزدیک تک
(زَلَحْلَحَة) نان تنک و کاسه فراخ نزدیک تک
(ف) زَلَحَهٗ زَلْحًا) چشیدان را
(تَزَلَّح) چشیدن یقال تزلحه اذا تطعمه

زل ح ف

ج (زَلحفه زَلحفةً) یکسو گردانید آن را و دور کرد
(تَزَلحَف) یکسو گردید و دور شد
(اِزْلَحَفَّ اِزْلِحفافًا) یکسو گردید و دوری گزید

زل خ

(زَلخ) بالفتح جای لغزیدن پای جهت تری یا ملاست ان یقال مکانٌ زَلخٌ ای دَحْضٌ * و یک پرتاب تیر مسافت
(زَلِخ) ککتف و بحرل جای لغزیدن پای
(زُلَّخَة) بضم و تشدید لام جای لغزیدن از بالا به نشیب که کودکان بروی بلغزند و بیماری است که در پشت عارض شود و بدان پشت درشت سطبر گردد تا انکه حرکت را نتواند
(بِئْرٌ زَلُوخ) کصبور چاه کرانه که هرکه رود پایش بلغزد
(زَلِیخَا) بفتح زا و کسر لام صاحبه یوسف علیه السلام
(زَلَخَان) و یحرک بیشی در رفتار
(ض) زَلَخَهٗ بالرُّمح) خسته کرد او را به نیزه
(س) زَلِخَ زَلَخًا) بالتحریک فربه گردید
(زَلَّخَهٗ تَزْلِیخًا) هموار گردانید آن را و تابان کرد
(تَزَلَّخ) لغزیدن

زل د ب

(زَلْدَبَ اللُّقمةَ زَلْدَبَةً) فرو برد لقمه را

زل ز

(زَلَز) محرکه رخت خانه و راهی که از ان در آیی
(زَلِز) ککتف بمعنی زلز محرکه است
(زَلَزَة) بالفتح زن سبک که بجاهای همسایگان آمد و شد کند
(زَلْزَاء) بالفتح والمد کاریقال جمعوا زلزاءهم یعنی جمع کردند کار خود را
(س) زَلِزَ زَلَزًا) بی ارام گردید

زل ط

(زَلْط) بالفتح رفتار شتاب
(زَلِیطَة) کسفینة لقمه لغزنده از عصیده و مانند آن لغت مولده است

زل ع

(زَلَع) محرکة کفتگی پای و ظاهر پنجه یا کفتگی پوست فاما اذا کان فی باطن الکف فهو الکلع
(زَلَعَة) بالتحریک زخم تباه و فاسد شده
(زَوْلَع) کجوهر مرد گفته پاشنها
(زَیْلَع) بالفتح نوعی از مهره سپید و شهری است بساحل دریای حبشه
(س) زَلِعَتْ رِجْلُهٗ زَلَعًا) بالتحریک کفته گردید پای او * وزَلِعَتْ جراحَتُهٗ) تباه شد زخم وی و فاسد گردید
(ف) زَلَعَهٗ زَلْعًا) بالفتح ربود آن را بفریب * و زَلَعَ رِجْلَهٗ بالنار سوخت پای او را بآتش
(اَزْلَعَهٗ اِزْلاعًا) در طمع چیزی انداخت او را که بگیرد
(اِزْدَلَعَهٗ) ربود آن را بحیله * و ازدلع حقه) پاره از حق خود جدا کرد
(مُزَلَّع) کمعظم آنکه پوست پای او از گوشت رفته باشد
(تَزَلُّع) شکستن و کفتن پا و کفتن دست

زل ع ب

(سَیْلٌ مُزْلَعِبٌّ) کمقشعر سیل بسیار
(اِزْلَعَبَّ السَّحَابُ) کثیف شد ابر * و ازلعب السیل) بسیار شد توجه و تدافع نمود

زل غ

(ن) زَلَغَتِ الشَّمْسُ زُلُوغًا) برآمد آفتاب * وزَلَغَتِ النَّار) بلند گردید
(اِزْدَلَغَ الجِلْدُ) سوخته شد پوست

(تَزَلَّعَتْ رِجْلُهُ) کفته کردید
پای او
زل غ ب
(ازْلَغَبَّ الشَّعرُ ازْلِغبَاباً)
رویید موی بعد ستردن ✤ و
ازْلَغَبَّ الفَرخُ) برآمد پر چوزه
زل ف
(زَلْف) بالفتح نزدیکی و منزلت
و پیش شدن و الفعل من نصر
(زِلْف) بالکسر مرغزار
(زَلَف) محرکة نزدیکی و مرتبه
و پایگاه
(زَلَفَة) بالتحریک حوض پر آب
زَلَف بحذف تا جمع ✤ یا زَلَف
حوض پر آبست و زَلَفَة جای
گرد آمدن آب باران پر آب کاسهٔ
بزرگ و پنگان سبز و صدفه و
کاسهٔ نزدیک تنگ و کرانهٔ کوه و
سنگ هموار تابان و زمین درشت
و زمین رفته و جای برابر و هموار
از کوه نرم و زن یا روی آن
و مرغزار
(زُلفَة) بالضم آب شرقی پیرار
و کاسه و پنگان و کرانه چیزی و
نزدیکی و منزلت و پارهٔ از شب

یا از اول شب زُلَف کغرف و زُلُفات
کغرُفات بالضم جمع زُلُفَات)
کغرفات بضمتین و زلفات کغرَفات
بفتح دوم مثلها و الزُّلَفُ ساعاتُ
اللَّيلِ الآخِذَةُ مِنَ النَّهارِ وساعاتُ
النَّهارِ الآخِذَةُ مِنَ اللَّيلِ وقُرِئَ
زُلُفاً مِنَ اللَّيلِ بِضَمَّتينِ لِمَا مَرَّ
كحُلُمٍ وَامّا جمع زُلْفَةٍ كبُسْرٍ وبُسْرَةٍ بضم
سِينِهِمَا او زُلُفاً مِنَ اللَّيلِ بضمة جَمعُ
زُلْفَة كدُرٌّ ودُرَّةٌ و زُلْفَى مِنَ اللَّيلِ
كحُبلَى وَالالفُ لِلتَّأنِيث
(عَقَبَةٌ زَلُوفٌ) کصبور راه کوه دور
و دراز
(زَلِيف) کامیر پیش در آینده از جایی بجایی
(زُلَيفَة) کجهینة بطنی ست بیمن
(زُلْفَى) کحبلی نزدیکی و منزلت
ومنه قوله تعالى وَلَا اَولَادُكُم بِالَّتِي
تُقَرِّبُكُم عِندَنَا زُلفَى وَهِيَ اِسمُ
المَصدَرِ ايضاً اى تُقَرِّبُكُم عِندَنَا
اِزدِلافاً
(مَزْلَفَة) بالفتح کمرحلة هر ده
که میان دشت و زمین کشت باشد
مَزَالِف جمع ✤ و نیز مَزَالِف
پایها جمع مزلفه است بالکسر

یا بالفتح
(ازْلَاف) نزدیک گردانیدن
چیزی را
(زَلَّفَ فِي حَدِيثِهِ تَزْلِيفاً)
زیاده کرد در سخن خود و افزود
(مُزْدَلِف) پسر ابو عمر طائی
و لقب خصیب با عمرو بن
ربیعه لُقِّبَ بِهِ لِاَنَّهُ اَلْقَى رُمْحَهُ بَينَ
يَدَيهِ فِي حَربٍ فَقَالَ ازْدَلِفُوا اِلَيهِ وَلِاقْتِرَابِهِ
عَنِ الاَقرَانِ فِي الحُرُوبِ اِزدِلافاً اِلَيهِم
(مُزْدَلِفَة) موضعی ست میان
عرفات و منی لِاَنَّهُ يُتَقَرَّبُ فِيهَا اِلَى
اللهِ تعالى او لِاقْتِرَابِ النَّاسِ اِلَى
منى بعد الافاضة او لِمَجِيءِ النَّاسِ
اِلَيهَا فِي زُلَفٍ مِنَ اللَّيلِ وَلِاَنَّهَا
اَرضٌ مُسْتَوِيَةٌ مَكنُوسَةٌ قَالَ وَهٰذَا
اَقرَبُ
(ازْدِلَاف) پیشی نمودن و پیش
در آمدن و متفرق شدن و نزدیک
و نزدیک گردیدن و نزدیکی
جستن ✤ و منه الحديث فَاِذَا زَالَتِ
الشَّمسُ فَازدَلِفْ اِلَى اللهِ بِرَكعَتَينِ
اى تَقَرَّبْ
(تَزَلُّف) پیش در آمدن و متفرق

شدن
زل ق
(زَلْق) بالفتح جای لغزان
(زَلَق) محرکة جای لغزان و سرین
ستور ✤ و قوله تعالى فَتُصبِحَ صَعِيداً
زَلَقاً اى اَرضاً مَلْسَاءَ لَيسَ بِهَا شَيءٌ
✤ و زَلَقُ الاَمعَاء) بیماری ست مر
معده یا رودها را ✤ و زَلَقُ الكُلْيَة)
ذیابیطس ست
(زَلَقَة) بالتحریک سنگ تابان
و زن
(زَلِق) ککتف جای لغزان ✤ و
رجلٌ زَلِقٌ) آنکه پیش از مجامعت
انزال کند و مرد زود خشم
(زَالِق) کصاحب روستایی ست
بسجستان
(نَاقَةٌ زَلُوقٌ) کصبور شتر مادهٔ
تیز رفتار ✤ و عقبةٌ زَلُوقٌ) عقبهٔ
دور و دراز
(زَلَاقَة) بالفتح جای لغزان ✤
و نیز زَلَاقَة) زمینی ست بقرطبه
و نهری ست بواسط
(زَلِيق) کامیر بچهٔ ناتمام افگنده
(زُلَّيق) بالضم و التشدید شفتر نگ
و آن نوعی شفتالوست تابان

جج

بی یشم
(مَزْلَق) بالفتح جای لغزان
مَزْلَقه مثله
(مِزْلَاق) بالکسر کلیدان که
بی کلید کشاده شود و فَرَسٌ
(مِزْلَاقٌ) اسپ ماده که بیشتر بچه
ناتمام افکند
(س ن) زَلِقَ زَلَقًا) بالتحریک
لغزید* و زَلَقَ بِمَكَانِهِ
ول تنگ شد از جای پس کناره گزید
ازان
(ض) زَلَقَهُ عَنْ مَكَانِهِ زَلْقًا)
ج دور گردانید آن را و یک سو کرد* و
زَلَقَ فُلَانًا) لغزانید اورا* و زَلَقَ
رَاسَهُ ستردموی سر اورا
(مُزْلَق) کمکرم لقب اسپ ضبیره
بن طَلیقة
(اَزْلَقَهُ اِزْلَاقًا) لغزانید اورا*
و نیز اِزْلَاق) بچه افکندن ناقه
و جز آن و بنظر تیز نگریستن کسی را
یقال اَزْلَقَ فُلَانًا بِبَصَرِهِ اِذَا نَظَرَ
اِلَيْهِ نَظَرَ مُتَسَخِّطٍ* و موی ستردن
(زَلَّقَ رَاسَهُ تَزْلِيقًا) ستردموی
سر اورا* و زَلَّقَ الحَدِيْدَةَ)
بیوسته تیز داشت آنرا* و زَلَّقَ
الْمَوْضَعَ) لغزان گردانید جای
را* و نیز تَزْلِيق) نیک الودن
بدن بروغن مانند آن بجدی که
دست را بلغزاند
(تَزَلَّقَ) زینت گرفت و خوش
عیش شد تا آنکه گونه او سرخ سپید
و درخشان گردید

ز ل ق م

(زُلْقُوم) بالضم خشک نای گلو

ز ل ل

(زُلّ) بالضم لغزان یقال مَقَامُ
زُلٌّ جای لغزان و كذا زُحْلُوفَة
زُلٌّ یعنی جای لغزیدن لغزان
(زُلَّة) بالضم ناسه و تنگی دم
و دمه
(زَلَّة) بالفتح لغزش پای در گل
و لغزش در سخن اسم است زَلِیل را
* و نیکوی و هنر و کار و یضم* و
زن مرد یا مهمانی عروسی و گناه
و خطای بی اراده و انچه از مانده
دوست یا خویشاوند بر دارے
لغت عراقیان یا عامیان است
(زِلَّة) بالکسر سنگریزه یا
سنگریزهای تابان
(زَلَل) بالتحریک لغزش اسم
است زَلِیل از تنگی شده و گناه
* و مَكَانٌ زَلَلٌ) جای لغزان و کمی
یقال فی مِیْزَانِهِ زَلَلٌ ای نقصانٌ
(دِرْهَمٌ زَالٌّ) درم ناقص
و کم وزن
(اَزَلّ) مرد شاب و آنکه سپتانی
از شکستگی باز اندازد بجواره
و مرد سبک سرین گرگ لاغر سرین
و آن از گفتار و گرگ پیدا شود*
ومنه المثل هُوَاَسْمَعُ مِنَ الذِّئْبِ
الْاَزَلِّ وهذه الصفة لا تنفك الذئب
(زَلَّاء) زن سبک سرین* و
قَوسٌ زَلَّاءُ) کمانی که تیر از ان
زود بلغزد و بر آید
(زَلُول) کصبور شهری است
بمغرب* و مَاءٌ زَلُولٌ) آب خوش
شیرین
(زَلِيل) کامیر آلوده* و مَاءٌ
زَلِيلٌ) آب شیرین خوش گوار
(زَلَالَة) کجبانه عقبه است
بتهامه
(زِلِّيَّة) بالکسر و یای مشدد
گستردنی زَلَالِی جمع
(مَاءٌ زُلَالٌ) کغراب آب شیرین
خوشگوار
(مَاءٌ زُلَالِلٌ) کعلابط آب
شیرین خوش گوار زود فرو شوند
بحلق
(مَزِلَّة) بفتح زا و کسر آن جای
لغزیدن
(زَلْزَل) کفدفد مغنی بوده که در
عود نوازی بدان مثل زنند و
بسوی او منسوب است حوض زلزل
که در بغداد است
(زُلْزُل) کهدهد طبل نواز دانا
و ماهر در ان
(زَلَزِل) بفتحتین و کسر الثالث
متاع و رخت
(زُلْزُول) بالضم کسرسور سبک
ظریف و سبکی و جنگ و بدی
(زَلَازِل) بلاها و سختی ها
(اِزْلِزِل) بکسر همزه و کسر هر دو
زا ر کلمه است که بوقت زلزله
گویند
(ض س) زَلَّ فِي طِيْنٍ زَلًّا)
بالفتح و زَلِيلًا و مَزِلَّةً بکسر
الزا ر و زُلُولًا و زَلَلًا محرکة و
زِلِّيلَى کدلیلی و یمدّ لغزید پای
او در گل* و كذا زَلَّ فِي
مَنْطِقٍ) یعنی لغزید در سخن

وخطا کرد هو زل غنمه) سپری شد عمر او * وزلّ فلانٌ زلیلاً وزلولاً) شتاب رفت ودوید * وزلّ الیه زلیلاً) از جای بجای شد * وزلّ الیهم زلولاً کم شد درم در وزن یا ریخته و ناقص گردید

(س) زلّ زللاً) سبک سرین گردید

زلزله زلزلةً وزلزالاً) مثلثة نیک جنبانید آن را

(ازلّه ازلالاً) لغزانید او را * ازلّ الیه شیئاً من حقه) داد او را چیزی از حق او * ونیز ازلال) نعمت دادن یقال ازلّ الیه نعمةً اذا اسداها وفی الحدیث من ازلّت الیه نعمةٌ فلیشکرها ورگزارد انگیختن کسی را

(مزلّل) کمحدث مرد بسیار احسان

(استزلّه استزلالاً) لغزانید او را

(تزلزل) جنبیدن

(زلزال) جنبش اسم است تزلزل را

زلم

(زلم) بالفتح ماننده وشابه ورحق وقدد جزان

(زلم) محرکة جانوری است مانند گربه ازلام جمع * وسم شکافته یا انچه از پس ظلف است وتیر بی پر وتیر قمار ازلام جمع وقوائم گاو دشتی یا عام است و کوهی است نزدیک شهر ری و زونباتی است که تخم وشگوفه ندارد و در رگهای بیخ آن که در زیر زمین است دانه است بپهنا شیرین باسبه

(زلمة) بالتحریک نشان در روش گوش بزو بها زلمتان ویقال هو العبد زلمةً وکذا ازلمةً بالفتح وکهمزة ای قدّه قدّا العبد وحذوه وحذوه اویشبهه کانه هو وکذلک الامة

(زلم) کصرد سم شکافته یا انچه از پس ظلف است وجانوری است مانند گربه وتیر قمار ازلام جمع

(الازلم الجذع) بزکوهی و روزگار وسختی وبلای بد * و بعیرٌ مزلّم) شتر کناره گوش بریده

(زلماء) شتر ماده کناره گوش بریده وتیر نیک تراشیده ودرست ونیز ماده کوهی وچرغ ماده

(زلیم) کامیر تیر نیک تراش

(زلیم) کزبیر نام مردی

(زلّام) کشداد نام مردی

(ن) زلم) خطا کرد * وزلم الاناء) پر کرد آوند را * وکذا زلم الحوض * وزلم عطاءه) کم کرد بخشش را * وزلم انفه) برید بینی او را

(مزلّم) کمعظم سبک وچست وظریف واسب گردانیده اندام تو اناو شتر کناره گوش بریده یفعل ذلک بکرام الابل والشاء * وتیر نیک تراش وبزکوهی خرد اندام

(امرأة مزلّمة) زنی که دراز نباشد

(زلّمه تزلیماً) راست ودرست گردانید تیر را ونرم وتابان کرد * وزلّم الرحی) بگردانید سپیدا وگرفت کنارهای آن * وزلّم غذاءه) بد کرد غذای آن را

(ازدلم انفه) ازبیخ برید بینی او را * وازدلم راسه) برید سر او را

(مزلئم) کمقشعر روندهٔ در گذرنده وبلند ایستادهٔ در سیر و جز آن وکوچ کننده وثابت بجای

(ازلام الضحی ازلئماماً) بلند برآمد چاشت * روشن گردید * ونیز ازلئمام) زود برگشتن وکوچ کردن وبرپای شدن چیزی وبلند برآمدن روز

زل ن ب ر

بج (زلنبور) یکی از اولاد پنجگانه ابلیس است که بدان ها تفسیر کرده اند قول او تعالی را افتتخذونه وذریته اولیاء وکارش آن است که میان شوی زن فساد انداخته تفریق کند وعیوب زن را بر شوی ظاهر نماید ومطلع گرداند

زل ن ف ح

(زلنفح) مرد بدخوی

زل ن ق ط

(زلنقطة) بضمتین وضم قاف بروزن کذبذبة ولا ثالث لهما زن کوتاه بالا ونرهٔ مرد

زل ه
(زَلَه) بالفتح شگوفهٔ ریحان چین
وخوبی آن وسنگی که بر آن آب
کش ایستاده شود وسرگشتگی
(زَلَه) محرکة غم واندوه که بذات
کسی برسد
زل ه ب
(زَلهَب) کجعفر مرد سبک ریش
وسبک گوشت
زل ه م
(مُزلهِم) کمشعل خفیف سبک
زل ی
ج (زِلِیَّة) بجنبه گستردنی زَلَالِی
جمع معرب زیلو و قدم
باب الزاء فصل المیم
زم ت
(زَمِیت) کامیر صاحب وقار و
آهسته و بردبار
(زُمَّت) کسکر مرغی است که رنگ
برنگ می گردد
(زِمِّیت) کسکیت سبک آهسته
و باوقار
(ازمت) آهسته و باوقار یقال
فلان ازمت الناس ای اوقرهم
(ك) زمت زمانة آهسته
و صاحب وقار گردید
(تزمّت) آهستگی و وقار و منه
ما اشد تزمته
(ازمئنات) رنگ برنگ شدن
یقال ازمأت اذا تلون الوانا
متغایرة
زم ج
(زَمِج) ککتف خشمناک
(زامج) کصاحب زنگی
(زُمَّج) کسکر مرغی است بفارسی
دوبرادر لانه اذا عجز عن صیده
اعانه اخوه
(اخذه بزأمجه) گرفت آن را
همه وکذا اخذه بزابجه
ای کله و لم یدع منه شیئا
(زِمجّة الظلیم) بکسرتین و تشدید
جیم نوک شتر مرغ
(زِمِجّی) بکسر زاء و میم و فتح
آن و تشدید جیم مقصور ادم غزه
مرغ
(ن) زمج القربة پر کردن مشک را
و زمج بینهم برافروزید
قوم را بر یکدیگر و زمج علیهم
ناگاه و بی دستوری درآمد
برایشان
(س) زمج زمجا محرکه خشم
گرفت
(مزمئج) کمقشعر خشمناک
زم ج ر
(زَمجر) کجعفر تیر باریک یا زنی
وکلان دراز زماجر و زماجیر
جمع
(زَمجرة) بالفتح نی که می نوازند
وزن انبه و آواز و آواز نی و بانگ و فریاد
(زِمجر) کهزبر آواز
(زِمجار) بالکسر شهری است
(زمجر الاسد) غرید شیر
(تزمجر الاسد) غرید
(ازمجرار) بانگ و فریاد کردن
زم ج ل
(زِمجیل) بالکسر لنگ
زم ح
(زامح) و نیل اسم است مانند
کاهل
(زُمَّح) بالضم و تشدید میم
ناکس فرومایه و سست و کوتاه
بالا زشت روی و سیاه فام
بدخلقت
(زُمّاح) کرمان مرغی است که
کودک را از مهد برمیگیرد
(زِمخن) کسجل مرد بدخلق
بخیل زِمخنة مثله والنون زائده
(زوخم) سیاه فام زشت روی
(تزمیخ) کشتن ماخ را که مرغی است
زم خ
(زامخ) کصاحب بلند و پیمانه
کامل زمخ کرکع جمع
(عقبة زمخ) محرکه عقبه سخت د
دور و دراز
(عقبة زموخ) کصبور بمعنی عقبه
زمخ است
(زُمَّخ) بالضم و تشدید میم
مفتوح روستائی است به
بیهق
(ف) زمخ زمخا تکبر کرد
و گردن کشی نمود
زم خ ر
(زَمخر) بالفتح نای و تیر از نی
و درخت انبوه و درهم پیچیده و فراخ
درون کاواک نازک و تازه و کلک
دراز و باریک
(زَمخرة) زن انبه
(زَمخری) باریک و دراز
و میان کاواک از هر چیزی و
(ظلیم زمخری السواعد)

شتر مرغ باریک ساق
(زِمِخْر) بالکسر چیز نی اندک
+ ومنه ما رزأته زمخرا ای
ما نقصته شیئا
(زُماخِرِیّ) بالضم مبان
کاواک
(زَماخِیر) دهی ست غربی
نیل بصعید ادنی
(زَمْخَرَ الصَّوتُ زَمْخَرَةً) سخت
شد آواز + وزَمْخَرَ النَّبِيُّ) در
خشم آمده بانگ برزد + تزمخر
بسم ست ازان + وزَمْخَرَ
العُشبُ) شکوفه آورد گیاه
(ازْمَخَرَّ الصَّوتُ ازْمِخْرارًا)
نیک سخت شد آواز

زم خ ش ر

(زَمَخْشَر) کسفرجل دهی ست
بنواحی خوارزم قیل اجتازها
اعرابیٌّ فسأل عن اسمها واسم
کبیرها فقیل زمخشر والرّدّاد فقال
لا خیر فی شرّ و ردّ فلم یلمّها ازان
ده ست جار الله ابو القاسم محمود
بن عمر و فیه یقول امیر مکّه علی
بن عیسی بن وهاس الحسنی +
جمیع قُرَی الدّنیا سِوَی القریة
التی + تبوّأها دارًا فِدَاء زمخشرا
واحْرِبان تزهی زمخشر بامرئٍ
+ اذا عُدّ فی اُسد الشّری زمخ
الشّری +

زم ر

(زَمِر) ککتف کم موی وکم نسیم
(زَمِرَة) مونث وکم مروت و مرد
نیکو روی
(زُمْرَة) بالضم فوج وگروه گروه
متفرق ازمر زمر کصرد
جمع
(زَمِیر) کامیر کوتاه بالا ازمار
بالکسر جمع + وکودک خوب روی
+ وغِناء زَمِیر) سرود نیکو
(بَنُو زُمَیر) گز بر بطنی ست
(زَمُّور) کصبور کودک نیکو
روی
(مِزمار) بالکسر نای مَزامیر
جمع + ودف یا هر آلهٔ سرود و آواز
نیکو سرود + ومزامیر داوود
آنچه از کتاب زبور می سرائیدند
آن را و انواع دعا واحدان
مزمار یا مزمور
(زِمار) بالکسر بانگ شتر مرغ
وبانگ کردن آن والفعل من
ضرب
(زِمارة) بالکسر نای نوازی
(زَمّارة) بالفتح والتشدید نای
وچوب که بر گردن سگ بندند
تا از سوراخ رز نتواند در شدن
انگور خوردن و زن زانیه و زن
زانیه خوب روی + ومنه الحدیث
نهی عن کسب الزَّمّارة + وعمود
آهن میان دو حلقهٔ گردن بند
آهنی
(زِمِر) کنطر سخت و درشت
(زِمِّیر) کسکیت نوعی از ماهی
(زَمّاراء) بالمد والتشدید
موضعی ست
(زُومَس) بالفتح کودک نیکو روی
(زَیْمَر) بالفتح والضم میم نام مردی
و ناقهٔ شاخ و پارهٔ زمین ست در
جبال بنی طی
(زَیمُران) بالفتح وضم میم موضعی
ست
(مَزمور) بفتح میم و ضم آن
نای و سرود
(ن ض) زَمَرَ زَمْرًا) بالفتح و زمیرا
نای زد زمّار کشدّاد نای نواز
زامر مثله قلیلا لغت مذکرست
ازان زامرة لغت مونث
(ن) زَمَرَ القِرْبَةَ) پر کرد مشک
را + وزمر بالحدیث) فاش
وآشکارا کرد سخن را + وزمر فلانا
بفلان) برآغالانید فلان را
بر فلان + وزمر الظّبی زمرانا)
رمید آهو
(س) زَمِرَ زَمَرًا) محرکه کم موی
شد و کم مروت گردید
(زَمَّرَ تزمیرًا) نای زد + وزمّر
القربة) پر کرد مشک را
(مُستَزمِر) ترنجیده و خرد و
حقیر نماینده ج
(ازمِئرار) سخت خشمگین شدن
یقال ازمأرّ اذا غضب و احمرّ
عیناه

زم رد

(زُمُرُّد) بضمتین وتشدید الراء
وقد تفتح المیم جوهری ست معروف
وآن انواع ست ذبابی و ریحانی
وسلقی و صابونی انگشتری او جهت
منع صرع شخصی که مصروع نباشد
موثر گویند چون افعی را نظر
بر او افتد کور شود
(زُماوَرد) بالضم طعامی از تخم

مرغ وگوشت ترتیب دہند

زم ر ذ

(ذُمُرُّذ) بضمات وتشدید راء
زبرجد معرب است

زم ز ر

(لَحْمُهُ زَمَازِیْرُ) گوشت او
منقبض وترنجیده است
(زَمْزَ دَالْوِعَاءَ زَمْزَرَةً) جنباند
آوندرا بعد پرشدن تا نیک
پرشود

زم ع

(زَمَع) بالتحریک مردم فرومایه
ج یقال هُوَ مِنْ زَمَعِ النَّاسِ اَیْ مِنْ
مَآخِیْرِهِمْ ✤ وموی دراز برستہ
باشد اسپ و توجیه ست ولرزه
مانندی است که بمردم عارض
شود وکرانهای جای برآمدن خوشهٔ
انگور زمعهٔ یکی ✤ ورجلٌ زَمِعٌ
مرد رسا در امور وثابت عزم
برکاری ✤ ونیز (زَمَع) زائد شدن
انگشت ازمعتاد وسرگشته وبیخود
شدن از ترس یا جام است وترس
وبیم والفعل من سمع
(زَمَعَة) محرکه تندی پس سم ستور
یا ناخن مانندی است در بند
دست گوسپند وآن در هر پایی
دوتاست گویا مخلوق از پارهٔ
شاخ با موی فروهشته در پس پای
گوسپند وآهو وخرگوش وجز آن
(زَمَع جمع زِمَاع جمع الجمع)
وپشته وآب راهها زمین نشیب
اَوْهُوَ دُوْنَ الشُّعْبَةِ وَالشُّعْبَةُ
دُوْنَ التَّلْعَةِ اَوْ تَلْعَةٌ صَغِیْرَةٌ لَیْسَ لَهَا
سَیْلٌ قَرِیْبٌ ✤ یا زمین پست که آب
در روی گرد آید اَزْمَاع جمع ✤ وآب
راهه کوچک تنگ زَمَع جمع
(زَمْعَة) بالفتح ویحرک نام پدر
سودة ام المؤمنین و پدر برادرش
عبدالله که صحابی است رضی الله
عنه وعنها
(زَمِع) ککتف آنکه وقت خشم
کمیز یا اشک آیدش
(زُمْعَة) بالضم پارهٔ از گیاه
(زَمِعِیّ) مردم فرومایه وزود
خشم ومرد زیرک ورسا
(اَزْمَع) آنکه انگشت زائد داشته
باشد وبلا وامر بد وقبیح اَزَامِع
جمع
(زَمَاع) بالفتح شتابزدگی
ودرستی وثبات عزم واستواری
ومرد رسا ودرگذرنده در امور ومرد
ثابت عزم برکاری ویکسر فیهما
(زَمُوْع) کصبور مرد شتابنده
وخرگوش که نزدیک گام گذاشته
دود کانّها تَعُدُّ وَعَلٰی زَمَعَاتِهَا اَوْلاَ لَهَا
اِذَا قَرِبَتْ مِنْ مُجْحِرِهَا مَشَتْ
عَلٰی زَمَعَتِهَا لِئَلاَّ یُقْتَفٰی اَثَرُهَا
فَتُصَادُ ✤ وزن شادمان شتاب
(زَمِیْع) کامیر شتابزده ومرد
دلیر که چون عزیمت کاری کند
برنگردد از آن ونیکو استوار رای
بسیار اقدام کننده بر امور
زُمَعَاء جمع
(زَمَعَان) محرکه سبکی وشتابی
وآهسته ودیر رفتن از لغات
اضداد است وثابت بودن بکاری
والفعل من فتح
(زُمَّع) کسکر زنبور بی فتن وآنکه
در حاجت خود چست نباشد
(زَمَّاعَة) بالتشدید کون
(مُزْمِع) کمحسن ثابت عزم
برکاری
(اِزْمَاع) دویدن خرگوش وجای
جای برآمدن گیاه وبرابر ناشدن
آن وبزرگ شدن گره انگور که
جای برآمدن خوشه آن است و
ثابت عزم بودن برکاری وعزم
کردن کاری را یقال اَزْمَعْتُ الْاَمْرَ
وَعَلَیْهِ اِذَا جمعت عَلَیْهِ وَاَثْبَتُّ
عَزْمَکَ عَلَیْهِ
(مُزَمَّعَة) کمحدثه نوعی از جماع
وهُوَ اَنْ یَعُوْمَا عَلٰی اَطْرَافِ الزَّمَعِ
(زَمَّعَتِ النَّاقَةُ تَزْمِیْعًا) شتابی
نمود وتیز رفت

زم ق

(زَمَقَة) محرکه چیز اندک وحقیر
ومنه مَا اَغْنٰی عَنِّیْ زَمَقَةً اَیْ شَیْئًا
(لِحْیَةٌ زَمِیْقَةٌ) ریش برکنده
مَزْمُوْقَةٌ مثله
(ض ن) زَمَقَ لِحْیَتَهُ زَمْقًا)
بالفتح برکند ریش او را ✤ وزَمَقَ
الْقُفْلَ) کشاد کلیدان را

زم ك

(زَمَك) محرکه خشم
(رَجُلٌ زَمِکٌ) بالتحریک مرد
شتابزده وخشمناک یا کوتاه
بالا
(زِمِكّ) کطمرّ بن دم جانور
پرنده
(زِمِکّی) بکسر الزاء والمیم مقصورا

شد داد مغزة جانور پرنده یا
تامه دم آن یا بن دم ·
(ن) زَمَکَهُ عَلَیهِ زَمْکاً)
برانگیخت آن را تا سخت خشمگین
شد بروی * وزَمَکَ القِربَة
پر کرد مشک را
(اِزْمَأَكَّ) سخت خشم گرفت

ز م ل

(زِمْل) بالکسر ردیف و بار پشت
و نیم جوال از هر چیزی * و منه ما فی
جوالقك الّا زِمْل اذا کان نصف
الجوالق * وعبد الله بن زِمل
تابعی غیر ثقه است و آنکه صغانی
گفته که صحابی است غلط است
وزِمْل بن رَبِیعَة یا زُمَیل بن رَبِیعَة
یا زُمَیل بن عمرو بن عنز بن
خشاف صحابی است
(زِمْلَة) بالکسر خرما بنان دراز
در هم پیچیده و خرما بنان ریزه
انبوه و نهال خرما آن قدر که دست
بدان نرسد
(زُمْلَة) بالضم گروه مردم و
همراهان
(زَمَلَة) محرکة بسیار یقال
تَرَكَ زَمَلَة یعنی گذاشت بسیار را

(زَامِل) کصاحب پیرو تابع
و ستور که از نشاط لنگان راه رود
و اسپ معاویه بن مرداس سُلَمی
(زَامِلَة) شتر که رخت و توشه دان
بروی نهند
(اَزْمَل) بالفتح آواز یقال سمعت
لها ازملاً ای صوتاً یا هر آواز
مخلط با آواز که از غلاف زره و تیر
برآید ازامل جمع اَزَامِیل
مثله والیاء للاشباع و همزه نیز
یقال اخذه باَزمله ای بتمامه *
و ترك ازملاً یعنی گذاشت عیال
بسیار را
(اَزْمَلَة) بالفتح بسیار یقال ترك
ازملة یعنی گذاشت عیال بسیار
و آواز کمان * واخذته بِاَزْمَلَتِهِ
ای باثاثه وکله
(زَوْمَلَة) بالفتح راندن شتر
و راندن خر که بران بار نهند و قولهم
هو ابن زَوْمَلَتها یعنی ودانای
آن است * و نیز ابن زَوْمَلَة پسر
داه است
(زِمَال) بالکسر لنگی شتر و لفافه
توشه دان زُمُل کتب و اَزْمِلَة
کاشربه جمع

(زَمِیل) کامیر پس سوار نشیننده
و هم سفر و یار در سفر قال اذا عمل
الرجلان علی بعیریهما فهما زمیلان
فاذا کانا بلا عمل فرفیقان
(زُمَیل بن عباس) کزبیر
از موالی خود که عروه بن زبیر
است روایت دارد
(زُمَّل) کسکر و یخفف ضعیف
ترسنده و بددل و بار درخت
(زُمَّیل) کقبیط و یخفف ضعیف
بددل ترسنده زُمَّیلة کقبیطة و
زِمِّیل بالکسر و تشدید اللام کقسیب و
زُمَیلة کجهینة وعدة مثله * و نیز
زُمَیلة کجهینة بطنی است از قبیله
تجیب زان بطن است سلمه
زمیل بن مخرمة تجیبی محدث
(اِزْمِیل) بالکسر نشکرده کفشگران
که بدان چرم تراشند و آهن
پاره که در طرف نیزه کنند برای
صید گاو وحشی و کلنگ آهنگران و مرد
سخت و قوی و مرد سست ضعیف
از لغات اضداد است
(زُمَّال) کرمان ضعیف بددل
ترسنده زُمَّالة کرمانة مثله
(اُزْمُول) بالضم آهو و گوزن

بانگ کننده
(اِزْمَوْلة) کبرذونة آهو و گوزن
بانگ کننده ازمول مثله
(ن ض) زَمَلَ زِمَالاً) بالکسر
و بفتح لنگان بر یک پهلو دوید
(ن) زَمَلَه زَمْلاً) ردیف خود
ساخت و را یا عدیل گردانید *
وزَمَلَه) در پارچه پیچید و زَمَلَ
زَمْلاً) بالفتح و زِمالاً و زَمَلاناً
بالتحریک لنگان راه رفت از نشاط
(مِزْمَلَة) کمعظمة کوزه و مانند آن
که در آن آب سرد کنند لغت
عراقی است مج
(تَزَمُّل) در پیچیدن بجامه و
پنهان کردن
(مُزَامَلة) عدیلی کردن بر یک
زامله
(اِزْدِمَال) بر داشت و را یا یکبار
بر داشت
(تَزَمُّل) در پیچیده شد بجامه
(اِزَّمَل) در پوشید جامه را پیچیده
شد بدان

ز م ل ق

(زُمَّلِق) کعلبط و قد تشدد المیم
آنکه پیش از مجامعت انزال

اند ش زُمَالِق کعلابط مثله

زم ل ك

(زِمْلِكان) بالکسر دہی است
بدمشق ازان دہ است شیخ الشیوخ
ابو المعالی وصحرائیست بعید
اطراف بلخ

زم م

(زَمّ) بالفتح شہریست برکنار
جیحون ویضم
(زُمّ) بالضم موضعیست
(زَمَم) محرکة مقابل قریب یقال
وجہی زَمَمَ بیتِہٖ ای تجاہ ومو دارُہم
زَمَمٌ دَارہ ای قَرِیبٌ منہ وامرہم
زَمَم ای قصدٌ متوسطمعتدلٌ
لَو بَین ظاہرٌ
(زِمَام) بالکسر مہار ورشتہ کہ
در چوب بینی شتر بندند وبروی
مہار بندند اَزِمة جمع + وزِمَامُ
النَّعْل) آنچہ دوال بروی
بندند
(زَامّ) متکبر گردن کش زُمَّم
کرکع جمع + ومرد ساکت وخاموش
از تکبر + ویقال اَخَذَ الذِّئبُ سَخلَةً
فَذَهَبَ بِهَا زَامًّا رَاسَهٗ ای رافعًا
(زُمّان) کرمان گیاہ بالیدہ
وبلند
(زَمْزَم) بالفتح چاہی است
نزدیک خانہ کعبہ شرفہا اللہ ونام
ناقہ + ومَاءٌ زَمْزَمٌ) آب بسیار
(زَمْزَمَة) بالفتح آواز کہ از دور
آید ودران بانگ باشد مانند بانگ
مگس وبانگ رعد یا بانگ رعد کہ
پی در پی باشد وهو اَحْسَنُ صَوْتًا
واَثْبَتُهٗ مَطَرًا + وکلام مجوس وقت
طعام خوردن کہ زبان ولب ان
نکشایند بلکہ با وازی کہ از خیشوم
وحلق برآید بعض آن ز بعض
بمطلب رسد + وآواز شیر بیشہ وہر
آواز خفی کہ فہمیدہ نشود
(زِمْزِم) بالکسر گروہ شتران
شش سالہ
(زِمْزِمَة) بالکسر گروہ مردم وشتر
یا پنجاہ شتر وپارہ از دیوان یا
ودان جماعت شتران کہ دران شتر
ریزہ نباشد
(زِمْزِیم) بالکسر جماعت شتران
شش سالہ
(زِمْزَم) کدرہم موضعی است
بخوزستان
(زُمَازِم) کعلابط چاہی است
نزدیک خانہ کعبہ شرفہا اللہ تعالی
وتخفف + وماءٌ زُمَازِمٌ) آب
بسیار
(زَمْزُومُ الابل) شتران گزیدہ
یا صد مہار ازان + وزُمْزُومُ القَوْمِ)
بدترین آنہا
(اِزْمِیم) بالکسر شبی است
از شبہای محاق وموضعیست
وماہ آخر ماہ
(ن) زَمَّہٗ زَمًّا) بست آنرا + و
زَمَّ البَعِیرُ بانفہ) برداشت وبلند
کرد شتر سر خود را از درد بینی
+ وزَمَّ الرَّجُلُ بِرَاسِہ) بلند
کرد سر خود را + وزَمَّ بِاَنْفِہٖ)
تکبر کرد وگردن کشی نمود + وزَمَّ
القِرْبَةَ) پر کرد مشک را + وزَمَّتِ
القِرْبَةُ پر گردید مشک یقال زَمَّها
زَمًّا فزَمَّتْ هی زُمُومًا لازم متعد
+ وزَمَّ البعیرَ) مہار کرد بینی
شتر + وزَمَّ النَّعْلَ) زمام ساخت
نعل را + وزَمَّ) پیش شدن در
رفتن وسخن گفتن وسر برداشتہ
بردن گرگ بزغالہ را
(زُقَّم) کسُکَّم چاہیست نزد کعبہ
شرفہا اللہ تعالی
(تَزْمِیم) مہار در بینی شتر کردن
یقال زَمَّمَ الجمالَ شد دللکثرة
(تَزَمْزَمَ الجَمَل) بانگ کرد
شتر + ویقال ما تَزَمْزَمتُ بِہٖ
شَفَتَای) یعنی نگفتم آن را
(اِزْدَمَّ) تکبر نمود + وزاِزْدِمَام)
سر برداشتہ بردن گرگ بزغالہ را
یقال اِزْدَمَّ الذِّئبُ السَّخلَةَ اذا
اَخَذَهَا رَافِعًا رَاسَهَا
(اِنْزِمَام) بستہ شدن

زم ن

(زَمَن) محرکة روزگار ووقت
قلیل باشد یا کثیر اَزْمَان واَزْمُن جمع
(زَمَنَة) محرکة روزگار یقال مَا
رَاَیتُهٗ مُنذُ زَمَنَةٍ ای منذ زمانٍ
(زَمِن) ککتف برجای ماندہ
زَمِنُون جمع + وبیمار کہ بیماری
آن بمدت دراز باشد
(زَمَان) کسحاب روزگار ووقت
اندک بود یا بسیار اَزْمِنة جمع
(زَمَانَة) بالفتح حبس ور
جای ماندگی وآفتی در
حیوانات + وبشیر بن منذر
بن جَنگ بن زمانہ واحمد
بن ابراہیم بن زمانہ

محدثان اند
(زُمَین) کزبر اندک وقت و گاهی براخی اراده کنند + ومنه لَقیتُهُ ذَاتَ الزمین یعنی بعد وقت وزمانی + وقیل برجای مانده زَمنیٰ کقتلیٰ جمع
(زِمّان) بالکسر والتشدید نام جد الفند زِمّانی ونام الفند سهل بن شیبان بن ربیعة بن زمان بن مالک بن صعب بن علی بن بکر بن وائل یا زِمّان بن تیم الله بن سهل است واز ایشان است عبد السلام زِمّانی بن سعید تابعی و اسمعیل زِمّانی بن عباد و محمد زِمّانی بن یحیی بن فیاض که محدثان اند
(س) زَمِنَ زَمَنًا وزُمْنَةً بالضم وزَمَانَةً بالفتح برجای ماند
(اَزْمَنَ عَلَیْهِ اِزْمَانًا) آمد بروی روزگار + ونیز ازمان انکار کردن وویران شدن
(مُزَامَنَة) بر روزگار معامله کردن یقال عَامَلَهُ مُزَامَنَةً کمشاهرة ومیاومة

زم ه
(زَمَه) محرکة شدت گرما
(س) زَمِهَ الحَرُّ سخت شد گرما وزَمِهَ الرَّجُلُ بالحر سخت شد گرما بر مرد
(ف) زَمَهَتْهُ الشَّمْسُ اذیت داد او را گرمی آفتاب کلٰ ذلک لغة فی الدال والذال

زم ه ج
(کلأٌ مُزَمهج) کمقشعر گیاه تر وتازه بسیار خوش آید

زم ه ر
(زَمْهَرِیر) سختی سرما ماه
(مُزْمَهِرّ) مرد سخت خشم
(زَمْهَرَتِ العَیْنُ) سرخ شد چشم از غضب
(اِزْمَهَرَّ الوَجْهُ) ترش گردید روی + واِزْمَهَرَّ الیَوْمُ سخت سرد شد روز واِزْمَهَرَّتِ الکَوَاکِبُ درخشید ستارگان + واِزْمَهَرَّتِ العَیْنُ سرخ شد چشم از خشم

زم ه ل
(مُزْمَهِلّ) آب صافی وراست وبرپای ایستنده
(اِزْمَهَلَّ المَطَرُ اِزْمِهْلَالًا) بارید باران + واِزْمَهَلَّ الثَّلْجُ جاری وروان شد برف پس از گداخته شدن

باب الزاء فصل النون

زن ء
(زَنَاء) بالفتح والمد کوتاه گرد اندام وآنکه او را کمیز بشتاب گرفته باشد + ویقال رجلٌ زُنَاءٌ یعنی مرد تنگ آمده بقضای حاجت + وفی الحدیث نهی اَنْ یُصَلِّی الرَّجُلُ وهُوَ زَنَاءٌ ای حَاقِنٌ + وظلٌّ زَنَاءٌ) سایه تنگ وموضعی است
(زَنِّی) کغنی خیک خرد
(ف) زَنَأَ اِلَیْهِ زَنْءًا وزُنُوءًا) پناه گرفت بوی + وزَنَأَ فِی الجَبَلِ) برآمد بر کوه + وزَنَأَ الظِّلُّ) کم شد سایه ودر هم گشت وزَنَأَ اِلَیْهِ) قریب شد بوی + ویقال زَنَأَتْ لِلْخَمْسِینَ ای دنوت منها وزَنَأَ فُلَانٌ) شاد مان گردید وبشتافت ودوید بر زمین + ونیز زَنْء وزُنُوء) خبه کردن وبشتاب گرفتن بول وغایط یقال زَنَأَ بَوْلُهُ ای احتقن
(اِزْنَاهُ اِزْنَاءً) ملتجی گردانید او را ومضطر کرد وبالا بر دو باز داشت ویرا
(تزنئه) تنگ گردانیدن یقال زَنَّأَ عَلَیْهِ اِذَا ضَیَّقَ

زن ب
(زَنْبَة) بالفتح نام زنی
(اَزْنَب) بالفتح فربه
(زَیْنَب) بالفتح بدول درختی است خوش منظر خوش بوی + ومنه سُمِّیَتِ المَرْأَةُ زَیْنَبا او من الازنب للسمین او من زُنَابَی العقرب لزُنَابَاهَا واصلها زَیْنَاب
(زُنَاب) بالضم لقب زینب بنت ام سلمه بدان جهت که نبی صلی الله علیه وسلم او را بلفظ زناب ادی فرمود بج
(عَمرو بن زُنَیب) کزبیر تابعی است
(ابو زُنَیبَة) کجهینة از کنیت عربان است
(زِنَابَة) بالکسر ماهی است باریک تن
(نَأْنَبی) بالفتح کقهقری نوعی از رفتار درنگ
(س) زَنِبَ زَنَبًا) بالتحریک فربه شد

زن ب ر

(زَنْبَرَ) بالفتح مرد حاضر جواب
و شیر بیشه
(زُنْبَرَ) بالضم کودک حاضر جواب
و خرد ریزه
(زَنْبَرَی) بیای نسبت گران از
مردم و نوعی از کشتی بزرگ
زَنْبَرِیَّة مثله
(زُنْبُور) بالضم کبت انگبین
زُنْبُورَة بالتاء مثله * و مرد سبک
چست ظریف حاضر جواب و خرکره
توانا بر باربردن و موش بزرگ
و درختی است مانند درخت چنار
نج
و انجیر حلوانی و کودک حاضر
جواب
(زِنْبَار) بالکسر کبت انگبین
و درختی است بزرگ و انجیر
حلوانی
(زِنْبِیر) بالکسر درختی است
مانند چنار و انجیر حلوانی
(زَنَوْبَر) کسفرجل همو یقال
اَخَذَهُ بِزَنَوْبَرِهٖ ای کله
(ارض مَزْبَرَة) زمین زنبورناک
(تَزَنْبَرَ) تکبر نمود و گردن کشی
کرد
زن ب ع

(زُنْبُوع) بار درخت پیوندی از نارنج
و ترنج و لیمون است که با یکدیگر
پیوند کنند
(زِنْبَاع) کقنطار از اعلام است
(زِنْبَاعَة) بالتاء نوک موزه و
نوک کفش
زن ب ق
(زَنْبَق) کجعفر روغن یاسمین
که بهندی چنبیلی است در دوم
گرم و در اول خشک ملطف ملین
و مقوی اعضا و طلای آن جهت نفع
قشعریره و سرد دماغ و اعضای
تناسل نافع * و گل سوسن آزاد و نای
* و ام زَنْبَق) می
(بَنُو اَبِی زَنْبَقَة) و اسطی اند
از ایشان است ابو الفضل محمد بن
محمد بن عبد الکریم بن محمد بن ابی
زَنْبَقَة و پسرش حسین و پسر پسرش
یحیی که محدثان اند
(زَنْبَاق) بالفتح تره است گرم
تند طعم زبان گز در سرآرنده
زن ب ل
(زِنْبِیل) بالکسر کیسه و انبان
و جزآن و بالفتح * و احمد بن حسین
بن احمد بن زنبیل نهاوندی راوی

تاریخ بخاری است از ابو القاسم
اشعر از بخاری .
زن ت
(زِنَاتَة) بالکسر قبیله است بمغرب
از آن قبیله است زِناتی منجم
زن ت ر
(رِفَاعَة بن زَنْتَر) کجعفر صحابی
است و مبشر بن عبد المنذر بن
زَنْتَر بدری است قتل یومئذٍ * و
(اَبُو زَنْتَر) جد است مر سعید زَنْتَری
بن داود بن ابی زَنْتَر را * و احمد
بن سعود زَنْتَری محدث است
* و اما محمد بن بشر الزنبری فوهم
فیه ابن نقطه و الصواب بالباء
الموحدة لِاَنَّهٗ مِنْ آلِ الزُّبَیْر
(زَنْتَرَة) بالفتح تنگی و عسرت
(تَزَنْتَرَ) خرامید
زن ج
(زَنْج) و بکسر زنگ که گروهی
است از سیاهان زَنْجِی یکی زُنُوج
جمع * و مَزْنَجَة) بالفتح مثله
(زُنْج) بالضم دهی است به نیشاپور
(زَنَج) محرکه شدت تشنگی
یا آن در هم شدن رو داست
از تشنگی و درین وقت صاحب

آن الحمور و نوش زاند باز ماند
(زِنْج) کزبیر ابی غسان محمد
بن عمرو محدث
(زِنَاج) بالکسر پاداش
(زَنْجَان) بالفتح شهری است
با ذربیجان از آن شهری است محمد
زَنْجَانی بن احمد بن شاکر و امام
سعد زنجانی بن علی شیخ الحرم
و ابو القاسم یوسف زنجانی بن حسن
و ابو القاسم یوسف زنجانی بن علی
(عَطَاءٌ مُزَنَّج) کمعظم بخشش کم
و اندک
(تَزْنِیج) کم دادن کسی را
زن ج ب
(زُنْجُب) بالضم کمربند
(زَنْجَبَة) بالفتح بالشیحه که زنان
بر سرین بندند تا کلان نماید
(زَنْجُبَان) بفتح اول و ضم جیم
کمربند
زن ج ب ل
(زَنْجَبِیل) معروف بیخ نباتی است
که بفارسی لوجه و بهندی سونتهه
نامند برگ آن شبیه به برگ نی
و بروی آن وَ قَعَ مُسَخِّنَةٌ هَاضِمَةٌ مُلَیِّنَةٌ
یَسِیْرًا بَاهِیَّةٌ مُذَکِّیَةٌ اِذَا خُلِطَ

بوطوبة کَبِدِ المَعزِ وجُفِّفَ وسُحِقَ و
اکْتُحِلَ بِهِ اَزالَ الغَشاوَةَ وظُلمَةَ البَصَرِ
• وزَنجَبِیلُ الکِلاب) تره
است تند که برگش برگ بید ماند
وشاخهاے سرخ دارد و بسیار گرم
وخشک کلف ونمش را ازاله نماید
وسگ را بکشد • وزَنجَبِیلُ العَجَمِ
وکَذا زَنجَبِیلُ القارِسِ) اشترغار است • وزَنجَبِیلُ الشّامِ
راسن
زَنجَبِیلَة) گیاهے است وآن
راقاتِلُ الرُّهبانِ نامند لغت
مصری است

ز ن ج ر

زَنجَرَة) انگشتک زدن • و یقال
زَنجَرَ فُلانٌ اِذا قَرَعَ بَینَ ظُفرِ اِبهامِه
وظُفرِ سَبّابَتِه
زِنجِیر) بالکسر انگشتک وسپیدے
که بر ناخن نوجوانان ظاهر شود
زِنجِیرَة بالهاء مثله
زِنجار) بالکسر شهرے است و
بالفتح زنگار معرب آن
زُنجُور) کعصفور رونے از
ماهی

ز ن ج ع

زُنجُع) کقنفذ قبیلهٔ است از
ذی الکلاع

ز ن ج ف ر

زُنجُفر) بالضم زنجرف است
معرب شنگرف

ز ن ج ل

زِنجِیل) بالکسر مرد سست اندام
وضعیف • زِنجِیل) بالمهمله مثله

ز ن ح

زُنُح) بضمتین پاداش بندگان
بر خیر وشر
زَنُوح) کصبور مادهٔ شتر تیز رو
وشتاب
(ف، زَنَحَ زَنحًا) ستود وراند
وتنگی نمود در معامله وتنگ گرفت
(تَزَنُّح) بار بار آب خوردن
(مُزانَحَة) بهدیگر راستودن
(تَزَنَّح) واکشاده شدن در سخن
و مره بعد اخرے آب خوردن
و برداشتن و بلند کردن نفس
خود را زاندازه مرتبهٔ خود
وتکبر نمودن

ز ن ح ف

زُنحُفَة) بالضم وبالفتح از اسمای
دواهی است

ز ن خ

زَنَخ وزُنُوخ) برداشتن بزغاله
سرخود را وقت شیر مکیدن از در
ماندن شیر بگلو یا خشکی حلق
والفعل من ضرب ونصر
(دُهنٌ زَنِخٌ) ککتف روغن متغیر
ومزه برگشته
زَنِخَة) کفرحة شترانیکه شکمهاے
آنها از شدت تشنگی تنگ شده
باشند
(س، زَنِخَ الدُّهنُ زَنَخًا) محرکة
متغیر ومزه برگشته گردید • عن
• وزَنَخَ السَّخلُ) برداشت
بزغاله سر خود را وقت شیر
مکیدن از در ماندن شیر بگلو
یا از خشکے حلق
(تَزنِیخ) برداشتن بزغاله سر
خود را وقت شیر مکیدن از گرفتگے
گلو یا خشکے حلق
(تَزَنُّخ) واکشوده شدن در سخن
وتکبر نمودن

ز ن خ ر

زَنخَرَ بَنخَرَة) دمید در سوراخ
بینی او

ز ن د

زَند) بالفتح بند دست وهما
زَندان، • وچوب یا آهن آتش زنه
واین بالائین است اما چوب یا سنگ
زیرین را زَندَة با تا گویند وقیل
هُما زَندانِ اِذا اجتَمَعا ولا یقال
زَندَتانِ زِنادٌ جمع اَزنُدٌ واَزنادٌ
مثله • ومنهُ تقولُ لِمَن اَعانَكَ وَرَت
بِكَ زِنادِی یعنے روشن شد بتو
آتش گرفت زناد من واین کنایه از
نُجح مرام است • و درختے است
خار دار و دهے است بنجارا از آن
ده است احمد بن محمد بن حمدان
ج ٢ بن حازم وازان است نوک
زَندَنیجی وکوهے است بنجد •
وطَوِیلُ الزَّندَینِ) آنکه استخوانهاے
هر دو ذراع آن دراز
و بزرگ باشد • وزَندَوَرد
نام نهر اصبهان است • وزَندَ
وَرد) شهرے است نزدیک اسط
حالا ویران وخراب است وناحیه
است در راه حج عراق • وزَند
بنُ الجَون) ابو دُلامه شاعر
است • وزَند) نام پسر حرے
بن اَعراق الثری
زَندَة) بالفتح شهرے است

بروم
(زَنَد) محرکة موضعی است و
خرقهٔ که در کس ناقه نهند تا بزبچه
غیرمهربان گردد
(زَنْدَنَة) بالفتح دہے است وگر
به بخارا
(زَنْدِینَا) دہے است بنسف
(زَنْدَان) بالفتح دہے است
بالین و دہے است بمرو و ناحیهٔ
است بصیصه
(ن) زَنَدَهُ) پرکرد آنرا
(س) زَنِدَ زَنْدًا) تشنه گردید
(اَزْنَدَ اِزْنَادًا) افزود و منه ج ٢
مَا اَزْنَدُكَ اَحَدٌ عَلَيْهِ ای مَا اَزْيَدَك
و اَزْنَدَ فِي وَجْهِهِ) برگردید
ورد ردخود
(مُزَنَّد) کمعظم زفت تنک خوئے
و بسر خوانده و جامه کوتاه بهن
(زَنَّدَ تَزْنِیدًا) دروغ گفت
و عذاب کرد زائد از جرم آن و تنگ
نمود و زَنَّدَهُ) پرکرد آن را و
تیسیر تَزْنِيد) آتش برآورد
آتش زنه و افزون یقال مَا تَزَنَّدَكَ
اَحَدٌ عَلَيْهِ ای ما یزیدك و با هم
دوختن کنارهای فرج ناقه را
بمیلها خرد و فتیله زہدان آن
بعد ولادت بیرون افتاده باشد
یقال زَنَّدتُّ النَّاقَة اِذَا خَلَّتَ شَعْرَهَا
بِخِلَّةٍ صِغَارٍ ثُمَّ شَدَدْتَ شعرها وذٰلك
اذا اندحقت رَحِمُهَا بَعْدَ الوِلَادَة
(تَزَنَّدَ) تنگ شد بجواب و خشم
گرفت

زن دب ل

(زَنْدَبِیل) کخندریس پیل عظیم
معرب است

زن دق

(رَجُلٌ زَنْدَقٌ) بالفتح مرد
سخت بخیل رَجُلٌ زَنْدَقِیٌّ بیاے
مشدد مثله
(زَنْدَقَة) بالفتح زندیقی اسم
است تزندق را
(زُنْدُوق) بالضم لغتے است
در صندوق
(زِنْدِیق) بالکسر گروہے است
از مجوس که خداے را دو گویند
یا قائل نور و ظلمت اند یعنے نور را
مبدأ خیرات و ظلمت را مبدأ شرور
دانند یا آنکه بآخرت و ربوبیت
زب ایمان ندارند یا آنکه بظاہر
مومن و بباطن کافر باشند یا آن
معرب زن دین است یعنے بدین
زن است او هو مَاخُوذٌ مِنَ الزَّنْدِ
هو كتاب بالفهلوية كان لزردشت
المجوس ثم استعمل لكل ملحد في
الدين قيل قوم من السبائية من
اصحاب عبد الله بن سبا اظهر الاسلام
ابتغاء للفتنة و تضليلا للاسلام
فسعى اولا في اثارة الفتنة على عثمان
رضی الله عنه ثم سعى الى الشيعة و
اخذ في تضليل جهالاتهم حتى اعتقدوا
في علي كرم الله وجهه المعبود
فاستتاب بهم علی فلم يتوبوا فحرقهم
مبالغة في النكاية زنادقة
جمع والهاء عوض من الياء اصله
زناديق وقد جاء
(تَزَنْدَق) زندیق شد

زن د ن

(زَنْدَنَة) بالفتح دہے است یا
دہے است به بخارا و مدمرازان
ده است ابو حامد احمد بن موسے
و محمد بن سعید که محدثان اند و
محمد بن محمد که مقرئے ماوراء النہر
است و محمد بن احمد بن حازم
یا آن از زندست نه از زندنه

زن ر

(زُنَیْر) کزبیر نام پسر عمرو که
شاعر است خثعمی
(زُنَّار) کرمان آنچه ترسایان
و مجوس و وشنی بر میان بندند
زُنَّارَة بالتاء مثله
(زُنَّیْر) کقبیط بمعنے زنار است
(زَنَانِیر) سنگریزها و مگس ریزها
و نام زمینی و چاہے است
و ریگستانے است میان جُرَش و
زمین بنی عقیل
(زِنِّیرَة) بالتشدید کنیزکه ایے
است رومیه صحابیه وكانت
تعذب في الله فاشتراها ابو بکر رضی
الله عنه واعتقها
(ن) زَنَرَهُ زُنُورًا) پرکرد آنرا
و زَنَرَ الرَّحل) زنار بست
او را
(امرأة مُزَنَّرَة) کمعظمة زن لاغر
بالاندار
(تَزَنَّرَ الشَّیْءُ) باریک و کوفته
گردید ومنه الزنار

زن ط

(زِنَاط) بالکسر انبوہے و انبوہی
کردن والفعل من نصر
(تَزَانُط) انبوہے کردن

زن ف

(زَنْف) بالفتح از اعلام است

(س) زَنِفَ زَنَفًا) خشمگین شد

(تَزَنَّفَ) خشمگین گردید

زن ف ج

(زَنْفَجة) بالفتح سختی و بلا

زن ف ل

(زَنْفَلُ العَرَفِيّ) کجعفر یکی از فقهای مکه است وغیر ثقه؛ و اُمُّ زَنْفَل) سختی و بلا

(زَنْفَلَ فِي مِشْيَتِهِ) گران بار رفت و شتابی کرد

زن ف ل ج

(زِنْفِيلَجَة) بالکسر و فتح اللام زنبیله معرب است زِنْفالَجَة بالکسر و زَنْفِيلَجَة بالفتح مثله

زن ق

(زَنَق) محرکة نوک پیکان تیر (زُنُوق) جمع؛ و جای زناق عن زنخ

(زَنَقَة) کوچهٔ باریک تنگ

(زُنُق) بضمتین عقول کامل و صائب

(زِناق) بالکسر گلوبند زنان از زیور و حلقه است که در زیر حنک ستور کرده بر شته در سرش بندند تا سرکشی نکند

(زُناق) کغراب آنچه در زیر حنک باشد از رسن و دوال و جز آن و رسن پاره که بدان پاهای ستور بندند

(زَنِيق) کامیر کار محکم و استوار

(مَزْنُوق) اسپ زناق بسته و نام اسپ عامر بن الطفیل و اسپ عتاب بن ورقا

(ض) زَنَقَ عَلَى عِيالِهِ زَنْقًا) تنگی کرد در نفقه بر عیال خود از زفتی یا از درویشی؛ و زَنَقَ فَرَسَه) زناق بست در زیر حنک اسپ خود؛ و زَنَقَ البَغْلَ) پای بست استر را بپای بند

(اِزْناق) تنگی کردن در نفقه بر عیال خود

(تَزْنِيق) بر عیال خود در نفقه تنگی کردن

زن ق ب

(زُنْقُب) بالضم آبی است مرغبس را

زن ق د

(زِنْقِيد) بالکسر تراشهٔ ناخن و پارهٔ ازان و پوستک سفال حزما؛ ومنه يقال ما رَزِئتُهُ زِنْقِيدًا اي شيئًا

زن ق ل

(زَنْقَلَ فِي مِشْيَتِهِ) گران بار رفت

زن ك

(زَنَك) بالفتح و بحرک نام جد جد احمد بن احمد محدث

(زَنَكان) محرکة بمعنی زیکان است

(زَانِكِيّ) بکسر نون و تشدید یا شوخ و بیباک

(زَوَنَّك) کعملس پست بالا متکبر زشت روی و آنکه خود را از اندازه قدر خود شناسد و در اطوار خود جنبان نماید که خیر و نیکویی دارد و حال آنکه نداشته باشد

زن م

(زَنَم) محرکة تندی پس سم گوسپند و مانند آن

(زَنَمَة) بالتحریک تره است در روش گوش گوسپند و شتر که پارهٔ از گوش آن بریده معلق گذارند ويُفْعَلُ ذلك بالكرام من الابل وغيرها؛ و زَنَمَتا الاُذُن) دو تندی متصل نرمه مقابل خرک گوش؛ و زَنَمَتا الفُوقِ) هر دو طرف سوفار تیر و تسکین نونه؛ و قولهم هو العبد زُنْمَةً مانند هو العبد زلمة است در لغات و معانی و گذشت؛ و زَنَمَةُ الشَّجَر) تندی که پیش از خوشه یا برگ پدید آید

(بعیر زَنِمٌ) کلتف شتر که پارهٔ از گوش آن بریده معلق گذاشته باشند زَنِمَة مونث؛ و اما الذی فی الحدیث الضأن الزَّنِمَة فهی الکریمة لان الضأن لا زنمة لها وانما یکون ذلك فی المعز

(آزَنَم) بطنی است از بنی یربوع؛ و آزَنَم بن جشم) پدر بطنی است از تمیم و موضعی است؛ و الازَنَمُ الجَذَع) روزگار یا روزگار سخت و سختی و بلا؛ و بعیر آزنم؛ شتر زنمه دار زَنْماء مونث

(زُنام) کغراب سختی و بلا و نام نی نواز هارون الرشید که درین

ج ۲

ن بسیار ماہر وحاذق بود
(زَنِیم) کامیر مردے بقومے
چسپیدہ کہ نہ از ایشان بود وپسر
خواندہ وناکس وسخت زود بد
وبدخوئے کہ ورناکسی معروف باشد
وخصم جواب از طرف قوم
(زُنَیم) کزبیر نام ساریہ صحابی
کہ اورا عمر رضی اللہ عنہ
بنہاوند فرستادہ بود ودر خطبہ
اوراندا داد وگفت یا ساریۃ الجبل
وا ودر نہاوند شنید وشنیدن
آن آواز مکر دشمن را دریافت و
نام شخصے بسیار رست بالا کہ اورا
نبے صلے اللہ علیہ وسلم دید و
سجدہ شکر بجائے آورد کہ
حق تعالی این قدر کوتاہ محفوظ
داشتہ و نام پدر زُوَیب الجہنی
وجد انس بن ابی ایاس شاعر
ونام سامر ہارون الرشید
(اَزْنَمَ الشَّجَرُ) برگ بر آوردن
گرفت
(مُزَنَّم) کمعظم شتران ریزہ
ونام فحلے وتعبیر مزنّم اشترکہ
پارۂ از گوش آن بریدہ معلق
گذاشتہ باشند والموت یا بیاء وحدہ پسر
خواندہ و مردے بقومے چسپیدہ
کہ نہ از ایشان بود
(تَزَنَّم) وکیل مخاصمت فرستادن
بسوئے کسے یقال زَنَّمُوا الیّ ھنا
الخصم ای بعثوہ لیخاصمنی

زن ن

(زِن) بالکسر ماش یا گندم دوانہ
(حِنطَۃٌ زِنَّۃٌ) بالکسر گندم ردی
ناخوش مزہ * وابُوزِنّۃ بفتح
کپی
(مَاءٌ زَنَنٌ) محرکۃ آب کم وتنک
وکذا مِیَاہٌ زَنَنٌ یا چاہ کہ در روے
آب ہست یا نہ معلوم نباشد
(ظِلٌّ زَنَانٌ) کسحاب سایہ کوتاہ
ظِلٌّ زَنَاءٌ بالھمز مثلہ
(زَنِین) کامیر آنکہ اورا کمیز
بشتاب گرفتہ باشد ومنہ الحدیث
لا یصلین احدکم وھو زنین
ای حاقن وقیل ھو من یدافع
الاخبثین معًا
(رجل زَنَانِیٌّ) مرد کاہی وبند
ذات خود را
(زَنِین بن کعب) کزبیر
بطلے است * ومحمود بن زَنِین
مردے بود معروف
(زُنَّانَی) آب منی مانندے کہ از
منی شتر بر آید
(زن ص، زَنَّ عَصَبَہٗ زَنًّا وزُنُونًا)
خشک شد پے آن * وزَنَّ فلانًا
بخیر او بشر گمان کرد اورا
بخیر یا بشر وتہمت نمود
(اَزْنَان) گمان بردن کسے را بخیر
یا بدی وتہمت کردن یقال
اَزْنَنْتُہٗ بکذا اذا اتھمتہ بہ
ھو یُزَنُّ بکذا
(تَزَنِّین) پیوستہ ماش خوردن

زن ہ د

(زَنْھَرَ الیّ) سخت تیز نگریست
بسوئے ما

زن و

(وِعَاءٌ زَنِیٌّ) کغنی خنور تنگ
(زن، زَنَا زُنُوًّا) تنگ شد لغۃ
فی الھمز
(زَنَّی علیہ تزنیۃ) تنگ گرفت
بروے وتنگ کرد

زن ی

(زِنْیَۃ) بالکسر پسین فرزند
مرد * وبنو زِنْیَۃ قبیلہ است * و
(ابن زَنْیَۃ) بالفتح وبکسر پسر زنا
خلاف (ابن رِشدۃ)
(زِنَوِی) نسبت بزنا مقصود
است وزِنَاوِی از ممدود
(زَنَّاءَۃ) بالتشدید ممدود ومنہ
مادہ
(زَوَانِی) شہ کوہ حزوا ندیما
(ض) زَنَی زِنًی وزِنَاءً)
بکسرہما با زن حرام جمع آمد *
وزَنَّی فلانًا) بزنا نسبت کرد
اورا
(مُزَانَاۃ) با زن حرام جمع آمدن
زِنَاء مثلہ * ویقال ھذہ تُزَانی
مُزَانَاۃً وزِنَاءً ای تباغی
(تَزْنِیَۃ) بزنا منسوب کردن یا زنا
خواندن کسی را

باب الزاء فصل الواو

زوء

(زُوءُ المَنِیَّۃِ) بالفتح آنچہ از
مرگ پیدا وحادث شود
(ن) زَاءَ الدَّھرُ بہ زَوءًا)
برگردانید آنرا ومنقلب ساخت

زوب

(زَاب) شہرے است باندلس
یا روستائی است ودران ازان است
محمد بن حسن تمیمی وجعفر بن
عبداللہ صباح وزہری است

به موصل نهری است به از بل نهری است میان سورا و واسط و نهری است دیگر نزدیک آن و بر هر واحد آن روستائے است و آن هر دو روستا را زابان گویند یا اصل زابیان است منسوب بزاب و عامه زابان گویند، از یکے آن دو روستا است عبد المحسن بن احمد بزاز محدث و تجمع بما حولها من الانهار الزوابی ؛ و نیز زاب نام بادشاہے از بادشاهان فارس که این همه انهار کنده او ست

(زَابَ ذَوْبًا) بیرون آمد از روگریز ؛ و (زَابَ الماءُ) روان گردید

ذوب ر

(ذَوْبَر) بجوهر همه یقال اَخَذَ بِزَوْبَرِه ای کله وکذا ازوبره ؛ و رجع بزوبره یعنی نرسید چیزے را ؛ و (ذَوْبَرُ الثوب) برزه جامه زُوْبُرُ الثَّوْب بالضم مثله

ذوج

(ذَوج) بالضم شوے و زن یقال هو زَوْجُها و هی زَوْجُهُ و زوجتُهُ ؛

وجفت خلاف فرد و یقال زوج و فرد یعنی جفت یا طاق ؛ و یقال للاثنین هما زوجان و هما زوج کما یقال هما سیّان و هما سواءٌ و اشتریت زوجی حمام یعنی نر کرا و انثی و عندی زوجا نعلٍ ؛ و پوششے که بر هودج افکنند و رنگ دیبا و مانند آن و قرین یار ازواج جمع

(زاج) زاک معرب است و آن انواع است و لقب احمد بن منصور حنظلے

(زیج) بالکسر رشته بنایان معرب است

(امرأة مِزواجٌ) بالکسر زن که بسیار شوے کند و زن بسیار شوے

(زاج بینهم) فساد انداخت میان قوم و برآغالانید ایشان را

(تزویج) مرد را زن دادن و زن را شوے دادن و یتعدی الی مفعولین یقال زوّجته امرأةً ؛ و حکی عن الکسائی زوجته امرأةً و بامرأةٍ ایضاً ؛ و جفت و قرین کردن و یتعدی الی المفعول الثانی بالباء قال الله تعالی و زوّجناهم بحورٍ عینٍ ای قرناهم

(مُزَاوَجة) همدیگر جفت و قرین شدن

(ازدواج) باهم جفت و قرین شدن

(تزوّجه النوم) در آمیخت او را خواب ؛ و نیز (تزوّج) زن کردن و شوی کردن و یتعدی بنفسه یقال تزوّجت امرأةً ؛ و اما تزوّجت بامرأةٍ لغت از د شنوءه است که قبیله ایست از عرب آنرا ابا گویند

(تزاوج) جفت و قرین شدن باهم

زوح

(زَوح) بالفتح پراگنده کردن شتران و فراهم و گرد آوردن آنها از لغات اضداد است و رفتن و دور شدن والفعل من نصر

(زَوَاح) بالفتح رفتن و موضعے است دیمن

(ازاح الامر) تمام کرد کار را و بانجام رسانید و ازاح الشیء دور گردانید آنرا از جای آن و مائل کرد

زوخ

(زَوَاخ) کغراب موضعی است

ویصرف

زود

(زَوْد) بالفتح آماده و مهیا کردن توشه والفعل من ضرب

(زاد) توشه ؛ و (زادُ الرَّکب) نام اسپی که سلیمان علیه السلام آنرا به ازد عطا فرمود و قبیله ایشان پیش آن حضرت برسولی آمدند

(زُودُ زُود) بالضم لقب سعید است که بسوے او حضرت ابوبکر رضی الله عنه در شان رِدّه قوم از اهل یمن نوشته

(زَوّاد) کتّان لقب پسر علّون حدیثی و پسر محفوظ نرنیعی که محدثان اند

(زُوَیدَة) بجهینه زنے بوده مهالبه

(ازوادُ الرّکب) لقب مسافر بن ابی عمرو و زمعة بن اسود و ابو امیة بن مغیرة لانه لم یکن یتزوّد معهم احد فی سفرٍ یطعمونه و یکفونه الزاد

(مِزوَد) کمنبر توشه دان مزاود جمع ؛ و (ذوقاب المزاود) لقب است مر عجمیان را

(ازادة) توشه دادن

ج ۱

(تزوید) توشه دادن یقال زَوَّدتُه فتزوَّدَ
(تَزَوُّد) توشه گرفتن

ذ و ذ

(زَاذ) نوعی از خرما
(ابوعبدالله زاذان کِنْدی) از مشاهیر تابعان است ومنصور بن زاذان محدثی بود بزرگ
(وبَنات زاذان) خران ومحمد زاذانی بن ابراهیم بن علی بن عاصم بن زاذان حافظ ومسند اصبهان است

ج ۲ ذ و ر

(زَوْر) بالفتح میانه سینه یا بر سوی آن تا هر دو شانه یا جائی باهم شدن اطراف استخوانهای سینه وزیارت کنندگان یستوی فیه المذکر والمونث یقال رجلٌ زائرٌ وقومٌ زَوْرٌ ونسوةٌ زَوْرٌ وقد جاء رجلٌ زَوْرٌ ایضاً ای زائرٌ وشاخ خرما که برگ نیاورده باشد وعقل ورای وبضم وهنر وخیال که در خواب آید وعزیمت قوی وسنگی که در چاه کندن بر آید وچاه کن شکستن آن نتواند وهمچنان ظاهر بگذارد وآن را وادی است نزدیک سوارقیّه ویوم الزَّوْر روزی است مربکر را بتمیم که ایشان آخذوا بعیرین فعقلوهما وقالوا هذان زَوْرَانا لن نفرّ حتی یفرّا
(زائر) مرد زیارت کننده زائرون جمع
(زُوَّار) ککفار وزُوَّرٌ کرکع مثله
(زَوْرَة) بالفتح دوری ویکبار زیارت کردن وشتر ماده که جهت شدت وصلابت وحدت بدنباله چشم نگرد
(زُوْر) بالضم دروغ وکفر وشرک باخدای عزوجل وعیدهای جهودان وترسایان وهنر وعقل وتفتح فیهما ومنه ماله زُوْرٌ ولا صَیُّورٌ ای رای یرجع الیه ومجلس سرود وآنچه بجز خدای گیرند آنرا مشرکان وزور توانا والفرس ونهری است که دجله ریزد وباطل از هر چیزی ولذت طعام وخوبی آن وزی جامه وپاکیزگی وی ونام پادشاهی که شهر زور را بنا کرد واوست
(زُوْرَة) بالضم وبفتح موضعی است نزدیک کوفه
(زِیْر) بالکسر کوبک وکتان ومرد خم بزرگ فارانند ودوسبوی کلان وخوی وعادت ومردی که سخن گفتن وهمنشینی با زنان دوست دارد ونه بنظر بدی یستوی فیه المذکر والمونث اوخاص بهم آزوار وزِیَرة کعنبة وادیار جمع وتار باریک تر رود وجامه یا یک تار رود وجامه باریک بافته یا گنده
(زِیَرة) پارهٔ از کتان وهیات زیارت کردن
(زَوَر) بالتحریک میل کژی وکژی میان اعلای سینه وازرو وتندی سینه اسپ یکی بیرون ویکی درون در آمدن ویک رویه نگریستن والفعل من سمع
(زَار) دیهی است از نشیج ازان ده است یحیی بن خزیمه زاری
(زَارَة) جماعت شتران وبیشه ازان مرغ دیهی است از آذربیجان ودیهی است بحرین ازان ده است مرزبان الزَّارَة ودیهی است بصعید ودیهی است باطرابلس الغرب ازان ده است ابراهیم زاری بازرگان بازار
(زَاذَوَر) لشکر ومائل گردن وآنکه یک جانب سینه او بر آمده وجانب دیگر در آمده باشد زُوْر بالضم جمع ودسک باریک سینه ویک وپهم وبدنباله چشم نگرنده اوالذی یقبل علی شقٍّ اذا اشتدَّ السیرُ وان لم یکن فی صدره میلٌ
(زَوْرَاء) زمینی بود مرا حیه بن الجلاح را وچاه مغاک دورتک وزمین دور وقدح وکمانی آونده است از نقره ودجله بغداد وبغداد لانّ ابوابها الداخلة جُعِلَتْ مُزْوَرَّةً عن الخارجةِ وموضعی است بمدینه نزدیک مسجد ونام بازار مدینه وخانه بود در حیره وزمینی است نزدیک ذی خیم وخانه است عثمان بن عفان را رضی الله عنه
(زِوَاد) کتاب هر چیز که صلاح چیزی باشد ورسن که میان پاردم وسینه بند شتر کشند ولبیشه

ستور زِیَار بالباء مثله فی الکل
زَورة جمع
(علی زِیَاری بن عبد الله بن
بهرام) محدث است
(زُوَیر) کز بیر مهتر و پایگاه قوم
• ویَومُ الزُّوَیر) روزیست
مرعرب را
(زِوَرّ) بکسر و تشدید را مهتر و
سر سخت و سخت و شدید و شتر
آماده سفر
(زِیَر) کسید خشمناک
(زَاوَرَة) چینه‌دان مرغ
(زُوَّرَة) بالضم بمعنی زَاوَرَة
است
(زَوران) بالفتح نام جد محمد بن
عبد الرحمن تابعی
(عبد الله گاذرونی بن
زوران) بالضم و اسحق سیرافی
بن زَوران محدثان اند
(مَزَار) بالفتح جائی زیارت
و زیارت کردن
(زَارَهُ زَوْرًا و مَزَارًا و مَزَارَةً)
بالفتح و زِیَارَةً بالکسر و زُوَارًا
و زُوَارَةً بالضم زیارت کرد او را
(وَزَارَ البَعِیر) زوار بست بر شتر

(آزَارَهُ إزَارَةً) بر زیارت بر انگیخت
آنرا
(مُزَوَّر) کمعظم کژ و شتر که سینه
آن از دست تنگ مروقت بر آورد نثر
از شکم مادر کژ شده باشد و بعد
اصلاح و راست کردن هم کژ
باشد
(زَوَّرَ تَزوِیرًا) آراست دروغ
را • و نیز تَزوِیر) آراستن و برپای
داشتن چیزی و راست و نیکو کردن
آن و مائل گردانیدن و گرامی
داشتن و اثر را و باطل گردانیدن
شهادت را و نشان و علامت کردن
بزور و بهتان یقال زَوَّرَ نفسه اذا
وسمها بالزُّور
(ازدِوَار) زیارت کردن از دیار
مثله
(تَزَاوُر) برگشتن از چیزی
و مائل شدن از آن و بهدیگر را
زیارت کردن
(اِستِزَارَه) زیارت خواست
از وی
(اِزوِرَار) برگشتن از چیزی
و میل کردن از آن و کژ شدن
(اِزوِیرَار) بمعنی ازورار است

زوزک

(امرأة مُزَوزِکَة) زن شتاب
پیش در آمده سبقت گرفته
(زَوزَکَة) زن شتاب پیشی و سبقت
گرفته
(زَوْنَزَك) پست بالا خرامان
رفتار
(زَوزَکَتِ المَرأَةُ) جنبانید
هر دو سرین و پهلو را در رفتار

زوزن

(زَوزَن) بالفتح شهریست
میان هرات و نیشاپور
(زُوزَان) بالضم نام جد محمد بن
ابراهیم انطاکی

زوزی

(زُوَازِیَة) بضم و تخفیف یا کوتاه
درشت فربه و بزرگ • و یقال قِدرٌ
زُوَازِیَةٌ ای ضَخمَةٌ و رَجُلٌ و
قَومٌ زُوَازِیَةٌ ای قِصَارٌ غِلَاظٌ
(رَجُلٌ زَوزًی) مرد زیرکی
نماینده لاف زن رجل
زَوزًی مثله
(زَوزَیتُ به زَوزَاةً) اندک
حقیر شمردم آنرا و راندم و دفع
نمودم

زوش

(زَوش) بالفتح بندهٔ ناکس و
لئیم و العامة تضم الزاء
(آزوَش) بالفتح مرد متکبر
فخار

زوط

(زَوطی بن ماه) کسلمی نام جد
امام ابوحنیفه
(زُوَاط) کغراب موضعیست
(زُوَاطی) کسکاری شهریست
میان بصره و واسط
(تَزوِیط) بزرگ و کلان کردن
ج ۲ لقمه را یقال زَوَّطَ الرجل اذا عظم
اللقم

زوع

(زوع) بالفتح نام زنی
(زُوع) بالضم تننده ذُوع کصرد
مثله
(زُوعَة) بالضم پاره از گیاه خشک
میان گیاه تر و گوشت برهم نشسته
و سبک و جست از مردم و جز آن
زوع کصرد جمع
(زَاعَة) گروه سرهنگان و آنکه اول
از لشکر برای پیکار دشمن آماده شوند
(زَاعَ البَعِیرَ زَوعًا) جنبانید

مهار شتر را تا تیز رود ٭ وزاع (الفَرَسَ کَك) یعنی جنبانید عنان اسپ را تا شتاب رود ٭ وزاعَ الشیءَ مائل گردانید آنرا ٭ و زاعَ لَهٗ زَوعَةً من البِطّیخ ٭ داد او را پارهٔ از بطیخ ٭ و زاعَ التَّرِیدَ وَنَحوَهٗ) کشید اشکنه و مانند آنرا بدست ٭ وزاعَ الحَمَهُ) دور شد گوشت از وی (تَزوِیع) برگردانیدن شتران را و فراهم آوردن باد گاه ریزه را تا بپراند

ج ۲ (تَزَوَّعَ لَحمُهٗ) دور شد گوشت وے از پے

زوغ

(ن) زَاغَ زَوغًا بالفتح وزَوَغانًا بالتحریك خمید و اراده چیده خم داد و مائل گردانید ٭ وزاغَ النّاقة) کشید آنرا بمهار وزاغَ فی المَنطِقِ زَوَغانًا) ستم کرد و درگذشت از حد در سخن

زوف

(زَوفُ الجَیشانی) بالفتح مرد است که از اکدر روایت میکند و زوف بن عدی بن

(زَوف) از پدر خود و پدرش از پدر خود ٭ وزَوفُ بن زاهر یا ازهر بن عامر بن عوثبان پدر قبیله است

(زُوفیٰ) کطوبے گیاہے است که در کوههای قدس خیزد و این را زوفای یابس گویند طبیخ آن با سکنجبین مسهل خلط غلیظ و مضمضهٔ آن کرد بسرکه پخته باشند جهت درد دندان و بخور آن برے درد گوش نافع ٭ و چرکے است در پشم گوسپند که بزیر شکم و کنج ران گوسپند که آب سَطْرُونِیُون چند بار بشویند و پشم را ازان جدا کرده بگیرند و این را زوفای رطب نامند محلل اورام صلبه و سپرز و برودت احشا و جگر و گرده ٭ واستعمال آن شرباً وضماداً نافع

(موتٌ زُوَاف) کغراب مرگ زود کش و شتاب

(ن) زَافَتِ الحَمَامَةُ) بال و دوا گرده دم کشان رفت کبوتر ٭ وزافَ فُلَانٌ) فرو هشته اعضا رفت فلان

(زِیزَاوُف) بازے است مرکود کان با مثال الیتیمان یتزاوفون وهوان یجیٔ احدهم الی رکن الدکان فیضع یده علی حرفه ثم یزوف زوفة فینتقل عن موضعه ویدور حوالی الدکان فی الهواء حتی یعود الی مکانه یتعلمون بذلك الخفّة للفروسیة

زوق

(زُوق) بالضم دہے است بر دجله میان جزیره و موصل و هما زُوقان بالضم

(زُوَق) کصرد سیماب

(زَاؤُوق) کطاوس سیماب

(مُزَوَّق) کمعظم آراسته و درست و منقش از هر چیزے

(تَزوِیق) آراستن و درست کردن سخن و کتاب وهو من الزاؤوق لانه یجعل مع الذهب فطلی به فیدخل فی النار فیطیر الزاؤوق ویبقی الذهب

زوك

(زَوك) بالفتح رفتار زاغ و رفتار زاغ رفتن و جنبانیدن بر دو دوش در رفتن و خرامیدن و الفعل من نصر

(زُوَلك) بالضم دہے است بیمن

(زَوّاك) کشداد نیک جنبانندهٔ و متحرک در رفتن

(زَوَكَان) محرکة خرامیدن

(زَوَنّك) بالفتح زن شتاب پیشی و سبقت گرفته

زول

(زَول) بالفتح شگفت و جریع و روح مرد و مرد دلاور و کریم و موضعی است بیمن و اسپ نیکو رو و کالبد مردم و شخص و بلا و مرد سبک چالاك و ظریف و زیرك که شگفتها نماید بظرافت و حزم و مستوی المذکر و المونث با بها ازوال جمع

(زائلة) هر ذی حیات و هم جنبنده و دونده و آینده

(زَوِیل) کامیر جنبش یقال اخذه الزویل ای القلق والحرکة والبکاء بحیث لا یستقر علی مکان ٭ وزال زَوِیلُهٗ پراگنده شد از بیم و ازجای رفت

(زَوِیلَة) کسفینة شهرے است به بربر و شهرے است نزدیك افریقیه

(زَوَنّل) کزنبیر شهرے است

وموضعی است نزدیک جاجز
(زُوَیلة) بجهینه موضعی است
یا نام مردی + و باب زُوَیلَة
در قاهره است
(زَوّال) کشدا و نیک متحرک و
جنبان در رفتن
(زَوائل) شکار و زنان و ستارگان
(زَوال) بالفتح وگشتن و دور
شدن از جای والفعل من نصر
ومن سمع قلیلاً عن ابی علی یقال زال
زوالاً وزُؤُولاً وزَوِیلاً وزَوَلاً و
زَوَلاناً درگشت و دور گردید از جای + و
وزال زَوالُهُ هلاکی باد او را + و
وذَ ال النَّهارُ بالا برآمد + و
زالَتِ الشمسُ زَوالاً وزُوُولاً
: ون همزه وزیالاً بالکسر وزَوَلاناً
بالتحریک مائل گردید از میان
آسمان + وزالَتِ الخیلُ برکبانها
برخاستند وکوچ کردند
+ وزال زائِلُ الظِّلِّ ایستاد
نصف النهار + وزال ظَعنهم زَیلوله
جای گرفتند بکانهای خود وسپس
آن برآمدند از ان جای
+ وزالَهُ باهم جدای نمود + و
زال ذَوالَهُ ترسید واز جای رفت

از بیم + وما زال یفعل کذا
یعنی پیوسته میکند چنین + وکذا
ما زِیلَ یفعل کذا
(س ص) زَالَهُ دور کرد او را
از جای و برگردانید
(ازَلتُهُ اِزالَةً) دور کردم او را
از جای و برگردانیدم + وازَالَ
اللهُ زَوالَهُ هلاک گرداند او را
(زَوَّلتُهُ تَزوِیلاً) دور کردم آن
را از جای و برگردانیدم + و
زَوَّلَهُ نیکو کرد آنرا و اصلاح
وی نمود
(مُزاوَلَة وزِوال) استعمال وریزش
و درکاری ومرو سیدن و
رنج کشیدن دران و اراده کاری
کردن
(اِزدِیال) دور کردن از جای
(تزاوُل) اشتغال نمودن بکاری
و باهم واکوشیدن
(تَزَوّلَهُ) نیکو کرد آنرا و اصلاح
وی نمود + ونیز تَزَوُّل نیک
زیرک گردیدن و بنهایت در زیرکی
وظرافت رسیدن وممتاز شدن
(اِنزال عنه) جدا شد از وی
(اِزوَلَّ اِزوِلالاً) درگشت ودور

شد از جای

زوم

(زَوم) بالفتح نوعی از طعام لذیذ
مراهل یمن را که از شیر ترتیب
دهند
(زَام) چهار یک از هر چیز و
شهری است به نیشاپور وعوام آن
را جام گویند + وذَامٌ من النهار
چهار یک از روز
(زَامان) نصف روز که دو چهار
یک باشد
(زَامَة) فرقه وگروه زامات
جمع
(زُوم) بالضم موضعی است در
حجاز و ناحیه است بارمینیه
(زُومان) بالضم گروهی است
از اکراد
(زَوِیم) گاه فراهم آمده از
هر چیزی

زون

(زُون) بالضم بت و آنچه آنرا
بخدای گیرند مشرکان ومرد
بت بالا و بفتح وجایی که در آن
بتها را فراهم آرند وآراسته
و بر پا کرده شوند در آن جای

(زُونَة) بالضم زینت و آرایش
و زن عاقله
(زان) درختی است که از وی
کمان سازند
(زُوَان) شلمه و ان تلخ که باگندم
آمیزد
(هبة الله بن زُوَین) کز نیرو قصیحی
است اسکندرانی
(زونّه) کحدب کوتاه بالا زونة
مونث

زونك

(زَوَنزك) کوتاه بالا زشت روی
خرامان رفتار

زونزی

(رجلٌ زَوَنزیّ) کوتاه بالا و
مرد زیرکی نابنده لاف زن

زونك

(زَوَنك) بالفتح زن شتاب جنبنده
وسبقت گرفته
(زَوَنَّك) کعملس کوتاه بالا زشت
روی خرامان رفتار یا مرد
متکبر لاف زن

زونكل

(زَوَنكَل) کسمندل مرد پست
بالا

ج ۲

زوه

(زَاه) کجا و دهی است نزدیک نشاپور

زو یو

(زَوّ) کنو و حریف با هم جفت خلاف تو و نوعے از کشتی که ازساخت متوکل است یا کوہے است وقضا و قدر

(زای) حرف یا زدهم از حروف سجهید ویقصر فاذا مُدّ دتّ کُتِبَت بهمزة بعد الالف و در آن لغات است زَایَ و زاءَ و زاوَن

ج ٢ کطی و ذَیَ ککی و زاً منونةً آزواء جمع آزیاء وأذوِ وآذی مثله

(زَاوِیَة) کنج و پیغوله وکرانه زَوَایا جمع و موضعے است ببصره که در آن جا میان حجاج و عبدالرحمن بن الشعث جنگ واقع شد و دیے است بو اسط و موضعے است نزدیک مدینه که در آن جا قصر انس ست و موضعے ست باندلس و دیے است به موصل

(قدزُ زُوَزِیَة) کعلبطة دیگ بزرگ که یک شتر گوشت پزد و قد مرّ فی الهمزة وکذا قِدْرٌ زُوَازِیَة کعلابطه

(زُوَیّة) کسمیة موضعے است ببلاد عبس

(زَوَاوة) بالفتح شهرے است بمغرب

(زِیّ) بالکسر پوشش و هیأت اصله زِوْیٌ ویقال منه زَیَّیتُهُ والقیاس زَوَّیتُهُ ازیاء جمع

(ن ص زَوَاهُ زَیّا و زُویّا) دور کرد آن را ودَوَاستُه عنه پوشید راز را از وے وزَوا الشیٔ فراهم آورد آن را و گرفت وی را وفی الحدیث زُوِیَت لی الارضُ فأُرِیتُ مشارقها ومغاربها ا وزوی الرجل ما بین عَینَیه یعنی آژنگ در افگند وزوی المال عنه ا رشه ای صرفه وزُوِی عَلَیه زُوًّا مجهولاً ای قضی وقُدِّر وزَوَی ا(زَاوِیَة) گوشه گرفت

(زَوزی زَوزَاةً) پشت ستیخ کرده و کام نزدیک گذاشته رفت وزوزی بفلان راند آن را

(ازوی ازواءً) آمد و باخود دیگرے هم دارد

(تَزَوِّی) زاویه گرفت

(إنزَوَی) دور شد و زاو یه گرفت وانزوت الجلدة در کشیده شد پوست

باب الزاء فصل الهاء

زهب

(زِهب) بالکسر پارهٔ از مال زُهبة بالضم مثله

(ازدَهَبَه ازدِهَابًا) برداشت آن را

زهد

(زَهد) بالفتح قدر یقال خُذ زَهدَ ما یَکفِیکَ ای قدرَ ما یکفیک

(زُهد) بالضم ناخواستن خلاف رغبت وطیب کسب و قصر امل

(زَهَد) محرکة زکوة

(زَاهِد) تنک خو و زاهد بن عبد الله و ابو زاهد موصلے هر دو محدث اند

(زَهَاد) کسحاب زمین که جز آب کثیر روان نشود

(زَهِید) کامیر اندک از هر چیزے و تنک خو و کم خوار و رود بار تنگ

(ف س ك زَهَدَ فیه زُهدًا) بالضم وزَهَادةً بالفتح ناخواست آن را و کذا زَهِدَ عنه یا زداشت در امور دنیا است و زهد در امور دین

(ف زَهَدَهُ زَهدًا) بالفتح اندازه کرد آن را

(مُزهِد) کمحسن کم مال ومنه الحدیث افضل الناس مؤمن مُزهِد

(أزهَدَهُ إزهَادًا) اندازه کرد آن را

(تَزهِید) بر ناخواهانی برانگیختن کسے را و یعدی بفی وعن ضد ترغیب و کم کردن و کم شمردن چیز را و گرامی داشتن هذا تفسیر ما فی اکثر النسخ من القاموس وفی بعضها التنحیل بنون وحاء لعله من النحول ولما فقه

(إزدِهَاد) کم شمردن یقال فلان یزدهد عطاءَ فلانٍ ای یعدّه زهیدًا ای قلیلاً

(تَزَهُّد) عبادت کردن

(تَزَاهُد) حقیر شمردن کسی را

زهدب

(زَهدَب) کجعفر نام مردے

ذ ه م

(ذَهْذَم) بجعفر نام اسپ عنتره و اسپ بشیر بن عمرو رباحی و شیر بیشه و چرغ یا چرزه باز و یکے از آبارق که چند موضع اند ✦ و ذهذم بن مضرب) تابعی است ثقه

(ذَهدَمان) دو برادر اند از بنی عبس ذهدم و کردم بار ذہدم و قیس

ذ ه ر

(زُهر بن عبد الله بن زُهر) بالضم و خویشاوند او از فضلا و اطبا اند ✦ و احمد زُهری بناتے بن محمد بن مفرج حافظ است

(زِهر) بالکسر حاجت

(زَهرَة) بالفتح و بحرک گیاه و شکوفه گیاه یا شکوفه زرد و زهر بحذف تا جمع آزهار مثله ازاهیر جمع الجمع ✦ و زهرة بن حویرثه) بالفتح صحابی است ✦ وزهرة بن معبد) تابعی ✦ و زهرة الدنیا) خوبی و تازگی دنیا ✦ و زهرة الملح) نباتی است ✦ و زهرة النحاس) چیزی است که از مس گداخته برآید

(زُهرَة) بالضم دهی بوده میان حره شرقیه و حرّه ساقله مدینه غایت بزرگ چنانکه گویند سه صد زرگر در آنجا متوطن بودند ✦ و سپیدی و خوبی و نام پسر کلاب که پدر قبیله است از قریش و نام ام الحیاء الانباریه که محدثه است ✦ و ام زهرة یا زُهرَة) زن کلاب بن مره ✦ و بنو زهرة) گروهی است بجلب (?)

(زُهَرَة) کهمزة و یسکن الهاء نام ستاره آسمان سوم و شکوفه و موضعی است بمدینه و کهمزة نام مردی

(زاهر) کصاحب برکه است میان مکه و تنعیم و زاهر بن حرام و زاهر بن الاسود) صحابیان اند ✦ و احمر زاهر) نیک سرخ و محمد زاهر بن ... الثقافی بن احمد محدث است

(زاهریة) خراش و چشمه است برأس عین که بنک آن رسید (?) نشود

(ازهر) سپید و نیکو روشن و سپید روی از کرم و ماه و یوم جمعه و گاو وحشی و شیر بیشه سپید رنگ و روشن و درخشان روی و شتر شاب که پای را از هم باز نهد و اطراف درخشان را گیرد و در رفتن و شیر تاره (?) ✦ و ازهر بن منقر و ازهر بن عبد عوف و ازهر بن قیس صحابیان اند ✦ و ازهر بن حمیصه تابعی است

(ازهران) ماه و آفتاب

(زهراء) گاو ماده وحشی و نهر است بمغرب و موضعی است و زن درخشان روی و ابر سپید در آخر روز و لقب فاطمه رضی الله عنها لکرمها و صفائها

(زهراوان) سوره بقره و آل عمران است بجهت کثرت احکام شرعیه و اسمای الهی که دارند و جلا (?) آن زهراء است

(زهران) بالفتح نام مردی

(زُهَیر) کزبیر نام مردی و زهیر بن عثمان الاعور و زهیر بن عمرو الهلالی صحابیان اند ✦ و زهیر بن عبد العزیز و زهیر بن معاویه تابعیان ✦ و زهیر بن حرب از ائمه ثقات است و ابو زهیر بن اسید صحابی

(زُهیریة) بیای نسبت دهی است ببغداد

(مِزهر) کمنبر چوبی که بدان میزنند و وی نوازند و مردی که برای مهمانان آتش افروزد

(مزاهر) علی الجمع موضعی است

(ف) زهر السراج زُهُوراً) روشن گردید ✦ و زهر القمر) درخشید و کذا ازهر الوجه ✦ و زهرت النار) روشن گردید و بالا گرفت ✦ و زهرت بک زنادی) فوری بسیار گردید ✦ و زهرت الشمس الابل) متغیر گردانید آفتاب شتران را

(س ل ف) زَهِرَ) سپید و نیکو و خوب گردید

(ازهرت النار) روشن گردانیدم آتش را ✦ و نیز ازهار) شکوفه بیرون آوردن گیاه

(ازهیرار) شکوفه بر آوردن گیاه

(ازدهر الوجه) درخشید

ج۲

روئے وروشن گردید • و نیز
(اِزْدِهَار) نگاہداشتن چیزے
یقال اِزْدَهَرَ بِهٖ ای احتفظه بهٖ
وشادمان شدن بچیزے و بدل
نگاہداشت کردن و دردل داشتن
چیز را وکوشش فرمودن صاحب
را در کارے

زہ زج

(زَهْزَج) بالفتح آواز پریان
وبانگ زیاد آنہا زَهَازِج جمع

زہ زف

(زَهْزَفَ الْكَلَامَ) جارےگردانید
ج ۲ آنرا وروان نمود • وزَهْزَفَ
الشَّيْءَ) نبہرہ کرد آنرا ونا روان
گردانید

زہ زق

(زَهْزَقَة) سخت خندیدن و
برجہانیدن مادر بچہ را و بازے
داشتن • والزَّهْزَاقُ بالفتح
اسم ذلك الفعل

زہ ط

(زَهْوَطَة) طلائے لقمہ وکلان
لقمہ خوردن
(زِهْيَوْط) کبرذون موضع
است اوالصواب بذال معجمة

زہ ع

(زَهْنَعَة) آرایش کردن دختر
یقال زَهْنَعَ الْجَارِيَةَ ای زَيَّنَهَا
وكذا زَهْنَعَ الْمَرْأَةَ یعنے آراست
زن را
(تَزَهْنُع) لباس پوشیدن و
آمادہ شدن

زہ ف

(مِزْهَف) کمنبر کبجۂ پست شور
(س) زَهِفَ زَهَفًا) بالتحریک
سبک گردید • وزَهِفَتِ الرِّيحُ
الشَّيْءَ) سبک یافت آنرا وسبک
برد • ونیز زَهَف) محرکۃ سبکے
وبرجستن
(ف) زَهَفَ زُهُوفًا) خوار وحقیر
گردید • وزَهَفَ لِلْمَوْتِ)
قریب بمرگ شد • ونیز زُهُوف)
دروغ آوردن وہلاک شدن
(مُزْهَف) لمکرم بردہ شدہ وخبر
دروغ
(أَزْهَفَ إِزْهَافًا) بدی انداخت
•وأَزْهَفَ إِلَيْهِ الطَّعْنَةَ) قریب
وی گردانید نیزہ را • وأَزْهَفَ لَهُ
حَدِيثًا) دروغ آورد برے او و
أَزْهَفَ عَلَيْهِ) زود کشت را

• وأزهف بِالشَّرِّ) برانگیخت
بدے • وأَزْهَفَ بِمَا طَلَبَهُ)
روا کرد حاجت او را • وأَزْهَفَ
الْخَبَرَ) زیادہ کرد دران ودروغ
گفت وسخن چینی نمود • ونیز
(إِزْهَاف) خوار داشتن وخیانت
نمودن وبسوے بدی شتافتن وبردن
چیزے را وہلاک گردانیدن
وخستہ داشتن وشگفت داشتن
بچیزے ونسبت کردن سخن بیجا
را بسوئے کسے وبشگفت آوردن
کسے را یقال أَزْهَفَتْ فُلَانَةُ إِلَيْهِ
اذا اعجبته • وافگندن ستور کسے را
(اِزْدِهَاف) بردہ اشتن وبرگشتن
ومیل کردن وروے برگردانیدن
وشتافتن وسبک بردن وشتابانیدن
وبعنف ودرشتی دررشدن ودروغ
گفتن وتکلف افزودن درسخن
وبردن چیزیرا وہلاک کردن و
سختی ودرشتی نمودن درسخن
وبلند کردن آوازیقال اِزْدَهَفَ
فی قوله اذا تشدد ورفع صوته
وسخن باطل کردن سخن کسی راو
دشمنی ورزیدن وافگندن ستور
کسی او نزدیک مرگ رسیدن یقال

اِزْدَهَفَ فُلَانٌ لِلْمَوْتِ یعنے بمرگ
نزدیک رسید
(تَزَهُّف) روے برگردانیدن
(اِنْزِهَاف) برجستن ستور راز
رسیدگے یاضرب

زہ ق

(زَهَق) محرکۃ زمین پست
(زَهِق) گکتف سبک
(زَاهِق) کصاحب باطل وخشک
وہلاک شوندہ وستور فربہ پرمغز
وسخت لاغر از لغات اضداد است
ومرد ہزیمت یافتہ زُهُق بالضم و
بضمتین جمع • وآب سخت روان
وتیرکہ وراے نشانہ افتد وبہ نشانہ
نرسد
(زُهُوق) کصبور باطل ہلاک شوندہ
وچاہ دور تک وراہ کوہ فراخ
وبلند
(زُهَاق) کغراب بکسر معدا یقال
إِنَّهُمْ زُهَاقُ مِائَةٍ ای زهاءها
(فرس ذَهَقَى) کجمزی اسپ
پیش رو اسپان
(آذَاهِيق) نام اسپ بادین ہنداوہ ابن
دراوست وبدرشع زدہ او وفرس ذات
آذاهیق) اسپ تیز قدم ونشاط

(ف) زَهَقَ العَظْمُ زُهُوقًا) مغز اگنده شد استخوان + وزَهَقَ المُخُّ) پر شد مغز + وزَهَقَ الباطِلُ) نیست و ناپدید گردید + وزَهَقَ الرّاحِلَةُ زَهقًا وزُهُوقًا) پیشی نمود و سبقت گرفت بر دیگران وکذلك فی الفرسِ وغیرہ + وزَهَقَ السّهْمُ) درگزشت تیر از نشانه و بهدف نرسید + وزَهَقَتْ نفسُهُ) بیرون آمد جان او و این معنے از سمع هم مسموع ست + وزَهَقَ الشّيءُ) باطل شد و هلاک گردید (مُزهِق) کمحسن شتابرو یقال رَأیتُ فلانًا مُزهِقًا ای مُغِذًّا فی سیرہ (أزْهَقَ العَظْمُ) مغز اگنده شد استخوان + وأزْهَقَ اللهُ الباطِلَ) نیست و ناپدید گردانید آن را خدا تعالے + ونیز إزْهاق) پر کردن خنور و درگزرانیدن تیر از نشانه و شتافتن در رفتار یقال أزْهَقَ فی سَیرہ ای أغَذَّ و بر کردن او ردن ستور زین و رحل را (اِنْزَهَقَ) سبقت نمود و پیش گردید + ونیز اِنْزِهاق) برجستن و رمیدن ستور بزدن با بوحشت

و رمیدگی و پیش شدن آن

زه ك

(ف) زَهَكَهُ زَهْكًا) کوفت آنرا + وزَهَكَتِ الرّيحُ الأرضَ) برود و برانید باد خاک را

زه ل

(زَهْل) بالفتح دور شدن از بدے والفعل من فتح

(زَهَل) محرکة سپیدے و تابانے و سپید و تابان شدن والفعل من سمع

(زاهِل) کصاحب ثابت دل

(زُهْلُول) بالضم نغز ان و تابان و نام کوہے

زه ل ب

(رَجُلٌ زَهْلَبٌ) کجعفر مرد سبک ریش

زه ل ج

(زَهْلَجَة) بایکدیگر نرمی کردن

(تَزَهْلَجَ الرّمحُ) درگزشت و راست شد نیزہ

زه ل ف

(زَهْلَفَ الشّيءَ) روان کرد و سر داشت آنرا

زه ل ق

(زِهْلِق) کزبرج مرد سبک شتاب و باد سخت و تند و چراغ مادام که در قندیل باشد

(زَهْلَقَة) سپید گردانیدن جامه و نوعے از رفتار

(زُهْلُوق) کعصفور فربه زَهالِیق جمع + حُمُرٌ زَهالِیق خران فربه

(زَهْلَقَى) بالفتح والقصر آنکه پیش از مجامعت انزال کند و آب زیست که بوے اسپان عجیب را نسبت کند

(تَزَهْلُق) سپید گردیدن و صاف و روشن شدن و فربه گشتن

زه م

(زُهْم) بالضم باد کنده و پیه جانور دشتی یا پیه شترمرغ و اسپ یا عام ست + وخوشبوئی ست مشهور بزباد و آن چیزیست که از زیر دم ستور از باد بر آید

(زُهْمَة) بالضم باد کنده و بوے ریم و چربش و بوے گوشت چرب برگشته بوے زُهُومَة بالضم مثله فیها

(زَهَم) محرکة چرب شدن دست و ریم گرفتن و بوے بد وکبے به

گرفتن باد والفعل من سمع

(زَهِم) کلتف فربه بسیار پیه یا آنکه در وبقیه پیه باشد

(یَدٌ زَهِمَةٌ) دست چرب و ریم گرفته

(زَهْزَمَة) آواز که از دور آید و بانگ و پویه دویدن

(زُهام) کغراب مرضے ست

(زِهْمان) ککران مرد تخمه زده و نام سگے و موضعیست ویضم فیها

(ف) زَهَمَ العَظْمُ) مغز دار شد استخوان + وزَهَمَ عَنْ کَذا) باز داشت او را از آن و نهی کرد + وزَهَمَ فلانًا) بسیار گفت او را و افزود سخن را بر آن

(س) زَهِمَ) ناگوار شد او را طعام

(أزْهَمَ العَظْمُ) مغز دار شد استخوان

(مُزاهَمَة) باهم دشمنی نمودن و باهم دوستی کردن و بهدیگر جدا شدن و باهم نزدیک گردیدن از لغات اضداد ست + ونزدیک شدن در رفتار و خرید و فروخت و جز آن +

۲۵

ویقال اَهَمَّ الخَمسِینَ یعنی
نزدیک پنجاه رسید

زه م ق

(زَهْمَق) کجعفر سبت بالا کرد
اندام
(زَهْمَقَة) گنده بوے بدن از گند
بغلی یا بوسے بد دیگر

زه م ل

(زَهْمَلَ المَتَاعَ) تو بر تو نهاد
رخت را

زه و

(زَهْو) بالفتح روے نیکو وخوب
وگیاه تر وتازه وشگوفه گیاه وتازگی
ودرخش آن ودیدار نماینده ج ٢
خوب باطل ودروغ وسبک وسهل
داشتن کسے را وجنبانیدن باد
گیاه تر شده را وغوره خرما زرد و
سرخ وکبر وگردن کشی ونا ز
ونازیدن
(زَهْوَة) بالفتح نام واه آزاد احمد
بن بدر که محدثه بود
(زُهو) بالضم تری وتازگی ودرخش
شگوفه گیاه وغوره خرما زرد وسرخ
(زُهِیٌّ) کهدے موضعیت
بحجاز + وزُهی الدُّنیا) آرایش
دنیا وخوش نمائی آن
(زَاهِیَة) شترانیکه شوره گیاه را
چرا کنند
(زَهَاء) بالفتح تازگی ودرخش
شگوفه گیاه وغوره خرما زرد و
وسرخ
(زُهَاء) بالضم مقدار یقال هُم
زُهَاءُ مِائَةٍ یعنی بقدر صداند
(مُزْهُوّ) مرد متکبر
(رَجُلٌ اِزْهُوٌّ) بالکسر مرد متکبر
(ن) زَهَا الرَّجُلُ) نازید واین
کمست والاکثر زُهِیَ مجهولاً +
وزَهَاهُ الکِبْرُ) نازنمود + وزَهَا
النَّخْلُ) دراز شد وصاحب غوره
رنگین گردید + وزَهَا البُسْرُ)
رنگ گرفت غوره خرما + ونهی
عَن بیعِ الشَّجَرِ حتّی یَزْهُوَ وَرُوِیَ
وحتّی یُزْهِیَ + وزَهَا الغُلَامُ)
جوان شد کودک + وزَهَتِ الشَّاةُ)
بستان کرد گوسپند نزدیک
زادن + وزَهَا السَّرَابُ الشَّیْءَ)
برداشت سراب چیزے را ونمایان
کرد + وزَهَتِ الاِبِلُ) رفتند
شتران بعد ورود یک شبانروز یا دو شبا
روز + وزَهَوْتُهَا اَنَا) یعنی راندم
آنها را لازم متعد + وزَهَتِ
النَّاقَة) در طلب گیاه رفت بعد
خوردن آب + وزَهَا السِّرَاجَ)
روشن کرد چراغ را + وزَهَا
بالسَّیْفِ) درخشانید تیغ را +
وزَهَاهُ بِالعَصَا) زد او را بچوب
دستی + وزَهَاهُ بِمِائَةِ رَطْلٍ)
اندازه کرد آن را صد رطل
(مَا اَزْهَاهُ) چه متکبرست ولَیْسَ
هذا من زُهِیَ مجهولاً لانّه لا
یُتَعَجَّبُ من فِعلِ المفعول
(اَزْهَی الرَّجُلُ) نازکرد + و
اَزْهَی النَّخْلُ) دراز شد
وصاحب غوره رنگین گردید + و
اَزْهَا البُسْرُ) رنگ گرفت غوره
خرما
(تَزْهِیَة) رنگ گرفتن غوره خرما
(اِزْدِهَاء) سبک وسهل داشتن
کسے را وتکبر کردن یقال اُزْدُهِیَ
الرجلُ مجهولاً فهو مُزْدَهًی ولِلعَرَبِ
اَحْرُفٌ لا یتکلّمونَ بذلکَ الّا علی
سَبِیلِ المفعولِ بهِ وانْ کانَ بمعنی الفاعل
مثل قولهم زُهِیَ الرَّجُلُ وعُنِیَ
بالامر ونُتِجَتِ النَّاقَةُ واَشْبَاهُهَا

زه ه

(زُهْزَاه) بالفتح مرد متکبر زشت
هیأت

بابُ الزاء فصلُ الیاء

زی ب

(زَیْب) بالفتح دهیست بکنار
دریاے روم
(اَزْیَب) بالفتح باد جنوب
یا باد نکباء که میان صبا و جنوب
وزد ودشمنی وخارپشت وشادمانی
وشادمان وکوتاه بالا که در
رفتن گام نزدیک نهد وناکس وبسیار
خوانده وامر بد ودیو وبلا وبسیار مال
بسیار وآب بسیار + ویقال مَرَّ وَلَهُ
اَزْیَبٌ مُنکَرَةٌ یُوصَفُ بالتّانیثِ
ای مَرَّ مَرًّا سریعًا من النّشاطِ
(رَکِبَ اِزْیَبَّ) کقرشب زهار
بزرگ + واِنّهُ لَاِزْیَبُّ البَطشِ)
یعنی سخت گرفت ست
(اِزْیَبَّة) زن بخیل
(تَزَیَّبَ لَحْمُهُ) فراهم آمد ومجمع
گردید گوشت او

زی ت

(زَیْت) بالفتح نام اسپ معاویة
بن سعد ورد فن یترین + واَحجارُ
الزَّیتِ) موضعیت بمدینه +

وقصر الزيت) موضعے ست ببصره
(زَيتيّة) بيلے نبت نام اسپ
لبيد بن عمرو غسانی
(زَيتُون) درخت زيت ومسجد
دمشق وكوهہاے شام وشہرے
ست بچين ودہيت بصعيد
ونام مردے + عمر زيتونيه منسوب
ست بآن ده يا بزيتونه
(زَيّات) كشد ادلقب حمزه بن
حبيب كوفی قاری بدان جہت
كه زيت را از كوفه بحلوان مے برد
(زَيتُونَة) يك زيتون وموضعے
ست بادية شام + وعَينُ
زَيتُونَة) چشمہ ست در افريقيه
(طعامٌ مزِيتٌ على المفعل و
مَزيُوتٌ) على التمام طعام
روغن دار
(ص) زَاتَ الطَّعامَ زَيتًا) روغن
زيت كرد در طعام + وزَاتَ
القَومَ) زيت نان خورش كرد
ايشان را
(آزَاتَ القَومُ اِزَاتَةً) بسيار زيت
گرديدند
(تَزيِيت) روغن زيت توشه
دادن تقول زَيَّتُّ اِذَا زَوَّدتُّهُم
الزيت
(اِزدِيَات) زيت آوردن يقال
اِزدَاتَ اِذَا ادَّهَنَ بِهِ
(اِستِزَاتَة) روغن زيت خواستن
يقال هم يَستَزِيتُونَ اي يَستَوهِبُونَ
الزَّيتَ

زی ج

(زِيج) بالكسر تنه ورشته بناوعمل
حساب ونجوم

زی ح

(ض) زَاحَ زَيحًا) بالفتح وزُيُوحًا
بالضم وزِيُوحًا بالكسر وزَيَحَانًا بالتحريك
دور گرديد ورفت
(اَزَحتُهُ اِزَاحَةً) دور گردانيدم
آنرا + وآزَحتُ عِلَّتَهُ) دور كردم
علت او را
(اِنزَاحَ اِنزِيَاحًا) رفت ودور
گرديد

زی خ

(ض) زَاخَ زَيخًا) بالفتح وزَيَخَانًا
بالتحريك جور كرد وستم نمود
ودور شد ويكسو گرديد
(اَزَاخَهُ اِزَاخَةً) دور كرد آن را
ويكسو گردانيد
(تَزَيُّخ) جدا گرديد وپراگنده
شد واز جاے رفت

زی د

(زَيد) نام مردے وموضعے ست
وزَيدُ بن عبدالله زَيدِی از اولاد
زيد بن ثابت ست وزيد بن
ارقم وزيد بن حارثه وزيد بن
خارجه وزيد بن الخطاب و
زَيد بن مُهَلهَل وزيد بن الدَّثِنَة
وابويسار زيد مولے رسول الله
صلے الله عليه وسلم وزيد بن سہل
وزيد بن صوحان وزيد بن لبيے
شبه وزيد بن الصامت وزيد بن
مَربَع صحابيان اند + ونيز زَيد
بالفتح والكسر والتحريك افزونی
وافزون يقال هذا القومُ زَيدٌ
على كذا بالفتح اي يَزِيدُونَ و
افزون شدن وافزون كردن لازم
متعد والفعل من ض يقال زاده الله
خَيرًا وزَادَ فيما عندَه
(زَيدَان) بالفتح افزونی وشہرے
ست از مضافات اهواز وقصرے
ست وموضعے ست بكوفه + و
بُوزَيدَان) وكسرا وهي الصواب
بيخ ست سپيد دراز ترانگشتے
سپے محرك جماع ومسہل رد
آب وترياق سموم بارده ومفتح
سده جگر وسپرز ومسقط جنين
(زَيدِیّ) دہيت بيمامه
(زَيدِيَّة) دہيت بجنب او
وآبيت مربنے نمير را
(زَيدِيُّون) جماعتے ست از
محدثان منسوب بزيد بن علے
مذهبًا او نسبًا
(زَيدَوَيه) نام مردے
(زُيَيد) مصغرا نام مردے
(زِيَاد) بالكسر نام مردے وزِيَادُ
بن الحارث وزِيَاد بن اَسِيد
صحابيان اند + وزياد بن جارية
تميمے وزِيَاد بن جُبَير ثقفے و
زِيَاد بن حُدَير اسدی وزِيَاد بن
حُصَين يربوعی تابعيان وزِيَاد
بن ابی سفيان آن زِيَاد بن ابيه
وزِيَاد بن سُمَيَّة هم گويند از اولاد
زنا ست وُلِدَ من ابي سفيان
حِينَ وَقَعَ على سُمَيَّة فَعَلِقَت منه
وَوَلَدَته على فراش عُبَيد مولى
الحارث فاستلحقه معاوية ولَمَّا كان
اَخَا لاَبيه سنة اربع واربعين وهذه
اول واقعة خولفت فيها الشريعة
علانيةً لصريح قول النبي صلى الله

علیه وسلم الولد للفراش وللعاهر الحجر وقد بیّناه فی لیس الادبا
(زِیَادَان) بالکسر نهریست وناحیهٔ است ببصره
(زِیَادَة) بالکسر افزونی یقال اَضَل ذلك زِیَادَةً والعامة تقول زَائِدَةً ونام مردی + وحُرُوفُ الزِّیَادَة) آ ن و تسهیل ست
(زِیَادیه) محلهٔ است بغیروان
(زَیْدَوَان) دهیست بسرخس
(زَیَاد) نام مردی زیادة بالتاء
۲۵ شد
(زَائِدَةُ الکَبِد) پارهٔ از جگر جدا متعلق بدان ها والصّولجب بالزّایجا رازیادة الکبد هم گویند ذکره الکرمانی
+ والزَّائِدَةُ العُظمی) اتحوان ان جانور وحشی وسربستان و هما زائدان + وزَائِدَة بن قُدَامَة) صدوق ست و ثقه ومعن بن زائدة مردی بود جواد
(زَوَائِد) تندیهای پس پالان
+ وذُو الزَّوَائِد) شیر بیشه یعنی به اظفاره وانیابه وزئیره وصولته + ولقب صحابی
(اِبِلٌ کثیرة الزَّوَائِد) اسی الزیادات
(یَزِید) نهریست بدمشق + ویزید بن معاویه) دوم ست از پادشاهان بنی امیه و مدت سلطنت او سه سال وشش ماه ست
ویزید بن عبد الملك بن مروان نهم و ولید بن یزید بن عبد الملك یازدهم ویزید الناقص پسر ولید ست
(یَزِیدَان) نهریست ببصره
(یَزِیدِیّ) دهیست بیمامه
(یَزِیدِیَّة) نام مدینهٔ شروان
(یَزِیدُ بن حُلوَان) پدر قبیلهٔ ست
(یَزِیدِیَّة) چادر هاست بخطوط سرخ منسوب بسوی یزید بن حلوان
(مَزِید) بالفتح افزونی و مزید بفتح یا نام مردی
(مَزَادَة) بالفتح توشه دان فراخ یا عام ست مزاد بحذف تا جمع مزایدشده + وآب دست دان
(تَزْیِید) افزون کردن
(اِزْدِیَاد) افزون شدن
(تَزَیَّدَا السِّعِرّ) گران شد نرخ + ونیز تزیّد) ضعی از رفتار آن نوق عنق ست و دروغ گفتن و بتکلف افزودن در سخن وجز آن
وبا زیدن شیر در بانگ کردن
(تَزَایُد) فزون شدن وبتکلف افزودن در سخن وجز آن
(اِسْتَزَادَهُ اِسْتِزَادَةً) مقصر شمرد آن را او فزونی خواست ازوی

زی دك

(زَیْدَك) بالفتح نام مردی

زی دل

(زَیْدَل) نام مردی

زی ر

(زِیْر) بالکسر خم بزرگ قار اندود وعقل ورای وی ویسی بوعدهٔ وقدم
(زِیَار) بالکسر لبیشه ستور و مذکور ست در زور

زی ر ب ج

(زِیْرِبَاج) بالکسر نوعی از آش

زی ز

(زِیْزِیْ) بالکسر حکایت آواز بریان
(زِیزَی) بالکسر والقصر موضعی ست بشام
(زِیزَاء) بالکسر والفتح وزیزی بالفتح والقصر وزازیة بتخفیف یا زمین درشت وثیته خرد زیزاة وزیزاءة بکسرهما مثله + و پر مرغ یا کرانهٔ پر زَیَازِی جمع
(زَیَازِیَة) کثانیه کردن

زی ط

(ض زَاطَ زَیطًا وزِیَاطًا) بالکسر زیاد کرد وخروش نمود آ والزِّیَاط المنازعة واختلاف الاصوات و الزِّیَاط الصّیاح

زی غ

(زَاغ) زاغ کوچك که بیضه زند زِیغَان بالکسر جمع
(قَومٌ زَاغَةٌ) قوم مائل از حق
(ض زَاغَ زیغًا وزیغانا وزَیغُوغَة) میل کرد + وزَاغَ البَصَرُ) کند شد بینائی + وزَاغَت الشَّمسُ) میل کرد بسوی پستی + ونیز زَیغ) بالفتح شك ومیل کردن از حق
(اَزَاغَهُ اِزَاغَةً) کنانید آن را از راه
(زَیَّغَهُ تَزیِیغًا) راست کرد میل او را
(تَزَیُّغ) خود را آراستن زن
(تَزَایُغ) سوی یکدیگر کنانیدن

زی ف

(زَیف) بالفتح کنارهاے دیوار که بخشت فرو گرفته باشند تا دیوارها نگاه دارد و پایهاے زر بان و کنگرها زیفه یکے + و ذِرهَم زَیفٌ) درم ناسره و هی بتیّه زِیاف و اَزیَاف جمع

(زَائِف) شیرشبه + و دِرهَم زَائِف) درم ناسره

(زَیَّاف) کشنده شیر بیشه

(ض) زَافَ زَیفًا) بالفتح و زَیَفَانًا بالتحریک خرامید در رفتار + و زَافَ الحَمَامُ. دم در زمین کشید و سینه بر داشت کبوتر نزدیک ماده و بانگ کرد + و زَافَت الدَّرَاهِمُ زُیُوفًا و کذا زَافَت عَلَیهِ) ناروان شد در معامله و زَافَ فُلَانٌ الدَّرَاهِمَ) ناسره و ناروان گردانید دراهم را + و زَافَ الحَائِطَ) برجست حائط را + و زَافَتِ الشَّمسُ) مائل شد آفتاب

(تَزیِیف) ناسره و ناروان گردانیدن دراهم را

زی ق

(زِیقُ القَمِیصِ) بالکسر زه پیراهن + و زِیقُ الشَّیبَانِی) پسر بسطام بن قیس ست و محله است به نیشاپور + اَمَارِیق الشیاطین للعاب الشمس فبالراء

(تَزَیُّق) سرمه کردن آراستن زن خود را

زی ك

(زَیکُون) وهیت به نعت

(زَیَکَان) محرکة خرامیدن

زی ل

(زَیَل) محرکة دورے هر دو ران از یکدیگر

(اَزیَل) بالفتح آنکه میان هر دو ران وے دوری بود

(مِزیَل) کمنبر مرد زیرک یا کینه خوے بزیال کحراب شعله آمیز نمو امور

(ض) زَالَهُ عَن مَکَانِهِ زَیلًا) بالفتح دور کرد آن را از جا + و زِیَال بالکسر مثله

تزییل) پاره پاره کردن و جدا گردانیدن و ممتاز نمودن یقال زِلتُه فلم ینزَل ای مزته فلم ینمز و زِل ضَانَك من معزاك) یعنی جدا و ممتاز ساز + و ما زِلتُ افعله) یعنی پیوسته میکنم آن کار را مضارع این اَزَالُ ست و اَزِیلُ پس این زال که در ما زلت است و زال تامه هر دو مختلف اند در مادهٔ آن مرکب ست از زَوَل و این مرکب ست از زی ل یا ناقصه تغییر داده شده است از تامه بنا کرده آن را بر فعل بکسر عین بعد از آن که عین مفتوح بود و التاقصة من ذَالَه یَزِیلُه اذا مازه و یقال مازِلتُ بزید و مازِلتُ و زیدًا حتی فَعَلَ یعنی همواره با زید ام تا کرد آن کار را + و زِیلَ یفعل کذا) یعنی همواره میکند چنین + و زِلتُ افعل) بمعنی مازلت افعل کم ست

(اَنَالَهُ عَن مَکَانِهِ اِزَالَةً و اِزَالًا) دور گردانید او را از جاے

(مُزَایلة) همدیگر جدا شدن

(تَزییل) جدا کردن و پراگنده نمودن منه فَزَیَّلنَا بَینَهُم ای فرقنا و پراگندگی اسم ست تزیّل را

(تَزَیَّلُوا تَزَیُّلًا) پراگنده و متفرق شدند

(تَزَایَلُوا تَزَایُلًا) پراگنده شدند + و نیز تَزَایُل) جدائی و جدا شدن و شرم داشتن از کسے

زی م

(زِیَم) کعنب گوشت متفرق بهر موضع و بر و همچنین متفرق و پراگنده از ستور و از موش و نام اسپ جابر تمیمی بن حُنَیّ و اسپ اخنس بن شهاب و بدین معنی ممنوع الصرف آید از جهت علمیت و تانیث و موضعی ست + و در قول حجاج + هذا اَوَانُ الحَربِ فَاشتَدِّی زِیَم + نام ناقه یا اسپ ست که و وے را می فرماید بحذف حرف ندا

ج ۲

(زَیمَة) بالفتح وهیت بنجد یمان

(زِیمَة) بالکسر گله شتران کمتر آن دو شتر و سه شتر ست و اکثر آن پانزده و مانند آن

(اَزیَم) بالفتح شتر که بانگ نکند

(زِیزِم) بکسر اول حکایت آواز پریان

(ض س) زَامَهُ فَاسنَکَه) یعنی کلمه گفت وبهان کلمه ساکت

علیه وسلم الولد للفراش وللعاهر
الحجر وقد بیّنّاه فی کتب الادبا
(زِیَادَان) بالکسر نهریست وناحیه
است ببصره
(زِیَادَة) بالکسر افزونی یقال
اَهَل ذلك زِیَادَةً والعامة تقول
زَائِدَةً و نام مردے + وحُرُوفُ
الزِّیَادَة) اَانن وتسهیل ست
(زِیَادیه) محله است بقیروان
(زَیْدَوَان) دهیست بسوس
(زَیَاد) نام مردے زیادة بالتاء
شد ٢٥
(زَائِدَةُ الکَبِد) پاره از جگر جدا
متعلق بدان والصواب بالزایجا
مازیادة الکبد هم گویند ذکره الکرمانی
+ والزَّیْدَةُ العظمیٰ) اخوان ان
جانور وحشی و سربستان و بها
زائدان + وزَائِدَةُ بن
قُدَامَة) صدوق ست وثقه وعن
بن زائدة مردے بود جواد
(زَوَائِد) تندیهای پس پالان
+ وذُو الزَّوَائِد) شیر بیشه
یعنی به اظفاره وانیابه وزئیره
وصولته + ولقب صحابی جهنی
(الابل کثیرة الزَّوَائِد) اسے

الزیادات
(یَزِید) نهریست بدمشق +
ویزید بن معاویه) دوم ست
از پادشاهان بنی امیه ومدت
سلطنت او سه سال وشش ماه ست
ویزید بن عبد الملك بن مروان
هم ودلید بن یزید بن عبد الملک
یازدهم ویزید الناقص پسر ولید
ست
(زَیْدَان) نهریست ببصره
(یَزِیدِی) دهیست بیمامه
(یَزِیدِیَّة) نام مدینه شروان
(یَزِیدُ بن حُلْوَان) پدر قبیله
ست
(یَزِیدِیَّة) چادریست بخطوط
سرخ منسوب بسوے یزید بن
حلوان
(مَزِید) بالفتح افزونی و مزید
بفتح یا نام مردے
(مَزَادَة) بالفتح توشه دان فراخ
یا عام ست مزاد بحذف تا جمع
مَزَائِد شد + وآب دست دان
(تَزْیِید) افزون کردن
(اِزْدِیَاد) افزون شدن
(تَزَیَّدَا السَّعِیْنَ) گران شد نرخ

+ ونیز تزیّد) نوعے از رفتار وآن
فوق عنق ست و دروغ گفتن و
بتکلف افزودن در سخن وجز آن
وبازیدن شیر و بانگ کردن
(تَزَایُد) فزون شدن وبتکلف
افزودن در سخن وجز آن
(اِسْتَزَادَهُ اِسْتِزَادَةً) مقصر
شمرد آن را او فزونی خواست از وے
زی دك
(زَیْدَك) بالفتح نام مردے
زی دل
(زَیْدَل) نام مردے
زی ر
(زِیْر) بالکسر خم بزرگ قار اندود
و عقل ورائے ودیر ودے بموحده
و قدم
(زِیَار) بالکسر لبیشه ستور ومذکور
ست در زور
زی ربج
(زِیرباج) بالکسر نوعے از آش
زی ز
(زِیزِی) بالکسر حکایت آواز بربان
(زِیزِیٰ) بالکسر والقصر موضعے
ست بشام
(زِیزَاء) بالکسر والفتح وزیزی

بالفتح والقصر وزَازِیَة بتخفیف
یا زمین درشت وپشته خرد زِیزَاة
وزِیزَاءَة بکسرها مثله + و بر
مرغ باکرانه بر زَازِی جمع
(زِیَازِیَة) کشانیة کردن
زی ط
(ض زَاطَ زَیْطًا وزِیَاطًا) بالکسر
زیاد کرد وخروش نمود آوالزِّیَاطُ
المنازعة واختلاف الاصوات و
الزِّیَاط الصیاح
زی غ
(زَاغ) زاغ کوچک که بپیکے زند
زِیغَان بالکسر جمع
(قَوْمٌ زَاغَةٌ) قوم مائل از حق
(ض زَاغَ زَیْغًا وزَیَغَانًا وزَیْغُوغَة)
میل کرد + وزَاغَ البَصَرُ) کندشد
بینائی + وزَاغَتِ الشَّمْسُ) میل
کرد بسوی پستے + ونیز زَیْغ)
بالفتح شک ومیل کردن از حق
(اَزَاغَهُ اِزَاغَةً) کشانید آن را
از راه
(زَیَّغَهُ تَزْیِیغًا) راست کرد میل
او را
(تَزَیُّغ) خود را آراستن زن
(تَزَایُغ) سوے یکدیگر کشانیدن

زی ف

(زَیف) بالفتح کنارهاے دیوار که بخت فرو گرفته باشند تا دیوارها نگاهدارد ویا پیهاے زدبان و کنگرها زَیفة یکے + وذِرهَم زَیفٌ) درم ناسره او ہی ردیئة زِیاف وأَزْیاف جمع

(زائِف) شیرشیہ + وذِرهَم زائِف) درم ناسره

(زَیّاف) کشدادشیرشیہ

(ض) زافَ زَیفاً) بالفتح وزَیَفاناً بالتحریک خرامید در رفتار + و زافَ الحَمام) دم در زمین کشید وسینه برداشت کبوتر نزدیک ماده وبانگ کرد + وزافَتِ الدَّراهِمُ زُیُوفاً وکذ زافَتْ عَلَیهِ) ناروان شد در معامله وزافَ فُلانٌ الدَّراهِمَ) ناسره وناروان گردانید دراہم را + و زافَ الحائِطَ) برجست حائط را + وزافَتِ الشَّمسُ) مائل شد آفتاب

(تَزییف) ناسره وناروان گردانیدن دراہم را

زی ق

(زِیقُ القَمِیص) بالکسر زه پیراہن + وزِیقُ الشَّیبانی) پسر بسطام بن قیس ست ومحلّة است بنیشاپور + أمّا ریق الشیاطین فلعاب الشمس فبالراء

(تَزَیُّق) سرمه کردن آراستن زن خود را

زی ك

(زَیکُون) دہیت بنسف

(زَیَکان) محرکة خرامیدن

زی ل

(زَیَل) محرکة دورے ہردو ران ازیکدیگر

(أَزْیَل) بالفتح آنکه میان ہردو ران وے دوری بود

(مِزْیَل) کمنبر مرد زیرک پاکیزه خوے بزیال کمراب شده وآمیزنده امور

(ض) زالَهُ عَن مَکانِهِ زَیلاً) بالفتح دور کرد آن را ازجاے + وزِیال بالکسر مثله

تزییل) پاره پاره کردن وجدا گردانیدن ومتماز نمودن یقال زِلتُهُ فلم یَنزِل ای مِزتُهُ فلم یَمتَز مِزلُ ضأنَكَ من معزالك) یعنے جدا وممتاز ساز + ومازِلتُ افعلُهُ) یعنے پیوسته میکنم آن کار را ومضارع این أزالُ ست وازیلُ پس این زال که در مازلتُ است وزال تامه ہر دو مختلف اند در ماده آن مرکب ست از زَوَل و این مرکب ست از زی ل یا ناقصه تغیر داده شده است از تامه بنا کردند آن را بر فعل بکسر عین بعد از آن که عین مفتوح بودیا والناقصة من زالَهُ یَزِیلُهُ اذا مازَهُ ویقال مازِلتُ بزید ومازِلتُ وزیدًا حتی فعل یعنے ہمواره بازیدام تا کرد آن کار را + وزِیلَ یفعل کذا) یعنے ہمواره میکند چنین + وزِلتُ افعل) بمعنے مازلت افعل کم ست

(أَنالَهُ عَن مَکانِهِ إزالةً وَزِیالاً) ناوراند ودر کرد اورا ازجاے

(مُزایلة) ہمدیگر جدا شدن

(تَزییل) جدا کردن وپراگنده نمودن ومنه فزَیَّلنا بینهم ای فرقنا وپراگندگی اسم ست تزیّل را

(تَزَیَّلُوا تَزَیُّلاً) پراگنده ومتفرق شدند .

(تَزایَلُوا تَزایُلاً) پراگنده شدند + ونیز تَزایُل) جدائی وجدا شدن وشرم داشتن ازکسے

زی م

(زِیَم) کعنب گوشت متفرق بہر موضع وپرو ہمچنین متفرق وپراگنده از ستور واز موش ونام اسپ جابر تغلبی بن حُنَیّ واسپ اخنس بن شهاب وبدین معنے ممنوع الصرف آید از جہت علمیة وتانیث وموضعی ست + ودر قول
ج ۲
حجاج + هذا اوانُ الحَرب فاشتدی زِیَمْ + نام ناقه یا اسپ ست که دویدن می فرماید بحذف حرف ندا

(زَیمَة) بالفتح دہیت بنجد یمان

(زِیمَة) بالکسر گله شتران کمتر آن دوشتر سه شترست واکثر آن پانزده ومانند آن

(آزْیَم) بالفتح شتر که بانگ بکند

(زِیزِیم) بکسر اول حکایت آواز پریان

(ض س) زامَهُ فاسکته) یعنے کلمهٔ گفت وبهان کلمه ساکت

گردانید او را + ویقال لا آزِیمُ مکانی
یعنی نخواهم گزاشت آن را
(تَزَیَّمَ) متفرق و پراگنده گردید +
وتَزَیَّمَ اللَّحْمُ) متفرق شد و
سخت آگنده و باهم پیوسته گردید
از لغات اضدادست

زی ن

(زَیْن) بالفتح مزرعه‌ایست در
جرف که پیغمبر صلی الله علیه وسلم
انجا زراعت فرموده و بال عروس و
کیسر + وزَیْن بن شُعَیب مُعَافِرِي)
محدث ست وحافظ ابو عبد الله
زَیْنِیّ بن واصل بن عبد الشکور ع ۲
بن زین خود و پدرش هر دو
محدث اند وسُنْقُر زَیْنِي شیخ ست
مرشیوخ ابو الطاهر مجد الدین
محمد را
(زِیْنَة) بالکسر آنچه بدان آرایند
و آرایش و وادی ست. و نام
جد محمد بن الحسن بن محمد خَتّار
و نام جد محمد بن الحسین اصفهانی
که محدثان اند و نام دختر نعمان
که محدثه بود و بدین معانی
بدون الف و لام ست + ویوم
الزینة) روز عید یا روز شکستن نهر
مصر + ودار الزینة) موضعیست
نزدیک عدن + وخذوا زینتکم
عند کل مسجد ای ثیابکم لمواراة
عورتکم + وگیه ومنه فی صلوة
الاستسقاء انزل علینا فی ارضنا
زینتها ای نباتها
(زَانَة) ناگوار
(زِیَان) بالکسر آنچه بدان آرایند
(قَمَرٌ زَیَان) کسحاب قمر نیکو
وخوب
(امْرَأَةٌ زَائِنٌ) زن آراسته
(منصور بن نجم بن زَیَّان)
کشته او محدث ست
(ض) زَانَهُ زَیْنًا) آراست آن را
+ ونیز زَیْن) بالفتح آرایش
وخوبی ضد شین ازیان جمع
(أَزَانَهُ) آراست آن را وکذا
أَزْیَنَهُ)
(مُزَیِّن) کمعظم مرد پیراسته موی
وکمحدث آینه دار
(زَیَّنَهُ تَزْیِینًا) آراست آن را
(مُزْدَان) آراسته وإن اذغمت
قلت مُزَّان وتصغیر مزدان مُزَیْن
مثل مخیر تصغیر مختار ومزیین
مشبعا اذا عوضت کما تقول فی
الجمع مزاین ومزایین
(ازْدَان) آراسته شد
(تَزَیَّنَ) آراسته شد
(ازَّیَّنَ) آراسته شد
(ازْیَنَّ ازْیِنَانًا) آراسته گردید
(ازْیَانَّ ازْیِینَانًا) آراسته
گردید

زي ی

(زِيّ) بالکسر پوشش و هیأت أَزْیَاء
جمع + وفی الحدیث ایاکم وزِيَّ
العجم یعنی از لباس عجمیان
پرهیز باید ومقصود ازین تحریص
ست بخشونت زیست و محافظت
طریقه عرب
(زَیَّیْتُهُ تَزْیِیَةً) پوشش دادم اورا
(تَزَیَّا الرَّجُلُ) پوشش گرفت
مرد و آراسته شد + وتزیا بزي
الصلحاء) لباس نیکان گرفت

الکتاب الثانی عشر فی السین

باب السین فصل الهمزة

س ء س ء

(سَأْسَأَ بالحمار سَأْسَأَةً وسَأْسَاءً)
زجر کرد خر را تا باز ماند یا خواند
آن را بلفظ سأ سأ تا آب خورد یا
بانگ برزند تا بگزرد + وفی المثل
قرب الحمار من الردهة ولا تقل
له سأ سأ
(تَسَأْسَأَتِ الأُمُورُ) مختلف شد
کارها و دشوار گردید

س ء ب

(سَأْب) بالفتح خیک یا خیک
بزرگ یا غراره چرمین که در ان
خیک نهند سُؤُوب جمع
(سُؤْبَان) بالضم نگهبان یقال إنه
سُؤْبَانُ مَالٍ یعنی او نگاهبان نغز
ست
(مِسْأَب) کمنبر بمعنی سأب ست
در همه یا آن خیک شهد ست و
در شعر ابو ذویب هذلی مِسَاب
کتاب واقع شده + و بسیار آب
خورنده از مردم وجز آن
(ف) سَأَبَهُ سَأْبًا) بالفتح خبه
کرد او را و فشرد گلوی آن را یا خبه
کرد او را چندانکه بمرد + وسَأَبَ
مِنَ الشَّرَابِ) سیراب گردید
از شراب + وسَأَبَ السِّقَاءَ) فراخ
گردانید مشک را
(س) سَئِبَ مِنَ الشَّرَابِ)
سیراب گردید از آن

س ء ت
(سَأْنَان) محرکۃ ہردو طرف
گلو سأت یکے
(ف) سَأَتَهُ سَأْتاً خبہ کرد آن را
وقال ابو عمرو سأته خنقه حتے
یموت مثل سأبه
س ء د
(سَئِد) گلف زخم شکستہ
روان
(سُؤْدَة) بالضم باقی جوانے
یقال بِهِ سُؤْدَةٌ ای بقیةٌ من الشباب
+ وقوت زن
(سُؤَاد) کغراب بیماری ست
کہ بردم وشتر وگوسفند از خوردن
آب شور عارض شود
(مِسْأَد) کمنبر خیک روغن وشہد
مِسْاد متلبعينها يمرو لا فاذا
لمر يكت فو وغفل واذا لمر تمر فهو
فَالَ
(رجل مَسْؤُد) مرد بیمار برص
سأد
(ف) سَأَدَهُ سَأْدًا بالفتح وسأدا
بالتحریک خبہ کرد آن را وخستہ
نمود
(س) سَئِدَ الماء نوشید آب

+ وسئد الجرح شکست زخم
وروان شد + وسُئِد مجهولا بیمار
سواد گردید
(اِسْآد) شتاب رفتن یا ہمہ شب
رفتن بے آنکہ تعریس نمایند یا
تمام شب رفتن با اندک روز
س ء ر
(سُؤْر) بالضم بقیہ چیزے وپس
خوردہ اَسْآر جمع + وسُؤْر الاسد
لقب جبیئہ کوفی بدان جہت کہ
فزو کوفت آن را شیر وزندہ
گزاشت
(سُؤْرَة) بالضم بقیہ + ومنه فيه
سُؤْرَةٌ من الشباب یعنے بقیہ از
جوانی + وسورہ از قرآن لغتے
ست در سورہ بواو
(سَائِر) کصاحب باقی وہمہ قلیلا +
ومنه قول الاحوص + فجلتها لنا
لبابة لما + وقذا النوم سائر الحراس
+ ای جمیعهم + وقول اعرابی
ضاف قوما فامروا الجارية بتطيبه
بطني عطري وسائري ذري + و
قولهم اسائر اليوم وقد زال الظهر
درحق شخصے گویند کہ طمع کاری
کند با آنکہ آثار یاس از آن

نمایان باشد اصله أن غيرا على قوم
فاستصرخوا بني عمهم فابطئ واعنهم
حتى اسروا وذهب بهم ثم جاؤوا
يسألون عنهم فقال لهم المسؤل المثل
يعني اتطمعون فيما بعد وقد تبين
لكم الياس لان من كانت حاجته
اليوم باسره وزال الظهر وجب
ان ييأس كما ييأس منها بالغروب
+ وناحیہ است از نواحی مدینہ
یا آن بیابانے موعدہ است
(سَأَر) کشداد پس خوردہ
گزارندہ اسم فاعل ست از سأر
وأسأر بر غیر قیاس مثل جبار من
الاجبار والقياس مُسْئر وقد يجئ
(ف) سَأَرَ سَأْرًا پس خوردہ
گزاشت
(س) سَئِرَ سَأَرًا بالتحریک بلغتے
ماند
(اَسْأَرَ اِسْآرًا) پس خوردہ
گزاشت + ويقال اذا شربت فاسئر
یعنے اندک از آن بگزار
(تَسَؤُّر) بقیہ نبیذ را خوردن
يقال تسأر اذا شرب سؤر النبيذ
س ء س م
(سَأْسَم) درختی ست سیاہ جمع

یا آن آبنوس ست
س ء ف
(سَأَف) محرکۃ شاخ خرما وموے
سطبر دم اسپ یا عام ست
(يَدٌ سَئِفَةٌ) کفرحۃ دست
ترقیدہ
(سَائِفَة) آنچہ باریک باشد از
پایین تودہ ریگ سوائف جمع
(س ف) سَئِفَتْ يَدُهُ سَأَفًا
بالفتح ویحرک ترقید دست او +
ونیز سأف ریشہ شدن بنہای ناخن
یا ترقیدن ناخن وپوست رفتگی
لب وپوست فتن از آن وپراگندہ
شدن لیف خرما وریشہ شدن
آن
(سُؤَاف) بالضم ویفتح مرگ مرکے
ستور وبیماری آن لغتیت در
سواف بواو
(ك) سُؤِفَ مَالُهُ درشتران او
سُوَاف واقع شد
(اِنْسِئَاف) پراگندہ شدن لیف
خرما وریشہ گردیدن آن
س ء ق
(سَأْق) لغتے فی الساق سُؤْق

۲ج

س ء ل

(سُؤْل) بالضم خواسته سُوله شده
و بترک همزه نیز
(رَجُلٌ سُؤَلَةٌ) کهمزه مرد بسیار
سوال
(ف) سَأَلَه كذا سُؤالاً وسَآلَةً
ومَسْئَلَةً وتَسْآلاً وسَأَلَةً)
خواست از وے آن را و بهمین
معنے ست سَأَلَه عَن كذا وسَأَلَه
بكذا والامر منه سَلْ واِسْئَلْ واِسَلْ
+ ويقال سَالَ يَسَالُ كخاف يخاف و
اما قول بلال بن جرير اِذَا ضفتهم
اوسَايَلْتُهُم + وَجَدْتُ بهم عِلَّةً حاضِرَ
۲۵ + جمع ست میان دو لغت بر وزن
فاعلت یعنی همزهٔ سألته و یاے
سايلته نه بمعنے ست برایه و هذا
شاذ لا نظیر له
(اَسْئَلْتُهُ سُؤْلَه ومَسْئَلَتَه) روا
کردم حاجت او را
(تَسَاؤُل) همدیگر خواستن
چیزے را يقال هما يتَسَاءَلانِ
و يتسائل

س ء م

(سَأْم) بالفتح موت + ومنه عليكم
السَّامُ والذَّام وبترک همزه و آن

مشهورترست
(رجل سَؤُوم) کصبور مرد ملول
بستوه آمده سَئِم گشت شده
(س) سَئِمَ الشَّيْءَ ومنه سَأَمًا
بالفتح ويحرك وسَأْمَةً وسَآمًا
وسَآمَةً) بستوه آمد از آن و
ملول شد
(اِسْآم) بستوه آوردن کسے را

س ء و

(سَأْو) بالفتح وطن وجاے باش
و غایت چیزے و دوری قصد و
همت + ومنه انت ذو سَأْوٍ اى بعيد
الهم و نیت و نورد خاطر و کشش
بچیزے
(سَأْةُ القَوْس) سَأَة سرهاے
برگشته کمان لغات فى سِيَته بالياء
عن ابن مالك
(ف) سَأَهُ سَأْوًا) اندوهگین کرد
او را مغلوب ساخته است + وتَسَأَّزَيدَ)
دویده وسَأَالثوبَ سَأْوًا وسَأْيًا)
کشید جامه را پس دریده گردید + و
سَأَبَيْنَهُم) فساد انداخت میان
ایشان
(اَسْأَيْتُ القَوْسَ) ساة ساختم
براے کمان

باب السين فصل الباء

س ب ء

(سَبَأ) بالتحريك نام شهر بلقيس
بنت شراحيل در بلاد يمن و يُمْنَع
ولقب پسر يشجب بن يعرب بن
قحطان بن هود النبى عليه السلام
و نام او عبد شمس ست یا عامر
و اکثر قبائل یمن بوے منتهے
می شود و نام پدر عبد الله که
منسوب اند بوے سَبَائِيه از غلاة
شیعه که نسبت الوهيت بحضرت
على ابن ابى طالب كرم الله وجهه
میکنند + وقولهم تَفَرَّقُوا اَيْدِى
سَبَا و اَيَادِى سَبَا یعنی متفرق و پریشان
شدند چنانکه پریشان شدند
پسران سبا بن يشجب وليس
بتخفيف عن سَبَأ وانما هو بدل لغير
المثل لهم لانهم لما غرق مكانهم و
ذهبت جنانهم تبددوا في البلاد
(سَبَائِيَه) گروهے از غلاة شیعه
منسوب بعبد الله بن سَبَا
(سُبْأَة) بالضم سفر بعيد يقال
يُرِيدُ سُبْأَةً اِذَا اَرَادَ سَفَرًا بعيدًا
(سِبَاء) کلاب مے ومی خوری
(سَبِيُّ الحَيَّةِ) کامیر پوست مار

(سَبِيئَة) گرفته می
(سَبَّاء) کشاده مے فروش
(مَسْبَأ) بالفتح راه کوه
(ف) سَبَأَ الخَمْرَ سَبْئًا وسَبَاءً
بالفتح ومَسْبَأً) خرید می را
جهت باز فروختن یا عام ست
+ وسَبَأَ الجِلْدَ) سوخت پوست
را + وسَبَأَ فُلانًا) تازیانه زد
او را + وسَبَأَتِ النَّارُ الجِلْدَ) گرفت
آتش پوست را و برگردانید گونهٔ
آن را + ونیز سَبَأَه) پوست باز
کردن و دست یکدیگر را گرفتن
و التفات و باک ناکردن بسوگند
دروغ و دلیری نمودن بدان
(اَسْبَأَ لِاَمْرِ الله) فروتنی کرد
امر خداى را + واَسْبَأَ عَلَى
الشَّيْءِ) مزم شد دل او بر آن
و شیفته گردید و مائل شد
(اِسْتَبَأَ الخَمْرَ) خرید می را
(اِنْسِبَاء) پوست باز شدن

س ب ب

(سَبّ) دیگر مرد بسیار دشنام
و سجر و دستار و رسن بغت نهیل
و میخ و جامه کتان تنک سُبُوب
جمع + یا هر جامه تنگ و هم دشنام

مرد
(سِبَّة) بالکسر انگشت شهادت
ومعرفة نام جد محمد قرشی محدث
بن اسمعیل
(سَبَّة) بالفتح کون و گرمی وسردی
وهشیاری که چند روز پیوسته
باشند ور وزگار یقال عَاَرَایتُهُ منذ
سَبَّةٍ ای زَمَنٍ من الدّهرِ و مَضَت
سُبَّةٌ من الدهر + ونام پسر ثوبان
درحضرموت و بدین معنی بدون
الف ولام آید
(سُبَّة) بالضم عار که بدان نکوهند
وآنکه مردم او را بسیار دشنام
دهند
(سَبَب) محرکة رسن و هر چه
بدان بدیگری پیوسته شود و پیوند
وخویشی و از ارکان شعر یک حرف
متحرک و یک حرف ساکن و دو
حرف متحرک اَسْبَاب جمع + و
حیات یقال قَطَعَ اللهُ بِهِ السَّبَبَ
ای الحیات + وتقطّعت بهم
الاسْبَابُ) ای الوصل والمودت
(واَسْبَابُ السَّمٰوات) نواحی
آسمان یا درجها یا درهای
آن + وذُو الْاَسْبَاب) لقب

ملطاط بن عمرو بن مالک
(سُبَبَة) کهمزة آنکه مردم را
دشنام بسیار دهد
(سَبِیب) کامیر هم دشنام مرد
وموی دم وفش و پیشانی اسب
ویکدسته موی وگیسو سَبَائِب
جمع + ومنه سَبَائِبُهُ تجول علی
صَدْرِهِ
(سَبِیبَة) کسفینة جامه کتان تنک
سَبَائِب جمع + ویک دسته موی
وانبوه درختان عضاة در جای
وموضعیست وناحیهٔ است از
اعمال افریقیه
(سَبَّابُ العَرَاقِیب) شمشیر
(سَبَّابَة) کجبانة انگشت شهادت
(سَبِّی) کحتی آبیست مر سلیم را
(اُسْبُوبَة) بالضم دشنام متقال
یقال بَیْنَهم اُسْبُوبَة یَتَسَابُّوْنَ بها
(سُبُوبَة) کسنورة لقب
عبد الرحمن بن عبد العزیز محدث
ومحمد بن اسحق بن سبوبة مجاور
محدث ست یا آن بشین معجمه
است
(سَبْسَب) بالفتح بیابان و زمین
برابر و دور + وبَلَدٌ سَبْسَبٌ)

شهر دور و دراز
(یَوْمُ السَّبَاسِب) روز عید
جاهلیت + وبلدٌ سَبَاسِبُ) شهر
دور و دراز
(مِسَبّ) کمکرم مرد بسیار دشنام
(مَسَبَّة) بالفتح آنکه مردم
را دشنام بسیار دهد
(ن) سَبَّهٗ سَبًّا) برید آن را و خسته
کرد و نیزه زد در سُبّهٔ او که کون باشد
ومنسوب بخطا کرد او را + وسَبَّبَهُ
سَبًّا وسِبِّیْبیٰ) کدلیلی دشنام
داد او را وسیلی زد او را
(سَبْسَبَ الماءَ) روان و جاری
گردانید آب را + وسَبْسَبَ بَوْلَهٗ)
فروگذاشت کمیز را
(مُسَبِّبُ الْاَسْبَاب) خدای
تعالی شانه
(رجلٌ مُسَبَّب) کمعظم آنکه او را
بسیار دشنام دهند
(ابلٌ مُسَبَّبَةٌ) کمعظمة شتران
گزیده بدان جهت که در وقت
تعجب گویند قَاتَلَهَا اللهُ
(سَبَّبَهُ تَسْبِیْبًا) دشنام داد
او را + ونیز تَسْبِیب) سبب ساختن
(مُسَابَّة) همدیگر را دشنام

دادن
(تَسَابًّا) از یکدیگر بریدند و
یکدیگر را دشنام دادند
(اِسْتِبَاب) باهم دشنام دادن
(تَسَبْسَبَ الماءُ) روان و جاری
گردید

س ب ت

(سَبْت) بالفتح آسایش و روزگار
ونوعی از رفتار شتر و سرگشتگی
وبیهوشی واسپ نیکو رو و روز
شنبه اَسْبُت وسُبُوت جمع + و
کودک سخت بدن دلاور و مرد
بسیار خواب و مرد زیرک و زمانهٔ
دراز یقال اَقَمْتُ عِنْدَهٗ سَبْتًا ای جمعة
+ وبختی ومنه فما رأینا الشمس
سبتا ای من سبت الی سبت قیل
اراد مدة من الزمان قلیلة او کثیرة
+ وکفر سَبْت) موضعی ست
بشام + ونیز سَبْت) بریدن و سر
ستردن و موی کشاده رها کردن
وگردن زدن و شنبهی کردن
جهودان والفعل من نصر وضرب
(سَبْتَة) بالفتح بز و شهریست
بمغرب وزمانهٔ دراز
(سُبْت) بالضم گیاهیست که

ج

بگیاه خطی ماند و بعضے
(سِبت) بالکسر چرمهاے کار و بقرظ
پیراسته یا عام ست
(سِبتِیّة) نعال از سبت ساخته
(سُبَات) کغراب مرد زیرک و
خواب یا خواب سبک وخفی یا
ابتداے خواب ورسه تا که بدل
رسد واَصْلُهُ الرَّاحَة + ومنه قوله
تعالی وجَعَلْنَا نَوْمَکُم سُبَاتًا + ورزگا
ومعرفةً لقب براهیم بن دُبَیس
محدث + وابنا سُبَاتٍ) شب
وروز
(سِبتَان) بالکسر احمق
(سَبَنْتَی) کصحرا دشت وگسترده ۲ص
گوشش دراز یا کوچکے
(سِبَت) کجذب تره است که
بفارسی شوت و بهندی سودا
گویند
(سَنْبَت) بالفتح مزرکار دراز
سَنْبَتَة شده
(سَبَنْتَی) مرد ولیسه پیش در
آنیه درحرب والالف للالحاق
لا للتانیث لان الهاء تلحقه
فیقال سَبَنْتَاة + وپلنگ سَبَانِت
جمع

(مَسْبُوت) مرده وبیهوش وبیمار
ستان خفته وچشم فراز کرده
(ن) سَبَتَ سُبَاتًا) بخواب
رفت
(مُسْبِت) کمحسن آنکه از جاے
نجنبد ودر روز شنبه درآید
(اِسْبَات) بشنبه درآمدن جهودان
وآرامیدن
(رطب مُنْسَبِت) کمرباخرما
که تمیز از وے پخته باشد
(اِنْسَبَتَ اِنْسِبَاتًا) دراز گردید
ونرم شد + ونیز اِنْسِبَات)
درازی یقال فی وجهه اِنْسِبَاتٌ طول
وامتداد

س ب ت ل

(سُنْبُل) بالضم کعصفر دانه ایست
از دانهاے تره

س ب ج

(سَبَج) شبه فارسی ست معرب
(سُبْجَة) بالضم گلیم سیاه وشاماکچه
که پیراهن بے آستین باشد
+ وسُبْجَةُ القَمِیص) تریز
پیراهن
(سَبِیج) کامیر شاماکچه وجامه
است از صوف سیاه

(سَبِیجَة) کسفینه گلیم سیاه و
شاماکچه
(سَبَابِجَة) قومے از سند که در
بصره زندان بانے کردندے
والهاء للعجمة والنسب
(کِسَاءٌ مُسَبَّج) کمعظم گلیم
پهنا
(تَسَبُّج) گلیم سیاه پوشیدن یقال
تَسَبَّجَ الرَّجُلُ اِذَا لَبِسَ سُبْجَةً

س ب ح

(سَبْح) بالفتح جامه چرمین
ونام اسپ نبی صلے الله علیه وسلم
واسپ جعفر بن ابی طالب رضے
الله عنه واسپ دیگر مرد دیگر یا
(سُبْحَة) بالضم مهرها که عدد
تسبیح بوے گیرند سُبَح جمع + و
دعا وذکر ونماز نفل یقال قَضَیتُ
سُبْحَتِی اَی تَطَوُّعِی + وسُبْحَةُ الله
جلاله وبفتح ویضمان
(سُبْحِیّ) بالضم وبفتح منسوب
ست بوے سُبْحَة که مهره تسبیح
ست
(سَابِح) کصاحب شناور سُبَّاح
کگفار جمع + واسپ بدان جهت
که در رفتار شناسی کند سَوَابِح

جمع + وبرکة بن علی بن سابح
سَنْشَرزطی محدث ست
(سَابِحَات) کشتیهاست یا
ارواح مومنان که بآسانے برون
کرده شوند یا ستارگان یا فرشتگان
که میان زمین واسمان تسبیح
کنند
(سُبُحَات) بضمتین جایهاے
سجود + وسُبُحَاتُ وَجْهِ الله)
انوار اوست وجلالت وی تعالے
شانه
(سَبَاح) کسحاب زمینے ست
نزدیک معدن بنی سُلیم
(سَبَّاح) کتّان نام شترے و
شناور سَبَّاحُون جمع
(سَبُوح) کصبور شناور سُبُح
کامرا جمع + واسپ خوش رفتار
ونام اسپ ربیعة بن جشم
(سَبُوحَة) بالفتح مکه یا وادیے
ست بعرفات
(سُبْحَانَ الله) دوری وپاکے
ست مرخدایرا از زن وفرزند
منصوب علی المصدریة کانه قال
اُبَرِّئُ الله من السُّوء براءة او معناه
السرعة الیه والخفة فی طاعته

السرعة الی هذه اللفظة + و در
تعجب گویند سُبْحَانَ مِنْ كَذَا
ولم ینوّن لانه عندهم معرفة وفیه
شبهُ التانیث + ویقال انت اعلم
بما فی سُبْحَانِكَ) یعنے تو دانا
تری بچیزے که در دل تست + و
سُبْحَان بن اَحْمَدَ) از فرزندان
رشید ست
(سُبُّوح) بالضم والتشدید از
صفات باری تعالی ست وهمچنین
قدوس را که او را تسبیح و تقدیس
میکنند قال ثعلب کل اسم علی فعّول
فهو مفتوح الاول الا السبّوح
والقدّوس فان الضم فیهما اکثر
وانکر ذلك سیبویه وقال لیس
من الکلام فعّول علی الضم توجیه
(سَبَّاحَة) انگشت شهادت لغت
اسلامی ست
(ف) سَبَحَ بِالنَّهْرِ وَفِيهِ سَبْحًا
بالفتح وسِبَاحَةً) بالکسر شناوری
کرد + وَسَبَّحَ سُبْحَانًا) سبحان الله گفت
+ ونیز سَبْح) بالفتح فراغ از کارے
وتصرف کردن در معاش وزمین
کندن وخواب وآرامش وآرمیدن
وآمدن ورفتن وبرگردیدن

وپراگنده شدن در زمین از لغت
اضداد ست + وقوله تعالی انّ لك
فی النهار سَبْحًا طویلا ای فراغا
قال ابو عبیدة متقلبا طویلا وقیل
الجیئة والذهاب + و دور رفتن
وبسیار گفتن ونوعے از رفتار اسپ
(احمد مُسَبِّحِی) بضم وفتح
باء بن خلف بن محمد ومحمد مُسَبِّحِی
بن سعید وعبد الرحمن
مُسَبِّحِی بن مسلم ومحمد مُسَبِّحِی
بخاری بن عثمان محدثان اند
(اَسْبَحَهُ) شناکنانید او را
(مُسَبِّح) کمحدث نام مردے +
وامیر مختار محمد بن عبد الله
مُسَبِّحِی صاحب تصانیف ست
(مسبِّحَة) انگشت شهادت لغة
اسلامیة
(کِسَاءٌ مسبّح) کمعظم چادر
کنده وسخت
(سَبَّحَ تَسْبِيحًا) سبحان الله
گفت + ونیز تسبیح) پاکی یاد
کردن وصفت کردن خدائے را
ونماز + ومنه کان من المُسَبِّحِينَ ای المصلین
روی ان عمر رضی الله عنه جلد
رَجُلَيْنِ سَبَّحَا بعد العصر ای
صَلَّيَا

س ب ح ل
(سِبَحْل) کقمطر سوسمار وشتر
بزرگ وخیک ضخم ودختر فربه
(سَبَحْلَل) کسفرجل دختر
وخیک بزرگ
(مُسْبَحِلّ) بکسر لام بچهٔ شیر
وتیکه بالغ گردد
(سَبْحَلَ سَبْحَلَةً) سبحان الله
گفت

س ب خ
(سَبْخ) بالفتح خواب سخت وفراغ
وقری انّ لك فی النهار سَبْخًا طویلا
ای فراغا ودور شدن یقال سبخ
فُلَانٌ اِذَا تَبَاعَدَ والفعل من نصر
(سَبَخَة) محرکة وبسکون زمین
شوره ناک سَبِخَة بکسر الباء مثله
سِبَاخ بالکسر جمع + وشوره
وموضعیست ببصره ازان موضع
ست فرقد بن یعقوب وجامهٔ غوک
یا چیزے ست دیگر که بجامه
غوک ماند
(سَبِيخ) کامیر پارهٔ از پنبه که آن را
بهن کرده دو ابران باشند و پر
افتاده از مرغ وباغندهٔ پیچیده
از پنبه زده شده وازپشم ومانند آن
سَبِيخَة) یکسواله ازوی سَبَائِخ
جمع + وخواب سخت
(اَسْبَخَتِ الْاَرْضُ) شوره ناک
گردید زمین + ونیز اِسْبَاخ)
بزمین شوره رسیدن یقال حفروا
فاسبخوا ای بلغوا السباخ
سَبَخَ الحُمّٰى تَسْبِيخًا) بیارمید
وسست گردید گرما + وسَبَّخَ اللّٰهُ
عَنْكَ الحُمّٰى) سبک کند آن را
خدائے + ونیز تَسْبِيخ) پیچیدن
پنبه ومانند آن وبیارمیدن رگ
از درد وجست درد کین وفراغ
وخواب سخت وسبک گردانیدن
وآرام دادن
(تَسَبَّخَ الحَرُّ) بیارمید وسست
وضعیف گردید

س ب خ ت
(سُبَّخْت) بالضم وفتح بائے مشدد
لقب ابو عبیده

س ب د
(سَبَد) بالفتح موسے ستردن والفعل
من نصر
(سِبْد) بالکسر گرگ و بلا +
ویقال هو سِبْدُ اَسْبَاد یعنی ادبیا

جلد وبد پلاست دردزدی
(سَبَد) بالتحریک اندک + ومنه
مَالَهُ سَبَدٌ ولَا لَبَدٌ یعنی نه کم دارد
ونه زیاد وقیل السَّبَدُ مِنَ الشَّعْرِ
واللَّبَدُ مِنَ الصُّوفِ
(سُبَد) کصرد موی زهار وجانه
است که بدان حوض را بند کنند
تا آب تکدر نگردد و موضعی ست
نزدیک مکه ومرغیست نرم پر
که اگر دو قطرهٔ آب بر آن افتد
روان گردد سِبدان جمع + وشوم
ونام پسر رِزام بن مازن
(سَبِد) گلف بلقی گیاه
٢ج (سَبَنْدیٰ) دراز بالا ودلیر
از هر چیزی و پلنگ سَبَنْداة
مونث سَبانِد جمع سَبابِذة مثله
با سباندة مردم بیکار مشغول
ببازی وبطالت
(اَسْبَاد) جاهای سیاه و سرهای
گیاه نغمی که اول بر آید
(اِسْبَاد) موی ستردن ونو بر آمدن
گیاه نغمی در قدیم آن
(تَسْبِید) موی ستردن واز بیخ
بر کندن وچرب نا کردن سر ورد
نمایان شدن پر جوزه وموی سر
بعد ستردن ونو بر آمدن گیاه نغمی
در قدیم آن وگشاده وتر رها کردن
موی سر + وفی الحدیث قدم ابن
عباس مکة مُسَبِّدًا راسه یرید
ترك الدهن والغسل

س ب د ح

(سَبَادح) در کمی طعام مستعمل
شود یقال اَصْبَحْنَا سَبَادِحَ ولِصِبْیَانِنَا
عَجَاعِج من الغرث یعنی صبح
کردیم بکمی طعام وبرای طفلان
ما بانگ وفریاد بود از گرسنگی

س ب د ر

(سَبَادِرَة) مردم بیکاران ودوست
دارندگان بازی وبطالت

س ب ذ

(سَبَذَة) محرکة آوندی ست
مانند زنبیل معرب سبد ولا تجتمع
السین والذال فی کلمة
عربیة
(اَسْبَذ) کاحمد شهریست
به هجر
(اَسَابِذ) گروهی از مجوس
فارس واحد آن اَسْبَذِی ست

س ب ذ ج

(سُنْبَاذَج) بالضم سنگ فسان
معرب ست

س ب ر

(سَبْر) بالفتح میل بجراحت فرو
بردن تا غور آن معلوم شود
وآزمودن مَسْبَرَة مثله والفعل من
نصر + وشیر بیشه واصل ونهاد چیزی
ورنگ وخوبی وهیات نیکو ودرین
بر چهار معنی کسره هم آمده
(سَبْرَة) بالفتح بامداد خنک
سَبَرات جمع + ومنه الحدیث عن
علی کرم الله وجهه اسباغ
الوضوء فی السبرات + وسَبْرَة بن ابی
سبرة + وسَبْرَة بن عمرو وسَبْرَة
بن فاتك وسَبْرَة بن الفاکه
صحابیان اند + وابوبکر سبرة بن
اَبُو سَبْرَة مفتی مدینه است + و
سبرة بن عبد العزیز جهنی از
پدر خود روایت دارد + وبنت
ابی سبرة زن معاذ صحابیه است
(سِبْر) بالکسر دشمنی وعار وجمال
وخوبی وشبه وهیات یقال فلان
حَسَنُ الحِبْرِ والسِّبْرِ یعنی خوب
هیات
(سِبْرَة) بالکسر شهریست
بمغرب
(سُبَر) کصرد مرغیست سُبْرَة
کغترة مثله + ونیز سُبَر کصرد یا
سُبْرَة کغترة یا سُبَیْر کزبیر جایی
ست قدیم مرتیم رباب را
(سَابِرِیّ) بپای نسبت نوعی
از جامهای تنک گرانمایه + ومنه
المثل عرض سابریّ تقوله من تعرض
علیه الشیء عرضًا لم یبالغ فیه لان
السابری من اجود الثیاب یُرْغَبُ
فیه بادنی عرض + ونوعی از
بهترین خرما وزره باریک بافت
استوار ساخت وهر جامه تنک
ونیکو
(سِبَار) کتاب میل جراحت
وعبد الملك سِبَابِریّ بن عبد
الرحمن راوی تاریخ بخارا است
واز مولف آن که غنجار باشد
(سُنْبُور) بالضم فقر وزمین
بی نبات
(سابور) پادشاهی بود معرب
شاه پور وآن سابور ذو الاکتاف بن
اردشیر ست وشهرستانیست
بفارس مدینه آن نوبندجان ست
واحمد بن عبد الله بن سابور ومحمد
شیرازی بن سابور محدثان اند

To: www.al-mostafa.com

(سَبُّورَة) کتنوره تخته است که بران وقت حساب و مانند آن نویسند و چون مستغنی شوند از ان محو سازند آنرا
(سَبَّر) کبقم ثنیه است میان مصر و مدینه
(مَسْبُور) نیکو هیأت
(مِسْبَار) بالکسر میل جراحت
(اِسْتِبَار) میل بجراحت فرو بردن تا غور آن معلوم شود و آزمودن
(مُسْتَبِر) کمقشعر رونده بشب

س ب ر ت

(سَبْرَت) کجعفر بازاری است باطرابلس
(سُبْرُت) بضم مرد درویش
(سُبْرُوت) بالضم کزنبور زمین خشک بی نبات و خیر اندک و حقیر و مرد درویش و محتاج سُبْرُوتَة مونث و کودک ساده زنخ سَبَارِيت جمع سَبَابِرَة مثله نادرا + وارض سَبَارِيتُ) خلی حد ثوب اخلاق زمین بی آب و گیاه
(سِبْرِيت) بالکسر مرد درویش
(سِبْرِيتَة) مونث سَبَارِيت جمع
(سِبْرَات) بالکسر مرد درویش
(سَنْبَرِيت) بدخوی
(رجل مُسَنْبَرَت) بفتح را مرد بموے
(سَنْبَرَتْ سَنْبَرَتَةً) قناعت نمود

س ب ر ج

(سَابُرُوج) و یخفف موضعی است ببغداد
(سَبْرَجَ عَلَيْهِ الامر سَبْرَجَةً) پوشانید و مشتبه گردانید بروے کار را

س ب ر د

(مُسَبْرِد) شتر ماده که بچه ناتمام بموی انداخته باشد
(سَبْرَدَ شَعْرَهُ) سترد موی او را
(وسَبْرَدَتِ الناقةُ) بچه بموے انداخت شتر ماده

س ب س

(سَابُس) ککابل دهی است بواسط و نهر سابس مضاف است بسوی آن ده

س ب ط

(سَبْط) بالفتح و یحرک موے فروهشته نقیض جعد + ورجل سَبْطُ الیدین) بالفتح مرد سخی + وسبط الجسم) نیکو قامت + ومطر سَبْطٌ) باران ریزان
(سَبْطَة) بالفتح نام مردے
(سِبْط) بالکسر پسر و گروه از یهود اَسْبَاط جمع + وفرزندان یعقوب علیه السلام و اَسْبَاط از بنی اسرائیل چون قبائل از عرب + وحسین سِبْطٌ من الاسباط) ای اُمَّةٌ من الامم + وقوله تعالی وقطعناهم اثنتی عشرة اسباطا بدل من اثنتی عشرة لا تمییز لان التمییز لا یکون الا واحدا منکورا کقولک اثنی عشر درهما ولا یجوز دراهم وانما انث لانه اراد اثنتی عشرة فرقة ثم اخبر ان الفرق اسباط
(سَبَط) محرکة تر و تازه از گیاه نصی و نبات آن مانند نبات ارزن و آن نیکو مرعاست و از بیخ وے غرواشه بافندگان سازند سَبَطَة یکی اَسْبَاط جمع + و هر درخت که بریک اصل و بیخ شاخهاے بسیار داشته باشد
(سَبِط) ککتف دراز و موے فروهشته + ورجل سَبِطُ الشَّعْر) مرد فروهشته موی
(سَابِط) کصاحب نام مردے
(سُبَاط) کغراب و یصرف نام ماهی رومی که پیش آذار است
(سُبَاطَة) ککناسة خاک روبه + وسُبَاطَةُ المطر) کثرت باران و فراخی آن
(سَبَاط) کقطام تب
(سَبَطَانَة) محرکة نے میان کاواک که بدان مرغان را اندازند
(سَابَاط) پوشش رهگذر مسقف وسَابَاطَات جمع + وشهریست بماوراء النهر و موضعی است بمداین کسری معرب بلاس آباد + ومنه المثل اَفْرَغُ مِنْ حَجَّامِ سَابَاط زیراکه او حجامت کرد لشکر کسری را یک مرتبه در سفر وی پس غنی و بی نیاز گردانید او را کسری پس از ان باز حجامت هیچکس نکرد یا برای آنکه او حجامت میکرد هر کس را از لشکریان که پیش وی میگذشت بیک دانگ بنسیه وقت رجوع و با این مسامحه هفته و دو هفته میگذشت که احدی پیش وی بغرض حجامت نمی آمد و او درین هنگام بعار سرزنش بطالت و بیکاری مادر خود را حجامت میکرد و این داب او بود تا آنکه مادرش

ناگاه مرد و این مثل شد
(سَنْبَیْط) کزبیر نام مردے
(سَابُوط) جانوری است دریائے
(سَبْسَطِیَّة) کا محدثه شهریست
از اعمال نابلس و در آن شهرست
قبر زکریا و یحیی علیهما السلام
(ک س) سَبُطَ سَبْطًا و سُبُوطًا
و سُبُوطَة و سَبَاطَةً) فروهشته
گردید موی + و سَبِطَ) بجهولا
گرفتار تب گردید
(مُسْبَط) کمحسن مرد سست
بدن فرو افگنده سر
ج۴ (ارض مُسْبِطَة) زمین سبط ناک
که گیاه نصی باشد
(اَسْبَطَ اِسْبَاطًا) خاموش شد
از بیم و سر را فرو افگند + وَاَسْبَطَ
بالارض) رو سید بزمین و دراز
گشت از ضرب + وَاَسْبَطَ فی نومه
چشم فرو خوابانید در خواب +
وَاَسْبَطَ عن الامر) غفلت نمود از
کار + و نیز اِسْبَاط) کوالیدن چیزے
در درازی و پهنا و گسترده شدن
و افتادن چنانکه حرکت نتوانستن
و سبط ناک شدن زمین
(مُسْتَبِط) کمحدث آنکه بچه ناتمام

افگنده باشد از شتر ماده و
گوسپند
(تَسْبِیط) باطل کردن ناقه
آبستنی خود را و بره افگندن
میش

س ب ط ر

(سِبَطْر) کزبرج مرد رسا تیز خاطر
و چالاک و یا زیده و دراز از هر چیزے
و شیر بازیده وقت برجستن تقال
اسد سِبَطْرٌ و جمال سِبَطْرَاتٌ
ای طوال و قاوه لَیْسَتْ للتانیث
و انما هی کقولهم حمامات و دجالات
فی جمع المذکر
(سِبَطْرِی) بکسر اول و سکون
طاء و فتح را رفتاریست متبختر
(سَبَنْطَر) کسفرجل دراز و مرغے
است نیک دراز گردن که پیوسته
در آب باشد و ماهی گیر و کنیت
او ابو العیزار است
(سُبَاطِر) کعلابط دراز
(اِسْبَطَرَّ) بر پهلو خفت بازیدن
یقال اِسْبَطَرَّ اذا اضطجع و امتد
+ و شتاب رفتن شتران و راست
و درست شدن عاد و یازیدن و

درازشدن ذبیحه

س ب ع

(سَبْع) هفت + و سَبْعُ نِسْوَةٍ)
یعنی هفت زن + و نیز سَبْع)
بالفتح دهی است میان رقه و راس
عین و موضعیست میان قدس و کرک
بدان جهت که در آنجا هفت چاه زده و جائی که در نجا
عشر و قشود و منه الحدیث من لها یوم السبع
بُوْدی بضم الباء یعنی کیست
برای آنها در روز قیامت و
روز بیم و بوسے همین راجح
است قول ذیب یوم لا یکون لها
راع غیری و ظاهر است که گرگ
در روز قیامت راعی آنها نمی
تواند شد اوْ اَرَادَ مَنْ لَهَا عِنْدَ الفِتَن
حِیْنَ تَتْرُکُ بِلَا رَاعٍ نُهْبَةً لِلسِّبَاعِ
فَجُعِلَ السَّبُعُ لَهَا رَاعِیًا اِذْ هُوَ
مُنْفَرِدٌ بِهَا + یا یوم السبع روز عید
جاهلیت است که در آن روز از همه
پرداخته بازی و لهو مشغول
میشدند + و اِحْدٰی مِنْ سَبْعٍ)
یعنی کار سخت و دشوار تشبیها
باحدی اللیالی السبعة التی ارسل
فیها الریح علی عاد او السبع
سنی یوسف فی الشدة +

والسَّبْعُ المَثَانِی) سوره فاتحه
است بدان جهت که هفت
آیت است یا هفت سوره
طوال البقرة تا توبه +
(و سَبْعُ الاَرْض) پر سیاوشان
و سَبْعُ الشعر) افتیمون
سَبْعَةُ رِجَالٍ) یعنی هفت مرد
و بحرک و بعضی تحریک را انکار
کنند و گویند که متحرک جمع سابع
است چون طالب و طَلَبَة +
وَاَخَذَهُ اَخْذَ سَبْعَةٍ) و تمع
اصل آن سُبُعَة است بضم
با یعنی گرفت آنرا بگرفت شیر
ماده یا سَبْعَة نام مردے
است سرکش که آنرا بادشاهی
گرفتار ساخته دست و پایش
بریده بردار کشید و ازینجاست
که گویند لاعذبنک عذاب سبعة
یا آنکه نامش سبع است تاے
تانیث جهت تحقیر افزودند
یا معنی آنست که گرفت او را
بگرفت و قوت هفت مرد و دوزن
سَبْعَة) هفت مثقال ست
خوذان بن سَبْعَة) تابعی است +
و نیز سَبْعَة) وتضم البا رشیر ماده

بکر سَبُعِی بن محمد بن سهل
بن ابراهیم و پسرش احمد
سَبُعِی و نبیره اش محمد سَبُعِی
محدثانند
(سَبُع) بضم با و فتح و سکون آن
دده اَسْبُع و سِبَاع جمع
(سَبْعَیْن) بالفتح مثنی در قول
فرزدق ٭ وکَیفَ اخَافُ النَّاسَ
وَاللهُ قَابِضٌ ٭ عَلَی النَّاسِ وَالسَّبْعَیْنِ
فِی رَاحَةِ اللهِ ٭ هفت آسمان
و هفت زمین است
(سَبْعُون) هفتاد ٭ و محمد بن
(سَبْعُون) مقری مکی است
و عبد الله بن سَبْعُون محدث
(سَبْعَیْن) دهی است بحلب که
سیف الدوله بمتنبی عطا کرده
(سَبْعِیَّة) بیای مشدد دهی است
مر بنی نمیر را
(سُبْع) بالضم هفت یک
(سِبْع) بالکسر نوبت آب شتر
هفت روز یک بار
(ذات السِّبَاع) ککتاب موضعی
است ٭ (وَادِی السِّبَاع) در
راه رقه است قال ترتبه وائل بن
قاسط علی اسماء بنت دریم قهم

بهاحین راها متفردة فی الخباء
فقالت والله لئن هممت بی
لدعوت اَسْبُعِی فقال ما اری فی
الوادی غیرک فصاحت ببنیها
یا کلب یا ذیب یا فهد یا دب
یا سرحان یا سید یا ضبع یا نمر فجاؤا
یتعادون بالسیوف فقال ما اری
هذا الا وادی السباع ٭ و سباع
بن ثابت و سباع بن زید و
سباع بن عرفطه صحابیان اند
٭ و سباع بن عبد العزی
مرا ورا ذکر است در غزوه احد
در جنگاه حمزه بن عبد المطلب
در حدیث جعفر بن عمرو بن امیه
ضمیری
(سَابِع) بفتح سبعة محرکه
جمع
(سَبِنیم) کامیر هفت یک ٭ و سَبِنیع
بن سَبِنیم پدر بطنی است از
همدان و از آن بطن است امام ابو
اسحق عمرو بن عبد الله و محله
است بکوفه منسوب است بسوی
ایشان و موضعیست بیمن
(سُبَیْع) کزبیر نام مردی ٭ و سُبَیْع
بن حاطب و سُبَیْع بن قیس

صحابیانند ٭ و سُبَیْع بن خالد
یشکری بصری تابعی
(سُبَیْعَة بنت الحارث) جهنیة
و سُبَیْعَة بنت حبیب صحابیه
اند
(سُبَاعِی) بالضم الیاء مشدده
شتر بزرگ دراز سباعیه مونث
(و رجل سُبَاعِی البدن)
مرد هفت اندام درست بزرگ
هیکل دراز بالا
(سُبُوع) بالضم هفته ٭ و یقال طاف
بالبیت سُبُوعًا یعنی هفت بار
(اُسْبُوع) بالضم هفته اَسَابِیع جمع
٭ و طاف بالبیت اُسْبُوعًا یعنی
هفت بار
(سَبُعَان) بضم با موضعی است
ببلاد قیس و لم یات علی فعلان شیء
غیره
(ارض مَسْبَعَة) کمرحله زمین
ددناک
(مَسْبُوعَة) ماده گاو که گوساله
او را دده خورده باشد
(ضرف) سَبَعَهم سَبْعًا) بفتح
ایشان گردید ٭ و سَبَعَه) هفت یک
مال او گرفت یا دشنام داد او را

و عیب او کرد یا بدندان گزید آنرا
٭ و سَبَعَ الذِّئْب) تیر انداخت گرگ
را یا ترسانید آنرا ٭ و سَبَعَ
الشَّیءَ) بدزدید آنرا ٭ و سَبَعَ
الذِّئْبُ الغَنَم) افگند گرگ
گوسپند را ٭ و سَبَعَ الحَبْلَ)
هفت تو تافت رسن را
(مُسَبَّع) کمکرم رسن خود گذاشته
یا پسر خوانده یا فرزند بحرام یا آنکه
مادرش مرده پس شیر غیر مادر
خود خورده باشد یا آنکه تا هفت
پشت یا چهار پشت در عبودیت
باشد یا آنکه از صحبت ددان ج٢
ددی گرفته باشد یا آنکه بر
هفت ماه زاده شده باشد ٭ و بچه
که آنرا بدایه سپرده باشند
(اَسْبَعَ اسباعًا) صاحب دد و سبع
گردید ٭ و اَسْبَعَ القوم) هفت عدد
شدند ٭ و نیز اِسْبَاع) صاحب
رمه گرگ درآمده شدن یقال
اَسْبَعَ الرُّعیانُ اِذَا وَقَعَ السَّبُعُ
فی مَوَاشِیهِم ٭ و بدایه دادن بچه را
و بگرگ دادن گوسپند را و بیکار گذاشتن
بنده را
(سَبَّعَه تَسْبِیعًا) هفت عدد کرد

اورا و بر هفت رکن ساخت آنرا + و سَبَّعَ الاِنَاءَ) شست آوندرا هفت بار + و سَبَّعَ الله لَكَ) دهد خدا اجر ترا هفت مرتبه یا هفت ضعف + و سَبَّعَ القرآن) وظیفه کرد قراءت قرآن را در هفت شب + و سَبَّعَ لامرأته اقامت نمود نزد آن خود هفت شب + و سَبَّعَ دَرَاهِمَه) هفتاد کامل کرد درهمهای خود را واین لغت مولده است + و سَبَّعَ القَومُ) هفتصد کس شدند

سِبَاع ککتاب جماع و فخر نمودن بکثرت جماع و فحش گفتن و بدیگر با دشنام مسابعة مثله

ج ۲

اِسْتَبَعَ الشَّیْءُ) دزدید آنرا

س ب ع ر

سَبْعَرَة) بالفتح شادمانی ناقه و تیزی آن وقتیکه سر بر داشته دم را بر هر دو ران زند و درو فتن سِبْعَار و سِبْعَارَة بالکسر و فتح مثله

س ب ع ط ر

سَبَعْطَرَی) بالقصر بسیار دراز

س ب ع ل

رجلٌ سَبَعْلَلٌ) کسفرجل مرد جیاک

س ب غ

رجلٌ سُبُغٌ) کعنق مرد بازره فراخ

سَبْغَة) بالفتح فراخی ورفاهیت و تن آسانی

سَابِغ) دراز و تمام از هر چیز و فحلٌ سَابِغٌ) نر دراز نره + و بَیْضَةٌ لها سَابِغٌ) یعنی خود دامن دار + و ذنبٌ سَابِغٌ) دم تمام و دراز

سَابِغَة) زره فراخ + و ناقةٌ سَابِغَةُ الضلوع) شتر ماده دراز تمام پهلو + و عجزةٌ سَابِغَةٌ) سرین دراز و تمام و کذا الیةٌ سابغةٌ و نعمةٌ سابغةٌ و مطرةٌ سابغةٌ ای تامةٌ طویلةٌ + و اَلْیَةٌ سَابِغَةٌ) بن دندان زشت

تَسْبِغُ البَیْضَةِ و تَسْبِغَتُهَا) بالفتح و کسر الباء و فتحها فیهما دامن خود که بر زره نشیند تسابغ جمع

سَبَغَ الشَّیْءُ سُبُوغًا) دراز شد بسوی زمین + و سَبَغَتِ النِّعْمَةُ) تمام و فراخ شد نعمت و سَبَّغَ لبَلَدِهِ) ای گشت بسوی شهر خود و رسید آنرا

مُسْبِغ) کمحسن آنکه بروی زره فراخ باشد

اِسْبَاغ) تمام کردانیدن نعمت را برکسی و تمام آوردن وضو را یقال اَسْبَغَ الوُضُوءَ اذا اَبْلَغَهُ مواضعه و و فی کل عضو حقه

مُسَبِّغ) کمحدث شتر ماده که بچه قریب زادن را افکنده باشد

تَسْبِیغ) بچه افگندن شتر که بزادن نزدیک آمده باشد یقال سَبَّغَتِ الناقةُ اذا القت ولدها وقد اشعر + و نوعی از تصرفات عروض

س ب غ ل

سَبَغْلَل) کسفرجل مرد بی سلاح و بی هیچ چیز دیگر یقال اَتَانَا سَبَغْلَلًا ای لا شیئ معه ولا سلاح علیه

مُسْبَغِل) فراخ و دراز

دِرْعٌ مُسْبَغِلَّة) زره فراخ

اِسْبَغَلَّ الثَّوبُ اِسْبِغْلَالًا) ترشد جامه + و اسْبَغَلَّ الشَّعْرُ بالدُّهْنِ) چرب و ترشد موی بروغن

س ب ق

سَبَق) محرکة آنچه گرو بندند بدان در اسپ دوانیدن و تیر انداختن جمع آن اَسْبَاق جمع

اِسْتِبَاقَان) بالکسر یعنی باهم سبقت گیرندگان اند

سُبْقَة) بالضم بمعنی سبق محرکه است

سَابِقُ بن عبد الله) ازو امام ابوحنیفه روایت دارد

سَابِقَة) پیشی یقال له سابقةٌ فی هذا الامر اِذَا سَبَقَ النَّاسَ اِلَیْهِ یعنی او را سبقت و پیشی است بمردمان دران کار + و سَابِقَاتٌ) فرشتگانیکه پیشی برند بر دیوان در سماعت وحی

سِبَاقَا البَازِی) ککتاب هر دو بند پای باز که از چرم و جز آن باشد

هو سَبَّاقُ غَایَاتٍ) کشداد

او فراهم آورنده نیز ماسے سبقت
است یعنی بر دیگران سبقت
گیرنده است + وعُبَیْد بن
سَبَّاق) و پسرش سعید هردو
محدث اند
(ن ص) سَبَقَهُ سَبْقًا) بالفتح
درگذشت آنرا و پیشی گرفت + و
سَبَقَ الفرسُ فی الحَلْبَة)
نخستین برآمد از اسپان رهان
سَبَّقَتِ الشاةُ تَسْبِیقًا) ناتمام
افگند بچه خود را گوسپند + و
سَبَّقَ فلانٌ) گرفت آنچه
گرو بسته بود بر دوانیدن اسپ یا دوان
را از لغات اضداد است
(مُسابَقَة و سِبَاق) باکسی پیشی
گرفتن در دویدن یا در تاختن
و نبرد کردن در آن یقال سابَقْتُه
فَسَبَقْتُه و یُسابِقُنی فَاَسْبِقُه بالضم
(اِسْتِبَاق) بر یکدیگر پیشی گرفتن
و درگذشتن از جائے و ترک دادن
+ و یقال اِسْتَبَقَا الصِّرَاط اذا جاوزاه
و تَرَکَاهُ حتی ضَلّاهُ + و با یکدیگر
تیر انداختن
(تَسَابُق) بر یکدیگر پیشی
گرفتن

س ب ك

(سُبُكُ الضَّحَّاك) بالضم دهی
است بمصر + و سُبُكُ العَبِید)
دهی است دیگر و ازان دِه
است علی بن عبد الکافی یکی
ائمه شافعیه
(سَبِیکَة) گفته پاره نقره و
مانند آن گداخته سَبَائِك
جمع + و نام مردی
(ض) سَبَکَهُ سَبْکًا) بالفتح
+ و گداخت آنرا پس ریخت
تَسْبِیك گداختن زر و نقره

س ب ك ر

مُسْبَکِرّ) جوان تمام بالا و باعتدال
رسیده و موی فروهشته
(اِسْبِکْرَاد) بر پهلو خفتن یا زیدن
و یا زیدن شیر وقت برجستن و
تمام بالا شدن دختر

س ب ل

(سُنْبُل) بالضم خوشه یا خوشه
پرواند و مائل
(سُنْبُلَة) بالضم یک خوشه و باران فراخ
(سَبَل) محرکة باران که از ابر
برآمده و تا زمین نرسیده باشد
یا عام است و بینی و
دشنام و خوش و نیزه و جامه
دراز فروهشته و پرده چشم که از رگها
عروق چشم که در سطح ملتحمه
است واقع شود و بدان در
پیش نظر غبار معلوم شود یا رگ
سرخ است که در چشم پدید آید
و موضعی است نزدیک یمامه
و نام اسپی نیکو و نجیب +
و سَبَلُ بن العجلان) طایفی
صحابی است و نام پدر هُبَیْره
محدث یا آن بشین است + و
ذو السَّبَل) لقب پسر حدقه
بن بطر + و سَبَلٌ مِنْ دِمَاءٍ) یا آنچه
از رماح کم باشد یا بسیار
(سَبَلَة) بالتحریک خوشه و دائره
و مغاکچه وسط لب بالائین و بروت
یا موئے که بر بروت است یا کرانه
بروت یا فراهم آمدن کاه هردو
بروت یا موئی که بر زنخ است تا
سر ریش یا بخصوص سر ریش که بر
سینه فتد سِبَال جمع + و موئے
گردا گرد منحر شتر یا آنکه در پائین
منحر است + و قولهم جَرَّ
سَبَلَتَهُ) یعنی متکبرانه و جامه
کشان رفت + و فَتْرَ مُسْبِلَة) یعنی
تهدید نشان در آمد + و ذو
السَّبَلَة) لقب خالد بن عوف
بن نضله که از دلیران عرب است
+ و بعید حَسَنُ السَّبَلَة) شتر
تنک پوست + و لَبَّت فی سَبَلَةِ
الناقة) نیزه زد در گوسپینه ناقه
(خُصْیَةٌ سَبِلَةٌ) کفرحة خایه
دراز
(سَابِل) باران نیک ریزان
(سَابِلَة) راه پاسپرده و بسیار
سلوک و مسافران و آینده و رونده
سَبُولَة و بضم خوشه یا خوشه کج
پرازدانه
(سبال) ککتاب موضعی است میان
بصره و مدینه + و ذو السِّبَال)
لقب سعد بن صُفَیح خال ابوهریره
رضی الله عنه
(سِبَالَة) موئی پائین منخره گربه
و مانند آن و موئے کرانه بروت
(بنو سَبَالَة) کسحابة قبیله
است
(سَبِیل) کامیر راه یا راه روشن و مونث
سُبُل ککتب جمع + و راه میانه
و منه و علی الله قَصْدُ السَّبِیل یعنی
راست و میانه لقوله و منها جائر

ج

وقصد و مذهب و حرمت و
مخرج و آنچه بدان بدیگری
پیوندند + وسَبِیلُ اللهِ) قتال
باکافران در راه خدای و هر امر
خیر که بدان مرادرو شده و اول
بیشترست + وابْنُ السَّبِیْل)
پسر راه یعنی آینده و رونده و آنکه
از باعث مردن یا مانده یا بیمار
شدن ستور در راه مانده باشد
(سَبِیْلان) قبل و دبر و قضیب
عن المسیحی
(سَبِیْلَة) راه روشن یا عام
ج است
(بنو سُنَبْلَة) بجهینه قبیله است
(سَنْبَل) کجعفر موضعیست
(سِنْبِیل) کازمیل شهریست
(سَلْسَبِیْل) چشمه است در بهشت
قال الله تعالی عیناً فیها تسمی
سَلْسَبِیلاً قال الاخفش هی معرفة
زیدت الالف فی الآیة للازدواج
(سَبَال) کشداد جد والد ازواو
بن جمیل بن موسی محدث
(سَبَلان) محرکة کوهی است
ولقب سالم مولی مالک بن اوس
وابراهیم بن زیاد و خالد بن

عبدالله شیخ خالد بن دهقان
(رجلٌ اَسْبَلُ) مرد دراز
بروت
(عین سَبْلاءُ) بالفتح چشم دراز
مژگان
(اَسْبَالُ الدَّلْو) دهانهای دلو
+ ویقال مَلَأَهَا الی اَسْبَالِهَا یعنی
پر کرد آنرا تا لبهای آن
رجلٌ سَبَلَانِیّ) بالتحریک مرد
دراز بروت
(مُسْبِل) کمحسن زه + سوساروا
ششم یا پنجم تیر قمار و نام فرجه
و آنکه ازار را دراز کند و بر زمین
کشان رود از تکبر
(رجلٌ مُسْبَلٌ) کمکرم و کمیسر
مرد دراز بروت
(اَسْبَلَ عَلَیْه) بسیار کرد سخن را
بروی + واَسْبَلَ الْمَطَرُ یا لی
بارید باران + وکذا اَسْبَلَ
الدمع + واَسْبَلَ الزَّرْعُ)
برآمد خوشه آن + واَسْبَلَتِ السَّمَاءُ
بارید باران + واَسْبَلَتِ الطَّرْق
صاحب بسیار آینده و
رونده گردید راه + وفلان اَسْبَال)
فروگذاشتن ازار و مانند آن

بتکبر و سست کردن بند ازار و
باریدن اشک و باران و بیرون
آمدن خوشه کشت و صاحب
خوشه شدن کشت
(سَنْبَلَ الزَّرْعُ سَنْبَلَةً) خوشه
برآورد کشت
(رجلٌ مُسَبِّلٌ) کمحدث مرد دراز
بروت
(رجلٌ مُسَبَّلٌ) کمعظم مرد دراز
بروت و بیرزشت رو
(سَبَّلَهُ تَسْبِیلاً) در باخت آنرا
در راه خدای

س ب ن

(سَبَن) محرکة دهی است
ببغداد ثوب سَبَنِیّ و ثیاب
سَبَنِیَّة) منسوب است بآن
و آن ازارها است سیاه برای زنان
قال و قول اللیث ثیاب مرکبات
بیض سهو و قال ابو بردة الثیاب
السَّبَنِیَّة هی العتیقة وهی من
حریر فیها امثال الاترج
(ابو جعفر سَبَنِیّ و احمد سَبَنِی
بن اسمعیل محدثان
اند
(اَسْبَان) بالفتح روپوشهای

خانک
(سِبَنِیَّة) بالکسر و فتح با و تشدید
نون لغتی است در سیفنة و آن
مرغیست بمصر
(اِسْتَبَان) پیوسته جامه سبنیه
پوشیدن یقال اسْتَبَنَتْ اذا دامت
علی لبسها

س ب ن ت

(سَبَنْتَی) بالقصر مرد دلیر
پیش درآینده در حرب و پلنگ
سَبَانِت جمع
(مُسْبَنْتًا) همزه کسی که سرش
دراز باشد مانند کوخ که خانه تنین
است

س ب ن ج

(سَبَنْجُونَة) پوستین از پوست
روباه و قیل معرب آسمان گون
است

س ب ن د

(سَبَنْدی) بالقصر مرد دلیر
پیش درآینده در حرب و پلنگ
سَبَانِد جمع

س ب ن ك

(سَبَنْك) بالتحریک کستند جد
ابوالقاسم عمر بن محمد و نبیره

او محمد بن اسمعیل بن عمر هر دو
محدث اند و هر دو معروف بابن
سَبنَك

س ب ه

(سَبَه) محرکة رفتن عقل از پیری
والفعل من سمع یقال سَبِهَ سَبَهًا
و یسکن مجهول خرف گردید
(سَبَاه) کسحاب مرد عقل رفته
و گمراه
(سُبَاه) کغراب سکته که بمردم
عارض شود
(مَسْبُوه) پیر خرف
(مُسَبَّه) کمعظم پیر خرف و مرد
تیز زبان

س ب ه ل

(ضَلَال بن السَّبَهْلَل) چیزیست
باطل + وجاء سَبَهْلَلًا ای
هیچ چیز دیگر آمد یا متکبرانه و
بی پروا نه آمد یا آمد نه
برای کار دنیا و نه برای کار آخرت
+ ومنه الحدیث لاکره ان اری
احدکم سَبَهْلَلًا + ویقال هو
یمشی سَبَهْلَلًا یعنی بیهوده
آمد و شد کرد

س ب ی

(سَبْی) بالفتح برده و غریب
وطن سِبِیّ جمع + وزنان
بدان جهت که دل می برند یا برده
و اسیر گردیده مملوک میشوند ولا
یقال ذلک للرجال
(سِبْیُ الحَیَّة) بالکسر و یهمز
پوست مار
(سِبْیَة) بالکسر و تفتح و هی آنست
بر بلاد ان ده است ابو القاسم
عبد الرحمن سِبْیی بن محمد و ابو طالب
سِبْیی که محدثانند
(سَبَا) حی است بیمن + ویقال
ذهبوا ایدی سبا و ایادی سبا
یعنی رفتند متفرق و پریشان و سبا
اسمان جعلا اسما واحدا و قدم
(سَبَاء) کسماء چوبیکه آن را
سیل از جائی بجائی برده و بقیه
(سَبِیّ) کغنی برده یستوی فیه
المذکر والمونث + سَبَایا جمع
و چوبیکه آنرا توجیه از جائی
بجائی برد و پوست مار که بر افکند
آنرا
(سَبِیَّة) می که آنرا از جائی
بجائی برند و زن برده و ریسیکه
استند بها و مرواریدکه غواص
بر آورده باشد
(سَابِیَاء) بالمد کقاصعاء شیمه
که با بچه بیرون آید از زهدان
یا پوستکی است تنک که بر بینی
بچه باشد وقت زادن و آن دور
کرده شود و اگر آنرا دور نکنند
بچه بمیرد + و شتران و گوسپندان
بسیار + ومنه لفلان سَابِیَاء ای
مواشی کثیرة + و نتاج و شتران
که برای نتاج باشند و گوسپندان
بسیار نسل سَوَابِی جمع + و خاک
سوراخ موش دشتی
اَسَابِیُّ الدِّمَاءِ راههای خون
(اِسْبَاءَة) بالکسر یکی
(ض) سَبَی العَدُوَّ سَبْیًا و سِبَاءً
برده کرد او را + و سَبَی الخَمْرَ
خرید کرد می را تا از شهری بشهری
یا از جائی بجائی برد + و سَبَاه
اللهُ غریب کند و دور گرداند
او را خدای + و سَبَی المَاءَ کند
چاه را تا باب رسید + و یقال سبی
دل بردن معشوق عاشق را سِبَاء
مثله
(اِسْتِبَاء) برده کردن و دل بردن
(تَسَابَوا) بندی کردند بعض
آن مر بعض را و دل بردند

باب السین فصل التاء

س ت ب

(سَتَب) بالفتح نوعی از شتاب
روی که فوق عنق است

س ت ت

(سَتّ) بالفتح سخن زشت و عیب
احمد بن محمد بن سَتَّة بالفتح
محدث است
(سِتّ) بالکسر شش یقال سِتَّة
رجال و سِتّ نسوة اصل آن سِدْس
است سین را با دال بدل کردند و
دال را تا کرده مدتا ادغام نمودند
بدلیل سُدَیْسَة و اسداس که تصغیر
و جمع است + و یقال جاء فلان
سَادِسًا و سَادِیًا و سَاتًّا فمن قال
سَادِسًا بناه علی السدس و من
قال سَاتًّا بناه علی لفظ ست و من قال
سَادِیًا بالیاء ابدل السین یاءً
علی حد تقضّی فی تقضّض + و ست
ضروریه هواست و ماکول و مشروب
و حرکت و سکون بدنی و حرکت
و سکون نفسانی و خواب و بیداری
و استفراغ و احتباس
(سِتّی) بالکسر برای خطاب زن آید

یعنی ای شش جهات من بآن محون
است وصواب سیدتی ونام دختر ابو
عثمان صابونی که محدثه است
(سِتَیْک) بکاف تصغیر نام محدثه
که دختر مُعَمَّر بود
(سُتَیْتَة) بتصغیر جماعت زنان
است که محدثه بودند
(احمد سُتَیْتِیّ) بن محمد بن
سلامه محدث است
(قلة ابن سِتِّیْن) در مقابل
مَلَطیه است ج

س ت ج

(اِسْتَاج) بالکسر جوی کمی است میان
کاواک که برآن پنبه رسیده و را
پیچید برای بافتن یا چیزی
که رشته را از دوک بدست بران
پیچید اِسْتِیْج بالکسر مثله فیهما

س ت د

(سَاتِیْدَمَا) که در قول یزید بن
معزع است + فَلَیْ سُوْئی فَنَائِ
قَصْرِی + فَحُلْوَانُ الْمَخَافَةِ
فالجبال + نام کوهی است اصل
آن ساتید ما بود بضرورت میم
آنرا حذف نمود

س ت ر

(سَتْر) بالفتح پوشیدن الفعل
من نصر و باز داشتن از سوال
(سِتْر) بالکسر پرده سُتُور و اَسْتَار
جمع + و بیم و شرم و کار
(عبد الرحمن سِتْرِی بن
یوسف) محدث است و یاقوت
خادم ستری یکی از عابدان بود
(سَتَر) محرکة سپر
(سُتْرَة) بالضم پوشش و آنچه
بدان خود را از چیزی بپوشند
(سِتَار) بالکسر پرده سُتُر بالضم
جمع + و کوهی است بعالیه و باجا
و کوهی است بحمی و شتها اند بالای
انصاب حرم بدان جهت که ستره
اند میان حرم و میان حل
+ و دو وادی اند در دیار
ربیعه و کوهیست بدیار سُلَیم
و ناحیه است ببحرین
(سِتَارَة) بالکسر پوشش
سَتَائِر جمع + و پرده و پوست
که بر ناخن است
(سَتِیْر) کامیر پوشیده و پارسا و
المونث بالهاء و پوشنده و موفعیل
بمعنی فاعل + و کان رجلا سِتِّیْرًا
ای بتستر فی الغسل و هو سکیت
و یجوز فتحه و تخفیف
(سَتَّار) کشداد بسیار پوشنده
و نامی از نامهای باری تعالی
(اِسْتَار) بالکسر در عدد چهار را
است و در وزن چهار و نیم مثقال
اَسَاتِیْر جمع
(اِسْتَارَة) بالکسر پوشش و پرده
(علی سامری مستوری بن
فضل و عبد العزیز مستوری بن
محمد) محدثان اند
(سَاتُوْر) نام یکی از ساحران که
بموسی علیه السلام ایمان
آوردند
(مَسْتُوْر) پوشیده و پوشنده + و منه
قوله تعالی حِجَابًا مَسْتُوْرًا ای سَاتِرًا
علی حدٍ کان وَعْدُهُ مَأْتِیًّا ای آتیا
وقیل حجابا علی حجاب والاول اکثر
کثافة الحجاب + و رجل مستور
مرد پارسا
(مَسْتُوْرَة) زن پردگی و پارسا
(مِسْتَر) بالکسر پوشش
(اِسْتَرَآبَاد) بالکسر و فتح دهی
است نزدیک جرجان و شهری
است بموارقیه و دهی است
بخراسان
(جاریة مُسَتَّرَة) کمعظمة دختر
پردگی
(تَسْتِیْر) پردگی کردن دختر را
(اِسْتِتَار و اسْتِتَار) پوشیده گردید
و در پرده شد و پرهیز نمود
(تَسَتُّر) پوشیده شد + و نیز
(تَسَتُّر) پرهیز کردن و دور داشتن
چیزی را و در پرده شدن

س ت ع

(مِسْتَع) کمنبر مرد شتاب و کافی
در سادر امور و چست و چابک
مُسْتَع مثله

س ت ق

(سَتُّوْق) کتنور و بضم درم بهره
مغشوش و قلب معرب سه تو
(تُسْتُوْق) کعصفور درم بهره
مُسْتُقَة بالضم و فتح التاء و ضمها
پوستین و دراز آستین معرب است
+ والتی است که بدان چنگ و مانند
آن نوازند مَسَاتِق جمع

س ت ك

(سِتِّیْك) بالکسر و کاف تصغیر
نام دختر معمر مذکور است
در ستت

س ت ل

(سَتَل) مرکه عقاب یا مرغی است دیگر مشابه بعقاب یا بگرکس سُتْلَان بالضم والکسر جمع + وپس روان

(سَاتِل) آنچه مانند اشک و مروارید قطره قطره چکان وروان باشد

(سُتَالَة) بالضم مایه وردی از هر چیزی

(مَسْتَل) کمقعد راه تنگ

(مَسْتُول) آنچه که گوشت از وی گرفته باشند

(ن، سَتَلَ القَوْمُ سَتْلًا) یکی سپس دیگری برآمدند

(سَاتَلَ مُسَاتَلَةً) پس روی کرد

(اِسْتِتَال) یکی بعد دیگری برآمدن قوم

(تَسَاتُل) بمعنی اِسْتِتَال ست

س ت ن

(اَسْتَن) بالفتح بیخ درخت پوسیده اَسْتَان مثله آسْتَنَة یکی + یا استن درختی است که در بیخ و منبت آن تفرق و پراکندگی باشد بروشی که از دور بهیئت کالبد مردم نماید

(اُسْتَان) بالضم چهار کوره اند ببغداد عالی واعلی واوسط واسفل از یکی آنهاست هبة الله اُسْتَانی بن عبد الصمد

(اَسْنَتَ اِسْتَانًا) درسال قحط درآمد مقلوب اَسْنَتَ است

س ت ه

(سته) بالفتح وبحرک کون اَسْتَاه جمع + وبکسر + وبالتحریک استخوان سرین + ونیز کلان سرین شدن والفعل من سمع

(سَتِه) ککتف پس رو قوم آنکه سرین کلان را دوست دارد

(سَه) بحذف لام فعل وتخفیف سرین یا حلقه دبر وبضم + ومنه العین وِکَاءُ السَّهِ بحذف عین ویروی وکاء الست بحذف لام الفعل

(اِسْت) کون اصل آن سته است + ویقال کان ذلک علی اِسْتِ الدَّهر یعنی همواره بود + وکذا مازال فُلَانٌ علی اِستِ الدهر مجنونًا یعنی همواره دیوانه است + ویا ابن اِسْتِهَا کنایه است از باز گردانیدن پدرش مادر او را از کاری + وقولهم بِاِسْتِ فُلَانٍ وشنام است عرب را + وترکته بِاِسْتِ الاَرْضِ گذاشتم او را محتاج ودرویش + ومالک اِسْتٌ مع اِسْتِک یعنی نیست ترا عون ومددگار + ولقیت منه اِسْتَ الکَلْبَة یعنی ناپسندی دیدم از وی + ویقال هُم اَضْیَقُ اَسْتَاهًا مِنْ اَنْ یَفْعَلُوه یعنی عاجزاند ازان کار

(سَتَهِی) بالتحریک آنکه همواره از پس قوم رود وسُتْهِی مثله منسوب الی الاست

(رجلٌ مُسْتَهٌ) کمحسن مرد کلان سرین

(اَسْتَه) بالفتح کلان سرین سُتْه ککتب جمع سُتْهَان بالضم شده + وآنکه سرین کلان را دوست دارد ابن السکیت رجل استه وسُتَاهِی وسُتْهُم عظیم الاست والمرأة ستهاء

(سَتْهَاء) زن کلان سرین

(اِسْتِی) بالکسر پس رو قوم نسبة الی الاست

(سُتَاهِی) کغرابی کلان سرین

(سُتْهُم) از پس او رفت وزد بر کون او

س ت ه م

(سُتْهُم) مرد کلان سرین یستوی فیه المذکر والمؤنث + وآنکه سرین کلان خواهد وسرین کلان را دوست دارد والمیم زائدة

س ت و

(سَتَا) تار جامه لغة فی السدی واحسان ونیکوی

(اُسْتِی) کترکی جامه بافته وتار جامه

ج[2]

(ن، سَتَا) شتابی کرد وسرعت نمود

(اَسْتَی الثَّوبَ اِسْتَاءً) بافت جامه را

(سَاتَاهُ مُسَاتَاةً) همگر بازی شغلقه بازی کردند

(اِسْتَتَّتِ النَّاقَةُ اِسْتِتَاءً) فروبسته گردید از جهت شدت خواهش نر

باب السین فصل الجیم

س ج ب

(سَجْب) خیک کهنه سُجُب بالضم جمع

سِقَاءٌ سَاجِبٌ) خیک خشک
سَوَاجِب جمع

س ج ج

سَجَّة) بالفتح نام بتی وشیر تنک
آب آمیخته
سُجُج) بضمتین ماهای گل
اندوده وذاتهای پاکیزه
سَجَاج) بالفتح شیر تنک بسیار
آب
مِسَجَّة) بالکسر اندوده وآن
چوبی باشد که بدان گل اندایند
سَجْسَج) بالفتح زمین هموار
خوش نه درشت ونه نرم ما بین
طلوع فجر تا طلوع آفتاب وهوای
خوش نه سرد ونه گرم + ومنها
الحدیث فی صفة الجنة وهواها
السَّجْسَجُ + وکذا ظلّ الجنة سجسج
ای معتدل لا حرّ ولا قرّ + ویوم
سَجْسَج) روز نه گرم ونه سرد
ن) سَجَّ بَطْنُهُ) رقیق وتنک شد
پلیدی او وکذا سَجَّ غائطُهُ
+ وسَجَّ الحائطَ) بگل کرد دیوار

س ج ح

سُجُح) بالضم شاه راه ومیانهٔ آن
یقال خَلِّ له عن سُجُح الطریق ای

عن وسطه + ونرم آسان
از هر چیزی
سَجِيحَة) بالفتح سرشت وبفتح
سُجُح) بضمتین نرم آسان
وشاه راه واندازه + ومنه بُنوهم
علی سُجُح واحد ویضم ای قدر
واحد
وَجْهٌ أَسْجَح) روی نیکو با اعتدال
وآسان از هر چیز
سَجْحَاء) مونث اسجح وشتر ماده
تمام خلقت دراز پشت
تَسْجِيح) کامیر نرم وآسان
سَجِيحَة کسفینة اندازه وسرشت
وخو
سُجَاح) کغراب هوا
سِجَاح) بالکسر مقابل وبرابر
سَجَاح) کقطام نام زنی متنبیه که
در کذب بدان مثل زنند فیقال
أَكْذَبُ مِنْ سَجَاحِ
مَسْجُوح) سرشت وسوی
مَسْجُوحَة) سرشت
مِسْجَح) کمنبر نام مردی
س) سَجِحَ الخَدُّ سَجَحًا وسجاحة) نرم وتابان ودراز
باعتدال وکم گوشت گردید

رخسار
ف) سَجَحَتِ الحَمَامَةُ) بانگ
کرد کبوتر + وسَجَحَ لَهُ بِكَلَامٍ)
تعریض کرد مر او را بسخن
اِسْجَاح) آسان داشتن وعفو
نمودن ودرگذشتن + ومنه اذا
مَلَكْتَ فَأَسْجِحْ ای سَهِّلْ وکذا اذا
سَأَلْتَ فَأَسْجِحْ ای ارفق وسهّل
الفاظک
تَسْجِيح) تعریض کردن کسی را بسخن
اِنْسِجَاح) جوانمردی نمودن یقال
اِنْسَجِحْ لی بکذا ای انسجم
بکذا

س ج د

سِجْدَة) بالکسر اسم است سجود
را + وسورة السَّجْدَة بالفتح
است
سَاجِد) سر بر زمین نهنده و
پشت خم دهنده سُجَّد جمع +
ومنه قوله تعالی وادخلوا الباب
سُجَّدًا ای رُكَّعًا
عَيْنٌ سَاجِدَة) چشم سست و
سست نظر + نخلة ساجدة)
خرما بن که او را بار آن کژ ومیل
کرده باشد

أَسْجَد) آماسیده پای
اَسْجَاد) بالفتح در قول اسود
بن یعفر + من خمر ذی نطف
أغن منطق + وافی بها کدراهم
الاسجاد + جهود وترسا است یا مراد
از آن جزیه است یا دراهم الاسجاد
نوعی از درم که بر آن صورت صنم
است که آنرا سجده میکردند +
وروی بکسر الهمزة وفسّر بالیهود
سُجَّادَة) کرمّانه جای نماز
ونشان سجده در پیشانی
مَسْجَد) بالفتح پیشانی
مَسَاجِد جمع + ونماز + ونیز
مَسَاجِد) اعضای هفتگانه که
در سجده بزمین چسپد + ومنه
الحدیث أُمِرْتُ أَنْ أَسْجُدَ عَلَى
سَبْعَةِ آرَابٍ
مَسْجِد) بکسر جیم وبفتح مزگت
مَسَاجِد جمع + قال الفراء المفعل
من نصر بفتح العين اسما کان
او مصدرا مثل دخل مدخلا
وهذا مدخله الا احرفا من الاسماء
الزموها کسر العين والفتح جائز
وان لم یسمع کمسجد ومطلع ومشرق
ومسقط ومفرق ومجزر ومسکن

ومَرفِق ومَنبِت ومنسك ومَاكان
مِن باب جَلَسَ فالموضع بالكسر
والمصدر بالفتح كنَزَل مَنزَلًا ای
نُزُولًا وهذا مَنزِلُهُ بالكسر
(مَسْجِدان) مسجد مکه ومسجد
مدینه
(ن) سَجَدَ سُجُودًا وسَجْدَةً
بالفتح وکسر سر را بر زمین نهاد
وفروتنی نمود وراست ایستاد
از لغات اضداد است + وسَجَدَتْ
(رِجْلُهُ) آماسید پای او
(اِسْجاد) سرنگون کردن وخم
شدن وبریک جای پیوسته
بچشم خمارناک نگریستن

س ج ر

(سَجَر) محرکة سپیدی سرخی
آمیخته
(سُجْرَة) بالضم سرخی سپیدی
آمیخته و آب اندک که بعد باران
بر شده باشد سُجَر کصرد
جمع
(اَسْجَر) بالفتح حوض پاکیزه گل
وشیر بیشه
(عَیْن سَجْراء) چشم سرخ شده
یا چشم که سپیدی آن را سرخی
آمیخته باشد
(سَجْر) بالفتح درختیست یا درخت
بید یا صواب بمهمله است
(سَجُور) کصبور هرچه تنور بدان
بتفسانند
(ساجِر) کصاحب جایی که آب
سیل آن را پر کرده باشد
و آبی است بیمامه و نام
موضعی
(سَجِیر) کامیر یار و دوست خالص
سُجَراء جمع
(سِجار) ککتاب دهی است
بنجارا
(ساجُور) چوب که برگردن سگ
بندند تا از سوراخ رز نتواند در
شدن بانگور خوردن و نهری
است بمنبج و موضعیست
(سَجُورِیّ) کجوری مرد سبک
یا احمق
(مِسْجَر) کمنبر فروزینه تنور
(مُسَوْجَر) سگ باساجور + و
شعر مُسَوْجَر موی فروهشته
(مَسْجُور) افروخته و ساکن
ضد و دریایی که آبش زائد از آن
باشد و مروارید برشته کشیده
وشیری که آب بروی غالب باشد
وسگ باساجور
(ن) سَجَرَ التَّنُّورَ سَجْرًا) بالفتح
تافت تنور را و گرم کرد +
وسَجَرَ النَّهْرَ) پر کرد جوی را
+ وسَجَرَ الماءَ فی حَلْقِهِ) ریخت
آب را در حلق او + وسَجَرَتِ
النّاقةُ سَجْرًا وسُجُورًا) بانگ
کرد ونالید + وسَجَرَ الکَلْبَ)
ساجور بست سگ را
(سَوْجَرَ الکَلْبَ) ساجور بست
برگردن سگ
(شعر مُسَجَّر) کمعظم موی فروهشته
(تَسْجِیرُ الماءِ) روان کردن آب
را
(مُساجَرَة) همنگر دوستی
کردن
(شعر مُنْسَجِر) موی فروهشته
(اِنْسِجار) پیوسته رفتن شتر
با عام است و فروهشته شدن موی
(مُسْجَئِرّ) کمقشعر سخت و
درشت

س ج ر د

(ساجَرْد) بکسر جیم دهی است
نزدیک قاشان و دهی است
بهو شنج

س ج ز

(سَجْز) بالفتح نام سجستان که
اقلیمیست سَجْزِی بالفتح
والکسر منسوب بآن هکذا
فی کتاب اللواحق + یا منسوب
است بسوی سجستان بر غیر قیاس
از آنجاست ابو داود وسلیمان
بن اشعث وابوسعید عثمان دنمی
بن سعید وابوحاتم بن حبان
وخلیل بن احمد قاضی و دَعْلَج
وابونصر عُبَیدالله وائلی مجاور
ومسعود بن ناصر رکاب و یحیی
بن عمار واعظ وعلی لیثی بن
بشری وعبدالکریم بن ابی حاتم وعبدالله
بن عمر بن مامور وابوالوقت
عبد الاول

س ج س

(سَجِس) ککتف وبحرک آب
رنگ برگردانیده
(ساجِسِیّ) نوعی از گوسفندان
در بنی تغلب را و گجار سپید رنگ
نجیب
(سِجّاس) ککتاب شهریست
میان همدان وابهر

ج ۲

(سَجِیْس) کامیر آب برگشته رنگ
وکدر + وگویند لا آتیك
سَجِیْسَ اللَّیَالی والایّام یعنی
نیایم تراهرگز وکذا سَجِیْسَ
الاوجَسْ و سَجِیْسَ الاوجُسْ و
سَجِیْس عُجَیْس
(سِجِسْتان) بالکسر وبفتح اول شهری
است بشرق معرب سیستان
(سَجُوس) اوخر است بلغت
رومی
(س) سَجَسَ الماءُ سَجَسًا) محرکة
برگردید آب وتیره شد
(تَسْجِیْس) تیره گردانیدن آب ج
را

س ج ع

(سَجْع) بالفتح سخن مقفی یا
موالاة سخن بر حرف روی
اَسْجاع جمع
(سَاجِع) سخن مقفی گوی ورست
رو در سخن وجز آن وناقه دراز
بالا وناقه نث طا آور بابانگ ناله
خوب وروی نیکو وخوب
(سَاجِعَة) کبوتر بابانگ سواجع
جمع سُجَّع کرکع شده
(اُسْجُوعَة) بالضم سخن مقفی
اَسَاجِیع جمع
(سَجَّاعَة) کعلامة سخن مقفی
گوی
(سَجُوع) کصبور کبوتر بابانگ
(مَسْجَع) بالفتح مقصد وراه میانه
(ف) سَجَعَ سَجْعًا) بالفتح سخن
با قافیه گفت + وسَجَعَتِ الحمامة)
بانگ کرد کبوتر + وسَجَعَتِ
النّاقة) نالید شتر ماده + وسَجَعَ
ذلك المَسْجَع) قصد کرد آن مقصد
را ورفت بدان راه
(تَسْجِیْع) سخن با سجع گفتن
کلام مُسَجَّع کمعظم نعت است
ازان

س ج ف

(سَجْف) بالفتح موضعی است
ودو پرده که باهم قرین باشند
ومیان آنها فرجه بود وهر درکه
آنرا بدو پرده پوشیده باشند
وهر جانب وکرانه آنرا سَجْف
گویند + ونیز سَجَف) ویکسر
پرده سُجُوف واَسْجاف جمع
(حنیف بن سِجْف) بالکسر
تابعی است وحنیف بن سجف
شاعر
(سَجَف) بالتحریک باریکی کمر
ولاغری شکم
(سُجْفَة) بالضم ساعتی ازشب
(سِجَاف) بالکسر پرده وکرانه
وجانب پرده
(ن) سَجَفَ البَیْتَ) فروهشت
بر خانه پرده را
اَسْجَفَ السِّتْرَ) فروهشت
پرده را + واَسْجَفَ اللَّیْلُ)
تاریک شد شب + واَسْجَفَ
البَیْتَ) فروهشت بر خانه پرده را
(تَسْجِیْف) فروگذاشتن پرده
را بر خانه

س ج ل

(سَجْل) بالفتح دلو بزرگ باآب
وهو مذکر سِجال وسُجُول جمع
+ ویری دلو ومرد جوان ودو پستان
بزرگ + وسَجْلٌ سَجِیْلٌ) مبالغه
است
(سِجْل) بالکسر چک باهم
ضَرْعٌ اَسْجَلُ) پستان فروهشته
فراخ پوست
(سَجْلاء) زنی که سر
سرین آن بزرگ
کلان باشد + وناقةٌ
سَجْلاءُ) شتر ماده بزرگ پستان
سُجْل بالضم جمع
(سَجِیْل) کامیر بهره وسخت
ودرشت از هر چیز + ودلو
سَجِیْلٌ) دلو بزرگ + وضرع
سَجِیْل) پستان دراز فروهشته
فراخ پوست
(دلو سَجِیْلَةٌ) دلو بزرگ
وخُصْیَةٌ سَجِیْلَةٌ) خایه فروهشته
فراخ غلاف
عَیْنٌ سَجُوْلٌ) کصبور چشمه
بسیار آب
(سِجِلّ) بکسرتین وتشدید لام
چک با مهر وعهد وپیمان ومانند
آن سِجِلّات جمع + ونویسنده
ومرد بلغت حبشه ونام کاتب
نبی صلی الله علیه وسلم ونام ملکی
از ملوک
(سِجِّیْل) کسکیت سنگ گل معرب
آن وقالوا هی حجارةٌ من طین
طُبِخَتْ بِنَارِ جَهَنَّمَ مکتوبٌ فیها
اَسْمَاءُ القوم او قوله تعالی مِنْ
سِجِّیْل ای من سِجِلّ ای مما کُتِبَ
لهم انّهم یعذّبون بها قال الله تعالی
وما اَدْرَاكَ ما سِجِّیْن کتابٌ مرقومٌ

والتَّسجیل بمعنی التَّسجین قال الازهری هذا أحسَنُ ما مَرَّ فیها عندی وابیَنُها * وسخت از هر چیزی (سِجّال سِجّال) بالکسر کلمه ایست که بدان میش را برای دوشیدن خوانند

(ساجُول) غلاف شیشهٔ سَنْجَل وسَوجَلة بالفتح مثله

(سَجَنْجَل) کسفرجل آئینه لغت رومی است * وزر وسیم گداخته وزعفران

(سَجالَة) بالفتح فروهشته و فراخ پوست شدن خایه والفعل من کرم

(ن) سَجَلَ الماءَ) ریخت آب را * وسَجَلَ السّورة) متصل خواند آن را * وسَجَلَه سَجْلاً آب افکند او را از بالا بزیر

(مُسْجَل) کمکرم مباح از هر چیز * ویقال فعلناه والدهر مُسجَلٌ یعنی کردیم آنرا واحدی احسد رانمی ترسد

(اَسْجَلَهُ اسجالاً) داد او را یک لو دولو * واَسْجَلَ الرَّجُلُ) بسیار خیر شد مرد * واَسْجَلَ الناس) گذاشت مردمان را * واَسْجَلَ الاَمرَ لهم) رها کرد کار را برای ایشان * واَسْجَلَ الحَوْضَ) پر کرد حوض را از آب

(مُساجَلَة) مفاخرت کردن با هم در راندن ودر آب خورانیدن وجزآن سِجال مثله * ومنه الحرب سِجالٌ ای سَجْلٌ منها علی هؤلاء وآخر علی هؤلاء

(تَسجیل) ایستاده کردن نره از بالا بزیر افکندن ویعدی بالباء فیقال سَجَّلَ بِه ای رمی بِه * وسجل کردن وعهد وپیمان نمودن وپر کردن حوض را

(تَساجُل) با یکدیگر فخر کردن

(اِنْسِجالُ الماءُ) ریخت شدن آب

س ج ل ط

(سِجِلّاط) بکسرتین یاسمین وچیزیست از صوف که زنان بر هودج اندازند یا آن جامه کتان است نگارین برشکل نگار خاتم ونام جاے

(سِنْجِلاط) بکسر و زیادت نون موضعیست ونوعی از ریحان

س ج ل ط س

(سِجِلّاطُس) بکسر سین وجیم وتشدید لام وضم طار مهمله نوعی از بساط رومی وکلمهٔ رومی است معرب

س ج ل م س

(سِجِلْماسَة) بکسر سین وجیم جای تخت ولایتی است بمغرب بسیار انهار واشجار واهل آن ولایت سگ را فربه کنند ومیخورند آنرا

س ج م

(سَجَم) بحرکة آب ظاهر ونمایان واشک وبرگ بید

(آسْجَم) بالفتح اشتر که بانگ نکند

(سَجُوم) کصبور چشم راننده اشک وابر رانندهٔ باران

(ساجُوم) رنگیست ودواے است

(ناقَةٌ مِسْجُوم) شتر ماده که وقت دوشیدن با بهار انسراغ دارد وسر را بلند وریزان از اشک وماننده آن

(مَسْجُومَة) زمین باران رسیده

(ناقةٌ مِسْجام) بالکسر بمعنی مسجوم است

(ن) سَجَمَ الدَّمعُ سُجُوماً وسِجاماً) بالکسر وسَجَماناً بالتحریک روان شد اشک * وسَجَمَ عَنِ الاَمرِ) درنگ کرد در کار * ونیز سَجَم) راندن چشم اشک وابر را آنرا والفعل من نصر وضرب یقال سَجَمَتِ العَیْنُ الدَّمعَ وسَجَمَتِ السَّحابَةُ الماءَ

(اِسْجام) روان کردن اشک

(تَسْجیم) روان کردن اشک

تَسْجام مثله

(اِنْسِجام) روان شدن اشک وجزآن

ج

س ج ن

(سِجْن) بالکسر زندان وبازداشت

(سَجّین) کسکّیت بندی یستوی فیه المذکر والمونث سُجَناء وسَجْنَی کقتلی جمع * وضرب

(سِجّینٌ) ضرب سخت

(سَجینَة) کسفینة زن بندی

(سَجْنی وسَجائن جمع

(سَجّان) کشداد زندانبان

(سجِين) تسكين آنكه هموار ه بی
زن باشد وسخت از هرچیزی
وثابت وموضعیست کردر وی
کتاب فجار وکفار بود ووادی است
درجهنم اَعَاذَنَا اللهُ یا سنگیست
درزمین هفتم وعلامتیه وکوگرداگرد
خرابن
(مَسْجُونَة) زن بند
(ن) سَجَنَهُ سَجْنًا) بالفتح باز
داشت آنرا وبند کرد ونیز تسجم
نمو واورا + وسَجَنَ الهمّ) وا
فاش بکرد غم را

خ (تسجین) نیک شگافتن وگردا
گرد خرابن کوکندن تا آب
درآن ایستد

س ج ه ر

(مُسْجَهِر) کفشعر سپید
(سَحَابَةٌ مُسْجَهِرَّةٌ) ابر درخشان
آب
(اِسْجَهَرَّ النَّبَاتُ) بالیدگیاه
ومنبسط وگسترده گردید + و
اسْجَهَرَّتِ السَّرَابُ) نمودو
نابدید شد سراب + واسْجَهَرَّتِ
التَّبَاحُ) پیش آمد

س ج د

(سَاجِی) ساکن وآرمیده +
ولیلٌ سَاجٍ) شب نیک تاریک
کرنهان میکند اشیارا
(سَجِیَّة) کنیته خو وطبیعت
سَجَایَا جمع
(نَاقَةٌ سَجْوَاءُ) شترماده که وقت
دوشیدن آرام وقرار گیرد + و
امرأةٌ سَجْوَاءُ الطَّرْفِ) زن
آرمیده چشم
(ن) سَجَا سَجْوًا) آرام گرفت و
دائم شد وپاییده وازان است
که دریا وچشم را ساجی گویند +
وسَجَتِ النَّاقَةُ) نالید شترماده
(اِسْجَاء) بسیار شیر شدن ناقه
(مُسَاجَاة) سس کردن و
واکوشیدن معالجت نمودن
(تَسْجِیَةُ المَیِّتِ) پوشانیدن
مُرده را بجامه ومانند آن

باب السین فصل الحا

س ح ب

(سُحْبَة) بالضم برده وپوشش
باقی آب درچاه
(سَحَاب) بالفتح نام شمشیر
عمر ابن الخطاب ونام عمامه
نبی صلی الله علیه وسلم وسیاب
بلغت اکیران + وسَحَابُ البحر)
اسفنج است
(سَحَابَة) بالفتح ابر سَحَاب و
سُحُب وسَحَائِب جمع +
ومدت یقال ما اَفعله سَحَابَةَ
یومی یعنی نکنم آنرا مدت روز
خود
(سُحَابَة) بالضم باقی آب در
چاه
(اُسْحُوب) بالضم بسیار خوار و
بسیار نوش
(سَحْبَان) کسکران نیک برنده
وکشنده هر چیز + وسَحْبَان
بن وائل) مردی بود که در
بلاغت بوی مثل زنند
(سُحْبَان) بالضم اسپ نری بود
(ف) سَحَبَهُ سَحْبًا) بالفتح کشید
آنرا برزمین یقال سَحَبْتُ ذَیْلِی
ای جَرَرْتُهُ یا عام است + ونیز
تَسَحُّب) سخت خوردن وسخت
آشامیدن وگستردن وروان
شدن
(تَسَحُّب) نازکردن وبعدّی
بعلی یقال تَسَحَّبَ عَلَیْهِ ای اَدَلَّ
علیه
(اِنْسِحَاب) کشیده شدن

س ح ب ل

(سَحْبَل) بالفتح دلو بزرگ و
سوسمار کلان وضخم وخیک فراخ
وشکم بزرگ ورودبار فراخ سَحَبْلَل
مثله فی الکل وقد مر + ونام وادی
(سَحْبَلَة) بالفتح خایه فروهشته

س ح ت

(سَحْت) بالفتح جامه کهنه + و
مَالٌ سَحْتٌ) ونیم مال برده شده
+ وبرد سَحْتٌ) سردی سخت +
ودَمُهُ سَحْتٌ) خون او رایگان است
وکذا مالهُ سَحْتٌ
(سَحْتِیّ) بالفتح ویاء مشدد
جامه کهنه
(سُحْت) بالضم وبضمتین حرام
وهر کسب بد که موجب عار وننگ
باشد اَسْحَات جمع
(عام اَسْحَتُ) سال بی نبات
وارض مُسْحَتَاءُ) زمین بی گیاه
(سَحِیت) کامیر مال برده شده
(سُحَیْت) کزبیر نام جد مسیح
بن شهاب رعینی یکی از جماعت
رعین که برسولی پیش آنحضرت صلی
الله علیه وسلم آمدند

(سُحُوت) بالضم پست کم روغن وجامه کهنه وبیابان نرم خاک
(سَحِیت) بالکسر پست کم روغن
(مَسْحُوتُ الجَوْف) آنکه سیر نشود وآنکه بیشتر تخمه مبتلا گردد از لغات اضداد است + و فراخ شکم + ومالٌ مَسْحُوت) مال برده وازبیخ برکنده شده
(ف) سَحَتَ الشیءَ) ازبیخ برکند آنرا + وسَحَتَ) حرام ورزید + وسَحَتَ الشحمَ عَنِ اللحم) بازکرد پیه را از گوشت وکذا سَحَتَ اللحمَ عَنِ العظم) یعنی رندید گوشت از استخوان
(مالٌ مُسْحَتٌ) کمکرم بمعنی مال مسحوت است
(اَسْحَتَ السُحتَ) حرام ورزید + وکذا اَسْحَتَ فی تجارتِهِ) ای اکتسب الحرام + واَسْحَتَ الشیءَ) ازبیخ برکند آنرا + و اَسْحَتَتْ تجارتُه) بدشد تجارت او وحرام گردید

س ح ت ب

(سَحْتَب) کجعفر مرد دلاور بسیار اقدام کننده بر امور ونام مردی

س ح ج

(سَحْج) بالفتح رفتاریست نرم ستور را ونوعی از بیماری روده
(سَحُوج) کصبور زن بسیار سوگند که قسم ها تراشد
(مِسْحُوج) بالفتح موضعیست
(بعیرٌ سَحّاج) کشداد شتریکه بخراشد زمین را بسپل خود
(مِسْحَج) کمنبر کارد چوب تراش + وحمارٌ مِسْحَجٌ) خر بسیار گزنده وبرفتار سحج رونده
(مِسْحاج) کمحراب زن بسیار سوگند که سوگندها تراشد + و حمارٌ مِسْحاجٌ) بمعنی حمار مسحج است کمنبر
(ف) سَحَجَه سَحْجاً) بالفتح خراشید آنرا وپوست بازکرد ازوی + ویقال اَصابَه شیءٌ فَسَحَجَ وجهَه + ونیز سَحْج) نرم واکردن وکشادن موی بر پوست سر پیش از شانه کردن وشتافتن
(حمارٌ مُسَحَّجٌ) کمعظم خر بسیار گزیده وخراشیده شده
(سَحَّجَه تَسْحِیجاً) خراشید آنرا سخت و للمبالغة یقال سَحَّجَه فَتَسَحَّجَ
(تَسَحُّج) بسیار خراشیده شدن
(اِنْسِحاج) خراشیده شدن و پوست بازگردیدن

س ح ج ل

(سَحْجَلَة) بالفتح مالیدن چیزیرا وجلا دادن وزدودن آن

س ح ح

(سَحّ) بالفتح سخت زدن وخرمای خشک متفرق وریختن آب والفعل من نصر + وروان شدن آب از بالا سُحُوح مثله لازم متعد + وروان شدن اشک وباران وزدن تازیانه وزدن ونیک فربه شدن سُحُوح وسُحُوحَة مثله والفعل من ضرب
(مُسْتَحّ) بالضم خرمای سخت وخشک
(لحمٌ ساحٌّ) گوشت نیک فربه
(شاةٌ ساحّةٌ) گوسپند بسیار فربه سِحاح بالکسر جمع سُحّاح کرمان شد نادرا
(سَحّاء) ریزان + ومنه یمینُ الله سَحّاء ای دائمة الصب بالعطاء
(سَحّاح) کسحاب هوا
(سحابةٌ سَحُوح) کصبور ابر ریزان
(سَحّاح) کشداد ریزان سَحّاحَة مونث
(سَحْسَح) بالفتح ساحت خانه وباران سخت ریزان
(سَحْسَحَة) ساحت خانه
(سَحْساح) باران سخت ریزان
(عینٌ سَحْساحَةٌ) چشم بسیار اشک ریزانده
(فرسٌ مِسَحٌّ) بالکسر اسپ خوش رفتار سحّ
(طعنةٌ مُسَحْسِحَةٌ) نیزه که سخت خون ریزاند
(تَسَحْسُح) روان شدن آب از بالا کتسحّح مثله

س ح د

(سُحْدُد) کقنفذ سخت سرکش و نافرمان از مردم وجز آن

س ح دل

(سَحْدَل) کجعفر علم است مر شخصی را
(سُحادِل) کعلابط نره + دقولهم

هو لا يعرف مُحَادِلَيْهِ من مَنَادِلَيْهِ
یعنی او نمی شناسد کیر را از خایه
فی مُحَادِلُ لمکان مَنَادِلَيْهِ وهما
الخُصْيَتَان

س ح د

(سَحْر) بالفتح وبحرک شش
سُحُور واسحَاد جمع + ونشان
پشت ریش شتر واعلای سینه
+ وقولهم انتفخ سَحْرُه ، وکذا انتفخ
مَسَاحِرُه یعنی از حد مرتبه خود
تجاوز کرد + والقلم منه سَحْرِی
مایوس شدم از وی + ونیز گاهی
بد دل را گویند قد انتفخ سَحْرُه
یعنی بد دلی کرد
(مقطَّعة السُّحُور وکذا
مقطعة الأَسْحَاد) خرگوش
است واین اسم او را بطریق تفاؤل
است یعنی شش آن پاره پاره
باد + وبعضهم یقول المقطِّعة السُّحُور
بکسر الطاء ای من سرعتها وشدة
عدوها کانها تقطع سَحْرَها
(سُحْر) بالضم والتسکین شش
أَسْحَاد جمع + ودل تا گله الجرمی
(سُحْرة) بالضم اولین سحر که صبح
کاذب باشد وجای برابر میان
شکستان
(سِحْر) بالکسر فسون وجادوئی
وهر چیزیکه ماخذ آن لطیف و
دقیق باشد و دانستن وجادوئی
نمودن ومشغول کردن کسی را
بچیزی وفریفتن ومحتاج وبا علت
کردن ودور شدن والفعل من
منع + وقوله إِنَّ مِنَ الْبَيَانِ
لَسِحْرًا قال معنا والله أعلم إنه
يمدح الانسان فيصدق فيه فيصرف
قلوب السامعين اليه او يذمه
فيصدق حتى يصرف قلوبهم
ايضا اليه
(سَحَر) سحر که پیشک از صبح یقال
لقيته سَحَرَ بغير تنوين اى سحر
ليلتنا یعنی دیدم من او را این سحر
لم تصرفه لانه معدول عما فيه
الالف واللام فان اردت نكرة
صرفته فقلت اتيته بسحر وبسحرة
+ وسپیدی که با لای سیاهی
باشد وکرانه هر چیزی أَسْحَاد
جمع
(سَحَرِيّ) بیای نسبت پیشک
از صبح سَحَرِيَّة بتاء مثله وعبد الله
السحري محرک محدث است
(سَاحِر) دانشمند وفسون گرو
فریبنده
(سِحَاد) کگتاب تره است که
شتر را فربهی آرد ونام
صحابیت
(سَحُور) کصبور طعام سحری
(سُحَادَة) بالضم آنچه قصاب
از گوسپند جدا سازد از شش
ونای
(سَحِير) کامیر بیمار شکم واسپ
بزرگ شکم
(سَحَّادَة) کجبانة چیزی است که
بدان طفلان بازی کنند
(إِسْحَار) بکسر وتشدید راء
است که شتر را فربه کند إِسْحَارَة
بالتاء مثله وإِسْحَارَان
(مَسْحَر) کمجمر درخت بید
(مَسْحُور) سحر زده وطعام تباه
شده وجای ویران وتباه از کثرت
باران یا از قلت گیاه وبرگردانیده
شده از حق
(س) (سُحُوره) آمد او را یا ماد
(إِسْحَار) در سحر شدن وبوقت
سحر بجای رفتن
(مُسْحَر) کمعظم کاواک ومیان
تهی ومحتاج طعام وشراب وعلت
نهاده وفریفته ومشغول ومسحور
+ وقیل الذی خلق ذا سَحْر
(سَحَّرَه تسحیرا) فریفت آنرا
ومشغول کرد ومحتاج گردانید
بطعام وشراب وجادوی کرد
شد وللمبالغة
(استحر الديك) بانگ کرد
خروس بوقت سحر
(تَسَحُّر) طعام سحری خوردن

س ح ط

(سِحَاط) بالکسر موضعیست
یا دهی یا وادی یا پشته یا کوهی
خرد یا زمینیست
(مَسْحَط) کمقعد خشک نای گلو
(مَسْحُوط) شراب آب آمیخته هر
شراب که باشد
(ف) (سَحَطَه سَحْطًا) بالفتح و
مَسْحَطًا) گلو برید آنرا بشتاب
+ وسحط الطعام فلانا) گلو
گرفت آنرا + وسحط الشراب
بالماء آمیخت آب را در شراب + و
سحط الشغل) رها کرد بزغاله
را با مادر آن
(انسحط من يده) از دست

او لغزیده افتاد + ونیز (انسحاط) از بالا بچیزی آویخته سپس آن از دست آنرا گذاشته فرود آمدن یقال انسحط عن النخلة اذا تدلی منها حتی ینزل لا یمسکها بیدیه

س ح ف

(سحفة) بالفتح پیه پشت و پیه سُحَف وسِحاف جمع + ومنه سحاف فیها سحافٌ ای شحومٌ + وآواز دوشیدن شیر

(سحفتان) هر دو جانب عنفقة که موهای میان لب زیرین وزنخ است

(سحوف) کصبور ناقه بسیار کرته پیه یستوی فیه المذکر والمونث یقال جملٌ سحوفٌ وناقةٌ سحوفٌ ای کثیرها + وناقه درازسم پستان وتنگ سوراخ پستان وناقه که پیل خود را برزمین کشد در رفتن وگوسپند که پشم شکم آن تنک باشد + ودلو (سحوف) دلو که برگیرد وبرآرد آنچه آب درچاه باشد + وباران که زمین رند و برباید

(سحیف) بالفتح کصیقل ودرفش وچیفس پیکان پهنا یا پیکان دراز

(رجل سحیق اللسان) مرد چرب زبان + ورجل سحیق اللحیة) مرد درازریش + ورجل مستحفان اللحیة مثله

(ناقة سحوف الاحالیل) بالضم ناقه فراخ سوراخ پستان

(ناقة اسحوف) کبرذون مثله یا ناقه بسیار شیر که آواز دوشیدن شیر آن شنیده شود

(اسحفان) بالضم گیاهیست مانند لوبیا وآنرا نخورند ونه چرایند بلکه درتداوی عرق النسا بکار برند

(سحاف) کغراب بیماری سل

(سحیفة) کسفینه پیه پهنا که ما بین توهای شکم و ماننده آن ملصق بپوست است سحائف جمع + وپیه وفربهی پشت تازه که برداشته باشد و باران سخت که زمین را رند و وآواز آسیا سحیف مثله یقال سمعت سحیف الرحی وسحیفها ای صوتها + وآواز دوشیدن شیر

(رجل سحفنیة) کبلهنیة مرد موی سر سترده

(مسحف اللحیة) بالفتح نشان ما تنک و برزمین

(مسحفة) کمکنسه آنچه بدان گوشت را بازکنند

(مسحوف) مسلول

(ف) سحف الشحم عن ظهرها) بازکرد پیه را از پشت او وبرداشت فربهی پشت تازه را + وسحف الشیء) سوخت آنرا + وسحفت الابل) برسر خود چریدند + وسحفت الریح السحاب) برد باد ابررا + و سحف راسه) سترد موی سر او را + وسحف النخلة وغیرها) سوخت آنرا + ونیز سحف) بالفتح نیک برکندن موی از پوست چندانکه باقی نماند از آن وتراشیدن وستردن

(انسحف انسحافا) فروخت پیه پشت را + وانسحفت الریح السحاب) برد باد ابررا

(اسحاف) بردن باد ابررا و برداشتن پیه

س ح ق

(سحق) بالفتح جامه کهنه وابر تنک

(سحق) بالضم وبضمتین دوری یقال سحقاً له ای بعداً

(سحوق) کصبور خرمابن دراز وخر دراز وخرماده دراز سُحُق بالضم جمع + وعبدالله بن سحوق محدث است واین نام مادر وی است ونام پدر او اسحق

(مکان سحیق) کامیر جای دور

(سحیقة) کسفینه باران شدید که زمین رند و

(سوحق) کجوهر دراز

(امرأة سحاقة) گشاده زن بزرگ وفروهشته پستان واین نعت بد است زنان را

(ساحوق) نام شخصی وموضعی است که در آنجا میان ذبیان وعامر بن صعصعة جنگ واقع شده

(اسحق) نام پیغمبری علیه السلام وهو اسم اعجمی لم تصرفه بتعریف ویصرف ان نظر الی انه

مصدرٌ فی الاصل من امحقه الله
امحاقاً ای ابعدهٗ
(ف) محقه محقاً) بالفتح سود
آنرا وکوفت یا ریزه ریزه کرد
+ ومحقت الریح الارض) محو و
ناپدید کرد آثار آنرا یا سخت
وزید چندانکه می ساید خاک را
+ ومحق الثوب) کهنه گردانید
جامه را + ومحق الشیء
الشدید) نرم گردانید چیز
درشت را + ومحق القملة)
کشت سپش را + ومحق راسه)
سترد سر را + ومحقت العین
دمعها) جاری کرد اشک خود
را + ومحقت الدابة) سخت
دوید یا پویه رفت
(ک) محق الثوب محوقةً)
بالضم کهنه شد جامه + ومحقت
النخلة) دراز شد خرما بن
(ک س) محق محقاً) بالضم
دور شد
(امحق الثوب) کهنه شد جامه
+ وامحق خف البعیر) سوده
شد سپل شتر + وامحق الضرع)
خشک شد پستان با شیر و بر سینه
و شکم چفسیده + وامحق فلاناً)
دور گردانید آنرا
(دمع منسحق) اشک روان
مساحیق جمع نادرا
(انسحاق) سوده شدن و فراخ
گردیدن و خشک شدن پستان
ناقه با شیر

س ح ک

(سحک) بالفتح سودن و ریزه ریزه
کردن والفعل من نصر و فی النهایة
+ و فی حدیث الحرق اذا مت
فاسحکونی او قال فاسحقونی هکذا
جاء فی روایة وهما بمعنی و رواه
بعضهم اسهکونی بالهاء وهو بمعناه
(شعر سحکوک) کعصفور
قرنوس موی سخت سیاه
(شعر مسحنکک) بکسر کاف و
فتح آن بمعنی شعر سحکوک است
(اسحنکک اللیل) تاریک و
سیاه شد شب + واسحنکک
الکلام علیه) دشوار شد و
متعذر گردید سخن بروی

س ح ل

(سحل) بالفتح جامه از ریسمان
یک تاه بافته ضد مبرم که دوتاه
بافته باشد و رسن یکتاب داده
و جامه سپید یا جامه سپید از پنبه را
و سیم نقد اسحال و سحول جمع
سحل بضمتین مثله
(اسحل) بالکسر درخت سواک
(سحالة) کهتره خرگوش ریزه که ازو
گذاشته باشد
(ساحل) زمین نزدیک دریا
و کرانه دریا قال ابن درید هو
مقلوب لان الماء سحله فکان
القیاس مسحولا او معناه ذو
ساحل من الماء اذا ارتفع المد ثم
جزر فجرف ما علیه
(سحال) کغراب آوازکه در سینه
خر برگردد وقت بانگ کردن
(سحالة) بالضم سونش زر و نقره
و فرومایه توم و پوست گندم و جو
و مانند آن و دروی و ریم کاره
از هر چیز
(مسحل) ککتاب لگام و چوبه
که در دهن بزغاله کنند تا شیر
نمکد
(مسحول) کعصفور موضعیست
همین جامه منسوب بیافندوران
دکاره + ثوب سحولیة) منسوب
است بدان یا کازر که میشوید آن
را
(سحیل) کامیر جامه از
ریسمان یکتاه بافت و رشته
ناتافته و رسن یکتاب داده و آواز
که در سینه خر برگردد بوقت بانگ
کردن
(سحلال) بالفتح کلان شکم
(شاب اسحلانی) بالضم جوان
دراز بالا یا جوان فروهشته تنک
موی جای جای سترده سر
(رجل اسحلانی اللحیة)
بالکسر مرد دراز ریش
(امراة اسحلانیة) بکسرتین زن
شگفت آرنده و دراز بالا نیکو صورت
(مسحلان) بالضم وادی است
یا موضعی است + وشاب
مسحلانی) جوان دراز بالا یا
جوان فروهشته تنک موی جای
جای سترده + وشاب مسحلانی
بیای مشدد مثله فیهما والمونث
بالهاء
(اساحل) آب راهها
(مسحل) کمنبر تیشه و سوهان و
زبان از هر که باشد و زبان خطیب

ولگام بالگام لگام وخطیب بلیغ
وخرکره وگورخر ودو حلقه دو طرف
دهانه لگام وجانب ریش با پائین
رخسار تا مقدم لحیه • وهما
مِسْحَلان • ونهایت ورجو و
سخاوت وجلاد که حدود را برپا کند
وساقی شادمان وپرویزن ودهانه
توشه دان وماهر قرآن وجامه
پاکیزه از پنبه ودلو وریسی که تنها
کار کند وناودان سخت رانده آب
واراده صادق ورسن یکتا تافته
وکمراسی یقال لقی ذکیب مِسْحَلَهُ
یعنی تبعیت گمراهی خود کرد
ونه ایستاد وازان وکذا رکب
الخطیب مِسْحَلَهُ ای مضی فی خطبته
• وباران بسیار وکرانه رخسار
مرد ونام اسپ شریم بن قره اشر
تغلبی ونام مردی ونام منیت که
عاشق اعشی بود
(مَسْحُول) حقیر کوچک وجای
برابر وفراخ وشتریست مرعجاج
را ورسن یکتاب داده
(ف) سَحَلَ الثَّوْبَ سَحْلاً
بالفتح یکتاه بافت جامه را •
وسَحَلَهُ پوست باز کرد آنرا و
تراشید ویرا • وسَحَلَتِ الرِّیحُ
کشاد باد روی زمین را از خاک
وخاشاک • وسَحَلَ الدِّرْهَمَ
بسود درم را • وسَحَلَ الدَّرَاهِمَ
نقد کرد درمها را • وسَحَلَ
الْغَرِیمَ مِائَةَ دِرْهَمٍ) نقد کرد
صد درهم اورا • وسَحَلَهُ مِائَةَ
سَوْطٍ) زد اورا صد تازیانه چنانکه
پوستش برخاست • وسَحَلَتِ
الْعَیْنُ سَحْلاً وسُحُولاً)
گریست چشم • الاصمعی باتت السماء
تسحل لیلتها یعنی همه شب میریخت
باران را • وسَحَلَ الْبَغْلُ سَحِیلاً
وسُحَالاً) بالضم بانگ کرد استر
واین معنی از ضرب هم آید • و
سَحَلَ فُلاَناً) دشنام داد اورا و
نکوهید • وفی الحدیث افتتح سورة
النساء فسحلها هو بمعنی سجل
بالجیم وقدمر
(مُسْحَل) کمکرم رسن یکتاب
داده خلاف مبرم
(اَسْحَلَ فُلاَناً) یافت فلانرا
که مردم دشنام میدهند اورا
وساحَلَ القَوْمُ مُسَاحَلَةً) بکرانه
دریا شدند
(اِنْسَحَلَ بِالْکَلاَمِ) روان
گردانید سخن را • وکذا اِنْسَحَلَ
فِی الْکَلاَمِ • ونیز اِنْسِحَال)
تراشیده وسونش شدن وسوده
وتابان گردیدن درم وپوست باز
شدن

س ح ل ت

(سُحْلُوت) کزنبور زن بیباک

س ح م

(سَحَم) بالتحریک سیاهی و
درختیست وآهن
(سُحُم) بضمتین تکهای آهنگران
(سُحَم) کزفر نام اسپ نعمان
بن منذر
(سَحْمَة) بالفتح بنت کعب است
در قبیله قضاعة وابوسحمة
شاعر است باهلی
(سُحْمَة) بالضم سیاهی ونام
مردی ونام اسپ جزء بن خالد
(اَسْحَم) بالفتح سیاه وگیسو وپتی
است وشب وخون کردان سوگند
خورندگان وقت سوگند دست
خود را غوطه دهند وابر وسرپستان
وخیک می
(سَحْمَاء) بالفتح کون ودرختی
است • وشریک بن سحماء)
صحابی است وسحماء نام مادر
اوست وپدرش عبده بن مغیث
است
(سُحَام) کغراب سیاه ورستنی
است بمین ووادی است بتقلم ونام
سگی دیردی بالمهملة
(سَحَامَة) کسحابة جماعت مردمان
است
(سُحَامَة) کثمامة آبی است رکلب
رابیمامه
(مُسَحَّم) کمعظم نام اسپ مسلم بن
مسحرة حبشی ونام مردی تغلبی
وخیک • ومنه تعلی یتیما • و
(ذوسُحَیْم) موضعیست ولقب
پسر تبع
(اُسْحُمَان) بالضم درختیست
(اِسْحِمَان) بالکسر کوهیست وسیاه
از هر چیزی
(اَسْحَمَتِ السَّمَاءُ اِسْحَامًا) ریخت
باران خود را

س ح ن

(یومٌ سَحْنٌ) بالفتح روز جماعت
بسیار
(سَحَنَة) بالفتح والتحریک نرمی

روی پوست ونعت وهیأت و
رنگ وبها وروی مردم یقال
هؤلاء قوم حسن سحنتهم * سحناء
بالفتح وبحرک مثلها الکل * و
نیز سحنة) معرفة شهریست نزدیک
همدان
(سحن) بالکسر نیاه جای یقال
هو فی سحنه ای فی کنفه
(مسحنة) کلنگ سنگ بوی خوش
سای وتیشه سنگ شکن
(مساحن) سنگ زر ونقره و
سنگریزه سنگ که بدان آهن را تیز
کنند
(سحون) بالفتح شهریست بهند
یا واو زائد است
(ف) سحنه مالید چوب آنرا که
نرم وتابان گردید * وسحن
الحجر) شکست سنگ را
(سحین) کحسن نیکو حال یقال
جاء لفرس مسحنا ای حسن الحال
والمونث بالهاء
(ساحن المال) معنی تسحن
المال است * ونیز مساحنة) گیاه
ملاقات وحسن معاشرت ونیکو
مخالطت

(تسحن المال) نیکو دید هیأت
مال او نیکو یافت

س ح ن ط ر
(اسحنطر الرجل) دراز کشید
وناوید ویها گشت وطویل گردید و
بر روی فتاد

س ح ن ف ر
(مسحنفر) شهر فراخ ومرد دانا
وپرگوی وراه راست ومستقیم
(اسحنفر الرجل) تیز رفت * و
اسحنفر الطریق) راست و
درست شد راه * واسحنفر
المطر) بسیار بارید باران * و
اسحنفر الخطیب) زاخی
یافت و سخن * ونیز اسحنفار)
روان شتاب خواندن خطبه را

س ح و
(سحاة) بالفتح ناحیه ودرختی
است خاردار وشب پره * سحا
الجمع * وساحت خانه ومانند آن
وپوست بر چیزی
(شب ساح) سوسمار خورنده
گیاه سحار
(ساحیة) سیل که زمین را بکاود
وهمه چیز را ببرد وباران سخت

که زمین را رندد و
(سحاءة) بالکسر مهر نامه سحاء
بحذف تا واسحیة جمع * وگیاهی
است خاردار که زنبور عسل آنرا
خورد وشهد آن در نهایت
خوبیست * ودماغ وپاره ازابر
یقال ما فی السماء سحاءة من
سحاب وبفتح ای قطعة
(سحایة) بالکسر دماغ وپاره
ازابر وگل کنی وتراش رندیده
از هر چیزی * وسحایة القرطاس
وسحاءته وسحائه تراشه کاغذ
واسحیة جمع
(اسحیة) بالضم هر پوست که بر
استخوان گوشت باشد واحد آن
نیامده یا واحدش سحایه است
(اسحوان) بالضم نیکو صوت ودراز
بالا ومرد بسیار خوار
(مسحاء) کشداو آنکه خاک وگل را
از زمین رندد وباغبان که ازبیل
خیابان وغیره را آرایش دهد
(مسحاة) بالکسر بیل آهنی و
کلند مساحی جمع
(ص ن س) سحی الطین عن
وجه الارض سحیا) بالفتح

خراشید گل را ورندید و به بیل
خاک وگل را برکند از زمین * و
سحی القرطاس) رندید کاغذ
را * وسحا الکتاب) مهر کرد
نامه را * وسحا الجمر) کاوید
خدرک آتش را * وسحا الشعر)
سترد موی را
(اسحی الکتاب اسحاء)
مهر کرد نامه را * واسحی) بسیار
شد نزد وا اسحیة
(سحی الکتاب تسحیة) مهر کرد
نامه را
(استحاء) ستردن موی

باب السین فصل الخاء

س خ ء
(سخء) بالفتح آتش را درزیر
دیگ کردن وفروزانیدن آن
والفعل من فتح یقال سخأ النار
اذا جعل لها مذهبا تحت القدر
(سخأ النار تسخیئا وتسخئة)
بمعنی سخأ النار است

س خ ب
(سخب) محرکة بانگ وفریاد
(سخاب) گلتاب گردن بند
بی جواهر که از مشک ومانند آن

سازند یارشته که دران مهرها
کشیده درگردن کودکان
ودختران اندازند سُخُب
بضمتین جمع
(سَخّاب) کشداد مرد بسیار بانگ
وفریاد

س خ ب د

(سَخْبَر) کجعفر نوعی از درخت
که با ذخر ماند و مار آنرا دوست
دارد و موضعیست ٭ ویقال رَکِبَ
فُلانٌ السَّخْبَرَ یعنی بیوفایی کرد
٭ ومنه قولُ الشاعر ٭ والغَدْرُ
یَنبُتُ فِی اُصُولِ السَّخْبَرِ ٭
(سَخْبَرَة) بنت تمیم صحابیه
است ٭ وسَخْبَرَة الاَزْدی و
سَخْبَرَة بن عُبَیْدَة صحابیان
اند
(سُخَیْبِرَة) تصغیر سخبرة آبی
است مربنی اضبط را

س خ ت

(سَخْت) بالفتح درشت یقال
هذا اَمْرٌ سَخْتٌ ای شدید مُسْتَعْمَلٌ
فِی کَلامِ العَرَبِ والعجم معًا
(سُخْت) بالضم چیزی که از
بطون جانوران ذوات خفاف
یا ذوات حوافر برآید قبل از آن
که چیزی خورند
(سِخْتِیت) کسهیر درشت
(سُخْتُوت) کزبیر صد شاست
(سَخْتان) بالفتح صد شاست
(سِخْتِیان) بالکسر وبفتح پوست
بز دباغت یافته معرب است
و شهریست از آن شهراست ابو
ایوب سِخْتِیانی
(سِخْتِیت) بالکسر پست نا
آمیخته وکم روغن وغبار بلند
رفته وآرد سپید وبسیار د
درشت از هر چیزی
(مَسْخُوت) آبان
(اِسْخِیتات) فرونشستن آماس
جراحت

س خ ج

(سَخادِج) علی الجمع زمین
بی نشان وبی آب

س خ خ

(سُخّ) بالضم بیت وچهار من لغة
اعجمیة
(سَخّاخ) کسحاب زمین نرم نیکو
ریگ و موضعی است بما وراء
النهر
(سَخّاء) نرمی وسستی سَخاخی
جمع
(سَخاخِیخ) زمین نرم نیکو ریگ
(ن) سَخَّ فِی الحَفْرِ) دور
رفت درکندن وکذا سَخَّ فِی السَّیْرِ
٭ وسَخَّتِ الجَرادُ) دم بزمین
فرو برد وملخ تا بیضه نهد

س خ د

(سَخْد) گرم وآماس ٭
ومنه نُصْبِحُ والسَّخْدَ عَلی وَجْهِهِ
(سُخْد) بالضم آب زرد وسطبر که با بچه
برآید از زهدان
(شباب سَخْوَدٌ) کجعفر جوانی
خوش با ناز ونعمت
(سُخْدُود) بالضم مرد تیز فهم
(مُسَخَّد) کمعظم مرد بسته خاطر
وزرد رنگ گران جسم آماسیده
روی یقال اصبح فلانٌ مُسَخَّدًا ای
مصفرًا ثقیلاً مورّما
(تَسْخِید) نم گرفتن اوراق و
چفسیدن بعض آن ببعض یقال
تَسَخَّدَ وَرَقُ الشَّجَرِ مجهولا اذا ندی
ورکب بعضه علی بعضٍ

س خ ر

(سُخْرَة) بالضم مطیع وفرمان
بردار سُخْرِیّ وسِخْرِیّ) بالضم
والکسر مثله یقال هو سُخْرَةٌ لی ای
مقهور منقادٌ وآنکه بروی بسیار
مردم فسوس کنند وآنکه او را
هرکس بقهر وفرمان برشاند ٭
وقد قری بهما قوله تعالی لِیَتَّخِذَ
بعضُهم بعضًا سُخْرِیًّا ای لیخدم
بعضهم بعضا او یتخذ بعضهم عبید
فیحصل بینهم تألف وانتظام
(سُخَرَة) کهمزه آنکه بر مردم بسیار
فسوس کند
(سُخْرِیَّة) بضم وسِخْرِیّ بضم و
کسر هم فسوس اسم است مصدر را　حج
(سُخَّر) کسکره است بخراسان
(سفن سَواخِر) کشتیها ی باد
موافق یافته
(س) سَخِرَ مِنْهُ وبِهِ سَخَرًا)
محرکه وسکون وسُخْرَةً بالضم و
مَسْخَرًا وسُخْرًا بالضم وبضمتین
فسوس کرد باو
(ف) سَخَرَهُ سِخْرِیًّا) بالکسر وبضم
تکلیف کرد او را بچیزی که
نمیخواهد وچیره شد بروی ٭ و
(سَخَرَتِ السَّفِینَةُ) باد موافق
یافت کشتی وخوش رفت ٭ وبغز

(سُخری) زوان شمردن و سبک
داشتن کسی را * ومنه ان تسخروا
منا فانا نسخر منکم کما تسخرون
ای ان تستجهلونا فانا نستجهلکم کما
تستجهلونا
(سخرة و تسخیرا) مطیع و منقاد
کردن او را و تکلیف کردن کاری را
بی مزد
(تسخر) فرمان بردار کردن
دیگری را و رام کردن و بیمزد
کاری گرفتن
(استسخاد) فسوس کردن و
یعدی بالباء و بمن ج

س خ ط

(سخط) بالضم و بضمتین و کجبل خشم
گرفتن و ناخوشنود شدن ضد
رضا مسخطا کمقعد شاه و یعدی
بالی و علی والفعل من سمع
(ساخط) خشمناک
(مسخوط) مکروه و ناخوش
(اسخطه اسخاطا) بخشم آورد
او را
(تسخط) خشم گرفتن و ناخوشنود
شدن و کم شمردن و بناجایگاه
دادن و مکروه و ناخوش داشتن

س خ ف

(سخف) بالفتح تنگی زندگانی
و لاغری از گرسنگی و سبکی عقل
و جز آن بالضم یا سخف بالضم سبکی
عقلست خاصة و سخافة سبکی
هر چیز * و (سخف) بالفتح
موضعیست
(سخف) بالضم وریده شدن
شک والفعل من کرم یقال سخف
السقاء سخفا اذا وهی
(سخفة) بالضم سبکی عقل و تنگی
و لاغری از گرسنگی و نعم یقال
به سخفة من جوع
(سخافة) سبکی عقل و جز آن و
لاغری والفعل من کرم
(سخیف) کامیر مرد کم عقل و
سبک * و ثوب سخیف) جامه
کم بافت
(ارض مسخفة) کمحسنة
زمین کم گیاه
(مساخفة) بکولی یاری دادن
همدیگر را

س خ ل

(سخلة) بالفتح بره و بزغاله
نر و ماده نر باشد یا ماده سخل
(سخال و سخلان جمع سخلة
کعنبة مثله نادرة
(رجال سخّل) کسکر مردان
ضعیف و رایگان واحد ندارد
سخال گرمان شده و احد آن
سخّل است * و نیز سخّل) چیزی
که بجمیع وجوه کامل و تمام نشده باشد
و خرمای دانه سخت ناشده در لغت
اهل حجاز
(سخال) کتاب موضعیست
(سخالة) بالضم برگزیده و بهتر از
چیزی
(مسخول) نسره رایه و ضعیف
و مجهول و کذا کواکب مسخولة
ای مجهولة و یروی مسخولة
(ف) سخلهم) صاف و پاکیزه
کرد آنها را * و سخل الشیء
گرفت آنرا بغریب
(اسخله اسخالا) سبک شمرد
آنرا
(سخلهم تسخیلا) عیب کرد
ایشان را و ضعیف شمرد و بضعف
نسبت کرد آنها را * و سخلت
النخلة) سست خته بار آورد
و صاحب بار دانه سخت ناشده
گردید و بار آورد یا بفکند بار را

س خ م

(سخم) محرکه سیاهی
(سخمة) بالضم کینه و سیاهی
(اسخم) سیاه
(سخماء) بالفتح والمد زمین که خاک
آن نرم و درشت بهم آمیخته
باشد
(سخام) کغراب می نرم و آسان
فرو شونده * سخامی و سخامیة
مثله و انگشت و سیاهی دیگ و
پر نرم بزه مرغ و جامه زمینه چون
خز و قز و مانند آن * و شعر سخام)
موی سیاه * و نام سگی
(سخامة) بالضم کون
(سخیمة) کسفینة کینه سخائم
جمع و پلیدی * و منه الحدیث
من سل سخیمته علی طریق فعلیه
لعنة الله
(مسخم) کمعظم کینه ور
(سخم بصدره تسخیما) بخشم
آورد او را * و سخم وجهه) سیاه
گردانید روی او را یا سیاه
دیگ سیاه گردانید آنرا * و سخم
الماء) گرم کرد آب را * و سخّم

الفخم) بوی بد گرفت گوشت
(تسخم علیه) کینه گرفت بر وی
س خ ن
(سخن) بالضم گرم
(سخنة) مثلثة وبحرک تپ یا
گرمی یا تأثیر گرسنے سخن
بالفتح سخونة بالضم تقول
لاجد فی نفسی سخنة ای حمی او
حرارة وفضل حرارة + وسخنة
العین) بالضم گرمی چشم وآن
عبارت از غم وحزن است خلاف
قرة العین که مراد از شادی وسرور
است
(یوم ساخن) روز گرم یوم سخنان
بالفتح وبحرک وسخن وسخنان
بعضهما مثله + واللیلة بالهاء فیقال
لیلة ساخنة وسخنانة وسخنة یعنی
شب گرم
(سخون) کصبور شوربای گرم
کرده
(ماء سخین) کامیر آب گرم + و
رجل سخین العین) مرد گرم
اشک محزون + وضرب سخین
ضرب دردناک وگرم
(سخینة) کسفینة طعام گرم نوعی
از آش که از آرد و روغن یا از آرد و
خرما ترتیب دهند ولقب مردی
از قریش بدان جهت که آن آش
را ترتیب داده وبدان او را سرزنش
میکردند + وبفتحه مرو + ومنه
الحدیث فشهد رجل علی رجل
منهم فقال رأیت سخینة تعرف
اشتها
(سخینة) کجهینة شهریست
میان عرض وتدمر ودعا مکه مروم
آنرا سخنة گویند
(اسخنة) بالکسر نوعی از بیماری
گرمی ضد ابرده
(سخین) کسکین بیل برگشته
لب سخاخین جمع + وکارد
جزاران یا عام ست ودسته محراث
+ وماء مسخین) آب گرم
(تساخین) موزها وچیزیست
مانند چادر که علما ودانشمندان
آنرا بر سر اندازند اختی واحد ندارد
یا واحد آن تسخن وتسخان است
(ماء مسخاخین) آب گرم ولیس
فی الکلام فعاعیل سواه
(مسخنة) کمکنسة دیگ آب
گرم کن که تبوره مانند
(ن س ک) سخن سخونة و
سخنة وسخنا بفتحتین وسخانة سخن
وسخنا) بحرکة گرم گردید
(س) سخنت عینه سخنا
بالفتح وبحرک وسخونا وسخنة
بالضم اشک گرم گریست چشم او
یعنی محزون وغمناک شد
(اسخنه) گرم کرد او را + و
اسخن الله عینه وکذا اسخن
بعینه) دعای بد است یعنی گریاند
او را خدا سے
(ماء مسخن) کمعظم آب گرم و
بتخفیف
(سخنه تسخینا) گرم کرد او را
س خ ی
(سخی) بالفتح والقصر لنگی شتر
وشتر بچه والفعل من سمع + ونیز
سخا) معرفه شهرستانی است بمصر
از ان شهرستانست مقری مشهور
ودیگران وعلم الدین علی سخاوی
بن محمد بن عبد الصمد صاحب کتاب
مفضل شرح مفصل
(بعیر سخ) گلنف شتر لنگ
(سخی) کغنی جوان مرد اسخیاء
وسخواء جمع + سخیة مونث
سخیات وسخایا جمع + وبعیر
سخی) شتر لنگ
(سخاوة) بالفتح زه است سخاء
بحذف تا جمع
(سخواء) زمین نرم فراخ سخاوی
بفتح واو وکسر آن جمع
(سخاویة) بیای شده وزمین نرم
وفراخ وبرابر سخاوی جمع
(ف ن ک س) سخی سخاء
وسخاوة وسخا وسخوة وسخواء
جوان مردی نمود + ونیز سخاوة)
باز ماندن از چیزی و ترک
دادن یقال سخیت نفسی عنه
یعنی باز ماند از ان وترک داد او
(سخاء) بالکسر فروزینه وآتش
کاو
(ن ف) سخا النار سخوا وسخیا
بالفتح افروخت آتش را ودر زیر
دیگ : بیرون آورد ون خاکستر
از دیگدان یا عام است + ویقال اسخ
نارک ای اجعل لها مکانا توقد
علیه + وسخی القدر) آتش را
در زیر دیگ کرد + وسخی فلان
آرام کرد از جنبش
(تسخی) بتکلف جوانمردی کردن

باب السین فصل الدال

س د ء

(سِندَأْو) کجرو حمل علی فِنعَلْوٍ و
بالهاء ایضًا مرد سبک و دلاور
پیش در آینده و در هر کار رو پست
بالا باریک تن پهنا سر و مرد کلان
سر سِندَأْوُون جمع • و گرگ
ماده

س د ء ب

(جملٌ سِندَأْبٌ) کجرو حمل شتر
سخت و نیک توانا

س د ج

(سَدَاج) کشداد در دروغ گوی
(ن) سَدَجَهُ بالشئ گمان کرد
اصابت آن چیز
(تَسَدَّجَ تَسَدُّجًا) دروغ گفت
بر بافت دروغ را
(اِنسِدَاج) بر روی نهادن یقال
اِنسَدَجَ اذا انکبّ علی وجهه

س د ح

(سَدح) بالفتح گلو بریدن و
بر زمین گستردن و بر پهلو نهادن
بر زمین و بلای افگندن و ستان
انداختن کسی را والفعل من فتح
یقال سَدَحَهُ فَانسَدَحَ • و خوابانیدن
ناقه و آرام کردن بجای و پر کردن
مشک را و کشتن و بهره مند شدن
زن از شوی بسیار فرزند آوردن او
(سَادِح) کصاحب قبیله ایست •
و (جملٌ سَادِحٌ) مرد در فراخی
وارزانی
(سَادِحَة) ابر تنک تاریک
(سَدِیح) کامیرستان یا بر روی
افتاده
(مَسدُوح) بر روی یا بر قفا
افکنده
(تَسدِیح) کشتن
(اِنسِدَاح) بر روی یا بر قفا
افتادن

س د خ

(اِنسَدَخَ اِنسِدَاخًا) گسترده و
پهناور گردید

س د د

(سَدّ) بالفتح کوه حائل یا عام
است در آینده میان دو چیز و
بیضم یا بضم چیزی که مخلوق خدا
است و بالفتح اذا فعال ما و عیب
چون کری و گنگی و نحو آن اَسِدَّة
جمع بر غیر قیاس والقیاس سُدُود
• ومنه قولهم لاتجعلنّ بجنبک
الأَسِدَّةَ ای لاتضیقنّ صدرک فتسکت
عن الجواب کمن به عیب من
صمم او بکم • و چیزیست که
از شاخها سازند و مر آنرا طبقات
بود • و سُدَّ الرّیح ذُحَاء و سُدَّ
القَمْبَاء) سواضع اند
(سِدّ) بالکسر کلام درست
و صحیح
(سُدّ) بالضم ابر سیاه سُدُود
جمع • و وادی سنگناک که آب
در وی ایستد سِدَادَة) کقلادة
جمع • و سایه و آب باران است
در کوهچه که برای غلفان است
و تکفه است همین در دو باره و لطخ
بسیار که روی هوا را بسته باشد
• و یقال جاءَ نا جرادٌ سُدٌّ ای
کثیر سَدَّ الافق من کثرته • و
سُدُّ ابی جراب) پایین است
از عقبه منی نزدیک قبور در دست
راست رونده بسوی منی • و
سُدُّ قناة) وادی است که در وادی
شعبة میرزد و موضعی است •
بندی است که عبد الله بن عمرو
بن عثمان آنرا بسته و از اینجا
می آید وادی را نوتا
(سُدَّة) بالضم در خانه و درگاه
و ساحت خانه سُدَد کصرد جمع •
و جایی که بعد بند کردن طاق
بصورت سایبان باقی باشد و
سایبان و بیماریست که بینی
استوار شود و صاحب آن نفس
نتوان زد
(سُدّی) لقب اسمعیل است
بدان جهت که در سُدّه مسجد
کوفه نشسته روسری بند ها و
سر افگندنیهای زنان می فروخت
(سُدُد) بضمتین چشم های کشاده
که بنظر قوی دیدن نتوانند
(سَدَد) محرکة درستی و راستی
در کردار و گفتار و هو مقصود
من السداد
(امرٌ سَدَدٌ) کار درست و محکم
(سَدَاد) کسحاب درستی و راستی
در کردار و گفتار و نام کسانی
• و سُمّیت به تفاؤلاً باصابة ماترمی
علیها • و سَدَاد سَیبتی بن
سَعید) محدث است
(سِدَاد) کتاب سربند شیشه • و
سِدَادُ الثّغر) بند کردن راه
در آمد دشمن • و سِدَادٌ من

غوز وکذا اسِدادمن عَیش) چیزی که بدان حاجت و فقر بند گردد و بفتح او سهو لحن است * شیر که در سوراخ پستان ناقه خشک شده باشد * وسِدادبن رشید جُعفی) محدث است
(سُداد) کغراب بیماری است که بینی استوار شود و صاحب آن دم زدن نتواند
(سادّة) ماده شتر کلان سال و کیسوی مردم * وعین سادّة) چشم کنده که نیک نگرد یا چشم سپید که بدان دیده نشود و هنوز شکسته نشده
(سَدِیْد) کامیر استوار و راست
(سِدّین) کسجین شهری است بر کنار دریا
(ضُرِبَت عَلَیهِ الاَرض بِالاَسْداد) یعنی طرق بر ان بند کرده شد
(مَسَدّ) بالفتح بستان بن عامر است یا بستان بن معمر و هذا هو الاکثر و ذلک البستان مُاسَدّة
(ض) سَدّ) راست و استوار گردید

(ن) سَدَّالثُلمَة) استوار کرد رخنه را و اصلاح آن نمود * و نیز سَدّ) باز داشت و باز و اشتن و بر آوردن و قطع کردن سخن بر کسی
(مُسِدّ) کمقر راست کار و صواب گفتار
(اَسَدّ اِسدادًا) بصواب و راستی رسید یا طلب کرد صواب را
(مُسَدّد) کمعظم راست و درست و استوار و مرد راست کار راست گفتار و کیسه * وابوالحسن مسدّد بن مسرهد از شیوخ بخاری است
(سَدَّدَہ تَسدِیدًا) راست و درست کرد آن را و توفیق صواب داد او را * وسَدَّدَ رُمحَہ) راست کرد نیزه را در طول نهاد خلاف عرض نمحه وکذا سَدَّدَ السَّهمَ الی الرّمیة) یعنی راست کرد تیر را سوی نشانه * و نیز تَسدِید) توفیق صواب یافتن و صواب جستن و میانه راه رفتن در قول و فعل
(تَسَدُّد) بسته شدن رخنه و گرد برآمدن راست شدن
(اِستَدَّ اِستِدادًا) راست شد و استوار گردید * واستَدَّت عُیونُ الخَرز) بند شد سوراخهای دوخت
(اِنسِدَاد) بسته شدن و بند گردیدن

س د ر

(سِدر) بکسر درخت کنار سِدرَة یکی سِدرات) بالکسر وسِدِرات بکسرتین وسِدَرات بفتح دال وسِدَر کعنب وسُدر بالضم جمع وسِدر از اسمای دریاست * وذوسِدر موضعی است
(سِدرة) بالکسر نام تابعی است * وسِدرَةُ المُنتَهیٰ) درخت کناری است در آسمان هفتم بجانب راست عرش که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق از ملائکه و غیر ایشان است * و اَبوسِدرة سُحَیمی هُجَیمی) شاعر است
(سِدرتان) مثنی موضعی است
(سَدَر) محرکه بیماری است که بدوار ماند و اکثر کشتی سواران را عارض شود
(سَدِر) ککتف سراسیمه در رای و خیره چشم
(سادِر) کصاحب سراسیمه وآنکه باک ندارد از چیزی وبی غم و خیره و شوخ چشم وشتر که چشم او از شدت گرما خیره شده باشد
(سَدِیر) کامیر نهری است یا چشمه خیره و زمینی است یمین از جانب است بر دو یمینه و موضعی است بمصر نزدیک عباسیه و نام کوشکی و نام پسر حکیم که شیخ است مرسفیان ثوری را دگیاه ج
(سُدَیر) کزبیر زمینی است هموار میان بصره و کوفه و موضعی است بدیار غطفان و آبی است بحجاز و آن را سدیه بهاهم گویند * وذوسُدَیر) موضعی است
(اَسدَران) دو رگ است در دو چشم در دو کرانه دوش و گردن * و منه جاء یَضرِبُ اَسدَرَیه ای عطفیه و منکبیه یعنی فارغ آمد از هر چیز و تهی دست و بی نیل مقصود
(سُدَّر) کسکر بازیچه ایست

مرکودکان را
(سِدَار) گلناب پرده ماننده
(سِدَارَة) بالکسر معجر زنان که
زیر مقنعه اندازند تا مقنعه چرکین
نشود و سر بند
(س) سَدِرَ سَدَرًا) بالتحریک
وسَدَارَةً بالفتح سراسیمه گردید
* وسَدِرَ الْبَعِیْرُ) خیره شد چشم
شتر از شدت گرما از شدت
سرما
(ن) سَدَرَ الشَّعْرَ) فرو هشت
موی را * وکذا اَسْدَرَ الشَّعْرَ) لغة
لج فی سَدَلَ
(اِنْسَدَرَ الشَّعْرُ) فرو هشته شد
موی * ونیز اِنْسِدَار) شتافتن و
نرم دویدن وفرود آمدن و پوشیده
رفتن و دور شدن

س د س

(سُدْس) بالضم وبضمتین
شش یک
(سِدْس) بالکسر مهر شش روز باشد
پنج روز یک بار نوبت آب
شتر قال فی الصحاح السِّدْسُ بالکسر
من الورد فی اظماء الابل ان
تنقطع خمسة وترد السادس وفی

القاموس اَنْ تَنْقَطِعَ اَرْبَعَةً وَتَرِدَ
الخامس
(سَدَس) محرکة دندان هشت
سالگی شتر و آن پیش از بازل باشد
یستوی فیه المذکر والمونث لان
الاسنان کلها بالهاء الا السدس و
السدیس والبازل سُدس جمع مثل
اسد واُسُدسُدُس کُتُب مثله
(سِتّ) بالکسر شش اصله سدس
وقد عرف فی س ت ت
(سَدُوس) کصبور نام مردی
شیبانی ودیگری تمیمی وحارث بن
سدوس راهبت ویک فرزند
زنیه بود وسدوس بن ذهل بن
ثعلبه بطنی است از ربیعه سدوسی
منسوب است بدان
(سَدُوسان) بالفتح شهری است
سند بسیار خیر وبارزانی
(سُدُوس) بالضم نیل ونیلهو
چادر سبز و بفتح ونام مردی
طائی
(سَدِیس) کامیر شش یک و
دندان هشت سالگی شتر سُدُس
جمع مثل رغیف ورغف * وشتر
هشت سالگی درآمده + وقولهم

لا آتیک سَدِیسَ عُجَیس) یعنی
نیایم ترا هرگز * ونیز سَدِیس)
نوعی از بیابانی وگوسپند شش
سالگی درآمده وازار شش
درعی
(سُدَاس) کغراب شش شش
معدول است از ستة * وسُدَاسِیّ)
بپای شده وازار شش ذرعی
(ن) سَدَسَهُمْ سَدْسًا) بالفتح
شش یک از مال ایشان گرفت
(ض) سَدَسَهُمْ سَدْسًا) بالفتح
ششم ایشان گردید
(اَسْدَس) صاحب شتران سدس
شد * ونیز اِسْدَاس) دندان
افکندن شتر هشت سالگی و شش
تن شدن قوم

س د ع

(سَدْع) بالفتح باهم درخوردن
دو چیز وگلو بریدن وگستردن
والفعل من فتح
(سَدْعَة) بالفتح رنج یقال سُدِعَ
سدعة شدیدة مجهولا یعنی
رسانده شد رنج واذیت سختی +
ودر دعا گویند نَفَذَ اللَّهُ مِنْ کُلِّ
سَدْعَةٍ یعنی سلامت باد مرترا

از هر رنج
(مِسْدَع) اکبنر پراه خورده وده و
ها دی وراه نما

س د غ

(سُدْغ) بالضم میان چشم وگوش
از مردم وموی بچه لغتی است در
صدغ

س د ف

(سَدَف) بالتحریک تاریکی و
روشنائی ضد وصبح در آمدن
صبح وسیاهی شب وشب وپیش
وکالبد که از دور نماید سدف
جمع والقلوب بالشین * وسُدْفه
سدف) کلمه است که پیش را
برای دوشیدن خوانند
(سَدْفَة) بالفتح وبضم تاریکی
بلغت تمیمه ور وشنائی بلغت
قیسه از لغات اضداد است یمیاً
باشد لان کلا یاتی علی الآخر *
وروشنائی باتاریکی درآمیخته چنانکه
میان صبح واسفار باشد
وپاره از شب وبالفتح سیاهی
شب
(سُدْفَة) بالضم در خانه یا درگاه
وپوششی که بر در وازه سازند

تا از از بلا آن نگاه دارد
(اَسْدَف) بالفتح سیاه
(سِدَافة) بالکسر پرده * ومنه قول اُمّ سَلِمة لعایشة رضی الله عنهما قد وَجّهتِ سِدَافَتَهُ یعنی دریده پرده را وگرفته وجه حرمت آنرا وقیل اَزَلْتِهَا عَن مَکَانِهَا الّذِی اُمِرتِ اَنْ تَلْزِمِیهِ وجعلتها اَمَامَكِ
(سَدِیْف) کامیر پیه کوهان کوهان
(سُدَیْف) کزبیر نام پسر اسمعیل که شاعر است
(اَسْدَفَ اِسْدَافًا) خوابید * و اَسْدَفَ اللَّیْلُ) تاریک شد شب * واَسْدَفَ الْفَجْرُ) تنک روشن شد صبح * وَاَسْدَفَ السِّتْرَ) بر داشت پرده را * ونیز (اِسْدَاف) تاریک وضعیف شدن هردو چشم از گرسنگی یا از غایت پیری روشن کردن چراغ و فرا گرفتن آن ومقنعه فروهشتن زن ودر سپیدی صبح درآمدن ودر آن وقت بجای شدن * ویقال اَسْدِفِ الباب ای افتحه حتی یُضِیءَ البیتُ

س د ق

(سَوْدَق) کجوهر مرغ شکاری
(سَیْذَاق) درختی است قوی ساق دار پوست آن سوزنده است ونخاکستر چوب آن ریسمان کتان را سپید کنند

س د ك

(سَدِك) گکتف مرد حریص وسبک دست وبسیار نیزه زننده ولازم چیزی
(سَدَنك) کسمند علم است والنون زائدة
(س) سَدِكَ بِهِ سَدَكًا) بحرکت لازم گرفت اورا
(تَسْدِیك) خورهای خرما را بر یکدیگر نهادن یقال سَدَّكَ جِلَادَ التَمرِ اذا نَضَّدَ بعضها فوق بعض

س د ل

(سُدْل) بالضم والکسر پرده اَسْدَال وسُدُول واَسْدُل جمع
(سِدْل) بالکسر رشته جواهر که بر سینه افتد
(سَدَل) محرکة کرسی وپرده کرد در پیش هودج کشند
(ذکرٌ اَسْدَل) نره مائل وکژ سُدْل ککتب جمع
(سَدِیل) کامیر چیزی که پهنا کرده شود در سمت خیمه وپرده خانه عروس وموضعی است وپرده که در پیش هودج درکشند سُدُول واَسْدَال وسَدَائِل جمع
(سِدِلّی) بکسرتین وشد اللام مقصورا سه دله فارسی معرب کانه ثلثة بیوت فی بیت واحد
(سَوْدَل) بروت
(سَوْدَلَة) دراز شدن بروت یقال سَوْدَلَ اِذا طَالَ سَوْدَلُه
(ض ن) سَدَلَ الشَّعَرَ) فروهشت موی را * وسَدَلَ ثَوْبَهُ) نگاهداشت آنرا وفروهشت * و سَدَلَ فی الْبِلَاد) رفت * وفی الحدیث نهی عن السَّدْل فی الصّلوة هو ان یلتحف بثوبه ویُدْخِل یَدَیه من داخل فیرکع ویسجد کذلك
(اَسْدَلَ الشَّعَرَ) فروهشت موی را
(شعرٌ مُنْسَدِلٌ) موی فروهشته
(اِنْسِدَال) فروهشته شدن جامه وموی

س د م

(فحلٌ سَدِمٌ) کشن غالب شهوت تیز شده وکشنی یا کشن که از او در شتران گذارند پس او میان آنها بانگ کند وشتر ماده گان ازو منع نموده آن کشن را از میان آنها بیرون آرند واین از جهت بدی نسل اوست یا کشن بسته دهن یا باز داشته شده از کشنی بهر وجه که باشد * وماء
ج ٢ سَدَمٌ) آب ریزان اَسْدَام جمع سِدَام مثله
(فحلٌ سَدِمٌ) گکتف بمعنی فحل سَدَمٌ ست فی الکل * وماءٌ سَدِمٌ) آب ریزان ماء سَدُمٌ کندس ومتغیر شده * و رجل سَدِمٌ) مرد خشمگین * وعاشق سَدِمٌ عاشق بسیار عشق
(رَکِیَّةٌ سُدُم) بالضم بضمتین چاه انباشته اَسْدَام جمع
(سَادِم) کصاحب اندوهگین پشیمان * ومنه سَادِمٌ نادِمٌ وتعالی هو اتباع وکذا سَدْمَان نَدْمَان

(فحلٌ سَدُومٌ) كصبور بمعنى فحل سَدِم است * ونيز سَدُوم) نام شهر قوم لوط عليه السلام يا آن نام ال است

(سَدِيم) كاميرِ دِ بسيار ذكر وسخ تنگ يا عام است

(سَدْمَان) بالفتح اندوهناك وپشيمان

(س) سَدِمَ سَدَمًا) بالتحريك اندوهگين گرديد * ونيز سَدَم) اندوه يا اندوه مع پشيماني يا خشم مع اندوه وآزوشيفتگی وآزمندی چیزی لم يفتكَ مالَمُعتمّ ولا سَدَمٌ الا ذاك لح

(ن) سَدَمَ الباب) بند كرد در آورد درا

(فحلٌ مُسَدَّمٌ) كمعظم بمعنى فحل سدوم است * وماءٌ مُسَدَّمٌ) آب ريزان * وجملٌ مُسَدَّمٌ) شتر مهمل گذاشته وشتر نشيب بش كه پالان نهند بروی تا بشور

(انسِدَام) به شدن جراحت

س د ن

(سَدَن) محركة پرده يا پرده برگير أسْدَان جمع لغة في السَّدَل

(سَادِن) خادم كعبه يا بتخانه ودربان سَدَنَة جمع

(سَدَان) پرده

(سَدِين) كاميرپيه وخون وپشم وپرده

(ن) سَدَنَ سَدْنًا) بالفتح وسِدَانَةً بالكسر وبفتح خدمت كرد كعبه را يا بت خانه را ودربانی نمود وكانت السِّدَانَةُ واللِّوَاءُ لبني عبد الدار في الجاهلية فاقرّها النبي صلى الله عليه وسلم لهم في الاسلام

(ن س) سَدَنَ ثَوبَهُ) فروهشت جامه را وكذا سَدَنَ السِّتْرَ

س د و

(سَدْي) نار جامه وتری شب وغوره سبز وتر وبيد وشهد ونكوئی وشتر بخود گذاشته شده ويفتح والضم اكثر وكلاهما للواحد والجمع

(سَدَاة) بالفتح تار جامه وتری شب اسْدِيَة جمع

(بلدٌ سَدٍ) گلگف عوزه ترويوم سَدٍ) روز نمناك

(ارضٌ سَدِيَةٌ) زمين نمناك وكذا ليلة سَدِيَةٌ

(سَادِي) شتر مهمل وبخود گذاشته شده للواحد والجمع وششم اصله سَادِس بدلت من السين ياءٌ

(اُسْدِيّ) كرتكی وبفتح تار جامه وكرتكی جامه بافته

(نُوقٌ سَوَادٍ) شتران دگان فراخ گام

(رُمّانٌ سَدَوِيّ) بالتحريك منسوب است بسوی سدّيا كحميّا برغير قياس

(سَدَى) كحمی موضعی است نزديك زبيد

(سُدّيَا) كحميا شهريست نزديك زبيد

(س ن) سَدِيَ البُسْرُ) سست وفروهشته شد غلاف آن * ويقال فلان يَسْدُو وسَدو وفلانٌ يسدو نحوه * وسَدِيَ اِلَيْهِ بِيَدِهِ) دراز كرد دست بسوی وی * وسَدَى الصبيّ بالجوز) بازی كرد بچهار مغز لغة في الزاء * وسَدَتِ النَّاقَةُ) گام فراخ نهاد ناقه * وسَدِيَتِ اللَّيْلَة) بسيار نم گرديد شب

(اَسْدَي الثَّوْبَ) بافت جامه را * واسدي الابلَ) بخود گذاشت شتران را * واسدي بينهما) اصلاح كرد ميان هردو * واسدى اِلَيْهِ) نيكوئی نمود بسوی وی * ونيز اِسْدَاء) سست شدن غلاف غوره خرما يقال اَسْدَي النَّخلُ اِذا سُدِيَ بُسْرُهُ

(سَدَّي الثَّوْبَ تَسْدِيَةً) بافت جامه را * وسَدَّى اِلَيْهِ) نيكوئی نمود بسوی وی

(اِسْتَدَى اِلَيْهِ بِيَدِهِ) دراز كرد دست بسوی او * واستدى الصبيّ بالجوز) بازی كرد * واستدى الفرسُ) خوی كرد اسب

(تَسَدَّى الثَّوْبَ) بافت جامه را * ونيز تَسَدّي برناقه فراخ گام سوار شدن وبر زير چيزی شدن وپی روی نمودن

باب السين فصل الدال

س ذ ب

(سُذْبَة) بالضم نوعی از خور * و(سَذَاب) تره است بسيار سبز وگلش زرد وعصاره آن مدر بول وحيض ومخفف منی ومسقط جنين

* وهو مُسَذَّابی) محدث
است

س ذ ج

(سَاذَج) بفتح ذال درختی است
که بر روی آب پیدا شود و آن را
برگ و شاخ و بیخ بود معرب ساده
است از ما... چشمه را نفع و بد و مصلح
حال معده و مقوی احشا و اعضا و
حافظ ارواح

س ذ ق

(سَذَق) محرکه شب آتش
افروختن مغان معرب سده و آن
شب دوازدهم بهمن است ملوک
و سلاطین مرغان و جانوران
صحرائی را گرفته دستهای کاه را
بر پای شان بسته آتش زنند
و رها کنند تا در صحرا و هوا بدوند
و بپرند و شعلهای آتش در کوه
و بیابان زنند و واضع این جشن
کیومرث است و بعضی بر آنند
که هوشنگ بن سیامک اختراع
نموده
(سَوْذَق) بالفتح یاره و قلب و
چرغ و بضم اول و حلقه زنجیر
(سَوْذَنِیق) شادمان پر مدد

حیله ساز
(سَیْذَاق) بالفتح چرغ سَیاذِقَان
گو عفران و دِیْهقان مثله

س ذ ن ق

(سَوذَنِیق) گز نجبیل و بضم اول
چرغ یا شاهین سَیذَنُوق بالفتح
و سُوذَانِق بضم اول و فتح نون و
کسر نون و فتح آن و سَذَانِق بفتح
نون و بفتح سین و ضم آن مثله
فیهما

س ذ م

(سَذُوم) کصبور شهری است
بحمص و منه قاضی سذوم

باب السین فصل الراء

س ر ء

(سَرْء) بالفتح تخم ملخ و تخم ماهی
سَرْأَة و یکسر مثل فیهما او هی
بالکسر سِرْوَة باواو و کذلک و
اَسْرُء مهموز
(سَرُوء) کصبور تخم بیضه دار
سُرُوء و کتب جمع سُرَأ مثل نادرة
فَانّ فعولا لایکسر علی فُعَّل
(ارض مَسْرَأَة) بالفتح زمین
ملخ ناک
(ف) سَرَأَتِ الْجَرَادُ تَسْرَأُ

بالفتح تخم نهاد ملخ * و سَرَأَتِ
الْمَرْأَةُ بسیار اولاد گردید زن
(اَسْرَأَتِ الْجَرَادَة اسراء) قریب
بیضه نهادن رسید ملخ
(سَرَّأَتِ الْمَرْأَةُ تَسْرِیْئَةً) بسیار
اولاد گردید زن * و سَرَّأَتِ
الْجَرَادَةُ بیضه نهاد ملخ

س ر ب

(سَرْب) بالفتح ستور و چرندگان
در راه و جانب و سوی سینه * و گویند
اِذْهَبْ فلا اَنْدَهُ سَرْبَكَ ای لا اَرُدُّ
ابلك تذهب حیث شاءت ای
لا حاجة لی فیك * و نیز در جاهلیت
در طلاق گفتندی اذهبی فلا اَنْدَهُ
سَرْبَكِ * و در رود رفتن بر شو نعل
من نصر
(سَرَبَة) بالفتح در رود سفر نزدیک
(سِرْب) بالکسر گله آهوان و
جماعت زنان و غیر آن و راه و
گروه سنگخوار و حال و شأن و دل *
و منه هو واسع السرب ای رخی البال
و یروی بالفتح و هو المسلك * و نفس
و منه هو آمن فی سِربه ای نفسه
* و پاره از خرمابنان
(سَرَب) بالتحریک سوراخ

جانوران وحشی و خانه کنده زیر
زمین و گیاه و در راه پوشیده و کاریز
که از آن آب بباغ رود و آب که در
مشک ریزند تا دوالهای آن تر
و نرم گردد و آب که از مشک
روان گردد و یکسر العین و آب
روان * و محمود سربی بن عبدالله
بن احمد اصبهانی زاهد و واعظ
رضوه سربیه خواهر او و مبشر سربی
بن سعد بن محمود محدثان اند
(سُرْبَة) بالضم مذهب و راه و
جماعت اسپان ما بین بیست تا سی
و رسته رنده و موی ریزه میانه
سینه تا شکم و جماعت خرمابنان
سُرَب بالضم جمع سُرُوب مثله * و
موضعیست
(سَرَاب) بالفتح نمایش آب و
معرفه و کقطام نام ناقه بسوس *
و منه المثل هو اشأم من سراب وقد
مر فی ب س س
(سَارِب) بر یک جهت رونده
و ظاهر و نمایان در مذهب و مسلک
خود
(سَرْبی) بکسری موضعیست بنواحی
جزیره

(سُرَّاب) بالضم وبیست
بجاز ندران
(اُسْرُوب) کقفنذ دنشد دالباء
سرب
(مَسْرَبَة) بالفتح چراگاه مسارب
جمع + وحلقه وبر و بضم رصفهٔ پیش
برواره
(مَسْرُبَة) بضم را موی ریزه میانهٔ
سینه تا شکم
(مَسْرُوب) آنکه در دماغ او دخان
سیم رسیده محصور کرده باشد
(ن) سَرَبَ سُرُوبًا بر یک جهت
رفت ورفت + وسَرَبَ الفَحْلُ ج
متوجه چریدن شد + وسُرِبَ
مجهولا در سوراخ بینی او دخان سیم
در آمد واو را ازان گرفتگی وتنگ نفس
عارض گردید
(س) سَرِبَتِ المَزَادَةُ تَسْرَبًا
بالتحریک روان شد آب از آب
دستدان مزادهٔ سَرِبَةٌ بکسر الراء
نعت ازان
(تَسْرِیب) گله گردانیدن اسپ
واشتر وگله گله فرستادن یقال
سَرِّب علیّ الابل ای ارسلها قطعة قطعة
قطعة وازین سو وازان سو کندا
چاه وجز آن را او آب در مشک نو
ریختن تا درزها استوار گردند
(تَسَرُّب) در سوراخ در آمدن
(مُنْسَرِب) نیک دراز
(اِنْسِرَاب) در سوراخ شدن
یقال اِنْسَرَبَ الثَّعْلَبُ فِی جُحْرِهِ
ای دخل + ودراز شدن چیزے

س ر ب ج

(سُرْبُج) بالضم قبیله است انکار
ازان قبیله است ابو منصور محمد
بن مَهْدِی سُرْبُجی که از او چند راو
هر دو محدث اند

س ر ب خ

(سَرْبَخ) کجعفر زمین فراخ وزمینی
که دران راه گم شود
(سَرْبَخَة) خفت وسبکی در رفتار
نرم و در نیم روز بجائی شدن
(ومهمهٔ سِرْبَاخ) بالکسر بیابان
فراخ
(ومهمه مُسَرْبَخ) بفتح با بیابان
دور و دراز

س ر ب ط

(مُسَرْبِطَة) خربزه دراز
باریک
(سُرَیْطَة البطیخة) مجهولا
دراز وباریک گردید

س ر ب ل

(سِرْبَال) بالکسر پیراهن یا درع
یا هر چه پوشیده شود
(سَرْبَلَة) بالفتح ترید روغن دار
(سَرْبَلَهُ سَرْبَلَةً) پوشانید او را
پیراهن
(تَسَرْبُل) پوشیدن پیراهن را یقال
سَرْبَلْتُهُ فَتَسَرْبَلَ

س ر ب ن

(سَارْبَان) بسکون را جد والد
علی بن ایوب حسن سینبی قمی که
راوی اشعار متنبی است

س ر ت

(سُرْت) بالضم شهری است
بمغرب
(سُرْتَة) شهریست در اندلس
ازان شهر است قاسم بن ابی شجاع
سُرتی محدث

س ر ت ج

(سِرْتَاج) بالکسر از صفات ناقه
نجیب است وزمین نرم بسیار
رویانندهٔ گیاه

س ر ج

(سَرْج) بالفتح زین ونام پسر
ابراهیم خلیل علیه السلام از قنطورا
بنت یقطن ونام جماعتی ازان
جماعت است یوسف بن سرج
وصالح بن سرج ومحمد بن سنان بن
سرج که محدثان اند وموضعے
است
(سُرْجَة) بالضم موضعی است
نزدیک سمیساط ودهی است
بحلب وقلعه است میان نصیبین
ودنیسر
(سِرَاج) بالکسر چراغ سُرُج جمع
+ وآفتاب ونام شخصی وسراج
امتی ابو حنیفة قال الصغانی هو
موضوع + وسراج القطرب گیاهی
است که تر وتازه آن در شب مانند
چراغ می درخشد + وسراج الظلام
گندس که نیم نباتی است + وسراج
القطربل نباتی است که تا خشک
نشده باشد در شب درخشد
(سِرَاجَة) زین سازی
(سَرَّاج) کشداد زین ساز ودر دم
گوی وزین فروش
(سُرَیْج) گزیر نام آهنگرے
وابو سعید محمد سُرَیْجی بن قاسم بن
سریج وابو العباس احمد سریجی

بن عمر بن شریح دانشمند عراق
وهیثم سُرَیجی بن خالد دانشمندان
اند وسریج بن یونس بن ابراهیم
محدث ونیکوترین بندگان
خدای است
(سُرَیجِیَّة) شمشیرهای ساخته
سُرَیج منسوبست بوی
(سَرُوج) کصبور شهری است
نزدیک حرّان
(سُرْبُج) کترتب واتم وپیوسته
(سُرْجُوج) بالضم احمق
(سُرْجُوجَة) سرشت که مردم
برآن آفریده شده است سِرْجِیجَة
بالکسر مثله
(مَسْرَجَة) بالفتح چراغ دان
ویضم
(ن) سَرَجَتْ شَعْرَهَا) بافت
موی را * وسَرَّجَ) دروغ گفت
(س) سَرِجَ وَجْهُهُ) نیکو وروشن
شد روی او * وسَرِجَ فُلَانٌ)
دروغ گفت
(اَسْرَجْتُ الفَرَسَ اِسْرَاجًا) زین
نهادم اسپ را * ونیز اسراج) روشن
کردن چراغ وفراگرفتن آن
(تَسْرِیج) موی بافتن وزیبا و

نیکوگردانیدن

س رج م

(سَرْجَم) بالفتح دراز بالا

س رج ن

(سِرْجِین) بالکسر سرگین معرب
است سِرْقِین مثله

س رح

(سَرْح) بالفتح ستور چرنده و
درختها است بزرگ وبلند و
بر درخت بی خار یا بر درخت
دراز وبلند سَرْحَة یکی * و
گرداگرد خانه ونام موضعی ونام
شخصی * وذو السَّرْح) وادی
است میان حرمین وعمرو سَرْحِی
بن سوا وواحد سَرْحِی بن عمرو
بن سَرْح وپسرش عمرو سرحی
ونبیره او عبدالله سَرْحِی محدثان اند
* وعبدالله بن سعد بن ابی سرح
شخصیست که نبی صلی الله
علیه وسلم بروز فتح مکه خون او را هدر
فرموده واو را از وی گذشته نشد
* ونیز سَرْح) بالفتح بچرا گذاشتن
ستور را وچریدن سُرُوح
مثله یقال سَرَحَتْ الْمَالَ سَرْحًا و
سَرَحَتْ هی سُرُوحًا لازم متعد

دریغ زدن وروان جاری شدن
بول وبیرون کردن آنچه در سینه
بود وفرستادن ورها کردن و
الفعل من فتح فی الکل
(سَرْحَة) زن دراز بالا وخرماده
نوجوان که بستو زبار دراز گردیده
ونام سگی ونام جد عمر بن سعید
محدث ونام موضعی یا آن بشین
وجیم است
(فرسٌ سُرُحٌ) بضمتین اسپ
شتاب رو * وناقة سُرُح) شترماده
رام * وولدت سُرُحًا) وضع بآسانی
زاد * وعطاء سُرُحٌ) عطای بی
درنگ * ومشیة سُرُحٌ) رفتار
نرم * وآبیت مرتبی عجلا نزا
(سُرْحُوحَة) بالضم نو یقال هم
علی سُرْحُوحَةٍ وَاحِدَةٍ یعنی اخلاق
ایشان ساری وبرابر است و
بر یک خلق اند
(سَرَاح) کسحاب طلاق اسم است
تسریح را * وفی المثل السَّرَاح من
النجاح ونام جد ابو حفص بن
شاهین وکقطام نام اسپی
(سَرِیح) کامیر آسان ونرم * و
بول سَرِیح) کمیز روان * و

فرسٌ سَرِیحٌ) اسپ بی زین
(سَرِیحَة) کسفینة دوال که بدان
نعل ومانند آن دوزند وخط
دراز از خون ودراه روشن از زمین
تنگ بسیار درخت وپاره از جامه
سَرَائِح جمع سَرِیح مثله * وابو
سَرِیحَة * کنیت حذیفة بن اسید
صحابیست
(سَرَّاح) گلستان نام اسپ محلق
بن حنتم
(سَارِح) ستور چرنده سارحة
مثله * وگویند ما له سَارِحَةٌ
ولا رَائِحَةٌ) یعنی نیست او را
چیزی ج ۲
(سِرْحَان) بالکسر گرگ سرحال
مثله سرحانة مونث وشیر بیشه
ونام سگی واسپ عمارة بن حرب
بحتری واسپ محرز بن نضلة و
میانه حوض سَرَاحِین جمع سِرحان
بالکسر والفتح مثله * ونام مردی
* ومنه المثل سَقَطَ العَشَاءُ بِهِ علی
سرحان والاصل انه خرج یطلب
العشاء فسقط علی ذئب فاکله * و
ذَنَبُ السِّرْحَان) صبح کاذب
(سِرْیَاح) بالکسر دراز ودلم وسگی

است + وامّ سِرْیاح) نام زن
دباج بن زرعه منبا بی امیرکه
(مَسْرَح) بالفتح چراگاه . مَسارِح
جمع
(مِسْرَح) کمنبر شانه + ومسودة
بنت مِسْرَح) صحابیه است
یا آن بشین است
(مَسْرُوح) نام مردی نمایش
آب + وذو المَسْروح) موضعی
است
(س) سَرِح) سهل بر آمد در امور
خود
لج (مُسَرَّح) کمعظم نام شخصی + و
بنو مُسَرِّح) کمحدث بطنیست
(تَسْریح) بچرا گذاشتن ستور +
وتَسْرِیحُ المَرْأَةِ) طلاق دادن زن را
وآسان نمودن وکشادن موی
وفرو هشتن آن
(مُنْسَرِح) بنیا للفاعل مرد باهم
پاکشاده دستان خفته در بحث
ونام بحری از عروض اسپ شتابنده
رو والمونث بالهاء

س رح ب

(سُرْحُوب) بالضم اسپ بزرگ
هیکل قال الجوهری توصف به الاناث

دون الذکور + ودجل سُرْحُوب)
مرد دراز بالا دشتال و دیویست کوسه
که در دریا سکونت دارد ولقب
ابوالجارود امام فرقهٔ جارودیه
و ویرا حضرت باقر صادق رضی الله
عنه بدین لقب ملقب کرده + و
سُرْحُوب سُرْحُوب) کلمه است
که بدان میش ماده را برای دوشیدن
خوانند

س رخ س

(سَرَخْس) بفتح سین و را شهری
است بزرگ بخراسان وآن نهری
ندارد

س رد

(سَرْد) بالفتح درز ادیم دوختن
وسوراخ کردن وزره بافتن و پی هم
نقل کردن حدیث را و پی هم
داشتن روزه والفعل من نصر + و
نیز سَرْد) اسم جامع است زره را
وحلقه ها را وموضعیست به بلاد
ازد + وقیل فی الاشهر الحرم ثلثة
سَرْدٌ وهو ذو القعدة وذو الحجة
والمحرم وواحدٌ فردٌ وهو رجب
+ وسَرْدُ دود) وهی است
بهمدان

(سِراد) بالکسر درز دوختن
ادیم را وآنچه بدان دوزند
وخلال
(سَراد) کسحاب غورهٔ خرما خفته
شده و خرما بن که از تشنگی خشک
و ریزریزه باشد
(سارِدَة بن تزید بن جُشَم)
انصاری النسب است
(سُرْدُد) کقنفذ وادی است بتهامه
و دران نها است سُرْدَد کجندب
وسَرْدَد کجعفر
(سَرِید) کامیر درفش
(سَرْدانِیَة) بیا مخفف جزیره
است بزرگ بدریای مغرب
(مَسْرُود) درز دوخته وزره
بافته وزره تعبه دار یقال خرزٌ
مَسْرُودٌ ودرع مَسْرُودَةٌ
(مِسْرَد) آنچه بدان دوزند
+ وقولهم هو ابنُ مِسْرَدٍ)
دشنام است مر عرب یعنی پسر
کنیز یا پسر منفیه است
(س) سَرِد) پی در پی روزه
کرد
(أَسْرَدَ النخلُ) صاحب غوره
سخت شده گردید خرما بن

(مُسَرَّد) کمعظم زره بافته و درز
دوخته
(تَسْرید) درز دوختن ادیم
وسوراخ کردن ونیکو دوان ونقل
کردن سخن را پی در پی داشتن
روزه
(سَرَنْدیٰ) مرد شتاب در امور
خود و سخت و توانا والمونث بالهاء
ونام شاعری از تیم
(مُسْرَنْدِی) غالب برتر
(اِسْرَنْداهُ) غالب آمد او را
وبلند گردید

س ر د ب

(سِرْداب) بالکسر خانه که در زیر زمین
سازند برای گرما معرب
سرد آبست

س ر د ج

(سَرْدَجَة سُرْدَجَة) برخود
گذاشت او را

س ر د ح

(سَرْدَح) بالفتح زمین نرم مستوی
وهموار و جای نرم که گیاه نیکو رویند
یا عام است
(سِرْداح) بالکسر شتر ماده دراز
یا شتر ماده نجیب یا بزرگ هیکل

بافربه پرگوشت باتوانا وسخت تمام خلقت سَمَادِح جمع + ودرین سوزمیر دا حه یکے وجاے نرم که گیاه و دیه بر آرد

(سِمْدَحَة) شتر ماده بزرگ بافربه پرگوشت

(مُسْمَدِح) بفتح بر سر خود گذاشته

(سَمْدَحَه سَمْدَحَةً) بر خود گذاشت اورا

س ر د خ

(سَمَادِخ) کعلابط خرمای تر نهاده سَمْدُوخ مثله

س ر د ق

(سَمَادِق) کعلابط سرا پرده سَمَادِقَات جمع + وخیمه از پنبه و غبار بلند رفته ودود بلند بچیزی گرد گرفته یا عام است در هر چیزی که محیط چیزی باشد

(بيتٌ مُسَمْدَق) خانه با سرا پرده یا آنکه پایین و بالای آن هر دو پرده کشیده باشند * ومنه قول سيدنا ابن زيد خلّة النعمان بن المنذر يتحتا حبل لفيلة * هو الذي جل النعمان بيتا سماده *صدد الفيول بعد بيت مسمدق *

س ر د ل

(سمدله) جزر روی لغت اندلسی

س ر د

(سِرّ) بالکسر راز و پوشیده خلاف جهر أسرار جمع * وفي المثل ما يوم حليمة بسرّ درامری گویند که مشهور باشد ومذکور است درح ل م * وجماع و نره مرد ونکاح و افشای نکاح وزنا وفرج زن و شب اول ماه یا آخر ماه یا میانه ماه و اصل وزمین نیکو وجوف هر چیزی وخالص و گزین نسب و بهترین آن وخالص هر چیزی ومیانه آن + ومنه هو في سرّ قومه اي اوسطهم وخط و شکن کف دست و بعضی اسرار جمع + ومیانه وادی و بهترین جای در وی اسرّة جمع + ووادیے است در راه حاجیان بصره طول آن مسافت سه روزه راه است وروستائی است بیمن وموضعی است ببلاد تمیم ووادی است در بطن جلّة وموضعی است بنجد مر اسد را + وقولهم وُلِدَ له ثلثه على سرٍّ او على سرٍّ واحد يعني گویند که سه فرزند نرینه پیدا شود اورا ومیان آنها خلط انثی نبود + و دُرْنَقَةُ السرّين) دهی است بر ساحل میان عکه و جده

(رجلٌ بَرٌّ سَرّ) مرد شادمان کننده ونیکو و پوشیده نیکی کننده یقال هو بر سرّ وهم قوم برّون سرّون + وسر جابه له) لقب شخصی است مانند تابط شرا

(سُرّ) بالضم دهی است برے از آن است زیاد بن سلمے وموضعی است بحجاز بدیار مزینه وآنچه بریده شود از ناف کودک اسرّة جمع يقال عرفت ذاك قبل ان تقطع سرّك ولا تقل سرّتك لان السرة لا تقطع وهي الموضع الذي قطع منه السرر + وسر من رأى) بضم سین ورا شهری است ودران لغات است سَرَّ مَن رَأى بفتح سین ورا و بفتح سین وضم را وسامرّا بالقصر ومد البحتري ادكلاهما لحن وساء من راى واین بدان جهت است که هرگاه معتصم و بنای آن شروع کرد گران شد بنا بر آن بر لشکر وی پس هرگاه با لشکر انجا رفت همه لشکر از دیدن آن مسرور شدند پس این اسم بران لازم شد ونسبت سوی آن سامری آید وسامرّی وسرّی زان است حسن سرّی بن سلمے بن زیاد که محدث است

(سُرّة) بالضم ناف سرّات وسُرَر کصرد جمع + ومیانه وادی و بهترین جای در وے ومیانه هر چیزی + وسرّة الحوض) قرارگاه آب در تک حوض + وامرأة سارّة) زن شاد کن

(سَرَار) بالتحریک خطوط طهای کف دست وشکنهای آن وبعضی

(أسرار) جمع وآنچه بریده شود از ناف کودک ومیانه چیزی و جراحت کرکره واخرین شب از ماه یا میانه آن

(سُرَر) کصرد موضعی است و پشت سار مرغ وگل وخاک که برو وی خفیده باشد وموضعی است نزدیک مکه ودران درختی بود که هفتاد نبی را در زیر آن درخت

ناف بریده اند یعنے درز براآن
درخت متولد شد ند * وآخر شب
از ماه یا میانه آن
(سِرَ د) کعب آنچه بریده شود از
ناف کودک و پوست سمارونغ
وگل وخاک کہ بروے چسپیده
باشد وآخر شب از ماه وشکنهایے
کف دست وپیشانے اسرار جمع
اسارید جمع الجمع
(سُرِیة) بالضم داه فراشی هی
منسوبة الی السر بالکسر الجماع
وهذا من مغیرات النسب سُرَادِی
جمع
(سُرُد) بضمتین سر شاخ گیاه
(سُرُوْد) بالضم شادی اسم مصدر
است واطراف شاخها سیده یاسمین
ومعرفة شهری است بقهستان
(سَرَاد) بالفتح گزین نسب و
خالص آن وآنچه بریده شود از
ناف کودک وغوره خرما وآخرین
شب از ماه و وادیے است در
بطن حلہ * وسَرَارُ الوادي
بهترین جائے وادی
(سَرَارة) بالفتح خوبے چیزے و
خلوص وبهترے و پاکیزگے آن
والفعل من کرم * وسَرَارَةُ الوادي
بهترین جائے از وادی وگزین
نسب وبهترین آن و وادی است
در بطن حلہ
(سِرَاد) گکتاب موضعے است
بحجاز وآبے است نزدیک
یامه وموضعی است ببلاد تمیم وشکنهای
کف دست وپیشانی اسره جمع +
وآخرین شب از ماه وبفتح وآنچه
بریده شود از ناف کودک
(امرأة سَارَّة) زن شادان کن
(آسَر) آنکه در کار کسی دخل کند
وناخوانده درآید ومیان کلاواک
وشتر که کرکره آن مجروح
باشد
(سُرَّاء) ممدوده مضمومه مشدده
وبفتح آبے است نزدیک وادی
سلے وریگستانی است گل آمیخته
نزدیک وادی آرل ونام سُرَّمَن
رأی
(سَرَّاء) بالفتح والتشدید شادیے
ونیکوئی وشتر ماده بسیار کرکره
نی میان کاواک یا عام است
وزمین نیکو روباننده گیاه * وسَرَّاء
بنت نبهان) صحابیه است
(سَرِیر) کامیر موضعی است بدیار
بنی دارم یا بنی کنانه ومملکتے است
میان بلاد لان وباب الابواب و
اورا پادشاهی است بر سر خود
و دینی وملتے جداگانه ووادیے
است وتحت اسره وسُرُر کتب جمع
سُرَر ذکر دستہ عند البعض * و
قرارگاه سر از گردن وملک ونعمت
وفراخی زندگانی واصل وقوام
هر چیزے وجنازه بے مرده وآنچه
بر پشته باشد از ریگ وخوابگاه
وبیخ گیاه بردیے
(سَرِیرَة) کسفینه راز سَرَائِر
جمع
(سُرَیْر) کزبیر وادیے بحجاز
ووهانه جوئی است نزدیک جار
گرکشتیهای حبشه زاکه بمدینه آیند
آنجا لنگر کنند
(ابو سُرَیرة) مانند ابو هریره
بتبیان محدث است ومنصور بن
ابو سریره شیخ است مر ابن
المبارک را
(سَارُوْرَاء) شادیے
(سَرِی) کسکری نام دختر نبهان
غنویة صحابیه است
(سِیرَین) سجین موضعی است
نکه از آن موضع است موسی بن محمد سیرینی
که شیخ است مر طبرانی را
(سُرْسُور) کعصفور دانای بزرگ
بسیار در آینده در امور وپیکان
دوک و دوست ویار خالص ونیکال
هوسه سور مال یعنی نیکو سیاست
کننده شتران است
(سُرْسُرَة) بالفتح اطراف یاسمین
(مِسَرَّة) بکسر میم آلہ دراز وآن
اسطوره باشد یک سر وی در دهان
گوینده ویک سر آن در گوش شنونده
(مَسَار) بتشدید را قلعه است
بیمن وتخفیف آن لحن است
(آسَارِیر) خوبی روی وهردو
رخسار
(مَسْرُوْر) ناف بریده
(ن) سَرَّه سَرًّا وسُرُوْرًا وسُرًّا بالضم و
سُرًّا کبشری وتسرة ومَسَرَّة شاد
کرد او را + (سُرَّ هو) بهولاشادگردید
+ وسَارَّه مُسَارَّة وسِرَارًا بالفتح چوب
را در زیر سنگ آتش زنه کرد
تا آتش گیرد + ویقال سَارَّ زندك
فانه اسرای اجوف یعنی برابر آن
زیر آن زنه تا میان کاواک است

(و سَرَّ الصَّبِیَّ) ناف برید کودک
را (و سَیْرَسَرًّا) نیزه زدن بر ناف
و چوب نهادن در میان نشزنه
(و سَرَّهُ) شاد کرد اورا
(س) سَرَرًا) بیمار ناف گردید * و
(سَرَّكَ) شادمان کرد ترا و نیکی
نمود
(سَرْسَرَ الشَّفْرَةَ) تیز کرد کارد
را
(تَسَرْسُرًا) تنک بافی جامه یا بندک
ریسمان بافتن
(أَسَرَّهُ) پوشید آنرا و پنهان کرد و
ظاهر کرد از لغات اضداد
است * و (أَسَرَّ إِلَيْهِ حَدِيثًا)
رسانید بسوی وی سخن را * و
(أَسَرَّ إِلَيْهِ بِسِرِّهِ) درمیان نهاد
با وی راز خود را
(سَرَّدَهُ الْمَاءُ تَسْرِيرًا) تا بناف
رسید آب اورا
(مُسَارَّةً) با کسی راز گفتن
(تَسَارُّوا) با کسی راز گفتند
(تَسَرَّرَهَا) سریه گرفت آن را
(تَسَرَّاهَا) بقلب شد
(اِسْتَسَرَّ) پنهان شد * و نیز
(اِسْتِسْرَار) سریه گرفتن

س ر س

(سَرِس) ککتف نامرد یا آنکه جماع
نکند یا اورا فرزند نشود
و گشن که باردار نگرداند و سست
و مرد زیرک و هوشیار و نگهبان
چیزیکه در دست وی است
سِرَاس، بکسر جمع
(سَرِیس) کامیر بمعنی سرس است
و در همه سُرَسَاء کامراء جمع
(سَرُوس) کصبور شهری است
با فریقیه و اهل آن اباضیه اند
(س) سَرِسَ سَرَسًا) بتحریک
نامرد شد یا جماع نکرد یا فرزندی
نشد اورا * و سَرِسَ الْفَحْلُ) باردار
نکرد گشن و سَرَسَ فلان)
بدخوی شد و دانا و هوشیار گردید
سپس نادانی
(مُصْحَفٌ مُسَرَّس) کمعظم
مصحف درست مجموع شیرازه
بسته

س ر ط

(سُرَطٌ) کصرد سخت بلع و بسیار
خوار کلان لقمه
(سُرَطَة) کهمزه زود فرو برنده
(سِرَاط) بکسر راه یا راه روشن
از آن جهت که رونده در آن گم
میشود مانند غیبت طعام فرو
خورده والصاد اعلی للمضارعة
والسین الاصل * وقول من قال
بالزاء مخلصة خطأ خطأ
(سُرَاط) کغراب شمشیر بران
(سُرَاطِيّ) بالضم بسیار خوار * و
سیف سُرَاطِيّ) شمشیر بران
(سِرْوَاط) بالکسر بسیار خوار
(سَرَطَان) محرکه خرچنگ * سه
مثقال خاکستر آن که در دیگ مس
بدون قلی سوزانیده باشند با آب
یا شراب یا نصف وزن آن جنطیانا
نوشند در رفع سم سگ دیوانه
نفع بسیار بخشد و چشم اورا اگر بر
صاحب تب نوبت بندند شفا یابد
و پای اورا اگر بر درخت آویزند
ثمر بار آن بدون علت بیفتد
و گویند تعلیق پای او بر درخت
باردار جهت حفظ سقوط آن و
گوشت آن مدقوق را نفع دهد
و سرطان بحری خرچنگ دریائی
است چون از آب بیارند متحجر
شود و آن سنگی است بقدر سرطان
نهری سوخته آن در سرمه و سنون
جهت دمعه و ناخنه و جلای دندان
مفید * و نیز (سَرَطَان) نام برجی
است در آسمان و دوری است بیماری
که از سودای سوخته و صفرا
پیدا شود اول بقدر دانه نخود
نمایان شود سپس آن بقدر خربزه
و کلان از آن هم گردد و بر آن عروق
مانند پای خرچنگ دیده شود و
درین هنگام امید به شدن آن نیست
و تداوی برای آنست که تا ازین
کلان تر نشود و علتی است که بر
پیوند سم ستور پدید آید و لنگ
گرداند یا آنکه بر گرد سم آن
* و تیز قدم و بسیار خوار کلان
لقمه و سخت دلیر * و فی المثل
لاخذ سرطان والقضاء لیان ای
یاخذ الدین فیبتلعه فاذا طولب
للقضاء اضرطه
(سَرَنْطَاة) کرنباة نوعی از آس
مانند حریره * و فی المثل لاخذ
سُرَّيْطَى والقضاء ضُرَّيْطَى مصغرین
مشددین مقصورتین در حق
شخصی گویند که وام ادای
دین نهادن ورزد و تعلل پیش آرد
یعنی گرفت و آسانی فرو برد و

ج ۲

وقت تقاضا واو تیز دادیعنی ادای آن منع و دشوار می گردد و بر وی سه دوران لغات است سُرَّیط وضُرَّیط کقُبَّیط و بتخفیف وسِرِّیطی وضِرِّیطی کخلیفی وسُرَیطا وضُرَیطا مضمومتین مخففتین
(سِرطِیط) بالکسر بسیار خوار کلان لقمه
(سِرِطرَاط) بکسرتین پالوده و افروشه
(مِسرَط) کمنبر راه گذر طعام در حلق * مَسرَط) کمقعد مثله
مج (ن س) سَرطَهُ سَرطًا وسَرَطَانًا) محرکتین فرو خورد لقمه و جنبد آن را
(تَسَرَّطَهُ) فرو برد آن را
(اِستِرَاط) فرو خوردن لقمه و جز آن * وفی المثل لاتکن حلوا فتسترط ولامرّا فتعقی
(اِنسَرَطَ فِی حَلقِهِ) آسانی فرو شد در گلوی او

س رط ع

(سَرطَعَ سَرطَعَةً) سخت دوید از ترس و بیم

س رط ل

(سَرطَل) کجعفر دراز مضطرب الخلقة
(سَرطَلَة) بالفتح درازی بانحافت جثه و اضطراب بنیه

س رط م

(سَرطَم) کجعفر و زبرج دراز بالا بلند آواز و فراخ گفتار و فراخ حلق زود فرو برنده با جسامت جثه و نحافت خلقت * وکزبرج بسیار خوار و شکم بلیغ

س رع

(سَرع) بالفتح و بکسر شاخ تر رز بدان جهت که نازک می شود و شاخ تر از هر درخت که باشد
(سِرَع) کعنب وبحرک شتاب یقال ما اعجبنی سِرَعَهُ * وقولهم السِّرَع السِّرَع) کلام است که بدان برسرعت انگیزند مثل الوحا الوحا یعنی شتاب شتاب
(سُرعَة) بالضم شتاب نقیض بطاء یقال عجبت من سُرعَةِ ذالک
(سَرِیع) کامیر شتابنده سُرعان بالضم جمع وشاخ تر افتاده از درخت نباتیه سِرعان بالضم والکسر جمع * وقوله تعالی وَاللهُ سَرِیعُ الحِسَابِ ای حسابه واقع لامحالة اولایشغله حساب من حساب ولاشی عن شیء او تسرع اعماله فلا یبطئ شیء منها عما اراد سبحانه لانه بغیر مباشرة ولاعلاج فهو یحسب الخلق بعد بعثهم وجمعهم فی لحظة بلاعد ولاعقد وهو اسرع الحاسبین * ام بحری از بحر شعر * وسَرِیع بن عمران) شاعر است وابو سریع درخت عرفج است با آتش عن فج
(سَرِیعَة) کسفینة خیمه است
(سُرَاعَة) بالضم شتاب یقال بجر سُرَاعَةً ای سریعة
(سَرعَانَ ذَا خُرُوجًا) مثلثة السین ای سَرُعَ ذا خروجا فنون مبنی سرع را بنون سَرعَان داوند پس مبنی بر فتح شد وسَرعَان گاهی خبر محض واقع شود و گاهی خبر متضمن معنی تعجب * وازآن ست لسَرعَانَ ماصنعت کذا ای ما اسرع * واما سَرعَانَ ذا اهالة فاصله ان رجلا کانت له نعجة عجفاء ورغامها یسیل من منخریها لهزالها فقیل له ماهذا فقال ودکها فقال السائل ذلک ونصب اهالة علی الحال ای سرع هذا الرغام حال کونه اهالة وتمییز علی تقدیر نقل الفعل کقولهم تصبب زید عرقا والتقدیر سرعان اهالة هذه * واین مثل در حق شخصی گویند که خبر دهد چیزی را پیش از وقت آن رسد * وسَرَعَان الناس) محرکة اوائل مردمان وسبقت و پیشی گیرندگان کاری وا و اوائل اسپان که سبقت گرفته باشند وگاهی ساکن هم آید در هردو * وزه کمان یا سرمان پی هردو جانب استخوان پشت است بر شکل موی مجتمع پس آنرا از گوشت پاک کنند وازان زه کمان یا سی غربیه سازند سَرَاعَانة یکی یا سرمان زه قوی و محکم یا پی که فراهم میارند اطراف پی ها را یا موی فراهم آمده در گردن اسب یا پشته آن یا زه که از گوشت پشت سازند و ماسوا مذکور ساکن الرای است
(سَرَدَعَة) بالفتح شبنده ریگ گرد * ومنه تأخذهم بین سَرِدَعَتَینِه وهی ست بمرّ الظهران و کوهی است بتهامه * وابو سَرِدَعَة) ونقد نضم الرا عقبه بن حارث صحابی

است
(سُرُوع) شاخ تر از هر چه باشد
و دراز بالا و جوان نازک نرم
(سَرَايِع) على الجمع موضعى
است
(أَسَارِيع) شاخهاى ريزه كه از
بن درخت زر رويد و گاهى نرم و
ترش آن خورده مى شود و ابدارى مدان
و درخشندگى آن خطوط و نشانهاى كمان
و پارهاى سيم و زر گداخته و منه فى
صفته صلى الله عليه وسلم كان عنقه
اساريع الذهب اى سبائكه
و كرمهااست سپيد رنگ سرخ
سر كه در ريگ و در وادى ظبى
يافت شود و بدان انگشتهاى زنان
را در نزاكت و نغزى تشبيه دهند
اسروع بالضم واحد آن است
يسروع باليا مثله و الاصل
يسروع بالفتح ضم اتباعا
للرا يا اسروع سپى باطن پاى
و دست آهو است
(مِسْرَع) كمنبر مرد شتابنده
بسوى خير يا شر
(مِسْرَاع) بالكسر بسيار شتابان
بسوى نيكى يا بسوى بدى مساريع
جمع و ومنه الحديث مساريع فى
الحرب يعنى نيك شتابان
(ك) سَرُعَ سُرْعَةً) بالضم و سرعا
كعنب شتافت و سرعت نمود
(إِسْرَاع) شتافتن صلته بعلى يقال
أَسْرَعَ فى السير يعنى بشتافت كسرع
وهو فى الاصل متعد كانه ساق
نفسه بعجلة و لسرع المشى غير انه لما كان
معروفا عند المخاطبين يستغنى عن اظهاره
و منه الحديث فليسرع المشى و صاحبه
شتابى شدن يقال سرعوا اذا كانت
دوابهم سراعا
(مُسَارَعَة) شتافتن صلته بالى
(تَسَارُع) شتافتن يقال تسارع
اليه يعنى بشتافت بسوى او
(تَسَرَّعَ اِلَى الشر) بشتافت بسوى
بدى

س ر ع ب

(سُرْعُوب) بالضم راسو

س ر ع ف

(سَرْعَفَة) نيكو پرورش دادن
كودك يقال سرعفت الصبى يعنى نيكو
ساختم غذاى كودك را
(سُرْعُوف) كعصفور نازك و
سبك گوشت و سرعوفه
مونث و اسب دراز بالا يا عام
است و زن دراز قد نازك اندام
و ملخ و كرمك جامه خوار
(تَسَرْعَفَ الصبى) نيكو پرورش
يافت كودك

س ر غ

(سَرْغ) بالفتح شاخ رز سروغ
جمع و و بدون الف و لام موضعى
است نزديك شام ميان مغيثة و
تبوك يصرف و لا
(سَرْغَىٰ مَرْطَى) كسكرى دهى است
بجزيره ديار مضر
(س) سَرَغَ سَرْغا) خورد خوشه
انگور را با بن آن

س ر ف

(سَرَف) بالتحريك فزونى كردن
در خرج مال و جاه ضد قصد و
ماندن چيزى را بغفلت و فراموش
نمودن و خطا كردن و خطا و خيرگى
عقل و خوكردگى و حريصى بر مى مانند
آن و و فى الحديث ان للحم سرفا
كسرف الخمر اى الضرا و ته والفعل
من فرح و شرف و مرتبه
و و فى الحديث لا ينتهب النهبة
نهبة ذات شرف و هو من اى
ذات شرف و قدر كبير و روى
بالشين ايضا و و نيز سرف نام جد محمد
بن حاتم محدث و و ذهب ماء
الحوض سرفا) رفت آب حوض از
مخارج آن
(سَرِف) ككتف موضعى است
نزديك تنعيم و و رجل سرف
الفؤاد) مرد غافل دل خطاكار
(أَرْضٌ سَرِفَة) كفرحة زمين
سرفه ناك
(سُرُف) بضمتين چيزى ست
سپيد كه بافته كرك ابريشم ماند
(سُرْفَة) بالضم مور سپيد كه از
ريزهاى چوب خانه سازد و در آن
در آيد و بميرد و و منه المثل هو اصنع
من سرفة
(أُسْرُف) بالضم سرب معرب
آنست
(سُرْفُوف) كعصفور سخت و بزرگ
(سَرِيف) كامير رسته درختان
انگور
(سِيرَاف) كشيراز شهرى است
بفارس و آن بزرگ ترين بندرهاى
اينجا است و بناى آن از چوب
ساج است در كمال خوبى و استحكام

ج

وازان تهرست قاضی ابوسعید
حسن سیرافی نحوی بن عبد الله
بن المرزبان شارح کتاب
سیبویه و پسرش ابومحمد یوسف
سیرافی نحوی بن حسن معروف
بابن المرزبان
(ن) سَرَفَتِ السُّرْفَةُ الشَّجَرَةَ (سَرْفًا) بالفتح خورد سرفه برگ
درخت را و وسَرَفَتِ الأُمُّ
وَلَدَهَا) پرورش بد کرد مادر بچه
را با فزونی شیر
(مُسْرِف) بکسر بیجا خرج
ع کننده ولقب مسلم بن عقبه
مری صاحب جنگ حره بدان جهت
که دران جنگ از حد درگذشته بود
(إِسْرَاف) بی اندازه و بی گزاف
خرج کردن یا بیجا و بی محل و در
غیر طاعت خرج کردن و خوردن
چیزی که از حلال نیست و درگذشتن
از حد میانه
(إِسْرَافِين) نام فرشته

س رفح

(سَرْفَح) بجعفر نام شیطان

س رفل

(إِسْرَافِيل) بکسر همزه نام فرشته
است لغةٌ فی اسرافین اعجمی که بر ین
واسماعین واسرائین مضاف
الی ایل وقیل خماسی همزته اصلیة

س رق

(سَرِق) ككتف دزدی سرقة
بالتاء ویفتح مثله
(سَرَق) محرکة شقهای حریر
یا حریر سپید سرقه یکی معرب
سره
(سَرَقَة) محرکة اقصی آبی ست
بعالیه
(سَارِق) دزد و نام مردی بود
فی المثل سَرِقَ السَّارِقُ فانتحر
(سُرَاقَةُ بن كعب) کنامنه و سراقه
بن عمرو و سراقه بن الحارث و
سراقه بن مالک مدلجی و سراقه
بن اسید الحباب و سراقه بن
عمرو سراقه ذوالنون صحابیان
اند و سُرَاقه بن جعشم نیز صحابی
است بر قول جوهری فی القاموس
انما هو جده
(سُرَّق) کسکر موضعی ست بنجا که
و شهرستانی ست باهواز و سرق بن
اسد جهنی صحابی است وكان
اسمه الحباب فابتاع من بدوي
راحلتين ثم اجلسه على باب دار
ليخرج اليه ثمنهما فخرج من الباب
الآخر وهرب بهما فاخبر به النبي
صلى الله عليه وسلم فقال التمسوه
فلما اتي به قال له انت سُرَّق
وكان يقول لا احب ان ادعى
بغير ما سماني رسول الله صلى
الله عليه وسلم بود احمد بن سرق
مروزی اخباری ست
(سَارُوق) دهی ست بروم
(سَوَارِق) زوائد پره قفل و
السوارق الجوامع جمع سارقة است
(سَوَارِقِيَّة) بیای مشدد دهی ست
میان حرمین شریفین
(سِرْقِين) سرگین معرب
آن ست
(سُرَّاق) بتشدید را نام مردی
(إِسْتَبْرَق) دیبای کنده مذکور
است درب ر ق
(مَسْرُوق) دزدیده و نام پدر
سعید تابعی و مسروق بن اجدع
تابعی است و مسروق بن المرزبان
محدث است
(ض) سَرَقَ مِنْهُ الشَّيْءَ سَرَقًا و
(سَرَقَةً) بحرکتین و سَرِقًا و سرقه بکسر الراء
و سرقا بالفتح دزدی کرد و ربما قالوا
سرقه مالا
(س) سَرِقَ سَرَقًا) پوشیده شد و
وسَرِقَتْ مفاصله) سست و
فرو هشته شد بند اعضای او
(مُسْتَرَقُ العنق) بکسر کوتاه گردن
(مُسْرُقَان) بکسر ان و یفتح
موضعی ست
(انْسَرَقَ انْسِرَاقًا) سست و ضعیف
گردید و و اسرق عنهم) سپس
ماند از آنها و پنهان شد تا برود
(مُسَارَقَة) دزدیده نگریستن
سوی کسی یقال هو یسارق
النظر الیه ای یطلب غفلته لینظر الیه
(تَسْرِيق) بدزدی نسبت کردن
کسی را
(مُسْتَرِق) ناقص ضعیف خلقت
و پنهانی گوش دارنده سخن
کسی را و مسترق العنق)
کوتاه گردن
(إِسْتِرَاق) دزدی کردن گوش
داشتن پنهانی سخن کسی را
(تَسَرَّقَ تَسَرُّقًا) اندک اندک
دزدی کرد
(إِنْسَرَقَتْ مَفَاصِلُهُ) سست

شد بد ای او

س ر ق س ط

(سَرَقُسطَة) بفتح سین و را و ضم قاف شهری ست باندلس سرقسطی منسوب است بآن و شهری ست بنواحی خوارزم

س ر ق ع

(سَرقَع) کقنفذ نبیذ ترش

س ر ک

(سَرکُد) کعصفور شتر لاغر

(سَرکَدَة) بدروشی و درنگی و سستی در رفتار از لاغری یا ماندگی و سرک شله فی الکل

(س) سَرَاسَرُکَا) سست شد تن او بعد قوت و توانائی

س ر م

(سَرَم) بالفتح کلمه ایست که بدان سگ را زجر کنند فیقال لهاسرما

(سُرم) بالضم و بان روده مستقیم که مخرج ثفل ست

(سرم) بالتحریک درد کون و درد کون کردن و الفعل من سمع

(سرمان) بالضم زنبوری ست بد

(تَسَرُّم) پاره پاره کردن

(مُتَسَرِّمَة) پاره پاره و جلدات الابل مُتَسَرِّمَة ای متقطعة

(تَسَرُّم) پاره پاره شدن

س ر م د

(سَرمَد) بالفتح همیشه و پیوسته و شب دراز و موضعی ست از مضافات حلب

س ر م ط

(سَرمَط) بالفتح شتر دراز هیکل سراميط کعلابط و سرمطیه بالفتح شله

(سَرَومَط) کعصنوبر شتر دراز هیکل و پوست گوسپند که دران خیک می نهند و هر گلیم مانند آن که بدان چیزی را پوشند یا دران پیچند

(جَمَلٌ مُسَرمَطٌ) شتر دراز هیکل

(قَسَرمَطَ الشَّعرُ) اندک و تنک گردید موی

س ر م ق

(سَرمَق) بالفتح و کبر تن شتر تنک و آن گیاهی ست بهن برگ خوردن دو درهم تخم سائیده آن سه هفته تریاق ست مر استسقا را و اکثار آن مورث هلاکت

و و دون لام شهری ست باصطخر

(سَرَهقَان) بالفتح دهی ست بهراة و سرخس و بفارس

س ر ن ج

(سرنج) کسمند چیزی ست مصنوع که از قلعی سوخته سفیدا سوخته بهم رسد شبیه شنجرف وازان کم رنگ تر و گاهی دیوار را از اندرون بدان پیرایند و نگار کنند و دوائی است که ان را سلیقون هم گویند و در جراحات بکار آید و نفع ده

س ر ن د ب

(سَرَندِیب) جزیره ایست بزرگ در هند و در آن کوهی ست که بران آدم علیه السلام هبوط نموده

س ر ن د

(سَرَندی) درشت و شتاب در امور خود و سرنداة مونث و مذکور ست در س ر د

س ر ن ف

(سَرنُوف) کعصفور باشه

(سَرناف) کقرطاس دراز بالا

س ر و ل

(سَراوِیل) ازار فارسی ست معرب و گاهی مذکر آید سراویلات جمع یا آن جمع سروال و سرواله یا سرویل بالکسر ست و فعویل جز ان نیامده و سراوین بنون لغت است و دران چنان که (شروال) بشین لغت ست در سروال و سروال پوشیدن آن حضرت صلی الله علیه و سلم بثبوت نه پیوسته مگر آنکه بچهار درم خرید فرموده

(وسَراوِیل الطُّلُول) نوعی از لبلاب

ع

(فرس مسرول) اسپ که سپیدی قوایم آن از بازو و ران ها در گذشته باشد

(حمامة مسرولة) کبوتر پاپر

(سَروَلتُه) ازار پوشانیدم او را

(تَسَروَل) ازار پوشید

س ر ه ب

(سَرهَب) کجعفر احمق و بسیار نوش و بسیار خوار

(سَرهَبَة) بالفتح زن تن دراز بالا

س ر ه ج

(سَرْهَجَة) سرکشی وتمرد وسخت تافتن رسن را

(حَبْلٌ مُسَرْهَجٌ) رسن سخت تافته

س ر ه د

(مُسَرْهَد) کوهان فربه ومسرد المعظم بن سرهد بن مجرهد بن سربل بن معربل بن مرعبل بن مطربل بن ارندل بن سرندل بن غرندل بن ماسک بن مستورد اسدی محدث است وگذشت

لج (سَرْهَدَ الصَّبِیَّ) نیکو پرورش داد کودک را و سَرْهَدَ السَّنَامَ بریده کوهان را

س ر ه ف

(سَرْهَفْتُ الصَّبِیَّ) نیکو پرورش کردم کودک را وبناز ونعمت پروردم آن را

س ر و

(سَرْو) بالفتح درختی ست که بدان قد را تشبیه دهند سروة یکی و جای بلندتر از آب راهه وفرود تر از کوه وگرمک نبات ومحله حمیر ومواضع اند و محمد بن سرو) بسیار وضع کننده حدیث ست

(سِرْو) بالکسر شهری ست نزدیک دمیاط و دهی ست ببلخ

(سَرْوَة) مثلثة تیر خرد کوتاه یا تیر بهن پیکان دراز سری جمع و وتخم ملخ یعنی ملخ ریزه که هنوز بر شکل کرم باشد واصلها الهمز

(سَرَاة) پشت سروات جمع و و بالا بر آمدگی روز ومیانه راه و جای بلند از آن

(سَرِیّ) کفنی مهتر وجوان مرد وسخی اسریاء جمع سرواء و سریّ مثله سراة کذلک و این نادرست که جمع فعیل بر فعلة بالتحریک باید یا اسم جمع ست سروات جمع و سریة مونث سریات جمع سرایا مثله و ونفیس از هر چیزی

(سُرِّیَّة) بالضم والتشدید کنیزک خواشی سراری جمع وقد مر

(سَرْوان) بالفتح دهی ست بسجستان

(ارض مَسْرُوَّة) زمین سروة ناک

(اِسْرَائِیل) و بهمزه اِسْرائین بنون نام مردی وقد مر

(ن) سَرَتِ الجَرَادَةُ) بیضه نهاد ملخ ماده

(ل ن ض) سَرُوَ وسَرَاوَةً و سَرْواً وسُرِیّ وسَرَاءً) جوانمرد گردید وسخی شد ومهتر گردید و ونیز سَرْو) بالفتح از خود افکندن چیزی را یقال سَرَوْتُ الثَّوبَ عَنِّی) ای القیته و وجوان مردی ومردمی وهو سخاء فی مروة

(اِسْرَاء) از خود افکندن چیزی را

(سُرِّیَ عَنِّی اللهم) بجهولا دور شد از ما اندوه و ونیز تَسْرِیَة) از خود افکندن چیزی را شد د للمبالغة

(اِسْتِرَاء) اختیار کردن چیزی را وبرگزیدن آن یقال اِسْتَرَاهُم إذا اختارهم و وَاسْتَرَی المَوْتُ الحَیَّ) یعنی اختیار کرد مهتران قبیله را

(تَسَرِّی) بتکلف مردی نمود وسریه گرفت کنیزک را قال یعقوب اصله تسرر من السرور

اِنْسَرَی عَنِّی الهَمُّ) دور شد از ما اندوه

س ر ی

(سُرَی) کهدی شب روی و یذکر اسم ست سریة بالضم والتخفیف مثله

(سِرْیة) بالکسر تخم ملخ لغة فی السروة

(سَارِی) موضعی است و شیر بیشه

(سَارِیَة) کصاحبة ابر شب سواری جمع و وستون شهری ست بطبرستان ازان شهر ست بندار سروی بن خلیل و وساریة بن زنیم شخصی ست که در نهاوند محصور بود وحضرت عمر از منبر مدینه او را ندا داده و مذکورست در زن م و وساریة بن عمرو الحنفی) صاحب خالد بن ولید ست ساریة بن مسلمة بن عبد خثعم) نیز

(سَرَاة) اعلای هر چیز و کوهی ست که از یمن تا اطراف شام رسیده و و سراة بجیلة باضافت وهمچنین سَرَاةُ زهران وسَرَاةُ عنز وسَرَاةُ الحجر وسَرَاةُ بنی القرن وسَرَاةُ بنی

شبابة وسراة المعا فرو دران و کوهیاست وسراة الکراع ودران هم دهیاست وسراة بنی سیف و سراة مختلان وسراة الهان وسراة للصانع وسراة مقدم وسراة هوازن وسراة الطائف وشیبان بکه ست وفرازاین دیار هوازن همه مواضع اند

(سراء) کسمار، درختی ست که ازان کمان سازند سراوه یکی

(سریا) بالکسر دهی ست بصره و (وسریاقوس) دهی ست بمصر

(سری) کغنی جوی خرد که بجانب خرابان رود اسریه وسریان بالضم جمع و (وسری سقطی) زاهی ست معروف ونیز نام جماعتی

(سریة) کغنیة پاره از لشکر از پنج نفر تا سه صد یا چهار صد سرایا جمع و وفی الحدیث خیر السرایا اربعمائة رجل و (و پیکان خرد کرد)

(غنم بن سری) کسی در خزرج ست وازاولاد اوست طلحه بن براء صحابی و دیگری در بنی حنیفه

(سریة) کسمیة دهی ست بشام

(سراء) کشداد بسیار شب رو

(ض) سری عرق الشجر سرایة بالکسر در آمد رگهای درخت در زمین و (وسری متاعه) و انداخت رخت خود را بر پشت ستور و (وسریت الثوب عنی سریا) انداختم جامه را از خود و ونیز (سرایة) در گذشتن چیزی در همه اجزای چیزی و (وسری سری) کهدی و مسری و سریة و و بضم سرایة بالکسر شب رفت و

(وسری به) شب سیر کنانید او را

(اسری) شب رفت و ویقال اسراه واسری به یعنی سیر کنانید اورا شب و وقوله تعالی سبحان الذی اسری بعبده لیلا تاکید وان کان سری لایکون الا باللیل کما فی قولهم سرت امس نهارا و سرت البارحة لیلا و معناه سیر

و ونیز (اسراء) در سراة در آمدن وبسوی سراة شدن

(مساری) شیریشه

(تسری تسریة) سریة بر آورد وسریة فرستاد

(منستری) شیربیشه

(استری) شب رفت

باب السین فصل السین

س س ب

(ساسب) بالفتح درختی ست که ازان تیر سازند و (سیسب) بالیاء در شله

(سیسبان) بالفتح درختی ست سیسبی شله و وروبه آن را در شعر سیساب آورده و ونیز سیسبان) نوعی از انگور

س س ب ر

(سیسنبر) بکسر سین اول گیاهی ست خوشبو که در آب روید و آن را نمام هم گویند

س س ت ن

(سستان) در نسب پادشاهان بنی بویه است

س س

(سسویه) بالضم لقب ابونصر محمد بن احمد بن عمر بن حمشاد بن سسویه اصطخری محدث

س س ل

(سسالی) معرب سیسالیوس که نباتی ست بلغت یونانی

س س م

(ساسم) بفتح سین درختی ست سیاه یا آبنوس یا درخت شیز که نوعی از آبنوس ست یا درختی ست که ازان کمان سازند و بهمز و قدمر

س س ن

(سوسن) کجوهر گلی ست و آن بری ست و بستانی و بستانی دو نوع ست سوسن آزاد و آن سپید ست و سوسن اسمانجونی و آن آسمانجونی ست نافع استسقا ملطف مواد غلیظ و از ادلطیف ست و نافع امراض بارده دماغی و محلل ریاح غلیظ فراهم آمده در دماغ و بیخ آن جالی لون محلل ریاح و برگ آن خشکی را که از آب گرم بهم رسد نافع و گزیدن هوام و کژدم راحت و (سوسنه) یکی

(ابوالقاسم حسن بن محمد بن محسن بن سسویه) کعمرویه محدث ست

س س و

(سَاسَاءُ و سَاسَآءً) سرزنش کرد او را و نکوهید

باب السین فصل الطاء

س طاء

(ف) سَطَأَ الجَارِيَةَ گایید آنرا

س طب

(أُسْطُبَّة) بضم و تشدید با انچه برافتد از کتان وقت صاف کردن آن .

(مِسْطَبَة) ویکسر سندان و چشمه انباشته و دوکانچه کوفته وهموار که بروی نشینند مساطب جمع

ج

س طح

(سَطْح) بالفتح بام و بالای هر چیز و موضعی است میان کسوة و حباعب و دران موضع ابو القاسم و سطح صاحب ناقه را جنگ واقع شد

(سَطِيح) کامیر گشته دراز افتاده و ستان خفته و انکه در بر خاستن بطی بود از جهت ضعف یا برجا ماندگی و نوشه دان که از دو چرم ساخته باشند یا عام است سطیحة مثله و نام کاهنی از بنی ذئب وگویند که در بدن او جز استخوان سر دیگر استخوانی نبود

(سُطَّاح) کرمان گیاهی است سطاحة یکی و هر گیاه که بر زمین گسترده باشد

(مِسْطَح) کمنبر جای خرما خشک کردن و ستون خرگاه و سنگ گرد اگرد از سنگ بر آورده تا دران آب فراهم آید و کوزه است یک پهلو که در سفر همراه دارند و بوریا که از برگ بوی جهوان بافته باشند و تابه کلان که دران گندم بریان کنند و چوب که در پهنا بر دو سطون رز نهند و هر دو طرف آنرا بچاکست مخلوط بخون محکم کنند یا عام است و چوبی است بر شکل محور که بدان نان رپهن سازند ؛ و مسطح بن اثاثه صحابی است

(مَسْطُوح) گشته دراز افتاده

(ف) سَطَحَهُ سَطْحاً بالفتح گسترد و آن را بر زمین افکند و بر پهلو خوابانیدن ؛ و سَطَّحَهُ تَسْطِيحَةً کوفته برابر و هموار کرد و آن را او پهن نمود ؛ و سَطَّحَ الثَّقَلَ گذاشت بزغاله را با مادر آن

(أَنْفٌ مُسَطَّحٌ) کمعظم بینی بیک گسترده و پهن

(تَسْطِيح) برابر و هموار کردن و پهن نمودن ؛ و تَسْطِيحُ القَبْرِ خلاف تسنیم

(اِنْسِطَاح) ستان دراز شدن و جنبش ناکردن یقال انسطح الرجل اذا امتدّ علی قفاه و لم یتحرک

س طر

(سَطْر) بالفتح رسته از هر چیز یقال بنی سَطْراً و غرس سَطْراً و کتب سَطْراً اَسْطُر و سُطُور و اَسْطَار جمع اَسَاطِير جمع الجمع ؛ و خط و بجرک فی الاکل و گوسپند یکماله ؛ و نیز سطر بالفتح نبشتن و بریدن بشمشیر یا عام است و افکندن بر زمین والفعل من نصر

(سُطْرَة) بالضم آرزو

(سَطْرِيّ) کسکری دهی است بدمشق

(سَاطِر) کصاحب قصاب و

(سَاطِرُون) بلفظ جمع نام پادشاهی از بادشاهان عجم که سابور ذو الاکتاف او را بقتل رسانید

(سَاطُور) انچه بدان برنداز کارد و جز آن

(أَسَاطِير) سخنهای پریشان بیهوده و افسانها و احدان اسطار است و اسطیر بکسر هر دو و اسطور بالضم و بها در هر سه

(مِسْطَار) بالکسر نوعی از می که خورنده را بر زمین افکند یا شراب ترش یا شراب نوساخته و در مجمل ابن فارس و جمهره ابن درید و مصنف ابو عبیده مسطار بضم میم است و غبار بلند رفته

(مُسَيْطِر) حافظ و نگهبان و برگماشته و مشرف بر چیزی

(سَيْطَرَ عَلَيْهِم) برگماشته شد برایشان و غالب گردید

(تَسَوْطَرَ عَلَيْهِم) برگماشته شد بر آنها و چیره گردید

(اِسْتَطَرَ اِسْطَاراً) در گذشت از سطری که دران نام من است و اِسْتَطَرَ فُلَانٌ فِي قِرَاءَتِهِ خطا کرد در قرارت خود

(مُسْتَطِر) کمحدث برگماشته

(سَطَّرَ تَسْطِيراً) فراهم آورد و نیز تسطیر نبشتن و باهم آوردن

چیزی را که اصلے نباشد آن را
یقال سطح علینا یعنی سخنهای
پریشان و بے اصل گفت و
برگماشته شدن
(تسیطر) برگماشته شدن
(استطار) نبشتن

س ط ط

(اسط) مرد دراز پای
(سطط) بضمتین ستمگاران
ظلم پیشگان

س ط ع

(سطع) محرکه دست برهم زدن که
اسم است و آواز ضرب و مانند آن
یقال سمعت لوقعه سطعا شدیدا
ای صوت ضربة او رمیة وانما حرک
لانه حکایة لا نعت ولا مصدر
الحکایات تخالف بینها وبین النعوت
احیانا و درازی گردن
(بسطاع) کگتاب دراز ترین
ستون خیمه و شتر دراز و بهستون
خانه و کوهی است و داغ کردن شتر
بدان
(اسطع) دراز گردن از شترمرغ
و جز آن سطعاء مونث و لقب
وهب بکر بن وائل و هو ذو القلادة
ایضا
(منطع) کمنبر فصیح
(سطیع) کامیر دراز بالا و
صبح
(ف) سطع الغبار سطوعا و
سطیعا) کامیر قلیلا بر آمد گرد
و بلند گردید و نیز سطوع
برآمدن بوی سطیع مثله و
دمیدن صبح و روشنائی آفتاب
و درخشیدن برق و نمائش آن و
وسطع بیدیه سطعا) بالفتح
دست برهم زد تا آواز بر آید یا دست
بر دست دیگری زد و یحرک و
سطعتنی رائحة المسك) رسید
بوی مشک با بینی من
(س) سطع سطعا) بالتحریک
دراز گردن گردید
(بعیر مسطع) کمعظم شتر با داغ
(سطعه تسطیعا) داغ کردگردن
شتر را در درازی

س ط ل

(سطل) بالفتح پنگان با دسته
سیطل کحیدر مثله سطول جمع
و یا سیطل طست است متعارف
نه سطل مرد دراز بالا
(ساطل) کصاحب گرد بالا
رفته طاسل مثله
(تسیطل) تنها و بے هیچ چیز
بودن یقال جاء یتسیطل اذا
جاء وحده ولیس معه شیء

س ط م

(سطم) بالفتح تیزی تیغ
(سطم) بضمتین اصول و بنها
(سطم) بضمتین میانه دریا
(سطام) بالکسر آتش گاو آهن
سرآهن دودرود و سربند و قاره
و تیزی تیغ و منه الحدیث العرب
سطام الناس ای فی شوکتهم
حدتهم کالحد من السیف
(اسطام) بالکسر فورزنیه آتش
و آتش گاو آهن لقب شمشیر عبدالله
بن اضرم
(اسطمة القوم) بضم و تشدید میم
میانه قوم و اشرف و مهتر ایشان
یا فراهم آمدن گاه مردمان
و معتمد علیه ایشان
(ن) سطم الباب) بند نمود و
کرد در را

س ط ن

(ساطن) کصاحب پلید
(اسطان) بالفتح آوند برومین
کان النون بدل اللام و قلعه ایست
بخلاط
(اسطوان) بالضم شتر دراز گردن
یا بلند بالا و ثغری است بروم
(اسطوانه) بالضم ستون معرب
ستون نون اصلی است بروزن
افعوالة مثل اقحوانة بدلیل
اساطین مسطنة یعنی ستونهای
ستوار یا زائد بروزن فعلوانة
وقیل افعلانة و قولهم ستور و نره

س ط و

(سطوه) یک حمله سطوات
جمع
(ساطی) اسپ گام دور رود و نهنده
و اسپیکه در دویدن دم خود را
بردارد و آنکه بر دیگر بیهان حمله
کند و شتر نری که بغلبه شهوت اندمیان
شتران بیرون آید از یکی بر دیگری
و دراز بالا
(امرأة سطة النساء) کعدة زن
متوسط در حسب و نسب اخرجت
علی اللفظ
(ن) سطا علیه و به سطوا و سطوة
حمله کرد یا مغلوب نمود و سخت

بج

گرفت آنرا و وَسَطَا المَاءُ) بسیار
شد آب و وَسَطَا الطَّعَامُ) چشید
آنرا و وَسَطَا الفَرَسُ) دور رود
نهاد اسپ گام را و وَسَطَا الرَّاعِیْ
عَلَی النَّاقَةِ) دست در رحم
ناقه کرد راعی تا آب فحل را بیرون
کند و ومنه الحدیث لَا بَاسَ اَنْ
یَسْطُو الرَّجُلُ عَلَی المَرْأةِ اِذَا خِیْفَ
علیها ولم توجد امرأة تعالجها یعنی
وقتی که قابله یافت نشود روا است
که مرد دست خود را در فرج زن
کرده بچه مرده را از شکمش برآرد
و وَسَطَا الفَرَسُ) بر سر خود رفت
(سَاطَاءُ) سختی کرد بروی

باب السین فصل العین

س ع ا ل

(سَعَائِل) شتران دراز بیکل

س ع ب

(سَعْب) بالفتح هر چیز لزج که روان
و دراز شود از شراب و جز آن
(سَعَابِیْب) رشته مانندی از شهد
ولعاب خطمی مانند آن و وَسَالَ
فَمُهُ سَعَابِیْب دراز شد لعاب آن
مانند رشتها و روان شد آب
درشت و لزج واحد آن سعبوب
است
(مُسَعَّب) کمعظم جائز یقال هو
مُسَعَّبٌ لَهُ کذا یعنی جائز و روا است
او را چنین
(تَسَعُّب) دراز شدن مانند رشته
از آب لزج و نحو آن
(اِنْسَعَبَ المَاءُ) جاری شد
آب و روان گردید

س ع ب ر

(سَعْبَر) بالفتح چاه بسیار آب
سَعْبَرَة بالتاء مثله و وسَاءٌ سَعْبَرٌ
آب بسیار و وسِعْرٌ سَعْبَرٌ) نرخ ارزان
(سَعَابِرُ الطَّعَام) آنچه از گندم
دور کنند آن را از گندم دیوانه و
دانه تلخ و جز آن

س ع ب ق

(سَنْعَبْق) کسفرجل وتضم الباء
گیاهی است بدبو والنون زائدة

س ع ت ر

(سَعْتَر) بالفتح پودینه کوهی مفتح
و محلل بلغم و ریاح و مشهی و
ملطف اغذیه غلیظه و منقی معده
و خوردن او و به مسهل با آب
سعتر مطبوخ مانع قی و مخرج قیام
گرم است و دافع تخمه عفونت
غذا
(سُعْتُرِی) بیباک شد و مرد
شوخ و بی باک و جوانمرد و لا
و درین معنی بصاد بیشتر است
ولقب یوسف بن یعقوب نحیرمی

س ع د

(سَعْد) بالفتح موضعی است
نزدیک مدینه و کوهی است بحجاز
و نهری است که در آن زره ها
ساخته شود و گویند که قبیله است و سه
یک خشت خام سوجمع و و نیک بختی
و بختی بود مرمه ملکان را و
(سُعُوْدُ النُّجُوم) ده ستاره اند
سَعْدُ بلع و سَعْدُ الاَخْبِیَة و این
ستاره است بر شکل یک پایه و سَعْدُ
الذَّابِح و سَعْدُ السُّعُوْد و این
هر چهار از منازل قمر و برج جدی
و دلو اند و وسَعْدُ نَاشِرَة و سَعْدُ
المَلِك و سَعْدُ البِهَام و سَعْدُ الهُمَام
و سَعْدُ البَارِع و سَعْدُ مَطَر و این
هر شش از منازل قمر نیستند
و هر واحد ازین کواکب ششگانه
دو کوکب اند و میان هر دو
فاصله مقدار یک ذراع در نظر
می آید و سعد بن خوله و سعد بن
خیثمة و سعد بن الربیع و سعد بن
عبادة و سعد بن عبید و سعد بن
عمیر و سعد بن مالک و سعد بن
محیصة و سعد بن معاذ و سعد
بن ابی وقاص و سعد بن وهیم
صحابیان اند و سعد الخیر و سعد
بن خیثمة و سعد القاری و سعد بن
عبید است و سعد بن ابراهیم
و سعد الجاری مولای عمر بن
الخطاب و سعد بن طارق و سعد
بن طریف و سعد بن هشام و سعد
بن ابیض از تابعیان و و نیز در عرب
سعود بسیار و قبائل شتی اند منها
سعد تمیم و سعد قیس و سعد هذیل
و سعد بکر و قیل لما تحول الاضبط
بن قریع السعدی من قومه انتقل
فی القبائل فلما لم یحمدهم رجع الی
قومه وقال بکل واد بنو سعد یعنی
سعد بن زید مناة بن تمیم فذهبت
مثلا و وفی المثل اَسَعْدٌ اَمْ سُعَیْد
مصغرا یعنی محبوب است یا مکروه
واصله ان ابنی ضبة بن ادّ خرجا
یطلبان ابلا لهما فرجع سعد و فقد
سعید فکان ضبة اذا رای سوادا
تحت اللیل قال اسعد ام سعید

قوله مثلا یضرب فی الاستخبار
عن الامرین الخیر والشر ایهما وقع
و ونیز در تحریص چیزی گویند
انج سَعَدُ قد قتل سعید و و دَیْر
سَعَد) موضعی ست و وحَمّام سَعْد
موضعیست بطریق حاج کوفه و
مَسْجد سَعْد) منزلیست درمیان
مغیثه و قرعاء و و قول علی کرم الله
وجهه اَوْرَدَهَا سَعْدٌ وسعد مشتمل
مذکورست در ش رع
(سَعْدة) بالفتح نام زنی
(سَعْدوی) بیای نسبت دهیست
بحلب و موضعی است در حلهٔ
بنی مزید
(سَعْدِیّة) منزلیست مر بنی
سعد بن حارث را و موضعیست
مر بنی عمرو بن سلمه را و موضعی
ست بیمامه مر بنی رفاعه را و
چاهیست مر بنی اسد را و آبی
ست در دیار بنی کلاب و دیگر
مر بنی قریظه را و دو ده اند بحلب
سفلی و علیا
(سَعْدِیَّتَین) دهیست نزدیک
مهدیه ازان ده ست خلف
شاعر

(سُعْد) بالضم بیخ گیاهیست
خوشبوی بفارسی شک زیرزمین
و بهندی موته در اندمال جراحات
شکلی منفعت عجیب دارد و و
نیز سُعْد) موضعیست نزدیک
یمامه و کوهیست
(سُعُد) بضمتین نوعی از خرما
(سَعَد) محرکه آبی بود جاری
در زیر کوه ابوقیس و بیشه ایست
(سَاعِد) بازوی مردم و بال مرغ
(سَاعِدَة) علمیست مر شیر بیشه
را و نام مردی و وبَنُوسَاعِدَة)
گروهیست از خزرج و سقیفه
بنی ساعده منزله سرائیست
مراشان را در مدینه و ونیز
ساعدة) چوبی که بکره را گیرد
(اسعد) مذکر سعدی نیک
بخت سعید شده و ومنه الحدیث
اَسْعَدُ الناس بشفاعتی من قال
لَااِلٰه الا الله خالصًا و واکر
از اخلاص اخلاص کامل مراد باشد
اسم تفضیل بود و ونام مردی و کفشگی
بندوست ستور یا علتی است
مانند کر که بشتر عارض شود و
ازان لاغر گردد و وبنواسعد)

بطنی ست
(سُعْدیٰ) بالضم مونث اسعد
ونام زنی
(سَوَاعِد) آب راهها بسوی
جوی یا دریا و رهگذر و جای سپردن
مغز در استخوان و رهگذر شیر در پستان
و سوراخهای سر پستان ساعد و جمله
آن است در همه
(سَعِید) کامیر جوی و نام مردی
و وسعید بن حریث وسعید بن
امیه وسعید بن بربوع صحابیان
اند و ابوسعید خدری سعد بن
مالک است مشهور بکنیت و وسعید
بن برده وسعید بن جبیر وسعید
بن ایاس وسعید بن جمهان و
سعید بن الحارث وسعید بن ابی
الحسن یسار وسعید بن ابی سعید
کیسان مقبری وسعید بن
عبدالرحمن مصری وسعید بن
عبدالرحمن مکی وسعید بن فیروز
وسعید بن عبدالله وسعید بن
المسیب وسعید بن مینا وسعید
بن هلال وسعید بن محمد وسعید
بن یزید از تابعیان و وسعید بن
عبدالعزیز فقیه اهل شام ست

وسعید بن عمرو همدانی قاضی
کوفه وسعید بن عمرو زرقی از قاسم
بن محمد روایت دارد وسعید
بن عمرو بن شرحبیل بن سعید بن سعد
بن عباده از پدر خود وسعید بن
ابی عروبه مهران یکی از اعلام
بصریان و ثقات ایشان است و
سعید بن غزوان از صالح بن یحیی
روایت دارد وسعید بن یحیی از
اتباع اسط است وسعید بن یسار برادر
حسن بصری و ابوالحسن سعید
مجاشعی نحوی ست معروف
باخفش اوسط و ابومحمد سعید بن
مبارک نحوی بغدادی ست
معروف بابن دهان قاضی سعید
مصری معروف بابن سنا
الملک شاعر ست
(سَعِیدَة) کسفینة خانه بود مر
عرب را که حج آن میکردند
و نام زنی
(سَعِیدِیَّة) دهیست بمصر و نوعی
از چادرهای یمن
(سُعَیْد) کزبیر چاریک خشت
خام و نام مردی
(سُعَیْدَة) کجهینة نام زنی

عج

(سَعَادَة) نیک بختی خلاف شقاوت و نیک بخت شدن والفعل من سمع یقال سَعِدَ فهو سَعِیدٌ و كذا سُعِدَ مجهولاً فهو مَسْعُودٌ

(سُعُود) بالضم نام مردی

(سُعُودَة) بالضم مبارکی و نیک اختری خلاف نحوست

(سُعَاد) بالضم نام زنی

(سُعَادی) گیاهی مشک زیر زمین

(سَعْدَان) بالفتح گیاهی ست و آن نیکوتر علف شترست و فی المثل مَرْعًی ولا كالسَّعْدَان و حق ج

شخصی گویند که بکثر چیزی قناعت کند اصله أنّ امرأ القیس الکندی تزوج امرأة من طی بعد زوج لها فقال این انا من زوجك الاول فقالت مرعی ولا كالسعدان فذهبت مثلا و سعدان را خاری باشد سه پهلو بدان سر پستان را تشبیه دهند و گویند سَعْدَانَةُ الثُّنْدُوَة وهو فَعْلَانٌ لانه لیس فی الکلام فَعْلَال غیر خزعال و قهقار و قسطال و خزطال الا فی المضاعف و نیز سعدان) نام مردی

(سَعْدَانَة) بالفتح پیچم سپل شتر و کبوتر یا نام کبوتری و گره بند نعل و حلقه در سیاهی گرد که زیر سر پستان مردست و پستان زن و گره رشته ترازو سعدانات جمع و نیز سعدانات) ناخنان زیر خودگاه شتر

(سُعْدَان) بالضم سبحان اسم ست اسعاد را و یقال سُبْحَانَهُ و سَعْدَانَهُ ای اسبحه واطیعه

(سَعَادُ بن سُلَیمان) کشداد محدث ست

(سَعْدُون) نام مردی

(مَسْعُود) نام مردی

(مَسْعُودَة) دو محله اند ببغداد

(مَسْعَدَة) بالفتح نام مردی

(ف) سَعَدَ یَوْمُنَا سَعْدًا) بالفتح و سعود ا میمون و مبارک شد

(اِسْعَاد) نیک بخت کردن یقال اَسْعَدَ اللهُ فهو مَسْعُودٌ ولا یُقَالُ مُسْعَدٌ کانهم استغنوا عنه بمسعود و یاری دادن یاری دادن زن مرد دیگری را در نوحه و آن منهی عنه است و قولهم لبیك و سعدیك معناه اسعادا بعد اسعاد

(مُسَاعِد) نام مردی

(مُسَاعَدَة) یارمندی نمودن

(اِسْتِسْعَاد و به) نیک بخت شمرد او را و مبارک و میمون دانست و نیز استسعاد) نیک بختی جستن و یاری خواستن

(تَسَعُّد) گیاه سعدان جستن

س ع د م

(بنو سَعْدَم) گروهی از بنی مالک بن حنظله ست یا میم زائد است

س ع ر

(سِعْر) بالکسر نرخ اسعار جمع و سِعْرُ الدُّؤَلِی) صحابی ست بقولی و ابو سعر منظور بن حبة) راجز است و شاعر

(سَعْرَة) بالفتح سعال و اول کار و سرعت هر کار و حدت و تیزی آن

(سُعْر) بالضم گرمی آتش و دیوانگی و گرسنگی یا سختی گرسنگی یا سخت آزمندی گوشت و یاری گری و نقل کردن علتی از صاحب خود بدیگری

(سُعْرَة) بالضم رنگی که بسیاهی زند

(سُعُر) بضمتین دیوانگی و گولی و کندی من و رنج و عذاب

(سَعِیر) کتف دیوانه سعری کفتلی جمع

(اَسْعَر) مرد کم گوشت نمایان پی لاغر بدن برگردیده رنگ و لقب مرثد بن ابی حمران جعفی شاعر و لقب عبید مولای زید بن صوحان یا آن بشین است و اسعر بن رحیل تابعی و اسعر جعفی و اسعر بن عمرو محدثان اند و هلال بن اسعر بصری از اجله مذکورین است و صفیه بنت اسعر شاعره است

(سُعَار) کغراب گرمی آتش و سختی گرسنگی و گرسنگی سعران و سعر جمع و بدی و فساد

(سَعِیر) کامیر آتش افروخته و سوزان و زبانه آتش سعر کتب جمع و نام بتی و قوله تعالی و کفی بجهنم سعیرا ای مسعورا

(سُعَیر) کزبیر نام بتی و سعیر بن العدار) صحابی ست

(سِعْرَارَة) بالکسر صبح و شعاع آفتاب و اصل روشن و آن که بفارسی کرد آفتاب است و سعرورة) بالضم مثله فیهما

(سَاعُور) تنور و آتش و مقدم

ترسایان ودرشناخت طب
(سَاغورَة) آتش افروخته
(سِعَرَان) بالکسر نام مردی و
سخت دویدگی
(سَعَرَان) بالتحریک سخت
دویدن
(مَسْعُور) آزمند طعام با آنکه
پرشکم بود و مرد دیوانه و
گرسنه زده وتشنه
(مَسْعُورَة) شتر ماده دیوانه
(مِسْعَر) کمنبر فروزینه آتش و
آتش گاو آهن وجز آن مساعر
جمع و و برانگیزنده حرب و درازو
گردن دراز وسخت ودرشت و
اسپ که پایها متفرق اندازد و
اینجا وآنجا زند وصبر نکند و و
یسعر بن کدام شیخ ست سفیانیین
راو گاهی میم آن را و میم هم اسمان
آن را تفاؤلا فتحه هم دهند
(مِسْعَار) بالکسر فروزینه آتش
وآتش گاو ومساعیر جمع و و
برانگیزنده حرب
(مُسْعَر البعیر) بالضم جای باریک
از دم شتر و بفتحتان
(مَسَاعِرُ الابل) بغلها وتنگ

جایهای شتران
(تَبْسْعُود) موضعی ست یا درختی
ست و مذکور ست در با
(ف) سَعَرَ النَّار) فروخت آتش
را و وکذا اسعر الحرب) یعنی
گرم کردم جنگ را و برانگیخت و و
سَعَرْتُ حَاجَتِي اَلْيَوْمَ سَعْرَةً)
بالفتح گردیدم تمام روز در حاجت
خود و وسعر الابل) کرسانید
شتران را و سَعَرَ الرَّجُلُ) بهولا
بادگرم رسید اورا ویقال لَاَسْعَرَنَّ
سَعْرَةً طواف او خواهم کرد و و
سَعَرَهُ شَرًّا) بدی رسانید اورا
(مُسْعِر) کمحسن برانگیزنده
حرب
(اِسْعَار) نرخ نهادن برافروختن
آتش و برانگیختن جنگ و بدی
رسانیدن کسی را
(مُسَعِّر) کمحدث حاکم متصرف
در امور
(تَسْعِير) نرخ نهادن برافروختن
آتش و حرب شد و للمبالغة
(استعار) برافروخته شدن آتش کردا اقتادن
مساعر شتران یقال استعر الجرب فی البعیر

اذا ابتدأ بمساعره و وبحرکت
آمدن دزدان یقال سعر اللصوص
ای تحرکوا کانهم اشتعلوا و منتشر
وفاش شدن حرب و بدی و شدت
مرگامرگی وشدت هر چیزی
(تَسَعُّر) برافروخته شدن آتش

س ع ر د

(اِسْعَرْد) بالکسر شهری ست
ازان شهرست سنده زینب
بنت سلیمان محدث بن هبة الله
خطیب بیت لهیا

س ع س ل ق

(سَعْسَلِق) کصهصلق ام السعالی
را که بیخ گیاهی ست

س ع ط

(سَعْطَة) بالفتح یک بار دارو
ریختن در بینی اسعاطه مثله
(سَعُوط) کصبور دارو به بینی
ریختنی
(سُعَاط) کغراب تندی بوی خردل
وحدت آن
(سَعِيط) کامیر دردی می و باد
خوش از می واز هر چیزی و بوی
تند و درخت بان و روغن آن و
روغن خردل و تندی بوی خردل

وحدت آن
(مِسْعَط) کمنبر دارو وان که بدان
دارو در بینی ریزند
(مُسْعُط) بالضم بمعنی مسعط
کمنبر است
(ف ن) سَعَطَهُ سَعْطًا) دارو
ریخت در بینی او
(اِسْعَاط) دارو ریختن در بینی
ومبالغه نمودن در تفهیم علمی و
نیزه را بر بینی زدن با عام ست
(اِسْتِعَاط) خود را خود دارو
در بینی ریختن
ج (اِسْتِنْعَاط) بوئیدن بول ناقه را
و داخل شدن بوی آن در بینی یقال
اِسْتَنْعَطَ اِذَا شَمَّ بَوْلَ النَّاقَةِ
فَدَخَلَ فِي اَنْفِهِ

س ع ع

(سُعّ) بالضم گندم دیوانه یا
گندم ردی
(سَعِيع) کامیر دانه سیاه که
بگندم آمیزد و گندم دیوانه یا
گندم هیچکاره
(سَعْسَعَة) بالفتح خواندن یا
راندن بز بلفظ سع سع و ولرزیدن
بدن از پیری و پیری میسری

شدن زندگانی ونیک ترکون
موی را بروغن وبآخر رسیدن
شب یا تاریکی آوردن آن و آن
مقلوب عسعسه ست
(طعامٌ مَسْغُوغٌ) گندم زردی
زده وآن آفتی ست که بزراعت
رسد
(تَسَغسُغ) سپری شدن زندگانی
وپیرخرف شدن مرد وبیشتر
گذشتن از ماه وبرهنه شدن
دندان از لب وفرو افتادن
حال کسی وبدحال شدن

س ع ف

(سَعْف) بالفتح آخریان ومرد
فرومایه
(سَعْفَة) بالفتح شیرینه که بر
سر وروی کودک برآید وبیماری
ست که موی بریزاند ونام پدر ابوب
عجلی شاعر وبدین معنی بدون
الف ولام آید
(سَعَف) محرکة شاخ درخت
خرما برگ دور کرده یا برگ آن
یا اکثر آن ست که خشک را سعف
گویند وتر را شطبة و سَعَفَة
یکی و وریشه شدن بن ناخن
دست والفعل من سمع و درخت
عروس سعوف جمع و وسرکوه
وبیکن و شیرینه که بر پیغوز شتر
وسر وروی آن مانند گر بیرون
آید وموی فره وجز آن بریزاند
وهر چیز نیکو وکامل از مملوک یا از
هر چیز گران مایه یا خانه وسرای
که مالک آن شوی
(اَسْعَف) شتر شیرینه برآورده
واسپ موی پیشانی سپید
(ناقةٌ سعفاء) ناقه شیرینه زده
(سُعُوف) بالضم کاسهای بزرگ
درختهای خانه وسرشت مردم از جود
وجز آن
(صبیٌ مَسْعُوف) کودک شیرینه
برآورده
(س) سُعِفَت النَّاقَة) مجهولا
شیرینه برآورد شتر ماده وهی فی
الجمال قلیلةٌ وانما هی فی النوق +
وکذا سُعِفَ الصَّبِیّ) شیرینه
برآورد کودک
(ف) سَعَفَ بحاجتِهِ) رواکرد
حاجت او را
(اَسْعَفَ بحاجَتِه) بمعنی سعف
بحاجته است
+ واَسْعَفَ مِنْهُ) نزدیک او شد و
واَسْعَفَ لَهُ الصَّیْدَ) قادر
گردانید او را بر شکار و واَسْعَفَ
بَاَهْلِهِ) فرود آمد در اهل خود
(مکانٌ مُسَاعِفٌ) جای نزدیک
(مُسَاعَفَة) دست دادن ویاری
گری نمودن موافقت وسازواری
کردن ونزدیک شدن
(تَسْعِیف) آمیختن مشک و
مانند آن بخوشبوئهای دیگر

س ع ف ق

(سُعْفُوق) کعصفور لقب پسر
طریف بن تمیم یا لقب پدر اوست

س ع ل

(سَعَل) محرکة خرمای دانه
سخت ناکرده خشک
(سُعَال) سرفه وان حرکت نیز
ست که بدان طبیعت اذیت را
از ریه واعضای که متصل است
دفع میکند وآن مر سینه را مانند
عطاس ست مر دماغ را و وسَعَلٌ
سَاعِلٌ) مبالغه ست
(سَاعِل) کصاحب حلق وناقه
که او را سرفه باشد
(سِعلاة) بالکسر غول یا ساحره
جن سعلاء بالمد ویقصر مثله فیهما
سعالی جمع و وگاهی اسپ را
در سرعت بدان تشبیه دهند
(سُعَالی) کحباری گیاهی ست
برگ آن در تعجیر ریش عجب ناک
وتحلیل آن عجیب الفعل و تازهٔ آن
کزاز دفع کند قال جالینوس سُمِّیَ
هذا الدواءُ بهذا الاسم لنفعِهِ
السُّعالَ وضیقَ النَّفَس کلاً وبجوارا
(مَسْعَل) بالفتح حلق
(ن) سَعَلَ سُعَالاً وسُعْلَةً)
بضمها سرفید و وسَعَلَ سَعْلاً
بالفتح شادمان گردید و وسَعْلَة
بالفتح فعلة من السعال
(اَسْعَلْتُه) شادمان گردم او را
ونیز اسْعَال) مانند سعلات
گردانیدن کسی را در حرکت وجز آن
(اِسْتَسْعَلَتِ المَرْاَةُ) مانند غول
شد زن یعنی بسیار بانگ وپلید
زبان گردید

س ع م

(سَعْم) وسیحرک نوعی از رفتار
شتر ورفتن شتر بدان رفتار
والفعل من فتح
(ناقةٌ سَعُوم) کصبور شتر ماده

رونده بر قتار سعم لغت است از آن
(سُعَیم) کزبیر نام جد میزداس بن عُقفان صحابی رضی الله عنه
(سَیَلٌ مِیْنعَامٌ) کسحاب ادکشعان بالضم و شد اللام توجه شتاب وتیزرو

س ع ن

(سَعن) بالفتح بیه وشراب و منه یومُ سَعنٍ بالاضافة ای دلو شراب صرف
(سَعنَة) بالفتح میمون و مبارک یا نامبارک و نام مردے و شتے اندک و حقیر ومنه مَالَه سَعنَةٌ وَلَا مَعنَةٌ ای شیءٌ + وابن سَعنَة شاعر است
(سُعن) بالضم خیک و مشک که نصف آن تراشیده دران نبیذ سازند و گاہے از آن آب پاشی کنند مانند دلو و گاہے زنان دران رشته و پنبه نهند سِعَنَة کقردة جمع + و آب دستان و قدح بزرگ که دران شیر دوشند
(سُعنَة) بالضم سایۂ پوش بام یا سایه پوش و نام مردے و یک چوب دهن دلو و هرگاه دو تا باشند آن هر دو را عَرقُوتان گویند و انچه از لب بالائین شتر فروهشته باشد + و زید بن سُعنَة یهودی است
(سَعَانِین) علی الجمع عیدے است مر ترسایان را یکهفته پیش از عید فصح و دران روز با چلیپاے خود بیرون می برآیند لغت سریانی است معرب قیل واحد آن سُعنُون است
(اَسعَن اِسعَانًا) خیمه بزرگ یا سایبان ساخت
(مُسَعَّن) کمعظم دلو بزرگ که اندرو چرم سازند
(تَسَعَّن الجَمَلُ) پرشد از فربهی و نیک فربه گردید شتر

س ع و

(سِعو) بالکسر یکساعت یا ساعت از شب یقال مضی من اللیل سِعوٌ ای ساعةٌ سِعوَة بالتاء وسِعوَاء بالکسر والضم ممدود داشتند + وزن پلید زبان بیرون آینده از شوئی نغبدا
(اَسعَی) موضعی است بین (سُعَادِی) بالضم مر نکیبا بر بیداریے و سفر

س ع ي

(سَعیَه) علم است مر نهر را
(سَعَاة) بالفتح تصرف و دستگاه کارےے
(سَاعِی) سخن چین و باج و خراج ستان و والی بر هر کار و بر هر قوم که باشد و کاسب و آنکه کاری بر کسی افکند و کثیرا مایقال ذلک فی وُلَاة الصدقات سُعَاة بالضم جمع + و بهتر جهودان و ترسایان
(سَعیَا) بالفتح موضعے است و سَعیَا بن اَمصِیَا نبی بود که آمدن عیسی علیه السلام بشارت فرمود والشین لغة فیه
(مَسعَاة) بالفتح بزرگی و بنده یے و نهایت مردر انواع مجد و شرف مَسَاعِی جمع
(ف) سَعیٌ سَعیًا) بالفتح اراده کرد و کار نمود و بعیدے باللام رفت و شتاب کرد و بعیدے بالی دوید و سخن چینی نمود و ورزید + و سَعَی سِعَایَةً) بالکسر خراج و باج گرفت + و سَعَت الامة) زنا کرد + ونیز سِعَایَة) پارهٔ از بهای خود دادن مکاتب بجهت ازادی و پارهٔ از بهای مکاتب را غازی و بدی کردن یقال سَعَی بِه اِلَی الوَالِی اِذَا وَشَی بِه
(اَسعَاءُ) سخن چین گردانید او را + ونیز اِسعَاء) دادن حصه جوینده را و محتاج طلب گردانیدن کسی حصه یقال اَسعَوا بِه ای اَطلَبُوه بقطع حصتها
(مُسَاعَاة) زنا کردن بکنیز یقال سَاعَاهَا وتقول زَنَی الرَّجُلُ وعَهَرَ فهذا یکون بالحرة وبالامة ولا یکون المُسَاعَاة الا فی الاماء خاصة + و نبرد کردن با کسے در سعی و غلبه جستن بر کسی دران بح
(اِستِسعَاء) کار کردن خواستن و کار کردن فرمودن عبد مکاتب را تا بدان زر باقی کتابت خود را ادا ساخته ازاد گردد

باب السین فصل الغین

س غ ب

(سَغب) بالفتح و بحرک گرسنگی
(مَسغَبَة) بالفتح شده

(سَغِب) گکتف گرسنه
(سَغَب) بالتحریک تشنگی ولیس
بمستعمل
(سَاغِب) گرسنه یا گرسنه با
تعب وشقت
(سَغْبَان) بالفتح گرسنه سَغْبَی
مؤنث سِغَاب جمع
(س ن) سَغِبَ سَغَبًا) بالفتح
والتحریک وسَغَابَةً وسُغُوبًا و
مَسْغَبَةً گرسنه گردید یا گرسنه
گردید باشقت وماندگی
(مِسْغَب) کمکرم مرد جائع
(اِسْغَاب) گرسنه کردن ودر ع
گرسنگی درآمدن مُسْغِب نعت
است از آن مُسْغِبُون جمع
(مُسْغَب) کمعظم جائع ورد
یقال هو مُسْغَبٌ لِکذا ای مُسَوَّغ

س غ ب ل

(مُسَغْبَل) کمدحرج نرم وآسان
(سَغْبَلَ سَغْبَلَةً) بسیار چرب
کرد طعام را + ونیز سَغْبَلَة
چرب کردن سر را بروغن وتر
کردن طعام را بروغن وبه گداخته
آن خورش کردن
(تَسَغْبَلَ الذرع) پوشید
زره را

س غ د

(سَغَد) بالفتح باران نرم ولا
یَسْتَعْمَلُ اِلّا مُزْدَوِجًا یقال
اَغَضَّهُ الله بِسَغْدٍ مَغْدٍ یعنی تروتازه
ادراه خدای تعالی بباران نرم
(سُغْد) بالضم جای است پاکیزه
وجای خوش بسیار میوه در
سمرقند از آنجاست کامل بن مکرم
وعلی بن حسین واحمد بن حاجب
که محدثان اند
(سَغَد) بالتحریک آماسیدن و
الفعل من سمع یقال سُغِدَ مجهولا
اذا وَرِم
(فِصَال سَاغِدَة) شتربچهای
سیر یعنی شیر فربه
(سُغْدَان) سلطان دهی است
بخارا
(سُغَادَی) کسکاری گیاهی است
(فِصَال مُسَغَّدَة) بفتح الغین
یعنی فصال ساغده است

س غ ر

(سَغِر) سرخس که بیخی است
سیاه مائل بسرخی پرگره ودافع
بخار سوداوی ومحلل نفخ ودافع
قی وسقط جنین
(ف) سَغَرَهُ) نفی کرد او را و
راند

س غ غ

(سَغْسَغَ الشیءَ سَغْسَغَةً) جنبانید
آن را در جای آن + وسَغْسَغَ
فی التُّرَاب) پنهان کرد آن را
در خاک یا غلطانید وی را + و
سَغْسَغَ الطَّعَام) روغن را بر روی
طعام کرد + وسَغْسَغَ رَاسَهُ)
نیک تر کرد سر را بروغن ومالید
تا فرو خورد + وقال الجوهری
اصله سَغَّغَ ثلث غینات الا انهم
ابدلوا من الغین الوسطی سینا
فرقا بین فَعَّلَ وفَعْلَلَ وانما زادوا
السین دون سائر الحروف لان
فی الحرف سینا کذلک القول فی
جمیع ما اشبهه من المضاعف مثل
لَقْلَقَ وعَنْعَنَ وکَعْکَعَ
(تَسَغْسَغَ فِی التُّرَاب) در آمد در
خاک + وتَسَغْسَغَتْ ثَنِیَّتُهُ)
جنبید دندان ثنیه او

س غ ل

(سَغِل) بالفتح وگکتف غسرو
بدن حقیر باریک قوایم یا مضطرب
اعضا یا بدخو وبدخوار وبی آرام یا لاغر
ونزار تر نجیده پوست الفعل
من سمع سغل الکل

س غ م

(سَغِم) گکتف بدخوار یقال
رَغْمًا لَهُ دَغْمًا سَغْمًا) بالفتح
تاکید است رغما را و
(سَنِیغَم) کضیغم شهری است
(ف) سَغَمَ جَارِیَتَهُ) جماع کرد
او را یا آنکه اندر برد وبیرون
آورد تا انزال نکند + وسُغِمَ
الغُلَام) مجهولا فربه وبازپرورده
گردید
(اَسْغَمَهُ اِسْغَامًا) بسیار او بیت
سانید او را + واُسْغِمَ الغُلَام
مجهولا بمعنی سُغِمَ الغلام است
(مُسَغَّم) کمعظم وبخفف نیک
غذا ونیک خوار وکودک فربه بدن
وبازپرورده
(تَسَغُّم) فروخوردن خشم
وخزان

س غ ن

(اَسْغَان) غذاهای رنگ وبایه

س غ ی

(سَاغِیَة) شربت خوش مزه

باب السین فصل الفاء

س ف ت

(سِفت) بالکسر قیر که در جنور وکشتی مالند
(سَفِت) گکتف طعام بے برکت
(س) سَفِتَ سَفَتًا) بالفتح بسیار شراب خورد و تشنگی نرفت

س ف ت ج

(سَفتَجَة) بالفتح دادن مال خود را بشخصے درجای وگرفتن آن مال را از آن شخص در شهر خود و این از باعث خوف طریق است
(سُفتَجَة) بضم وفتح تا اسم است ازان و بهندی هندی است

س ف ج

(سَفج) بالفتح شدت وزیدن باد یقال مَا اَشَدَّ سَفجَ هٰذِهِ الرِّیحِ ای شِدَّةَ هُبُوبِهَا

س ف ج ر

(سَفجَر) کجعفر ریزگان در صد ندارد * و ذُو سَفجَر) سرچکان ریزه

س ف ح

(سَفح) بالفتح موضعی است * و سَفحُ الجَبَلِ) روی کوه پایین کوه یا پایین کوه پایستی سُفُوح) جمع
(مَسَافِح) ریزان سَوَافِح جمع
(سُفُوح) بالضم سنگهای نرم
(سَفِیح) کامیر کلیم گنده و تیرے است از تیرهای قمار که نصیبی ندارد وجوال
(سَفِیحَان) دو جوال که بر دو را بهم دوزند و خرجینه سازند
(سَفَّاح) کشداد مرد بسیار عطاو فصیح و توانا بر سخن و لقب عبد الله بن محمد بن عبد الله بن عباس که مُمیت دولت بنی امیه و اول از خلفای عباسیه است * و رئیس لجبر مرعرب را و شمشیر حُمید بن بَجدل
(مَسفُوح) ریخته و شتر بر زمین گسترده و دراز کشیده و چیز فراخ و درشت و اسپ صخر بن عمرو بن حارث
(نَاقَةٌ مَسفُوحَةُ الإِبِطِ) شتر ماده فراخ بغل
(ف) سَفَحَ الدَّمَ سَفحًا) بالفتح ریخت خون را وکذا سَفَحَ المَاءَ یعنی ریخت آب را * و سَفَحَ الدَّمعُ سَفحًا و سُفُوحًا و سَفَحَانًا) ریخته شد انک
(اِسفَاح) بی کرد تاختن اسپ را یقال اَخَذَ وا اِسفَاحًا ای لغیر خطر
(مُسَافَحَة) زنا کردن سِفَاح بالکسر مثله
(مُسَفِّح) کمحدث کار بیهوده کن
(سَفَّحَ تَسفِیحًا) کار بیهوده کرد
(تَسَافُح) زنا کردن

س ف د

(سَفُّود) کتنور سیخ آهنی بریان کن و آن را بفارسی بابزن خوانند و چوب آتش کاو
(اِسفَند) بالکسر و بکسر الفا سپند
(ض س) سَفَدَ الذَّکَرُ عَلَی الاُنثیٰ سِفَادًا) بالکسر برجست نر بر ماده و ذلک یُقَالُ فِی التَّیسِ وَالبَعِیرِ وَالثَّورِ وَالسِّبَاعِ وَالطَّیرِ
(اِسفَاد) برجهانیدن نر بر ماده
(تَسفِیدُ اللَّحمِ) گوشت را در سیخ درآوردن برای بریان کردن
(تَسَافَدَتِ السِّبَاعُ) برجهیدند دد ان
(تَسَفُّد) در راه تنگ رفتن
(اِستَسفَدَ بَعِیرَهُ) از پس آمده سوار شد شتر را

س ف ذ

(اِسفِیذَیَان) و بفتح دهی است باصفهان و دهی است به نیشاپور از آن ده است عبد الله بن ولید

س ف ذ ج

(اِسفِیذَاج) بالکسر سپیده آب آن است آن خاکستر قلعی است وا سرب اِذَا شُدِّدَ عَلَیهِ الحَرِیقُ صَارَ اِسرنجا ملطف جلاءً

س ف ر

(سَفر) بالفتح نشان سُفُور جمع * و سَفرُ بن نُسَیر) تابعی است و والد ابو الفیض یوسف * و نیز سَفرُ
ج
بن نُسَیر) بحرکت محدث است و نیز سَفر) مسافران یَستَوِی فِیهِ الوَاحِدُ وَالجَمعُ یقال رجلٌ سَفرٌ و قَومٌ سَفرٌ و سَافِرَةٌ و اَسفَارٌ و سِفَارٌ و سُفَّارٌ * یا سُفر جمع سافر است کراکب و رکب
(سِفر) بالکسر کتاب بزرگ یا پاره از تورات و نبشته اَسفَار جمع
(سَفَر) محرکة معروف است که بدین مسافت باشد اَسفَار جمع * و بقیه سپیده روز بعد فرو شدن آفتاب و موضعی است و دهی است

نجران وسپیدے صبح* وأبُو
السَّفَر سعید بن محمد) تابعی
است* وعبد الله بن ابو السَّفَر)
تبع تابعی
(سَفَرَة) بالتحریک نویسندگان
جمع سافر است وفرشتگان که
اعمال بندگان را نگاه دارند
(سفرة) بالضم طعام مسافر وتوشه
آن وتوشه دان مسافر نقل
اسم المظروف الی الظرف
(سَافِر) کصاحب مسافر وفعل
آن نیامده وقیل سَفَر سُفُورًا
لج واسپ کم گوشت وزن کشاده
روی و نویسنده سَفَرَة جمع*
ورسول ومصلح میان قوم
(سَافِرَة) گروهی از روم
سُمُّوا بِهِ لبُعدهم وتوغلهم فی
العَرَب ومنه الحدیث لولا أصوات
السَّافِرَة لسمعتم وجبة الشمس
ای السقطة مع الهدّة
(سِفَار) ککتاب مهار وچرم یا
آهن که بر پشت بینی اشتر نهند
چنانکه حکمه مر اسپ را أسفِرَة و
سُفُر وسَفَائِر جمع* وکقطام
جاهی است بجانب ذی قار ربزی

مازن بن مالک را
(سِفَارَة) بالکسر میانجی گری
(سُفَارَة) بالضم خاک روبه و
خانه روبه
(سَفِیر) کامیر صلاح کن میان
قوم ومیانجی ورسول سُفَرَاء جمع*
وبرگ از درخت افتاده وخشک
شده که باد آنرا ابر و برد و موضعی
است
(سَفِیرَة) گردن بند زر و نقره
ونا حیه است ببلاد طی
(سُفَیْر) کزبیر موضعی است
(سُفَیْرَة) کجهینه نبته است
(ابو الاسفَر) کنیت راویست
که روایت از ابو حکیم دارد و ابو
حکیم از علی دوی مجهول است
(سَفُور) کتنور راه بسیار
غار
(سَفُّورَة) کتنوره تخته که بران
حساب نویسند و بعد نقل از ان
محو سازند
(مِسْفَر) بالکسر بسیار سفر از مردم
وخران و توانا بر سفر
والمونث بالهاء
(مِسْفَرَة) بالکسر جاروب

(مَسَافِر الوَجْه) آنچه پیدا
ونمایان باشد از روی
(ض) سَفَرَ البَعِیر) سفار را
بر پشت بینی شتر نهاد*
وسَفَرَ الصُّبح) روشن شد صبح*
وسَفَرَتِ الحَرْب) پشت داد*
وسَفَرَتِ المَرأَة عَن وَجْهِهَا)
روی کشاد زن* وسَفَرَ الغَنَم)
فروخت بهترین گوسپندان را
* ونیز سَفَر) بالفتح خانه روفتن
وبرهنه کردن سر و خران و
پراکنده نمودن ونبشتن واز
بیخ بر کندن موی را
(ض ن) سَفَرَ بَیْنَ القَوْمِ سَفْرًا)
بالفتح وسَفَارَةً بالفتح والکسر
صلح کرد میان قوم ومیانجی گری
نمود* وسَفَرَ الطَّائِر) تیز پرید
وشتاب رفت
(المُسْفِرَة الحُمْرَة) شترماده
که سرخی آن از سرخی سپیدے
آمیخته اندک زائد باشد
(اِسْفَار) بروشنائی روز درآمدن
وفی الحدیث أسفِرُوا بالفجر
فانه أعظم للأجر ای صلوا
الفجر مُسْفِرِین ای فی النَّالِیَة

المقمرة احتیاطا العدم تبیّن اول
الصبح ویقال طوّلوها الی الاسفار
فانه اوفق لاحادیث واردة
فی التغلیس* وبی برگ شدن
درخت وسخت شدن جنگ و
سفار بر پشت بینی اشتر نهادن
وروشن شدن صبح وبرگهای
افتاده چرانیدن شتران را
وروشن وتابان شدن روی
وبر سر خود رفتن شتران
(مُسَفَّرَة) کمعظمة کرده
ریسمان
(سَفَّرَ تَسْفِیرًا) بسفر فرستاد
او را* وسَفَّرَ الإِبِل) میان مغرب
وعشا چرانید شتران را* وسَفَّرَ
النَّار) برافروخت وشعله ناک
گردانید آتش را* ونیز
تَسْفِیر) سفار بر پشت بینی
شتر نهادن
(سَافَرَ الی بلد کذا سِفَارًا و
مُسَافَرَة) رفت بسوی آن*
سَافَرَ فُلَان) برد بهان جای یقال
الریاح تُسَافِرُ بعضها بعضًا لأن
الصبا تسفِرُ ما أسدته الدبور
والجنوب تلحمه

(تَسَفَّرَ) بسفر رفت * وتَسَفَّرَ
الجلدَ) اثر بر رفت چیزیرا
* وتَسَفَّرَ شیئاً من حاجتِهِ)
تدارک آن نمود * وتَسَفَّرَ النِّسَاءَ)
طلب کرد آشکار رویهای ایشان
را * وتَسَفَّرَ فُلاناً) خواست
از وی نصف چیزیکه بر طریق
تاوان وجرمانه بر ذمه او بود * و
تَسَفَّرَتِ الابلُ) برگیاه افتاده
چریدند شتران * ونیز تَسَفَّرَ) میان
مغرب وعشا چریدن شتران
(انسفر راس الرجل عن الشعر)
برهنه گردید سر مرد از موی * و
انسفرتِ الابلُ) رفتند شتران
(اِستِسفار) پیدا وآشکار کردن
خواستن

س ف ر ج ل

(سَفَرجَل) بفتح اول ودوم و
چهارم آبی معروف است ومدرو
مشتهی ومسکن تشنگی وقابض وبر
طعام شکم را بندد نافع ترین بهی
استعمال وی آنست که آنرا
از دانه فارغ گرداند وبجای
آن از شهد پر کرده گل حکمت نموده
در آتش بریان کنند سفرجلة
یکی سفاریج جمع سُفَیرِج مصغر
آن

س ف ر ق ع

(سُفرُقع) بضم اول وثانی وفتح
رابع لغت ضعیف است در سُقرُقع
بقافین

س ف ر ن

(اِسفَرایِن) بکسر همزه ویای
مثناة تحتیه شهری است بخراسان

س ف س

(اِسفِس) کاشهد یست
بروار آن ده است خالد اِسفِسی
وذُهل بن دُقاد بن ابراهیم دوی
است بجزیرهٔ ابن عمر که باغها و
نهرها بسیار دارد

س ف س ر

(سِفسِیر) بالکسر میانجی میان
بایع ومشتری لغت فارسی است
وخادم وسیس ره وبیک وبرپا
دارندهٔ کاری ومصلح آن وباصلاح
آرندهٔ شتر ماده را ومرد ظریف
وزیرک وقوی وماهر در صناعت
خود ووکیل وحافظ ونگهبان چیزیکه
که دارد ودانای اصوات وماهر ودانا
در امور آهنگری وتیاره گیاه
سپست که آنرا شتران خورند و
بغایت فربه کنند سفاسیر جمع
سفاسرة مثله
(سِفسَار) بالکسر نقاد ونالت
رومی است

س ف س ق

(سَفَسَقَةُ السَّیفِ) بفتحتین و
بکسرتین * وسِفسِیقَة برنگ
تیغ باخطوط وطرائق که روان
برنگ است باخطوط وطرایق
متن شمشیر یا آنچه میان دو خطر دو
آن است بدانها سفاسق جمع
(سُفسُوقَة) بالضم میان راه *
وفیه سُفسُوقَةٌ مِن اَبِیهِ) یعنی
در وی شبه پدر وی است وبه پدر
خود مانند است * وسُفسُوقَة
السَّیفِ) برنگ تیغ سَفَاسِق جمع
(سُفَاسِق) کلابط دراز کشیده
از سر چیزیکه
(سَفسَقَ الطَّائِرُ) سرگین افکند
مرغ

س ف ط

(سَفَطُ اَبِی خَرجَی) بالفتح و
الاضافه دهی است بمصر * و
همچنین سَفَطُ العَرفَاء * وسَفَطُ
القُدُور * وسَفَطُ الرَّیب * و
سفط زُرَیق * وسَفَطُ الحِنَّاءِ *
وسَفَطُ البَهش * وسَفَطُ اَبِی تُراب *
وسَفَطُ سُلَیط * وسَفَطُ کرواسة *
وسَفَطُ قُلَیتان * وسَفَطُ مَیدُوم *
وسَفَطُ رَشِین * وسَفَطُ الخَمَّارَة *
وسَفَطُ نَهیَا * وسَفَطُ المِلَق
همه دیهها اند درمان
(سَفَط) محرکه جامه دان که بر
شکل جوال باشد که دوی خشک
میان تهی باشد اسفاط جمع * و
پوستکی که بر پوست ماهی است
(سَفِیط) کامیر جوان مرد وخوش
وپاکیزه نفس وفرومایه وحقیر
از لغات اضداد است * وعوره
خرما سبز از درخت افتاده
(سُفَاطَة) کثمامه رخت خانه
(اِسفِنط) بکسرتین نوعی از
شراب
(ك) سَفُطَ) جوان مرد پاکیزه
نفس گردید
(مَا اَسفَطَ نَفسَه عَنكَ) یعنی
چه خوش است آن
(رَجُلٌ مُسَفَّطُ الرَّأسِ) کمعظم
آنکه سرش همچو سفط باشد

(تَسْفِيط) گل اندودن حوض را
و اصلاح کردن آن یقال سَفَّطَ
حوضه اِذا اَصْلَحَهُ و لاطه
(تَسَفُّط) اندک اندک گرفتن و
بر خویشتن چیدن آب و ماننده آن
(اِسْتِفَاط) استقصا کردن در
کاری و تمام آب کوزه خوردن

س ف ع

(سَفْع) بالفتح جامه سرخ باشد
(سَفْعَة) بالفتح جسم و چشم زخم
و اثر دیو و پری و منه به سَفْعَةٌ مِنَ
الشَّيْطَانِ اَي مَسٌّ * و برگردیدگی
گونه یقال بِسَفْعَة غَضَبٍ اِذَا اتغير
لونه
(سُفْع) بالضم دانه حنظل و دیگ
دان آهنی یا عام است و سیاهی
که بسرخی زند
(سُفْعَة) بالضم یک دانه حنظل و
آنچه در آثار دار از سرگین یا
خاکستر یا خاک جدا جدا تو بر تو
نشسته مخالف رنگ زمین نماید
و سیاهی که بسرخی زند و سیاهی
رخسار زن
(سَفَع) محرکة سیاهی سرخسار
زن برگردیده رنگ از لاغری
سَفْعَة اخص منه
(سَفْعَ) جمع و گاو دشتی و حمامه سیاه و نیز
که سیاهی آن بسرخی زند * و نیز نام است
مرغزار و تیکه برای دوشیدن گرد آیند و
و منه ما اَشْلِ اِلَيْكَ الاَسْفَعَ یعنی بخوان
گوسپند را برای دوشیدن
(سَفْعَاء) یک پایه دیگدان
سُفْع بالضم جمع * و کبوتر سبز
گردن * و بنو السَفْعَاء بطنی
است از عرب
(اُسَيْفِع) مصغر اسفع نام مردی
و منه قول عمر الا اِنَّ الاُسَيْفِعَ
اُسَيْفِعَ جُهَيْنَةَ رَضِيَ مِنْ دِينِهِ و
اَمَانَتِهِ بِاَنْ يُقَالَ سَابِقُ الحَاجِّ
فَادَّانَ مُعْرِضًا فَاَصْبَحَ قَدْ دِيْنَ بِهِ
فَمَنْ كَانَ لَهُ عَلَيْهِ دَيْنٌ فَلْيَغْدُ بِالغَدَاةِ
فَلْنَقْسِمْ مَا لَهُ بَيْنَهُمْ بِالحِصَصِ
(سَوَافِع) در سوختگیها
(رجل مَسْفُوعُ العَيْنِ) مردی که
چشمها بش در چشم خانه رفته
باشد و مرد چشم رسیده و پری زده
(ف) سَفَعَ الطَّائِرُ سَفْعًا بالفتح
بال زد مرغ یکدیگر را * و سَفَعَ
فلانٌ فلانًا طپانچه زد او را *
و سَفَعَ الشَّيْءَ نکار کرد آن را و
نشان و داغ نمود * و سَفَعَ
السَّمُومُ وَجْهَهُ سوخت باد
گرم روی او را و رنگ گردانید
* و نیز سَفَعَ موی پیشانی
گرفته کشیدن کسی را و منه
قوله تعالی لَنَسْفَعًا بِالنَّاصِيَةِ و
زدن و عذاب کردن و حقیر و
خوار نمودن و سیاه گردانیدن
روی را
(تَسْفِيع) سوختن آتش و باد
گرم روی را و رنگ گردانیدن
(مُسَافِع) زناکار و حمله کننده
و شیر بیشه و دست در گردن یکدیگر
کننده و شمشیر زننده یا معتد
مضارب نماینده
(مُسَافَعَة) بال زدن کبوتر
و مرغ یکدیگر را
(اُسْتُفِعَ لَوْنُهُ) بحول برگردید
گونه او از ترس و مانند آن *
و نیز اِسْتِفَاع تیره شدن هوا که
به برخاستن باد و گرد ماند آن
ماند و فی نسخة الاستفاع کالتفنج
یعنی بالباء و تعجم برا ماسیدن
باشد
(تَسَفُّع) گرم شدن با آتش

س ف ف

(سَفّ) بالفتح شکوفه خرما بن نو
(سِفّ) بالکسر و بالضم مار پیسه یا
مار پران
(سُفَّة) بالضم ارزنی از برگ خرما
مقدار زنبیل یا آوندی از برگ
خرما * و سُفَّةٌ مِنَ السَّوِيقِ
یک مشت از پست و کذا سُفَّة
مِنَ القَمْحِ و الحَبِّ * و نیز سُفَّة
موی باف و موی بند زنان که بدان
موی را پیوند کنند قال ابن اکرمه
ابراهیم النخعی و قال لا باس بالسفة
دواروی کوفته بیخته معجون کرده
(سَفُوف) کصبور دارو کوفته
بیخته معجون ناکرده
(سفیف) کامیر کیاهی است و
نام شلطان و تنگ پالان شتر
(سَفِيفَة) بوریا از برگ خرما
بافته
(ن) سَفَّ الطَّائِرُ عَلَى وَجْهِ
الاَرْضِ سَفِيفًا بست پرید مرغ
و مرور کرد بر روی زمین و رفت
* و سَفَّ الخُوصَ سَفًّا بافت بوریا
را از برگ خرما * و سَفَّ البَعِيرُ
خورد شتر گیاه خشک را

(س) سَفَّ الدَّوَاءَ سَفًّا) سفوف
خوردیا سفوف ساخت * وسَفَّ
الْمَاءَ) بسیار خورد آب وسیراب نشد
(جوعٌ سُفَاسِفٌ) کملابطا گرسنگی
سخت
(سَفْسَاف) بلایه و هیچ کاره از
هر چیزے و کار حقیر و منه ان الله
یُحِبُّ مَعَالِیَ الامور ویَبْغِضُ سَفْسَافَها
وغبار آرد که وقت بیختن بلند
شود از غربال پر د و موی زردے
و هیچ کاره و خاک نرم تنک
(مُسَفْسِف) مبنیا للفاعل مرد
کم عطاولئیم
(مُسَفْسِفَه) بکسر سین ثانی باد
کو پست وزد و خاک نرم و تنک را
برانگیزد و ببرد
(مُسَفْسَفَه) بفتح سین دوم
کرہ آرد بیخته وجز آن
(سَفْسَفَه) بیختن آرد و مانند
آن و نا استوار کردن کار را
(اِسْفَاف) از برگ خرما بوریا
بافتن وهدنگ برگرداند و منه
کانما اُسِفَّ وَجْهُهُ ای تغیّر و
لا گردیدن وبکارهای دون شدن و کارهای
دون خواستن و از بار خود گرفتن و

گناده گزیدن وباریک گرفتن کار
را و گاه خشک علف دادن شتر را و
پست پریدن مرغ ولگام دادن
اسپ را و نزدیک شدن ابر زمین
و تیز نگریستن و فرو آوردن فحل سر
راجبت گزیدن و پراگندن و دواب
جراحت و پراکندن سرمه و مانند آن
بر بن دندان و جز آن و رسیدن
بجیبی یقال مَا اُسِفَّ مِنْهُ بِنَافِهٖ
یعنی نرسید از وی چیزے را
(اِسْتِفَاف) سفوف ساختن یا
سفوف خوردن و بیکندن چیزیرا
س ف ق
(سَفْقَه) یکبار دست زدن در
بیع لغتے یا صاد و در یک سفقه
نزو ختن چیزے و خریدن چیزی را
یقال اعطاه سَفْقَةَ یَمِیْنِهٖ اِذَا بَایَعَهٗ
واشتراهما فی سَفْقَةٍ وَاحِدَةٍ بیعة
(سَفَاقَه) سختگی جامه و سخت
شدن و شوخ و بدرگی و شوخ رویی
والفعل من کرم
(ثوبٌ سَفِیْقٌ) کامیر جامه سخت
و بشد و رجلٌ سَفِیْقُ الْوَجْهِ) مرد
شوخ روی بے شرم
(سَفِیْقَه) چوبی است باریک مدد

پہن که بروی بوریا بچیند وطینه
مانند یے باریک دراز از زر ونقره
و مانند آن
(سَفَائِقُ السَّیْف) پرنگ شمشیر
(ن) سَفَقَ الْبَابَ سَفْقًا) بفتح
باز کرد در را * وسَفَقَ وَجْهَهٗ)
طبانچه زد روی او را
(اَسْفَقَ الْبَابَ اِسْفَاقًا) باز کرد در را
(اِنْسِفَاق) باز شدن در
س ف ك
(سَفْک) بالضم لحم
(سَفُوک) کصبور نفس مرد بسیار
دروغ
(سَفِیْک) کامیر خون ریخته
(سَفَّاک) کشداد بلیغ نوا نا بر سخن
و بسیار خون ریز
(مِسْفَک) کمنبر بسیار گوی
(مَسْفُوک) خون ریخته
(ض) سَفَکَ الدَّمَ سَفْکًا) ا
بفتح ریخت خون را وکذا الدمع
* وسَفَکَ الْکَلَامَ) بسیار کرد
سخن را
(اِنْسِفَاک) ریخته شدن خون و اشک
س ف ل
(سَفل) وسُفُول وسَفَالَه) بضم هر

فرود ی و پستی نقیض عُلو و عُلُوّ و
عَلَاوَة بالضم سِفْل و سِفْلَة بکسر
هر دو وسَفَال بفتح شذ ضد علو و
علوة بالکسر و علاء بالفتح
(سِفْلَةُ النَّاس) بالکسر ناکس و
فرو مایه
(سَفِلَة) کفرحة مردم فرومایه و
ناکس یقال هو من السِّفْلَةِ ولا یقال هو
سِفْلَةٌ لانها جمع والعامة تقول
رَجُلٌ سِفْلَةٌ مِنْ قَوْمٍ سَفِلٍ * وسَفِلَةُ
الْبَعِیْر) قوایم شتر
(اَسْفَل) پست تر نقیض اعلی و
اَسْفَلَ سَافِلِیْنَ) پستے یا تنف
و رایگان یا ضلالت و گراہے مر
کافران را وبها فسر قوله تعالی ثم رددناه
اَسْفَلَ سَافِلِیْنَ
(اَسَافِل) شتران ریزه * وعَبدُ
الاسافل) اسمے صنم النخذین و
الساقین
(سَافِل) مردم فرومایه و فرود و پست
نقیض عالی
(سَافِلَة) بن مردم * وسَافِلَةُ
الرُّمْح) نیم نیزه که متصل بن
بن نیزه است
(سُفَالَة) بالضم پایین و فرود هر چیزے

و شهر بیست بسند (سُفَالَةُ الرِّیح)
جهت پائین باد که بدان جانب
میرود و ضد عُلاوة الریح که جانب
وزن و جای وزیدن است یقال
قعدتُ بسُفالةِ الریح وعلاوتها
(سَفالة) بالفتح ناکسی و افضل بن کرم
(مَسْفَلة) بضم محله است در پائین
مکه و دهی است بیمامه
(ن س ن) سَفَلَ سِفالاً و سُفولاً
پست و فرود شد و پیر گردید
(ك) سَفُلَ فی خُلقه سَفالةً
بضم و سِفالاً بکسر ننگ خوی
ملح گردید و کذا سَفُلَ فی علمه * و
سَفَلَ فی الشیءِ سُفولاً بضم
فرود و کم قدر شد و از اعلای آن
بنشیب و پی آمد
(تَسْفِیل) بنشیب آوردن
(تَسَفُّل) فرود شد و پست گردید
و بنشیب آمد

س ف ل ج

(سَفَلَّج) کعملس دراز بالا

س ف ن

(سفن) محرکة پوست درشت
مانند پوست نهنگ و مثل آن و
سنگی که بدان تراشند و تا بن
نایند و تیشه چوب تراشی و
هر چیز که بدان چیزی را تراشند
و پوست پاره درشت از پوست
سوسمار یا پوست ماهی که بدان
تیر تمام ناتراشیده را تابان کنند
تا اثر کارد کمان تراش برود
(سِفانة) بالکسر کشتی سازی
(سَافِنَة) باد خاک روب سَوافِن
جمع
(سَفُون) کصبور باد خاک روب
سَوافِن جمع
(سَافِن) رگی است در باطن
پشت جدا از او متصل است بآن
رگ دل
(سَفِین) کامیر موضعی است
بشرق
(سَفِینَة) کشتی بدان جهت که
روی را میخراشد سَفائِن
و سُفُن و سَفِین بحذف تا جمع
سُفَّن بضم مشدد لقب مولای
رسول الله صلی الله علیه وسلم یا
مولای ام المؤمنین ام سلمه رضی
الله عنها و نامش مهران است
(سَفّان) کشداد خداوند کشتی و
کشتی ساز و ناحیه است میان
نصیبین و جزیره ابن عمر
(نجیب سَفّانی واسطی) بن
میمون محدث است
(سَفّانة) کجبانة مروارید و نام دختر
حاتم طائی
(سِفِنَّة) بکسر سین و فتح فاء و
نون مشدد و پرنده است بمصر که
نمی نشیند بر درختی مگر آنکه همه
برگهایش را میخورد و لقب ابراهیم
بن حسین بن دیزیل همدانی
لقب بها لانه اذا اتی محدثا کتب
جمیع حدیثه
(مِسْفَن) کمنبر تیشه چوب
تراشی و آنچه بدان چیزی را
تراشند
(ض) سَفَنَ العُود وغیره سَفْنًا
بالفتح پوست باز کرد از درخت
و جز آن
(ن س) سَفَنَتِ الریح سَفْنًا بالفتح
وزید و خاک را وقت باد از
زمین

س ف ن ج

(سَفَنَّج) کعملس شترمرغ نر
سبک رو و مرغی است که
بسیار جست کند
(اِسْفَنْج) بیخ و عروق درختی
است که جراحات متعفنه را نفع
دهد یا ابر مرده است که بر
روی سنگهای کنار دریا متکون
میشود و متخلخل بسیار سوراخ و آب
را بسیار بردارد و چون تازه او را
بسرکه ممزوج یا شراب ترکرده
بر جراحات تازه بگذارند در
حال التیام دهد و مطبوخ آب
جهت زخمهای کهنه نافع +
(اِسْفَنْجَة) مثله و هی اخص منه
(سَفَنَّج کسَفَنَّجة) شتاب داد
نقد او را

س ف ن خ

(اِسفاناخ) تره ایست بفارسی
اسفاناخ و بهندیی پالک گویند
در آخر اول سرد و تر و گویند معتدل
با قوت جالیه و غساله ملین طبع
سریع الهضم سینه و ریه و سینه را
نفع دهد و درد کمر را دفع کند

س ف ن ط

(اِسْفَنْط) بالکسر و بفتح الفاء
انگوری خوشبوی یا نوع از شراب
یا اعلاترین شرابها اسمیت به لان
الدنان تسفطتها ای تتشربت اکثرها

اد من التسخیط للطیب للنفس وقد مر

س ف ه

(سَفِیه) کامیزادان یا آنکه تدارک کار رانداند یا مسرف تباه کاره سفهاء کامرا و سِفاه بالکسر جمع + وثوبٌ سَفِیهٌ) جامه ست باف + * وزِمَامٌ سَفِیهٌ) مهار نارسته و مضطرب

(سَفِیهَة) مؤنث سفیه سَفِیهات و سَفَائِه جمع سُفَّه کرکع و سَفَاه کتاب شد * و نَاقَةٌ سَفِیهَةُ الزِّمَام) ناقه ناراست مهار

(ف ك س) سَفَهَ نَفْسَه) بر بی خردی انگیخت نفس خود را و کذا سَفِهَ رَأیَهُ بالنصب و الاصل سَفِهَتْ نَفْسُه و رائه فلمّا حُوِّل الفعل الی الرجل انتصب ما بعده بوقوع الفعل علیه لانه صار فی معنی سَفَّهَ نَفْسَه بالتشدید یا منسوب بسفاهت کرد آن را یا هلاک و تباه کرد نیز و سبک را + و سَفِهَتِ الطَّعنَة) زود بر آمد خون از آن و خشک گردید + و سَفِهَ الشَّرَابَ) بسیار خورد شراب را و سیر

نشد

(س ك) سَفِهَ عَلَیْنَا) نادانی کرد + و نیز سَفَه) محرکة و سَفَاه و سَفَاهَة کسحاب و سحابة سبکی عقل یا بی خردی ضد حلم یا نادانی * و سَفِهَ الشَّرَابَ) کفرح اسراف نمود در شراب پس خورد آن را باندازه و قیاس

(س ف) سَفِهْتُ) باز داشته شدم یا باز ماندم * و سَفِهْتُ نَصِیبِی) فراموش کردم حصه خود را

(ن) سَفَهَ صَاحِبَه) غالب آمد بار خورد او در دشنام

(طعام مُسْفِهٌ) کمحسن طعام که بسیار آب خوراند

(رَوَاءٌ مُسْفِهٌ) کمکرم رود بار پر آب

(أَسْفَاه) بسیار خوراندن شراب را و سیر ناکردن

(سَفَّهَه تَسْفِیهاً) نادان گردانید او را یا نسبت نادانی کرد بسوی او

(سَافَهَه مُسَافَهَةً) دشنام داد او را و منه المثل سَفِیهٌ لَمْ یَجِدْ مُسَافِهاً

* سَافَهَ الدَّنَّ) نشست نزدیک خم شراب و خورد آن را ساعت بساعت * و سَافَهَ الشَّرَابَ) اسراف نمود در خوردن شراب * و سَافَهَتِ النَّاقَةُ الطَّرِیقَ) لازم گرفت راه سیر سخت + و نیز

مُسَافَهَة) نادانی نمودن

(تَسَفَّهَتِ الرِّیَاحُ الغُصُونَ) کرد و سایه دار گردانید شاخها را و جنبانید + و نیز تَسَفُّه) سفاهت شنوانیدن و تهدید بعلو اسم یقال تَسَفَّهْتُ عَلَیْه و الیه اذا اسمعته و کسی از جبه زیرفتن یقال تَسَفَّهَه عن ماله یعنی فریفت او را از مال او

(تسافه) نادانی کردن یقال تسافهعلینا یعنی نادانی کرد

س ف ی

(سَفَیٰ) بالقصر کم موی شدن پیشانی اسپ لاغری خاک و خاک گرد و خار گیاه ببهمی یا عام است و گیاه خاردار و گل گیاه خاردار سَفَاةٌ یکی فی الکل و ناحیه است از نواحی مدینه

(سَافِی) خاک که باد برده باشد فاعل بمعنی مفعول و باد که خاک را برداشته باشد

(سَفَاء) کسماء بریده شدن شیر ناقه

(سِفَاء) کلساء دوا

(سَفَوَیٰ) کجمزی موضعی است

(أَسْفَیٰ) اسب کم موی پیشانی و استر شتاب و تیز رو

(سَفْوَاءَ) استر سریع و تیز رو

(سَفِیّ) کغنی خاک باد برده و مرد سبک و بی خرد و ابر

(سُفْیَان) مثلثة نام مردی و قبیله است از همدان و سفیان بن آبنید حضرمی و سفیان بن الحکم ثقفی و سفیان بن ابی زهیر ازدی و سفیان بن عبد الله ثقفی و سفیان بن وهب خولانی صحابیان اند + و سفیان بن سعید ثوری یکی از ائمه و ارکان دین است و سفیان بن حسین واسطی از حسن و ابن سیرین سماعت دارد و سفیان بن عیینه از زهری و عمرو بن دینار و ثقه است و سفیان بن هانی از تابعیان بصره و ثقات ایشان است + و ابو سفیان مغیرة بن الحارث بن عبد المطلب

بسر عم نبی است صلی الله علیه وسلم
و ابوسفیان صخر بن حرب بن
امیه پدر معاویه * و ابوسفیان
طلحه بن نافع تابعی است و
ابوسفیان بن وکیع از اعمش وا
سکند

(سفیان) بالکسر وهم است بهراة
یا آن بفتح است از ان ده است
ابوطاهر احمد سُفیانی بن محمد
بن اسمعیل بن صباح

(سَفَوَان) بالتحریک موضعی است
بر یک منزل از بصره ووادی
است از ناحیه بدر

(سَافِیَاء) غبار باد برده یا باد غبار
برداشته

(ض) سَفَتِ الرِّیحُ التُّرابَ
سَفْیًا) بالفتح برد باد خاک را و
برداشت

(س) سَفِیَ سَفًى وسید بی خرد
گردید * وسَفِیَتْ یَدُهُ) شکافته
شد دست او

(سَفِی) کمحسن سخن چین وباد
خاک برداشته

(اَسْفَی الزَّرْعُ) سخت کرد اطراف
خوشه را

* وَاَسْفَی فُلَانٌ) نقل کرد
خاک را * وَاَسْفَتِ النَّاقَةُ)
لاغر گردید * وَاَسْفَی فُلَانًا)
برانگیخت او را بر سبکساری و
خفت * وَاَسْفَی بِهِ) بد می ساند
بسوی او * ونیز اِسْفَاء) بردن
باد خاک را وافکندن گیاهی
خار را واستر شتابی ورا گرفتن
واختیار کردن وسبک بی خرد
گردیدن

(سَافَاه) دشنام داد او را * و
نیز مُسَافَاة) دوا کردن

(اِسْتَفَاء) حیله کردن یقال استفی
وجهه اذا اصطفه

باب السین فصل القاف

س ق ب

(سَقْب) بالفتح شتر کره یا شتر
کره نوزاد هرچه باشد یا شتر کره
نر و لا یقال سَقْبَة ا یقال اَسْقُب
وسِقَاب وسُقُوب جمع سُقْبَان
بالضم مثله * ونیز دراز از هر چیزی
با فربهی یا عام است وستون
خیمه سقبان بالکسر جمع
* وهو منی است بغوطه دمشق
ازان موضع است احمد سقبانی

بن عُبَید بن احمد محدث

(سَقْبَة) بالفتح خر کره ماده

(سَقَب) بالتحریک نزدیکی و
منه الحدیث الجارُ اَحَقُّ بِسَقَبِهِ
نزدیک شدن والفعل من سمع
ونصر یقال سَقِبَتْ دَارُهُ سَقَبًا
بالتحریک وسُقُوبًا ای قربت *
ومنزلٌ سَقَبٌ) اسپه قریب و
بعید ضد

(سَاقِب) کصاحب نزدیک ودور
از لغات اضداد است

(سُقُوبُ الاِبِلِ) پایهای شتران

(سِقَاب) بالکسر پنبه خون آلوده که
زن مصیبت زده آنرا بر سر گذارد
ویک طرف آن پنبه از روی
نهد بیرون کند تا بیننده
بداند که وی مصیبت زده است

(سَقِیبَة) ستون خیمه

(مِسْقَب) بالکسر ناقه نر زاینده
سقاب بالکسر مثله

(مُسْقِب) کمحسن نزدیک و
بعید از لغات اضداد است

(اَسْقَبَتِ الدَّارُ) نزدیک شد
* واَسْقَبْتُهَا) نزدیک گردانیدم
آن را لازم متعدی

(اَبْیَاتُهُمْ مُتَسَاقِبَةٌ) یعنی همدیگر
نزدیک اند

(تَسَاقُب) نزدیک شدن

س ق ت

(سَقْت) بالفتح وبحرک بی برکت
شدن چیزی والفعل من سمع یقال
سَقِتَ سَقْتًا اِذَا لم یکن له برکةٌ

(سَقِت) بکسر عین بی برکت

س ق ح

(سَقَح) محرکة موی ریختگی پیش
سر والفعل من سمع رجلٌ اَسْقَحُ
نعت است ازان

(سَقَحَه) بالتحریک جای موی
ریختگی از سر

س ق د

(سُقْدَة) بالضم پرنده است سرخ
رنگ بزرگی کنجشک وبغادیها
آنرا زورک گویند مُسَقَّدَة تجیبة
شد سُقَد کصرد وسُقَیدات
جمع

(سُقْدُد) بالضم کقعدد اسپ
لاغر کرده شده

(اِسْقَاد) لاغر کردن اسپ
فربه را

(سَقَّدَ الفَرَسَ تَسْقِیدًا) لاغر

گرداسیداسب رابعد فربه کردن
س ق ر
(سَقَر) بالفتح چسبیدن و تشنه گشتن
ونام زنے * وسقر بن عبدالرحیم
وسَقَر بن عبدالرحمن وسَقَر
بن حسین و سَقَر بن عدّاس
وابوالسّقر یحییٰ بن یزداد و
عبدالرحمن بن آدم محدثان
اند * ونیز سَقَر سوختن آفتاب
روی را و گرمی و اذیت آن
وزن جبلے وقیادت جسم
(سَقَر) محرکة معرفة دوزخ
اعاذنا الله تعالے و کوہی است
بکہ مشرف بر موضع قصر منصور
(سُقَیر) کزبیر نام زنے * و
اَبُوالسُّقَیر نُمَیرِی) از تابعیان
است * وبکّار بن سُقَیر) از تبع
تابعیان و سُقَیر و سَهل بن
سُقَیر و یوسف بن عمر بن سُقَیر
محدثان اند
(سَقّار) کشداد کافر و آنکه غیر
مستحق لعنت را بسیار لعنت کند
و دروغ گوے سَقّارُون جمع
(سَقَران) بالفتح موضعی است
(سَاقُور) کرمی و آہنی است
که بدان خر را داغ کنند
(سَقَرَوَان) کنہروان دہے
است بطوس
(سَقَنقُور) جانورے است
بفارسی ریگ ماہی که بر کنار
نیل باشد و گوشت آن بسیار
بہی است
(مِسقَار) بالکسر حرما بن که
دوشاب راند
(اَسقَرَت النَّخلَة) روان کرد
دوشاب را
(یوم مُسمَقِر) کمشمعر روز نیک
گرم
س ق ر ع
(سُقُرقُع) بضمتین و فتح قاف ثم
معرب سکرکہ بسکون را کمی از زن
که نوعی از شراب است مرحبشه را
یا شرابی است مراہل حجاز را که
از جو و دیگر حبوب گیرند لغت
حبشیه لهجوا ولیس فی الکلام
خماسیة مضمومة الاول مفتوحة
العجز
س ق ط
(سقط) بالفتح برف و شبنم
که به برف ماند و ناکس و فرومایه
(سَقطَة) بالفتح لغزش سِقاط
جمع * و شکوخیدن و خطا کردن
(سقط) شکسته بچه ناتمام افتاده
و آتش که بر جهد از چقماق و در
نگیرد و یوفت * و تمامی ریگ
توده که تنگ گردیده منقطع شده باشد
وجایے آن
(سِقط) بالکسر گوشه و ناحیه و دامن
خیمه و بال شترمرغ یا تمام است
و ہما سِقطان * و گوشه از
ابر که بر زمین افتاده نماید
(سقط) بالتحریک بیچکاره از
ہر چیز و آنچه در روی خیر نبود
اَسقَاط جمع * وفضیحت و رسوائے
و خطا و متاع نبهره و سهو و غلط
در نبشتن و در سخن و در حساب
مردم ضعیف و فرومایه یا فروتنی
نماینده
(سَقَطِی) متاع نبهره فروش
(سَاقِط) کصاحب افتاده و فرومایه
بسپس مانده سُقّاط گناہ جمع
و فی الحدیث لایُلتقط ساقطتها
یعنی آنچه بغفلت صاحب آن
افتاده باشد * و تمر مسقوط یعنی
ساقطه است
(سَقّاط) کسحاب شمشیرے که
در پس ضربه افتد یعنی مقطوع را
بریده بزمین یا پس مقطوع
رسد
(سُقَاط) کغراب آنچه برافتد
از چیزی سقاطه بالتاء مثله
(سِقاط) بالکسر بال مرغ و خطا
در نبشتن و در سخن و در حساب *
ونیز سِقاط) آنچه بدار ند از حشو
و جز آن از جای و بجائی دیگر برند
و غوره خرما از درخت افتاده
و لغزش در قول و در فعل یا جمع
سقطة است یا ہردو در یک معنی ج ۲
(سَقُوط) کصبور افتاده
(سَقِیط) کامیر کم خرد و برف و
یخچه و سفالینه و یروی بالمعجمه
و یذکر * و شبنم که بر زمین
افتد و ناکس سَقطی کقتلے جمع
(سَقِیطَة) کم خرد و امرأة سَقِیطة
زن فرومایه
(سَوَاقِط) کسانیکه از یمامه خوار بار
ارند و کوہای پست
(سَقّاط) کشداد متاع نبهره فروش
ومنه الحدیث کان لایمر بسقّاط
ولا علی صاحب بیعة الا سلّم علیه

وشمشیر گذاره برنده که پیش از
مقطوع بر زمین فتد
(مَسْقَطُ) کمقعد و منزل جای
افتادن و بالکسر بال مرغ
و مَسْقِطُ الرَّاس) جای زادن +
و نیز مَسْقَط بالفتح شهریست
بساحل دریای عمان و روستائی
است بساحل دریای خزر و وادیی
است میان بصره و بناج
(مَسْقَطَة) بالفتح تامی ریگ توده
و جای که ریگ تنگ گردد و منقطع
شود و سبب افتادن یقال
هذا مَسْقَطَةٌ لَهُ مِنْ اَعْيُنِ النَّاسِ صح
یعنی سبب افتادن وی است
از چشم مردم
(مِسْقَاط) بالکسر زن که بچهٔ نا
تمام افکندن عادت او باشد
(ن) سَقَطَ سُقُوطًا و مَسْقَطًا
بالفتح افتاد + و سَقَطَ الْقَمَرُ
فرو شد ماه + و نیز سُقُوط) افتادن
بچه نا تمام از شکم + وسَقَطَ الْوَلَدُ
مِنْ بَطْنِ اُمِّهِ) بیرون بر آمد
بچه از شکم مادر قال الخلیل ولا
یقال وَقَعَ * وسَقَطَ الْحَرُّ) بیش
اندکی فرو شد + وسَقَطَ عَنَّا

باز ایستاد از ما و دور گردید از
لغات اضداد است + و سَقَطَ عَلَى
بَعِيْرٍ) رسید شتر گم شده خود را
ومنه المثل على الخبير سقطت
یعنی بدانائی حقیقت کار رسیدی + و
سَقَطَ فِي كَلَامِهِ) خطا کرد در
سخن + و سَقَطَ الْقَوْمُ اِلَيَّ) فرود
آمدند بسوی من + ویقال تکلم
فَمَا سَقَطَ بِحَرْفٍ یعنی خطا نکرد
و سُقِطَ فِي يَدِهِ) مجهولا خطا کرد
و لغزش نمود و پشیمان شد و سرگشته
گردید ومنه قوله تعالى وَلَمَّا سُقِطَ
فِي اَيْدِيهِمْ اي ندموا قال
الاخفش وقرا بعضهم سقط معلوما
کانه اضمر الندم
(مُسْقِط) کمحسن زن که بچهٔ نا
تمام افکنده باشد
(اِسْقَاط) بچه نا تمام افکندن زن
و جز آن و خطا و زلل جستن بر کسی
و در دروغ بر بستن و هر چه در دست
و افکندن آن را و سخن چینی
نمودن و بر خطا انگیختن کسی
را و غلط کردن در سخن یقال
اَسْقَطَ فِي كَلَامِهِ اي خطأ * و
تکلم فما اسقط کلمة اي في کلمة یعنی

خطا نکرد در آن + واُسْقِطَ فِي يَدِهِ)
مجهولا خطا کرد و پشیمان شد و
سرگشته گردید
(سَاقَطَ الشَّيْءَ مُسَاقَطَةً وسِقَاطًا)
افکند آن را با هم افکند + وسَاقَطَ
الْفَرَسُ الْعَدْوَ سِقَاطًا) سست دوید
+ و نیز مُسَاقَطَة و سِقَاط) بوقت
سخن گفتن یکی دیگری خاموش
بودن یا نوبت سخن از یکی بدیگری
افتادن بدین نمط که یکی سخن
گوید و دیگری ساکت باشد و چون
او ساکت شود ساکت در سخن در
آید یقال سَاقَطَ فُلَانٌ فلونا الحدیث
اِذَا سَقَطَ مِنْ كُلٍّ عَلَى الْاٰخَرِ
(تَسَقَّطَ الْخَبَرَ) اندک اندک گرفت آن را
(و تَسَقَّطَ فُلَانًا) خطا و لغزش جست
او را + و نیز تسقط) سخن چینی نمودن
و دروغ بر جستن و بر خطا انگیختن
کسی را
(تَسَاقُط) پی در پی افتادن و
افتادن و بیفکندن و خود را بر
چیزی افکندن
(اِسَّاقَطَ اِسَّاقُطًا) افتاد

س ق ط ر

(سِقِطْرِيّ) کزبرجی نقاد دانا

سیفطار بکسرتین شله
(سُقُطْرِيّ) بضم سین وقاف
ممدودة و مقصورة و اُسْقُطْرِيّ
بالضم جزیره است بدریای هند
بر جنب کسی که از بلاد زنگ آید
و عامه آن را سقوطره گویند صبر
و دم الاخوین از انجا آید

س ق ط م

(سِقِطْم) کزبرج سوش

س ق ع

(سُقْع) بالضم ناحیه و نواحی چاه
و گوشه آن
(سَوْقَعَة) بالفتح گوشه چیزی
و ناحیه آن و جائی که در وی
قرار گیرد از ترید و آنچه بسر متصل
و ملصق باشد از عمامه و خمار و
چادر و آن زودتر ریناک گردد
(سِقَاع) بالکسر خرقه که زیر مجر
افکنند تا مجر ریناک نشود و در وی
بند و چیزی که بینی ناقه را بدان
استوار کنند
(اَسْقَع) بالفتح مرغی است بقدر
گنجشک سبز رنگ سپید سر اسلع مجمع
+ و هر اسپ و مرغ سپید سر سقعا
مونث هوا بو الاسقع واثلة بن

أسقع صحابی ست
خطیب مِسقع) کمنبر خطیب
بلیغ و فصیح
ف) سَقَعَ الدّیکُ سَقْعًا) بالفتح
بانگ کرد خروس + و نیز سَقَع)
رفتن و منه لا أدری این سقع یعنی
ندانم که کجا رفت + و سَقَعَ
الشّیءَ) زدن آن را و این فعل را
نیارند مگر وقتیکه چیز سخت را
بر شل آن زنند و سَقَعَ الطّعامَ
خوردن آن را از گوشهٔ آن و منه قول
الاعرابی لضیفه و قد قدّم الیه
ثریدة لا تسقعها و لا تقعرها و لا
تشرمها قال فمن این آکل قال لا
ادری فانصرف جائعًا
أُسْقِعَ لَوْنُهُ) مجهولا برگردید
گونه او
تسقیع) رفتن و منه ما ادری
این سقع هو
استقاع) برگردیدن رنگ تعال
أُسْتُقِعَ لَوْنُهُ مجهولا اذا تغیّر

س ق ع ط ر

سَقَعطَری کقبعثری)
دراز تر از مردم و شتر سقعطری
بپای بشد دشلد + و قربه و سطر

سخت گیر

س ق ف

سَقْف) بالفتح آسمان خانه
سُقُوف و سُقُف ککتب جمع +
آسمان + و لحیٌ سقف) یعنی
دراز و فرو هشته
سُقْف) بالضم و بفتح موضعیست
سقف) بفتحتین دراز و کوژ شدن
و الفعل من سمع و درازی با کژی
اسقف) بالفتح مدان با کژی و نیم مردد الا بالله
درشت و بزرگ استخوان و شتر بی پشم و
شترمرغ کژ گردن + سقفاء مؤنث
در همه + و قول الحجاج ایای و هذه
السَّقَفاء تصحیف صحّفه الزمخشری
و صوابه الشُّفَعاء کانوا یجتمعون عند
السُّلطان فیشفعون فی المریب
فنهاهم عنه
أُسْقُف) کانصر موضعیست
أُسْقُفّ) بالضم و تشدید الفاء
پیشوای ترسایان در دین یا دشنا
فروشی نماینده در رفتار و روش
خود یا دانش مند ایشان یا بالاتر
از قسّیس و کمتر از مطران سُقّف
کعتل و سُقُف بضمتین مع شدّ الفاء
کعطرب مثل فی الکل اساقفه
و اساقف جمع
أُسْقُفَّة) روستای ست باندلس
سَقِیف) کامیر آسمان خانه
سُقُف جمع
سَقِیفَة) کسفینه صفه پوشیده
از آنست سقیفة بنی ساعدة
سَقائف جمع + و چوبهائی که بدان
استخوان شکسته را بندند و پارهٔ
از استخوان سر شتر و مانند آن
و تخته کشتی سقائف جمع + و هر
چوب یا سنگ پهنا که از آن خانه
را توان پوشید و استخوان
پهلوی شتر
سُقَیف بن بَشیر) کزبیر محدث
است
ن) سَقَفَ البیتَ سَقْفًا) بالفتح
پوشید خانه را و فتح مضارع لغت
ردی با لحن است + و سَقَفَ فلان
سِقِّیفی) کخلیفی رئیس و پیشوای
ترسایان شد
مُسَقَّف) کمعظم دراز بالا
تسقیف) خانه پوشیدن
و أسقف گردانیدن کسی
را تعال سُقِّفَ فلانٌ
مجهولا اذا صیّر أسقفًا

تسقّف) اسقف شد
شعر مُسقنفٌ) کمقعنسس موی
بند و پراگنده و ژولیده

س ف ق

سُفُق) بضمتین غیبت کنندگان
مردم را
سَقْ سَقْ) و بکسران کلمه ایست
که بدان گاو را زجر کنند
ن) سَقَّ الطّائرُ سَقًّا) بالفتح
سرگین افگند مرغ
مُسَقْسِق) بنیاء للفاعل انکه بجای
برابر و مقابل شخصی دیگر نشسته باهم
بنوبت شعر خواند لغت مولد است
سَقْسَقَ الطّائرُ) سرگین افگند
مرغ + و نیز سَقْسَقَة) با همدیگر
بنوبت شعر خواندن

س ق ل

سَقْل) بالفتح زدودن و الفعل
من نصر
سُقْل) بالضم تهیگاه آنچه میان
سر سرین و کوتاه ترین استخوان
پهلو است لغة فی الصاد
سَقْل) کخف مرد لاغر میان
و اسب نزار شت
سَیْقَل) بالفتح زداینده سیاقلة

جمع
سَقّال) کشداد زداننده
اِسقِیل) بالکسر باز دشتی
اِسقال مثله

س ق ل ب

سَقلب) بالفتح نام مردی وگروهی است از مردم سَقلَبی منسوب است بدان سقالبه جمع
سَقلَبه سَقلَبَةٌ) افکندا و را بر زمین

س ق ل ط

سِقِلّاط) سجلاة است زنة ومعنیً
سَقَلّاطُون) بالفتح وضم الطاء شهریست بروم وبسوی آن جامه را منسوب کنند

س ق م

سَقام) بالفتح بیماری سُقم بالضم وسَقَم بالتحریک مثله والفعل من سمع وکرم
سُقام) کغراب وادی است ویفتح
سَقِیم) کامیر بیمار سِقام ککتاب جمع
سُقمان) بالفتح موضعیست
سَوقَم) بالفتح نوعی از درختان بزرگ
سَیقَم) کضیغم شهریست
مِسقام) بالکسر بسیار رنج ومرد بسیار بیماری
سَقمُونیا) بالضم ممدوده وبفتح ویدفیها وآن عصارهٔ نباتی است کهبیخ آنرا قطع کرده اطرافش را از خاک خالی نموده بگیاه فرش کنند تا از اندرون آن رطوبت لبنی بر برگها جمع شده خشک شود وآنرا باسم ناتبش خوانند ضرر آن سعده واحشا زائد از سایر مسهلات است مصلح آن مصطکی وکتیرا وانیسون وروغن بادام وزنجبیل وفلفل ودیگر عطریات است قال ابن سینا انه اذا سقی منها الی عشرین شعیرة تسهل المرة الصفراء وللذوجات الردیئة من اقاصی البدن وجزء منه بجزءٍ من تُربُد فی حلیب علی الریق لایترک فی البطن دودة بعیث فی ذلک مجرّب ونیز سقمونیا صابون است بلغت یونانی
اِسقام) بیمار گردانیدن یقال اَسقَمَه اللّٰهُ یعنی بیمار گردانید او را خدا

س ق ن

اَسقان) علی الجمع کمرهای باریک ولاغر
اِسقان) تمام کردن جلای شمشیر را یقال اَسقَنَ صَیقَلُه ای تمّم جلاءَهٗ

س ق ی

سَقی) بالفتح موضعیست بدمشق
سُقیٰ) بالکسر سمت مُستَقی را یعنی آب خورده وسیراب گشته آب پاشیده وآب وماند آن اَسقِیَة جمع ودهرو ازآب یقال کم سقی اَرضک وکشت آبی وزرد آبی که در شکم گرد آید اسم است استسقا را وبفتح وپوستکی که در آن آب بندد بار شبد وازسر بچه شکافته شود
ساقی) آب دهنده سُقاة جمع سُقّی کرتع مثله
ساقِیه) جوی خرد سَواقی جمع
سُقیا) بالضم شهریست بیمن وموضعیست در گروه بنی سعد وقریی است از اعمال فرع وموضعیست نزدیک وادی فرش وموضعیست میان مدینه ووادی صفراء وایم است مرسقی یا استقاء را
سِقاء) ککساء مشک شیر وآب اَسقِیَة) جمع اَسقیات واَساقی مثله وایں مشترک است میان هردو اما وطب مشک شیر است خاصة ونحی مشک روغن خاصة وقربه مشک آب خاصة
سِقایة) بالکسر وبضم جای آب خوردن وظرفیکه بدان آب خورند وپیمانه وپیمانهٔ شراب ونبیذ انگور که قریش در جاهلیت حاجیانرا بیخورانیدند
سَقِی) کغنی ابر بزرگ قطره اَسقِیة جمع بر غیر قیاس وکیا برد وخار بن سَقِیّة یکی از آن
سُقَیّه) کسمیه جایی است بمکه شرفها اللّٰه تعالیٰ
سَقّاء) کشداد آب دهنده سَقّائون جمع سقاءة وسَقّایة مونث وفی المثل اسق رقاش انها سقایة یضرب للمحسن ای احسنوا الیه لاحسانه
مَسقاة) بالفتح والکسر جایی

آب خوردن وبالکسر آلت آب
خوردن
مُستقی) کری سیراب
مَسقوی) بیای شد کشت آب
داده وکشت آبی خلاف عذی بالکسر
کشت دشتی که از باران آب
خورد
(ض) سَقَاهُ سَقیاً بالفتح آب داد
اورا وگردانید برای او آب را وسقیالک
گفت وی را + وسَقی بطنه) گرد آمد
در شکم او آب زرد وبیمار استسقا گردید
+ وسقاه الله الغیث) آب داد او را
خدای + وسقی زید عمرا اغیبت
وعیب کرد او را + وسُقی قلبه
عداوة) مجهولاً یعنی سیراب
دشمنی است دل او
اِسقاء) آب داد او را وآب خورانید
یا سقی وسقیه آب خورانیدن
است واسقاء دلالت نمودن بر آب
یا قیمت آب دادن یا آب دادن
چاروا یا زمین یا هر دو را + وبیمار
اَسقاه الله الغیث) آب داد او را
خدای + واَسقی فلان
فلاناً) غیبت کرد آنرا وعیب نمود
ونیز اِسقاء) سقیالک یا سقاک الله

گفتن کسی را وشک دادن یا پوست
دادن تا مشک سازد آنرا ونوبت
آب معین کردن کسی را ومشک
ساختن پوست را
سَقّاهُ تَسقیَة) آب داد او را شد و
للمبالغة وسقاک الله یا سقیالک
گفت او را
(مُساقاة) تیار وتعهد کردن
درخت باشرکت دخل وی
اِستِقاء) آب خواستن وکشیدن
آب از چاه وسقا خواستن وفربه
شدن شتران
(تَساقی) یکدیگر را آب خورانیدن
تَسَقّی) خوردن شتران گیاه
حوذان تر را وفربه شدن از آن وقبول
کردن چیزی آب را وسیراب شدن
مُستَسقِی) بیمار استسقا +
اِستِسقاء) گرد آمدن آب زرد
در شکم یقال استسقی بطنه اذا
اجتمع فیه ماء اصفر ودر عرف اطبا
بیماریست مادی که آنرا نوعیست طبلی
وزقی ولحمی + وآب وفرود آمدن باران
خواستن وسقا جستن
باب السین فصل الکاف
س ک ب

ماءٌ سَکبٌ) بالفتح آب ریزان
یا ریخته شده بمصدر وصف به + و
مرد دراز بالا ونوعی از جامه باریک
واسب نجیب تیزرو وفراخ گام و
روح یا نشاط وباران پیوسته بزرگ
قطره ونکار دانم نام اول اسپیکه ملک
آنحضرت صلی الله علیه وسلم و آن
ونیز گرد و آن کمیت وسپید
پیشانی وهر چهار دست وپای
سپید ودست راست او مطلق بود
ونام اسپ شبیب بن معاویه
وبرس یا ارزیز وبیرک
(سَکَبَة) بالفتح پارچه گرد بریده
برای سر پیشال شبکه وپوست
تنک که بر روی جنین باشد
سَکَب) محرکه درختی است
خوشبوی ولا رسکبه یکی
سَکَبة بتحریک سبوسه سر وسکبة
ابن الحارث) صحابی است.
ماءٌ ساکبٌ) آب ریزان +
وکذا دمع ساکب ای منصب
ماءٌ سَکوبٌ) کصبور آب ریزان
(ماءٌ سَیکَبٌ) بالفتح آب ریزان
ماءٌ سَکیبٌ) کامیرش

(سَکّاب) کسحاب نام اسپ آجذع

بن مالک وتعظام اسپی است
مرتسیمی یا کلبی یا عبید بن ربیعه
بن محشفان را
(اُسکُوب) بالضم آب ریزان وباران
پیوسته بزرگ قطره وکفش گر یا آهن
گر ودرق که بجانب زمین دراز و
منتشر شود ورسته خرمابان نشانده
(اُسکُوبَة) بالضم فلکه بر سر
خنورهای سر تنگ روغن ومانند
آن نهند یا پاره چوب که درشکاف
خیک کنند
(اِسکاب) بالکسر کفش گر
(اِسکابَة) فلکه بر سر خنورهای
سر تنگ وروغن ومانند آن نهند
یا پاره چوب که در شکاف خیک کنند
(اُسکُبَّةُ الباب) بالضم مع شدید
آستانه در
(سَکّاب) کشداد نام اسپی
(مَسکوب) ریخته شده + وماءٌ
(مَسکوب) آبیکه بر روی زمین
روان باشد بی کنده
(ن) سَکَبَ الماءَ سَکباً وسُکوباً
بالفتح ریخت آب را + وسَکَبَ هو
سُکوباً) ریخته شد آب لازم متعدی
+ ونیز تَسَکُّب بیای شدن باران

نخ

پیه ـــه بزرگ قطـــره وازان گفتن
سوزن ومنه فاذا سکب المؤذن بالاول
من صلوة الفجر قام فرکع رکعتین
خفیفتین
(منسکب) ریزان
(انسکاب) ریخته شدن آب
وجز آن

س ل ب ج

(سکباج) بالکسر معرب است
وآن نان خورش است که از سرکه
وگوشت وادویهٔ خوشبو ونبات
ترتیب دهند وگاهی میوهٔ خشک
را هم اندازند
(سکبینج) صمغ نباتی است سخن
وملطف وجالی ومحلل ریاح وادرار
سلبه ودر حیض ومسهل بلغم
غلیظ

س ک ت

(سکت) بالفتح مرد همیشه خاموش
ومرد کم سخن که چون بسخن درآید
نیکو گوید
(سکتة) بالفتح بیماری که سبب
سده کامل در بطون دماغ ومجاری
روح اعضا صاحب آن از حس
وحرکت معطل گردد

(سکتة) بالضم آنچه بدان بازدارند
بچه وغیر او را وخاموش کنند وش
بقیه که در آوند بماند
(سکوت) کصبور بسیار خاموش
یقال رجل سکوت وامراة سکوت ایضا
(سکات) بالضم خاموشی دراز وایحی
خاموش گرداندن کسی را (مسکاتة)
مثله + ومنه رماه بسکاتة وکذا اذا
بسکات ای بما اسکته وانتهاء وتمام
چیزی یقال هو علی سکات الامر
یعنی او مشرف بر تمامی آن کار است
وکذا کنت علی سکات هذه الحاجة
یعنی قریب است که بهم آن را
+ وحیة سکات ماری که تا نگزد
معلوم نشود
(سکیت) کقبیط وبتخفیف مرد
همیشه خاموش واسپ بازپسین
رهان
(سکّیت) بالکسر وشد الکاف مرد
پیوسته خاموش سکّیت کسلیت
مثله + وابو یعقوب ابن السکیت نحوی
ومصنف کتاب اصلاح المنطق است
(ساکوت) مرد بسیار خاموش
ساکوتة مثله
(اسکتان) بکسر همزه دو کرانه

فرج زن اسکت یکی
(اسکات) بالفتح اوباش و
بقایای هر چیزی وروزهای معتدل
پس گرما
(ن) سکت عنه سکتا بالفتح
وسکوتا وسکاتا بالضم وساکوتة
واسکاتة بالکسر اذا خاموش شد
یقال تکلم ثم سکت بغیر الف فاذا
انقطع کلامه فلم یتکلم قلت اسکت
+ وسکت فلان) مرد بهان
(سکت الغضب) آرمید وفرو شد
+ ونیز سکت) فصل کردن میان
دو نغمه بدون دم زدن + وفی
المثل سکت الفا ونطق خلفا ذکر
(اسکات) منقطع شدن سخن
یقال اسکت اذا انقطع کلامه
فلم یتکلم وخاموش کردن
(مساکتة) همدگر خاموش
بودن ونبرد کردن باکسی خاموشی
(مسکت) کمعظم تریسین
وتیرهای قمار
(تسکیت) خاموش کردن

س ک د

(سکدة) بالفتح شهریست
بساحل دریای از ثغر

(سکندان) بضم سین وکاف
دهی است بمرو

س ک ر

(سکر) بالفتح تره است از بهترین
ترها + ونیز سکر) پر کردن وبستن
نهر وآب را والفعل من نصر ومنه
قال للمستحاضة اسکریه ای سدیه
بخرقة وشدیه بعصابة +
وافسون کردن کسی را
(سکرة) بالفتح ضلالت وگمراهی
ومستی + وسکرة الموت) شدت
موت وغشی آن است + وسکرة
الهم) شدت غم سکرات جمع
(سکر) بالضم مستی شراب وآنچه
مست گرداند
(سکر) بالکسر بند آب ونهر وآنچه
بدان بند کنند وکناره بند از نهر و
آب سکور جمع
(سکر) ککتف مست وسکرن سکره
مؤنث + وهمیشه مست ونام
دو علم است ذکره الیادی فی تاریخه
(سکر) محرکة می ونبیذ خرما
وکشوث وهر چیز که مست کند و
هر چیز که حرام است خوردن آن
از میوه وجز آن + وسکر طعام

قال الازهری وانکره اهل اللغة *
وامتلاوپری شکم وخشم وخشم
پنهان
(سُکَّرَة) دانه تلخ که با گندم آمیزد
(سُکَّر) کز فروبی است بر دو روزه
راه از مصر
(لیلة ساکِرَة) شب آرمیده بی باد
(سَکُور) کصبور همیشه مست
(سَکَّار) کشداد نبیذ فروش
(سُکَّر) بضم سین و تشدید کاف
شکر معرب آنست * و خرمای تر
نیکو وانگوری است که چون او را
آفتی رسد از هم پاشد و آن بهترین
انگورها ست و لقب احمد بن
سلمان حربی * و علی بن حسن بن
طاووس بن سُکَّر محدث است
(وسُکَّر العُشَر) شبنمی است که بر
درخت عشر منعقد گردد و شبیه
بپارهای نمک
(سُکَّرَة) آبکی است بقادسیه و سُکَّر
و هو اخص من السُکَّر * و ابن سُکَّرَة
محمد بن عبد الله شاعر و زاهد هاشمی
است و عبد الله بن مبارک بن صباغ
مشهور با بن سُکَّرَة و قاضی ابو علی
بن سُکَّرَة امام

(سَکْرَان) بالفتح مست سَکْرَی
و سَکْرَانَة مونث سَکَارَی بالفتح
و بالضم جمع سکری مثله * و نیز
(سَکْرَان) وادی است در بعض
دهای شام
(سَیْکَرَان) کضیمران گیاهی است
پیوسته سبز و دانه آنرا میخورند و
موضعیست
(سِکِّیر) کسکیت همیشه مست
(مِسْکِیر) بالکسر بسیار مست
شونده
(س) سَکِرَ سُکْرًا بالضم و سُکُرًا
بضمتین و سَکْرًا بالفتح و التحریک
و سَکَرَانًا محرکه مست شد
(ن) سَکَرَت الرِّیحُ سُکُورًا و
سَکَرَانًا آرمید باد و ایستاده شد
(و سُکِّرَت اَبْصَارُهم) مجهولا بند
شد بینای ایشان
(اِسْکَار) مست گردانیدن منه
کل مُسْکِرٍ حرام
(مُسَکَّر) کمعظم خمار زده و مست
(سَکَّرَه تَسْکِیرًا) خفه کرد او را و قوله
تعالی سُکِّرَتْ اَبْصَارُنَا ای سُدَّت
و مُنِعَت النَّظَرَ او غُشِّیَت و حُیِّرَت
او معناها ما یلحق شارب المُسْکِر

(تَسَاکُر) مستی نمودن از خود
بی مستی

س ک ج

(سُکُرُّجَة) بضم سین و کاف و رای
مشدده و جیم مفتوح ظرفی است
کوچک که دران نان خورشها چیزی
اندک از مشهیات و جوارشات
و مانند آن کرده بر مائده نهند
فارسی است و قیل معرب
سکوره و چون خوردن دران دأب
متکبرین و اهل نعمت است قال لا
آکُلُ فی سُکُرُّجَة

س ک ر ک

(سُکُرْکَة) بضم سین و کاف و سکون
را نوعی از شراب مرجیشه که از
ارزن گیرند لغت حبشی است
معرب آن سُقُرقَع و گذشت

س ک ع

(سَکَع) کمنع مرد غریب و دور
از جای خود
(سَکِع) سرگشته و حیران
(سَاکِع) مرد دور از جای وطن
خود
(ف س) سَکَعَ سَکْعًا و چیرک
ستاسغانه رفت که نمی داند
کجا خواهد رفت و سرگشته گردید
و منه سکع فی باطله ای تحیر و تردد
و رفت و منه ما اَدْرِی اَیْنَ سَکَعَ یعنی
نمیدانم که کجا رفت * و نیز (سَکَع)
جای و مسکن گرفتن زمین یقال
ما یدری این یَسْکَعُ مِنْ اَرْضِ الله
یعنی دانسته نمیشود که در کدام
زمین جای خواهد گرفت
(مُسَکَّعَة) کمحدثه زمین بی
علامت و نشان
(تَسَکُّع) سرگشته گردیدن و بسیار
مدت بودن در کار باطل و
تمادی نمودن در آن بگوشه
رفتن

س ک ف

(سَکَف) بالتحریک پاشنه در ساختن
والفعل من سمع یقال ما سَکِفَ
البَابَ یعنی نساخت پاشنه در را
برای در
(اَسْکَف) بالفتح کفشگر
(سَاکِف) چوب بالائین در که
بران در میگردد
(سَیْکَف) کصیقل کفشگر
(سِکَافَة) بالکسر کفشگری و لقب
عبد الجبار اسفرائنی بن علی

اِسکاف) بالکسر کفشگر اَساکِفَة
جمع + یا اِسکاف هر اهل حرفه
است سوای کفشگر آن اسکف
است + یا اسکاف چوب تراش
است و هر اهل حرفه که به آهن
کار کند و در روی می وشر و آن
دو موضع اند بنواحی نهروان از
اعمال بغداد یُنسَبُ اِلَیهِمَا عُلَماءُ
و مرد زیرک و ماهر در کار اُسکوف بالضم کفشگر
سَکّاف) کشداد بمعنی اسکوف
است
اُسکُفَّةُ العَینَینِ) بضمتین
تشدید الفاء جای روییدن موی
مژگان یا غلاف چشم زیرین است
اُسکُفَّةُ البَابِ) بالتاء آستانه
اِنسِکاف) کفشگر شدن یقال
اَسکَفَ فُلَانٌ اِذَا صَارَ اِسکَافًا
تَسَکُّف) پاشنه در ساختن

سکك

سَكٌّ) بالفتح بند آهن و میخ
ان سِکَاكٌ بالکسر جمع سُکُوكٌ
مثله + و چاه تنگ سر
و بضم و بنای راست
و درست و زره تنگ حلقه
+ و نیز سَكٌّ) زمین کندن با هن

و استوار کردن چیزی را و از بن
برکندن گوش را و بیخ دور کردن
در تا هن و رفتن شکم و انداختن
شترمرغ آنچه در شکم وی با شد
و الفعل من نصر و تنگ شدن سوراخ
گوش یقال سَكَّت یا خُذَیّ
یعنی تنگ سوراخ گوش گردیدی
و خود گوش شدی
سُكٌّ) بالضم سوراخ کژدم یا
سوراخ تنند و یا کسی و زره تنگ دام
بسته و چاه سر تنگ و عصاره آمله
و نوعی از بوی خوش که رامک با نیک
سایند و بیخته تا ب خمیر کنند در روغن
خیری چرب کرده یک شب بگذارند
بعد از ان شک آمیخته نیک
مالیده قرصها سازند و دو روز
بگذارند تا سخت گردد و بعد از ان
سوراخ کرده در رشته کشند و یک سال
بگذارند و هر قدر که کهنه گردد
نیک تر گردد و آنرا سک المسک
هم گویند
سِکَّة) بالکسر مهره درم و دینار
و آن آهن منقوش است که بدان درم
و دینار را نقش کنند و دینار و درم
بسکه رسیده و آهن آماج و کلند که

بدان زمین کاوند و رسته خرمابنان
نشانده و خرمابن و منه قولهم خَیرُ المالِ
مُهرَةٌ مَأمُورَةٌ اَو سِکَّةٌ مَأبُورَةٌ و راه برابر
و هموار و کوچه خرد + وَاَخَذَ الاَمرَ
بِسَکَّتِهِ ای اَخَذَهُ فی حینِ اِمکانه
سَکّی) دینار
سَکَك) محرکه کری و خردی گوش
و چسپیدگی آن بسر و پستی آنها
یا خردی سماخ گوش و تنگی سوراخ
آن در مردم و غیر آن
سَکّا) بالفتح و القصر بند آهن
و مسمار
اَسَكّ) شترمرغ نر یا شترمرغ نر
روان شکم سُكٌّ) بالضم جمع و گوش
بریده و خرد گوش از مردم و غیر آن
و مرد کر و نام اسپی مر بعض بنی
عبد الله بن عمرو بن کلثوم را
سَکّاء) مونث اَسَكّ و منه کُلُّ سَکّاء
تَبِیضُ و کُلُّ شَرفَاءَ تَلِدُ یعنی السکّاء
لا اُذُنَ لها و الشرفاء التی لها
اذن مشقوقة + و اُذُنٌ سَکّاء)
گوش خرد و گوش تنگ سوراخ و زره تنگ
+ و نیز سَکّاء) رهی است
سُکُوك) کصبور چاه تنگ سر
سُکَاك) کغراب هوای میان

زمین و آسمان یقال وَاللهِ لَا اَجِیئُكَ
وَلَو نُزِّوتَ فی السُّکَاکِ ای فیما بین
السماء و الارض + و جای پرواز تیر
سُکَاکَة) کثمامة خرد گوش و هوای
میان زمین و آسمان هوای که
ملاقی ابر است و مرد منفرد برای
خود
سِکَاك) بالکسر صف و رسته یقال
نَخلُهُم سِکَاکًا ای صفا واحدا
سَکسَکَة) بالفتح سستی و دلاوری
سَکَاسِك) قبیله است بیمن
جدهم القیل سکسک بن اشرس
بن کندة یا سکاسک بن واثلة
او هذا وهم و الصواب الاول
سَکسَکِیّ) منسوب است بسوی
سکسک بن اشرس
مِسمار مَسکُوك) تخت میخ
دوز کرده با هن
اِستَکَّ النَّبتُ) انبوه شد گیاه و
پیچید در هم در شد + و نیز اِستِکَاك
کر شدن و تنگ گردیدن سوراخ
گوش و زاری نمودن
تَسَکُّك) زاری کردن
اِنسِکَاك) بهم در شدن و اِنسَکَّ
القِطَان یَنسَكُّ علی وجوهه و سعی

صدره بعد التعلیق

س ک ل

سِکَل) بالکسر آهی است سیاه سطبر أسکال جمع سکّة کقردة مثله

س ک ل د

سَکَلکَند) شهرستانی است بطخارستان از ان شهرستانست علی سَکَلکَندِی فقیه بن حسین

س ک م

سَکَم) بالفتح نرم و کوتاه گام رفتن والفعل من نصر

سَیکَم) کحیدر کوتاه گام رونده بانرمی وسستی ونام مردی

س ک ن

سَکَن) بالفتح باشندگان خانه جمع ساکن کسافر وسَفر + وقوت وخورش اَسکَان جمع + ونیز

سَکَن) از اسامی رجال است وسَکَنُ الضَّمری یا سَکَین که بنزد صحبت او بانبی صلی الله علیه وسلم اختلاف است

سَکِنَة) کفرحة قرارگاه سر از کردن وجای باش سَکِنَات جمع ومنه الحدیث استقروا علی سَکِنَاتکم فقد انقطعت الهجرة ای مساکنکم + ویقال الناس علی سَکِنَاتهم ای علی استقامتهم

سَکَن) بالتحریک جای گرفتگی وباشش اسم است سکون وآرامش وآتش وهرچه بوی آرام گیرد مرد چون زن وفرزند وخوان ورحمت وبرکت ونام مردی وسُکَّن + و اسما بنت السکن) صحابیه است که بروز یرموک نه کافر را بچوب بکشت وجندر بن السکن بن قیس وابو السکن مکی بن ابراهیم وشبیب بن السکن ویروی ابن السکون کصبور محدثانند

سُکنی) کبشری جای باش وخانه وباشش اسم است مصدر را

سَکُون) کصبور حی است از یمن

سَاکِن) باشنده ومنه اعوذ بالله من ساکنی البلد لانهم کانوا سکان الارض + ونیز سَاکِن) وهی است یا وادی است نزدیک طائف واحمد بن محمد بن ساکن زنجانی و محمد بن عبد الله بن ساکن بیکندی محدثانند ونام مردے

سَاکِنَة) از اعلام است وزن باشنده

سَوَاکِن) جزیره ایست نیکو نزدیکی

وِشکَین) کزبرجی است از عرب وخر سبک تیز رو + وشکَین) بن عبد العزیز تابعی است

سُکَینَة) کجهینة ماده خر ونام لپشه که در بینی نمرود در آمده و نام صحابی ونام دختر حسین بن علی رضی الله عنهم طرّهٔ سُکَینِیّة منسوب است بآن + ونیز سُکَینَة نام دو محدث وابو سکینه) تابعی است

سَکِینَة) کسفینة آرامش و آهستگی وقوله تعالی وفیه سَکِینَةٌ من ربکم ای ما تسکنون به اذا اتاکم او حیوان له وجه کوجه انسان مجتمع وسایرها خلق رقیق کالریح والهواء وقیل هی شیء کان له رأس کرأس الهر من زبرجد ویاقوت وجناحان فاذا ظهرت انهزم اعداءهم + و دابة تیز رو واز اعلام است + وابو سَکِینَة) زیاد بن مالک فرد است

سِکِّین) بالکسر سین وکاف مشدد کارد

سِکِّینَة) کارد وآرامش وآهستگی وقرئ وفیه سِکِّینَةٌ من ربکم

علی بن حسین بن سَکِّینَة) بفتح سین وتشدید کاف ومبارک بن احمد بن حسین بن سَکِّینَة و مبارک بن مبارک بن حسین بن سَکِّینَة) محدثان اند

سَکَّان) کشداد سکین ساز سکاکینی بضم شد

سُکَّان) کگفار باشند کان دُم کشتی

مَسکَنَة) بالفتح فقر وحاجت

مَسکِن) بکسر الکاف وفتحها جای باشش وخانه وکمَنجِد موضعی است بکوفه وکمَقعد از اعلام است ج

مِسکِین) بالکسر وقد یفتح میمه درویش وآنکه هیچ ندارد یا آنچه وران کفایت او نشود نداشته باشد یا آنکه او را فقر از حرکت وقوت بازداشته باشد وخوار وحقیر وضعیف مَسَاکِین ومِسکِینُون جمع + ونیز مِسکِین) فقیره یستوی فیه المذکر والمؤنث + ویقال مسکینة ایضا تشبیها بالفقیر والفقیرة مِسکِینَات جمع + ونیز مِسکِین از اعلام است و فی

لَیْسَ الْمِسْکِیْنُ الَّذِی تَرُدُّہُ
اللُّقمَةُ واللقمتان وانما المسکین
الذی لایَسْأَل وَلَا یُفْطَنُ لَہ فیعطٰ
ومِسْکِیْن دارمی شاعر مجید است
مِسْکِیْنَة) فقیرة ونام مدینہ رسول
صلی اللہ علیہ وسلم
درع بن سِیْنکُن) کیفصر یافعی
است
ن) سَکَنَ سُکُوْنًا) آرمید و
درویش ومحتاج گردید وضعیف شد
وسَکَنَ دَارَہ) جای گرفت درخانہ
خود وجای باش گردانید آنرا
وسَکَنَ فُلَانٌ) بردبهان
ک ن) سَکُنَ) سکین شد یقال
ماکان مُسْکِیْنًا وانما سَکُنَ لج
مُسْکِیْن) کمحسن صاحب فقر و
درویشی یقال اَصْبَحُوا مُسْکِیْنِیْن
ای ذوی مَسْکَنَةٍ ونام مردے
اِسْکَان) آرام دادن وبیحرکت
ساختن حرف را وجای دادن کسی را
درخانہ وسکین شدن وسکین
گردانیدن لازم متعد
سکّنہ تَسْکِیْنًا) آرام داد اورا
ونیز تَسْکِیْن) پیوستہ بر خر سریع
وتیز سوار شدن وراست کردن
نیزہ را باتش
مُسَاکَنَہ) باکدگر دریک خانہ
باشش کردن یقال سَاکَنَہُ فی دار
واحدة ای سکن معہ فیہا
تَمَسْکَنَ) درویش شد ویقال
تَمَسْکَنَ الرَّجُل) اذا تشبہ بالمسکین
اِسْتَکَانَ) فروتنی نمود وخوار
گردید افتعال است از سکنة
در اصل اسکن بود حرکة را
پر کردند استکان شد
تَمَسْکَنَ) درویش شد یا مند
درویش گردید وخوار وحقیر شد
س ک ن د ر
اِسْکَنْدَر بن فَیْلَقُوس) دبفتح
ہمزہ ہم پادشاہی بود کہ دارا
را کشتہ ومالک بلاد گردید
اِسْکَنْدَرِیَّة) شانزدہ موضعست
منسوب بوی از انجملہ است
شہری ببلاد ہند وشہری بر ارض
بابل وشہری بکنار نہر اعظم وشہرے
بصغد سمرقند وشہری بمرو ونام
مدینہ بلخ وثغر اعظم ببلاد مصر
ودہی بین حماة وحلب ودہی
بر دجلہ نزدیک واسط از ان دہ
است ادیب احمد بن مختار بن
مُبَشِّر ودہی بین مکہ ومدینہ وشہری
در مجاری انہار ہند وپنج شہر
دیگر
س ل ء
مُسَاکَاة) تنگ گرفتن در تقاضا
یقال سَاکَاہُ اِذَا ضَیَّقَ عَلَیْہِ فِی الْمُطَالَبَة
باب السین فصل اللام
س ل ء
سِلَاء) بالکسر روغن کشتی اسم
است مصدر را اَسْلِئَة جمع
سُلَّاء) بالضم وتشدید ممدود خار
خرما ومرغی است ونوعی از پیکان
بر شکل خار خرما سُلَّاءَة یکی
ف) سَلَأَ السَّمْنَ) روغن کشید
از مسکہ وگرم کرد وسَلَأَ الْجِذْعَ)
بکشید خار آنرا ونیز سَلْء
بالفتح شپلیدن کنجد وزدن
وتازیانہ زدن وزر ونقد کردن
یقال سَلَأَہُ مِائَةَ دِرْہَمٍ وخار خرما
دور کردن یا عام است
اِسْتِلَاء) روغن کشیدن از مسکہ
س ل ء ب
مُسْلَئِب) کمقشعر باران سخت
وبسیار
س ل ب
سَلْب) بالفتح رفتار سبک شتاب
ودرختی است لغة فی السلب محرکة
سِلْب) بالکسر دراز ترین آلہ
کشاورزی یا ہمان چوب است
کہ یک طرف آن در چوب آہن
آماج وطرف دیگر آن در چوب کہ
برگردن گاو است نصب کنند
سُلُب) بالضم ناقہ وزن کہ بچہ اش
مردہ باشد یا ناتمام افگندہ
سُلْبَة) بالضم برہنگی یقول ما
اَحْسَنَ سُلْبَتَہَا یعنی چہ نیکو است
برہنگی او
سَلِب) کتف دراز وسبک شتاب
فرس سَلِبُ الْقَوَائِم) اسپ
سبک پا ورجل سَلِبُ الْیَدَیْن
بِالطَّعْن) مرد سبک دست
در نیزہ زدن
سَلَب) بالتحریک ربودہ اسلاب
جمع و درختی است دراز
وگیاہی است وپوست وابچہ
وشکم از ذبیحہ وپوست نی وپوست
درخت مقل وپوست درختی
بیمن کہ از ان رسن سازند
سَلَبَة) نام وادی
سَالِب) کصاحب زن شتر مادہ

فرزند مرده یا آنکه بچه ناتمام افکنده باشد سوالب جمع

(سَلیب) کامیر ربوده و بمعنی سَلبی آنرا کقتلی جمع • و زن دشتر ماده فرزند مرده یا بچه ناتمام افگنده سُلُب کُتُب جمع • و پوست درختی که ازوی رسن سازند • و شجرةٌ سَلیبٌ درختیکه شاخ و برگ آن ربوده باشد

(سِلاب) بالکسر جامه ماتم سُلُب بضمتین جمع

(سَلُوب) کصبور ناقه یا زن که بچه ناتمام افکنده یا آنکه بچه، شیر مرده باشد سَلائِب جمع سُلُب بضمتین مثله

(اُسلُوب) بالضم گونه و روش و راه و گردن شیر بیشه اسالیب جمع • و بلندی بینی

(سَلَبُوت) کترنوس ربانیده یستوی فیه المذکر والمونث یقال رجلٌ سَلَبُوتٌ وامرأةٌ سَلَبُوتٌ

(سَلّابة) کجبّانة ربانیده یقال رجلٌ سَلّابةٌ وامرأةٌ سَلّابةٌ

(سوقُ السَلّابِین) بالتشدید بازاریست در مدینه منوره

(مَسلُوب) ربوده و ربوده عقل

(ن) سَلَبَه سَلبًا) دیگری ربود آنرا

(س) سَلِبَت المرأةُ سَلَبًا) جامه سوگ پوشید

(مُسلِب) کمحسن ناقه و زن بچه مرده یا ناتمام افگنده

(اَسلَبَت الناقةُ) بچه ناتمام افگند یا آنکه برد بچه آن • و اَسلَبَ الشجرُ) رفت دانه و برگ و بار آن

(مُسَلَّب) کمعظم موضعیست نزدیک زَبید

(تَسلیب) سلاب پوشانیدن کسی را

(مُستَلِب) رباینده و لقب شمشیر عمرو بن کلثوم و شمشیر ابو دَهبَل

(اِستَلَبَه) ربود آنرا

(تَسَلُّب) جامه سوگ پوشیدن زن بر شوی یا غیر آن

(اِنسَلَبَ) نیک شتاب رفت

س ل ت

(سُلت) بالضم جو یا جو بی پوست یا نوعی از آن یا همان جو ترش است وقیل نوعی از گندم و اول صحیح تر است

(یقال ذَهَبَ منی فَلتةً وسَلتةً) بالفتح یعنی پیشی گرفت و فوت کرد و درگذشت

(رجلٌ اَسلَتُ) مرد از بیخ بینی بریده و نام پدر ابوقیس شاعر

(سَلتاء) بالفتح زنی که حنا نه بسته باشد

(سُلاتة) بالضم آنچه از چیزی برآورده و دور کرده شود و مانند آن و جز آن از جوانب کاسه

(مَسلُوت) آنچه ازوی گوشت را برگرفته باشند • و رجلٌ مَسلُوتٌ) مرد سر سترده

(ن ض) سَلَتَ المِعی سَلتًا) بالفتح برآورد روده را بدست • و سَلَتَ الاَنفَ) از بن برید بینی را • و سَلَتَ الشَعرَ) سترد موی را • و سَلَتَ الشیءَ) برید آنرا • و سلت دمَ البَدَنةِ) خراشید خون بدنه را تا آنکه نمایان شد خون آن • و سَلَتَ القَصعةَ) پاک کرد آب کاسه را بانگشت • و سَلَتَتِ المرأةُ الخِضابَ عن یدها) دور کرد زن دست بند خار را از دست • و سَلَتَ فلانًا) زد اورا • و سَلَتَ بِسَلحِه) ریخ زد

(اِسلات) آب کاسه را بانگشت پاک کردن

(اِنسَلَتَ عنّا) بیخبر و بغفلت بیرون رفت از ما

س ل ت م

(سِلِتم) زبرج بلا و سختی و غول و قحط سال سخت و شتر کلان سال که از پیری همه دندان ریخته و لب زیرین و بطوری فروهشته و افتاده باشد که رفش نتواند و شی اندک و حقیر یقال ما اَصابَ منه سِلِتمًا ای شیئًا شج

س ل ت ن

(سِلِتین) بالکسر خرما بن که گرد آن کو کنده باشند تا آب در وی ایستد

س ل ج

(سَلج) بالفتح بخشش بجعل مثله وهو مقلوب منه

(سُلَّج) کسکر نوعی از صدف آبی و دران چیزی باشد که می خورند آنرا

(طعامٌ سَلیجٌ) گوارا طعام نیکو

خوش مزه که زود فرو شود بگلو
(سَنجَه) کسفینه نوعی از درخت
بزرگ که از ان دروازه ها سازند
(سُلَج) کسکر گیاهیست
(سَلالیج) چنار دراز و بزرگ
(سِلِّجان) بکسر سین و لام مشدد
خشک نای گلو
(سُلَّجان) بضم سین و لام مشدد
گیاهیست
(سِلجِن) کجزدخل کاک
(طعام سَلجَلج) کسفرجل بمعنی
طعام سلیه است و طعام سُلجُلج
نج الکعد عمل) طعام نیکو و خوش مزه
(س) سلج اللقمة سلجا) بالفتح
و سلجانا بتحریک فرو برد لقمه را
بگلو و منه المثل الاکل سلجان
والقضاء لیان در حق شخصی گویند
که ... وام را ادای دام تاخیر نماید + و
اسلجت الابل) روان شد شکم
شتران از خوردن گیا سلج و انمعنی
از نصر هم مسموع است + و سلج
الفصیل الناقة) شیر مکید شتر
بچه مادر را
(اِستِلاج) دوام کردن خوردن
شراب و ستهیدن آن و بسیار

خوردن آن
(تسلج الشراب) دوام کرد
بر خوردن شراب بسیار خورد

س ل ج م

(سَلجَم) کجعفر شلغم و لاتقل ثلجم
و لا شلجم او لغیة و آن کثیر الغذا
مهیج باه مدر بول مقوی بصره
نفاخ و دیر هضم و مصلح آن زیره
و شیرینیها است + و نیز سلجم دراز
از اسپ و دم و پیکان یا عام است
و شتر کلان سال سخت سلاجم جمع
+ و ریش سخت انبوه و سر دراز
زنخ و چاه قدیم بسیار آب
(سُلاجِم) کعلابط در زنخ
سال سلاجم جمع

س ل ح

(سُلح) بالضم آبیست دهنان
مربنی سعد را و وشابی است که
بدان خبک دوغن را مالند
(سَلَح) محرکة آب باران یا رکینها
(سُلَح) کصرد بچه کبک سلحان بکسر
جمع
(سِلح) کعنب ساز حرب
(سالح) کصاحب شتر را ده کرانه
خوردن تره دیخ زند + و در جمل

سالح مرد با سلاح
(سِلاح) بالکسر ساز جنگ آهن
آن و یونث اسلحة جمع + و نیز
و کمان بی زه و چوبدستی
(سَلاح) کسحاب او کغطام موضعی
است با ئین خیبر و آبیست مربنی
کلاب را که هر که خورد شکمش
راند
(سُلاح) کغراب سرگین ستور یا
عام است
(سُلاحة) کمیزرنیست که
در سنگ لاخها منجمد میشود
(سَلِیح) کامیر قبیاست بیمن
(اِسلیح) بالکسر گیاهی که ستور
بخوردن آن شیرناک شود
(سُلحان) بالضم ساز حرب
(سَلحین) قلعه بود بیمن که بنایش
در سال شتا و بجر بیست
(سَیلَحون) بالفتح دهیست
و سالحون غلط
(مَسلَحة) بالفتح جای که در روی
خوف باشد که سلاح باید پوشید
و قومی سلاح دار و جای دیدبان
مسالح جمع + و نگاهبانان و منه
الحدیث بعث الله له مسلحة

یحفظونه من الشیطان
(ف) سلح سلحا) بالفتح سرگین
کرد + و سلحته السیف) شمشیر را
سلاح او ساختم و دادم او را شمشیر
و کذا اسلحته القوس وغیرها
(اِسلاح) سرگین کرانیدن
(مُسَلَّحة) کمعظمة موضعیست
(تَسلیح) رب سلح را بر خیک
روغن مالیدن و شمشیر را سلاح
کسی کردن شد للمبالغة
(تسلح الرجل) سلاح پوشیده در

س ل ح ب

(مُسلَحِب) کمقشعر راست دراز
روشن و دراز
(اِسلِحباب) راست و دراز و روشن
شدن راه و جز آن

س ل ح ت

(سُلحوت) سحلیت است وزنا
و معنی

س ل ح ف

(سُلَحفِیَة) بضم سین و فتح لام و
کسر فا و تخفیف یا باخه و در آن
لغات است سلحفاة و سلحفاه
و تیصر و سلحفا مقصورة و سلحفاة
اللام مفتوحة الحاء و سلحفاة

بکسر سین و فتح لام سلاحف جمع
و خون وزهره آن شربا و اکتحالا
را نفع دهد و آوردن خون وسے
مفاصل را وکباب او حابس حنفیر
و معلل ریاح غلیظ و چون خون
آنرا با آرد جو و عسل حب سازند
و بقدر فلفل صبح و شام بنوشند
صرع را دفع کند و طلاء زهرهٔ او
معلل خناق و خاکستر کاسهٔ آن بادهٔ
یک فلفل ضاد کرده با عسل بسرشند
و صبح و شام یک ملعقه بنوشند
جهت ربو و گرفتگی نفس و سل موثر
و یقال اذا اشتد البرد فی مکان
و کبیت واحدة بحیث یکون تلها
و دخلاها الی الهواء و ترکت کذلک
لم ینزل البرد فی ذلک الموضع

س ل خ

(سلخ) بالفتح آخر ماه و پوست
برو آنچه از گوسپند کشیده و باز کرده شود
(سلخ) محرکه رشته که بر دوک
باشد
(سلخ) بالکسر پوست مار که می
اندازد
(اسلخ) اگر موی پیش سر او رفته باشد و سخت سرخ

(سالخ) بکسر لام جرب شتر یا زهر یا
یقال اسود سالخ علی الوصف وکذا
اسودان سالخ واساود سالخة وسلخ
و سلخ و سلخة لانه ینسلخ جلده کل
عام و الانثی اسودة و لا توصف
بسالخة
(سلاخة) بیرگے یقال فیه
سلاخة ملاخة یعنی بیمزگی است
والفعل من کرم
(سلخ ملیخ) کالمیرکش سخت
جماع که بار دار نکند و گوشت بیمزه
(سلخة) کسفته پوست شاخها
درختیست خوشبوی و فرزندو
روغن با درخت بان پیش تر از
ترتیب آن کنند. و سلیخة
التهمت وکذا اسیلخة ام قبیح
چوب خشک و بی است که مرغی
نباشد
(اسلیخ) بالکسر گیاهیست
(مسلاخ) بالکسر پوست مار و
خرما بن که غوره آن نارسیده بریزد
و پوست بزیا عام است
(مسلوخ) گوسپند پوست باز کرده
(و نون) سلخ سلخا) بالفتح پوست
باز کرد. و سلخ الشهر گذشت

وآخر شد ماه . و سلخ فلان
شهرة) آخر سانید ماه را و در
آخر آن رسید . و سلخ النبات
سبز شد گیاه بعد خشک شدن . و
سلخ الله النهار من اللیل
بیرون آورد روز را از شب .
و سلخت الحیة) بیرون برآمد
مار از پوست و واشد از ان پوست
سلخت المرأة درعها) برکند
پیرهن از تن . و سلخوا موضع
الماء) کنند آن جائی تا آب
رسیدند
(منسلخ) بفتح اللام آخر ماه
(انسلاخ) بیرون آمدن چیزی
از چیزی و بگذشتن ماه . و بیرون
برآمدن روز از شب و ماه را از
پوست
(تسلخ) خراشیده شدن پوست
از بیماری و جز آن
(اسلخ اسلخاخا) بر پهلو خوابید

س ل خ ب

(سلخب) بالفتح مرد کلان درشت
او هو بالمعجمة

س ل خ د

(سلخد) بکسر و حل شتر ماده

توانا سلخداة بفتحتین مثله
سلاخد جمع

س ل خ ف

(سلخف) بکسر و حل نزار و مضطرب
بنیه

س ل خ م

(مسلخم) کمقشعر متکبر گردن
کش

س ل د ن

(سلد انیون) درختیست که
به درخت بید ماند لغت نبطی
است

جٓ

س ل س

(سلس) بالفتح رشته شبه ونشیم
که دانه ان بوشند یا گوشواره
(سلس) گلنت نرم و آسان رام
و سلس البول) نوعی از بیماری
مثانه که ضبط کمیز نتواند دروی
(سلسة) کفرحة گیاهیست که گیاه
نصی نامند
(سلس) بالتحریک نرمی
و اسانه سلاسة مثله اسم است
مصدر را
(سلاس) بالضم بیهوشی و رفتگی
عقل

(مِسْلَاس) بالکسر خرمابن که بیخ
شاخهای آن رفته باشد
(مَسْلُوس) بیهوش و دیوانه
(س) سَلِسَت النَّخْلَة) رفت بیخ
شاخ خرمابن ◦ وسَلِسَت
الخَشَبَةُ) پوسیده و ریزه ریزه
گردید ◦ وسُلِسَ) بیهوا و دیوانه
و بیهوش گردید
(مُسْلِس) کمحسن شتر ماده که بچه
ناتمام افگنده باشد
(اَسْلَسَت النَّخْلَةُ) بمعنی سَلِسَت
النخلة است واَسْلَسَت النَّاقَةُ)
بچه ناتمام افگند شتر ماده
(تَسْلِيس) در نشاندن جواهر و
ترکیب دادن زیور غیر شبه را

س ل س ب

(سَلْسَبِيل) کزنجبیل نرم
نیز چشمه‌ای و چشمه است
در بهشت

س ل ط

(سَلِط) بالفتح درشت زبان
دراز و مرد دراز زبان و موضعیست
بشام
(مِسْلَطَة) بالکسر تیر دراز باریک
سَلِط کتف وسِلَاط ◦ بالکسر جمع
◦ و جامه که دران گیاه و کاه کنند
(سُلْط) بالضم برگماشتگی
(سَلِيط) گشتف پیکان هموار سِلَاطها
بالکسر جمع
(سنابک سِلِطَات) بالکسر سمهای
تیز
(سَلَطَانَة) بفتح سین و لام و بکسر
هر دو زن دراز زبان
(سَلِيط) کامیر درشت و زبان
دراز و مرد دراز زبان و فصیح
مدح للذکر وذمٌّ للانثی یقال
هو اسلطهم لسانا ای افصحهم ◦ و
روغن زیت و روغن کنجد و هر
روغن که از حبوب گیرند و تیز و تند
از هر چیزی و نام مردی و پدر
قبیله است
(سَلِيطَة) زن دراز زبان
(سَلَائِط) گردهای نان کلان
(سِلْطِيط) بالکسر برگماشته یا کلان
شکم
(سُلْطَان) بالضم حجت و قدرت
ملک و بضم لام و قهرمان ویونث
لانه جمع سَلِيط للدهن کان به
یضیئ الملك اولانه بمعنی الحجة
وقد یذکر ذهابا الی معنی الرجل
سَلَاطِين جمع ◦ وسُلْطَانُ الدَّم)
جوشش هیجان خون ◦ وسُلْطَان
كُلِّ شيءٍ) شدت و قوت هر چیزی
◦ وسُلْطَانُ بْنُ اِبْرَاهِيمَ) فقیه
قدر است
(مِسْلَاط) بالکسر دندان کلید
مَسَالِيط جمع
(رجلٌ مَسْلُوطُ اللِّحيَة) مرد
سبک خسار
(ك س) سَلُطَ سَلَاطَةً) بالفتح
وسُلُوطَةً بالضم دراز زبان گردید
و دراز دست و چیره شد
(مُسَلَّط) کمعظم برگماشته
(تَسْلِيط) برگماشتن و روان کردن
حکم و قدرت را
(تَسَلُّط) برگماشته شدن

س ل ط ح

(سُلْطُح) بالضم کوهیست هموار
تابان
(جارية سَلْطَحَةٌ) دختر عریض
و پهناور
(سَلَوْطَح) بالفتح موضعیست
(سُلَاطِح) کعلابط پهنا و رود وادی
است در دیار مراد
(سَلَنْطَح) کسفرجل فضای فراخ
(مُسْلَنْطِح) بکسر طا فضای فراخ
(اِسْلَنْطَح) بر روی افتاده و
اَسْلَنْطَح الوَادِي) فراخ و وسیع
گردید

س ل ط ع

(سُلْطُوع) کعصفور کوه تابان
و هموار
(سَلَنْطَع) محرکة مرد دراز بالا
(سِلِنْطَاع) بکسرتین شیده و دیوانه
بیهوش و دلشده و در سخن خود
(اِسْلِنْطَاع) ستان خفتن یقال
اِسْلَنْطَعَ الرَّجُلُ اِذَا اسْتَلْقٰى

س ل ع

(سَلْع) بالفتح کفیدگی پای سُلُوع
جمع و شکسته شدن سر والفعل من
فتح و معرفة کوهیست به مدینه و
کوهیست مر هذیل را و قلعه
است بوادی موسی از اعمال تبوک
و شکاف کوه
(سَلْعَة) بالفتح سرشکستگی بر متعد
که باشد و بیحرک یا آنکه
پوست بشگافد سَلَعَات وسِلَاع
جمع
(سِلْع) بالکسر مثل و مانند و شکاف
کوه و نیم ◦ و هنر او اَسْلَاع و

سُلُوح جمع یقال غلمان سِلعَان وغلمان اسلاع وچهار موضع اند ازان در بلاد باهله ویکی در بلاد بنی اسد

(سِلعَة) بالکسر متاع واسباب ومتاع تجارت سِلَع کعنب جمع وآزخ که بی درد بر اندام پدید آید وبفتح وسکون کعتبة + یا ریشی است که در گردن پیدا شود یا گره گوشتی است دران یا زیادت گوشتی است در اندام که بگره گوشت ماند وبتحریک حرکت کند واز نخود تا بقدر خربزه میرسد + وخون بسته سِلَع کعنب جمع

(سَلَع) بالتحریک درختی است تلخ مزه یا نوعی از زهر یا نوعی از صبر یا تره است بد مزه وکوهی است بمدینه یا همان سلع است + وپیسی اندام از فساد مزاج وکفیدن پای والفعل من سمع فیهما + سر شکستگیها اسم جمع است مَسْلَعة را

(اَسْلَع) سر کفیده وپای مرد بر صر زده سُلْع بالضم جمع

(سَوْلَع) بجوهر صبر تلخ

(سُلَیْع) کزبیر آبیست بقطن

وکوهیچه است به مدینه وآنرا نَعْثَعْث هم گویند ودیگری است بیمامه که دران دیهاست ودیگری بنواحی زبید

(سَلَعَان) محرکة قلعه است بیمن

(اَسْلَاع الفَرَس) بالفتح گوشتیکی بر بر دو رگ ران اسپ که تا پاشنه اند متعلق بود وقت فربهی آن

(مِسْلَع) کمنبر دلیل وراهنما

(مَسْلُوع) آنکه بر اندام او سلعه بر آمده باشد

(مَسْلُوحَة) راه روشن

(اَسْلَع اِسْلَاعًا) شکسته سر گردید

(تَسْلِیع) شگافتن وقال والتَّسلیع في الجاهلية وکانوا اذا اَسْنَتُوا عَلَّقُوا السَّلَعَ مع العُشَر بثیران الوحش وحَدَرُوها من الجبال واَشعَلُوا في ذلك السَّلَعِ والعُشَرِ النَّارَ يَسْتَمطِرُونَ بذلك وقال الجوهري السَّلَع محركة شجر مُرٌّ ومنه المُسَلَّعَة لانهم كانوا في الجَدْب يعلقون شيئا من هذه الشجر ومن العشر باذناب البقر ثم يُضرِمُون فيها النار وهم يُصعِدُونها في الجبل فيَستَمطِرُون زعموا قال الشاعر اَجَاعِلٌ انتَ بيقورًا مُسَلَّعَةً + ذَرِيعَةً لك بين الله والمَطَرِ + انتهى البَيقُورُ جمع البقرة

(تَسَلُّع) شگافته شدن پاشنه وجز آن

(اِنسَلَع عَقِبُهُ اِنسِلَاعًا) شگافته شد پاشنه او

س ل ع ج

(سَلَعُوج) کقربوس شهریست

س ل ع س

(سَلَعُوس) بالتحریک شهریست در پس طرسوس

س ل ع ف

(سِلَعْف) کجردحل رجضجم مضطرب خلقت لاغر اندام

(سِلْعَاف) بالکسر چوب ها است سر تیز که گرداگرد درخت نصب کنند وددوان را بدان شکار کنند

(مُسَلْعَف) بفتح عین درشت

(سَلْعَفَة سَلْعَفَةً) فرو بردن از گلو اَوِ الصَّوابُ بالغين

س ل ع م

(سِلْعَام) بالکسر فراخ حلق کلان شکم دراز بینی ورگ باریک دراز تیغوز + واَبُو سِلْعَامَة کنیت گرگ است

س ل ع ن

(سَلْعَنَ فِي عَدْوِهِ) سخت دوید

س ل غ

(سَلَغ) محرکة ناپختگی گوشت والفعل من سمع ونقیح

(اَسْلَغ) ناپخته وسخت سرخ وبرص زده وناکس وفرومایه + ولحم اَسْلَغُ گوشت که زود نپزد وگوشت ناپخته

(سَالِغ) گاو وگوسپند وندان ناب بر آورده یا وندان شش سالگی ریخته مذکر ومونث در وی برابر است وولد البقرة اول سَنَةٍ عِجل ثم تَبِيعٌ ثم جَذَاعٌ ثم ثَنِيٌّ ثم رَبَاعٌ ثم سَدِيسٌ ثم سَالِغُ سَنَةٍ وسَالِغُ سَنَتَيْنِ الى مَا زَادَ وولد الشاة اول سَنَةٍ حَمَلٌ وجَدْيٌ ثم جَذَعٌ ثم ثَنِيٌّ ثم رَبَاعٌ ثم سَدِيسٌ ثم سَالِغٌ واَلاء

(ف) سَلَغَتِ البَقَرَةُ والشَاةُ سُلُوغًا) وندان ناب بر آورد گاو وگوسپند یا سلوغ وندان شش سالگی افکندن گاو وگوسپند است ودرین در سال ششم باشد

محج

وهُوفی ذَوَاتِ الاَظْلاف کالبُزُول
فی ذوات الاَخْفَاف وهو اقصی
الاسنان منهما + وسَلَخَ رَاْسَه)
شکست سرا ورا لغةٌ فی ثَلَغَ

س ل غ ب

(اِسْلَغَبَّ الطَّائِرُ) کاقشعر خار پرها
برآورد چوزه پیش از سیاه شدن

س ل غ د

(سِلْغَدْ) کجردحل و تَرْشَب مرد
احمق وسست وخشمناک و
گرگ واسپ سرخ فش ودم
ومرد بسیار خوار بسیار نوشتر
والمونث بالهاء

س ل غ ذ

(سَلْغَزْ سَلْغَزَةٌ) سخت دوید

س ل غ ف

(سَلْغَفٌ) کجعفر گرد اندام تمام
خلقت + وبقرةٌ سَلْغَفٌ) گاو فربه
سَلْغَفَة بالتاء مثله
(سِلْغَاف) سلعاف ست وزنا
ومعنی
(سِلَّغْف) کجردحل لاغر مضطرب
خلقت
(سَلْغَفَهُ) فروبرد آنرا بگلو

س ل ف

(سَلْف) بالفتح انبان و نرک
یا عام است یا پوست کم پر ستر
آسْلُف وسُلُوف جمع
(سُلْف) بالضم زن چهل پنجساله
(سُلْفَة) بالضم ناشتا شکن طعام
که آنرا برای مردم آینده ذخیره
نهند و پوست تنک که درا ستر
موزها و جز آن بکار برند و یک کرد
زمین که جهت تره و مانند آن
هموار کرده باشند سُلَف جمع
+ وجَاءُوا سُلْفَةً سُلْفَةً یعنی بعضی
ایشان در پس بعض آمدند
(سَلِف) گگبد و بکسر پوست
وشوی خواهر زن وهما سَلِفَان
یعنی هردو شوی هردو خواهر
اَسْلَاف جمع
(ذَرْب السِلْفِی) بالکسر در بغداد
است سکونت کرده دران اسمعیل
سِلْفِی محدث بن عَبّاد
(سِلْفَة) بالکسر زن برادر
وهما سِلْفَتَان یعنی هردو زن
هردو برادر را و خاص بالرجال + ونیز
سِلْفَة از اعلام زنانست
(سُلَف) کصرد بطنی است
از ذوالکلاع از ان بطن است رافع
بن عقیب سُلَفی وخالد بن
معدیکرب و برادرش و دیگران
+ وبچه کبک سُلَفَة مونث سُلْفَان
بالکسر وبالضم جمع
(ارض سَلِفَة) کفرحة زمین کم
درخت
(سِلَفَة) کعنبة از اعلام زنانست
ولقب جد جد حافظ محمد سِلَفی بن
احمد معرب سه لبه ای ذو ثلث
شفاه لانّه کان مشقوق الشفة
(سَالِف) پیش رفته
(سَالِفَة) ایام پیش گذشته و کرانه
گردن از جای آویختن گوشواره
تا مغاک چنبر گردن اسپ و پیشتر
گردن آن
(سَلُوف) کصبور ستور پیش تاب
رونده و پیکان دراز واسپ شتاب
سُلُف بالضم جمع
(سَلِيف) کامیر پیش رفته
(سُلَاف) کغراب می و آنچه چکد
از انگور پیش از فشاردن + وسُلَافُ
الْعَسْکَر) مقدمه لشکر
(سُلَافَة) کثمامة نام زنی از قبیله
سهم و می و هرچه فشارده شود
(اُسْلُوفَة) بالضم قرابت شویان
دو خواهر باهم یقال بینهما اُسْلُوفَة
ای صهر
(سُولَاف) بالضم دهی است
بخوزستان
(مِسْلَفَة) بالکسر ماله
(مَسْلُوفَة) بابر و هموار کرده
ومنه الحدیث ارض الجنّة مَسْلُوفَة
ای مستویة و مُسوّاة
(ن) سَلَفَ الارض سَلْفًا)
بالفتح شیار کرد زمین را برای
زراعت یا هموار کرد آنرا بماله
وسَلِفَ الشیءُ سَلَفًا) محرکة
در گذشت آنچیز + وسَلَفَ فلانٌ
سَلَفًا و سُلُوفًا) پیش رفت + وسَلَفَ
المَزَادَةَ سَلْفًا) روغن مالید
توشه دان را + ونیز سَلَف) محرکة
نوعی از بیع که بها پیش دهند
دردی چون سَلَم اسم است اسلاف را
ووام که دران وام دهنده را نفعی
نباشد و بر ذمه مدیون ادای آن
بعینه باشد و هر عمل نیکو که پیش
فرستادی یا فرزندی که مرده و
درگذشته باشد و پدران درگذشته
سُلّاف بالضم والتشدید اَسْلَاف
جمع + وازآنست عبدالرحمن

سلفی محدث بن عبد الله و بعضی
دیگران هم منسوب بسوی سلف که
پدران گذشته اند
(اسلاف) هموار کردن زمین را
بماله و بها پیش دادن و بمعنی
بنجسالگی رسیدن یقال اسلفت
المرأة و هی مسلف ای بلغت خمسة
واربعین و هو وصف خص بها الاناث
(تسلیف) ناشتا شکستن و ناشتا
شکن دادن کسی را و پیش فرستادن
و بها پیش دادن
(مسالفة) با کسی رفتن یقال
سالفه فی الارض اذا سایره + و برابر
و مساوی کردن کسی را در کاری و
پیشی گرفتن شتر یقال سالف البعیر
اذا تقدم
(تسلّف) وام گرفت + و نیز
تسلّف بها پیشی گرفتن
(تسالف) همدیگر شوی و خواهر
شدن
(استسلاف) بها پیشی گرفتن و
قرض خواستن
س ل ف ع
(سلفع) کجعفر مرد دلیر فراخ سینه
و زن دراز زبان بیباک شوخ روی

سلفعة بالتاء مثله + و شتر ماده
تیز رو و استوار و معرفة نام ماده سگی
س ل ق
(سلق) بالفتح نشان ریش پشت
ستور که نیکو شده باشد و جای آن
سپید مانده سلق) بالتحریک
مثله + و نشان تنگ در پهلوی شتر
و نشان پای سم در زمین
(سلقة) بالفتح زمین هموار نیکو خاک
اسلاق جمع سلقان بالضم و الکسر
مثله
(سلق) بالکسر آب راهه سلقان
بالضم جمع + و چغندر تحلیل و تحلل
و تلیین و تفتیح و لکسر النفس نافع
للنقرس و المفاصل و عصیره اذا
صب علی الخمر خللها بعد ساعتین
و علی الخل خمّرها بعد اربع و عصیره
اصل سعوطا تریاق وجع السن و
الاذن و الشقیقة + و گرگ سلقة
مؤنث سلقان بالضم و بکسر جمع
او السلقة الذئبة خاصة و لا یقال
للذکر سلق + و سلق الماء و سلق
البر در نوع گیاه اند
(سلقة) بالکسر زن دراز زبان
و بد زبان سلقان بالضم و الکسر

جمع + و گرگ ماده سلق بحذف
تا جمع
(سلق) بالتحریک کوهی است بلند
بموصل و ناحیه است بیمامه
و نشان پشت ریش ستور که بعد
به شدن بماند
(سلقة) محرکة دشت هموار نیکو
خاک سلق بحذف تا و سلقان
بالضم و الکسر جمع اسلاق مثله + و
نیز سلقة شهریست بروم
از ان شهر است احمد سلقی بن
روح
(سلق) کعنب آنچه از درخت
فرو ریزد و گیاه شبرق خشک و
و شهد که در طول خانه مگس است
و طرف راه
(سالقة) زنیکه در مصیبت بسیار
بانگ کند و روی خود را طپانچه زند
و رخسار را بخراشد
(سلوق) کصبور دهی است بیمن
دروع سلوقیة و کلاب سلوقیة
منسوبست بوی یا شهری است
بجانب ارمنیه یا هر دو منسوب اند
بسوی سلقة که شهری است
بروم و سلوقیه از تغیرات نسبت

والاصل دروع سلقیة و کلاب سلقیة
(سلوقیة) نشستن گاه مهتر کشتیبان از
در کشتی
(سلیق) کامیر آنچه فرو ریزد از
درخت سلق بالضم جمع + و گیاه
شبرق خشک و شهد که مگس
در طول خانه نهاده باشد و جانب
راه
(سلیقة) سرشت و منه
فلان یتکلم بالسلیقة ای بطبعه لا عن
تعلّم + دارو زدن کوفته و اصلاح یافته
با [illegible] آمیخته و [illegible]
گیاهیست که در نخود زار و زیر
درختها روید شیرین و ماکول است
و تره جوش داده و جای بر آمدن
تنگ ستور و اثر تنگ در پهلوی
ستور اسم است سلق را و نشان
قدم و سم در راه سلائق جمع
(سلاق) کغراب دمیدگی بر بنهای
دندان یا پوست رفتگی بن
دندان است و صلابتی است
در پلک چشم از ماده اکاله که سرخ
میگرداند پلکها را و میریزاند
مژه را پس آن اطراف پلک را
قرحه رساند و دمیدگی دهان

دومیدگے براندام
(سُلَاقَةَ بن وَهْب) از بنی سامه
بن لؤی است
(آسَالِق) آنچه متصل کام است از
داخل دهن
(سَلْقَاة) نوعی از جماع بر پشت
(خَطِیبٌ سَلَّاقٌ) کشداد خطیب
بلیغ و بلند آواز
(سُلَّاق) کرمان عیدیست مر
ترسایان را
(سَیْلَق) بالفتح زن شتاب
(سَلَقْلَق) کسفرجل زنیکه از کون
وی خون رود
(سَلَقْلَقَة) زن بسیار فریاد
(خطیبٌ مِسْلَقٌ) کمنبر خطیب
بلیغ و بلند آواز خطیب مسلاق
کمحراب شد
(یوم مَسْلُوقٌ) روزیست از
روزهای عربان
(ن) سَلَقَهُ بالکلام سَلْقًا)
بالفتح سخن سخت گفت و آزرد
او را بزبان ومنه قوله تعالی سَلَقُوكُم
بالسنة حداد + وسَلَقَ اللحم
عن العظم) باز کرد گوشت را
از استخوان + وسَلَقَ فلانًا)

نیزه زد او را و ستان افکند سَلْقًا ة
مثله فیهما بزیادة الیاء + وسَلَقَ
البَرْدُ النباتَ) سوخت سرما گیاه
را + وسَلَقَ المَزَادَةَ) روغن داد
توشه دان را + وکذا سَلَقَ القِرْبَةَ +
وسَلَقَ الشَّیْءَ) جوش داد آن را با آتش
ونیم پخته کرد + وسَلَقَ
العودَ فی العروة) داخل کرد
چوب را در گوشهٔ کوزه وجز آن +
ونیز سَلَق) گوشهٔ جوال را در سم
افکندن + وسَلَقَ البعیرَ) قطران
مالید تمام بدن شتر را + و
سَلَقَ فُلَانٌ) دوید و بانگ برزد
وهو لغة فی صلق + وسَلَقَ فی
الأرض) نشان پای گذاشت
در زمین + وسَلَقَ الجَارِیَةَ)
کستردو ستان افکند گاییدن
را + وسَلَقَ شیئًا بالماء الحار)
بیرون موی و پشم و پر با آب گرم و باقی
ماند اثر آن + وسَلَقَ فلانًا بسوطه)
پوست برکند او را بتازیانه
(أَسْلَقَ إِسْلَاقًا) شکار کرد گرگ
ماده را + وأَسْلَقَ العُودَ فی
العُروة) داخل کرد چوب را در
گوشهٔ کوزه و جز آن

(تَسَلَّقَ الجِدَارَ) بدیوار برشد
+ ونیز تَسَلُّق) بی آرامی اضطراب
از درد یا اندوه یقال تسلق علی
فراشه اذا قلق همًّا او وجعًا
(اِسْتِلْقَاء) ستان خفتن و یعدی
بعلی یقال اِسْتَلْقَی علی ظهره ای نام
وهو افتعلی ویقال سَلْقَیْتُه سِلْقَاء
بالکسر فاسْتَلْقَی یعنی ستان
بر زمین افکندم او را پس ستان
افتاد
(اِسْلِنْقَاء) بر قفا خفتن یقال
اسلنقی فلانٌ اذا نام علی ظهره و
این بر وزن افعنلی است

س ل ق د

(سِلْقِد) کزبرج اسپ لاغر کرده
شده
(سَلْقَدَ الفرسَ) لاغر کرد اسپ را

س ل ق ع

(سَلْقَع) کجعفر جای سخت یا تابع
بلقع است یقال بَلْقَعٌ سَلْقَعٌ یعنی
جای خشک بی نبات وکذا بلاقع
سلاقع + وشترمرغ نر
(سِلِنْقَاع) بکسرتین برق جهاز
وپراگنده شونده در ابر
(اِسْلَنْقَعَ البَرْقُ) منتشر و

پراگنده شد برق + واسْلَنْقَعَ
الحصی) گرم شد سنگ ریزها
از تابش آفتاب

س ل ق م

(سَلْقَم) بالفتح شیر بیشه و شتر سخت
زنخ و دراز بینی
(سَلْقَمَة) بر هم زن و فتنه انداز و آنچه
بشک افکند و تهمت
(سِلْقَامَة) بالکسر گرگ ماده
(سُلَاقِم) کعلابط شیر بیشه

س ل ك

(سِلْك) بالکسر شیری که اول از
پستان ناقه دوشیده شود و سپس
آن لبا است
(سِلْكَة) بالکسر رشته و رشته که
بدان دوزند سِلْك بحذف تا جمع
أَسْلَاك جمع الجمع سُلُوك
مثله
(ابو نائله سِلْکان بن سلامة
بن وَقْش) بالکسر صحابی است
انصاری برادر رضاعی کعب
بن اشرف قرظی مشهور بکنیت
(سُلَك) کصرد کبک بچه یا بچه
سنگ خوار سُلَكَة مونث سِلْکان
بالکسر شد قلیلا سِلْكَان بالکسر

جمع
(سُلَكَة) بضمّه نام مادر سُلَيك
بن یثربی و کبک بچه ماده
(سُلَيك) کزبیر ابن عمرو یا ابن
هدبة غلطا فی صحابیت و سُلَيك
بن یثربی بن سنان بن سُلَکه شاعر
است بسیار دونده و دلیر از حد در گذرنده
و (سُلَيك) عقیلی و تحقیق بن
سُلَيك هر دو شاعر اند و سُلَيك
بن ... و اعسر بن حنظله بن
سُلَيك سُلَيکی هر دو تابعی اند
(سُلْكی) بالضم نیزه راست
مقابل روی و کار درست و راست
و فی المثل سُلْکی و لیست بمخلوجة
یعنی راست است نه کج
(سَلْکُوت) کجبروت پرنده است
(سُلْکُوت) کزنبور شله + یا مرغیست
دیگر
(مَسْلَك) بالفتح راه
(مُسْلَکَة) کمقعدة طره که
از گوشه جامه شق کرده باشند
(ن) سَلَكَ المَکانَ سَلْکًا) بالفتح
و سُلُوکًا بسپرد جای را + و
سَلَکَه غَیرَهُ و فیه) بسپرانید
آنرا دیگر او + و سَلَكَ یَدَهُ فی
الجَیْبِ) در آورد دست را در جیب
+ و سَلَکَه فیه) در کشید آنرا
در وی
(اَسْلَکَهُ اِیّاهُ) بسپرانید آن
جای و کن اَسْلَكَ اِیّاهُ و فیه و علیه
+ و اَسْلَكَ یَدَهُ فی الجَیْبِ)
در آورد دست را در جیب + و
اَسْلَکَهُ فیه) در کشید آنرا
در آن
(مُسَلَّك) کمعظم نزار و لاغر

س ل ل

(سَلّ) بالفتح خوردن طعام و
جز آن در روی نهند و مرد و زنان
ریخته + و نیز (سَلّ) برکشیدن
شمشیر و کارد و جز آن والفعل
من نصر
(سَلَّة) بالفتح دزدی یقال فی بنی
فلان سَلَّة ای سرقة + و خنور که طعام
و جامه و بار در وی نهند سِلال
بالکسر و اَسْلال جمع + و زن ...
ریخته و تک اسب یقال فرس شدید
السَّلّة و خرجت سَلَّتُه علی الخیل
فی السباق ای دفعته + و بیماری
سل + و نیز سَلَّة برگشتن ...
در جوف اسب بعد از آن که پوشیده
باشد یقال سَلّ الفرس اذا
اُوتِیَ المهبو فی جوفه من کثرة
یکبوها + و درو ختن یک و نشید و
زوال یا کشیدن مهره در دو پشت
و عیب افتادن در حوض یا در خم
یا فرجه میان سنگهای گرداگرد
حوض
(سِلّ) بالکسر و الضم قرحه است
که در شش حادث شود پس ذات
الریه یا ذات الجنب یا بعد زکام
و نزله یا بعد سرفه کهنه و آنرا تب دق
لازم است
(سِلَّة) بالکسر وقت برکشیدن شمشیر
یقال اَتَینا هم عند السِّلّة و یفتح
ای عند استلال السیوف
(سَالّ) بتشدید لام وادی فراخ
و در تنگ و رخت ناک سُلّان بالضم
و سَوالّ جمع
(سُلاَل) کغراب بیماری سل
(سَلُول) کصبور قبیله است از قیس
و ایشان بنو مرة بن صعصعه اند +
سَلُول) نام مادر آنها است از آن
قبیله است عبد الله بن همام شاعر
و نام مادر عبد الله بن ابی منافق
(سَلِیل) کامیر بچه و شتر بچه
نوزاده و اسپ کره و بچه که با سکی
و بی سلا متولد شود و آنکه با سکی
یا با سلا متولد شود ضد است و
شمشیر برکشیده شده و مغز اسپ
و شراب ناب و یا شراب خالص و کوهان
و جای روان شدن آب در وادی
یا میانه وادی که آب بهنی دو وادی
است و وادی فراخ و در تنگ رخت
ناک یا درخت سلم و درخت طلح
ناک سُلّان بالضم جمع + و یقال
سَلِیلٌ من سَمٍّ کما یقال خالٌ من
سَلَمٍ + و سَلِیل اشجعی صحابی
است + و ابو السَّلِیل ضریب
بن نقیر تابعی + و ابو السَّلِیل
عبد الله بن یا ده + و ابو السَّلِیل
احمد بن عیسی صاحب آمد + و
پسرش سَلِیل بن احمد + و سَلِیل
بن بشر بن رافع + و عبد الله بن یحیی
بن سَلِیل + و زید بن خلیفه
بن سلیل محدثان اند
(سَلِیلَة) کسفینه دختر و آنچه
دراز شود از گوشت پشت و عصب
آن با گوشت پاره است یا پیه
و ما هی است دراز و لبته که میبه
و شیم ناز کرده در روی پیچید و

ج ٢

ریسند
(سُلاخة) بالضم آنچه بیرون کشیده شود از چیزی و فرزند و آب پشت مردم
(سُلّی) بالضم تشدید الیاء کلی موضعی است مر بنی عامر بن صعصعه را و این تصحیف سلی بالفتح نیست
(سُلّاءة) کرمانة خار خرما بن سُلّاء جمع
(سُلّان) بالضم وادی است مر بنی عمرو بن تمیم را
(مِسَلّة) بکسر المیم سوزن کلان مَسالّ جمع
(مَسْلُول) شمشیر برکشیده و مرد بیمار سل
(ض) سَلَّ اَسْنَانُهُ) ریخته شد دندان او ✤ و (سُلَّ) مجهولا بیمار سل گردید
(اِسْلال) بیمار سل گردانیدن کسی را یقال اَسَلَّهُ اللهُ فهو مَسْلُول لا مُسَلّ ✤ و نیز اِسْلال دزدی خیانت و پاره پاره دادن
(اِسْتِلال) برکشیدن شمشیر و کارد و جز آن

(اِنْسِلال) پنهان بیرون آمدن از میان چیزی و آهسته آهسته برآمدن و منه المثل رَمَتْنِی بِدَائِهَا وَانْسَلَّتْ
(تَسَلُّل) پنهان بیرون آمدن از میان چیزی یا عام است
(سَلْسَل) کجعفر آب شیرین و روشن و سرد و خوش که بگلو روان شود و می نرم و روان سرد شوند ✤ بگلو سَلْسال بالفتح مثل فیها ✤ و نیز سَلْسَل کوهی است بدهنا
(سَلْسَلة) پیوستگی چیزی بچیزی و پاره دراز از کوهان و یکسر روان کردن آب را یقال سَلْسَلْتُ الْماءَ فی الحلق فتَسَلْسَلَ ای صببته فیها ✤ و یقال هو ما سَلْسَلَ طعامًا یعنی او نخورد طعام را
(سِلْسِلَة) بالکسر زنجیر ✤ و سِلْسِلَةُ البرق) آنچه در پهنا پدید آید از برق و کذا سِلْسِلَةُ السحاب سَلاسِل جمع ✤ و نیز سلسله کرکی است سرخ برزمین چفسیده
(سَلاسِل) کعلابط آبی است پس

وادی قری بارض جذام و ذات السلاسل) موضعیست موسوم بآن آب و منه غزوة ذات السلاسل که سال هشتم از هجرت نبی صلی الله علیه وسلم لشکری بسرکردگی عمرو عاص در آنجا بجنگ فرستاد ✤ و ماء
سُلاسِل) آب شیرین خوش و سرد
(سِلْسِلان) بالکسر موضعیست
(سَلاسِل) ریگ بر یکدیگر چفسیده و ممتد و سخت شده و سطور نامه و کتاب
(ثوب مُسَلْسَل) جامه بد باف و جامه نگارین بنگار مخطط (وشی)
(مُسَلْسَلٌ) چیزی درهم پیوسته
(ثوب مُتَسَلْسِل) جامه بد باف
(تَسَلْسَلَ الماءُ) درهم پیوسته روان شد آب ✤ و نیز تسلسل در پهنا پدید آمدن برق و سحاب و تنگ شدن جامه باستعمال یقال تَسَلْسَلَ الثوب اذا لُبِسَ حتی رَقَّ

س ل م

(سَلْم) بالفتح دلو یک گوشه اَسْلُم وسِلام جمع ✤ و گزیدن مار و الفعل من نصر ✤ و نام مردی ✤ سَلْم بن زریر ✤ و سَلْم بن جنادة و سَلْم بن ابراهیم ✤ و سَلْم بن جعفر ✤ و سَلْم بن ابو الذیال ✤ و سَلْم بن عبد الرحمن ✤ و سَلْم بن عطیه ✤ و سَلْم بن قتیبة ✤ و سَلْم بن قیس محدثان اند ✤ و باب سَلْم محله است باصفهان و محله است بشیراز از یک محله از آن هر دو است ابو خلف محمد بن عبد الملک سَلْمی طبیب مولف کتاب کفایه و هو بدیع فی فنه
(سِلْم) بالکسر آشتی و صلح و بفتح و یونث و صلح کننده و منه اَنَا سِلْمٌ لِمَنْ سَالَمَنِی سِلام و اَسْلام جمع و اسلام و سلام و تحیت
(سَلَم) محرکة پیش دادن بها و منه بیع السَّلَم و گردن نهادن و نام مردی و درخت عضاه یا عام است سَلَمه یکی اَسْلام جمع و منه ارضٌ ذاتُ اَسْلام یعنی زمین سلمناک آنکه سلم رویاند ✤ و نیز سلم تسلیم و تحیت و بندی و بندگی کردن و گردن نهادن ✤
(ذو سَلَم) موضعی است و شهری است ✤ و نیز ذو سَلَم ابن شدید بن ثابت است

(سَلَمَة) بالتحریک نام چهار کس از صحابی وسی کس از محدثست وسَلَمَةُ الخیر وسلمة الشر دو کس بوده اند از بنی قُشَیر ✤ وام سلمة بنت امیة بن المغیرة از ازواج نبی صلی الله علیه وسلم ✤ وام سَلَمَة بنت یزید وام سَلَمَة بنت ابی حکیم یا آن ام سُلَیم است یا ام سُلَیمان صحابیات اند ✤ وسَلَمَة بن دینار وسلمة بن کهیل از تابعیان (سَلِمَة) کفرحة سنگ سِلَام بکسر جمع ✤ وزن نازک اطراف وسَلِمَة بن قیس جرمی وسَلِمَة بن حنظلة سُحَیمی صحابیان اند وبنو سَلِمَة بطنیست از انصار وهمچنین بنو سَلِمَة بن کهلاء وربجیلة وسَلِمَة بن حارث در کنده وسَلِمَة بن عمرو بن ذهل وسَلِمَة بن غطفان بن قیس بطونها اند درعرب ✤ وعَمِیرة بن خفاف بن سلمة است وعبدالله بن سَلِمَة بدری واحدی وعمرو بن سَلِمَة همدانی وعبدالله بن سَلِمَة مرادی

(سَلَام) بالفتح والتخفیف نامی از نامهای باری تعالی وسلامت وبی گزندگی ومنه الحدیث من یدخل بیته بسلام ای یلتمس بیته طلبا للسلامة من الفتن وقیل اذا دخلها فلیسلم والاول اوجه ✤ وباکی از عیبها وگردن نهادن وتحیت ونام درختی وگزیده وموضعیست نزدیک سُمَیسَاط ونام مکه شرفها الله وکوهی است بحجاز ودرختیست ویکسر سَلَامة یکی ✤ قیل لاعرابی السلام علیك قال الجُثجَاث علیك قیل ما هذا جواب قال هما شجران مُرّان وانت جعلت علیّ واحدا فجعلت علیك الاخر ✤ وقصر السلام کوشکی است برتو مرشیدرا ✤ وعبدالله بن سَلَام وبرادرش سَلِمَة بن سَلَام وبرادرزادهٔ او سَلَام وسَلَام بن عمرو صحابیان اند ✤ وابو علی جُبّائی معتزلی محمد بن عبدالله بن سَلَام ومحمد بن موسی بن سَلَام سَلَامی منسوبست بسوی جد خود ✤ ودار السلام بهشت ✤ ونهر السلام دجله ومدینة السلام بغداد وبسوی آن منسوب است حافظ محمد بن ناصر سَلَامی ودعبدالله سلامی بن موسی که محدثان اند وموسی سلامی بن عبدالله شاعر

(سَلَامَة بن عُمَیر بن ابی سَلَامَة) صحابیست وشیبان بن سَلَامَة محدث وسَلَامَة بنت الحر ازدیه وسَلَامَة بنت معقل خزاعیه وسَلَامَة دایه ابراهیم پسر نبی صلی الله علیه وسلم صحابیه اند ✤ ویقال لا وسَلَامَتِكَ ما کان کذا

(سَلَامِیَة) بیای مشدد آبیست مر بنی حزن را در جنب ثمار وآبی است دیگر

(سِلَام) گکتاب آبیست

(سُلَام) کغراب موضعیست

(سَالِم) بی گزند ودرست ونیز سالم پوست میان بینی وچشم ونام مردی ویضم لامه وکلمه که فا وعین ولام آن از حروف علت نبود ولقب رکنی از ارکان بحور که دران زحاف نبوده باشد ✤ ومدینة سالم بالاضافة شهریست باندلس ✤ وسالم بن معقل ✤ وسالم بن عبید صحابیان اند ✤ وسالم بن البرّاد ✤ وسالم بن ابی الجعد ✤ وسالم بن عبدالله بن عمر بن الخطاب ✤ وسالم بن عبدالله مدنی معروف بسبلان ✤ وسالم بن شوال مکی ✤ وسالم بن ابی امیة ✤ وابو سالم سفیان بن هانی تابعیان اند

(سَلِیم) کامیر مار گزیده کانهم تفألوا له بالسلامة یا زخم خورده نزدیک بهلاك وکناره سم اسپ واستخوان پیل شتر وماننده آن ودرست وبی گزند از آفت سُلَمَاء کامراء جمع ✤ وقلب سَلِیم ای سالم

(سُلَیم بن منصور) کزبیر پدر قبیله است از قیس عیلان واز جذام ونام بانزده صحابیست وام سُلَیم بنت ملحان وام سُلَیم بنت سحیم صحابیه اند ✤ وذات السُلَیم موضعیست ✤ ودرب سُلَیم کوچه است در بغداد

(سُلَیمَة) کجهینة نام وی

(سُلَّم) کسکر نردبان ویذکر ✤ وسَلَالِیم جمع سَلَالِم مثله ✤ ودرکاب چرمین که بر پالان نهند ونام اسب زبان بن سیار وکواکب اند

اسفل از کواکب عانة جانب یسرت
آن وآنچه بدان بدیگرے
پیوندند
(سَلَّام بن سَلْم کشدا) + وسَلَّام
بن سُلَیم + وسَلَّام بن سلیمان
+ وسَلَّام بن ابی سَلَّام + وسَلَّام
بن شُرَحْبِیل + وسَلَّام بن ابی عَمره
+ وسَلَّام بن سکین وسَلَّام بن
سُلَیم محدثان اند + ونیز سَلَّام
داود علیه السلام در قول حُطَیئه
(مصرع) جدلا محکمة من صنع سَلَّام
اراد من صنع داؤد فجعله سلیمان
ثم غیره ضرورة ونیز سلام دبیست
بصعید وخیف سلام بمکه است
ودر سَلَّام بن ابی الحُقَیق وسَلَّام
بن محمد بن ناهض وسعد بن جعفر
بن سَلَّام ومحمد بن سَلَّام بیکند
اختلافست
(سَلَّامه) بتشدید لام بنت عامر
مولاة است مر عائشه را + و
سَلَّامة مغنیة عشیقه عبد الرحمن
بن عبد الله بن عمار سَلَّامة القس
است
(سَلَّامیه) دهی است بموصل
از آن ده است عبد الرحمن بن

عصمت محدث ودیگران هم
(سَلَامَان) درختیست وآبیست
مر بنی شیبان را ونام مردی
(اَسْلَم) نام مردی وبضم لام نیز
(سَلْمَان) بالفتح کوهی است
وبطنیست از مراد از آن بطنست
عبیدة سلمانی وغیر او + وسَلْمَان
بن سَلامة + وسَلْمَان بن ثُمامه
وسَلْمَان بن خالد + وسَلْمَان
بن صخر + وسَلْمَان بن عامر + و
سَلْمان بن الاسلام فارسی صحابیان
اند + وابو حازم سَلْمان مولای
اشجعیه + وسَلْمان بن ربیعه
تابعیان اند + وابو سَلْمان کنیت
کوه گردان
(سَلْمیٰ) کسکری موضعیست
بنجد واجلی است بطائف کوهی
از دو کوه طی شرقی مدینه وحی
است از دارم وگیاهیست ونام
دو صحابی وشانزده صحابیه + و
سَلْمی بن جندل فرد است +
(وام سَلْمی) زن ابی رافع است
+ (وابو سلمی) کنیت آفتاب
پرست
(سُلْمیٰ) بن نجیلی کیشری

بن عبد الله بن سُلْمیٰ + وسُلْمی
بن عیاش + وسُلمی بن سُلمی وسُلمی
بن منقذ + وابو سُلْمی قتبانی
یا آن سلمی کسکری محدثان اند + ونیز
ابو سُلْمی کنیت پدر زهیر شاعر
است
(سَلَمُون) محرکه پنج مواضع اند
(سُلَالِم) کعلابط قلعه است
بخیبر
(سَلَمِیَة) بسکون میم وتخفیف یا
شهریست از آن شهر است عتیق سلمانی
(اُسَیْلِم) بتصغیر اسلم رگیست
میان خنصر وبنصر
(اُسَالِم) بضم همزه وکسر لام کوهی
است بسراة
(ذو السَّلُومَة) بالفتح از بنی الهان
بن مالکست
(سَلُّومَة) مشددة اللام وتضم
نام دختر حریث بن زید زن عدی
ابن الرقاع
(سُلَیْمَان بن ابی سُلیمان)
وسُلیمان بن عمرو وسُلیمان
بن صرد وسُلیمان بن عمرو
وسُلیمان بن سهر وسُلیمان بن
هاشم وسُلیمان بن اکیمه صحابیان اند

وام سُلَیمان صحابیه + وسُلَیمان
بن الاشعث از ائمه ثقات + و
سُلیمان بن طرخان + وسلیمان
بن حبیب + وسلیمان بن ابی حثمة
+ وسلیمان بن ابی سلیمان +
وسلیمان بن ابی عبد الله + و
سلیمان بن عمرو + وسلیمان بن
ابی سلم + وسلیمان بن مهران
+ وسلیمان بن یسار از تابعیان + و
سلیمان بن حرب قاضی مکه + و
سلیمان بن داود یکی از حفاظ
حدیث + وسلیمان بن المغیرة شیخ
شعبه است + وسلیمان بن موسیٰ
فقیه اهل شام
(سُلَامیٰ) کحباری استخوان پیل
شتر واستخوان انگشت دست
وپا سُلامیات جمع + وسَلَامیٰ
کسکاریٰ با جنوب
(سُلْمَانِین) بالضم وکسر النون
موضعیست
(مَسْلَمَة) کمرحلة بن مخلد و
مسلمة بن اسلم ومسلمة بن قیس
ومَسْلَمة بن هانی ومَسْلَمة بن
شیبان صحابیان اند
(مُسَیْلِمَة) تصغیر از اسماے

رجال ست و مُسَیلمه کذاب متنبی
بود در عهد نبی صلی الله علیه وسلم
وهو مُسَیلمة بن کثیر بن حبیب
بن الحارث بن عبد الحارث
(مَسْلُوم) مارگزیده + وداد ثیم
مَسْلُوم) پوست پیراسته برگ
سلم
(مَسْلَوْمَاء) زمین سلمناک
(س) سَلِمَ مِنَ الآفة سَلَامَة
بی گزند شد در رهایش یافت ونیز
سَلَامه) بی گزندی مبنی حیث شئن
وقولهم ولا بذی تَسْلَم کَتشنع ماکان
کذا وکذا ای لا والله الذی یسلمک
ویقال بذی تَسْلَمَان وتسلمون وتسلمین
وتسلمن واذهب بذی تسلم واذهبا
بذی تسلمان و اذهبوا بذی تسلمون
ای اذهب بسلامتک لا یضاف
ذو الا الی تَسْلَمَ کما لا تنصب لات
غیر غدوة
(ض) سَلَمَ الجِلْدَ سَلْمًا)
پیراست پوست را بدرخت سلم
وسَلَمَ الدَّلْوَ) فارغ شد از کار آن
ومحکم ساخت آنرا ونیکو ساخت
(مُسْلِم) کمحسن نام مردی و
نیز نام قریب بیست کس از صحابه

رضی الله عنهم
(مُسْلِمَة) نام مردی
(أَسْلَمْتُ عَنْهُ) گذاشتم آن را
بعد از آنکه بودم در وی (وَأَسْلَمَتِ
الأَرْضُ) رویانید زمین درخت
سلم را + ونیز اسْلَام) گردن
نهادن و اسلام آوردن و فرو
گذاشتن و یاری نادادن کسی را
یقال أَسْلَمَ العَدُوَّ اذا خذله
وکار کسی سپردن یقال أَسْلَمَ أَمْرَهُ
الی الله ای سلمه وبیع سلم کردن و
بصلح درآمدن
(تَمَسْلَمَ) سلمان گویانیدن یقال
کان یسمی محمدا ثم تَمَسْلَمَ ای
یسمی بسلم
(مُسَلَّم) کمعظم نام مردی
(سَلَّمَهُ الله مِنَ الآفة تسلیما)
رهانید او را از آفت وبی گزند
داشت + وسَلَّمَهُ الیه) سپرد او
آنرا بسوی او + ونیز تسلیم کردن
وادن بحکم قضا راضی بودن و
سلام کردن و بعدی بعلی
(مسالمة) صلح کردن باکید گیه
وآشتی کردن باکسی سِلَام بالکسر
مشله

(اِسْتِلَام) بسودن سنگ البب
یا بدست یقال اسْتَلَمَ الحجر وکذا
استلامه بالهمز ای لمسه اما بالقبلة
او بالید وخوشه برآمدن کشت را
ویقال هو لا یَسْتَلِم علی سخط ای لا
یصطلح علی ما کره به
(تَسَالُم) بهمدگر صلح کردن وقولهم
هو لا یَتَسَالَمُ خیلاهُ یعنی او سخن
راست نمیگوید که شنیده شود از
وی واذا تسالمت الخیل تسایرت
لا یهیج بعضها بعضا
(تَسَلُّم) پذیرفتن یقال سلمت
الشیء الیه فتسلمه اذا اعطیته فتناوله
واسلام آوردن وراه سپردن و
خطا ناکردن در آن یقال تَسَلَّمَ
الطریق اذا رکبه ولم یخطئ
(اِسْتَسْلَمَ لَهُ) گردن نهاد او را

س ل م ج
(سَلَجَ) بالفتح پیکان دراز باریک
سلاج جمع

س ل م س
(سَلْمَاس) بفتحات شهری است
باذربیجان

س ل ن ط
(اِسْلِنْطَاء) برآمدن بسوی چیزی

تابنگرد آنرا

س ل ه ب
(سَلْهَب) کجعفر مرد دراز بالا
یا دراز از هر چیزی واسب دراز
غایه وسطبر ودراز استخوان
سَلَاهِبَة جمع + ونام سگی
(سَلْهَبَة) اسپ کلان ودراز
استخوان اسب دراز هیکل وناقة
سَلْهَبَة شتر ماده فربه
(سِلْهَابَة) بالکسر زن دلیر سلهابه
شله
(اسلهباب) بازیدن اسب و
دراز شدن ومنه قول اعرابی یصف
فرسه اذا عدا اسْلَهَبَّ واذا قید
اجْلَعَبَّ واذا انتصب اتْلَأَبَّ

س ل ه ج
(سَلْهَج) بالفتح دراز از هر چیزی

س ل ه م
(سَلْهَم) بالفتح لاغر ودراز وناتوان
از بیماری وهی است از مذحج
(سِلْهِم) کزبرج نام مردی
(مُسْلَهِمّ) کمقشعر گونه برگشته
(اِسْلِهْمَام) گونه برگشتن یقال
اِسْلَهَمَّ لونه ای تغیر

س ل و

(سَلْوَی) بالفتح والقصر شهد و مرغی ست شبیه تهو و بهندی لوا خوانند سَلْوَاة یکے وقال الاخفش لم اسمع له بواحد ویشبه ان یکون جمعه وواحد سوار ✦ و هر چیز که تسلی بخشد

(سَلْوَة) و بضم خرسندی و بی غمی اسم ست تسلی را و فراخی زندگانی و منه هو فی سلوة من العیش ای فی رغدة

(سُلْوَان) بالضم مهره افسون یا آن آب باران ست که بر مهره افسون ریخته بعاشق خورانند تا از عشق تسلی یابد ✦ او السلوان صح
ان یوخذ تراب قبر میت فیجعل فی ماء فیسقی العاشق فیموت حبه ✦ یا داروی بی غمی ست که خوردن آن اندوه را دور کند و آن را مفرح هم خوانند و وادی ست مرسلیم را و چشمه ست عجیب بقدس که در روز یک بار دو بار روان گردد و بدان برکت جویند

(سُلْوَانة) بالضم شهد و مهره افسون که بدان زنان شوهر را از زنان دیگر بند کنند و بفتح و مهره ست که آنرا در ریگ دفن کنند پس هرگاه سیاه گردد از ان بر آورده آب باران بر آن پاشند و آن آب را بهر که خورانند از عشق تسلی یابد

(سُلَیّ) کسمی ذنکسر لام وادی ست

(ن س) سَلَاهُ و عَنْهُ سَلْوًا بالفتح و سُلُوًّا و سُلِیًّا بالضم فیها و سَلْوَانًا فراموش کرد آن را و خرسند و بے غم شد

(مُسْلِیَة) کمحسنه بریطبنی ست و مُسْلِیَة بن هزّان صحابی ست ✦

(اَسْلَاهُ عَنْهُ) فراموش کنانید او را آن چیز و خرسند و بی غم گردانید ✦ و نیز اِسْلَاء بی بیم شدن قوم از دوگان

(مُسَلِّی) کمحدث خرسندی و بے غمی دهنده و سوم اسپان

(تَسْلِیَة) خرسندی و بی پروائی دادن

(اِسْتِلَاء) فربه شدن گوسپند

(تَسَلِّی) خرسندی و بے غمے و خرسند و بی غم شدن یقال اسلاه عنه فتسلی یعنی بی غم کرد او را پس بے غم گردید

(اِنْسِلَاء) بی غم شدن و دور گردیدن غم از کسی یقال انسلی عنی الهم اذا انکشف عنه

س ل ی

(سَلَی) بالقصر پوستی که بر روی بچه در کشیده زاید و آنرا بفارسی پارک خوانند اَسْلَاء جمع ✦ و شهر ست بمغرب سلاوی منسوب ست بآن و یقال وقعوا فی سلا جمل یعنے در کار دشوار افتادند زیرا که شتر سلا ندارد و کذا انقطع السلا فی البطن و قتے گویند که حیلهٔ کار نمانده باشد چنانکه گویند بلغ السکین العظم

(شَاة سَلْیَاء) گوسپندی آنکه سلاے او در شکمش مانده باشد

(س) سَلِیَتِ الشَّاة سَلًا منقطع شد سلای آن در شکم وی و سَلِیتُ عَنْهُ تسلی یافتم از آن و خرسند و بی غم شدم لغة فی سلوت

(تَسْلِیَة) بیرون کشیدن سلای ناقه را از رحم آن

(اِسْتِلَاء) بیرون انداختن سلا را یقال استلت الشاة اذا طرحته ✦

باب السین فصل المیم

س م ت

(سَمْت) بالفتح راه و روش نیکو یقال ما احسن سمته ای هدیه و براستی و میانه راه رفتن و بحدس و گمان راه رفتن والفعل من نصر و ضرب ✦ و آماده کردن رای و وجه سخن را والفعل من ضرب یقال سمت لهم اذا هیأ لهم وجه الکلام والرای

(یوسف بن خالد بن عمیر سمتی) بالفتح محدث ست وکذبه ابن معین وکان من فقهاء الحنفیة و فی الطبقات وکان ندیم الصحبة للامام ابی حنیفة کثیر الاخذ عنه

(تَسْمِیت) نام خدای گفتن بر چیزے و یرحمک الله گفتن عطسه دهنده را و بالشین المعجمة ایضا وقال ابو عبید الشین المعجمة اعلی فی کلامهم واکثر ✦ و نیز

(تَسْمِیت) ملازم بودن میانه روی را

(مُتَسَمِّتُ النَّعْل) مبنیا للمفعول جای میان از کمر کفش تا طرف

آن
(تسمت) بیاشدراه رفتن و نیکو
سیرت شدن

س م ج

(سمج) بالفتح و ککتف زشت سماج
بالکسر جمع و نیز (سمج) بالفتح شیر
چرب مزه برگشته
(سماجة) بالفتح زشتی و زشت
شدن والفعل من کرم
(سمیج) کامیر زشت و شیر چرب
مزه برگشته سماج جمع
(تسمیج تسمیجا) زشت گردانیدن
اورا
(استسماج) زشت شمردن او را

س م ج د

(سمجد اللبن سمجدة) زیادة
کردن آب را در شیر

س م ج ن

(سمجون) بفتحتین جد والد
ابو القاسم احمد بن عبد الودود
بن علی بن سمجون هلالی اندلسی
شاعر است

س م ح

(سمح) بالفتح آسان و جوانمرد
سمیح بتخفیف یا و سمّیح بتشدید
آن مصغر وی است سمحاء جمع
کانه جمع سمیح کامیر مسامیح
مثله کانه جمع مسماح بالکسر و
عود (مسمح) چوب بی گره و وایو
السمح خادم نبی است و مولای
آن حضرت صلی الله علیه وسلم و
نامش ایاد است بکسر همزه و تخفیف
یای مثناه تحتیه و تابعی است
معروف بعبد الرحمن و ملقب بدراج
(سمحة) بالفتح زن جوانمرد
سماح بالکسر جمع لاغیر و یکبار
جوانمردی نمودن و کمان موافق
و نرم و ملت که در آن حرج و تنگی
نبود و نیز (سمحة) نام اسپ جعفر
بن ابی طالب رضی الله عنه و نعیم و
سمحو بن سعد و سمحة بن هلال
هر دو شیخ است
(اسمح) آسان تر
(سماح) بالکسر نوعی از خانهاست
چرمین
(سمیحة) کجهینه چاهیست بمدینه
بسیار آب
(مسمح) گنجایش و وسعت و فراخی
یقال ان فیه لمسمحا ای متسعا
(ك م) سمح سماحا و سماحة
و سموحا و سموحة بالضم و سمحا
بالفتح و سماحا بالکسر جوانمرد
گردید و سمح (به) جوانمردی
کرد و بخشید کذا سمح لی ای
اعطانی
(اسمح اسماحا) جوانمرد شد
و جوانمردی نمود و نیز (اسماح)
نرم و رام شدن و منه قولهم اسمحت
قرونته ای ذلت نفسه و رام
شدن ستور بعد نفرت و سرکشی یقال
اسمحت الدابة ای لانت بعد
استصعاب
(تسمیح) نرم رفتن و راست
کردن نیزه بثقاف و شتابی کردن
و گریختن و آسانی کردن با کسے
(مسامحة) آسانی کردن با کسے
(تسامح) همدیگر آسانی کردن
(انسماح) جوانمرد شدن

س م ح ج

(سمحج) بالفتح اسپ و خر ماده
دراز پشت و اسپ باریک میان
و درشت گوشت از صفات مونث
است و کمان دراز
(سمحجة) بالفتح درازی هر چیزی
(سمحاج) بالکسر مادیان دراز
پشت
(سمحوج) بالضم دراز بالا
دشمن روے

س م ح ق

(سمحاق) کقرطاس پوست تنک
سر و سر شکستگی که بدان پوست
رسد
(سمحوق) کعصفور خرما بن
دراز
(سماحیق السماء) پارهاے
ابر و پارهای پیه بر روده

س م خ

(سمخه) بالکسر سیاهت گوش
داشتن و منه انه لحسن السمخة
یعنی نیکو نگاه دارنده مسموعات
است کانه ماخوذ من السماخ
العماص
(سماخ) بالکسر سوراخ گوش
(ف) (سمخه) زد بر سوراخ گوش
او و رسید آن را پس خسته کرد و
سمخ الزرع بر آمد یا شگوفه
بر آورد

س م ل خ

(سملوخ) بالضم ریم گوش و آنچه
بر آورده شود از شاخهای گیاه نفی

(سِملاخ) بالکسر ریم گوش
(سُمالِخ) شیر خفته لغة فی الصاد
(سُمالِج) بیای شدد بی مزه
از شیر و طعام و شیر که در خیک
ریخته و رگوی گزارند تا بخسپد

س م خ ن

(سَمَخُون) کصعفوق نام پدر
ابوبکر اندلسی ادیب نحوی

س م د

(سَمَد) بالفتح همیشه یقال هوَلکَ
سَمَداً ای سَرمَداً

ج (سامد) سرو رداشته و مهو شده
رونده از شتر و جز آن و منه قولُ
رُؤبة سَوامِدُ اللَیلِ خِفافُ الازوادِ
ای دوائمُ السَیر + و بازی و لهو کننده
و سرود گوینده

(سَماد) بالفتح سرگین خاکستر
آمیخته

(سَمید) کامیر سپیده سفید و آن
افصح است

(سَمَدان) محرکة قلعه ایست بیمن
(ن) سَمَدَ سُمُوداً) سر بر داشتن
از تکبر و نخوت + و سَمَدَتِ الابلُ
نیک کوشیدند شتران در
رفتن + و سَمَدَ فی العملِ

رنج دید در کار + و نیز سُمُود)
بر شدن تقول سَمَدَتْ اذا علوت
و تحیر ایستادن و شگفت داشتن
از چیزے اندوه باشد یا نشاط
و بازی کردن و سرود گفتن
(سَمَّدَ الارض تَسمیداً) ابره
زمین را بسماد + و سَمَّدَ الشَعرَ
از بن برکند موی را
(اِسمِداد) بر آماسیدن از خشم
و جز آن + (اِسمِیداد) مثله
فیهما

س م د ر

(سُمدُور) بالضم پادشاه بزبان
حبش که بینائی از نظر بسوی او
کوتاهی میکند و خیره شود
و تحیر میگردد و پرده چشم
(سَمادیر) ضعف بینائی یا آنچه
نمودار شود مردم را بسبب ضعف
بصر از سکر و غشی و دوران سر
و نیکی و نام زنی
(سَمَندَر) بنون و سَمَیدَر
بیا جانوریست که پوست آنرا آتش
نسوزد
(طریق مُسمَدِر) کمشمعر راه
بہت دراز + و کلام مُسمَدِر درهم

سخن راست و استوار
(اِسمِدرار) ضعیف شدن بینائی

س م د ع

(سَمَیدَع) کسفرجل و تقدیم
الدال مهتر بزرگ جوان مرد نرم
خو بسیار خیر و مرد دلاور و گرگ
و مرد چالاک در حاجات خود
و شمشیر و نام مردے و نام دختر
قیس که صحابیه است و نام اسپ
برار بن قیس بن عتاب

س م ذ

(عبدالله بن محمد دَوْرَقی
سِمِذِی) بکسر سین و میم و ذال
و محمد بن محمد بن علی سِمِذِی + و
برادرش مبارک بن علی سِمِذِی
و ابوالقاسم احمد بن احمد بن
علی سِمِذِی + محدثان اند
(سمیذ) سمید است در زنا
و معنی

س م ر

(سَمَر) بالتحریک شب و افسانه
شب و ضوء قمر قیل و منه حدیث
حدیثُ اللیل انّہم کانوا یحدّثون
فی ضوء القمر + و منه لا افعله السمر
والقمر ای ما دام الناس یسمرون

فی لیلة مقمراه - و روزگار و زمانه
و تاریکی شب و مجلس افسانه گویان
(محمد بن موسے مُستمر ے)
محرکه محدث است + و جندب بن
مروان سَمَری از اولاد سَمُرة
بن جندب
(سُمْرَة) بالضم گندم گونی
و آن گمیت میان سفیدی و سیاهی
و گندم گون شدن و الفعل من
کرم و سمع
(سَمُرَة) بضم میم درخت طلح
سَمُر سَمُرات اَسمُر جمع و سوم جمع
قلت است و مصغر آن اُسَیمِر و منه
المثل اَشبَه شَرج شَرجاً لو انّ
اُسَیمِرا + و نیز سَمُرة) از اعلام
است + و سَمُرة بن جنادة بن جندب
و سَمُرة بن عمرو بن جندب +
و سَمُرة بن جندب بن هلال + و
سَمُرة بن حبیب + و سَمُرة بن ربیعه
و سَمُرة بن عمرو عنبری و سَمُرة
بن فاتک + و سَمُرة بن معاویه
و سَمُرة بن مغیره صحابیان
اند
(ابل مُسمَرة) شترانیکه درخت
طلح را چرا کنند +

(اَسْمَر) کاحمر گندم گون وشیر آمیزاده
(اَسْمَرَان) آب وگندم یا آب و نیزه
(سَمْرَاء) مونث اسمر است و گندم آردی که نخاله آن را جدا نکرده باشند وشیره وشتر ازحرم واسپ صفوان بن ابی صهبان وشترماده است ونام دختر نهیک آذرکت ذمن النبی صلی الله علیه وسلم
(سَامِر) افسانه گوینده وگویندگان اسم جمع است سَامِر مثله سُمّار ککفار جمع * ومجلس افسانه گویندگان * ذو سَامِر ملکی است از ملوک یمن
(سَامِرَة) کصاحبة دهی است میان حرمین وقومی است از یهود که دربعض احکام با ایشان مخالفت دارند وگرد هی است از اسرائیلیان وقیل منهم السامری
(ابراهیم بن ابو العباس سَامَری) بفتح میم محدث است ولیس من سامرا التی هی بتهن رای وسَامِری آنکه پرستش گوساله کرد بکسر میم واز گبران کرمان است یا بزرگی از اسرائیلیان منسوب بسوی موضعی یا بسوی قبیله از ایشان ونامش موسی بن ظفر است
(سَمَار) بفتح شیر تنک بسیار آب ونیز (سَمَار) موضعی است وبضم
(سَمُور) کصبور شترماده تیزرو
(سَمِیر) کامیر زمانه وروزگار وافسانه گوینده * وابنا سَمِیر روز وشب * وقولهم لا افعله ما سمر السمیر وکذا ما سمر ابن سمیر وابنا سمیر یعنی نخواهم کرد آنرا هرگز * وقولهم لا افعله ما اسمر لعنة فی الکل * وایضا یقال لا افعله سمیر اللیالی یعنی گاهی نخواهم کرد آن را
(سُمَیر) ککمیت صاحب
(سُمَیر) کزبیر ابوسلیمان * وسُمَیر بن حصین ساعدی صحابیان اند
(سُمَیرَة) کجهینة زنی بود ازاولاد معاویه که دندانی بالای دندان داشت وکوهی است که بدندانش تشبیه دهند ووادی است نزدیک حنین
(سُمَیرِیَّة) نوعی از کشتیها
(سُمَیرَاء) مصغر سمراء موضعی است ونام دختر قیس که صحابیه است
(سَمُّور) کتنور جانوری است که از پوست آن پوستینهای گران بها سازند
(سَمُّورَة) بتاء وسُمَّرة کقبرة نام شهر جلالقه
(سَمَرمَرَة) بالتحریک غول
(مِسْمَار) بالکسر آنچه بدان چیزی را استوار کنند ومیخ آهن مسامیر جمع وبند آهن ونام سگی است مر ام المومنین میمونه را که در حقش مرده بود وقتیکه آن بیمار شد ارحمتی المسمار ونام اسپ عمرو ضبی ومرد نیکو سیاست کننده شتران
(مَسْمُور) مرد کم گوشت ودرشت پیوند استخوان ودرشت پی وکدر آمیخته زندگانی
(مَسْمُورَة) دختر درشت بدن سخت گوشت
(ن) سَمَر سَمْرًا بالفتح وسُمُورًا خواب نکرد شب وافسانه گفت * سَمَر العین) بیرون کرد چشم را با نخست آنرا * وسَمَر اللبن) تنگ گردانید شیر را آب وسَمَر السهم) رها کرد تیر را * وسَمَرت الماشیة النبات) چرید چارپا گیاه را * وسَمَر الخمر) خورد شراب را * وسَمَر الشیء) میخ دوز کرد آن چیز را واستوار نمود واین معنی ازضرب نیز آمده
(تَسْمِیر) استوار کردن چیزی را ومیخ دوز نمودن ودامن زدن ورها کردن ودوزدو رها کردن تیر را وتنگ کردن شیر بآب وکور کردن چشم کسی را ج
(مُسَامَرَة) افسانه گفتن
(اِسْمِیرَار) سخت گندم گون شدن * اِسْمِرَار) شد

س م ر ت

(سُمْرُوت) بالضم دراز

س م ر ج

(سَمْرَجَة) دادن ومنه سمرج له ای اعطه
(سَمَرَّج) بتشدید را بر وزن سفنج سه باره خراج گرفتن سفنجة) بالراء مشدد فارسی است معرب نام

روزی که دران خراج رانقد کنند

س م ر د

(سُمْرُدٌ) بالضم دراز

س م ر ط

(رجلٌ مُسْمَرِطُّ الرَّاسِ) مبنیا

للمفعول مرد درازسر

س م ر ط ل

(سَمَرْطَلٌ) کسفرجل دراز بالا

مضطرب بخلقت سَمَرْطول مثله

س م س ر

(سَمْسَرَةٌ) نیک ماهر شدن باحوال

زمین

(سِمْسَارٌ) بالکسر میانجی میان ج

بایع ومشتری سَمَاسِرَةٌ جمع * ومالک

چیزیی وبرپادارنده آن میانجی

میان دو دوست * وسِمسَارُ الارض)

نیک ماهر باحوال زمین سِمْسَارَةٌ

مونث

س م س ط

(سُمَيْسَاطُ) بضم سین وفتح میم

شهریست بکنار فرات ازان شهرست

شیخ ابو القاسم علی بن محمد بن یحیی

سلمی دمشقی سمساطی که از اکابر

محدثین دمشق است ووقف کننده

خانقاهی که دران است

س م س ق

(سَمْسَقٌ) کجعفر وزبرج وقنفذ

وجندب گل یاسمین ومرزنگوش

س م ط

(سَمْطٌ) بالفتح مرد سبک حال

(سِمْطٌ) بالکسر رشته مروارید

یا شبه وخزان وگردن بند وجیل

دراز تر از گلوبند سُمُوطٌ جمع * و

زره که فارس برسرین اسب آویزد

ودوال فتراک وچادر بی استر

که برد وش انداز ند یا چادر از پشم

یا جامه که از زیر جامه نمایان باشد

ومرد زیرک وسبک وچالاک وصیاد

چالاک سبک دست ورنگ تعده

دراز یا آن رنگ که بر زمین باشد

رسنی باشد ونام پدر شرحبیل

صحابی * ومنذر بن السمط وثابت

بن السمط محدثان اند وسِمطا

دستار بر سینه وبر دو کتف انداختن * و

بنو السِّمط) قومی است از بیابان

* وابو السمط) از کنیت ایشان

(قصیدةٌ سِمطیَّةٌ) یعنی قصیده

سمطیه است

(سُمْطٌ) بالضم جامهٔ صوف

(ناقةٌ سُمُطٌ) بضمتین شتر ماده

بی داغ ونشان * ونعل سُمُطٌ) نعل

یک لخت

(سِمَاطٌ) بالکسر آنچه بران طعام

کشند ورسته * وسِمَاطُ القوم)

رسته آنهم * وسِمَاطا النخل) رسته از

درخت * وسِمَاطُ الوادي) امین

سینه ومنتهای آن سُمُطٌ کتب

وجمع * ویقال هم على سِماطٍ واحدٍ

یعنی ایشان بر یک نظم وروش اند

* وسِمَاطان) دو رسته از درخت

ومردم ویقال یمشی بین السماطین

یعنی میان دو رسته

(سَامِطٌ) شیر ترش یا شیر که حلاوت

تازگی از وی رفته باشد وهنوز مزه

نگردانیده باشد

(سَمِيطٌ) کامیر بره پاکیزه از موی

جهت بریان ومرد سبک حال ودرم

خشت پخته

(سُمَيْطٌ) کزبیر دو خشت پخته

ونام مردی

(ناقةٌ اَسْمَاطٌ) بالفتح شتر ماده

بی داغ ونعل اَسْمَاطٌ) نعل

یک لخت * ومنه اویلٌ اَسْمَاطٌ)

ازار بی حشو یعنی یک تاه وگتوب

اخلاق یعنی جامهٔ کهنه

(مَسْمُوطٌ) بره وبزغاله پاکیزه

از موی جهت بریان

(ن ض) سَمَطَ الجدي سَمْطًا)

بالفتح پاکیزه کرد موی بزغاله را

جهت بریان کردن * وسَمَطَ

الشیءَ) آویخت آن را * وسَمَطَ

السِّکین) تیز کرد کارد را * و

سَمَطَ اللَّبَنُ سُمُوطًا) رفت حلاوت

تازگی آن وهنوز مزه نگردانیده

یا سُمُوطٌ اول تغیر شیر است *

وسَمَطَ الرَّجُلُ) خاموش گردید

(اَسْمَطَ الرَّجُلُ) خاموش شد

(مُسَمَّطٌ) کمعظم نوعی از شعر یقال

شعر مُسَمَّطٌ وقصیدةٌ مُسَمَّطَةٌ وآن

چنان باشد که جمع کند ابیات را

یک قافیه مخالف قوافی ابیات

سابقه کقوله ومُسْتَلِمٍ كَشَّفْتُ بِالرُّمْحِ

ذَيْلَهُ * اَقَمْتُ بِعَضْبٍ ذي سَفَاسِقَ

مَيْلَهُ * فَجَعْتُ بِهِ في مُلْتَقَى الحَيِّ

خَيْلَهُ * تَرَكْتُ عِتَاقَ الطَّيْرِ تَحْجُلُ

حَوْلَهُ * كَاَنَّ عَلَى اَثْوَابِهِ نَضْحَ جِرْيَالِ

وحکی ونشر ویقال لَحَمُكَ مُسَمَّطًا

اي مُتَمَّمًا اي لَكَ حكمك لاتنقل

الاعهد وفا ویقال ابضًا خذ حكمك

مُسَمَّطًا اي سهلا نافذا وزیر مسمط

فرستاده کرباز نگردد

(سَمَّطَ غَرِيمَهُ تَسْمِيطًا) رها کرد قرض دار خود را * وسَمَّطَ الشيءَ) بر فتراک آویخت آن چیز را * و نیز تَسْمِيط) خاموش شدن شد و للمبالغة

(تَسَمُّط) آویخته شدن بچیزی

س م ع

(سَمْع) بالفتح شنوائی یکون للواحد والجمع وهو فی الاصل مصدر وقد یُجمع علی أَسْمَاع وأَسْمُع وجمع الجمع أَسَامِعُ * وگوش و آنچه در گوش زند و شنیده شود و ذکر شنیده شده و بکسر * ویقال سَمْعَكَ إِلَيَّ ای شنو از من * وقالوا ذلك سِمْعَ أُذُنِي وبکسر یعنی آن قول را شنوانیدن گوش من است وکذا سَمَاعَهَا وسَمَاعَتَهَا وإِنْ شئتَ قلتَ سَمْعًا قال لِيَ إذا لم تُخَصِّص نفسك یعنی این وقتی باشد که ذات خود را بسماع خاص نگردانی * وقالوا ایضا أَخَذْتُ عنه سَمْعًا وسَمَاعًا جاؤا بالمصدر علی غیر فعله * وقالوا سَمْعًا وَطَاعَةً بالنصب علی اضمار الفعل ای أَسْمَعُ وأُطِيعُ ویرفع ای امری ذلك

* ویقال سَمْعُ أُذُنِي فلانًا کذا معًا أُذُنِي فلانًا وبکسر این یعنی شنیدم او را که می گفت این را * ویقال هو بَيْنَ سَمْعِ الأَرْضِ وبَصَرِهَا ویکسر یعنی معلوم نیست که کجا رفت او وعنا ء بین سَمْعِ أَهْلِ الأَرْضِ فحذف المضاف أو هو بأرضٍ خالیة مَا بِهَا أحدٌ یعنی حبز زمین کسے او را نمی بیند وسخنش نمی شنود یا سمع زمین وبصر آن طول زمین وعرض آن است ومنه أَلْقَى نفسه بين سَمْعِ الأَرْضِ وبَصَرِهَا یعنی در خطر انداخت نفس خود را معلوم نیست که کجا است وهو حیث لا یَسْمَعُ صوتَ انسانٍ ولا یَرى بصرَ انسانٍ

(سَمْعَة) بالفتح یکبار شنودن وهو فَعْلَة من الاستماع وبالکسر هیئته * وأُذُنٌ سَمْعَةٌ بالفتح وبحرک گوش شنوا * ویقال فعله ذلك رِيَاءً وسَمْعَةً ویضم ویحرک یعنی کرد این را تا ببینند وبشنوند

(سِمْع) بالکسر ذکر نیکو یقال ذهب سِمْعُهُ فی الناس یعنی رفت ذکر خیر او میان مردم وبچه گرگ از کفتار ودمنه المثل أَسْمَعُ من سِمْعٍ سِمْعَةٌ مونث یزعمون انه لا یموت حتفَ أنفه کالحیة وفی عدده أَسْمَعُ من الطّير ونیز گویند که جست آن زاید بر سی ذراع باشد * و کوهی است وبدین معنی بدون الف ولام آید * ورجل سِمْعٌ) یعنی مرد نیکونام وشنوا نند ه نکوی را یا عام است وکذا رجلٌ ذو سِمْعٍ * ودر دعا گویند اللهمَّ سِمْعًا لا بِلْغًا ویفتحان یعنی شنیده شود وبدیگری رسانیده نشود یا شنیده شود ومحتاج به رسانیدن نگردد یا شنیده شود وناتمام نه ماند وهو کلام یقوله من یسمع خبرًا لا یعجبه * وام السّمع) مغز سر

(اذن سَمِعَة) کفرحة گوش شنوا

(سَمَع) محرکة او کعنب بن مالك بن زید بن سهل پدر قبیله است از حمیر از آن قبیله است ابو رهم اخراب بن اسید شعبة که تابعیان اند ومحمد بن عمر تبع تابعی وعبد الرحمن بن عباس محدث ویقال فی النسبة ایضا سماهی بالکسر

(سَمَاع) بالفتح شنوائی وذکر شنیده شده وهر آواز که شنیدن آن خوش آید * ورجلٌ ذو سَمَاعٍ مرد نیکونام * ونیز سَمَاع) بطنی است از عرب * وکقطام اسم فعل است ای اسمع مثل دراك ومناع ای ادرك وامنع

(سَمَاعَة) بالفتح نام مردی * و رفاعة بن سماعة محدث است و محمد بن سماعة السلمی کبیر است وصدوق و یحیی بن محمد بن سماعة الکوفی قاضی حنفی

(أَسْمَع) لایق تر وموافق تر در فی حدیث الضحاك لما عرض علیه الاسلام قال فسمعت منه کلامًا لم أَسْمَعْ قطُّ قولًا أَسْمَعَ منه ای أبلغ وأنجع فی القلب

لج

(سَمِيع) کامیر شنوا نند ه وشنونده وصفتی از صفات باری تعالی و معنی آن داننده هر چیز و شیر که از دور حس مردم وغیر آن شنود * وام السّميع مغز سر * واذنٌ سَمِيعٌ گوش شنوا اذنٌ سَمِيعَةٌ مثله

(سُمَيْع) کزبیر نام مردی

(سُمَيْعِيَّة) کزبیریة دهی است

نزدیک که
(سَامِعَة) کصاحبة گوش * واذن
سامِعَة گوش شنوا
(اذنٌ سَمُوعٌ) کصبور گوش شنوا
سُمُع کتب جمع
(اذن سَمَاعَة) وبخفف گوش
شنوا
(سُمَّع) کسکرسک وتوصف به
القول
(سِمْعَان) بالکسر نام مردی *
ودیر سمعان موضعی است
بحلب وموضعی است بحمص و
دران موضع است قبر عمر بن
عبدالعزیز * وابومنصور محمد بن
محمد بن سمعان سمعانی محدث
است ونواس بن سمعان صحابی
است
(سَمْعَان) بالفتح از اسمای جبال
است وازان است امام ابوالمظفر
منصور بن محمد سمعانی وپسرش
حافظ ابوبکر محمد
(سَمْعُون) بالفتح نام مردی نام
پدر ریانة سرّیة نبی صلی الله علیه
وسلم وشین معجمه بیشتر است
(امرأة سُمْعُنَّة نِظْرُنَّة) بضم
اول وثالث وکسر هردو وبکسر
اول وفتح ثالث وتشدید نون
درهمه وسِمْعَنَّة کقرد وة مخففة
النون زنیکه هرچه شنود وبه بیند
خلاف آن گمان نماید ومذکور
است در ن ط د
(سِمْسِمَع) کسفرجل خرد سر
ریش ومرد زیرک وسبک شتاب
ویوصف به الذئب وزنیکه در
حضور ترش روی نماید وبچین
ابرو باشد ودرغیبت بانگ و
فریاد کند ومرد دراز بالا ایک
تن
(مِسْمَع) کمنبر گوش مَسَامِع
جمع * وسوراخ گوش بفتح وگوشه
دلو ودسته سر دلو که رسن ان
بندند تا دلو برابر باشد ونام پدر
قبیلة مسامعة جمع * و
چوبهائی است که در دهن
زنبیل کنند وقتیکه از چاه خاک
را بر کشند
(مَسْمَع) بالفتح آن جای که
از انجا شنیده شود ومنه هو منّی
بمرأی ومَسْمَع یعنی جای است
که می بینم اورا ومی شنوم سخن اورا
(مَسَامِعَة) گروهی از اولاد مسمع که
پدر قبیلة است
(س) سَمِعَ الله وله سَمْعًا وبکسره
بفتح مصدر است وبکسر اسم و
سَمَاعًا وسَمَاعَة وسَمَاعِيَة شنود
آن را * وسَمِعَ الله لمن حمده
قبول کرد حمد اورا وقوله تعالی
اِسْمَع غیر مُسْمَع ای غیر مقبول
یا بشنو وشنوانیده نشوی
(مُسْمِع) کمحسن قید وشنواننده
ومنه وما انت بمسمع من فی القبور
(مُسْمِعَة) کمحسنة زن سرودگوی
(اِسْمَاع) شنوانیدن سخن و
اجابت نمودن وبد دشنام دادن و
گوشه ساختن دلو را ومسمع نهادن
در زنبیل وسرودگفتن * وفی
التعجب ابصر به واسمع ای ما
ابصره وما اسمعه
(مُسَمَّع) کمعظم مقید بازنجیر
(تَسْمِیع) تشنیع کردن وتشهیر
نمودن ومنتشر کردن ذکر کسی
بشعد بالبار وفی الحدیث من فعل
کذا سمّع الله به اسامع خلقه یوم
القیامة * وشنوانیدن وازکسی
راوبردن وشنیدن گم نامی را ازکسی
تَسْمِعَة مثله * ویقال فعلته
تَسْمِعَتک وتَسْمِعَةً لک یعنی
کردم آن را تا بشنوی * وفی
الحدیث من سمّع بمسلم سمّع
الله به ای جزاه علی ذلک
(اِسْتِمَاع) شنیدن وگوش
داشتن صلته باللام وبالی
(تَسَمُّع) شنودن واندک اندک
شنیدن وگوش نهادن بسوی
کسی صلته بالی فاذا ادغمت قلت
اَسَّمَّع وقری لا یَسَّمَّعُون بالادغام
(تَسَامُع) ازیکدیگر شنیدن و
فاش شدن خبر

س م ع ج

(سَمَعَج) کجعفر شیر شیرین بسیار
روغن

س م ع د

(اِسْمَعَدَّ اِسْمِعْدَادًا) پرشد
ازخشم * واسمعدّت انامله)
آماسید سر انگشتان او

س م ع ط

(اِسْمَعَطَّ العَجَاج) بالارفت
غبار * واسمعطّ الذکر) برخاست
وراست وسخت گردید نره * و
نیز اسمعطاط) سخت خشمگین

شدن و برآماسیدن از خشم

س م ع ل

(اِسْمٰعِیْل) بکسر ہمزہ پسر ابراہیم خلیل و اکبر اولاد او است علیہما السلام و معنی لفظ مطیع خدا است و اوست ذبیح بر قول صحیح و جد بزرگ رسول صلی اللہ علیہ وسلم و چہارده سال از برادر خود اسحق علیہ السلام در عمر کلان بود

(مُشْمَعِل) کمقشعر شتر دراز

س م ع ج

(سَامعان) دو کرانہ دہان زیر دو طرف بروت از جیب و راست لغةٌ فی الصاد

س م غ د

(مُسْمَغِد) کہ از برد را از بالا سخت ارکان و گول و متکبر

(اِسْمِغْدَاد) سخت پر شدن از خشم و آماسیدن سر انگشتان

س م ق ع

(سَمَیْقَع) کسفرجل و گاہی بضم سین و کسر فا آید پسر نا کور بن عمرو بن تیفر پدر شرجیل یا شراحیل است رئیس مطاع و متبوع بوده

اسلم فکتب الیہ النبی صلی اللہ علیہ وسلم علی یدی جریر البجلی ذی الصقین

س م ق

(سُمّاق) کغراب درونع ساده و خالص از ہر چیز و اسحق بن ابراہیم سماقی محدث است

(سَمِیْق) کامیر چوب یوغ کہ بر گردن گاو نشیند و ہما سمیقان

(سَمَّوق) کصبور نتم و آن نوعی از بر درخت است ترش مزه شہوت طعام آرد و قطع اسہال مزمن کند و سرسہ نبقوع آن سلاق و ردرا نفع دہد

(اَسْمِقَة) چوبہائیکہ دراز خشت خام کشی باشد

(سُمَّاق) کرمان تتم و محمد بن احمد سماقی از احمد بن ابی حواری روایت کرده و عبد المولی بن سماقی شیخ است مر شیوخ قاضی القضاة ابو الطاہر را

(ن) (سَمَقَ سُمُوقًا) بلند شد و سمق البقل دراز گردید تره

س م ق ر

(مُسْمَقِر) کمقشعر روز سخت گرم

س م ك

(سَمْك) بالفتح سقف خانه یا از بالای خانه تا زیر آن و قامت و بلندیی از ہر چیزی و معروف نام آبی است بتیار

(سَمَك) محرکه ماہی سماك و سموك جمع

(سَمَكَة) محرکه یک ماہی و برجی است در آسمان و نام مرزی

(سَامِك) بلند از ہر چیزی

(سِمَاك) بالکسر آنچه بدان چیزی را برداند و بلند کنند سُمُك گکتب جمع + و دو ستاره است سماك آعزل و سماك رامح یا آن ہر دو دو پای اسد است و بالای سینه تا متصل چنبر گردن + و سماك بن حرب و سماك بن ثابت و سماك بن خرشه و سماك بن سعد و سماك بن مخرمه صاحب مسجد سماك که بکوفه است و سماك بن یزال صحابیان اند + و سماك بن حرب و سماك بن الولید تابعیان

(سَمَّاك) کشداد ماہی فروش و جد محمد بن صبیح که عابد و محدث است و جد عثمان بن احمد دقاق شیخ دارقطنی

(سُمَیْکاء) ماہی ریزه که خشک کنند انرا

(سِمَال) بالکسر چوب دو شاخه که خرگاه را بوی در واکنند

(سَنَام سَامِكٌ) کوہان بلند + و سماء سامکة ای مرتفعة

(مُسْمُوك) دراز و بلند و رسن استوار

(مُسْمُوکات) آسمانہا لغتی است در مسمکات بالحن است

(ن) سَمَكَ سَمْكًا بالفتح برداشت آن را + فسمک هو پس بلند و برداشته شد لازم متعد منه سمک فی الریم ای اصعد فی الدرجة * و سمک اللہ السماء بلند گردانید خدای آسمان را

(مُسْمَکات) کمکرمات آسمانہا

س م ل

(ثَوْبٌ سَمِلٌ) ککتف جامه کہنه

(سُمْلَة) بالضم اشک که از شدت گریستگی بر آید کانہ یسمل العین

(سَمَلَة) محرکه اندک آب در بن

ج۲

شور مانده یا عام است سَمَل
بحذف تا جمع * و گل ولای و بقیه
آب در بن حوض سُمُلَة بالضم
شرفة الکل سَمَل و سِمَال بمعنی
و اَسْمَال جمع * و ثوبٌ اَسْمَالٌ
جامهٔ کهنه علی حدّ ثمٌ اَقصادٌ *
ثوبٌ سَمَلَةٌ و سَمَلٌ محرکتین مثله
(سَائِل) کصاحب سی کننده
در صلاح کار و صلاح معیشت
(سَمَال) کسحاب کرمک آب
(ثوبٌ سَمُولٌ) کصبور جامهٔ
کهنه
سلج (سَمِیل) کامیر بقیه آب در تک
حوض و جزان * و ثوبٌ سَمِیلٌ
جامهٔ کهنه
(سُمَلَانُ النَّبِیذ) بالضم بقیه
نبید
(سَمَّال) کشداد درختی است
و لقب پدر قبیله بدان جهت که
شخصی را الطاحیه کور کرد * و
ابوالسمّال عدوی تغلب معری
است فیز شاعری است اسدی دیگری
هم بود که سطر کرم اقتدو جهد برا
در خود ن می سجه رسانید * و
سَمَال بن عوف جد مجاشع بن
سعو و صحابی است * و سِمَال بن
سَمَال بن جرثیس و خالد بن
ابی یزید بن سَمَال محدثان اند
(سَمْأَل) بالفتح و زیادت همزه
سایه
(سَومَلَة) پنگانچه
(سَمْوَأَل) کسفرجل مرغی است
کرا بو براکنیت دارد و سایه
تمسن سرکو نام پسر عادیا * و
قُرْبٌ سَمْوَأَل) قرب شتاب
(سَمَوَّل) بتحریک و تشدید واو
زمین فراخ و نرم خاک
(سَمَوِیل) بالفتح مرغی است
یا شهریست بسیار پرند
(ن) سَمَلَ الحَوضَ سَمْلًا)
بالفتح پاک کرد حوض را از گل
ولای * و سَمَلَ بَیْنَهُمْ) صلح کرد
میان ایشان * و سَمَلْتُ الدَّلْوَ)
گل ولای آورد دلو یا آب اندک را
* و سَمَلَ عَیْنَهُ) کور کرد چشم
او را و بیرون نمود * و سَمِلَتْ
عَیْنُهُ) مجهولا دمای برست * و
سَمَلَ الثوبُ سُمُولًا و سُمُولَةً)
و کهنه شده جامهٔ و این سخن از
کرم نیز آید
(اَسْمَلَ بَیْنَهُم اِسْمَالًا) صلح کرد
میان ایشان * و اَسْمَلَ الثوبُ)
کهنه شد جامه
(سَمَّلَ الحَوضَ تَسْمِیلًا) پاک
کرد حوض را از گل ولای *
و سَمَّلْتُ الدَّلْوَ) آب اندک آورد
دلو * و نیز (تَسْمِیل) اندک آب
شدن حوض و گل و لای آوردن
دلو از چاه و نرمی کردن با کسی
بسخن
(سَمْوَلَ الحَنَکُ) بالای برآمد
گمس آن
(اِنْسِمَال) کور کردن چشم کسی را
(تَسَمَّلَ تَسَمُّلًا) خورد آب
باقی مانده را یا برگرفت آن را * و
تَسَمَّلَ النَّبِیذُ) ستیهید در
نوشیدن نبیذ
(سَمَیَّل) کقشعر مرغی است
و مرد باریک شکم و لاغر و جامه
کهنه
(اِسْمَأَلَّ الرَّجُلُ) لاغر و باریک
شکم گردید * و اَسْمَالَّ الثوبُ)
کهنه شد جامه

س م ل ج

(رَجُلٌ سَمْلَجُ الذَّکَر) بالفتح
مرد دراز و گرد نره
(سُمَالِج) کعلابط شیر شیرین
(سَمَلَّج) کعلس سبک و شیر
شیرین و گیاهی است که شتر خورد و
تیز لطیف و سبک
(سِملاج) کسنمار چیزی است
مرترسایان را
(رجلٌ مُسَمْلَجُ الذَّکَر) مبنیا
للمفعول مرد گرد و دراز نره
(سَمْلَجْتُهُ فی حَلْقی سَمْلَجَةً)
آسان فرو بردم آن را در گلوی
خود

س م ل خ

(سِمْلَخ) بالکسر سوراخ گوش
(سُمْلُوخ) بالضم سوراخ گوش
و آنچه از شاخهای گیاه بعضی
برآورده شود
(سُمَالِخی) بالضم شیر و طعام
بی مزه و شیری که در خیک پخته
در کوی گذارند تا خفته گردد

س م ل ع

(سَمَلَّع) بتشدید لام بر وزن
هَمَلَّع گرگ و گویند مرد خفیف و مدبرا
انه لسملّع هملّع)

س م ل ق

(سَمْلَق) کجعفر زمین هموار بی بر بی گیاه

(سَمْلَقَة) ام مردی

س م ل ك

(سَمْلَكَ اللُّقْمَةَ) دراز کرد لقمه را در دهن

س م م

(سَمّ) سوراخ و زهر قاتل نوشاتان کسره و جمع سُمُوم و سِمَام جمع * و هر انچه از دریا بر آید مثل شب سفید و دو رگ است در بن بینی اسپ * و سَمُّ الفَار) دوائی است که موش را می کشد * و سَمُّ الحِمَار) گیاه خرزهره * و سَمُّ السَّمَك) گیاه ماهی زهره معروف بو صیر پوست آن درد مفاصل و درد گوشت و نقرس را نفع دهد و چون آن را در آب عذیر اندازند همه ماهی آن راست گرداند و برگ آن در چراغ بجای فتیله می سوزد * و سَمُّ الحَاجَة) مقصد مرد یقال اصاب سَمَّ حاجته یعنی رسید مطلب خود را * و سَمُّ الخِيَاط) سوفار سوزن * و سَمُّ أَبْرَص) کربسه و هندی چهپکلی * م تیز سَمَّ و یضم روباه * و گویند مَا لَهُ سَمٌّ و لا حَسُّ غیرك و یضمان یعنی نیست او را سوای تو

(سِمَّة) بالکسر و الفتح کون

(سُمَّة) بالضم سفره است از برگ خرما که زیر طرابن گسترند تا خرما از درخت بر وی فتد سُمَم کصرد جمع * و خویشی

(سُمُوم الانسان) دهان مردم و بینی و سوراخ بینی و سوراخ گوش او

(یوم سَامٌّ) روز با دگرم * سَامّ أَبْرَص) کربسه و مذکور است در ب ر ص

(سَامَّة) تشدید میم خاصه یقال کیف السَّامَّةُ و العَامَّةُ و مرگ و جانور زهردار

(سِمَام) بالکسر گرگ

(سَمَام) کسحاب سبک سریع و از هر چیزی * و سَمَامُ الانسان و بکسر دهان مردم و بینی و سوراخ بینی و سوراخ گوش او

(سَمَامَة) کسحابة کالبد مردم و دایره است مستحب در گردن اسپ و نوعی از مرغان سمام جمع * و نشان خانه خراب و ویران و درایت و شکوفه خرما شترا و هر سریع

(أَسَمّ) بینی تنگ سوراخ

(سَمُوم) کصبور باد گرم و بوئی قال ابو عُبَیدة السَّمُومُ بالنهار و قد یکُونُ باللیلِ و الحَرُورُ باللیل و قد یکون بالنهار سَمَائم جمع

(سُمَّى) کربی وادی است بحجاز

(سَمَّان) بالفتح گیاهی است

(سُمَّان) بالضم وادی است بکوه سراة

(سُمُّوَیه) لقب اسمعیل بن عبد الله حافظ

(سَمْسَم) بالفتح روباه و گرگ خرد جثه یا عام است و ریگ توده است و نام موضعی

(سَمْسَمَة) بالفتح دو یدن دوباره

(سِمْسِم) بالکسر کجد سِمْسِمَة یکی سَمَاسِم جمع * و آن نوع است و منفعت معده و دهن و مصلح آن شهد است و اگر مضغ شود و فربه سازد و شستن موی آب طبیخ برگ آن موی را زود نیکو گرداند * و دربی آن را کلنجبهنک نامند فعل ان قریب فعل نخود است و گاهی مفلوج را از نصف درهم تا یک درهم خوانند پس بهتر میکند و در یک درهم خطر است * و نیز

(سِمْسِم) دانه کشنیز و بار سی است در ریگ توده و این صحیف مفتوح نیست

(سُمْسُم) بالضم و بکسر مورچه سرخ سُمْسُمَة یکی سَمَاسِم جمع و مرد سبک

(سَمْسَام) بالفتح سبک سریع از هر چیزی و گرگ خرد جثه

(سُمَاسِم) کعلابط روباه و سبک و سریع

(سَمَاسِم) بالفتح نوعی از مرغان و فی حدیث اهل النار یخرجون منها کانهم عیدان السماسم فهو جمع سمسم قیل هو محرف عیدان السماسم بکسر اولی السینین و فتح ثانیهما و هو خشب اسود و بر وی سماسم بحذف میم و ضم سین ثانیه

(سَمَائِم) شهری است نزدیک صحار

(سُمْسُمَان) بالضم سبک سریع سُمْسُمانی مثله

ج ٢

(سِمّ) بکسر اول آن که بخورد و
هر چیز که بدان هالک شود
(مَسَامُّ الجسد) سوراخهاے
تن بر موی
(یومٌ مَسْمُومٌ) روز باد گرم
(ن) سَمَّهُ سَمًّا) زهر داد او را *
وَسَمَّ الطَّعَامَ) زهر کرد در طعام *
وَسَمَّ القَارُورَةَ) استوار کرد سر
قاروره را * وَسَمَّ بَيْنَهُمَا) صلح
کرد میان آن دو کس * وَسَمَّ
الشَّيْءَ) راست و درست کردن
چیز را * وَسَمَّ النِّعْمَةَ) خاص کرد
نعمت را * وَسَمَّتْ هِيَ) خاص
شد آن نعمت لازم متعد * وَسَمَّ
الأَمْرَ) آزمود کار را و پایان
آن نگریست * وَسَمَّ سَمْتَكَ) قصد
کرد قصد ترا * وَسُمَّ يَوْمُنَا) مجهولا
گرم شد روز ما
(یوم مُسِمٌّ) روز باد گرم
(اهل المَسَمَّة) خاصه و خویشان
مرد ویفتح

س م ن

(سَمْن) بالفتح روغن وهو یقاوم
السُّمُومَ كُلَّهَا وَيُنَقِّي الوَسَخَ مِنَ الفُرُوجِ
الخَبِيثَةِ وَيُنْضِجُ الأَوْرَامَ كُلَّهَا و
يُذْهِبُ الكَلَفَ وَالنَّمَشَ مِنَ الوَجْهِ
طِلَاءً * ویکسر على أَسْمُن وسُمُون و
سُمْنَان جمع
(سُمْن) بالضم موضعی است
(سُمْنَة) بالضم گیاهی است که
بسبب شاخهاے تابستان روید
وهموار سبز باشد و دارو فربهی
زنان یا عام است و موضعی است
و دهی است ببخارا از آن ده است
محمد بن علی بن عبد الملک فقیه وکتب
زبیر بن محمد عزی مغربی
(سَامِن) فربه و صاحب بسیار
روغن
(سَمِين) کامیر فربه سِمَان جمع *
ولقب عبد الله بن عمرو بن ثعلبه
بدان جهت که میان برادرهم
و مردم وعدد و بسیار بود
(أَرْضٌ سَمِينَةٌ) زمین کردناک
که سنگ در آن نباشد * وفتیان بن
احمد بن سَمِينَة شیخ است ابن
نقطه را
(سُمَيْنَة) کجهینه اول منزل
است از منازل مر قاصد بصره را
(سَامَان) دهی است بری و محله
است باصفهان از آن محدث است
احمد بن علی صحاف * وسامان
بن عبد الملک سامانی محدث است
وملوک سامانیه منسوب اند بسوی
سامان بن یحیی
(أَسْمَان) بالفتح شلوارهاے کهنه
(سَمَنَان) بالفتح موضعی است
(سُمْنَان) بالضم کوهی است
(سِمْنَان) بالکسر شهری است
(سَامِين) دهی است بهمدان
(سِمِنِين) بالکسر شهری است
(سُمَنِيَّة) کعرنية قومی است بهند
دهریه یا ازبت پرستان قائل
بتناسخ
(سَمَّان) کشداد روغن فروش
و رنگهاست که بدان آرایند
(سُمَانَى) بالضم کهاری مرغی
است واحد وجمع در وی یکسان است
یا واحد آن سُمَانَاة است و آنرا
قتیل الرعد هم گویند بدان جهت که
از شنیدن آواز رعد بمیرد
(س) سَمِنَ سَمَانَةً) بالفتح و
سِمَنًا) کعنب فربه شد
(ن) سَمَنَ الطَّعَامَ سَمْنًا) بالفتح
تر کرد طعام را بروغن * وسَمَنَ
القَوْمَ) طعام چرب خورانید قوم را
(سُمَيْن) کحسین فربه خلقی
(امرأة مُسْمِنَةٌ) کمکرمة زن فربه
خلقه * وطعام مُسْمِنَة) طعام
چرب
(أَسْمَنَ) فربه خلقه شد و مالک
گردید فربه را و فربه شدند چارپایان
او * ونیز إسْمَان فربه دادن
کسی را و صاحب ستور فربه شدن
و تر کردن طعام را بروغن و بسیار
روغن شدن قوم و فربه خریدن
(امرأة مُسَمَّنَة) کمعظمة زن فربه
بادویه
(تَسْمِين) فربه کردن و چرب
کردن طعام را بروغن وخنک کردن
و روغن توشه دادن * وفی المثل
سَمِّنْ كَلْبَكَ يَأْكُلْكَ
(اسْتِسْمَان) فربه خواستن و فربه
یافتن یا فربه شمردن کسی را و روغن
خواستن خویش را
(تَسَمُّن) فربه شدن

س م ن ت

(سَمَنْت) کسمند دهی است
بصعید

س م ن ج

(سِمِنْجَان) بکسرتین وفتح المیم

شہرے ست از طخارستان
س م ن د
(سَمَنْد) اسپ فارسی است
(سَمَنْدو) طلوا ست بروم • و
سَمَنْدِیَّة) بالفتح وتشدید یا
روستائی است بمصر
س م ن د ر
(سَمَنْدَر) سَمَنْدَل است
(سَمَنْدُور) شہرےست نزدیک ملتان
س م ن د ل
(سَمَنْدَل) مرغے است بہند
کہ در آتش نمی سوزد و این را
سمندر ہم گویند
س م ہ
(سَامِہ) متحیر و مدہوش و اسپ
روندہ بروشے کہ ماندہ نشود و
سُمَّہ کرکع جمع
(سُمَّہ) کسکر دروغ و باطل • و
اِبِلٌ سُمَّہٌ) شتران بر سر خود گذا
شتہ •
(سُمَّہَۃ) کسکرہ بوریائے
سفرہ مانندے از برگ
خرما
(سُمَّہَی) بالضم مشددۃ المیم
مقصورا و سُمَّہَاء بالمد مثلہ •

و محال شیطان و دروغ و باطل یقال
جری فلان السُّمَّہَی اذا اجری الی
غیر امر یعرفہ • و ذہب ابلہ
السُّمَّہَی) یعنی رفتند شتران او
متفرق و پریشان
سُمَّیْہَی) بالضم و التشدید
مقصوراً دروغ و باطل • سُمَّیْہَاء
بالمد مثلہ • و بتخفیفان • و ذَہَبَتْ
اِبِلُہ سُمَّیْہَی) یعنی رفتند شتران
او پریشان متفرق مشت ہٰذِہٖ
الاَمَۃُ السُّمَیْہَی) بناز و تکبر
خرامید
(سَمَہَ الفرسُ سُمُوہًا)
رفت اسپ چنانکہ ماندہ نشود
• و نیز سُمُوہ) مدہوش و متحیر
شدن
(رجل مُسَمَّہُ العقل) کمعظم مرد
عقل رفتہ
(سَمَّہَ اِبِلَہُ تَسْمِیْہًا) بر سر خود
گذاشت شتران را
س م ہ ج
(لَبَنٌ سَمْہَجٌ) شیر آب آمیختہ
یا شیر شیرین بسیار روغن
(سِمْہَاج) بالکسر دروغ
(سَمَاہِج) موضعے ست میان عمان

و بحرین • و سَمَاہِیج بیا اشباع
آنست یا موضعی ست دیگر نزدیک
آن
(لَبَنٌ سَمَاہِجٌ سُمَاہِجٌ) بضم ہردو
شیر بے مزہ
(مُسَمْہَج) بنائے المفعول اسپ
متناسب اعضا
(سَمْہَجِیج) شیر آب آمیختہ یا شیر
شیرین بسیار روغن
(سَمْہَجَ کَلَامَہُ) دروغ کرد
در سخن • و سَمْہَجَ الدَّرَاہِم)
روانی داد دراہم را • و نیز
(سَمْہَجَۃ) رہا کردن و نشانی نمودن
و سخت تافتن و شدت و تغلیظ
نمودن در سوگند
س م ہ د
(سَمْہَد) بالفتح خشک و سخت
ہر چیز کہ باشد
(سَمَہْدَد) کسفرجل شتر بزرگ
تن
(اِسْمِہْدَاد) کلان شدن کوہان
شتر •
س م ہ د ر
(سَمَہْدَر) کسمندر فربہ و زبرہ
و شہر فراخ و زمین دور اطراف

بے نشان کہ راہ گم کنند در آن
س م ہ ر
(سَمْہَرِی) نیزہ درست و راست
یا منسوب بسوئے سمہر شوہر
ردینۃ و آن ہر دو نیزہ راست
راست میکردند یا منسوب است
بسوئے دہے بحبشہ
(سَمْہَرَ الزَّرْعُ سَمْہَرَۃً) بے
توالد شد کشت کاندکاحبۃ برأسہا
(مُسْمَہِر) کمشعر نیزہ سخت یا
عام است
(اِسْمَہَرَّ اِسْمِہْرَارًا) سخت
و درشت گردید و معتدل و درست ج ۲
و برپا شد و ثبات ورزید • و اسْمَہَرَّ
الظَّلَامُ) نیک سخت شد تاریکی
• و اسْمَہَرَّ الشَّوْکُ) خشک
و سخت گردید خار
س م ہ ط
(سُمْہُوط) بالضم دہے است بزرگ
غربے نیل مصر
س م ہ ل
(مُسْمَہِل) کمشعل لاغر و نزار
س م و
(اِسْمُ الشَّیْءِ) بالکسر والضم علامت
و نشان چیزے • و سِمُ الشَّیْءِ و سِمَاہ

مثلثتین مثله واللفظ الموضوع علی
الجوهر والعرض للتمییز ؛ سُمَیّ
مصغر آنست ؛ وأسماء وأسماوات
جمع آسامی جمع الجمع آسام
مثله ؛ سَمَوی منسوب است
بآن ؛ وإسمی علی حاله مثله ؛ و
أسماء الله تعالی) صفات اوست
تعالی شانه
(سُمی) کهدے آوازی که در آن
خیر باشد
(سَماء) بالفتح والمد آسمان یذکر
ویونث ؛ سما بالقصر والتثلیث
مثله ؛ و آسمان خانه و آسمان هر چیز
وسایبان پرده که در کشیده
باشند از سقف خانه و اسپے است
پشت اسپ وابر و باران نیکو یقال
ما زلنا نطأ السماء حتی أتیناکم ؛
وگیاه ؛ أسمیة وسماوات وسُمِیّ
وسُما بضم سین جمع ؛ وماء السماء
نام مادر بنے ماء السماء وهی لا اسم لها غیر
(سَامی) بلند ؛ وفحل سام
کشن سر بر داشته سوامی جمع
؛ و بر آینده جهت شکار سُماة
کقضاة جمع یقال رجل سام وقوم
سُماة یعنے قوم که برائے شکار

برآمده باشند
(سَماوة) پرده که از سقف خانه
در کشیده باشند و کالبد هر چیزے
و موضعے ست میان کوفه و شام
(سَمِیّ) کامیر همنام و همتا
و مثل
(سُمَیّة) کأمیّة کوبے است و نام
مادر عمار بن یاسر و مادر زیاد بن ابیه
(مِسماة) بالکسر پاتابه
(ن) سما سُمُوّا) بلند گردید
؛ وسما بصری) نظر کرد ؛ و
سما به) بلند کرد آنرا ؛ وسمالی
الشیء) بلند گردید برائے من
آن چیز از دور پس دریافتم آنرا
؛ وسما القوم) برآمدند برائے
شکار ؛ وسما الفحل سماوة)
حمله کرد بر شتر ماده برجست
کشن
(أسماه) بلند کرد آنرا ؛ و نیز
إسماه) نام نهادن یقال أسماه
إیاه و به رنج. سماوة نصر یقال
أسمی فلان إذا أخذ ناحیة السماء
(تسمیة) نامیدن نام خواندن
و نام نهادن و یقال سماه زیدا
وکذا سماه بزید وسماه إیاه واول قلب

است
(سامَاهُ) نبرد کرد او را در بزرگی
(استسمی الصائد) پوشید پاتابه
را باعارت خواست پاتابه
را برائے شکار آهو در گرما
؛ واستسمی الظباء) جست و
طلب کرد آهوان را در جائے باش
آنها بعد طلوع سهیل ؛ و نیز
استسماء) اراده دیدن کسی کردن
و دریافتن نیکوی او در کسے یقال
استسمیته إذا تعهدته بالزیادة او
توسمت فیه الخیر
(تسمّی بکذا) نامیده شد
بآن وتسمّی بالقوم وإلی
القوم) منسوب شد بسوی ایشان
(تسامی) باهم نبرد کردن در بزرگی

س م ی

(سُمنی) بالضم وادی است و شهرے
است و ابن جنی غیر شهر دانند

باب السین فصل النون

س ن ب

(سَنب وسَنبة) بالفتح روزگار
و پاره از روزگار (سنبتة) بعد
تائے زائده مثله وکلا دلیل تثبتته فی
التصغیر فیقال سُنَیبتة فی الجمع

(سَنابت ؛ و نیز مِسنَبة) بدخلقی مع
زود خشمی و بکسر
(فرس مِسنَب) کثیف اسپ بسیار
رو و تیز قدم مَسانیب جمع
(سَنَاب) کسحاب بدخوی سخت
(سِنَاب) بالکسر دراز پشت
و دراز شکم از مردم و جز آن سنابة
بالتاء مثله
(رجل سَنُوب) کصبور مرد
خشمگین و مرد در رو فکرے و
موضعے است
(سِنبات) بالفتح و بکسر بدخلقے
مع زود رنجے و زود خشمی و بالکسر
مرد بسیار شر و بالفتح کون
(رجل سنبوت) بالتحریک
مرد خشناک
(سنباء) بالفتح والمد کون
(مسنبة) بالفتح حرص آز مند
سخت

س ن ب خ

(مُسنبخ) کسرهٔ آنکه در نیم روز
سیر کند و راه رود

س ن ب ذ ج

(مُسنبادج) بالضم و فتح ذال سنگے
است که بدان صیقل گر شمشیر را

جلاد بود و دندان انیز بآن مانند

س ن ب ر

(سَنْبَر) کجعفر دانائے بر چیزے و ماہر و استوار کار آن و سَنْبَر آبو آشَیْ صحابی است و نام پدر ہشام دستوائے و سِنَّبْر مذکور است در س ن ب ل

س ن ب س

(سِنْبِس) بالکسر مرد شاب و سِنْبِس بن معویۃ بن جرول پدر قبیلہ است از طے و جابر بن دألان سِنْبِسی شاعر است (سَنَبُوس) کقربوس موضعی است بروم نزد یک سَمَنْدُوَۃ (سَنْبَس سَنْبَسَۃً) شتابی کرد

س ن ب ط

(سُنْبَاط) بضم شہری ست از اعمال صعید مصر از انجاست محمد بن عبد الصمد فقیہ

س ن ب ق

(سُنْبُوق) کعصفور کشتی خرد

س ن ب ك

(سُنْبُك) کقنفذ نوعے از دویدن و پیش سم ستور سَنَابِك جمع و کنارہ و منہ الحدیث کرہ آن یطلب الرزق فی سَنَابِك الارض ای اطرافہا کانہ کرہ السفر الطویل فی طلب المال و کنارہ حلیہ شمشیر و اول باران و پیش و متقدم از ہر چیزے و منہ ھو سُنْبُك من کذا ای متقدم منہ و آہن سر خود و زمین درشت کم خیر و دو رشتہ بند برقع و عہد و روزگار یقال کان ذالک علی سُنْبُکہ ای عہدہ

س ن ب ل

(سُنْبُل) بالضم شہری است بروم بر بیست فرسخ از سنبلان و سُنْبُل بن علی شامی محدث است و نیز سُنْبُل گیاہی ست خوشبوے و آن انواع است و ہندی را سنبل العصافیر ہم گویند و رومی را ناردین و اجود آن سوری است و اضعف آن ہندی مفتح و محلل و مقوے دماغ و جگر و طحال و گردہ و رودہ و آن بالخاصیہ حابس خون مفرط است کہ از زہدان آید (سُنْبُلَۃ) بالضم خوشہ سَنَابِل جمع و نام برجے از بروج فلک و سُنْبُلَۃ بنت ماعص و ام سُنْبُلَۃ مالکیہ ہر دو صحابیہ اند و نیز سُنْبُلَۃ چاہے ست بمکہ کندہ بنو جمح و بنو عامر (سَنْبَلَۃ) بالفتح درخت عضاہ (سُنْبُلَان) بالضم شہرے است بروم و فی نسخۃ من القاموس سُنْبُلاء (قمیص سُنْبُلانی) بالضم پیراہن دراز و فراخ یا منسوب است بسوئے شہرے کہ بروم است (سَنْبَلَ الزرع) خوشہ بر آورد کشت و صاحب خوشہ گردید و سَنْبَل ثوبہ) از پس یا از پیش فروکشید جامہ را

س ن ب م

(سَنْبَمُو) بالفتح دودہ اند بمصر

س ن ت

(سَنِت) ککتف مرد کم خیر سَنِتُون جمع (ارض سَنِتَۃ) زمین خشک بے نبات قحط زدہ (عام سَنِیت) کامیر سال قحط (سَنُّوت) کتنور و سنور مسکہ و پنیر و شہد و نوعی از خرما و شیرہ سطبر از ہر چیزے و شبت کہ بہندی سوا است و رازیانہ و زیرہ (مَسْنُوت) مصاحبے کہ بے سبب خشم گیرد بر تو (مُسْنِت) کمحسن سال قحط و دجل مُسْنِت) مرد قحط رسیدہ مسنتون جمع (مُسْنِتَۃ) کمحسنۃ زمین بے نبات قحط رسیدہ (اِسْنَات) بہ قحط افتادن یقال آسْنَتَ القوم ای اجدبوا و اصلہ من السَّنَۃ قلبوا الواو تاء لیفرقوا بینہ و بین قولہم اسنی القوم اذا اقاموا سنۃ فی موضع

ج ٢ (سَانَتُوا الارض) جستند و تفحص کردند نبات زمین را (تَسْنِیت) دیگ افراز دور و بک کردن (تَسَنُّت) خواستن مرد زن کریمہ را بقوت توانگری خود و درویشی زن

س ن ت ب

(سُنْتُب) بضم اول و ثالث بدخلق (سَنْتَبَۃ) بالفتح جامہ دان محکم

س ن ج

(سِنْج) بالکسر دیہی است بمرو (سلیمان بن معبد سِنْجی) بالکسر و حافظ ابو علی حسین بن محمد

بن ابی بکر سِنجی و حافظ محمد بن عمر
سِنجی محدثان اند
(سُنج) بالضم ویی است بابامیان
(سُنجة) بالضم سیاهی سپیدے
آمیخته سُنج کحُجز جمع
(سَنجة) بالفتح نهرے است بیاکَ
مُضر و لقب حفص بن عمر رقّی و
سَنجة المیزان) سنگ ترازو
و بسین اصح است از صاد
(سُنُج) بضمتین عناب
(سِناج) ککتاب اثر دود چراغ بر دیوار
و نیز چیزے را بغیر رنگ آن چیز اندود
ج ۲ کردن - والفعل من نصر
و چراغ و قاله ابن سیدة
(سَنیج) کامیر چراغ
(سِنجان) بالکسر قصبه است به
خراسان
(رو ذ مُستَنج) کمعظّم چادر خطدار

س ن ج ب

(سَنجاب) جانورے ست بزرگتر
از موش و کوچک تر از گربه موئیش
در نهایت نرمے و نزاکت و از پوست
آن پوشینهائے گران بها سازند
و این بیشتر در بلاد صقالبه و ترک
باشد

س ن ج د

(سِنجار) بالکسر شهرے ست مشهور
بر سه روزه راه از موصل و دیہائیست
بمصر

س ن ج ر ف

(سَنجرف) معرب شنگرف

س ن ج ل

(سِنجال) بالکسر موضعے است

س ن ح

(سُنح) بالضم یمن برکت و
موضعے است نزدیک مدینه که آنجا
مسکن ابوبکر صدیق رضی الله عنه بود
و ازانجاست خُبَیب بن عبد الرحمن
سنحی بیمن نونه و میانه راه
(سانح) صید که از جانب چپ
صیاد در آید خلاف بارح والعرب
تتیمن بالسانح و تتشأم بالبارح
ومنه المثل مَن لی بالسانح بعد البارح
ای بالمبارك بعد المشؤم و هر چیز
که ظاهر شود کسے را از خیر و شر
سوانح جمع
(سَنیح) کامیر صید که از جانب
چپ صیاد در آید و مروارید یا رشته
آن پیش ازان که در وے مروارید
کشیده باشند و پیرایه

(سُنَیح) کزبیر نام مردے
(سِنحان) بالکسر و سنائیست
بیمن و نام مردے
(ریجل سَنَخنَج) آنکه شب خواب
نکند و پر روی بجمع و قدم
(ف) سَنَح لی رأیٌ سُنُوحًا و
سُنحًا) بالضم و بفتح پدید و
هویدا شد مرا اندیشه ٭ و سَنَح
بکذا) سخن سربسته گفت ٭ و
سَنَح فلانًا عن رأیه) برگردانید
او را ازان رائے ٭ و سَنَح الشعر لی
آسان شد مرا ٭ و سَنَح به و علیه
در گناه انداخت او را و بدے رسانید
و سَنَح الظبیُ سنوحًا) از جانب
چپ در آمد صید ضد برح
(مُسانحة و سِناح) از سوے چپ
صیاد در آمدن صید
(اِستِسناح) باز کاویدن از چیزے
یقال اِستَسنَح عن کذا اذا استفحص
عنهٗ
(تَسَنُّح) باز کاویدن از چیزے و گرویدن
یقال و منه المثل تَسَنَّح من
الرج ای اسنَد رمنها

س ن خ

(سِنخ) بالکسر بیخ و بن دندان
آسناخ جمع و شدت تپ و بیخ
است بخراسان ازان ده است
ذاکر بن ابی بکر سِنخی
(سَنَخ) محرکة برگردیدن و
تباه شدن والفعل من سمع یقال
سَنِخَ الدهن ای فَسَد و تغیّر و ریا
خوردن طعام را
(بکلهٔ سَنِخٌ) ککتف شهر مناک
(سَنخة) بالفتح و بحرک بوے بد
(سانخی) جد نصر بن احمد و آن
بمهمله است
(سَناخة) بالفتح بوئے بد و چرک
و ریم و نشان و باعث
(سُنُوخ) پابرجا شدن در علم
و جزآن والفعل من نصر یقال سَنَخ
فی العلم ای رَسَخ فیه
(سُنخُتان) بالضم دو قاست
(تَسنیخ) جستن چیزے را و
خواهانی کردن

س ن د

(سَنَد) بالفتح شهرے است بنَاحیه
(سِند) بالکسر بلادیست و نیز
مردم آن بلاد و نهرے است بزرگ
بهند و ناحیه است باندلس و
شهرے ست بمغرب

(سِنْدِیّ) بالکسر یک مرد از سِند
مثل زَنْجِیّ و زَنج * و اسپ هشام بن
عبد الملک و لقب پسر شاهک که
صاحب حرس است
(سِنْدِیَّه) بیائے مشدد آبکیست
غربی بغداد و دہیست به بغداد و ازان
ده است محمد بن عبد العزیز محدث
(سَنَد) محرکه آنچه پشت بدو باز
نهند از بلندی کوه و در روی کوه و
تکیه گاه مردم و آنکه از وی حدیث
بردارند و نوعی از چادر ها اَسْنَاد
جمع یا جمع و واحد یکسان است
(سِنَاد) بالکسر شتر مادهٔ قوی
بیکل و اختلاف ردفین در شعر
کقوله فَقَدْ أَلِجُ الْخُدُورَ عَلَى الْعَذَارَى
كَأَنَّ عُيُونَهُنَّ عُيُونُ عِينِ * فَإِنْ يَكُ
فَاتَنِي أَسَفًا شَبَابِي * وَأَضْحَى رَأْسُهُ
مِثْلَ الْلُّجَيْنِ * و بضم لام و فتح جیم
سیم و اگر بفتح لام و کسر جیم خوانند
بمعنی کف گل خطمی تر نهاده
سناد نبود * و نیز سِنَاد جانوری
است یا بجان کردن است قال
الْقَزْوِينِيُّ إِنَّهُ حَيَوَانٌ عَلَى صِفَةِ
الْفِيلِ إِلَّا أَنَّهُ أَصْغَرُ مِنْهُ جُثَّةً
وَأَعْظَمُ مِنَ الثَّوْرِ وَقِيلَ إِنَّ وَلَدَهُ الْعَجَّ

زَاسَهُ مِن فَرْجِهَا وَيَرْعَى حَتَّى يَقْوَى
فَاِذَا قَوِيَ خَرَجَ وَهَرَبَ مِنَ الْأُمِّ
مَخَافَةَ اَنْ تَلْحَسَهُ بِلِسَانٍ فَاِنَّ لِسَانَهَا
مِثْلُ الشَّوْكِ وَهُوَ كَثِيرٌ بِبِلَادِ الْهِنْدِ
(سَنْبَد) کامیر پسر خوانده
(سُنَیْد) کزبیر لقب ابو علی حسین
بن داود محدث
(سِنْداد) بالفتح و الکسر نام
جوی یا قصری است بعذیب * و ذی
سِنْدَاد موضعی است
(سِنْدَانُ الْحَدَّاد) بالفتح
افزاری است آهن گر را * و سَنْدَانُ
بن العَبَّاس) محدث است
(سِنْدَان) بالکسر قوی بزرگ
جثه و گرگ سخت قوی
(سِنْدَآنه) بالکسر مادهٔ خر
(سِنْدَوانِی) محمد بن عبد العزیز
است منسوب بسِنْدِیَّه که دہیست
تغیر دادند نسبت را جهت فرق
میان نسبت سِنْد و سِنْدِیَه
(سِنْدَیُون) بکسر سین و فتح
دال و ضم یاے مثناة تحتیه
دو ده اند بمصر یکی بقوه که دہی
است بصعید و دیگری
بشرقیه که ناحیه

است در آن
(ن سَنَدَ اِلَیْهِ سُنُوْدًا) پشت باز
نهاد بسوی آن * و سَنَدَ فِی
الْجَبَل) بر آمد بر کوه * و سَنَدَ
لِلْخَمْسِیْن) نزدیک پنجاه رسید
* و سَنَدَ ذَنَبُ النَّاقَة) چغسید
بگمیز و سرگین دم ناقه پس ز دآن
راچپ و راست جائی بر نشستن
ردیف
(مُسْنَد) لکرم روزگار و حدیثی
که آن را بگوینده وی بر داشته
باشند مَسَانِد و مَسَانِید جمع
عن الشافعی * و پسر خوانده و خطی
است مرحمیر را و کوہی است
(مُسْنَدِی) لقب عبد الله بن
محمد بدان جهت که احادیث
مسانید را تتبع میکرد نه مراسیل
و مقاطیع را
(اَسْنَدَ فِی الْجَبَل) بر آمد بر کوه
* و اَسْنَدَهُ فِی الْجَبَلِ) بر داشت
آنرا بر کوه * و اَسْنَدَهُ اِلَیْه) تکیه
داد آنرا با چیزی * و نیز اِسْنَاد)
منسوب کردن حدیث بکسی و
بر داشتن سخن را بگوینده وی
(سَنَّدَ تَسْنِیْدًا) پوشانید چادر

سند ابکسی * و سَنَّدَ الْحَائِطَ) چوب
را زیر دیوار گذاشت شدید و
للکثرة
(نَاقَةٌ مُسَانِدَةٌ) شتر مادهٔ بلند
سینه بلند پیش یا شتر مادهٔ سخت
قوی که بعض عضو آن قوت میدهد
آن بعض را
(سَانَدَ الشَّاعِرُ) شعر مختلف الردفین
گفت * و سَانَدَ فُلَانًا)
قوت داد او را و یاری گری کرد
و سَانَدَ عَلَی الْعَمَل) پاداش داد
او را بر کار
۲ج (اِسْتِنَاد) پشت باز نهادن بسوی
چیزی
(تَسَانَدَ اِلَیْهِ) پشت باز نهادن
بسوی آن و مِنْهُ خَرَجَ الْقَوْمُ مُتَسَانِدِیْنَ
عَلَی رَایَاتٍ شَتَّی اَیْ لَمْ یَکُوْنُوْا تَحْتَ
رَایَةِ اَمِیْرٍ وَاحِدٍ * و نیز تساند بهمدیگر
اعانت کردن

س ن د ب

(جَمَلٌ سِنْدَأْبٌ) شتر توانا سخت

س ن د ر

(سَنْدَرَة) بالفتح شتابی و نوعی
از پیمانه بزرگ و درختی است که
ازان کمان و تیر سازند و لقب

بن ابی بکر سنجی و حافظ محمد بن عمر
سنجی محدثان اند
(سُنج) بالضم دهی است بابامیان
(سُنجة) بالضم سیاهی سپیدے
آمیخته سُنج کصُرَد جمع
(سَنجة) بالفتح نهرے است میان
مضر و لقب حفص بن عمر رقی و
سَنجة المیزان) سنگ ترازو
و بسین افصح است از صاد
(سُنُج) بضمتین عناب
(سِناج) کَکتاب اثر دود چراغ بر دیوار
و نیز چیزے را بغیر رنگ آن چیز اندودن
ج ۲ کردن - والفعل من نصر
و چراغ و قاله ابن سیدة
(سَنیج) کامیر چراغ
(سِنجان) بالکسر قصبه است به
خراسان
(رزدمستنج) کمعظم جادر خلدار

س ن ج ب

(سَنجاب) جانورے ست بزرگتر
از موش و کوچک تر از گربه موئیش
در نهایت نرمی و نزاکت و از پوست
آن پوشینهائے گران بها سازند
و این بیشتر در بلاد صقالبه و ترک
باشد

س ن ج د

(سِنجاد) بالکسر شهرے ست شهوار
برسه روزه راه از موصل و دیگر است
بمصر

س ن ج ر ف

(سَنجرف) معرب شنگرف

س ن ج ل

(سِنجال) بالکسر موضعے است

س ن ح

(سُنح) بالضم یمن و برکت و
موضعے است نزدیک مدینه که آنجا
مسکن ابوبکر صدیق رضی الله عنه بوده
و از انجاست خُبَیب بن عبد الرحمن
سُنحی بالضم نونده و میانه راه
(سانح) صید که از جانب چپ
صیاد در آید خلاف بارح والعرب
تتیمن بالسانح و تتشأم بالبارح
و منه المثل من لی بالسانح بعد البارح
ای المبارك بعد الشوم و هر چیز
که ظاهر شود کسے را از خیر و شر
سَوانح جمع
(سَنیح) کامیر صید که از جانب
چپ صیاد در آید و مرد ارید یا رشته
آن پیش از ان که در وے مروارید
کشیده باشد و پیرایه

(سُنَیح) کزبیر نام مردے
(سِنحان) بالکسر و ثنائے ست
بیمن و نام مردے
(رجل مُسَنحَخ) آنکه شب خواب
نکند و بروی سمیع و قدم
(ف) سَنَح لی رأیٌ سُنوحًا و
سُنحًا) بالضم و بفتح پیدا او
هویدا شد مرا تدبیرے و سَنَحَ
بکذا) سخن سربسته گفت و
سَنَح فلانًا عن رأیه) برگردانید
او را از رأی او و سَنَح الشعر بی
آسان شد مرا و سَنَح به و علیه
دگناه انداخت او را و بدے رسانید
و سَنَح الظبی سنوحًا) از جانب
چپ در آمد صید ضد برح
(مُسانحة و سِناح) از سوے چپ
صیاد در آمدن صید
(استِنساح) بازکاویدن از چیزے
یقال استنسح عن کذا اذا استفحص
عنه
(تَسَنُّح) بازکاویدن از چیزے و گرویدن
یقال و منه المثل تَسَنَّح من
الزرع ای اسند منها

س ن خ

(سِنخ) بالکسر بیخ و بن دندان

آسناخ جمع و شدت تپ و دیه
است بخراسان از ان ده است
ذاکر بن ابی بکر سنخی
(سَنَخ) محرکة برگردیدن و
تباشدن والفعل من سمع یقال
سَنِخَ الدهن ای فسد و تغیر و بیا
خوردن طعام را
(تلك سنخ) کتف شهر مناک
(سَنخة) بالفتح و بحرک بوے بد
(سانخ) جد نضر بن احمد یا آن
بمهمله است
(سَناخة) بالفتح بوئے بد و چرک
و ریم و نشان و باغت
(سُنوخ) پابرجا شدن در علم
و جز آن و الفعل من نصر یقال سنخ
فی العلم ای رسخ فیه
(سُنختان) بالضم دو قامت
(تسنیخ) جستن چیزے را و
خواهانی کردن

س ن د

(سَند) بالفتح شهرے است تبحر
(سِند) بالکسر بلادے است و نیز
مردم آن بلاد و نهرے است بزرگ
بهند و ناحیه است باندلس و
شهرے ست بمغرب

To: www.al-mostafa.com

(سِنْدِی) بالکسر یک مرد از سند
مثل زنجی و زنج • و اسپ هشام بن
عبد الملک ولقب پسر شاهک که
صاحب حرس است
(سِنْدِیَة) بیای مشدد آبکیت
غربی مغیثه و دهی است ببغداد از آن
ده است محمد بن عبد العزیز محدث
(سَنَد) محرکة آنچه پشت بدو باز
نهند از بلندی کوه و در روی کوه و
تکیه گاه مردم و آنکه از وی حدیث
بر دارند و نوعی از چادرها اَسْنَاد
جمع یا جمع و واحد یکسان است
(سِنَاد) بالکسر شتر مادهٔ قوی
بیکل و اختلاف ردفین در شعر
کقوله فقد أَلِجُ الخُدُورَ علی العذاری
کأنّ عیونهنّ عیونُ عِینٍ • فإن یک
فاتنی أسفا شبابی • وأضحی رأسه
مثل اللُّجَیْنِ • و بضم لام و فتح جیم
سیم و اگر بفتح لام و کسر جیم خوانند
بمعنی کف گل خطمی تر نهاده
سناد نبود • و نیز سِنَاد جانوری
است یا بیان کردن است قال
القزوینی إنّه حیوان علی صفة
الفیل إلا أنّه أصغر منه جثّة
وأعظم من الثور وقیل إنّ ولده یخرج

رأسه من فرجها ویرعی حتی یقوی
فإذا قوی خرج وهرب من الأم
مخافة أن تلحسه بلسان فإنّ لسانها
مثل الشوك وهو کثیر ببلاد الهند
(سَنِیْد) کامیر پسر خوانده
(سُنَیْد) کزبیر لقب ابو علی حسین
بن داود محدث
(سِنْدَاد) بالفتح و الکسر نام
جوی یا قصری است بعُذَیب • و ذی
سِنْدَاد موضعی است
(سَنْدَانُ الحَدَّاد) بالفتح
افزاری است آهنگر را • و سَنْدَان
بن العبّاس) محدث است
(سِنْدَان) بالکسر قوی بزرگ
جثه و گرگ سخت قوی
(سِنْدَأْنَه) بالکسر مادهٔ خر
(سِنْدَوانی) محمد بن عبد العزیز
است منسوب بسِنْدِیَة که دهی است
تغیر دادند نسبت را جهت فرق
میان نسبت سِنْد و سندیه
(سِنْدَیُوْن) بکسر سین و فتح
دال و ضم یای مثناة تحتیه
دو ده اند بمصر یکی بنوه که دهی
است بصعید و دیگری
بشرقیه که ناحیه

است در آن
(ن سَنَدَ إلیه سُنُوْدًا) پشت باز
نهاد بسوی آن • و سَنَدَ فی
الجبل) بر آمد بر کوه • و سَنَدَ
للخمسین) نزدیک پنجاه رسید
• و سَنَدَ ذَنَبُ النَّاقَة) خفیف
بکمیز و سرگین دم ناقه پس زد آن
را چپ و راست جای بر نشستن
ردیف
(مُسْنَد) کمکرم روزگار و حدیثی
که آن را بگوینده وی بر داشته
باشند مَسَانِد و مَسَانِید جمع
عن الشافعی • و پسر خوانده و خطی
است مر حمیر را و کوهی است
(مُسْنَدِی) لقب عبد الله بن
محمد بدان جهت که احادیث
مسانید را تتبع میکرد نه مراسیل
و مقاطیع را
(أَسْنَدَ فی الجبل) بر آمد بر کوه
• و أَسْنَدَهُ فی الجبل) بر داشت
آن را بر کوه • و أَسْنَدَهُ إلیه) تکیه
داد او آن را با آن • و نیز إِسْنَاد)
منسوب کردن حدیث بکسی و
برداشتن سخن را بگوینده وی
(سَنَّدَ تَسْنِیْدًا) پوشانید چادر

سندا بکسی • و سَنَّدَ الحائط) چوب
را زیر دیوار گذاشت شُدِّد
للکثرة
(ناقة مُسَانِدَة) شتر مادهٔ بلند
سینه بلند پیش یا شتر مادهٔ سخت
قوی که بعض عضو آن قوت میدهد
بعض را
(سَانَدَ الشّاعر) شعر مختلف الردفین
گفت • و سَانَدَ فلانًا)
قوت داد او را و یاری گری کرده
و سَانَدَ علی العمل) پاداش داد
او را بر کار
(اِسْتِنَاد) پشت باز نهادن بسوی ج ۲
چیزی
(تَسَانَدَ إلیه) پشت باز نهاد
بسوی آن • ومنه خرج القوم متساندین
أی علی رایات شتّی أی لم یکونوا تحت
رایة أمیر واحد • و نیز تساند بهم دیگر
اعانت کردن

س ن د ب

(جمل سِنْدَأْب) شتر توانا سخت

س ن د ر

(سَنْدَرَة) بالفتح شتابی و نوعی
از پیمانه بزرگ و درختی است که
از آن کمان و تیر سازند و لقب

زنے کہ گندم سے وزوخت وپیمانہا
ولسفے وکاملے پیمود
(سَنْدَرِیّ) بیائے مشدد دلیر
وسخت ودراز وشیر بیشہ وپیکان
سپید کہ از سندرہ ساختہ باشند
ونام شاعری وپیمانہ بزرگ وبزرگ
چشم ونیکو وبیکارہ از لغات
اضداد است ؛ ونوعے از مرغان
ونشان کبود ومرد شتاب کار وکمان
زہ کردہ استوار

س ن د س

(سُنْدُس) بالضم دیبا یا نوعے
از دیبائے تنگ معرب است ج ۲

س ن د ف

(سَنْدَفَا) بالفتح والقصر دو دہ
اند بمصر یکے از بہنسی ودیگرے
از سمنودیہ

س ن د ق

(سُنْدُوق) بالضم صندوق لغتے
است دران

س ن د ہ د

(سِنْدَهْوُن) بکسر سین وفتح دال
ونون وضم ہا دو دہ اند بمصر و
ہر دو بشرقیہ

س ن د

(سَنَن) محرکۃ بدخوے
(سَنِیر) کامیر کوہے است میان
حمص وبعلبک
(سُنَّار) کرمان گربہ
(سِنَّوْر) بکسر سین وتشدید نون
مفتوح گربہ ومہتر ومہرہاے
استخوان گردن وبیخ دم سَنَانِیر
جمع
(سَنُّود) بالفتح وتشدید الواو
ختنان از دوال بافتہ وتمامہ سلاح
ہرچہ باشد

س ن س

(سُنَیس) کزبیر ابو الاصبع صوری
محدث است

س ن س ق

(سَنْسَق) کجعفر درخت
آس ریزہ

س ن ط

(سِنط) بالکسر پیوند
(سَنَط) محرکۃ نوعے از درخت
سلم کہ در مصر روید ودہے است
بشام یا آن طلام ست
(سَنْطَة) بالفتح دو دہ اند بمصر
(سِنَاط) بالکسر وبالضم کوسہ کہ
ریش نباشد اورا یا مرد سبک ریش
در رخسار یا آنکہ ریش زنخ او
باشد نہ بر عارض سُنُط بالضم
واَسْنَاط جمع
(سَنُّوط) کصبور کوسہ کہ ہیچ ریش
ندارد یا مرد سبک ریش در
رخسار یا آنکہ ریش بر زنخ
داشتہ باشد نہ بر رخسارہ ونیز
سَنُّوط دوائے است
(سَنُّوطی) کعیوسے بمعنے سنوط
است ورہرستہ اول ؛ ولقب
عُبَید محدث یا نام پدر اوست
(سُنَاط) کغراب لقب حسن
بن حسان شاعر قرطبے
(ل ك) سَنَّطَ سَنَاطَةً کوسہ گردید

س ن ط ب

(سَنْطَبَة) بالفتح درازی مضطرب
(سِنْطَاب) بالکسر تنگ ہنگران

س ن ط ح

(سِنْطَاح) بالکسر شتر مادہ
فراخ

س ن ط ل

(سَنْطَل) کجعفر کوسجہ است
(لطاہر صمان)
(سَنْطَلَة) بالفتح درازے
(سُنْطَالَة) بالضم رفتار نرم یا
سکون وپستی سر وپست داشتگی آن
(مُسَنْطَل) بفتح الطاء سست رو
ناتوان کہ بافتادن نزدیک باشد
در رفتار یا کسے کہ سر را بہ نشیب
وفراز کند یا پیچ بیجان، رندہ کہ
خط نفس خود نتواند وبزرگ
شکم مضطرب خلقت
(سَنْطِلِیل) دراز بالا

س ن ع

(سِنْع) بالکسر خردگاہ دست
یا بریدگے کہ میان پیوند دست
وذراع است یا استخوان کفدست
کہ بانگشتان وخردگاہ دست
اتصال دارد سِنعَة کقردة واَسْنَاع
جمع
(سَنَع) محرکۃ خوبے وجمال
(سَانِعَة) ناقہ خوب ونیکو
(اَسْنَع) بالفتح دراز بالا وبلند ویقال
هٰذا اَسْنَعُ اَیْ اَفْضَلُ واَطْوَلُ
(سَنْعَاء) بالفتح والمد دختر ختنہ
ناکردہ
(سَنِیع) کامیر مرد خوب رو ونیکو
یقال هو سَنِیعٌ قَنِیعٌ ای جَمِیلٌ قانِعٌ
(سَنِیعَة) کسفینہ راہ در کوہ وزن
خوب ونیکو نرم پیوند سبک ولطیف

استخوان سنائع جمع (عقبة بن سُنَيع) کز بیرو رنب طلبته و از اشراف است و پدرش سُنَیع مشهور بحسن و جمال و افراط جمال آن خوب رویان ست که ایشانرا قریش در موسم حج امر بنقاب میکردند تا زنان بسبب مشاهده حسن و جمال ایشان در فتنه نیفتند (مِسنَاع) بالکسر ناقه خوب و نیکو (ن ف ك) سَنَعَ سَنَاعَةً وسُنُوعًا خوب و نیکو گردید (اَسْنَعَ اِسْنَاعًا) در دناک سنع گردید و دراز شد و خوب و نیکو گردید و فرزندان نیکو خوب آورد

س ن ع ب

(سُنْعُبَة) بالضم راسو و گوشت پاره برآمده در وسط لب بالائین

س ن ع ب ق

(سَنعَبق) کسفرجل و بضم الباء گیاهی است بدبو

س ن ع ف

(سِنْعَف) کجردحل مضطرب خلقت

س ن ع م

یقال فعلت ذاك سِنَّغْماله سِنَّغْمًا به تشدید نون یعنی کردم آن کار را برغم او و از اتباع است یا آن شنیع

س ن ف

(سِنف) بالکسر گندم دیوانه و جماعت و گروه مردم و برگ شاخ که درخت آتش نه است یا غلاف بار آن یا غلاف هر درخت که بار آن میانه در غلاف و در از باشد مثل لوبیا و مانند آن سِنفَة یکی یعنی یک خریطه بار آن سِنف بالکسر جمع سِنفَة کقردة جمع الجمع و شاخ بی برگ و پوست باقلا که دانه آن خورده باشند و برگ درخت سنف جمع (سِنَاف) بالکسر پیش سینه شتر و پیش بند رحل یا رسن که بر سینه بند شتر بسته پیش آورده پس سل پنجم بر بند و محکم کنند تا سینه بند آن از جای خود نرود و یُفعَلُ ذٰلِكَ اِذَا ضَطَرَبَ تَصدِیرُ لخماصه سُنُف جمع (فرس سَنُوف) کصبور اسپ که زین پس اندازد (سَنِیف) کامیر خرقه که بر هر دو شانه شتر اندازند سُنف بالضم جمع سنف کتب شد و حاشیه بساط (مُسنُفَتَان) بالضم والفتح دو چوب ایستاده که میان هر دو چرخ چاه باشد (مِسنَاف) بالکسر شتر که رحل پس و شتر که رحل پیش اندازد از لغات اضداد است و شتر که برو سناف بندند (ن ص) سَنَفَ البَعِیرَ سَنفًا بالفتح سناف بست بر شتر و سَنَفَتِ النَّاقَةُ پیش شد شتر ماده از شتران (مُسنِفَة) کمحسنة اسپ پیش شونده از اسپان و زمین قحط رسیده و شتر ماده لاغر و بکسره مُسنِفَة شتر ماده جوان که بر حمل آن ده ماه گذشته و او پستان کرده باشد (مُسنَفَة) کمکرمة شتر ماده شاف بسته خاص بالناقة فلا یقال بعیر مسنف او یقال (اَسنَفَ البَعِیرُ اِسنَافًا) سناف بست بر شتر و اَسنَفَتِ النَّاقَةُ الابِلَ پیش شد شتر ماده شتران را وکذا اَسنَفَ الفرس من تقدم الخیل مُسنِف نعت است از آن مسانیف جمع و اَسنَفَ البَعِیرُ پیش کرد گردن خود را برای رفتن و اَسنَفَتِ الرِّیحُ سخت وزید باد و برانگیخت غبار را و اَسنَفَ اَمرَهُ محکم ساخت کار خود را و فی المثل اتّی بالاِسنَاف در حق شخصی گویند که در امر خود سرگشته و سراسیمه باشد و اَسنَفَا البَرقُ والسَّحَابُ دیده شدند هر دو بهم قرین و اَسنَفَ البَعِیرَ
ج ۲
سناف ساخت برای شتر

س ن ق

(سُنَّیق) کقبیط خانه کچ کار سُنَّیقَات وسَنَانِیق جمع و شاره است سپید و پشته است (س) سَنِقَ الفَصِیلُ مِنَ اللَّبَنِ سَنَقًا بالتحریک ناگوار و شد از شیر (اَسنَقَهُ النَّعِیمُ اِسنَاقًا) نعمت پرورد آنرا و خوش عیش شد

س ن ق ر

(سُنقُر) کقنفذ نام اشقر که چندی در دمشق سلطنت کرد و عبد الله بن فتوح بن سُنقُر محدث

است ٭ وابوعبدالله محمد بن طيبة سُنقرى صوفى مولى امير على بن سُنقر آرزو بسماعت حديث دارد ٭ وسُنقر زينى شيخ شيوخ مجد الدين است

س ن ق ط ر

(سِنقِطار) سنقطار است وزنًا ومعنًى كه نقاد و دانا باشد

س ن ك

(سُنُك) بضمتين راه پيدا روشن

س ن م

(سَنِم) گلكف گياه بلند كه شگوفه آورده باشد وشتر بلند كوهان ٭ و

ج ٢ (مَاءٌ سَنِم) آب كه بر روئى زمين باشد

(سَنِمَات) بكسر النون چند شترها است دراز دربنى نمير

(سَنَمَة) بالتحريك شگوفه گياه وسر شاخ

(أَسْنُمَة) بالفتح وضم النون يا ذَاتَ أَسْنُمَة) پشته است نزديك طخفة

(سَنَام) كسحاب كوهان أَسْنِمَة جمع ٭ وركن ومعظم هر چيزے ومنه الحديث الجهاد سَنَامُ الدِّين ٭ وميانه زمين وكوهى است ميان بصره ويمامه وكوهے است ميان ماوان وربذه وكوهے است بحجاز گويند اين كوه همراه دجال روان خواهد بود

(إِسْنَام) بالكسر كوهے است مر بنى اسد را ودرختے است كوهى وبا گياه حَلِيَّا ٭ إِسْنَامَة يكى

(سُنَّم) كسكر ماده گاو

(يَنْنُوم) بالفتح موضعى است

(س) (سَنِمَ الْبَعِيرُ) بزرگ كوهان شد شتر

(أَرْضٌ مُسْنِمَةٌ) كمحسنة زمين كه گياه حَلِيَّا روياند

(إِسْنَام) بزرگ كوهان گردانيدن شتر را يقال أَسْنَمَ الْكَلَأُ الْبَعِيرَ يعنى بزرگ كوهان كرد گياه شتر را ٭ وبالا برآمدن دخان وبزرگ شعله شدن آتش ٭ گياه حليا رويانيدن زمين

(مُسَنَّم) كمعظم شتر گذاشته شده كه سوار نشوند آنرا

(سَنَّمَ الْكَلَأُ الْبَعِيرَ تَسْنِيمًا) بزرگ كوهان كرد گياه شتر را ٭ و سَنَّمَ الْإِنَاءَ) پر كرد آوند را ٭ و سَنَّمَ الشَّيْءَ) برآمد بر آن چيز ٭ وسَنَّمَ الْقَبْرَ) خرپشته كرد قبر را خلاف تسطيح ٭ ونيز (تَسْنِيم) آبے است در بهشت كه بالائے غرفه ها روان است يا چشمه است كه بالائے اهل جنت برآمده

(تَسَنَّمَ الشَّيْءَ) برآمد برآن چيز ٭ ونيز (تَسَنُّم) ناگاه فرو گرفتن كسے را

س ن م د

(سِنِمَّار) بكسر نون شد الميم نام مردے كه شب خواب نكند ودزد ودرازے بود كه خورنق را نزديك كوفه براے نعمان بن امرئ القيس بنا كرد وچون تمام شد اورا از بالاى كوشك راند اخت وهلاك كرد تا مثل آن كسى ديگر را برنيارد ٭ او غُلَامٌ لِأُحَيْحَةَ بْنِ الْجُلَاحِ فَلَمَّا فَرَغَ قَالَ لَهُ لَقَدْ أَحْكَمْتَهُ قَالَ إِنِّي لَأَعْرِفُ حَجَرًا لَوْ نُزِعَ لَتَقَوَّضَ مِنْ عِنْدِ آخِرِهِ فَسَأَلَهُ عَنِ الْحَجَرِ فَأَرَاهُ مَوْضِعَهُ فَدَفَعَهُ أُحَيْحَةُ مِنَ الْأُطُمِ فَخَرَّ مَيِّتًا فَضَرَبَتِ الْعَرَبُ بِهِ الْمَثَلَ لِمَنْ يَجْزِي الْإِحْسَانَ بِالْإِسَاءَةِ فَقَالُوا جَزَاءُ سِنِمَّار

س ن ن

(سِنّ) بالكسر دندان أَسْنَان وأَسُنّ وأَسِنَّة جمع ٭ وگاوردشتى وتيزى مهره پشت وكوهى است بمدينه وموضعى است برسے شهرے است بر دجله از آن شهر است عبدالله بن على بن فقيه وشهرے است ميان رها وآمد وجائے تراش از قلم وزبان آن ومِنْهُ أَطِلْ سِنَّ قَلَمِكَ وَسَمِّنْهَا وَحَرِّفْ قَطَّتَكَ وَأَيْمِنْهَا ٭ واكل شيئى وشاخ ودانه از سير وند انند آن وسال وعمر مؤنث است در مردم باشد يا در غير آن أَسْنَان جمع وفى الحديث إِذَا سَافَرْتُمْ فِي الْخِصْبِ فَأَعْطُوا الرُّكُبَ أَسِنَّتَهَا أَي أَمْكِنُوهَا مِنَ الْمَرْعَى ٭ ويقال لَا آتِيكَ سِنَّ الْحِسْلِ يعنى نخواهم آمد ترا گاهے لِأَنَّ الْحِسْلَ لَا تَسْقُطُ لَهُ سِنٌّ ٭ و يقال هُوَ سِنُّهُ يعنى او همزاد وهم عمر اوست ٭ ويقال كَمْ سِنُّكَ يعنى سال تو چند است ٭ وذُو السِّنّ) لقب پسر دثن بجلى بدان جهت كه او را دندان زائد بود ولقب پسر صتوان بن عبد شمس ووقع فى سيتح اسعد اوصد دكفيرٍ من الخيراو فنانشا

واخگر
(سَنَّة) بالفتح خرس ماده وبوزن
اوه • وعبدالرحمن بن سَنَّة
صحابی است • وسَنَّة بطین بن
سلم • وابوعثمان بن سَنَّة
محدثان اند
(سِنَّة) بالکسر تبر دو سر و یک دانه
از سیر یقال اَعطِنی سِنَّةً من ثومٍ
ومهر درم
(سُنَّة) بالضم روی یا رخساره
یا دائره روی یا صورت و پیشانی
و هردو جانب پیشانی و خوئے و
طبیعت و روش و خرامے است
بدینه • و سُنَّةُ اللهِ) حکم خدای
وامر و نهی او و قوله تعالی اِلَّا
اَن تاتیهم سُنَّةُ الاَوّلین ای
معاینة العذاب و اَسَدُ السُّنَّة
اسد بن موسی محدث است
و احمد سُنّی بن محمد بن اسحق
بن سُنّی) صاحب تصانیف مفیده
و علا سُنّی بن عمرو و یحیی السُّنّی بن
زکریا و احمد سُنّی بن علی بن منصور
مؤلف منهاج محدثان اند و
دیگران هم بدین نسبت
منسوب اند

(سَنَنُ الطَّرِیق) مثلثة و بضمتین
راه پیدا و کشاده و جهت آن و روش
یقال اِمضِ علی سَنَنِك ای علی وجهك
واستقام فلان علی سَنَنٍ واحدٍ و یقال تنحّ
عن سَنَنِ الطَّرِیق • و بالتحریك
شتران که جست کنان روند
(سِنَان) بالکسر سر نیزه و عصا
و تیزے هر چیزے اَسِنَّة جمع • و
فسان گویند هو اطوع السِّنَان یعنی
سنان در فرمان او است بهر طور که
خواهد • و سِنَان بن سَنَّة و سنان
بن ابی سنان و سِنَان بن ظهیر و
سنان بن عبدالله و سِنَان بن عمرو
و سِنَان بن مقرن و سِنَان بن
وبره و سِنَان بن سلمه و سِنَان
بن ثعلبة و سِنَان بن تیم و سِنَان
بن ثعلبة و سِنَان بن روح صحابیان
اند • و ام سِنَان اسلمیه صحابیه •
و سنان بن ابی سِنَان و اسم ابی
سنان یزید بن امیه مدنی است
و سنان بن قیس و ابو سنان صبیح
بن سلیمان تابعیان اند • و حصن
سنان بروم است
(سِنَانی) ابوالعباس اصم است
منسوب بسوی جد خود که سنان

است
(اُسْنَان) بالضم دهی است بهراة
(سَنِین) کامیر سوئش سنگ آهن
و جزآن و زمین که گیاه آن خورده
باشند و شهرے است و هم زاد و هم
سن سَنِینَة مثله یقال هو سَنِینُهُ
و سَنِینَتُهُ ای لِدَتُهُ و تِربُهُ • و تیز
کرده از کارد و مانند آن
(سَنِینَة) کسفینة ریگ توده بلند
و دراز سَنَائِن جمع • و باد و هم زاد
(سِینَا) دهی است بکوفه
(سُنَین) کزبیر نام مردے و ابو جمیله
سُنَین بن فرقد و سُنَین بن و اقد
صحابیان اند
(سُنَینَة) کجهینة بنت مخنف
صحابیه است و نام مولے ام
سلمه را • و ذو السُّنَینَة لقب حبیب
بن عتبه تغلبی که او را نیز دندان
زائد بود
(سِنِّین) بالکسر دهی است بدیار عوف
بن عبد
(اَسَنّ) کلان سال تر
(سَنُون) کصبور دارو که بر دندان
مالند و هر چیزے که بدان دندان را
تابان و روشن نمایند

(سَنَائِن) ابکی است مر بنی وقاص را
• و جاءت الریحُ سَنَائِن
یعنی باد بر یک روش آمد
(مِسَنّ) بکسر میم فسان و هر چیز که
بر آن کارد و مانند آن تیز کنند
(مَسَان) بالفتح شتران کلان سال
(مَسْنُون) تیز کرده از کارد و جز آن
و صورت کرده و روشن و تابان نموده
• و حَمَاٍ مَسْنُون) گل و لاے بوے
ناک • و رجلٌ مَسْنُونُ الوجه)
مرد تابان روے و آنکه در روے
و بینی او درازے باشد • و نیز مَسْنُون
لقب شمشیر مالک بن عجلان انصاری ج ۲
(مَسْنُونَة) زمین که گیاه آنرا
خورده باشند
(سِنفِین) بالکسر تشنگی و سرچرخ
دلو و تیزے مهره پشت سِنفِینَة
بالتاء مثله • و سر استخوانهاے سینه
یا کناره استخوانهاے پهلو که در سینه
است سَنَافِین جمع
(سُنفُس) کهدهد لقب ابو سفیان
بن علاء برادر عمرو و نیز شاعرے
وجد حسین بن محمد شاعر
(مُسْتَسَن) راه پاسپرده
(سَنَّ السِّکِّینَ سَنًّا) بالفتح

تیز کرد کارد را بفسان ٭ و سَنَّ
الرُّمحَ) نصب کرد سنان را به نیزه
٭ و سَنَّ الاَضرَاسَ) مالید
دندان را بمسواک ٭ و سَنَّ الاِبِلَ)
سخت راند شتر را ٭ و سَنَّ
الاَمرَ) ظاهر و آشکارا کرد کار را ٭ و
سَنَّ الطِّینَ فَخَّارًا) سفال گردانید
گل را ٭ و سَنَّ فُلَانًا) شان زد
او را با دندان گزید آنرا یا شکست
دندان او را ٭ و سَنَّ الفَحلُ
النَّاقَةَ) خوابانید و برجست بر آن
٭ و سَنَّ المَالَ) گذاشت شتر را
ج ۲ در چراگاه و نیز نیکو کرد سیاست و
تیمار آنرا ٭ و سَنَّ الشَّیءَ) تصویر
آن چیز کشید ٭ و سَنَّ عَلَیهِ الدِّرعَ
اَوِ المَاءَ) ریخت زره آن ٭ و سَنَّ
الطَّرِیقَةَ) رفت در آن راه ٭ و
سَنَّنِي هَذَا الشَّیءُ) آرزومند
طعام کرد مرا آن چیز ٭ و سُنَّتِ
الاَرضُ) مجهولاً خورده شد گیاه
آن ٭ و نیز سَنّ ریختن خاک بزمین
و بلند کردن و آب بر روی ریختن
یقال سَنَنتُ المَاءَ اِذَا اَرسَلتَهَا اِرسَالًا
من غیر تفریق فاذا فرقتها
فی الصب قلت بالشین المعجمة

(اَسَنَّ) کلان سال شد ٭ و اَسَنَّ
سِنُّهُ) بر آمد دندان او و کذا اَسَنَّ
سَدِیسُ النَّاقَةِ) ای نبت و ذلک
فی السنة الثامنة ٭ و اَسَنَّ سِنَّهُ
برویاند خدای دندان او را
و (تَسنِین) تیز و روشن و تابان
کردن کارد و مانند آن و آراستن
و نیکو کردن سخن را و راست کردن
نیزه را بسوی کسی
(مُسَانَّة و سِنَان) راندن و
خوابانیدن گشن شتر ماده را
جهت گشنی
(مُستَنّ) شیر بیشه
(اِستَنَّ اِستِنَانًا) دندان مالید
و اَستَنَّ الفَرَسُ) برجست اسپ
و توسنی کرد و منه المثل اِستَنَّتِ
الفِصَالُ حَتَّی القَرعَی) ٭ و استَنَّ
السَّرَابُ) نمایان و ناپدید شد
(مُستَسَنّ) راه پاسپرده
(اِستَسَنَّ) کلان سال شد ٭ و
اِستَسَنَّ الطَّرِیقَةَ) رفت در آن راه
٭ و استَسَنَّتِ الطَّرِیقُ) پاسپرده
شد راه و جاری گردید
(تَسَانَّتِ الفُحُولُ) یکدیگر را
گزیدند

(تَسَنُّن) متغیر گردیدن و برآمدن
در شدن

س ن ه

(سَنَه) بالفتح سال سال بار نیاوردن
خرما بن و گذشتن سالها بر آن و
الفعل من فتح یقال سَنَهَتِ النَّخلَةُ
اذا اتت علیها السُّنُون
(سَنَه) محرکة سال اصله سَنهَة
او سَنوَة سَنَهَات و سَنَوَات جمع
و قحط و زمین خشک بی نبات
قحط ناک
(سَنِه) گلتف گره که بر نان و
شراب افتد ٭ و طَعَامٌ سَنِهٌ گندم و برنج
که بر آن سالها گذشته باشد
(سُنَیهَة) بها و سُنَیَّة بیای
شد و مصغر سنه است
(سَنهَاء) بالفتح خرما بن که یک
سال بعد یکسال بار آرد
(مُسَانَهَة مُسَانَهَةً و سِنَاهًا)
سالاسال او او را چیزی و سالانه
کرد او را بکاری ٭ و نیز سِنَاه و
مُسَانَهَة) یکسال بعد یکسال
بار آوردن خرما بن
(خُبز مُتَسَنِّه) نان گره بسته
(تَسَنُّه) گره بستن نان و شراب

و جز آن و بر گردیدن و تباه شدن
و سالخورده شدن خرما بن و جز آن
و تنگی کشیدن و سال گردن
نزدیک کسی و سال سال بار
نیاوردن خرما بن

س ن ه ب

(سَنهَب) کجعفر نام مردی

س ن ه د

(سَنهُود) بالفتح دو شهر اند بمصر
یکی بجیره و دیگری بغربیه
و آن که بصعید است بشین معجمه
است

س ن ه س ه

(سُهُنسَاه) و سِهِنسَاه بکسر سین
در هر دو و ضم ها در اول و کسر ها
در ثانی آخر هر چیزی یقال افعل
هذا سِهِنسَاه ای آخر کل شیء

س ن ی

(سَنَا) بالکسر روشنائی برق و
جز آن و گیاهی است از ادویه منسوب
بمکه مسهل صفرا و سودا و بلغم و گاهی
بدهم آید ٭ و نوعی از حریر دوتای
است بنجد ٭ و نیز سَنَا) نام دختر
اسماء بن صلت که پیش از انکه
نبی صلی الله علیه و سلم

بادی ظلوت وزا بد فوت کرد
(سَنَة) بالتحریک سال سِنُون
وسَنَوات جمع ‡ وقحط و زمین
قحطناک وسَنَةٌ سَنْوَاء) سال سخت
(سَنَا) بالمد بلندے
(احمد بن ابی بکر سَنَوی)
محرکه محدث است
(ابو عمرو السَّنائی) شاعرے است
نیکوکار متاخر از حکیم سنائی عجمی
(سِنَايَة) بالکسر یقال اَخَذَهُ
بِسِنَايَتِهِ) یعنے گرفت آنرا همه
(سَانِيَة) دلو کلان و ادات آن
وشتر آب کش سَوَانِي جمع و منه المثل
سَيْرُ السَّوَانِي سَفَرٌ لاينقطع
(سَنِيّ) کامیر بلند
(وقعوا فی السَّنَيَاتِ البِيض)
یعنے در شدت افتادند و آن
سالها شدید وسخت است که بر
اہل مدینہ گذشت
(رجلٌ سَنَايا) مرد شریف
(مَسْنُوَة) زمین سیراب
مَسْنِيَّة کمرمیه مثله
(ن) سَنَتِ النَّاقَةُ الاَرْضَ)
سیراب کرد زمین را وکذا سَنَتِ
السَّحَابَةُ الاَرْضَ ‡ وسَنَتِ النَّار

بلند شد روشنی آتش ‡ وسَنَی
البرقُ) درخشید برق ‡ وسَنَی
القومُ لانفسهم) آب کشی کردند
برائے خود ‡ وسَنَيْتُ الباب)
کشادم ورا سنوته مثله
(س) سَنِيَ سَنًى) کرضی بلند
گردید ‡ وسَنِيَتِ الدَّابَّةُ
آب کشی کرده شد بر ستور
(اَسْنَاهُ اِسْنَاءً) بلند گردانید
آنرا ‡ واَسْنَى البَرقُ) در آمد
روشنی آن خانه یا بر زمین افتاد
یا در ہوا پرید ‡ واَسْنَى
القومُ) یکسال بجائے اقامت
کردند
(مُسْتَنَاة) بند آب
(سَنَّاهُ تَسْنِيَةً) آسان کرد آنرا
وبکشاد گره و مانند آنرا
(سَانَاهُ مُسَانَاةً) خوشنود کرد
او را و مدارا نمود و نیکو کرد معاشرت
را با او ‡ ونیز مُسَانَاة وسِنَاء)
سالانه کردن کسی را بر کارے و
سالا سال دادن چیزے را و نیز یک
سال بعد یک سال بار آوردن
خرمابن
(تَسَنِّي) برگردیدن ومتغیر شدن

اصله تَسَنَّنَ فَاُبْدِلَتْ من اِحْدَى
النونات یاءٌ مثل تَقَضَّى من تَقَضَّضَ
وآسانی ونرمی کردن در کار
یقال تَسَنَّى بِيَدِہٖ تَسَهَّلَ فی اُمُورِہٖ
وافسون کردن وخوشنود کردن
کسے را وبرجهیدن شتر بر ناقه
وسال کردن نزدیک کسے و
تنگ سالی کشیدن

باب السين فصل الواو

سوء

(رجلُ سَوْءٍ) بالفتح وبالاضافة
فی النکرة وکذا رجلُ السَّوْءِ فی المعرفة
مرد بد وبے خیر قال الاخفش
لایقال الرجلُ السَّوْءُ ویقال الحق
الیقین وحق الیقین جمیعًا لان السَّوْءَ
لیس بالرجل والیقین هو الحق
(سَوْأَة) بالفتح عورت وسوئے
سخت بدے وزنا وخوے زشت
(سُوْء) بالضم بدے و اندوه وهم
است مصدر را ہ و عیبی اندام
از فساد مزاج وضعف بینائے وخیانت
و آفت هرچه باشد و آتش ومنه
قوله تعالی ثم کان عاقبة الذین
اَسَاؤُا السُّوْءَى فی قرأءة ‡ ودائرة
السَّوْءِ) هزیمت و بدی ‡ وسُوْء

الحساب) عدم مغفرت ‡ وسُوْءُ
العمر) ارذل عمر ‡ ودابّة سُوْء)
سگ وخر و مانند آن است
(بنو سُوْأَة) بالضم قبیله است
(اَسْوَاءٌ) کاحمر زشت وزشت تر
(سُوْءَى) بالضم والقصر بدے
ضد حسنی و آتش وعذاب سخت
(سَوْآء) کحمراء خوئے زشت وزن
زشت وقبیح
(سَوَاء) کغراب پدر قبیله است
(سُوَاءَة) بالضم کغرابة نام مردے
(هو سَيِّئُ الاختیار) ویخفف
ج ۲ کالهیّن واللیّن یعنے او بد اختیار است
(سَيِّئَة) بدے وخطا اصلها سَيْوِئَة
واو را یا بدل کرده ادغام نمودند و
قحط وعذاب
(ن) سَاءَهُ سَوْءًا وسَوَاءً وسَوْءَةً
وسَوَايَةً) بالیاء وحذف الهمزة
وسَوَائِيَة بالاثبات ومَسَاءَةً ومَسَايَة
بالحذف ومَسَائِيَة بالاثبات مقلوبًا
اصله مَسَاوِئَة فکرهوا الواو مع الهمزة
ومَسَائِيَة بتقدیم الیاء اندوهگین
کرد او را ‡ وسَاءَ سَوَاءً) کسحاب
زشت گردید
(اَسَاءَهُ اِسَاءَةً) تباه کرد آنرا و

(اَسَاءَ اِلَيْهِ) بدے کرد باوے
(سَوَّأَ عَلَيْهِ صَنِيعَهُ تَسْوِيَةً و
تَسْوِيًا) عیب کرد او را و منسوب
بدے نمود و بد گفت ومِنْهُ اِنْ اَسَأْتُ
فَسَوِّئْ عَلَيَّ یعنے اگر بد کنم بگو که بد
کردے
(اِسْتَاءَ اِسْتِيَاءَةً) اندوهگین
گردید یقال سَاءَهُ فَاسْتَاءَ

س و ب

(سُوَبٌ) بالضم سفر و در سُبَاة بالضم
مثله

(سُوبِيَّةٌ) بالضم نبیذ گندم لغت
مصرے است
ج ۲
(سُوبَان) بالضم وادی است
یا کوہے است یا زمینی است یا آبی
است

س و ج

(سَاج) نوعے از درخت مندی
و چادر سبز یا سیاه سِيجَان جمع
(سُوج) بالضم موضعے است
(سُوَاج) کغراب موضعے است
و کوہے است گویند در آنجا مسکن
جن است ؛ و اَبُو سُوَاجٍ ضَبِّي
برادر عبد مناة بن بکر است
فارس بَذْوَة که اسپے بود

(ن) سَاجَ سَوْجًا) بالفتح و سُوَاجًا
بالضم و سَوَجَانًا بالتحريك آهسته
و نرم رفت ؛ و نیز سَوَجَان)
آمد و شد و آمد و شد کردن
(كِسَاءٌ مُسَوَّجٌ) کمعظم گلیم که
آنرا گرد کرده باشند

س و ح

(سَاحَة) ناحیه و کشادگی میان
سرایها سَاح و سُوح و سَاحَات
جمع

س و خ

(سُوخ) بالضم دیہے است
(سُوَاخ) کغراب آب گل تنک
(سُوَاخِي) کشقاری مثله یقال
مُطِرْنَا حَتَّى صَارَتِ الْاَرْضُ سُوَاخِي
وذلك اِذَا كَثُرَتْ رِدَاغُ الْمَطَرِ
(سُوَاخِيَة) کعلابطة گل و لای
بسیار
(ن سَاخَتْ قَوَائِمُهُ) فرو رفت
پاے او در زمین نرم ؛ و سَاخَ
الشَّيْءُ) بنه نشست و فرو رفت
و سَاخَتْ بِهِمُ الْاَرْضُ سَوْخًا
و سُؤُوخًا و سَوَخَانًا) فرو رفت
ومنه الحديث فَسَاخَ الْجَبَلُ
وَخَرَّ مُوسىٰ صَعِقًا

(تَسَوُّخ) در گل و لای افتادن

س و د

(سود) بالفتح روے کوه هموار
سنگریزہاے سیاه ناک کوہہای قیس
(سَوْدَة) بالفتح اخص سود بیت
که سنج مستوی باشد و نام زنے
وام المؤمنین سَوْدَة بنت زمعة از
ازواج مطهرات است و عثمان بن
سَوْدَة محدث

(سُود) بالضم مهتری و مهتر شدن
سِيَادَة و سُؤْدُد و سُودَد بالضم کقنفذ
و جندب مثله والفعل من نصر ؛
نیز سُود) نام مردے و بنو سُود)
بطون اند از عرب ؛ و سُود البطون)
لاعز
(سِيد) بالکسر شیر بیشه و گرگ
سِيدَة مونث ؛ و بنو السِّيد)
قبیله ایست از بنی ضبه
(سَائِد) کصاحب مهتر یا کمتر
از آن سادة جمع قال الفراء تقول هذا
سَيِّدُ قَوْمِهِ اليومَ فاذا اخبرت
اَنَّهُ عن قليل يكون سَيِّدَهم قلت
هو سَائِدُ قَوْمِهِ عن قليل
(اَسْوَد) مار بزرگ سیاه و کینج
و مهتر و بزرگ قوم اَسَاوِد جمع ؛

ویقال هو اَسْوَدُ من فلان اي اَجَلُّ
مِنْهُ و اسخیٰ و اعطىٰ للمال و احلم
تصغيره اُسَيِّد بالادغام و اُسَيْوِد
بالفك اُسَيْدِي بحذف یاے متحرك
منسوب بوی ؛ و اَسْوَدُ الْقَلْب)
دانهٔ دل ؛ و سَهْم اَسْوَد) تیر بسیار که
يُتَيَمَّنُ بِهِ كَاَنَّهُ اسْوَدَّ من كثرة ما اصابه
الید ؛ و اَسْوَدُ الْعَيْنِ ؛ و اَسْوَدُ
النساء ؛ و اَسْوَدُ الْمُشَارِيات ؛
و اَسْوَدُ الدَّم ؛ و اَسْوَدُ الْحَمِيٰ
کوہہا اند
(سُوَيْد) مصغر اسود و تصغیر ترخیم
و سوید بن حنظلة ؛ و سوید بن
قیس ؛ و سُوَيْد بن مُقَرِّن ؛ و سوید
بن نعمان انصاری صحابیان اند ؛
و سوید بن حجیر ؛ و سوید بن سعید
تابعیان و سوید بن غفلة مخضرم
است و یکصد و بیست سال زندگانی
کرده ؛ و ام سوید کون
(اَسْوَدَات) خرما و آب و مار و کژدم
(اَسْوَدَة) دیہے است و ضبابه را
و مارهاده سیاه بزرگ
(سَوْدَاء) روستاے ست بمصر
ویقال کَلَّمْتُ فلانًا فما رَدَّ عَلَيَّ سَوْدَاءَ
ولا بَيْضَاءَ یعنے زشت گفت و نه

نیک + وکہنہ وپوسیدہ از ہر چیزے
وسَوْدَاءُ القلب) دانۂ دل + وحَبّۃ
السَّوْدَاء) شونیز کہ بہندی کلونجی
است
سَوَاد) بالفتح کالبد و مال بسیار
وسیاہی الوان وسیاہی اشخاص
واعیان و دہات شہر وعدد بسیار
وجماعت وعامہ مردم وخال دل
ودانۂ آن جزء آسْوِدَة جمع أَسَاوِدُ
جمع الجمع + ونام مردے وروستائے
است بعراق وموضعے است نزدیک
بَلْقَاء + وسَوَادُ الاَمِيْر) متاع و
اسباب وست + وسَوَادُ البطن) جگر
(سَوَادَة) بالہاء نام مردے
(سُوَاد) بالضم بیمارے است کہ
گوسپندان را عارض شود وبیمارے
است مر انسان را و زردی رنگ
وسبزے ناخن وجز آن
(سَوَادِيَّة) دہے است بکوفہ
وکنز بک
(سِوَاد) بالکسر راز ومنہ
حدیث ابن مسعود اذنک علی ان
ترفع الحجاب وان تسمع سوادی
حتی انہاک
(سَوْدَنَان) موضعے است

(اُسَيْد) مصغراً علم است
(اُسَيْدَة) دختر عمرو بن رِبَابہ
(سَيِّد) مہتر سَادَة وسَيَائِدُ جمع
مثل سری وسَرَاة ولانظیر لہما
وبزرگان سال و مرد کریم و دانا و
حلیم و مالک
(سُوَيْدَاء) مصغر سوداء دہے است
بحوران از ان دہ است عامر بن
دغش صاحب غزالی وموضعے است
نزدیک مدینہ وشہرے است میان
آمد وحران ودہے است میان حمص
وحماہ + وسُوَيْدَاءُ القلب
دانۂ دل
(سِيدَان) بالکسر پشتہ است ودو
سِيدَان بن مضارب محدث است
(سِيدَانَق) بالکسر گرگ
(اِسْتَد) کامع بزرگان سال کذا
فی النسخ
(مَسْوَدَة) کمرحلہ آب کہ بر آن
زردے باشد
(مَسْوُوْد) گوسپند بیمار بعلت سواد
(ن) سَادَ) خورد آب را کہ آن
سواد بود وسُيِدَ الغَنَمُ) مجہولاً بیماری
سواد گردید ویقال سَوِدَ الرَّجل
بالکسر والتصحیح کما یقال عَوِرَت

عَيْنُہ)
(آسَادَ اِسَادَة) فرزند مہتر زاد
یا فرزند سیاہ فام آورد از لغات
اضداد است + واَسْوَدَ اِسْوَادًا)
بالتصحیح مثلہ فیہما
(مُسَوَّد) کمعظم رودہ کہ در آن
خون فصد ناقہ را پر کردہ وسرآنرا
بند کردہ بریان نمودہ خوردندے
در جاہلیت
(تَسْوِيْد) دلیری ومہتر گردانیدن
ومہتران قومے را کشتن وکوفتن
پلاس کہنہ را جہت تداوی پشت
ریش شتران وسیاہ کردن
(مُسَاوَدَة) باکسے دستان آوردن
وشیر راندن یقال سَاوَدَہٗ
اذا طَارَدَہٗ وگرفتن شتران گیاہ را
بدہان وقادر نا شدن بر خوردن آن
از جہت قلت وخردگی گیاہ یقال
سَاوَدَ الاِبِلُ النَّبَاتَ اذا عالجتہ
بافواہہا ولم تتمکن منہ لقصرہ وقلتہ
ونبرد کردن باکسی بمہتری یا بسیاہے
ویکے از گفتن سِوَاد بالکسر وبضم
مثلہ واصلہ اِدْنَاءُ سَوَادِكَ من سَوَادِہٖ
ای شخصك من شخصہ
(اِسْتِيَاد) مہتر قومے را کشتن یا

اسیر کردن ومہتر زنان قومی را بزنی
خواستن
(اِسْوِدَادُ اِسْوِدَادًا) سیاہ گردید
(اِسْوَادَّ اِسْوِيْدَادًا) سیاہ گردید
ویجوز للضرورة اِسْوَادَدَ بتحریک الالف
لالتقاء الساکنین والامر منہ اسْوَادِدْ
وان شئت ادغمت فقلت اِسْوَادَّ
بالفتح او الکسر
(تَسَوُّد) نکاح کردن

س ود

(سَوْدَة) بالفتح تیزے ہر چیزے
وخشم سلطان وبیدادے او وعلامت
ج ۲ ونشان بزرگی ورفعت آن + و
سَوْدَةُ الخَمْر) بر جستن شراب
بسو دماغ + وسَوْدَةُ البَرْد)
شدت سرمے + وسَوْدَةُ الحُمّٰی)
شدت تپ + ونیز سَوْدَة) موضعے
است ونام جد ابو عیسی محمد بن
عیسی ترمذی بوغے صرہ + و
قاضے سَوْدَة بن حکم) استاذ
عباس دوی است
(سُوْد) بالضم پارۂ شہر اسواد
وسیران جمع + وشتران نجیب
+ ونیز سُوْد) مہالے فارسی است
وشرف تکلم نبی صلی اللہ علیہ وسلم

سرف گرو بده قال قوموا
فقد صنع جابر سورا و لقب محمد بن
خالد ضبی تابعی و کعب بن سُور
قاضی بصره بود در عهد عمر
رضی الله عنه
(سُورة) شرف منزلت قال النابغة
اَلَم تَرَ اَنّ الله اَعطاکَ سُورةً تَری
کُلَّ مَلِکٍ دُونَها یَتَذَبذَبُ ؛ ای
شرفا و منزلة و سُورة از قرآن
لانها منزلة بعد منزلة مقطوعة
عن الاخری و هر دو از بنا
و نیکو و دراز از بناها و نشان علامت
سُور بحذف تا و سُوَر بکسر و جمع ج ۲
(سادة) بتخفیف ا دختر هاوان
بن باحور زوجه ابراهیم علیه السلام
مادر اسحق
(ساوِد) بن هند عبسی شاعر
است
(سِوار) بالکسر و بضم یاره اَسوِرة
جمع سور و سُوُر بالضم مثله و
فی المثل لو ذات سوار لطمتنی
ابوطاهر بن سوار محدث است
و عبید الله بن هشام بن سوار محدث
و بالضم تیزی و حدت شراب
و تیزی هر چیزی

(سُوَیدِیَة) بالضم و تخفیف یا نام شام
است یا موضعی است نزدیک
خُناصرة
(ابوسُوَیرة) کهریرة جبلة بن
سُحیم شیخ است مر ثوری را
(سُوَرَی) کطوبی موضعی است
بعراق وهو من بلد السریانیین
و موضعی از اعمال بغداد وقد بنی
(سُورِین) بالضم نهری است
بری و اهل ری آنرا شوم و بد
میشناسند بدان جهت که در آن
شمشیر را که بدان یحیی بن زید
بن علی بن حسین رضی الله عنهم
کشته شد شسته اند
(اُسوار) بالضم یاره اَسوِرَة
جمع اَساوِر و اَساوِرَة مثله
و بالضم والکسر قائد فارسیان عجم
اسپ و مرد ماهر و دانا در
تیر اندازی سوار کار نیکو ابو عیسی
اُسواری بالضم محدث است منسوب
بسوی اساورة و نیز اُسوار
و نیفع ده است باصفهان از آن
ده است محسن اسواری و محمد بن
احمد اَسواری
(ذوالاسوار) بالکسر پادشاهی

بوده و کان مُسَوَّرا فاغار علیهم
ثم انتهی بجمعه الی الکهف فتبعه
بنو معد فجعل منبه یدخن علیهم
حتی هلکوا فسمی دخانا
(سَوّار) کشداد عربده گر و آنکه
در سر او شراب زود اثر کند و مست
گرداند و سخن گیر در سر جای گیرد
و شیر بیشه و نام جایی است
(اَساوِرَة) قومی است از عجم
که در بصره ساکن شدند چون
احامره بکوفه
(مِسوَد) کمنبر تکیه جای چرمین
و مِسوَر بن مخرمة و ابوعبدالله
مِسوَر غیر منسوب صحابیان اند
(مِسوَرَة) تکیه جای چرمین
(مَسوَر) بالفتح کمسکن و حصن
اند یمن مر بنی مشاب و بنی
ابوفتوح را
(ن) سارَ الشراب فی راسه
سَوْرا بالفتح و بضم و سُوُورا بالضم
بر جست شراب در دماغ و سر او
و برگردید و سارَ الرجل الیک
بر جست بسوی تو ، و سارَ الحائط
سَوْرا بر دیوار بر آمد
(سُرسُر) امر است کسی را بمعالی

امور یعنی کارهای شریف و برتر
اختیار کن
(مُسَوَّر) کمعظم جای دست بر جستن از
دست و مُسَوَّر بن عبد الملک
محدث است و مُسَوَّر بن یزید
المالکی الاسدی الکاهلی صحابی
است
(تَسوِیر) یاره بر دست کسی نهادن
و بر دیوار بر آمدن
(ساوَرَه مُساوَرَة و سِوارا) گرفت
سر او را و ساوَرَ فلانا بهدیگر
بر جستند و حمله آوردند
(تَسَوُّر) بر دیوار بر آمدن و یاره
بر دست خود نهادن
(تَساوُر) ظاهر شدن و خود را بلند
نمودن یقال تَساوَرتُ لَه ای
رفعت له شخصی و برزت

س و س

(سُوس) بالضم اصل و طبیعت
و درختی است که بیخ آن شیرین
و شاخ آن تلخ باشد و بوچه
و کرمکی است که در پشم و طعام فتد
و شهرستانی است با هواز بنا کرده
سوس بن سام بن نوح و در آن
است قبر دانیال علیه السلام

وسورآن وسورتشراول سورها
است که بعد طوفان موضوع وبینے
گردیده وشهرے ست دیگر بمغرب
وهوالسُّوس الاقصے ومیان بردو
راه دوماه است وشهرے است
دیگر بروم وموضعے است
(سُوسَة) بالضم نام اسپ نعمان
بن منذر وشهرے است بمغرب
برساحل دریا وآن حداست میان
کوره جزیره وقیروان
(سُنس) بالضم کقفل نام جد محمد
بن سلم محدث
(سَوَس) محرکة درافتادکرمک
درچیزے والفعل من سمع یقال
سَاسَ الطَّعَام سَوَسًا وکذا اَسْوَسَ
بالتصحیح وسِیْس مجهولًا وبسیار
کنه شدن گوسپند ودیز سَوَس)
بیمارے است که درسرین ستور
عارض شود وبیمار شدن ستور
به بیمارے سوس
(سُوسِیَة) بضم وتخفیف یا
شهرستانے است بارون
(سَائِس) بن دندان کرم
خورده ساس مثله کهار وحاتر
او نگهبان ساسة جمع والسّائس

القادح) دندان کرم خورده
(اَسْوَس) ستورکه درسرین آن
بیمارے سوس باشد
(سَوَاس) کسحاب کوہے است
یا موضعے است ودرختے است
(سَوَاسَة) یکے وازان درخت
آتش نیکو خوب میشود
(سُوَاس) کغراب بیماری است
که درگردن اسپ عارض شود
وگردن راخشک گرداند
(سِيَاسَة) رعیت اری کردن و
الفعل من نصر ونگاه داشتن حد
ہر چیزیرا یقال فلان مجرب
قد سَاسَ وسِيْسَ علیه ای اَدَّب
وأُدِّبَ وآمَرَ وأُمِرَ عَلَيْهِ
(سِيوَاس) بالکسر شهرے است
بروم
(سَاسَان) اکبر بن بهمن وسَاسَان
اصغر بن بابک جد اکاسره و
ابوساسان کنیت کسرٰی
(ذاتُ السّواسی) بالقصر کوہے
است مرینے جعفر را یا آب راہیا
است که درینوف می ریزند
(اِسَاسَة) کرمک درافتادن
چیزے بسیار کنه شدن گوسپند

وسیاست را درگردن کسی انداختن
(تَسَوُّس) سوس درافتادن
درچیزے وآراستن وزینت ادن
کاربرابرائے کسے ومرتکب آن شدن
یقال سَوَّسَ لَهُ اَمْرًا فَرَكِبَه و
سیاست درگردن کسی افگندن
یُقَال سُوِّسَ فُلَانٌ أُمُوْرَ النَّاسِ
مجهولًا ای صیر ملکا

س وط

(سَوْط) بالفتح آمیختن چیزے
بچیزے والفعل من نصر وتازیانه
زدن کسی را وبسوط جنبانیدن
آنچه در دیگ است تا بیامیزد
وتازیانه بدآن جهت که گوشت را
بخون آمیزد سِيَاط وأَسْوَاط جمع
وبهره از عذاب وجز آن و
سختی وشدت وجائے فراہم آمدن
آب فضله وبقیه از جاه وکار یقال
ومَا يتعاطيان سَوْطًا واحدًا ای
امرًا واحدًا وسَوْطُ باطل) گرد ہوا
که از روزن پیدا آید در آفتاب
(دَارَةُ الْاَسْوَاط) بظهر ابرق
در شهر مضجع
(سِيَاط) بالکسر شاخهاے کندنا که
کبر آن مالبق آن باشد

(سَوِيطَة) کسفینة مخلوط و
آمیخته یقال اَمْوَالُهم سَوِيطَة
بینهم ای مختلطه
(مَسْوَاط) کشداد وسرہنگ شحنه
که مردم را بتازیانه زند مَسَاوِيط
جمع ومنه الحدیث اول من
یدخل النار سواطون
(سُوَيطا) مصغر شوربائے
که در آن آب وپیاز ودیگر
دیگ افزار آمیخته باشد
(مِسْوَط) کمنبر آنچه بدان
چیزیرا درچیزے آمیزند
ازچوب ومانند آن ونام
۴ج ابلیس که مردم را برخشم انگیزد و
بدین معنی بدون الف ولام آید
(مِسْوَاط) کمحراب آنچه بدان
چیزیرا درچیزے اندازند
واسپی که بدون تازیانه نیز زود
رس) سَاطَت نفسی سَوْطًا)
بالتحریک برجست دل من
(تَسْوِيط) آمیختن چیزیرا بچیزے
ورز ملوق از شاخ کندنا زاودن
وخلط کردن درکارے یقال
سَوَّطَ الرجل امرَهُ اذا خلطه
(اِسْتَوَاط) شتبه ومضطرب شدن

کار یقال استوط امرهم ای اختلط
واضطرب

س و ع

(سَوْع) بالفتح آرامش یقال
جَاءَ بَعْدَ سَوْعٍ من اللیل ای بَعْدَ
هدء یعنی بعد از آرام شب و
جانب از هر چیزے
(سُوَع) بالضم قبیله است بیمن
(سَاعَة) پاره از روز وشب و
وقت کرده وی باشی ساعات
وساع جمع ؛ وقیامت یا وقت
که در آن قیامت برپا شود و هلاک
شوندگان مثل جاعة یعنی جیاع ؛ ج ۲
وساعة سَوْعَاءُ) زمان سخت
مثل لَیْلَةٌ لَیْلَاءُ
(سَائِع) مهمل وبکار یقال
هُوَضَائِعٌ سَائِعٌ
(سُوَاع) بالضم وخلیل بفتح خوانده
نام بت قوم نوح علیه السلام فدفنه
الطوفانُ فاستثاره ابلیسُ وصار
لهذیل وحج الیه وکغراب ارش
یقال جئتُهُ بَعْدَ سُوَاعٍ من اللیل
ای بَعْدَ هَدْءٍ و هدے یا ورے
(سُوَعَاء) کبرحاء مدے یا ورے ومنه
الحدیث فی السُّوَعَاءِ الوضوءُ

(نَاقَةٌ مِسْيَاع) بالکسر شتر ماده
که بچه را تنها گزارد تا اینکه دد آن
خورند وا وتیه یا ممتنه
(ن) سَاعَتِ الْإِبِلُ) بر سرخود
چریدند شتران وبکار ماندند
(سُعْ سُعْ) امرست بتعهد سُوَعَا
(إِسَاعَة) مهمل گزاشتن ستور را
وضائع کردن آن واز ساعتے در ساعتے
دیگر آمدن یا یک ساعت پس
ماندن یقال أَسْوَعَ وأَسَاعَ ای
انتقل من ساعة الی ساعة او تأخر
ساعة ؛ و مدے انداختن مرد بعد
انتشار آلت وگزاشتن خرزه چون
(مُسَوِّع) کمعظم جانور وایقال
هٰذَا مُسَوِّعٌ لَهُ ای مُسَوِّغٌ
(مُسَاوَعَة) بر ساعت معامله کردن
چنانکه مُیَاوَمَة برروز

س و غ

(هٰذَا سَوْغُ هٰذَا) بالفتح این
کلمه را در آن دو بچه گویند که
میان آن دو دیگرے نزاده باشد وکذا هٰذَا
سَوْغَتُهُ بالتاء وکلاهما فی الذکر
والانثی یقال أُخْتُهُ سَوْغُهُ وسَوْغَتُهُ
(شَرَابٌ أَسْوَغُ) شراب گوارا
آسان گذار

(سِوَاغ) بالکسر آنچه فرو برد
چیزے در گلوی مانده را ومنه الماء سِوَاغُ
الغُصَص
(مَسَاغ) بالفتح جائے گذر روا
(ن) سَاغَ الشَّرَابُ سَوْغًا) بفتح
وسَوَغَانًا بالتحریک آسان گلو فرو شد
شراب ؛ وسُغْتُ الشَّرَابَ) آسان
بگلو فرو بردم شراب را لازم ومتعدی
وسَاغَ لَهُ مَا فَعَلَ) روا شد آنچه
کرد آنرا ودین هر دو معنے از ضرب
نیز آید وسَاغَتْ بِهِ الْأَرْضُ)
فرو برد آنرا زمین ؛ وسَاغَتِ النَّاقَةُ
دو بد شتر ماده وتوسے گردید
(إِسَاغَة) گوارانیدن شراب ا
ومهلت دادن یقال أَسِغْ لِی غُصَّتِی ای
امهلنی ویقال هٰذَا أَسْوَغُ أَخًا
بالتصغیر یعنی او همراه او پیدا شد
یا پس وے ؛ ونیز إِسَاغَة تمام
وکامل شدن چیزے بچیزے یقال
أَسَاغَ فُلَانٌ بِفُلَانٍ یعنی تمام شد کار
او بدان وذٰلِكَ أَنَّهُ يُرِيدُ عِدَّةَ
رِجَالٍ أَوْ دَرَاهِمَ فَيَبْقَى وَاحِدٌ فَيَتِمُّ
الْأَمْرُ فَإِذَا أَصَابَهُ قِيلَ أَسَاغَ بِهِ و
فی الکثیر أَسَاغُوا بِهِمْ
(سَوَّغَهُ تَسْوِيغًا) روا داشت آنرا

؛ وسَوَّغَهُ كَذَا) وا او را آنچه
وروا کرد عطا را ؛ وتَسْوِيغَاتُ
السَّلَاطِينِ) عطایای پادشاهان
لغت مولده است

س و ف

(سَوْف) بالفتح بوئے کردن چیزے
را والفعل من نصر ؛ وصبر شکیبائی
؛ ونیز سَوْف) سرانجام وزود باشد
ودر آن لغات است سَفْ وسَوْ وسَیْ
وهو حَرْفٌ مَعْنَاهُ الْاِسْتِئْنَافُ وَكَلِمَةُ
تَنْفِيسٍ فِيمَا لَمْ يَكُنْ بَعْدُ وَيُسْتَعْمَلُ
فی التَّهْدِيدِ وَالْوَعِيدِ والوعد فَإِذَا
شِئْتَ أَنْ تَجْعَلَهَا اسْمًا نَوَّنْتَهَا ؛
وگویند فُلَانٌ يَقْتَاتُ السَّوْفَ یعنی
بامید زندگانے میکند
(سُوفَة) بالضم زمین بازمین
میان ریگ ودرشتے سُوف بالضم
وکصرد جمع
(سَاف) هر رده از دیوار و با
غبار انگیز سافه یکے
(سَافَة) زمین میان ریگ ودرشتے
(سِيفَة) بالکسر بعد ودراز
وطلایه لشکر یا آن نشین است
(سَائِفَة) ریگ تنک و پاره از
گوشت دراز ابریده و زمین میان ریگ

و درشتی
(سَوَاف) کسحاب ہلاکی و ہلاک
شدنِ خیار و مرکامرکی ستور یا آن
بضم ست یقال وَقَعَ سَوَافٌ ای مَوتٌ
یا مرکامرکی مردمان و شتران
(سواف) کغراب و بفتح بیماری
ستور
(اَسْوَاف) بالفتح موضعی ست
بمدینه
(مِسْوف) کمنبر عطردان
(مَسَاف) یعنی بدان جهت که
می بوید بدان و دوری و بعد
(مَسَافة) بعد و دوری والاصل
انّ الدّلِیلَ اِذَا کَانَ فِی فَلَاةٍ اخذ
التراب فشمه لِیَعْلَمَ عَلَی قَصْدٍ هواو
عَلَی جورٍ ثم کثُرَ استعمالهم لِهٰذِهِ الکلمه
حَتّی یسموا البعد مسافة
(مَسُوُوف) محل تیز شده بکشتی
(مِسْیَاف) بالکسر مادر فرزند
مرده
(س ن) سَافَ المَالُ) ہلاک
شد نه شتران یا مرکامرکی افتاد
دران و وسَافَ الاَرْض) قریب
بزمین سوفه رسید
(مُسِیف) کمقیم پدر فرزند

مرده
(مَسَاف) کمقام فرزندی که
مرده باشد ه
(اَسَافَ) ہلاک شد مال او و
اَسَافَ الخارز) درفش سطبر زده
درخت پس تباه گردید نه هردو درز
و و فی المثل اَسَافَ حتی لایشتکی
السواف درحق شخصی گویند که از
کثرت توالی ہموم خو کرحوادث و بختیها
گردیده باشد و نیز
(اِسَافَة) مردن فرزند مادر
و پدر را
(مُسَوِّف) کمحدث مرد بر سر خود
هرچه خواهد کند و کسی رد حکم
آن نتواند
(رکیّة مُسَوِّفَة) کمحدثه چاهی
که قریب ست که آب در یا چاهی که
آبش ناگوار و ناخوش و بدبو باشد
+ و فی الحدیث لعن الله المسوفة
یعنی زن نافرمان را که اطاعت
شوهر نکند و بسوف افعل وقت گذارد
و تن در ندهد
(سَوَّفَهُ تَسْوِیفًا) در تاخیر
انداخت آن را و وسَوَّفْتُ فلانًا
اَمْرِی) مالک کار خود گردانیدم

او را و حاکم ساختم آن را دران و
نیز تَسْوِیف) بار بار سوف افعل
گفتن کسی را یقال سَوَّفْتُ الرَّجُلَ اِذَا
قلت لَهُ مرةً بعد اُخری سَوْفَ افعل
(سَاوَفَهُ مُسَاوَفَةً) راز گفت با او
و وسَاوَفَ المرأة) خوابانید آن را
باخود و وسَاوَفَ الاَمْرَ) پس
افکند کار را.
(مُسْتَاف) جای بوییدن و بینی
(اِسْتِیَاف) بوییدن
(فَیْلَسُوف) لغت یونانی است
یعنی دوست دارنده حکمت اصله
فَیلَا و هو المحب و سُوفَا و هو الحکمة
(فلسفة) فیلسوفگی اسم مصدر
ست مرکب مانند حولقة از
لاحول ولاقوت

س و ق

(سُوْق) بالضم بازار و مذکر و
سوق الحَرْب) سخت ترین
جای جنگ و وسُوق الذّنَائب)
دهی ست بزبید و وسوق
الاَرْبِعَاء) شهری ست بخوزستان
و وسُوق الثلثاء) محله است
ببغداد و وسُوق حمله) موضعی
ست بکوفه و وسُوق وَرْدَان)

محله ست ببصره و وسُوق لِزَام)
شهری ست بافریقیه و وسُوق
العَطَش) محله است ببغداد
لِاَنَّه لما بنی قال المهدی سَمُّوهُ سُوق
الرِّیّ فغلب عَلَیهِ العَطَش و وسُوق
بنی قَیْنُقَاع) بازاری بود
در جاهلیت
(سُوْقَة) بالضم رعیت و مردم
فرومایه واحد و جمع و مذکر و مونث
دروی یکسان ست وقد یجمع علی
سُوَق کصرد و و آنچه زیر سر گیاه
طرثوث ست که بران پوستک سرخ
باشد و و محمد بن سوقة تابعی است
و کان لایحسن یعصی الله تعالی
(سَاق) آنچه میان شتالنگ و زانو
ست سوق بالضم سِیقَان بالکسر
جمع اَسْوُق بهمزه مشدد و انما همزت
لیحمل الضمة و و سختی و منه یوم
یکشف عن ساقٍ ای عن شدة و وکذا
التفت الساق بالساق ای آخر شدة
الدنیا باول شدة الاخرة و و قیل
یذکرن و الساق اذا اَرَادُوا اشدة
الامر و الاخبار عن هوله و و یقال
وَلَدَتْ ثلث بنین علی ساقٍ واحد
یعنی سه فرزند نرینه پیهم آورد

ع

بی انکہ میان انہا شی شبہ و وساقُ
الشجر) تنۂ درخت و وساقُ حُر)
قمری نر لانّ حکایۃ صوتہ ساقُ حُر
یا ساق کبوتر و حر بچہ آن و و نیز
ساق) موضعی ست و وساقُ الفرو
او وساقُ الفروین کوہی ست مر
اسد را و آن گویا شاخ آہوست و
وساق الفرید) موضعی ست و و
ساق الجواء) موضعی ست دیگر
(ساقہ) قلعہ ایست بیمن و وساقہ
الجیش بنگاہ لشکر و موخر آن
(سَوَق) بالتحریک خوبی ساق و
خوب ساق شدن والفعل من سمع
(اشوق) کاحمد دراز ساق و
مرد خوب و نیکو ساق سوقاء مونث
ہر دو
(سیاق) ککتاب ست پیمان
(سائق) راننده چارپا سُوّاق
جمع و و محمد بن عثمان بن سائق
و برادرش ہر دو روایت حدیث
دارند
(سُوَیق) کامیرست وی وبشتہ
ایست میان خلیص و قدید
(سُوَیقہ) بجهینہ موضعی است
و بشتہ ایست بحمای ضریہ و کوہی

ایست میان ینبع و مدینہ و موضعی
ایست بسیالہ و موضعی ایست ببطن
مکہ و موضعی ست بنواحی مدینہ
کہ آل علی بن ابی طالب کرم اللہ
وجہہ دران سکونت دارند و
موضعی ست بمرو ازان موضع
ایست احمد سوسیقی بن محمد
تلمیذ ابو داود و موضعی ست
بواسط ازان موضع است
عبدالرحمن بن محمد و عطا ادیب و شہری
ایست بمغرب و نیز نہ مواضع اند ببغداد
و وذوالسویقتین) لقب سیاہی کہ
کعبہ را خراب خواہد کرد
(اَساقہ) بالفتح دوال رکاب زین
(سَیِق) گلیس ابر بی باران کہ
باد آنرا راند
(سَیِقہ) گلیته ستور کہ دشمن
آن را بغارت رانده باشد و ستور
و جز آن کہ در پس آن صائد پنہان
شود جہت قدرت یافتن بر صید
سَیایق جمع
(سُوّاق) کزنار دراز ساق
و شکوفہ خرما وقتی کہ بمقدار
یک شبر بر آمده باشد و ہر گیاه
کہ بر ساق روید

(مِسوق) کمنبر چوبیکہ بدان
ستور رانند
(ن) ساقَ للماشیۃَ سَوقاً) بالفتح
و سیاقۃً بالکسر و مَساقاً راند چارپا را
و وساقَ المریض سَوقاً و سیاقاً) در جان کندن بود
و و ساقَ فلاناً) بر ساق او زد و
وساقَ المہرَ الی المرأۃ) دست
پیمان راند از ستور و جز آن بسوی
عروس و و نیز بسیاقۃ) بر یک
روش راندن
(بعیر مُسَوَّق) کمحسن شتر کہ
شکار رراند و شکاری را بر شکار
قادر گرداند
(اَسقتہ ابلاً اساقۃً) دادم او را
شتران کہ می راند آن را و و نیز
اِساقہ) دست پیمان راندن
بسوی عروس
(سَوَّقَ الشجرُ تسویقاً) تنه دار
گردید درخت و وسَوَّقَ فلاناً
امرہ) مالک گردانید او را
بر کار خود
(ساوقہ) نبرد کرد او را در
فزونی یا در سختی ساق و در راندن
(اِنساقَ للماشیۃَ) راند چار پا
را

(تَسَوُّق) بازار جستن و خرید و
فروخت کردن و خود را بازاری
نمودن بخرید و فروخت
(تَساوَقَتِ الابل) بی ہمدیگر
شدند شتران و رام گردیدند و و
تساوَقَتِ الغنم) انبوہی نمودند
در رفتار
(مُنساق) پیرو و قریب و کوه
پست دراز
(اِنسیاق) رانده شدن

س و ک

(سِواک) بالکسر چوب دندان
مال مِسواک بالکسر مثلہ و یذکر سوک
ککتب جمع
(سَوّاک) کغراب علم ست و و
بالفتح رفتار نرم و آہستہ
(ن) ساکَ الشیءَ) مالید آن را و
ساکَ فمہ بالعود) مالید دہان را
بسواک
(سَوَّکَ فمہ تسویکاً) مالید دہن را
شد للمبالغۃ
(اِستیاک) دندان مالیدن و
مسواک کردن یقال استاک زیدٌ
ولا یذکر معہ الفم ولا العود
(تَسَوُّک) مسواک کردن و لا یذکر

معه العود ولا الفم
(تَسَاوُك) چسپیدن و در رفتن
و بد رفتن از ناتوانی و نرم و سست
رفتن و یُقَالُ جَاءَتِ الإِبِلُ تَسَاوَكُ
ای تمایل من الضعف فی مشیها و
جَاء وَمَا یَتَسَاوَكُ هَزْلًا ای ما یتحرك

س و ل

(سَوَل) محرکه سستی و فروهشتگی
زیر ناف والفعل من سمع و
سستی و فروهشتگی
(سَوْلَة) بالفتح فروهشتگی شکم و
جز آن و و بدون لام قلعه ایست بر
پشته بنجله یا نیه و آن را عجیبه هم
گویند و جای باش کبوتران
(سُولَة) بالضم خواسته لغة فی الهمز
(سُوَلَة) کهمزة مرد بسیار سوال
(اَسْوَل) آنکه زیر ناف وی سستی
و فروهشتگی باشد سول بالضم
جمع و وَسَحَابٌ أَسْوَلُ) ابر
سست و فروهشته
(سَوْلَام) بالفتح دلو بزرگ و و
نیز سولام مونث اسول سول
بالضم جمع
(سَوْیَل) کامیر برابر
(ف) سَلْتُ تَسَالُ بفتحهما سَوَالًا
بالضم لغة فی سَأَلْت وقولهم هُمَا
یَتَسَاوَلَانِ یدل علی انها واوی الاصل
(تَسْوِیل) آراستن کاری را یقال
سَوَّلَتْ لَهُ نَفْسُهُ ای زینت و و بی راه
کردن شیطان کسی را یقال سَوَّلَ لَهُ
الشیطان ای اغواه

س و م

(سَوْم) بالفتح بها
(سُومَة) بالضم بها نشان و علامت
و نشان مرو چوب
(سِیمَة) بالکسر بها یقال انه تعالی
التیمة ای السوم و نشان علامت
(سَام) خیزران که درختی است و
کوهی است مر هذیل را و نام پسر نوح
علیه السلام که پدر عرب است و
کوهی که در وی آب گرد آید و نام
مردی و مرگ و منه علیک السام
(سَامَة) گوهی که بر سر چاه باشد سیم
کعب جمع و و رگهای زر در کان
سام جمع و و رزر و سیم و رگی است
در کوه و خیزران و و نیز سامه
موضعی است مر عرب را و دو دهی است
بیمن و محله است ببصره آن را
بنو سامه نیز گویند و نام پسر لوی
بن غالب که ابراهیم سامی بن
حجاج بوی منسوب است و نام
جماعتی از بصره
(سَوَام) بالفتح چرنده و کوی
که زیر هر دو چشم اسپ است
(سُوَام) بالضم بها و مرغی است
(سَائِم) چرنده سائمة مونث
سوائم جمع
(سِیمَا) بالکسر و القصر و سیماء بالمد
نشان و علامت سیمیاء
مثله
(سِیمُوَیَه البلقاوی) بالکسر
صحابی است
(مَسَامَة) چوبی است پهنا غلیظ و
زیر هر دو قاعده در چوب
و پیش هودج
(یَسُوم) کوهی است متصل کوه
فرقد و در آن هر دو جز درخت
نبع و شوحط دیگر نروید و بوزنهای
بسیاری باشند
(ن) سُمْتُ بالسلعة) بها لزدم
متاع را و سَامَتِ الإبل) چریدند
شتران و گذشتند و وسامت الریح
وزید باد و وزر و گذشت و وسام
فلانا الامر) تکلیف داد او را و یا ان
کار با داد او را و اکثر ما یستعمل
فی العذاب والشر یقال سمته خسفا
یعنی خواری و ذلت دادم او را و
وسامت الطیر علی الشیء) گرد گردید
مرغ آن چیز را
(اِسَامَة) گران کردن بها را یقال
اَسَمْتُ بها وکذا اسمت علیها
گران کردم بهای آن را و سوال کردن
بها را از کسی تقول اسمته ایا
وکذا استمته علیها اذا سالته سومها
و چرانیدن و گو بر سر چاه کردن
و نظر انداختن بر کسی
(مُسَوِّم) کمحدث نشان گذارنده
و کسیکه اسپ خود بچرا گذاشته
باشد
(مُسَوَّمَة) کمعظمة اسپ بچرا
گذاشته و اسپ با نشان و علامت
و و حجارة مسومة) سنگریزهای
که بران امثال خواتیم بوده باشد
یا آنکه بران نشان سپید و سرخ یا
دیگر علامت که بدان معلوم گردد که آن
سنگریزها از سنگریزهای دنیا نبودند
(سَوَّمَ الفرس تسویما) نشان و
علامت گذاشت بر اسپ و وسوم
فلانا) گذاشت او را و وسومه فی
ماله) حاکم گذاشت او را در مال

خود تا سربیه باید کند ؛ وسَوَّمَ
الخیلَ) رها کرد سپان را بچرا
؛ وسَوَّمَ علی القومِ) غارت کرد
برایشان و تباهی رسانید ؛ و نیز
تسویم) تکلیف کاری دادن کسی
را و وادن و بر سر خود گذاشتن
کسی را
(سَاوَمْتُ المَتَاعَ) بها کردم متاع را
(اسْتِیَام) بها کردن و یعدی بعنی
و بالباء یقال نستام علیها وکذا
انستام بها یعنی بها کردآن را ؛ و
بها پرسیدن و یعدی بنفسه و بعلی
تقول استمته ایاها واستمته علیها
یعنی بهای آن پرسیدم او را
(تَسَوُّم) نشان حرب بستن بر خود
و منه الحدیث تَسَوَّمُوا فانّ الملائکة
قد تسوّمت
(تَسَاوُم) بها کردن متاع را

س و ن

(سَوْن) بالفتح فرو هشتگی شکم
(فضل بن محمد بن سون)
کز و محدث است
(سَوْنَایا) بالضم دهی است ببغداد
حالا در شهر در آمد
(یُسْوَان) کغراب موضعی است

(اُسْوَان) بالضم و یفتح یا سمعانی
در فتحه غلط کرده شهری است
بصعید مصر از ان شهر است
فقیر بن موسی محدث

س و ه

(سُوهَای) بالضم دهی است
با خمیم از زمین مصر

س و و

(سَوَاء) بالفتح والمد راست است
و میانه چیزی یعنی جز یقال ساعدت
غنك بسوائك ای بغیرك و سر کوه
و نیمه و زر و موضعی است و قلعه است
در کوه صبر و برابر هم است
استوار را ؛ و مثل و مانند ذکر و
مونث و تثنیه و جمع در وی یکسان
است یقال هما سواء وهم سواء و
هن سواء و قد یجمع علی اسواء و سواسیة
و سواس و سواسوة ؛ و نیز سواء بن
حارث و سواء بن خالد صحابیان
اند ؛ و یقال و سواء تطلب اثنین
سواء زید و عمرو ای ذوا سواء ؛
و یقال هما سواءان یعنی هر دو
مانان اند باهم ؛ و یقال مررت برجل
سواء و یکسر و العدم ای سواء وجوده
و عدمه ؛ و یقال وقع فلان فی سواء

راسه و یکسر ای فی حکمه من الخیر
او فی قدر ما یعم راسه او فی عدد
شعره ؛ ولیلة السواء) شب سیزدهم
یا چهاردهم از ماه ؛ و سواء
الراس) بالای سر ؛ وایام سواء)
روزهای کامل و تمام
(سِوًی) بالکسر والضم مقصورا
برابر و راست است و میانه چیزی و جز
یقال مررت برجل سواك ای غیرك
؛ و قصد یقال قصدت سواه
ای قصدت قصده ؛ و مکان سوی
یعنی جای یا نشان یا علامت یقال
مررت برجل سوی والعدم یعنی
وجود و عدم آن برابر است
(سُوَائی) بضم سین و تخفیف
و او منسوب است بسوی سوار بن عامر
بن صعصعه که بطنی است از عرب
(سَیّ) بالفتح دشت و موضعی است
و یقال فلان وقع فی سی راسه یعنی
انما در حاکم خود از خیر یا باندر
که پوشد سر او را یا بعد موی سر او
(سِیّ) بالکسر مثل و مانند یقال
هما سیان ای مثلان ؛ و یقال لا سیما
زید بالجر ای لا مثل زید ما الغو
یرفع زید مثل دع ما زید و تخفف

الیاء ؛ و یقال لا سی لما فلان ولا
سیك ما فلان ولا سیة فلان ولا
سیك ای اذا فعلت ولا سی لمن
فعل ذلك و یقال لیست المرأة لك
بسی وما هن لك باسواء ؛ و مکان
سی) جای هموار و برابر
(سَایَة) فعله است از تسویه و دهی
است بمکه یا وادی است میان
حرمین و ضرب لی سایة آماده کرد
برای من کلمه را
(الصراط السوی) کهندی راه
راست و هو فعل من التسواء او
تلیین السوی والابدال
(سَاوَة) شهری است
(رجل سوی الخلق) کغنی یعنی
برابر و باعتدال و سالم تمام خلقت
سوایا جمع ؛ و مکان سوی و جای
هموار و برابر
(سویه) کغنیه راستی و برابری یقال
هم علی سویة ای استواء ؛ و نیز سویه
از مراکب داهان و مساکین است
یا آن کلیم ست یا زکیاه یز که
بر پشت ستور انداخته سوار شوند
سوایا جمع ؛ و ابو سویه صحابی
است و صبید بن سویه بن ابی سویه

انصاری مولای ایشان و عبدالملک
بن اسد سویه سهل بن خلیفه و حماد
بن شاکر بن سویه راوی صحیح بخاری
محدثان اند
(سُوَیَّة) کسمیة نام زنے
(محمد بن علی بن محمد بن سیویه)
کعمرویه مودب و علی بن احمد
بن محمد بن سیویه محدثان اند
(هولا بسوی شیًا) کیر سے
یعنے کم ہست یقال کیف ضحیتم
فیقال مُسوُون صالحون یعنے
اولاد و مواشی ما برابر و صالح اند
(اَسْوَیتُه بِه) برابری کردم او را او
واَسْوَیتُه) برابر و ہموار ساختم آنرا
واَسْوَی الرجلُ) برابر پسر شد
در خلقت ؛ و نیز اسوام) زنا کردن
و رسوا گردیدن و در بلا افتادن
و تمام در آوردن چیزی را در چیزی
و افکندن حرفی از قرآن و ترک دادن
و غفلت نمودن تقول اَسْوَیتُ الشیَٔ
اذا ترکته و اغفلته
(سَوَّیتُه تَسْوِیَة) راست و برابر
کردم آن را ؛ و سَوَّیتُ بینهما
برابر کردم هر دو را و بر یک شکل
نمودم و کذا اسَوّاة به یعنی شکل

آن ساخت او را ؛ و سوّیت علیه
الارض) مجهولا ہلاک شد در آن
(سَاوَیتُه) برابر کردم او را ؛ و
کذا سَاوَیتُ بینهما) و یقال
هولا یُسَاوِی شیا یعنی کم و اندک
است
(اِسْتَوَیَا) ہمدیگر مانند و برابر
شدند ؛ و اَسْتَوَی الشیُٔ) معتدل
و برابر گردید و راست شد ؛ و
اَسْتَوَی الرجلُ) بنهایت جوانی
و عقل رسید یا چهل ساله گردید ؛ و
واستوی الی السماء) برآمد بر
آسمان یا اراده کرد بسوی آن
یا متوجه بران شد و قایم و راست
کرد آن را یا مستولی شد بروی و منه
قول الراجز قد اَسْتَوَی الشر علی العراق
و بغیر سیف و دم مُهراقِ ؛ و
اَسْتَوت بِهِ الاَرضُ) ہلاک شد
در آن ؛ و اَسْتَوَی علی الفرس
بر پشت اسپ قرار گرفت
(تَسَوَّت بِهِ الاَرضُ) ہلاک شد
در آن زمین ؛ و تَسَوَّی الشیُٔ)
مستوی و برابر گردید
(تَسَاوَیَا) ہمدیگر مانند شدند و
برابر و مستوی گردیدند

باب السین فصل الهاء
س ه ب
(سَهب) بالفتح دشت و زمین برابر
و فراخ و اسپ توانا فراخ رو و
یک گز او و گرفت سخت و شوره زاری است
(سُهب) بالضم زمین برابر و ہموار
با نرمی و سهولت سُهوب جمع
یا سُهوبُ الفَلاة فراخ دشت است
که در آن راه نباشد
(بئر سَهَبیة) بالفتح چاه دور تک
(راشد بن سهاب) شاعری است
و لیس لهم سِهاب بالمهملة غیره
(سَهبی) بالفتح و القصر دشتی
است
(سَهبَاء) بالفتح و المد چاهی است
مر بنی سعد را و مرغزاری است
(مُسهَب) بفتح الهاء و کسرها
مرد بسیار گوی و فرس مُسهِب)
کمحسن اسپ فراخ رو.
(بئر مُسهَبة) کمکرمه چاه که از
بسیاری ریگ آب ندهد و
) چاه مغاک
(اَسهَبَ الرجلُ) بسیار کرد
سخن را و آزمند گردید یا نیک
آزمند شد چنانکه نفس او از هیچ

چیز باز نے ماند ؛ و اَسهَبَ
الفرسُ) فراخ گام رفت و سبقت
نمود ؛ و اُسهِبَ الرجلُ) مجهولا
مدهوش شد از گزیدن مار یا
بر گردید گونه او از فرط حب یا از
خوف یا از بیماری ؛ و نیز اِسهَاب
چاه کندن پس بر ریگ یا ریح رسیدن
یقال اَسهَبُوا ای حَفَرُوا فهجموا علی الرمل
او الریح یا چاه کندن پس نارسیدن
خیر را و گذاشتن مستور را
و شیر کمیدن بزغاله مادر را و بسیار
عطا شدن مرد و بسیار عطا کردن
(اِستَهَبَ الرجلُ) بسیار عطا
نمود و بسیار عطا گردید
س ه ب ر
(سَهبَرَة) بالفتح نام چاهی
س ه ب ل
(سَهبَل) کجعفر دلاور
س ه ج
(ریح سَیهَج) بالفتح باد سخت
و تند ریح سَیهُوج کبیقور و سَهُوج
کصبور و سَهوَج کجعفر مثله
(مِسهَج) کمنبر آنکه حرف
زند در هر حق و باطل و
مرد بلیغ فصیح

ج ۲

۴۰۶ (أساهيج) انواع مختلفه از سير
و رفتار
(مَسهج) بالفتح گذرگاه باد
(ف) سَهجَ الطيبَ سَهجاً) بالفتح
سوده بوی خوش را ۶ و
(سَهجَت الريحُ) سخت وزيد باد
(وسَهجَت الريحُ الأرضَ) بزديد
باد زمين را ۶ (وسَهجَ القومُ
ليلتَهم) تمام شب رفتند

س ه ج ر

(سَهجَرة) ترسان دويدن يقال
بجای عداعد وفع

ج س ه د

(سَهد) بالفتح نيكو يقال هو سَهد
سَهداً ای حسن
(سَهدَة) بالفتح قابل اعتماد
از سخن و جز آن يقال ما رأيت
منه سَهدَةً ای امراً اعتمد عليه
من كلامٍ او خبرٍ ۶ و بيدار دلی
يقال هو ذو سَهدَةٍ ای يقظةٍ
(سُهد) بالضم بيداری
(سُهُد) بضمتين كمخواب
تيز خاطر
(سُهاد) كغراب بيداری
(هو اسهَدُ رأياً منك) يعنی
بيدار عقل تر است از تو
(سَهدَد) كجعفر كوهی ست ۶ هو
لا ينصرف
(غلام سَهوَد) كصبور نوجوان
و تازه بدن يا دراز بالا توانا و فصيح
(سَهيد) كامير نام جد ابی حاتم
بن حيان
(س) سَهِدَ سَهَداً) بالتحريك
بيدار شدن
(اسهَدَت بالولد اسهاداً)
يكبارگی انداخت بچه را ۶ و نيز
(اسهاد) بيدار كردن
(مُسَهَّد) كمعظم بيخواب
(تسهيد) بيخواب گردانيدن كسی را
و بيدار كردن

س ه د ر

(بلدٌ سَهدَرٌ) شهر دور و دراز
بلد سمهدر مثله

س ه ر

(سَهَر) محركة بيداری
(سُهَرة) كهمزة مرد نيك بيدار
(رجلٌ ساهرٌ) مرد بيدار ۶ و
ليلٌ ساهرٌ شب بيداری
(ساهِرة) زمين يا روی زمين ۶
چشمه روان ۶ دشت هموار ۶ زمين
كه كسی بر روی نرفته باز مين ست
كه حق سبحانه آنرا در روز
قيامت مجدداً پيدا سازد و كوهی ست
بقدس ۶ جهنم و زمين شام خلاف ماه
(ساهِرِيَة) عطريست كه در عمل
آن بيداری بايد
(سُهاد) بالضم بيداری
(اسهَران) بينی و نره و دو رگ
اندر پشت كه از آن آب منی در
نره آيد و دو رگ در بينی ستور يا
عام ست و دو رگ در چشم و دو رگ كه
از انثيين بالا رود و نزديك
باطن نره مجتمع شود
(سَهران) بالفتح بيدار
(سَهّار) كشداد بيدار
(ساهُور) بيداری و بسياری
و ماهتاب ۶ غلاف آن ۶ هاله ماه ۶ نه
روز باقی از ماه و سايه زمين بر روی
زمين يا روی زمين ۶ بن چشم
(س) سَهِرَ سَهَراً) بالتحريك
بيدار ماند
(مُسهِر) كمحسن نام مردی
(اسهار) بيدار داشتن
(تَسَهُّر) بيدار بودن

س ه ر ز

(تَمرُ سُهريز) بالضم و بالكسر بالنعت
و بالاضافه نوعی از خرما

س ه ن س

(سِهنَاهُ) بكسر سين ۶ و ضم
ها و كسر آن يعنی خواهم كردن را آخر
همه چيز خاص ست استعمال آن به
مستقبل

س ه ف

(سَهف) بالفتح در خون طپيدن
كشته و اضطراب نمودن آن در حالت
نزع و جان دادن والفعل من فتح
و شيزه ماهی
(سَهَف) بالتحريك تشنگی سخت
و سخت تشنه شدن والفعل من
سمع
(ساهِف) سخت تشنه و هلاك
شونده و تشنه يا آنكه او را وقت
جان كندن تشنگی غالب باشد ۶ و
(ساهِفُ الوجه) گونه بر گرديده
روی
(سُهاف) كغراب علت تشنگی
(رجلٌ مَسهوف) آنكه بسيار آب خورد
و سير نشود
(طعامٌ مَسهَفَة) بفتح الهاء طعام
كه تشنگی آرد و آب بسيار خوراند

(اِسْتَهْفَهُ اِسْتِهَافًا) سبک
داشت آن را

س ه ق

(سَهْوَق) بالفتح کجرول دروغ
گوی و پر و سیراب ساق از هر چیزی
سَوْهَق کجوهر مثله و مرد دراز
ساق و باد غبار انگیز
(سَهْوَق) کملس مرد دراز گام

س ه ك

(سَهَك) محرکه بوی بد عرق کسی
و بوی بد گوشت بوی گرفته و بوی
ماهی و زنگ آهن
(سَهَكَة) بالفتح بوی زنگ آهن
و بوی ماهی و بوی بد گوشت بوی
گرفته و بوی بد عرق کسی سَهَكَة
کهمزة مثله فی الکل
(سَهِك) ککتف بوی بد گرفته
یقال یدی من السَّهَك و من صَدَأ
الحدید سَهِكَةٌ
(ساهِك) کصاحب درد چشم
و خارش آن یقال بعینیه ساهِكٌ
ای رمدٌ و حکة
(ریحٌ ساهِكَةٌ) باد سخت
(سَیْهَك) بالفتح خاک که آن را
باد برده باشد و ریح سَیْهَك)
باد سخت
(ریحٌ سَهُوكٌ) کصبور باد سخت
و نیز سهوک) که عقاب که مرغی
است معروف
(سَهِیکَة) کسفینة نوعی از طعام
(ریحٌ سَیْهُوك) باد سخت و تند
(اَساهِكُ الدّابَّة) انواع رفتار
ستور و جستهای آن
(سَهّاك) کشداد مرد فصیح زود سخن
(مِسْهَك) کمنبر مرد فصیح زودگوی
و اسب بسیار روان تیز رفتار
(مَسْهَك) بالفتح گذرگاه باد
(مَسْهَكَة) بالفتح گذرگاه باد و ریح
مسهکة باد سخت
(س) سَهِكَ سَهَكًا) محرکه بوی
بد کرد
(ف ن) سَهَكَت الرّیحُ التُّرابَ عَنِ
الارض) برد باد خاک را از زمین
و پراکنید و سَهَكَ الشَّیءَ) مالید
آن را و سود و سَهَكَتِ الدّابَّةُ
سَهُوكًا) سبک و آهسته رفت ستور
(سَهْوَكَتِ الدّابَّةُ) آهسته راندم
ستور را
(تَسَهْوَكَ) سبک و آهسته
رفت ستور

س ه ل

(سَهْل) بالفتح و ککتف نرم
از هر چیزی و بالفتح راغ و زمین نرم
خلاف جبل سُهول جمع و رجلٌ
سَهْلُ الوَجْه) مرد کم گوشت روی
و نهر سهل جوی ریگ ناک و بکسر
الهاء و رجلٌ سَهْلُ الخُلُق) مرد
نرم خو و نیز سهل) نام بیست
صحابی از آن جمله است سهل بن
وهب برادر سهیل بن بیضا و آن
مادر هر دو است و سهل بن ابی حثمة
و سهل بن ربیع و سهل بن حنیف
و سهل بن رافع و سهل بن سعد بن
مالک و نیز سهل بن ابی امامه بن سهل
بن حنیف و سهل بن معاذ از
تابعیان و نیز سهل نام یکصد
محدث و نام وزیر مامون و و هو
سهل و هی ست لصنعاء و و
سهل الخدین) آنکه رخسار
او بلند نباشد
(سَهْلَة) بالفتح قلعه ایست مابین
و نام مردی و و سهلة بنت سهیل بن
عمرو قرشیه صحابیه است و آن را
ذکر است در رضاع و و ابو سهلة
صائب بن خلاد صحابی است
(سَهْلَیْن) مثنی ناحیه است
بیمن
(سُهْلِیّ) بالضم نرم منسوب است
بسوی سهل بالفتح بر غیر قیاس و و
بعیرٌ سُهْلِیٌّ) شتر که در زمین نرم
چرا کند
(سِهْلَة) بالکسر ریگ مانندی
از خاک که آب آرد آن را و ریگ
درشت و منه حدیث ام سلمة فی مقتل
الحسین ان جبرئیل اتاه بسهلة
او تراب احمر ای رمل خشن لیس
بالدقاق الناعم
(اَرضٌ سَهِلَةٌ) کفرحة زمین ج
ریگ ناک
(سُهَیْل) کزبیر قلعه است
باندلس و وادی است و ستاره
است که در طلوع آن میوه‌ها رسیده
شوند و گرما آخر رسد و او لا در زنا
معدوم و فنا پذیر گردد و و سهیل
بن رافع و و سهیل بن عمرو انصاری
و و سهیل بن بیضا و سهیل بن
عامر و سهیل بن عمرو قرشی و و
سهیل بن عدی صحابیان اند و و
سهیل بن حزم و و سهیل بن
ابی صالح محدثان اند و ضعیف

در حدیث و و ابو السهیل) نافع بن
مالک اصبحی برادر پدر امام
مالک بن انس اصبحی ست
(سَهِیلَة) دروغگوی بود منه المثل
اکذَبُ مِن سهیلة
(سَهُول) کصبور دوائی که
شکم راند
(ك) سَهُلَ سَهَالَةً) نرم گردید
وآسان شد و وسَهُلَتِ الْاَرْضُ
سُهُولَةً) نرم گردید
(اسهَلَ) بزمین نرم رسیدن
یقال اَسهَلُوا ای صَارُوا اِلَی السّهلِ و فی ج
الحدیث من کذب علی فقد اسهل
مکانه من جهنم ای تبوأه و شکم
راندن دارو یقال اَسهَلَهُ الدَّوَاءُ
ای نرم کرد شکم اورا دوا و راند و
واُسهِلَ الرَّجُلُ) مجهولا دارو ی
اسهال داده شد و وکذا اُسهِلَ
بَطنُهُ) ای رانده شد شکم او
(سَهَّلَهُ تَسهِیلاً) نرم و آسان
گردانید آن را
(سَاهَلَهُ) آسانی کرد با او
(تَسَاهُل) همدیگر آسان گرفتن
(تَسَهُّل) آسان و نرم شدن
(اِستَسهَلَهُ) نرم و آسان شمرد
آنرا و آسان گردانید

س ه م

(سَهم) بالفتح بهره سُهمَان
وسُهمَة) بضم بهره جمع و و تیر تیر
قرع سهام جمع و و شاه تیر در معاملات
مروان و مساحتهای ایشان مقدار
شش ذراع است و سنگی ست که
بر در خانه که برای صید شیر بنا کنند
گذارند و چون شیر در خانه در آید
در آن خانه بدان سنگ بند گردد
وقبیلهٔ ست در قریش و در باهلة
وسهم الرامي) ستاره ست
وذو السَّهم) لقب معاویه بن
عامر بدان جهت که بهره خود را
با صحاب خویش می بخشید
(ذو السَّهمَین) مثنی لقب کرز بن حارث
(سُهُم) بضمتین خطوط شعاع
و تشنگی و حرارت سخت و مردان
عاقل و حکیم
(سُهمَة) بضم خویش و قرابت
ونصیب
(سَهَام) بالفتح لعاب شیطان
وآن تار عنکبوت مانندی ست
که از هوا فرود آید و سختی گرما
وتیت گرد و باد گرم و شدت
گرما و از خشکی آن
(سِهَام) ککتاب وادی ست
بیمن
(سُهَام) کغراب لاغری و باریکی
وتغیر روی و تیخ و بیماری شتر
(سَاهِم) اسپی بود مر کنده را
(سَاهِمَة) شتر ماده باریک
و لاغر
(سَهُوم) کصبور عقاب
(ابل سَوَاهِم) شترانی که سفر
آنها را بر گردانیده و لاغر کرده باشد
(بعیر مَسهُوم) شتر سهام زده
(ف ك) سَهَمَ سُهُومًا) متغیر روی
گردید و لاغر شد و وسُهِمَ)
مجهولا گرما زده شد و و نیز سُهُوم
ترش روی
(مُسهِم) بکسرها بسیار گوی
(مُسهَم) کمکرم اسپ که اصل و
(رجل مُسهَم الجِسم) مرد لاغر در
عشق
(اَسهَمَ الرَّجُلُ) بسیار کرد سخن
را و واَسهَمَ بَینَهُم) قرعه زدند
باهم
(مُسَهَّم) کمعظم چادر خط دار
(ابل مُسَهَّمَةٌ) کمعظمة شتران
سهام زده
(تَسهِیم) چادر مخطط بافتن
(مُسَاهَمَة) تیر قرعه زدن باهم یقال
ساهَمتُه فَسَهَمتُه یعنی غالب
آمدم او را در قرع
(اِستِهَام) با یکدیگر قرعه زدن
(تَسَاهُم) با یکدیگر قرعه زدن
(اِستِسهَام) قرعه زدن
خواستن

س ه ن

(اسهَان) بالفتح ریگهای نرم
و تنک

س ه ن س

(سِهُنسَاه و سِهِنسَاه) بالکسر
فیهما و ضم الهاء فی الاول و کسرها
فی الثانی آخر و پس همه یقال افعَل
هذا سِهِنسَا ای آخر کل شئ والنون
زائدة و قد مر

س ه و

(سَهو) بالفتح آرام و نرمی و مرد
نرم خو و کار آسان و آب شیرین
و شتر نرم و رام سهاء جمع و و
یقال حَمَلَت علی سَهوٍ یعنی بر حیض
حامل شد و وفَعَلَهُ سَهوًا رَهوًا

یعنی کرد آنرا بطر زعفونه بتقاضا و
طلب ؛ ونیز سهو لهو و بازی
(سَهْوَة) بالفتح شتر ماده رام
نرم رفتار و کمان نرم و سنگ
بزرگ و پیش دالان گنجینه و خانه
خرد میان دو خانه کلان یا طاق نما
ست که دران چیزها گذارند یا سراچه
ست که بگنجینه کوچک ماند یا سه
چهار چوب ست که بالای همدیگر گسترند
و بران متاع خانه گذارند و گنجینه
مانندی که در دیوار کنند و
روزن و عمارتی مدور مانند گنبد
یا مانند آن و سراپرده فراخ خانه
سهاء جمع در همه ؛ و شهری ست
به بربر و موضعی ست
(سَهْمِی) کنهی و بضم موضعی ست
(سُهَا) ستاره ایست ریزه و بسیار
خفی در بنات نعش صغری و فی المثل
أُرِيهَا السُّهَا وَتُرِينِي القَمَر
(سَهْوَاء) بالفتح اسپی ست و ساعتی
از شب یا از اول شب
(سُهَى) کسمی موضعی ست
(اَرْطَاةُ بن سُهَيَّة) کسمیه
پهلوانی شاعر بوده
(سَاهِي) غافل و فراموش کار

(سَهْوَان) بالفتح غافل و فی المثل
ان للموصین بنو سهوان معناه انه
لاتحتاج الی ان توصی بها وانما یوصی
من کان غافلا ساهیا و معرفه
موضعی ست
(اَسْهَاء) رنگها واحد ندارد
(سَهَاوَة) بالفتح نرمی
(ن) سَهَا فی الأمر سَهْوًا و سُهُوًا)
فراموش کرد آن را و غفلت
نمود از آن و رفت دل آن بطرف غیر او
؛ و سَهَا فی صَلَاتِهِ) ترک داد
از ان چیزی را یا افزود در ان یا چیزی
را در غیر جای آن آورد ؛ و مَائِيٌّ
لاینسهی ولا یسهی) یعنی مال
بسیار که بغایت آن رسید نشود
(اَسْهَی اِسْهَاءً) بنا کرد سهوه را
(مُسَاهَاة) در عیش ترک استقصا
کردن

باب السین فصل الیاء

س ی ء

(سَيْء) بالفتح و بکسر شیر گرد آمده
در اطراف پستان پیش از دوشیدن
(سَيَّأَهَا تَسْیِئًا) دوشید شیر
گرد آمده را
(تَسَيَّأَتِ النَّاقَةُ) فرو گذاشت
شتر ماده شیر را از پستان بدون
دوشیدن ؛ و تَسَيَّأَتِ الأُمُور) و
مختلف شدند کارها ؛ و تَسَيَّأَه
فلانٌ) اقرار کرد بعد از انکار
(انْسَيَأَ اللَّبَن) فراهم آمد شیر
در اطراف پستان

س ی ب

(سَيْب) بالفتح دهش سیوب جمع ؛
و یال اسپ و مجداف کشتی و موی
دم اسپ و رفتن آب و شتاب رفتن
مار و جز آن و بر سر خود رفتن ستور
یقال سابَتِ الدَّابة اذا خرجت
حیث شاءت والفعل من ضرب و
وذاتُ السَّیب) رحبه ست مر ضم را
(سِیب) بالکسر روش آب نهری
ست بخوارزم و نهری ست بصره
و نهری ست دیگر سپس فرات
و بران نهر شهری ست از ان
شهر ست صباح بن هارون
و یحیی بن احمد مقری و هبة الله
بن عبد الله مودب معتمد رواحد
بن عبد الوهاب که او خود مودب
مقتفی است نه پدرش ؛ و سیب
فارسی ست و منه سیبویه ای
رائحة ؛ و نیز سیبویه لقب عمرو بن
عثمان شیرازی امام نحویان
وهو فی ترکیب الاسم مع الصوت
و بنی الاسم علی الفتح والصوت
علی الکسر ؛ و نیز لقب محمد بن موسی
فقیه مقری
(سَائِب) روان ؛ و سائب بن
خبّاب سائب بن خلاد و سائب
بن ابی السائب یقال له السائب بن
نمیلة و ابن عبد البر این سه را اصحاب
دیگر داند و اول را از مولفة القلوب
و سائب بن یزید و عبد الله بن
السائب صحابیان اند و در صحبت
ابن خباب اختلاف ست ؛ و سائب ج
قاری و ابو السایب سلم بن
جنادة تابعیان
(سَائِبَة) گذاشته شده و بنده که
او را بغیر ولا آزاد کنند و آن ممنوع ست
؛ و شتری که اولاد اولاد خود را در یابد
پس بر سر خود گذاشته شود و کسی
بران سوار نشود ؛ و شتر ماده
که آن را در نذر و مانند آن
می گذاشتند در جاهلیت ؛ و قیل
هِیَ اُمُّ البَحِیرَة وکانت النَّاقَةُ اِذَا
وَلَدَت عَشرة ابطُن کلهن اناث سُیِّبت
فلم ترکب ولم یشرب لبنها الا ولد

او الضیف حتی تموت فاذا ماتت
اکلها الرجال والنساء جمیعا وبحرت
اذن بنتها الاخیرة فتسمی بحیرة
وهی بمنزلة امها فی انها سائبة و
او کان الرجل اذا قدم من سفر بعید
او نجت دابته من مشقة او حرب
قال هی سائبة و او کان ینزع من
ظهرها فقارة او عظما وکانت لا
تمنع من ماء ولا کلأ ولا ترکب
سُیَّب کرکع جمع
(سَیَاب) کسحاب غوره خرما باغوره
میان خلال وبسر
ع (سَیَابه) یک غوره خرما و ی و
سیابة بن عاصم صحابی ست و
نیز سیابة تابعیه ست
(سَیْبَان) بالفتح وبکسر قلیلا پدر
قبیله ست از ان قبیله ست
ابو العجماء عمرو بن عبد الله وشیخ بن
ابی عمرو وایوب بن سوید و (سَیْبَان)
بالفتح کوهی ست پس وادی القری
(دیو السابان) میان حلب و
انطاکیه ست
(سَیَّاب) کشداد و بضم غوره خرما
(سُیُوب) مال پنهان کرده در
زمین سیب یکی

(سَیِّب) کسیل وادی ست
(مُسَیَّب بن علس) کمعظم
شاعری ست و نامش زهیر و
کمحدث نام پدر سعید و نیغ
(تَسییب) گذاشتن ستور را
بر سر خود
(اِنْسِیَاب) بشتاب رفتن مار
وانچه بدان ماند وبازگشتن
س ی ج
وهب بن منبه بن کامل بن سیج
بفتح یا بکسر یا بتحریک برادر همام
ست وهر دو شیخ اند مرمین را
(سَیْج) گلگف شهری ست بشجر
(سِیَاج) گلگاب دیوار وانچه بدان
چیزی را احاطه کنند مثل خرمابن
ودرز و مانند آن
(سیجان بن غدوکس) بکسر
است
(سَیَّجَ حَائِطَهُ تَسْیِیجًا) احاطه کرد
باغ را
(تَسَیُّج) گرد گرفته شدن
س ی ح
(سَیْح) بالفتح آب روان ونوعی
از چادر و گلیم خط دار و آبی ست
مر بنی حسان بن عوف را وسه وادی

لاست بیمامه
(مُسْلِم بن سَیْحِیْ) بالکسر محدث
است
(سَائِح) روزه دار ملازم مسجد
(سَیْحَان) بالفتح نهری ست بشام
ونهری ست ببصره وآنرا ساحین
هم گویند و ده ی ست ببلقاء
ودران ده هست قبر موسی علیه
السلام
(سَیْحُون) بالفتح نهری ست
بما وراء النهر ونهری ست بهند
(سُیُوح) بالضم دهی ست بیمامه
(سَیْلَح) گلگان کوهی ست که
میان شام وروم حد واقع شده
(مِسْیَلَح) بالکسر بسخن چیننده
وفتنه روننده مسایح جمع
(ض) سَاحَ الْمَاءُ سَیْحًا) بالفتح
وسیحانا بالتحریک رفت آب بر روی
زمین روان شد و وساح الظل
بازگشت سایه و وساحت الماشیة
بر سر خود رفت چارپا و ونیز سیح و
سیحان وسیاحة بالکسر وسیوح
بالضم رفتن در زمین جهت عبادت
ومنه لا سیاحة فی الاسلام
واعام هستواران است مسیح بن مریم

و در اشتقاق آن اقوال بسیار ست
(اَسَاحَ نَهْرًا) روان کرد جوی را
واَسَاحَ الفرس بذنبه) فرو
افکند اسپ دم خود را
(مُسَیَّح) کمعظم گلیم مخطط ومرغ
خجک دار و راه فراخ که راهها ی
کوچک در خود ظاهر وروشن داشته
باشد وگورخر بدان جهت که خط
فاصل میان پهلو وشکم دارد
سیحه مونث بقال برد مسیح و
عباءة مسیحة
(تَسْیِیح) چادر مخطط بافتن
(اِنْسَاحَ بَالُهُ) فراخ وکشاده شد
دل او و وانساح بطنه) فروهشته
شد شکم او ونزدیک فربهی رسید و
ونیز (اِنْسِیَاح) روان شدن آب
بر روی زمین وبگذشتن وشکافته
شدن ومنه الحدیث فانساحت
الصخرة ویروی بالصاد
س ی خ
(سَیْلَخ) گلگاب کار گل کننده مکان
(ض) سَاخَ سَیْخًا) بالفتح وسیخانا
بالتحریک در آمد در چیز نرم و
استوار گردید
س ی د

(سَیَد) محرکه دهی ست بابیورد

س ی ر

(سَیر) بالفتح دوال سیور جمع
وحسین بن محمد سیوری عبدالملک
بن احمد سیوری محدثان اند منسوب
بآن و ونیز سیر شهری است
شرقی جند ازان شهر ست
یحیی بن ابو الخیر سیری عمرانی
صاحب البیان الزوائد و ونیز سَیر
رفتن مَسیر تَسیار بالفتح مَسیرَة
سَیرورَة مثله و وراندن لازم
ست ومتعدی والفعل من ضرب
یقال سار زیدٌ ای ذَهَبَ وسارَهٗ
وسارَبِه ای اَذهَبَه وفی المثل
سِر عَنکَ ای تَغافَل واحتَمِل وفیه
اضمار کانّه قال سِر ودع عنک المراء
والشکّ و وبدوال زدن کسی سیّرة
بالنار مثله یا یک بار بدوال
زدن و ویقال بینهما مَسیرَة یوم
ای مقدار ما یسار فیه یوم
(سِیرَة) بالکسر راندگی اسم ست
تسییر را وروش اسم است سیر را
وطریقه وهیأت وخوار باز
(سائر الشیء) تمامه آن چیز لغة
فی سائر الشیء

(سَیَر) محرکه موضعی ست میان
بدر ومدینه که درآنجا نبی صلی الله
علیه وسلم غنائم بدر را تقسیم
فرموده
(سَیِّرَة) کهمزه بسیار سیر
(سائر النّاس) تمامه مردم
(سِیَراء) کعنباء نوعی از چادر
ست که خطوط زرد دارد یا از ابریشم
درزبافته وگیاهی ست که بگیاه خله
ماند و پوست که بخته چفسیده
باشد و پردهٔ دل وشاخ خرمابن
(سِیرَوان) بکسر وفتح را شهرستان
ماسبذان یا درجنب آن ست و و
دهی ست بمصر ازان ده ست احمد
بن ابراهیم بن معاذ وموضعی ست
بفارس وموضعی ست نزدیک
ری
(سَیِّوان) بفتح وکسر یای
مشدد موضعی ست
(سَیّار بن بکر) کشداد صحابی
ست ودر تابعین محدثین نام
جماعتی ست وسیارون هم
جماعتی ست کثیر ازان جماعت
ست عمر بن یزید سیاری و
وهبة بن سیّار) ریگستانی ست
نجدی ودرانجا جنگ واقع شد
(سَیّارَة) کجبانة قافله و وابو سیّارة
عمیله بن خالد عدوانی ست
واورا خری بود سیاه که بران
چهل سال مردم را سوار کرده از مزدلفه
بمنی برده وکان یقول اَشرِق ثَبیر
کیما نُغیر ای نسرع الی النحر و ومنه
المثل اَصَحُّ من عَیر ابی سیّارة یعنی
صحیح تر ست از خر ابو سیاره
(طریقٌ مَسُور) کمقول راه بسپرده
و ورجل مَسُورٌ بِه) مرور رفته
دران راه
(اَسارَه و اَساره) راندن آن را
(مُسَیَّر) کمعظم جامه باخطهای
ونام مردی وحلوائی ست
(سَیَّرَه تَسییراً) راندن آن را و ونیز
تسییر) از شهر بیرون کردن و
جامه خط دار بافتن چون دوال و جل
از پشت ستور باز کردن شل پدید
کردن و احادیث اوائل آوردن
وحنا مخطط بستن زن
(مُسایَرَة) برابر رفتن با کسی
ونبرد کردن باکسی در رفتن
(اِستِیار) خوار بار داشتن برای
کسی رفتن یقال اِستار رسیرته

اِستَن بسنته ورفتن
(تَسَیَّر جِلدُه) باز شد پوست او و
(تَسَیَّر بسیرته) برروش او رفت
(تَسایُر) باهم رفتن

س ی ز

(سِیازَة) بالکسر وفتح دهی است
ببخارا مشهور بجلبک طویل
ازان ده ست علی سیازی
بن حسن محدث

س ی س

(سَمُرَة بن سِیس) بالکسر
از تابعیان ست وسنان بن سیس
تبع تابعی وسلمة بن سیس ابو
عقیل کی ست
(سِیسیّة) بکسر شهری ست میان
انطاکیه وطرسوس
(سِیساء) بالکسر والمد جای پیوند
مهرهای پشت وجای برنشست
از ستور وسر کتف اسپ
ومهرهٔ پشت خر سیاسی جمع و
ویقال حمله علی سیساءِ الحق
یعنی برداشت آن را بر حد راستی
(سِیساءَة) زمین نرم کوفته
(سَیسَبَ الطعامُ وَیمُرُ) دیوجه
وراافتاد در گندم

س ی ط

(سِیَاط) بالکسر رود گونی
بوده است
(سُیُوط یا اُسْیُوط) بضم هر دو دهی
است بصعید مصر

س ی ع

(سَیع) بالفتح آب روان بهر سوی
(سَیَاع) کسحاب درخت گندر
یا درختی ست دیگر که بدرخت
کندر ماند و بیه که بر توشه دان
مالند و کاهگل که بدان دیوار
اندایند و بکسر و منه قوله ع فَلَمَّا
ج اَنْ جَرٰی سِمَنٌ عَلَیْهَا ع کما
طَیَّنْتَ بِالْفَدَنِ السَّیَاعَا و هو من
باب القلب ای کما طَیَّنْتَ بالسَّیَاع
الفَدَن و هو القصر
(سِیْعَام) بالکسر المد پاره از شب
سَیْعَام کعنبار مثله یقال جاء بَعْدَ
سِیْعَام من اللیل ای بَعْدَ قِطْعٍ منه
(مِسْیَعَة) کمکنسه اندا وه و آن
چوبی یا آهنی ست که بدان گل
اندایند
(ناقة مِسْیَاعٌ) بالکسر شتر ماده
که بر سر خود بچرا اگاه رود یا ناقه
که بدان متاع بر دارند و بی تیمار
گذشته یا آنکه آن را بسفر برند
و باز آرند ع و رجل مِسْیَاعٌ
مِضْیَاعٌ) ای مضیع
(ض) سَاعَ الماءُ و الشرابُ سَیْعًا
بالفتح و سیوعا رفت آب و شراب
بهر روی ع و سَاعَتِ الاِبِلُ) گروهها
بر سر خود گذشته شدند و بی
پائیه
(اَسَاعَ مَالَهُ اِسَاعَةً) بی تیمار
گذاشت مال خود را
(تَسْیِیع) گل اندودن آلودن
بدن را به پیه و مانند آن
(اِنْسِیَاع) رفتن آب بهر سوی

س ی غ

(هٰذَا سَیِّغٌ هٰذَا) بالفتح این لفظ
در آن دو بچه گویند که میان آن
هر دو دیگری نزاده باشد یقال
اخته سَیِّغَه و کذا سوغه و سوغته
ایضا و قد مر
(سِیْغ) بالکسر ناحیه است
بخراسان و آن را صیغ بصاد هم
گویند از آن ناحیه ست امام ابو
ابوبکر محمد بن عمر صیغی مصنف
کتاب تلخیص در لغت
(ض) سَاغَتِ الشرابُ آسان بگلو
فرو برد شراب را

س ی ف

(سَیْف) شمشیر اسیاف سیوف
جمع اَسْیُف مَسْیَفَة بالفتح مثله
و یقال هم اسیاف یعنی ایشان
گروهها اند ع و سیف بن سلیمان ع
و سیف بن عبید الله سرو ثقفی اند
و سیف بن عمر صاحب تالیفها ع
و سیف بن محمد ع و سیف بن هارون
ع و سیف بن مسکین ع و سیف بن
وهب سیف بن منیر تابعی ع
و سیف بن ابو مغیرة ع و ابو سیف
مخزومی تابعی همه ضعیف اند ع و
سیف الغراب گیاه و لبوث ست
بدان جهت که برگ باریک طرف
مانا شمشیر دارد ع و سیف الله
لقب خالد بن ولید رضی الله عنه
ع و نیز سیف) بالفتح و بکسر ماهی
است و بالفتح موی دم اسب
و بالکسر ساحل دریا و ساحل
رود بار یا هر ساحل که شبه سیف
ست یا خاص ست بساحل دریای
عمان آنچه در بن شاخهای درخت
چفسیده باشد مانند لیف و آن
روی تر از لیف ست و مضمی است
ع و السِّیْفُ الطَّوِیل) ساحل
دریای بربره و آنچه از آن متصل
مقدشو ست نهایت دراز ست
و خور السیف شهری ست دون سیراف
(رجل سَائِف) مرد با شمشیر
و زننده شمشیر
(سَیَّاف) کشداد شمشیر گرو
صاحب تیغ سَیَّافَة جمع ع با آن
کسانند که قلعه ایشان شمشیر ایشان
ست و صدقة السیاف محدث
است
(رجل سَیْفَان) بالفتح مرد
دراز باریک میان لاغر
شکم سیفانة مونث او خاص هن
(مَسَائِف) سالهای قحط و قحط
(ض) سَافَهُ سَیْفًا) بالفتح زد او را
شمشیر و سفته ایضا بالضم ع و
سَافَتْ یَدُهُ) شگافته شد دست
او و ریشه گرفت گرد اگرد ناخن او
(مُسِیْف) کمقیم مرد با شمشیر
و دلاور با شمشیر
(اَسَافَ الخَرَزَةَ) باز کرد و زر
دوخته را
(درهم مُسَیَّف) کمعظم درم که
کناره آن از نقش ساده باشد

(مُسَایَفَة) باهم شمشیر زدن
(اِسْتِیَاف) بهدیگر را شمشیر زدن
وکشتن یُقَالُ اُسِیفَ الْقَوْم
مجهولاً ای قُتِلُوْا
(تَسَایُف) باهم شمشیر زدن

س ی ل

(سَیْل) بالفتح توجیه و
مَاءٌ سَیْلٌ آب روان وضعا
المصدر موضع الاسم سُیُول جمع
(سَیْلَة) بالفتح دهی ست بفیوم
(سِیْلَة) بالکسر روانی آب مانند
آن
(حَیْشُ سَیَلٍ) محرکة میان حرهٔ
بنی سلیم وسوارقیه ست
(سَائِلَة) سپیدی پیشانی و قصبهٔ
بینی که باعتدال باشد یا سپیدی
کرتا نرمهٔ بینی رسیده وآن را نیز
سپیده گردانیده
(سَیَال) کسحاب موضعی ست
بحجاز
(سَیَالَة) کسحابة موضعی ست
بر یک منزل از مدینه وگیاهی ست
با خار سپیدی دراز چون خاران ارا
برکنند شیر از آن بیرون آید
یا درخت سمر دراز سیال جمع

(سِیْلیٰ) بالکسر والقصر یکی از
ثغور ست
(سِیْلَان) بالکسر دنبالهٔ شمشیر
وکارد ومانند آن ونام جماعتی و
ابن سِیْلَان صحابی ست
وعیسی بن سِیْلَان وجابر بن
سِیْلَان هر دو تابعی اند و
ابراهیم بن سیلان محدث
(سَیَالیٰ) کسکارا آبی ست بنام
(سَیْلُوْن) بالفتح دهی ست
بنابلس
(سَیَال) کشداد نوعی از ماهی و
سَیَال بن سماک محدث است
(مَسَل) کجبل آب رو اَمْسِلَة
ومُسُل ومُسْلَان بالضم جمع
(مَسِیْل) آب ومسایل جمع
(مَسِیْلَا) وا مراسیله نیز گویند
شهری ست بمغرب از ابنیهٔ فاطمیان
(ض) سَالَ سَیْلًا بالفتح وسیلانًا
محرکة روان شد آب وخون و
مانند آن
(مُسَال) کرانهٔ ریش هر دو جانب
وهما مُسَالَات
(اَسَالَ غِرَارَ النصل) دراز کرد
نوک وتیزی پیکان را وهو مِسَالٌ

راندن وروان کردن آب و
مانند آن
(تَسْیِیْل) راندن آب ومانند آن
(تَسَایُل) روان شدن لشکر از
هر جهت

س ی ن

(سِیْن) حرفی ست از حروف هجا
متصف بشش صفت همس ورخاوت
والفتاح وانخفاض واصمات وصفیر و
از صاد باطباق ممتاز ست واز
را بهمس و زاید آید کاسطاع
یُسْطِیْعُ اصله اطاع یطیع و بدل
از شین چون سده در شده واز تاجون
اِسْتَخَذَ در اتخذ و از وی بدل
آید چون طَسْتٌ در طَسٌّ واکیات
در الیاس و دخل فعل الاستقبال
تقول سَیَفْعَلُ ونیز کوهی ست
ودهی ست باصفهان از آن دهست
ابو منصور محمد بن زکریا سینی وابن
سکرویه سینی که هر دو کس قول ابن
خورشید را شنیده اند ومحمد بن
عبد الله بن سینی محدث ست و
یاسین معناه یا انسان ویا سید
(سینة) وندانه ومنه قولهم لعن
الله لا یجین سِیْنَةً ای شعبة من شعبه

هُوَذٌ وثلث شُعَب
(سِیْنَا) بالکسر والقصر پدر پدر
ابو علی حسین بن عبد الله و طُوْرِ
(سِیْنَا) کوهی ست بشام و بفتح
(سِیْنَاء) بمد سنگریزه و طود
سِیْنَاء کوهی ست بشام وهو طُوْدٌ
اُضِیْفَ اِلٰی سِیْنَاءَ وهی شجرٌ وقُرِئَ
طُوْرِ سِیْنَاءَ بالکسر والفتح والفتح اجود
(سَیْنَات) بالفتح وبکسر دهی است
بمرو و نام جد محمد بن مغیره و
جد علی بن محمد بن عبید الله
صاحب طبرانی
(سِیْنِیْن) بکسر درختی است
سینینة یکی وطور سینین کوهی
ست بشام مضاف بسوی سینین

س ی ن ز

(سَانِیْز) دهی ست بمرو ویقال
لها سانیز او هی لحن
(سِیْنِیْز) بالکسر دهی ست بفارس
از آن دهست احمد بن عبد الکریم
سینیزی مقری و علی بن علی
محدث

س ی ی

(سِیَةُ الْقَوْس) بالکسر مخففة
سر های برگشته کمان سیات جمع

ج

والهاء عوضٌ عَنِ الیاءِ اَوِ الواوِ والنسبة سِیَوی بِهمزة لا ولا سیما مذکور ست درس دی زیرا که واوی ست

الکتاب الثالث عشر فی الشین

باب الشین فصل الهمزة

ش ء ش ء

(شَأ) کلمهٔ زجر ست مقصور از شَأشَأ

(شَأشَاء) که صداح خرما کرد انه وی سخت نشود و خرمابن را زبالا

(شَأشَأ) بالفتح کلمهٔ ست که بدان خر را بسوی آب خوانند شُؤشُؤ که بر مثله و نیز بدان گوسپند و خر و جزآن را زجر کنند تا در گذرد یا ایستاده شود ومنه قال لبعیره شَأشَأ لَعَنَکَ الله یا بکلمهٔ شُؤشُؤ گوسپند را برای علف وآب خوانند تا بخورد

ج

(شَأشَأشَأشَأ) شوشو گفت برای خر یا گوسپند و فی الصحاح ابوزید شَأشَأتُ بِالحِمارِ اِذا دَعَوتَهُ وقُلتَ لَهُ تُشُؤتُشُؤ وقال رجلٌ من بنی الحِرْمازِ تَشَأتَشَأ وفتح الشین انتهی و (شَأشَأتِ النَّخلَةُ) قبول نکرد خرمابن ماده کشن را

(تَشَأشَأ القَومُ) متفرق و پریشان شدند و (تَشَأشَأ امرُهُم) مضطرب و پریشان شد کار ایشان

ش ء ب

(شُؤبُوب) کعصفور یکبد فعطار پاره از ابر بزرگ قطره و صدمه هر چیزی و شدت دفع آن و ایچه اول ظاهر شود از خوبی چیزی و سختی گرمی آفتاب و خط و ارتفاع آن شآبیب جمع

ش ء ت

(شَئِیت) کامیر اسب شکوخنده و آنکه سم هر دو پای او از سم هر دو دست او کوچک باشد

ش ء ج

(ف) شَأجَهُ الاَمرُ شَأجاً) اندوه گین کرد او را آن کار

ش ء ز

(مَکانٌ شَئزٌ) لکتف جای درشت سنگریزه ناک شَأز بالفتح مثله (خَیلٌ شَأزَةٌ) بالفتح اسبان فربه (مَشؤُز بالنقص یمشؤوز بالتمام) بی آرام و ترسناک (س) شَئِزَ شَأزاً وشُؤزاً درشت گردید و بلند و سخت شد جای و جز آن ✦ وشَئِزَ الرَّجُلُ بی آرام شد و ترسید ✦ شَئِزَ مجهولا مثله

(ف) شَأَنَ الجارِیَةَ) کابدان را (اِشآز) بی آرام گردانیدن و ترسانیدن کسی را و منه قول معاویة بن ابی سُفیان لِخالِهِ وقد طفق یَبکی ما یُبکِیکَ یا خال اَوَجَعٌ یُشئِزُکَ اَم حرصٌ علی الدنیا ای یُقلِقُکَ (اِشتِئاز) رمیدن

ش ء س

(شَأس) بالفتح راهی ست میان خیبر و مدینه ✦ ومَکانٌ شَأسٌ) جای سخت سنگریزه ناک و درشت شَئِس کفَشیِن جمع شُؤُوس بالضم مثله ✦ وشَأس بن نَهار عبدی) شاعر ملقب بزق و برادر علقمة بن عبدة ست (مَکانٌ شَئِسٌ) لکتف جای سخت و درشت (س) شَئِسَ المَکانُ شَأساً) بالتحریک سخت جای و درشت گردید

ش ء ف

(شَأفَ الجُرحُ) بالفتح فاسد و تباه ریش چنانکه به نشود (شَأفَة) بالفتح ریش سوختنی که زیر قدم بر آید و علاج آن بداغ کنند و اگر ببرند صاحب آن بمیرد ✦ واصل و بیخ یقال اِستَأصَلَ اللهُ شَأفَتَهُ) یعنی ببرد اصل و بیخ آن را خدای یا ببرد چنانکه می برد شأفه را بداغ وَاستَأصَلنا شَأفَتَهُم ای الخوارج حتی تکونوا کانکم شامة فی الناس ای کونوا فی حسن زیّکم وهیئتکم (رَجُلٌ مَشؤُوفٌ) مرد ترسان و بیمناک (رِجلٌ مَشؤُوفَةٌ) پای ریش سوختنی بر آورده (س) شَئِفَت رِجلُهُ شَأفاً) بالتحریک ریش سوختنی بر آورد پای او شُئِفَت رِجلُهُ مجهولا مثله ✦ وشَئِفَهُ وله شَأفاً وشَآفَةً) بخشم آورد او را یا ترسید با اینکه چشم زخم رسد بوی یا راه نمود بروی کسی را که ناخوش کند او را ✦ وشَئِفَت اَصابِعُهُ) ریشه گرفت کرانها ی ناخن او ✦ وشُئِفَ الرَّجُلُ مجهولا ترسید و بیمناک گردید

ش ء م

(شَأم) بالفتح شهرهای سوی

دست چپ قبله و یمن راست
سبب تسمیه آن * یا آنکه قومی از
بنی کنعان چپ آن شدند یا چپ
خود گذاشتند * یا نامیده شد
بسام بن نوح علیه السلام
بدان جهت که سام بلغت سریانی
بشین معجمه است * یا آنکه زمین
آن شامات است یعنی سپید سرخ
سیاه مشتق از شامة بمعنی خال و
برین تقدیر اجوف خواهد بود
نه مهموز العین * وگاهی مذکر آید
(شَامَة) بالفتح سوی دست چپ
یقال قعد فلانٌ شَأْمَةً ونظرتُ
یَمْنَةً وشَامَةً
(شَأْمِی) بیای نسبت وشَآمٍ علی
فعال منسوب است بآن شامی
مثله * ولا یقالُ شَام ومَاجَاءَ
ضَرُورَة محمول علی اقتصار النسبة
علی ذکر البلد * وامرَأَةٌ شَامِیَة *
وکذا شَآمِیَةٌ مخففة الیاء
(شُؤْم) بالضم بد فال نقیض یمن
یقالُ رَجُلٌ مشؤم * وبدفالی شتران
سیاه بخلاف چشار که شتران سپیدانند
ولاوَاحِدَ لهمَا
(شِئْمَة) بالکسر طبیعت

(رَجُلٌ شَائِمٌ) مرد شوم وبدفالی
آرنده
(اَشْأَم) بالفتح جانب چپ ومنه
فی صفة الابل فلا یاتی خیرها الا
من الاشأم یریدبخیرها لبنها لانها
انما تحلب وترکب من الجانب الایسر
وطَائِرٌ اَشْأَمٌ) مرغ نامبارک
ضد ایمن قال فَاِذَا الاشَائِم کالایامن
والاَیَامن کالاشَائِم
وشُؤْمَی) بالضم والقصر چپ
ضد یمنی
(مَشْأَمَة) بالفتح سوی دست
چپ نقیض میمنة وشوم
(رجلٌ مَشْؤُوم ورجلٌ مَشْؤُوم)
مرد بدفال * ونیز مرد بدفالی سیده
مَشَائِیم جمع
(ف) شَأَمَهُم وشَأَمَ علیهِم
بدفالی آورد برایشان * وشُئِمَ
عَلَیْهِم) مجهولا بدفال گردید
برایشان
(ك) شَؤُمَ عَلَیْهِم) بدفال شد
برایشان
(مَا اَشْأَمَهُ) چه بدفال است آن
(اَشْأَمَ اِشْآمًا) بشام رفت
(شَأَّمَهُم تَشْئِیمًا) بسوی شام
فرستاد اورا
(مُشَاأَمَة) بچپ شدن بشام
درآمدن وکسی را بسوی چپ
گرفتن یقال یا فلان شائم باصحابك
ای خذ بهم ذات الشمال
(تَشَأَّم) خویشتن را بشام نسبت کرد
وبسوی چپ گرفت اورا * ونیز
تَشَؤُّم) بسوی دست چپ کسی شدن
وفال بد زدن بچیزی ویعدی
بالباء
(تَشَاءَمُوا بِهِ) فال بد زدند بوی *
وتَشَاءَمُوا الیه) بسوی دست چپ
آن شدند

ش ء ن

(شَأْن) بالفتح کار وحال شُؤُون
وشآن جمع قال الله تعالی کل یوم
هو فی شأن ای فی امر یحیی ویمیت
ویخلق ویرزق * وعن النبی صلی
الله علیه وسلم قال فی شأن ای
یغفر ذنبا ویکشف کربا ویجیب لعباده
ورگی است که از ان اشک بچشم فرود
آید وهما شأنان اشؤن وشؤون جمع
وشوره زاری است در کوه که درخت
نبع روید دران ورگهای راز باندک
خاک وآب بالا بسر رود در روجای نه ند
استخوانهای سر وزمینی بلند دراز در
کوه که دران خرما کارند شُؤُون
جمع * وقصد وقصد کردن الفعل
من فتح یقال شَأَنَ شَأْنَهُ اِذَا قَصَدَ
قَصْدَهُ وجست جوی رجستن و
دریافتن وپروا کردن یقال مَا شَأَنَ
شَأْنَهُ یعنی نه دریافت آن را وپروا
نکرد * وکردن کاری را که موجب
خوبی ورونق حال وکار باشد یقال
شَأَنَ شَأْنَهُ ای عمل ما یحسبه * و
خبردادن یقال لا شَأَنَ خبرهُم ای
لَاخبرَهُم * وتباه وفاسد کردن
ج یقال لَاَشْأَنَنَّ شَأْنَهُم ای لَاُفْسِدَنَّ
اَمْرَهُم * وکشتن یقال شَأَنَ بعدك
ای صَارَ لَهُ شَأْنٌ
(اِشْتَأَنَ شَأْنَهُ) قصد کرد قصد
آن را

ش ء و

(شَأْو) بالفتح زنبیل وغایت
هر چیزی ونهایت آن وتک یقال
عَدَا شَأْوًا ای طلقاه ومهار ناقه
وپشکل آن وخاک چاه ودر گذشتن
وسبقت نمودن خاک از چاه و
برکشیدن الفعل من نصر * و
بشگفت آوردن کسی را یقال شَأَلَه

ای عجبه

(مِشْآة) بالکسر والمد زنبیل و زبر کردان خاک و مانند آن کشند مشائ جمع

(مُشَاءَاة) باکسی پیشی گرفتن و نبرد کردن باکسی در دویدن

(اِمْتِشَاء) گوش فرا داشتن و پیشی گرفتن

(تَشَاءَی الْقَوْمُ) متفرق و پریشان شدند ✤ وتَشَاءَا مَا بَیْنَهُمَا) باهم دور شدند

باب الشین فصل الباء

جُ

ش ب ء

(شَبْأَة) بالفتح بره قفل

ش ب ب

(شَبّ) بالفتح نوع از زاک و بیماری ست و موضعی است بیمن و محمد بن بلال بن بلال شَبِّی و احمد بن قاسم شَبِّی و حسن بن ابی ذر شَبِّی محدثان اند

(امرأة شَبَّة) بالفتح زن جوان ✤ و نیز شَبَّة نام مردی و مکی بن زیان بن شَبَّة و عمرو بن شَبَّة محدثان اند

(شُبّ) بالضم موضعی ست بیمن

(شَبَب) بالتحریک پیر از گوسپند و گاو دشتی وهو الذی انتهی اسنانه ✤ و گویند گاو جوان

(شَابّ) مرد جوان شَبَاب بالفتح جمع ✤ و منه الحدیث سید اشباب اهل الجنة و لایجمع فاعل علی فعال غیره شُبَّان بالضم شَبَبَة بالتحریک مثله

(شَابَّة) زن جوان شَوَابّ جمع

(شَبَاب) بالفتح جوانی و آن از سی تا چهل ست و اول هر چیزی و نام مردی و لقب خلیفه بن خیاط حافظ ✤ و ابن شباب جماعتی ست

(شَبَابَة) بالفتح بطنی ست از بنی فهم که در طائف یا در سراة سکونت گرفتند ✤ و شَبَابَة بن عمرو شَبَابَة بن سوار از مشاهیر وقت خود اند

(شِبَاب) بالکسر انچه بدان آتش افروزند و شادمانی و نشاط اسپ که بر داشتن هر دو دست باشد معا

(شَبُوب) کصبور انچه بدان آتش افروزند و ما هرو نیکو گرداننده چیزی و آراینده آن و قوت دهنده یقال هذا شبوب لهذا ای یزینا

ویُقَوِّیه) و اسپ که هر دو پای او هر دو دست آن را در گذرد و جوان از گوسپند گاو دشتی یا پیر از هر دو

(شَبِیب) کامیر نام مردی ✤ و شَبِیب بن غرقدة ✤ و شَبِیب بن نعیم تابعیان اند

(شُبَیب) بن حکم بن سینا رکزبر فرد است

(شَبِیبَة) کسفینة جوانی و شبوة)

شَبَائِب) زنان جوان

(شَبَّان) کشداد لقب عبد العزیز بن محمد عطار

(شُبَّان) کرمان لقب جعفر بن حسن و مذکور ست در ش ب ن

(مُعَلّی) بن شَبِیبی) محدث ست

(محمد بن عمرو بن شَبُّوبة شَبُّوبی) کتنورة راوی صحیح ست از فربری

(مِشَبّ) بکسر میم و فتح شین گاو کهن سال و شیر بیشه و نیز پیر گاو دشتی و گوسپند

(مَشْبُوب) نیکو و خوب روی

(مَشْبُوبَة) آتش افروخته ✤ و لایقال شَابَّة

(ض) شَبَّ الغلام شَبَابًا جوان گردید کودک ✤ و شَبَّ النَّارُ شُبُوبًا) افروخته شد آتش ✤ و شُبَّتْ هِیَ شَبًّا و شُبُوبًا) مجهولا لازم متعد ✤ و شَبَّ الْخِمَارُ لَوْنَهَا) زیاده کرد حسن و جمال زن را سرانداز آن و کذا اشَبَّ الشَّعْرُ لَوْنَهَا ✤ و شَبَّ الْوَجْهَ) رنگین کرد و بیارست روی را ✤ و نیز شَبّ برافروختن آتش و حرب و مانند آن شبوب مثله ✤ و لیکن هر چیزی و شُبِّی) مجهولا تقدیر و اندازه کرده شد برای بند و قولهم فعلته من شب الی دب فی ذ ب ب یجعل منزلة الاسم بادخال من علیه ان کان فی الاصل فعلا کما قیل نهی رسول الله صلی الله علیه وسلم من قیل و قال

(ن ض) شَبَّ الفرس شِبَابًا) بالکسر و شَبِیبًا و شُبُوبًا نشاط کرد اسپ و آن برداشتن هر دو دست باشد معا

(مُشِبّ) بکسر شین گاو کلان سال

(اَشَبَّهُ الله اِشْبَابًا) جوان گردانید

اورا خدای وکذا اَشَبَّ اللهُ قَرْنَهُ
یعنی افزون وقوی گردانداورا
خدای ✦ واَشَبَّ الرَّجلُ) پدر
فرزندان جوان شد ✦ واُشِبَّ لی)
بمجهول اتفق بر و اندازه کرده شد برای
من ✦ ونیز شباب برانگیختن و
برپا ایستادن اسپ و کلان سال
شدن گاو ونشاط آوردن اسپ را
(تَشْبِیب) غزل گفتن یعنی صورت
وجمال زن وحال خود با وی عشق
گفتن و آغاز کردن در مقصود
(اِشْتَبَّ اللهُ قَرْنَهُ) جوان
گرداند اورا خدای و القرن
زیادة فی الکلام
(تَشَبُّب) غزل گفتن

ش ب ت

(شِبِت) بکسرتین و تشدید مثناة
تره است که بهندی سوا نامند
محلل و منضج و مدر بول و حیض
و جهت یرقان و امراض بلغمی نافع

ش ب ث

(شِبث) بالکسر تره است
(شَبَث) محرکة عنده و هزارپای
شِبْثان) بالکسر جمع ✦ وشَبَث
ابن سعید) معروف صحابی است

✦ وشَبَثُ بن ربعی) تابعی ✦
وشَبَث بن منصور و محمد بن
عبدالرحمن ملقب به شَبَث
محدثان اند
(رَجُلٌ شَبِثٌ) ککتف مرد
چسپان طبیعت
(شُبَثَة) کهمزة آنکه همواره
ملازم حریف خود باشد و مفارقت
از وی نکند
(شُبَاث بن خدیج) کغراب
صحابی است که بشب عقبه
متولد شد
(شُبَیث) کزبیر کوهچه است
بحلب و آبی است ✦ وشُبَیث
بن حکم بن منافر داست باآن
بیای موحده است گذشت و دارةُ
شُبَیث) مربعی اضبطرا است
و عمر بن بلال بن بلاج شُبَیثی
محدث است
(شُبَیثَة) کجهینة دهی است
(شَنْبَث) بالفتح شیر بیشه و بالضم
درشت از هر چیزی
(شُنَابِث) کعلابط شیر بیشه
شَنْبَثَ الهوی قلبه شَنْبَثَة)
آویخته شد عشق بدل او و النون

زائدة
(شَبُّوث) کتنور ار ه و سیخ سر کج
شَبَابِیث ککتان مثله شبابیث
جمع
(تَشَبُّث) در آویختن بچیزی و
جنگ درزدن

ش ب ج

(شَبَج) محرکة دروازه بلند بنا یا
دروازه شبجة یکی
(اَشْبَجَ الباب) ردکرد دررا

ش ب ح

(شَبْح) بالفتح و یحرک دروازه
بلند بنا ✦ ورجل شَبْحُ الذراعین
بالفتح مرد پهن بازو
(شَبَح) محرکة کابد و بیکن
اَشْبَاح وشُبُوح جمع ✦ واَشْبَاحُ
مَالِك) عبارت است از اشترو
گوسپند و دیگر مواشی
(شَبْحَان) بالفتح دراز
(شَبَحْتان) محرکة دو چوب معقد
(شَبَّاح) ککتان وادی است یا جا
(شَبَائح) چوبها است که در پالان
درعرض گذارند
(رجلٌ مَشْبُوحُ الذراعین)
مرد پهن بازو و بزرگ استخوان

(ف) شَبْحَهُ) شکافت او را و
شَبَحَ الجلد) کشید و دراز کرد
پوست را میان میخها ✦ وشَبَحَ
الداعی) دراز کرد دستها در دعا
✦ وشبح فلانٌ لنا) ما نا و مثل
ما گردید ✦ وشبح الحرباء
علی العود) دراز گردید
(ك) شَبُحَ الرَّجلُ شَبَاحَةً)
پهن باز و گردید
(مُشَبَّح) کمعظم پوست باز کرده
و خراشیده شده و گلیم درشت و
سخت
(شَبَّح تَشْبِیحًا) بزرگ سال شد
پیکن کالبد را دو دید ✦ وشبّح
الشیٔ) پهنا ور گردانید آن چیزرا
(تَشَبُّح) یازیدن آفتاب پرست
بر چوب و مانند آن یقال تشبح
الحرباء علی العود ای امتد

ش ب خ

(شَبْخ) بالفتح آواز دوشیدن شیر

ش ب دع

(شِبْدِع) کزبرج کژدم و زبان و
منه الحدیث من عض علی شبدعه
سلم من الآثام ای سکت و لا عیب
و بلا و یفتح داله شبادع جمع

ج

ش ب ذ

(شَبَذ) محرکة دهی ست بابیورد ازانجمله ست حافظ رشید الدین ابوبکر احمد بن ابی المجد ابراهیم خالدی شبذی و نبیرهٔ او علامة شمس الدین ابراهیم بن محمد و پسرش علامه یحیی

ش ب ذ ر

(شَبَذَر) کجعفر گیاهی است مانند اسپست مگر آنکه برگش کلان و بزرگ می باشد

(رَجُلٌ شِبذارة) بالکسر مرد بسیار سیرت

ش ب ر

(شَبْر) بالفتح حق نکاح و دست پیمان در نکاح ومنه دعاء النبی صلی الله علیه وسلم لعلی وفاطمة جمع الله شملکما وبارك فی شبرکما * و مزد کشن و قد نهی عنه * وآب کشن و زندگانی و بکسر * وشبوی صعفوق و بحرک صحابی ست * و بشر بن شبر تابعی از اصحاب عمر بن الخطاب رضی الله عنه وشبر بن علقمة نیز تابعی ست * و نیز شبر دارمی پدر ربیع ست مر هنّاد بن سری را * و نیز شبر بدست پیمودن جامه و مانند آن را و مال بکسی دادن و شمشیر دادن و بحرک و خواهانی نمودن چیزی را و بکرا دادن گشن را جهت گشنی و گشنی کردن فحل و جماع نمودن و بدرازا بریدن و الفعل من نصر وضرب

(شِبْر) بالکسر یک بدست ان ما بین سر ابهام و سر خنصر ست و مذکر هم آید اَشْبَار جمع * وقصیر الشبر مرد کوتاه خلقت هو قبال الشبر کما * وشِبْر بن منقذ اعور شاعر ست و تابعی

(شَبَر) محرکة عطیه و خیر و نیکوئی وانجه ترسایان یکی مر دیگری را فرستد و فرا گیرد . مانند قربان یا همان قربان ست واجشام و قوی والانجیل

(رَجُلٌ شابِرُ المیزان) یعنی درزو

(شَبْری) کسکری بنجاه و سه موضع اند .. در مصر ده بشرقیه * و پنج بمرتاحیه * و شش بجزیره قویسنا * و یازده بغربیه * و هفت بسمنودیه * و سه بمنوفیه * و سه بجزیرهٔ بنی نصر * و چهار به بحیره و دو در سیسیس و دو بجیزیه

(شابُور) نام پادشاهی

(اُشْبُور) بالضم ماهی ست

(مَشَابِر) کرهای گز که جهت پیمایش ربع و نصف مانند آن داغ و نشان کنند و باعتبار آن جامه وجز آن فروشند و نهرهای ست که در روی از هر طرف آب آید و واحد آن مَشْبَر و مَشْبَرة ست

(شَبَّر کبقم وشَبِیر کقمیر ومُشَبِّر کمحدث) پسران هارون علیه السلام اند قیل باسمائهم سمّی النبی صلی الله علیه و اله وسلم الحسن والحسین والمحسن

(شَبَرَة) کبقمة جد احمد بن محمد عابد نیشابوری ست

(شَبُّور) کتنور کرنای لغة عبرانیة

(مَشْبُورَة) زن سخیه

(س) شَبِرَ شَبَرًا) بالتحریک فبرید و تکبر کرد

(اِشْبَار) مال را بکسی دادن و عطا کردن یقال شَبَرَهُ فی کذا فاشبره ای طلب منه فاعطاه

(شَبَّرَ تَشْبِیرًا) اندازه کرد * و شبّر القنا بزرگ داشت او را

(تَشَبُّر) بزرگ شدن

(تَشَابُر) نزدیک شدن و گروه بایکدیگر در حرب گوئی میان ایشان اندازهٔ شبری یانده ست

ش ب ر ص

(شَبَرْبَص) کسفرجل شتر ریزه

ش ب ر ت

(شُبُرُت) کقنفذ قلعه ست باندلس

ش ب ر ذ

(شَبَرَذة) محرکة سرعت

(شَبَرذی) بالقصر والتحریک شتر تیزرو شبرذاة مونث و نام مردی از بنی تغلب

ش ب ر ق

(ثَوْبٌ شَبْرَقٌ) کجعفر جامه پاره

(شَبْرَقَة) بالفتح گرفتن باز صید را و دریدن آن و بریدن جامه و پاره کردن گوشت و نوعی از دویدن ستور و بد بافتن جامه را

(شِبْرِق) کزبرج زقوم تر یا ضریع که گیاهی ست دیگر و شتر آن را نمی خورد شبرقة یکی * و پنجه گربه * و عوذ بن شبرق و عاصم بن شبرق

محدثان ماند

(شِبْرَاق) بالکسر شدن هر چیزی و کفتگی جامه و تعویذ گردن اسپ و جز آن جهت دفع چشم زخم و دهی است بزبید ✦ و ثوب شِبْرَاق جامهٔ پاره

(شُبَارِق) کعلابط درختی است بلند و شلوار ✦ و ثوب شُبَارِق جامهٔ پارهٔ

(شَبَارِق) پار ها جمع شَبَارِیق بالمد مثله ✦ و نوعی از درخت بلند و پارهای گوشت مطبوخ و این معرب است و جماعت ✦ و ثوب شَبَارِق جامهٔ پاره شَبَارِیق مثله

(ثوب مُشَبْرَق) جامهٔ بد باف و دریده

ش ب ر م

(شُبْرُم) کقنفذ کوتاه بالا و بفتح و بکیل گیاهی است نزدیک کوفه مر بنی اجل را و درختی است خاردار که و بارا دفع سازد و گیاهی است دیگر که دانه مانند نخود دارد و بیخ آن درشت و پر شیره تمامهٔ آن مسهل است و استعمال شیر آن خطرناک و انما یستعمل اصله مصلحا بان ینقع فی الحلیب یوما ولیلة و یجدد اللبن ثلث مرات ثم یجفف و ینقع فی عصیر الهندباء و الرازیانج و یترک ثلثة ایام ثم یجفف و یعمل منه اقراص مع شیء من الترَبد و الهلیلج و الصبر فانه دواء فی

(شُبْرُمَة) بالضم گره ماده و انچه که از رسن و رشته پراگنده شود ✦ و معرفه صحابی است غیر منسوب و له ذکر فی النیابة فی الحج فی حدیث ابن عباس و عبد الله بن شبرمه از بنی ضبه است

(مُشَبْرَم) انچه از رسن و رشته پراکنده شود

ش ب ز ق

(شَبْزَق) کجعفر پری زده ✦ و نصر الله بن موسی بن شبزق موصلی محدث است

ش ب ش ب

(شَبْشَبَة) تمام کردن چیزی را

ش ب ص

(شَبَص) محرکه درشتی و در هم دیگر درآمدن خار

(تَشَبَّصَ الشجر) بهم در شدند درختان

ش ب ط

(شَبُّوط) کتنور و بخفف نوعی از ماهی نرم بدن خرد سر باریک دم کشاده میان شکل بط شَبُّوط کقدوس مثله شبوطة یکی

(شُبَاط) کغراب ماهی است از سال رومی و آن ماه آخر زمستان است

(شِبِنْبُوط) کعنزلوط قلعه است بابده از اندلس

ش ب ع

(شَبْع) بالفتح و کعنب سیری ضد گرسنگی سیر شدن و الفعل سمع یقال شَبِعَ خبزا و لحما و کذا شَبِعَ من خبز و لحم یعنی سیر شد از نان و گوشت ✦ و بستوه آمدن از چیزی یقال شَبِعْتُ من هذا الامر و رَوِیتُ ای سَئِمْتُهُ و کَرِهْتُهُ ✦ و فی الحدیث اعوذ من نفس لا تشبع ای حریص متعلق بالامال البعیدة

(شِبْع) بالکسر و کعنب مقدار سیری از طعام

(شُبْعَة) بالضم مقدار یک سیری از طعام

(شُبَاعَة) بالضم نام چاه زمزم در جاهلیت بدان جهت که آب آن سیری میسازد خورنده را و عوزباو و باقی مانده بعد سیری

(شَابِع) کصاحب سیر ولم یستعمل الا فی الشعر فلا یجوز فی غیره

(شَبْعَان) بالفتح سیر و کوهی است بحرین و املی است بمدینه

(شَبْعَی) بالفتح و القصر مونث شبعان شَبْعَانَة بالتاء مثله و امرأة شبعی الذراع) زن سطبر بازو ✦ و شَبْعَی الخلخال و السوار) زن فربه دست و فربه پاکه دست برنجن و پا برنجن را پر کند از فربهی و نیز شَبْعَی دهی است بدمشق

(ثوبٌ شَبِیعُ الغزل) کامیر جامهٔ سیر بافت بسیار ریسمان ✦ و رجل شَبِیعُ العقل) مرد بسیار عقل ✦ و حَبْلٌ شَبِیعٌ) رسن سطبر تاب

(ک) شَبُعَ عقله شَبَاعَةً) بسیار و وافر گردید عقل او

(رجلٌ مُشَبَّعُ العقل) بفتح الباء مرد بسیار عقل

(اَشْبَعْتُهُ من الجوع اِشْبَاعًا) سیر گردانیدم او را از گرسنگی ✦ و نیز اِشْبَاع) بسیار و وافر نمودن

ورنگ سیر خورانیدن جامه را
وبر خواندن حرکات را ومنه فی الدعاء
لا اشبع الله بطنه ای لا ملأه
(تَشْبِیع) نزدیک سیری سیدن
گوسپندان یقال شبّعت غنمه
تشبیعا اذا قاربت الشبع ولم تشبع
(مُتَشَبِّع) بتکلف سیر نماینده
خود را وخویشتن آرا بزیادت از
خود ونازنده بدان وفی الحدیث
المتشبع بما لا یملك کلابس ثوبی
زور
ج (تَشَبُّع) بتکلف سیر نمودن خود را
افزون شدن وبار بار خوردن

ش ب ق

(ذات الشِّبِق) بالکسر موضعی
ست
(شُوبَق) بالضم چوب نان پز معرب
چوبک
(س) شَبِقَ شَبَقًا) بالتحریک
سخت آزمند شد بجماع + وشَبِقَ
مِنَ اللَّحم) ناگوار شد از گوشت

ش ب ك

(بنو شِبْك) بالکسر بطنی ست
(شُبْكَة) بالضم قرابت یقال
بینهما شبكة نسب قرابة
(شَبَك) محرکه دندانهای شانه
+ وذو شبك آبی ست بحجاز
ببلاد بنی نصر بن معاویه
(شَبَكَة) بالتحریک دام شبك
بحذفها وشباك بالکسر جمع
+ وچاههای بهمدیگر قریب وظاهر و
نمایان ع زمین بسیار چاه وسوراخ
کلاکموش وآبی ست با جا وآبی
ست شرقی سمیرا مر اسد را وآبی
ست مر بنی قشیر را وسه آب ست
دیگر مر بنی نمیر را وچاهی ست
وآبی ست دیگر
(طریق شابك) راه درهم وشبیه
+ واسد شابك شیر درهم دندان
(شِباك) ککتاب نام سه موضع
ست + وشباك ضبی وشباك
بن عبد العزیز وعثمان بن شباك
محدثان اند
(شُبَيْك) کزبیر موضعی است
ببلاد مازن
(شُبَيْكَة) کجهینة وادی ست
نزدیک عرجا وموضعی است
میان مکه وزاهر یا چاهی ست
آنجا وآبی ست مر بنی سلول را
(شَبَّاك بن عمار دستوائی)
کشداد + وشباك بن عمرو
محدثان اند
(شُبّاك) کزنار گیاهی است مانند
گیاه دلبوث وشبر بیخ از آن چه
از نی ومانند آن درهم نهاده باشند
بر صفت بوریا ا شباکه یک پاره
از آن ع ونیز شباك دوالهای
درهم آمده میان خوبهای کجاوه
وجد اسمعیل بن مبارك جد
والد علی بن احمد بن ابی الغر
که محدثان اند ودام شبابیك
جمع + وانچه از آهن وچوب وجز آن
بر شکل دام سازند وبجای تخته کنند
(شَبَابَانك) گیاهی است بصرا
معروف ببرنوف
(ض) شَبَكَه شَبْكًا) بالفتح در
آمیخت وبیکدیگر درآورد آن را
(اشبکوا) چاهها بهمدیگر قریب
کنند
(مُشَبَّكَة) کمعظمة دام مانندی
از آهن وجز آن
(تَشْبِیك) درآمیختن وبیکدیگر
درآوردن چیزی + ومنه تشبیك
الاصابع
(اشتِباك) بیکدیگر درآمدن
چیزی ودرآمیخته شدن ودرهم
شدن امور ونیک تاریک شدن
سیاهی شب ونیک ظاهر شدن
ستارگان
(تَشَبُّك) بیکدیگر درآمدن
چیزی ودرآویختن از چیزی و
درهم ومختلط شدن کارها
(تَشابَكَتِ السِّباع) برجهیدند
ودالها نیز تشابك مختلط ودرهم
شدن امور

ش ب ك ر

(شَبْكَرَة) بالفتح شب کوری معرب
ست مبنی بر فعللة از شب کور

ش ب ل

(شِبْل) بالکسر شیر بچه وقتیکه
شکار کند اشبال واشبل وشبول
وشبال جمع + وخضر بن شبل
از فقها ست + وشبل بن عباد
مکی + وشبل بن العلاء + وشبل
بن شریق + وعبد الرحمن بن شبل
وشیبان بن شبل محدثان اند
وذو الشبلین لقب عامر بن عمرو
بن حارث بدان جهت که او را
دو پسر بودند در یک بطن مشهور
بشبلین

(شِبْلِی) بالکسر نام جماعتی است ✦ وابوبکر شِبْلی) تلمیذ جنید است و نام او جعفر بن یونس عالم بوده و فقیه و مذهب مالک داشت و موطا را حفظ کرده

(شَابِل) کصاحب شیر که دندان آن در هم آمده باشد و کودک پربدن تازه جوانی

(شُبَیْل) بن عوف کزبیر ابوطفیل اَحْمَسِیّ تابعی است اَدْرَکَ النَّبِیَّ صلی الله علیه وسلم فی الجاهلیة ✦ و شُبَیْل بن عروة ضبعی ختن قتادة ✦ ومنیة بن شُبَیْل در نسب ثقیف است ✦ وابوشُبَیْل عبیدالله بن مسلم محدث وابوطفیل حارث بن شُبَیْل بجلی) ثقه است ✦ و حارث بن شُبَیْل) کامیر ضعیف

(اِشْبِیلِیَة) بالکسر کارسینیة شهریست بزرگ باندلس

(ن) شَبَلَ شُبُولاً) گوالید کودک و قوی و جوان گردید در نعمت

(لِبوءةٌ مُشْبِلٌ) کمحسن شیر ماده با بچگان

(اَشْبَلَ عَلَیه اِشْبالاً) مهربانی کرد بر وی و اعانت نمود و اَشْبَلَت المرأة علی وَلَدِها) بچه پرورد زن بعد و شوی نکرد

ش ب م

(شَبَم) محرکة سرما و سرد شدن والفعل من سمع

(شَبِم) ککتف سرد و یقال غداة شَبِمٌ وماءٌ شَبِمٌ ای بارد ✦ و سرمازده با گرسنگی یا عام است و موت و زهر بدان جهت که سرد کنند

(بَقَرةٌ شَبِمَةٌ) کفرحة گاو فربه

(شَبَام) کسحاب گیاهی است

(شِبَام) ککتاب چوب بتغوز بند بزغاله و حی است از عرب و موضعی است بشام و کوهی است بیمن مر همدان را و شهری است مر حمیر را زیر کوه کوکبان و شهریست مر بنی حبیب را نزدیک ذمرمر و شهریست در حضرموت و رشته بند برقع ها شبامان

(شِبَم) کخدم چوب بتغوز بند بزغاله

(ن) شَبَمَ الجَدْیَ) چوب بتغوز بند در دهن بزغاله کرد

(مُشَبَّم) کمعظم بزغاله با چوب بتغوز بند ومنه المثل تَفَرَّقَ مِنْ صَوتِ الغُرابِ وتَفَرِّسُ الاَسَدَ المُشَبَّم یعنی می ترسی از آواز زاغ و می دری شیر دهان بسته را در حق شخصی گویند که از امر حقیر بترسد و بر امر خطیر اقدام نماید والاَصلُ اَنَّ امْرَأةً افتَرَسَتْ اَسَدًا ثُمَّ سَمِعَتْ صوت غراب ففزعت

(شَبَّمَ الجَدْیَ تَشْبِیمًا) شبام را در دهن بزغاله کرد

ش ب ن

(شَابِن) کصاحب کودک نازک اندام پرگوشت

(شَبَانَة) بالفتح معرفة نام مردی (احمد بن فضل بن شُبَانَة) بالضم همدانی کاتب ✦ وعبدالرحمن بن محمد بن شُبَانَة که او را جزء مولف است ✦ و علی بن عبدالملک بن شُبَانَة محدثان اند

(شُبَانِی) بالضم مرد سرخ روی و میگون بروت اُشْبَانِی بالضم مثله فیهما

(اُشْبُونَة) بالضم شهری است بمغرب

(ابن شَبَّان) کشداد عبدالعزیز بن محمد عطار است

(شُتَّان) کرمان لقب جعفر بن حسن بن فرقد واحمد بن حسین بغدادی معروف بشبان است

(ن) شَبَنَ الغُلَامُ) پرگوشت بزرگ اندام گردید ✦ وشَبَنَ مِنْهُ قریب او شد و نزدیک گردید

ش ب ه

(شِبْه) بالکسر و کعنب مانند اَشْبَاه جمع ✦ و کوز شِبْه) بالکسر و بحرک کوزه برنجین

(شَبَه) محرکة مانند مشابه و مَشَابِه جمع علی غیر قیاس کمحاسن و مذاکیر ✦ و یقال بینهما شَبَهٌ یعنی هر دو مانا اند ✦ و نیز شَبَه نوعی از درخت بزرگ و درمن و بکسر اشباه جمع ✦ و گیاهی است خار دار که شکوفه لطیف و سرخ رنگ دارد و دانه مانند شهدانه

ج۲

(شُبْهَة) بالضم پوشیدگی کار و مانند و امری که در ان حکم بخطا و صواب نکنند شُبَه شُبُهَات جمع

(شَبِیه) کامیر مانند

(شَبَاه) بالفتح دانه ایست مانند تخم اسپندان و یضم

(شَبَهَان) بالتحریک نباتی است خوش بوی خار دار که شکوفه

لطیفه سرخ رنگ وازدو دانه
مانند شهدانه شبهانه یکی تریاقی
ست مرگزیدگی هوام را وسرفه
وتفتیت حصات را نفع بخشد و
شکم را بند کند
(اَشْبَهَهُ) مانند او شد * واَشْبَهَ
اُمّه) عاجز وضعیف گردید
(شَابَهَهُ مُشَابَهَةً) مانند او شد
(اُمُورٌ مُشْتَبِهَةٌ) کمعظمه کارهای مشکل
(شَبَّهَهُ اِیَّاهُ وشَبَّهَهُ به تَشْبِیهًا)
مانند او کرد آنرا * وشُبِّهَ عَلَیْهِ
الاَمْرُ) مجهولا مشکل شد بروی کار
(امورٌ مُشْتَبِهَةٌ) کارهای مشکل
و مانند ه
(اِشْتِبَاه) مانند شدن یقال
اِشْتَبَهَا اذا اَشْبَهَ کُلٌّ مِنْهُمَا الاٰخَرَ
حَتَّی التَبَسَا * وپوشیده شدن کار
و مانند آن
(مُتَشَابِه) آن آیتست که معنی
وحقیقت آن معلوم نشود خلاف
محکم و کار مشکل و مانند ه
(تَشَابُه) مانند شدن یقال تَشَابَهَا
یعنی همدیگر مانند شدند
(تَشَبُّه) مانستن

شب و

(شَبْوَة) بالفتح کژدم اسمیست
عقرب را مثل اسامه مر اسد را و
گاهی الف ولام هم داخل شود آن را
وپدر قبیله ایست وموضعی است
بادیه وقلعه ایست بیمن یا شهری
ست میان مارب وحضرموت مر
حمیر را وزن پلید زبان
(شَبَا) بالفتح کعصا جامه غوک و
وادی ست بمدینه وشبا بن حارث
بن حضرموت از قبیله حمیر است
(شَبَاة) بالفتح کژدم نوزاده یا
کژدم زرد رنگ واسب نرم عنان
واسب سبک پا ونیش کژدم
وتیزی هر چیزی وهر دو جانب
سر کعش شَبًا وشَبَوَات جمع
(ن) شَبَا شُبُوًّا) بلند گردید *
وشَبَا وَجْهُهُ) روشن شد ودرخشید
روی او بعد تغیر * وشَبَا الفَرَسُ)
سبک پا گردید * وشَبَا النَّارَ)
افروخت آتش را
(اَشْبَی اِشْبَاءً) داد وبخشید
وپیدا شد او را فرزند زیرک *
مُشْبٍ ومُشْبِی نعت ازان و
دفع نمود * واَشْبَی فُلَانًا) درچاه
یا در مکروه وبلا انداخت او را وگرامی
کرد وبزرگ پنداشت آن را از لغات
اضداد ست * واَشْبَی الشَّجَرُ)
بالید ودرهم پیچید از نازکی ونزاکت
واَشْبَی بَنُوهُ اَوْلَادُهُ) مشابه زید
شدند اولاد او

باب الشین فصل التاء

شت ت

(شَتّ) بالفتح پراگنده اَشْتَات و
شُتُوت جمع * ویقال جاؤا اَشْتَاتًا
ای متفرقین وفی المجلس شُتُوتٌ من
النَّاسِ ای لیسوا من قبیلة واحدة
ونیز شَتّ) پراگندگی ومنه الحمد
لله الذی جمعنا من شَتٍّ ای بعد
تفرق
(محمود بن شُتَّی) بالضم
محدث ست
(جَاؤُا شَتَاتَ شَتَاتَ) یعنی
آمدند متفرق وپریشان
(شَتِیت) کامیر کار پراگنده و دندان
گشاده
(قوم شَتّٰی) کقتلی گروه از اصناف
مردم * اَشْیَاءُ شَتّٰی) چیزهای
مختلف
(شَتَّانَ بَیْنَهُمَا) وینصب وکذا
مَا بَیْنَهُمَا وشَتَّانَ مَا هُمَا وشَتَّانَ عَمْرٌو
واَخُوهُ ای بعد مابینهما وشَتَّان
مصروف عن شَتَّ اِذَا تفرق فالفتحة
الَّتِی فی النُّونِ هی الفتحة الَّتِی کانت
فِی التَّاءِ لِیَدُلَّ عَلَی اَنَّهُ مَصْرُوفٌ عن
المَاضِی وَکَذَلِکَ سَرْعَانَ وَوَشْکَانَ
مَصْرُوفَانِ مِنْ سَرُعَ وَوَشُکَ وَقَدْ
تکسر النُّون
(ض) شَتَّ شَتًّا وشَتَاتًا وشَتِیتًا
پراگنده گردید * وشَتَّ هُوَ) پراگنده
شد
(اِشْتَات) پراگنده کردن
(تَشْتِیت) پراگنده کردن یقال
شَتَّتَهُ الله یعنی پراگنده وپریشان
کند او را خدای
(تَشَتُّت) پراگنده شدن
(اِسْتِشْتَات) پراگنده شدن
(اِنْشَتَّ الاَمْرُ) پراگنده شد کار

شت خ ن

(اِشْتِیخَن) بکسر همزه وتا روستائی
ست بسمرقند ازان روستا است محمد
بن احمد بن ست محدث

شت ر

(شَتْر) بالفتح بریدن والفعل من
ضرب ومعرفة نام پدر عبد الرحمن

کوفی محدث
(شَتَر) محرکه برگشتگی پلک چشم
یا کفتگی آن یا فرو هشتگی اسفل آن
وکفته شدن لب زیرین و درآمدن
خرم و قسبض و در بحر هزج پس
مفاعیلن فاعلن شود ٭ و نیز شتر
قلعه‌ایست بارّان میان بردعه
وگنجه
(شُتْرَة) بالضم بابین و انگشت
(اَشْتَر) بالفتح لقب مالک بن
حارث نخعی شاعر تابعی از خواص
اصحاب علی کرم الله وجهه و اَشْتَرَان
مالک اشتر و پسر او ابراهیم
(احمد بن اشتری و عمر بن
علی صوفی اشتری) هردو
روایت دارند
(ابن الشَّتْراء) دزدی بود
(نقب شِتَار) کتاب میان بلقار
و مدینه ست
(شُتَیْر بن شکل) کزبیر ٭ و
شُتَیْر بن نهار تابعیان اند
(اُشْتُرْغَار) بالضم گیاهی ست
و تازه آن را مثل کاهو در مصر و موصل
میخورند مفتح سده و مدر بول و
مسخن معده و باضم

(اُشْتُنّ) بالضم و تشدید الراء کارتن
لقب مردی
(شَتِیْر) کفسّیق مرد بسیار شر و بسیار
عیب و بدخوی
(شَوْتَرَة) بالفتح زن کلان سرین
(س) شَتِرَتِ العَیْن ٭ وکذا شَتِر
(الرَّجُلُ) معروفا مجهولا فیهما
برگشته پلک چشم گردید ٭ وشَتَرَبِهِ
دشنام داد او را
(ن) شَتَرَ العَیْن) برگشته پلک و تتیس
چشم او وشَتَرَهُ) رنجانید او را
و خسته کرد
(اِشْتَار) برگشته پلک گردانیدن
چشم را
(تَشْتِیْر) پلک چشم گردانیدن و
عیب کردن کسی را و تنقیص نمودن
(اِنْشَتَرَ العَیْن) برگشته پلک
گردید چشم
ش ت ع
(س) شَتِعَ شَتَعًا) محرکه ناشکیبا
گرد از بیماری یا از گرسنگی
ش ت ع ر
(شَیْتَعُوْر) بالفتح جو
ش ت غ
(ض) شَتَغَهُ شَتْغًا) بالفتح پامیر

گرد او را حقیر و زشت و خوار نمود
(مَشَاتِغ) جاهای هلاکت واحد
آن مُشْتِغَه ست بالضم
(اَشْتَغَهُ اِشْتَاغًا) هلاک نمود
آن را
ش ت غ ر
(ابن جنی شَیْتَغُوْر) جو
ش ت م
(اُشْتُوْم) بالضم قلعه ست به
(شَتِیْم) کامیر دشنام یافته مذکر
و مونث در وی یکسان ست
و مرد ناخوش روی و شیر غضبناک
(شَتِیْمَة) کسفینة دشنام
(شَتَامَة یا شُتَیْم بن ثَعْلَبَة)
کزبیر پدر قبیله‌ایست و ضبته
یا صواب شُتَیْم بدو یای مثنات تحتیه
ست و شُتَیْم بن خُوَیْلِد فزاری
شاعرست
(مَشْتُوْم) دشنام داده شده
مَشْتُوْمَة مونث
(ض ن) شَتَمَهُ شَتْمًا) بالفتح و
مَشْتَمَةً و تضم التاء دشنام داد
او را
(ک) شَتُمَ شَتَامَةً) زشت روی

گردید
(مُشَتَّم) کمعظم شیر غضبناک
(مُشَاتَمَة) همدیگر را دشنام
دادن
(تَشَاتُم) یکدیگر را دشنام دادن
ش ت ن
(شَتَن) بالفتح یافتن و الفعل من
نصر و رجل شَتْنُ الکَف)
مرد درشت دست
(شَاتِن) بافنده
(شَتَان) کسحاب کوهی ست بمکه
میان کُدی و کداء
(اُشْتُوْن) بالضم قلعه ست باندلس
و موضعی ست نزدیک انطاکیه
(شَتُوْن) کصبور بافنده
(شُتُوْن) بالضم جامهای نرم کتان
جمع شَتْن
(شَتَنَی) کجمزی دهی است
بمصر
(محمد بن ابو المظفر بن
شُتَانَة) کرمانة محدث ست و فرد
ش ت و
(شَتَا) کعصا جای درشت و صدر
وادی
(شِتَاء) ککساء زمستان و سرما

شُتِّیٰ واَشْتِیَة جمع + وقحط
(شَتَوِیٌ) بالتحریک والتسکین
منسوب بشتار + ونیز شتوی محرکة
باران زمستان
(یَوْمٌ شَاتٍ) روز سرد
(غَدَاةٌ شَاتِیَةٌ) صبح سرد
(شَاتَاة) بمعنی شتار ست یا شِتَاءٌ
جمع شتوة بالفتح یا هر دو بیک
معنی
(شَتِیٌ) لغتی باران زمستان
(مَشْتَا) سرماجاے مَشْتَاة مثله
(ن) شَتَا بِالْبَلَدِ) اقامت کرد
در شهر ایام سرما + وشَتَا الْقَوْمُ) ج
با قحط شدند در زمستان + وشتا
الشِّتَاءُ) نیک سرد شد زمستان
(اَشْتَاءُ) با قحط شدن زمستان
و در شتار درآمدن
(شَتَّىٰ تَشْتِیَةً) اقامت کرد
در زمستان + وهذا الشَّیْءُ
یُشَتِّیْنِیْ) یعنی آن چیز بس ست
زمستان مرا.
(مُشَاتَاة) بر شتار معامله کردن
شِتَاء بالکسر مثله
(تَشَتِّی) بجائی در زمستان اقامت
کردن یقال تَشَتَّیْتُ بِبَلَدٍ کذا
اِذَا اَقَمْتَ بِهٖ الشِّتَاءَ

باب الشین فصل الثاء

شث ث

(شَثٌّ) بالفتح گیاهی ست خوشبوی
تلخ مزه که دباغت کنند بوی و زنبور
عسل ایجا از سر کوه شکسته بهیات
کنگره باقی مانده باشد شثاث
جمع + ودجو زدشتی

شث ر

(شِثْرٌ) بالکسر کرانه کوه شُثُورٌ جمع
وکوهی ست
(قَنَاةٌ شَثِرَةٌ) کفرحة نیزه که
پاره‌ها بیش وقت شکستن پرد
(شَثِیر) کامیر ریزه جوبها و شاخهای
باریک که از بیخ درخت روید
(س) شَثِرَتْ عَیْنُهٗ) دفرح سطبر
گردید چشم او از ریم چشم

شث ل

(شَثْلُ الْاَصَابِعِ) درشت
انگشتان
(ك س) شَثُلَتْ اَصَابِعُهٗ)
سطبر گردید انگشتای او و درشت شد

شث ن

(شَثْنُ الْاَصَابِعِ) بالفتح درشت
انگشتان
(س ك) شَثِنَتْ کفُّهٗ شَثْنًا)
بالفتح وشُثُونَةٌ درشت شد دستاو
وشوخ بست وکذالك العضو + و
شَثِنَتْ مَشَافِرُ الْبَعِیْرِ) درشت
شد لبهاشتر از خوردن خار

شث و

(شَثَا) کعصاصد روادی وتصحیف
شاثیت بلکه هر دو لغت ست

باب الشین فصل الجیم

شج ب

(شَجْبٌ) بالفتح حاجت واندوه
وستون خانه شُجُوْب جمع + و
مشک خشک که در آن سنگریزها
کرده بجنبانند جهت ترسانیدن
اشتر و پدر قبیله ست و دراز و
دلوی که مشک را بریده از نیم
آن ساخته باشند
(شَجَبٌ) ککتف هلاک شونده و
اندوهگین
(شَجَبٌ) محرکة اندوه ورنج و
اذیت بیماری یا اذیت رنج که
از قتال حاصل شود
(شُجُبٌ) بضمتین سه پایه چوبین
که شبان بوی ادات خود را
آویزان سازد
(شَاجِبٌ) اندوهگین و هلاک
شونده و وادی ست بعرفه و
مرد بسیار فسوس کننده و پرگوی
و زاغ سخت بانگ
(شِجَاب) ککتاب دار چوب که
بروی جامه اندازند
(اِمْرَاَةٌ شَجُوْبٌ) کصبور زن
اندوهگین
(مِشْجَب) کمنبر چوب که جامه
بروی اندازند
(یَشْجُبُ) کینصر پسر یعرب بن
قحطان
(س ن) شَجِبَ شُجُوْبًا وشَجَبًا
بالتحریک هلاک گردید
(رَجُلٌ مَشْجُوْبٌ) مرد هلاک شده
(ن) شَجَبَهٗ شُجُوْبًا) هلاک کرد
او را اندوهگین ساخت وبازداشت
وکشید آن را + وشَجَبَ الظَّبْیَ)
تیر انداخت آهو را چنانکه خسته
گردپای او و رفتن نتوانست + و
نیز شجوب هلاک شدن لازم ست
ومتعدی
(تَشَاجُبٌ) بهم در شدن کار
(تَشَجُّبٌ) اندوهگین شدن

شج ج

(شجّه) سرشکستگی شجاج بالکسر جمع

(اشجّ عصری) صحابی است ونیز اشجّ نام جاعتی ، ورجل اشجّ مردکه برپیشانی خود اثر شکستگی دارد

(شجاج) بالکسر بهم سرشکستن تقال تشاجّ تشاجّاً ای شجّ بعضهم بعضاً

(تشجیج) شکسته سر + ووتدٌ شجیجٌ میخ سر شکسته

(شجّجی) بکسرهی نوعی از مرغان یا بمان نوعی از زاغ است

(شجوجی) مرد بسیار دراز پای کوتاه پشت ونوعی از زاغ

(شجوج) شکسته سر + ووتد شجوج میخ شکسته سر

(شجّ) شجّ راسه شجّا سر شکست آن را + وشجّ البحر شکافت دریا را + وشجّ المفازة طی کرد بیابان را + وشجّ الشراب آمیخت شراب را

(تشجیج) کسلم شکسته سر از هر چیزی شدّد للمبالغة

(تشجّج) در گشتن در غریب وبسیار سر شکستن

شجذ

(شجذة) بالفتح باران نرم وضعیف

(شجاذ) بالکسر غلاخن + وشجاذ کقطام سعد لست ازان

(اشجذت السّماء) سخت شد آن چیز بروی واذیت داد + و اشجذ المطر واشد باران سس پیوسته وبسیار باریدن واشجذت السّماء سست ونرم شد باران

شجر

(شجر) بالفتح کار مختلف فیه بین مردو جای تنگ وجای گرفتگی از مالان وزنخ وشکاف دهن وموی بین اللحیین یا موخر آن یا کرانه دهن یا آنچه واگردد از محل انطباق دوان یا ملتقای هردو سند زیر زیر گوش اشجار وشجود وشجاد جمع

(شجرة) بالفتح غمک کوچک زنخ کودک ومقدار رو بیات چیزی ومنه ما احسن شجرة ضرع النّاقة ای قدّره وهیأته اد عروقه وجلده ولحمه

(شجر) محرکة درخت باتنه باریک باشد یا درشت مقاومت سرما

توانده یا عاجز آید ازان وهرچه ساق دارد از نبات شجرة یکی وبها شجیرة التّرجل شجرة و + وشجرة الرّاهب نباتی است روغن آن تقوی قوی ع وشجرة الطلق شجرة مریم که نوعی از نبات است وشجرة الدّم شاتره وشجرة الکافور تعواق است وشجرة سلیمان تفاح سرخی وشجرة الجنّ دیوار وشجرة طیبة خرابن وشجرة ابراهیم بیخ انگشت او شجرة التین فیل گوش وشجرة الخطاطیف زرد چوبه وشجرة الدّب زعرور است

(ابراهیم بن یحیی شجری) بیای نسبت شیخ است رضنهار کے دابوالسّادات هبة الله بن علی بن شجری علوی نحوی عراقست

(حروف شجریّة) سه حروف است مجموعه در شجع

(شجری) کعنب درخت با تنه وهرچه ساق دارد از نبات شبیه بالباء مثلثه

(ارض شجرة) کفرحة زمین درخت ناک

(وادٍ شجیر) رودبار بسیار درخت ودره هذا المکان اشجر منه یعنی زیاده تر است ازان اشجرست درخت و کذا هذه الارض اشجر من هذه ای اکثر منها شجرا

(شاجر) بازدارنده وسختی روزگار

(شواجر) جمع + ورماح شواجر نیزه‌های مختلف بعض آن در بعض درآمده

(شجراء) کحمراء درخت وهرچه ساق دار از نبات + وارض شجراء زمین درخت ناک واحد وجمع درو یکسان است + وقیل هو جمع واحده شجرة کقصبة وقصباء وطرفة وطرفاء

(شجار) ککتاب وبفتح چوب هوده یا مرکبی است بی پوشش کوچک از هوده + وکجاوه + وشجر ککتب جمع + وبالکسر شتیبان تخت که بدان تخت را استوار کنند ومیخ پایین ومترس در وچوب چاه وو افیت مرشتر را وچوبیکه در دهان بزغاله کنند تا شیر نمکد وموضعی است + ونیز شجار نام شاعری از کنده

(شجیر) کامیر شمشیر وغریب وبیگانه از قدم واشتر وتیر قمار بیگانه درآدرد

ای انکه ازان چوب نباشد و یا
وبیچکاره + ووادٍ شَجِیرٌ
رودبار بسیار درخت
ارضٌ شَجِیرَةٌ) زمین درخت
ناک
عُلاثة بن شَجَّار) ککتان صحابی
است + وابو شَجّاد عبد الحکیم
بن عبد الله بن شَجّار) محدث
مِشْجَر) کمنبر سه پایه که بران متاع
درخت انداز ند و سه پایه کاز ر و چوب
بسته یا مرکبی ست کوچک ازهودج
که پوشش ندارد و کجاوه و بفتحه
وشتر که درخت چرا کند مَشَاجِر
جمع
مَشْجَر) بالفتح رویدن گاه درخت
وکجاوه وکمنبر
مَشْجَرَة) بالفتح درختستان
ن) شَجَرَ بَيْنَهُمُ الأَمْرُ شُجُوْرًا)
خلاف افتاد میان قوم دران کار
ومختلف فیه کردید + وشَجَرَ الشَّيْءَ
شَجْرًا) بربست آن را + وشَجَرَهُ عَنِ الأَمْرِ) برگردانید مرورا
ازان کار ویکسو کرد وباز
داشت ورا ندانرا + وشَجَرَ فَمَهُ
واکرد دهان را + وشَجَرَ الدّابّةَ

بلگام زد وستور را تا باز دوهن را
کند + وشَجَرَ البَيْتَ) ستون نهاد
خانه را + وشَجَّرَ الشَّجَرَ) برداشت
شاخهای فروهشته آن را + وشَجَرَهُ
بالرُّمْحِ) بنیزه زد اورا + وشَجَرَ
الشَّيْءَ) بر سه پایه افکند آن چیز را
س) شَجِرَ) بسیار گردید جمعیت
آن
وادٍ مُشْجِرٌ) کمحسن رودبار بسیار
درخت
أَشْجَرَتِ الأَرْضُ) رویانید
درخت را
مُشَجَّر) کمعظم جامه منقش بشاخ
وبرگ وجز آن وانچه بر صنعت
شجر باشد
تَشْجِير) منقش کردن پردخیان
وتَشْجِيرُ النَّخْلِ) بالای شاخ
نهادن خوشه خرمابن را تا شکسته
نگردد
تَشَاجَرَ المَالُ) درخت چرانید
شتر انرا یا عام ست + وشَاجَرَ
فُلاَنًا) منازعت کرد اورا
اِشْتِجَار) منازعت کردن دو گروه
باهم و دست استون زنخ کردن
از اندیشه و رفتن خواب از چشم کسی

ودرسیدن چشم کسی را وتحلف شدن
نیسر ها ودر آمدن بعض آن در بعض
ومنه الحدیث یشتجرون اشتجار
أطباق الرأس ای یشتبکون فی الفتنة
والحراب اشتباک عظام الراس
تَشَاجُر) منازعت وخلاف کردن
دو گروه باهم و بر یکدیگر نیزه زدن
وچریدن ستور تمام گیاه او نخوردن
رسیدن درخت ودر آمدن چیزی
در چیزی
اِنْشِجَار) رسیدن چشم کسی را و
بیخواب شدن

شجع

بَنُو شَجْعٍ) بالفتح بطنی است از کلب
شَجْعَة) بالفتح شتر بچه که مادرش
آنرا نادر خلقت زاده باشد
بَنُو شِجْعٍ) بالکسر بطنی است
از کنانه وآن جد حارث بن عوف
صحابی است
شُجَعَة) بالضم بفتح لاغر
بیدل عاجز
شَجِع) ککتف دلاور ودیر دل در
شدت ودر سختی جنگ وجز آن
شجع کعنب مثله + وشتر دیوانه +
رجلٌ شَجِعُ القَوَائِمِ) شتر سبک

دست وپا در رفتن
شَجِيعَة) کعفیفه زن دلاور دیر دل
وناقة شَجْعَاء) شتر ماده سبک دست
وپا در رفتن
شَجَع) محرکه سبک برداشتن ستور
دست وپای را در رفتن و اصل
سر مح + ودرازی
شُجُع) بضمتین شاخهای درخت
ولگام چوبین که در جاهلیت ساختندی
شُجَاع) مثلثة دلیر ودیر دل
در شدائد ومخاوف شجعة مثلثة
وشجعة محرکه وشجاع بالکسر
وشجعان بالضم والکسر جمع + و
نیز شُجَاع) کغراب وکتاب ماریا
مار نر یا نوعی از مار کوچک
شجعان بالکسر والضم جمع + و
مار شکم + وشجاع بن وهب صحابی
است + ومروان بن شجاع
از رواة حدیث است + وابو بدر
شُجَاع بن ولید) کوفی است
وبسیار حدیث فراخ روایت
قال السفیان لیس بالکوفة
اعبد من شجاع بن
الولید
شَجَاعَة) بالتثلیث زن بچل

ودلاور در شدت شِجاع بالکسر
وشُجُع بضمتین جمع * و بنو
شُجاعة) بالضم بطنی است از عرب
* و نیز شَجاعة) بالفتح پردلی
و دلیری در مخاوف و شدائد للذکر
والانثی او خاصٌ بالرجال
(اَشجَع) پردل و دلاور و مرد سبک
سر گول و شیر بیشه و زمانه و دراز
بالا و نیک دراز و نوعی از مار و پیوند
بن انگشتان متصل به پی پشت
دست یا پی پشت دست از بند دست
تا بن انگشتان یا استخوان انگشتان زیر
پی پشت دست ملصق به بند دست
(اِشجَع) بالکسر کاصبع مثله فی الکل
اَشاجِع جمع * و اَشجَع بن ریث
بن غطفان) پدر قبیله است * و
ابو سعید اَشَجّ) عبد الله
بن سعید محدث
(شَجعاء) بالفتح زن پردل و دلاور
و ناقه شَجعاء) شتر ماده سبک دست
و پا در رفتن
(شُجَیع) کامیر پردل و دلاور در
خطرات و مخاوف شُجَعاء
کامراء جمع شُجعان بالضم
مثله

(شَجِیعة) کسفینة زن پردل
و دلاور شَجائع جمع
(مُشَجَّع) کمعظم نیک دیوانه
(شَجعة) بالفتح نام مردی
(مَشجوع) مغلوب در شجاعت
(ك) شَجُعَ شَجاعةً) پردلی
و دلیری نمود در مخاوف
(ف) شَجَعَه) غالب آمد او را
به دلیری
(تَشجیع) دلیر کردن و دل دادن
کسی را و شجاعت صفت کردن
تَشَجُّع بتکلف دلیری نمودن

ش ج ع م

(شَجعَم) بالفتح شیر بیشه و دراز
بالا و کالبد انسان یا گردن او
میم زائد است و وزنش فعلم

ش ج غ

(شَجغ) بالفتح سبک برداشتن
دست و پا را در رفتن عن
الغزنوی والصواب بالعین
(رجل اَشجَم) شتر پیش درآمیزند

ش ج م

(شَجَم) محرکة هلاک
(شُجُم) بضمتین هلاهای زود بد

ش ج ن

(شَجن) بالفتح راه وادی یا راه
در اعلای وادی شُجون جمع
(شِجنة) مثلثة شاخ از هر چیزی
(شِجنة) بالکسر یک شعبه از خوشه
انگور که تمام آن پخته باشد
و شکاف در کوه و صومعیت و زن کهبا
و پیچهای درخت درهم شده و بضم
و یقال بَینی و بینَه شُجنة رحِم ای
قرابة مُشتبکة و فی الحدیث الرحم
شُجنة من الرحمن ای الرحم
مشتقّة من الرحمن یعنی انها
قرابة من الله مُشتبکة کاشتباك
العروق * و شُجنة بن عطارد بن
عوف بن کعب بن زید مناة است
(شَجَن) محرکة غم و اندوه و
شاخهای درخت درهم آمده
و شعبه و شاخ از هر چیزی و شتر با
استوار خلقت درهم آمده عضا
و حاجت هر چه باشد و هر جا که باشد
شُجون و اَشجان جمع * و منه
الحدیث ذو شُجون یعنی انواع
فنون اعراض دارد و پیچ در پیچ
است با شاخها و شعبها دارد
بعض آن در بعض در آمده
(شاجِن) اندوهگین

(شاجنة) راه اعلای وادی یا راه
وادی و وادی درخت ناک شَواجِن
جمع
(شَواجِن) وادی است بزرگ
به یا ضبة
(ن) شَجَنَه الحاجة شَجناً)
بالفتح باز داشت او را حاجت
از کارش و شَجَنَه الامر شَجناً
و شُجوناً) اندوهگین کرد او را
کاری
(س ك) شَجِن شَجَناً محرکة
و شُجوناً) بالضم اندوهگین شد
(شجّنه الامر) اندوهگین کرد
او را کاری * و اَشجَن الکرم)
صاحب شجنه گردید درخت انگور
(تَشَجَّن) بیاد آورد * و تَشَجَّن
الشجر) بهم در شد درخت

ش ج و

(شَجو) بالفتح حاجت و اندوه
(شَجوة) بالفتح وادی است
(شَجا) کعصا استخوان و جز آن
که در گلو بماند و وادی است
و نام جایی
(شَجی) مشغول و اندوهگین و
اَلیاءُ مُخففة و قد تُشدّد [illegible]

نام الخليون عن ليل الشجينا
وكفتي اندوهناك ونام موضعيست
شجوي) بفتح جيم منسوب است
بسوي شجي مخفف چنانكه نمري
بسوي نمر واو يا گرديد ويا الف
شده واو شد
شاجي بن سعد) عشيرة است
وشاجي بن نمر حضرمي
مفازة شجواء) بيابان سخت
گذار
شجية) كغنية موضعيست و
بالتخفيف زن اندوهگين

شجج

شجوجى) بالقصر وبيد نيك
دراز يا دراز سطبر استخوان يا دراز
پاى يا دراز پشت كوتاه پاى واسپ
فربه سطبر استخوان ومرغيست
ابلق سياه سپيد شجوجات مؤنث
وباد پيوسته
شجوجاة) باد پيوسته وعقعق
ماده كه مرغيست ابلق
مشجو) اندوهناك
ن) شجاه شجوا) بالفتح
اندوهگين كرد او را وشاد وطربناك
ساخت از لغات اضداد است *
وتشاجوا بينهم) اختلاف ونزاع شد
ميان ايشان
س) شجي بالعظم شجا)
غصه مند شد از استخوان * وشجي
الغريم عنه) برفت ازوى غريم *
وشجي شجاءة) اندوهگين شد
اشجاه) اندوهگين كرد او را
وشاد نمود ضد است * ومقهور ساخت
وچيره شد بروى ودر اندوه افگند
او را
تشاجي) استوار وقوى شدن و
اندوهگين گرديدن

باب الشين فصل الحاء

ش ح ب

ف ن ك) شحب لونه شحوبا
وشحوبة) برگرديد گونه او از
لاغرى يا گرسنگى يا از سفر
شحب لونه) مجهولا كذلك بجو
شحب الارض) رنديد زمين را
به بيل

ش ح ت ل

شحتلة) بالفتح آنچه از يك بار
بركندن حاصل شود از موى
مانند آن يقال اعطني شحتلة
من كذا اى شغة منه

ش ح ث

شحيثا) كلمه است سريانى كه
بدان كليدان بى كليد گشاده گردد
شحاث) بمعنى شحاذ علام
است

ش ح ج

شحيج) كامير بانگ زاغ واستر
وشتر مرغ شحاج) كغراب وشحجان
بالتحريك مثله
وطلحة بن شحاج كشداد محدث
است * وبنات شحاج) استران
وگورخر را مشحج كمنبر شحاج
گكتان نيز گويند * وبنو شحاج
دو بطن اند از ازد
ف ض) شحج الغراب شحيجا
وشحاجا) بانگ كرد زاغ وكلاغ
سال شد ودرشت گرديد بانگ آن
استشحاج) بانگ از زاغ
خواستن وازينجا است كه زاغ را
مستشحجات منيا للمفعول خوانند
اى استشحجن فشحجن

ش ح ح

شح) شكسته زفتى وآزمندى
شحة) بالكسر حالتى كه زفتى
كرده شود يقال وصني في صحته و
شحته اى حالة التي يشح عليها
شحاح) كسحاب زفت وآزمند *
زمين كه بى باران بسيار روان نگردد
وزند شحاح) آتش زنه كه آتش
ندهد * وماء شحاح آب اندك كه
زمين نبوشد * وابل شحاح
شتران كم شير
شحيح) بخيل وحريص شحاح و
اشحة واشحاء جمع * وفي الحديث
سأل النبي صلى الله عليه وسلم
اى الصدقة افضل فقال ان
تصدق وانت شحيح صحيح تأمل
الغنى وتخشى الفقر
شحيحة) شتر كم شير شحائح
جمع آن كذا في النسخة المصححة
من القاموس
شحشح) بالفتح بخيل وحريص
وبيابان فراخ وپيوسته وكه دوام
كننده بر كارى يا دوان بدون
وخطيب بليغ وولا ودرو ومرد بسيار
رشك وزاغ بسيار بانگ وزمين
كه بى باران بسيار روان نگردد وآنگه
باندك باران روان شود از لغات
اضداد است وغرسك ليم * وتنگ
خوار سريع وشتاب رو وباز از بهر جستجو
شحشحة) پرهيز وشتاب بردن

برخ وشتاب برید کی قطاة ومانند
آن وبانگ ورکاک وبرگردانیدن
شتر بانگ را
(شحشاح) بخیل وحریص ودراز
ودوام کننده بر چیزی وبسیار
غیرت ورشک • وامرأة شحشاحة
زن قوی که در قوت وتوانایی
بمردان ماند
(شحشان) زفت وحریص ودراز
از هر چیزی ومرد بسیار رشک
(متشحشح) المتسلسل مرد کم خیر
(س ض) شحشحت به وعلیه
تشحشحا) زفتی کردی بروی وازمندی
نمودی
(مشاحة) باکسی بچیزی بخیلی
کردن وبعدی بعلی یقال هو یشاحّ
علی فلان ای یضنّ به وخصومت
ومنه فی صفته علیه السلام لیس
بفظ ولا غلیظ ولا صخّاب لا فاحش
ولا عیّاب ولا مشاحّ ای لا مجادل
ولا مناقش
(تشاحّ) هم دیگر حریصی کردن
بر کاری تا فوت نشود یقال تشاحّ
الرجلان علی الامر ای لا یریدان
ان یفوتهما

ش ح د
(شحدود) کعصفور مرد بدخوی
ش ح ذ
(شاحذ) کصاحب لطنی است
از همدان
محمد بن ابی شحاذ الکاتب
شاعر است صبغی
(شحذان) محرکة تنگ راننده
ومرد گرسنه ومسکین وسگ کار زر خود
(شحاذ) کشداد ستیهنده وتیز کننده
وشحاث بثاء غلط است چنانچه گذشت
وشحاذ بن ابی الفتح محدث
است
(مشحاذ) بالکسر پشته فراخ
وزمین هموار فراخ وسر کوه
(مشحذ) کمنبر فسان وسخت
راننده
(ف) شحذ السکین شحذا)
بالفتح تیز کرد کارد را • وشحذ
الجوع المعدة) سخت شد گرسنگی
وسوخت معده را • وشحذ الرجل
راند او را • وشحذه بعینه
چشم زخم رسانید آن را • ونیز
(تشحذ) سخت راندن وخشم وخشم
گرفتن وستیهیدن در سوال

ورندیدن وپوست باز کردن
(اشحاذ) تیز کردن کارد ومانند
آن
تشحذ السکین تشحیذا) تیز کرد
کارد را شدّد للمبالغة
(مشاحذة) برداشتن شتر ماده
دم را ووقت آبستن شدن سخت
پیچ دادن آن را
(تشحذ) راندن کسی را یقال تشحّذ
الرجل اذا طرده
ش ح ذ ف
(شحذوف) کعصفور تیز تند
از اسپ وخر آن
ش ح ر
(شحر) بالفتح ودهان گشادن
والفعل من فتح وساحلی است میان
عمان وعدن وبکسر الکسر اکثر از آن
ساحل است محمد بن معاذ محدث
رحال شحری ومحمد بن عمر اصغر
شاعر شحری موطن وادی
وآب را به نشان پشت ریش شده شتر
ذو شحر بن ولیعة بالکسر از
حمیر است
(شحرة) بالکسر کرانه تنگ از رود
(شحور) بالفتح کقسور مرغیست

خوش آواز
(شحیر) کامیر درختی است
(شحرور) کعصفور بمعنی شحور
است
ش ح ز
(شحز) بالفتح جماع کردن والفعل
من فتح
(س) شحز ترسید وبیمناک
گردید
ش ح ز د
(متشحزد) مرد آماده دشنام
مردم را یا انکه اندک دشنام
داده باشد
ش ح س
(شحس) بالفتح درختی است
مانند درخت زیتون بزرگتر از آن
که درازتر است وچونکه بسیار
خشک است کمان از آن بسازید
ش ح س د
(شحساد) بالفتح دراز
ش ح ص
(شحص) بالفتح وبحرک گوسپند
وخر آن که از شیر بازایستد میتوی
وفیه الواحد والجمع یقال ناقة شحص
ونوق شحص شحصاء بالمد و

شخاصة وشخصة محركة مثله
ودكوسپند فربه وآنكه گاهي برو
زنجيده باشد وگوسپند نابارور
اشخاص وشخاص بالكسر
وشخص بلفظ واحد وشخصات
وشخص محركة جمع
(شخوص) كصبور ماده شتر لاغر
از تعب ماندگی
(اشخصه) در تعب انداخت او را
+ ونيز (اشخاص) نفى كردن تعالى
اشخصه عن المكان اذا اجلاه

ش خ ط

(شخط) بالفتح چوبكى كه نزديك
درخت رز نهند تا از زمين نگاهدارد
آنرا وزمينى است مرطى را
(شخطة) بالفتح بيماريست كه
درسينه شتر عارض شود ونشان
خراش كه به پهلو يا بر ران رسد
(شاحط) شهريست بيمن
(شوحط) بالفتح نوعى از درخت
كوهى كه از چوب وى كمان سازند
يا نوعى از درخت نبع يا شوحط
ونبع وشريان يك است واختلاف
اسم حسب خوبى رويد نگاه است
يعنى آنكه بر سر كوهى رويد نبع است

وآنكه در دامن كوه شريان وآنكه
در جاى نشيب شوحط
(شوحطة) يك شوحط واسب
ماده دراز
(شواحط) كعلابط قلعه است
بيمن وكوهى است نزديك
سوارقيه ميان كه ومدينه + ويوم
شواحط) روزيست از روزهاى
عرب ودهى است بصنعاء
(شيحاط) بالكسر دهى است بطائف
ودكور است در س ح ط
(مشحط) كمنبر چوبكى كه نزديك
درخت رز نهند تا بر زمين نرود
(ف) شحط شحطا بالفتح
والتحريك وشحوطا ومشحطا
دور شد + وشحط الشراب تنك
كرد مزاج آن را + وشحط الجمل
ذبح كرد شتر را وباسين لغة
وشحط البعير في السوم
بنهايت قيمت خود رسيد شتر يا دور
شد از حق ودر گذشت از مرتبه خود
+ وشحط فلانا سبقت نمود
از وى ودور شد از ان + وشحط
الحبلة) چوبى را در پهلوى بيخ
رز نهاد تا بدان بر بالا پيچ خورد

برآيد + وشحط الا ناء
پر كرد آوند را + وشحط فلان
تيغ زد + وشحط الطائر بانگ
كرد مرغ + وشحطت العقرب
(اياه) نيش زد كژدم او را + وشحط
اللبن بسيار كرد آب شير را +
وشحط دجاجة شحطا پريد
اسيد او را + ونيز شحط وشحوطا
سرگين افكند مرغ وطپيدن
كشته در خون
(س) شحط شحطا محركة
دور شد + وشحط البعير في
السوم درگذشت از مرتبه خود
يا بنهايت قيمت رسيد لغة
في الفتح
(اشحاط) دور كردن
تشحطه تشحيطا) در خون
طپانيدن او را
تشحط الولد في السلى) جنبيد
بچه در سلا + ونيز تشحط
طپيدن كشته در خون صلة بالباء
يقال تشحط القتيل بدمه

ش خ ظ

(مشحنظر) مبنيا للفاعل مرد
برآمده چشم تنك

ش ح ف

(شحف) بالفتح باز كردن پوست
از چيزى لغت يمانى است
والفعل من فتح

ش ح ك

(شحاك) بالكسر چوبيست كه در
دهان بره وبزغاله در عرض كنند
تا شير نكند يقال شحكت الجدى
اى جعل في فيه الشحاك

ش ح ل

(شحول) بالفتح كجرول مرد
دراز پا
ثابت بن يشحل) كمنبر
تابعى است

ش ح م

(شحم) بالفتح پيه ويقال لقيته
(شحمه) كلاه يعنى ملاقات كردم
او را در حال نشاط كه
(شحمة) بالفتح پاره از پيه وهي
اخص من الشحم ومرغى است
وازى است زرد وابى + وشحمة
الارض) مار ويا كرمى سپيد كه كى
است سپيا آن خراطين ايست
+ وقيل دويبة كثيرة الارجل اذا
الانسان تجمعت مثل الخرزة

قال عمر ان لها بذ صغار لطيفة الريح تعترقها الناس وتدخل من جانب وتخرج من جانب من طلى بشحمها تضره ولو دخل فيها + و شحمة الاذن) زير گوش ومنه في صفته صلى الله عليه وسلم لا يجاوز شعره شحمة اذنيه وشحمة المرحم) شلى + وشحمة الحنظل) پيه حنظل وآن چيزيست كه در جوف آنست سواى دانه + و شحمة الرمان) پيه انار وآن پوست تنك مانند يست زرد كه بر پشت دانه انار باشد + وشحمة النخل پيه خرما بن است + وشحمة العين) سپيده چشم كه بار سياهى بود وابو شحمة) عبد الرحمن بن عمر بن الخطاب رضى الله عنه + و عباس بن محمد بن ابى شحمة محدث

(شحيم) ككتف پيه خوار وآزمند پيه وانگور كم آب

(شاحم) پيه خوراننده وپيه فروش وپيه دارنده

رجل شحيم) كامير مرد فربه

(شحيمى) بجهنى منسوب است بسوى شحيم بن مرة

(شحام) كشداد پيه فروش

(ك) شحم شحامة) فربه گرديد

(س) شحم الرجل شحما) بالتحريك پيه خوار شد مرد وآزمند پيه خوردن گرديد

(ف) شحمه) پيه خورانيد و پيه داد آنرا + وشحم الديغ) پيه اندرو پوست را

(مشحم) كمحدث پيه بسيار خورنده وپيه بسيار دارنده درخانه وصاحب شتران فربه

ش ح ن

(شحنة) بالكسر آن قدر از گياه ستوران را يك شب درو كفايت كند وآنكه ضبط مدينه وسياست آنرا از طرف سلطان بنا شد وكينه ودشمنى وجماعت اسپان با قدر كفايت ازان يقال بالبلاد شحنة من الخيل اى رابطة

(شاحن) بر يقال تركت شاحن اى شحنوه كما تقول يعنى مكتوم

(شحناء) بالفتح والمد دشمنى

(ف) شحن السفينة شحنا) بالفتح پر كرد كشتى را وكذا شحن المدينة بالخيل يعنى پر كرد مدينه را باسپان + وشحنه) راند آنرا و دور كرد + وشحنت الكلاب) دور راندند شكار را و صيد نكردند واين معنى از نصر وسمع نيز مسموع است

(س) شحن عليه شحنا) كينه ورزيد بروى

(اشحن المدينة بالخيل) پر كرد شهر را باسپان + واشحن الصبي) آماده گريستن شد كودك

واشحن السيف) در نيام كرد شمشير را ونيز برهنه كرد وازان از لغات اضداد است + واشحن له

يستغم) اماده شد تا سر كند تير را براى او

(مشاحن) دشمن ودر حديث يعنى مبتدع وتارك جماعت است

(مشاحنة) بغض وعداوت نمودن

(متشحيث) كمطمئن مرد خشمگين

ش ح و

(شحا) كعصا فراخ از هر چيز واين آبى است

(شحوة) بالفتح گام يقال فرس بعيد الشحوة اى الخطوة

(شاحى) كشاده دهان وصيقال جاء الخيل شواحى يعنى دهان كشاده آمدند اسپان

(شحواء) بالفتح والمد چاه فراخ

(ن) شحا الفم شحوا فشحا) بازكرد دهان را پس باز شد لازم است ومتعدى

(انشحاء) بازكردن دهان را

(تشحى عليه) كشادو فراخ كرد زبان را دران

ش ح ى

(س) شحى شحيا) لغت است در شحا شحوا

باب الشين فصل الخاء

ش خ ب

(شخب) بالفتح وبضم تنجه بكسيد كشيدن پستان فروه آيد از شير وقت دوشيدن + وفى المثل شخب فى الاناء وشخب فى الارض يعنى گاهى خطا ميكند وگاهى صواب + ونيز شخب بالفتح خون

(شخبة) بالضم يكدفعه از شير شخاب جمع + يا شير كه وقت دوشيدن از پستان تا شير دوشه بر مثال خط ممتد باشد وبهندى

ز ناریست
(شَخَب) محرکة قلعه است
(شِخَاب) بالکسر شیر تازه
(شُخُوب) بالضم بانگ شیر دوشیدن
ویقال اِنَّهَا لَا شُخُوب
الاحالیل
(شُنْخُوب) بالضم سر کوه شُنْخُوبَة
مثله شَنَاخِیب جمع والنون
زائده
(ف ن) شَخَبَ اللَّبَنَ شَخْبًا
بالفتح دوشید شیر را
(اِنْشِخَاب) دوشیده شدن شیر
یقال شَخَبَ اللَّبَنَ فَانْشَخَبَ + و
روان شدن یقال اِنْشَخَبَ عِرْقُهُ
دَمًا ای انفجر

ش خ ت

(شَخْت) بالفتح باریک از هر چیزی
وشخیف نه از لاغری بی برگ شِخَات
بالکسر جمع
(شَخِیت) کامیر غبار بالا برآمده
و باریک اندام
(شِخِّیت) کسکیت غبار بالا برآمده
شَخِیت بالکسر مثله
(ك) شَخُتَ شُخُوتَةً باریک
اندام گردید شَخِت بالفتح و
شَخِیت ککریم نعت است ازان
(تَشْخِیت) رسانیدن

ش خ خ

(شَخّ) بالفتح کمیز و آواز آن
(ض) شَخَّ فی نَوْمِهِ شَخًّا
خرخر کرد در خواب + وشَخَّ ببوله
شَخْشَاخ آواز آورد کمیز را و دراز
کردن و دور انداختن + وشَخَّت
رجله دمًا روان شدن خون از پای او
(شَخْشَخَ تَشَخْشُخًا) کشیده و دراز
شد + ونیز شَخْشَخَة بانگ
سلاح و بانگ جامه نو و بانگ کاغذ
و برداشتن شتر ماده نشسته سینه را
+ ویقال انه لَتَشْخَشَخُ بالبول
یعنی بلند کننده و دور اندازه کمیز
است

ش خ د ب

(شُخْدُب) بالضم کقنفذ جانوری
است از حشرات ارض شَخَادِب
جمع

ش خ د د

(شَخْدَد) کجعفر نام مردی

ش خ ذ

(اَشْخَذَ الکَلْبَ اِشْخَاذًا)
برافالانید سگ را

ش خ ذ ر

(شَخْذَر) کجعفر نام مردی یا آن
بدال است

ش خ ر

(شَخْر) بالفتح بانگ اسپ و آواز
دهان آن و بانگ کردن خر مانند
آن از بینی شَخِیر مثله و الفعل من
ضرب + وآنچه برافتد از کوه و
(شَرْخُ الشَّبَابِ) اول جوانی + و
(شَرْخُ الرَّحْلِ) جای نشستن
راکب از پالان که مابین کوهه پالان
و دنباله آنست
(شَخْر) بالفتح درخت عشر
(شَخِیر) کامیر آواز گویا آواز بینی
و بانگ اسپ یا آواز دهان اسپ
(شِخِّیر) کسکیت مرد بسیار آواز
از بینی + وشَخِیر بن شَخِیر حضرمی
+ وعبدالله بن الشِّخِّیر صحابی + و
یزید بن الشخیر از رواة حدیث
است + ومطرِّف بن عبدالله بن
شخیر زاهد مردم و فضل ایشان
در وقت خود
(ن) شَخَرَتِ الاِسْتُ شکافت است
+ وشَخَرَ البَعِیرُ مافی الغَرَائِر
پریشان و پاره کرد آنچه در غراره بود
(تَشْخِیر) گلیم از پشت ستور
برگرفتن از جهت رحاله بستن و
خوشه خرما و مانند آن را بر شاخ او
نهادن تا شکسته نگردد

ش خ ز

(شَخْز) بالفتح بی آرامی و بی آرام
کردن و در مشقت و رنج انداختن
و نیزه زدن و کور کردن و برغالانیدن
قوم را بر فساد و نزاع
(تَشَاخُز) اختلاف و خصومت
افتادن میان قوم

ش خ ز ب

(شَخْزَب) کجعفر درشت و سخت
شُخَازِب کعلابط مثله

ش خ س

(شَخْس) بالفتح بی آرامی و اختلاف
کردن و بی آرام نمودن و وا کردن
خر دهان خود را وقت خمیازه و الفعل
من فتح
(امر شَخِیس) کامیر کار متفرق
و پریشان + ومنطق شَخِیس
کلام متفاوت
(اَشْخَس فی المَنْطِق) ترش
روی کرد در سخن + واَشْخَس
فلانًا نادیده غیبت کرد او را

شَخَصَ الشَّبَابُ لِلْمَقْدَمِ) بکه نشسته دوزن نکاه ش بسیار یم ف
شتیخ
تَشَاخَصَتْ اَسْنَانُهُ) بیا بیش
شدند دندانهای او دور نشسته شدند
بعض آن از بیرون ه و نیز تشاخص
اختلاف خصومت و فساد افتادن
میان قوم و کشاده چشم ماند با
معنی نیست و مثله در تبیان شدن
کلوه و بیاره شدن سر از ضرب ماکل
کاز شدن

ش خ ش

(صحن این القطاع شخش) بالفتح ریزهای سیمع و آن سنگی است نرم

ش خ ص

(شخص) بالفتح کالمعدوم و جز آن
و فن اشخص و شخوص و شخاص
جمع
(شاخص) بساز صنه الحدیث
فلم یقبل شاخصا فی سبیل الله
(سهم شاخص) تیری که از بالای
نشانه در گذرد نسبت رشته شاخص
با مجرد
(شخیص) کلامی بزرگ شخیصة

سونت و شخص بمعنی درشت
(ف) شخص شخوصا بلند
بر آمد و شخص ذابصه) بر درشت
حرباد و شخص بصره) بکر چشم
او داد و شب و بوهم نزد آن راد مند
کرد نگاه را و شخص من
بلد الی بلد) از شهری بشهری
رفت و شخص الجرح) کشاده
شد و ورم گرفت زخم و شخص
السهم) در گذشت تیر از بالای
نشانه و شخصت عینه) باز ماند
چشم او و شخص النجم) بالا
بر آمد ستاره و شخصت الکلمة
بلند شد سخن بسوی حنک اعلا و
گاهی از بدی خلقت باشد که وقت
حرف زدن سخن و بسوی بالا بین
ارتفاع پذیرد و صاحبش رخص
آن خوانند و شخص به) مجهولا
امری رسید او را که بی آرام و بی قرار
گردانید
(ک) شخص شخاصة) تناور شد
(اشخاص) بی آرام کردن واندها
بر کندن و بیرون و رسیدن وقت
سفر و غیبت کردن کسی را و تیر
بالای و گذشتن تیر از بالای نشانه

ازو بجای بجای آوردن شیر را
(متشاخص) کار مختلف و
متفاوت
(تشخص) جدا و ممتاز شدن

ش خ ف

(شخف) بالفتح آواز شیر وقت
دوشیدن
(شخاف) بکتاب شیر لغت حمیری
است

ش خ ل

(شخل) بالفتح دوست یا کودک
نوجوان که با تو دوستی دارد یا عام است
عن الخلیل
(شخیل) کامیر دوست نوجوان
یا عام است
(مشخل) بالکسر پالونه مشخلة
بالهاء مثله
(ف) شخل الشراب شخلا)
بالفتح پالود شراب را و شخل
الناقة) دوشید شتر ماده را
مشاخلة) با کسی دوستی خالص
داشتن

ش خ ل ب

(شخلبة) بالفتح مهره سپید
که بلولو ماند یا زیوری است که

از لیف خرما و مهره سازند و گاهی
دختر را که این زیور دارد و هم
شخلبه گویند کلمه عراقی است
و درین بناء جز این نیامده

ش خ م

(شخم) بضمتین سپید دندان
یعنی از بوی خوش یا ناخوش
(شخوم شخم) موی سپید و
(روض اشخم) مرغزار بی گیاه و
(حمار اشخم) خر دیزه رنگ و
آن رنگ سیاه بودن روی و تیغون
آن است نسبت برنگ سائر بدن
(ض ل س) شخم الطعام
شخما) تباه شد طعام
(اشخم اللبن) بوی برگردانید
شیر
(شخم الطعام تشخیما) تباه کرد
طعام را
(اشخیمام) آمیخته شدن گیاه
تر با گیاه خشک یقال اشخام النبت
اذا اختلط النبت الرطب بالیبیس

ش خ ن

(شخن) بالفتح بیر
(مشخین) خلکین لغة فی
المشخین

ج ۲

ش خ و
(شَخا) کعصا شوره زار
باب الشین فصل الدال
ش د م
(شُدحَة) بالضم فراخی یقال
اَلَکَ عَنهُ شُدحَةٌ ای سَعَةٌ
(کَلَاءٌ شَادِحٌ) گیاه فراخ
(اَشدَحَ) بالفتح فراخ از هر چیزی
(نَاقَةٌ شَودَحٌ) بالفتح ماده شتر
دراز بر زمین
(مَشدَح) بالفتح نوع زن ج
(ف) شَدَحَ شَدحاً) بالفتح
فربه شد
(مُشتَدَح) بنا المفعول
فراخی
(اِنشِدَاح) بر رو پای کشاده دستها
خفتن
ش د خ
(شَدخ) بالفتح سر شکستن و شکستن
هر چیز تر باشد یا خشک و بر چه
میان کاواک باشد و الفعل من فتح
و خمیدن و فراخ شدن سپیدی روی
اسپ یقال شَدَخَت الغُرَّةُ اذا اتّسعت
فی الوجه و بر مُشدّخ رسیدن چیزی
یقال شَدَخَهُ ای اصاب مشدخه
+ و پاسپر کردن چیزیرا و باطل
نمودن
(شَدخه) بالفتح گیاه نرم
نازک و تر
(شَدَخ) محرکة بچه ناتمام که
از شکم مادر افتد
(شَدَاخ) بالفتح شیر بیشه + و غرش
(اَشدَخُ) اسپ سپید روی ج
شدخاء مونث
(شَادِخ) کودک و جوان و ریزه
نازک و تر و تازه + و اَمرٌ شادِخٌ
کار ناراست و مائل از توسط و
اعتدال
(شَادِخَة) سپیدی فراخ روی
(شُدّاخ) بالضم و التخفیف و شُدّاخ
کرمان و بفتح لقب یعمر بن عوف
اللیثی بن کنانه یکی از حکما عرب
و دان جهت که میان قضاعه و قصی
در امر کعبه حکم بود و کشت و خون
بسیار شد پس خون قضاعه را باطل
و پاسپر کرد و حکم بخانه کعبه برای
قصی فرمود
(شَدَالخ) ما دیسته بشتی و بینی
(مِشدَخ) کمنبر غوره خرما که
بطرفی تر نهاد و شود تا بشکند و
در ریزه کردن و تنگ شکسته سر
+ و یقال رأس شَدیخ و رد و ش
مُشدَّخَة و بریدگاه از گردن
(تَشدیخ) سر شکستن شد للمبالغة
+ و غوره خرما را تر نهادن تا شکسته
گردد
(تَشدَّخ) شکسته شدن
(اِنشِدَاخ) شکسته شدن میان کاواک
با مام است
ش د د
(شَدّ) بالفتح دویدن و بالا بر آمدن
و آتش و زور و قوت دادن و استوار
کردن چیزیرا و حمله کردن
بر کسی و الفعل من نصر و ضرب
و اداره نمودن و سخت شدن چیزی
و الفعل من ضرب + و شَدّ المِئزَر
کنایه از پرهیز کردن از زنان و
کوشش نمودن در کار است + و شَدّ
النهار) وقت ارتفاع و علوه
(شَدّة) بالفتح یکبار حمله کردن
در جنگ
(شِدَّة) بالکسر سختی اسم است
(اشَدّ) اد را + و قحط
(اَشَدّ) بالفتح یا آشَدّ بروزن
برادر یوسف علیه السلام + و
ابو الاَشَدّ) از دلیران عرب است
احمر سنان بن خالد بن الاشد
و ابو الاَشَدّ سلمی) محدث
است یا آن بسین است + و یقال
شَدَّ هَدّ کانی گنا و اشدّ حفیة
ای اشهد بیست گوا هم
(اَشُدّ) بشین مضموم و گاهی همزه
هم ضمه و هند قوت و توانایی و
منقول لمسالی حتی یبلغ اشدّه و هو
ما بین ثمانی عشرة سنة الی
ثلثین واحدها علی بناء الجمع
کانک ولا نظیر لهما اجمع لا واحد
له من لفظه او واحده شِدّة بالکسر
قال سیبویه و هو حسن المعنی یقال
بلغ الغلام شدته هو ان یفلته لا
یحتج علی افعل او شدّ ککلب و
اکلب او شِدّ کذئب و اذءب و
ما هما بمسموعین بل قیاس + و
یضاف الی المفرد و الجمع فیقال
بلغ اَشُدّه و بلغوا اَشُدّهم
(شَدید) دلاور و بخیل و شیر بیشه
و نام مولای ابوبکر رضی الله عنه هو
شدید بن هبیش) محدث است
و نیز شد یده سخت و توانا
(حروف مشدیدة) هشت حرف

است یجذك تقطب
شذیف) کزبیر شاعری ست
شداد) ککتان نام مردی است ابو یعلی شداد بن اوس بن ثابت صحابی است انصاری برادرزاده حسان بن ثابت + و شداد بن معقل تابعی و کذا عبد الله بن شداد بن الهاد و جمع شداد
اشتداد) صاحب ستور سخت شدن و قوت دادن کسی را
تشدید) قوت دادن و گران نمودن خلاف تخفیف و سخت احتراز کردن از کسی یقال شدد فی عبده ای بالغ فی الاحتراز عنه
مشادة) سختی نمودن در چیزی ومنه لن یشاد الدین احد الا غلبه
اشتداد) سخت و قوی و استوار شدن و گرد آمدن و دویدن و بالا بر آمدن روز
متشدد) زفت و بخیل
تشدد) سختی نمودن در چیزی و سخت و دشوار شدن کاری

ش د ف

شدفة من اللیل) بالفتح و بالضم تاریکی شب
شدفة) بالضم پاره ای از شب و از هر چیزی
شدف) بالتحریک کالبد اجمال و بسین بدین معنی خطا ست شدوف جمع + و بمعنی رخسار و شادمانی و تیرگی و الفعل من سمع و زیرکی و ظلمت و تاریکی
شدیف) ککتف دراز بازو بزرگ سبک و شتابنده
اشدف) دشوار و سخت و تنگ و روزی است اسپ را که بیک جانب از تعب و مشقت و شتر دراز و کشیده تن از نشاط در رفتن و مرد کج رخسار و اسپ بزرگ تن
شدفاء) بالفتح زن کج رخسار و کمان کج فارسی شدف ککتب جمع
شدفه شدفا) پاره پاره کرد آنرا
اشدفت اللیل) تاریک شد شب
قوس متشادفة) کمان کج

ش د ق

شدق) بالکسر و بفتح کنج دهان از جانب باطن رخسار و هر دو جانب رو و بار و هر دو کناره ان اشداق جمع
شدق) محرکه فراخی کنج دهن
خطیب اشدق) بلیغ و کام کشاده و شدق جمع
امرأة شدقاء) زن کام کشاده و بلیغ شدق جمع
شدیف) کامیر هر دو کناره رود
شدیق) کزبیر وادی است
متشدق) بتکلف فصاحت نماینده و فسوس کننده مردم را
تشدق) بتکلف فصاحت نمودن

ش د ق م

شدقم) کجعفر شیر بیشه و فراخ کنج دهان و گشنی بود در نعمان بن منذر را + ابل شدقمیات شتران منسوب بان گشن و جمل شدقم مرد فصیح
متشدقم) کعلابط شیر بیشه و فراخ کنج دهان

ش د ك ن

شدکان) بالفتح دام صیاد و آلات سلاح

ش د ك

شادك) کهاجر پدر یوسف سجستانی محدث

ش د ل

شادل) کصاحب از اعلام است و محمد بن شادل بن علی نیشاپوری صاحب اسحق بن راهویه است
شادلة) دهی است بمغرب یا آن ذال است نام ده است سید ابو الحسن شاذلی استاد گروه شاذلیة صوفیه ساکن آن ده و فیهم یقول ابو العباس عطاء + تمسك بحب الشاذلیة تلق ما + تروم فحقق ذاك منهم و حصل + و لا تعدون عیناك عنهم فانهم + شموس هدی فی اعین المتأمل

ش د ن

شدن) بالفتح درختی است شکوفه آن مانند شکوفه یاسمین و موضعیست بیمن و بتحریک
شادن) آهو بره مستغنی از مادر
شدنیات) محرکة شتران منسوب بسوی شدن که دهی است یا موضعی بیمن یا شتر نری سمی بشدن محرکة
شدنة) دختر نوجوان
شدن الظبی شدونا) قوت گرفت آهو بره و شاخ بر آورد و بی نیاز شد از مادر و برین قیاس است بچه جانور صاحب ظلف

وصاحب خف و صاحب سم
(مُشْدِن) کمحسن آهو ماده که
بچه اش قوت گرفته باشد مَشادِن
و مَشادِین جمع
(اَشْدَنَتِ الظَّبْیَةُ) صاحب بچه
توانا شد آهو ماده

ش د ن ج

(شادَنَج) بفتح دال و نون معرب
شادنه و بذال اسم و آنرا حجر الدم نیز
گویند و آن سنگی است نرم کوچک
عدسی الشکل جهت اسهال دموی
و قرحه امعا و زحیر و سل نافع

ش د ه

(شَدْه) بالفتح و بحرکه بیخودی
و دهشت
(شُدَاه) کغراب بیخودی و بیهوشی
(مَشادِه) شغلها و کارهایی
باز دارنده و بیخود کننده
(مَشْدُوه) بیخود و سرگشته
(ف) شَدَهَهُ شَدْهاً شکست سر
او را + و شَدَهَ فُلاناً بیخود کرد
او را + و شُدِهَ مجهولا بیخود گردید
و متحیر و باز داشته شد
(اُشْدِهَ) بیخود گردانیدن
(اُشْتُدِهَ) بیخود گردید و متحیر شد

و باز ماند

ش د و

(شَدْو) بالفتح اندک از بسیار
و قصد و جانب
(شَدا) کعصا بقیه قوت و طاقتی
انسان و حد هر چیزی و گرمی و جنگ
(شادِی) راننده و شعر خواننده
و آنکه بعد از ادب آموخته باشد
و قصد کننده و سرود گوی
(شَدَوان) بالفتح موضعی است
(ن) شَدَا الاِبِلَ شَدْواً بالفتح
راند شتران را + و شَدَا الشِّعْرَ
خواند شعر را یا سرائید + و شَدَا
(الادَبَ) آموخت بعض علم و ادب را
و حاصل کرد + و شَدَا شَدْوَهُ
قصد کرد قصد او را + و شَدَا فُلاناً
(فُلاناً) تشبیه داد او را بوی
(اِشْداء) در فن سرود ماهر شدن
یقال اَشْدَی فُلانٌ اذا صار مُجیداً

باب الشین فصل الذال

ش ذ ب

(شَذَب) محرکه پارهای درخت
یا پوست آن و شذاب و بقیه گیاه
و مانند آن درخت خانه از قماش
و خوار آن و پوستها و شاخهای پراگنده
از درخت که آنرا ببرند شَذَبَة
یکی اَشْذاب جمع
(رجل شَذِبُ العُرُوقِ) اکحف
مرد فراخ عروق در کتفها
(شاذِب) دور شونده از جای خود
و تنها [illegible]
(شَوْذَب) بالفتح دراز بالا نیکو
خوی و اسپ دراز خانه + و ذُو
(الشَّوْذَب) لقب بادشاهی
(مِشْذَب) کمنبر داس که بدان
خشاوه کنند
(ن ض) شَذَبَ اللِّحاءَ شَذْباً
باز کرد پوست درخت را + و شَذَبَ
الشَّجَرَ خشاوه کرد درخت را + و
(شَذَبَ عَنْهُ) باز داشت و دفع کرد از آن
+ و شَذَبَ الشَّیءَ) برید آن را
(مُشَذَّب) کمعظم درخت خشاوه
کرده و خرما بن دراز + و مرد نیک
دراز بالا نیکو خوی و اسپ دراز
خانه
(شَذَّبَ اللِّحاءَ تَشْذِیباً) باز کرد
پوست درخت را + و نیز تَشْذِیب
راندن و دفع کردن و خشاوه کردن
درخت [illegible] و تراش اول چوب [illegible]
قمار و متفرق و پریشان گردیدن
و پوست باز کردن
(تَشَذَّبُوا) پریشان و متفرق
شدند

ش ذ ح

(شَوْذَح) بالفتح ماده شتر مرغ
بر زمین یا آن بدال است

ش ذ خ

(شاذِیاخ) بکسر ذال نام شهر
و دهی است بمرو

ش ذ ح ف

(شُذَحُوف) تیز و تند هر چیزی
لغتیست در شحذوف

ش ذ ذ

(شَذّ) بالفتح مگس سگ یا آن
شذا است کعصا
(شاذ بن فیّاض) محدث است
+ و کذا شاذ بن یحیی + و نام ابن
فیاض هلال است
(شُذّاذ) کرمان اندک و کم عدد
از مردم و مردم اجنبی که از آن
قبیله نباشند و نیز خانه و شان
و دهان قبیله نبود
(شَذّان) بالفتح والضم [illegible]
پراگنده و غیر آن

(شِذان) بالکسر کنارها و پشتی

(ن ض) شَذَّ شَذّاً و شُذُوذاً تنها و نادر و غریب شد و پراگنده و یکسو گردید، و شَذَّهُ هُوَ کَشَدَّهُ تنها و غریب کرد آنرا لازم است و متعدی

(اَشَذَّهُ) تنها و نادر کرد آنرا و

(تیر اشذاذ) سخن نادر گفتن بمقال، اَشَذَّ فُلانٌ ای جاءَ بقولٍ شاذٍّ، وَاَشَذَّ الشَّیءَ) یکسو کرد آنرا و بنهایت رسانید آنرا

(شَذَّذَهُ) تنها و نادر کرد آنرا

ش ذ ر

(شذر) بالفتح پارهای زر خالص ناگداخته که از معدن حاصل شود و مروارید ریزه یا شبه شَذْرَة یک پاره زر و هی اخصّ من الشَّذر + و اَبُو شَذْرَة ذِی‌یقان صحابی است اسمه حصین بن بدر رضی الله عنه شَذْرة بن محمد بن احمد بن شذرة محدث است

(تَفَرَّقُوا شَذَرَ مَذَرَ) محرکة و بکسرها رفتند متفرق و پریشان

(شَوذَر) چادر معرب است و شاماکچه و پیراهن زنان و موضعی است ببادیه و شهریست باندلس

(شَیذَر) بالفتح شهریست و کواب

(رَجُلٌ شِیذارَةٌ) بالکسر مرد صاحب غیرت

(مُتَشَذِّر) شیر بیشه

(تَشَذُّر) آماده جنگ شدن و دهن بمیان پای گرفتن و بیم کردن و خشم گرفتن و تهدید نمودن و شادمان شدن و سرعت نمودن بسوی کاری و سر جنبانیدن شتر ماده از نشاط بیعن علف و جنبیدن و کج شدن تازیانه و پریشان و متفرق شدن قوم و از حد در گذشتن در جنگ و از پس برنشستن ستور را

ش ذ ف

(مَا شَذَفْتُ مِنْكَ شَیْئاً) نرسیدم از تو چیزی را

ش ذ ق

(شَوذَق) کجوهر دست برنجن

(شَوذَقَه) بالفتح چیزی را با انگشتان مانند چیچ گرفتن

(شَیذَق) بالفتح چرغ باشاهین

شَیذَقان و شَوذَانِق مثله فیهما و ضبط لغات آن در سین گذشت

ش ذ ك ن

(شَاذکونه) بفتح ذال جامهایست درشت دوخته که در یمن طیار شود و بسوی بیع آن منسوب است حافظ ابو ایوب زیرا که پدرش آنرا می فروخت

ش ذ ل

(شاذل) کصاحب علم است + و شعران بن شاذِل از اجداد مکحول است

(شَیذَلَهُ) لقب عزیزی بن عبد الملک فقیه شافعی

ش ذ م

(شَذام) بالفتح تمک و نیش کژدم و نیش زنبور

(شَیذُمان) بضم ذال گرگ

(شَیذُمانَة) بالتاء ناقه جوان تیز رو

ش ذ ن

(شَذَونَة) بضم ذال شهریست باندلس از آن شهر است ابو عبد الله بن حاجه نحوی

ش ذ و

(شَذْو) بالفتح مشک یا بوی مشک یا رنگ آن

(شَذَا) کعصا درخت مسواک و خارش و تمک و تیزی بوی نخمه از کشتی و مگس سگ یا عام است و گزند و رنج و وهی است ببصره از آن ده است احمد بن نصر شَذائی مقری و ابو الطیب محمد بن احمد شَذائی کاتب + و چوب پارها و شدت و شدت گرسنگی یقال ضرام شَذاهُ ای اشتد جوعه

(شَذاة) یک مگس و بقیه توانایی و مرد بدخوی شذاه صح

(یوسف بن ایوب شاذی سلطان صلاح الدین) و اقارب او روایت حدیث دارند و محمد بن شاذی بخاری محدث است

(ن) شَذَا) اذیت داد و مشک آلود کرد، و شَذَا بِالْخَبَر) دانست خبر را پس فهمانید آن را

اَشْذاهُ عَنْهُ) یکسو کرد آن را و دور گردانید

باب الشین فصل الراء

ش ر ب

(شَرَب) بالفتح موضعی است نزدیک مکه معظمه و نوعی از گیاه

(شَرْبة) بالفتح خرابن کرد و انده دیدو یک مقدار خوردنی از آب وجز آن و یک بار خوردن
(شِرب) بالکسر آب و بهره از آب + وفی المثل آخرها اقلها شربا واصله فی سقی الابل + و جای آب خوردن و هنگام آن + و نیز (شِرب) موضعی است
(شُرب) بالضم خوردگی و نوشیدگی اسم است مصدر را قرأ نافع وعاصم وحمزة فشاربون شرب الهیم بضم الشین والباقون بفتحها وهو اختیار ابی عبیدة ج
(شُربة) بالضم سرخی روی و موضعی است و بفتح و مقدار سیرابی از آب و بالضم موضعی است دیگر
(شَرِب) کلتف موضعی است
(شَرَبة) بالتحریک بسیار آب خوری و بسیار آب خوردن و تشنگی و شدت گرمی و حوضچهای گردا گرد نخلستان شَرَب و شَرَبات جمع + و گردزمین
(شَرَبة) کهمزة نیک آب خوار
(شارِب) آب نوشنده و شَرب بالفتح جمع شُرُوب جمع الجمع + وسلت

(شَوارِب) جمع + بنیه شاربة رگهای حلق + و راههای آب در حلق و حمار مُقَذَّب الشوارب ای شدید النهیق و موی دراز در برو کرانه بروت یا تمامه بروت شارب آب + و نیز (شارِب) سستی و ناتوانی جانور
(شارِبان) دو آهن بلند دراز ابین قبضه شمشیر
(شارِبة) گروهی که بر کناره جوی سکونت دارند و منسوب باشند که آب از وی خورند
(شَهبَة) بتحریک و تشدید یا الجریتیة فلا تأکل لهما زمین گیاه ناک گرد آن درخت باشد و موضعی است در راه و در دشت کاریقال مازال علی شربة واحدة ای علی امر واحد
(شَرُوب) کصبور آشامیدنی از مائعات یا آب نه شور و نه خوش و نیک آب خوار و ما دون شراز مندیر
(شَراب) آشامیدنی و خوردنی از مائعات
(شَرِیب) کامیر آب که آشامیدنی را شاید یا نه آب شور و نه خوش + و نیز (شَرِیب) آب کش یا آنکه با تو آب

داده شود و هم آب خور تو که شتران برد و یک نوبت آب خورند و هو فعیل بمعنی مفاعل کندیم واکیل + نیز (شَرِیب) شهری است میان مکه و بحرین کوهی است بنجد
(شُرَیبَة) گوسپندان که آب خورده باز گردانند و در پی یکدیگر در آید
(شُرَیب) کزبیر موضعی است
(شَرّاب) کشداد نیک شراب خوار
(شِرِّیب) کسکیت نیک شراب خوار و آز مند شراب
(شَروبان) بالفتح دهی است بُس ادو (الشُّوَیرِب) لقب شاعری
(شُرْبُب) کقنفذ موضعی است و گیاه بر هم نشسته یکدیگر را پوشیده + و (شُرْبُبة) با تا موضعی است
(شُرْبُوب) کعصفور موضعی است
(شُرَابِیَّة) کعلانیة اسم است اشرباب را
(مَشْرَب) بالفتح جای آب خوردن و آب
(مَشْرَبة) وبضم الرا زمین نرم همیشه گیاه و دریچه و بر وارده و بیش دالان و یک مشت آب و آنخوره برجوی با جام است مشارب

جمع + وفی الحدیث ملعون من احاط علی مشربة
(مِشْرَبة) بالکسر کوزه آب دانچه بدان آب خورند
(س) شَرِبَ شُرْباً مثلثة ومَشْرَباً و تَشْراباً بالفتح نوشید آب و مانند آن را الشُّرب بالفتح مصدر است و بالضم والکسر اسم مصدر
شُرِّبَ به) دروغ بربست برو + و شَرِبَ) تشنه شد و ضعیف و ناتوان گردید شتر او یا تشنه شد سیراب گردید از مغات اصد اد است
(ن) شَرَبَ) دانست و دریافت لا اشرب به اشراباً) دروغ بربست بروی و یقال اشربتنی ما لم اشرب یعنی بربستی برمن آنچه نکرده ام + و اشرب الابل) بر شتر را با قرین آن کرد + و اشرب الجمل) رسن را در گلوی شتر کرد + و اشرب فلانا الحبل) رسن در گلوی او کرد + و اشرب فلان حب فلان) بجبوله حب او با دل وی آمیخته شده کذا
اشرب الابیض حمرة) ای علاه ذلک
+ و اشربة الماء) نوشانید او را آب + و نیز (اشراب) آب دادن

آب خوردن و تشنه شدن و صاحب
شتران سیراب و شتران تشنه شدن
از لغات اضداد است و نزدیک
آب خوردن رسیدن و سیر نگ
و در خورانیدن جامه را و در خوردن
آن لازم شد
(تَشریب) خورانیدن و در مال
کسی تصرف کردن * و منه تَشَرَّبَ مالی
واکلَه ای اطعمه الناس فأکل مالی
یوکل ویشرب یعنی کیف یشاء * و
(تَشریب القِربة) مشک جدید را
گل اندود کردن تا خوش بو گردد
(تَشَرُّب) سرایت کردن و گذشت
از چیزی بچیزی * و تَشَرَّبَ الثوبُ
العَرَقَ) در خورد جامه خوی را
(اِشتَرَبَ لَونُه) سخت شد
رنگ آن
(اِشرَأَبَّ اِلَیه اِشرِئبابًا) گردن
را اشیح کرد سوی او در نگریستن یا
بلند بر آمد تا بنگرد

ش ر ب ث

(شُرْبُث) کقنفذ وادی است
میان یمامه و بصره
(شُرابِث) کعلابط شربثیه
(شَرَنْبَث) کغضنفر سطبر و
و درشت برد و کفه دست و پای زشیر
بشیو نام مردی

ش ر ب خ

(شِرباخ) بالکسر سارونج پژمرده
و تباه

ش ر ب ش

(شَرَبَش) بالفتح ریشه و پرزه
جامه لغت مولداست

ش ر ب ق

(شَرْبَقَ الثوبَ شَرْبَقَةً) برید
جامه را

ش ر ن ث

(شَرَنْثی) کحبنطی مرغی است

ش ر ث

(شَرْث) بالفتح کفش کهنه شرثة
یا تا رشته
(شَرِث) ککتف تیغ تیز
(شَرَث) محرکه سطبری پشت
دست و کفیدگی آن و الفعل من
سمع یقال شَرِثَتْ یَدُه یعنی سطبر
و کفیده شد پشت دست او
ناهمواری و ناراستی تیر یقال شَرِثَ
السَّهمُ ای لم یستو
(اِنشِراث) سطبر و کفیده شدن
پشت دست

ش ر ج

(شَرْج) بالفتح گروه یقال اصبحوا
فی هذا الامر شرجین ای فرقتین *
و آب راهه از زمین سنگلاخ بسوی
زمین نرم شِراج و شُروج جمع * و
مانند و نوع و گونه یقال هما شَرْجٌ
واحد ای ضربٌ واحد و در هم بستن
و انبازی و خو و طبیعت یحرک دمنه
فلان لا یعهدکا شرجهم شرجی ای
طبیعتی * و آمیختن و آمیختن
گوشت پخته با خام و بند بستن
خریطه را و فراهم آوردن و دروغ
بر بستن بر کسی و غره نهادن خشت
و الفعل من نصر و وادی است بیمن
و آبی است مر بنی عبس را و نام
جایی * و (شَرْجُ العَجوز) موضعی
است نزدیک مدینه
(شَرْجه) بالفتح شهری است بر کنار
دریای یمن و گوی که در آن پوست
گسترده آب بر ندتا شتران آب
خورند در وی
(زُرْزُر بن صُهَیب شَرْجی)
محدث است
(شَرَج) محرکه جای فراخ از وادی
اَشراج جمع * و راه کهکشان و فرج
زن و گوشه جامه دان
(شَرانِج) کامیر مانند و نوعی
از چوب که از آن کمان سازند
(شَرِیجه) کسفینه بار دانی است
که از چوب خرما و مانند آن بافند
جهت بار خربزه و مانند آن و کمانی
که از چوب شریج سازند و کابک
کبوتران که از نی ساخته باشند شَریج
جمع و نیز که دان پر تیر جعبه مانند و
پاره از هر چیزی
(علی بن محمد شَرِیجی) محدث
است
(شَرِیجان) دو رنگ
از هر چه باشد و دو خط از دو لون جادر
(زَید بن شَراجه) کسحابه شیخ
است معروف اعرابی را محدث
مقربه فرد
(سَعد بن شَرّاج) ککتان
محدث است
(اَشرَج) بالفتح ستوری که یک خصیه
وی کلان باشد یا یک خصیه باشد
او را
(ش) شَرِجَت الدابةُ تَشْرَجُ شَرَجًا)
بالتحریک اشرج گردید ستور * و
نیز (شَرَج) بستگی و کفتگی کمان

(اشتجاج) دوال در گوشه جامه دوختن و مانند آن یقال اُشْجِبَتْ لعيبَة اذا دخلت بين اشجاجها سَبْتن خريطه را
(تَشْجِيج) بند بستن خريطه را و دو ال در بخیه زدن جامه را انگنده کردن و دوال در گوشه جامه دوان کردن
(فَتَيَاتٌ مُتَشَاجِجَاتٌ) دختران هم عمر و هم سن
(مُشَاجَجَة) همدیگر مانندن
(تَشَجُّج) هم در شدن چیزی بچیزی یقال تَشَجَّجَ اللَّحْمُ بِالشَّحْمِ ای تداخل
(انشجاج) کفته کرده بدن پهلو و جز آن

ش رج ب

(شَجَب) بالفتح دراز پا و دراز یک بزرگ استخوان و اسب نجیب
(شَجَبَان) بالفتح و بضم درختیست که بوته و ثمر آن مانند بوته و ثمر بادنجان ست و بدان پوست پیرایند

ش رج ع

(شَجَع) کجعفر دراز بهر هیئت با جاره و سخت و شتر ماده و ما ده زو

چوب درازی چهار پهلو
(شَجْجَة) کرانه و پهلوی چیزی را برابر کردن مثلا چوب چهار پهلو را چون خواهی که برابر گردد گویی شَجَّجْتُهَا یعنی کرانه آن را برابر ساز
(مُشَجَّج) بالفتح دراز کرده شده و خایسک آهن گران درازی کرانه یقال مِطْرَقَةٌ مُشَجَّجَةٌ یعنی خایسک درازی پهلو

ش رح

(بنو شَحْج) بالفتح بطنی است
(شَحْجَة) بالفتح پاره گوشت فربه مراز ابریده یا عام است و آهوی گفته خشک نابریده * و شحجتين عوة از بنی سامه بن لوی است
(شَارِج) بیان کننده و نگهبان زراعت از پرندگان
(شُرَاحَة) بالضم کسرا قوزنی ست همدانیه که در حضور علی بن ابی طالب کرم الله وجهه اقرار بزنا کرد * و شُرَاحَةُ اُمّ سَهْلَةَ محدثه است
(شَرِيج) کامیر پاره گوشت فربه مرازا بریده یا عام است و فتح نون یا آن شَرِيج است که زبیر

(شَرِيحَة) پاره گوشت
(شُرَيْح) کزبیر نام مرد * و شریح الحضرمی یا حضرمه بن شریح الحضرمی و ابو المقدام شریح بن هانی صحابیان اند و شریح بن جلد از اصحاب علی کرم الله وجهه و ابو محمد عبد الرحمن بن احمد بن محمد بن ابن شریح انصاری شریحی تلمیذ بغوی است و عبد الله بن محمد بن ابراهیم بن علی شریحیان محدثان اند
(شَرَّاح) کشداد نام مردی
(مَشْرَج) بالفتح فرج زن
(مِشْرَاح) کمنبر پیرامن است و تابعی * و سَوْدَة بنت مِشْرَح صحابیه و قیل بالسین
(مَشْرُوح) سزاب
(ف) (شَرَحَ شَرْحًا) بالفتح پیدا و نمایان کرد و بسیط و کشاده و فراخ گردانید * و شَرَحَ الْبِكْرَ) ربوده دوشیزگی آن را یا ستان کرد و کاوید آن را * و شَرَحَ الشَّيْءَ) فراخ کرد آن را * و شَرَحَ الْغَامِضَ) بیان کرد سخن پوشیده را
(شَرَّحَ تَشْرِيحًا) تنک سو جدا کرد و بریده * و شَرَّحَ اللَّحْمَ) کفانید

و پیدا کرد و فربهی گوشت را
(انْشِرَاح) کشاده شدن یقال شَرَحَهُ فَانْشَرَحَ

ش رح ب

(شَرْحَب) کجعفر دراز و نام مردی

ش رح ل

(شَرَاحِيل) نام مردی و یقال شَرَاحِين و شَرَاحِيل بن ادة و شَرَاحِيل بن يزيد و شَرَاحِيل بن عمرو محدثان اند و شَرَاحِيل منقری و شراحیل جعفی یا آن شُرَحْبِيل ست و شَرَاحِيل بن مرة و شَرَاحِيل بن ذرعة صحابیان اند لا ينصرف عند سيبويه معرفة و نكرة لانه على زنة الجمع و عند الاخفش ينصرف نكرة و ان سميته ينصرف ايضا

ش رح ب ل

(شُرَحْبِيل) کخزعبیل حنظلی و شرحبیل جعفی یا آن شراحیل است و شرحبیل بن غیلان و شرحبیل بن سمط و شرحبیل بن حسنة و شرحبیل بن اوس یا آن اوس بن شرحبیل است صحابیان اند * و گویند که در صحبت

لحج

بن سعد با نبی صلی الله علیه وسلم
اختلاف است * وشُرَحْبِيل بن
سَعد وشُرَحْبِيل بن سَعِيد و
وشُرَحْبِيل بن شَرِيك شُرَحْبِيل
بن مُسلم وشُرَحْبِيل بن يزيد و
وشُرَحْبِيل بن حکم همدان اند
وشُرَحْبِيل الحاجب تابعی

ش ر ح ف

(شُرْحُوف) کعصفور ارواره جمله
بر دشمن
(شُرْحَاف) کقرطاس پیکان پهن
وآنکه پشت پایش پهن وعریض
باشد
(اِشْرَحَفَّ لَهُ) کاقشعر آماده شد
برای جنگ او وسبکی وشتابی کرد

ش ر خ

(شَرْخ) بالفتح اصل وبن کرانه
برآمده از چیزی وکرانه سوفار وهما
شَرْخَانِ * وشَرْخَا الرَّحْل
دنبال پالان وپیش آن وجای نشستن
سوار میان آن هر دو واول جوانی
ونتاج هر ساله شتر وفرزند مرد و
تیغ که هنوز بند ودسته نکرده باشند
وآب نداده وجوانان کودکان نابالغ
جمع شُرُوخ کشارب وشَرْب ومنه
الحديث اُقْتُلُوا شُيُوخَ الْمُشْرِكِينَ وَ
اسْتَحْيُوا شَرْخَهُمْ اَرَادَ بِالشُّيُوخِ
اَهْلَ الْقُوَّةِ عَلَى الْقِتَالِ * و هر دو همتا
وا نيز يقال هما شَرْخَانِ اي مِثْلَانِ
شُرُوخ جمع * واول کار * وبنو
شَرْخ بطنی است از عرب * وشَرْخ
الشَّبَاب) اول جوانی با موی سیاه
یا قوت نضارت آن * ونیز شَرْخ)
موضعی است یا آن بدال است
(شُرُوخ) بالضم درخت عضاه
(وشُرُوخ مُشَرَّخ) کشکر بر اسبالغه
است
(ن) شَرَخَ نَابُ الْبَعِيرِ شَرْخًا و
شُرُوخًا) دندان کشانید شتر * و
شَرَخَ الصَّبِيُّ) جوان شد کودک

ش ر خ ب

(شُرْخُوب) کعصفور استخوان
پشت

ش ر د

(شَارِد) رمنده شُرَّد کخُدَّم جمع
(شَرُود) کصبور رمنده شُرُد کزُبُر
جمع * وقافیه شَرُود اي سَائِرَة
فِي البلاد
(شَرِيد) رانده * وبنو الشَّرِيد)
بطنی است از سلیم * وشَرِيد بن
هو يد ثقفی صحابی است
(ض) شَرَدَ شُرُودًا وشِرَادًا) بالکسر
وبالضم رمید
(اِشْرَاد) رانده کرده شدن يقال
اَشْرَدَهُ اي جَعَلَهُ شَرِيدًا
(تَشْرِيد) راندن وپراگنده کردن
وشنوانیدن عیب کسی را ويُعَدَّى
بِالْبَاءِ يقال شَرَّدَ بِهِ اي سَمَّعَ النَّاسَ
بِعُيُوبِهِ

ش ر د ح

(شِرْدَاح) بالکسر زن بزرگ
هیکل از شتران وزنان ومرد فربه
نرم وفروهشته گوشت * وَرَجُلٌ
شِرْدَاحُ الْقَدَمِ) مرد سطبر وپهن
پاے

ش ر د خ

(رَجُلٌ شِرْدَاخُ الْقَدَمِ) بالکسر
یعنی شرداح القدم است

ش ر ذ

(تَشْرِيذ) رانده ورمیده گردانیدن
وپریشان ومتفرق ساختن ومنه
فَشَرِّذْ بِهِمْ مَنْ خَلْفَهُمْ فِي قِرَاءَةِ
الاعمش * وقال ابن جنی لم يمر
بنا في كُتُبِ اللُّغَةِ تركيب ش ر ذ
الذال بدل من الدال

ش ر ذ م

(شِرْذِمَة) کمبرتین گروه اندک
از مردم وپاره از بهی واز هر چیزی
شَرَاذِم وَشِرَاذِيم جمع * ونیز
شَرَاذِم) جامهای کهنه پاره شده

ش ر ر

(شَرّ) بالفتح بدی نقیض خیر و
يضم شُرُور جمع * وبد وبتر يقال
هُوَ شَرٌّ مِنْكَ ومِنْهُ لا ياتي عام الا
والذي بعده شر منه * وأَشْرٌ قَلِيلَةٌ او
رَدِيئَةٌ * وشیطان وتب حاجت وفقر
(شُرَّى) زن بدتر کصغری
مثله قالت اُعِيذُكَ بِاللهِ مِنْ نَفْسٍ
حَرَّى وَعَيْنٍ شُرَّى اي عَيْنٍ خَبِيثَةٍ
(شُرّ) بالضم مکروه وناخوش ومنه
مَا قُلْتُ ذَاكَ لِشُرِّكَ اي لِشَيْءٍ تَكْرَهُهُ
* وعیب
(شِرَّة) بالکسر حرص وآز ونشاط *
وشِرَّةُ الشَّبَاب) نشاط جوانی
(شَرَر) محرکه پاره آتش که بجهد
شَرَرَة یکی
(شَرَار) کسحاب ونیز پاره آتش
که بر جهد شرارة یکی
(شِرِّير) کاسکیت بد اَشْرَار واَشِرَّاء
جمع * وجانب دریا ودرختی است

ودریائی
(شَنابِرَة) سوزن کلان
(شُبَرو) کزبیرو ضعی است
(شُنبُرَة) کهبیرة دختر حارث که
صحابیه است وابوشُنبُرَة کنیت
جبلة بن سحیم
(أَشَابِرَة) بالکسر گوشت پارهٔ خشک
وزنبیل برگ خرما که بان پینو را
خشک کنند و بریه که بردی گوشت
و پنیر و مانندآن را خشک کنند و گله
بندگی از شتران آشابِر جمع
(شِبْرِیر) کسکیت مرد بسیار شر
شَنابِرُون جمع
(شَبَّران) گمان جانوری است
که بپیدا اند شَبَّرانَة یکی ازان گیاه
یا آن گمس پیزه است که ونبایگه
پدید آید
(شَبَرِیّ) کحیتی نامی است
سپیدان
(شَبَر دِی) کسفرجل که حیت
بنی سلیم را
(شَنْشَر) بالفتح وبکسر گیاهی
است که بر زمین بپوید سر دیا از
رویه * وشَبُوا شَنْشَر) بیان
خون پاره من چکان

(شَرْشَرَة) بالفتح نام مرد ی
(شِرْشِرَة) بالکسر گیاهی است و
پاره از هر چیزی شراشر جمع
(شُرْشُور) کعصفور مرغی است
(شَرَاشِر) کعلابط نام مردی
(شُرَیشِر) مصغرا نام مردی
وشُرَیشِر بالیا ء شلد
(شَرَاشِر) کرانبها و نفس و محبت
وَمِنْهُ اَلْقَى عَلَيْهِ شَرَاشِرَهُ اي نَفْسَهُ
مَحَبَّتَهُ * وتسار تن وشَرَاشِرُ
الذَّنَبِ ذَبَاذِبُهُ شَرْشَرَة یکی از
الکل معروفی است
(ض ن) شَرَّ شَرًّا وشَرَارَة بالفتح
وشَرَرًا وشِرَّة بالکسر بدی * ویقال
شَرَرْتَ يَا رَجُلُ مِثْلَ مَا تَرَاءِينِي
بد شدی
(ن) شَرَّهُ شَرًّا بالضم عیب او را
* وشَرَّ الاَقِطَ شَرًّا بالفتح بآفتاب
نهاد پینو را بر زنبیل برگ خرما
وجز آن تا خشک شود وشَرَّ اللَّحْمَ
والثَّوْبَ ونحوه کذلک
(مُشَرْشِرَة) سنبا لفاعل تیر پیشه
(شَرْشَرَهُ شَرْشَرَةً) کفانید آنرا
و پاره کرد * وشَرْشَرَ الشَّيْءَ گزید
آن بستر شکسته را * وشَرْشَرَتْنِي

شَرَايِرِه) کینز کرده در جای شود * و
شَرْشَرَتِ الحَيَّةُ) گزید مار * و
شَرْشَرَتِ الْمَاشِيَةُ النَّبَاتَ خورد
چاروا گیاه را * وشَرْشَرَ السِّكِّينَ
تیز کرد کارد را بر سنگ
(اِشْرَار) آفتاب نهادن چیزی را
تا خشک شود و پیدا کردن و بدی
منسوب کردن کسی را
(شَرَّرَهُ تَشْرِيرًا) مشهور معروف
کردآن را * وتشرّر نیز) آفتاب
نهادن چیزی تا خشک شود یقال
شَرَّ الاَقِطَ وشَرَّاهُ ای نهادن
علی خصفة او غیرها لیجف
(مُشَارَّة) بکسی بدی کردن و
به دیگر خصومت کردن
(اِستِشْرَار) صاحب گله بزرگ از
شتران شدن

ش ر ز

(شَرْز) بالفتح درشتی وسختی و
سخت توانائی وهلاکت ومنه رَمَاهُ
اللهُ بِشَرْزَةٍ اي بِهَلَكَةٍ * وبریدن
والفصل من ضرب
(شَرَز) محرکة خالص از هر چیزی
(شِیزَن) بکسر و فتح زا دهی است
بسرخس ازان ده است محمد شیرزی

بن محمد بن سعید و عمر شیرزی بن محمد
بن علی که محدثان اند
(شِیزَان) بالکسر شیر خفته آب
بر آورده شَوَارِیز وشَرَادِیز جمع
شَمَارِیز مثلا فمن یقول شِیزَرًا زبا
لعمة * و نام سپهبدرت که در
بلاد فارس قصبه بنا کرده بنام
خود نامید
(شَرَاذِن) کعبد قلعه است محکم
(شِیرَاز) بالکسر وتشدید الراء جبل
کوهی است ببلاد دیلم
(شَرَاذ) کران عذاب کنندگان
مردم کانه جمع شَارِز
(اِشْرَاز) درشتی و ناپسندیده
انداختن کسی را یقال اَشْرَزَهُ اللهُ اي
اَلقَاهُ فِي مَكْرُوهٍ لَا يَخْرُجُ مِنْهُ
(مُشْرَز) کمعظم آنکه اطرافش باهم
سخت و محکم بسته باشد واین اعجمی
است مشتق از شیرازه
(تَشْرِیز) عذاب کردن و دشنام
دادن
(مُشَارِز) بدخوی
(حدیدة مُشَارَزَة) آهن سخت
که بر هر چیزی گذرد و ببرد آن را
(مُشَارَزَة) سخت کردن

و بدخوی نمودن

ش ر س

(مَکَانٌ شَرْسٌ) بالفتح جای درشت
(شِرْسٌ) بالکسر شده کز و درختچه است کوهی
(شُرْسٌ) بالضم خارش لب شتر
(شَرِسٌ) کَکَتِف بدخوی و اِنَّه لَشَرِسُ الْاَکْل یعنی او نیک خواره است
(شَرَس) محرکة درخت شوره کز
(اَشْرَس) بدخو و مرد دلاور در جنگ و شیر بیشه * و اَشْرَس بن غَاضِرَة کندی صحابی است * و سختی و مِنْهُ المَثَل عَلَّوَ بِاَشْرَسَ الدَّهْرِ اي بِالشِّدَّةِ
(شَرْسَاءُ) ابر تنک سپید * اَرْضٌ شَرْسَاءُ) زمین درشت و سخت
(اَرْضٌ شَرَاسِیْ) کشان و دُکّان زمین درشت و سخت
(شِرَاس) بالکسر سریشم کفش گران که بهار اطباء اشراس است
(شِرِّیْس) کاسیر بدخوی و بدخو و شیر بیشه
(اِبِلٌ مُشْرَوْسَةٌ) شتران که در لب آنها خارش باشد
(س) (شَرِسَ) پوسته چرانیدگیاه شرس را و درشتی نمود با مردم و دوست گره یدنزدیک ایشان * و نیز شَرَس بالتحریک بدخوی و شدت خلاف و نزاع شَرَاسَة بالفتح مثله * و نیز شَرَاسَة سخت خوردن چاروا علف را
(ن) (شَرَسَ شَرْسًا) نیک و بیاسا خورد * و نیز شَرْس) بالفتح ناقه را بمهار کشیدن و بدست مالیدن پوست او و بدرد آوردن کسی را بسخن درشت * و فی المثل هٰذَا جَمَلٌ لَمْ يُشْرَسْ اي لَمْ يُرَضْ یعنی زیر بار نیامده
(اَرْضٌ مُشْرِسَةٌ) زمین شوره کز ناک
(اِشْرَاس) شوره کز چرانیدن يُقَالُ بَنُو فُلَانٍ مُشْرِسُوْنَ اي تَرْعىٰ اِبِلُهُمُ الشَّرَسَ
(مُشَارَسَة) باکسی در معامله سخت گیری کردن شِرَاس بالکسر مثله
(تَشَارُس) همه بگردشنام گیری کردن

ش ر س ف

(شُرْسُوْف) کعصفور کرکرانک یا سر استخوان های پهلو که سوی شکم باشد شَرَاسِیْف جمع * و شتر مقید و تشریک با علی کرده و بلا و اول سختی يُقَالُ اَصَابَ النَّاسَ شَرَاسِيْفُ اي اوائل الشدة *
(شَرْسَفَة) بدخوی
(شَاةٌ مُشَرْسَفَةٌ) بفتح السین گوسپند که بر دو پهلوی آن تا سر استخوانهای پهلو یش سپید باشد

ش ر ش ق

(شِرْشِق) کزبرج شقراق و آن مرغی است کوچک خجک دار

ش ر ص

(شِرْص) بالکسر نزعة و آن یک سوی پیشانی است نزدیک صدغ شِرَصَة کعنبة و شِرَاص بالکسر مثله
(شِرْصَتَان) بالکسر دو کرانه پیشانی و از آنجاست ابتدای هر دو نزعة
(شَرَص) بالتحریک بریکجا است بر بینی شتر ماده یعنی بینی او را رخنه کرده رسن مهار را در آن کنند تا آن مطیع تر کشتاب تر باشد و شبیه است از بندهای گشته گیران و آن چنان باشد که حریف را بر کمر خود گرفته بر زمین زنند و درشتی زمین و الفعل من سمع يُقَالُ شَرِصَتِ الْاَرْضُ اِذَا غَلُظَتْ
(شَرِيْصَة) کسفینة خیار شَرَائِص جمع
(شِرْوَاص) بالکسر سلسبه بوم از هر چیزی
(مِشْرَاص) بالکسر آهنی است سرکج که در میان دو شانه خرزم زنند و بجلانند تا تیز رود
(مِشْرَوْص) بریده
(ن) (شَرَصَه بِکَلَامِه شَرْصًا) سبقت و پیشی کرد او را بسخن * و نیز شَرْص) بالفتح نخستین بر بار آمدن شتربچه و کشیدن و سختی و درشتی و بریدن

ش ر ض

(جَمَلٌ شِرْوَاضٌ) بالکسر شتر نرم و برودار

ش ر ط

(شَرْط) بالفتح لازم گردانیدن چیزی را و لازم گرفتن چیزی در آن و مانند آن و پیمان شُرُوط جمع * و فی المثل اَلشَّرْطُ اَمْلَكُ عَلَيْكَ اَمْ لَكَ و تعلیق کردن چیزی را بچیزی و نشتر زدن و الفعل من نصر و ضرب

ج ۲

فی الکل * و ناکس و لئیم و فرومایه
اَشْرَاط جمع * و ذو الشَّرْط لقب
عدی بن جبله بدان جهت که
شرط کرد قوم خود را که دفن نکنند
مرده را تا وقتیکه او جای قبر او را
نشان نفرماید
(شُرْطَة) بالضم چیزی که معلق
کردی آنرا بچیزی یقال خُذْ
شُرْطَتَكَ * و شرط و پیادگان و اعوان و
انصار و اول لشکر و دسته یا شُرْطَةَ
اللّٰهِ انصار الله و جاوش شحنه
و سرهنگان شرط بکسر جمع و هُمْ
اَوَّلُ كَتِیْبَةٍ تَشْهَدُ الْحَرْبَ وَتَتَهَیَّاُ ع
لِلْمَوْتِ * و پیاده کوتوال شُرَطِی
ترکی و شُرَطِی بهمین معنی سُمُّوْا
بِذٰلِكَ لِاَنَّهُمْ اَعْلَمُوْا اَنْفُسَهُمْ
بِعَلَامَاتٍ یُعْرَفُوْنَ بِهَا
(شَرَط) محرکه نشان اَشْرَاط جمع
* و بدترین مایه خرد که از مقدار رده گز
اسپ اول هر چیزی و ستور ریزه
و جلابه و مردم سفله و ناکس و بهتر
و شریف قوم از لغات اضداد است *
اَشْرَاطُ السَّاعَةِ نشانهای قیامت
* و شَرَطَان دو ستاره اند از برج
حمل و آن هر دو شاخ وی اند یقال
اِذَا طَلَعَ الشَّرَطَانِ اَلْقَتِ الْاِبِلُ اَوْبَارًا
فی الاعطان و بجانب شمال ستاره
است خرد و بعض عرب این هر سه
را از منازل قمر گویند و اَشْرَاط اسند
وَمِنْهُ اِذَا طَلَعَتِ الْاَشْرَاطُ ظَهَرَتِ الْاَنْبَاطُ
جمع النبط للماء
(اَشْرَط) کافضل و مایه تر یقال
اَلْغَنَمُ اَشْرَطُ الْمَالِ اَیْ اَرْذَلُهُ اسم
تفضیل است بدون فعل و این درست
(شَرْوَط) کصبور کوهی است
(شَرِیْط) کامیر رسن از پوست خرما
تافته جهت تخت و مانند آن یا نام
است و طبله زنان که در وی بوی خوش
نهند و جامه دان و دهی است
بجزیره خضرا اندلسیه
(شَرِیْطَة) کسفینه لازم گرفتن
چیزی و پیمان شَرَائِط جمع *
شتر شکافته گوش و گوسپند که در گوش
آن نشان اندک و خفیف نهند نشان
حجامت کنند و رگ گردن آن را
نبرند و خون نریزند وَكَانَ یَفْعَلُ
ذٰلِكَ فِی الْجَاهِلِیَّةِ یَقْطَعُوْنَ یَسِیْرًا
مِنْ حَلْقِهَا یَجْعَلُوْنَهُ ذَكَاةً لَهَا وَفِی
الْحَدِیْثِ لَا تَاْكُلُوا الشَّرِیْطَةَ
(قُشَرِیْط) کزبیر شُبَیْط است
(شِرْوَاط) بالکسر مرد دراز از شتر و ان
و شتر یَسْتَوِی فِیْهِ الْمُذَكَّرُ وَالْمُؤَنَّثُ
یقال جَمَلٌ شِرْوَاطٌ وَنَاقَةٌ شِرْوَاطٌ ایضًا
(مِشْرَط) کمنبر نشتر
(مِشْرَاط) کمحراب نشتر و آلت
هر چیزی مَشَارِیْط جمع * و ساز و
سامانی کار یقال اَخَذْتُ لِلْاَمْرِ مَشَارِیْطَهُ
ای اُهْبَتَهُ
(س) شَرِطَ شَرَطًا) در کار سخت و
بزرگ افتاد
(اِشْرَاط) نشان کردن شتر و گوسپند و
جز آن جهت فروختن و آماده کردن
چیزی را برای فروختن و
شتابانیدن رسول را و آماده کردن
خویشتن را بکاری و نشان کردن
جهت آن کار
(اِشْتِرَاط) بیان و تعلیق کردن
چیزی بچیزی و بعدتی بعلے
(مُشَارَطَة) بیکدیگر شرط کردن
یقال شَارَطَهُ اَیْ شَرَطَ كُلٌّ مِنْهُمَا
عَلٰی صَاحِبِهِ
(تَشَرُّط فِی عَمَلِهِ) نیک نگریست
در کار خود
(اِسْتِشْرَاط) تباه شدن چیزی بعد
صلاح یقال اِسْتَشْرَطَ الْمَالُ اَیْ فَسَدَ
بعد صلاح
ش ر ط م
(مُشْرَطِم) بکسر الطاء و بفتح رونده
در بلادها
ش ر ع
(شَرْع) بالفتح مانند و مثل چیزی
یقال هٰذَا شَرْعُ هٰذَا وَهٰذِهٖ شَرْعَةُ
هٰذِهٖ وَهُمَا شَرْعَانِ اَیْ مِثْلَانِ * و
فِی الْمَثَلِ شَرْعُكَ مَا بَلَّغَكَ الْمَحَلَّ یعنی
بس است از توشه آن قدر که
برساند ترا بمقصد تو در حق شخصی
گویند که او را بر حریص بر قناعت
باندک چیز فرماید * و یقال
مَرَرْتُ بِرَجُلٍ شَرْعِكَ مِنْ رَجُلٍ اَیْ
حَسْبُكَ یعنی قابل آن است
که او را طلب فرمائی یَسْتَوِی فِیْهِ
الْوَاحِدُ وَالتَّثْنِیَةُ وَالْجَمْعُ * و
النَّاسُ شَرْعٌ وَاحِدٌ و یحرك یعنی
بر یک روش و طریقه اند * و كذا
وَالنَّاسُ فِی هٰذَا الْاَمْرِ شَرْعٌ و یحرك
یعنی برابر اند مذکر و مؤنث و واحد و
جمع در وی یکسان است
(شِرْع) بالکسر رسنی است و دوال
نعلین و تارهای بربط
(شِرْعَة) بالکسر راه پیدا کرده

خدائی بر بندگان و در بندگی و راه
روشن مر است ومنه قوله تعالی
لِكُلٍّ جَعَلْنَا مِنكُمْ شِرْعَةً وَمِنْهَاجًا
ونیز شِرْعَة دام مرغ سنگخوار و
زه کمان و بفتح بشرعی بابی
نسبت شده و مثل و مانند چیزی
شِرع بالکسر و بفتح و شَرَع کعنب
جمع شِراع بالکسر جمع الجمع
(شَرَعَة) محرکه صفه سقف و
پوشیده اَشْراع جمع
(شارِع) خانه که در آن بسوی راه
نافذ باشد یقال منزل شارعٌ
و دار شارعةٌ * و شراب در آینده
ابل شُرَّع بالضم و شُرَّع کرکع
جمع * و ماهی سر در وا دار شده
حیتان شُرَّع کرکع جمع * و عالم
ربانی و دانشمند آموزنده و ستاره
که قریب غروب است شَوارِع جمع
* و هر قریب و راه بزرگ و پیدا کننده
آن * و نیز شارِع کوهی است
بدو بنا رود بی است * و شارِعُ
الانباء و شارِعُ المیدان دو محله
است ببغداد
(شارِعَة) نیزه راست بسوی کسی
شَوارِع جمع

(اَشْرَع) بینی که سر آن دراز باشد
(شِراع) بالکسر زه کمان مادام که
بر کمان است و گردن شتر و بادبان
کشتی اَشْرِعَة و شُرُع بضمتین
جمع
(شَراعَة) کسحابة دلیری
(شُراع) کغراب مردی نو درکشانها
و نیز ماهی ساخت و گیاه بتمام
رسیده
(شُراعَة) کثمامة شتری است
مرغزی یا وهم مروی
(رُمح شُراعِیّ) نیزه دراز و زهت
(شُراعِیَّة) بالضم والکسر والیاء
مخففة ناقه دراز گردن
(شَرِیع) کامیر نیک دلیر و کتان
نیکو رسیده
(شَرِیعَة) کسفینة راه پیدا کرده
خدا تعالی بر بندگان و در بندگی
و راه روشن و راست و آستانه و جای
آب در آمدن
(شِرّاع) کشداد کتان فروش
(مَشْرَعَة) بالفتح و تضم الراء جای
آب در آمدن
(مَشْرُوعَة) نیزه راست کرده شده
بسوی کسی

(ف) شَرَعَ لَهُمْ شَرْعًا) پیدا کرد
برای ایشان راه را و کذا اَشْرَعَ
اللهُ لَهُم یعنی پیدا کرد خدا تعالی
راه را بر بندگان در بندگی * و شَرَعَ
المَنزِلُ) در خانه بسوی راه نافذ
کشاده شد * و شَرَعَتِ الدَّوَابُّ
فِی المَاءِ شَرْعًا و شُرُوعًا) آب
در آمدند ستوران * و شَرَعَ فِی
الاَمْرِ) بکاری در شد * و شَرَعَ
الحَبْلَ) کشاده کرد رسن را و برد
کرانه آن را در گوشه دلو و فشاندن
اندر خت * و شَرَعَ الاِهَابَ) ابکرد
پوست را و کفانید * و شَرَعَ الشَّیءَ)
نیکو برداشت و بلند کرد آن چیز را
و شَرَعَتِ الرِّمَاحُ) راست شد
نیزها بسوی کسی * (شَرَعَ الرِّمَاحَ)
راست کرد نیزها را بسوی کسی لازم متعد
(مُشْرَعَة) مبنیا للمفعول نیزه
راست کرده شده بسوی کسی
(اَشْرَعَ الرِّمَاحَ) راست کرد نیزها را
بسوی کسی * و اَشْرَعَ بابًا اِلَی
الطَّرِیقِ) کشاده در را بسوی راه *
و اَشْرَعَ الطَّرِیقَ) بیان کرد و پیدا
و لا برگرداینده راه را
(شَرَّعَ الطَّرِیقَ تَشْرِیعًا) بیان کرد

راه را * و نیز (تَشْرِیع) آب اوردن
شتران را که احتیاج بکشیدن دلو
ریختن آن در حوض نباشد * ومنه
حدیث علی کرم الله وجهه اِنَّ رَجُلًا
سَافَرَ فِی صَحْبٍ لَهُ فَلَمْ یَرْجِعْ بِرُجُوعِهِمْ
فَاتَّهَمَ اَصْحَابَهُ فَرَفَعُوا اِلَی شُرَیْحٍ فَقَالَ
اَوْلِیَاءُ القَتِیلِ البَیِّنَةَ فَلَمَّا عَجَزُوا
اَلْزَمَ القَوْمَ الاَیْمَانَ فَاَخْبَرُوا عَلِیًّا
بِحُکْمِ شُرَیْحٍ فَقَالَ * اَوْرَدَهَا سَعْدٌ وَ
سَعْدٌ مُشْتَمِلٌ * یَا سَعْدُ لَا تُرْوَی بِهَا
ذَاكَ الاِبِلْ * وَیُرْوَی * مَا هٰکَذَا
تُورَدُ یَا سَعْدُ الاِبِلْ * ثُمَّ قَالَ اِنَّ
اَهْوَنَ السَّقْیِ التَّشْرِیعُ ثُمَّ فَرَّقَ عَلِیٌّ ج
بَیْنَهُمْ فَسَأَلَهُمْ فَاَقَرُّوا فَقَتَلَهُمْ اَیْ
مَا فَعَلَهُ شُرَیْحٌ کَانَ هَیِّنًا وَکَانَ یَنْبَغِی لَهُ
اَنْ یَحْتَاطَ وَیَسْتَبْرِئَ الحَالَ بِاَیْسَرِ مَا
یُحْتَاطُ بِمِثْلِهِ فِی الدِّمَاءِ

ش ر ع ب

(شَرْعَب) کجعفر دراز
(شَرْعَبِیّ) نوعی از جامه ها و مرد
دراز نیکو بدن و لقب عبید نامی
* و اطلی است بیمن کوه داب
(شَرْعَبِیَّة) موضعی است
(شُرْعُوب) کعصفور گیاهی است
با ثمره است

(شَرْعَبَ الأَدِيمَ شَرْعَبَةً) پهن
پوست را ببریدازا

ش رع ف

(شِرْعَافٌ) بالکسر و بالضم پوست
شکوفهٔ خرما بن و

(شُرْعُوفٌ) کعصفور گیاهیست یا بار
گیاهی

ش رغ

(شَرَغٌ) بالفتح خوک ریزه ۔ والکسر
الضم وَیُحَرَّكُ دوبیت ۔ به بخارا
ازآن ده است ابوحکیم شداد بن
سعید شرغی و ابوالفضل احمد بن
علی بن علی شرغی و علی بن حسین بن سلّام
شرغی و ابوصالح شعیب بن سلیمان
شرغی

ش رغ ف

(شُرْغُوفٌ) کعصفور گیاهیست یا ثمر
گیاهی خوک ریزه

ش ر ف

(شُرْفَةٌ) بالضم کنگره شُرَف کصرد
جمع و (شُرْفَةُ المَالِ) گزیده ترین
مال و بزرگ و فضل و فزونی و مِنْهُ
قَوْلُهُمْ أَعْدَدْتُ فُلَانًا شُرْفَةً وَشُرُفَاتٍ تَشَرَّفْتُ بِهِ
(شُرُفَاتُ الفَرَسِ) بفتحتین

کردن اسپ و جای برنشستن ولیف
از اسپ

(شَرَفٌ) محرکة بلندی جای بلند
و بزرگی آبائی یا مام است یا بزرگی
ذاتی یا بلند حسب و توسع و
پرهیزگاری و کوهان شتر و تنگ اسپ که
یک غایت بری آنست یا مقدار یک
کروه وَمِنْهُ الحَدِيثُ الخَيْلُ فَاسْتَنَّتْ
شَرَفًا أَوْ شَرَفَيْنِ * و بلامونگ و سپید
انجیر و از شره کوهی ست نزدیک
کوه شُرَیف و سکو و شرف است میان
ضریه و ربذه * و موضعیست
یا شیطیه از آن موضع است ابواسحق
ابراهیم بن محمد شرفی خطیب قرطبه
دکو توالی آن جا و یاقوت بن عبد الله
شرفی موصلی کاتب و محله ایست
بمصر از آن محله است علی بن
ابراهیم ضریر فقیه شرفی و سعید بن
سید قرشی شرفی و عتیق بن احمد
شرفی که محدثان اند * و شَرَفُ
البَيَاتَيْنِ) از بلاد خولان ست
* و شَرَفُ قَطَاح) محله ایست نزدیک
زبید * و شَرَفُ أَعْلَى) کوهی است
دیگر و آنجا موضعیست به دمشق
* و شَرَفُ الأَزْطَى) منزلیست

مرمنی تمیم را * و شَرَفُ آمُّ ذِحَامٍ)
موضعیست پسی و شش کروه از
مدینه چنانکه در صحیح مسلم است
یا برسی یا بر چهل * و نیز موضع
دیگر است * و شرف بن محمد معازی
و علی بن ابراهیم شرفی محدثان اند
* و بَيْتُ شَرَفِ الكَوْكَبِ) بیت
معموران است یعنی خانه قوت آن
کوکب شرف و حمل آفتاب را و ثور قمر را
و سرطان مشتری را
(شَارِفٌ) کصاحب تیر کهنه و دیرینه
و مرد قریب بشرافت و بزرگی
رسیده و ماده شتر کلان سال * وَفِي
المَثَلِ أَحَنُّ مِنْ شَارِفٍ لِأَنَّهَا أَشَدُّ حَنِينًا
عَلَى وَلَدِهَا شَوَارِفُ و شُرُفٌ کتب
و شُرُفٌ کبزل جمع شَارِفٍ کرکع
و شُرُوفٌ بالضم کهنه شدن * و
مِنْهُ شُرُفٌ کتب جمع وَمِنْهُ
الحَدِيثُ أَتَتْكُمُ الشُّرُفُ الجُونُ أَي
الفِتَنُ المُظْلِمَةُ وَيُرْوَى بِالقَافِ
اي الفِتَنُ الطَّالِعَةُ * و نیز شَوَارِفُ
خم می و مانند آن
(شَارِفَةٌ) ماده شتر کلان سال
(أَشْرَفُ) شیر و مرغیست دیگر
آشیانه و نسازد و فرود نیاید

إِلَّا وَزْنَتَا بِجُلٍّ بِتَنْبِيهِ الحُوصَلَيْنِ
قَرَابَةُ بَيْضٍ وَبِنَبَقِي عَلَيْهِ وَقَتَلِيهِ و
بَيْضُهُ يَتَفَقَّسُ بِنَفْسِهِ وَيَأْخُذُ الطَّائِرَ
فَرْخُهُ التَّلْعَرِكُ نِكَا رَدْكَانَ كَأَبُونِيهِ
فِي حَادِثِمَا * و تَكْلِيبُ شُرَفٌ) روش منه
بلندتر از هر چیزی * و نُدْوَةُ أَشْرَفُ)
موضعیست بیمن مُحَى بِذِي أَشْرَفٍ
ملك من ملوك حمير
(شُرْفَاوِ) بالفتح خانه کنگره دار شُرُفَات
کتب جمع * و أُذُنٌ شَرْفَاءُ) گوش
دراز
(شَرَافٌ) کقطام موضعیست یا
آبیست مرمنی اسد را یا کوهی
است بلند یا منصرف است یا کسر
ممنوع است
(شُرَافٌ) کغراب آبیست
(شُرَافِيٌّ) بالضم جا جای سپید
یا جا جای که از زمین عجم که متصل
عرب است خریده شود
(أُذُنٌ شُرَافِيَّةٌ) بالضم گوش بزرگ
* و نَاقَةٌ شُرَافِيَّةٌ) شتر ماده تیز یا
سطبر گوش
(شُرَيْفٌ) کامیر و بزرگ قدر شُرَفَاءُ
و أَشْرَافٌ و شُرَفٌ محرکة جمع * و
أَشْرَافُكَ بر دو گوش و بینی تست

(شَرِیفَة) کسفینة دختر محمد بن فضل
است که روایت حدیث کرده و
(شُرَیْف) کزبیر کوهی است بین
بلند ... و عرب و آبی است نیز
نیز را نجد و آن بیار و زنبه است
یا آبی است که بر یمین آنجا شُرَف
است در بیابان کوه شُرَیْف
(اِسْحاق بن شَرافی) کسکری شیخ
است مر سفیان ثوری را
(شَارُوف) کوهی است و جاروب
و آن معرب آن است
(شِرْیَاف) بالکسر برگ کشت که دراز
و انبوه شود چنانکه ببرند آن را
(مَشْرَف) بالفتح بلندی زمین و
جای بلند شده مثله مَشَارِف
جمع * و مَشَارِفُ الشام آن
دیها است از عرب که متصل بزمین شام
است از آن است سُیُوفٌ مَشْرَفِیَّة
بفتح را یعنی شمشیرهای منسوب
بمشارف ولا یقال مشارفی لان الجمع
لا ینسب الیه اذا کان علی هذا
الوزن ابو المشرفی عمرو بن جابر
که اول مولود است در دولت کنیت
لیث که شیخ ثوری است او بعضی
روایت می کند

(مَشْرُوف) مغلوب به بزرگی
(ك) شَرُفَ شَرَفًا محركة و شَرَافَةً
بالفتح بزرگ و بلند قدر شد و عالی
مرتبه گردید
(س) شَرِفَ شَرَفًا دراز گردید
بر خوردن کوهان * و شَرِفَتِ الاُذُنُ
بلند شد گوش و کذا شَرِفَ المَنكِبُ
(ن) شَرَفَهُ شَرْفًا بالفتح چیره
شد او را به بزرگی یا در حسب *
و شَرَّفَ الحائطَ کنگره ساخت
برای حائط
(ك ن) شَرُفَتِ النَّاقَةُ شُرُوفًا
کلان سال گردید شتر ماده
(شَرِيفَة) شریاف کشت را بریدن
یقال شَرَيْتُ الزرعَ اذا قطعتَ
شِرْيافَه
(مُشْرِف) کمحسن ریگستانی است
مهنار * و جبلٌ مُشْرِفٌ) کوه
بلند و نمایان * و قبرٌ مُشَرَّفٌ)
گور بلند یعنی سنگ و نشان دار
هو منهی عنه و قد اباح السلف ان
یبنی علی قبور المشایخ و العلماء لیزورهم
الناس و یستریحون بالجلوس فیه
(مَشْرَف) کمکرم منظر بر بلندی
(اَشْرَفَ المَرْبَأ) بالا برآمد بجای

دیدبان را * و نیز (اِشْرَاف) نزدیک
شدن و اطلاع یافتن بر چیزی و از
بالا بر نگریستن و بمرگ رسیدن
بیمار یقال اشرف المریض علی الموت
ای اشفی * و ترسیدن بر کسی یا
مهربانی کردن یقال اشرف علیه اذا
اشفق * و بلند شدن
(مُشَرَّف) کمعظم کوهی است و
بزرگ
(شَرَّفَ المکان تشریفًا) بالا برآمد
جای و میدان را * و نیز (تشریف)
بزرگ گردانیدن و بزرگ داشتن
کسی او کنگره ساختن خانه را
یقال شرّف بیته اذا جعل له شرفًا
(مُشَارَفَة) به یکدیگر مفاخرت کردن
بشرف و برآمدن و مطلع شدن
بر چیزی و قریب شدن
(فرسٌ مُشْتَرِفٌ) اسب بلند
خلقت * و مُشْتَرَف مثنیا للمفعول
نام مردی
(اِشْتَرَفَ اِشْتِرافًا) بر پای خاست
(تَشَرُّف) بزرگ شدن داشتن و
بزرگ منش گردیدن و کشته شدن
اشراف قوم یقال تشرّف القوم مجهولا
ای قُتِلَت اشرافهم * و نگریستن

نگریستن و چشم بر آن داشتن و منه
الحدیث لا تستشرفوا البلاء ای
لا تتطلعوا الیه * و بالا برآمدن بر چیزی
و شرف داشتن یقال تشرّف بکذا
ای تعزّز به شرفًا
(اِسْتَشْرَفَهُ حَقَّهُ) ستم کرد او را *
و نیز استشراف چشم بر داشتن و
در چیزی نگریستن و دست بر بالای چشم
داشتن چنانکه عادت نگریستن
است از دور و بیش چشم کردن
ستور و مال کسی را و چیزی شریف و
کامل را خواستن یقال فلان یستشرف
العین و الاذن ای یطلبهما شریفتین
بالتمام

ش ر ف ث

(شَرَفْث) کجعفر در نسخه ها است گیاهی
از جنس بقولات

ش ر ق

(شَرْق) بالفتح آفتاب و بحرکه یقال
طلع الشرق * و سپیدی و روشنی آن
و جای برآمدن آفتاب و مشرق
و روشنی که از شکاف در در آید و
بکسر وزن خورد یعنی شکاف در
میان قلیواز و چرخ و قسلیه است
باشبیلیة یا قسلیه است باجه *

ولحمٌ شَرِقٌ) بکسر را ر ا گوشت
بے چرب
(وَلِيدُ شَرِقِي) از ابوو ایل روایت
می کند * و شرقی بن قطامی نسا
ابو مجالد
(شَرْقَة) بالفتح آفتاب گاہ و آفتاب
وقتیکہ بر آید
(شَرْقِيَّة) بیائے مشدد آنکہ اورا
آفتاب صبح رسد ضد غربیہ و منہ
لا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ اي لا تطلع عليها
الشمس وقت شروقها فقط او وقت
غروبها فقط لكنها شرقية غربية اي
ج بُغيبُها الشمس بالغداة والعشي
فهو انضر لها واجود لزيتونها *
ونیز شَرْقِيَّة) شہرستانی است ببصرہ
محلہ است ببغداد از ان محلہ
است احمد بن صلت و محلہ است
بواسط از آن محلہ است عبدالرحمن
بن محمد بن مُعَلِّم و محلہ است
بنیشاپور از آن محلہ است ابوحامد
بن حسن و دیہے بود میان بغداد و دیالی
شد
(شَرْقَة) کفرحة آفتاب چون بر آید
(شَرَقَة) محرکہ داغی است کہ بدان
گوسپند شرقاء را داغ کنند ·

(شَارِق) کصاحب آفتاب وقتیکہ
بر آید و جانب شرقی * شُرُق بالضم
جمع * و نام بتی در جاہلیت و لقب
قیس بن معدیکرب و عبدالشارق
بن عبدالعزیٰ شاعرے بود
(شَارِقَة) قلعہ است باندلس
(شَاةٌ شَرْقَاءُ) گوسپند شگافتہ گوش
(شَرِيق) کامیر آفتاب وقتیکہ بر آید
و زن خرد فرج یا زنی کہ ہر دو راہ
آن یک شدہ باشد و نام مردیے و
موضعی است بیمن و کودک خوبروے
شُرُق بالضم جمع
(شُرَيْق) کزبیر موضعی است نزدیک
وادی عقیق
(شَاذُوق) آہک یا خاکستر مانند
آن آمیختہ
(شَرَقْرَاق) مرغی است
(مِشْرَق) کمنبر بطنے است از
ہمدان
(مَشْرِق) بکسر را کوہے است مغرب
و بر آمدنگاہ آفتاب نقیض مغرب
قَالَ اللهُ تَعَالَى رَبُّ الْمَشْرِقَيْنِ وَرَبُّ
الْمَغْرِبَيْنِ یعنے مشرق تابستانی و
زمستانی * و قولہ يَا لَيْتَ بَيْنِي و
بَيْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ اي بُعْدَ المشرق

وَالْمَغْرِب * و بخلاف المشرق
یمن است * و مغفل مشرقی
تابعے است یا صواب آن کسر میم
و فتح را ست منسوب بسوے مِشْرَق
کمنبر
(مَشْرُقَة) مثلثۃ الراء آفتاب گاہ
(مِشْرَاق) بالکسر آفتاب گاہ
(مِشْرِيق) کمندیل آفتاب گاہ و
شگاف در کہ از آن شعاع آفتاب
در آید و درازہ است در آسمان
برای توبہ و آن مسدود است
مگر بقدر روشنی کہ از شگاف در آید
(ن) شَرَقَتِ الشَّمْسُ شَرْقًا)
بالفتح و شُرُوقًا بالضم بر آمد آفتاب
* و شَرَقَ الشَّاةَ) شگافت گوش
گوسپند را * و شَرَقَ اللَّحْمَ)
عضو را آویخت تا بخشکد * و شَرَقَ
الثَّمَرَةَ) در دید ثمرہ را و چید
(س) شَرِقَتِ الشَّاةُ شَرَقًا)
بالتحریک شگافتہ گوش شد گوسپند
* و شَرِقَ بِرِيقِهِ) و کذا شَرِقَ بالماء لکل
عیبے آب و غیرہ و گلوگیر شد فرو ماندہ *
و شَرِقَ الدَّمُ فِي عَيْنِهِ) سرخ
شد چشم او * و شَرِقَتِ الشَّمْسُ)
ضعیف شد روشنی آن یا نزدیک

غروب رسید و منہ الحدیث سَتُدْرِكُونَ
قَوْمًا يُؤَخِّرُونَ الصَّلوٰةَ إِلَى شَرَقِ
الْمَوْتَى فَاضَافَهُ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ
إِلَى الْمَوْتَى لِأَنَّ ضَوْءَهَا عِنْدَ ذَالِكَ
الْوَقْتِ مَا يَسْقُطُ عَلَى الْمَقَابِرِ اَوْ اَرَادَ اَنَّهُمْ
يُؤَخِّرُونَ إِلَى أَنْ يَبْقَى مِنَ الشَّمْسِ مِقْدَارُ
مَا بَقِيَ مِنْ حَيَاةِ مَنْ شَرِقَ بِرِيقِهِ
عِنْدَ الْمَوْتِ * و نیز شَرِقَ) اندوہ
و خشمناک شدن وَمِنْهُ شَرِقَ صَدْرُهُ
اي ضَاقَ
(اَشْرَقَتِ الشَّمْسُ) بر آمد
آفتاب * و اَشْرَقَ اللَّحْمَ) عضو را
بر آورد و خوابین * و اَشْرَقَ) در طلوع
آفتاب در آمد یا در آن وقت بجا آ
شد و منہ قولہم اَشْرِقْ ثَبِيرُ كَيْمَا نُغِيرُ اي
اُدْخُلْ اَيُّهَا الْجَبَلُ فِي الشُّرُوقِ * و
اَشْرَقَتِ الشَّمْسُ) روشن تابان
شد آفتاب یا بلند گردید *
و اَشْرَقَ الثَّوْبَ فِي الصَّبْغِ) نیک
رنگ داد جامہ را * و اَشْرَقَ عَدُوَّهُ
اندوہگین و غصہ ناک کرد دشمن را
(مُشَرَّق) کمعظم نماز گاہ * و مِنْهُ لَا
مَنْزِلَ الْمُشَرَّقِ اي مكان الصلوة و مسجد
خیف و کوہی است در ہذیل را و
بازار طایف و جامہ سرخ رنگ

تقوا گشت اندرو
(تشریق) خوبی و درخشیدن روی
و سوی شرق شدن و روی
بشرق کردن و منه مالک شتان
بین مشرق و مغرب و فی الحدیث
لاتستقبلوا القبلة ولا تستدبروها
ولکن شرقوا او غربوا هذا الامر
لاهل المدینة * و نماز عید کردن و منه
الحدیث لاتشریق الا فی مصر
جامع * و قدید کردن گوشت و منه
ایام التشریق که سه روز است بعد از
روز نحر و لان الهدی لاینحر حتی
تشرق الشمس
(اشتراق) قدید کردن گوشت و
نهادن آن را در آفتاب تا خشک گردد
(تشرّق) بآفتاب گاه نشستن
(انشراق) گفته و شکافته شدن
کمان و جز آن
(اشرورق بالدمع) چشم او
پر آب شد

ش ر ک

(شَرْک) بالفتح موضعی است
(شِرْک) بالکسر انبازی و کفر و منه
اعوذ بالله من شر الشیطان و شرکه
ای ما یوسوس به من الاشراک بالله

دیر و حی عوکتا ای حبائله و مصایده
جمع شرکة * و انباز و انبازی در نسب
یقال رغبنا فی شرککم ای مشارکتکم
فی النسب و دادن کسی زمین را بر
نصف یا ثلث * و ربا و حصه و
نصیب منه من اعتق شرکا له فی
عبد وجب ان یعتق کله * و نیز شرک
آبی است مر بنی اسد را و کوهی عمان
(شرکة) بالکسر و الضم انبازی * و
(شرکة الشیطان) خباثت
اوست
(شَرَک) محرکة دام صیاد و آنچه
برای صید مرغان بر پا کنند شرکة
یکی شُرُک ککتب جج نادرا *
و شاه راه و راه میانه روشن لازم
موضعی است بحجاز و نیز کوهی است
دران
(شَرَکة) محرکة یکی است مر بنی
اسد را و دام صیاد و هی اخص من
الشرک
(شُرَکی) کمنبلی و تشدد الراء سیر
شتاب * و لطم شرکی) سلم شتاب
ستوار
(شِراک) ککتاب بند کفش از سو دوال
ج شُرُک ککتب * و اَشْرُک کاکلب

جمع * و گیاه خشک باران رسیده و
پاره از ان
(شریک) کامیر انباز اشراک
و شرکاء جج و بت و نیز از اسامی
رجال است و شریک بن عبدة و
شریک بن سما صحابیان اند و ام
شریک صحابیه و شریک بن شهاب
و شریک بن عبدالله تابعیان
(شریکة) کسفینة زن انباز شرائک
جج
(شریک بن مالک بن عمرو)
کز بر پر بطنی است و نیز نام جد
مسدد بن مسرهد
(س) شرکه فی البیع و المیراث
شرکة بالکسر انباز او گردید * و
(شرکت النعل) پاره گردید
شراک کفش
(مشرک) کمحسن کافر و مشرکی
بابیسه شد و شد
(اشرک بالله) کفر کرد و (اشرک
بینهم) جمع کرد ایشان را در شریک
گردانید * و (اشرک النعل)
شراک ساخت برای کفش * و (اشرکه)
الشریک یافت او را
(فریضة مشترکة) کمعظمة یعنی

تقسیم میراث و هو زوج و ام و اخوان
لاب و ام و اخوان لام و اب حکم فیها
عمر بجعل الثلث للاخوین لام و لم
یجعل للاخوة للاب و الام شیئا فقالوا
لعمر یا امیر المؤمنین هب ان ابانا
کان حمارا فاشرکنا بقرابة امنا
فاشرک بینهم فسمیت مشرکة
و مشترکة و حماریة
(شرک النعل تشریکا) شراک
ساخت برای نعل * و نیز (تشریک)
فروختن بعض خریده را بقیمت
خریده
(مشارک) انباز * و تبیع مشارک
با دیگر جا و یکبار قریب تر باشد
* و انکه در دوری که میان آن هر دو
سے ورزد
(مشارکة) انبازی کردن
(رجل مشترک) مرد دو دله
اندوهناک یقال رایت فلانا مشترکا
اذا کان یحدث نفسه کالمهموم
(فریضة مشترکة) بمعنی فریضه
مشترکه است
(اشتراک) انبازی کردن
(تشارک) انبازی کردن

ش ر ل

ج

(شِئْوَال) بالکسر لغتی است در سِروال

ش د م

(شَدْم) بالفتح در سحتی است و بچه دریا با شاخهای آن و گیاه و بیابانی انبوه و بالیده که سرآن خورده شود و موضعیست و شگافتن والفعل من ضرب و بریدن و کفتن طرف بینی و اندک از مال دادن صلته باللام یقال شَرَّمَ له من ماله ای اعطاه قلیلاً

(شُدْمَة) بالضم کوهی است

(شَدَم) محرکه کفتگی بینی

(شَدَمَة) محرکه موضعیست نزدیک شحر

(رجلٌ اَشْدَمُ) مرد کفته بینی و لقب ابرهه بدان جهت که کفته بینی بود

(شَدْمَاء) بالفتح موضعیست و زن مفضاة یعنی پرده فرجش یکی شده

(شَادِم) کصاحب تیری که گوشه نشانه را بشکافد

(شُدْقُم) کصبور زنی که پرده فرجش یکی شده باشد

(شَدْنِیم) کاسیر یعنی شردم است کصبور و نیز فرج زن آراست چوب تراشی برشکل منشار

(شَدْذَمُ الاَنْفِ) کفته و بریده بینی

(تَشْدِنِیم) شگافتن و خسته رسیدن صید

(تَشَرَّم) شگافته شدن و یقال تَشَرَّمَتْ حَوَاشِي الكِتَاب ای تَمَزَّقَتْ

(اِنْشِرَام) کفته شدن پوست

ش د م ح

(شَدَمْح) بالفتح توانا و دراز شَرَامِح و شَرَامِحة جمع

(شَدْمَحِيّ) توانا و قوی

(شِدْمَاح) بالکسر علمه است و یک نهاد مرد

(شَدَمْحَ) کعلس دراز

ش د م س ح

(شِدْمِسَاح) بالکسر شن دهی است بمصر

ش د ن

(شَدَن) بالفتح شگاف و کفته شدن سنگ والفعل من سمع

(شَدَن) بالتحریک شهریست بطبرستان

(شُوزَان) بالضم شکدانه و گل آن و محمد بن عبدالله بن شازان محدث است

ش ن ت

(شَنْتَى) کحبنطی مرغی است

ش ن ب ذ

(شَنْبَذ) کغضنفر و سطبر

ش ن ص

(جملٌ شِنَاصٌ) بالکسر سطبر و دراز گردن

ش ن غ

(شُنُوغ) کزنبور غوک

ش ن ف

(شِنَاف) بنون شریف بیاست وزنا و معنی

(شَنْفَ الزَّرْعِ) بریده شراف کشت را

ش ن ف ح

(شَنْفَح) خفیف القدمین

ش ن ق

(شِنَاق) بالکسر حبسی است شخصی که بر یک بالا بین پیدا گردد

(شَنَاق) و بضم پوست انار که انداخته باشد و جامه پاره

(شَنْقَقَ شَنْقَقَة) بریدآن را و پاره کرد

ش ن ی

(شَنِي) کنف ازسنه شنهمان سکران شد

(اِهْيَا بالکسر و اَشْرَاهِيَا) بالتحریک و تخفیف الیاء فیهما لفة یونانیة و معناه الازلی الذی لم یزل و لیس هذا موضعه لکن الآن الناس یغلطون و یقولون اهیا شراهیا بالله التخفیف و قد تشدد و هو خطأ علی ما زعمه احبار الیهود

(س) شَهْ شَهْهَا آواز کرد جریر شد

ش ه ف

(غلامٌ مُشَرْهِفٌ) کشمل کودک برهنه پای زردلیده موی برگردیده رنگ

(شَهْهَفَ الصَّبِيَّ) نیکو کرد غذای او را

ش ه و

(شَهْد) بالفتح شهد و بکسر

(شَهْوَان) محرکه دو کوه است

ش ه ی

(شَهْي) بالفتح حنظل یا برگ یا درخت آن و خرنابن کرا زدانه رسته

بست شهْیة یکے
(شَهِیٌّ) کرمی آبد ریزهٔ سرخ
خاک کرب انگیز که بر اندام از جهت
بخارات حاره وغیره بر آید ودر اکثر و
بشب شدت گیرد وآن یا خراج هم
نامند * ونیز شری) فروبا یار شرا
وگزیده آن شُهَاةٌ شُدّ از لغات
اضداد است * وکوه معداه ودر آبی است
ور کوه سلمی شیر ناک وکوهی است
بنجد مر بنی علی را وکوهی است
بتهامه و وادی است میان کبکب
ونعمان بر مسافت یک شب از عرفه
وناحیه و بها اَشْرَاء جمع * وذو الشری
بتی است مر دوس را
(شَرَاةٌ) موضعیست میان دمشق
ومدینه از آن موضع است علی
شَرَدِيّ بن مسلم واحمد شَرَدِيّ
بن محمد کر محدثان اند وکوهی است
(شُرَاةٌ) کقضاة فرقه از خوارج
سُمّوا به لقَوْلهم شَرَیْنَا اَنْفُسَنَا فِي
طَاعَةِ اللّٰهِ اَي بِعْنَاهَا بِالْجَنَّةِ حِيْنَ
فَارَقْنَا الْاَئِمَّةَ الْجَائِرَةَ * شَادِي
کقاض یکے
(جِلْدٌ شَرِيٌّ) ککتف پوست شری

زده
(شَرَام) کسار کوهی است وکقطام
موضعی است
(فرس شَرِيٌّ) کغنی اسپ بنهایت
رسیده در رفتار وبسیار جنبان
وشتاب وکشاده گام
(شَرِيَة) کغنیة طریقه ودروش
وطبیعت وزنی نیکو همواره وخرامنده
(شَرْدِي) کهدوی شش ما نند
(شَرْدِيّ) علی فعولی نام کوهی
(شَرْيَان) بالفتح وبالکسر درختی
است که از وی کمان سازند ورگ
جنبنده وبالکسر افصح شَرَايِينُ جمع
* ونیز شَرْيَان) بالفتح وادی است
(ض) شَرَاءٌ شِرَاءٌ) بالمد وبقصر
خرید آنرا یا فروخت از لغات
اضداد است * وشَرِيَ اللَّحْمُ
ور آفتاب گذاشت گوشت خشک
شود وکذلک شَرِيَ الثَّوْبُ وَالْاَقِطُ
وغیره * وشَرَى فُلَانًا) فسوس کرد
بر وی یا خوار وحقیر نمود او را * و
شَرَى بِنَفْسِهِ) پیشی کرد از قوم
بذات خود وجنگ کرد بجای ایشان
یا در حضور سلطان رفت واز طرف
ایشان سخن کرد * وشَرَى الله فلانًا

گرفتار گرداند فلان را خدای
بعلت شری
(س) شَرِيَ الشَّرُّ بَيْنَهُمْ شَرًى)
بالکسر والقصر پراگنده وشائع شد
بدی میان ایشان * وشَرِيَ الْبَرْقُ)
درخشید * وشَرِيَ فُلَانٌ) خشمناک
شد وستیهید وسبک شد از غضب *
وشَرِيَ جِلْدُهُ) شری بر آورد وجلد
او * وشَرِيَ الْفَرَسُ فِي سَيْرِهِ)
بنهایت رسید در رفتار وبسیار
جنبید
(اَشْرَي الْبَرْقُ) درخشید * وا
اَشْرَاهُ) کج کرد آن را * واَشْرَي
الْحَوْضَ) پر کرد حوض را * اَشْرَي
الْجَمَلُ) کشاده شد پشم شتر * و
اَشْرَي بَيْنَهُمْ) برانگیخت
برانگیخت میان ایشان
(شَارَاهُ مُشَارَاةً وشِرَاءً) بهم
خرید وفروخت کردند وگویند
هو يُشَارِيه یعنی خصومت می‌کند
با او اَصْلُ يُشَارِرُهُ فَقُلِبَتِ الرَّاءُ يَاءً
(مُشْتَرِي) خرنده ومرغی است
وستاره که سعد اکبر است
(اِشْتِرَاء) خریدن وفروختن
ضد * واز دست دادن چیزی را

دچگال کرد آنچه دردست داشت * وقوله تعالی اِشْتَرَوُا
الضَّلَالَةَ بِالْهُدَى اَصْلُهُ اِشْتَرَيُوا
اُسْتُثْقِلَتِ الْيَاءُ لِثِقَلِ الضَّمَّةِ عَلَيْهَا
ثُمَّ حُذِفَتْ لِاجْتِمَاعِ السَّاكِنَيْنِ وَ
حُرِّكَتِ الْوَاوُ بِحَرَكَتِهَا لِلسَّاكِنَيْنِ
(تَشَرِّي) متفرق وپریشان شد
* تَشَرَّي الرَّجُلُ) شاری گردید
تا نسبت کرد خود را بسوی شراة
از خوارج
(اِسْتِشْرَاء) خشمگین شدن
وستیهیدن وبزرگ ودشوار شدن
* واز سوال اِسْتَشْرَتِ الْاُمُورُ اِذَا
تَفَاقَمَتْ وعَظُمَتْ
(اِشْرَهْرَي) بی‌آرام گردید از
جای رفت
باب الشین فصل الزاء
ش ز ب
(شَزْبَة) بالفتح کمان که نه کهن
باشد ونه نو وماده خر لاغر
(شُزْبَة) بالضم فرصت
(شَازِب) جای درشت ولاغر
خشک از اسپ وآن شَزِب کرکع
جمع شَوَازِب مثله
(شَوْزَب) بالفتح نشان وعلامت
(شَزِيب) کامیر شاخ بریده خشک

از آن کہ اصلاح یابد مشزوب
جمع * وکمان کہ نو باشد ونہ کہن
(ن ك) شزب شزبا) بالفتح و
شزوبا لاغر وباریک گردید * و
شزب المكان) درشت شد جای * و
(شزب القضيب) خشک شد شاخ
وپژمرید
(شزبه تشزيبا) باریک وپژمرده
کرد آن را
(متشازب) چشم دارنده حصه
خود یقال هم متشازبون ای لکل
واحد حظ ينتظره
(تشازب) چشم داشتن بہرہ خود را ج
ش ز ر
(غزل شزر) بالفتح رشته باشگونه
تافته است وطحن شزرا یعنی بسوی چپ
راست گردانید آسیا را * ونیز شزر
شدت وسختی
(شزرة) بالضم سرخی چشم
(شزر) محرکة اعراض وتکبر وخشم
ومنه فی لحظه شزر
(اشزر) شیر سرخ سطبر
(عین شزراء) چشم سرخ که در
نگاه آن تکبر واعراض باشد
(شیزر) کحیدر شهری است

نزدیک حماة
(حبل مشزور) رسن باشگونه
تافته
(ن ض) شزره والیه شزرا) بالفتح
بدنبال چشم نگریست وراز غضب
یا از تکبر یا اعراض وکراهت دید
یا در یک جانب وی نظر کرد یا
چپ وراست دید * وشزر فلانا)
نیزه زد او را وچشم زخم رسانید * و
شزر الحبل) باشگونه تافت رسن
را یا از چپ تاب داد آن را
واین معنی از نصر نیز آید * وشزر
الرحی) بسوی راست گردانید
آسیا را
(تشزر) خشم گرفت * وتشزر
للقتال) آماده شد برای جنگ
(تشازر) بهدیگر نظر کردن
بدنبال چشم یقال تشازروا اذا نظر
بعضهم الی بعض شزرا
(منشزر) بلند شونده
(استشزار) باشگونه تافته شدن
ریسمان وباشگونه تافتن آن را وبلند
شدن وبلند کردن
ش ز ز
(شيء شز) بالفتح چیزی سخت

خشک شزیز) کامیر مثله
(قفاذة) سخت خشک شدن
والفعل من ضرب
ش ز ن
(شزن) بالفتح تنا لنگ که بوی
بازی کنند
(شزنة) بالفتح زن بخیل
(شزن) محرکة درد دشوار خوی و
سختی زندگانی وناحیه وجانب
ودوری وزمین درشت
(شزن) بضمتين ناحیه وکرانه وجانب
یقال نزلنا شزنا من الدار
ای ناحیتها وتنا لنگ که بدان
بازی کنند شزنة بضمتين وبحرکة
بضم شین وسکون زا سختی ودرشتی وکرانه
(شزونة) درشتی زمین ودرشتی
(س) شزن شزنا) شادمان شد
* ونیز شزن) محرکة سخت اندہگین
از برهنگی پای ودرشتی زمین و
درشتی
(شزن صاحبه تشزينا) بزمین
زد او را
(متشزن) آماده جیری ودرشت
(تشزن) سخت شد ودرشت
گردید * وتشزن له) برای او آماده

شد برای او جهت خصومت وقرآن
ومنه تشزن للسجود ای تهیأ * و
تشزن صاحبه) بزمین زد او را
* وتشزن الشاة) خوابانید
گوسپند را تا ذبح کند
ش ز و
(ن) شزا شزوا) بلند گردید

باب الشين فصل السين

ش س ء
(شاسیء) سخت ودرشت
ش س ب
(شسب) بالکسر کمان که نه نو باشد
ونه کهن
(شاسب) کصاحب باریک خشک
لاغری ولاغر لغة فی الشازب
شسب بالضم جمع
(شسوب) کصبور شتر ماده که بچه
اش در سرا مرده باشد پس آن
دوشیده نشود
(شسیب) کامیر کمان کهنه یا باشد
ونه کهنه وشتر ماده که از کم شیر که
او بچه اش مرده باشد
(س ك) شسب شسبا وشسابة)
خشک ولاغر گردید
ش س ت ن

(شِشْتَان) بالکسر سطے بن ابوسعید
بن شِشْتان محدث است
ش س س
(شَسّ) بالفتح زمین سخت ودرشت
کہ بیک سنگ ماند شُسُوس و
شِسَاس جمع شَسِیس کضئین شد
* ونیز شَسّ نام گیاہے
(شَاسّ) لاغر ضعیف وخشک
(ض) شَسَّ شَسِیسًا) لاغر شد
وخشک گردید
ش س ع
(شِسْع) بالکسر دوال نعل شُسُوع
وأَشْسَاع جمع * وطرف مکان زمین
تنگ وبقیہ از مال وتمامہ آن قلیل
وکثیر انہ لغات ضداست * وآبی
است مربنی شمخ را واندک از مال
یقال لہٗ شِسْعُ مَالٍ ای قلیلٌ منہ * پاره
پارہ اندک از گوسپندان وشتران و
رجل شِسْعُ مَالٍ) یعنے او نیکو
سیاست کنندۂ شتران است و
اصلاح نمایندۂ آن
(شِسِیع) بکسرتین دوال نعل
(شَاسِع) کصاحب مرد شکستہ دوال
نعل وپارہ گردیدہ * ومنزل شاسع
منزل دور وبعید

(شُسُوع) کصبور دور وبعید شُسُع
بالضم جمع
(شِسِعْن) کزبرج دوال نعل و
النون زائدة
(ف) شَسَعَ الْمَنْزِلُ شَسْعًا) بالفتح
وشُسُوعًا) بعید شد * وشَسَعَ
النَّعْلَ شَسْعًا) دوال ساخت نعل را
(س) شَسِعَ الْفَرَسُ شَسَعًا) میان
دندان ثنیہ ورباعیۂ آن انفراج و
کشادگی شد * وشَسِعَتِ النَّعْلُ)
پارہ گردید دوال آن
(أَشْسَعَ النَّعْلَ إِشْسَاعًا) دوال
ساخت برای نعل
(شَسَّعَ النَّعْلَ تَشْسِيعًا) دوال
ساخت برائے نعل
ش س ف
(شِسْف) بالکسر کرده خشک از نان
(شَاسِف) خشک از لاغری وپیری
پوست بر استخوان خشک شده * و
سِقَاءٌ شَاسِفٌ) مشک خشک
(سِقَاءٌ شَسِيفٌ) مشک خشک و
لحمٌ شَسِيفٌ) گوشت قریب بہ
خشک شدن رسیده ونیز شَسِيف
عوزۂ خرما پاره وخشک کرده شده
(ن ض ك) شَسَفَ شُسُوفًا و

شَسَافَةً) بکسر خشک گردید * و
شَسَّفَهُ) خشک کرد آنرا لازم متعد
ش س ل
(شَسْلَة) بالفتح قدم سطبر وفربہ
لغة في الشَّثْلَة

باب الشين فصل الشين

ش ش ب
(شَوْشَب) کجوہر کزدم وسپش
ش ش ق ل
(شَشْقَاقُل) بالفتح وضم قاف وکسر
آن زردک ریگیے است آن بیخی است
برکرده بالزوجت واندک شیرینی
شَقَاقُل وإِشْقَاقِل) بالکسر و
شَقَيْقَل مثلہ پرورده آن ملین
طبع مہیج باه قاطع بلغم مقوی کمر
سخن گرده ومعده
(شَشْقَلَ الدِّينَارَ شَشْقَلَةً)
برگردانید آنرا
ش ش ن
(شَشَانَة) سطے است از اعمال
وبطليوس

باب الشين فصل الصاد

ش ص ب
(شَصْب) بالفتح پاکیزه کردن
موی بره وبزغالہ جہت بریان کردن
وپوست باز کردن وخشک شدن
والفعل من نصر
(شِصْب) بالکسر سختی وقحط
أَشْصَاب جمع وبہره ونصیب
(شَصَب) بالتحریک خشک شدن
وسخت ودشوار شدن کار والفعل
من سمع
(شُصُب) بضمتین گوسپند پوست
باز کرده
(عیشٌ شَاصِبٌ) کصاحب
زندگانی سخت وفرسٌ شَاصِبٌ)
اسپ لاغر
(شَصَّاب) قصاب است از یمنی
(شَصِيب) کامیر بہره ومرد غریب
(شَصِيبَة) کسفینہ سختی ورنجے
زندگانی وبلا یقال دَفَعَ اللهُ
شَصَائِبَ الامور ای شدائدها وقحط
وتنگ چاه
(شَصَبَان) بالفتح سوراخ زنبا
سوراخ آن وقبیلہ است از یمن
یا دو قبیلہ است ازان ونام مردی
(شَصَائِب) چوبہای پالان کہ نہ
جمع شَصِيبَة
(ن س) شَصَبَ عَيْشُهُ شَصْبًا و
شُصُوبًا) سخت شد زندگانی وی

وشَصَبَتِ النَّاقَةُ عَلَى الفَحْلِ) بسیار شدگشنی ناقه و شتر و بار دار نگردید * وشَصَبَ الأَمرُ) دشوار شد کار
(اَشْصَبَ اللهُ عَيْشَهُ) سخت و دشوار کند خدای زندگانی او را

ش ص ر

(شَصْر) بالفتح دوختن و دو ر دوختن و سرون زدن کاو و نیزه زدن و برجستن و خلیدن خار و آزردن کرانهای فرج ناقه و تنگ کردن آن جهت آمیختن نر بدان وی وقت ولادت و الفعل من نصر و ضرب یقال شَصَرْتُ النَّاقَةَ وهُوَ اَنْ تُدْخَلَ فِي اَحْلَائِهَا خِلَبٌ ثُمَّ تُغْرَزُ فِي اَشَاعِرِهَا إِذَا خَرَجَتْ رَحِمُهَا عِنْدَ الوِلَادَةِ و چوب شِصَار در سوراخ بینی ناقه در آوردن و دوختن چشم باز نوگیر
(شِصْر) بالکسر چوبی که بدان فرج ناقه را تنگ کنند
(شَصَر) محرکة آهو بره و قلبه توانا گردد و حرکت کند یا آهو بره یک ماهه یا آنکه سر و دن زند یا آنکه در گردنش رسن نه انداخته باشند یا آنکه توانا گردد و حرکت نکند وقال ابو عبيدة و غيره هو طلا ثم خَشِفٌ ثم شَادِنٌ إذا طلع قرناه ثم شَصَرٌ إذا قَوِيَ وتحرك ثم جَذَعٌ ثم ثَنِيٌّ ولا يزال ثَنِيًّا حتى يموت شَصَرَة مؤنث اَشْصَار جمع * و مرغیست کوچک تر از کنجشک
(شَاصِر) آهو بره
(شَاصِرَة) نوعی از دام دد ان
(شِصَار) کلاب چوبی است که در سوراخ بینی ناقه کنند و نام مردیست و نام جنی و چوبی که بدان فرج ناقه را تنگ کنند و آزادگی فرج آن
(شَوصَر) بالفتح آهو بره
(شَصِير) کامیر خلیدگی خار
(ض) شَصَرَ بَصَرُهُ عِنْدَ المَوْتِ شُصُورًا) باز ماند چشم او و برگردید یا صواب شَصَا است
(تَشْصِير) چوب شِصَار در بینی ناقه کردن

ش ص ص

(شِصّ) بالکسر شست ماهی و بفتح دزد شوخ و چالاک شُصُوص جمع
(شَصُوص) کصبور ناقه کم شیر من اشصت الناقة وهي مُشِصٌّ و شصوص نادرا * وسنة شَصُوص سال قحط کم نبات شَصَائِص جمع
(شُصُص) بضمتين گوسپند که از شیر باز ایستد يستوي فيه الواحد والجمع يقال شاة شُصُص وشاء شُصُص اذ اذهب لبنها
(شَصَاصَاء) بالمد سال سخت و سختی و مرکب بد و لقيته على شَصَاصَاء در شتاب بر دار وی ملاقات کردم او را یا بحاجت سخت که ترک آن نشاید
(ن) شَصَّهُ شَصًّا) باز داشت او را
(ض) شَصَّتِ النَّاقَةُ شُصُوصًا) و شِصَاصًا) کم شیر گردید * وشَصَّ فُلَانٌ) دندان گزید از صبر * و شَصَّتِ المَعِيشَةُ) سخت و دشوار شد زندگانی * وشَصَّ عَنْهُ) باز داشت او را * وَمَا اَدْرِي اَيْنَ شَصَّ هُوَ) یعنی نمی دانم که او کجا رفت
(مُشِصّ) کم شیر از ناقه و گوسپند
(اَشَصَّهُ) باز داشت او را * و شیر
(اِشْصَاص) دور کردن و کم شیر شدن ناقه و گوسپند

ش ص ل

(شَاصِلَى) بضم صاد و تشدید لام و قصر و چون مخفف خوانی ممدود باشد گیاهی است
(شَوصَل شَوصَلَة) خورد گیاه شاصلی را

ش ص ل ب

(شَصْلَب) کجعفر سخت قوی و توانا

ش ص ن

(شَاصُونَة) ظرفی است سفالین یا از شیشه شَوَاصِين جمع * و نام مردیست

ش ص و

(شَصْو) بالفتح شدت و سختی
(ن) شَصَا بَصَرُهُ شُصُوًّا) بالضم باز ماند چشم او * وشَصَا السَّحَابُ) بلند شد ابر * وشَصَتِ القِرْبَةُ) پر گردید مشک پس روا شد قوائم آن
(اَشْصَى بَصَرَهُ) وا کرد چشم را و برداشت

ش ص ي

(شَاصِي) مرد پای ور واشده و في المثل إذا اَرْجَحَنَّ شَاصِيًا فَارْفَعْ يَدًا اي إذا سقط ودفع رجليه فاكفف عنه

(شَاصِيَة) خیک در اگنده کر
ایچهای مدد واشده باشد شَوَاصِي
جمع
(س ن) شَصِيَ الْمَيِّتُ شُصِيًّا)
بالضم والتشدید در واشد بر دو دست
و پای مرده

باب الشين فصل الطاء

ش ط ء

(شَطْء) بالفتح خرابان ریزه
و کشت یا خوشه یا برگ آن شُطُوء
جمع * وَقَالَ الاَخْفَشُ فِي قَوْلِهِ تَعَالَى
وَأَخْرَجَ شَطْأَهُ اَيْ طَرَفَهُ * وَشَطْءُ
الشَّجَرِ) انچه گرد اگرد بیخ درختی
بر آید از شاخ و ریزه و جز آن اَشْطَاء
جمع * وَشَطْءُ النَّهْرِ) کرانه جوی
شُطُوء) جمع
(شَاطِئُ الْوَادِي) کرانه رود بار
شَوَاطِئُ و شُطْآن بالضم جمع
(ف) شَطَأَ الزَّرْعُ شَطْأً و شُطُوءًا)
برگ یا خوشه بر آورد کشت * و
شَطَأَ الْوَادِيَ) بر کنار رود بار
رفت * وَشَطَأَ النَّاقَةَ) بالان بنهاد
اشتر را و كَذَا شَطَأَ الرَّجُلُ یعنی
بالان بست بر شتر * وشَطَأَ الْمَرْاَةَ)
گائیدن را * وَشَطَأَ الْبَعِيرَ

بِالْحَمْلِ) گران بار کرد شتر را * و
شَطَأَ الرَّجُلُ بِالْحَمْلِ) قوی توانا
شد بر بار * وشَطَأَتِ الأُمُّ بِالْوَلَدِ)
انداخت بچه را * وشَطَأَ فُلانًا)
مقهور کرد او را
(شَطِيًا فِي رَائِهِ) کشر ریست
شد در رای خود یا تباه عقل گردید
(أَشْطَأَ الشَّجَرُ) شطء بر آورد
درخت * وأَشْطَأَ الرَّجُلُ) صاحب
پسر بالغ و صاحب پسر بچه خود گردید
یعنی پسرش بالغ و مانند پدر رشد
(شَطَّأَ الْوَادِي تَشْطِيئًا) رود بهم شد
بر دو کرانه رود بار
(مُشَاطَأَة) بهمدیگر بر کنار رود بار
اشدن و من يقال شَاطَأْتُهُ اِذَا مَشَى
كُلٌّ مِنَّا عَلَى شَاطِئٍ یعنی هر واحد
از ما بر کنار رود بار سیر رفت

ش ط ب

(شَطْب) بالفتح مرد دراز بالا نیکو
بدن و شاخهای سبز تر از خرمن
یا عام است شَطْبَة یکی
(شَطْبَة) شاخ نخل تر دهی لغة
مِنَ الشَّطْبِ و شمشیر * وجارية
شَطْبَة) دختر دراز بالا * و فرس
شَطْبَة) اسب دراز خانه

(شَطِب) گکتف کوهی است
(شِطْبَة) بالکسر دختر نیکو صورت
تازه بدن دراز بالا و اسپ نیکو
گوشت و ستیغ و خط پشت تیغ
(شُطُوب جمع * و پاره از کوهان
بدراز ابریده
(شُطْبَة) بالضم خط پشت شمشیر
شُطْبَة بهمزه مثله شُطْب کصرد
و شُطَب گکتب جمع
(طَرِيقٌ شَاطِبٌ) راه مائل و کژ
(شَاطِبَة) زنیکه شاخ نخل یا پاره
کند تا از آن بوریا سازد * و نیز
زنیکه ادیم را بعد از آن که کهنه کرده
باشد بتراشد شَوَاطِب جمع * و
نیز شَاطِبَة شهری است بمغرب
(شِطَاب) بالکسر آنچه بدان نکنده
زنند گلیم را از پشم و جز آن
(شُطَاب) کغراب نخلستانی است
مر بنی یشکر را
(شَطْبَتَان) از وادیهای یمامه
است
(شَطِيب) کامیر کوهی است
و نام موضعی
(شَطِيبَة) کسفینه پاره از کوهان
شتر یا پوست با زبریده * و ناقة

(شَطِيبَة) شتر ماده خشک باریک
و چوب بدراز ابریده و جهت کمان
و پوست پاره دراز
(شَطِيبِيَّة) بای نسبتی ای است
در کوه اجا و ال است نزدیک قبا
(فَرَسٌ مَشْطُوبُ الْمَتْنِ وَ
الْكَفَلِ) اسپ بر آمده پشت و
سرین از فربهی و سَيْفٌ مَشْطُوب)
شمشیر شطبه دار
(شَطَائِب) فرقهای مختلف و
سخنهای
(ن) شَطَبَتِ الْمَرْاَةُ الْجَرِيدَ)
پاره کرد شاخ خرما را تا بوریا بافد * و
شَطَبَ السَّنَام) ببرید کوهان را * و
شَطَبَ عَنْهُ) برگردید از آن و
دور شد وکذا طَعَنَهُ تَشْطُبُ اَيْ تُرْمَ
عن مقتله اي مال و عدل عنه
(ض) شَطَبَ الْحَرِيرَ شَطْبًا) ترک
وگستر دحریر را
(سَيْفٌ مُشَطَّبٌ) کمعظم شمشیر
شطبه دار * وثوبٌ مُشَطَّبٌ جامه
خط دار
(مُشَطَّبَة) کمعظمة گلیم شطبه
نکنده زده * واَرْضٌ مُشَطَّبَةٌ) زمین
که دران سیل اندک خط کرده باشد

(شَطَّبَ الأَدِيمَ تَشْطِيبًا) بهر بر پوست را وكذلك السنام شدد للمبالغة

(انْشَطَبَ الماءُ وغَيْرُهُ) روان شد آب وجز آن

ش ط ح

(شِطَّح) بالكسر وتشديد الطا كلمه است كه بدان بزغاله يكساله را زجر كنند

ش ط ر

(شَطْر) بالفتح نيمه چيزى و پاره آن ومنه حديث الإسراء فوضع شطرها أي بعضها أشطر وشطور جمع * ع
وسوى وناحيه ولا يتصرف الفعل منه يقال قصدت شطره ولا يقال شطرت شطره أي قصدت قصده ولا يقال ذلك * و دو پستان ميش پس از چهار پستان شتر وگاو ونوع ومنها المثل حلب فلان الدهر أشطره أي ضروبه من خيره وشره * وفي حديث مانع الزكاة إنا آخذوها وشطر ماله * الحربي هو غلط الراوي وإنما هو وشطر ماله بمجهولا أي يجعل ماله شطرين فيأخذ المصدق خير النصفين عقوبة لمنعه * ونيز شطر دوشيدن دو پستان ناقه را ودو ديگر را والفعل من نصر

(شِطْرَة) بالكسر دو نيمه از دو نوع يقال ولد فلان شطرة يعنى نيمه نر ونيمه ماده

(نَوًى شُطُطٌ) بضمتين جهت بعيد

(شاطِر) كصاحب شوخ وبى باك كه از خباثت خود مردمان را عاجز كرده باشد

(شاطِرِيُون) خصى الثعلب است

(شاةٌ شَطُورٌ) كصبور آنكه يك پستان وى خشك ويك با شير بود يا يك پستان آن دراز تر باشد از ديگرى * وثوب شطور جامه كه يك طرف عرض آن دراز تر بود

(شَطِير) كامير دور وغريب * شطير كسكيت مثله * ونيمه چيزى

(قَدَحٌ شَطْرَان) كسكران وقصعة شطرى كسكرى آنكه نيمه وى پر باشد

(شَطاطِير) شهرستانى است بصعيد ادنى

(مَشْطُور) از ابكامه اندود * و مشطور از بحر رجز آنكه سه اجزاى آن را از شش حذف كرده باشند

(ن ك) شَطَرَت الشاةُ شُطُورًا وشَطارَةً خشك يا دراز شد يك پستان آن از ديگرى * وشطر شطارة شوخ وبيباك شد * وشطر عنهم شطورًا وشطورة وشطارة برغم مردمان دور گرديد از ايشان * شطر بصره شطورًا نظر كرد سوى تو چنانچه گويا تو ديگرى را هم مى نگرد

(تَشْطِير) يك نيمه پستان دوشيدن وان ديگر را بدو نيمه كردن با كسى ودو پستان ناقه را بستن ودو ديگرى گذاشتن يقال شطر بناقته أي صر خلفيها وترك خلفين

(مُشاطِر) اسم يقال هم مشاطرونا أي دورهم تتصل بدورنا

(مُشاطَرَة) چيزى را با كسى بدو نيم كردن يقال شاطرته مالي إذا ناصفته * وسه يك خانه را متصل ساختن ويك نيمه پستان دوشيدن

ش ط ر ج

(شِطْرَنج) بالكسر بجيم وحل بازيى است معروف وبفارسى آورند خوانند وسين لغتى است دران وآن معرب است از شش رنگ يا از تسطير

(شِيطَرَج) بكسر اول بيخ نباتى است سرخ بسيار تند وباريك معرب چيتر ك نهرى است نافع پيروى مفاصل وبرص وبهق ساخته ومنفتح سده ها وضم وهيچ باه

ش ط س

(شَطْس) بالفتح زيركى ودانش

(شُطْس) بالضم خلاف وتناع شطسا بفاعله

(شُطَيبي) كجهنى مرد نا آشنا سركش زيرك

(شَطُوس) كصبور آنكه خلاف مرديم كند كه بدان مأمور بود * ودرونش يكى از جهات

(ن) شَطَسَ فِي الأَرضِ شُطُسًا رفت در زمين وسير كرد

ش ط ط

(شَطّ) بالفتح كرانه رود وجوى شطوط وشطان بالضم جمع * وكرانه كوهان انسان شطوط جمع * وديهى است بيامه وموضعى است ببصره مضاف بسوى عثمان بن ابى العاص صحابى

(جارِيَةٌ شَطّة) بالفتح دختريست

تست
(شِطَّة) بالکسر دوری
(شَطَط) محرکةً ستم و زیادت و دوری
از حق و منه لا وکس و لا شطط ای
لا نقصان و لا زیادة
(رجلٌ شاطٌّ) مردی که ابرو
طرف او فراخ و وسیع باشد و مرد
کشاده سینه
(جاریةٌ شاطّةٌ) دختر راست
قامت
(شِطاط) بالکسر و بالفتح درازی
و دوری و راستی قامت مردم و
نیزه و اعتدال آن در نیزه خشت
نجد
(شَطاطة) بالفتح دوری
(شَطوط) کصبور شتر ماده شگرف
و بزرگ و دراز کوهان شطائط
جمع
(غدیر الاشطاط) موضعیست
(شَطشاط) بالفتح نوعی از مرغان
(شَطوطی) کجوجی شتر ماده
بزرگ کوهان
(ض ن شَطَّ شَطًّا و شُطوطًا) دور
شد * و شَطَّ علیه فی حکمه
شَطیطًا) جور کرد بر وی در حکم و
شَطَّ فی سلعته شططًا بحرکةً
تجاوز کرد از حد و مرتبه آن و شطّ
از حق و اندازه * و شطّ فی السّوم
دور رفت ستور در چرا * و شطّ فلانًا
شطًّا و شطوطًا) دشوار کرد بر وی
و ستم نمود
(اَشَطَّ علیه اِشطاطًا) جور کرد
بر وی در حکم * و اَشَطَّ فی السّوم)
دور رفت ستور در چرا * و اَشَطَّ فی
الطّلب) دور شد در طلب تگ
رفت * و اَشَطَّ فی المفازة)
دور رفت در بیابان
(شَطَّطَ تشطیطًا) در گذشت از حد
و اندازه شُدِّدَ للمبالغة و فی ح
و لا تُشْطِطْ و تُشَطِّطْ و تشاطط
ای لا تبعد عن الحق یعنی از حق گذر
و از حق دور مشو
(مُشاطّة) نزدیک کردن کسی را و دور
رفتن و یقال شاطّه اذا غالبه فی
الشطط
(اِشتطاط) جور کردن بر کسی در حکم
و دور رفتن ستور در چرا و دور شدن

ش ط ع

(شَطَع) محرکةً ناشکیبائی از بیماری
و مانند آن و النسل من سحج

ش ط ف

(دمیةٌ شاطفةٌ) دمیه که از کشتن
و نغزیده و جنبیده باشد
(نیة شَطوف) کصبور جهت بعید
و بی پایان
(ن) شَطَفَ شَطْفًا بالفتح و شُطوفًا
بالضم برفت و دور شد و پوسیده گردید
و هذه سوادیّة)

ش ط ل

(شاطل) روشنک کرمست سهل
صفرا و اخلاط غلیظ

ش ط م

(ن) شَطَمَ امرأته شَطمًا) بالفتح
گائید آن را

ش ط ن

(شَطَن) محرکةً رسن دراز یا عام
است اشطان جمع
(شاطن) پلید و بدخوی
(بئر شَطون) کصبور چاه دور تگ
یا چاهی که دوران آب از دو رسن
از دو طرف کشیده شود و بالای آن
چاه فراخ و سفل آن تنگ باشد و
نوی شَطونٌ) جهت دور و دراز
* کذا غزوة شطون ای
بعیده
(شُطون) بالضم موضعیست
و چاهی
(شَطَنان) محرکةً وادییست
بنجد * و بالضم وادی است
و او پهلوی مدینه
(شَیطان) بالفتح دیو و هر سرکش
و نافرمان از مردم و پری و ستور
و جز آن شیاطین جمع * و منه
الحدیث ای النبی صلی الله علیه
وسلم رجلا یتبع حماما فقال
شیطان یتبع شیطانا * و مار دراز
است بدترین شتران راست کشیده
ستبران تاپسه * و شیطان الطاق) لج
لقب محمد بن نعمان و مذکور است
در طرق * و شیطان الفلا)
تشنگی شیاطین الفلا و شاید * و
رؤس الشیاطین) گیاهی است
و منه قوله تعالی طلعها کانه رؤس
الشیاطین و شبه طلعها برؤس
الشیاطین فی القبح
او برؤس الحیات و آن
فیعال است از شطن یا فعلان
از شاط * و شیطان بن قرط
ازدی صحابی است و نبی صلی الله
علیه وسلم نامش را تغییر داده

عبید الله بود سوم فرمود
(ن) شَطَنَهُ شَطْنًا) بالفتح بست
آنرا برسن * وشَطَنَ صاحِبَه)
مخالفت کرد اورا بقصد واراده
* وشَطَنَ فِي الارضِ شُطُونًا)
دور شد و در آمد در زمین راسخ
و ثابت باشد یا سست وغیر راسخ
و رفت
(مُشَيْطَنَة) بفتح طا داغ سرین
شتران
(تَشَيْطَنَ شَيْطَنَةً) دیوی کرد و سرکش
و نافرمان گردید
(اِشْتِطَان) دور کردن
(مُشَاطِن) آنکه دلو را از چاه بدو رسن کشد
(تَشَيْطَنَ تَشَيْطُنًا) دیو شد و نافرمان و سرکش گردید

ش ط ن ف

(شَطَنُوف) کحلزون ماهی است بمصر

ش ط و

(شَطَاة) دهی است بمصر شَطَوِي منسوب بوی و وادی است
(شَطِي) کشتی یک کرد از کرد های زمین شِطْيَان بالکسر جمع

(س) شَظِيَ الْمَيِّتُ شَظًى) دروا کردید پر و دست و پای مرده
(تَشْظِيَة) پوست از شتر باز کردن وجدا کردن گوشت از وی یقال شَظَّيْتُ الْجَزُورَ اِذَا سَلَخْتَهَا وَفَرَّقْتَ لَحْمَهَا *
و کم کردن از چیزی یقال شَظِّي الطَّعَامَ اي ذَرَاه
(اِنْشِظَاء) پراگنده شدن یقال اِنْشَظَى اي انشعب

باب الشين فصل الظاء

ش ظ ظ

(شَظّ) بالفتح بقیه روز
(شِظَاظ) کتاب چوب یک گوشه جوال
أَشِظَّة جمع * وقولهم وَاشْتَظُّوا و بفتح رفتند پریشان و متفرق
* و کتاب نام وزدی و منه المثل آشْهَرُ مِنْ شِظَاظ
(تَشْظِيظ) کامیر چوب تنگ در شده و جوال بسته
(شَظْشَظَة) سیخ شدن ذکر کودک بوقت بول
(ن) شَظَّهُ الْأَمْرُ شَظًّا) دشوار آمد اورا کار و در مشقت انداخت * و
شَظَّ الْقَوْمَ) متفرق و پریشان ساخت قوم را یا بر انداخت ایشان را * و
شَظَّ الرَّجُلُ) سیخ کرد نره را * و
شَظَّ الْوِعَاءَ) شِظَاظ کرد در گوشه های جوال و گوشه بست جوال را
(اِشْظَاظ) چوب گوشه جوال نشستن * و چوب در گوشه جوال کردن آمدن
و پریشان نمودن و استخ کردن مر را و دور از کردن شتر دم خود را یقال
أَشَظَّ الْبَعِيرُ اِذَا اسْتَذْنَبَهُ و برپای ساختن
(مُشْتَظّ) کمعظم راست ایستاده یقال بها مُشْتَظًّا اي بها و أَدَاؤُهُمْ منمهل
(تَشَظَّظَ الْقَوْمَ) پریشان و متفرق گردانید قوم را

ش ظ ف

(شَظْف) بالفتح باز داشتن و بر کشیدن هر دو خایه قچقار یا هر دو را
در رو چوب کرده از پی محکم بندند تا پژمرده کردند و کفته کی عصا
بدانا والفعل من نصر
(شِظْف) بالکسر نان خشک و چو بهت مانند بیخ شِظَفَة یکی شِظَف جمع
(شَظَف) محرکة تنگی و سختی و تنگی و بدی زیست و سختی آن
شِظَاف جمع
(شَظِف) کتف تنگ عیش بینه سختی و سخت عربه و بو بیه
* و بعیر شَظِفُ الْخِلَاط) شتر نیک آمیزنده با شتران
(اَرْضٌ شَظِفَةٌ) کفر حة زمین درشت
(شِظَاف) کتاب دوری
(شَظَاف) کسحاب تنگی و سختی و تنگی زیست و سختی آن
(شَظِيف) کامیر درخت خشک از بی آبی و سخت پژمرده
(مِشْظَف) کمنبر آنکه تعریض سخن بغیر قصد کند
(ض) شَظِفَ شَظَفًا) بد زندگانی گردید و تنگ زیست شد * وشَظِفَ السَّهْمُ) در آمد تیر در پوست و گوشت
(ك س) شَظُفَ شَظَافَةً) خشک و نیک پژمرده گردید

ش ظ م

(شَيْظَم) کحیدر سخت دراز جستار جوان از شتر و اسپ و مردم شَيْظَمَة مونث شَيَاظِمَة جمع * وخار پشت بزرگ کلان سال و نام مردی

وشیر بچه

(شَنْظِیْ) سخت دراز جهاز تنا ور مرد و بسیار گوی فصیح و بچه شتر آینده و شیر بچه

(تَشَنْظَمَ عَلَیْهِ بِالْکَلَامِ) شتاب کرد بر وی در سخن

ش ظ و

(شَظْو) بالفتح جانب و ناحیه

ش ظ ی

(شَظَی) کرجی استخوانک که بزانو یا بازو یا بجایی باریک از ساق و ذراع ستوریست پیوسته الی فطع * و پی روان قوم و لحق شوندگان بر وی بی آنکه ایشان بسوگند و گرد زمین زراعت یکی بعد دیگری تا نهایت کشت و کفتن پیچ و الفعل من ضرب * و کوهیست * و وادي الشَّظَا) وادی است اندرو ونواحی مدینه

(شِظْیَة) بالکسر سنگ بزرگ بیرون جسته از کوه

(شَظَی) کغنی موضعیست

(شَظِیَّة) کغنیه کمان و استخوان باریک و پاره از عصا و پاره از هر چیز شَظَایَا جمع شَظِي بفتح و بکسر مشدد * و سنگ بیرون جسته از سر کوه

(شَنْظَاة) بالفتح سرکوه

(س) شَظِيَ الفَرَسُ شَظًى) کغنی رسیدن اسب از عیز میدن استخوانک شظای آن * و شَظِيَ المَیِّتُ) در روا شد بر دو دست و پای مرده

(اَشْظَاهُ) رسید شظای او را و زد بر شظای آن

(تَشْظِیَة) پریشان و متفرق کردن

(تَشَظَّی العُودُ) برجست پاره آن ونیز تَشَظِّی) تو بر تو از هم بر خاستن نی و مانند آن چون بشکند و کفتن و پی

باب الشین فصل العین

ش ع ب

(شَعْب) بالفتح قبیله بزرگ و هو ما تَشَعَّبَ من قبائل العرب و العجم شُعُوب جمع * و هُوَ اَبُو القَبَائِلِ الذِیْنَ یَنْتَسِبُوْنَ اِلَیْهِ یَجْمَعُهُمْ و یَضُمُّهُم * اَبُو عُبَیْدَة عن ابن الکلبي الشَّعبُ اکبر من القبیلة ثم الفصیلة ثم العمارة ثم البطن ثم الفخذ * و کوهانکا و جای پیوند کاسهای سر و دوری و دور و بطنی است از همدان یکاف و در زو شق و مانند و کوهیست همین و آن را ذو شَعْبَیْن گویند * و

قَالَ الِقَالِیْ شَعْبُهُمْ اِذَا اجْتَمَعُوْا بَعْدَ التَّفَرُّقِ وَتَفَرَّقَ شَعْبُهُمْ اِذَا تَفَرَّقُوْا بَعْدَ الاجْتِمَاع

(ذَاتُ الشَّعْبَیْنِ) موضعی است بیمامه

(شِعْب) بالکسر راه در کوه شِعَاب بالکسر جمع * وفي المثل شَغَلَتْ شِعَابِي جَدْوَايَ اي شَغَلَتْ کثرة المؤنة عطاي * و آب راه در زیر زمین و کشادگی میان دو کوه و داغی است مر شتران را و موضعی است * و شِعْبُ العَجُوزِ) موضعی است در بیرون مدینه که کعب اشرف در نزدیکی آن کشته شد و آن را شرج العجوز هم گویند

(شُعْب) بالضم وادی است میان حرمین که در وادی صفرا میریزد

(شُعْبَة) بالضم شاخ و آنچه بین دو شاخ درخت و میان دو شاخ کاو و مانند آن است و پاره از هر چیزی و منه الحیاء شعبة من الایمان اي هو یمنع من المعاصي کما یمنع الایمان و کذا الشباب شعبة من الجنون اي طائفة منه * و پیوند کاسه و خورد و

کرانه شاخ و آب راه خرد و آب راه به ریگ و تپه خرد و جوی بزرگ از جویهای رود و باره و شکاف کوه که آب باران در وی گرد آید و مرغان آن جای گیرند و سختی زمانه شُعَب کصرد و شِعَاب بالکسر جمع * و شُعَبُ الفَرَسِ) اطراف اسب و سر چیزها آن که بلند باشد مانند سر کتف و مثل آن * وفي الحدیث اذا قَعَدَ بَیْنَ شُعَبِهَا الاَرْبَعِ وَجَهَدَهَا وَجَبَ الغُسْلُ جمع شُعْبَة است و مراد از آن هر دو دست و هر دو پای زن یا هر دو پای و هر دو لب فرج زن و آن کنایت است از ادخال ذکر در فرج زن * و قیل الرِّجْلَانِ وَالفَخِذَانِ و رُجِّحَ الاَوَّلُ بِاَنَّ الجُلُوْسَ بَیْنَ شُعَبِهَا حَقِیْقَةٌ و عطف و جهد تاسیس و علی الثاني الجلوس مجاز عن الادخال و جهد تاکید * و نیز شُعْبَة) موضعی است نزدیک ینبع و آن را شعبة عبد الله هم گویند و از اسامی رجال است * و شعبة بن الحجاج از ائمه مسلمین و رکنی متین از ارکان دین است

(شَعَب) بفتحتین بعید که میان

ج

بره و دوش و میان آن بره و شاخ گلو
و ناخن آن است و گشاده شدن
میان بره و دوش و بره و شاخ و
الفعل من سمع
(شُعَب) کصرد انگشتان
(شَاعِب) دوش و با شاعبان
(اَشْعَب) نام مردی طامع و هو
اشعب بن جبیر مولی عبد الله بن
الزبیر و منه المثل هو اطمع من
اشعب و کذا لا تکن اشعب فتتعب
دیر دی فتشعب * و تیس اشعب
قچار که میان بره و شاخ آن بعید
ج بسیار بود و شُعب بالضم جمع * و
نیز (اَشْعَب) دهی است بیمامه
(شَعْبِی) بالفتح محدث است و
از قبیله همدان * و حسان بن عمرو
شعبی حمیری است و همچنین فقیه
عامر بن شراحیل شعبی که از جبار
تابعیان است منسوب بسوی حسان
بن سهل * فمن کان منهم بالکوفة
یقال لهم شعبیون و من کان منهم
بالشام یقال لهم شعبانیون و من
کان منهم بالیمن یقال لهم آل ذی
شعبین و ملک من ولد حمیر و اسمه حسان
بن عمرو من کان منهم بمصر و العرب

یقال لهم الاشعوب
(عَبْدُ الله شِعْبی) بالکسر بن نافر
محدث است
(شُعَیبی) بالضم معاویة بن حفص
منسوب بسوی جد خود
(شُعَبی) کبشری کوهی است
(شُعَبَی) کاربی موضعی است
(شَعْبَان) بالفتح قبیله است بیمن
از حمیر و موضعی است بشام و نام
ماهی شعبانات و شعابین جمع
و (غزال شعبان) جانوری است
(شِعْبَان) بالکسر آبی است مر
بنی ابو بکر بن کلاب را
(شُعَبَتَانِ) بالضم تثنیه است که
در سلاح بلند دارد یا این دیگر
است
(شَعُوب) بالفتح دهی است بیمن
(شُعُوبی) بالضم آنکه عرب را بر
عجم تفضیل ننهد و آن گروه را
شعوبیه گویند
(شَعُوب) کصبور معرفه مرگ و آن
علم است مؤنث را دگاهی الف
و لام در آن درآرند * و قبیله است و
موضعی است بیمن
(شُعَیْب) کامیر توشه‌دان یا توشه

دان از دو چرم و نه تخته یا از دو طرف
برید و مشک کهنه شُعُب گکتب
جمع
(شُعَیب) کزبیر نام نبی علیه السلام
و گویند نام او یثرون بن
ضیفون بن عنقا بن ثابت بن
مدین بن ابراهیم و قیل هو شعیب
بن میکائیل من ولد مدین و قیل
من ولد بعض من آمن با ابراهیم
علیه السلام * و (نیز شُعَیب)
موضعی است * و محمد بن احمد بن
شعیب شعیبی و جعفر بن محمد بن
ابراهیم بن شعیب شعیبی و صاعد
شعیبی بن ابو الفضل و عبد الاول
شعیبی محدثان اند * و شعیب
بن حجاب تابعی است و شعیب بن
ابی حمزه از زهری روایت دارد
(شعیبه) کجهینه وادی است
(مِشْعَب) کمنبر برما
(مَشْعَب) بالفتح راه * و (مشعب
الحق) راهی که حق را از باطل جدا
سازد و دماغی است شتر و بز را
(مَشْعُوب) شتری که نشانی شعب
داشته باشد
(شَعْبَعَب) کسفرجل موضعی

است
(تَشَاعُب) گشاده کاسه دو شدن
(شَعَبَ شَعْباً) بالفتح فراهم
آوردن و شکافتن یا عام است
و پریشان ساختن و بهم پیوستن
و از هم جدا گردانیدن و نیکو کردن و تباه
ساختن از لغات اضداد است * و (شعب
الشیء) ظاهر و پیدا شد * و (شعب
البعیر) بشکست درخت از بالای
آن * و (شعب مد تا) باز داشت
او را * و (شعب الیه) رسول
فرستاد بسوی وی * و (شعب
اللجام الفرس) باز داشت لگام
اسپ را از جهت اراده آن و
برگردانید آن را * و (شعب
الیهم) اهل چنار زد شد ایشان
شد بهم پیوست و جدا کرد اصحاب
را و مفارقت گزید از لغات اضداد
است.
(اِنْشَعَبَ اِنْشِعَاباً) بر ویک جدا
شد و مفارقت گزید که از آن باز گشتنی
نیست
(قصعة مُشَعَّبَة) کمعظمه کاسه
پیوند خورده
(شَعَّبَ تَشْعِیباً) جدا و متفرق

کره + وشَعَبَ القَدَحَ) در بست
کاسهٔ شکسته را از لغات اضداد است
(مُشَاعَبَة) دور کردن یقال شَاعَبَه
اِذَا بَاعَدَهُ و مردن
(تَشَعُّب) پراگنده شدن یقال
تَشَعَّبَ رأس السواک ای تفرق وشاخ
شاخ گردیدن راه و درخت و بهدیگر
دور شدن و نیکو گردیدن و مردن
(اِنْشِعَاب) پراگنده شدن و شاخ
شاخ شدن درخت و راه و مردن
و بهدیگر دور شدن و نیکو گردیدن

ش ع ب ذ

(مُشَعْبِذ) مبنیا للفاعل مرد
شعبده باز و بفتح با مرد سحر
کرده در نظر او چیزی در آید و آن را
اصل نباشد
(شَعْبَذَ شَعْبَذَةً) سحر کرد و شعبده
نمود

ش ع ث

(شُعْث) بالضم موضعیست
(شُعْثَة بن زُهَيْر) و بضم جاهلی
ست
(شَعَث) محرکه پراگندگی کار
یقال لَمَّ الله شَعَثَك ای جمع امرك
المنتشر + و ژولیده موی شدن
والفعل من سمع
(اَشْعَث) مرد ژولیده موی شُعْث
بالضم جمع + و میخ و گیاه سبز
خشک و نام مردی اَشَاعِث جمع
اَشَاعِثَة مثله والهاء للنسبة + و
اسب پشت ناخاریده شُعْث
بالضم جمع
(شَعْثَاء) زن ژولیده موی + و نیز
(شَعْثَاء) بنت عبدالله قرشیه
صحابیه است + وابوالشعثاء جابر
بن زید وابوالشعثاء سلیم بن
الاسود تابعیان اند + و نیز شعثاء
کنیت جماعتی ست
(شُعَيْث بن مُحْرِز) کزبیر + و
شُعَيْث بن عبدالله بن الزبير + و
شُعَيْث بن مُطَيْر وابراهیم بن
شُعَيْث محدثان اند + و شعیث
بن ابی اشعث را بعضی بیای موحده
گویند
(محمد بن عبدالله شُعَيْثِي)
وعبدالرحمن بن حماد شُعَيْثِي
محدثان اند
(شُعَيْثِيَّة) بیای نسبت اسبی ست
(شَعْثَانُ الرَّاس) بالفتح ژولیده
موی غبار آلوده سر
(مُتَشَعِّث) کمعظم در عروض یکی از
دو متحرک و تد است که افکنده شده
كَاَنَّهُ قَدْ اَنْسَقَطَتْ مِنْ وَتِدِهِ حَرَكَةٌ فِي غَيْرِ
موضعها فتشعث الجزء
(شَعَّثَ مِنْهُ تَشْعِيثًا) دور کرد و منع
نمود از وی + و نیز تشعیث پریشان
کردن یقال شعثه فتشعث ای فرقه
فتفرق + و نکوهیدن کسی را و منه
شعث الناس في الطعن عليه اي اخذوا
في ذمه والقدح فيه تشعيثا
(تَشَعُّث) پراگنده و پریشان شدن
و گرفتن چیزی را و کم خوردن طعام
برهم دیگر نشستن موی

ش ع ث م

(شَعْثَم بن حَيَّان) بالفتح برور
فتح مصر حاضر بود + و شعثم بن
اصیل محدث ست و ذؤیب بن
شعثم یا شعثن بنون صحابی ست
(شَعْثَمَيْن) بالفتح موضعیست
که در آنجا جنگ واقع شده و از آنست
یوم الشَّعْثَمَيْن در قول مُهَلْهَل

ش ع ث ن

(شَعْثَن) کجعفر نام پدر ابو ربیع
ذؤیب صحابی ست

ش ع ذ

(غَالِب بن شَعْوَذ) بالفتح + و
شَعْوَذ بن عبدالرحمن + و شعوذ بن
حُلَيْمَة محدثان اند + و شعوذ بن
مالک از رهط نعمان بن منذرست
(شَعْوَذَة) بالفتح سبکی و چالاکی
دست و شعبده و افسون که بدان
در نظر چیزی بر غیر اصل خود
نماید
(شَعْوَذِي) رسول امرا بر برید
(مُشَعْوِذ) بکسر واو شعبده باز و
افسونگر و بفتح واو سحر رو افسون
زده

ش ع ر

(شَعْر) بالفتح و بحرکه موی شعرة
یکی و گاهی از جمع کنایه کنند اَشْعَار
و شُعُور و شِعَار بالکسر جمع + و نیز
(شَعْر) بالفتح ممنوعا کوهی ست
مر بنی سلیم را بنی کلاب را + و نیز
(شَعْر) و بضم گیاه و درخت هرچه
باشد و زعفران و شعر الغول)
پرسیاوشان
(شَعْرَة) موی و هی اخص من الشعر
+ پیری یقال آتی فلان الشعرة اذا
رای الشیب + و دختر و معرفه
نام مردی

(شِعر) بالکسر قول منظوم وانما
سُمّی بہ لشرفہ بالوزن والقافیۃ و
ان کان کلّ علم شعراً اشعار جمع + و
شعرٌ شاعرٌ کلام نیکو وجید وقیل
ہو فاعلٌ بمعنے مفعول ای مشعور + و
انّ من الشعر لحکمۃ مرح ست و
مے تواند کہ رد باشد مرکسانے را
کہ تمامہ شعر را مذموم گویند + و
تیر شِعر) بالکسر کوہے ست ببلاد
جشم + ولیت شعری فلاناً ما صنع
یعنے کاشکے دانستے وکذا لیتَ
شعری لفلانٍ وعن فلانٍ ما صنع ای
لیتَ علمی محیطٌ بما صنع فحذف
ج ۲ الخبر
(شِعرۃ) بالکسر موے زہار زن یا
عام ست و زیر ناف کہ رویند نگاہ
زہار ست وپارہ از موے وموے
فرج زن
(شَعِر) کتف مرد بسیار و دراز
موے اندام
(شَعَرۃ) کفرحۃ گوسپندیکہ میان
ہر دو شگاف سم آن موے برآمدہ
باشد وبعد برآمدن موے بسا ست
کہ خون سود از ان یا آنکہ بر بن سر ان
آن خارش باشد

(شُعَرِیّ) بالتحریک وتشدید
الیاء چوزہ مرغ مردار خوار
شَعَرِیّات جمع
(شاعِر) شعر گوی ودانندہ و
دریابندہ شُعَراء جمع علی غیر
قیاس + والشاعر المفلق خِنذِیذٌ
ومن دونہ شاعرٌ ثم شُوَیعِرٌ ثم شُعرُور
ثم مُتَشاعِر
(اَشعَر) بسیار موے اندام وموے
گرداگرد سم ستور اَشاعِر جمع +
ودرازی موے گرداگرد فرج ناقہ
ونام شاعرے کوی ولقب عمرو بن
حارثہ بن ایاسے ولقب نبت بن
اُدَد وبدان جہت کہ وقت زادن
موے برتن داشت وآن پدر قبیلہ
است ہمین اشعری منسوب بوے و
ازان قبیلہ است ابو موسی اشعری
+ ویقال جاءَ بِکَ الاَشعَرون بحذف
یای نسبت + وآبلہ مانندے کہ از
سم گوسپند برآید وکوہے ست و
گوشت کہ زیر ناخن روید شُعر
بالضم جمع + ویقال ما رأیتُ قصیدۃً
اَشعَرَ حمعاً منہا یعنے نیکوتر و
جید
(شَعراء) بالفتح درشت

از زن وناقہ وجز آن وپوستین و
کثرت وبسیاری مردم وموے زہار
ومگس کبود یا سرخ کہ بر شتر وخر و
سگ نشیند شُعر بالضم جمع + و
درختیست از شورہ گیاہ ونوعے
از شفتالو ودرین ہر دو معنے تثنیہ
وجمع یکسان ست + وزمین با درخت
یا زمین درخت ناک ومرغزار
بسیار گیاہ وریگ سنگو
رویانندہ گیاہ نصی ومانند آن +
وداہیۃ شَعراءُ) بلاے سخت از
مردم ودد وکذا داہیۃ وَبراءُ شُعر
بالضم جمع + ویقال للرجل اذا
تکلّم بما ینکر علیہ جئتَ بہا شَعراءَ
ذاتَ وَبَرٍ یعنے بد آوردی
(شَعار) بالفتح درخت درہم پیچیدہ
ودرخت بسیار سایہ ودر زمین نرم
کہ مردم در سایہ آن از گرما وسرما
پناہ گیرند وفرود آیند + اَرضٌ
کثیرۃُ الشَّعار) زمین بسیار
درخت
(شِعار) بالکسر جل اسپ وعلامت
ونشان اہل جنگ وسفر کہ یکدیگر را
بدان شناسند + وقیل ہو لفظ
یصطلحون علیہ یقولونہ عند

الاختلاط فی وقت الحرب یعرفون بہ
اصحابہم عن اعدائہم وفی الظلمۃ
وآنچہ بدان محافظت شراب کنند
وتندر ودرخت وبفتح وموت وجامہ
کہ برتن ساید چون پیراہن وازار و
مانند آن وبفتح اَشعِرۃ وشُعُر
بضمتین جمع + وشِعارُ الحج)
مناسک وعلامات آن
(شِعارۃ) بالکسر اصل مناسک حج
ومعظم آن مثل وقوف وطواف ومانند
آن شعائر جمع او شعائرہ معالمہ
التی ندب اللہ الیہا وامر بالقیام
بہا
(شَعوب) کصبور نام اسپ پسران
حارث بن مالک بن عمرو
(شُعَیر) کامیر جو شعیرۃ یکی + و
یار ومصاحب قالہ النوادی + و
محلہ است ببغداد ازان محلہ است
شیخ عبد الکریم بن حسن بن
علی واقلیمے ست باندلس و
موضعیست ببلاد ہذیل
(شَعیرۃ) کسفینہ قربانی حج وآنچہ
بروے نشانی باشد از جہت حج و
اصل عبادت آن شعائر جمع + و
یکدانہ جو ودنبالہ کارد وشمشیر

وجز آن که از سیم یا آہن ومانند آن جہت استوارئ دستہ بشکل جو سازند + وشعائر الذهب) نوعے از پیرایۂ گلو که بشکل جو سازند

(شعران) بالفتح چراگاہ سورہ گیاہے که از سبزی بتیرگی زند وکوہے ست نزدیک موصل بسیار گیاہ وبسیار فواکہ وطیور

(شعرانی) بالفتح مرد بسیار موے اندام

(شعران بن عبد الله) کعثمان حضرمی ست

(شعری) کز کرسے کوہے ست نزدیک حرۂ بنی سلیم + والشعری العبور والشعری الغمیصاء ہر دو اخت سہیل اند

(شعیراء) کحمیراء نوعے از درخت ونام دختر ضبة بن أد که ما در قبیلۂ ست یا لقب بکر بن مرکہ پسر دختر ضبہ است

(شعرور) بالضم یا دنگ ریزه وگمس که بر ریش شتر نشیند و شاعر پس شویعر شعارير جمع + ونیز شعارير بازیچۂ واحد ندارد

وگویند لعبنا شعارير قذة قذان قذان ممنوعات + ونیز گویند ذهبوا شعارير بقذان وبقندحرة یعنے رفتند پریشان ومتفرق

(شویعر) مصغر شاعر ولقب محمد بن حمران جعفی ولقب ربیعۃ بن عثمان کنانی وہانی بن توبة شیبانی که شاعران اند

(شعاری) گنانے کوہے ست وآبے ست بیمامه

(ذو المشعار) بالکسر لقب مالک بن نمط ہمدانے خارفی صحابے ولقب حمزة بن ایقع ناعطی ہمدانی که شریف قوم بود ودر وقت عمر رضے اللہ عنہ بسوے شام ہجرت کرد وبا او چہار ہزار غلام بود که ہمہ را آزاد کرد وہمہ در قبیلہ ہمدان انتساب گزیدند

(مشعر) بالفتح درخت زمین نرم که مردم در سایۂ آن در گرما وسرما فرود آیند وپناه جویند وآن جاے که در وے قربانی کنند ومعظم مناسک حج وجمع مشاعر جمع + والمشعر الحرام مزدلفہ

ست که امروز آباد ان وخانہا دارد نیکو ہے ست خرد نزدیک عمارت چنانکہ بعض وہم کردہ اند وکسر میم نغتے ست دران

(ن ك) شعر به شعرا بالکسر وشعرا محرکہ ویسکن وشعرة مثلثہ وشعری بالکسر وشعری بالفتح ویضم وشعورا وشعورة ومشعورا ومشعورة ومشعورا دانست آن را ودریافت + وشعر شعرا) بالکسر وشعرا بالفتح شعر گفت ہرچہ باشد یا از نظم مطلق ست واز کرم شعر نیکو + وشعره) کنصر وحیدره شد بشعر بروے + وشعر الخف) موے را داخل موزه کرد + ویقال ما کان شاعرا وقد شعر یعنے شعر نیکو گفت والضم فیہا فیہ اکثر + وشعرها) در شعار خوابید بازن

(س) شعر شعرا) محرکہ بسیار موے شد اندام ومالک بندگان گردید

(أشعر الجنين) موے برآورد بچہ در شکم + وأشعر الخف) موے را داخل موزه کرد + وأشعر الناقة) بچہ موے برآورده انداخت شتر ماده + وأشعره الأمر) آگاہانید او را آن کار وکذا أشعره بالأمر + وأشعره) شعار پوشانید او را + ونیز إشعار بجاے شعار چسپیدن اندوه وجز آن یقال أشعر الهم قلبي یعنے بجاے شعار شد اندوه دل مرا وکذا کل ما ألزقه بشئ فقد أشعره به + ومعنی باشعار ونشان شدن قوم یا ندا کردن بشعار خود یقال أشعر القوم اذا نادوا بشعارهم ليعرف بعضهم بعضا + وخون آلود کردن کوہان شتر قربانی را یقال أشعر البدنة اذا أعلمها وهو ان يشق جلدها او يطعنها حتى يظهر الدم + واین فعل را امام ابو حنیفہ برخلاف احادیث صحاح مکروه درین باب وارد ست بدعت گوید + ودنبالہ ساختن کارد ومانند آن را + وفرو گرفتن عشق کسے را به بیماری یقال أشعره الحب مرضا ومعروف ومشہور کردن کسے را وشعر گفتن وکشتن ملک را یقال أشعر الملك مجهولا اذا قتل

(شعر الجنين تشعيرا) موے برآورد بچہ در شکم + وشعر الخف) موے را داخل موزه کرد

(متشاعر) آنکہ خود را شاعر پندارد

ع

ج۲

وشعر فروشنده خود را شاعر
نماینده
(مُشَاعَرَة) نبرد کردن بشعر با هم
یقال شَاعَرَه فَشَعَرَه کنصره اَی فَقَهَه یعنی
چیره شد بشعر بروی + و در جامه
شعار خوابیدن با کسی یقال شَاعَرَهَا
ای نَامَ مَعَهَا فِی شِعَار
(تَشَعُّر) موی برآوردن بچه در شکم
و باموی شدن
(اِسْتِشْعَار) شعار پوشیدن و پنهان
داشتن ترس و بیم در دل و موی
برآوردن بچه در شکم مادر

ش ع ش

(شَعْش) بالفتح لات بن رُفَیدَة
بن ثور بن کلاب برادر تیم اللات

ش ع ص ب

(شَعْصَب) کجعفر مرد کلان سال
(شَعْصَبَ الشَّیْخُ) پیر فانی گردید

ش ع ص ر

(شَعْصُور) کعصفور چار مغز
دشتی

ش ع ع

(شَعّ) بالفتح پراگنده از هر چیزی
و گردون
(شُعّ) بالضم خانه شنده و شعاع آفتاب
روشنی آن
(شَعَاع) کسحاب رای پریشان و
خار خوشه و ثیلث و شیر تنک آب
آمیخته و همت پراگنده + و نَفْسٌ
شَعَاعٌ) آنکه همت و هموم آن
متفرق باشد + وذَهَبُوا شَعَاعًا)
یعنی پریشان و متفرق + وطَارَ فُؤَادُهُ
شَعَاعًا) یعنی هموم او پریشان شد
+ ونیز شَعَاع) پریشان کردن
و پریشان شدن خون و جز آن
(شُعَاع) کغراب پاره از روشنی که
بر شکل کوه از پیش تو بنماید یا
روشنی آفتاب یا خط شعاعی آفتاب
که قریب طلوع بنظر می آید شُعَاعَة
یکی اَشِعَّة وشُعُع بضمتین وشِعَاع
بالکسر جمع
(شَعِیع) کامیر گردون
(شَعْشَع) بالفتح دراز وظِلٌّ شَعْشَعٌ
سایه پراگنده تنک
(شُعْشُع) کهدهد نام مردی از
عبس
(شَعْشَاع) بالفتح دراز و سبک و
نیکو و خوب خلقت و پریشان و
متفرق و سایه تنک و پراگنده
(شَعْشَعَان) دراز و نیکو خلقت +
شَعْشَعَانِی) مثله
(نَاقَةٌ شَعْشَعَانَةٌ) شتر ماده دراز
نیکو خلقت
(ن) شَعَّ الْبَعِیرُ بِبَوْلِهِ شَعًّا) بالفتح
پراگنده کرد شتر بول را + وشَعَّ الْغَارَةَ
عَلَیْهِم) از هر طرف ریخت غارت
را بر ایشان + ونیز شَعّ) پراگنده
افتادن بول و شتافتن و پریشان شدن
قوم والفعل من نصر
(مُشَعْشَع) سایه پراگنده تنک
(شَعْشَعَ الشَّرَابَ) آب آمیخت
شراب را وکذا شَعْشَعَ اللَّبَنَ بالماءِ
وشَعْشَعَ الثَّرِیدَ) برداشت
سر اشکنه را و دراز گردانید و بیا
کرد روغن آن را و چرب ساخت + و
شَعْشَعَ الشَّیْءَ) آمیخت بعض
آن را ببعض
(اِشْعَاع) پراگنده انداختن شتر
بول را و خوشه برآوردن کشت و
پر شدن خوشه از دانه و نور
گسترانیدن آفتاب شوک برآوردن
خوشه
(تَشَعْشَعَ الشَّهْرُ) اندک ماند
از ماه
(اَشَعَّ الذِّئْبُ فِی الْغَنَمِ)
غارت آورد گرگ در گوسپندان

ش ع ف

(شَعَف) محرکة سر کوهان و بوت
درخت غاف و بیماریست که
باده شتر عارض شود و از آن موی
چشم آن فرو ریزد و شدت بیم و عشق
که دل برد
شَعَفَة) محرکة سر کوه و سر هر چیزی
شَعَف وشُعُوف وشِعَاف وشُعْفَان
جمع + ومنه الحدیث لی رجل فی
شَعَفَةٍ من الشِّعَافِ فی غُنَیمَةٍ له
حتی یاتیه الموت + و پاره موی مجتمع
در سر یا عام است ومنه فی صفة
یاجوج صغار العیون صُهْبُ الشِّعَافِ
ای الشعور و سر قلب جاییکه بعلاقه
رگ آویزان است + ونیز شَعَفَة)
باران نرم و بیکن و منه المثل ما تَنْفَعُ
الشَّعَفَةُ فِی الْوَادِی الرُّغُبِ در حق
شخصی گویند که شی اندک و حقیر
بکسی دهد + و گیسوی غلام
(رجل صُهْبُ الشِّعَاف) بالکسر
مرد سرخ موی یا سرخ موی سر
(شُعَاف) کغراب دیوانگی
(شَعْفَاء) شتر ماده شعف رسیده
خاصة لانات غالبا یقال جمل اَشْعَف

او یقال بالمهملة
(شَعَفَان) بالفتح دو کوه است بنزدیک
شعین بمعنی نام جائی و منه المثل
لکن بشعفین انت حدود و قاله رجل
التقط منبوذة فراها یوماً تلاعب
اترابها و تعلی لحلق فقال اخلفه
حدود الحد و لا امان
(ماعلی راسه الاشعفات) نیست
بر سر او مگر موی چند از
کیسو در حق مفلس بی چیز گویند
(شِنْعَاف) بالکسر کوه و مرد
دراز بالا شنعوف بالضم مثله و
النون ایه فیها شناعیف جمع
(مَشْعُوف) دیوانه و شیفته دل
رفته از جنون و بیم و مانند آن
(ف) شَعَفَنِی حُبُّه شَعْفاً
بالفتح شیفته کرد دوستی او دل مرا
و قرأ الحسن قد شعفها حباً بالعین
المهملة ای بطنها حباً + و شَعَفَ
البعیر بالقطران) قطران مالید
شتر را + و شَعَفَ الیبیس) سبز
شدن گرفت گیاه خشک یا این معنی
بغین معجمه است + و نیز شَعْف
بیمار گردانیدن دوستی دل کسی را
یقال شُعِفَ فلانٌ بکذا

مجهولاً فهو مشعوف به
(س) شَعِفَ بِهِ و کذا شَعِفَ
بِحُبِّه) پوشید دوستی او دل او را
+ و شَعِفَتِ النَّاقة شَعَفاً)
بالتحریک بسیار شعف گردید

ش ع ف ر

(شَعْفَر) کجعفر نام زنی و بطنی
است از بنی ثعلبه و ایشان را نبو
السعلاة گویند و اسب شمر بن حارث
ضبی
(شَعْفَرَة) شاعری است کلبی که
میان او و مرعش مهاجاة واقع شد

ش ع ل

(رجل شَعْل) بالفتح مرد سبک
تیز خاطر دانا از انست لقب
تابط شرا
(شُعلة) بالضم سپیدی در دم
اسب و پیشانی و بس سر آن + و نیز
شُعْلَة) هیمه که دران آتش در گرفته
باشد و زبانه و درخش آتش شُعَل
کتب جمع شعول شد + و معرفة
نام اسب قیس بن سباع
(شَعَل) محرکة سپیدی در دم
اسب و پیشانی و بس سر آن و سپیدی
در دم اسب و جز آن پیدا شدن

الفضل بن سبیع
(بنو شَعَل) کزفر بطنیست
از تمیم
(شَاعِل) اسب که در دم آن
سپیدی باشد + و رجل شاعل)
مرد پریشان غارت
(اَشْعَل) اسب که در دم آن سپیدی
باشد شعلاء مونث یقال فرس
اشعل و بغلة شعلاء + و اگر تمام دم
سپید باشد آن اصبغ نامند
(شَعِیل) کامیر اسب که در دم آن
سپیدی باشد
(شَعِیلَة) کنفته آتش سوزان
در پلیته یا پلیته سوزان شعیل جمع
شُعُل بضمتین مثله
(ذهبوا شَعَالِیل) رفتند پریشان
و متفرق
(مَشْعَل) کمقعد قندیل و پلیته
مشعلة مثله مشاعل جمع
(مِشْعَل) کمنبر پالونه و خنور
از چرم که در وی نبیذ کنند مشاعل
جمع
(مِشْعَال) بالکسر خنور چرم که
در وی نبیذ کنند مشاعیل جمع
(ف) شَعَلَ فیه شَعْلاً) بالفتح

در گرفت پایان کار را + و شَعَلَ
النار) بر افروخت آتش را
(اشتعل) کمحسن پراگنده بهر
سو جهنده و المونث بالهاء یقال جرادة
مشعل و کتیبة مشعلة ای متفرقة
(اَشْعَلَ النار) بر افروخت آتش را
یقال اشعلت النار فاشتعلت + و
اشعل ابله بالقطران) در گرفت
شتران خود را بقطران + و اَشْعَلَ
الخیل فی الغارة) پراگنده کرد
اسپان را در غارت + و اَشْعَلَ الابل
پریشان کرد شتران را + و نیز
٢٥ اشعال) پراگنده شدن غارت و
جز آن یقال اشعلت النار اذا انفرقت
+ و نیک سیراب کردن و آب چکیدن
از مشک و جز آن از هر جای و جای
خون بر آمدن از زخم نیزه
و بسیار روان شدن اشک از چشم
(شَعَّلَ النار تشعیلاً) بر افروخت
آتش را یقال شعلت النار فتشعلت
(اِشْتِعَال) در افروختن آتش
و سر موی سپید
(تَشَعُّل) در افروختن آتش
(اِشْعِلَال) سپیدی در دم اسب
و جز آن پیدا شدن و پهنای عاشق

موے براندام
(اِشْعِلَال) سپیدی در دم اسپ وجز آن پیدا شدن و موے برافراشته گردیدن یقال اِشْعَالَّ رَاسُهُ اَفَا اَنْتَفَشَ

ش ع ل ع

(شَعَلَّع) کسفرجل دراز از مردم وجز آن شَعْلَع بزیادت نون شد
(شجرة شَعَلَعَةٌ) درخت پریشان شاخ

ش ع م

ع ۲ (شَعْم) بالفتح اصلاح کردن میان قوم والفعل من فتح
(شُعْمُوم) بالضم دراز بالا

ش ع ن

(شَعَن) محرکه برتنک افتاده از گیاه و درخت
(شَعَرٌ مَشْعُونٌ) موے پراگنده و ژولیده + ومجنونٌ مَشْعُونٌ) از اتباع ست
(اَشْعَنَ عَدُوَّهُ) موے پیشانی گرفت دشمن خود را
(رجلٌ مُشْعَانُ الرّاس) مرد ژولیده موی سر
(اِشْعَانَّ شَعْرُهُ اِشْعِینَانًا) ژولیده و پریشان شد موے او

ش ع ن ب

(شَعْنَبَة) بالفتح راست برآمدن شاخ گوسپند سپس آن پیچ خورده مائل شدن آن بجانب گوش

ش ع و

(شَعْو) بالفتح برپاسے خاستن موے براندام والفعل من نصر
(شُعْی) کہدی موے ژولیده درہم پیچیده بر سر
(شَاعِی) بعید وحصۂ مشترک + و جاءت الخیلُ شَوَاعِی) یعنے آمدند اسپان متفرق
(شَعْیَة) کحمزه یا شُعَیّة کسمیّه بنت حبیب ست یا بنت خمیس و کسمیّه بنت جلنداء که از پدر خود روایت کند و پدرش از انس رضی الله عنه
(شَعْیَا) بالفتح نام نبی علیه السلام که بآمدن عیسیٰ و محمد علیه السلام بشارت داده و بسین مہمله نیز وقد مرفی س ع ی کذا فی اللطائف
(شَعْوَاء) شتر ماده است + وغارةٌ شَعْوَاءُ) غارت متفرق و پریشان + وشجرةٌ شَعْوَاء) درخت پراگنده شاخ
(شَعْوَانَة) بالفتح موے انبوه و نام زنے
(اَشْعٰی بِهٖ اِشْعَاءً) اہتمام نمود اسباب کار او نمود + واَشْعَی القومُ الغارةَ) پریشان و متفرق ریختند غارت را

باب الشین فصل الغین

ش غ ب

(شَغْب) بالفتح وبحرکت وقیل لا برانگیختن فتنه وتباہی وخصومت ونزاع والفعل من فتح یقال شَغَبَهُم وشَغَبَ بِہِم وعَلَیہِم ای ہیّجَ الشرّ علیہم وازسمع لغت ضعیف ست شَغْب) بالفتح وگنگ نغت ست از ان + ومیل وانحراف ورزیدن از راه یقال شَغَبَ عَنِ الطّرِیقِ ای مال + ونیز شَغْب) بالفتح آب خوری ست میان مصر وشام از انجاست زکریا بن عیسیٰ شَغْبِی محدث ونیز موضعی ست
(شَغْبٰی) بالفتح والقصر دہیست بریک مرحله از ایله
(شَغَب) محرکه ممنوعه نام زنے (عبدالملک بن علی بن شَغَبَة) شغبی محرکه محدث بصری ست
(شَغَّاب) کشداد مرد فتنه انگیز شَغِب کہف مثله
(مِشْغَب) کمنبر بمعنی شغاب ست کشداد
(تَشْغِیب) برانگیختن فتنه و بدی و تباہی
(مُشَاغِب) کمصاحب مرد فتنه انگیز + ذو مَشَاغِب بالفتح مثله
(مُشَاغَبَة) بهدیگر خصومت کردن و تباہی انگیختن ومنه ونہی عن المشاغبة ای المخاصمة

ش غ ب ر

(شَغْبَر) کجعفر شغال ویرا معجمه تصحیف ست
(تَشَغْبَرَتِ الرِّیحُ) پیچان وزید نیز باد

ش غ ب ز

(شَغْبَز) بالفتح شغبر ست که شغال باشد یا تصحیف آن ست

ش غ ر

(شُغْر) بالضم قلعه است محکم نزدیک انطاکیه
(اِتَّفَرَّقُوا شَغَرَ بَغَرَ) وبکسر اولهما پراگنده شدند بهر روے + وشَغَرَ

اِسْمَانِ جُعِلَا اِسْمًا وَاحِدًا وَبُنِيَا عَلَی
الْفَتْحِ
(شَغَار) بالفتح خالی وچاه بسیار
آب یستوی فیه الواحد والجمع و
دو رگ ست در پهلوی شتر + و
کقطام لقب بنی فزاره
(شَغَّارَة) کجبانه سنگ آتش زنه
(شَاغِر) نام سگی از شتران
(شَاغِرَة) موضعی ست وبفتح الغین
وَاَرْض شَاغِرَة) زمین خالی از مانع
ونگاهبان و زمین فراخ وبَلْدَةٌ شَاغِرَةٌ
بِرِجْلِهَا ای لم تمتنع من غارة اَحَدٍ
لِخُلُوِّهَا
(شَاغِرَان) جای منقطع شدن
رگ ناف
(شَغُور) کصبور موضعی ست
بتهامه و شتر ماده دراز که پای
خود را بردارد چون خواهند که سوار
شوند آن را
(شَغْرَی) کسکری شهریت یا
موضعیت و سنگیت نزدیک
مکه که از آن بر ستور سوار شوند و
سنگیت که بر آن سگان خاشته
(شُغْنُعُد) کعصفر گیاهیت
(شِغِّير) کسکیت بدخوی

(شَوْغَر) کجوهر استوار خلقت
(شَوْغَرَة) زنبیل از برگ خرما
(شَلْغُور) کطاوس محله است
بدمشق
(ف) شَغَرَ الْكَلْبُ شَغْرًا)
بالفتح وشُغُورًا پای برداشت سگ
تا بمیزد + وشَغَرَ الرَّجُلُ الْمَرْاَةَ)
برداشت هر دو پای زن را تا بگاید +
وشَغَرَتِ الْمَرْاَةُ رِجْلَهَا) برداشت
زن پای خود را وقت گائیدن + و
شَغَرَتِ الْبِلَادُ) خالی ماند بلاد
از مردم که حراست و حفاظت آن
نمایند + وشَغَرْتُ بِرِجْلِ فِي
الْغَرِيبِ) غالب بر آمدم مردمان را
در حفظ او + ونیز شَغْر) بیرون
کردن کسی را از جای یقال شَغَرْتُ
بَنِي فُلَانٍ مِنْ مَوْضِعِ كَذَا اِذَا اَخْرَجْتَهُمْ
و دوری و کشادگی ومنه اِذَا نَامَ شَغَرَ
الشَّيْطَانُ بِرِجْلِهِ فَبَالَ فِي اُذُنِهِ + و دور
ماندن شهر از ناصر و سلطان یقال
شَغَرَ الْبَلَدُ اِذَا بَعُدَ عَنِ النَّاصِرِ وَ
السُّلْطَانِ + و پریشان و پراگنده کردن
و بر سر برداشته بر زمین زدن شتر نر
ماده را و پا سیر کردن چیزی را و
شتاب رفتن

(اَشْغَرَ الْمَنْهَلُ اِشْغَارًا) دور ماند
آب خور از راه + واَشْغَرَتِ الرُّفْقَةُ
تنها و جدا ماندند از راه + واَشْغَرَ
الْحِسَابُ عَلَيْهِ) پریشان و بسیار
گردید بروی حساب + ونیز
اِشْغَار) برداشتن هر دو پای زن را
جهت گائیدن و فراخ و بزرگ
شدن جنگ
(شِغَار) بالکسر نکاح جاهلیت
وَهُوَ اَنْ تُزَوِّجَ الرَّجُلَ امْرَاَةً عَلَى اَنْ
يُزَوِّجَكَ اُخْرَى بِغَيْرِ مَهْرٍ صَدَاقُ كُلِّ
وَاحِدَةٍ بُضْعُ الْاُخْرَى اَوْ يُخَصُّ بِهَا
الْقَرَائِبُ اَي يَقُولُ الرَّجُلُ لِلْاٰخَرِ
زَوِّجْنِي ابْنَتَكَ اُزَوِّجْكَ اُخْتِي عَلٰى
اَنَّ صَدَاقَ كُلِّ وَاحِدٍ مِنْهُمَا بُضْعُ
الْاُخْرَى وَقَدْ نَهَى عَنْهُ يُقَالُ
عَلَيْهِ السَّلَامُ لَا شِغَارَ فِي الْاِسْلَامِ
(مُشَاغَرَة) همدیگر عقد شغار
بستن وستم کردن و کس مردی را
شغار مثله
(اِشْتَغَرَ فِي الْفَلَاةِ) دور رفت
در بیابان + واِشْتَغَرَ عَلَيْنَا) ستم
کرد بر ما و فخر نمود + واِشْتَغَرَتِ
الْاِبِلُ) بسیار شدند شتران و
مختلف گردیدند + واِشْتَغَرَ الْعَدَدُ)

بسیار شد عدد چنانکه معلوم نمی
شود که چه قدر است + واِشْتَغَرَ
عَلَيْهِ حِسَابُهُ) بسیار و فراخ
گردید حساب آن + واِشْتَغَرَ
الْاَمْرُ) مشتبه شد کار
(تَشَغَّرَ فِيهِ) بجد نهایت
رسید و ردی + وتَشَغَّرَ الْبَعِيرُ)
نهایت جهد و امکان رفت شتر و
سخت دوید

ش غ ر ب

(شَغْرَبَة) نوعی از بند کشتی گیران
و آن پای خود را در پای حریف
پیچیده بر زمین افکندن باشد و از
شغربة فعل وی ست

ش غ ر ن

(شَغْرَنَة شَغْرَنَةً) پای پیچیده
افکند حریف را

ش غ ز

(شَغِيزَة) کنفیته سوزن کلان که
بدان جوال مانند آن دوزند
(حَجَرُ الشَّغْزَى) کسکری سنگی
ست نزدیک مکه که بدان بر ستور
سوار شوند و برای حجله نیز
(ب) شَغَزَ شَغْزًا) بالفتح گردن کشید
کرد و زیادتی نمود

+ و نیز شَغْب ابرا قالانیدن میان قوم

ش غ ذ ب

(شَغْذَب) بالفتح نام کشتی گیرے که شغذبیه منسوب بوے ست یا مرد سخت گوشت نیک توانا

(شَغْذَبِي) بیاے مشدد وخت از هر چیزے و آب خوار مائل و کژ از راه

(شَغْذَبِيَّة) همان شغذبیه است که نوعے از بند کشتی گیران باشد

شَغْذَبِي مثله

(شَغْذَبَه شَغْذَبَةً) به بند شغذبیه بر زمین زد حریف را و سخت گرفت آن را و پاے درپیچید و کشتی

(شَغْذَبَتِ الرِّيحُ) بپیچان وزید باد

ش غ ش

(شَغْوَش) کصبور گندم بلا یه زوان آمیخته شغوشے یکے شغب مثله و گاهے بضم شین هم آید

ش غ غ

(شَغْشَغَة) جنبانیدن نیزه در مطعون یا سپوختن و نشاندن نیزه را و نوعے از بانگ شتر و کم خوردن آب و مانند آن و تیره کردن چاه را و شنا کردن و پرنا کردن آوند

وجز آن را از آب و باز گردانیدن سوار لگام را در دهن اسب جهت تادیب

(ن شَغَّ الْبَعِيرُ بِبَوْلِهِ شَغًّا) متفرق و پریشان انداخت کمیز را + و شَغَّ الْقَوْمُ) پریشان شدند

ش غ ف

(شَغْف) بالفتح درآمد نگاه بلغم و دانهٔ دل یا غلاف آن و یحرک فی الکل

(شَغَف) محرکة موضعیست بعمان و پوست درخت خاف

(شَغَاف) کسحاب غلاف دل یا پردهٔ آن یا دانهٔ دل یا خال سیاه آن یا درآمد نگاه بلغم و بیمارے زیر تهیگاه از جانب راست و درد تلاق و درد پردهٔ دل و درین هر سه معنی ضمه نیز مشارکت دارد

(مَشْغُوف) دیوانه

(ف) شَغَفَهُ الْحُبُّ شَغْفًا) بالفتح رسید دوستی غلاف دل او را و کذا شَغَفَهُ الْمَرَضُ

(س) شَغِفَهُ شَغَفًا) بالتحریک بغلاف دل او آویخته شد

ش غ ف ر . . .

(شَغَف) بالفتح زن خوبروے و معرفة نام زن ابو الطرق اعرابی

ش غ ل

(شُغْل) بالضم وبضمتین و بالفتح و بفتحتین کار ضد فراغ أَشْغَال جمع شغول شده + و نابرداے + وشُغْلٌ شَاغِلٌ مبالغه است + و شَغَلَ الْقُرْآنِ) عمل بموجبات آن است از اقامت فرائض و اجتناب مناهی آن

(شَغْلَة) بالفتح خرمن و منه الحدیث إِنَّ عَلِيًّا خَطَبَ النَّاسَ بعد الحکمین علی شَغْلَةٍ ای بیدر شَغْل جمع

(شَغِل) ککتف مرد باکار

(شَاغِل) درکار دارنده

(أُشْغُولَة) بالضم کار و بار و آنچه باز دارد از کارے و هی أُشْغُولَةٌ مِنَ الشُّغْلِ

(مَشْغَلَة) بالفتح کار و بار که باز دارد ترا از کار مَشَاغِل جمع

(مَشْغُول) درکار داشته شده

(ف) شَغَلَهُ شَغْلًا) بالفتح و بضم درکار داشت او را + و شُغِلَ بِهِ) مجهولاً بکارے داشته شده و منه

يقال ما أَشْغَلَهُ) وهو شاذ لأنه لا يُتَعَجَّبُ مِنَ الْمَجْهُولِ

(أَشْغَلَهُ إِشْغَالًا) درکار داشت او را و این لغت ردی ست یا کم یا جید و فصیح

(مُشْتَغِل) و بفتح الغین نادر مرد باکار

(اِشْتِغَال) بکارے پرداختن یقال اشتغل به

ش غ م

(شَغِم) ککتف آزمند

(شُغْمُوم) کعصفور دراز نیکوصورت یقال رجل شُغْمُوم وامرأة شُغْمُوم وشُغْمُومَة ایضا وکذا جمل شُغْمُوم وناقة شُغْمُوم وشُغْمُومَة

(شِغْمِيم) بالکسر قندیل دراز نیکوصورت

(مُشْغَم) ناقهٔ بسیار شیر

ش غ ن

(شُغْنَة) بالضم شتواره از طعام و جز آن و شاخ تر شُغَن کصرد جمع

ش غ ن ب

(شُغْنُب) کبرثن شاخ تازه و تر و این شُغْنُب) یا آن بجنبع است ثابت.

(شُغْنُوب) بالضم شاخ تازه وتر و نام مردے
(تَیسٌ مُشَغْنَبٌ) وبکسر النون بمعنی تیس مُشَغْنَبٌ بعین مهمله است

ش غ و

(شَغَا) ناهمواری دندان وناهموار برآمدن آن شغو بالفتح مثله والفعل من نصر وسمع یقال شَغَتْ اَسْنَانُهُ شَغْوًا وشَغًا ای اختلف فی نبتها بالطول والقصر والدخول والخروج + ونیز اسم ست تشغیه را
(شَغْیَة) بالفتح ناهمواری دندان ونیز اسم ست تشغیه را
(سِنٌّ شَاغِیَةٌ) دندان زائد
(رَجُلٌ اَشْغیٰ) مرد ناهموار دودان دندان شُغْو بالضم جمع
(شَغْوَاء) عقاب + وامراةٌ شَغْوَاء زن ناهموار ودراز دندان شَغْیاء شده شُغْو جمع
(اِشْغَاء) درکار کسے خلاف مردمان کردن یقال اَشْغیٰ به ای خالفوا الناس فی امره + وقطره قطره چکانیدن بول را
(تَشْغِیَة) قطره قطره چکانیدن بول را

باب الشین فصل الفاء

ش ف ت ر

(شَفْتَرَة) پراگنده شدن و پراگندگی
(مُشَفْتِر) کمعنبر مردی موی بر تن خاسته ومستعد دامن بر زده وبر پاے خاسته
(شَفْتَرَ) پراگنده شدن و پراگندگی وشکسته شدن چوب وپریشان گردیدن چیزے وفراخ شدن شعله چراغ
(شَفَنْتَر) کغضنفر مرد رفته موے
(شَفَنْتَرَیٰ) پراگنده وپریشان

ش ف ت ن

(شَفْتَنَ شَفْتَنَةً) جماع کرد وگائید

ش ف ث

(شَفَاثیٰ) بالفتح کمبالے دهیست بعراق ازان ده است موفق الدین حسین بن نصر ضریری نحوے صاحب تصانیف غریبه

ش ف ح

(مُشَفَّح) کمعظم محروم که بچیزے نمیرسد

ش ف ر

(مَا بِالدَّارِ شَفَرٌ) بالفتح نیست درخانه کسے
(شَفْرَة) بالفتح کارد بزرگ ونکرده کفش گران وهر آهن پهن وتیز شِفَار جمع + وکرانه پیکان وتیزیے آن وتیزی شمشیر وخادم وکافی مؤنث ویضم ومنه المثل اصغر القوم شفرتهم ای خادمهم ویقال مَا بِالدَّارِ شُفْرَةٌ نیست درخانه کسے وفی الحدیث کان انس بن مالك شفرة اصحابه ای اصغرهم
(شُفْر) بالضم کرانه نیام چشم که مژه بروے روید ویفتح اَشْفَار جمع + وکرانه هرچیزے وکرانه فرج زن وکرانه رحم + وشُفْرُ السَّیف تیزی تیغ + وشُفْرُ الْوَادِی کرانه رود بار از جانب بالائین یا عام ست + ومَا بِالدَّارِ شُفْرٌ نیست درخانه کسے + وذو الشُّفْر لقب پسر ابو شرح خزاعی ولقب پر تاجه از حمیر ملکه یمن که در ایام محطویت علیه السلام از گرسنگی مرد قال قال ابن هشام حفر السیل عن قبر باليمن فيه امرأة في عنقها سبع مخانق من دُرٍّ وفي يديها ورجليها من الاسورة والخلاخيل والدمالج سبعة سبعة وفي كل اصبع خاتم فيه جوهرة مثمنة وعند رأسها تابوت مملوّ مالاً ولوح فيه مكتوب باسمك اللّٰهم اله حمير انا تلبة بنت ذي الشفر بعثت مائرنا الى يوسف فابطأ علينا فبعثت لاذتي بمُدٍّ من ورق لتأتيني بمُدٍّ من طحين فلم تجده فبعثت بمُدٍّ من ذهب فلم تجده فبعثت بمُدٍّ من بحري فلم تجده فامرت به فطحن فلم انتفع به فنقلت فمن سمع بي فليرحمني وايّة امرأة لبست حليًا من حليي فلا ماتت الا ميتتي
(شُفَر) کزفر کوهیست بمدینه
(شَفِرَة) کفرحة زنے که او را شهوت درکرانه فرج باشد پس زود وانزال کند وآنکه اندک جماع بس کند آن را
(شَافِر) کرانه فرج زن وکرانه رحم
(شَفِیر) کامیر کرانه نیام چشم که مژه بروی روید وکرانه وادی وکرانه هرچیزے وکرانه لب شتر وکرانه وادی از جانب بالائین
(شَفِیرَة) زنیکه مدا بر کرانه فرج

شهوت باشد پس زود انزال کند
وآنکه اندک جماع پس کند آن را
(شُفَار) کغراب جزیرهٔ است میان
اَوَال و قَطَر
(يَرْبُوعٌ شُفَارِيٌّ) بضم ویلے
شد و موش دشتی که بر گوش موے
دارد یا سطبر گوش یا دراز گوش
بزرگ ناخن که زود گرفته نشود
یا دراز پاے فرو هشته گوشت
جرباک
(اذنٌ شُفَارِيَّةٌ) بضم گوش
بزرگ
(شَنْفَرىٰ) نام شاعرے وفی المثل
ع ۲ اَعْدىٰ من الشَّنْفَرىٰ وهو من
العَدَّائين
(مِشْفَر) بالکسر و یفتح لبِ شتر وهو
للبعير کالشفة للانسان مَشَافِر جمع
+ وگاهے بطرز استعاره در مردم
هم آید قال المتنبي يهجو كافورا + واسود
مِشْفَرُهُ نِصْفُهُ + يقال له أنت بَدْرُ
الدُّجىٰ + وقوت وشدت ویاره از
زمین و از ریگ وفی المثل اَرَاكَ
بَشَرٌ مَا اَحَارَ مِشْفَرٌ اي اغناك الظاهر
عن سوال الباطن وهو كناية عن
الاكل يضرب لرجل ترى له حالة

حسنة او سيئة اي لا تك اغنا بنا ان
بَشَرَته اغناك ذلك ان يسأل عن
اكله
(ن) شَفَرَهَا شَفْرًا) بالفتح بر کنارهٔ
فرج او زد
(س) شَفِرَتْ شَفَارَةً) اندک
شهوت گردید و نزدیک شد شهوت
او را + وشَفَرَ شَفْرًا) کم شد و ناقص
گردید
(عيش مُشَفِّنٌ) کم‌درت زیست
تنگ و کم
(شَفَّرَ المَالَ تَشْفِيرًا) کم و قلیل
شد مال و رفت
(وشَفَّرَتِ الشَّمْسُ) نزدیک فرو
شدن گردید آفتاب + وشَفَّرَ
الرَّجُلُ عَلَى الاَمْرِ) اطلاع یافت
بر آن کار و آگاه شد + وشَفَّرَ المَرْأَةَ)
کانیدآن را بر کنارهٔ فرج وے

ش ف ر ج

(شَفَارِج) کعلابط خوانچه و طبقے
باشد که نقلات و کل مانند آن
در سکورها کرده در محفل آرند
معرب ست بفارسی پیشیاره

ش ف ز

(شَفْز) بالفتح کیف پا زدن کسے را

والنسل من مرب يقال شَفَزَه شَفْزًا)
اِذا رَفَسَهُ بِصَدْرِ قَدَمِهِ

ش ف ش ل ق

(شَفْشَلِيق) کزنجبیل کنده پیر
فروهشته گوشت سست اعضا

ش ف ص ل

(شِفْصِلّىٰ) بالکسر وکسر الصاد
مع شد اللام مقصورا گیاهے ست
که بر درخت پیچد یا بار آن ست
وآن دانه است مانند کنجد
(شَفْصَلَ شَفْصَلَةً) خورد گیاه
شفصلي را + ونیز شَفْصَلَةٌ) گیاه
شاصلي خوردن

ش ف ع

(شَفْع) بالفتح جفت خلاف وتر و
روز عید اضحی وقيل في قوله تعالى
والشَّفْعِ وَالْوَتْرِ هو الخلق لقوله ومن كل
شيء خلقنا زوجين او هو الله عز
وجل لقوله تعالى ما يكون من نجوى
ثلثة الا هو رابعهم
(شُفْعَة) بالضم خواهشگری چیزے
که می خواهی آن را با جیزے که دارے
ضم کنی تا زیاده کردد + ونزدیک
فقیهان حق تملک ست در خانه و
زمین همسایگی بر شریک خود بقیمت

وبعوض + وقول الشعبي هو لحد قول
الشافعي الشُّفعة على رُءُوسِ الرِّجَالِ
اي اذا كانت الدارُ بين جماعة
مختلفي السِّهَام فباع واحد نصيبه
فيكون ما باع بشركائه بينهم سواء على
رُءُوسهم لا على سِهَامِهم والى هذا
ذهب ابو حنيفة واصحابه + وقال
بعضهم انها على قدر الانصباء وهو
قول مالك وعطاء وعبد الله بن
الحسن + ونیز شُفْعَة) دیوانگی و
شفعة الضحىٰ) وبفتح دو رکعت
چاشت ست + وشفعه بدان
نامیدند که از یک رکعت زائد ست
(شَافِع) خواهش گر رجعت کننده
وکه با آن از پیش همزلهٔ تیس ست
از نر یا فجار که ماده را پیوسته بدو
بچه باردار گرداند + وناقة شَافِعٌ)
شتر ماده با بچه که در شکم آن بچه
دیگر باشد وکذا شاةٌ شَافِعٌ سميت
شَافِعًا لان ولدها شفعها او شفعته
شفعا بالفتح یا مصدر این بکسر
ست + وفي الحديث انه بعث
مُصَدِّقًا فاتاه بشاةٍ شَافِعٍ فلم ياخذها
فقال ائتني بمعتاط اي التي لم تلد
+ وبنو شافع) گروهیست از اولاد

مطلب بن عبد مناف ازان گروه
است امام شافعی رحمه الله وهو
ابو عبد الله محمد بن ادریس بن
العباس بن عثمان بن شافع بن
السائب بن عبید بن عبد یزید بن
هاشم بن المطلب بن عبد مناف
القرشی المطلبی وقد نظم نسبه الرافعی
فقال + شعر + محمد ادریس عباس ومن
+ بعدهم عثمان ابن شافع + وسائب
ابن عبید سائغ + عبد یزید ثامن و
التاسع + هاشم المولود ابن المطلب
عبد مناف للجمیع تابع +
(عینٌ شافعةٌ) چشم که یک را دو بیند
(شافعی) بیاے نسبت امام ابو
عبد الله محمد بن ادریس ست منسوب
بسوے جد جد خود که شافع بن
سائب ست ولقی شافعٌ النبی صلی
الله علیه وسلم وهو مترعرعٌ واسلم
ابوه السائب یوم بدر وکان السائب
صاحب رایة هاشم فاُسِر وفدی نفسه
ثم اسلم
(ناقةٌ شفوعٌ) کصبور ناقه که در
یک دوشیدن دو شیر دوشه راجمع
کند
(رجلٌ اشفع) مرد دراز بالا صن

ابن السکیت
(شَفیع) کامیر خواهش گر براے
دیگرے شفاعت خواه + وصاحب
شفعه + ونیز شَفیع) جد عبد العزیز بن
عبد الملک مقری
(شُفَیع) کزبیر ابو صالح بن اسحق
محدث محتسب
(شَفائع) الوان علف که دوگانه
روید
(مَشفوع) دیوانه + مشفوعة
مؤنث
(ف) شَفَعَه شَفعًا) بالفتح جفت
کرد او را ومنه الحدیث امر النبی
صلی الله علیه وسلم بلالا ان یشفع
الاذان ویوتر الاقامة الا قد قامت
الصلوة + وشُفِعَت لی الاشباح)
مجهولا یک شخص را دو دیدم و
این از ضعف بصر یا تفرق وانتشار
آن ست + وشَفَعَ شَفاعةً) خواهش
کرد وشفاعت خواست + ونیز
شَفَعَ) اعانت کردن کسے را بر
عداوت وضر کسے یقال انه لیَشفَعُ
علیه بالعداوة ای یُعین علیه و
یضارُّه + وزیاده کردن چیزے
بر چیزے ومنه قوله تعالی ومن یشفع

شفاعةً حسنةً ای من یزد عملا الی
عمل + وبچه شدن در شکم ناقه و
پس بچه که دارد + ونیز شفاعة
خواهش گری وقوله تعالی ولا تنفعها
شفاعة فمی للشافع ای ما لها شافع
فتنفعها شفاعته
(تشفیع) شفاعت او کسے را و
پذیرفتن شفاعت یقال شفّعته حین
شفع ای قبلت شفاعته
(مُشافعة) بهدیگر طلب شفعه
کردن
(تَشَفّع) شفاعت کردن
(استشفعه الینا) شفاعت او کردن
خواست از ما

ش ف ف

(شَفّ) بالفتح وکسر جامهٔ تنک و
پردهٔ تنک شفوف جمع + وباد
وفضل وفزونی وکمی ضد است
وثوبٌ شَفٌّ) جامهٔ تنک وباریک
وبقیه روز وفی الحدیث ولم یبق
ومنها الا شف ای شیٔ قلیلٌ
(شَفَف) محرکه اندک از هر چیزے
(شَفیف) کامیر خنکی یقال فلان
یجد فی اسنانه شفیفا ای بردا + و
باران با سرما یا باد سرد خنک

وشدت گرمی آفتاب از لغات اضداد
ست + واندک از هر چیزے + و
نیز شَفیف) سوزش والم سرما شفاف
جمع
(شُفافة) گلدسته باقی آب
در خنور
(شَفّان) بالفتح سرد باد که با نم
باشد + وغداةٌ ذاتُ شَفّان)
بامداد خنک با باد
(شُفاشِف) کعلابط ویفتح شدت
تشنگی
(شَفشاف) بالفتح باد خنک + و
ثوبٌ شفشافٌ) جامهٔ بد باف
(ض) شَفَّ الثوبُ شُفوفًا وشَفَفًا
وشفیفًا) تنگ گردید جامه چنانکه
پیدا و آشکارا شد آنچه در زیر وے
ست + وشَفَّ شَفًّا وشَفَفًا) بالفتح
وبکسر سرد وافزون شد وسود کرد
وکم گردید از لغات اضداد ست
وجنبید
(ن) شَفَّ جسمه شُفوفًا) لاغر
ونزار گردید تن او + وشَفّه الهمّ
شَفًّا) بالفتح نزار کرد غم تن او را
(مُشَفشَف) بفتح شین اول وکسر
آن مرد سبک عقل بدخوے وآنکه

اورا از غیرت لرزه شوریدگی در گرفته باشد

(شَفْشَفَة) لرزیدن و آمیخته شدن و شاشیدن بول و مانند آن و آمیخته شدن تُنک گیاه را چنانکه بسوزد آن را و برا کندن دوا بر جراحت و خشک کردن گرما و سرما چیزی را و نزار کردن غم تن را

(اِشْتِفَاف) بعض را بر بعض گزیدن و فزونی نهادن و کم نمودن و زیادة کردن از لغات اضدادست

(تَشْفِیف) سود مند شدن و افزون گردیدن

٢ع (اِشْتَفَّ مَا فِی الْاِنَاءِ کُلَّهُ) خورد تمامهٔ آب آوند را که پس خورده نماند + و نیز (اِشْتِفَاف) استقصا کردن در چیزی و تمامهٔ آن را گرفتن یقال اِشْتَفَّ الْبَعِیْرُ الْحَرَامَ کُلَّهُ اِذَا مَلَاهُ و استوفاهُ

(تَشَافّ) تمامهٔ چیزی را گرفتن و استقصای آن کردن یقال تَشَافَفْتُ مَا فِی الْاِنَاءِ کُلَّهُ) یعنی خوردم همه باقی آب را ومنه لِلنَّاسُ الرِّیُّ عَنِ التَّشَافِّ + و تَشَافَّهُمْ بردم فضل و فزونی آن را

(اِسْتِشْفَاف) باور آمدن چیزی را دیدن یقال اِسْتَشَفَّ الثَّوْبَ اَیْ نَظَرَ مَا وَرَاءَهُ

ش ف ق

(شَفَق) محرکة سرخی افق بعد از غروب تا نماز خفتن یا قریب آن یا قریب تاریکی ست + و تباه از هر چیزی و روز و بیم و مهربانی و ناحیه اَشْفَاق جمع و آزمندی نصیحت گر بر اصلاح منصوح

(شَفَقَة) محرکة مهربانی

(شَفِیْق) کامیر مهربان و نصیحت گر آزمند بر نصیحت

(شَفِیْقَة) کسفینة جایی ست نزدیک اُبلی

(ض) شَفَقَ عَلَیْهِ شَفَقَةً) مهربانی کرد بروی

(مُشْفِق) کمحسن مهربان و نصیحت گر ترسان و مرد بیمناک

(اِشْفَاق) ترسیدن و تعدی بمن و حکی بن دُرَیْد و ابن فَارِس شَفَقَ و اَشْفَقَ بمعنی و انکره اَهْلُ اللُّغَة + و مهربانی کردن و تعدی بعلی + و کم کردن

(عطاءٌ مُشَفَّق) کمعظم دهش کم و قلیل

(تَشْفِیْق) کم کردن و بد بافتگی جامه و بد بافتن جامه را

ش ف ق ل

(شَفْقَل) کجعفر نام مردی و ابو شَفْقَل) راویهٔ فرزدق ست

ش ف ل

(مِشْفَلَة) کمکنسه شکنبه مَشَافِل جمع

ش ف ل ح

(شَفَلَّح) کعملس فرج سطر لبها فراخ فروهشته و زن فراخ سطر لبهای فرج و فراخ یعنی بزرگ و فروهشته لبها و بار درخت کبر و درختیست کتنهٔ آن چهار کرانهٔ تیز دار و چنانکه از هر کرانه آن گوسپند ذبح توان کرد و ثمر و بار آن بسرخی ماند و غورهٔ خرما شگافته شده

ش ف ل ع

(شَفَلَّع) شفلع ست زنهٔ و معنی یعنی دراز بالا از مردم و جز آن یا این تصحیف ست و صواب شُلَّع

ش ف ل ق

(شَفَلَّقَة) بتشدید لام بازی ست و آن چنان باشد که از پس بر سرین کسی دست زده بر زمین زنند آن را

ش ف ن

(شَفْن) بالفتح زیرک و دانا و چشم دارندهٔ میراث و چشم دُشت و نگار

(شَفِن) ککتف زیرک و دانا

(شُفَن) کزفر تیز نظر

(ض س) شَفَنَهُ شَفْنًا و شُفُوْنًا) بکنج چشم نگریست آن را یا عجب نگریست بسوی آن یا بکراهت و اعراض و ید آن را شَافِن نعت ست ازان شُفُوْن کصبور مثله

ش ف ن ج

(شَافَانَج) گیاهیست معرب شابانک و آن برنوف ست

ش ف ة

(شَفَتَا الْاِنْسَان) دو لب مردم شَفَة) محرکة و بکسر العین یکی و اصل آن شَفَهَة بها یا شَفَوَة بواو ست شُفَیْهَة مصغر آن و شِفَاه بالکسر جمع شَفَوَات بواو مثله + و بنت الشَّفَة) سخن یقال لَهُ فِیْنَا شَفَةٌ حَسَنَةٌ یعنی ذکر خیرست او را میان مردمان + وما اَحْسَنَ شَفَةَ النَّاسِ عَلَیْکَ) یعنی ترا ذکر خیر

است میان مردم و (رجلٌ خفیفُ
الشفة) مرد سبک و در سوال
و مرد کم سوال از لغات اضداد است
و (شفة الرکیة) گرداگرد چاه
(شفی و شفهی) منسوب بشفت و
(حروف شفهیة) سه حرف است
ب ن م
(شافِه) کصاحب تشنه
(رجلٌ شُفْی) مردی که لبهایش
فراهم نیاید شفهاء مونث
(شُفاهِیّ) بضم و تشدید یا سطبر لب
(مشفوه) آنکه از وی بسیار بالحاح
سوال کرده باشند و (ماءٌ مشفوهٌ)
و کذا (طعامٌ مشفوهٌ) آب طعامی
که بران کثرت نوشندگان و کثرت
خورندگان باشد
(مشفوهة) کم و اندک یقال اِنّا نا
وامْوالُنا مَشْفوهةٌ ای قلیلةٌ
(ف) شَفَهَهُ شَفْهاً) بالفتح زد لب
او را و مشغول کرد آن را و شبیه
و الحاح کرد بروی در سوال چندانکه
خرج کرد مسئول عنه هرچه در
دست داشت و (کادَ العیالُ
یَشْفَهونَ مالِیَ) یعنی بخورند و
کم گردانند مال مرا و (شُفِهَ

الطعامُ) مجهولا بسیار شدند
خورندگان آن و (شُفِهَ زیدٌ) بسیار
شدند او را سایلان و کذا (شُفِهَ المالُ)
یعنی بسیار شدند خواهندگان آن و
(مشافهة) رو باروی سخن گفتن
و هم دیگر لب را قریب کردن نزدیک
گردانیدن چیزی را یقال شافَهَ
البَلَدَ والامْرَ ای دَناهُ
ش ف و
(هُنَیْم بن شَفِیّ) کعم محدث
است و قول محدثین شُفَی کرضی
و شَفَیّ کسمی لحن است
(شَفَه) لب اصل آن شَفوة است یا
شفهة و مذکور است در ش ف ه
(ابو سُهَیل شُفَی بن ماتع
الاصبحی) کسمی تابعی مصری است
و محدث
(شُفَیّة) چاهیست بمکه
(ن) شَفَتِ الشَّمْسُ) نزدیک
بغروب شد آفتاب و (شَفَا الهِلالُ)
برآمد ماه نو و (شَفَا الشَّخْصُ)
نمایان شد
ش ف ی
(شَفَی) کرمی اندک یقال لِلرَّجُلِ
عِنْدَ مَوْتِهِ وللقمرِ عند امّحاقه و

الشَّمْسِ عند غروبها مابَقِیَ مِنْهُ
الّا شَفیً ای قلیل و (شَفا) بقیه
هلاک کرانه هر چیزی که شفوان
مثنی است قال الاخفش الالف
فیه مُبْدَلٌ مِنَ الواو لانّه لم یُجِئْ
فیه الامالةُ والامالة مِنَ الیاءِ
(اَشْفاء وشُفِیّ) بالضم بالکسر جمع
(اِشْفی) بالکسر القصر درفش و
سوزن کلان و یونث
(شِفاء) بالمد دوا اَشْفِیَة جمع
اَشافی جمع الجمع و نام مردی
و نیز تندرستی و لقب ام سلیمان
بن ابی حثمة لیلی بنت عبداللّه قرشیه
عدویه صحابیه
(اَشْفیاء) پشته است
(ض) شَفاهُ شِفاءً) بالکسر والمد
تندرستی داد او را و تندرستی
خواست برای او دو داروی و (شَفَتِ
الشَّمْسُ) فرو شد آفتاب و این
معنی از سمع نیز آید و یقال شَفِیَت
الشَّمْسُ شَفاً
(اَشْفی عَلَیْهِ اِشْفاءً) مشرف
شد بران یقال اَشْفَی المریضُ علی
الموتِ ای اَشْرَفَ ولا یُستعمل الّا
فی الشرّ و (اَشْفَی الشَّیْءَ اِیّاهُ) داد

او را آن چیز که طلب شفا کند از آن
و (اَشْفی اللهُ لِعَسَلًا) ای جعله
له شفاءً او (اَشْفاهُ) تندرستی خواست
برای او و تندرستی داد
(تشفیه) سودمند گردیدن افزون
شدن
(اِشْتَفَیْتُ بِکَذا) شفا یافتم بدان
(تَشَفّی مِنْ غَیْظِهِ) شفا یافت
از خشم
(اِسْتِشْفاء) شفا خواستن
باب الشین فصل القاف
ش ق ء
(شَقْأ) بالفتح فرق سر
(مِشْقَأ) کمنبر شانه
(مِشْقاة) کمکنسة شاخ سرخار
و شانه
(مِشْقاء) کمحراب شانه و مشقی
بالکسر القصر مثله
(ف) شَقَأَ نابُهُ شَقْأً و شُقوءاً)
برآمد دندان پیش او و (شَقَأَ رأسَهُ)
شانه کرد موی سر او را و (شَقَأَ فلاناً)
زد فرق سر او را
ش ق ب
(شَقْب) بالفتح و بکسر شکافی میان
دو کوه یا شگاف کوه یا تنگجای

ج

ازاو دیه که مرغان در آن آشیانه
گیرند شِقَاب وشُقُوب وشِقَبَة
جمع و وجای پست که آب ایستد
در وی
(شَقَب) محرکه یا بکسر ورخنه
ست که باران بکنار باند وشقبه
یکی
(شَقَبَان) محرکه مرغی ست و
دهی ست
(شَوْقَب) کجوهر مرد دراز بالا
وسم فراخ و وچوب پالان که
بدان رسن آویزند
(أَشْقَاب) بالفتح موضعی ست ع
نزدیک مکه

ش ق ج

(شَقْجَة) بالفتح فرج ماده سگ
(شُقْجه) بالضم پستان ماده سگ
وغوره خرما که سرخی آن متغیر
شده باشد ونیم وسرخی سپیدی
آمیخته
(أَشْقَج) سرخ سپید
(رغوة شَقْجَاء) بالفتح سرشیر که
سپید خالص نباشد
(قُبْحًا لَهُ وشُقْحًا) بالضم ویفتحان
از اتباع ست یا هر دو بیک معنی
وکذا قبیح شقیح وجاء بالقباحة
والشقاحة وقعد مقبوحا مشقوحا
(شَقِیح) کامیر ناتوان از بیماری
وبرخاسته از آن
(حُلَّة شُقَّحِیَّة) بضم شین و
فتح قاف وتشدید یا حله سرخ
(شُقَّاح) کرمان گیاهی ست و
کون سگ ماده
(أَشْقَاحُ الكِلاب) کون سگان
یا کنج دهان آنها
(ف) شَقَحَهُ شَقْحًا) بالفتح شکست
آن را و وشَقَحَ الكَلْبُ) برداشت
پای را تا بول کند
(ك) شَقُحَ شَقَاحَة) زشت گردید
(أَشْقَحَ اشْقَاحًا) دور رفت و دور
کرد و وأَشْقَحَ البُسْر) سرخ شد غوره
خرما و رنگ کرد و وأشقح النخل
صاحب غوره زرد وسرخ شد خرمابن
(شَقَّحَ البُسْرَ تَشْقِیحًا) رنگ کرد
غوره خرما وسرخ گردید
(مُشَاقَحَة) بهدیگر را دشنام
دادن

ش ق ح ب

(شَقْحَب) کجعفر موضعی ست
نزدیک دمشق

ش ق ح ط ب

(شَقَحْطَب) کسفرجل قوچ قار
دوشاخ یا چهار شاخدار و وشَقَاحِط
وشَقَاطِب) جمع

ش ق د

(شِقْدَة) بالکسر حشیشی ست
بسیار پیه وبسیار شیر

ش ق د ف

(شُقْدُف) کقنفذ نوعی از هودج
واما الشقندف فلیس من کلامهم

ش ق ذ

(مَا بِهِ شَقَذٌ ولا نَقَذٌ) بالفتح و
یضمان نیست او را عیبی و خللی
(شَقِذ) ککتف آنکه خواب نکند و
بچشم کننده مردم وهر چیزی را و
گرک ویکسر
(شَقَذ) محرکه بچشم کردن مردم
وجز آن را والفعل من سمع وقولهم
مَا لَهُ شَقَذٌ ولا نَقَذٌ) محرکتین
نیست او را چیزی ج او ما به شقذ
ولا نقذ) یعنی نیست او را جنبشی
وحرکتی قاله ابن الاعرابی
(شُقَذ) کصرد بچه آفتاب پرست
ونیم ویکسر شقذان بالکسر جمع
شقاذی کسکاری شله
(شَقِیذ) کامیر آنکه خواب نکند
وبچشم کننده مردم وهر چیزی را
(شَقَذَی) کجمزی عقاب سخت
گرسنه
(شَقَذَان) محرکه آنکه خواب نکند
وبچشم کننده مردم یا هر چیزی را
یا سخت نگاه وزودتر بچشم کننده
وآفتاب پرست شِقْذَان بالکسر
جمع و وگرک ویکسر
(شِقْذَان) بالکسر جانوران ریزه
زمینی وجانوران خزنده وگزنده
وجوزهای شوات وجوزهای مرغ
سنگخوار
(شَقْذَاء) عقاب سخت گرسنه
(ض س) شَقَذَ شَقْذًا) بالفتح
دور شد و دور رفت
(إِشْقَاذ) راندن و دور کردن و قال
أشقذته فشقذ ای طردته فذهب
(مُشَاقَذَة) بهمدیگر را دشمنی
کردن

ش ق ر

(شَقْر) بالفتح کار مقصود ودل
جسب شُقُور جمع و وجزیره است
باندلس
(شَقْرَة) بالفتح شیر خزان او د

و پسر ربیعه بن کعب
(شُقْر) بالضم آبی و شهری ست
(شُقْرة) بالضم سرخ سپید و
موضعی ست در راه فید برو
دو مرحله از مدینه و نیز شقرة بن
نُکْرَة بن لُکَیز ست
(شُقُرة) بضمتین لنگرگاهی ست
بدریای یمن میان لحو روایمن
(ذو شَقَر) محرکة لقب ملکی از ملوک
حمیر اسمش نوف بن حسان ست
(شَقِر) گکتف لاله شَقِرَة یکی
شَقِرات جمع و یا گیاهی ست
دیگر سرخ رنگ
(شَقِرة) کفرحة شنگرف و شَقِرَةُ
بن حارث بن تمیم پدر قبیله است
از ضبة شَقَری بالتحریک منسوب
است بوی
(شَقَر) کصرد خروس و دروغ
(اَشْقَر) اسپ سرخ فش و دُم مرد
سپید سرخ و انکه سپیدی او را سرخی
غالب باشد و خون بسته و اسپ
مروان بن محمد و اسپ قتیبة بن
مسلم و اسپ لقیط بن زرارة و و نیز
(اَشْقَر) لقب منقر ملک دمشق و
و بَنُو اَشْقَر) تیره سخت سرخ روی

(شَقْرَاء) بالفتح والمد اسپ رقاد
بن منذر ضبی و اسپ زهیر بن
جُذَیمة یا اسپ خالد بن جعفر ومِنْهُ
المثل شَیْئًا مَا يَطْلُبُ السَّوْطُ اِلَى الشَّقْرَاء
لِاَنَّهُ رَكِبَهَا فَجَعَلَ كُلَّمَا ضَرَبَهَا زَادَتْهُ
جَرْيًا يُضْرَبُ لِمَنْ طَلَبَ حَاجَةً وَجَعَلَ
يَدْنُو مِنْ قَضَائِهَا وَالفَرَاغِ مِنْهَا و
نیز شقراء اسپ اسید بن
حناءة و اسپ شیطان بن لاطم قالوا
قُتِلَتْ وَقُتِلَ صَاحِبُهَا فَقِيلَ اَشْاَمُ
مِنَ الشَّقْرَاءِ وَ اَوْجَعَتْ بِصَاحِبِهَا
يَوْمًا فَاَتَتْ عَلَى وَادٍ فَاَرَادَتْ اَنْ
تَثِبَهُ فَقَصَرَتْ فَانْدَقَّتْ عُنُقُهَا و
سَلِمَ صَاحِبُهَا فَسُئِلَ عَنْهَا فَقَالَ اِنَّ
الشَّقْرَاءَ لَمْ يَعْدُ شَرُّهَا رِجْلَيْهَا و یا
اسپی بود مر یزید بن خیثم را که لگد زد کودکی را
و میان لگد بر کره آن اسپ کشته گردید
و و نیز شقراء) اسپ مهلهل بن
ربیعه و اسپ حوط فقعسی و اسپی
ست دیگر زاده زبت که اسپ
معاویه بن سعد ست و و ابی است
در عریمه میان دو کوه و و ابی است
بباویه و آن مذکور ست و کوه
حدیث عمرو بن سلمه بن سکن
کلابی و دهی ست بناحیه یمامه

(شَقْراة) کوهی ست و رعی بقیع
(شِقْرِی) کذکری نوعی از خرما
نیکو و موضعی ست بدیار خزاعة
(شَقِیر) کامیر زمینی ست
(شُقَیر) کزبیر نوعی از آفتاب
پرست یا از ملخ
(شَقُور) کصبور و بضم حیث قیل
الضم اصح و کصبور شهری ست
باندلس
(شُقَّار) کرمان ماهی ست که کوهان
دراز دارد و و لاله یا گیاهی ست
است دیگر
(شُقْرُن) بالضم نام مردی
(شِقْران) بالکسر گیاهی ست
یا لاله
(شُقْرَان) کعثمان مولای نبی است
صلی الله علیه و سلم اسمه صالح
و مردی ست از قضاعة
(شُقّاری) بالضم والتشدید
مقصورا دروغ و لاله یا گیاهی است
دیگر سرخ رنگ و بتخفیف
(اَشَاقِر) قبیله است بیمن و خید
و کوه ست میان حرمین شریفین
(مَشَاقِر) علی الجمع موضعی ست
و سنگروان در زمین نرم پست

باریک سخت ریانده و کج
(س ک م) شَقَرَ شَقَرًا) بالفتح و شُقْرة
بالضم سرخ سپید شد
(مُشَقَّر) کمعظم قلعه ست قدیم
بحرین و خیک چرمین و پنگان
(اِشْقِرار) سرخ سپید شدن
ش ق ر ق
(شِقِرّاق) بکسرتین مشددة الراء
و قد یفتح الشین مرغی ست کوچک
با خجکهای سرخ و سبز و سیاه و
سپید و از بیجاست که آنرا اخیل
هم نامند و آن در زمین حرم و روم
و شام و خراسان و نواح آن یافت
شود و جاحظ نوعی از غراب گوید ع
و بغوی تحریم آن قائل ست و این
اکثر است و بعض بحلت آن و و
دران لغات ست شَقراق بالفتح
و شِقراق کقرطاس و شِرقراق
بفتحتین و بکسرتین شِرقِرق
کسفرجل و گویند چون تلخه آن
را بر زر ناقص عیار گداخته ریزند
سرخ و کامل عیار گردد
ش ق ص
(شِقْص) بالکسر بهره و نصیب و
انباز و اسپ نیکو و پاره از زمین و

پاره و اندک از هر چیز بسیار یا عام
است
(شَقِیص) کامیر شرکت و انباز
و انباز یقال هو شقیصی ای شریکی فی
شِقصٍ من الأرض ای قطعة منها
(مِشقَص) کمنبر پیکان پهن یا تیر
پیکان پهن و اریکان دراز یا تیر پیکان
دراز دار که بدان وحش را شکار کنند
(مُشَقِّص) کمحدث قصاب
(تشقیص) اعضای ذبیحه را جدا
کرده میان شرکا بخشهای برابر
کردن و پاره پاره کردن گوشت
را برای فروختن
(مُشَاقَصَة) همدیگر شریک شدن

ش ق ط

(شَقِیط) کامیر سبوی سفال یا
آوند سفالین هرچه باشد

ش ق ظ

(شَقِیظ) کامیر سفالینه

ش ق ع

(ف) شقع فی الإناء) بدهان
برداشت آب و خورد از آوند و
وشَقَعَ فلاناً بعینه) بچشم کرد او را

ش ق ف

(شَقَف) محرکه سفال یا سفال
شکسته ریزه
(شقیف) کامیر جای موضع ست
(ذَنَبُ الشُّقَّاف) کشداد و و
ذَنَبُ الشُّقَّافِین) دو موضع
است بمصر

ش ق ق

(شَق) بالفتح کفتگی شُقُوق جمع
و واصله مصدر یقال فی ید فلان
و رجله شُقُوقٌ و هو تشقق جلدهما
و صبح و جای کفته و شکاف میان دو
کناره کس زن و سختی و دشواری
و بکسر ایضا اسم است و بفتح
مصدر
(شِق) بکسر برادر یقال هو اخی
وشِقُّ نفسی و جانب و اندک از
هر چیزی و فی الحدیث اتقوا النار
ولو بشق تمرة یعنی نصف یا جانب
و اندک ازان و کرانه کوه
و دوست و منظور نظر و موضعی
ست بخیبر یا وادی ست دران
یا قلعه ست از قلعهای خیبر و بفتح
والصواب الفتح فی اللغة و و
الضم ست و قیل منه الحدیث
وجدنی فی أهل غُنیمة بشقٍّ او
معناه بمشقة و و نام کاهن کسری
نوشیروان مصنفی از برهان و نیمه هر چیزی یا
و سختی و منه قوله تعالی لم تکونوا
بالغیه الا بشق الانفس و بفتح
فیهما و (شق الشعرة) مساوی
و برابر یقال المال بینی و بینک
شق الشعرة و بفتح ای نصفان سواء
(شِقّه) بالکسر پاره از چوب و تخته
و پاره از عصا و جامه و جز آن بدرازا
شکافته و سفر دور لغة فی الشُّقَّة و
پاره از هر چیز شکافته شده و نیمه
چیزی و موضعی ست
(شِقِّیه) بالکسر و تشدید الیاء
نوعی از جماع
(شُقَّه) بالضم و الکسر بعد و
دوری ناحیه و جهت مسافت و مسافت
بعید و سفر دور و دراز و سختی شُقَق
کصرد جمع و و جامه پیش باشکافته
خلاف جبه و و (شُقَّة شاقَّة)
سختی سخت و و شُقّة الباب
نیمه در
(شَقَق) محرکه درازی اسب
(اَشَق) موضعی ست و اسب که
دویدن چپ و راست رود یا اسب
کشاده دست و پای اسب دراز
شقاء مونث شُق بالضم جمع و و اسب
بنی صبیعه بن نزار و زن فراخ فرج
(شُقَاق) کغراب کفتگی رسغ ستور
(شُقوقه) بالفتح مرغیست
(شُقّاق) کرمان تا بین سرین
تا جده
(شَقِیق) کامیر برادر کانه شق
نسبه من نسبه و همچنین هر چیز
که دو نصف شود هر واحد آن شقیق
است مر دیگری را اشقاء جمع و و
ابو وائل شقیق بن سلمة اسدی کوفی
از مخضرمین ست ادرک النبی صلی الله
علیه و سلم و لم یره و لم یسمع منه و
شقیق بن عقبه عبدی تابعی کوفی
و و نیز (شقیق) کوسالوت گرفته
وایست مر بنی اسید را و شمشیر
عبد الله بن حارث بن نوفل
(شَقِیقَة) کسفینه شکاف میان
دو کوه که گیاه رویاند یا زمین بکوه روییده
گیاه میان پشته ریگ شقائق
جمع و و مرغی ست و شُقَیقَة
مصغر ست و و باران فراخ بزرگ
قطره و برق که از افق خیزد و درد
نیم سر و نیم روی و نام جده نعمان بن
منذر و دختر عباد بن زید بن عمرو
بن ذهل بن شیبان و و بنو الشقیقة

اخوال بن لقمان بن منذر اند
(شَقَائِقُ النُّعْمَان) لاله واحد
و مع و روی یکسان ست تسمیت
لمهتها تشبیها بشقیقة البرق اُضیف
اِلَی النعمان ابن المنذر اللخمی لانّه
جاء الی موضعٍ وقد اعتمّ نبته من
اصفر و احمر وفیه من الشقائق ما
راقه فقال ما احسن هذه الشقائق
احموها وکان اوّل من حماها و
گرم وخشک ست و را دل عصارهٔ آن
در بول حیض و موی را سیاه کند
و سپید چشم را جلا دهد و بهق
و برص را ببرد و جراحات خبیثه
را پاک سازد
(شَقْشَقَه) بالکسر ریه مانندی
کو شتر بوقت بانگ و مستی از دهان
بیرون آرد و ذو شقشقة خطیب
ست تشبیها بالفحل و خطبة
(شِقْشِقِیَّة) علوی ست منسوب
بعلی کرم الله وجهه لقوله لابن
عباس لما قال لو اطردت مقالتک
من حیث افضیت یا ابن عباس
هیهات تلک شقشقة هدرت
ثم قرّت
(مَشَق) بالفتح شکاف میان دو

کناره کس زن
(مشقة) بالفتح سختی و دشواری
(ن) شَقَّهُ شَقًّا) کفانید آنرا و
شَقَّ نَابُ البَعِیر) برآمد دندان
نیش شتر و وشقّ العصا)
مفارقت کرد جماعت را و وشَقَّ
عَلَیهِ الامرُ شَقًّا و مَشَقَّةً) دشوار
آمد کار بروی و وشَقَّ عَلَیهِ)
از جهت او زاو مشقت و وشَقَّ
بَصَرُ المَیِّت) باز ماند چشم مرده
یقال شقّ بصر المیّت اذا نظر الی
شیء لا یرتدّ الیه بصره ولا یقال شقّ
المیّت بصره و نیز شق) پریشان متفرق
نمودن ومنه شقّ عصا المسلمین
و رست و دراز شدن برق تا میانه
آسمان بی آنکه مایل رست و چپ
باشد و برآمدن صبح
(شَقْشَقَ الفَحْلُ) بانگ کرد شتر نر
وکذا شقشق العصفور ای صوّت
(مُشَقَّق) کمعظم وادی ست یا
آبی ست
(شَقَّقَ الحَطَبَ) شکافت هیزم را
شد و للمبالغة و وشَقَّقَ الکلام
سخن را به نیکو روش بیرون آورد
(مُشَاقَّة) خلاف و دشمناکی کردن

و ضرر رسانیدن مردم را و در مشقت
انداختن و یکسو شدن بخلاف از
ایشان شقاق بالکسر مثله فی الکل
(اشتقاق) نیمه چیزی را گرفتن
و در آمدن در سخن و سخن را در خصومت
چپ و راست بردن و بچپ و راست
رفتن در آن حال و گرفتن
کلمه را از کلمه
(تَشَقَّقَ الحَطَبُ) شکافته شد
هیزم یقال شقّقت الحطب فتشقّق
و وتشقّق البرق) نیک پیدا گردید
(انشقاق) شکافته شدن چوب
و جز آن قال عبد الله بن مسعود
رأیت القمر قد انشقّ علی فرقتین و
رأیت الجبل بینهما و و نیز متفرق
و پریشان شدن کار و یقال انشقّت
العصا اذا تفرّق الامر و وانشقاق
الغیم عن البرق) پیدا شدن
برق ست از ابر و وانشقاق الفجر
برآمدن صبح
ش ق ل
(شَوْقَلَ شَوْقَلَةً) بربار گردید
و صاحب حلم شد
(شَاقُول) بضم قاف چوبی که گلکاران
بصو با خود دارند و در سر آن آهن

سر تیز کنند و سنگی که بریسمان
کرده از کو نیا بیاویزند تا بدان
هواری زمین معلوم کنند و سنگ
بنایان که بدان راستی دیوار
معلوم نمایند و نزهٔ مرد
(مَیْمُونَةُ بنت شَاقُولَة) از
متعبدات ست
(شَقَافِیل) مذکور ست در ش ق ف ل
(اَشْقَالِیَة) بالفتح وتخفیف یا و قد
تشدد شهری ست باندلس
(ن) شَقَلَ المَرأَةَ شَقْلًا) بالفتح
گاییدن زن را و وشَقَلَ الدِّینَارَ)
وزن کرد دینار را و بسنجید
ش ق م
(شَقَم) محرکه نوعی از خرما یا آن
برشوم ست شقمه یکی
ش ق ن
(شَقْن) بالفتح کم کردن و الفعل
من نصر و و شَیءٌ شَقْن) چیزی اندک
(شَیءٌ شَقِن) گلتف مثله
شَیءٌ شَقِین) کامیر چیزی اندک
(عباس بن محمد بن احمد شقانی)
بالتشدید و مسلم شقانی بن
فضل محدثان اند
(ک) شَقُنَتِ العَطِیَّةُ شُقُونَةً)

ج

کم شد بخشش وعطا
(اشقق ماله) کم گردید مال او
و نیز (اشقاق) کم کردن و کم دادن
یقال اشقق العطیة ای قللها

ش ق ه

(تشقیه) رنگ کردن غوره خرما
یقال شقه النخل تشقیها ای شقحها
(اشقاه) رنگ کردن غوره خرما
ومنه نهی عن بیع التمر حتی یشقه
ویروی بالتشدید

ش ق و

(شقوة) و بکسر بدبختی و تنگی
(شقا) سختی و تنگی و جهد و بدبختی
(شقاوة) و بکسر بدبختی ضد سعادت
(شاقی) تندی کوه بیرون جسته
دراز شواقی جمع
(اشقی الامة او اشقی القوم)
ابن ملجم مرادی ست قاتل خیر الخلق
(مشقی) بالکسر شانه لغة فی الهمز
(س) شقی شقاوة) و بکسر
وشقا وشقاء وشقوة) و بکسر بدبخت شد
(ن) شقاه الله) بدبخت گرداند
او را خدای و (شقاه) غالب آمد او را
(اشقی اشقاء) شانه کرد و و
(اشقاه الله) بدبخت کرد او را

خدای
(مشاقاة) سختی کشیدن و بدبختی
و جنگ مانند آن مر رسیدن و
تبر کردن کسی را در شقاء یقال شقاه
فشقاه ای غالبه فی الشقاء فغلبه

ش ق ی

(ص) شقی ناب البعیر شقیا)
بالفتح برآمد دندان نیش شتر لغة
فی الهمز

باب الشین فصل الکاف

ش ک ء

(ف) شکا ناب البعیر شکأ)
بالفتح برآمد دندان نیش شتر
(س) شکئ ظفره شکأ) محرکة
کفته شد ناخن او
(اشکاء) شاخ برآوردن درخت
یقال اشکأت الشجرة بغصونها
ای اخرجتها

ش ک ب

(شکب) بالضم بخشش و پاداش
(احمد بن اشکاب) بالکسر
ممنوعا محدث ست
(شکبان) بالضم دام مانندی ست
که بدان کاه کشند

ش ک ث

(شکوثی) و جمد لغتان فی الکشوثی
و آن گیاهی ست که بر درخت
رود بی بیخ

ش ک ح

(شوکحة) بالفتح مانند دکان
بسته شده که دران دروازه
خرد باشد شواکح جمع

ش ک د

(شکد) بالفتح بخشیدن و
دادن والفعل من نصر
(شکد) بالضم بخشش و سپاس
منعم بر نعمت لغت یمن
(اشکاد) دادن و ورزیدن
مال حقیر را
(تشکید) دادن و بخشیدن

ش ک د ن

(مشکدانة) بالضم لقب عبد الله
بن عامر محدث

ش ک ر

(شکر) بالفتح فرج زن یا کو
آن و بکسر فیهما و جماع و لقب و الان
بن عمرو و لقب پدر قبیله ست
براة و کوهی ست بیمن
(شکر) بالضم سپاس داشتن
وثنای نیکو گفتن خدای بر محسن را
بر احسان وقیل لا یکون الشکر الا عن
ید و پاداش دادن خدای بنده را
والفعل من نصر یقال شکره و شکر له
شکرا و شکورا و شکرانا و باللام افصح
و کذا شکر الله و تشکر الله و تشکر نعمة
الله و تشکر بنعمة الله و قوله تعالی
لا نرید منکم جزاء و لا شکورا یحتمل
ان یکون مصدرا و ان یکون جمعا
کبرد و برود و کفر و کفور و قبول
کردن کار کسی راضی بودن بوی یقال
شکر الله سعیه ای قبل عمله و رضی
عنه و نیز شکر از اعلام ست
(شکرة) پر شیر کی شتر ماده
(ناقة شکرة) کفرحة شتر ماده پر شیر
شکاری و شکری شکرات جمع
و عشب شکرة) گیاه که شیر افزاید
(شکرة) محرکة پر شیر شد کی ستور
وهذا زمن الشکرة یعنی هنگام پر شیر
شدن شتر و گوسپند و نیز گویند
هذا زمن الشکریة بیای شد و یعنی
وقت پر شیر شدن ستور از گیاه بهیج
یا عام است
(شکر) کز و جزیره ست باندلس
(شاکر) مزدور و خادم معرب
چاکر شاکری منسوب و قبیله ست بیمن

از جدان و ایشان اولاد شاکر
ربیعه بن مالک اند
(شَوکر) کجوهر از اعلام است
(شکور) کصبور مرد بسیار شکر
وستور باندک علف بسند کننده
واندک پذیر و نامی از نامهای
باری تعالی ومعنی آن پاداش دهنده
بندگان بر اعمال ایشان یا بر عمل
قلیل جزای جزیل دهنده
(شکری) کسکری گوشت پارهٔ فربه
وشاةٌ شکری) گوسپند پر شیر
(شَکَّر) کبقم لقب محمد بن منذر
حافظ
(شکیر) موی بن یال اسپ وموی
متصل وی پس گردن وموی ها و شتران
ریزه وموی ریزه میان موی کلان
وهمچنین پر وشم وگیاه ریزه میان
پروشم وگیاه کلان بزرگ واول گیاه
که بعد گیاه خشک بر مرده روید
وشاخهای نرم ونازک میان
شاخهای خشک ودرشت شاخهای
ریزه که از بن درختی روید وخرما
بنان ریزه وبرگ وریزهای
گرداگرد شاخ خرما وشاخها و پوست
درخت شکر بضمتین جمع ونهال انگور
که از پارهٔ شاخ روید
(شُکَیر) کزبیر کوهی ست باندلس
که همواره برف بارد بران
(شَکَّر) بن علی بن بکر بن وائل
کیعصر ویشکر بن مبشر بن صعب
هر دو پدر قبیله اند
(شُکران) بالضم سپاس داری
ضد کفران
(شَکُران) بالفتح وبضم الکاف
گیاهی ست یا صواب بیمن ست
یا شوکران بواو
(شَکائر) پیشانیها
(عُشبٌ مَشکَرَةٌ) بالفتح او المحسنة
گیاه که شیر افزاید
(ناقةٌ مِشکارٌ) بالکسر شتر
ماده پر شیر
(ن س) شَکَرَ النَّخلُ) شکیر بر آورد
خرما بن
(س) شَکِرَتِ النَّاقةُ شَکَرًا) بالتحریک پر شیر شد شتر ماده و
وشَکِرَتِ الدّابّةُ) فربه شد ستور
وشَکِرَ فلانٌ) جوانمرد گردید یا
عطا شد بعد بخل و شَکِرَتِ الشَّجَرَةُ)
شکیر بر آورد درخت ای بر
دمید شاخ از بن آن
(اَشکَرَ الضَّرعُ) پر شیر گردید
پستان و واشکَرَ القومُ) صاحب
شتران بسیار شیر شدند قوم یا
دوشندهٔ شتران پر شیر گردیدند و
واشکَرَ النَّخلُ) شکیر بر آورد خرما
بن و واشکَرَ الشَّجَرُ) برگ ریزه آورد
وواشکَرَ الکَرمُ) بر دمید نهال آن
از شاخ وی
(تَشکیر) سپاسداری کردن یقال
شَکَرَهُ بلاءَهُ
(شاکَرتُهُ الحدیثَ) اغاز سخن
کردم با او و شاکَرتُهُ) سپاس
گزاریدم خود را پیش او
(مُشتَکِرَةٌ) باد سخت
(اشتَکَرَ الضَّرعُ) پر شیر شد
پستان و واشتَکَرَ النَّخلُ) شکیر
بر آورد و واشتَکَرَ الشَّجَرُ) برگ
ریزه بر آورد و واشتَکَرَ الکَرمُ)
بر دمید نهال آن از شاخ وی و و
واشتَکَرَتِ السَّماءُ) نیک بارید و
واشتَکَرَتِ الرِّیاحُ بالمَطَرِ) باران
آورد باد و واشتَکَرَتِ الحَرُّ) سخت
شد گرما وکذا اشتَکَرَ البَردُ و
اشتَکَرَ فی عَدوِهِ) نیک دوید و
کوشش کرد دران
(تَشَکُّر) سپاسداری کردن و
یعدی باللام یقال تَشَکَّرَ لَهُ بلاءَهُ ای
شَکَرَ لَهُ بلاءَهُ

ش ک ر ب

(اِشکَرب) کاصطبل شهری ست
شرقی اندلس

ش ک ز

(شَکز) بالفتح سپوختن وخستن
بانگشتان ورنجانیدن بزبان ونیزه
زدن ووطی کردن والفعل من نصر
(رجلٌ شَکِزٌ) گلفت وسیکن مرد
بدخوی
(شَکّاز) کشداد آنکه او را از سخن
گفتن بزنان انزال آید پیش
ازآنکه مخالطت کند وآنکه نزد جماع
حدث کند و پیش از دخول انزال
آید او را وآنکه بر شراب بدخوی و
جنگ جوی کند
(شَکّازة) آنکه چون صورت ملیح را
بیند در برابر او ایستد و بهت
استمنا کند
(اُشکُز) بالضم کقرطب چیزی کم
ادیم سپید باشد و بدان زین را
استوار کنند

ش ک س

ج

(شَکس) بالفتح یک روز یا دو روز پیش از طلوع هلال و آن ایام محاق است که دو شب یا سه شب آخر ماه باشد و مرد دشوارخوی بکسر الکاف
شَکِس بالضم جمع یقال رجل شکس
ورجال شُکُسٌ کما یقال رجل صدق
وآدم صدق
(شَکِس) گلتف مرد بخیل مرد
دشوارخوی وبضم الکاف شُکُس
بالضم جمع
(ك) شَکُس شَکَاسَةً) دشوارخوی
گردید
(مُشَاکَسَة) همدیگر دشوارخوی
کردن
(مُتَشَاکِس) دشوارخوی مخالفت
کننده مُتَشَاکِسُون جمع
(تَشَاکُس) با یکدیگر بدخویی
کردن مخالفت نمودن یقال
تَشَاکَسُوا اذا تخالفوا

ش ك ص

(شَکِص) گلتف بدخوی لغة
فی السین
(شِکَاص) بالکسر زن ناهموار
وندان

ش ك ع

(شَکِع) گلتف بخیل ناکس ترش
روی درد کین یقال بات شَکِعًا ای
وجعًا لاینام
(شُکَاعَة) کثمامه خاری ست که
پر کند دهان شتر را
(شُکَاعَی) کحباری وقد یفتح گیاهی
ست باریک از داروها و آنرا
بابسنجاب و آفتاب پرست نیز گویند
وبجهت دقت آن لاغر را بدان تشبیه
دهند و گویند کانه عود الشکاعی
شُکَاعاة) یکی یا واحد ندارد ویقال
شکاعی واحدة وشکاعی کثیرة)
شُکَاعَیَان) تثنیه آن وشکاعیات
جمع و وشکاعی بگیاه باد آورد مانند
و باد آورد نیست تبهای کهنه و
اماس کام ودرد و ندانرا نفع بخشد
(ف) شَکَع بعیره بَرِمَا به شَکَعًا
بالفتح برو نهست شتر را بهار آن
(س) شَکِع شَکَعًا) بالتحریک درد مند
شد بسیار گردید بانگ و فریاد او
وبخشم شد و وشکع الزرع) بسیار
دانه گردید گشت
(اَشکَعَهُ اِشکَاعًا) بخشم آورد
آنرا یا ملول ساخت وبستوه آورد وی را

ش ك ك

(شَك) گمان خلاف یقین شکوک
جمع وکفشکی ست خرد در استخوان
و داروی ست که موش را می کشد
و از معدن نقره خراسان حاصل شود
و آن دو نوع است سپید و زرد
(شِك) بالکسر روده که بدان بنیت
هر دو برگشته گمان را پوشند
(شِكّة) بالکسر سلاح و پاره
چوب که بوی سته تیر و جز آنرا افانه
کنند تا دسته محکم نشیند
(شُكّة) بالضم جامه پیش گشاده
(شَاك) گمان کننده ودر نیزه کشنده
ورجل شَاك السلاح) مرد با سلاح
تمام وکذا شاك فی السلاح والشاكی
السلاح شُكّاك گکفار جمع
(شَاكّة) آماس گلو
(شَكّاك) کسحاب ناحیه وکرانه
از زمین
(شَكَاك) گکتاب خانها که بریک
رسته باشد
(شُكُوك) کصبور ناقه بسیار
موی که لاغری و فربهی آن پیدا نبود یا
ناقه که پیه کوهان آن معلوم نباشد
شك بالضم جمع
(شَكِيكَة) کسفینه گروهی از مردم
وراه شکائك) جمع شکك شاذ الکلم
وخوزرکه قواکه دران نهند
(شُكّ) لگام سخت
(شَكشَكَة) بالفتح سلاح نیز
یا تیزی سلاح
(ن) شَكّ فی الامر) گمان کرد در
کار و وشَكَّهُ بالرمح) نیزه زد او را و
در نیزه کشید و وشَكّ فی السلاح) در
سلاح در آمد و پوشید آن را و وشَكّ
البعیر) بر چفسید بازوی شتر
بپهلوی آن و لنگید و وشَكّوا بیوتهم
خانها را بر یک طریق ساختند
(س) شَكِكتُهُ وشَكِكتُ اِلَیه)
میل کردم بسوی او
(شَكَّكَهُ تشکیکا) در شک افکند
او را
(تَشَكَّك) گمان کرد

ش ك ل

(شَكل) بالفتح مانند ویکسره
هر چیز صالح و موافق فقول هذا
من هوای ومن شکلی و و کار
مختلف و مشتبه اشکال جمع و وصورت
چیزی محسوس باشد یا متوهم و
سیرت و مذهب ومنه الحدیث
فسالت ابی عن شکل النبی

صلی اللّٰه علیه و سلم اشکال و شکول
جمع و دو گیاهی است برنگ زرد و
سرخ و نوعی از تصرفات عروض و آن
جمع ست میان خبن و کف یعنی افکندن
حرف دوم و حرف هفتم ساکن چون
فعلاتُ بضم تا در فاعلاتن و این بیت
از مروارید یا از مروارید سیم که زبان
در گوش شنید اشکال جمع
(شَکْلَة) بالفتح نام زنی
(شِکْل) بالکسر و بفتح ناز یقال
امرأةٌ ذاتُ شِکْلٍ ای غنج و
دلال
(شُکْلَة) بالضم سرخی سپیدی چشم
یا عام است و وفیه شُکْلةٌ من ابیه
ای شبهٌ
(شَکَل) محرکه پدر بطنی ست و
و نیز شکل بن حمید عبسی صحابی
است و پسرش و شتیر بن شکل محدث
و اسماء بنت شکل صحابیه و دیگر و
فی الکل السکون
(امرأة شَکِلَة) کفرحة زن با ناز
و کرشمه
(شِکَال) بالکسر پای بند ستور شُکُل
بضمتین جمع و رسن پالان که در تصدیر
و تنگ شتر بندند یا پالان پس در بندی

میان تنگ پالان بندند و میان دست
و پای ستور و اسپی که سه پای سپید و یکی
برنگ دیگر یا عکس آن بود شش
(اَشْکَل) بالفتح انگور دو سرخی
و سپیدی باهم آمیخته باشد یا انگور آن
سپیدی مائل بسرخی تیره
بود شُکْل بالضم جمع و کنار کوهی
شتری که سیاهی او سرخی
آمیخته باشد و فی الحدیث و کان
رسول اللّٰه صلی اللّٰه علیه و سلم
اشکل العینین ای فی بیاضهما شیءٌ من
الحمرة و قیل طویل شق العین و ماءٌ
اشکل آب خون آمیخته و چهار سپید
هیگاه و و هذا اشکل به یعنی
مشابه ترست
(اَشْکَلَة) بالفتح التباسُ حاجت و
یک کنار کوهی و هی اخص من الاشکل
و شبه یقال فیه اشکلةٌ من ابیه ای
شبهٌ
(شُکْلَام) حاجت و گوسپند هیگاه
سپید و و عینٌ شُکْلام چشم
سپید سرخ شُکْل بالضم جمع
(شَوَاکِل) پیادگان با میمنه یا میسره
و ناحیه و کرانه و نوعی از خار که آنرا
عوسجه هم گویند

(شَکِیل) کامیر کف خون آمیخته
که بر دهانه لگام پیدا باشد
(شَوَاکِل) راههای کشاده که از شارع
عام برآمده باشد جمع شاکل یا
شاکله است
(شَاکِل) سپیدی بنا گوش و راه
و وفیه شاکلٌ من ابیه ای شبهٌ
(شَاکِلَة) صورت و کرانه و نیت
و راه و روش و سوی خرد و هیگاه
و سپیدی بنا گوش و پوست مابین
کناره هیگاه و زانوی اسپ
(مَشْکُول) در عروض رکنی ست
که حرف ثانی و حرف سابع آنرا
افکنده باشند
(ن) شَکَلَ الامرُ) پوشیده شد کار
و مشتبه گردید و و شَکَلَ العنبُ
رسید بعض انگور یا سیاه گردید
و به پختن در آمد و و شَکَلَ الکتابَ
مقید باعراب و نقطه کرد کتاب را
واضح و پیدا گردانید و شَکَلَتْ
عن العینِ) شکال را میان تصدیر
و تنگ آن بستم و و شَکَلَ الدابةَ
شکال بست پای ستور را
(س) شَکِلَتِ المرأةُ) ناز کرد و
و نیز (شَکِل) محرکه سپید هیگاه

شدن گوسپند و سرخ سپید شدن
چشم
(اَشْکَلَ الامرُ اِشْکَالًا) پوشیده شد کار
مشتبه گردید و و اشکل النخلُ)
رطب گردید خرما و پخته شد و
و اَشْکَلَتِ العینُ) سرخ سپید
گردید چشم و و اَشْکَلَ الکتابَ
مقید باعراب و نقاط حروف ها
کرد کتاب ای دور کرد اشکال آنرا
(شَکَّلَهٗ تَشْکِیلًا) صورت کرد آنرا
و و شَکَّلَتِ المرأةُ شعرَها) موی
پیش سر را و حصله بافت زن چپ
و راست و و تَشَکَّلَ الامرُ) مشتبه
گردید کار و پوشیده شد و و تَشَکَّلَ
العنبُ) رسید انگور یا به رسیدن
در آمد و و تَشَکَّلَ الدابةَ) بپای بند
بست پای ستور را
(مُشَاکَلَة) همدیگر موافقت کردن
و مانا و مشابه شدن
(اِشْتِکَال) مشتبه شدن کار یقال
اشتکل الامر اذا اشتبه
(تَشَکُّل) صورت گرفت و و تَشَکَّلَ
العنبُ) به پختن در آمد انگور
و رسیده شد بعض آن
(تَشَاکُل) موافقت کردن و

ج

وستر باده و ونیز ابی ست مر بنی
عجلان را ؤ ورجل شَلُولٌ) مرد
سبک در حاجت نیکو صحبت خوش
ذات و ونیز شَلُولَ) موضعی
است در نواح مدینه
(حمار مِشَلّ) بالکسر خر بسیار
رانده ؤ ورجل مِشَلّ) مرد سبک
در حاجت نیکو صحبت خوش ذات
(رجل شُلْشُلٌ) کبلبل و فدفد مرد
سبک در حاجت وشتاب نیکو
صحبت خوش ذات و وکبلبل مرد
کم گوشت سبک بدن و وماءٌ شَلْشَلٌ
ج کمفعد آب پیهم چکان و ودمٌ شَلْشَلٌ
کذلک
(شَلْشَال) بالفتح پریشان از خشکی
آب وجز آن اسم ست شلشله را
(ن) شَلَّهُ شَلًّا) بالفتح وشللا
بالتحریک راند آن را ودفع نمود و
وشلّ الثوب) سبک دوخت
جامه را و وشَلَّتِ العَيْنُ دمعها)
بارید چشم اشک خود را وریخت
(س) شَلَّتْ يَدُهُ شَلَلًا) بالفتح
وشللا محرکة تباه شد دست او و
خشک گردید ؤ وکذا اشلت يده
مجهولا ؤ ویقال فی الدعاء له

لا شلا ولا شلال) کقطام یعنی
تباه مباد دست تو وکذا الاشلّ و
لا تکلل به ویقال ایضا لمن لجاد
الرمی والطعن لا شلا ولا عمی و
وکذا الاشلّ عشر اصابع لها بعله
(اشلّ يَدَهُ) تباه کرد دست
او را ؤ واشلت يده) مجهولا
تباه شد دست او وخشک گردید
(مُشَلَّل) کمحدث خر بسیار رانده
بماده
(مشلّل) کمعظم کوهی ست که فرود
آید از آن بسوی قدید
(انشلال) رانده شدن برفتن
ودرآمدن سیل یقال انشلّ السیل ای
ابتدا فی اندفاعه قبل ان یشتد و
وفرود آمدن باران
(شَلْشَلَ السيفُ الدمَ) ریخت
شمشیر خون را و وشلشل الصبی
بوله شلشلة وشلشالا) چکانید
کودک کمیز خود را ومتفرق پریشان
انداخت آن را ؤ وشلشل الماء)
چکانید آب را
(رجل متشلشل) مرد کم گوشت
لاغر سبک چالاک وماء متشلشل
آب پیهم چکان ودم متشلشل کذلک

(تَشَلْشَلَ السيفُ بالدم) چکانید
وریخت شمشیر خون را و وتَشَلْشَلَ
بوله) چکید ومنه الحدیث يتشلشل
دما ای یتقاطر ؤ وتشلشل ببوله)
ریخت وچکانید کمیز را
ش ل م
(شَالَم) کهاجر کندم دیوانه شولم
کجوهر وشیلم کصیقل مثله
(شلام) کسحاب جوی ست در
سنگلاخ میان واسط وبصره
(شلوم) کصبور نام رسول سوم ست
از رسل اصحاب قریه که صادق صدوق
وشلوم اند فاله وهب
(شَلَّم) کبقّم نام بیت المقدس و
وران لغات ست شلم ککتف وشلم
کجبل و آن ممنوع الصرف ست از
جهت علمیت وعجمه و آن عبرانی
او شلیم ست
(شِلَّم) بکسر اول وتشدید لام شراره
خشم مانند آن یقال یتطایر شلمه
ای شرره من الغضب
ش ل م ق
(شَلْمَق) کجعفر کنده پیر کلان سال
ش ل و
(شِلو) بالکسر اندام ومنه الحدیث

ایتنی بشلوها الایمن و وتن از
هر چیزی اشلاء جمع و و هر پوست
کشیده که آنرا خورده وبقیه از آن
مانده باشد و ونیز بقیه از مردم یقال
بنو فلان اشلاء فی بنی فلان ای
بقایا فیهم
(شِلوة) بالکسر پاره از هر چیزی
(شَلا) کعصا اندام با گوشت و
تن از هر چیزی
(اشلاء اللجام) تسمهای لگام
یا تسمهای که از باعث استداد
زبان آهن آن دقیق وتنگ شده
باشد
(شَلِيَّة) کغنیه پاره از گوشت وبقیه
مال یقال ذهبت ماشیة فلان
وبقیت له شلیة ای بقیة شلایا)
جمع
(ن) شَلاه) رفت و وشلاه)
برداشت آن را
(اَشْلَى دابته اشلاء) تو بره
جو وستور را تا بیاید واش گیرد
ؤ واشلى الناقة) خواند ناقه
را برای دوشیدن و واشلى
الكلب) خواند سگ را ؤ
برطلاند بر صید

(مُشْلِیٌّ) بفتح لام شد نحیف ولاغر
(اِشْتِلَاءُهُ) رها نیدن آن را ویکسو کردن وخواندن وی را تا دار یابد
(اِشْتَشْلَی) خشم گرفت * و (اِسْتِشْلَاءُ) خواندن آن را تا رهائی دهد از تنگی و دشواری یا از هلاکت ویکسو گردانیدن وی را

باب الشین فصل المیم

ش م ت

(شَوَامِت) پایهای ستور وهی اسم لها قال ابو عمرو ولا ترك الله له شامِتة ای قائمة ویقال بات فلان بلیلة الشوامت ای بلیلة تشمت الشوامت
(شَمَاتِی) زیان کاران واحد ندارد وهمچنین است شمات بالکسر یقال رجع القوم شماتا ای خائبین
(س) شَمِتَ به شَمَاتًا وشَمَاتَةً) شاد شد بغم دشمن
(اَشْمَتَهُ اللّٰه به) شاد گردانید او را خدای بغم دشمن
(مَلِكٌ مُشَمَّتٌ) کمعظم بادشاه سلام وتحیه کرده
(تَشْمِیت) دعای عطسه گفتن یا نام است ومنه حدیث زواج فاطمة فاتاهما فدعا لهما وشمت علیهما ثم خرج * و دعای عطسه مسنون است نزد شافعی ودیگران بر شنونده را ومشهور از مالکیه وجوب آن است * وخاسر وخائب گردانیدن کسی را وفراهم آوردن
(اِشْتِمَات) اول فربهی
(تَشَمَّت) خائب باز گردیدن یقال تشمت القوم ای رجعوا خائبین بلا غنیمة

ش م ج

(شَمْج) بالفتح آمیختن وشتاب کردن ونگنده زدن جامه را والفعل من نصر * وشمج بن فزارة بجاء مهمله است وبجیم تصحیف آن است
(شَمَاج) بالفتح اندک وحقیر از هر چیزی وانچه از انگور ومانند آن بر اندازند وقت خوردن ومنه قولهم ماذقت شماجا یعنی چشیدم چیزی را و نان جوین
(ناقة شَمَجَی) کجمزی شتر ماده تیز رو * وبنو شمجی بن جرم از قضاعه است

ش م ج ر

(شَمْجَر شَمْجَرَة) مانند ترسانکان دوید

ش م ح ط

(شَمْحَط) کجعفر بسیار دراز شِمْحَاط بالکسر وشُمْحُوط بالضم مثله

ش م خ

(شَمْخ بن فَزَارة) بالفتح بطنی است از عرب
(نیة شَمَخٌ) محرکة نیت دور وبلند
(شامِخ) بلند ومتکبر شُمَّخ کرکع جمع ونام مردی ع وجبال شامِخَات وشوامخ کوههای بلند
(مفازة شَمُوخ) کصبور بیابان دور رو ودور اطراف
(شُمَیْخ) کزبیر ابو عامر است
(شَمَّاخ بن خُلَیف) کشداد وشَمَّاخ بن عفتار وشماخ بن علا وشَمَّاخ بن عمرو وشماخ بن ضرار وشماخ بن ابی شداد شاعران اند وعلی بن شماخ محدث * ونیز شماخ اطمی است مرنی سلیم یا سالم را
(ن) شَمَخَ الجبلُ شُمُوخًا) بلند شد کوه وشمخ الرجل بانفه) تکبر نمود

ش م خ د

(شَمْخَدَة) تکبر وتکبر کردن وبزرگ منشی نمودن
(شُمَخْد) بضم اول وفتح ثانی وشدد وسکون خا مرد متکبر
(شَمَاخِید) چند کوه است بحجاز میان طائف وجرش
(مُشْمَخِرّ) کمقشعر کوه بلند
(اِشْمَخَرّ) کاقشعر دراز گردید

ش م خ ت ر

(شَمَخْتَر) کسفرجل اکس وبداختر معرب شوم اختر

ش م خ ز

(شُمَّخْز) بضم شین وکسر آن وتشدید میم بلند نظر وفربه وسطبر از مردم وشتر * وشُمَّخْزة بالتاء تکبر وبزرگ منشی شُمَّخْزِیَة مثله

ش م ذ

(شَمَذَة) بالتحریک درختی است که بروی انگور رود ومنه المثل الحبلة فی شمذها وذلک انهم یدنون الی الحبلة شجرة ترتفع علیها
(اَشْمَذَة) بالفتح مرغ تیز پرواز

یَشْمَذَة بالیاء مثله
شَامِذ) ناقه آبستن شُوَامِذ جمع
(شُمَّذ) کرکع مثله • وخرابن
کشن بافته وکزدم
(شَبْمُذَان) بالفتح وضم میم گرگ
• شَیْذُمَان مثله
(مِشْمَذ) بالکسر دستار سر
(ض) شَمَذَتِ الناقة شَمْذًا
بالفتح وشِمَاذًا بالکسر وشُمُوذًا)
آبستن گردید ناقه پس دم را در روا
داشت • وشَمَذَ اِزَارَهُ) برداشت ازار
• وشَمَذَتِ النَّخْلَةُ) گشن یافت
ع خرابن • وشَمَذَتِ المرأة فَرْجَهَا)
پرکردن فرج خود را بپاره رکوی
تا زهدان او بیرون نیفتد
(اِشْتِمَاذ) زدن قبقار سر پایه را
تا بلند کند پس بر جهد بروی
یقال اِشْتَمَذَ الکبشُ اِذا ضرب الالیة
حتی ترتفع فینسفد • ویقال من
الکباش ما یشتمذ ومنها ما ینزل و
العنز ان یسفد ولا یرفع الالیة

شمذر

(شَمَذَر) بالفتح سیر شتاب بکسر
(شَمَیْذَر) کسفرجل تیز شتاب و
(شَمَیْذَر) رهاموش • وکودک
شادمان وسبک وچست سیر شتاب
(شِمْذَار) بالکسر سیر شتاب
(شِمْذَارة) بالکسر کودکی شادمان
وسبک

شمر

(شِمْر) بالکسر مرد رسا آزموده کار
وجوان مرد و دانای امور ونام مردی
(شِمْرَة) بالکسر رفتار مرد فاسد و
تباه کار
(شَمِرْ بن اِفْرِیقِیس) کلکتف
بانی سمرقند است یا آنکه اول آن را
فتح کرد کما نقل انه غزا مدینة
الصُّغد فقلعها فقیل شمرکند فعربت
فقیل شمرکنت وهی بالترکیة
القریة فعربت سمرقند باسکان
المیم وفتح الراء لحن • وشمر بن
حمدویه لغوی است
(شَمِرِی) بالتحریک یکسان
والیا رسنده آزموده کار دانای امور
شُمُرِی بضمتین مثله
(ناقه شِمِرِیَة) بکسرات وبفتح المیم
وتضایع تفتحان شتر ماده تیز رو
وشتاب
(شَاةٌ شَامِرٌ) گوسپند پستان چسپیده بشکم
چفسیده
(شَاةٌ شَامِرَةٌ) بمعنی شاة شامر
است • ولِثَةٌ شَامِرَةٌ) گوشت بن
دندان به بن دندان چسپیده
(شَمَار) کسحاب راز یانه لغت
مصری است
(شَمِیْر) کامیر کوهی است به یمن
وموضعی است بار مینیه
(شَمِیْرَان) شهری بار مینیه و
دهی است بمرو ولعلی است از
خولان شَمِیْرِی منسوب است
بآن بطن
(شَمَّر) کبقم نام اسب جد جمیل
بن عبد الله بن معمر شاعر ونام ناقه
ونام مردی
(شَرٌّ شَمِر) ککتف بدی سخت
(شِمَّرِی) ککفتی مرد رسا آزموده
کار وجلد وچابک خویشتن در چیده
ونفیسع
(شَمُّوْر) کتنور الماس
(شِمِّیْر) کسکیت دانای امور آزموده
کار ومرد جلد خویشتن در چیده و
ناقه تیز رو
(ن) شَمَرَ شَمْرًا) بالفتح خرامید و
رفتن باکوشید در ان وسرعت نمود
وبشتاب رفت • ونیز شَمَرَ) فراهم
آوردن چیزی را ودر دوختن
(اِشْمَار) همه پستان ناقه را بستن
وشتابانیدن آن را وآبستن گردانیدن
شتر ماده شتر را در لقاح دیدن و
یقال اَشْمَرَ الیتیفه اذا ادرجه
(مُشَمَّر) کمحدث مرد رسا آزموده
کار
(شَمَّرَ تَشْمِیْرًا) خرامید در رفتن
وکوشید وسرعت نمود در ان • وشَمَّرَ
الشیءَ) فراهم آوردن آن چیز را • و
شَمَّرَ الثوبَ وشَمَّرَ عن ساقه
برداشت جامه را و برچید • وشَمَّرَ
فِی الاَمْرِ) سبکی وشتابی کرد در
کار • وشمر السفینة وغیرها)
را کردان راه دیر تشمیر) عزیمت
کاری کردن ومنه وشمر الی ذی
المجاز ای قصد وصمم
(لِثَةٌ مُتَشَمِّرَةٌ) گوشت بن دندان
به بن دندان چفسیده
(تَشَمَّر) خرامید در رفتن با سرعت
رفت • وتَشَمَّرَ لِلاَمْرِ) آماده شد
کار را • وتَشَمَّرَ الفرسُ) بشتاب
رفت اسپ
(اِنْشَمَرَ) بسرعت رفت یا خرامید
در رفتن • واِنْشَمَرَ لِلاَمْرِ) آماده

شد کاری را + و نیز (اِشْمِئْدَاد) بشتاب
رفتن اسپ

ش م ر ج

(شَمْرَجَ) کفتفد جامه و جز تنک و
رقیق بافته شَمْرَجَ کزبنور مثله فیهما
(شَمْرَجَة) دور ادور دوختن و بنا دوختن
جامه را و نیکو پرورش و دایگی بچه
و خلط کردن در سخن
(شِمْرَاج) بالکسر سخن ابد روغ
آمیزش ع هنده
(مُشَمْرَج) مبنیا للمفعول نیکو
پرورش یافته و لقب مردی ما خوذ
از شَمْرَجَة
(شَمَارِیج) باطلها

ش م ر خ

(شِمْرَاخ) بالکسر شاخ خرما که
بران غوره یا خوشه انگور شُمْرُوخ
بالضم مثله فیهما و سرکوه سرا برو
اعلای آن و سپیدی پیشانی اسپ
که تا بینی رسد + و فرس ذو
شِمْرَاخ) اسپ که بر پیشانی شمراخ
داشته باشد + و نیز ذو الشِّمْرَاخ
لقب اسپ مالک بن عوف نضری
(شِمْرَاخِیَّة) گروهی از خوارج
اصحاب عبد الله بن شمراخ

(شَمْرَخَة) سر شاخ بریدن و خوشه
انگور چیدن و منه قولهم شَمْرِخ العِذْق
یعنی بتراش خوشه خرما را بداس

ش م ر د

(شَمَرْدَى) کجر که گیاهی ست
یا درختی ست
(شَمَرْدَاة) ماده شتر تیز رو

ش م ر د ل

(شَمَرْدَل) جوان سبک و شتاب
رو از شتر و جز آن و نیکو خلقت و
خوبصورت + و شَمَرْدَل بن شریک
یربوعی + و شَمَرْدَل بن عابد بجلی
+ و شَمَرْدَل کعبی شعرا اند
(شَمَرْدَلَة) ناقه نیکو خلقت
خوب صورت

ش م ر ذ

(شَمَرْذَى) شبرذی است معنی
و وزنا و نام مردی از بنی تغلب لغتی
ست در شبرذی
(شَمَرْذَاة) ماده شتر شتاب رو

ش م ر ذ ل

(شَمَرْذَل) بذال معجمه لغت
ست در شمردل بمهمله

ش م ر ض

(شِمِرْضَاض) بکسر درختی ست
بجزیره

ش م ر ط ل

(شَمَرْطَل و شَمَرْطُول) مرد دراز
و مضطرب خلقت

ش م ر ق

(ثوب شَمَارِق) جامه پاره پاره
(ثوبٌ شَمَارِیق و ثوب مُشَمْرَق)
مثله

ش م ز

(شَمْز) بالفتح نفرت نمودن نفس از
چیزی که نا خوش دارد آن را + و
احمد بن ابراهیم شَمْزِی محدث
و عمرو بن عثمان شَمْزِی هر دو
معتزلی اند
(شُمَازِیزَة) گرفتگی
(تَشَمَّزَ وَجْهُهُ) برگردید گونه
روی او و ترنجید
(مُشْمَئِز) کمتنفر رسانی ناخوش
دارنده و رمنده
(اِشْمِئْزَاز) منقبض و گرفته شدن
و ترسیدن و مکروه و ناخوش داشتن
چیزی را + و منه الحدیث سیلیکم
الامراء تقشعر منهم الجلود و تشمئز
منهم القلوب همزته زائدة

ش م س

(شَمْس) آفتاب مونث است
شُمُوس جمع کانهم جعلوا کل ناحیة
منها شمسا + و نوعی از زنانه و نوعی
از گلوبند و بتی است در قدیم و نام
دختر مالک بن شرح خواهر
بلقیس ملکه سبا و چشمه است و پدر
بطنی + و عبد الشمس پدر قبیله است
مضاف بسوی آفتاب که آن را
می پرستند و هو السبا الاکبر بن
یشجب بن یعرب بن قحطان بن هود
النبی علیه السلام و هو اول من سمی
هذا الاسم و اول من عبد الشمس
و در نسبت اسم مضاف سه وجه
ست نسبت بمضاف چون عبدی
بمضاف الیه چون شمسی بعض
از هر یک چون عبشمی و عبد شمس
+ و عین شمس) موضعی ست
بطریه بمصر
(عَبْشَمْس) بن سعد بن زید
مناة است اصله عبد شمس ای
حبها ای ضوءها فالعین مبدلة
من الحاء کما فی عبقر و هو البرد
و قد یخفف + و قال ابن الاعرابی
اصله عبد شمس مهموزا بالکسر
و الفتح و هو النظیر و العدل

ج

(شامس) اسپ توسن شوليس
جمع • وجزيره شامس) از جزائر
يونانيه است يقال هاؤق الثلاثة
جزيرة
(شُماسة) كثمامة ويفتح نام مردى
و بالفتح عبد الرحمن بن شماسه
تابعی است
(شموس) كصبور اسپ توسن
شُمُس بالضم جمع شموس كتب
شد • و می ونام دختر ابو عامر
عبد عمرو راهب و دختر عمرو
بن حرام و دختر مالك بن قيس
و دختر نعمان كه صحابيه اند و
نام اسپ اسود بن شريك ويزيد بن
حذاق وسويد بن حذاق وهب
عبد الله بن عامر قرشی و اسپ
شبيب بن جراد از بنو وحيد وپشته
ايست دشوار گذار ومنه رجلٌ شموسٌ
مرد بدخوی درشت
(شمسان) دو ابكی است در زمين
هموار بين آن سركوهی است نرم
ودرا زبطرف كوه بنی غاضرة
(شُمَيسيان) بتصغير دو جنت
است در مقابل فردوس
(شامستان) دهی است

(شُمّاس) كشداد از مهتران
ترساكسی كه موی ميانه سر خود
را تراشد جهت ملازمت بيعه
شمامسه جمع • ونام جد ثابت
بن قيس صحابی
(شماسية) محله است بدمشق
وموضعی است نزديك رصافه بغداد
(ن ض) شَمَسَ يومُنا شَمسًا
بالفتح آفتابی شد روز ما •
شَمَسَ الفرسُ شموسًا وشِماسًا
بالكسر توسنی كرد اسپ وشَمَسَ لهُ
پديد كرد دشمنی را برای او
(س) شَمِسَ يومُنا) آفتابناك
شد روز ما
(اشماس) آفتاب ناك شدن روز
(تشميس) چيزی را بآفتاب نهادن
و در آفتاب گستردن و پرستيدن
آفتاب را
(متشمّس) سخت توانا و نيك
بخيل و در آفتاب ايستاده شونده
ولقب پدر آسيد تابعی
(تشمّس) در آفتاب ايستادن
(تعبشم) عبشمی شدن يعنی منسوب
بسوی عبد شمس

ش م ل

(شِمْسل) كزبرج فيل

ش م ش ط

(شَمْشاط) بالفتح شهری است از ارمن
شهری است ابو الربيع محمد بن زياد
شمشاطی محدث

ش م ش ق

(شِمْشِقة) بالكسر ريه مانندی
كه شتر بوقت مستی از دهان
برآرد

ش م ش ل ق

(شَمْشَلِيق) كزنجبيل كنده پير
فرو هشته اعضاء شتاب رو

ش م ص

(جارية ذات شِماصٍ ولاصٍ)
بالكسر دختر سبك نرم بدن شوخ
ناگاه بی باكانه پيش آينده
(شُماص) بالضم شتابی
(شَموص) كصبور سريع
و شادمان
(ن) شَمَصَ الدوابَّ شَمْصًا)
بنرمی يا بدرشتی راند ستور را •
وشَمَصَ فلانًا) زد او را • و
شَمَصَ الفرسُ) ناگوار رد شد
اسپ از خوردن گياه سبز •
ونيز شمص) درخشيد در اچوب
ناشتاب رود
(شَمَص) محرك شتاب زدگی
در سخن
(شمّص الدوابّ تشميصًا)
بدرشتی راند ستور را يا عام است
• وشمّص الدابّة) درخشيد ستور
را بچوب ناشتاب رود
(متشمّص) ترنجيده و درگرفته
شده و اسپ ناگوار شده
(تشمّص) ترنجيده و درگرفته
شدن
(انشماص) ترسيد و بيمناك شد

ش م ص ر

(شمنصير يا شماصير) كوهی
است مر هذيل را
(شمصر عليه شمصرة) تنگ
گرفت بروی

ش م ط

(شَمَط) بالفتح وكمركرك محرك ديگ
از وبقال قدرة تسع شاة بشمطها
وكذا با شماطها بالفتح وشماطها
بالكسر ای بتوابلها يعنی وسعت يك
گوسپند يا ديگ افزار دارد
(شَمَط) محركه سپيدی موی
بسياهی در آميخته

(اشمط) مرد سپید سیاه موی شُمط
و شُمطان بالضم جمع
(شَمطاء) زن دو موی
(شامِط) کصاحب لقب احمد
بن حیان القطیعی محدث
(شَمِیط) کامیر در آمیخته و صبح
بدان جهت که سپیدی آن بسیاهی
مخلوط است و اولاد مرد که نیمه نرو
نیمه ماده باشند و گیاه خشک و تر
باهم آمیخته و کرک سیاه و سپید شیر
که از خوش مزگی ترشی و تازگی آن
معلوم نشود * و طایر شَمِیط
الذُّنابی مرغ سپید سیاه دم
(شُمَیط) کزبیر قلعه است باندلس
* و شُمَیط بن بشیر و شُمَیط بن
عجلان محدثان اند * و نیز شُمَیط
ریگ توده است ببلاد بنی ابی
عبد الله بن کلاب یا آن بروزن
امیر است
(شُمطانة) بالضم غوره خرما
برسیدن در آمده یا نیمه آن رطب
شده باشد
(شُمطوط) بالضم دراز گرد و
مردم و جز آن
(شِمطاط) بالکسر گروه از مردم

و جز آن و کهنگی جامه
(شِمطِیط) بالکسر گروه از مردم
و جز آن
(شَماطِیط) نام مردی نیز رهایی
متفرقه شِمطِیط یکی * و قوم
شَماطِیط) ای متفرقه * و ثوب
شَماطِیط) جامه شکافته و کهنه
* و جاءَت الخیلُ شَماطِیط)
یعنی متفرق و پریشان
(مَشمُوط) در آمیخته
(ض) شَمَطَه به شَمطًا) بالفتح
در آمیخت آن را با چیزی * و شَمَطَ
الاِناءَ) پر کرد آوند را * و شَمَطَت
النَّخلَةُ) برافتاد غوره او * و شَمَطَ
الشَّجَرُ) افتانده شد برگ درخت
(س) شَمِطَ الرَّجُلُ شَمَطًا)
سپید سیاه موی شد مرد
(اَشمَطَ الرجل اِشماطًا) دو موی
شد مرد * و اَشمَطَهُ بِه) در آمیخت
آن را بان
(اِشمِطاط) دو موی شدن
(اِشمِیطاط) دو موی شدن
و مخلوط گردیدن
(اِشمِنطاط) دو موی شدن
یقال اِشمَاَطَّ الرَّجُلُ کاطمأنّ

شرمطل
(شُمطالة) بالضم گوشت پاره
بیه ناک
شرمظ
(شَمَظ) بالفتح باز داشتن و آمیختن
و اندک گرفتن چیزی را و
برانگیختن و نرم جنبانیدن الفعل
من نصر و آمیختن سخن نرم را با
سخن درشت
شرمع
(شَمَع) بالتحریک و تسکین او هو
مو آنچه برای روشنی سوزند یا
موم شهد است شَمَعَة یکی
(عبد الله بن عباس بن
جبرئیل شَمعِی) بالفتح و
همچنین عثمان بن محمد بن جبرئیل
شَمعِی و محمد بن برکت شَمعِی
و احمد بن محمد و شَمعِی
بغدادیان محدثان اند هکذا
جاء و صوابه التحریک
(شَمُوع) کصبور مرد بسیار لاغ و
بسیار بازی گر و خندنده * و کذا
امراة شَمُوع فی الکل
(شَمعان) بالفتح موسی بود از
آل فرعون

(شَمعُون) بالفتح پدر ماریه قبطیه
مادر ابراهیم پسر نبی صلی الله
علیه وسلم و ابو ریحانه شَمعُون
بن زید بن خنافه صحابی است
انصاری پدر ریحانه سریه نبی صلی الله
علیه وسلم و یروی بالمهملة و اسحق
بن ابراهیم بن عباد بن
شَمهُون دبری و دیگران بن طیب
بن شَمعُون محدثان اند و
شَمعُون الصفا برادر یوسف است
علیهما السلام و نیز نام یکی از حواری
عیسی علیه السلام
(مِسکٌ مُتَشَمِّعٌ) مشک عنبر
آمیخته
(ف) شَمَعَ شَمعًا بالفتح و شُمُوعًا
و مَشمَعَةً) بازی مزاح کرد و منه
الحدیث من تتبّع المَشمَعَةَ اَصارَه الله
الی حالة یعبث بہ فیها ای من عبث
بالناس * و شَمَعَ الشیءُ) پریشان
و متفرق شد * و شَمَعَ بِه) ترک داد او را
(اِشماع) نور گسترانیدن چراغ یقال
اَشمَعَ السِّراجُ اِذا سطع نُورُه
(شَمَّعَه تَشمِیعًا) بر بازی انگیخت
او را بازی کنانید * و شَمَّعَ الثوبَ
غوطه داد جامه را در موم گداخته

ش م ع ط

(اِشْمَعَطَّ الْقَوْمُ فِي الطَّلَبِ) شتابی کردند در طلب چیزی و متفرق شدند • و (اِشْمَعَطَّ الذَّكَرُ) برخاست نره • و (اِشْمَعَطَّ الْخَيْلُ) در طلب چیزی تیز دویدند اسپان • و (اِشْمَعَطَّ الْاِبِلُ) پریشان شدند شتران • و نیز (اِشْمِعْطَاط) خشمگین شدن یقال اِشْمَعَطَّ اِذَا امْتَلَأَ غَضَبًا

ش م ع ل

(شَمْعَل) بالفتح شتر ماده با نشاط
(شَمْعَلَة) بالفتح شتر ماده شادمان • و شَمْعَلَةُ بن قائد و شَمْعَلَةُ بن طيلسه و شَمْعَلَةُ بن الأخضر ضبی شاعران اند • و شَمْعَلَةُ الیهودی قرارت ایشان است
(شَمْعَلَ الْقَوْمُ شَمْعَلَةً) متفرق شدند
(تَشَمْعَلَ) متفرق گشت
(مُشْمَعِل) کمقشعر شتر ماده شادمان تیز رو و مرد سبک و چالاک زیرک رسا در امور و خوش طبع • یا مرد دراز بالا و شیر ترش • و مُشْمَعِلُ بن مِلْحان و مُشْمَعِلُ بن ایاس محدثان اند

(اِشْمَعَلَّ اِشْمِعْلَالًا) مطلع شد بر چیزی و بر آمد بران • و (اِشْمَعَلَّ الْقَوْمُ فِي الطَّلَبِ) شتافتند در طلب چیزی و متفرق شدند • و (اِشْمَعَلَّتِ الْاِبِلُ) شادمان گشتند و پریشان شدند شتران • و (اِشْمَعَلَّتِ الْغَارَةُ عَلَى الْعَدُوِّ) از هر طرف و پریشان و متفرق شد غارت بر دشمن
(مُشْمَعِلَّة) شتر ماده دراز و شتاب • و غَارَةٌ مُشْمَعِلَّة) غارت از هر جانب

ش م غ

(شَمْغُون) بن زید صحابی است یا صواب بعین است و گذشت

ش م ق

(شَمَق) محرکه شادمانی و فرح و دیوانگی
(آشْمَق) کفک دهان شتر خون آمیخته
(شِمِق) ککتف دراز شِمِقَة مونث
(شَمَقْمَق) دراز و شادمان • و (ابو الشَّمَقْمَق) مروان بن محمد شاعر است
(س) شَمِقَ شَمَقًا) شادمان شد بنشاط و دیوانگی
(تَشَمَّق) شادمان شد از غیرت و رشک خوردن یقال تَشَمَّقَ الْجَمَلُ اذا تنشط و غار

ش م ل

(شَمْل) بالفتح و یحرک گروه و جماعت یقال شمل فی شملهم یعنی در آمد در میان جماعت آنها و جمع الله شَمْلَهُمْ یعنی فراهم آرد خدای کار متفرق و پریشان را • و فرق الله شَمْلَهُمْ ای پریشان و متفرق گرداند کار فراهم آمده را کانّه من الاضداد • و باد شمال
(شَمْلَة) بالفتح نوعی از چادر کوتاه که در خود پیچند • و نیز شَمْلَة) نام مردی • و (ام شَمْلَة) دنیا است
(شِمْل) بالکسر و الفتح خوشه خرما بر بار یا کم بار
(شِمْلَة) بالکسر هیات در خود پیچیدگی جامه • و (اشْتِمَالُ الصَّمَّاءِ) نوعی از هیات در خود پیچیدگی جامه و مذکور است در ص م م
(شَمَل) بالتحریک اندک از باران و از مردم و شتر و اندک از خرما یقال ما فی النخلة الّا شَمَلٌ • و رأیت شَمَلًا من الناس و الابل ای قلیلًا • و اصابنا شَمَلٌ من مطر و اخطانا صَوْبُهُ و وابله ای قلیل منه • و نیز شَمَل نام باد شمال
(شَمَلَة) بالتحریک اندکی از خرما و از باران مانند آن • و شَمَلَةُ بن منبت و شَمَلَةُ بن هزال محدثان اند ضعیف
(شَامِل) کصاحب نام مردی • و (امر شَامِل) کار بهم رسنده و فرا گیرنده چیزی را
(شِمَال) بالکسر و بفتح جهت ضد یمین اَشْمُل و شَمَائِل و شُمُل ککتب و شِمال بکسر لفظ واحد جمع • و بکسر سرشت شمایل جمع • و شوم • و (نَاقَةٌ شِمَالٌ) شتر ماده شتاب رو • و (ابو الشِّمَال) تابعی است و محمد بن ابی الشِّمَال عطاری • و (ذو الشِّمَالَيْن) لقب عمیر بن عبد عمرو صحابی بدان جهت که بهر دو دست کار میکرد • و نیز شمال) بالکسر پستان گوسپند و هر دسته از زراعت که وقت درو کشت بدست گرفته درو نمایند و غلاف پستان گوسپند و آن توبره مانندی است که بوقت

گران غمن پستان بدان پوشند او
خاص بالعنز + وغلاف نخلۂ نورس
+ ونیز شِمَال نام مردی
(شِمَال) بالفتح وبکسر بادی که
از جانب دیار ثمود وزد وما اسْتَقْبَلَكَ
عَن يَمِينِكَ وَأَنْتَ مُسْتَقْبِلُ القِبْلَة
یا آنکه ما بین مطلع شمس وبنات نعش
وزد واین صحیح است یا آنکه
از مطلع بنات نعش تا جای سقوط
نسر طائر + وشمال هم اسم باشد وهم صفت
وشب کمتر وزد ودران لغات است
شَیْمَل بالیاء وشَأْمَل بالهمزة
شَمَل محرکة وتسکین المیم وشَمْأَل
بالهمز وقد تشدد لام وشومل
کجوهر وشمول کصبور وشِمِیل
کامیر شمالات جمع شمائل
مثله علی غیر قیاس
(شَمُول) کصبور بادی که از طرف
قطب وزد ونعتی است درشمال می
بدان جهت که درمی گیرد مردم
را ببوی یا آنکه بلا وشدت دارد
مانند بلا وشدت باد شمال یاے
سرد باد شمال وزیده ووزنی است
مغنیه
(شُمَیل) کزبیر نام مردی

(شُمَیْلَة) بن محمد بن جعفر کجهینة
از اولاد امرای محدث ضعیف است
(شَمْوِیل) بن بالی علیه السلام
نبی بود از اولاد لاوی بن یعقوب
علیه السلام
(شَمَّال) کشداد پسر موسی است
که محدث بود وفرد
(شِمِیل) کقلز خوشۂ خرما بود
یا کم بار
(نَاقَةٌ شِمِلَّة) بکسرتین شدده
اللام ناقه سریع وشتاب رو
(شِمْلَال) بالکسر چپ ضد یمین
وناقة شِمْلَالٌ ناقۂ سبک شتابرو
(شُمْلُول) بالضم اندک شمالیل
جمع + وشاخ پریشان سرشد ذَهَبُوا
شَمَالِيل یعنی متفرق وپریشان
+ ونیز شِمَالیل چند کوه ریگ انم
متفرق بناحیه مقلد
(نَاقَةٌ شِمْلِيل) شتر ماده سبک
وشتاب رو
(مِشْمَل) بالکسر نوعی از جادر
که درخود پیچند مِشْمَلَة بالتا
مثله + وشمشیر کوتاه که بجامه
بپوشند آن را
(مِشْمَال) کمحراب لحاف

(مَشْمُول) آب وشراب که بروی
شمال وزیده باشد ومرد خوش
خوی
(مَشْمُولَة) می سرد شمال وزیده
+ وبهجنین است نار مَشْمُولة
(ن) شَمَلَهُمُ الأَمْرُ شَمْلًا
بالفتح وشُمُولًا بالضم همه رسید
کار وفرا گرفت ایشان را واین معنی
از سمع نیز آید + وشَمَّل به چپ
رفت وبچپ گرفت او را ونیز شمول
سوی دست چپ برگشتن باد و
وزیدن آن برکسی + وشَمَل
النخلة) برچید از خرما آنچه
بر درخت بود + وشَمَل الخمر)
درباد شمال نهاد می را تا سرد شود
+ وشَمَلَ المرأةُ شَمْلًا جماع کرد
(ن ض) شمل الشاة شَمْلًا
بالفتح درغلاف گرفت پستان
گوسپند را ونیز شمال ساخت برای
گوسپند
(س) شَمِلَ شَمَلًا باد شمال رسید
او را + وشَمِلَهُمُ الأمرُ همه
رسید آن کار وفراگرفت ایشان را
واین معنی از نصر نیز آید +
با رسیدن خبر وشر از سمع ورسیدن

شر از افعال + شَمِلَه شملا وشمولا
بچادر پوشید او را + وشَمِلَتِ
النَّاقَةُ) قبول کرد شتر ماده بار را
وآبستن شد + وشَمِلَت ابلکم
یعنی النا) پوشید شتران شما
شتر ما را ودرآمد درگله آنها
(شَمْلَل) دامن برزد وسرعت
نمود + وشَمْلَل النخلة) برچید
از خرما آنچه بر درخت بود
(أَشْمَلَ الشاةَ) شمال ساخت برای
گوسپند + وأَشْمَلَهُم شرًّا) بدی
رسانید ایشان را + وأَشْمَلَه) شمله
داد او را که جادر باشد + وأَشْمَلَ)
صاحب جادر شمل گردید + وأَشْمَلَ
النخلة) برچید از خرما آنچه بر
درخت بود + وأَشْمَلَ الفحلُ شَوْلَه)
یک نیمه تا دو ثلث را از ماده گان
آبستن گردانید گشن + ونیز اشمال
بسوی باد شمال شدن در باد شمال
درآمدن یقال اشملوا ای دخلوا
فی الشمال
(شَمَّلَ تَشْمِيلًا) دامن برچید
شتافت وصاحب جادر شمل شد
(اِشْتَمَلَ بالثوب) درخود پیچید
جامه را + واشتمل علیه الامر)

فراز گرفت او را و احاطه نمود * و
اشتمل الرجلُ) بشافت * و
اشتمل علی سیفهٖ) زیر جامه
خود کرد آن را
(تشمّل) چادر شمل پوشیدن
و صاحب آن شدن
(انشمل) دامن برچید و شتافت
* وانشمل للأمرِ) آماده شد برای
کار و سبک و چست گردید * وانشمل
الفرس) تیز رفت

ش م ل ق

(شملق) کجعفر گنده پیر کلان سال

ش م م مج

(شمّ) بالفتح بوئیدن والفعل من
سمع وهو الاکثر ومن نصر قاله
ابو عبیدة یقال شممته اشمّه بالفتح
وشممتُه اشُمُّه بالضم شمّا وشمیما و
شمیمی کخلّیفی عن الزمخشری
بوئیدم آن را * وشمّ شمّا) تکبر کرد
* وشُمّ) بالضم آزموده شد
(شمم) محرکة نزدیکی و دوری
از لغات اضداد است و از نجا است
که دارد شمم بهر دو معنی آید * و
بلندی کوه و بلندی نای بینی و
خوبی و راستی بالائی آن ایستادگی
سر بینی یا ورود سر بینی و خوبی آن یا
نای بینی و نیکو بلندی آن و درازی
بینی و باریکی و فرو هشتگی سر بینی
(اشمّ) مرد بلند بینی و مهتر و صاحب
ننگ و دوش بلند شو استخوان و
جبل اشمّ کوه بلند شُمّ بالضم جمع
(شمّاء) زن بلند بینی مؤنثه است
سرخ و رجای ضریة * وبُرقة شمّاء
کوهی است
(شمام) کسحاب کوهی است وله
راسان یسمّیان ابنی شمام
(قولهم) یا ابن شمّامة الوذرة کلمه
ایست در شتم آرند
(اشموم) بالضم دو شهر اند بمصر
(شمیم) کامیر بلند و درخت بدان
جهت که ستوری بوید آن را و
بوی خوش
(شماشم) خرمای تر که در خوشه
باقی ماند
(شمّام) کشدا د نوعی از خربزه
کوچک که خطهای سرخ و سبز و زرد
دارد و بفارسی دستنبویه گویند رائحته
باردة طیبة ملیّنة جالبة للنوم
وأکلهُ ملین للبطن
(شمامات) الخرآن را بوید از
بوی خوشها
(مشموم) مشک
(اشمام) بوئیدن و بویانیدن و
سر اسپ فرا رفتن و بچپ و راست گردیدن
* واشمام الحرف) بویانیدن
حرف را ضمه یا کسره برو شنی که شنیده
نشود وهو اقلّ من رَوم الحرکة لانّها
لا تُسمع وانّما یتبیّن بحرکة الشفة ولا یعتدّ بها
حرکةً لضعفها والحرف الذی فیه
اشمام ساکن او کالساکن ولا یکسر
وزنا * واندک بریدن حجام و
خافضه ختان و نظر را یقال اشمّ
الحجّام الختان والخافضة البظر
اذا اخذ منهما قلیلا
(تشمیم) بوئیدن
(مشامّة وشمام) همدیگر را بوئیدن
و جستن و نظر کردن یقال شامم فلانا
ای انظر ما عنده * و نزدیک شدن
تقول شاممتُ الرجل اذا قاربته
ودنوت منه وکذا شاممت العدوّ
ای قاربتُ منه حتی تراءی الفریقان
(اشتمام) بوئیدن
(تشمّم) بوئیدن
(تشامّ) همدیگر را بوئیدن و
نزدیک شدن
(استشمام) بوئیدن خواستن

ش م ن

(شمن) محرکة دهی است باستراباد
از آن جمله است ابو علی حسین بن جعفر
شمنی
(شمونة) بفتح شین شهری است
باندلس
(اشمون جریش) بالضم دهی
است زیر شطنوف
(اشمونین) بالضم تثنی شهری
است بصعید اوسط

ش م ه ذ

(شمهذ) بالفتح تیز از هر چیزی و
سگ سبک تیز دندان شمهذة
مثله * ونیز شمهذة) تیز کردن آهن

ش م و

(شما) کعصا شمع
(ن) شما شموا) بلند شد امراو

باب الشین فصل النون

ش ن ء

(شنوءة) بالفتح علی فعولة نیک
پاک از آلایش و نیک بودن از
آلایش ویضم * و رسنده از چیزی
و ازد شنوءة) قبیله است از یمن
سمّیت لشنآن بینهم وقد تشدّد الواو

غَيْرَ مَهْمُوزٍ شَنِئِيّ منسوب است

اِبْن شَنَوِي بالواو ومثله وسُفْيَانُ

بن اَبِي زُهَيْر شَنِئِيّ ويقال شَنَوِي

ايضاً نُمَيْر بن عبد الله شَنِئِيّ

صحابيان اند

(رَجُلٌ شَنَائِيَةٌ) بالتخفيف نيز

مرد دشمنی کننده

(شَنَان بن مَالِك) شاعر است

(رَجُلٌ شَنَآن) مرد دشمنی کننده

شَنَآنَة مونث شَنَآی کسکری

مثله

(شَوَانِئُ المَال) شترانی که بدان

بخل توان کرد كَأَنَّمَا شُنِئَتْ

لِحُسْنِهَا

(رَجُلٌ مَشْنَأٌ) کمقعد مرد

زشت رو اگرچه دوست باشد

يَسْتَوِي فِيهِ الوَاحِدُ وَالجَمْعُ و

الذكر والانثی یا آنکه مردم او را دشمن

دارد و في الشمس يَبْغَضُهُ النَّاس

(مِشْنَاء) کمحراب زشت رو و آنکه

مردم او را دشمن دارند قال ابو قِيل

مَنْ يَكُنْ مَا يَبْغَضُ لأجلِهِ لكلهم لأن

بعضا الا من صنع الفاعل وفي الشعر

رجل مشناء يبغض الناس

(مَشْنُوء) دشمن داشته شده

اگرچه جميل باشد

(ف س) شَنْأَ شَنْءًا) ومثلث

شَنْأَةً ومَشْنَأً ومَشْنَأَةً بالفتح ومَشْنُوءً

ونادر اوشَنَآنًا بالفتح ويحرك هو الاكثر

شَنَانًا الاصمعي دشمن داشت او را و

دشمنی کرد + وشَنِئَ الرَّجُل)

مجهولا دشمن داشته شد + وشَنِئَ

له حَقَّهُ) کسمع داد او را حق او

شَنِئَ بِهِ) اقرار کرد بآن و داد آن را

و بیزار شدن از آن شَنَائِيَه) بالفتح مثله

هو شَنِئَ الشيء) بر آورد آن خبر را

(تَشَانُؤ) یکدیگر را دشمن

داشتن يقال تَشَانَؤُا اذا تَبَاغَضُوا

ش ن ب

(شَنَب) محركة آبداری و خوش آبی

و خنکی دندان و خنکی دهن یا نمجک

سپید در دندان یا تیزی دندان

بروشی که کنار آن باشد وماند وقال

الاصمعي ما أَشْنَبَ الابرد الفم لا اسنانه

(شَنِب) ككتف روز خنک

(شُنْبَة) بالضم خنکی روز

(شَانِب) مرد خوشاب دندان یا روز

خنک

(اَشْنَب) مرد خوشاب دندان

(شَنْبَاء) زن خوشاب دندان شَنْبَاء

بسم مثله عن سيبويه ونيز شَنْبَاء

نوعی از انار که دانه ندارد و آن را

امليسيّة نيز گويند

(شَنِيب) کامیر خوشاب دندان

(محمد بن حسين بن يوسف

بن شَنْبُوَيه) بالفتح اصفهانی و

ابو جعفر محمد بن شَنْبُوَيَة وعلی بن

قاسم بن ابراهيم بن شَنْبُويَة ومحمد

بن عبد الله بن نصر بن شَنْبُوَيَه

صاحب ابعين محدثان اند

(ابو عبد الرحمن بن شُنْبُويَه)

بالضم محدث است

(شَنْبُويَه) كعمرويه از حجاج بن

ارطاة روایت کند

(مَشَانِب) دهنهای خوشبوی

(س) شَنِبَ شَنَبًا) خوشاب دندان

گردید وشَنِبَ يَوْمُنَا) خنک شد

روز ما

ش ن ب ث

(شَنْبَث) کجعفر شیر بیشه

(شُنَابِث) كعلابط شیر بیشه و

درشت

(شَنْبَثَ الهَوَى قَلْبَه) درآويخت

عشق بدل او

ش ن ب ذ

(احمد بن محمد بن شَنْبَذ)

بالفتح قاضی دینور محدث است

(محمد بن احمد بن شَنَبُوذ)

بالتحريك مجاب الدعوة وعلی بن

شَنْبُوذ هر دو قاری اند

ش ن ب ر

(خيار شَنْبَر) بالفتح مذکور است

در خ ی ر

(شَنْبَارَة) بالفتح اول وثانی زده

دو ده اند بمصر در شرقيه

ش ن ب ص

(شَنْبَص) کجعفر نام مردی

ش ن ب ك

(شَنْبَك) کجعفر نام والد عبد الله

وجد عثمان بن احمد دینوریان

وجد عبد الله بن احمد نهاوندی که

محدثان اند

ش ن ب ل

(عبد الله بن شَنْبَل) کجعفر

محدث است وابو شَنْبَل حنبل

بن خزیج شاعر

(شَنْبَلَه شَنْبَلَةً) بوسه داد او را

ش ن ت ر

(شُنْتُرَة) بالضم ويفتح على الصفة

انگشت شَنَاتِر جمع + وابن د

ج۲

انگشت وگوشواره و ذُو الشَّنَاتِر) لقب یکی از ملوک یمن و ابن جهت که انگشت زائد داشت • وناش تخنیعه بود و افعالش شنیعه که با بچگان حمیر لواطت میکرد تا اهل سلطنت محروم باشند زیرا که ایشان مفعول را ملک نگیرند

(شَنْتَرَتُوْبه شَنْتَرَةً) پاره کرد جامه را بر خود

شن ت ق

(شُنْتُقَة) کقنفذة آوندی منبک از نی و مانند آن که زنان چیزهای خود در آن نهند بفارسی غراره ست

شن ت م

(شَنْتَم) کجندل ابوعاصم یا ابوسعید الصهبی صحابی ست یا آن بیای حطی ست

شن ث

(شَنَث) محرکة درشت شدن و شوخ بستن دست قلب شثن والفعل من سمع هو یقال شَنِثَتْ مَشَافِرُ الإِبِلِ ای غَلُظَتْ مِن اکلِ الشوک

شن ج

(شِنْج) بالکسر نام جد خلاد بن عطا محدث • وابوبکر عبدالله بن محمد شنجی شیخ رباط شونیزیه ست

(فَرَس شَنِجُ النَّسَا) ککتف ست درکشیده رگ ران وهو مَمْدُوحٌ لِأَنَّه إِذَا شَنِجَ لَمْ تَسْتَرْخِ رِجْلَاهُ

(شَنَج) محرکة شنز زدو ترنجیدگی پوست و درکشیدگی آن

(س) شَنِجَ جِلْدُهُ شَنَجًا) محرکة ترنجیده و درکشیده شد پوست آن

(مُشَنَّج) کمعظم نام مردی

(مُشَنَّجَة) کمعظمة فراخ و وسیع

(تَشْنِیج) ترنجیده ساختن پوست را

(تَشَنُّج) درکشیدگی و ترنجیدگی پوست یقال تَشَنَّجَ جِلْدُهُ ای تَقَبَّضَ

(اِنْشِنَاج) ترنجیده شدن پوست

شن ج ر

(شِنْجَار) بالکسر بشنکار معرب خس الحمار و انرا کحلاء و حمراء و رجل الحمامه نیز گویند و آن نباتی ست خاردار دویده بزمین بیخ آن سطبر بقدر انگشت سرخ مانند خون دست را بمس سرخ گرداند و در زمین نیکو خاک روید

شن ح

(شِنَاح) بالکسر ست شنح بضمتین جمع

(شَنَاح) بالفتح دراز تن دراز موم و شتر شَنَاحیّ بتشدید یا وشَنَاحِیَة بتخفیف آن مثله • وبکر شنلح) شتر جوانه

(تَشْنِیخ) زشت گفتن بر کسے و یعدی بعلی یقال شنّخ علیه اذا شنّع

شن خ

(شِنَاخ) الکتاب بینی کوه

(مُشَنَّخ) کمعظم خرما بن که ازوی خاران دور کرده باشند

(تَشْنِیخ) خرما بن را از خاران صاف و پاکیزه کردن یقال شَنَّخَ عَلَیْهِ تَشْنِیخًا اذا نَقَّحَ مِنه سُلَّاءَهُ

شن خ ب

(شَنْخَب) کجعفر دراز

(شُنْخُوب) بالضم سر کوه بلند شُنْخُوبة مثله شِنْخَاب بالکسر کذلک شناخیب جمع • وسر دوش و مهره پشت

شن خ ف

(شَنْخَفَة) بالفتح کبر و نخوت یقال فِیه شَنْخَفَةٌ ای کبر و زهو

(شِنْخَف) کجردحل دراز سطبر و بزرگ

(شِنْخِیف) کسکیت اوشنخف کجردحل مرد سطبر و فربه

شن خ م

(شِنْخَم) بخای معجمه کجردحل فربه

شن د ف

(فرس شُنْدُف) کقنفذ اسب بلند یاکژ رخسار

شن ذ خ

(شُنْذُخ) بالضم سخت و دراز زیرکوشت و شیر بیشه و اسب تیز و شتاب • طعام ضیافت بنای خانه یا قدوم از سفر یا یافتن گم شده را و بفتح الذال شِنْذَاخ بالکسر و بالضم وشُنْذُخَة وشُنْذُاخی بضمهما مثله

(شَنْذَخ شَنْذَخَة) طعام مهمانی خانه نو و مانند آن را ترتیب داد

شن ذ ر

(رَجُلٌ شِنْذِیرَة) بالکسر مرد غیرت ناک پلید زبان • رَجُلٌ شِنْذَارَةٌ) بالکسر مثله

شن ذ

(شَنْذَرَة) بالفتح رفتار و روش مرد صالح

(شَنْذَی) کجمزی جهی ست ناحیه سمنودیه و دهی ست بناحیه

بهنسی
(شَنَار) عیب بدتر وعار ودام مشهور ببدی
(شُنَارِیٰ) کحباری گربه
(شِنِّیْر) کسکیت بدخوی بسیار شر وبسیار عیب شِنِّیْرَة بالتاء مثله
وهو بَنُو شِنِّیْر بطنی است از عرب
(شَنَّرَ عَلَیْهِ تَشْنِیْرًا) عیبی داو را یاشنوانید عیب ورا ورسوا کرد

ش ن ز

(شِیْنِیْز) بالکسر سیاه دانه که بهندی کلونجی است ودران لغات است شُوْنِیْز بالضم وشُؤْنِیْز بالهمز وشِهْنِیْز بالکسر وبالهاء فارسی الاصل است
(شُوْنِیْزِیَّة) مقبره است صلحاء را در بغداد

ش ن ز ب

(شَنْزَب) بالفتح نیک سخت
(شُنْزُوْب) بالضم موضعی است

ش ن ز ر

(شَنْزَر) بالفتح نام مردی موضعی است یا آن تصحیف شیزر است
(شَنْزَرَ الرَّجُلُ) درشت گردید مرد * ونیز شَنْزَرَة) درشتی

هرچیزی

ش ن ش

(اَشْنَاس) بالفتح نام مردی وموضعی است بکنار دریای فارس

ش ن ص

(فَرَسٌ شَنَاص) بالفتح اسب دراز هیکل توانا نجیب فَرَسٌ شَنَاصِیّ وبضم مثله
(شُنَاص) کغراب موضعی است
(ن س) شَنَصَ بِالشَّیْءِ شُنُوْصًا) دراویخته شد بان چیز یا لازم گرفت آن را

ش ن ص ر

(شَنْصَرَة) سطبری وسختی شِنْصِیْر بالکسر مثله یقال لهم فی شَنْصَرَةٍ وشِنْصِیْرٍ ای شِدَّةٍ * ونیز شِنْصِیْر پناه جای

ش ن ط

(شُنُط) ککتب گوشتهای پخته نضج یافته
(شِنَاط) ککتاب زن نیکوگوشت ودرم نیکورنگ شِنَاطَات وشَنَائِط جمع
(مُشَنَّط) کمعظم بریانی
(تَشْنِیْط) بریان کردن

ش ن ط ف

(قَال شُنْطُف) کجندب کلمه هامیذ کرها ابن دُرَیْد ولم یفسّرها

ش ن ظ

(شُنْظُوَةُ الْجَبَل) کتنفذة سرکوه وکرانه آن شَنَاظِی جمع
(شِنَاظُ الْجَبَل) بالکسر سرکوه وکرانه آن * وَامْرَاَةٌ ذات شِنَاظٍ) زن پرگوشت وفربه
(امراة شِنْظِیَان) بالکسر زن بدخوی

ش ن ظ ب

(شُنْظُب) بالضم موضعی است ببادیه ومرد دراز بالا نیکوصورت وهراب کند که دران آب باشد

ش ن ظ ر

(شَنْظَرَة) بالفتح دشنام ودشنام دادن فحش گفتن یقال شَنْظَرَ بهم شَنْظَرَةً اذا شَتَمَهُمْ وافحش علیهم
(شِنْظِیْر) بالکسر بدخوی پلید زبان و سنگ بزرگ که از سرکوه شکافته برافتد * وبنو شِنْظِیْر بطنی است کوچک از عرب
(شِنْظِیْرَة) بالکسر کرانه کوه وبدخوی پلید زبان
(شُنْظُوْرَة) بالضم سنگ بزرگ که ازکرانه کوه شکافته برافتد

ش ن ظ ف

(شُنْظُوْف) کعصفور شاخ هرچیزی

ش ن ع

(شُنْع) بالضم زشت دیدن کاری را وزشت پنداشتن والفعل من سمع یقال رای امرًا شَنِعَ بِهِ شَنْعًا) ای استشنعه
(شُنْعَة) بالضم زشتی اسم است مصدر را
(شَنِع) ککتف زشت لج
(شَنَاعَة) بالفتح زشتی
(اَشْنَع) زشت * ویوم اَشْنَع روز بد وزشت * واَشْنَعُ بن عمرو بن طریف پدر قبیله است
(عَنْزَةٌ شَنْعَاء) بالفتح گورخر ماده بسیار زشت
(شَنِیْع) کامیر زشت
(شُنُوْع) بالضم زشتی
(شَنَعْنَع) کسفرجل لاغر مضطرب خلقت
(مَشْنُوْع) مشهور
(ك) شَنُعَ شَنَاعَةً) زشت گردید.

(ف) شَنَعَ الخِرقةَ شَنْعًا) بالفتح متفرق وپریشان کرد پرزهٔ خرقه را تا زده شود * و شَنَعَ فُلانًا) سبک پنداشت آن را وخوار داشت ودشنام داد و رسوا نمود
(اَشْنَعَتِ النّاقةُ) شتابی کرد در رفتار
(تَشْنِیع) نیک زشت کردن و زشت گفتن بر کسی صلته بعلی و زشت شمردن چیزی را وآشکارا کردن و خویشتن درچیدن و بستوه آمدن و کوشیدن ستور وجز آن
(تَشَنُّع) کوشیدن ستور وجز آن در رفتن یقال تَشَنَّعَ البعیرُ اذا اعدا عدوًا شدیدًا وآماده شدن جنگ را وچیره شدن تقول تشنعوا اذا اعلاهوا وبر اسپ سوار شدن وسلاح در پوشیدن وغارت پراکنده کردن وکهنه وپاره شدن جامه
(اِسْتِشْناع) زشت شمردن

شنعب

(شَنْعَب) بالفتح نام مردی
(شِنْعاب) بالکسر مرد دراز بالا

شنعف

(شَنَعْفَة) درازی

(شِنْعاف) کقرطاس سر کوهها یا کوههای بلند یا کوه بلند ومرد دراز بالاست عاجز
(شُنْعُوف) کعصفور سر کوهها یا کوههای بلند
(شِنَّعْف) کجردحل دراز مضطرب وباریک خلقت

شنغم

(شِنَّغْم) کجردحل دراز

شنغب

(شُنْغُب) بالضم رسن و شاخ دراز و باریک یا دراز از هر حیوان که باشد
(شِنْغاب) بالکسر مرد دراز و رسن وشاخ دراز وباریک
(شُنْغُوب) بالضم رسن و شاخ دراز وباریک ورشته دراز وباریک از زمین شور

شنغر

(شَنْغَرة) بالفتح بدخوئی وبدزبانی
شِنْغِیرة بالکسر مثله
(شِنْغِیر) بالکسر بدخوی پلید زبان

شنغف

(شِنَّغْف) کجردحل مرد مضطرب باریک خلقت

شنغم

(رَغْمًا لَهُ شِنَّغْمًا) کجردحل از اتباع است یا آن بمعنی است

شنف

(شَنْف) بالفتح گوشواره بالائین یا آویزهٔ اعلای گوش یا معلاق بن وآن خلاف قرط است که در نرمهٔ گوش باشد شُنُوف جمع * وبنظر کراهت یا بتعجب یا بنظر اعتراض دیدن چیزی را والفعل من ضرب یقال شَنَفْتُ الی الشیء اذا نظرتَ الیه کالمُعتَرِضِ علیه
(شَنِف) ککتف دشمن دار
(شانِف) اعراض کننده وروی گرداننده * ویقال اِنَّهُ لَشانِفٌ عَنّا بِاَنْفِهِ یعنی او بردارنده وبلند کننده است خود را از ما
(شُنَیف) کزبیر تابعی است * و شُنَیف بن یزید محدث
(ناقةٌ مَشْنُوفَةٌ) شتر ماده مهار کرده
(س) شَنِفَهُ وله شَنَفًا) بالتحریک دشمن داشت او را وناپسند شمرد و دریافت * ونیز شَنَف) برگردیدن لب زبرین از بالا
(اَشْنَفَ الجارِیَةَ) گوشواره نهاد دختر را
(تَشْنِیف) گوشواره نهادن زن را
(تَشَنُّف) گوشواره نهادن خود را یقال شَنَّفْتُ الجارِیَةَ تَشْنِیفًا فَتَشَنَّفَتْ هی

شنفر

(شَنْفار) بالفتح سبک وخفیف
(شِنْفارة) بالکسر شادمانی شتر ماده وسرعت وتیزی آن
(شِنْفِیرة) بالکسر شادمانی شتر ماده وتیزی آن ومرد بدخو
(شَنْفَرَی) بالفتح والقصر نام شاعری از دی از حد در گذرنده و منهُ المَثَل اَعْدیٰ مِنَ الشَّنْفَرَی

شنفل

(شَنْفَلَة) بالفتح دراهم برآوردن در مطالبه

شنق

(شَنَق) محرکه دیت جراحات کار وما بین دو نصاب از زکات مثلا در گوسپند ما بین چهل و یکصد و بیست و برین قیاس است در غیر آن * و درازی سر و کم از دیت و نصف که زائد باشد و رسن و عدل آو الشنق الاصل فی الدیات عشرة وبعضه

والأشنق عشرون بنت مخاض و
فی الزکوة الاعلی بنت مخاض فی خمس
وعشرین والأشنق شاة فی خمس
من الإبل
(قلب شنیق) گلتف دل مشتاق
ونگران بهر چیزی
(شَنَاق) کسحاب دراز
(شِنَاق) بالکسر سربند مشک
از دوال ورشته و مانند آن و و
زه کمان و دراز واحد وجمع مذکر
ومونث دروی یکسان است
(شَنِیق) کامیر چوبیست که بران
قرصه شهد را بر دارند و درین
خانهٔ زنبور عسل آنرا بر پا کنند و
این وقتی باشد که زنبور اولاد
وبچگان خود را شهد خورانند
وبسر خوانده
(شِنِیق) کسکین جوان خویشتن بین
(شِنِیقَة) کسکینه زن عشق باز
(شَنْقَاء) مرغ که بچه را دانه
دهد
(شَنْقَنَاق) کسرطراط سردار بریان
وبلا و داهیه
(رجلٌ مشنوق) مرد دراز بالا
(ن ض) شَنَقَ القربة شَنْقًا)

بالفتح سربند مشک را بر مشک بسته
طرف سربند را بهر دو دست آن بست
و وشَنَقَ راس الفرس) سر اسپ را
بدرخت یا بمیخ بلند بست و و
شَنَقَ النَّاقة وکذا شنق البعیر
بشناق بست آنرا و وشنق الخلیة
در خانه زنبور عسل شنیق را بر پا کرد
و ونیز شنق) باز ایستانیدن شتر را
و بسخت کشیدن مهار چنانکه پس
کردن آن به پیش بالان چسپد یا
سر انیک بردارد بوقتی که بروی
نشسته باشی
(س ض) شَنِقَ) دوست داشت
چیزی را چنانکه آویخته شد دل
او بدان
(أشنق البعیر) باز ایستانید
شتر را بکشیدن مهار چنانکه
پس کردن شتر به پیش پالان چسپید
یا بلند کرد سر را بوقتی که بروی
نشسته باشد و وأشنق البعیر) باز
ایستاد شتر از کشیدن مهار و فتحه
که سوار بران است لازم است و متعدی
و وأشنق القربة) بشناق بست سر
مشک را و وأشنق عنه) ستم کرد
بروی و ونیز اشناق) دیت جراحت

گرفتن و واجب شدن دیت جراحت
از لغات اضداد است و سر و سوا کردن
شتر و بر میخ بلند آویختن مشک را
(مُشَنَّق) کمعظم گوشت پاره پاره
وخمیر مقطع مالیده بازیت ترتیب
یافته
(تَشْنِیق) چوب شنیق را در خانه
کبت انگبین کردن و پاره پاره نمودن
وآراستن چیزی را
(شَانَقَه مُشَانَقَةً وشِنَاقًا) آمیخت
مال او را بمال خود و ونیز شِنَاق)
گرفتن چیزی را از شنق ومنه
الحدیث لاشناق ای لایؤخذ من
الشنق حتی یتم

ش ن ق ب

(شُنْقُب) کقنفذ نوعی از مرغان
شِنْقَاب کقنطار مثله

ش ن ق ص

(شَنْقَصَة) بالفتح بنهایت چیزی
رسیدن لغت مولد است
(شَنَاقِصَة) نوعی از لشکر و احد
آن شنقاصی است بکسر

ش ن ق م

(شِنْقِم) کجرد حل اندک

ش ن ك

(شنوکة) بالفتح کملولة کوهی است
وجمع آن شنائک است
باعتبار اجزای آن

ش ن ك ب ث

(شَنْكَبَاث) بالفتح موضعی است
یا مردی از انست احمد شنکباثی
بن ربیع بن نافع و احمد بن محمد
شنکباثی که محدثان اند

ش ن ك ت

(شِنْكَاب) بالکسر شهری است
یا نام مردی و احمد بن عبد الحق
شنکاتی و کامل بن عبد الجلیل
شنکاتی محدثان اند

ش ن م

(شَنْم) بالفتح خراشیدن کافتن
والفعل من نصر و ویقال الشمی فشنم
ای خرق طرف الجلد
(شُنُم) بضمتین گوش بریدگان
(شَنِم) ککتف پارهٔ آتش که برجهد
یقال یتطایر شنمه ای شراره من
الغضب

ش ن ن

(شَنّ) بالفتح مشک کهنه دریده
شنان جمع و وشن بن افصی پدر
قبیله است از ان قبیله است اعور شنی

وقولهم وافق شنٌّ طبقة مذکورست
در ط ب ق و حفص بن عمر بن مرّة
شنّی صحابی ست و عقبه بن خالد
شنّی و عمر بن ولید شنّی و صلت
بن حبیب تابعی شنّی محدثان
اند
(شَنَّة) بالفتح مشک کهنه دریده
و نیز شنه لقب وهب بن خالد
جاهلی و ذو الشنه وهب بن
خالد ست که رهزنی میکرد و با خود
شنه میداشت
(شَنَان) کسحاب دشمنی و خلاف ع
لغتی ست در شنآن
(شِنَان) ککتاب وادی ست
بشام
(شُنَان) کغراب آب متفرق و
آب سرد
(شُنَانَة) بالضم آب که از مشک
و از درخت چکد
(شِنَی) بالکسر والقصر النون
شدده موضعی ست باهواز
(شَنُون) کصبور فربه و لاغر
از لغات اضداد ست و گرسنه
و شتر نه فربه نه لاغر
(شَنِین) کامیر قطرهای آب و
اشک و چکیدن آن و هر شیر که
بران آب ریخته باشند
(شُنَیْنَة) کجهینة بطنی ست از
عقیل و نیز نام پدر سقلاب قاری
مصری
(شِنْشِنَة) بالکسر گوشت پاره
یا پاره از هر چیزی و خو و طبیعت
(ن) شَنَّ الماءَ علی الشراب شنّاً
شاشید آب را بر شراب و پراگنده کرد
و منهُ شَنَّ الغارةَ علیهم یعنی
پریشان و از هر طرف ریخت
غارت را بر ایشان
(اَشَنَّ الغارةَ علیهم) از هر طرف
ریخت غارت را بر ایشان و واشنّت
القربةُ) کهنه گردید مشک
(تَشَنُّن) درکشیده و ترنجیده
شدن و کهنه گردیدن مشک و پیرا
گرفتن و خشک شدن اندام
بر استخوان از پیری
(تَشَانّ) در آمیخته و درکشیده
شدن و کهنه گردیدن مشک و
خشک شدن پوست
(اِسْتِشْنَان) لاغر شدن و آزمند
شیر گردیدن و کهنه و دریده
شدن مشک

ش ن ه
(اُشْنَه) کقنفذ دهی ست نزدیک
اصفهان
ش ن ه ب ر
(شَنَهْبَر) کسفرجل کنده پیر کلان
سال شنهبرة بالتاء مثله
ش ن ه ز
(شَنَاهِز) علی الجمع قلعه ست
بحضرموت
ش ن و
(شَنُوة) لغتی ست در شنوءة
که قبیله ست شنوی منسوب بوی
(رجلٌ مَشْنُوٌّ) مرد دشمن داشته
مَشْنِیّ مثله
ش ن ی
(شَانِیَا) بکسر نون ناحیه ست بکوفه
(شَوَانی) مذکور است در ش ن م

باب الشین فصل الواو

ش و ء
(شَیّان) بالفتح کشیعان مرد دو
بین و رسا
(ن ض) شاءَنی) بهمزه بعد الف
پیش گرفت بر من و شاءنی فلانٌ)
اندوهناک گردانید مرا و شگفت آورد و مغلوب
شائی ست و شوَّت به) کعلت بشگفت
آمدم و مسرور و شادمان گردیدم

ش و ب
(شَوب) بالفتح آمیختن شیاب
بالکسر مثله والفعل من نصر و نرم
راندن و یتعدی بعن و قولهم ماله
شوب ولا روب یعنی نیست او را
شوربا و نه شیری و فی المثل هو
یشوب و یروب در حق شخصی گویند
که میان قول و فعل خلط کند و نیز
شوب) پاره از خمیر و آب یا هر که
بچیزی آمیزند و شهد
(شَوبَة) بالفتح فریب و مکر
(شَابَة) کوهی ست بمکه یا نجد
(شَائِبَة) آمیزش و آلودگی
شوائب جمع
(شِیَاب) بالکسر آبی که
بچیزی آمیخته شود
(گویند باتت بلیلة شَیباء) بفتح
و اضافت و بحسبین بلیلة
الشیباء شبیکه دران بکارت
زن باکره زائل کرده شود
(شَیبان) بالفتح قبیله ست و
ابو محمد شیبان بن فروخ محدث ست
(مُشَاوِب) بضم میم و فتح واو خلاف

قاروره مشاوب جمع
(تشويب) نرم راندن و دفع کردن
(اشتاب اشتيابا) آميخته شد
(انشياب) آميخته شدن

ش و ث

(شوثي) بيای نسبت کز بيری نوعے از خرما

ش و ر ج

(شورج) معرب شوره

ش و ح

(تشويح) ناشناختن و انکار کردن

ش و ح ط

(شوحط) بالفتح نوعی از درختهای کوهی که از ان کمان سازند و مر

ش و د

(تشويد) برآمدن آفتاب بلند شدن آن تشويد مثله با آن معجمه است

ش و ذ

(شيذة) بالکسر هيات عمامه بستن ومنه انه لحسن الشيذة اى حسن الاعتمام
(اشوذ) بالفتح نام پسر سام بن نوح عليه السلام و آفريده ومنه انه خير الاشاوذ اى خير الخلق

(مشوذ) کمنبر دستارسر شواذ مثله مشاوز ومشاويز جمع + و پادشاه و مهتر
(شوذت الشمس) مائل بغروب شد آفتاب و شوذ الشحاب الشمس) درگرفت ابر آفتاب را و پوشش مانندی تنک بی آب گرداگرد آن شد و و نيز تشويذ عمامه برسر بستن کسی را يقال شوذته فتشوذ و اشتاذ
(اشتياذ) عمامه برسر بستن
(تشوذ) عمامه برسر بستن خويشتن را

ش و ذ ح

(شوذح) بالفتح ناقه دراز بر روی زمين

ش و ر

(شور) بالفتح انگبين گرفته شده و خوبی و هيأت و لباس و فربهی و شور بن شور بن شور بن شور و نام او و پوارشنی جد عبدالله بن محمد بن ميکال ممدوح ابن دريد است در مقصوره آن هر چهار ملوک بوده اند و قعقاع بن شور تابعی است
(شورة) بالفتح خجلت و شرمندگی
(شورة) بالضم درون چيزی برون آن جای شهد و بفتح و خوبی و نيکوی و هيات لباس يقال انه لحسن الصورة والشورة اى الهيئة واللباس و فربهی آراستن شتر ماده فربه
(شارة) خوبی و جمال و هيات و لباس ومنه حديث عاشوراء کانوا يلبسون فيه نساءهم حليهم شارتهم اى لباسهم الحسن فربهی و زينت
(شوار) بالفتح خوبی و هيات و لباس فربهی آرايش و و سيح شوار بادزم و بالتثليث رخت خانه و رخت بار و نره مرد با فرج زن و فسج مرد و خايه مرد و دبر وی
(شيار) بالکسر نيکوی و هيات و لباس نازکی و فربهی نام روز شنبه و شتران فربه و تازه بدن جمع شير ست بجيد
(تنوشاود) کصاحب بطنی است از همدان
(شوری) سکری گياهی ست دريای
(شوری) بالضم والقصر کنکاش و کنکاش کردن مشورة مثله و هی مفعلة لامفعولة
(شوران) بالفتح کل کاز شير کوهی ست نزديک عقيق مدينه که آب باران بسيار دارد و حرة شوران يکی از سنگستانهای حجاز ست
(شير) کجيد مشورت دهنده و بعال فلان خير شير اى صالح للخير والمشورة شوراء جمع و و فرس شير اسب فربه شيار جمع
(قصيدة شيرة) کجيدة قصيدة نيکو
(شيروان) بالکسر دهی است بخارا
(شيرو) بکسره ممال لقب محمد جد شريف نسابه عمری است و لفظ عجمی
(مشوار) بالکسر آله انگبين گرفتن مشود مثله و درون چيزی برون آن آخور يا همان نشخوار است و نخاس ستور ومنه اياك والخطب فانها مشوار کثير العثار و جله کمان نرف و اخذت الابل مشوارها يعنی فربه و نيک تن شدند
(مشوارة) بالکسر جای شهد
(شی مشور) کمقول چيز آراسته
(ن) شار العسل شورا) بالفتح و شيارا و شيارة بالکسر و مشارا و مشارة بالفتح انگبين جيدا از خانه

عج

زنبور عسل و وشار النحل شورا
وشیارا) ریاضت داد اسپ را یا
سوار شد بران در وقت عرض بیع
یا آزمود تا بنگرد حسن و نجابت تک
آن را یا برگردانید وی را وکذلک
الامة و وشارت الناقة) فربه شد
شتر ماده و وکذا شار الفرس)
ای سمن وحسن و وشار الشیٔ)
هویدا کرد آنرا
(مشار) بالفتح خانهٔ زنبور که
ازوی عسل گیرند
(مشارة) بالفتح فربهی و خوبی
ج تن یقال اخذت الابل مشارتها
ای سمنت وحسنت و یک کرد من
مشاور و مشاویر) جمع
(ماذی مشار) بالضم شهد سپید
که در گرفتن آن اعانت کرده شود
(مشیرة) کمقیمه انگشت سبابه
(اشارة) انگبین چیدن و ریاضت
دادن اسپ را یا سوار شدن بران
در وقت بیع تا بنگرد حسن و روش
آن را و اشارت کردن بسوی خبری
و جزان و فرمودن کسی را یقال اشار
علیه بکذا ای امره و و بلند کردن
آتش را یقال اشار النار و اشاربها

وکذا اشوربها بالتعمیم و برگرفتن
شهد و اعانت کردن کسی را یقال
اشرنی عسلا ای اعنّی علی جنیه
(ثوب مشور) کمعظم جامهٔ رنگین
بگل کازیره
(تشویر) ریاضت دادن اسپ را
یا سوار شدن بران و برگردانیدن
در وقت عرض بیع تا بنگرد روش
وحسن و نجابت آن را و کردن با کسی
کاری را که موجب شرم وی باشد و
یعدی بالباء یقال شوّر به فتشوّر
و اشارت کردن بسوی خبری و بلند
کردن آتش را و برهنه نمودن عورت
(مشاورة) کنکاش کردن و کنکاش
ومنه الحدیث المشاورة من السنة
والاستبداد من شیمة الشیطان
(اشتیار) انگبین چیدن و فربه
شدن ستور
(تشوّر) شرمنده شدن
(تشاور) کنکاش کردن
(مستشیر) گشن که ابستن را از
غیر آن بداند و کنکاش خواهنده
(استشارة) انگبین چیدن و فربه
شدن شتر و بوئیدن گشن ماده را
تا بداند که باردار است یا نه و

پوشیدن لباس فاخره را و هویدا
شدن کاه و کنکاش خواستن از کسی
ش و ز
(اشوز) بالفتح متکبر و گردن کش
(مشوز) کمقول بی آرام
(ن) نشیز به شوذا) شیفته وی شد
ش و ش
(شوس) بالفتح خائیدن مسواک
و دندان مالیدن بدان والفعل من نصر
(شوس) محرکه نگریستن بگوشه
چشم از تکبر یا از خشم یا چشم را
تنگ کرده و پلکها را فروخوابانیده
نگریستن والفعل من سمع
(ذو شوین) مصغر موضعی
است
(اشوس) بگوشه چشم یا پلکها را
فروخوابانیده و چشم را تنگ
گردانیده نگرنده شوس جمع و و دراز
(ماء متشاوش) آب کم که از
باعث کمی یا دوری و تنگی چاه بنظر
نیاید
(تشاوس) نگریستن بگوشه چشم
از تکبر یا غضب و رخساره کژ
کردن در آن حال
ش و ش

(شاش) شهری ست بماوراء
النهر و قد یمنع شاشی منسوب
است بدان
(شوش) بالضم موضعی ست
نزدیک جزیره ابن عمر و محله ست
بجرجان و قلعه ست شرقی دجله
موصل و از انجاست صاحب الریحان
و هندوانه و ابو العلاء ادریس بن
محمد بن عثمان عفیف الدین عامی
شوشی محدث امام مدرس نظامیه
به بغداد و و نام شهر سوس
خوزستان معرب ست بقلب
مهمله بمعجمه و و انطال شوش
شوش یعنی مختلف اند و سخت
ولاور
(شوشة) بالضم موضعی ست
نزدیک بابل و نزدیک آن موضع
ست قبر ذو الکفل علیه السلام
(ماء متشاوش) آب کم که بسبب کمی
یا دوری چاه دیده نشود
(شواش) کسحاب اختلاف یقال
بینهم شواش ای اختلاف
(ناقة شوشاء) شتر ماده سبک
ناقة شوشاة) بالهاء خفیفه مثله
(تشویش) شوریده کردن کار

و وقال فی القاموس التَّشْوِیشُ
والتَّشْوِیْشُ والتَّشَوُّشُ کلّها لحنٌ و
الصوابُ التَّهْوِیشُ والتَّهَوُّشُ و
المُهَوِّشُ
(تَشَوُّش) شوریده شدن کار
(تَنَاوُش) درآمیخته شدن

ش و ص

(شَوْص) بالفتح برستایستاده
کردن چیزی را و جنبانیدن آن را
از جای وی و مالیدن بدست و
شستن و نیک پاکیزه کردن
و خائیدن مسواک را و دندان مالیدن
بسواک با مسواک کردن از زیر بسوی بالا
و درد کردن دندان و درد کردن
شکم و لگد زدن بچه در شکم مادر و الفعل
من نصر و سمع فی الکل
(شَوْصَة) بالفتح باد که در پهلو
نشیند مردم را و ورم درونی پهلو
و درد شکم و جهیدن رگ
(شَوَص) محرکه نگریستن بگوشه
چشم از تکبر یا از غضب و الفعل
من سمع
(اَشْوَص) چشم بسیار برهم
زننده
(شَوْصَاء) چشم که بکنج چشم نگرد
و وشوصاءُ العَیْنِ) آنکه بکنج
چشم نگرد
(شِیَاص) بالکسر بدخوی صیله
شِوَاص
(اِشَاصَة) دندان مالیدن
بسواک
(تَشْوِیص) دندان مالیدن
بسواک

ش و ط

(شَوْطُ بَرَاح) بالفتح شغال و و
شَوْطُ بَاطِل) گرد آفتاب که از روزن
خانه نماید لغتیست در سین
مهمله و ونیز شَوْط) تک تا نهایت
شَوطة یکی اشواط جمع و وبقال
طَافَ بِالْبَیْتِ سَبْعَةَ اَشْوَاطٍ یعنی
طوف کرد خانه را هفت گشت و
وقَالَ فی القاموس وکرهَ مجاهدٌ
مِنَ الفُقَهَاءِ اَنْ یُقَالَ لِطَوْفَاتِ
الطَّوَافِ اَشْوَاطٌ و وبستانی ست
نزدیک کوه احد و جایی ست
میان دو پشته که براه ماند میرود
در آن آب و مردم مسافت آن
مقدار آواز داعی ست شِیَاط
بالکسر جمع و ونیز شُوط) موضعی ست
بلا وسط
(شَاط) قلعه است باندلس
(شَوْطَان) کسکران موضعی است
(شَوَّطَ تَشْوِیطًا) دوانید سفر او
و وشَوَّطَ القِدْرَ) جوشاند دیگ را
و وشَوَّطَ اللَّحْمَ) نیک بپخت
گوشت را و وشَوَّطَ الصَّقِیعُ النَّبْتَ
سوخت پشک گیاه را و ونیز تَشْوِیط
راندن اسپ را بجدی که مانده
گردد
(تَشَوَّط) نیک راندن اسپ را

ش ی ط

(شُوَاظ) بالضم و الکسر زبانه آتش
بی دود یا دود آتش و حرارت آن
و گرمی آفتاب و شدت تیزی خشم
جماع و دشنام و بانگ و فریاد
(مُشَاوَظَة) همدیگر را دشنام دادن
شِوَاظ شله
(تَشَاوُظ) باهم دشنام دادن

ش و ع

(شَوْع) بالفتح بچه دوم که میان
ایشان دیگری نزاده باشد شیع بالیاء
مثله یقال هَذَا شَوْعُ هَذَا و شَیْعُ
هَذَا ای لَدَ بعدهُ وَلَم یولد بینهما شیءٌ
(شُوع) بالضم درخت بان یا بار
آن یا گیاهی ست که در کوه و در زمین
نرم روید شوعة یکی
(شَوَع) محرکه پراگنده و پریشان
و نیک سخت شدن موی سر بحدی
که بخار ماند و الفعل من سمع و
سپیدی یک از دو رخسار اسپ
(اَشْوَع) موی ژولیده و پریشان
موی شَوْعَاءُ مونث شُوع جمع
و وقاضی کوفه سعید بن عمرو بن
اَشْوَع از ثقات است
(مِشْوَاع) بالکسر محراب تنور گویا
از شَیَّعَ النَّارَ است و اصل آن مشیاع
گرانکه بواو و یا هر دو آمده مانند صبیان
و صِبْوَان
(لِه) شُوعَ رَأسُهُ شَوْعًا بالفتح
ژولیده موشد سر او و قاله ابوعمرو
و القیاس شَوِعَ کسمع
(شُعْ شُعْ) بالضم امر است بتحریص
بر قناعت و صبر بر تنگی عیش و
تطویل شعر
(تَشْیِیع) پریشان کردن آتش را

ش و ف

(شَوْف) بالفتح آله است از چوب
یا سنگ مانند آن که بدان زمین
زراعت را برابر کنند
(شِیَاف) بالکسر دارو به چشم و

ج

مانندآن
(شَیِّفَة) گلیسه ودیدبان قوم شیفان
بتشدید یای مکسور مثله
(دینارٌ مَشُوفٌ) کمقول دینار جلا
یافته و (جَمَلٌ مَشُوفٌ) شتر قطران
مالیده وگشن تیزشده بگشنی و
آراسته بپشم رنگین وجزآن
(ن) شَفَتَهُ شَوْفاً) زدودوم آنرا
وجلادادم و (شَافَ الإبِلَ) قطران
مالید شتررا و (شِیفَتِ الجَارِیَةُ)
بمجهول آرایش داده شد دختر
(أشَافَ عَلَیهِ إشَافَةً) اطلاع یافت
ج
بران و (أشَافَ مِنهُ) ترسید ازوی
(تَشْیِیف) دوا راشیاف ساختن
یقال شَیَّفَ الدَّوَاءَ إذا جَعَلَهُ شِیَافاً
(إشْتِیَاف) گردن دراز کردن و
نگریستن درچیزی ودیده بانی کردن
ودرشت شدن جراحت واز دور
نگریستن برق را
(تَشَوُّف) خودرا آراستن دختر و
برآمدن برچیزی تا بنگرد وانتظار
خبری کردن وسر برو انگریستن
چیزی را یقال النساء یَتَشَوَّفْنَ مِنَ
السُّطُوحِ ای یَنظُرن
ش و ق

(شَوق) بالفتح آرزمندی نفس و
میل خاطر اشواق جمع
(یونس بن احمد بن شوقه اندلسی)
بالفتح استاذ ابن شق
اللیل ست
(شُوق) بالضم عاشقان
(أشْوَق) شائق تر شوق جمع و
و دراز هرچه باشد
(شَائِق) آرزمند وبآرزو آورنده
ومعشوق
(شَیَّاق) گلتاب چیزی که دراز
کرده شود بآن چیزی تا بسته
شود بچیزی دیگر
(شَیِّق) گلیس آرزومند
(مَشُوق) کمقول بآرزو آورده
شده وعاشق
(مَشُوقَه) شک ایستاده بدیوار
(ن) شَاقَ الطُّنُبَ الی الوَتَدِ)
بست طناب را بمیخ واستوار کرد وآویخت
و (شَاقَ القِربَةَ) برپاسے کرد
شک را بدیوار و (شَاقَنِی حُبُّهَا)
برانگیخت به آرزو آورد مرا دوستی
او و ویقال شُق شَوقَ فلاناً یعنی
آرزومند گردان اورا بسوی آخرت
(مُشتَاق) آرزمند چیزی

(إشْتِیَاق) آرزومند چیزی شدن
یقال اشتاقه واشتاق الیه
(تَشْوِیق) بآرزو آوردن کسی را
(تَشَوُّق) ظاهر کردن شوق را بتکلف
وآرزومندی نمودن
ش و ك
(شَوك) بالفتح خار شوکة یکی
أشْوَاك جمع و (قَنطَرَةُ الشَّوك)
دهی ست بر نهر عیسی به بغداد
شَوکی منسوب ست بدان و ویقال
جاء فی الشوك والشجر یعنی در
عدد بسیار آمد
(شَوکَة) بالفتح سلاح وتیزی آن و
تیزی هرچیزی وشدت وسختی
جنگ وقوت وقدرت وجرحت و
بدسگالی دشمن وبیماری ست باآن جدری
وشری ست وسرخی است ازعلت که بر
اندام پیدا آید وکژدم با لکار وآن
آله ست که بوی روی جامه را
هموار کنند واار بر نار جامه
مالند ونیش کژدم و ومعرفه
نام زنی و (شَوکَةُ الکَتَّان)
کلولاست که دران خار خار نصب
کنند وبگذارند تاخشک شود و
بدان کتان را از کتان ریزه صاف

کنند و (شَجَرَةٌ شَوِکَةٌ) درخت
خارناک
(رَجُلٌ شَاكُ السِّلاح) مرد با سلاح
وتیز چالاک
(أرضٌ شَاکَةٌ) زمین خارناک
ووکذا شَجَرَةٌ شَاکَةٌ
(رَجُلٌ شَائِكُ السِّلاح وشَوکُهُ شَاکِیه)
مرد باسلاح وتیز و (شَجَرَةٌ
شَائِکَةٌ) درخت خارناک شَجَرَةٌ
شَائِکَةٌ مثله
(شُوَیکَة) بجهینة نوعے ازشتران
وموضعے ست ودهی ست نزدیک
قدس
(شَوکَاء) چادر درشت بافته وحلّة
شَوکاء جامه درشت ازنوی
(شَوکَان) بالفتح موضعی ست
بحرین وقلعه ست وشهری ست
میان سرخس وابیورد وازان شهر
ست عتیق بن محمد بن عنبس شوکانی
وبرادر او وابو العلاء عنیس بن محمد
شوکانی
(شَاوَکَان) موضعی ست بخارا
(مَشُوك) کمقول حلت سرخے
زده وجاری شری
(ن) شَاکَتهُ الشَّوکَةُ) درآمد اورا

خار و شكته انا) بخار درخستم
اورا لازم متعد
(س) شاك شاكة وشيكة)
بالكسر بخارستان درافتاد و كذا
شكت الشوكة) اى نعت فيه و
وشاكته الشوكة) خليد
اورا خار و رسيد در اندام او و
شاكه بالشوكة) رسانيد اورا
خار و وشاك شوكا وشوكة) قوت
وتيزى نمود و وشيك الرجل
بجولا جارى شرى گرديد و وشاك
شوكا) ظاهر شد قدرت وحدت او و
وشاك ثدى الجارية) پيدا آمد
پستان دختر و وشاك لحيا
البعير) برآمد دندان نشتر شتر
(شجرة شوكة) كمحسنة درخت
بسيار خار و وارض مشوكة) زمين
خارناك وآنكه درخت خار روياند
(اشاكة) خار برآوردن درخت
يقال اشوكت الشجرة اشواكا على الاصل
وكذا اشاكت اشاكة اى اخرجت شوكها
و وبخار درخستن كسى را و رسانيدن
خار را و رنجانيدن بآن
(مشوكة) كمعظمة قلعه ايست به
يمن در كوه قلحاح

(شوك النخل تشويكا) سپيد شد
كشت پيش از آنكه پراكنده
گردد و ونيز (تشويك) خار
برآوردن وخارناك شدن
درخت و خار بر سر ديوار نهادن و
دندان شتر برآمدن شتر را يقال شوك
لحيا البعير اى طالت انيابه و پستان
دختر برآمدن و سيخ بر شدن چو زه
و مانند آن و سخت شدن سبلت
كودك و موى برآمدن بعد از
ستردن

ش و ل

(شول) بالفتح آب اندك و باقى
مانده در بن مشك و جز آن و مرد
سبك چالاك در هر كار و
سبك از هر چيزى اشوال جمع
(شولة) دم بانيش كژدم كه در هوا
باشد ونزد كول و دو ستاره است از منازل
قمر يقال لهما حمة العقرب و
ونيز شولة نام اسپ زيد فوارس ضبى و
نام زنى كول واه عدوان كه نسل
تنصح لموا اليها فتعود نصيحتها و
بالا عليهم لحمقها فقيل للنصيح
الاحمق انت شولة الناصحة
(رجل شول) كتف مرد سبك

وچالاك در كار و خدمت و حاجت شتاب و
(شولة) كهمزة علم است كژدم را
(ناقة شائل) شتر ماده بى شير دم
برشته جهت گشنى شول كركع
وشيل بالياء وشيل بكسر شين و
شوال كجبال مثله
(شائلة) ماده شتر كه شير كم كرده باشد
و هفت ماه بر حمل يا از نتاج آن
گذشته باشد شول بالفتح جمع
بر غير قياس اشوال جمع الجمع
و و پاره از گوسپندان
(شويلة) كجهينة موضعى است
(شوال) كشداد ماه عيد فطر سمى
به لانه وافق ان الابل شالت فيه
شوالات وشواويل جمع و و
وهى است بمرو وسالم بن شوال
تابعى است وعبدة بنت ابى
شوال از رابعه عدويه روايت
مى كند
(شوالة) بالتشديد علم است
كژدم را و مرغى است و وامرأة
شوالة) زن سخن چين
(شويلام) مصغرا گياهى است كه
در تداوى بكار آيد و آنرا شويلى
كقبيط نيز گويند و و نام موضعى

(ذو الشاول) بفتح واو لقب پسر
وعام بن مالك همدانى
(شوشلام) بالفتح جماع يا آن لغت
حبشى است
(مشول) كمنبر داس خرد و هذا
تفسير ما فى نسخه صحيحه من الصحاح
وفسرها صاحب الصراح و فى
نسخ من القاموس المشل كمنبر
منخل صغير بالخاء المعجمة و فسرها صاحب
الترجمه غربال خرد
(مشوال) بالكسر سنگى كه آن را
بردارند جهت آزمايش طاقت
(ن) شالت الناقة بذنبها شولا
بالفتح وشولانا بالتحريك برداشت
شتر ماده دم را و وشال الذنب)
بلند و برداشته دم لازم است ومتعدى
و وشال بالحجر برداشت سنگ
را و وشالت نعامته) سبك شد و
آرام گرفت بعد خشم وبمرد و و
ووشالت القوم) رفتند و خالى
شد جاى ايشان يا پراكنده و مختلف
شد سخن ايشان يا رفت عزت و غلبه
ايشان و ونيز شول برآمدن پله
ترازو و برداشتن سبو را
(اشالة) دم برداشتن ناقه و

ج

بر داشتن سنگ را
(شَوَّلَ اللَّبَنُ تَشْوِيلاً) کم شد شیر
و کذا اَشْوَلَ الْمَاءُ و شَوَّلَتِ
النَّاقَةُ) خشک شد شیر آن شاملہ
گردید و شَوَّلَتِ الْإِبِلُ) و سیدہ
شد شکم آن بہ پشت و شَوَّلَتِ
الْمَزَادَةُ) کم گردید آب توشہ دان
و شَوَّلَ فِي الْمَزَادَةِ) اندک آب
باقی گذاشت در توشہ دان و و
شَوَّلَ الْغَرْبُ) کم شد آب دلو و نیز
تَشْوِيل) فرو هشته و سست شدن
نہ وقت ارادہ مجامعت
ج (مُشَاوَلَة) بر داشتن سنگ و نیزه
آنرا و بہ نیزه بسوی یکدیگر حمله
کردن در جنگ
(اشتیال) تعرض نمودن و دشنام
دادن و بر داشتن شتر دنبال را
(تَشَاوُل) بہ نیزه و جز آن بسوی
یکدیگر حمله کردن در جنگ
(انْشِيَال) بلند و بر داشته شدن
سنگ و جز آن

ش و ل م

(شَوْلَم) کجو بر گندم دیوانه
و گذشت

ش و ن

(شَوْنَة) بالفتح زن کول و جای
غله نهادن لغت مصری است و
مرکب آماده جهاد و دریا
(تَشْوِين) جدا و متفرق نمودن
و و اکردن یقال هُوَ يُشَوِّنُ الرُّؤُسَ
ای یفرج شُؤُنَهَا
(تَشَوُّن) سبکی عقل و رای

ش و ه

(شَاة) گوسپند گاو وحشی للذکر
والانثی و او تکون من الضَّأنِ والمعز
والظِّبَاءِ والبقرِ والنَّعَامِ وحُمُرِ الوحش
و و بمعنی زن شاء بغیره جمع و اَصْلُهُ
شَاهٌ بها شِيَاهٌ و شِوَاهٌ و اَشَاوِهٌ و
شَوِيّ کغنی و شَوِيّ محرکة و شِيَه
بالکسر والفتح و شَيَة کسید شله و و
اَصْلُ الشَّاةِ شَاهَةٌ لِاَنَّ تَصْغِيرَهَا
شُوَيْهَةٌ والجمع شِيَاهٌ بالهاء فحذفت
الهاء تخفیفا و کان اصل شاهة شوهة
فابدلت من الواو الف فی ادنی
العدد تقول ثَلٰثُ شِيَاهٍ بالهاء الی
العشر فاذا جاوزت فبالتاء تقول
اِحْدٰى عَشَرَةَ شَاةً و اذا اکثرت
قیل هٰذِهِ شَاءٌ کثیرة بالهمز
(شُوْهَة) بالضم دوری
(شَوَة) محرکة درازی کردن کوتاهی

آن از لغات اضداد است
(رَجُلٌ شَائِهُ الْبَصَرِ) مرد تیز
بینائی رَجُلٌ شَاهُ الْبَصَرِ مثله
(اَبُو شَاه) کنیت صحابی است و
قدر دوی تبار و و شاه کرانی صوفی
از اولیاء است بنع بصیرف
و عبد الوهاب بن شاه محدث
(اَشْوَه) مرد زشت روی و مرد
شکبر چشم رساننده
(شَوْهَاء) زن زشت ترش روی
و زن نیکو روی از لغات ضداد
است و زن شوم نامبارک و اسپ از
نیکو منظر یا کشاده دهن کشاده
منخرین و این صفت نیکو است
در ان و و اسپ تنگ دهن از اضداد
است و و نام دو اسپ
(رَجُلٌ شَاهِيٌّ) مرد صاحب
گوسپندان رَجُلٌ شَاهِيٌّ مثله اول
منسوب بشاء است و دوم منسوب
بشاه
(شَاهِين) نوعی از جانوران
شکاری شَوَاهِن و شَوَاهِين جمع
لَيْسَ بِعَرَبِيٍّ لکن تکلّمت به العرب
و و اسحق بن شاهین محدث است
و و شَاهَان شَاه) بسکون نون است

وروی شاه و شاه و التسمی به حرام
کالتسمی بالمختص به کالرحمن و
القدوس
(اَرْضٌ شَاهَةٌ) بالفتح زمین
گوسپندناک
(ن) شَاهَ وَجْهُهُ شَوْهًا و شَوْهَةً)
بالفتح زشت شد روی او و این معنی
از سمع نیز آمده و و شَاهَ فُلَانًا)
ترسانید او را و شَاهَهُ بِالْعَيْنِ)
چشم بد رسانید او را حسد برد و
و شَاهَتْ نَفْسُهُ اِلٰى كَذَا) آزمند
شد دل او بسوی آن و نگریست
(مُشَوَّه) کمعظم زشت روی
(تَشْوِيه) زشت گردانیدن روی را
و چشم بد رسانیدن کسی را یقال
لاتُشَوِّهْ عَلَيَّ ای لاتُصِبْنِي بِعَيْنٍ
(تَشَوَّهَ شَاةً) شکار کرد شاه را و و
تَشَوَّهَ لَهُ) ناشناسا کرد خود را برای او

ش و ی

(شَيّ) بالفتح موضعی است و و
عِيٌّ شَيٌّ از اتباع است و جای بالعی
والشی یعنی اندک و هیچ کاره آورده
(شِيَة) کعده گوسپندان
(شَوَى) بالفتح والقصر کار
سهل و اندک از هر چیزی و ستور

زیره و اطراف و دستها و پایها
وسر مردم و هر عضو که نه جای قتل
باشد یقال رماه فاشواه اذا لم
یصب للقتل و ویقال لا اشوی
ولکن تقتل و و گوسپندان و
پوست سر شواة یکی
(شواة) بالکسر پاره از بریان
(شاة) زن ستاره است کوچک
وگاو نر وحشی و هو خاص بالذکر
(شاوی) خداوند گوسپندان
و قدم
(سعفة شاویة) شاخ خشک
(شواء) بالکسر والضم بریانی
(شوایة) بالضم پاره گوشت جهت
بریانی یا عام ست یقال ما بقی من
الشاة الا شوایة و واندک از هر چیز
بسیار یقال ما بقی من المال الا شوایة
ای قلیل و و کار آسان و و بالتثلیث
بقیه از قوم یا از شتران هلاک شده
روی هیچکاره از شتران گوسپندان
وشوایة الخبز گرده نان
(شوی) کغنی بریانی و ویقال فی
الامثال یعوی شوی وکذا قیل شیّ
ماخوذ من الشوی وهو الرذال
(شویة) کغنیة بقیه قوم هلاک شده

شوایا جمع
(شیان) بالفتح خون سیاوشان
قابض فحوی قاطع خون از جمیع عضا
و و مرد دوربین و دور نگاه
(شوشاة) بالفتح شتر ماده
سبک و شتاب
(مشوی) کمهدی آن که او را
سنگ خطا کرده باشد
(ض) (شوی اللحم شیا) بریان کرد
گوشت را و وشوی الماء گرم کرد
آب را
(اشواهم) داد ایشانرا گوشت
تا بریان سازند و و نیز بریان
خورانید ایشانرا و واشوی القمح)
وقت آلیدن رسید گندم صالح
بریان کردن گردید و وما اغیاه وما
اشواه از اتباع است وکذا ما اغیاه
وما اشیاه بالیاء یعنی چه عاجز است
این و و نیز اشواء بشوی رسیدن
چیزی یقال رماه فاشواه اذا اصاب
شواه و باقی گذاشتن یقال تعشی
فلان فاشوی من عشائه ای ابقی منه
بقیة و و دستور ریزه گرفتن و زرد
شدن شاخ خرابن
(شواهم تشویة) داد ایشان را

گوشت تا بریان کنند و وشواه
بر شوی رسید او را و و نیز تشویة)
بریانی خورانیدن کسی را
(اشتواء) بریان شدن و بریانی
ساختن
(انشواء) بریان شدن

باب الشین فصل الهاء

ش ه ب

(شهب) بالفتح کوه که بالای
آن برف باریده باشد
(شهب) بالضم سپیدی بر سیاهی
غالب آمده و موضعی ست
(شهب) محرکة سپیدی بر سیاهی
غالب آمدن و غالب آمدن آن شهبة
بالضم مثله فیهما والفعل من کرم
وسمع
(شهب) ککتب ستارهای روشن
و سه شب از هر ماه و واحد آن شهاب
بالکسر است
(شاهب) کصاحب اسپ سپید موی
(اشهب) شیر بیشه و کار سخت و نام
مردی و ماده بز که بسپیدی زند و
وفرس اشهب) اسپ سبز خنگ
ویوم اشهب) روز با باد سرد و و
نصل اشهب) پیکان زدوده و و

جیش اشهب) لشکر قوی
بسیار سلاح
(اشهبان) آن دو سال بی باران
که میان آن هر دو سال یا باران سبزه
باشد
(شهباء) بر سپید سیاهی آمیخته
و وکتیبة شهباء) لشکران بسیار
سلاح و وغرة شهباء) اسپ که در
پیشانی آن موی مخالف سپیدی
باشد و وسنة شهباء) سال قحط
که سبزی باران نرسته باشد و
ولیلة شهباء) شب با باد سرد و
و نیز شهباء) نام اسپ قتال بجلی ج
(شهاب) بالفتح شیر تنک که دو
ثلث آن آب باشد
(شهاب) بالکسر درخش آتش و پاره
از آتش و درخش هر چیز سپید بالا
برآمده و وشهاب ثاقب) شعله
افروخته و و نیز شهاب مرد رسا
در کارها و منه فلان شهاب الحرب
ای ماض فیها شهب ککتب جمع و
شهبان بالضم والکسر واشهب ککالب
مثله و و بنو شهاب حی ست از یمن
وآن شهاب بن عاقل بن ارفع
بن خولان است و شهاب بن عامر

صحابی و این نام او در جاهلیت
بود و آنحضرت صلی الله علیه و سلم
بهشام تغیر فرمود و محمد بن مسلم
بن شهاب زهری از ائمه حدیث است
(شُهَابَة) بالضم شیری که در آن
دو ثلث وی آب باشد
(شَوْهَب) بالفتح خارپشت
یا خارپشت نر
(شَهَبَان) محرکة نوعی از گیاه
(اَشَاهِب) لقب بنومنذر است
بدان جهت که جمال داشتند
(ف) (شَهَبَهُ الْحَرُّ وَالْبَرْدُ) سوخت
او را گرمی و سردی و برگردانید گونه
آن را و شَهَبَتِ السَّنَةُ الْقَوْمَ
لاغر و بی علف گردانید سال سوای
ایشان را و هلاک ساخت
(اَشْهَبَ الْفَحْلُ) بچه سبز خنگ
آورد کشن و اَشْهَبَتِ السَّنَةُ الْقَوْمَ
لاغر گردانید سال سوائی قوم را
کذا فی نسخة من القاموس
(شَهَبَهُ الْحَرُّ تَشْهِيبًا) سوخت او را
گرمی و برگردانید گونه او
(اِشْهَابَ) پیر شدن یقال اشهب
الرأس اذا اشاب
(اِشْهِبَاب) سپید موشدن اسب
(اِشْهِيبَاب) سبز خنگ شدن اسب
و جای سبز مانده خشک شدن
کشت یقال اِشْهَابَّ الزَّرْعُ اِذَا
هَاجَ وَبَقِيَ فِي خِلَالِهِ شَيْءٌ اَخْضَرُ

ش ه ب ر

(رَجُلٌ شَهْبَرٌ) بالفتح مرد پیر و قیل
لَا يُوصَفُ بِهِ الرِّجَالُ و وسطبر بزرگ
سر و عصام بن شهبر دربان
نعمان بن منذر است
(اِمْرَأَةٌ شَهْبَرَةٌ) زن کلان سال
با اندک قوت یا کنده پیر فانی
شَنَهْبَرٌ و شَنَهْبَرَةٌ مثله
(مُشَنْهَبُ الرَّأْسِ) مبنیاً للمفعول
پهن و کلان سر
(شَهْبَرَدَبَرُ الْبَعِيرِ شَهْبَرَةً) مائل
بسپید شد ریش پشت شتر و
شَهْبَرَ لِكَذَا) آماده گریستن گردید

ش ه ب د ق

(شَهْبَنْدَق) بالفتح و تقدیم الموحدة
علی المثناة التحتیة شهری است و
ابن القطاع آن را شهشدق بدو شین
بر وزن فعلل خوانده

ش ه ج ب

(شَهْجَبَة) درهم شدن کار و
مخلوط و مشتبه شدن آن
(تَشَهْجَبَ الْاَمْرُ) درهم شد کار

ش ه ج ر

(شَهَاجِرَ) نوعی از مرغ مردار
خوار و واحد ندارد

ش ه د

(شَهْد) بالفتح و الضم انگبین با موم
شَهْدَةٌ اخص است از آن شِهَاد
جمع و و آبی است مر بنی مصطلق
را از خزاعه
(شَاهِد) حاضر و مقیم شُهُود و شُهَّد
کرکع جمع و ادای شهادت کننده
و گواه شَهْد بالفتح جمع کصاحب
و صحب شُهُود جمع الجمع اَشْهَاد
مثله و نامی از نامهای نبی صلی الله
علیه و سلم و زبان فرشته روز جمعه
و ثریا و تک باقی بر جودت اسب و
آب طبر که با بچه بیرون آید از رحم و کا
سریع و شتاب و شُهُودُ النَّاقَةِ
آثار ولادت آن است از خون جز آن
و (صَلَاةُ الشَّاهِدِ) نماز مغرب است
(شَاهِدَة) زمین
(شَهِيد) و بکسر حاضر و گواه
و امین در شهادت و آن که از علم
او چیزی فوت نشود و کشته
در راه خدای بدان جهت که ملائک
رحمت او را حاضر شوند یا آن که الله
تعالی و فرشتگانش شاهد اند برای
او به بهشت یا آن که او از جمله آن
کسان است که شاهدی از ایشان طلب
کرده خواهد شد در روز قیامت
بر امتهای گذشته یا آن که
افتاده است بر شاهده یعنی
زمین یا آنکه زنده و حاضر است
نزد پروردگار خود یا آنکه شاهد
میکند ملکوت و ملک خدای
را شُهَدَاء کأمراء جمع
(زاهد عمر بن سعید بن شهید)
کز بیر امیر قلعه است و در نسخه
امیر حمص و و احمد بن عبد الملک
بن شهید ادیب است
(مَشْهَد) بالفتح جای حاضر
آمدن مردمان و جای اثبات عو
بهر و گواهی و الی شهدة بفتح حا
و ضم آن شد و موضعی است لقب
اسباجه از خراسان مدفن امام من
(مَشْهُود) روز جمعه یا روز قیامت
یا روز عرفه
(مَشْهُودَة) نماز یا نماز مغرب یا نماز
فجر بدان جهت که ملائک حاضر
می شوند و مرد مصلی را

جـ

می نویسند یا ملایک شب و ملایک روز حاضر میشوند آن را
(س ل) شَهِدَ عَلیٰ کذا شَهَادَةً) وقد یسکن الهٰء آگاهی یافت بران و وشَهِدَهٗ کسمعه شُهُودًا) حاضر شد او را و وشَهِدَ لَهٗ بکذا شَهَادَةً) گواهی داد برای او وادای شهادت نمود و وقولهم شَهِدَ بکذا) یعنی قسم میخورم و وشَهِدَ اللّٰهُ اَنَّهٗ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ) ای عَلِمَ اللّٰه او قال اللّٰه او کَتَبَ اللّٰهُ و واَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ) یعنے میدانم وبیان مے نمایم و ونیز شَهَادَة) خبردرست واکاہی قاطع وکشته شدن در راه خدای تعالی
(اِمْرَأَةٌ مُشْهِدٌ) کمحسن بلا ہاء زن که شوی او حاضر باشد نزد او خلاف مغیبة بالتاء و کمکرم کشته شده بی قصاص و دیت
(اِشْهَاد) حاضر گردانیدن و دندان آوردن مرد و بالغ شدن دختر و حیض آوردن آن و کشته شدن در راه خدا یقال اُشْهِدَ الرَّجُلُ مجهولا ای قُتِلَ فِی سَبِیْلِ اللّٰهِ و گواه گردانیدن یقال اَشْهَدْتُهٗ فَشَهِدَ عَلَیْهِ ای صار شَاهِدًا عَلَیْهِ
(تَشَهَّدَ الرَّجُلُ تَشَهُّدًا) ذی آورد مرد
(مُشَاهَدَة) دیدن ومعاینه کردن
(تَشَهُّد) اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ گفتن در نماز و نشستن تا انجا و فی الحدیث یعلمنا التشهد کما یعلمنا السورة ای التحیات للّٰه
(اِسْتِشْهَاد) گواهی خواستن و در راه خدای کشته شدن یقال اُسْتُشْهِدَ الرَّجُلُ مجهولا

ش ه د ج

(شَهْدَانَج) بالفتح و شاهدانج بالف دانه ایست تب ربع و برص و بهق را سود دهد و کرم کدو دانه را اکثار وضماد آن برشکم بکشد و مفرح مشهی ومبهی بالعرض بعد از تحلیل اجزای حاره و بقای اجزای بارده مخدر و مضعف حواس و جگر معده و مورث فساد رنگ رخسار و قطور عصاره آن کشنده کرم گوش

ش ه د ر

(شَهْدَر) کجعفر مرد کلان صاحب رفاه و دولتمند
(شَهْدَرَة) جنبیدن دختر کوچک ما بین سه سال تا شش یقال شَهْدَرَتِ الْجَارِیَةُ وَالْغُلَامُ وهُوَ اَنْ یَتَحَرَّکَا مَا بَیْنَ ثَلٰثِ سِنِیْنَ اِلیٰ سِتٍّ وَهِیَ شَهْدَرَةٌ وهُوَ شَهْدَرٌ
(شِهْدَارَة) بالکسر پلید زبان سخن چین پلید کار که میان مردم فساد انگیزد و کوتاه بالا درشت

ش ه ذ ر

(شَهْذَارَة) شهدارة ہست وزنا و معنی و سیر سخت

ش ه ر

(شَهْر) بالفتح دانا و تراشنده ناخن مانندی و ماه نو و ماه یا وقتی که آشکار گردد و قریب بکمال رسد و یکماه لانّه یَشْهَرُ بالقمر اَشْهُر و شُهُوْر جمع و ونیز شهر بن حوشب محدث است متروک
(یَوم شَهُوْرَة) بالفتح از بزرگ ترین روزهای بنی کنانه است
(شَهِیْر) کامیر معروف جائی مذکور و بزرگ نام آور
(اَتَانٌ شَهِیْرَةٌ) خر ماده پهن تن فراخ و امراة شَهِیْرَةٌ مثله
(شَهْرَان بن عِفْرِس) پدر قبیله است از خثعم
(شِهْرِیَة) بالکسر نوعی از اسپ تاتاری
(اَشَاهِر) و بمد سپیدی نرگس
(مَشْهُوْر) بمعنے شهیر ست و و نام اسپ ثعلبه بن شهاب جدلی
(ف) شَهَرَهٗ شَهْرًا بالفتح وشُهْرَةً) بالضم آشکار اکرد آنرا و وشَهَرَ سَیْفَهٗ) برکشید شمشیر خود را از نیام و و نیز شُهْرَة) بالضم آشکار اشدن چیزے بزشتی و رسوای با عام ست
(اِشْهَار) معروف کردن و یکماه بحالی بودن و یقال اَشْهَرْنَا ای اَتیٰ علیهم شَهْرٌ و رسیدن زن حامل در ماه ولادت و در آمدن در ماه
(مُشَهَّرَة) کمعظمة اسپ مهلهل بن ربیعه و ذو المُشَهَّرَة لقب ابو دجانه سماک بن اوس صحابی است کانت لَهٗ مُشَهَّرَةٌ اِذَا خَرَجَ بِهَا یَخْتَالُ بَیْنَ الصَّفَّیْنِ لَمْ یَبْقَ وَلَمْ یَذَرْ و حله مُشَهَّرَة حلهٔ نگارین
(تَشْهِیْر) آشکارا کردن و شمشیر برکشیدن از نیام بر داشتن آن بر مردم یا عام است
(شَاهَرَهٗ مُشَاهَرَةً وشِهَارًا) بالکسر

ج

ناهیانه کرد او را
(اِشْهَار) آشکارا کردن و آشکارا شدن
یقال اِشْهَرَهُ فاشْتَهَر

ش ه ر ب

(شَهْرَب) بالفتح مرد کلان سال و
المؤنث بالهاء و حوضچه زیر خرما بن
شَهْرَبَة یکی
(شَهْرَبان) و هی ست بنواحی
خالص

ش ت ر ج

(شَاهْتَرج) معرب شاهتره مرکب
القوی و در حرارت معتدل و در دوم
خشک نفع برگ و دانهٔ آن فواه
جرب و حکه و تپهای کهنه را نافع
و آب تازه وی با تمر هندی منقی
معده و امعا

ش ه ر ز ر

(شَهْرَزُور) مدینه زور بن
ضحاک است

ش ه ز

(تمر شَهْرِیْز) مذکور ست در سین

ش ه س ب ر م

(شَاهَسْبَرَم) و بجای با فا نیز ریحان
سبز با برگ زردی محلل جمیع اورام
و منوم و مفتح سدهٔ دماغ

ورا یحه او مانع وبا و رافع درد
سر محرورین

ش ه ق

(شَاهِق) بلند از کوه و بنا و جز
آن و رگ بالا بر آمده و رگ بر جهنده
بسوی بالا و قولهم فلانٌ ذو
شَاهِق یعنی او سخت خشم است
هٰذا ما فی الصحاح حیث قال فلان
ذُو شَاهِقٍ اذا کان یشتدّ غضبه
و فی القاموس و هو ذُو شَاهِقٍ ای
لا یشتدّ غضبه
(شَهِیقُ الحِمَار) بانگ خر
تَشْهَاقُ الحِمَار مثله و قیل شَهِیق
الحمار آخر صوته تَشْهَاق مثله و
زفیره اوّله و یقال الشَّهِیق ردّ
النفس و الزفیر اخراجه و منه ضحک
تَشْهَاقٍ اذا ردّده فی الصدر
(شُهَاق) کغراب کوهی ست
(ف ض س) شَهَقَ شَهِیقًا و شُهَاقًا
بالضم و تَشْهَاقًا) بالفتح گردانید
گریه را در سینه خود و
و شَهَقَتْ عَیْنُ النَّاظِرِ عَلَیْهِ) رسید
او را چشم زخم و شَهَقَ شُهُوقًا
بلند گردید و شَهَقَ تَشْهَقَةً
بالفتح نعره برد یقال شَهَقَ

شَهْقَةً فمات

ش ه ل

(شَهْل) بالفتح لقب فند زمانی
ست دروغ و منه فیه و لع و شَهْل
ای کذب
(شَهْلَة) بالفتح زن کلان سال
و زن میانه نام عقل خاص بالنساء
لا یوصف بها الرجل
(رجلٌ شَهْلٌ) مرد میش چشم و
و نیز اشهل نام مردی یا بتی ست
و منه بنو عبد الاشهل که حیی
است از عرب
(شَهْلاء) مونث اشهل است و حاجت
(شَهَال) کسحاب و هی ست بمصر
(شُهَیل بن نانی) کزبیر از تبع
تابعین ست
(س) شَهِلَ شَهَلًا) محرکة میش
چشم گردید و نیز شَهَل محرکة
و شُهْلَة) بالضم میش چشمی نیکو
ازان اشهله آن ست که حدقه
چشم بسرخی زند و خطهای سرخ
بوده باشد مانند شکله لیکن در حباب
است از کبی سیاهی حدقه بجدی
که گویا مایل بسرخی ست
(تَشَاهُل) باهم شنام دادن

و شرگفتن بهدیگر را و سخن
گردانیدن
(اَشْهَلَّ ماء الوجه) رفتن
آب رویی ست
(اِشْهِلَال) میش چشم شدن

ش ه ل ج

(شَاهَلُوج) نوعی از بزرگ
آراجاص است

ش ه م

(شَهْم) بالفتح تیز خاطر چالاک
شِهَام بالکسر جمع و اسپ تیز
توانا و مهتر مطاع شُهُوم جمع و
سنگی است که بر در خانه صید شیر
گذارند که چون شیر در خانه درآید
در بدان سنگ بند گردد و مذکور
است که در سین و شَهْم بن مرة ام
محاربی ست و شَهْم بن بُعدام
شیخ است مر ثوری را و شَهْم بن
عبد الله و سلمة بن شهم محدثان
اند و ابو شَهْم بن یزید بن ابی شیبه صحابی
(شَیْهَم) بالفتح خار پشت نر یا خار
پشت نر کلان خار
(شَیْهَمَة) بالفتح ماده پیر کلان
سال
(شَهَام) کسحاب غول بیابانی

(مَشْهُوْم) تیز خاطر چالاک و
ترسان و بیم ناک
(لـ ع) شَهُمَ الْفَرَسُ شَهَامَةً)
تیز رو و توانا گردید و نیز شَهَامَة
تیز خاطر و چالاک شدن
(ف) شَهَمَ الْفَرَسَ شَهْمًا)
زجر کرد اسپ را ✦ وشَهَمَ فُلَانًا
شَهْمًا وشُهُوْمًا) ترسانید اورا
و بیم کرد و این معنی از نصر نیز آید

ش ه ل

(شَهْلَة) بالفتح کنده پیر
(شِهْمِيل) بالکسر پدر بطنی است

ش ه ن ز

(شَهْنِيز) بالکسر شونیز است و
گذشت

ش ه ن

(شَاهِين) مرغی است شکاری و
مذکور است در ش ه ١ و هو در ترازو

ش ه و

(رجلٌ شَاهِي الْبَصَر) مرد تیز
نظر قلب شَائِهُ الْبَصَر
(شَهْوَان) مرد خواهان و آرزومند
شَهْوَانِيّ مثله شَهْوَى مونث
شَهَاوَى و فَعَالَى جمع ✦ و موسی
شَهَوَان شاعر است

(رَجُلٌ شَهِيٌّ) کغنی مرد خواهان
و آرزومند ✦ و طعام شَهِيٌّ) طعام
مرغوب
(س ن) شَهِيَه شَهْوَة) دوست
داشت و خواست آن را و آرزومند
وی گردید ✦ و نیز شَهْوَة) خواهانی
تن و آرزو
(أَشْهَاهُ إِشْهَاءً) داد مرغوب
و خواسته اورا ✦ وأَشْهَاهُ بِعَيْنٍ)
چشم زخم رسانید آن را
(تَشْهِيَة) برخواهانی چیزی
انگیختن کسی را یقال هذا شیء
يُشَهِّي الطَّعَامَ ای يحمل على اشتهائه
(شَاهَاهُ مُشَاهَاةً) مانا و مشابه
او شد
(مُشْتَهَى) خواسته و مرغوب
(اِشْتِهَاء) خواستن او و آرزوی
وی نمودن و دوست داشت
(تَشَهَّى) خواهانی آن کرد و
آرزومند وی شد ✦ و نیز تَشَهِّي
خواهانی نمودن بعد خواهانی
یقال تَشَهَّيْتُ على فلان كذا اذا
اقترحت شهوة بعد شهوة

باب الشين فصل الياء

ش ی ء

(شَيْءٌ) بالفتح چیز اشیاء جمع
أَشْيَاوَات و أَشَاوَات و أَشَاوَى
بفتح الواو و کسرها مثله ✦ اصله
أَشَايِئُ على أَفَاعِيل همزه بیا بدل
شد پس یا جمع شد ند میانه
را حذف کردند و اخیر را بالف
بدل کردند و اول را بواو و یجمع
ایضا على أَشَايَا ✦ و حکی ایضا أَشْيَايَا
وأَشَاوِهُ بها نادرست زیرا که شیء
هاندارد ✦ وأَشْيَاء بمذهب
اخفش أَفْعِلَاء است جمع بر غیر
واحد خود مانند شعراء زیرا که
فاعل بر فُعَلَاء جمع نشود پس
همزه را که میان یا و الف است بجهت
تخفیف حذف کردند و لهذا غیر
منصرف آید ✦ و یری الخلیل
انها أَفْعَلَاءُ نائبة عن فعال ابدل
منه جمع لِوَاحِدِهَا الْمُسْتَثْقَل
و هو شَيْءٌ فَاسْتَثْقَلُوا الهمزتين في
آخرها فنقلوا الاولى الى اول
الكلمة فقالوا أَشْيَاءُ على لَفْعَاء
و بر مذهب کسائی افعال است مانند
فرخ و افراخ که از جهت کثرت
استعمال و مشابهت بفعلاء در
جمع بالف و ناء مانند صحراء و

صَحْرَاوَات ممنوع الصرف آید
✦ و فرا شیء را مخفف از مشدد
گوید مانند هَيِّن و هَيْن ✦ و تصغیر
شیء شُيَيْءٌ) است بضم شین و کسر آن
نه شُوَيْءٌ بواو یا لغت ردی است نزد
ادریس موسی نحوی ✦ و قولهم
یا شیء کلمه است که بدان اظهار
تعجب کنند گویند یا شیء مالی مثل
یا هی مالی
(شِيئَاة) بالکسر خواهش و ارادت
اسم است مصدر را یقال کل شیء
بِشِيئَاة الله تعالى ای بمشيئة
الله
(شَيْئَان) کشبعان مرد و نظر و مذکور
است در ش و ء
(ف) شِئْتُهُ شَيْئًا و مَشِيئَةً و مَشَاءَةً
و مَشَائِيَة) خواستم آن را
(أَشَاءَهُ اليه أَشَاءَةً) مضطر
گردانید او را بسوی آن
(مُشَيَّأ) کمعظم مختلف و مختل
الخلقة
(شَيَّأْتُهُ على الأمر) برانگیختم
او را بر کار ✦ و شَيَّأَ الله وَجْهَهُ
خدای زشت گرداند روی او را
(تَشَيَّأَ غَضَبُهُ) ساکن شد خشم او

ج

شی ب

(شَیب) بالفتح موی و سپیدی موی
پیری و سپید شدن ع و الفعل من
ضرب یقال شَابَ رَاسُهُ شَیباً
و شَیبَةً یعنی سپید گردید او موشَیبٌ
شَایِبٌ مبالغه است مانند لیل لائل
وَ اشْتَعَلَ الرَّاسُ شَیبًا نصب
عَلَی التَّمِیزِ اَوْ عَلَی المَصدَرِ لِاَنَّ
اِشْتَعَلَ الرَّاسُ بمعنی شَابَ .
(شَیبَة) کوهی ست باندلس
و شَیبَةُ بن عثمان حجبی مفتاح
کعبه در اولاد اوست ● و جَبَلُ
ج شَیبَة کوهی ست مشرف بر مروه
● و ابو شَیبَة خدری ع و شَیبَةُ
بن عُتبَة خال معاویة بن ابی سفیان
صحابیان اند و نیز (ابو شیبة)
کنیت فروخ که پدر شیبان ست
(شِیب) بالکسر دوال تازیانه
و کوهی ست و حکایت آواز لب
شتر وقت آب خوردن و کوههای
و پیری
(اَشْیَب) سپید موی پیر نعت
ست از ضرب بر غیر قیاس و
لا فعلاءَ لَهُ شِیبٌ بالکسر جمع شُیُبٌ
بضمتین مثله ● و یومٌ اشیب

روز سرد با ابر تنک بی باران
(لیلة شَیبَاء) بالاضافه شب
که دران دوشیزگی زن دوشیزه
ربوده شود یقال بَاتَت فُلَانَةُ
بِلَیلَةِ شَیبَاءَ اذا افتضت و بَاتَت
بِلَیلَةٍ حُرَّةٍ اِذَا لَم تُفتَضَّ و آخر شب
از ماه ●
(ابو بکر بن شَائِب) محدث
ست و متاخر
(شَیبان و مِلحَان) و قد یکسران
نام دو ماه زمستان ست که دران
سردی زیاده باشد ● و شَیبَان
بن ثعلبه و شَیبَان بن ذهل دو
قبیله اند ● و یوم شیبان روز سرد با
ابر تنک بی باران
(شِیبِین) بالکسر دهی است
نزدیک قاهره
(عبدُ الله بن شَیبَاب) کنداو
صحابی ست
(مَشِیب) سپیدی موی
(اَشَابَ رَاسَهُ و بِرَاسِهِ) سپید
کرد سر او را ● و اَشَابَ الرَّجُلُ صاحب
فرزندان پیر گردید
(شَیَّبَ الحُزنُ رَاسَهُ و بِرَاسِهِ)

سپید کرد اندوه سر او را ● و شیبه
الحُزنُ) پیر ساخته او را اندوه

شی ت

(شَیتَان) بالفتح گروه اندک
از ملخ و جز آن

شی ث

(شِیثُ بن آدم) علیهما السلام
وصی پدر و ولی عهد اوست و اول کسی
که کعبه را بگل و سنگ بنا کرده
و بنجاه صحیفه بروی نازل شد
نهصد و دوازده سال زندگی
کرد و بعد فوت در غار ابو قبیس مدفون
گشت

شی ج

(شِیج) کمیل محدث است و از
طاوس روایت میکند

شی ح

(شِیح) بالکسر گیاهی ست بهار
در منه و نوعی از چادرهای یمن
و مرد جد در کارها و مرد پرحذر
شِیَاح بالکسر جمع ● و ذو الشِّیح
موضعی ست بیمامه و بجزیره نیز
● و ذَاتُ الشِّیحِ) موضعی ست
در دیار بنی یربوع
(شِیحَة) بالکسر آبی ست شرقی

فید و دهی ست بحلب از ان ده ست
یوسف بن اسباط و عبد المحسن بن
محمد تاجر محدث و مولای او بدر
و پسرش محمد بن بدر و احمد بن سعید
بن حسن و احمد بن محمد بن سهل
شِیحِیَّان که محدثان اند
(شَایِح) مرد جد در هر کار رو صاحب
غیرت و نرم رونده و اسپ سخت
نفس و کوهی ست
(شِیَاح) بالکسر قحط و نیز کوشش
در هر کار و پرهیز
(شَیحَان) بالفتح صاحب شک
غیور و مرد پرحذر بمیناک و اسپ
سخت نفس و دراز از هر چیزی
و بکسر و آنکه در دویدن نرمی کند و
کوهی ست بلند در حوالی قدس
(اَشْیَح) کاحمد قلعه ست بیمن
(ناقة شَیحَانَة) شتر ماده شتاب
(مَشِیُوحَاء) بالمد و یقصر زمینی
که گیاه شیح رویاند و کار سخت
و کاری که دران مبادرت نمایند
مَشِیحی مقصوراً امثله یقال هُم
فی مَشِیُوحَاءَ و مَشِیحی من امرهم
ای فی امر یبتدرونه او فی اختلاط
(ض) شَاحَ الرَّجُلُ عَلَی

حاجته) جد کرد در حاجت خود
و نیز احتراز نمود
(مُشیح) کمقیم مرد جد در کارها
و مرد متوجه بر تو در رو بار و آینده
و توانا و مانع چیزی را که
غائب و پس پشت اوست +
و جمل شیح شتر توانا و سریع و
نیز شتر پیش برآمده سینه
(اَشاحتِ الاَرضُ) گیاه شیح
رویانید زمین + و اَشاحَ الرَّجُلُ
پرهیز کرد + و اشاح علی الشیء کوشش
نمود در کار و دوام کرد بر آن +
و اَشاحَ الفَرَسُ بذنبه) فرو هشت
دم را و بالمهملة ایضا و مر فی الصاد
+ و اَشاحَ بوجهه) اعراض
نمود
شایَحَ مُشایَحَةً و شِیاحًا) جد کرد
در کار و پرهیز نمود + و نیز مُشایَحَة)
با هم جنگ کردن
(تَشییح) ترسانیدن و نظر مضایقه
نگریستن خصم را

شی خ

(شیخ) بالفتح مرد مسن که سن
در وی هویدا و آشکار گردیده باشد
یا از پنجاه یا از پنجاه و یک تا آخر عمر
یا تا هشتاد سالگی شیخون مثله
و خواجه و صاحب ای صاحب و
دانشمند شُیُوخ بضم شین و کسر آن
جمع اَشیاخ و شِیَخة کعنبة و شیخة
و شیخان بالکسر و مشیخة بالفتح
و مَشیخة) بکسر شین و مشیوخاء
و مَشیخاء بضم یا و مشایخ مثله
و نیز شیخ) درختی است + و شیخ
المرأة) شوی زن + و رستاق الشیخ
موضعی است باصفهان + و اَشیاخ
النجوم) اصول ستارهاست که
هفت است
(شیخة) زن پیر مونث شیخ است
و ریگستانی است سپید به بلاد اسد
و حنظلة و منه قول ذی الخرق
الطهوی علی الصید و من یجرها
بالشیخة الیتقصع +
(عبد اللطیف بن نصر شیخی) و
عبد الله شیخی بن محمد بن عبد الجلیل
محدثان اند منسوب بشیخ
(شُیَیخ) بضم الشین و کسر آن مصغر
شیخ است و شویخ بواو کمتر
(شیخة) بالکسر شیبه است سمیت
بها لبیاضها
(شاخة) معتدل از هر چیزی
(شیخان) بالفتح لقب صعب بن
عبد الله محدث و موضعی است
بمدینه که لشکرگاه نبی صلی الله
علیه و سلم بروز احد + و نیز نام
اطمی
(ض) شاخَ شَیَخًا محرکة و شُیُوخة
و شُیُوخِیَّة و شَیخُوخة و شَیخُوخِیَّة
پیر گردید و خواجه شد
(تشییخ) خواجه و پیر شدن و خواجه
و پیر خواندن کسی را بزرگی و ب
عیب کردن بعدی بعنی رسوا
نمودن یقال شیَّخ به ای فضحه
(تَشَیُّخ) خواجه و پیر شدن
(تشایخ) خواجه و پیر نمودن خود را

شی د

(شِید) بالکسر هر چه بدان دیوار
را اندایند از آهک و مانند آن
(شیاد) بالکسر خواندن شتر را و طلب
مالیدن پوست را
(مَشید) بالفتح و کسر الشین شید
اندوده
(ض) شادَ الحائطَ شیدًا) بالفتح
شید اندود دیوار را یا بلند گردانید
آن را و شادَ فلانٌ) هلاک شد
(اشادة) برافراشتن چیزی را و بردن
آواز آشکار کردن چیزی و نسبت
کردن سخن را بکسی و بلند کردانیدن
قدر و منزلت کسی را یقال اشاد
بذکره و تعریف کردن و شناسانیدن
گم شده را و هلاک کردن
(مُشَیَّد) کو بر شید اندود و
برافراشته و دراز قال و قول الجوهری
المُشَیَّد للجمع غلط و انما المُشَیَّد
جمع المشید انتهی یقال قصر مشید
بالتشدید و التخفیف و بروج مشیدة
بالتشدید
(تَشیید) برافراشتن چیزی و
شید اندود کردن شدد للمبالغة
(تَشَیُّد) پوست را خوشبوی مالیدن

ش ذ ن ج

(شاذنج) معرب شاه دانه و مذکور
است در س د ج

شی ر

(شیر) کعب بر نبات که بر ساق
ایستد شیرة یکی
(شیار) الکتاب روز شنبه آشیر
و شُیُر کصرد و شیر بالکسر جمع

شی ز

(شیز) بالکسر چوبی است سیاه که
از وی کاسها سازند یا آن آبنوس

ست یا ساسم یا چوب جوز شیزنی
بالکسر والقصر مثله فی الکل و ناحیه
ست و باذربیجان
(بُرْدٌ مُشَیَّن) کمعظم چادر خط دار
سرخ
تَشْیِین) چادر مخطط بخطوطهای
سرخ بافتن

شی ش

(شِیْش) بالکسر شیشًا ربالفتح
ست در شیص و شیشا یعنی خرما
دانه سخت ناکرده و خرما کردانه
سخت نکند
ج (نَفِیْسُ بن عبد الجبار بن
شِیْهْشَوَیْه) محدث ست
(اِشَاشَة) دانه سخت نا کردن
خرما بن

شی ص

(شِیْص) بالکسر خرما که خسته آن
سخت نشود یا خرما که خسته نابسته
شیصاء مثله فیهما + یا نوعی
از ردی تر خرما ست شِیْصَة و
شِیْصَاء یکی + و درد دندان یا
درد شکم و نوعی از ماهی و ابو
الشِّیْص) خزای شاعر ست
(شِیَاص) بالکسر بدخوئی
(اِشَاصَة) کشن نپذیرفتن
خرما بن یقال اَشَاصَتِ النَّخْلَةُ اِذَا
لَمْ تَتَلَقَّح
(تَشْیِیص) رنج و اذیت دادن
کسی را یقال شَیَّصَهُمْ اَیْ عَنَّهُم
بالاذی
(مُشَایَصَه) همدیگر را رنجیدن
در حسب و نسب یا رمیدن و جدا
شدن از یکدیگر یقال بَیْنَهُمْ مُشَایَصَةٌ
ای مُنَافَرَةٌ

شی ط

(شِیَاط) بالکسر بوی پنبه و پشم
سوخته
(شَیْطی) بالفتح کصیفی غبار بالا
رفته
(شِیْطی) بالکسر والقصر نام مردی
(شَیِّط) کسید نام اسپ مُحْرز بن
نوزان و اسپ انیف بن جبلة
(شَیْطَان) غنی ککیس و زمین
هموار اند در عمان و دران پرو
آبگیرها ست برای آب باران
(نَاقَة مِشْیَاط) بالکسر زود فربه
شونده مَشَایِیط جمع
(ض) شَاطَ شَیْطًا و شُیُوطًا و
شُیُوطَةً و شَیْطَةً بالکسر سوخته شد
+ و شَاطَ السَّمْنُ و الزَّیْتُ نطبر
گردید روغن و زیت بجوشانیدن
یا سوخته قریب بفنا رسید + و شَاطَ
فُلَانٌ هلاک گردید و منه النَّبِیطَا
فی قول + و شَاطَتِ الْجَزُور
تمام قسمت کرده شد شتر کشته
قمار و نصیبی نماند از آن + و شَاطِ
الدِّمَاءُ آمیخت خونها را گویا
ریخت خون قاتل را بر خون مقتول
+ و شَاطَ فِی الْاَمْرِ) بشتافت
در کار + و شَاطَ دَمُهُ) رایگان رفت
خون او + و شَاطَتِ الْقِدْرُ) سوخت
و دیگ و چسپید بر آن آنچه درو
ست
(اِشَاطَة) سوزانیدن و هلاک کردن
و باطل و تباه ساختن و جدا کردن
گوشت از پراگنده نمودن و بجستن
پیش آوردن کسی را یقال اَشَاطَ
دَمَهُ و بِدَمِهِ ای ذَهَبَهُ او عمل
فی هلاکه او عرّضه للقتل + و کشتن
شتر قمار را و صاحب سهم پسین
شدن از شتر قمار
(مُشَیَّط) کمعظم نام مردی
(تَشْیِیط) بریانی سم ست مانند
تمشین و سر و پاچه گوسپند سوختن
و پاک کردن آن و گوشت را آتش
انگیختن تا بسوزد و گند و بوی کند
و سوزانیدن چیزی را
(تَشَیُّط) سوخته شدن و لاغر و
نزار گردیدن از بسیاری جماع
(مُسْتَشِیْط) نیک خندنده و
شتر فربه و کبوتر شادمان به پرواز
شُقَّان الخاذ الحمام للفرخ والبیض
والانس وحمل الکتب جائز غیر
مکروه واللعب بها بالتطییر مکروه
(اِسْتِشَاطَة) بر افروختن از خشم
یقال اِسْتَشَاطَ عَلَیْهِ غَضَبًا ای
التهب و شادان پریدن کبوتر
و مانند آن و سبک شدن برای کاری
و زود بر آمدن از آن و فربه شدن
شتر نیک خندیدن

شی ظ

(شَیْظ) بالفتح پاره از نیزه و جز آن
شکسته جدا شدن و الفعل من ضرب
یقال شَاظَتْ فِی یَدِی مِنْ قَنَاتِک
شَظِیَّةٌ ای انکسرت
(شَیْظَان) کشیطان بدخوی
سخت دل
(تَشَایُظ) همدیگر را دشنام دادن

شی ع

(شَیْع) بالفتح بچه ودم که میان ایشان دو گری نزاده باشد یقال هٰذا شَیْعُ هٰذا و شَیْعٌ هٰذا چنانکه گذشت + وشل و مانند و شیر بچه اَشْیَاع جمع + و مقدار و اندازه یقال اَقَام فُلَانٌ شَهْرًا اَوْ شَیْعَهُ واتَیْتُکَ غَدًا اَوْ شَیْعَهُ ای بعده بمقدار و مدّه و (شَیْعُ الله) اسم است مانند تَیْمُ الله (شَیْعَة) بالفتح درختی است که گل آن را زنبور عسل می خورد و شهد آن صاف و نفیس ترین شهد هاست و بدان جامها را خوشبوی کنند (هُوَ شَیْعُ نِسَاءٍ) بالکسر یعنی او تابع رای زنان و آمیزش کننده با آنهاست (شِیْعَةُ الرَّجُل) بالکسر پیروان و یاران مرد و گروه واحد و تثنیه و جمع و مذکر و مونث در وی یکسان است و گروهی از هواداران علی و فاطمه و اولاد ایشان رضی الله تعالی عنهم و هو اسْمٌ لَهُم خاصًّا اَشْیَاع و شِیَع کعنب جمع (محمد بن منصور شِیْعِی) بالکسر از گروه منصور است و محدث (شَاع) کمیز شتر تیز شده بگشنی

یا پریشان و پراکنده از کمیز شتر ماده گشن یافته + و (سَهْمٌ شَاع) نصیب غیر مقسوم (شَاعَة) زن بدان جهت که تابع شوی خود است و خبرهای پریشان (سَهْمٌ شَائِعٌ) بهره بخش ناکرده (شِیَاع) بالکسر هیزم ریزه که بدان آتش افروزند و بفتح و نای شبان یا بانگ آن و خوانندگان یا خوانندگان رمه پس مانده را (شَیُوع) کصبور فروزینه آتش (شَیْعَان) بالفتح موضعی است بیمن (شَیِّع) ککیس تابع و پی رو شِیَعَاء جمع یقال هُم شُیَعَاء ای کل واحد شَیِّع لصاحبه (شَیِّعَة) ککیسة مشترک یقال الدَّار شَیِّعَةٌ بَیْنَهُم ای مُشَاعَةٌ (مِشْیَع) بالکسر کمکیس کینه و رپاز ناکسی نجل (مِشْیَعَة) کمکنسة کدوی خشک میان تهی که زنان در وی پنبه نهند (رَجُلٌ مِشْیَاعٌ) بالکسر مرد فاش کننده که راز را ضبط نتواند نمود (اِنَاءٌ مَشِیعٌ) بفتح میم آگنده پر (ض) شَاعَ شَیْعًا و شُیُوعًا و مَشَاعًا

و شَیْعُوعَةً و شَیَعَانًا) محرکة آشکارا و فاش شد خبر + و شُعْتُ بالشَّیء فاش و آشکارا کردم آن چیز را + و شَاعَ (الاناء) پر گردید آوند لو شَاعَکُم السَّلَامُ کما تَقُول علیکم السَّلام یعنی مصاحب و رفیق باد شما را سلامت + یا مائل یا تابع و پی رو یا لازم غیر مفارق یا پر کند شما را سلامت + و شَاعَکُم الله بالسَّلام تابع و یار شما گرداند خدای سلامت را و هٰذا اِنَّمَا یَقُولُ الرَّجُلُ اِذَا فَارَقَ اَصْحَابَ (سَهْمٌ مُشَاعٌ) بالضم بهره بخش ناکرده (اَشَاعَ بِالْاِبِل) بانگ کرد شتران را و زجر نمود تا بر گردند و نیز (اِشَاعَة) فاش و آشکارا کردن خبر و جز آن یقال اَشَعْتُهُ و اَشَعْتُ بِهٖ ای اَذَعْتُهُ و اَظْهَرْتُهُ + و تابع و یار گردانیدن چیزی را یقال اَشَاعَکُم الله السَّلَامَ و بالسَّلَام سلامت را پی رو و یار شما گرداند + و پریشان بار انداختن شتر ماده بول را یقال اَشَاعَتِ النَّاقَةُ بِبَوْلِهَا اِذَا اَرْمَتْهُ مُتَفَرِّقًا (مُشَیَّع) کمعظم دلیر کَانَّهُ شُیِّعَ بِغَیْرِهٖ اَوْ یُشَیِّعُهُ قَلْبُهُ) و مرد شتاب کار و

فی الاضحیة نهی النبی صلی الله علیه و سلم عن الْمُشَیِّعَة هی بالکسر یعنی گوسپندی که از باعث لاغری تا بگوسپندان نرسد و همواره خود را تابع و پی رو سازد + و بالفتح یعنی گوسپند که بسبب ضعف و لاغری محتاج آن بود که کسی تابع و پی رو آن باشد تا از پس براند و بدون آن رفتن نتواند (شَیَّعَ بِالْاِبِل تَشْیِیعًا) برگردانید شتران را + و شَیَّعَ فلانا) بر آمد با او تا وداع کند او را و برساند او را در منزل و گسیل کرد + و شَیَّعَ رَمَضَانَ) روزه داشت بعد رمضان شش روز + و شَیَّعَهُ بِالنَّار) سوخت آن را بآتش + و شَیَّعَ النَّار) فروخت آتش را بهیزم + و شَیَّعَ فُلَانًا) شجاع و دلیر گردانید او را + و نیز تابع و پی رو کرد + و شَیَّعَ الرَّاعِی) دمید شبانی را (مُشَایِع) لاحق و پس آینده (شِیَاع و مُشَایَعَة) بالکسر پیروی کردن و خواندن شبان پس مانده را آواز کردن و ویعیدکا بالبار دور پی رفتن در کاری و گسیل کردن و

مع

در پی رسیدن کسی را
(تَشَیُّع) دعوای شیعت کردن و خود
را شیعی نمودن
(مُتَشایِع) شریک یقال هُما متشایعان
فی دارٍ و متشاعان ای شریکان فیها
(تَشایُع) همدیگر شریک شدن و
خود شیعی نمودن

ش ی ف

(شِیف) بالکسر خاری که در دنبال
شاخ خرما باشد

ش ی ق

(شِیق) بالکسر سر کوه و سخت ترین
ج جای او در ان یا ناحیه ناهموار دشوار
گذار کوهی است و سرزه و نوعی
از ماهی و جانب طرف چیزی موی
دم اسب شیقه یکی + و مرغی است
آبی خرد سپید رنگ و شگاف تنگ
در کوه یا در سر کوه یا در میان سنگ
بزرگ و کوه دراز و موضعی است +
وذو الشیق) موضعی است بگر
(شِنقة) مرغی است آبی واحد
شیق است
(شِیقان) بالکسر دو کوه اند
یا موضعی است نزدیک مدینه
(شِیاق) بالکسر بستن طناب النعل
من ضرب

ش ی م

(شِیم) بالکسر ماهی است
(شِیمَة) بالکسر خوی و بهره و
خاک برکنده از زمین شیم کعنب
جمع
(شُوم) بالضم سیاهان یقال بنات
المخاض شومها و حضارها ای سودها
و بیضها و رواه ابو عمرو شیمها ای
بالکسر
(شام) لقب شام پدر احمد +
وابن شام) محدث است و نامش
ابراهیم بن محمد بن احمد بن هشام
+ وبلاد الشام) مذکور است
در ش ء م
(شامَة) خال شام جمع شامات
مثله + و نشان مخالف رنگ بدن
و نشان سیاه در بدن و در زمین شام
جمع + و شتر ماده سیاه و منه قولهم
ماله شامة ولا زهراء ای ناقة
سوداء ولا بیضاء + و نکته ماه +
وابن الشامة) یحیی الجعفی محدث است
+ وذو الشامة) لقب خالد بن
جعفر بدان جهت که در مقدم سر
خود خالی داشت و لقب محمد بن
عمرو بن لبید بن عقبه + و نیز شامة)
کوهی است بمکه + قال تصحیف
من المتقدمین والصواب بالباء والمیم
وقع فی کتب الحدیث جمیعها
انتهی قلت و فی النهایة و فی شعر
بلال + وهل یبدون لی شامة و
طفیل + وهما جبلان مشرفان علی
مجنة و قیل عینان عندها والاول
انه شابة بباء و هو جبل حجازی
(محمد بن محمد شامانی و محمد بن
اسمعیل شامانی) محدثان اند
(شَیَم) محرکة هر زمین که آن را
بیل از نکنده باشد و بر سختی
و صلابت خود باقی بود
(اَشیَم) کاحمر با خال شیم بالکسر
جمع + و بنو اشیم قبیله است + و
صلة بن اشیم تابعی
(شَیْماء) بالفتح والمد دختر حلیمه
سعدیه خواهر رضاعی نبی صلی الله
علیه وسلم
(شَیام) بالفتح زمین نرم
(شِیام) بالکسر خاک و بفتح و موش
شیم کمیل جمع
(اَشیَمان) بالفتح دو موضع اند
(شُیَیم) کزبیر و بکسر ابو عاصم
صحابی است یا آن بنون و تا است +
وشُیَیم ابو مریم بکری تابعی است
و عروة بن شُیَیم از قاتلان عثمان
(مَشیم) کمبیع با خال
(مَشیمَة) بفتح میم آلون و آن پوستی
است که بچه در وی باشد در رحم
مَشیم و مشایم جمع
(مَشُوم) بالنقص با خال مشیوم
بالتمام مثله
(ض) شام سیفه شیما) بالفتح
در نیام کرد شمشیر را و برکشید آن را
از لغات اضداد است + و شامَ
البَرق) سر در روانگریست برق را
یا سید باران که کجا بارد کجا
رود + و شام ابو عمیر) یعنی
رسید نزه در بردن دو شیزگی
مراد خود را + و شامَ فلاناً) غبار
الود ساخت بر دو پای او را بخاک +
و شامَ فلان) ظاهر شد بر پوست او
خط سیاه + و شام شیما و شیوما)
استوار و راست کرد حمله را در جنگ
+ و شام فی الشی) در آمد در آن
چیز + و شام الفرس و فی
الفرس) ساق خود را بر سینه زد
+ و شام الشی) پنهان گردان

چیز را دران
(اِشَامَة) درآمدن درچیزی
(شَیَّمَ مَابَیْنَهُمَا تَشْیِیْمًا) اندازه کردان را ✦ وشَیَّمَ یَدَیْهِ فِی رَاسِهِ اَوْ ثَوْبِهِ) دست خود را درسر یا جامهٔ او زده کشت اورا ✦ ونیز تَشْیِیْم) درآمدن درچیزی
(اِشْتِیَام) درچیزی درآمدن
(تَشَیَّمَ اَبَاهُ) مانند پدر شد در خوی وطبیعت ودرشکل وروش وتَشَیَّمَهُ الشَّیْب) درآمد اورا پیری ✦ ونیز تَشَیُّم درچیزی درآمدن
(اِنْشِیَام) درآمدن درچیزی و منظور نظر شدن یقال اِنْشَامَ الشَّیْءُ اِذَا صَارَ مَنْظُوْرًا اِلَیْهِ

ش ی ن

(شَیْن) بالفتح عیب وزشتی ضد زین
(شِیْن) حرفی از حروف معجمه هجا مهموسه ولها حظ من التَّفْخِیْم والتَّفَشِّیَة ومخرجها الشجر وهو مفرج الفم ✦ وشاد بن شِیْن) محدث است ✦ وادریس بن بشام شِیْنِی شاعر اندلسی است

(شَانَة) دهی است ببصر
(مَشَایِن) عیبها جمع مشان است
(ض شَانَهُ شَیْنًا) عیب کرد اورا ضد زَانَهُ
(شَیَّنَ شَیْنًا حَسَنَةً) نوشت شین نیکو

ش ی ه

(شَیَة) عیب گوی نر
(شَیُوه) کصبور بسیار عیب گوی مردم یقال هو شَیُوْهٌ من اَشْیَهِ النَّاسِ
(ض شَاهَهُ شَیْهًا) عیب کرد اورا

ش ی ی

(شَیَا) بالقصر دهی است ببخارا ازان دهست ابونعیم بن عبد الصمد بن علی شَیَائِی کذا جاء والقیاس شَیَوِیٌّ

الکتاب الرابع عشر فی الصاد

باب الصاد فصل الهمزة

ص ء ص

(صِئْصِئ) کزبرج اصل هرچیزی ✦ صِئْصِئٌ) کقندیل مثله
(صِئْصَاء) خرما که دانه وی سخت نشود وصِئْصَاءة یکی
(صَأْصَأَة) نگریستن خواستن سگ بچه پیش از چشم کشادن یقال صَأْصَأَ الجَرْوُ اِذَا حَرَّكَ عَیْنَیْهِ قبل التفقیح اَوْ کَادَ یَفْتَحُهُمَا وفی الحدیث فَقَّحْنَا وصَأْصَأْتُمْ ای اَبْصَرْنَا اَمْرَنَا وَلَمْ تُبْصِرُوْهُ ✦ وترسیدن وخوار گردیدن ورام شدن وبانگ برزدن وگشنی ناپذیرفتن خرمابن ودانه سخت ناکردن وبد دل شدن مرد
(تَصَأْصَأَ مِنْ فُلَانٍ) ترسید ازوی ورام او گردید

ص ء ب

(صُؤْبَة) بالضم انبار گندم وذخیره آن
(نُبَیْه بن صُؤَاب) کغراب تابعی است
(صُؤَابَة) کغرابة بیضهٔ سپش ویک صُؤَاب بحذف تا وصِئْبَان بالکسر جمع
(مِصْأَب) کمنبر نیک سیراب وپر
(س صَئِبَ مِنَ الشَّرَابِ) سیراب وبرگردید از آب جز آن ✦ وصَئِبَ رَاْسُهُ) رشکناک گردید سرا او
(اَصْأَبَ رَاْسُهُ) بمعنی صَئِبَ رَاْسُهُ است

ص ء ل

(صِئْبِل) کزبرج وتضم الباء ربلا

ص ء د

(صَأْوَد) کجعفر موضعی است
(صُؤَاد) کغراب موضعی است بمدینه

ص ء ك

(صَأْكَة) بالفتح بوی چوب تر
(رجل صَمَلُّ) کُکتف مرد سخت ودرشت وتوانا
(س صَئِكَ الدَّمُ صَأْكًا) بالتحریک بسته شد خون ✦ ونیز صَأْك) به بوی خوی زدن از مردم یقال صَئِكَ اِذَا عَرِقَ فَهَاجَتْ مِنْهُ رِیْحٌ مُنْتِنَةٌ ✦ وصَئِكَ بِهِ چسپید بآن　ج
(مُصَاءَکَة) سختی نمودن در کاری یقال ظَلَّ یُصَائِکُنِی ای یُشَادُّنِی

ص ء ل

(صَأْلَة) حمله کردن ودویدن شتر وجز آن بر مردم والفعل من کرم یقال صَؤُلَ البَعِیْرُ اِذَا وَاثَبَ النَّاسَ اوصار یَقْتُلُ النَّاسَ ویعدو عَلَیْهِمْ ✦ جمل صَئِلٌ ککتف وصَؤُول کصبور نعت است ازان
(صَئِیْلُ الفَرَس) آواز اسب

ص ء م

(صَائِم) کصاحب تشنه

(س) صَئِمَ) بسیار آب خورد

(ف) صَامَ الجَیشُ عَلَیهِم) راه

نمود لشکر را برایشان

ص ء ی

(صَاءَةٌ) بالفتح آبی که از بچه دان

بعد ولادت برآید

(صَئِیّ) کغنی و مثلث آواز چوزه

و مانند آن مثل خوک و موش و

گربه و پیل و کلاکموش و سگ و قت

در دیا عام ست

ج (فض) صَای صَئِیًّا) آواز کرد

+ و مِنَ المَثَلِ جَاءَ بِمَا صَائِ وَصَمَتَ

ای بالمال الناطِقِ وصامت و

یقال ایضا جاء بماصلد وصمت

هو مقلوب منه + وفی المثل تَلَدَّغُ

العَقرَبُ وتَصِیءُ در حق شخصی گویند

که اذیت دهد و بانگ کند

(اَصَأیتُهُ) بانگ آوردم او را

(تَصَأَی الفَرخُ) بانگ کرد و آواز

نمود چوزه

باب الصاد فصل البا

ص ب ء

(صَابِئ) از کیشی بکیشی شونده

صابئون جمع صباة کقضاة منسوب

بجمل العهد سعتلا مثل هم

یزعمون انهم علی دین نوح علیه السلام

+ و قیل هم جنس من اهل الکتاب

قِبلَتُهُم من مهب الشمال عند

مُنتَصَفِ النَّهار

(ف ك) صَبَأَ صَبأً بالفتح وصُبُوءًا

وصُبُوءَةً) بضمتین از کیشی بکیشی

شده + وصَبَأَ عَلَیهِمُ العَدُوّ) راه

نمود بر ایشان دشمن را + وصَبأً

عَلَیهِم) نمودار شد بر ایشان + ویقال

قَدِمَ طَعَامَهُ فَمَا صَبَأَ یعنی پیش

کرده شد طعام او پس انگشت نهاد

در آن + و نیز صَبءٌ وصُبُوءٌ) برآمدن

دندان کودک و نشتر شتر کره و بر

آمدن سم شگافته و طلوع کردن ثریا

(اَصبَأَ النَّجمُ) برآمد ثریا + وقَدِمَ

طَعَامَهُ فَمَا اَصبَأَ) یعنی انگشت نهاد

در آن + واَصبَأَهُم) ناگاه هجوم

آورد بر ایشان

ص ب ب

(صَبّ) بالفتح آنچه ریخته شود از

طعام و جز آن + وماءٌ صَبٌّ) آب

ریزان + ورَجُلٌ صَبٌّ) مرد عاشق

صَبَّةٌ مؤنث

(صُبَّةٌ) بالضم آنچه ریخته شود از

طعام و جز آن و هر چیز آن طعام نهند

از خوان و مانند آن و گله سپیان و

شتران و رمه گوسپندان یا مابین ده

تا چهل یا گله شتران کم از صد و

گروه مردم و پاره از شب قال مَضَت

صُبَّةٌ مِنَ اللَّیلِ وطَائِفَةٌ مِنهُ و

اندک از هر چیزی و باقی آب در خنور یا باقی

شیر

(صَبَب) محرکة زمین نشیب و

پستی اسم ست مصدر را و ریزش و

جوی و راه در نشیب و ریگ ریزان

اَصبَاب جمع

(صَبُوب) کصبور ریخته از آب و

مانند آن

(صَبَابَة) بالفتح عشق و شوق یا

نرمی دل و رقت شوق و گرمی سوزش

عشق و تنگدلی از عشق

(صُبَابَة) بالضم باقی آب شیر در

خنور + ومقیس بن صُبَابَة) محدث

ست

(صَبِیب) کامیر آب عصفر سرخ

و بشک و آن نمی ست که بر زمین افتد

و بسته گردد و خوی و خون و آب برگ

خا و درختی ست که بدرخت

شذاب ماند و سنا و آب برگ نخود

و چیزی ست مانند وسمه و آب بقم

و رنگی ست سرخ و آب ریخته و شهد

جید و طرف تیغ و موضعی است

یا آن صبیب است که زبیر دکوه

ست

(صُبَیب) کزبیر نام اسپی و موضعی

ست یا آن صُبَیب است کامیر

(صَبَّاب) بتشدید جاهی است مر

بنی کلاب را

(صَبصَب) بالفتح سطبر سخت

(صَبصَاب) بالفتح سطبر و درشت

سخت و بقیه چیزی یا رفته و محو

شده از چیزی و مرد شجاع و توانا

و چالاک + وجنس صَبصَابٌ)

خمس با کوشش و خمس نوعی از

نوبت آب باشد و گذشت

(صَبَاصِب) سطبر و درشت سخت

(مَصبُوب) ریخته

(ن) صَبَّ المَاءَ ونَحوَهُ صَبًّا) بالفتح

ریخت آب و جز آن را + وصَبَّ هُوَ)

ریخته شد آن لازم شد + وصَبَّ

فی الوَادِی) فرود آمد در وادی

+ وصُبَّ مَالُهُ) مجهولا آفت با مال

و ناپدید گردید

(س) صَبَّ صَبَبًا محرکة
عاشق شد و شیفته گردید
(صَبْصَبَهٗ) پریشان نابود گردانید
آن را ✦ وصَبْصَبَ الرَّجُلُ)
پریشان کرد مرد لشکر را ✦ وکذا
صَبْصَبَ مالًا
(اِصْبَاب) در نشیب در آمدن
یقال اَصَبَّ اذا اَخَذَ فی الصَّبَب
(تَصَبُّب) ریخته شدن و فرود آمدن
آب از بالا به نشیب
(تَصَابُب) باقی آب خوردن یقال
تَصَابَبْتُ الْمَاءَ ای شَرِبْتُ صُبَابَتَهٗ
(اِنْصِبَاب) ریخته شدن
(اِصْطِبَاب) ریخته شدن
(تَصَبْصُبُ الشَّیءِ) پریشان و نیست
گردید ✦ وتَصَبْصَبَ اللَّیْلُ)
وقت اکثرش ✦ و نیز تَصَبْصُب
شدت دلیری و خلاف و نزاع و
شدت گرمی

ص ب ث

(صَبْث) بالفتح پاره دوختن
پیراهن را و رفو کردن آن والفعل
من نصر
(عبد الرحمن بن صُبَاث)
کغراب محدث است

ص ب ج

(صَوْبَج) وبضم آله است که بدان
نان سازند معرب است

ص ب ح

(صُبْح) بالضم سپیده دم یا اول
روز اَصْبَاح جمع ✦ و آن است
مقابل شام ✦ و اُمُّ صُبْحٍ) مکه شرفها
الله تعالی واَتَیْتُهٗ لِصُبْحِ
خامسةٍ و بکسر کما یقال لِمُسْیِ خامسةٍ
یعنی آمدم او را وقت صباح پنجم روز
(صُبْحَة) بالضم خواب پگاه و بفتح
ومنه الصُّبْحَةُ تَمْنَعُ الرِّزْقَ) و هر چه
بدان پگاه تعلل و مشغولی کنند و
سیاهی مائل بسرخی یا سپیدی
مائل بسیاهی یا سرخی مائل
بسپیدی یا بزردی و بالفتح معروف
قلعه است بدیار بکر
(صَبَح) محرکة فورموی شدن
صُبْحَة بالضم مثله والفعل من سمع
✦ و درخشان آهن
(اَصْبَح) مرد فورموی و شیر بیشه
بدان جهت که فورمو است ✦
وشَعْرٌ اَصْبَحُ) موی سپید مائل
بسرخی ✦ و ذو اَصْبَح) لقب ملکی
است از ملوک یمن از اجداد امام
مالک بن انس و نامش حارث بن
عوف بن مالک بن زید ✦ اَصْبَحِی)
منسوب بذی اصبح و تازیانه نسبة
الی ذی اصبح المذکور
(صَبْحَاء) زن فورموی مونث
اصبح و نام اسپی
(الحقُّ الصَّابِحُ) کصاحب حق
پیدا و آشکارا
(صَبَاح) بالفتح بامداد ✦ ویَوْمُ
الصَّبَاحِ) روز غارت ✦ ولقیته
صَبَاحَ وذا صَبَاحٍ دیدم او را
بامداد ولَا یُسْتَعْمَلُ الاظرفا غیر
متمکن ✦ وصَبَاحُ بن هُذَیْل
برادر امام زفر فقیه است ✦
وصَبَاحُ بن خَاقَان) کرببی بود
(صَبَاحَة) بالفتح خوبی والفعل
من کرم
(صُبَاح) بالضم والفتح شعله
قندیل ✦ وبنو صَبَاح) بطنی است
✦ و ذو صُبَاح) موضعی است و لقب
پادشاهی از حمیر و بالضم آبی است
محاذی نخلی ✦ وصَبَاحُ بن طریف
جاهلی است ✦ و رجلٌ صُبَاحٌ)
مرد صاحب خوبی و جمال
(دمٌ صُبَاحِیٌّ) بالضم خون بسیار
سرخ
(صُبَاحِیَّة) بالضم ستانهای پهنا
(صَبُوح) کصبور بامدادی از شیر
و شراب و مانند آن خلاف غبوق ✦
ماده شتر که در بامداد دوشیده شود
✦ واَتَیْتُهٗ صَبُوحًا وذا صَبُوحٍ)
یعنی آمدم او را پگاه و هو ظرف غیر
متمکن
(صَبُوحَة) ناقه که آن را پگاه
دوشند
(اَتَیْتُهٗ اُصْبُوحَةَ کُلِّ یَوْمٍ) بالضم
آمدم او را صباح هر روز
(رَجُلٌ صَبِیحٌ) کامیر مرد
صاحب جمال
(صَبِیحَة) کسفینة بامداد
(صَبْحَان) کسکران صاحب خوبی
و جمال و مرد صبوحی کننده صَبْحَی
مونث و فی المثل اَنَّهٗ لَاَکْذَبُ
مِنَ الْاَخِیذِ الصَّبْحَان
(رجلٌ صَبَحَان) محرکة در
شراب بامدادی شتابی کننده
(محمد بن صَبَّاح) کشداد و
بن صباح و حسن بن صباح بن
محمد و پسرش عبد الله محدثان اند
(رجلٌ صُبَّاح) کرمان مرد خوب

لج

وصاحب جمال
(مِصْبَح) کمنبر کاسه بزرگ
(مِصْبَاح) بالکسر چراغ و ناقه
که تا آفتاب بلندتر نشود برنخیزد
از خوابگاه بچریدن * قَالَ الْاَصْمَعِی
وهذا مما یستحب من الابل ومنانه
پهنا و کاسه بزرگ که صبوح کنند
بآن
(ف) (صَبَحَه) آمد اورا ربامداد
(مُصْبَح) کمکرم بامداد و بامداد
کردن وجای بامدادی و وقت
بامدادی
بح (اِصْبَاح) بالکسر بامداد آمدن
در بامداد و بجای شدن و بامداد
کردن * یقال اَصْبَحَ الرَّجُلُ و
نیز (اَصْبَحَ) بمعنی صار * وخبردار
شدن از انجام کار نگریستن یقال
اَصْبِحْ ای انتبه وابصر رشدك
(مُصَبِّح) کمحدث نام اسپی
(صَبَّحَه تَصْبِیحًا) گفت اورا
عِمْ صَبَاحًا * وآمد اورا ربامداد
و نوشانید اورا صبوح که شراب
بامدادی است * وصَبَّحْتُ الْقَوْمَ
الْمَاءَ) سیر کنانیدم قوم را تا اینکه
صبح کردند بر آب * ونیز تَصْبِیح

طعام چاشت اسم است بر تفعیل و
در دعا گویند صَبَّحَكَ الله بخیر
یعنی صبح با خیر داراد و کذا مساك
الله بخیر
(تَصَبُّح) بکاهش خفتن در ان وقت
بچیزی تعلل کردن و خوردن
(مُصْطَبِح) صبوحی کننده و چراغ
افروزنده
(اِصْطِبَاح) صبوحی کردن و چراغ
افروختن
(اِسْتِصْبَاح) چراغ خواستن و
چراغ افروختن
(اِصْبِیحَاح) فو رموی شدن و آن
سرخ نیم سیر است

ص ب خ

(صَبِخَة) محرکة و سکنة زمین
شوره صباخ جمع
(صَبِیخَةُ الْقُطْن) پنبه پهنا کرده
شده جهت ریسیدن

ص ب ر

(صَبْر) بالفتح شکیبائی نقیض
جزع * ویمین الصبر قسمی
که بران کسی را باز دارند و حبس
کنند تا قسم خورد یا قسم لازم که
حالف را بر آن جبر نمایند * و شهر

الصُّبُر) ماه رمضان
(صَبْرَة) بالفتح هرچه برهم نشسته
باشد از سرگین و بول بعر و حوض
* وصَبْرَةُ الشِّتَاءِ) درمیان زمستان
* ونیز صَبْرَة) بلا لام شهری است
بمغرب و نام مردی
(صِبْر) بالکسر والضم کرانه و
سطبر هرچیزی وطرف آن و
ابر سپید اَصْبَار جمع وطرف آب
جامه وتمامه هرچیزی یقال ملأ
الکاس الی اصبارها ای اسها و
اطرافها * واخذها باصباره ای بجمیعه
الْاَصْمَعِیُ اِذَا الْقِیَ اَجْلَی التَّشَدَّةَ
یقال لَقِیَهَا بِاَصْبَارِهَا یعنی سختی دید
لبهای آن * وبالضم لغتی است
از غسان * ونیز صُبْر بالضم و
بضمتین زمین سنگریزه ناک
(صُبْرَة) بالضم انبار گندم کیل و
وزن ناکرده وطعام چیده و سنگریزه‌ها
درشت فراهم آمده صِبَار بالکسر
جمع * وسختی سرمای زمستان
وبفتح
(صَبِر) ککتف ولایسکن الا فی
ضرورة شعر عصاره درختی تلخ
است وبهندی ایلوا گویی است

مشرف برثغر
(صَبِرَة) کمسرا نام مردی
(صَبَر) محرکة برف
(لِقِیطبن عامر بن صِبْرَة)
بالکسر صحابی است
(صَبُور) بالفتح شکیبا وحلیمی که
عاصیان را بعذاب مواخذه نکند بلکه
به بخشد یا در گرفتن آن ناشتابی
نفرماید * واسپ نام من جملة
(رجل صَبُورَة) بالفتح مرد باز داشته
شده برقتل
(صِبَار) ککتاب سربند شیشه و مانند
آن وبار درختی است ترش
(صَبَارَة) سنگریزه‌ها و غلیظ و پاره از
آهن یا از سنگ * وبه تشدید را سختی
سرمای زمستان وقد یخفف
(صُبَار) کغراب تمر هندی و جوز ...
(صَابِر) کصاحب مرد شکیبا
و نام مردی * ومعرفة کوچه است
بمرو و باز دارنده کسی را جهت
کشتن ومنه الحدیث فی رجل
امسك رجلا فقتله آخر اقتلوا
القاتل واصبروا الصابر ای احبسوا
الذی حبسه للموت حتی
یموت

(صَبِیر) کامیر شکیبا و پذرفتار و کفیل و مقتدا و معتمد قوم در امور ایشان * و کوه صُبَرَاء کامرا جمع * و ابر سپید یا ابر سطبر بالاے ابر پاره یا ابر تو بر تو یا پاره از ابر سپید بریک جا ثابت وا یستاده یا ابر پارهای سپید متفرق و پریشان صُبُر ککتب جمع * و نان تنک پهنا و مانند آن که بران دیگر از ماکولات نهند و هرچه که برآن طعام عروسی برآرند و خوان

(صَبِیرَة) کسفینه نان تنک جزان که بران طعام برآرند و خوان

(ابو صُبَیْرَة) کجهینة مرغی ست سرخ شکم سیاه پشت و سر و دم

(اَصْبِرَة علی الجمع) گوسپندان و شتر اینکه بامداد بچرا روند و شبنگاه باز آیند و بسفر نروند و واحد ندارد

(ام صَبَّار) کشداد زمین سنگناک سوخته و بلا و جنگ سخت

(صَبَّارَة) کجبانة زمین درشت بلند

(صُبَّار) کرمان تمر هندی

(اُمّ صَبُّور) کتنور زمین سنگناک سوخته و بلا و جنگ سخت و کار سخت یقال وقع فلان فی ام صبّور ای فی امر شدید

(مَصْبُور) آنکه او را جهت کشتن باز داشته باشند

(مَصْبُورَة) سوگند وزن باز داشته جهت کشتن

(ض) صَبَرَهُ عَنه صَبْرًا باز داشت او را ازان * و صَبَرَه عَلَی القَتْلِ باز داشت کرد او را بقتل * وکذا صَبَرَهُ عَلَی الیَمِین ویقال قتل فلانٌ صَبْرًا و حُلِفَ صَبْرًا اِذَا حُبِسَ علی القتل حتّی قُتِلَ و علی الیمین حتی یحلف * و صبر الرَّجُلَ) لازم شد او را * و صَبَرَ عَلَیهِ) شکیبائی نمود بران و ثبات ورزید

(ن) صَبَرَ بِهِ صَبْرًا و صبارة) بالفتح کفیل و پذرفتار شد او را ویقال اُصْبُرْنِی کانْصُرْنِی یعنی مرا پذیرفتار و کفیل * و صَبَرَهُ فُلَانًا) پذرفتار داد او را فلان را * و صَبَرَ طَعَامَه) انبار کرد گندم خود را

(اَصْبَرَهُ اِصْبَارًا) شکیبائی فرمود او را و صابر گردانید * و اَصْبَرَ فُلَانًا) باز داشت او را * و اَصْبَرَ) خورد صبیره را و افتاد در بلا و نشست بر صبیر و بند کرد سر شیشه را * و اَصْبَرَ اللَّبَنُ) سخت ترش گردید شیر * وما اَصْبَرَهُم عَلَی النَّارِ چه چیز دلیر گردانیده ست اینها را بر آتش و چه چیز عمل کنانیده ست از اینها عمل اهل نار

(صَبَّرَهُ تَصْبِیرًا) شکیبائی فرمود او را و خواست از وی شکیبائی را

(صِبَار) همدیگر شکیبائی کردن مُصَابَرَة مثله

(تَصَبُّر) شکیبائی کردن و خود را بستم باز داشتن

(اِصْطِبَار) شکیبائی نمودن و دربے رفتن و در پی قصاص شدن و خود را بستم باز داشتن

(اِصْبِرَار) شکیبائی کردن

(اِسْتِصْبَار) سطبر شدن

ص ب ط

(صَبْط) بالفتح آنکه ست دراز تران آلات کشاورزان

ص ب ع

(اِصْبَع) انگشت و دران لغات ست تثلیث همزه و با هر حرکت همزه تثلیث با * و دو هم آن اُصْبُوع بالضم وکل ذلک عن کراع وینکر اَصَابِعَ و اَصَابِیع جمع * و نیز اِصْبَع کوهی ست بنجد * و ذُو الاُصْبَع) لقب حرثان بن محرث عدوانی حکیم شاعر خطیب عصر بدان جهت که گزید مار انگشت او را پس برید آن را پس ملقب بدین لقب شد * و لقب حیّان بن عبدالله ثعلبی شاعر و لقب شاعری دیگر از مداحان ولید بن یزید * و گویند مرثبان له علی ماشیته اِصْبَع یعنی اثر نیکوست وکذا فی هذا الامر اصبع ای اثر حسن * و اِصْبَع حقّان) نبانی ست بس عالی و بزرگ نزدیک کوفه * و ذات الاِصْبَاع) لقب رُضَیمة * و گویند هو مُغِلُّ الاُصْبَع) یعنے خاین ست * و ابن ابی الاِصْبَع) متاخرست کتب عنه الحافظ الدِمْیاطی

(ذُو الاَصَابِع) تمیمے یا خزاعی یا جهنی صحابی ست * و اَصَابِع الفَتَیَات) زنگ مشک * و اَصَابِعُ هُومُس) گل سورنجان * و اَصَابِعُ

مج

(العَذَاری) نوعی از انگور دراز مانند
بلوط شبیه ببنات فیق + واَصَابِعُ صُفْرٍ
گیاهی است بشکل کف دست مجنون
وسم را نفع دهد + واَصَابِعُ فِرْعَون
چیزی است مشابه بمرو درازی
انگشتی از دریای حجاز آید برای
التیام جراحات علی الفور مجرب است
+ واَصَابِعُ زَیْنَب) نوعی از حلوا +
وذَاتُ الاَصَابِعِ) موضعی است
(مَصْبُوع) متکبر
(ف) صَبَعَ بِهِ وعَلَیْهِ صَبْعًا) بالفتح
اشارت کرد بسوی او بانگشت باهانت
جُ باعلام است + وصَبَعَ فُلَانًا عَلَی
فُلَانٍ) دلالت کرد فلان را بر فلان
بانگشت + وصَبَعَ فُلَانًا بِعَیْنِهِ)
اشارت کرد بسوی آن + وصَبَعَ
الاِنَاءَ) اندازه ساخت انگشت را
بر خنور بوقت ریختن آنچه در وی
باشد بخنور دیگر + وصَبَعَ الدَّجَاجَةَ
درآورد انگشت در ماکیان تا بداند
که بیضه میدهد یا نه + ونیز صَبَّعَ
تکبر مَصْبَع) بالفتح مثله

صبغ

(صِبْغ) بالکسر رنگ صِبْغ کعنب
مثله اِصْبَاغ جمع + نانخورش
ومِنهُ قوله تعالی وصِبْغٍ لِلآکِلِینَ
صِبَاغ جمع + ویقال اَخَذَهُ
بصِبْغِ ثَمَنِهِ یعنی گرفت آن را
بر وفق قیمت آن بلکه گران خرید
موا اِنَّهَا الحَدِیثُ الصِّبْغ) یعنی
اول زن است که بزنی درآمده
از دواج یافته باو
(احمد بن اسحق صبغی)
از فقهاست
(صِبْغَة) بالکسر رنگ و دین و ملت
+ وصِبْغَةَ الله) فطرت خدای
مر مخلوقات را و دین او تعالی آن
که امر کرد بآن محمد صلی الله علیه
وسلم را و آن ختانت است
(صُبْغَة) بالضم غوره خرما بپختن
درآمده و از دنباله رنگ گرفته
(نَاقَةٌ صَابِغٌ) ناقه که پستان آن
پر شیر و نیکو حال و نیکو رنگ باشد
(اَصْبَغ) بالفتح سیل بزرگ کسی
که در وقت زدنش در جامه ریده
باشد و وادی است بحرین و کل
ولای تنگ و سیاه و مرغ سپید دم
و اسپ سپید پیشانی یا سپید اطراف
گوش یا سپید نش یا دم + واَصْبَغُ
بن غِیَاث) گویند که صحابی
است + واَصْبَغ بن نُبَاتَه) تابعی
واَصْبَغ ابن الفَرَج مصری
دانا ترین مردم است بقول رای
امام مالک + واَصْبَغ بن زید)
محدث است و مولای عمرو بن
حُرَیث
(صَبْغَاء) گوسپند سپید دنبه یا
سپید طرف دنب گیاهی است
ضعیف مانند ثمام ریگستانی سپید
بار و دسته و شاخی از گیاه بدان جهت
که فوقانی آن که در آفتاب است سبز
و تحتانی آن که زیر سایه سپید +
(صِبَاغ) ککتاب رنگ
(صَبِیغ) کامیر پسر عسل است که
مردمان را بامور مشکله قرآن و
سوالات متشابه در دشواری شدت
می افکند لهذا عمر رضی الله عنه
او را تازیانه ادب داده از مدینه
بسوی بصره نفی فرمود
(صُبَیْغ) کزبیر آبی است مر بنی
منقذ را
(صُبَیْغَاء) کحمیراء موضعی است
نزدیک طلح
(صَبَّاغ) کشداد رنگ ساز و دروغ
گوی که سخن را رنگ میدهد و
دیگرگون میسازد و فی الحدیث
اکذب الناس الصباغون
قبل یحتملها + وابن الصَّبَّاغ) ابو
نصر عبد السید بن محمد فقیه است
(ف ض ن) صَبَغَهُ بِهَا صَبْغًا)
بالفتح و کعنب رنگ کرد جامه را
بآن + وصَبَغَ یَدَهُ بِالْمَاءِ وغَیْرِهِ
غوطه داد دست خود را در آب وغیر آن
+ وصَبَغَ ضَرْعُهَا صُبُوغًا) پرشیر
و نیکو شد رنگ پستان آن + و
صَبَغَتْ عَضَلَتُهُ) دراز شد گوشت
سخت آن که میان پی میباشد + و
صَبَغَ فُلَانًا عِنْدَ فُلَانٍ وکَذَا
صَبَغَ فُلَانًا فِی عَیْنِ فُلَانٍ)
اشاره کرد بسوی او که بتحقیق آن
موضع است برای چیزی که قصد
کردی آن + وصَبَغَ فُلَانًا بِعَیْنِهِ)
اشاره نمود بسوی کسی یا آن بعین
مهمله است
(مَصْبَغ) کمحسن خرما بن که غوره
آن بپختن درآمده باشد
(اَصْبَغَ النِّعْمَةَ اِصْبَاغًا) تمام
کرد و کامل گردانید آن را + و
اَصْبَغَتِ النَّخْلَةُ) غوره آن
به پختن درآمد + واصبغت

الناقة) افگند بچهٔ موسے برآورده یا + واصبغ یده فی لحم خنزیر و دمه) یعنے خورد آن را و این بحث ست مر شافعی را بر حرمت نرد و آن بدتر از شطرنج ست (ثیاب مصبغة) کمعظمة جامهاے رنگین (صبغت الناقة تصبیغا) انداخت بچهٔ موسے برآورده را + وصبغت النخلة) غورهٔ آن بپختن درآمد واز دنبال رنگ درآوردن گرفت + وصبغ الثوب) رنگ کرد جامه را شدّد للمبالغة (اصطباغ) نان خورش ساختن (تصبغ) در دین و ملت درآمدن (استصباغ) رنگ خواستن

ص ب ن

(صبناء) بالفتح دست مقامر وفنیکه مائل گرداند آن را تا حریف خود را فریب دهد و غدر کند باوی (صابون) صابون ست عامّه یا بس مفرح للجرب + منضج ملین حال مدّ + وصابون الشباب) شجرهٔ ابومالک ست + و نیز صابون یا صابونی دبیت بمصر و بجنین ابن الصابونی ادیبے ست که در اخبار عرب ید طولے داشت (صبنی) عصارهٔ سنای مکی ست (صبینون) بالفتح موضعیست (ض) صبن الهدیة عنا صبنا) بالفتح باز داشت از ما هدیه را و کذا صبن البرّ والمعروف + وصبن المقامر الکعبتین) هر دو کعبتین را در دست راست دبرابر کرده زد قمار باز + وصبن عنه الکاس) برگردانید از وے کاسه را بسوے دیگرے قال عمرو بن کلثوم في مدحه + صبنت الکاس عنّا ام عمرو + وکان الکاس مجراها الیمینا + و بروی صرفت (صبّن عنه صبینة) برگشت از ان (اصطبان) برگشتن (انصبان) بمعنے اصطبان ست

ص ب ه ذ

(اصبهبذان) بالفتح شهریست ببلاد دیلم (اصبهبذیة) نوعے از درمهاے عراق و مدرسه ایست ببغداد میان دو کوچه

ص ب ه ا ن

(اصبهان) مذکورست در اس ص

ص ب و

(صبوة) بالفتح نادانی جوانے و کودکی و بازی و نیز جاے شمشیر و جز آن که قریب بطرف ست (صبا) بالفتح باد برین که جاے وزیدن آن از مطلع ثریا تا بنات نعش ست و آن را قبول هم نامند خلاف دبور گرم ترست تثنیهٔ آن صبوان و صبیان ست و صبوات و اصباء جمع (صابیة) کصاحبة باد میان صبا و شمال (صبی) کغنی کودک یا کودک که هنوز از شیر باز نشده صبیّة مونث آن ست صبا یا جمع مثل مطیة و مطایا صبیّة مصغر آن ست وقد جاء اصیبیة کانه تصغیر اصبیة + و نیز صبی) ناظر مین و مردم آن و استخوان زیر نرمهٔ گوش و جاے تیزے شمشیر و جز آن که میان برآمده و قریب طرف ست و مهتر گرامی و رئیس قوم و پشت قدم تا بن انگشتان و طرف ریخ و جمع صبیان و اصبیة و اصب و صبوة و صبیة و صیبان و صبان بالکسر والضم فی الکل و جمع (صبیّ بن معبد) کسے نامے ست و صبی بن اشعث تبع تابعی (صبیّة) کسمیة خولة بنت قیس جهنیة صحابیه است (ن) صبا صبوًا) بالفتح و صبوًّا بالضم و صبًی بالکسر و بفتح مقصور او صباءًا) بالفتح ممدودًا میل کرد بسوے نادانی جوانی و بازی و کودکی + وصبا الیها صبوة و صبوة و صبوًّا) میل کرد بسوے کودکی و مشتاق آن شد + و نیز صبا بالکسر والقصر کودکی + وصبت النخلة) میل کرد جز ما بن بسوے خرابن نزد ور + وصبت الراعیة صبوًّا) برگردانید ماشیه سر خود را و نهاد آن را در مرعی + وصبت صبا و صبوًّا) وزید باد صبا + وصبی القوم) مجهولاً باد صبا زده شد قوم (س) صبی صبًی) بالتحریک و صباءًا بالفتح والمد کار کودکی

۲ع

کرد و باکودکان بازی نمود + و
صَبِیَ اِلَیْهَا) میل کرد ببوسے
کودکے
(امرأةٌ مُصْبِیَةٌ) کمحسنة زن
بچه ناک و زن بچه دار امرأةٌ مُصْبِ
مثلهما
(اَصْبَتْهُ المرأةُ اِصْباءً) مشتاق
کرد آن را زن ببوے کودکے و صبا
وخواند آن را ببوے آن + واَصْبَوْا
درآمدند در باد صبا + و نیز اِصْبَاء
دل بردن از کسی و بچه ناک شدن زن
و باد صبا آوردن روز یقال الصبا نوا
۲۶ اذا جاء بالصبا
(مُصَابِیَةٌ) بکسر با و تخفیف یا بلا و
داهیه
(صَابَاهُ البیتَ) خواند بیت را
راست نکرد + وصَابَا الکلامَ
بر روش بایست جاری نکرد سخن
را + وصَابَا بِنَاءَهُ) کج و مائل
کردانید بنای خود را + وصَابَا
البعیرَ مُشَافَرَهُ) برگردانید شتر
لبها را وقت آب خوردن + وصَابَا
السَّیْفَ) در نیام کرد شمشیر را
مقلوب وکذا صابا الرمح اذا ادخله
فی غمد مقلوبًا + و نیز مُصَابَاة)

کج کردن نیزه و مانند آن را برای
زدن یقال صَابَا رُمحه اِذا هَیَّأَهُ و
اَمَالَهُ للطَّعن
(تَصَبَّتْهُ المرأةُ) خواند آن را بکر
صبا و مشتاق کرد + وتَصَبَّی الرجلُ
المرأةَ) فریفت مرد زن را و در فتنه
انداخت
(تَصَابَا الرجلُ المرأةَ) فریب داد
آن را و مفتون ساخت + وتَصَابَیٰ
من الشوق) میل کرد ببوی کودکی
و بازی و لهو

باب الصاد فصل التاء

ص ت ء

(ف) صَتَأَهُ وصَتَأَهُ) قصد کرد او را
ص ت ت
(صَتّ) بالفتح گروه مردم و منه
الحدیث قاموا صَتَّین ای جماعتین
و یروی صَتِیتَین + و نیز صَتّ) مانند
بقهر یا بدست زدن و کوفتن و سخت
بانگ کردن و بانگ سخت والفعل
من نصر و بهت کردن کسی را
بداهیه یا بسخن یقال صَتَّهُ بداهیة
او بکلام ای رماه به
(صِتّ) بالکسر ضد و نا همتا و گروه
مردم

(صُتَّة) بالضم مثله
(هو یصتّیه) محرکة و در پی وی
ست
(صَتِیت) کامیر بانگ و فریاد و غوغا
و گروه مردم
(صُتِّیَّة) بالضم و تشدید یا چادر
و جامه است یمنی
(مِصْتِیت) بالکسر مرد درساد رکارها
(صُنْتُوت) بالضم فرد یگانه
(صِنْتِیت) بالکسر و مهتر
گرامی و رئیس قوم
(صَاتَّهُ مُصَاتَّةً و صِتَاتًا) نازعت
و خصومت کرد او را یقال مازلت
اُصَاتُّ فلانًا ای اخاصمه
(تَصَاتٌ) بهم دیگر جنگ کردن یقال
تصاتّوا اذا تحاربوا
ص ت ع
(صَتَع) محرکة گردش و سختی تار
رشتر مرغ بازمی و لطافت سران
و جوان توانا و گورخر
(صُتْع) کقنفذ خرخرد سر و
شترمرغ سخت سر یا خرد سر
(ف) صَتَعَهُ صَتْعًا) بر زمین زد او را
(تَصَتَّع) و دولا شدن در کاری
یا تنها آمدن یا بدون چیزی دیگر یا

برهنه آمدن یا آمدن و رفتن
ص ت م
(صَتْم) بالفتح و بحرک درشت سخت
یقال جملٌ صَتْمٌ و عبدٌ صَتْمٌ و جملٌ
صَتَمٌ محرّکة و صُتُمٌ و غیر ذالک صُتْم بالضم
جمع + و مرد بالغ بنهایت سن کهولت
رسیده کامل چیزی و تمامی آن
یقال الفٌ صُتْمٌ بالسکون اَیُ هو کامل
یعنی هزار تمام + و اموال صُتْم)
بالضم مال کامل + والحروف الصتم
غیر مرتقل ست + وصف الشمس و
الحروف الصتم التی لیست من
حروف الحلق
(صَتَمَة) بالفتح سخت از سنگ
ناقه و مانند آن
(هَامَةٌ صُتَام) کغراب سر سطبر
و فربه
(صَتِیمَة) کسفینة سنگ سخت
(اُصْتُمّة) بالضم و تشدید میم معظم
چیزی
(الفٌ مُصَتَّمٌ) کمعظم هزار کامل
و تمام + وشیءٌ مُصَتَّمٌ) چیز محکم
+ و نیز مُصَتَّم) کوهی که منفذ ندارد
وکذلک الوادی
(تَصْتِیم) تمام گردانیدن چیزی

واستوار کردن
(تَصَتُّم) سخت ودیدن یقال تَصَتَّم
ای مدا شدیدا

ص ت ن

(صُتَیِن) کعلبط ویفتح تائی ولا
نظیر له فی الکلام بخیل وممسک

ص ت ه

(ف) صَتَهَهُ صَتْهًا) خوار گردانید
آن را ورام ساخت
(تَصْتِیَة) خوار وحقیر نمودن کسی
را ورام گردانیدن شد وللمبالغة

ص ت و

(صَتْو) بالفتح جهان جهان رفتن
والفعل من نصر یقال صَتَا اِذَا مَشٰی
مَشْیًا فیه وثب

باب الصاد فصل الجیم

ص ج ج

(صَجّ) بالفتح آهن را بر آهن کوفتن
بدان مرتبه که آواز بر آید والفعل
من نصر یقال صَجَّ الحدید اِذَا ضَرَبَه
علی حدید نصوتا
(صُجُج) بضمتین آواز کوفتگی
آهن بر آهن

باب الصاد فصل الحاء

ص ح ب

(صَحْب بن سَعْد) بالفتح پدر
قبیله است از آن قبیله است اَشْعَث
صَحْبی شاعر
(بنو صُحْب) بالضم دو بطن ست
(حِمَارٌ اَصْحَب) خرکه رنگش
مائل بسرخی باشد
(صَاحِب) بکسر حا یار صَحْب
بالفتح جمع وصُحْبَة صُحْبَان بالضم
فیهما وصِحَاب وصِحَابة بکسر هما
وصَحَابَة بالفتح مثله ولم یجمع فاعل
علی فعالة بالفتح الا هذا + اَصْحَاب
جمع صَحْب ست و اَصَاحِیب
جمع اَصْحَاب + ولقب ابو القاسم
اسمعیل بن عباد وزیر فخر الدوله
+ ویقال فی النداء یَا صَاح مرخمًا
معناه یا صاحبی + ونیز صاحب)
اسپے بود از نسل حَرُون
(صَحْبَان) بالفتح نام مردے
(مِصْحَاب) بالکسر مطیع ومنقاد
یقال هُوَ مِصْحَابٌ لنا بما نحبه
(مَصْحَبِیَّة) بالفتح وتشدید الیاء
آجیت مر شیر را
(س) صَحِبَه صَحَابَةً) ویکسر و
صُحْبَةً بالضم یاری نمود وآمیزش کرد
بهو منه من صحب النبی صلی الله
علیه وسلم او رآه من المسلمین فهو
من اصحابه
(ف) صَحَبَ المَذبُوحَ) باز کرد
پوست آن را و پاکیزه ساخت
(مُصْحِب) کمحسن رام بعد
صعوبت ورمیدگی وراست روند
گردن نکند ویطرفے مائل
نشود وآبے که بروے چغزلاوه باشد
ونیز پسر بالغ مرد صاحب خطرات
ووساوس وتفتح الحاء
(مُصْحَب) کمکرم دیوانه وپوست
که بران پشم وموے او باقی باشد
(قِرْبَةٌ مُصْحَبَةٌ) کمکرمه مشک
پشم دار
(اَصْحَبَ الرَّجُل) صاحب پسر
بالغ شد مرد وصاحب یار ومصاحب
گردید + واَصْحَبْتُه الشَّیْءَ)
گردانیدم او را مصاحب آن چیز
یا آن چیز را صاحب او ساختم + و
اَصْحَبَ فُلَانًا) نگاهبانے او کرد
وباز داشت او را ومنه اللهم اَصْحِبْنَا
فی سفرنا ای احفظنا وارجعنا یا مالك
وصدیه + واَصْحَبَ البَعِیْر) رام
گردید بعد سختی ورمیدگی + و
کذا اَصْحَبَتِ النَّاقَة ای انقادت حتی
استرسلت فتبعت صاحبها واَصْحَبَ
الزِّقُّ) موے وپشم مشک را بر روے
گزاشت + واَصْحَبَ المَاءُ) چغزلاوه
آورد آب + واَصْحَبَ الادِیْم)
موے گزاشت بر پوست
(مُصَاحَب) بکسر حا یار ورفیق
ورام بعد صعوبت وسرکشی ونام
اسپے
(مُصَاحَبَة) همدیگر یار ورفیق
شدن
(اِصْطَحَبَ فُلَانًا) نگاهبانے و
حافظت او کرد + واِصْطَحَبُوا)
همدیگر یار ومصاحب شدند اصله
اِصْتَحَبَ + وتاء الافتعال تغیرعند
الصاد مثل هذا + وعند الضاد مثل
اِضْطَرَب + والطاء کاطَّلَبَ + والظاء
کاظَّلَم + والدال کادَّعٰی + والذال
کاذَّخَر + والزاء کازدجر لان التاء لا
مخرجها فلم توافق هذه الحروف
لشدة مخارجها فابدل منها ما
یوافقها یخف علی اللسان ویعذب
اللفظ
(تَصَحُّب) شرم داشتن یقال هو
یتصحب منا ای یستحیی
(اِسْتَصْحَبَه) خواند او را بسوے

صحبت و معاشرة و یاری خواست
از وے و لازم گرفت او را و کل شیٔ
لَازَمَ شَیْئاً فَقَدِ اسْتَصْحَبَهُ

ص ح ت

(تَصَحَّتَ) شرم داشتن و شرمناک
شدن

ص ح ح

(صُحّ) بالضم تندرستی از بیماری
خلاف سُقْم صِحَّة بالکسر صَحَاح
بالفتح مثله + و بهی و براءت از
هر عیب
(صَحَاح) بالفتح تندرست و
درست صِحَاح بالکسر جمع + و
طَرِیْقٌ صَحَاحٌ) راه سخت + و
۲۵ صَحَاحُ الْأَدِیْمِ) اسے غیر مقطوع
(صَحِیْح) تندرست و درست اَصِحَّاء
و صَحَائِحُ جمع + و نام اسپ اسد
بن ہیص طائی + و صَحِیْحُ الْأَدِیْمِ)
پوست نابریده
(صَحْصَح) بالفتح زمین کشاده
هموار و باطل از هر چیز صَحَاصِح
جمع + و منه تَرَّهَاتُ صَحَاصِحَ أَی بَاطِلٌ
وَالْأَضَافَةُ لِلْجَوْدِ + و نیز صَحْصَح)
موضعیست بجزیره و پدر محرز
که یکے از بنی تیم اللّٰه بن ثعلبه است
و پدر قومی از تیم و پدر قومی از طے
(رجل صُحْصُحٌ) که به مرد رسا
دانندے امور باریک بین
دجل صُحْصُوحٌ) کعصفور مثله
(صَحْصَاح) جاے هموار فراخ
(صَحْصَحَان) زمین هموار فراخ
و موضعیست میان حلب و تدمر
(مُصَحِّح) مبنیا للفاعل درست
محبت و نیز کسیکه امور ہاے باطل
آرد و مرتکب آن شود
(مَصَحَّة) بالفتح وقد تکسر الصاد
سبب تندرستی و منه الصَّوْمُ مَصَحَّةٌ
وَکَذَا السَّفَرُ
(ض) صَحَّ الْمَرِیْضُ صِحَّةً)
تندرست شد بعد از بیماری + و
صَحَّ الْأَمْرُ) درست شد کار
(صَحْصَحَ الْأَمْرُ) پیدا و آشکارا
شد کار
(مُصِحّ) مبنیا للفاعل صاحب اهل
و مواشی تندرست و منه الحدیث
لَا یُورِدَنَّ ذُو عَاهَةٍ عَلَى مُصِحٍّ أَی لَا
یُوْرِدُ مَنْ اِبِلُهُ مَرْضَى عَلَى مَنْ اِبِلُهُ
صِحَاحٌ
(أَصَحَّ إِصْحَاحًا) صاحب اهل و
مواشی تندرست شد + و أَصَحَّ
اللّٰهُ فُلَاناً) دور گرداند خداے
مرض را و تندرستی بخشد او را
(تَصْحِیْح) درست کردن و درست
گفتن چیزی را
(اِسْتَصَحَّ الْمَرِیْضُ اِسْتِصْحَاحاً)
به شد بیمار از بیماری

ص ح ر

(صُحْر) بالضم و یصرف خواهر لقمان
ست عُوْقِبَتْ عَلَى الْإِحْسَانِ فَقِیْلَ
مَالِیْ إِلَّا ذَنْبُ صُحْرَ
(صُحْرَة) بالضم زمین هموار نرم
میان سنگستان صُحَر کصرد جمع +
و سرخی سپیدی آمیخته او هو غُبْرَةٌ
فِیْ حُمْرَةٍ خَفِیْفَةٍ إِلَى بَیَاضٍ قَلِیْلٍ + و
نیز زمینیست غربے وادی صفراء
(گویند لَقِیْتُهُ صَحْرَةَ بَحْرَةَ)
بالفتح بلاتنوین یعنے دیدم او را
کشاده بے حجاب پرده + وکذا
صَحْرَةً بَحْرَةً بالتنوین صَحْرَةَ بَحْرَةَ
نَحْرَةَ و صَحْرَةً بَحْرَةً نَحْرَةً و یضم الکل
(صَحَر) محرکة سرخ سپیدی
آمیخته
(أَصْحَر) سرخ سپیدی آمیخته
یقال حِمَارٌ أَصْحَرُ وَأَتَانٌ صَحْرَاءُ + و
شیر بیشه
(صَحْرَاء) نام صفت جائیست
در کوه و دشت هموار و کشادگی
فراخ بے گیاه وهی غَیْرُ مَصْرُوْفَةٍ
لِلُزُوْمِ حَرْفِ التَّأْنِیْثِ وَإِنْ لَمْ تَکُنْ
صِفَةً لِلتَّأْنِیْثِ صَحَارِی بکسر
الراء و فتحها جمع صَحْرَاوَات مثله
+ و همچنین هر فَعْلَاء ممدود
کہ مونث افعل نباشد چون
وَرْقَاء نام مردے جمع وے بروزن
فعالی بفتح لام و کسر آن
و فَعْلَاوَات آید وهی فی الاصل
بالتشدید جاءت مشددة فی قوله
+ شعر + وَقَدْ أَغْدُو عَلَى أَشْقَرَ یَجْتَابُ
الصَّحَارِیَّا + یاے اول را حذف
دوم را بالف بدل کردند و جهت
سلامت الف ما قبلش را فتحه دادند و
بعضے یاے دوم را حذف کنند
را را همچنان مکسور مانند و در
حالت رفع و جر با تنوین را گویند
نحو هٰذِهِ صَحَارٍ و مررت بصحارٍ
مثل جوارٍ + و نیز صَحْرَاء خر ماده
سرخ سپیدی آمیخته مونث أَصْحَر
(أَتَانٌ صَحُوْرٌ) بالفتح خر ماده
سرخ سپیدی آمیخته با شتک زن
(صَحِیْر) کامیر آواز خر

(صَحِيرَة) کشینه شیرے که آن را جوشانیده روغن بر آن ریخته باشند و نیز طعامی که از شیر و آرد سازند

(صُحَيْر) کزبیر موضعیت نزدیک فید و کوہےست شمالی قطن

(صُحَار) کغراب عرق ایمان یا تب آنہا و مردے از عبد القیس نام قبائل از قضاعه از اولاد و نفر در سعد ہریم و پسر زید بن لیث * و ابناء صحار دو بطن ست از عرب یا ایمان از قضاعه * و نیز صحار شہریست بر لب عمان

(صُحَيْرَاء) کحمیراء نوعے از شیر

(صُحَيْرَات اليمام) مصغرا نام جاے

(ف) (صَحَرَهُ) بپخت آن را * و (صَحَرَتِ الشَّمْسُ) بجوش آورد آفتاب دماغ او را و اذیت داد * و (صَحَرَتِ اللَّبَنَ) صحیره ساختم شیر را

(مِصْحَر) کمحسن شیر پخته

(أَصْحَرَ إِصْحَارًا) بصحرا بیرون شد * و (أَصْحَرَ الْمَكَانُ) فراخ گردید * و (أَصْحَرَ الرَّجُلُ) یک چشم گردید

(مُصَاحِر) آنکه آشکارا حرب کند * بعزیب و کذلک فی غیرها

(صِحَار) بالکسر آشکارا آشکارا کردن کارے را (مُصَاحَرَة) مثله یقال برز له الامر صحارا یعنے آشکارا و پیدا و نمایان کرد آن کار را

(اِصْحِيرَار) خشک شدن گرفتن گیاه یقال اصحار النبت اذا هاج * و المصفر صفرة غیر خالصة تغییر صاحب صراح برآمدن نبات غلط ست

ص ح ف

(صَحْفَة) بالفتح کاسه بزرگ صحاف بالکسر جمع * قال الکسائی اعظم القصاع الجفنة ثم القصعة تلیها تشبع العشرة ثم الصحفة تشبع الخمسة ثم المئکلة تشبع الرجلین الثلثة ثم الصحیفة تشبع الرجل

(صَحَفِي) محرکه کسیکه در قرارت صحیفه خطا کند و بضمتین لحن ست

(صِحَاف) کتاب فراهم آمدنگاه آب آماز کوچک صحف کتب جمع

(صَحِيف) کامیر روے زمین صحیفه یکے

(صَحِيفَة) کسفینه نامه و کتاب صحائف و صحف ککتب جمع و اخیر نادرست زیراکه جمع فعیلة بر فعل کمتر آید * و روے پوست مردم و قرآن صحف جمع

(صُحَيْفَة) بجهینه کاسه و مذکور شد

(مُصْحَف) بتثلیث میم کراسه مصاحف جمع سمے بذالک لانه جمعت فیه الصاحف

(أُصْحِفَ) فراهم آمدن نامها و فراهم آوردن یقال اصحف الشیء مجهولا اذا جمعت فیه الصحف و منه المصحف للقرآن

(تَصْحِيف) خطا نوشته

(تَصَحُّف) بخطا خواندن نوشته را یقال تصحف علیه یعنے بخطا خواند صحیفه را

ص ح ل

(صَحَل) محرکه گلو گرفتگی یا سختگے سینه و شکستگی و نا راستگی آواز

(رجل صَحِل) ککتف مرد گلو گرفته آواز

(رَجُل أَصْحَل) یعنے رجل صحل ست

(س) (صَحِلَ صَوْتُهُ صَحَلًا) محرکه گلو گرفته شد آواز او و بگران و گرفته و درشت گردید یا شکسته شد با گرفتگی

ص ح م

(صُحْمَة) بالضم سیاهی زردیے مائل بتیرگی یا اندک سیاهی با سرخی و سپیدے

(أَصْحَم) سیاه زردے مائل صحم جمع

(صَحْمَاء) سیاه زردی مائل سوئے اصحم و تیره رنگ مؤنث است * و بلدة (صَحْمَاء) زمین گرداک

(أَصْحَمَة بن بحر نجاشی) پادشاه حبشه ست ایمان آورده در عهد نبیے صلے الله علیه وسلم

(إِصْحَامّ النَّبْتُ) زرد شد گیاه و نیک سبز گردید از لغات اضداد ست یا سیاهی سبزی آن زردے آمیخته شد * و (اِصْحَامَّتِ الْأَرْضُ) متغیر شد گیاه آن وقت ریشت داد باران وے * و (اِصْحَامَّ الزَّرْعُ) سردی زده شد زرعت و خشک شدن گرفت * و نیز اصحیمام زرد شدن

(اِصْطِحَام) ستادن یقال اصطحم اذا انتصب قائما

ج٢

ص ح ن

(صَحن) بالفتح شکم سم وقدح بزرگ ومیان سرای وساحت آن وسنج وآن دو صحن کوچک باشد یکی را بر دیگر زنند تا آواز آید وکوهی ست نزدیک سوارقیه که آب خوش دارد

(صَحَنَة) بالفتح بمعنی مِصحَنة است

(صُحنَة) بالضم زمین فراخ هموار نرم درمیان سنگستان

(صَحنَاء) بالقصر وصَحنَاة بالتاء و صِحنَاء بمد وبکسر هر سه وفتحه نیز نان خورش است که از ماهی کوچک ترتیب دهند فارسی ماهیانه مشهی ومصلح معده است + وصَحنَاءُ

۲۷

الأُذُنَين) بالفتح داخل هر دو گوش

(نَاقَة صَحُونٌ) کصبور ناقهٔ لگد زننده

(مِصحَنَة) کمکنسة آوندی ست مانند کاسه

(ف) صَحَنَهُ صَحنًا) بالفتح زد او را + وصَحَنَ بَينَهُم) اصلاح کرد میان ایشان + ونیز صحن نیکو کردن و دادن کسی را چیزی در صحن

(تَصَحُّن) خواستن چیزی را

ص ح و

(صَحو) بالفتح هوشیاری وهوشیار شدن ازمستی وترک دادن نادانی جوانی وکودکی وباطل را ورفتن سردی ورفتن ابر یا پریشان شدن آن والفعل من نصر وسمع یقال صَحَی السَّکرَانُ یعنی هوشیار شد مست از مستی وکذا المشتاق یعنی هوشیار شد ازمستی عشق + ویَومٌ صَحوٌ) روز کشاده وبی ابر + سَمَاءٌ صَحوٌ کذلک

(یَومٌ صَاحٍ) روز کشاده وبی ابر

(مِصحَاة) بالکسر خنور وآب جامه

(سَمَاءٌ مُصحِيَةٌ) آسمان کشاده وبی ابر

(اَصحَی السَّکرَانُ اِصحَاءً) هشیار شد مست ازمستی + و (اَصحَتِ السَّمَاءُ) کشاده وبی ابر شد و متفرق و پریشان گردید ازو ابر + واَصحَی فُلَانٌ) در روز کشاده رفت بجایی

باب الصاد فصل الخاء

ص خ ب

(صَخَب) محرکة بانگ وفریاد وآمیزش واضطراب آواز در وقت خصومت

(صَخِب) کتف مرد با بانگ و فریاد صَخِبَة) مؤنث + یقال مَاءٌ صَخِبُ الآذِیّ آب با بانگ و آواز موج + وعَینٌ صَخِبَةٌ ویسکن چشمهٔ با بانگ فریاد جوش + و حِمَارٌ صَخِبُ الشَّوَارِبِ خر سخت بانگ وآنکه نهیق را در حلق خود گرداند

(صَخبَة) بالفتح مهره حب بغض

(صَخُوب) کصبور سخت آواز

(صَخبَان) بالفتح مرد با بانگ و فریاد صُخبَان بالضم جمع

(صَخَّاب) کشداد مرد با بانگ وفریاد صَخَّابَة مؤنث + و مرد درشت آواز پلید زبان

(صُخُبَّة) بضمتین وتشدید الباء زن با بانگ و فریاد

(س) صَخِبَ صَخَبًا) بانگ کرد

(تَصَاخُب) بهمدگر فریاد کردن وبهمدگر بانگ زدن یقال تَصَاخَبُوا اذا تَصَایَحُوا وتَضَارَبُوا

(مَاءٌ مُصطَخِبُ الآذِیّ) بمعنی صَخِبُ الآذِی ست

(اِصطِخَاب) بانگ وفریاد کردن + واِصطِخَابُ الطَّیرِ) بانگ و فریاد مرغان واختلاط آواز آنها بانگ کردن موج

ص خ ت

(اِصخِیتَات) فرو شدن آماس جراحت یقال اِصخَاتَ الجُرحُ اِذَا سَکَنَ وَرَمُهُ وبه شدن بیمار تقول اِصخَاتَ المَرِیضُ اِذَا بَرَأَ مِن مَرَضِهِ

ص خ خ

(صَخّ) بالفتح زدن چیزی سخت را برچیزی سخت وکر کردن آواز گوش را ومنقار زدن زاغ پشت ریش شتر را الفعل من نصر + وآواز سنگ صَخَّة وصَخِیخ کامیر مثله + یقال ضَرَبتُ الصَّخرَةَ فَسَمِعتُ لَهَا صَخَّةً اَی صَوتًا

(صَاخَّة) آواز سخت که گوش را کر کند وقیامت وبلا وسختی

ص خ د

(صَخد) بالفتح شهریست وقد یُمنَع

(صَاخِد) خوابن تنها کانه پوست رفته + وحَرٌّ صَاخِدٌ) گرمای سخت + ودواهٔ فاعدهٔ صاخدهٔ اذا اتباع

(صَیخَد) بالفتح چشمهٔ آفتاب سُمِّیَت بِذٰلِکَ لِشِدَّةِ الحَرِّ

(یَومٌ صَیخُودٌ) بالفتح روز نیک

گرم + وصَخرَةٌ صَيخُودٌ) سنگ
نیک سخت تابان منیاخید جسیع
(یوم صَخدَان) دیرک روز
نیک گرم
(صَخرَةٌ صَيخَادٌ) بالفتح سنگ
بسیار سخت
(صَيخَدُون) بالفتح سختی و
صلابه
(مَصخَدَة) بالفتح نیم روز
مَصَاخِد جمع
(ف) صَخَدَتهُ الشَّمسُ صَخدًا)
بالفتح سوخت اورا آفتاب + و
صَخَدَ الصُّرَد) بانگ کرد کنجشک
وکذا صَخَدَ الیَربُوعُ یعنی بانگ کرد
موش + وصَخَدَ اِلَیهِ صُخُودًا ،
گوش داشت بسوے او
(س) صَخِدَ النَّهارُ صَخَدًا)
بالتحریک سخت گرم شد روز +
صَخِدَت النَّارُ وغیرها کذلک
(اَصخَدَ) درآمد در گرما + واَصخَدَ
الحِربَاءُ) گرم کرد خود را در آفتاب
(اِصطِخَاد) راست ایستادن
در آفتاب مُصطَخِد نعت ست
از آن

ص خ ر

(صَخرُ بن عَمرو) بالفتح برادر
خنساء ست + وابوسفین صخر بن
حرب بن امیه پدر معاویه و از
مؤلفة القلوب ست پیدا شد ده سال
پیش از قصهٔ فیل و ایمان آورد بروز
فتح + ابن عبدالبر می گوید که در
حسن اسلام او اختلاف ست + و
صخر بن عیلة و صخر بن وداعة
صحابیان اند
(صَخرَة) بالفتح یکی سنگ بزرگ
سخت صَخر وصَخَر وصُخُور و
صَخَرات جمع + ونیز صَخرَة از
اعلام ست
(صَخَرَات) موضعیست بسرفه
(مکانٌ صَخِرٌ) کنف جاے سنگ
ناک
(صَاخِر) کاسهٔ از آهن برنج
(صَاخِرَة) آب جامهٔ سفالین
(صَخِیر) گاسیه گیاهیست
(صُخَیرَة) کجنیه دهیست بحجاز
(صُخَیرُ الثُّمام) بالتصغیر
منزلیست که آن حضرت صلی الله
علیه وسلم در آن فرود آمد + قلت
کذا فی القاموس الظاهر انه تصحیف
صُحیرات الیمام بالحاء المهملة و
الیمام بالمثناة التحتیة او موضع آخر
قال فی المجمع فی باب الصاد مع الحاء
رأی رجلا یقطع سمرة بصحیرات
الیمام هو اسم موضع والیمام شجر و
طیر وهی مصغر جمع صحرة وهی ارض
لینة تکون وسط الحرة کذا قیل و
تفسیر الیمام بالطیر صحیح واما الشجر
فالمعروف فیه ثمام بمثلثة انتهی
(مکانٌ مَصخَرٌ) کلمن جاے
سنگناک
(اِصخَار) در جای سنگناک درآمدن
(تَصخِیر) فرمان بردار کردن
دیگرے را و رام کردن

ص خ ف

(صَخف) بالفتح بیل گاو زدن
زمین را والفعل من فتح
(مِصخَفَة) کلنگ بیل آهن و
کلند مَصَاخِف جمع

ص خ م

(صَخمَاء) زمین سنگلاخ سوخته
مخلوط بنرم و درشت
(ن) صَخَمَتهُ الشَّمسُ صَخمًا)
بالفتح سوخت آن را آفتاب
(اِصطِخَام) راست بر پاے ایستادن
یقال اصطخم فهو مُصطَخِمٌ ای قائم
منتصبا

ص خ و

(ثوبٌ صَخو) جامهٔ چرکین
(صَخَاوَة) بالفتح چرک و ریم و
تره است
(س) صَخِیَ الثَّوبُ صَخًی)
چرکین و ریمناک شد جامه
(ن) صَخَا النَّارَ) کُشاد آتش را

باب الصاد فصل الدال

ص د ء

(رجلٌ صَدَأٌ) محرکه مرد نازک بدن
لطیف اندام لغة فی صَدَع
(صُدأة) بالضم سرخی سیر مائل
بسیاهی وهی من شیات المعز و
الخیل
(کُمَیتٌ اَصدَأُ) اسپ کمیت نیک
سرخ مائل بسیاهی + وجَدیٌ
اَصدَأُ) بزغالهٔ سرخ که بسیاهی
زند
(صَدآء) اسب مادهٔ کمیت مؤنث
ست اَصدَأ را + وکَتیبَةٌ صَدآءُ)
لشکر غرق آهن که از آن بوے زنگ
آید + ونیز صَدآء) جاییست
یا چشمه که شیرین تر از آن آبے در
عرب نیست و آن را صَدَّاء کشاده هم

۲۵

گیند • ومنه المثل ماءٌ ولا کصدّاء
(صُدَاء) کغراب قبیلهٔ است بیمن
ازان قبیله است زیاد بن حارث
صُدائی
(فَلَانٌ صَلِغٌ صَدِیئٌ) کا جیری
ورانگ وناکسی لازم ست
(یَدِیْ صَدِیَةٌ من الحدید)
دست من زنگ آهن گرفته •
یدی صَدِیَة) کفرحة مثله
(س ك) صَدِیَ الفَرَسُ صَدَءًا)
نیک کمیت گردید اسپ • وصَدِیَ
الحَدِیدُ) زنگ گرفته شد آهن و
ریناک گردید • وصَدِیَ الرَّجُلُ)
راست ایستاد ونظر کرد • ونیز ۲
صَدَأ) وبحرک زنگ آهن وبس
وجزآن
(ف) صَدَأَ المِرْآةَ صَدْءًا) زدود
زنگ آئینه را
(صَدَّأَ المِرْآةَ) زنگ زدود آئینه را
تابدان چشم را سرمه کشد
(تَصَدَّأَ لَهُ) پیش آمد او را

ص دح

(صَدَح) بفتحتین طرست وجایی
خالی وشتهٔ خرد وسخت سنگین و
ثمرهٔ است سخ تر از عناب و

نگیت بسیار سیاه مانند خا ن
بالکسر جمع
(صَدْحَة) بالفتح وبحرک مهرهٔ
افسون که بدان زنان مردان
رابند کنند • صُدْحَة بالضم مثله
(اَصْدَح) بالفتح شیر بیشه
(صُدُوح) کصبور سخت بانگ
وفریاد
(صَیْدَح) بالفتح مرد سخت بانگ
واسپ سخت آواز ونام ماده شتر
ذی الرمه
(صَیْدَاح) بالفتح مرد بسیار بانگ
کننده
(مِصْدَح) کمنبر بسیار بانگ کننده
از مردم وجزآن
(ف) صَدَحَ الرَّجُلُ صَدْحًا) بالفتح
وصُدَاحًا بالضم بانگ کرد مرد •
وکذا صَدَحَ الدِّیكُ وغَیْرُهُ

ص دد

(صَدّ) وبضم کوه وناحیهٔ وادی
جانب آن
(صُدَّان) دو کرانهٔ بند انصر • وفی
نسخة من القاموس الصُّدَّان شَرْجَتَا
الفوق بالواو مکان الرای یعنی دو
کرانهٔ سوفار تیر

(صَدَد) بالتحریک نزدیکی و
روباروی یقال دَارُهُ صَدَدَ دَارِهِ
ای قُبَالَتَهُ وقُرْبَهُ نصب علی الظرف
(صِدَاد) گلاب پرده ومانند آن
(صُدُود) کصبور حیله گر مجال گوی
وچیزی که آن را برآینه مالی پس
بآن سرمه کنی چشم را
(صَدِید) زرد آب وریم خوی و
آب گرم وفزک وخون بریم آمیخته
وناله وفریاد
(صَدَّاد) بالتشدید کعه او لغة
فی صداء کصواه ومذکورست در

ص دم

(صُدَاد) کرمان مار وجانوری که
بگربه است وکلاکوش صَدَائد
جمع • وراه سوی آب
(صَدْصَد) کفدفد زنی ست
(صَدَاصِد) کعلابط کوبیت مر
هذیل را
(ن) صَدَّ عَنْهُ صُدُودًا) روی
برگردانید ازان واعراض کرد •
وصَدَّ فُلَانًا عن كذا صَدًّا)
بازداشت او را ازان وبرگردانید
(ض ن) صَدَّ صَدِیدًا) بانگ کرد
وناليد

(صَدَّهُ عن كذا) بازداشت
او را ازان وبرگردانید • واَصَدَّ
الجُرْحُ) ریناک شد جراحت
(تَصْدِید) دست بر دست بر
زدن چنانکه آواز آید
(تَصَدُّد) پیش آمدن مبدل الدال
یاء کقیقال التصدی فی التصدیة

ص د ر

(صَدْر) بالفتح سینهٔ مردم مذکر
ست واعلای مقدم هرچیزی واول
وپیشگاه آن صُدُور جمع • وهرچیز
که مقابل روی تست • وصَدْرُ السَّهْمِ
نصف بالین تیرست تا پیکان
بدان جهت که در وقت انداختن
تیرجانب مقدم ست • وصَدْرُ
القَدَم) جای پیوند انگشتان پا
از هرچیزی وانداختن الف فاعل
را در عروض وبازگشتن وبازگشت
وبحرک اسم ست مصدر را واصل
من ضرب ونصر ایضا • ومنه طواف
الصَّدَر یعنی نیایت بازگشت • و
بازگردانیدن وبر سینه زدن وسینه
سینه را یقال صَدَرَهُ ای ضَرَبَهُ
فاصاب صَدْرَهُ • ودرد کردن سینه قال
صُدِرَ زَیْدٌ بمجهولا یعنی درد کرد

سینه او
(صُدَیرَة) بالضم سینه یا سر سینه و شانا کچه
(صَدَر) محرکه روز چهارم از روزهای نحر و اسم جمع است مرصادر را و دهیست به بیت المقدس یا آن صَدَر است که فرو بازگشت آب وج و منه المثل ترکته علی مثال لیلة الصدر یعنی حین صدر الناس من حجهم
(صُدَر) که فرو دهیست به بیت المقدس یا آن صَدَر است کجبل
(اَصْدَر) بالفتح بزرگ سینه
(اَصْدَرَان) دو رگ اند زیر صُدغین + و یقال جاء یضرب باصدریه) یعنی آمد در حالیکه فارغ بود
(صَادِر) بازگردنده و یقال ماله صادر و لا وارد یعنی نیست او را چیزی + و نیز صادر) موضعیست + و طریق صادر) راه بازگشت از آب
(صَادِرَة) نام سدرة المنتهی ست
(صِدَار) کگتاب جامه است که سرش مانند مقنعه و دامن آن می پوشد هر دو دوش و سینه را بفارسی پیرهنچه + و داغ که بر سینه اشتر نهند بجهت نشان و پیش بند ستور + و فی المثل کل ذات صدار خالة ای من حق الرجال ان یغار علی کل امرأة
(صِدَارَة) بالکسر دهیست به یمامه
(صُدَار) کغراب موضعیست نزدیک مدینه + و آن را صدارة هم گویند
(صُدُورُ الوَادِی) اعلای وادی و پیشگاه وی ست جمع صدارة است
(صَدَائِرُ الوَادِی) بمعنی صُدور الوادی ست جمع صَدیرة است
(مَصْدَر) بالفتح بازگشتن و جای بازگشتن و اسمیکه صفات و افعال از وی مصادر جمع
(مَصْدُور) دردمند سینه
(مُصْدِر) کمحسن نام جای الاودیه
(اِصْدَار) بازگردانیدن
(مُصَدَّر) کمعظم مرد سخت قوی سینه و آنکه خوی او تا بسینه وی رسیده باشد و سپیدی سر سینه او گوسپند و اسب + و میش سیاه سینه سپید بدن و اسب سابق و درگذرنده و تیر سطر سینه و اول تیر قمار که بی علامت و نشان باشد و شیر و گرگ
(صَدَّرَ کِتَابَهُ تَصْدِیرًا) نوشت عنوان صدر نامه را + و صَدَّرَ بَعِیرَهُ) پیش بند بست شتر را + و صَدَّرَ الفَرَسُ) ظاهر کرد سر خود را و درگذشت و پیشی نمود + و نیز
(تَصْدِیر) بازگردانیدن و درگذشتن اسب در دویدن از اسپان دیگر در پیشگاه نشاندن کسی را
(مُصَادَرَة) خون کسی را بمال او فروختن و تاوان فرمودن یقال صادره علی کذا اذا طالبه به
(تَصَدُّر) سینه راست کرده نشستن در مجلس و در صدر جای نشستن از مجلس و درگذشتن اسپ بدویدن از اسپان دیگر

ص د ع

(صَدْع) بالفتح شگاف و فرقه و گروه از هر چیزی صُدُوع جمع + سمیت بالمصدر + و مرد نازک بدن لطیف اندام و متحرک + و گیاه و منه والارض ذات الصدع سمی بذلک لانه یصدع الارض ای یشقها + و یقال الناس علیه صدع واحد) یعنی مردم بر وی مجتمع اند بدشمنی
(صِدْع) بالکسر جماعت مردم و پاره از هر چیزی
(صِدْعَة) بالکسر گله شتران و رمه گوسپندان و نیمه از هر چیز شگافته بدو نیم
(صَدَع) محرکة نوجوان قوی و توانا از بز کوهی و آهو و گورخر و شتر و یسکن الدال فی الکل + یا میانه میان دو چیزی از هر نوع که باشد مثلا میانه در دراز و کوته و میانه در جوان و پیر و میانه در فربه و لاغر و میانه در کلان و خرد + و نیز صَدَع) ریم و چرک آهن
(صَدَعَات) بالتحریک تفرق و پراگندگی یقال بینهم صدعات فی الرای والهوی ای تفرق
٢ ع
(جبل صَادِع) کصاحب کوه رونده در زمین بدراز اسیل صادع و وادٍ صادع کذلک + والصبح الصادع) بامداد روشن
(صُدَاع) کغراب درد سر
(صَدِیع) کامیر نیمه از هر چیز شگافته بدو نیم و گله شتر و رمه گوسپند و بامداد و پیوند نو در جامه کهنه و هر نیمه از جامه یا از چیزی دیگر دو پاره شده صُدُع ککتب جمع + و شیر دوشیده نهاده شده که بر وی ست

تنگ مانندی از هوا سر شیر بسته
باشد و بز کوهی جوان و مرد میانه
خلقت و جامهٔ که زیر زره پوشند
(مَصْدَع) بالفتح راه نرم و زمین
درشت مَصَادِع جمع
(مِصْدَع) کمنبر پیکان پهن دراز
مَصَادِع جمع * وخطیبٌ مِصْدَعٌ
خطیب بلیغ * ورجل مِصْدَع
مرد رسا در امور * ونیز مِصْدَع
ام مروسے
(مَصْدُوع) مرد سر گرفته
(ف) صَدَعَ صَدْعًا) بالفتح
شگافت آنرا یا پاره ساخت یا
شگافت آنرا جدا کرد * و
صَدَعَ الغَنَمَ) دو گروه کرد گوسپندان
را * وصَدَعَ فُلَانًا) قصد او کرد
جهت کرم و جود او * وصَدَعَ
بِالْحَقِّ) سخن حق را آشکار گفت
* وصَدَعَ بالأمر) کار بجمل او
رسانید آشکار کرد * وصَدَعَ إِلَيْهِ
صَدْعًا) میل کرد بسوی او * وصَدَعَ
عَنْهُ) برگردانید آنرا * وصَدَعَ
الفَلَاةَ) قطع کرد بیابان را * وصُدِعَ)
مجهولاً درد سر گردید و این بمعنی
در مجرد کم آید * ونیز صَدَعَ)

شگافتن چیزی سخت را و پیدا کردن
و حکم راست دادن و میانه رفتن
و خواستن چیزی را و ممتاز ساختن
حق را از باطل * و قوله تعالی فَاصْدَعْ
بِمَا تُؤْمَرُ یعنی بشگاف و رخنه انداز
در جماعتهای کافران بتوحید
باری تعالی یا آشکارا قرآن را برآنها
بخوان و ظاهر گردان آنرا یا حکم کن
بحق و امر بین فیصل نما یا قصد
امضای احکام کن که بدان مأمور
گشته و دین خود را ظاهر کن یا فرق
کن باحکام قرآنی میان حق و باطل
(مُصَدِّع) کمحدث شمشیر زهیر
بن جُذَیمه و موضعی است
(تَصْدِیع) جدا جدا کردن و درد سر
رسانیدن کسی را و درد سر شدن
بسیار شدن صبوح
(تَصَدُّع) متفرق و پریشان گشته
اِصَّدَّعَ مثله * وتَصَدَّعَتِ
الأَرْضُ بِفُلَانٍ) یعنی گریخت
از پیش فلان * وتَصَدَّعَ القَوْمُ)
شگافته شدن جیبه
(اِنْصِدَاع) شگافته شدن

ص دغ

(صُدْغ) بالضم ما بین چشم و گوش

و موی آویخته بر صدغ فرو هشته
أَصْدَاغ جمع * ومنه صُدْغٌ مُعَقْرَبٌ
یعنی پیچ یافته
(أَصْدَغَانِ) دو رگ اند زیر
هر دو صدغ
(صِدَاغ) کتاب داغی است که
بر صدغ شتر کنند
(صَدِیغ) کامیر بچه هفت روزه
و مرد ناتوان و ضعیف
(مِصْدَغَة) کمکنسة نازبالش
(بَعِیرٌ مَصْدُوغٌ) شتر که بر صدغ
وی داغ و نشان کرده باشند
(ف) صَدَغَهُ صَدْغًا) بالفتح
زد بر صدغ وی * و
صَدَغَ بَعِیرَهُ) داغ و نشان کرد شتر
خود را * وصَدَغَ النَّمْلَةَ) کشت
مور را * ومنه فُلَانٌ مَا يَصْدَغُ
نَمْلَةً یعنی ناتوان است * وصَدَغَ
عَنِ الأَمْرِ) برگردانید و باز گردانید
* وصَدَغَ الظَّالِمَ عَنْ ظُلْمِهِ)
باز داشت ظالم را از ظلم او * ویقال
أَتَمَّ فُلَانٌ بَعِیرَهُ فَمَا صَدَغَهُ)
یعنی بر نگردانید آنرا
(ك) صَدُغَ صَدَاغَةً) ضعیف
و ناتوان گردید

(بَعِیرٌ مُصَدَّغٌ) کمعظم بمعنی بعیر
مَصْدُوغ است
(تَصْدِیغ) بر صدغ شتر داغ
و نشان کردن شدد للمبالغة
(مُصَادَغَة) سپر گرمی کردند
با برو کردار در رفتار

ص دف

(صَدَف) بالتحریک غلاف مروارید
صَدَفَة یکی أَصْدَاف جمع * و
هر چیزی که بلند باشد از دیوار
و مانند آن * و کرانهٔ کتف
از سر بازو و دو پی است نزدیک
قیروان و گوشت پاره تا بکرانهٔ
کوه و رسته سرخ زند یک کاسه سر
رو بیه و هدف * و لقب والد الربیع
بن عبد الله بن سیف بخاری * و
تیر را نهادن دیک و سهاد در دو
نهادن اسپ و ماده که پیچیده گی
در سم و بند دست * و بیرون کجی
میل کردن سم و ستور جانب راست آن
خو که أَصْدَف صفت است ازآن
* و اگر جانب چپ باشد آنرا أَقْفَد
نامند و المقبل من سمیع و پیچیدگی
کوه و ناحیه و جانب و کرانه آن
صَدَف کتف صدفه و صقه صنف

شد دو فرسخ بهین * یا صَدَفَان دو قرآن دو کوه اند با هم ملصق میان شان و میان او بحر راه راجع * و صُدُفَان بضمتین خاصةً دو کس از راه در کوه یا دو کرانه رود

(صُدَف) کصرد مرغی است یا نوعی اند دو کان

(صَدِف) ککتف بطنی است از کندة والحال منسوب است بسوی حضرموت یقال هو صَدِفیٌّ بالتحریک و تنسب الیه الجماعة

(اَصْدَف) نام شاعری است ازطی

(صَادِف) اسب قاسط خثعمی است

عبدالله بن محتاج تغلبی

(صَوَادِف) شتران کرایه آبی و راه بود آب خور باشند و منتظر باشند که در پس ایشان نوبت آب را دریابند آن صادفة است

(صَدُوف) کصبور زنیکه روی بگرداند و باز گرداند و گنده بوی بن مطلق است مرزنان را و درین معنی بدون الف ولام آید

(ض) صَدَفَ عنه صَدْفًا بالفتح صدوفًا بالضم گرداند روی و منه صَدَفَ عن آیاته ای اعرض * وصَدَفَ صُدُوفًا بر گردانید آنرا

(ن ض) صَدَفَ فلانٌ صَدْفًا وصُدُوفًا برگشت و میل کرد

(اَصْدَفَ فلانًا اِصْدَافًا) برگردانید او را و میل داد

(صَادَفَهُ مُصَادَفَةً) یافت او را و دید

(تَصَدَّفَ عَنْهُمْ) رو برگردانید از وی

ص د ق

(صِدْق) بالکسر والفتح راستی ضد کذب بالفتح مصدر است و بکسر اسم * و بالکسر سخت و درشتی یقال هو رجلٌ صِدْقٌ وصَدِیقٌ صِدْقٍ مضافین یعنی او مرد صاحب درستی و نحو است وکذا امرأةٌ صِدْقٍ وصَدِیقٍ صِدْقٍ و رجال صدق ونساء صدق است و نیکو و منه لَقَدْ بَوَّأْنَا بَنِي إِسْرَائِيلَ مُبَوَّأَ صِدْقٍ ای انزلنا هم منزلًا صالحًا کذا فی مقعد صدق ای نعلم فیه * و ثنا و نام نیکو و منه قوله تعالى وَاجْعَل لِّي لِسَانَ صِدْقٍ فِي الْآخِرِينَ یعنی زبان را ثنا گوی کردان از بهر من در پس آیندگان

(صَدْق) بالفتح راست و سخت و درشت یقال هذا الرُّمْحُ الصَّدْقُ ای نیزه راست و سخت و درشت * و کذا الرَّجُلُ الصَّدْقُ بالتوصیف یعنی مرد درشت و راست فَاِذَا اَضَفْتَ اِلَیْهِ کسرت الصاد صُدُق بالضم بضمتین جمع کرهن و رُهُن * و کامل از هر چیزی صَدْقَة مؤنث و هم صَدْقُون و نساء صَدْقَات جمع و رَجُلٌ صَدْقُ اللِّقَاءِ والنَّظَرِ مرد سخت ملاقات و سخت نظر یا صادق در ملاقات و صادق در نظر

(صَدَقَة) بالفتح کامن صَدَقَات جمع

(صُدْقَة) بالضم کامن نحو صُدْقَات بالضم و صُدَقَات بفتح دال جمع صُدُقَات بضمتین شده و این افصح است

(صَدَق) محرکة شبانی تنگ از دمشق عمان و این غلط است و صواب بسین مهمله معرب سده وگذشته

(صَدَقَة) بالتحریک اچه بدرویش دهی در راه خدای تعالی کامن صَدَقَات جمع * و زکوة و منه الحدیث من ولی یتیما له مال فلیتجر فیه لا یترکه حتی تاکله الصدقة

وهذا رای مالک والشافعی وهو مروی عن عمر وعلی وعایشة * وقال ابوحنیفة لا تجب الزکوة فی مال الیتیم والمجنون والمعتوه * وقال الثوری والاوزاعی تجب ولیس للولی اخراجها واذا بلغ اعلمه لیخرجها * وصدقة بهایی چیزی کی ونقع نایب است

(صَدُقَة) بضم دال دست پیمان و کابین صَدُقَات جمع * و منه قوله تعالى وَآتُوا النِّسَاءَ صَدُقَاتِهِنَّ نِحْلَةً

(صُدُقَة) بضمتین دست پیمان صُدُقَات جمع

(صَادِق) راست گوی و درست و پیدا و آشکار و منه قول مهو اعف صَادِقَةٌ یعنی گردان را سنبانان کرانه بر شده و پیا کار * والصُّبْحُ الصَّادِقُ فجر دوم است

(صِدَاق) بالفتح والکسر مرست پیمان و کابین صُدُق بالضم و بضمتین جمع

(صَدَاقَة) بالفتح دوستی محبت و دوستی

(صَدُوق) کصبور دوست صدق بالضم و بضمتین جمع

(صِدِّیق) کاسیر راست و درست

To: www.al-mostafa.com

واحد وجمع مذکر ومؤنث در وی یکسان
است * وگاهی مؤنث آن تا نیز
آید اَصْدِقَاء وصُدَقَاء کامراء و
صُدقان بالضم جمع اَصَادِق جمع
الجمع * وخشنام بن صدیق محدث
است یا آن بر وزن سکیت است
(صُدَیِّق) بتشدید یا مصغر صدیق
است وقولهم هو صُدَیِّقِي یعنی او
خاص ترد وستان من است این
تصغیر بنظر مدح است
(صُدَیْق) کزبیر جیت وصُدَیْق
بن موسی واسمعیل وتراع بن صُدَیْق
محدثان اند
(صَیْدَق) بالفتح کصیقل امت ار
وستمد علیه وسها که ستاره است
ویادشاه
(صِدِّیق) کسکیت وبسیار صدق
ودایم الصدق وآنکه قول خود را
بفعل خود راست گرداند * ولقب
یوسف بن یعقوب علیهما السلام *
ولقب ابو بکر بن ابی قحافه شیخ
الخلفاء رضوان الله علیهم * ونام
ابو سندا بیی وپدر پدر محمد بن سنجے
محدث وابو الصدیق کنیت بکر بن
عمرو باجی تابعی است

(شِجَاعٌ ذُو مِصْدَقٍ) کمنبر دلاور
راست حمله * وکذا جواد ذو مصدق
یعنی اسپ راست تگ وراست
روش کانه ذو صِدْقٍ فیما یعدله
من ذلك * وفي الشمس شجاعٌ
ذُو مَصْدَقٍ وکذا اجوادٌ ذو مَصْدَقٍ
بالفتح فیهما
(مِصْدَاق) بالکسر الصدق وچیزی
یقال هذا مِصْدَاقُ هذا ای ما یصدقه
وما یصدق علیه
(مَصْدُوقَة) راستی
(ن) صَدَقَ فِي الْحَدِيثِ) راست
شد در سخن وراست گفت وصَدَقَ
فُلَانًا الْحَدِيثَ راست کردان را
حدیث متعدی الا * قال الله تعالی
هُوَ مِنَ الصَّادِقِينَ وقال الله تعالی
ولقد صدقکم الله وعده * وصَدَقَهُ
الْقِتَالَ) راست کرد جنگ را *
وصَدَقُوا فِي الْقِتَالِ) یعنی راست
شدند وفي المثل صَدَقَنِي سِنَّ بَكْرِهِ
برفع سن ونصبها یعنی آگاهانید
مرا بدانچه در دلش بود
بالنصب علی معنی عرفنی سن
بکره او خبر سن او في سن بکره
یضرب للصادق في خبره ولهٰذا مثل

أَنَّ رَجُلًا سَاوَمَ رَجُلًا فِي بَكْرٍ قَالَ
مَا سِنُّهُ فَقَالَ بَازِلٌ ثُمَّ نَفَرَ الْبَكْرُ
فَقَالَ لَهُ صَاحِبُهُ هِدَعْ وَهٰذَا لَفْظٌ
يُسَكَّنُ بِهِ الصِّغَارُ فلما سمعه المشتري
قَالَ المثل * وقولهم صَدَقْتُ اللهَ
حَدِيثًا إِنْ لَمْ افعل كذا) قسم است
مر عرب را ای لا صَدَقْتُ اللهَ
(اِصْدَاق) دست پیمان رسیدن
(تَصْدِيق) راست گوی داشتن کسی
را ضد تکذیب ودویدن وجستن و
التفات ناکردن آن وقتیکه حمل
آرند بر وی وصدقات گرفتن
مُصَدِّق کمحدث صدقات گیرنده
نعت از آن
(مُصَادَقَة) بهدیگر دوستی کردن
صِدَاق) بالکسر مثله
(مُتَصَدِّق) مبنیا للفاعل صدقه
کننده مُصَّدِّق بتشدید صاد مثله
قال تعالی اِنَّ الْمُصَّدِّقِينَ وَالْمُصَّدِّقَات
اصله المتصدقين فقلبت التاء صادًا
وادغمت في مثلها
(تَصَدُّق) صدقه کردن
(تَصَادُق) با هم دوستی کردن و
با یکدیگر راست شدن در دوستی
وسخن

ص دم

(صَدْم) بالفتح کوفتن وزدن
چیزی سخت را بچیزی سخت مثل
آن والفعل من ضرب * ورسیدن
کاری بزرگ در راندن سخت
یقال صَدَمَهُمْ امر ای اصابهم
(صَدْمَة) بالفتح مصیبت وپراکندگی
* وفي الحديث الصَّبْرُ عِنْدَ الصَّدْمَةِ
الْأُولَى ای الصبر یحمد عند اول
الرزیه * ویک بار راندن
(صَدْمَتَان) وگاهی دال کسوره
هم آید دو سوی پیشانی یا هر دو
کرانه آن
(اَصْدَم) پراکنده تر
(صِيدَام) کگتاب علتی است که در
سر ستور باشد ولا یضم وانکان
القیاس * ونیز صِیدَام) نام اسپ
قیس بن ثعلبه واسپ زرین
حارث واسپ لقیط بن زراره
ونیز نام مردی
(مِصْدَم) کمنبر نام مردی
(مُصَادَمَة) بهدیگر را گرفتن و
بر هم زدن
(اِصْطِدَام) با هم کوفتن وبر هم
زدن * تقول اصطدم الفارسان اذا

صَدَمَ بعضُهما بعضًا ویهم کوفته گردیدن یقال صَادَمَهٗ فَاصْطَدَمَا
(تَصَادُم) برهم زدن وباهم کوفتن وانبوهی کردن یقال تَصَادَمُوْا وَاقْتَتَلُوْا تزاحموا

ص د ن

(صَيدَن) بالفتح کفت وجهار درشت بافت وپادشاه ورو باه وجانورکی است که در زمین خانه سازد وآن را ناپدید کند
(صَيدَنَة) نام کتاب ابوریحان ودر علم صیدنه علم دارو شناسی است
(صَيدَنَانِي) بیلوروجانوریست که در زمین خانه سازد وناپدید کند

ص د و

(صَدو) بالفتح دست بر دست زدن چنانکه آواز کند والفعل من نصر

ص د ي

(صَدي) کرمی مرد لطیف تن وتن آدمی بعد از مرگ ودر جا نشستن سخن انصر شتر سرو دماغ وبوم نر ومرغ سیاه که شب بانگ کند ومرغکی است که از سر کشته برآید چون پوسیده گردد بقول جاهلیت اشتلاس است ونگرسته خاطر سیدی آن مرد دانا بمصالح شتران یقال اِنَّهٗ لَصَدَي اِبِلٍ اي عالم بها و بمصلحتها * وتشنگی وآواز کوه وسرای وانند آن ونوعی از ماهی سیاه ودراز * ویقال صَمَّ صَدَاهُ وکذا اَصَمَّ اللّٰهُ صَدَاهُ یعنی هلاک گرداند اورا خدای

(صَدِي) گلف تشنه
(صَادِي) کقاضی تشنه صَادِيَة مؤنث
(صَوَادِي) خرمابنان درازی که آب ناند صَادِي واحد آن ست
(صَدْيَان) بالفتح تشنه صَدْيَا مؤنث * وزیر صَدْيَان) سوخته است
(صُدَيّ) کسمی نامی است ونام اسپی * وصُدَيّ بن عجلان صحابی است * وصدی مخففة نام شمشیر ابوموسی اشعری رضی الله عنه
(س) صَدِيَ صَدًى) تشنه گردید
(اَصْدَي اِصْدَاءً) بمرد * و اَصْدَي الْجَبَلُ) آواز داد کوه
(تَصْدِيَة) دست بر دست زدن وتَصْدِيَة من الصَّدَي لانهم كانوا يصدون عَنِ الْاِسْلَام
(مُصَادَاة) مدارات کردن ومعارضه نمودن یقال صَادَاهُ اذا داراه وداجله وساتره وعارضه
(مُتَصَدِّي) تعرض نماینده وپیش آینده
(تَصَدَّي لَهٗ) تعرض شد وپیش آمد اورا

باب الصاد فصل الذال

ص ذ م

(صَذُوم) شهریست بحمص لغة في سَدُوم یقال هٰذَا قضاء صَذُوم سدوم ولا یقال بالدال المهملة

باب الصاد فصل الراء

ص ر ء

(گوینده صَرَأَ) مهمل است وجهش از خلیل نقل کرده که در اصل صَرَخ بود یعنی بانگ کرد خای معجمه را بهمزه بدل کردند وابدال خا بهمزه غریب تر است ونادر تر

ص ر ب

(صَرْب) دیحرک شیر وشیده بر شیر خفته ترش وزنگ سرخ ویرسیخی که در مشک کرده تو شه سازند آن را وسنح درخت طلح صَرْبَة یکی
(صَرَبَة) محرکه گیاهی بکوه برگزیده ودیگری است بمقدار سر گربه ود ان بنیبی مانند وشاب سے باشد آن را می کنند ومی خورند صَرَب جمع
(صِرْبَاب) بالکسر خانهائی چند مر ضعفای عرب را
(صَرِيب) کامیر شیر ترش صُرُب بالضم جمع
(صَرَبِي) کسکری بَحِيرَة وآن ماده شتر یا گوسپند است که در جاهلیت هرگاه در بطن میزاد گوش آن را شگافته سری داد ندا برود وبچرد هر جا که خواهد ونه دوشید ند نیز آن را مگر برای مهمان بس جمع مینمند شیر در پستان وی گویا باز داشته شده است قال شاعر صَرَبِي گوسپند که شیر در پستانش جمع باشد
(صِرَاب) گلاب کشت که آن را بکار ند بعد بر داشتن خریف
(صِرَابَة) حنظل که مائل بزردی باشد
(مِصْرَب) کمنبر خنور که در وی شیر

ج

شیر بند
(ن) صَرَبَهُ صَرْبًا) بر بیدآن ام
دو زید * وصَرَبَ اللَّبَنَ) جزات
ساخت شیرا * وصَرَبَ بَوْلَهُ)
باز داشت آنرا و بند کرد بتابضات
تا زبر شود * ویقال صُرِّبَ الصَّبِيُّ
مجهولاً إذا اُحْتُبِسَ بَطْنُهُ فَيَمْكُثُ
يَوْمًا لا يُحْدِثُ * وصَرَبَتِ الأَرْضُ)
گیاه خوش و برگزیده آورد
(س) صَرِبَ صَرَبًا) فراهم آمد
(تَصْرِيبٌ) صمغ سرخ را خوردن
و شیر ترش نوشیدن
(إصْرَاب) دادن و شیر ترش
خورانیدن کسے را
(إِصْطِرَاب) اندک اندک فراهم
آوردن شیر را در مشک و گذاشتن
آن تا بجسپد ترش گردد
(إِصْرِنْبَاب) نرم و تابان شدن یقال
إِصْرَأَبَّ الشَّيْءُ إِذَا امْلَاسَّ
ص ر ب خ
(صَرْبَخَةٌ) سبکی و چالاکی
ص ر د ج
(صَارُوج) آهک آمیخته با خاکستر
و غیر آن معرب کذا کل کلمة فيها
صاد و جيم لانهما لا تجتمعان في
كلمة واحدة من كلام العرب
(صَرَّجَ الحَوْضَ تَصْرِيجًا) صاروج
اندود حوض را
ص ر ح
(صَرْح) بالفتح کوشک بر بنای
بلند صُرُوح جمع * و بنائی است
ربحت نصر را نزد بابل و نیز
پیدا و آشکارا کردن الفعل من فتح
(صَرْحَة) بالفتح زمین استوار
و درشت هموار * وصَرْحَةُ الدَّار)
کشادگی میان سرای * وخرج لهم
صَرْحَةً بَرْحَةً) برآمد برای ایشان
ظاهر و نمایان ان خرج صَرْحَةً
بَرْحَةً ای مكشوف
(صَرَح) محرکه خالص و بے آمیغ
از هر چیزی و گزیده آن
(صُرَاح) بالضم و الفتح خالص و بے
آمیغ از هر چیزی * و کفراب اسم است
مر آبی را بیضه و بابر وی * و کأس
صُرَاحٌ) کاس پاکیزه و خالص از
آمیختگی و سخن خالص و بے آمیغ
(صُرَاحِيَّة) بالضم و تشدید یا آخور
شراب * و بتخفیف یا شراب خالص
و پاکیزه و سخن خالص و بے آمیغ
(صَرَاحَة) بالفتح خلوص و بے
آمیختگی چیزی اسم است مصدر را
صُرُوحَة) بالضم شد
(صَرِيح) کامیر خالص از هر چیزی
و مرد پاکیزه و بی آمیغ نسب صُرَحَاء
و صَرَائِح جمع * و شیر روغن برگرفته
* و نیز صَرِيح نام اسب عبد یغوث
بن حرب و دیگر اسپے مر بنی نهشل را
و دیگر اسپے مر لخم را
(صَرِيحَة) خالص بے آمیغ یقال جَاءَ
بَنُو تَمِيمٍ صَرِيحَةً إِذَا لَمْ يَخْلِطْهُمْ غَيْرُهُمْ
(صُرَّاح) کرمان نوعے از ملخ کہ
خورده می شود
(صِرْوَاح) بالکسر حصنی است بیمن
بنا کرده دیوی برای بلقیس
(مِصْرَاح) بالکسر ماده شتر کہ چرا
نکند
(صُمَارِح) کعلابط خالص از هر
چیزی سیم زائد است
(ك) صَرُحَ نَسَبُهُ صَرَاحَةً و
صُرُوحَةً) خالص بے آمیغ شد
نسب او
(يَوْمٌ مُصَرِّحٌ) کحدث روز بے ابر
و باد
(صَرَّحَ بِمَا فِي نَفْسِهِ) ظاهر و آشکارا
کرد چیزیرا کہ در دل داشت *
و في المثل صَرَّحَ الحَقُّ عَنْ مَحْضِهِ
یعنی نیک هویدا و آشکاره گردید
* وصَرَّحَتْ كَحْلُ) نیک سخت
شد سال قحط و صریح و خالص دید
در شدت و تنگی * وصَرَّحَ الرَّامِي)
خطا کرد تیر انداز و نرسید تیر آن بر
هدف * وصَرَّحَتْ بِجِدَّاءَ) مذکور
است در ج د د * و نیز تَصْرِيح)
کشاده و روشن گفتن خلاف تعریض
و پیدا و آشکارا کردن کار و پیدا و
آشکارا شدن آن لازم است و متعدی
در عتق کفک شراب و روشن پاکیزه
شدن آن
(إِصْرَاح) پیدا و آشکارا کردن
(شَتَمَهُ مُصَارَحَةً و صِرَاحًا) بالکسر
و الضم رو بارویے دشنام داد ورا *
وجاء بالكفر صراحا كذا جاء و بالشيء
صراحا اي جهارا * وصَارَحَ بِمَا فِي
نَفْسِهِ) پیدا و آشکارا کرد چیزیے
را کہ در دل داشت
(إِنْصِرَاح) پیدا و آشکارا شدن
ص ر خ
(صَرْخ) بالضم کوهی است بشام
(صَرْخَة) بالفتح بانگ و آواز سخت
و آواز و بانگ و فریاد کردن صَرَخَ

شده وا لفضل بین فتح
(صَارِخ) فریاد رس و فریاد خواه از
لغات اضداد است و خروس
(صَارِخَة) فریاد رسیدن مصدر
است بر وزن فاعلة و آواز فریاد خواست
(صُرَاخ) کغراب فریاد و آواز یا
آواز سخت
(صَرِیخ) کامیر فریاد رسنده و فریاد
خواسنده ضد است و آواز فریاد خواه
(صَرَّاخ) گلتان طاوس
(مُصْرِخ) کمحسن فریاد رس و
یاری گر
(اِصْرَاخ) فریاد رسیدن و یاری گری
کردن
(اِصْطِرَاخ) بانگ فریاد کردن باهم
(تَصَرُّخ) تکلف کردن در فریاد
* ومنه التصرخ بالحضارة حمق
(تَصَارُخ) باهم بانگ فریاد کردن
(مُسْتَصْرِخ) فریاد خواه
(اِسْتِصْرَاخ) فریاد خواستن
یقال اِسْتَصْرَخَنِی فَاَصْرَخْتُهُ یعنی
فریاد خواست از من پس بفریاد
او رسیدم

ص رخ ب

(صَرْخَبَة) بالفتح سبکی و چالاکی

ص رخ د

(صَرْخَد) بالفتح اسم است مر خمر را
و بدون لام شهری است بشام شراب
بوی منسوب کنند

ص ر د

(صَرْد) بالفتح ساده و خالص از
هر چیزی یقال اُحِبُّهُ حُبًّا صَرْدًا و
نَبِیذٌ صَرْدٌ وَکَذِبٌ صَرْدٌ ای خالص
و جای بلند از کوه و سینه است
و ریسمان که نیزه بدان منتظم گردد
و لشکر گران و یرک و سرد فارسی
است معرب
(صَرِد) ککتف مرد توانا بر سرما
و سرما زده * و فرسٌ صَرِدٌ اسب
پشت ریش * و لبنٌ صَرِدٌ شیر
پریشان و پراگنده شده که بهم نشود
(صُرَد) بضم صاد و فتح را مرغی
است که گنجشک را شکار کند بغدادی
و کلاک است وهو اول طائرٍ صام لله
تعالی صِرْدَان بالکسر جمع * و
سپیدی پشت ریش اسپ که بعد از
بر شدن ماند
(صُرَدَان) بالضم و فتح را دو رگ
زیر زبان
(صَارِد) نام شمشیر عاصم بن ثابت
بن ابی الاقلح رضی الله عنه و سهمٌ
صَارِدٌ تیر در گذرنده * و بنو
الصَّارِد قومی است از عرب
(صَرُود) کصبور سرد سیر
(صَرِیدَة) کسفینة میش سرما زده
صَرَائِد جمع
(صَرْدَاء) بالفتح و المد کوهی است
(صُرَّاد) کرمان ابر تنک بی آب
و باران
(صُرَّیْد) بالضم و التشدید کقبیط
ابر تنک بی آب
(رجلٌ مِصْرَادٌ) بالکسر مرد توانا
بر سرما و ضعیف بر سرما ضد و سرما
زده * وسهمٌ مِصْرَادٌ تیر در
گذرنده * و نیز مِصْرَاد زمین
بی آب و گیاه
(ن) صَرَدَ السَّهْمُ صَرْدًا بالفتح
در گذرانید تیر را از نشانه
(س) صَرِدَ صَرَدًا محرکة
سرما زده شد * وصَرِدَ الفرسُ
پشت ریش گردید * وصَرِدَ السِّقَاءُ
پاره پاره بر آمد مسکه آن * وصَرِدَ
قلبی عنه باز ماند دل من از وی
و سرد شد * وصَرِدَ السَّهْمُ خطا کرد
تیر و در آمد بیکان آن و در گذشت
از لغات اضداد است
(سهمٌ مُصَرَّدٌ) کمکرم تیری که
خطا کرده باشد
(اَصْرَدَ السَّهْمَ) در گذرانید تیر را
(شرابٌ مُصَرَّدٌ) کمعظم شراب
کم کم داده
(تَصْرِیْد) کم کردن عطا و کم از
سیرابی آب دادن
(مُصْطَرِد) بکسر را مرد سخت
خشم خیه کرده و گلو گرفته شده از
خشم
(صِنْمِد) کزبرج ناقه کم شیر میم
زاید است

ص ر د ح

(صَرْدَح) کجعفر جای هموار *
صِرْدَاح بالکسر مثله
(ضربٌ صُرَادِحٌ) بضم و کسر
دال ضرب سخت و نمایان

ص ر د غ

(صُرْدُغَة) بضم صاد و دال و
گوشت پاره بی استخوان زیر هر
دو طرف پهنای گردن گوسپند و
آن مر گوسفندان را بمنزله باده
است مر انسان را و این مروی
است از آمالی هجری

ص ر د ف

(صَرْدَف) کجعفر شهری ست مشرقی جند از آن شهر است اسحق بن یعقوب وصیّ صَرْدَفِیّ

ص ر ر

(صَرّ) بالفتح دوستر چی و فرو بشته شده که بر آن رسته بندند تا برابر گردد

(صَرَّة) بالفتح سختی اندوه و سختی جنگ و سختی گرما و درختی که بر آن شاخهای انگور آویخته باشد و بانگ و فریاد و جماعت مردم جزان و ترش روی و گوسپندیکه کرند و شند آن را تا بپستانش بانند شیر گرد و مهرهٔ افسون که زنان بدان مردان را بند کنند و هو سخت

(صِرّ) بالکسر سختی سرما یا سرمای سخت و مرغی است زرد رنگ کوچک مثل گنجشک * و ریح صِرٌّ باد سخت بانگ یا بنک سرد

(صِرَّة) بالکسر سختی سرما یا سرما که کشت و نبات را بسوزد و بانگ و آواز سخت

(صُرَّة) بالضم همیان دراهم و مانند آن

(صَرَر) خوشه که تا آنگاه لیز گردد یا دانه که در آن گندم نبرآمده باشد صَرَرَة یکی * و نیز (صَرَر) ملعه است بین

(صَارّ) بتشدید را درخت بسیار شاخ در هم پیچیده پیوسته سایه

(صَارَّة) حاجت و تشنگی صَرَائِر و صَوَارّ جمع * یقال نصع الحمار صَارَّتها اذا اشرب الماء فذهب عطشه

(صِرَار) کسحاب و کتاب رودیست است بحجاز * و کتاب بستان بندند ناقه اَصِرَّة جمع * و رها بیابی بلند و موضعی است نزدیک مدینه * و اطمی است در شام مدینه * و آبی است در حرهٔ شرقیه

(صَرَارَة) بالفتح آنکه حج نکرده باشد و گرد زن نگردد * و نیز (صَرَارَة) شهریست

(صَادِي) مثل قاضی کشتیبان

(صُرْصُر) کهدهد ملخ جانوریست است سرخ نام * و کمک غله خروس ده و دهٔ است ببغداد علیا و سفلی و این بزرگتر است الخ علیا رجوبی بست بعراق * و ریح صَرْصَر باد سخت آواز یا باد سخت سرد و گویند که صرصر نگویند مگر آنکه آواز سخت داشته باشد اصله صَرَّرٌ راء دوم را بصاد بدل کردند صرصر گردید

(رجلٌ صَرُورَةٌ) کصبورة آنکه حج نکرده باشد و کذا رجل صَارُورٌ و صَرَارَةٌ و صَارُورَةٌ و صَارُورٌ و صَرُورِيٌّ و صَارُورَاء مذکر و مؤنث واحد و جمع در وی یکسان است صَوَارَة و صَرَار جمع * و مردیکه گرد زن نگردد و قیل القوو و تهذی الَّذي لم يتزوّج من الرجال والنساء * وقيل هو الذي يدع النكاح متبتّلاً ومنها الحديث لا صَرُورَةَ في الإسلام

(صِرِّي) کشعری نیک عزیمت بر کاری یقال والله انّها مني صِرِّي اي عزيمة وجدٌّ * و در آن لغات است اَصِرِّي بزیادت همزه مفتوح * وصِرِّي وأصِرِّي بسكون يا و صُرِّي بالضم القصر و صُرِّي بسكون يا وهي مشتقة من الإصرار اي الاقامة والدوام على الشيء * قال ابو سماك الاسدي وقلت ناقتنا يمنا لئن لم تركها علي لاعبدنك فاسنة انّها فاخذها قال علم ربّي انّها منّي صِرِّي

(صخرة صَرَّاء) سنگ سخت * و حَبّة صَرَّاءُ) اگر کرد دانه پذیرد

(صَرَارِي) بتخفیف راء و تشدید یا کشتیبان صَرَارِيّون جمع

(صَرِيرَة) درهم نقد کرده شده و آنکه در صره بسته باشد

(صُرْصُور) کعصفور جانوری است و شتر بزرگ هیکل و شتر بختی

(صِرِّين) بالکسر شهریست بشام

(اَصْرَار) بالفتح قبیله ایست که در اطم صرار سکونت دارند

(صَرْصَرَان) نوعی از ماهی ابن سبهٔ صَرْصَرَانِيٌّ مثله

(صَرْصَرَانِيَّات) شتران بجنس میان بختی و عربی یا شتران بزرگ دو کوهان صَرْصَرَانِيّ واحد آن است

(ر د ص) (صِرِّيق) بفتح صاد و کسر را و تشدید یا مردم بانگ آمد کنندهٔ جن نفسه

(صَرَّار الليل) کنشداد سیاه که شب بانگ کند

(صَرَاصِرَة) ترکان شام

(صُرَّان) کرانِ درخت بسطے کہ بہ زمین سخت روید
(صُوَيْرَة) مصغّر است و بہ تنگ خوی کوتاہ عقل
(مَصَارّ) رودہا
(حافرٌ مَصْرُورٌ) سم تنگ کردہ یا ترنجیدہ
(ض) صَرَّ صَرًّا و صَرِيرًا) فریاد کرد و بانگ سخت برآورد * و صَرَّ صَمَاخُهُ صَرِيرًا) بانگ کرد گوش او از باعث تشنگی * و نیز صَرِيرًا) بانگ کردن قلم و در صلح یقال صَرَّ الجُنْدُبُ و صرصر الاخطب قَدْ زاً فِي صَوْتِ الجُنْدُبِ لِمَدٍّ فِي صَوْتِ الاخطبِ التَّرْجِيعَ فَحَكَوْهُ عَلَى ذَلِكَ * و بانگ محمل و مانند آن * و صُرَّ النَّبَاتُ) مجموع سر زده و شد گیاہ
(ن) صَرَّ النَّاقَةَ و بالنَّاقَةِ صَرًّا) بست پستان ناقہ را * و صَرَّ الصُّرَّةَ) بست همیان را * و صَرَّ الفَرَسُ بأُذُنِهِ او أُذُنَهُ) و کذلک الحمار راست کرد گوش را تا بشنود
(صَرْصَرَ) سخت بانگ کرد * و نیز صَرْصَرَةً) بانگ کردن درکاک باز و چرغ و مانند آن

(ناقةٌ مُصِرَّةٌ) بکسر صاد ناقہ کہ شیر ندہد
(اَصَرَّ السُّنْبُلُ) آمادہ بر آمدن گردید خوشہ * و اَصَرَّ فُلَانٌ) دور رفت و شتافت * و اَصَرَّ عَلَى الاَمْرِ) عزیمت نمود بر کار و ثبات و دوام ورزید بر آن * و اَصَرَّ الفَرَسُ بأُذُنَيْهِ) راست کرد گوش را تا بشنود
(مُصَرَّاة) ناقہ و جز آن کہ نہ دوشند آن را تا شیر در پستانش جمع شود و در نظر مشتری بزرگ پستان بزرگ نماید * و اصل مُصَرَّاةٌ به راست یا از صَرَّى يُصَرِّي تَصْرِيَةً کہ عبارت از ناد و شیدن شتر و جز آن است تا شیر جمع شود در پستان
(صَرَّرَتِ النَّاقَةُ) پیشے گرفت ناقہ در رفتار
(مُصَارَّة) اکراہ کردن کسی را بچیزے
(حافرٌ مُصْطَرٌّ) سم تنگ یا ترنجیدہ

ص ر ط

(صِرَاط) بالکسر راہ و پل است کشیدہ بر پشت دوزخ کہ ذکر آن در حدیث صحیح وارد است و بالضم شنیدہ از و بسین لغتے است در وے

ص ر ع

(صَرْع) و بکسر بر زمین افکندن کسے را و تنگ افکندن و الفعل من فتح * و در مصراع ساختن در بیت را و صاحب دو در گردانیدن باب را * و بالفتح بیماری است کہ از باعث سده دماغی از خلط غلیظ حادث شود پس اعضای نفیسہ را از افعال و منع حرکت تام نماید * و شکل و مانند و بکسر و گونہ از گونہای چیز و هو ذو الضُّرُوعِ و الاَصْرُعِ اي الفنون و الضروب * و مقابل و برابر * یقال هو صَرْعُ کذا اي حِذَاؤُهُ * و گونہ یقال هو ذو صَرْعَيْنِ اي ذو لَوْنَيْنِ و تَرَكْتُهُم صَرْعَيْنِ اي ينتقلون من حالٍ الى حالٍ * و نیز صَرْعَانِ دو گلہ شتر کہ یکے از آن بے آید و دیگرے می رود و بامداد و شبانگاہ یعنے از بامداد تا زوال یک صرع است و از زوال تا غروب یک دیگر یا روز و شب و اتیته صَرْعَيِ النهارِ یعنے آمدم او را بامداد و شبانگاہ
(صَرْعَة) بالفتح یک بار افکندن و حالت چیزے
(صِرْع) بالکسر و رسن صُرُوعٌ جمع * و مرد کشتے گیر یقال هما صِرْعَانِ

ای حریفان
(صِرْعَة) بالکسر نوعی از افتادن و منه المثل سُوءُ الاستمساكِ خَيْرٌ مِنْ حُسْنِ الصِّرْعَةِ و یروی بالفتح بمعنی المرة
(صُرْعَة) بالضم آنکہ او را مردم بسیار افکنند
(صُرَعَة) کہمزة آنکہ او مردم بسیار را افکند
(صَرِيع) کامیر افکندہ و افتادہ و صَرْعَى کقتلی جمع * و کمان ناتراشیدہ یا کمانیکہ چوب آن بر درخت خشک شدہ باشد تازہ * و چوب بر درخت خشک شدہ و شاخ درخت کہ بر درخت نیم شکستہ زیر شاخہاے دیگر آویزان ماندہ آن نرم تر از شاخہاے دیگر می باشد و از آن مسواک سازند صُرُعٌ بالضم جمع
(صَرُوع) کصبور نیک کشتی گیر و نیک انداز ندہ مردم را صُرُعٌ ککتب جمع
(صِرْعَى) بالکسر و القصر کار و انجام کار یقال ما اَدْرِي هو على اي صِرْعَى امرِهِ المرتَيْنِ یعنے امرہ اي على الاعطاء او على [illegible]

(ابو قیس بن صراع) کشندهٔ مردی بود از بنی عجل

(صُرّاعة) بالضم و تشدید آنکه همه اقران خود را اندازد

(صِرّیع) کسیکه نیک اندازنده و آنکه همه اقران خود را اندازد

(مِصراع) بالکسر نیمه شعر و نیمهٔ در که نیمهٔ دیگر وار است * وهما مصراعان من الابواب والشعر * مصرع کمنبر شد فیها

(مَصرَع) کمقعد افکندن بر زمین و جای افکندن و کشته جای

(تصریع) افکندن کسی را شد و للمبالغة * و قافیه آوردن در مصراع اول از بیت و بیت را صاحب دو مصراع گردانیدن و دو در ساختن مر باب را

(مُصارعة) کشتی گرفتن و یقال صارعته فصرعته اصرعه صرعا بالفتح تمیم و اصرعه بالکسر لغة بنی یعقوب

(مُضطرَع) بالفتح جای کشتی

(اضطراع) کشتی گرفتن مطاوع نیست از آن

ص ر ف

(صَرْف) بالفتح در حدیث بمعنی توبه است و عدل بمعنی فدیه یا صرف نافله و عدل فریضه یا بعکس یا صرف وزن است و عدل کیل یا صرف اکتساب است و عدل فدیه یا صرف حیله است و عدل فدیه یا صرف رشوت است و عدل کفیل * و نیز صرف حیله و منه فما یستطیعون صرفا ولا نصرا یعنی قدرت ندارند بر آنکه برگردانند از ذات های خود عذاب را * و صرف الدهر حوادث و شداید زمانه و شب و روز و هما صرفان و یکسر * و صرف الحدیث زیادت در سخن و آراستگی و آرایش آن بزیادت ما خوذ از صرف الدرهم که زیادت قیمت بعض آن بر بعض است و کذلک صرف الکلام و منه الحدیث من طلب صرف الحدیث ای تزیینه بالزیادة فیه * و نیز صرف فضل و فزونی مرتبه و منه له علیه صرف ای فضل و آن مشتق است از صرف بمعنی برگردیدن زیرا که چون زیاده شود برگردیده میشود از شکل خود

(صَرفة) بالفتح منزلیست از منازل قمر و آن یک ستاره است روشن پس زبره مسمی بها لانصراف البرد بطلوعها و مهره است که بدان زبان مردان را بند کنند و نیک سختی زنان و کمان خمک دار سیاه که تیر آن بهدف نرسد بگاه و شدن تا قدر ابس از آن گذاشتن آنرا تا بگاه دیگر مانند آن

(صِرف) بالکسر رنگیست سرخ که بدان پوست و شراک نعل را رنگ کنند و خالص از شراب و از هر چیزی

(صَرَف) بالتحریک قبیله ایست

(صَرَفی) بالتحریک از نجائب منسوب اند بسوی صرف که قبیله است یا صواب صدفی بدال است

(صَرَفان) محرکة مرگ و مس قلعی و نوعی از خرما گران سنگ سخت مضغ که بیشتر از جهت کفاف بخورد صاحب عیالان بسیار خرج مزدوران و بندگان آید یا آن صیحانی است * و از امثال عرب است صرفانة ربعية تصرم بالصيف وتؤكل بالشتية

(صارف) کصاحب سگ ماده آرزمند نر

(ناقة صَرُوف) کصبور ناقه که دندانش بسیار بانگ کند.

(صَریف) کامیر سیم خالص و منه ما انتم ذهبا ولا صریفا ولکن انتم الخزف * و بانگ در و بانگ دندان شتر و آواز چرخ دلو و شیر گرم دوشیده و موضعی است نزدیک نباج مر بنی اسید بن عمرو بن تمیم را و شاخ خود خشک شده از درخت بفارسی خود خوش است

(صَریفة) کسفینه شاخ خشک از خرما و نان تنک صُرُف و صِراف و صَریف جمع

(صَریفون) دهی است بزرگ بسیار اهل بسیار عمارات بسیار گیاه و درخت نزدیک عکبرا و دهی است بواسط منها الخمر الصریفیة وقیل لها صریفیة لانها اخذت من الدن ساعتئذ کاللبن الصریف

(صَرّاف) کشداد سیم سره کننده

(صَیرَف) بالفتح مرد محتال و چاره گر تصرف کننده در کارها و درم سره کننده

(صَیرَفی) مرد محتال و چاره گر

تصرف کننده در کارها وسیم سره
کننده صَیَارِفَة جمع والهاء للنسبة
وجاء صَیَارِیف
(مَصْرِف) بکسر الرا جای بازگشت
(مَصْرُوف) شراب خالص بی آمیغ
(مَصْرُوفة) سے خورده وشده
(ض) صَرَفَهُ صَرْفًا) برگردانید
آن را * وصَرَفَتِ الکَلْبَةُ
صُرُوفًا وصِرَافًا) بالکسر خواهش
نر کرد سگ ماده و خوش شد و
صَرَفَ الشَّرَابَ) ناآمیخت شراب
را بچیزی * وصَرَفَتِ البَکَرَة
صَرِیفًا) بانگ کرد چرخ دلو وقت
آب کشیدن * وصَرَفَ الخَمْرَ)
خوردی را * وصَرَفَ الصِّبْیَانَ)
بازگردانید کودکان را از مکتب
(اَصْرَفَ شِعْرَهُ) حرکت روی را
مختلف آورد یعنی یک قافیه برفع
ودیگری بجر یا یکی برفع ودیگری
بنصب وخلیل این را جایز ندارد و
قمحا فی شعر العرب ومنه اَطْعَمْتُ
نَیابَاتٍ حَتّٰی اشْتَدَّ مَرِضُهُمُ وکَادَ
یَنْقُدُ لَوْلَا نَمْطًا فَا * قُلْ لِجَابَانِ
تَدَرَّکُنَا لِطَیِّبَةٍ * تَوْمُ الضُّحٰی بَعْدَ نَوْمِ
اللَّیْلِ اِشْرَافُ

(صَرَّفَهُ فِی الاَمْرِ تَصْرِیفًا) تصرف
داد ورا در کار * ونیز
تَصْرِیف) بیان وواضح گردانیدن
آیات را و روان ورایج گردانیدن
دراهم ومتاع وکالای فروختنی
را وبرآوردن بعض کلام را از بعض
وبرگردیدن باد از طرفی بطرفی
یا برگردانیدن آن است شراب
ساده خوردن وبرگردانیدن
(اِصْطِرَاف) برگشتن در کسب
چیزی
(تَصَرُّف) دست در کاری کردن
وبرگردیدن
(اِسْتِصْرَاف) برگردانیدن خواستن
یقال اَسْتَصْرِفُ اللهَ المَکَارِهَ یعنی
برگردانیدن مکاره خواستم خدای را
(مُنْصَرَف) بفتح الرا برگشتن و
جای برگشتن * ونیز مُنْصَرَف
موضعی است میان حرمین وبکسر
(اسم مُنْصَرِف) آنکه جایز دهد
کسره وتنوین را خلاف غیر منصرف
(اِنْصِرَاف) برگشتن وبازآمدن

ص ر ف د

(صَرْفَنْد) بالفتح شهری است
بساحل شام

ص ر ق

(صَرَق) محرکة تنک از هر چیزی
(صَرِیقَة) کسفینة نان تنک صَرِیق
وصُرُق وصَرَائِق جمع

ص ر ق ع

(صَرْقَعَة) درهم شکستن انگشتان
و بانگ آوردن از وی
(صَرْقَاعَةُ المِقْلَاعَة) بالکسر طرف
فلاخن که بانگ کند

ص ر م

(صَرْم) بالفتح چرم پیراسته معرب
است
(صَرْمَة) بالفتح آنکه خشم او
زود نزود صَرَمَات جمع یقال هُوَ
صَرَمَةٌ مِنَ الصَّرَمَاتِ ای بطیء
الرُّجُوعِ من غَضَبِه
(صِرْم) بالکسر نوعی دگروه مردم
وجز آن اَصْرَام واَصَارِم و
اَصَارِیم جمع * صُرْمَان) بالضم
تشله وموزه نعل زده وخانهای
مردم جمیع یکجا
(صِرْمَة) بالکسر گله شتران مابین
بیست وسی یا پنجاه یا چهل یا
مابین ده تا چهل یا مابین ده تا چهل و
یا نزده ونوزده از صِرْم کمنب

جمع * وصِرْمَةُ بن قَیْس یا صِرْمَة
بن انس یا صِرْمَة بن ابی انس یا
صِرْمَة یا ابو صِرْمَة عذری
صحابیان اند * ونیز صِرْمَة پدر
است مر صرمة را که پدر پدر هاشم
بن حرملة است ومذکور است
در ضاد
(صِرَام) بالفتح وبکسر هنگام رسیدن
خرما وهنگام درودن وبریدن آن
ودرخت بریده ونیز صرام اسم است
حرب را که قطع میکند قرابت ومودت را
(صُرَام) کغراب مرد توانا وسخت
برنده ونام جنگ بدان جهت که
می برد قرابت ومودت را واو اسمیه
بلا وبیست مانده شیر که بار دیگر
دوشیده شود در وقت طلب
وضرورت * ومنه المثل
حَلَبتُ صُرَام یعنی غدر بنهایت
رسید
(صَارِم) کصاحب شمشیر بران
ومرد دلاور وسادر وامور وشیر بیشه
(صَرُوم) کصبور تیغ بران ومرد
توانا ونیک برنده وناقه که دارد
حوض نشود تا کرخانه گرد د
(اَصْرَم) مرد محتاج بسیار عیال

وَاَصْرَم شَفَرِيّ وَاَصْرَم يَا اَصْيَرَم
اشهلی و نام او عمرو بن ثابت است
صحابیان اند
(اَصْرَمَان) ورکاک وزاغ وشب
وروز وگرگ وزاغ
(صَرْمَام) بالفتح والمد دشتی بی آب
وناقهٔ کم شیر صُرْم بالضم جمع
(صِرْمِیّ) کذکری نام مردی
(صَرِیم) کامیر پارهٔ جدا از ریگ
تودهٔ بزرگ وَمِنْهَا فِي صَرِيم یعنی پاره
ریگ توده * وبامداد وشب
تاریک از لغات اضداد است
ج ۲ * پارهٔ از شب وچوبی است که
بروی بن بز فا بندند تا شیر نکند و
زمین سیاه سوخته که هیچ نروید
وموضعی است ونام مردی وبنو صَرِیم
قبیله است ونیز صَرِیم بریده از
هر چیزی * وقولهم بَاءَ بِصَرِیم
یعنی خائب وخاسر گردید
(صُرَیْم) کزبیر نام مردی
(صَرِیمَة) کسفینة عزیمت بر کار
ونیک دل نهادن بر آن وپاره از
ریگ توده جدا وزمین درو کشت
ونام موضعی وپارهٔ از شب * وصَرِيمَة
الجَدْي گیاهی است در بول

وبین طمع ومخرج مشبه
(صَیْرَم) بالفتح مرد محکم رای
زیرک واسم است درشبانروزی
یکبار خوردن یقال هُوَ يَأْكُلُ الصَّيْرَم
یعنی او در شبانروزی یکبار میخورد
(مِصْرَم) کمنبر داس خشاوه
(مَصْرِم) کمنزل جای تنگ
شاب سیل
(ض) صَرَمَهُ صَرْمًا) وبضم نیکو
برید آن را * وصَرَمَ فُلَانًا) قطع
کرد سخن او را * وصَرَمَ النَّخْلَ) درید
خرما بن اِصْرَمَ الشَّجَرَ وَالزَّرْعَ
کذلک * وصَرُمَ عِنْدَنَا شَهْرًا
درنگی کرد وانتظار نمود نزد ما یک
ماه * وصَرَمَ الحَبْلُ) بریده شد
رسن ومنقطع گردید
(ك) صَرُمَ صَرَامَةً) دلیر چالاک
گردید
(مُصْرِم) کمحسن مرد محتاج بسیار
عیال وصاحب گلهٔ شتران
(اَصْرَمَ النَّخْلُ) بوقت درو رسید
خرما بن * وأَصْرَمَ الرَّجُلُ) محتاج
بسیار عیال گردید وصاحب گله
شتران شد
(مُصَرَّمَة) کمعظمة ناقه کم پستان

وی ببرند تا سوراخ پستان بند گردد
وشیر آن خشک شود وگاهی پستان
آن را بسببی داغ کنند وبدان جهت
شیر وی منقطع گردد وانقطاع شیر
باعث قوت ناقه است
(تَصْرِیم) سر پستان ناقه بریدن
تا شیر منقطع وخشک گردد وپاره پاره
کردن رسن را واز بن بریدن
ورخت شد للکثرة
(تَصَرُّم) جاچکی کردن ونیک سا
شدن در کار وبریده گردیدن
(تَصَارُم) باهم بریدن
(اِصْطَرَمَ الشَّجَرَ) درودید درخت
را وبرید * وَاصْطَرَمَ الزَّرْعَ) درود
کشت را
(اِنْصَرَمَ الحَبْلُ) بریده ومنقطع
گردید رسن

ص ر م ج
(صَرْمَجَان) ناحیه است از نواحی
ترمذ معرب جرمنگاه

ص ر ف ح
(صَرْنَفَح) کسفرجل فریاد وفغان
کننده

ص ر ق ح
(صَرْنَقَح) کسفرجل مرد سخت

سرکش وابا کننده که نزدیک نخورد
وبچه‌ی که دارد ودست کشی سد
وامدی طمع آن نکند ومرد
زیرک

ص ر و
(صِرْوَة) بالکسر گیاه ریزه
(ن) صَرَا صَرْوًا) نظر کرد ودید

ص ر ي
(صَرِيّ) کرضی بقیهٔ چیزی * و
لَبَنٌ صَرِيٌّ) شیر برگشته مزه *
ونیز صَرِیٌّ) کرضی یا کالی آب بسیار
رنگ وبوی برگردانیده
(صَرَاة) نهری است بعراق وناقهٔ
که آن را نادوشیده باشند تا بزرگ
پستان ورپرشیر نماید * ونُطْفَةٌ
صَرَاةٌ) نطفهٔ محبوس وباز داشته
شده
(صَارِي) کشتیبان صُرَّاء کقراء
صَرَارِيّ وصَرَارِيُّون بتشدید یا
جمع * وتیر کشتی
(صَارِيَة) چاهی که آب آن از
دیر ماندگی برگردیده ورنگ برگشته
مزه باشد
(صَرَايَة) حنظل وآب آن صِرَاء
بالمد جمع

(صَرِيّ) لغتی اقدام کننده برزن پدر خود	کسی را از هلاکت و محبوس ماندن در دست کسی یک و یا تمام آب یقال صَرِيَ فُلَانٌ فِي يَدِ فُلَانٍ إِذَا بَقِيَ فِي يَدِهِ مَحْبُوسًا * و جدا کردن دو خصم را از هم یقال اختَصَمْنَا إِلَى الحاكم فصرى ما بيننا وفصل	هو وقوق الصبي اي حدثه لا غير	(مِصْطَع) کنبر مرد فصیح بلیغ
(صُرِّيّ) کرّی ناقه و ماننده آن که آن را ناو دوشیده باشند تا شیر در پستان وے جمع شود و بزرگ پستان و پرشیر نماید	(س) (صَرِيَ الْمَاءُ صَرًى) آب برگشته رنگ و بوی گردید	ص ص ل	ص ط م
(نَاقَةٌ صَرِيَاءُ) ناقه که از ناو دوشیدن بزرگ پستان و پرشیر باشد صَرَايَا جمع	(أَصْرَى إِصْرَاءً) فروختن خریدن گرد مُصَرَّاةٌ را	(صَاصَل) بفتح صاد کوعالم وَصَوصَلاء گکر ملار گیاہے است	(أُصْطُمَّة) بالضم و تشدید میم معظم چیزے و مجتمع و فراہم آمده یا میانه آن اُسْطُمَّة لسین لغة فی الکل
(ض) (صَرَا صَرْيًا) بالفتح بریدن آن را و یقال صری بولها ای قطعه	(مُصَرَّاةٌ) بتشدید را بمعنی صُرّي گردد کرّی است	باب الصّاد فصل الطّاء	ص ط ه م
(وَصَرَى الْمَاءَ فِي ظَهْرِهِ) بند کرد منی را در پشت خود با آنکه باز ایستاد از نکاح * وصَرَى الْمَاءَ) قطع کرد آب را پیش از آن که خوردن	(تَصْرِيَة) ناو دوشیدن گوسپند و جز آن را تا شیر جمع شود در پستان ومنه الحديث لا تُصَرُّوا الابل و الغنم فمن ابتاعها بعد ذلك فهو بخير النظرين بعد ان يحلبها ان رضي امسكها وان سخطها ردها وصاعا من تمر * وقالابي حنيفة رح في ذلك	ص ط ب	(أُصْطُهْمَة) بالضم آن گرد و خاکستر بخته باشد
* ونیز صَرَي) راندن و دفع کردن عیب و جز آن از کسے یقال صَرَى اللهُ شَرَّهُ * و فراهم آوردن و باز داشتن و نگاه داشتن و نمودن و کار گزاری کردن و یاد گرفتن و پناه دادن و صلح کردن میان قوم یقال صَرَى بَيْنَهُمْ إِذَا أَصْلَحَ * و پیش فرا آمدن و پس آمدن و بالا رفتن و فرود آمدن از غایت ضد است و مهربانی نمودن و نجات بخشیدن	باب الصّاد فصل الصّاد	(أُصْطُبَّة) بالضم و تشدید با چیزے که از کتان بنفید	باب الصّاد فصل العین
	ص ص ص	(مِصْطَبَة) بکسر میم دکان مانند که براے نشستن سازند هندی چبوتره	ص ع ب
	(صَصَصُ الصَّبِيِّ) حدث کودک و پلیدے آن * ولم يوجد في كلامهم ثلاثة احرف من جنس في كلمة الا	ص ط ح	(صَعْب) بالفتح دشوار و کار سخت صِعَاب جمع * ومنه انه كره صعاب الامور اي مسائل شنيقة غامضة يقع بها فتنة في العلماء * وصعاب المنطق) اغلوطهاے آن است و تند و سرکش از مردم و شتر خلاف ذَلول و شیر بیشه و نام مردی * وصَعب بن عبد الله بن مالك بن يزيد بن سعد بن حمير اصغر و ذوالقرنين شاید او باشد در صحیح اصح است بروایت علی بن ابی طالب و ابن عباس رضی الله عنهما * و نیز لقب سند بن مار السار * وصعب بن جَثَامة) صحابیے است و
		(مِصْطَح) کنبر دشت بے گیاه و جاے که آن را برای کوفتن در و یده و خرمن برابر و هموار کنند	ج
		ص ط ر	
		(صَطْر) بالفتح و بحرکت رسته از هر چیزے و خط أَصْطُر و صُطُور جمع * و نبشتن و الفعل من نصر	
		(صَطَر) محرک نیزه خاله یک ساله	
		(مُصْطَار) بالضم و الکسر مے ترش	
		(مُصَيْطِر) برگماشته و حافظ و نگاهبان	
		(تَصَيْطُر) برگماشته شدن	
		ص ط ع	

موضعی است بیمن
(صَعْبَة) بالفتح زن تند وسرکش
یقال امرأةٌ صعبةٌ وکذا ناقةٌ صَعبةٌ
صَعبات بالسکون جمع * ونیز
(صَعبةُ) دختر جبل خواهر معاذ *
وصَعبةُ بنت سهل صحابیات
اند * ونیز صَعبَة وصُعَیبَة
بتصغیر دو زن بوده اند
(صَعِیبَة) بتشدید یا آبی است
مر بنی خفاف را
(صَاعِب) کصاحب زمین سنگ
ودرشناک که کشته نشود
ج (صُعَیب) کزبیر کوهی است و آن را
صعین بنون هم گویند
(صِعَاب) بالکسر کوهی است میان
یمامه وبحرین * ویوم الصِّعَاب
روزی است مر عرب را
(صُعبُوب) بالضم دشوار سخت
صَعَابیب جمع
(صَعَنْب) کجعفر خرد سر از مردم
ودیگر آن نون زائد است
(ك) صَعُبَ ککرم صُعُوبَةً
دشوار شد کار ومشکل گردید
(مُصْعِب) کمحسن صاحب شتر
سرکش

(مُصْعَب) کمکرم گشن یا گشن کرده
هنوز زیر بار و زیر سوار بیاورده
وشتر سرکش نام مردی * ومُصعَبان
مصعب بن الزبیر و پسرش عیسی
یا برادرش عبد الله بن الزبیر * و
مُصعَب بن عمیر صاحب رسول
الله صلی الله علیه وسلم
(أَصْعَبَ الأمرُ) دشوار شد کار *
(وأصعَبَهُ) دشوار یافت آن را لازم
است ومتعدی * وأصعَبَ الجمَلَ
گذاشت شتر را و سوار نشد بر او
چندان که سرکش گردید * و
أَصعَبَ الرجلُ صاحب شتر
سرکش شد
(صَعَّبَه تَصعِیبًا) دشوار گردانید
آن را
(تَصَعَّبَهُ) دشوار گردانیدن را
(صَعنَبَ الزُّبدَ) سر برآورد
اشکنه را وجا دار کرد
(استَصعَبَ عَلَیهِ الأمرُ) دشوار
شد کار * واستَصعَبَ الشیءَ
دشوار یافت آن چیز را لازم است
ومتعدی

ص ع ب ر

(صَعبَر) کجعفر درختی است یا

بکنار صَعبَر کسند ان شد * و
النون زائده
(صُعبُور) کعصفور کوچک سر از
مردم و جز آن

ص ع ت

(صَعت) بالفتح میانه قد * ورجلٌ
صَعتُ الرِّبیَة) مرد لطیف سینه و
لطیف ورون

ص ع ت ج

(مُصَعتَج) ببنا المفعول راست
ایستاده و درست و تاب ن

ص ع ت ر

(صَعتَر) بالفتح سعتر است که پودینه
کوهی باشد و آن را حشیشة الحماس
هم گویند تا شامیدن آن با شراب
کرنگی جانوران را سود مند بود
و معده و جگر را بغایت نافع بود و بوی
آن هوام را گریزاند و تخم آن در
جمیع اعمال قوی تر * ونیز صَعتَر
وابو صَعتَر دو مرد بوده اند
وصَعتَر شامی پودینه بری است
(صَعتَرِیّ) بیا نسبت دباغ
وشیخ بی باک و جوان مرد ولاور
(صَعَاتِر) شیها و شواهها
(صَعتَرَ الکُلَّ صَعتَرَةً) جمیع

زنبور عسل سعتر را * وصَعتَرَ
الشیءَ) زینت داد آن را دار آراسته
نمود

ص ع ت ل

(رجلٌ مُصَعتَل الرأس) بالفتح
التاء مرد دراز سر

ص ع د

(صَعدَة) بالفتح نیزه بر است رست
رسته که محتاج به تثقیف نباشد
صَعَدات بالتحریک جمع * وزن
راست قامت صَعدَات بالتسکین
جمع * وماده خر دراز دوشت افزار
وماده بزی است ونام اسب ذوبیب
بن هلال وموضعی است بیمن
از آن موضع است محمد بن ابراهیم
بن مسلم * وآبی است میان ولایت
بنی سلول وموضعی است مر بنی
عوف را وشهری است بیمن در خولان
بن عمرو را * وبنات صَعدَة
گورخران صَاعِدیّ منسوبست
بهمین شهر
(صُعد) بالضم موضعی است
(عذابٌ صَعَدٌ) محرکة عذاب
سخت قال الله تعالی یسلکه عذابا
صعدا

(صَاعِد) بالا برآینده و قولهم بلغ
هَذا فصاعداً یعنی فوق آن *
و نیز (صَاعِد) اسپ لقمان بن قیس
کنانی و اسپ صخر بن عمرو
(صُعُد) کعنق موضعی است
و نیز صُعُد دشواری و مشقت
(صَعُود) کصبور گریوه بلند و بلندی
ضد هبوط صُعُد کتب جمع صَعَائِد
شد * و ناقه که بچه ناقص خلقت
زاده پس ابدان بر بچه سال گذشته
مهربان کرده باشند تا شیر دهد *
و کوهی است بجهنم و عقبه دشوار
گذار و امر دشوار و مشقت و منه
سأرهقه صعوداً ای ساکلفه
مشقة من العذاب
(صَعِید) کامیر خاک یا روی زمین
صُعُد و صُعُدَات جمع * و راه و منه
حدیث ایاکم والقعود بالصعدات
* و یقال هذا النبات ینبت صعداً
ای طولا و گور و بالایست است
بوست ... ده روز در طول ...
است نزدیک وادی قری و آنجا
مسجد نبی صلی الله علیه وسلم
* و صعید مصر موضعی است به
مصر

(صُعَائِد) بالضم موضعی است
(صَعْدَاء) بالفتح مشقت و دشواری
(صُعَدَاء) کرحضاء دم سرد دراز
(صُعَیْدَاء) کرتیلاء موضعی است
(صُعَادَی) کحباری موضعی است
(ناقة صُعَادِیَّة) کغرابیة ناقه
شتر دراز
(صَعُوداء) بفتح صاد عقبه دشوار
گذار
(مِصْعَاد) بالکسر رسنی که بدان بر
درخت خرما برآیند
(س) صَعِدَ فی السُّلَّمِ صُعُوداً
برآمد زینه را
(مُصْعِد) کمحسن رونده در زمین
خلاف منحدر که راجع باشد
(اَصْعَدَ الرَّجُلُ اِصْعَاداً) آمد
مکه را * و اَصْعَدَ فی الاَرْضِ رفت
و سیر کرد در زمین * و اَصْعَدَ فی
الوادی) فرود آمد در آن * و در
(اَصْعَدَتِ النَّاقَةُ) مهربان شد بر بچه
ناقه که بچه سال گذشته * و اَصْعَدتُها
آنا) مهربان گردانیدم ناقه را بر بچه
سال اول
(شراب مُصَعَّد) کمعظم شراب
گرم کرده شده به آتش

(صَعَّدَ فی الجَبَلِ و علیه تصعیداً)
برآمد بر کوه ولم یُسْمَع
صَعِدَ فیه کسمع * و صَعَّدَ فی
الوادی) فرود آمد در آن * و نیز
(تَصْعِید) گدازانیدن چیزی را
(اِصَّعَاد) بالا برآمدن
(اِصْطِعَاد) برآمدن
(تَصَعَّدَ فی الشیءِ) دشوار آمد
بر من و شاق گردید
(تَصَاعَدَ فی الشیءِ) دشوار شده
بر من
(اِصَّعَّدَ) بکسر همزه و فتح صاد و
ضم عین مشدد عین بالا برآمدن
(اِصَّاعَدَ) بالکسر تشدید صاد
برآمدن

ص ع ر

(صَعَر) محرکة کجی روی یا کجی یک
از دو جانب روی یا بیماریست
در شتر که بدان جهت گردن را
پیچ دهد * و کژ کردن رخسار از
کبر والفعل من سمع * و کوچک شدن
سر و خوردن سار ... را کسمی
است
(اَصْعَر) شتر گردن پیچیده نام
مردی * و نیز اصعر مالک و شاه

شونده
(صَعَّاد) کشداد شکری که مردان
را بچشم حقارت نگرد
(صُعَیْر) کزبیر جد است مر ابی زبیر
را و پدر ثعلبه صحابی و پدر عقبه
محدث
(صَعْرَان) کعجلان زمینی است
و نام ...
(صُعْرُوْر) بالضم صمغ بسته و منجمد
و صمغ دراز باریک در هم پیچیده
* و نیز صمغی زرد رنگ ...
خشک باندک نرمی و نمی که اول
از سوراخ پستان برآید با ملفتر
یعنی آنچه اول دوشیده شود از لبا
* و ابر درختی است که اهیل و
فلفل و نخوان ماند و درختی با صمغ
است عموما صَعَارِیر جمع
(صُعْرُوْرَة) بالضم گویک کوه دان
(صُعُرُّر) بضمات و تشدید را
او بمعنی صُعْرُوْر است فی الکل
(صُنَیْعَر) کجید قبیله است یمنی
از قُضَاعَة وهُم صُنَیْعَر بن عمرو
بن حیدان
(صَنْعَرِیَّة) بالفتح نرمی باز رفتن
و دو اخی است در گردن ...

خاصّة بلمام است
(أَحمر صَيْعَرِيٌّ) سخت سرخ
* وسنامٌ صَيْعَرِيٌّ) کوهان بزرگ
(صُعَيْرَاء) کجیرا موضعی است
در برابر صَنعَنی
(صُعَادِيٌّ) بالضم موضعی است
(ضَمعَر) بالفتح سخت سیم زاگه
است صَمعَرِی مثله
(صَمعَرِی) زمین درشت
(قوبٌ مُصَعَّرٌ) کِکرم سیر شب
سخت
(إِصْعَار) کژ کردن رخسار از کبر
و نخوت ج
(صَعَّرَ خَدَّهُ تَصْعِيرًا) کژ کرد
رخسار را از کبر ومِنهُ قَولُهُ تَعَالَی
وَلَا تُصَعِّرْ خَدَّكَ لِلنَّاسِ * و گاهی
این میلان و کژی رخسار خلقی باشد نه
از ساختگی و اختیار
(صَاعَرَ خَدَّهُ مُصَاعَرَةً) کژ
گردانید رخسار را از تکبر
(صَعْرَرَة) گرد ساختن چیزی را
یقال صَعْرَرْتُهُ فَتَصَعْرَرَ
(تَصَعُّر) کژ کردن روی یا کژ کردن
رخسار
(تَصَعْرُر) گرد شدن از درد و

جزآن
(إِصْعِرَّار) گرد شدن از درد و ترنجیدن
یقال ضَرَبَهُ فَاصْعَرَّ ای استدار
مِنَ الوَجَعِ مَكَانَهُ وَتَقَبَّضَ
(إِصْعِنْرَاد) گرد و مدور شدن از
درد و ترنجیدن یقال ضَرَبَهُ فَاصْعَنْرَدَ
ای استدار وتقبّض

ص ع ر ب

(صُعْرُورَب) بالضم کوتاه سر از
مردم و جز آن

ص ع ط

(صَعُوط) کصبور داروی به بینی
ریختنی
(ف ن) صَعَطَهُ صَعْطًا) دارو
به بینی ریختن در بینی او ریخت
(إِصْعَاط) دارو به بینی ریختن
(إِصْطِعَاط) خود را خود ریختن
دارو به بینی

ص ع ص ع

(صَعْصَع) بالفتح متفرق و پریشان
و مرغی است خالدار که بانگ از شکار
کند و بضم صَعَاصِع جمع * ذهبوا
صَعَاصِعَ) یعنی رفتند پراگنده
و پریشان
(صَعْصَعَة) متفرق و پریشان

کردن و جدا نمودن و جنبانیدن
و تر کردن سر را به روغن و گاهی
است که شکم راند * و صَعْصَعَة بن
مُعَاوِیَة) پدر قبیله‌ایست از هوازن
* و عبد الرحمن بن عبد الله بن
عبد الرحمن بن ابی صَعْصَعَة
تابعی شیخ است مر مالک و ابن
عُیَیْنَه یراد قلب اسمه بعضهم فقال
عبد الله بن عبد الرحمن * و
صَعْصَعَة بن صُوحان) تابعی
از اصحاب علی بن ابی طالب
کرم الله وجهه
(تَصَعْصَع) جنبید و متفرق و
پراگنده گردید و بد دل و خوار و
ذلیل شد و فروتنی کرد * و
تَصَعْصَعَت صُفُوفُهُم) صفهای
قوم از جایی که بودند زوال پذیرفت
* وتَصَعْصَعَ بِهِمُ الدَّهْرُ) متفرق
و پراگنده کرد آنها را زمانه

ص ع ف

(صَعْف) بالفتح مرغی است کوچک
صِعَاف جمع * و نوعی از شراب اهل
یمن که از شهد گیرند یا انگور را
شکسته در ظرفی اندازند تا جوش
زند و کفک اندازد * و لرزه گرفتن

والفعل من فتح یقال صُعِفَ مجهولاً
یعنی لرزه زده شد
(صَعْفَة) بالفتح لرزه که از بیم یا
سرما و جز آن گیرد
(صَعْفَان) کسکران مرد آزمند
شراب صعف مذکور
(مَصْعُوف) لرزه گرفته

ص ع ف ص

(صَعْفَصَة) سکباج یعنی شوربا
با سرکه آمیخته لغت سکباجست

ص ع ف ق

(صَعْفَقَة) لاغرتن شدن
(مُصَعْفِق) مرد لاغر جسم
(صَعْفُوق) بالفتح مرد ناکس و
دهی است بیامه لَهُم فِیهَا وَقعَة و
آن را صُعْفُوقَة هم گویند ولَیسَ
فِی الکَلَامِ فَعْلُولٌ سِوَاهُ وَخَرْنُوبٌ
ضَعِیفٌ وَالفَصِیحُ الضَّمُّ اَو تَشدِیدُ
الرَّاء وحکی اللحیانی زَرْنُوقُ العَمُودِ
الَّذِی عَلَیهَا البَکَرَةُ * و صَعَافِقَة
اخوال اند مر بنی مروان و ایشان
را بنی صَعْفُوق و بضم هم گویند
غیر منصرف للعجمة والتعریف *
سُمُّوا بِهِ لِاَنَّهُم سَکَنُوا بِصَعْفُوقٍ *
نیز صَعَافِقَة) قومی که بدون سر

الدال وسبانا ربهر تجارت روند و
هرگاه تجار چیزی را خرید کنند
ایشان داخل وشریک آنها شوند
واحد آن صَنْعَقَی وصَعْفُوق ست
صَعَافِیق نیز جمع

ص ع ق

(صعق) گفتن آنکه بشنیدن
آواز سخت بیهوش گردیده باشد و
مرد سخت آواز و وکذا حمار صَعِق
الصوت) ومنتظر ومتوقع صاعقه
از شدت هول و ولقب خویلد بن
نُفَیل و دلاوری بود مرینی کلاب را
ویقال فیه الصِعِق کابل صِعَقِی
کعنبی منسوب است بوی بر غیر
قیاس لقب به لانّ تمیما اصابوا
راسه بضربة فکان اذا سمع صوتا
صَعِق اولانه اتخذ طعاما فکفات
الریح قدوره فلعنها فارسل الله
علیه صاعقة و ونیز الصعق بالالف
واللام نام مردی مثل النجم للثریا
و وصَعِق بن حرب بسکون العین
محدث است
(صَعْقَة) بالفتح آتش که از آسمان
افتد لغتی ست در صاعقه و وقرأ
الکسائی فاخذتهم الصعقة وهم
ینظرون و وبیهوشی اولین مرصوت
(صَعَق) محرکة صدمه وآواز سخت
(صَعَق) کزفر موضعی ست
(صَاعِقَة) مرگ وهر عذاب هلاک
وبانگ وآواز هولناک عذاب تازیانه
که بدست فرشته راننده ابر ست
نمی‌رسد بچیزی مگر آنکه می‌سوزد
آن را یا آتشی ست که از آسمان
افتد در رعد شدید و ونیز
صاعقه آتش افکندن از آسمان
مصدرست مانند راعیه
(صُعَائِق) کعلابط موضعی ست
بنجد مربنی اسد را
(ف) صَعَقَتْهُم السَّمَاءُ صَاعِقَة
افکند برایشان صاعقه را و وکذا
صَعَقَتْهُم الصَّاعِقَة
(س) صَعِقَ صَعْقًا) بالفتح
ویحرک وصعقة وتَصْعَاقًا) بالفتح
بیهوش گردید و وصَعِقَ مَنْ
فِي السَّمَاء وَمَنْ فِي الْأَرْض)
ای مات
(اِصْعَاق) آتش افکندن
از آسمان و بیهوش کردن

ص ع ق ر

(صُعْقُر) کبرقع بیضهای ایست

ص ع ل

(صَعْل) بالفتح ویحرک خرد و
باریک سر و گردن از مردم و خرما بن
و شترمرغ و ودراز از هر چیزی
و خرپشم ریخته
(صَعْلَة) بالفتح خرما بن کج که
بیخهای شاخ وی خالی از برگ
باشد یا خرما بن کزبی برگ و وباریک
و خرد سر و گردن از مردم و از
درخت خرما و از شترمرغ و خرماده
پشم ریخته
(صُعَیْل) کزبیر نام مردی
(رجلٌ صَعْلٌ) مرد باریک سر
و گردن وکذلک من النخل والنعام
(صَعْلَاء) بالفتح والمد باریک سر
و گردن از مردم و خرما بن و شتر
مرغ و خرماده پشم ریخته
(س) صَعِلَ صَعَلًا) محرکة
باریک سر و گردن گردید
(اِصْعِیلَال) باریک سر و گردن
شدن

ص ع ل ک

(رجلٌ مُصَعْلِکُ الرَّاس)
بفتح لام مرد گرد سر
(صُعْلُوک) کعصفور درویش
صَعَالِیک جمع و وصَعَالِیک
العَرَب) ذؤبانها و وعُروة الصعالیک
لقب ابن الورد ست بدان
جهت که محتاجان را در جای
فراهم آورده هرچه از غنیمت
می‌یافت می‌خورانید ایشان را
(صَعْلَکِیك) نام مردی
(صَعْلَکَه) درویش کرد او را
وصَعْلَکَ الثَرِیدَة) سر ساخت
برای اشکنه و برآورد سر آن را
و وصَعْلَکَ البَقْلُ الإبِلَ) فربه
گردانید شتران را
(تَصَعْلَکَ الرَّجُلُ) درویش
و محتاج گردید و وتَصَعْلَکَت
الإِبِلُ) اندختند شتران پشمها
را

ص ع م د

(صُعْمُود) بالضم دولاب یا دلو آن

ص ع ن ب

(صَعْنَب) بالفتح خرد سر از
مردم وجز آن
(صَعْنَبَی) بالفتح والقصر
موضعی ست بیمامه
(صَعْنَبَ الثَّرِیدَة) فراهم آورد
میان اشکنه را وجدا و ممتاز کرد سر

ج

آن را ٭ و نیز صَعَبَة) منقبض و
ترنجیده شدن

ص ع ف ر

(صَعْفَرَتْ الْعُنُقُ) پیچیده شد
گردن ٭ و صَعْفَرَ الحُمُرَ الخَوْفُ)
رمانید خرانرا بیم و پراگنده کرد
(تَصَعْفَرَتِ الْعُنُقُ) بمعنی صعفرت
العنق ست
(مُصْعَنْفِرًا) رساور کارها و خر
رمنده از بیم
(اصْعَنْفَرَتِ الحُمُرُ) رمیدند
خران از ترس و پراگنده شدند ٭
واصْعَنْفَرَتِ العُنُقُ) پیچ خورد
گردن

ص ع ن

(صِعْوَنّ) بالکسر و تشدید
النون کاردبت شترمرغ نر باریک
گردن خرد سرای عام ٭ صِعْوَنَّة مونث
(اَصْعَنَ راسُه اِصْعَانًا) خرد گردید
سراو و کوتاه شد عقل وی
(اُذُنٌ مُصَعَّنَةٌ) گوش تیز و بستیخ
(اِصْعَنَّ اِصْعِنَانًا) باریک و
لطیف گشت

ص ع و

(صَعْوَة) بالفتح مرغی ست کوچک
فارسی سنکانه و هندی مولا صَعْو
و صِعَاء جمع ٭ و قیل صَعْوَة مونث
صَعَوات جمع ٭ و ناقةٌ صَعْوَةٌ) ماده
خرد سر ٭ و صعوة بن ابی
الصعوة) محدث ست
(ف) صَعِیَ راسُهُ) خرد و باریک
شد سراو ٭ و صَعَیَ الفَرْخُ) بانگ
کرد چوزه

باب الصاد فصل الغین

ص غ ب

(صُغَاب) بالضم مضهای سپس
(مَصْغَبَة) گرسنگی و حاجت

ص غ ب ل

(صَغْبَلَ الطَّعَامَ) نیک چرب
کرد طعام را

ص غ ب ن

(صِغْبِیْن) بالکسر سکبینج ست

ص غ د

(صُغْد) بالضم موضعی ست
بسمرقند و موضعی ست به بخارا
٭ و صُغْدُ بِیْل) شهری ست
بارمینیه بنا کرده نوشیروان عادل

ص غ ر

(صُغْر) بالضم خوار ی ستم صَغَار
بالفتح مثله
(صِغْرَة) بالکسر کوتاه تر یقال اَنَا بِنْ
صِغْرَتِهِم ای اَصْغَرِهِم ٭ و کذا اَنَا مِن
الصِغْرَة
(صِغَر) کعنب خردی خلاف کبر
صَغَارَة بالفتح مثله ٭ با اول خردی
تن ست و دوم خردی قدر و
منزلت
(صُغَار) کغراب خرد
(صَاغِر) کصاحب مرد خوار و ستم
و خواری دوست صَغَرَة کطلبة
جمع
(اَصْغَر) خرد تر اَصَاغِر و اَصَاغِرَة
جمع ٭ و اَصْغَرَان دل و زبان
(صُغْرَی) بالضم مونث اَصْغَر صُغَر
بفتح الغین جماعت ٭ و قال سیبویه
لایقال نِسوَةٌ صُغَر و لا قومٌ اَصَاغِر
الا بالالف واللام و کذا اَصْغَرُون
ایضا
(صَغِیْر) کامیر خرد صِغَار بالکسر
و صُغَرَاء کامراء جمع ٭ و مَصْغُوراء
مثله ٭ و نیز صغیر نام مردی
(صَغِیْرَة) از اعلام ست
(صَغْرَان) کسجان موضعی ست
(صُغْرَان) بالضم خرد و نام مردی
(صُغَیِّر) بکسر یای مشدد مصغر صغیر
ست صُغَیْبِر بیه یا مثله
(ك س) صَغُرَ صَغَارَةً و صِغَرًا)
کعنب و صَغَرًا محرکة و صُغْرَانًا
بالضم خرد گردید ٭ و صَغُرَ ککرم
صِغَرًا) کعنب و صَغَارًا و صَغَارَةً
بفتح هر دو و صُغْرَانًا و صُغْرًا بضم هر دو
خوار شد ٭ و مَا صَغُرَ عَنِّی الا بِسَنَةٍ
یعنی از من خرد نیست مگر یکسال
٭ و صَغُرَتِ الشَّمْسُ) مایل بغروب
شد آفتاب
(ن) مَا صَغَرَنِی الا بِسَنَةٍ) یعنی
خرد نیست از من مگر یکسال
(اَرْضٌ مَصْغَرَةٌ) کحسنة زمین
کوتاه گیاه
(اَصْغَرَهُ) خرد گردانید آنرا ٭
و اَصْغَرَتِ الْاَرْضُ) گیاه خرد و
کوتاه آورد ٭ و اَصْغَرَهُ خوار گردانید
اورا ٭ و اَصْغَرَ القِرْبَةَ) خرد دوخت
مشک را ٭ و نیز اِصْغَاد بجهه صغیر
زایانید یقال اَنْتُمْ والصَغَرة فا
یعنی در هیچ جای اقامت کردند
تا بچهای صغیر زایانند
(صَغَّرَهُ تَصْغِیْرًا) خرد گردانید
آن را ٭ و صَغَّرَ الاِسْمَ) جاری کرد
آنرا بر فُعَیْل و نحوان

(تَصَاغُر) خردنمودن بخویشتن
و یقال تصاغرت الیه نفسه)
خوارشد وحقیر گردید
(اِستَصغَرَهٗ) خورد شمرد اورا

ص غ غ

(ن) صَغَّ صَغًّا) بسیار خورد
(صَغصَغَ شَعرَهٗ) شانه کرد موی
اورا و بروغن انذود و وصَغصَغَ
الثَّرِیدَ) نیک چرب کرد تشکنه را

ص غ ل

(صَیغَل) گکتف مرد خرد و حقیر
جثه لاغر باریک قدم مضطرب
خلقت بی آرام بدخوی بدخوار
(صِیَّغَل) کجوحل خرمانیکه بعض
آن به بعض چسپیده چون تنگافند
وران مانند خطوط نمودار شود و
کم ست که این چنین درغیر برسنے
یافته شود و وطین صیّغل) گلے
که بعض آن بر بعض نشسته باشد
وَلَیسَ عَلیٰ فَیَّعَل غیرهٗ

ص غ ن

(صَغَانَه) کسحابة ازالات سرود
ست معرب چغانه
(اسحق بن ابراهیم بن صَیغُون
صَنیغُونی) زاهد محدث ست

(صَغَانِیَان) مدینه ست بزرگ
بماوراء النهر ینسب الیها الامام
الحافظ فی اللغة الحسن بن محمد بن
الحسن ذو التصانیف ح معرب
چغانیان صغانیّ وصاغانی
منسوب ست بوی

ص غ و

(صَغو) بالفتح میل اسم ست
مصدررا یقال صَغوُهٗ مَعَکَ یعنی
میل او بسوی تست و وکذا
صِغوهٗ بالکسر وصَغَاهٗ بالفتح و
صِغوُ المِغرَفَةِ) بالکسر شکم کفلیز و
وصِغوُ البِئر) کرانه چاه و وصِغوُ
الدَّلو) کناره دلو که دوتا باشد
(صَاغِیَة) کسانیکه در حوائج
خویش مائل ومحتاج دیگرے
باشند یقال هُم صَاغِیَتُهٗ ای یَمِیلُونَ
الیه فی حوائجهم واکرموا فلانا فی
صاغیته ای الذین یمیلون الیه
(صَغوَاء) بالفتح والمد آفتاب
مائل بغروب
(اَصَاغِی) شهری ست
(ن ض س) صَغَا صَغوًا وصُغُوًّا
وصَغِیَ صَغیً کرضی وصُغِیًّا)
بالضم میل کرد یا میل کرد کام هن

ویکی از دو جانب وی اَصغیٰ لغت
ست ازان وصَغَتِ الشَّمسُ)
مائل شد بغروب و وکذا صَغَتِ
النُّجُومُ اِذَا مَالَت لِلغُرُوب و و
صَغیٰ قلبُهٗ) از حق میل کرد
دل او
(قولهم هو مُصغیً اِنَاؤُهٗ) در حق
شخصے گویند که از بهره ونصیب
او کم کرده باشند
(اَصغیٰ اِصغَاءً) گوش داشت
وبسخن وی و واَصغیٰ اِلَیهِ سَمعَهٗ
نیک مائل کرد گوش را بسوی او و
واَصغیٰ الاِنَاءَ) کژ کرد خنوررا
بوقت ریختن و د فی الحدیث کان
یُصغِی الاِنَاءَ لِلهِرِّ یَشرَب ویتوضأ
بفضله و واَصغیٰ الشَّیءَ) ناقص
وناتمام کرد آن چیزرا و واَصغَتِ
النَّاقَةُ) مائل کرد سر خود را بسوے
پالان چنانکه می شنود چیزی را
واَصغیٰ حَظّه) کم کرد بهره اورا

ص غ ی

(س ض) صغی صَغیًا بالفتح
وصُغِیًّا) بالضم و بکسر میل کرد و
شنیدنی ست در ص غ و
باب الصاد فصل الفاء

ص ف ت

(صَفتَة) بالفتح غلبه وچیرگے
(صِفتِیت) بالکسر مرد توانا
تن آور یا مرد با گوشت کردلندام
یا توانا درشت خلقت صِفتَات
بالکسر صِفوَت کعلز و صِفتَان
کطراح و صِفتَان بتشدید فا
کطلیان مثله فی الکل و صِفتَاتٌ
بالهاء مؤنث و وبعضی صفتات را
صفت مشترک گویند وبعضی از
صفات ذکور خاصة و ونیز صفت
کعلز مرد نیک چیره وغالب
(تَصَفتَتَ تَصَفتُتًا) چالاک و
توانا شد ج ۳
(تَصَفُّت) توانا وچالاک گردید

ص ف ح

(صَفح) بالفتح کناره هر چیزے
صَفحَة مثله و پهلوی مردم و
رخسار او رخسار شمشیر و پهنای
آن پهنای هر چیزی بضم یقال
نَظَرَ اِلَیهِ بِصَفحِ وَجهِهِ ای بعرضه
وجهه صِفَاح جمع و ونام مردے
از بنی کلب و وصَفحُ الجَبَل) بن
کوه یا پائین کوه یا جای هموار از
کمرآن و دروی کوه

(صَفَح) محرکه پهنا یقال فی جَبْهَتِهِ صَفَحٌ ای عَرْضٌ فاحش
(صفاح) کغراب چیزی ست شبیه بسحه که بر رخسار می برآید و بسبب آن رخسار فراخ میگردد و آن در اسپ مکروه است و
کوهها اند بر سر حد نعمان و
موضعی ست نزدیک حنین
(اَصْفَح) مرد پهن پیشانی ومنه ابراهیم الاصفح موذن مدینه منوره
عج (صَافِح) ماده شتر که شیر آن رفته وخشک شده باشد
(صَفِيح) کامیر آسمان یا آسمان بالائین و روی پهنا و راز هر چیزی
(صَفِيحة) کسفینة شمشیر پهنا و صَفِيحة الوجه) ظاهر پوست و سنگ پهن صفائح جمع و و روی
پهن از هر چیزی و تخته در
(صَفُوح) کصبور جوان مرد بخشنده و عفو کننده و زن روی گرداننده باز دارنده کانها تصفح الا بصفحها
(صَفَائِح) چهار استخوان سر و موضعی است

(صُفَّاح) کرمان سنگریزه ای پهنا ور و دراز صُفَّاحة یکی و و شتران بزرگ کوهان صَفَّاحات و صَفَافِيح جمع و و موضعی ست نزدیک وزوه
(ف) صَفَحَ صَفْحًا بالفتح روی گردانید و ترک داد و وکذا ضربت عنه صَفْحًا ای اعرضت عنه و ترکته و وصَفَحَ عَنْهُ) درگذشت ازان و معاف کرد و وصَفَحَ الابل علی الحوض) وارد کرد شتران را بحوض و وصَفَحَ السَّائِلَ) رد کرد سائل را و باز گردانید و و صَفَحَهُ بالسَّيْف) زد او را به پهنای شمشیر و وصَفَحَ فلانا) سیراب گردانید او را نوعی از شراب و وصَفَحَ الشئ) پهن گردانید آنرا و و وصَفَحَ القوم) پیش کرد یک یک را و ظاهر نمود وکذا اصْفَحَ وَرَقَ المصحف ای عرضها واحدا واحدا و وصَفَحَ الامر) نظر کرد در ظاهر کار و بنگرید صفحات آن و وصَفَحَتِ النَّاقَةُ صُفُوحًا) رفت شیران و خشک گردید
(مُصْفَح) کمکرم پهن از هر چیزی

و و آنکه هر دو جنب سر او پست و پیشانی برآمده باشد و کژ و مائل از هر چیزی ومنه الحدیث قلب المومن مُصْفَحٌ علی الحق ای ممال و و بینی که استخوان آن معتدل باشد و سر تنگ و دراز پیشانی دراز و پست کردن هر دل که در آن ایمان و نفاق فراهم آمده باشد و شمشیر تمار و آنرا اسهل هم گویند و و روی نرم و نیکو و وسَيْفٌ مُصْفَح) تیغ پهنا ور و صدر مُصْفَح کذلک قال صدری مصفح للموت نهد و واذا ضاقت عن الموت الصدور وقوله نهد ای ضخم
(اَصْفَحَ السَّائِلَ) باز گردانید او را و و اَصْفَحَ الشئ) پهن گردانید چیز را و و اَصْفَحَهُ) برگردانید آن یا
(رجل مُصَفَّحُ الرَّاس) کمعظم مرد پهن سر و و سیف مُصَفَّح تیغ پهن رخسار و پهنا و راز هر چیزی
(مُصَفَّحة) کمعظمه گوسپندی که ماده شده آنرا تا بزرگ پستان و پرشیر نماید و شمشیر پهن و یکسر مصفحات جمع
(صَفَّحَ الشَّئَ تَصْفِيحًا) پهن گردانید آن چیز را و نیز تصفیح دست بر هم زدن ومنه الحدیث التسبیح للرجال والتصفیح للنساء و ویروی بالقاف ایضا
(مُصَافِح) مردی که زنا کند بهر زن اصیل باشد یا کنیز
(مُصَافَحة) دست یکدیگر را گرفتن
(تَصَافُح) همدیگر دست گرفتن
(تَصَفَّحَ الامر) نظر کرد در ظاهر کار و جستجوی آن نمود و وتَصَفَّحَ النَّاسَ) نظر کرد در احوال مردم

ص ف د

(صَفَد) محرکه بند و عطا و بلالام شهری ست بنام
(صَافِد) کصاحب آنکه سر و دو پای او در بند باشد ومنه نهی عن صلوة الصافد هو ان یقرن بین قدمیه کانها فی قید
(صِفَاد) ککتاب و آن بند یا زنجیر که بآن اسیر را بندند اصْفَاد جمع
(ض) صَفَدَهُ صَفْدًا) بالفتح بندی کرد آن را و محکم نمود
(اَصْفَدَهُ) محکم کرد آن را و قید نمود
(صَفَّدَهُ تَصْفِيدًا) نیک بند کرد

آن را محکم ساخت شد والمبالغة
من فـ ۵
(صِفر) بالضم و بکسر روی و بتحریک
ست و ند و خالی از هر چیزی و مثلث
للواحد والجمع اصفار جمع یقال
آنیة صفر و اناة اصفار و فی الحدیث
اِنّ اَصفرَ البیوتِ مِن الخیرِ البیت الصِفر
من کتابِ اللهِ تعالی و و رجل
صِفرُ الیدین) مرد بی چیز
(صُفرة) بالضم زردی و سیاهی از
لغات اضداد است و موضعی ست
بیمامه و ویقال اِنّه لفی صُفرة و غیر
اللّذی تعتریه الجنون و وابو صُفرة)
مردیست که مهالبه منسوب اند
بوی با کنیت ابو المهلب بن ابی
صفرة و نامش ظالم بن سراق
بن صبح کندی ست و و نیز صفرة
معرفه علم ست مر بز را
(صَفرة) بالفتح یکبار گرسنه شدن
(صَفَر) بالتحریک بیماری شکم که
روی صاحب خود سا زرد گرداند
و نیز سبب بردن محرم را بصفر
یعنی صفر را داخل محرم کردن
ومنه لاصفرَ و لاهامّةَ یا نهی از نسخ
اول ست بجهت زعم عربان که

بیماری صفر از یکی بدیگری نقل
می کند و و حقل و حقد و نیم ترس
و نفس و ل یقال لاَ اَمنَاطَا بصفری
ای لا یلزق بنفسی و لا بقبله قلبی و
و ماری ست در شکم مردم می چسپد
باستخوان های پهلو و میگزد آن را
یا کرمی ست که میگزد استخوانهای
پهلو و سر آنرا یا کرم شکم و گرسنگی
و ماه پس از محرم که ماه دوم ست
از سالهای قمری و قد یمنع صفرا
جمع و و کوهی ست از کوه های ملل
و بران بنائی ست بن صالح بن حسن
بن زید را
(صَفرَان) تثنیه صفر و نام دو ماه
از سال در جاهلیت یکی را از آن در
اسلام محرم نام نهادند
(صَفِر) گلگف خالی صفر کفق
مثله
(صُفرِیّة) بالضم خرمائی ست
یمانی که در حالت بسر بت آنرا
خشک کرده بجای شکر و سویق
اندازند و بالضم والکسر گروهی
ست از خوارج منسوب بعبد الله
بن صفّار یا بسوی زیاد بن اصفر
یا بدانجهت که زرد رنگ اند یا جهت

خالی شدن ایشان از دین
(صَفَرِیّ) محرکة اول ازمنه و
بچه گوسپندان که در طلوع
سهیل زاده باشد سپس قیظی و
و باران که در اول خریف بارد
(صَفَرِیّة) بالتحریک گیاهی ست
که در اول خریف بر آید یا آن
ایام بر آمد گیاه و در آمد سرماست
یا اول ازمنه و آن یکماه باشد و
بچه گوسپندان در طلوع سهیل
(اَصفر) زرد و سیاه ضد ست و
و فرس اَصفر) اسپ زرد رنگ او
و نیز خالی تر از هر چیزی و مرغ بسیار
بانگ و بنو الاَصفر) روم یا ملوک
روم اولاد اصفر بن روم بن عیصو
بن اسحق و یا انکه صنفی از حبش
بر ایشان غالب آمد پس بازنان
آنها جماع کردند و اولاد آنها زرد
رنگ پیدا شد
(اَصفَرَان) زعفران و زر یا زعفران
و ورس یا مویز ومنه اَهلَکَ النساءَ
الاَصفَرَانِ ای الذهب و الزعفران
(اَصَافِر) کوه ها اند کانه جمع
الاَصفر
(صَفرَاء) بالفتح زرد و خلط مشهور

و مرغ که از بیضه فارغ شده باشد
و گیاهی ست ریگستانی که برگ
آن ببرگ کاهو ماند و سپ حارث
اضجم و اسب مجاشع سلمی و رود باری
ست بسیار آب و درخت میان
حرین و کمان از چوب درخت
نبع یا عام ست
(صَافِر) زرد و مرغی ست بددل
ومنه للمثل اجبن من صافر و صفر
من تبلبل و و هر مرغ بانگ آور
و هر مرغ که شکار نکند و و قولهم
و ما بها صافر یعنی نیست در
خانه کسی
(صُفار) بالضم مار شکم و کرم آن
و زرد آب شکم و کنه و آنچه در بن
دندان ستور باقی بماند از کاه و
جز آن و بکسر و کرمی که در سم ستور
و سپل شتر پیدا شود و گیاه هی
خشک و بفتح و بانگ و فریاد
(صُفَارَة) بالضم والفتح گیاه
بر میده و خشک صفار جمع
(صَفَارِیَة) مرغی ست از انواع
عصافیر یا جان صافر ست
(صَفِیر) کا میر بانگ و فریاد
مرغان یا عام ست

(صفيرة) ريگ توده بزرگ
ميان دو زمين
(صَفّار) کشاد روی گرو يعقوب
بن ليث صفار خنج را فتح کرده
و ملک آن که دعوای خدای ميکرد
بدست او کشته شد
(صَفّارة) کمانچه کون و چيزی که
ست ميان کاواک از مس مانند آن
که کودکان بدان کبوتران را صفير
کنند تا بپرند يا خر را تا آب خورد
(مَرج الصُّفّر) کسکر موضعی ست
بشام و دران موضع مسلمانانرا
ج باروم جنگ عظيم واقع شد
(صَفُّورِيَة) بفتح صاد و تشديد فا
شهری ست باردن
(صُفُّورِيَة) بالضم و شد اليا
نوعی از گياه
(صَفُّورَاء) بالفتح والمد يا صفوريا
يا صفورة نام دختر شعيب
عليه السلام که در نکاح موسی
عليه السلام بود
(صَفَرَاوَات) موضعی ست يا
وادی ست بين الحرمين نزديک
مَرّ الظَّهران
(مَصفُور) گرسنه و بيمار صُفار و

اگر شکم او زرد آبها باشد
(س) صَفِرَ الإناءُ صَفَراً وَصُفُوراً
خالی شد خورد و منه نعوذ بالله
من صَفَرِ الإناءِ يعنون به هلاک
المواشی و وصَفِرَت وَطابُه يعنی
بمرد و وصَفِرَ صَفَراً جمع الماء زرد آب
جمع شد در شکم او
(ض) صَفَرَ صَفِيراً بانگ کرد او
وصَفَر بالحمار خواند خر را بسوی
آب تا بخورد
(مُصفِر) کمحسن تهی دست
و محتاج
(أصفَرَ فلانٌ) درويش و تهی دست
گرديد او وأصفَرَ البيتَ خالی کرد
خانه را
(مُصَفَّر) کمعظم گرسنه
(فلانٌ مُصَفَّرُ اسْتِه) کمحدث
يعنی او بسيار تيز دهنده است
(مُصَفِّرَة) کمحدثه کسانيکه نشان
و علامت آنها زردی است
(صَفَّرَه تصفيراً) زرد رنگ کرد
او را او وصَفَّر البيتَ خالی کرد
خانه را او نيز تصفير بانگ
و فرياد کردن و خواندن خر را
بسوی آب

(إصفرار) زرد شدن و اِصفيرار
مثله

ص ف ر ت
(صِفرِيت) بالکسر مرد محتاج
بسيار عيال تهی دست صَفارِيت
جمع آنا ذهبت

ص ف ر د
(صِفرِد) کزبرج چکاوک و آن
مرغی ست که عامه ابو المليح گويند
و منه المثل هو اجبن من صفرد

ص ف ر غ
(صَفراغون) نوعی از گنجشک
لغة يونانية

ص ف ع د
(إصفعند) بکسر همزه و فتح فا
و کسر عين ست

ص ف ا ق س
(صَفاقُس) بفتح صاد و ضم قاف
شهری ست بافريقيه برکنار
دريای محيط و اهل آن شهر آب
از چاه خورند

ص ف ن ط
(إصفنط) بالکسر و بفتح
الفا نوعی از شراب خوش
نعتی ست در اسفنط

ص ف ع
(صَوفَعَة) بالفتح سرة امته و کلاه
گرد يقال ضربه علی صوفعته و يا
صوقعة بقاف تصحيف ست صواب
بقاف
(رجلٌ صَفعان) بالفتح مرد
سيلی زننده و رجل مُصَفعانی
بالفتح مثله
(ف) صَفَعَه صَفعاً بالفتح سيلی
زد او را با نرم مشت زد پس گردن
او را و قيل الصفع لغة مولدة

ص ف غ
(صَفغ) بالفتح سفوف ساختن و
باليدن بدست و الفعل من فتح
(إصفاغ) سفوف کنانيدن چيزی
را يقال اصفغ الرجل الشیء اذا قمحه
اياه

ص ف ف
(صَفّ) بالفتح رسته صُفوف
جمع او و قوم صف زده و وصف
ايستاده و ذهبی ست ببصرة
(صُفّة الدار) بالضم پيش دالان
و صُفّة السرج پيش زين
صُفَف کصرد جمع و صُفّة النهر
پاره از زبان تو و اندک از هر چيزی

واهل الصُّفَّة) بیهانان اسلام بودند که در صفه مسجد نبی صلی الله علیه وسلم شب میگذاردند و آن سایه پوشی بود پیش مسجد

(صَفَف) محرکة جامه که زیر زره پوشند

(صَافَّة) شتر آنکه پایهارا بصف کشند صَوَافّ جمع و فی التنزیل فَاذْكُرُوا اسْمَ اللّٰهِ عَلَيْهَا صَوَافَّ ای مصفوفة قوائمها یعنی مقابلها قیل مصطفّة یعنی صف زننده و

الصَّافَّاتِ صَفًّا) فرشتگان صف زده تسبیح گویان در آسمان ومرایشانرا مراتب ست که بران قیام دارند صف بسته مانند صف نمازیان

(ناقة صَفُوفٌ) کصبور ناقه که چند قدح شیر دهد بیک دوشیدن یعنی از باعث کثرت شیر صف اقداح می بندد یا هردو دست خود صف می بندد بوقت دوشیدن

(صَفِيف) کامیر گوشت برشته کرده کشیده جهت بریانی و چیزی که در آفتاب گذارند تا خشک شود یا بر آتش نهند تا کباب گردد

(صَفْصَف) بالفتح زمین هموار و کناره کوه

(صَفْصَفَة) سکباجه که نوعی از آش ست و بانگ گنجشک

(صَفْصَف) گنجشک

(صَفْصَاف) درخت بید صفصافة یکی و نیز صَفْصَافَة سکباجه

(مَصَفّ) جای صف زدن وجای صف زدن در جنگ مَصَافّ جمع

(صَفّ) صَفَفْتُ القَوْمَ صَفًّا) در صف جنگ وجز آن ایستاده کردم ایشان را و صَفَفْتُ السَّرْجَ) صفه ساختم زین را و نیز صَفّ بصف ایستادن و گوشت در سیخ کشیدن و در دو شیر دوشه یا زائد پی یکدیگر دوشیدن ناقه را و گستردن مرغ هر دو بازو را بصف کشیدن شتران پایها را یقال صَفَّتِ الإبلُ قوائمَها) و توکل مَا دَفَّ و لا تأکل مَا صَفَّ مذکور است در د ف ف

(صَفْصَفَ صَفْصَفَةً) هموار در زمین هموار و (صَفْصَفَ) چرانید صفصاف را

(اِصْفَاف) صفه ساختن زین را یقال اَصْفَفْتُ السَّرْجَ اذا جعلت له صُفَّةً

(تَصْفِيف) بصف ایستادن و ایستاده کردن

(مُصَافَّة) صف بسته ایستادن یقال صَافُّوهُم فی القتال اذا وقفوا مُصْطَفِّین و صفه را در برابر صفه ساختن ومنه هو مُصَافِّی یعنی صفه او مقابل صفه من ست و فی الحدیث کان صلی الله علیه وسلم مُصَافَّ العدو ای مقابلهم

(اِصْطِفَاف) صف بسته ایستادن یقال اِصْطَفُّوا اذا قاموا صُفُوفًا

(تَصَافّ) همدیگر صف بستن و در رسته گردیدن باهم

ص ف ر ق

(صَفَرَّق) بضمات و تشدید را فالوده و گیاهی ست

ص ف ق

(صَفْق) بالفتح کرانه هر چیزی و بضم وجای در روی کوه یا پاین کوه وکناره کردن و جها صَفَقَان و همچنین خسار سیب و آب زرد که از پوست نو تراود بعد از آن که بران آب پاشیده باشند یا بوی بد و باغ

(صَفْقَة) یکبار دست زدن به بیع بیع یقال صَفْقَةٌ رابحة او خاسرة بیع سودمند باز یا کاسد و کذا رَبِحَت صَفْقَتُک

(صِفْق) بالکسر یک در دروازه

(صَفَق) بالتحریک آخر باغ وکرانه هر چیزی آب زرد که از چرم نو که پیراس آب نیخته باشند برآید یا بوی دباغ وطعم آن لغة فی الصفق و نیز چرم نا پیراسته که ازان این آب تراود یا عام ست و بیخ الکل وآب که در مشک نو بوی گرفته و زرد شده باشد یا آب که در مشک نو کرده بجنبانند تا زرد گردد یقال وَرَدْنا ماءً کأنه صَفَقٌ

(صَافِقَة) گروه مردم یا عام ست و بحی و حادثه صوافق جمع

(صَفَافَة) بالفتح شوخ رویی و ستبری جامه

(صِفَاق) گکتاب پوست تنک زیر پوست که بروی موی روید یا پوستیکه روده را گرد گرفته یا همه پوست شکم

(صَفُوق) کصبور کوه بلند صعب المرتقی وکمان نرم سنگ تا بان بلند

ج ٢

صَفَقَ تُکُتب جمع و و ناقه که بچه
ناتمام انداخته باشد وآنرا بر بچه
اول مهربان گردانند تا شیر دهد
صَفَائق وصُفُق جمع
(ثوبٌ صَفِيقٌ) جامهٔ سخت باف
و(وجهٌ صَفِيقٌ) روی شوخ
وبے باک
(صَفِيقَة) حادثه صفائق جمع
(صَفَافِيق) موضعی ست
(صَفَّاق) کشاد وبسیار سفر کننده
وبسیار تصرف نماینده در کارها
تجارت
ج (ض) صَفَقَ يَدَهُ بِالْبَيْعَةِ صَفْقاً
وصَفْقَةً) بالفتح دست بر دست
دیگری زد در بیع یا بیعت وکذا صَفَقَ
لَهُ البَيْعَ وصَفَقَ على يَدِهِ وصَفَقَ
الطَّائِرُ بِجَنَاحَيْهِ) زد مرغ هر دو
بازو را که آواز بر آمد و صَفَقَ
البَابَ) فراز کرد در را وکشاد از
لغات اضداد است و صَفَقَ عَيْنَهُ) دو
فرو خوابانید چشم خود را و صَفَقَ
العُودَ) جنبانید تارهای عود را
وصَفَقَ الرَّجُلُ) رفت وسیر کرد
وصَفَقَتِ الرِّيحُ الاشْجَارَ)
جنبانید باد درختان را و صَفَقَ

القَدَحَ) پر کرد کاسه را و صَفَقَ
عَلَيْنَا صَافِقَةٌ) فرود آمد بر ما
گروهی و صَفَقَتِ النَّاقَةُ) فرو هشته
شد زهدان او از بچه اش تا آن که
بمیرد بچه و صَفَقَ فُلاناً بالسَّيفِ)
زد او را بشمشیر و صَفَقَ الشَّرابَ
صَفْقاً) از خوری بخوری دیگر کرد
شراب را ونیز صَفْق) دست بهم زدن
چندانکه آواز آید و بازگردانیدن
یقال صَفَقْتُهُ فانْصَفَقَ و دو دو رنگی
یا خرید کی اسم است صِفِقَّى
بکسرتین مشددة القاف مقصورا
شله
(ك) صَفُقَ الوَجْهُ صَفَاقَةً شوخ
وبی باک گردید و صَفُقَ الثَّوبُ)
سخت بافت گردید جامه
(اَصْفَقَهُ إِصْفَاقاً) بازگردانید آنرا
و واَصْفَقَ البَابَ) فراز کرد در را
و واَصْفَقَ القَدَحَ) پر کرد کاسه را
و واَصْفَقُوا عَلَى كَذَا) اتفاق
نمودند بر آن گرد آمدند و اَصْفَقَتْ
يَدِي بِكَذَا) در خورد دست تن
بآن کار و موافقت کرد و صَفَقَ
القَوْمَ) آمد ایشان را طعامی که
سیر گرداند و اَصْفَقَ الغَنَمَ) دوشید

یکبار دوشید گوسپندان را و ونیز
(صَفَاق) شراب را از خوری بخوری
دیگر گردانیدن تا صاف گردد
(تَصْفِيق) بر گردانیدن شراب را
یا شراب ممزوج را از خوری بخوری
دیگر کردن تا صاف گردد و دست
بر دست زدن و ستور را از چراگاه
بچراگاه دیگر گردانیدن و رفتن
و گرد چیزی گردیدن
(مُصَافِق) شتری که گاهی بر این
پهلو خوابد و گاهی بر آن پهلو
(مُصَافَقَة) از پهلو به پهلو بر گردیدن
يقال صَافَقَ بَيْنَ جَنْبَيْهِ اى انقلب
و دو در دفعه گرفتن ناقه را و میان دو
جامه مطابقت کردن يقال صَافَقَ
بَيْنَ ثَوبَيْنِ اذا طَابَقَ
(اِصْطِفَاق) جنبیدن درخت از باد
وجنبیدن تارهای عود از زخمه
(تَصَفُّق) دو دله شد و تَصَفَّقَ
للامر) پیش آمد و متعرض شد کار
را و تَصَفَّقَتِ النَّاقَةُ) بر گردید
بر شکم
(تَصَافُق) بهدیگر دست زدن
در بیع و بیعت
(انْصِفَاق) بازگشتن

ص ف ص ل
(صِفْصِلّ) بالکسر مشددة اللام
گیاهی ست
(اِصْفَال) گیاه صفصل چرانیدن
شتران را يقال اَصْفَلَ اذا رَعَى اِبِلَهُ ايّاه
ص ف ن
(صَفْن) بالفتح پوست خایه مردم
و غیر چرمین و بیرک فيها صُفْنَان
بالضم جمع و و سفره و بیضه و ینه شتر
که بوقت بانگ و مستی از دهن
بیرون آرد
(صَفْنَة) بالفتح سفره وبیضه شتر که از
دهان بیرون آرد و توبره شبان
و شتربان که زاد و ادات خود را
در آن نهد
(صُفْن) بالضم خور از چرم که
در وی آب کنند و توبره شبان و
شتربان که زاد و اسباب خود در وی نهد
(صَفَن) محرکة آنچه در روی خوشه
باشد از کشت و خانه زنبور که برای
خود با بچه ها ساخته و ترتیب
داده باشد
(صَفَنَة) بفتحتین موضعی ست
بمدینه
(صَافِن) اسب بر سه پای ایستاده

وسه سم چهارم بر زمین نهاده
صَافِنَات جمع و و نام اسپ مالک
بن خزیم همدانی و مرد ایستاده
هردو پای را صف بسته و ومنهُ
الحدیث کُنّا اِذَا صَلَّینَا خَلفَهُ فَرَفَعَ
راسه من الرکوع قُمنَا صُفُونًا فاذا
سَجَدَ تَبِعنَاهُ ای قُمنَا صَافِین اقدامنا
و صَافِن ایضًا رگ ساق
(صَفِینَة) کجهینة شهری ست
بعالیه در دیار بنی سلیم
(صِفِّین) کسجین موضعی ست
نزدیک رقه بر کنار فرات و
درین موضع غزوه صفر سنه سی وسه
هجری میان علی کرم الله وجهه و
معاویه بن ابی سفیان جنگ عظیم
واقع شد و ازینجا است که مردم در
صفر از سفر احتراز کنند
(ض) صَفَنَ الفَرَسُ صُفُونًا)
بالضم بر سه پای ایستاده شد اسپ و سر
سم چهارم را بر زمین نهاد و
و صَفَنَ الرَّجُل) صف بست
هردو پای خویش و و صَفَنَ بِهِ
الاَرضَ) زد او را بر زمین
(تَصفِین) ترتیب دادن
زنبور خانه را

(تَصَافُن) بخش بخش کردن
آب را یقال تَصَافَنُوا الماءَ اِذَا
اقتسموه بالحصص

ص ف و

(صَفو) بالفتح روشنی خلاف کدر
که تیرگی باشد صفو علی فعول
مثله و و خالص و برگزیده از
هر چیزی
(صَفوَةُ الشَّیءِ) مثلثة خالص آن
چیز و برگزیده ومنه محمد صلی الله
علیه وسلم صَفوَةُ اللهِ مِن خَلقِهِ
(صَفَا) بالقصر کوهی ست بمکه و
نهری است بحرین و سنگ سخت
صَفَاة یکی
(صَفَاه) سنگ سخت تا این که هیچ
هیچ نروید و ومنه للمثل لاتَندَی صَفَاتُهُ
یعنی نمی تراود سنگ او صَفَوَات
و صَفًا جمع اَصفَاء و صُفِیّ بضم
و صِفِیّ بکسر جمع الجمع
(یَومٌ صَافٍ) روز سرد صاف
بی ابر
(صَفَاء) بالفتح والمد روشنی
(صَفِیّ) کغنی دوست خالص و
گزیده از غنیمت که امام پیش از
تقسیم برای خود اختیار کند نقص صفایا

وگزیده از هر چیزی و ناقه بسیار شیر
صَفَایَا) جمع و و خرما بن بسیار بار
صفیة مثله فیهما
(صَفِیَّة) گزیده از غنیمت صفایا
جمع و و نام زنی و و ام المومنین
صفیه بنت حیی از ازواج نبی ست
صلی الله علیه وسلم و و صفیه بنت
عبد المطلب عمه نبی و شقیقه حمزه
بن عبد المطلب و و در روایت
صفیه بنت شیبه مر آن حضرت
را اختلاف ست و و صفیه
بنت ابی عبید صحابیه
(صَفِیَّة) کسمیه اول ایام
سرما و آبی ست
(صَفوَاء) بالمد سنگ سخت تا این
صَفوَاة و صَفوَانَة مثله صَفوَان
بالفتح جمع و بحرک عن الکسائی و
قال الله تعالی کمثل صفوان علیه
تراب قال بعضهم هو واحد
(یومٌ صَفوَان) روز سرد بی ابر و
روز دوم از ایام سرما و نیز صفوان
نام مردی و و صفوان بن امیه و
و صفوان بن عسال و و صفوان
بن المعطل و و ابو صفوان سوید بن
قیس صحابیان اند و و صفوان

بن سلیم و و صفوان بن عبد الله
بن صفوان بن امیه و و صفوان
بن محرز تابعیان
(صَفَوَی) کجمزی موضعی ست
(صُفَاوَة) کثمامه موضعی ست
(مِصفَاة) بالکسر پالونه
(ن) صَفَا الجَوُّ) صاف بی ابر
گردید هوا و و صَفَوتُ القِدرَ)
گرفتم خلاصه دیگ را و و صَفَتِ
النَّاقَةُ) بسیار شیر گردید ناقه
(ل) صَفُوَتِ النَّاقَةُ) بسیار شیر
گردید ناقه
(اَصفَی مِنَ المَالِ) خالی شد
از مال اَصفَی مِنَ الاَدَبِ کذلک
و و اَصفَتِ النِّسَاءُ مَاءَ صُلبِهِ)
تمام کردند زنان نطفه آنرا و و
و اَصفَی فُلَانًا بِکَذَا) اختیار کرد
او را بران و و اَصفَاهُ الوُدَّ) خاص
کرد او را دوستی و و اَصفَی
الشَّاعِرُ) گفت شعر را با منقطع
شد شعر او و و اَصفَتِ الدَّجَاجَةُ
منقطع شد بیضهای آن
(محمد بن المُصَفّی) کمعظم
ثقه است
(تَصفِیَة) روشن کردن

ج

(صَافَاة) راست و خالص کرد
دوستی واخوت او را
(مُصْطَفیٰ) برگزیده
(اِصْطِفَاءٌ) برگزیدن آن را
(اِسْتِصْفَاءٌ) گرفت خالص آنرا
و برگزیده و دوست خالص و گزیده
شمردن آن را و واستصفی مَالَهُ)
کل مال او را گرفت

باب الصاد فصل القاف

ص ق ب

(صَقْب) بالفتح دراز با فربهی از
هر چیزی یا دراز با نزارت و لاغری
ج و شتر کره صقاب بالکسر و صُقْبان
بالضم جمع و ستون خانه یا ستون
دراز درمیان خانه صُقُوب جمع
(صَقَب) بالتحریک نزدیک و
نزدیکی و دوری از لغات اضداد
ست و فی الحدیث الجار احق
بِصَقَبِهِ ای بما یلیه و یقرب منه
یعنی به الشفعة و هو قول ابی حنیفة
و اصحابه و الثوری قال الشافعی لا
شفعة للجار
(صَاقِب) نام کوهی
(صِقَاب) بالکسر سقاب ست
که ملامت مصیبت باشد مر زنان را

در جاهلیت و مذکور است
در س ق ب
(صِنْقَابِی) بالفتح بوی فروش
(س) صَقِبَ صَقَبًا) محرکة نزدیک
گردید
(ن) صَقَبَهُ صَقْبًا) بالفتح بشت
زد او را و صَقَبَ البِنَاءَ وغیره)
بلند کرد آن را و صَقَبَ الشیءَ
فراهم آورد آن چیز را و صَقَبَ
الطائِرُ) بانگ کرد مرغ و و نیز
صَقْب) زدن بر چیزی ست خشک
(اَصْقَبَهُ اِصْقَابًا) نزدیک گردانید
او را و اَصْقَبَتْ دارُهُم) نزدیک
گردید خانه ایشان و و اَصْقَبَكَ
القَنِيْصُ) نزدیک شد تراشکار
بحدی که میتوان انداخت
(مُصَاقَبَة) روی با روی شدن
صِقَاب بالکسر مثله یقال صاقبهم
اذا واجههم و و همدیگر
نزدیک شدن

ص ق ع

(صَقَع) بفتحتین بی موشدن
پیش سر و الفعل من سمع و اَصْقَع
ای موی پیش سر نعت مذکر ست
از آن صَقْعَاء نعت مؤنث صُقْع

بالضم جمع
(صَقَعَة) بالتحریک موی فکی
پیش سر اسم ست مصدر را

ص ق ر

(صَقْر) بالفتح چرغ و هر مرغ
شکاری از باز و شاهین جز آن
اَصْقُر و صقور و صُقُورَة جمع
صِقَار و صِقَارَة بالکسر و صُقْر بالضم
مثله و کوهی ست خرد بجانب شیر نیک
ترش و دائره سپس جائگهد و و ها
صَقْران و و دوشاب و دوشاب
خرما و مویز و پیچک و آب برگردیده
رنگ و فره صُقُور و صِقَار جمع
و نام مردی و صَقَر و صَاقِرَة) تیز نظر
(صَقَر) بالتحریک برگ عضاه و
معروف که افتاده باشد و بلا لام
اسم ست جهنم را لغة فی السین
(صَقَرَة) بفتحتین آب باقیمانده
در حوض که تراشیده باشند
دران سگان و روباهان
(مرطب صقر) کلف خرما که از او
دوشاب آید و خرمای دوشاب ناک
(امرأة صَقِرَة) کفرجه زن تیز فهم
سخت بینائی
(صُقُر) کز و کذب صریح یقال جاء

بالصُقَر و البُقَر و لا یقر ای یعنی دروغ
صریح آورد و آن نام چیزی ست
که دانسته نشود
(صَاقِرَة) بلای فرود آینده
(صَوْقَر) بالفتح تبر بزرگ
(صُقَیْر) کزبیر نام مردی
(اَصْقَر) بسیار دوشاب یقال هذا
التمر اَصْقَر ای اکثر صَقْرًا
(صَاقُور) تبر بزرگ و متین و زبان
(صَاقُورَة) باطن استخوان کاسه
سر که مشرف بر دماغ ست و آسمان
سیوم
(صَقَّار) کشداد بسیار لعن کننده
و نحن چین کافر و دوشاب فروش
(صَنْقُور) کتنور زن جلب
(صُقَارِی) کسمانی نام ضبعی و قولهم
جاء بالصُقَارِی البُقَارِی یعنی آورد
دروغ صریح را
(صَوْقَرِیْر) بالفتح حکایت آواز
مرغی است
(ن) صَقَرَهُ بالعصا صَقْرًا) بالفتح
زد او را بچوب ستی و و صَقَرَ الحَجَرَ
شکست سنگ را به تبر بزرگ و و
صَقِرَ اللَّبَنُ) سخت شد ترشی شیر
و و صَقَرَ النَّارَ) افروخت آتش را

و صُقِعَ بِهِ الأَرْضُ) مجهولا زد وآنرا
برزمین و و نیز صَقْر سخت گرم
تافتن آفتاب صَقْرَة مثله و وزن
جلبی ولعن کردن کسی را که مستحق
لعن نباشد
(صَوْقَرُ صَوْقَرَةً) حکایت کرد آواز مرغ را
(اَصْقَرَتِ الشَّمْسُ) تافته گردید
آفتاب
(مُصَقَّرٌ) کمعظم رطب تر نهاده
(صَقَرَ النَّارَ تَصْقِيرًا) افروخت آتش را
(تَصَقُّرٌ) رنگ کردن و تَصَقَّرَتِ النَّارُ برافروخته شد آتش و و نیز تَصَقُّرٌ
تنکار کردن بچرغ
(اِصْتَقَرَتِ النَّارُ) افروخته شد
آتش اصْطَقَرَتْ مثله
(اِصْقَرَّ اللَّبَنُ اصْقِرَارًا) سخت
شد ترشی شیر
(اِصْمَقَرَّ اللَّبَنُ اصْمِقْرَارًا) سخت
ترش گردید شیر میم زائد ست

ص ق ع

(صُقْعٌ) بالضم کرانه وگوشه زمین
یقال هو من هذا الصُّقْعِ ای
الناحیة
(صُقْعَة) بالضم سپیدی میان
سر از جانور

(صَاقِعٌ) بر سر زننده و دیک صاقع
خروس بابانگ و وصه صاقع
یعنی خاموش شوای ور و مگوی
(اَصْقَعُ) مرغی ست و آنرا صعاریة
هم گویند و جانوری که میانه سر آن
سپید شود صُقْعٌ بالضم جمع و وعاصم
بن الصقع شاعری ست از زنج
(صَقْعَاءُ) بالمد آفتاب مؤنث
اصقع که جانور سپید سر باشد
(صِقَاعٌ) بالکسر برقع و آنچه بدان
بینی ناقه را بندند و خرقه که زیر معجر
افکنند تا ریم نگیرد و آهنی ست
بجای کام لکام و داغی ست
سپس سر شتر
(صَقَعِيٌّ) محرکه اول نتاج است
هنگامی که آفتاب سخت گرم باشد
و شترکره که در ایام صقیع زاده باشد
و آن از بهترین نتایج است
(صَوْقَعَة) کجوهرة عمامه و جای
روغن از آنکه و میان سر و جای
سپیدی آن و سخت جای حرب و
خرقه که زنان زیر معجر اندازند
تا چرک نگیرد و و د و الصَّوْقَعَة
وادی ست مر ربیعه را
(صَقِيعٌ) کامیر نوعی از زمبور پشک

که شبهای سرما افتد بر زمین
مانند برف
(مِصْقَعٌ) کمنبر بلیغ فصیح یا بلند
آواز یا مردی که درنماند در
سخن بسته نشود بر روی کلام
(الاَرْضُ مَصْقُوعَةٌ) زمین
پشک زده
(ف) صَقَعَهُ صَقْعًا) بالفتح زد
او را بر سر او و صَقَعَ الدِّيكُ صَقْعًا
و صَقِيعًا و صُقَاعًا) بالضم بانگ کرد
خروس و و صَقَعَ الصَّقِيعُ) پشک
افتاد بر زمین و و صَقَعَهُ بِكَيٍّ
داغ کرد بر روی او یا بر سر او و صَقَعَ
بِهِ الاَرْضَ) بر خاک انداخت او را
و و ما ادری این صَقَعَ) ای ذهب
و و صَقَعَ الحِمَارُ بِضَرْطَةٍ) سخت
تیز داد خر و و صَقَعَ فُلَانٌ) رفت
یا مائل شد از راه یا برگشت از راه خیر
و کرم و و صَعَقَتْهُ الصَّاقِعَةُ) رسید
او را آتش آسمان یا بیهوش کرد او را
صاعقه و و صُقِعَتِ الاَرْضُ) مجهولا
پشک زده شد زمین
(س) صَقِعَ صَقْعًا) بیهوش گردید
و و صَقِعَ الفَرَسُ) میان سر اسپ
سپید شد و و نیز صقع) فرود رید ان

چاه و اندوه یا نذی که تا سه آرواز
شدت گرمی یا عام ست و و قیل
الصَّقْعُ الضرب علی شیء مُصْمَت
یابس و قیل هو الضرب ببسط الکف
(صَوْقَعَهُ) بر سر او زد یا زد او را
(اُصْقِعَهَا الصَّقِيعُ) پشک افتاد
زمین را ا و اُصْقِعَتِ الاَرْضُ)
مجهولا پشک زده شد زمین و و
اَصْقَعَ فُلَانٌ) در آمد بهان و ر
صقیع
(صَقَّعَ لِزَيْدٍ تَصْقِيعًا) سوگند خورد
برای زید بر چیزی

ص ق ع ب

(صَقْعَبٌ) بالفتح دراز و نام مردی
و بانگ کننده از شتر یاده از دراز ها

ص ق ع ر

(صَقْعَرَة) بالفتح بانگ کردن تو
در گوش دیگری
(صُقْعُرٌ) بالضم آب سرد و آب تلخ
سطبر آب برگردیده رنگ مزه
(صِنْقَعْرٌ) کجردحل بنو و پاره از
صمع نون زائد ست
(اِصْقِعْرَارٌ) رسیدن ملخ را آفتاب
بر شدت آن یقال اُصْقُعِرَّ الجَرَادُ
ای اصابه الشمس فذهب

ص ق ع ل

(شربةٌ صَقْعَلَةٌ) بالفتح شربت
خنك
(صِقْعَل) بالكسر بجل خرماے
خشك يا خرماى خشك كه در
شير تازه تر نهند

ص ق غ

(صُقْغ) بالضم كرانه و گوشه زمين
لغةٌ فى الصُّقْع

ص ق ف

(صَقُوف) آسمان خانها جمع صَقْف
است والاصل فيه السين

ص ق ق

(ض) صَقَّ الجِرْبَاءُ صَقًّا) بانگ
كرد آفتاب پرست ؛ و نيز صَقّ
سيخے كه در جاى سخت بكره و زور
كوفته شود

ص ق ل

(صُقْل) بالضم پهلو و سبك از ستور
و تهيگا صَقْلَة مثله
(صَقِل) گكتف مختلف در رفتار
و اسب كم گوشت و آسپ دراز
تهيگاه و ميان
(صُقْل) كز فرنام شمشير عروة
بن زيد الخيل

(صَاقِل) زداينده صَقَلَة
كطلبة جمع
(صَقِيْل) كامير زدوده شمشير
(صِقَال) بالكسر زدودكى اسم است
وزدودن شمشير و آئينه و جز آن و
تكم ؛ و صِقَالُ الفَرَسِ) نيكو سياست
وحسن صيانت آن
(صَيْقَل) بالفتح تيز كننده شمشير و
زداينده آن صَيَاقِل و صَيَاقِلَة
جمع
(صَقْلاَوِ) بالفتح واللام موضعى است
(صِقِلِّيَة) بكسرات و تشديد لام
جزيره ايست بمغرب
(صِقِلِّيَات) بكسرتين و تشديد لام
مكسور موضعے است بشام
(خَطِيْبٌ مِصْقَلٌ) كمنبر خطيب
بليغ
(مِصْقَلَة) بالكسر آله زدودن
و نام مردى
(مَصْقَلَة) بالفتح كمسلمة نام مردے
(مَصْقُوْل) زدوده
(ن) صَقَلَهُ صَقْلاً) زدود آنرا و
وصَقَلَ النَّاقَةَ) لاغر گردانيد
ناقه را ؛ و صَقَلَ بِهِ الأَرْضَ)
زد آنرا بزمين ؛ و صَقَلَهُ بالعَصَا)

زد او را بچوب دستى

ص ق ل ب

(صَقْلَب) كجعفر شهرى است
بصقليه
(صِقْلاَب) بكسر بسيار خوار سپيد
و سرخ و سر سخت و شتر سخت خوار
(صَقَالِبَة) بتخفيف ؛ گروهى از
مردم كه حد بلاد آنها ببلاد خزر
ميان بلغر و قسطنطينيه اتصال دارد

ص ق م

(صَيْقَم) بالفتح گنده بوى

باب الصاد فصل الكاف

ص ك ك

(صَكّ) بالفتح چك معرب آن است
أَصُكّ و صُكُوك و صِكَاك
جمع
(صَكَّة) سختى گرماى نيم روز
و آن مضاف بسوى عمى آيد گويند
لقيته صَكَّةَ عُمَىٍّ يعنى ديدم او را
در شدت گرماى نيمروز ؛ و عُمَىّ
نام مردى است از عمالقه كه غارت
آورد قومى را در نيم روز و از بن
بركند آنها را و يقال تصغير أَعْمَى
(جَمَلٌ أَصَكّ) مرد سست زانو
سست پى پشنه كه در رفتن زانو

وى برهم خورد ؛ و كذلك ظليم
أَصَكّ يعنى شتر مرغ سست زانو
؛ و نيز قوى و توانا تن و آنچه سخت
خلقت از مردم و جز آن
(مَصَكِيْك) كامير ضعيف
و ناتوان
(صُكَاك) كغراب هوا اسكاك
بالسين مثله
(مَصَكّ) بفتح ميم سست زانو
كه در رفتن زانوى او برهم زند
(مِصَكّ) بكسر ميم قوى و توانا از
مردم و جز آن يقال جمل مِصَكّ
و حمار مِصَكٌّ اى قوى شديد
مِصَكَّة مؤنث ؛ و نيز مِصَكّ
نام اسپ ابرش كلبى كليدان
(ن) صَكَّهُ صَكًّا) سخت زد
او را و كوفت ؛ و صَكَّ البَابَ) فراز
كرد در را ؛ و صَكَّتْ نَعْمَةُ صُكُوكًا)
درشت و سخت گرديد گوشت آن
؛ و صَكَّ الصَكّ صَكًّا) نبشت
چك را
(س) صَكِكَ صَكَكًا و صَكِيْكًا)
سست زانو گرديد
(اِصْطِكَاك) زانو بزانو در خوردن
از سستى و ناتوانى در رفتن و

ج

همدیگر مقاتله کردن ومنه اِصْطَکّوا
بِالسُّیُوفِ ای تضاربوا بها

صرکم

(صَکْمَة) بالفتح کوفت سخت
بسنگ ومانند آن
(صَاکِمَة) سختی ومصیبت
صَوَاکِم جمع
(صُکَّم) کسکر سیل شتر ومانند آن
(ن) صَکَمَهُ صَکْماً زد اورا
وراند + وصَکَمَ الفَرَسُ عَلیٰ
لِجَامِهِ) گرفت لگام را بدندان و
دراز کرد گردن را + وصَکَمَتْهُ صَوَاکِمُ
الدَّهْرِ) یعنی رسید اورا سختیهای
زمانه

صرکو

(ن) صَکَاهُ) لازم گرفت اورا

باب الضاد فصل اللام

صرلب

(صُلْب) بالضم درست وسخت
+ واستوان پشت از دوش تا بن
سرین اَصْلُب واَصْلاب وصِلَبَة
جمع وزمین پست ودرشت وجای
درشت سنگناک ودرین هرسه
بتحریک هم می آید صِلَبَة جمع
+ ونیز بمعنی حسب وشرف آبائی
وتوانائی وموضعیست بصمّان
واما قوله + سُقْنَاهَا الصُّلْبَیْنِ
الصَّمَّانَا + فَاَمَّا تَثْنِیَةٌ لِلضَّرُوْرَةِ
کَرَامَتَیْنِ فِی رَامَةِ وَاِمَّا هُمَا مَوْضِعَانِ
تَغْلِبُ عَلَیْهِمَا هٰذِهِ الصِّفَةُ
(صَلَب) محرکة چربش استوان
وفی الحدیث لما قدم مکة اتاه
اَصْحَابُ الصَّلَبِ ای الذین یجمعون
العظام ویستخرجون ودکها و
یأتدمون به + ونیز صلب استوان
پشت وزمین درشت لغتیست
در صُلْب
(صُلَب) کصرد مرغیست
(صَالِب) استوان پشت ازدوش
تا بن سرین + وحُمّی صَالِب) تب
لرزه سخت مذکر آید وهم مؤنث
(صَلُوب) کصبور موضعیست
(دَیْر صَلُوبَا) دیریست بموصل
(صَلِیْب) کامیر سخت ومحکم و
چربش استوان وبردارکشیده
صُلُب ککتب جمع + ونشان ترسایان
یا که خرد وستاره چهارگانه پس
نسر طائر وچلیپای ترسایان صلبان
بالضم جمع + وداغی است شتران را
برشکل چلیپا وهو ذو الصَّلِیْب خطل
تغلبی شاعریست
(دیر صَلِیْبَا) کلیسائی است
بدمشق
(صُلَیْب) کزبیر موضعیست و
کوهیست
(صُلَّب) کسکر سخت واستوار
وسنگ فسان
(صُلْبُوب) بالضم نامی
(صَوْلَب) بالفتح تخمیکه بکارند
پس آن زمین را بالگرص بگردانند
تا زیر خاک گردد + صَوْلِیْب بیامثله
(صُلَّبِی) سنگ فسان که سنگی که
بدان جلا دهند
(صُلَّبِیَّة) سنگ فسان
(تُصَلَّب) بضم وفتح لام بکسی است
بنجد
(مَصْلُوْب) بردارکشیده شده و
سخت تپ زده
(ك س) صَلُبَ صَلَابَةً سخت
گردید
(ض) صَلَبَهُ صَلْباً بردارکشید
اورا + وصَلَبَ عَلَیْهِ حُمّاهُ
مداومت کرد بروی تپ او وسخت
گردید + وصَلَبَ اللَّحْمَ) بریان
کرد گوشت را + وصَلَبَ العِظَامَ
برآورد چربش استوانهارا و
سوخت ومعنی اخیر از نصر هم آید
+ وصَلَّبَ الدَّلْوَ) دو چلیپا ساخت
برسردلو
(اَصْلَبَتِ النَّاقَةُ) ایستاده شد
ماده شتر ودراز کرد گردن خود را
جانب آسمان تا شیر دهد بچه خود
را بکوشش
(مُصَلِّب) مبنیاً للفاعل خرمای
خشک
(ثوب مُصَلَّب) کمعظم جامه با
نقش چلیپا
(صَلُبَ تَصْلِیْباً) سخت ومحکم
گردید + وصلبته انا سخت ومحکم
گردانیدم آنرا لازم است ومتعدی
+ وصَلَّبَ الرُّطَبُ) خشک شد
خرمای تر + وصَلَّبَهُ) بردارکشید
اورا للمبالغة ومنه لَاُصَلِّبَنَّکُمْ
فی جذوع النخل + وصَلَّبَ القَوْمُ
چلیپا ساختند + وصَلَّبَ اللَّحْمَ
چربش گرفت ازگوشت + ونیز
تَصْلِیْب) بنگار چلیپا نگارین کردن
جامه وجز آن + ونیز هیأتی خمار
پوشی است مرزنان را + وفی الحدیث
لم یکن فیه تصالیب الا بفضه هی

بج

جمع تَصلیب وهو تصویر الصلیب
والمراد هنا الصور
(اِصطِلاب) روغن برون کردن
از استخوان
(تَصَلُّب) سختی کردن یقال تَصَلَّبَ
فُلَانٌ فی اَمرِهٖ ای تَشَدَّد

ص ل ت

(صَلت) بالفتح پیشانی کشاده و
منه فی صفته صلی الله علیه وسلم
وکان صلت الجبین ای اسعه اوطلقه
وروی سهل الخدین صلتهما * و سیدان
هموار و برابر و شمشیر صقیل بران
و برهنه یقال ضَرَبَه بالسیف صلتاً
ای مجرداً و کارد بزرگ و بضم اَصلَات
جمع * و مرد رسا در امور و حوائج
خود و نام مردی * و صَلت بن زبید
کندی و صلت بن عبد الله هاشمی
تابعیان اند * و نیز صلت بضم
بشمشیر زدن و ریختن آنچه در جام
باشد و تاختن اسپ را الفعل من
ضرب * ویقال جاء فُلَانٌ بلَبَنٍ
یَصلِتُ وکذا بمَرَقٍ یَصلِتُ یعنی اورد
و شوربای کم روغن بسیار آب را
(صِلت) بالکسر دزد
(صَلَتَان) محرکه اسپ تیز با نشاط
هشیار و شاعران اند عبدی و ضبی
و فهمی
(اِصلِیت) بالکسر شمشیر زدوده
بران آهیخته
(اَصلَتِی) بالفتح مرد رسا در امور
(مِصلَت) کمنبر مرد رسا
(مصلات) بالکسر مرد رسا در امور
(ك) صَلتَ صُلُوتَةً کشاده
پیشانی شد
(سَیفٌ مُصلَت) کمکرم شمشیر
آهیخته
(اِصلَات) شمشیر آهیختن
(مُنصَلِت) شمشیر زدوده بران
و مرد رسا در امور
(اِنصَلَتَ فی سیره) درگذشت
و سبقت نمود

ص ل ج

(صَلَج) محرکه کری
(صُلُج) بضمتین درهمهای جید و
تمام
(اَصلَج) سخت نابان مرد کر
(صُلَّجَة) بضم اول و تشدید لام
مفتوح جامه ابریشم
(صَولَج) بالفتح سیم و خالص بی
آمیغ از هر چیزی
(صَولَجَة) خالص از هر چیزی * و
فضةٌ صولجة) سیم جید بی آمیغ
(صَلِیقَة) کسفینة پاره از نقره
خالص گداخته
(صُلَیجا) کزلیخا از اعلام است
(صَولَجَان) بفتح صاد و لام چوگان
صوالجة جمع والهاء للعجمة
(ن) صَلَجَ الفضةَ صَلجاً گداخت
سیم را * و صَلَجَ الذَکَرَ مالید
نره را * و صلجه بالعصا زد او را
بچوب دستی
(تَصَالُج) باهم کری نمودن

ص ل ح

(صُلح) بالضم آشتی و مونث هم
آمده و نام جماعتی و نیز نام مردی
(صُلحة) بالضم وادی است مر بنی
سلمه را
(صِلح) بالکسر نیک و نهری است
بمیسان
(صَالِح) کصاحب نیک و نام نبی
علیه السلام که مرسل بود بسوی
ثمود وهو صالح بن عبید بن جابر
بن حادم بن سام بن نوح علیه السلام
و صالح بن هیمیع بن ذی مهاذن
پیغمبری بود از حمیر از آل ذی مین
* و صالح بن خوات و صالح بن
کیسان و ابو صالح سعید بن عبد
الرحمن و ابو صالح ذکوان السمان
و ابو صالح میسرة تابعیان اند
* و ابو واقد صالح بن محمد لیثی
ضعیف الحدیث است قاله یحیی
و قال البخاری هو منکر الحدیث
(صَالِحِیَّة) دهی است نزدیک
راهی و محله است ببغداد و دهی
است در ان بظاهر دمشق و دهی
است ببصره و گروهی است از شیعه
زیدیه منسوب بسوی حسن بن
صالح بن حیی ثوری همدانی و
حسن در حق ابو بکر و عمر رضی الله
عنهما ظن نیکو داشت و قائل امامت
آنها بود ویقول الامامة شوری
وانها یثبت بعقد رجلین من خیار
المسلمین
(صَلَاح) بالفتح نیکی ضد فساد که
تباهی باشد صلوح مثله کقطام
و قد یصرف نام مکه شرفها الله تعالی
* و روح بن صلاح محدث است
و نیز نام مردی
(صَلِیح) کامیر نیک
(صُلَیح) کزبیر نام مردی

صَالِحَان) محلہ ایست باصفہان
(مَصْلَحَة) بالفتح نیکی مَصَالِح
جمع
(ف ك) صَلَحَ صُلُوحًا) نیک
گردید + وهذا يَصْلَحُ لك) کینصر
یعنی این از شرط و غایت و بابت
تست
(مُصْلِح) کمحسن نام مردی
اِصْلَاح) نیکو کردن ضد افساد
و نیکوئی نمودن يُقَالُ اَصْلَحَ اِلَيْهِ
اِذَا اَحْسَنَ
(تَصْلِيح) نیکو کردن چیزی را
(مُصَالَحَة و صِلَاح) ہمدیگر آشتی
کردن و نیکو نمودن
(اِصْطِلَاح) ہمدیگر نیکی کردن
و آشتی نمودن اِصْتِلَاح مثله +
و فراہم آمدن قومی بر امری
(تَصَالُح) باہم آشتی کردن و
نیکو نمودن اِصَّالُح مثله
(اِسْتَصْلَحَ) نیکو کردن خواست
ضد استفسد + ومنه اَرْبَعٌ تُسْتَصْلَحُ
فَسَادُهَا لمقايسة الاكفاء و
عداوة القرباء والركانة في الامراء
والفسق في العلماء

صلخ

(صَلَخ) محرکہ سخت کر شدن
والفعل من سمع
(اَصْلَخ) سخت کر کہ ہیچ نشنود
و شتر کر کین
(ناقه صَلْخَاء) ناقه کر کین ابل
صُلْخَى) کقتلی شتران کر کین
(جَرَبٌ صَالِخٌ) کر کہ پوست را بدرد
(داهية صَلُوخٌ) کصبور بلای
سخت و مہلک
(تَصَالُخ) خویشتن را کر ساختن
(اِصْلِخَاخ) بر پہلو خفتن

صلخد

(جَمَلٌ صَلْخَدٌ) کجعفر شتر قوی
سخت یا تیز خاطر یا چالاک جَمَلٌ
صِلْخَدٌ بکسر صاد و فتح و صِلَّخْدٌ
کجردحل و صِلْخَاد کقرطاس و
صَلَخْدَى کبسنتی و صَلَاخِد
کعلابط مثله فيهما صلاخد
بالفتح جمع
(ناقة صَلْخَدَاةٌ) ناقه قوی دراز
(ناقة صَيْلَخُودٌ) بالفتح ناقه قوی
سخت
(اِصْلِخْدَاد) بر پای ایستادن
يقال اِصْلَخَدَّ) اذا انتصب قائما

صلخدم

(جمل صَلَخْدَمٌ) کسفرجل شتر
قوی دراز

صلخف

(صِلَّخْف) کجردحل نره ستور
و مرد
(قصعة صِلْخَفَةٌ) کاسه پہناور
فریب تک

صلخم

(صَلْخَم) کجعفر استوار سخت سا
+ وجبل صَلْخَمٌ کوه بلند
(بَعِيرٌ صِلْخَامٌ) بالکسر شتر دراز
یا شتر قوی سخت
(صِلَّخْم) کجردحل رسا سخت
استوار
(مُصْلَخِمّ) کمصبطر استوار سخت
+ وجَبَلٌ مُصْلَخِمٌّ) کوه بلند
(اِصْلِخْمَام) بر پای ایستادن و
خشم گرفتن

صلد

(صَلْد) بالفتح و یکسر سخت و
درست نابان و جای سخت کہ ہیچ
نروياند و اسپ کہ خوی نکند و سر
بی موی و نام مردی و يقال حَجَرٌ
صَلْدٌ و جبين صَلْدٌ ای صلب املس
(ناقة صَلُودٌ) بالفتح شتر ماده
بی شیر
(صَلَنْدَد) بالفتح موضعی ست
بیمن یا زنیک رحرحان
(اَصْلَدَ) امرد زفت و بخیل
(صِلْدَاء) بالکسر والمد زمین
درشت نیک سخت صِلْدَاءَة
بالتاء مثله
(انیاب صَلَادِمٌ) دندانهای
با بانگ صَوَالِد جمع
(صَلُود) کصبور اسپ خوی کننده
و این مذموم ست و مرد تنها و یک دیر
بجوش آینده و ناقه کم شیر درشت
پوست پستان و بر کو بر آینده
از بیم
(صَلِيد) کامیر تنها و درخش
(صَلَوْدَد) کسفرجل رسا بان
سخت
(عود صَلَّادٌ) کشان چوب کہ
آتش نگیرد
(مِصْلَاد) بالکسر ناقه کم شیر و
شتر ماده بچه دار بی شیر
(ض) صَلَدَتِ الدَّابَّةُ) زد ستور
بزمین ابهر در دست در دویدن
وصلد في الجبل) برا مد بکوه
+ و صَلَدَتْ اَنْيَابُهُ) بانگ کردند

لج

دندانهائی بی ع وصَلَدَتِ الْاَرْضُ)
درشت وسخت شد زمین ❊ و
صَلَدَتْ صَلْعَتُهُ) درخشیدجای
موی رفته او از سر ❊ وصَلَدَ الزَّنْدُ
صُلُودًا) آواز آورد چماق آتش
نداد
(ك) صَلَدَ الرَّجُلُ صُلُودًا)
بخیل گردید
(مُصَلِّد) کمحسن شیرکه در شیر دوشه
چربی دوشیده شود پس کفک
سرشیر نباشد آن را
(اَصْلَدَتِ الْاَرْضُ) درشت
ج گردید زمین
(صَلَّدَ تَصْلِيدًا) نیک بخیل گردید
صل دح
(صَلْدَح) کجعفر سنگ پهنا
(جَارِيَةٌ صَلْدَحَةٌ) دختر پهنا ور
(صَلَوْدَح) قوی سخت
(ناقة صَلَنْدَحَةٌ) بکسر جلة وبضم
الصاد ماده شتر پهناور توانا خاص
بالاناث
صل دم
(صِلْدِم) کزبرج شیر بیشه و اسپ
سخت سم و استوار صِلْدِمَة مونث
(صِلْدَام) بالکسر اسپ استوار
و درشت سم
(صُلَادِم) کعلابط اسپ استوار
وسخت سم وشیر بیشه وسر سخت
صَلَادِم بالفتح جمع
صل ر
(صِلَّوْر) کسنّور ماراهی وفی
الحدیث لا تاکلوا الصِّلَّوْر و
الانقلیس وهما نوعان من
السّمك کالحیة
صل ط
(تَصْلِيط) بر کاشتن لغتی ست
در تسلیط
صل طح
(صَلْطَح) بالفتح سطبر فربه
(صَلْطَحَة) زن پهناور
(صُلَاطِح) کعلابط پهنا وصُلَاطِح
بُلَاطِح از اتباع ست
(صَلَوْطَح) کسفرجل موضعی
ست
(مُصَلْطِح) بضم وفتح طا پس فراخ
(اِصْلَنْطَحَتِ الْبَطَاحُ) فراخ
شد جوی سنگلاخ
صل ع
(صَلَع) محرکة موی رفتگی پیش
سر واین یا از جهت نقصان ماده
موی ست در انجا یا غلبه یبوست
یا از جهت بستی دماغ از کاسه سر
که سستی دماغ بکاسه سر رسد
(صَلَعَة) بالتحریک وبضم جای
صلع از سر
(صِلَاع) ککتاب زمین هموار
(اَصْلَع) مرد بی موی پیش سر صُلْع
وصُلْعَان بالضم جمع وستاره زرد
(صَلْعَاء) زن بی موی پیش سر و
هر امر بزرگ ومشهور وسختی
و بلا وزمین باریک بی درخت
وعلف ❊ وعرفطة صلعاء) طاق
که سرهای شاخ وی رفته باشد
صَلْعَاءُ النَّعَام) موضعی ست
بدیار بنی کلاب یا غطفان این
لفظ معنیش و مراد ازو زمین ست
(اُصَيْلِع) بتصغیر اصلع نام چاهی
شد و ماری ست باریک گردن
(صُلَيْعَاء) کحمیراء موضعی ست
وشنیعه نمایان رسوائی و هر فاحشه
وکار بد ظاهر و پیدا یا بلای سخت
ومنه قول عائشة رضی الله عنها
لمعاوية بن ابی سفیان ما شهدت
المشهود ولکن رکبت الصلیعاء
یعنی دعوای تو زیاد را که برادر
من ست و پسر ابوسفیان صریح
خلاف حدیث صحیح ست الولد
للفراش وللعاهر الحجر چرا که شبیه
مادر زیاد فراش ابوسفیان نبود
(صَوْلَع) کجوهر سنان زدوده
(صَيْلَع) کصیقل کوهی ست یا
موضعی ست
(جَبَلٌ صَيْلِعٌ) کامیر کوه بی گیاه
(صُلَّع) کرمان او صَلَّع کسکر سنگ
پهنا سخت واحد آن صُلَّاعَة ست
صُلَّاع وصُلَّع بالضم جمع ❊ ونیز
صَلَّع کسکر جائی که هیچ نروید و
نیز صُلَّاع تیغ پهنا و تخفیفا تخفیف
ضرورت ست
(صُلَيْعِبَة) مصغر منسوب آبی
ست
(س) صَلِعَ صَلَعًا) محرکة بی موی
پیش سر گردید
(صَلَّعَ تَصْلِيعًا) عذر آورد و
صَلَّعَتِ الْجَبْهَة) ظاهر شد جبه
ونسبت بران خاک ❊ وصَلَّعَ فلان
هر دو دست را بر ابر هم بین گسترد
تیغ زد ❊ وصَلَّعَ الجلد) پهن کشاده
گردید پوست را
(اِنْصَلَعَتِ الشَّمْسُ) بالا بر آمد

آفتاب یا در وسط آسمان رسید یا
از ابر بیرون آمد
(تَصَلَّعَتِ الشَّمْسُ) بمعنی
انصلعت الشمس است

ص ل غ

(صَلغَة) بالفتح کشتی بزرگ
(صَلَغ) محرکة پشته سرخ
(صَلَغَة) بالتحریک ناقهٔ فربه که
دندان رباعیه افکنده باشد یا
در ششم درآمده
(صَالِغ) گاو و گوسپند که دندان
شش سالگی افکنده باشد و الصَّالِغُ
سِنُّهَا كالقارح من الخيل صَوَالِغ
جمع صُلَّغ کرکع مثله
(ن) صَلَغَتِ الشَّاةُ) دندان شش
سالگی افکند گوسپند لغة فی السین
یا در پنجم درآمد یا در ششم

ص ل غ د

(صِلَّغْد) کجردحل کسیکه پوست
بینی او واشده باشد از سرخی

ص ل ف

(صَلْف) بالفتح ظلوی است
درمیان خرما بن صُلفه یکی
(صَلِیف) کلتف مرد لافی صَلَافَی
وصُلَفَاء وصَلِیفین جمع و خوش
گران و طعام بی مزه و خنور که آب
کم برد + و سَحَابٌ صَلِفٌ ابر بسیار
رعد کم باران و منه المثل رُبَّ صَلِفٍ
تَحْتَ الرَّاعِدَةِ در حق شخصی گویند
که تهدید کند و قیام بدان ننماید
یا در حق بخیل مالدار یا بی خیر لافی
بسیار مادح نفس خود
(صَلِفَة) کفرحة زن بی بهره از
شوی صلفات و صلائف جمع
(صَلَف) بالتحریک بی برکت و
بی مزه شدن طعام و بی بهره شدن
زن از شوی و سخن ناخوش گفتن
ولاف زدن و از حد درگذشتن
در سخن و الفعل من سمع و فی المثل
من سمع فی الدین یَصْلَف یعنی
کسیکه انکار کند در دین بر مردم
بهره نگیرد از ایشان در ترغیب
مخالطهٔ مردم با تمسک بدین
استعمال کنند
(صَالِف) کوهی است که در جاهلیت
نزد و سوگند خوردندی
(صَلِیف) کامیر یک کرانه گردن
+ وهما صَلِیفان یا آن پره گردن
پشت است متصل بسر از دو جانب
و دو چوب که بر دو جانب پالان
باشد و پالان بدان بندند
(صَلْفَاء) بالفتح و المد و یکسر زمین
درشت سخت صَلَفَة بالهاء
کذلک یا سنگ تابان که زمین از بر
شده یا اَصْلَف و صَلْفَاء زمین سخت
است اَصَالف جمع صلافی بکسر فا
مثله یقال مکان اَصْلَف و ارض
صَلْفَاء ای خشن غلیظ
(مُصْلِف) کمحسن مردی که زن
از وی بهره یاب نگردد
(اَصْلَفَهُ اِصْلَافًا) دشمن داشت
او را و یقال للمرأة اَصْلَفَ الله رُفْغَهَا
دشمن گرداند خدای ترا بسوی
شوی تو + و نیز اِصْلَاف گرانجان
و کم خیر شدن یقال اَصْلَفَ اِذَا
ثَقُلَتْ رُوحُهُ وَقَلَّ خَیْرُهُ
(رجلٌ مُتَصَلِّفٌ) مرد لافی
(تَصَلَّفَ) چاپلوسی کرد و لاف زنی
نمود + و تَصَلَّفَ الْبَعِيرُ) طول
شتر از علف شیرین میل نمود
بسوی شوره گیاه + و تَصَلَّفَ الْقَوْمُ)
در زمین درشت افتادند

ص ل ف ح

(صَلَافِح) دراهم واحد ندارد
(مُصَلْفَح) بفتح فا سر پهن
(صَلَنْفَحٌ) کسفرجل بسیار بانگ
از مردم و جز آن
(صَلْفَحَ الدَّرَاهِمَ صَلْفَحَةً)
برگرداند درهمارا

ص ل ف ع

(صَلْفَعَ عِلَاوَتَهُ صَلْفَعَةً) زد
گردن او را + و صَلْفَعَ رَأْسَهُ) ستره
موی سر او را و نیز زد سر وی را +
و صَلْفَعَ فُلَانٌ) مفلس بی چیز
گردید

ص ل ق

(صَلْق) بالفتح بانگ و فریاد سخت
صَلْقَة مثله ج
(صَلَق) محرکة دشت گرد هموار
اَصْلَاق جمع اَصَالِق جمع الجمع
(صُلَاقَة) کثمامه آبیکه در جائی
دیر مانده و ستوران بروی گذشته
و آمد و شد کرده باشند
(صَالِقَان) بالکسر لام دهی است
بلخ و شهری است به بست
(صَلِیق) کامیر شهری است بطیح واسط
و تابان نهر جیزے
(صَلِیقَة) کسفینه گوشت بریان
پخته صَلَائِق جمع + و نان تنک
(خَطِیبٌ صَلَّاق) کشداد بلیغ

خطیب مصلق ست
(صَلَنْقَی) کعلندی ویدمرد
بسیار گوی
(خَطِیبٌ مِصْلَقٌ) بالکسر خطیب
بلیغ + خَطِیبٌ مِصْلَاقٌ کمحراب
مِثْلُه
(مَصَالِیق) سنگهای بزرگ و
شتران سبک و چالاک
(مَصْلُوق یامِصْلِیق) کندیل
آبی ست مربنی عمرو بن کلاب را
(مَصْلُوقَة) آب دیرمانده باسپر
کرده ستوران
(ان) صَلَقَ صَلْقًا) سخت بانگ
ج کرد + وصَلَقَ فُلَانًا بِالْعَصَا) زد
اورا بعصا + وصَلَقَ جَارِيَتَهُ) گسترد
آنرا پس جماع کرد باوی + وصَلَقَ
فِي بَنِي فُلَانٍ) سخت جنگ
انداخت میان ایشان و نیز کارزار
کرد + وصَلَقَتِ الشَّمْسُ فُلَانًا)
گرمی رسانید او را گرمی خور + و
صَلَقَ فِي الْمَاءِ) آمد شد کرد
در آب + وصَلَقَ الْفَحْلُ بِنَابِه)
بانگ کرد بان
(أَصْلَقَ) سخت آواز کرد
(مُصْطَلِق) لقب جذیمه بن
سعد بن عمرو وسُمِّيَ بِه لِحُسْنِ صَوْتِه
وكَانَ أَوَّلَ مَنْ غَنَّى مِنْ خُزَاعَةَ
(اِصْطِلَاق) بانگ کردن یقال
الْفَحْلُ يَصْطَلِقُ الْفَحْلُ بِنَابِه ذَلِكَ
صَرِيفُه
(تَصَلَّقَتِ الْمَرْأَةُ) فریاد کرد زن
از درد زه + وتَصَلَّقَتِ الدَّابَّةُ
عَيْرُهَا) در خاک غلطید ستور و
جز آن از شقت درد + وتَصَلَّق
فِي الْمَاءِ) آمد و شد نمود در آب

صلقب

(صِلْقَاب) بالکسر آنکه بمالد و
تیز کند بعض اسنان خود را ببعض

صلقع

(صَلْقَعٌ بَلْقَعٌ) دشت خالی بی آب
و گیاه
(رَجُلٌ مُصَلْقِعٌ) مرد مفلس بی
چیز
(صَلْقَعَة) کردن زدن و موی
سر زدن و مفلس شدن و سختی و شدت
کردن کسی را + وتغییر صاحب
صراح صلقعه نیست کردن غلط است
شاید اعدام را که بمعنی مفلس
شدن ست معدوم کردن دانسته
(صَوْتٌ صَلَنْقَعٌ) کسمندل آنکه
و فریاد سخت + ورجل صَلَنْقَعٌ)
مرد رسا دلاور توانا + وطَرِيقٌ
صَلَنْقَعٌ بَلَنْقَعٌ) راه پیدا و روشن

صلقم

(صَلْقَم) بالفتح آنکه بعض دندان
خود را ببعض بر هم زند و شیر
بیشه و شتر فربه
(صِلْقِم) کزبرج کنده پیر کلان
سال و سطبر
(صِلْقَام) کقرطاس شیر بیشه
(صَلَاقِيم) سرها و دندانهای کانه
جمع صِلْقَام
(صَلْقَمَ صَلْقَمَةً) بر هم زد بعض
دندان خود را ببعض

صلك

(صِلَّك) کعنب بچه اول از بیان
گوسپند بر آید پیش از فله
(تَصْلِيك) بستن سر پستان
ناقه را

صلل

(صَلّ) بالفتح و یکسر باران فراخ
و باران کم و پریشان ضد است
(صِلَّة) بالفتح پوست و منخفض
جَيِّدُ الصِّلَّةِ یا پوست خشک
ناپیراسته و کفش و زمین یا زمین
خشک یا زمین بی باران میان
دو زمین باران رسیده صِلَال
بالکسر جمع + و باران فراخ بسیار
و باران کم و پریشان که یکیک افتند
از لغات اضداد ست و پاره از
گیاه و خاک نم و بانگ میخ و مانند
آن وقت فرو بردن چیز سخت
و یکسر + و بانگ لگام و پوست بد
بو در دباغ
(صُلّ) بالضم بر گردیده بو و مزه
از گوشت و جز آن
(صُلَّة) بالضم باقی مانده آب و
جز آن و بوی ناخوش و بوی بد
گوشت تر و سطبری آن
(صِلّ) بالکسر مار یا مار باریک
زرد رنگ یا مار خرد که فسون
نه پذیرد و گیاهی ست و بلا و سختی
و مانند و همتا و درختی است و شمشیر
بران اصلال جمع + و یقال انه لصل
أَصْلَالٍ) ای ماری ست از مارها
یعنی در خصومت و نزاع و جز آن
بد بلائی ست .
(صَالّ) باران سخت و بزرگ قطره
که زمین شگافته گردد از وی
(صَالَّة) بلا و سختی

(صُلَالَة) بالضم انچه برافتد از
ریختن آب جزآن يقال هذه
صُلَالَتُهٗ
(صِلَالَة) بالكسر آستر موزه یا ساق
موزه صِلَال بالكسر مثله فيهما
اَصِلَّة جمع
(صِلِيّان) بدو کسره وتشدید لام
گیاهی ست واحد آن صِلِيانة ست
وفی المثل جذها جذا البعير الصليانة
درحق شخصی گویند که در حلف
شتاب کند وتامل ننماید
(صَلَال) کشد او آب برگردیده
رنگ ومزه وطينٌ صَلَّال گل که ازوی
بانگ آید
(مِصَلَّة) بالكسر آوندی که دران
شراب را صاف کنند
(طِينٌ مِصْلَال) بالكسر گل با
بانگ وفریاد
(حِمَارٌ صُلْصُلٌ) کهده خر بسیار
بانگ وباقی مانده آب در تگ
حوض وهمچنین ست روغن ماند
آن وموی پیشانی اسپ بفتح
وسپیدی بال اسپ وقدح
بزرگ یا قدح کوچک ومرغی ست
یا آن فاخته ست وشبان ماهرو
حاذق وموضعی ست در راه مدینه
وآبی ست نزدیک یمامه وموضعی
ست دیگر وموی سپید پشت اسپ
وسر سینه آن ✤ ودارة صُلْصُل
موضعی ست
(صُلْصُلَة) بالضم کبوتر وموی
فراهم آمده برسر وباقی مانده آب
در تگ حوض
(صَلْصَلَة) بالفتح باقی مانده
آب در تگ حوض وكذا من الدهن
والزيت ✤ وصَلْصَلَةُ اللِّجَام بانگ
لگام
(صَلْصَال) گل نکو یا ریگ آمیخته
یا گل که هنوز سفال نساخته باشند
آن را ✤ وحمارٌ صَلْصَال خر
بسیار آواز ✤ وطينٌ صَلْصَالٌ گل
خشک که بانگ کند مانند سفال یا
یا گل بدبو
(حِمَارٌ صُلَاصِلٌ) کعلابط خر بسیار
فریاد ✤ ونیز صُلَاصِل آبی ست
مر بنی اسد را که از بنی عمرو بن
حنظله ست
(مُصَلْصَل) بالفتح مهتر کریم حسب
خالص نسب ✤ وحمارٌ مُصَلْصِلٌ
بکسر خر سخت آواز
(ض) صَلَّ صَلِيلًا فریاد کرد ✤
وصل اللِّجَامُ) در از شد آواز آن و
اگر در صوت توهم ترجیع باشد صَلْصَل
گویند ✤ وصَلَّ الْبَيْضُ) شنیده
شد او را آواز وقت کوفتن ✤ وصَلَّ
المِسْمَارُ صَلِيلًا) بانگ کرد میخ در
وقت فرو بردن آن در چیز سخت ✤
وصَلَّ الإِبِلُ صَلِيلًا) خشک شد
رودهای شتران از شدت تشنگی
چندان که بانگ میکند رودهای
وی در وقت آب خوردن ويقال
جَاءَتِ الْخَيْلُ تَصِلُّ عَطَشًا یعنی
شکم آنها را صليل یعنی صوت است از تشنگی
✤ وصَلَّ السِّقَاءُ صَلِيلًا) خشک
شد خیک ✤ وصَلَّ اللَّحْمُ صُلُولًا)
گنده وبدبوی شد گوشت ✤ وصَلَّ
الْمَاءُ) برگردیده رنگ ومزه شد
آب
(ن صَلَّ الشَّرَابَ صَلًّا) صاف
وروشن کرد شراب را ✤ وصَلَّ الْحَبَّ
الْمُخْتَلِطَ بِالتُّرَابِ) جدا کرد
هر یک را از همدیگر بریختن آب ✤
وصَلَّتْهُمُ الصَّالَّة) رسید ایشان را
حادثه وبلا
(اَصَلَّ اللَّحْمُ) گنده وبدبوی شد
گوشت ✤ واَصَلَّ الْمَاءَ الْعِدّ م)
برگردید رنگ ومزه گردانید آن را
دیر ماندگی
(مُصَلٌّ) الهمزه شهر کریم و
بزرگ حسب خالص نسب ✤ باران
نیکو وکشش گر
(تَصْلِيل) بانگ کردن لگام مانند
آن شدد للمبالغة
(صَلْصَلَ صَلْصَلَةً وصُلْصَالًا)
بانگ وفریاد کرد وباز گردانید آواز
را در حلق ✤ وصَلْصَلَ) تهدد و
وعده بد کرد وکشت مهتر لشکر را
✤ وصَلْصَلَ الرَّعْدُ) صاف شد بانگ
ج
شد ✤ وصَلْصَلَ الْكَلِمَةَ بر آورد
سخن را ولاف زنی کرد در حذاقت
خود
(تَصَلْصَلَ) باز گردانید آواز را
در حلق ✤ وتَصَلْصَلَ الْغَدِيرُ)
خشک شد گل ولای آن ✤ وتَصَلْصَلَ
الْحُلِيُّ) بانگ کرد زیور

صلم

(صَلْم) بالفتح از بن بریدن یا از
بن برکندن گوش وبینی رُدّ الفعل
من ضرب
(صُلْمَة) بالضم خود

(صَلَمَة) بالتحريك سخت و استوار
از مردم و جز آن و نوعی از طعام که از
خمیر آرد گندم ترتیب دهند
(رجلٌ اَصْلَم) مرد از بن گوش
بریده گویا که مقطوع الاذن خلقی
ست و یکی در عروض بودن آخر
جزو وتد مفروق
(صَیلم) بالفتح کار سخت و بلای
بزرگ و شمشیر و یکبار خوردن در
شبا روزی
(صَلاَمَة) مثلثة گروه مردم
صَلاَمَات جمع
ج (وقعة صَنكمة) بالفتح جنگ
سخت از بیخ برکنده
(صُلاَّم) کزنار مغز کنار صَلاَّم
کشدا و مثله
(رجل مُصَلَّم) کمعظم مرد گوش
از بن بریده ویقال للظلیم مُصَلَّم
الاذنین وانه کذلك خلقه
(تَصْلِیم) از بن بریدن گوش و
بینی را شد و للمبالغة
(اِصْطَلَمه) از بیخ برکند او را

صلمح

(جاریة مُصَلْمَحَةُ الرَّاْسِ)
دختر کم موی سر

(صَلْمَعَ رَاْسَهُ) ستردموی سر او را
خود

صلمع

(هُوَ صَلْمَعَة بن قَلْمَعَة) یعنی او
شناخته نمی شود
(صَلْمَعَه صَلْمَعَةً) از بن برکند
آنرا و صَلْمَعَ رَاْسَهُ ستردموی
سر او را و صَلْمَعَ الشَّیْءَ تابان
کرد آنرا و صَلْمَعَ فُلانٌ مفلس
شد بیمان

صلنبح

(صِلِنْبَاح) بکسرتین و سکون نون نیز
ماهی ست دراز باریک

صلنقح

(صَلَنْقَح) سرکش غیر منقاد یا
ظریف نون زائد ست

صلهب

(صَلْهَب) مرد دراز و خانه بزرگ
و شتر توانا و استوار و سنگ سخت
دراز
(صَلْهَبی) شتر استوار سخت و
الیاء للالحاق صَلْهَبَاة مونث
(مُصْلَهِب) بکسر ها مرد دراز
(صَلْهَبَ صَلْهَبَةً) دراز شد
(اِصْلَهَبَّ الاشیاءُ) کاقشعر
دراز و ممتد گردید اشیاء بر جهت

صلهج

(صَلْهَج) بالفتح سنگ بزرگ و شتر
مادهٔ قوی و استوار

صلهم

(صِلْهَام) کقرطاس شیر بیشه و مرد
دلیر
(اِصْلَهَمَّ) سخت و استوار گردید

صلو

(صَلاَ) بالقصر میانه پشت مردم
یا از هر چارپایه و طرف سرین یا
فرجه میان کون و دنب یا آنچه
جانب راست و چپ دنب است و
هما صَلَوَان صَلَوَاتٌ و اَصْلاءٌ جمع
(صَلوٰة) دعا از بنده و منه الحدیث
اذا دُعِیَ اَحَدُکُمْ اِلَی طَعَامٍ فَلْیُجِبْ
فَاِنْ کَانَ مُفْطِرًا فَلْیَاکُلْ وَاِنْ کَانَ صَائِمًا
فلیصل ای یدع لِاَهْلِهِ بِالْبَرَکَةِ
وَالْخَیْرِ و استغفار از ملک و بنی
و رحمت و مغفرت و ثنای نیکو
و درود و تعظیم در دنیا باعلای
ذکر و اظهار دعوت و ابقای شریعت
او و در آخرت تشفیع او در امت و
تضعیف اجر او از جانب خدای
رسول صلی الله علیه وسلم و نماز و هو
اسمٌ یوضع موضع المصدر و تقول
صَلّی صَلاَةً تَصْلِیَةً
(صَلَوَات) بفتحات کنائس
جهودان اَصْلُهُ بالعبرانیة صَلُوتَا
(ن) (صَلَوْتُهُ) زدم صلای او را
(س) (صَلِیَتِ الْفَرَسُ) فروهشته
گردید صلای آن از قرب نتاج
(اَصْلَتِ الْفَرَسُ) فروهشته
گردید صلای آن از جهت قرب
نتاج
(مُصَلِّی) کمحدث نماز گزار و
دومین اسپان لِاَنَّ رَاْسَهُ
عند صَلاَ السَّابق
(صَلَّی الفرس تَصْلِیَةً) دوم
اسپ رهان گردید یعنی تالی شد
سابق را و صَلَّی الحمار اتنه) راند
خر ماده را و در آورد بر راه و نیز
تَصْلِیَه نماز گزاردن و درود گفتن

صلی

(صِلاَء) ککساء بریانی و افروختن
آتش یا آتش و صلا بالفتح والقصر
مثله فیهما
(صَلاَیَة) بالفتح پیشانی و سنگ
پهن بزرگ صَلاَءَة بالهمزة مثله
صُلِیَ بضم الصاد و کسر اللام لا فوله

جمع و نام مردی
(اَرضٌ مَصْلَاةٌ) بالفتح زمین
گیاه صلیان ناک + مَزیَصَلاة
و بکسر دام مصالی جمع + ومنه
الحدیث ان للشیطان فخوخا و
مَصَالِیَ
(صِلِّیَان) گیاهیست دشتی
و مذکورست در ص ل ل
(ض) صَلَّ اللحمَ صَلْیًا) بالفتح
بریان کرد گوشت را یا در آتش افگند
و فی الحدیث انه اتی بشاةٍ مَصْلِیّةٍ
+ و صَلَّى يدَهُ بالنار) گرم کرد
دست را بآتش + و صَلَّ فُلَانًا)
بدسگالید او را و بهلاک افگند و
فریب داد و چاپلوسی کرد و مدارا
نمود + و صَلَّاهُ النارَ) در آتش در
آورد او را
(س) صَلِیَ النارَ و بِهَا صَلْیًا)
بالفتح و صُلِیًّا بالضم والکسر و صَلًا
و بکسر کشید گرمی آتش را و سوخته
شد بآتش + و کذا اَصْلَى الأمرَ)
یعنی کشید سختی کار را
(اِصْلَاء) بآتش در انداختن و
بآتش در آوردن و ملازم و مقیم
گردانیدن در ان

(تَصْلِيَة) بآتش در انداختن و
بآتش در آوردن و مقیم گردانیدن
در ان یقال صَلَّاهُ النارَ و فیها و علیها
اِذا ادخله اِیّاها و اَثواه فیها + و
راست کردن عصا و چوب بآتش
(اِصْطَلَى بالنار) تابید بآتش
و گرم شد و یقال فلان لَا یُصْطَلَى
بِنَارِه یعنی دلاوریست که کسی
تاب مقاومت او ندارد
(تَصَلَّى النارَ) کشید گرمی آتش
را یا تابید بآتش + و تَصَلَّى عَصَاهُ
عَلَى النارِ) راست کرد عصای
خود را بر آتش
(اِسْتِصْلَاء) برای خواستن

باب الصاد فصل الميم

ص م ء

(ف) صَمَأَ علیهم) برآمد و
نمودار شد برایشان + و مَا صَمَأَكَ
عَلَيَّ) کدام چیزست که برانگیخت
ترا بر من + و صَمَأْتُهُ عَلَیه)
برانگیختم او را بر ان
(اِنْصِمَاء) بر داشته شدن یقال
صَمَأْتُهُ فَانْصَمَأَ

ص م ت

(صَمْت) بالفتح خاموش بودن

صُمُوت مثله والفعل من نصر + و
وبسته شدن زبان مریض یقال
صَمَتَ العلیلُ اذا اعتقل لسانه +
و خاموشی و منه لا صمتَ یومًا الی
اللیل ای لا یُصمت یومٌ تامٌّ وکذا
لا صَمْتَ یومٌ او یومٍ ای لا فضیلة له
ولا هو مشروع عندنا
(صِمْتَة) بکسر صاد و ضم آن آنچه
بدان کودکان را خاموش گردانند
و تسکین دهند از طعام و شیرینی و
مانند آن
(صُمَات) بالضم خاموش بودن
و آنچه بدان خاموش شوند یقال
رَمَاهُ بِصُمَاتِه ای بما صَمَتَ منه و
سرعت تشنگی
(صَمَات) کسحاب شیء اندک و
حقیر و منه ما ذقت صَمَاتًا ای شیئا
(صِمَات) بالکسر نزدیکی نزدیکی
انجام کار یقال فلانٌ علی صِمَاتِ
الأمرِ ای اشرف علی قضائه + و
باتَ مِنَ القومِ عَلَى صِمَاتٍ)
ای بمرأًى و مسمعٍ فی القرب
(صَامِت) شیر خفته و بیت مدد
اشتران + و زر و سیم و هر مال از
جامدات و منه قولهم ما له صَامِتٌ

ولا ناطقٌ ای الجماد والحیوان او
الذهب والفضة والابل والغنم
(صَمُوت) کصبور زره گران سنگ
و شمشیر گذرنده و شهد با موم که
همه خانه آن پر شهد باشد و نام اسپ
عباس بن مرداس یا اسپ خفاف
بن ندبة + ضَرْبَةٌ صَمُوتٌ) زود که
استخوان بردوازان درگذرد
+ و جاریةٌ صَمُوتُ الخلخالین)
دختر فربه و سطبر ساقین که آواز
خلخال او شنیده نمی شود
(یقال ترکته بِبَلْدَة
اِصْمِت) بکسرتین وکذا ببلدة لح
اصمتَ و بوحشِ اصمتَ اِصْمِتَ
بقطع همزة و وصل آن گذاشتم او را
در بیابان خالی از مونس و یار
یا بجائی معلوم نمی شود که کجا
ست و هو غیر مصروف
(صِمِّیت) کسکیت بسیار خاموش
(مُصْمِت) کمحسن نام همشیر شیبان
هندی
(مُصْمَت) کمکرم رست + و باب
مُصْمَت) در بسته و مشتبه و کذا
قفل مُصْمَتٌ ای مبهم + والف
مُصْمَتٌ و بند دهزار کامل تمام

+ وثوب مُصْمَتْ) جامه یک رنگ
و(فرس مُصْمَتْ) کذلک + وفی الحدیث
نهی النبی صلی الله علیه وسلم عن
الثوب المصمت وهو الذی جمیعه
ابریسم لایخالطه قطن ولا غیره
(حُرُوف مُصْمَتَه) سوای شش
حرف مزبقل است
(صَمَتَتِ الأرْضُ) رسید آخر
دو سال را ولبنته + و(اَسْمَتَ
الْمَرِیْضُ) بند گردید زبان او
+ ونیز (اِصْمَات) خاموش بودن و
خاموش گردانیدن لازم است
ومتعدی و درست کردن چیزی را
(تَصْمِیْت) خاموش بودن و
خاموش گردانیدن لازم است
ومتعدی

صمج

(صَمَجَة) محرکة قندیل صمج
جمع لغت رومی است
(صَوْمَج) بالفتح یا صومجان معرب
است یا آن بجار معرب است

صمح

(اَصْمَح) مرد مردانه که بشکند
سرهای پهلوانان را بضرب شمشیر
ونیزه

(صِمْحَاء) بالکسر والمد زمین
درشت + (صَمْحَاءة) بالها مثله
وهی اخص منه
(صُمَاح) کغراب خوی بدبوی
وکند بغل و داغ کردن و داغ
(صُمَاحِیْ) مثله + وجانوری است
مانند گربه که پشم بد دار دو پیه
گداخته وی را اثر بر شگاف پا نهند
(حَارٌ صَمُوْحٌ) کصبور سم سخت
واستوار
(صَوْمَحَان) بالفتح موضعی است
(صِمْحَمٌ) کسفرجل مرد سخت و
درشت توانا گرد اندام وکوتاه بالا
و مرد رفته موی پیش سر و مرد سترده
موی سر (صَمَحْمَحِی) بیای نسبت
مثله فی الکل + وراس صمحمح)
سر موی رفته وسخت و درشت
(ف ض) صَمَحَهُ الصَّیْفُ صَمْحًا)
گداخت گرما دماغ او را بگرمی
خود + وصَمَحَهُ بالسَّوْطِ) تازیانه
زد او را + وصَمَحَ لَهُ بالمَنْسَلَة و
غیرها) درشتی کرد با وی بسوال
وجز آن

صمخ

(صِمْخ) بالکسر چیزی است خشک
که در سوراخ پستان گوسپند است
یافته شود نزدیک ولادت چون
بر آورده شود راه شیر گشاده گردد
صِمْخَة یکی
(امراة صَمِخَةٌ) کفرحة زن گرم
وتازه بدن
(صِمَاخ) بالکسر سوراخ گوش
وگوش و آب کم
(صُمَاخ) بالضم آبی است
(اُصْمُوْخ) بالضم سوراخ گوش
(صَنَاخَة) کجبانة زن پرک
(ن) صَمَخَهُ) زد صماخ او را و
صَمَخَ عَیْنَهُ) بست چشم او را
+ وصمخت الشمس وجهه)
اذیت داد گرمی آفتاب وی را
یا سخت تابید بروی

صمخد

(صَمَخْدَدٌ) کسفرجل خالص و
بی آمیغ + صُمَخْدِد) کقذعمل
مثله ومنه انت فی صمخدد قومک
یعنی در خالصان قوم هستی
(اِصْمَخَدَّ) براماسیدن از خشم
یقال اصمخد اذا انتفخ غضبا

صمد

(صَمْد) بالفتح آهنگ کردن انطلاق
خرمست نمودن و زدن و بر پای کوفتن
واثر نمودن سوختگی آفتاب بروی
والفعل من نصر + و آبی است مرضباب
را و جای بلند درشت
(صَمْدَة) بالفتح سنگ بزرگ استوار
وثابت در زمین بلند باشد از زمین
یا برابر وماده شتر که سالها
بار نگیرد
(صَمَد) محرکة مهتر و آنکه آهنگ
بوی کنند در مهمات پاینده رفیع
و بی نیاز و رستاز هر چیزی و مردی
که گرسنه و تشنه نشود در جنگ و قومی
که حرفه نباشد ایشان را
(صِمَاد) ککتاب سر بند شیشه یا
پوست پاره که سر شیشه بدان بند
کنند و خرقه یا مندیل که مردم بر سر
بپیچد جز عمامه
(ناقة مِصْمَاد) بالکسر شتر ماده
پیوسته شیر که درشتا وجدب باقی
باشد بران مَصَامِیْد مصامد)
جمع
(مصمود) بکسر میم دوم درشت
(ف) صَمَدَ القَارُوْرَةَ) سر بند
بست شیشه را
(مُصَمَّد) کمکرم رست از هر چیزی

لغة فی مُصْمَت

(مُصَمَّد) کمعظم مقصود چیزی سخت ورستگه دران ضعف نباشد

(مُصَامَدَة وصِمَاد) بشمشیر زدن یکدیگر را

ص م ح

(صَمَیْدَح) کسمیدع روز گرم و سخت

(صُمَادِح) کعلابط خالص از هر چیزی و روز گرم و سخت + صُمَادِحی بیای نسبت مثله فیهما + و شیر بیشه و راه واضح و پیدا

(صَمْدَحَ یَوْمُنَا صَمْدَحَةً) سخت شد گرمی امروز

ص م ر

(صَمَر) بالفتح و بتحریک گند و بوی گوشت و ماهی تازه

(صَمْرَة) بالفتح شیر بی مزه

(صِمْر) بالکسر قرارگاه آب که ست رو باشد یا عام ست

(صُمْر) بالضم لب آب جامه و خنور اصمار جمع + یقال اَذْهَقْتُ الکاسَ اِلی اَصْبَارِهَا و اصمارها یعنی پر کردم جام را تا لبهاش + و نیز سطبری خنور

(صَمِرَة) بکسر حة گند و بوی گرفته یقال یَدِی مِنَ السَّمَکِ صَمِرَة یعنی بوی ماهی گرفته

(صَوْمَر) بالفتح درخت بجان کوهی

(صَیْمَر) کحیدر و گاهی بهم مضموم اید شهری ست میانه خوزستان و بلاد الجبل و نهری ست بصره و بران دیهها است از یکی زان دیهها ست عبدالواحد بن حسن بن محمد فقیه شافعی

(صَیْمَرَة) بالفتح شهری ست نزدیک خوزستان از ان ست ابراهیم بن احمد بن حسین + و ناحیه ست بصره بر دهانه نهر معقل و اهل آن پرستش بر دین کنند اصنام و پرستش پیر شان بعد وی ایشان را دریں اخبار ها ست منسوب ست بسوی آن قبل از ظهور این گمراهی بطالت در انها عبد الواحد بن حسین شافعی و قاضی ابو عبدالله حسن بن علی بن محمد حنفی و دیگر جماعت علماء

(صَامِر یوما) اسم سریانی حشیشة العقرب ست

(صَمِیْر) کامیر مرد خشک گوشت و پوست بر استخوان چسپیده که از وی بوی خوی آید

(صُمَیْر) کزبیر وقت غروب آفتاب

(صَامُوْرَة) شیر سخت ترش

(صُمَارِی) کحباری و حبالی و عشاری کون

(ن) صَمَرَ صَمْرًا و صُمُوْرًا) زفتی کرد و باز داشت منع نمود + و صَمَرَ المَاءُ) روان شد آب از زمین نشیب در زمین برابر و هموار رود قرار گرفت دران با جریان ست و ضعیف

(ض) صَمَرَ اللَّبَنُ) نیک ترش گردید + و کذالک صَمِرَ اللبن کفرح

(اَصْمَرَ اِصْمَارًا) بخل کرد و منع نمود + و اَصْمَرَ اللَّبَنُ) سخت ترش گردید شیر + و اَصْمَرَ القَوْمُ) در وقت غروب آفتاب درآمدند

(صَمَّرَ تَصْمِیْرًا) بخل کرد و منع نمود + و صَمَّرُوْا) در وقت غروب آفتاب درآمدند

(مُتَصَمِّر) در آفتاب ایستاده شونده و خود را در بند وارنده و مرد قوی سخت بخیل

ص م ر د

(صِمْرِد) کزبرج ماده شتر با شیر و کم شیر از لغات اضداد ست

(صَمَادِیْد) زمینهای سخت و گوسفندان فربه و لاغر از لغات اضداد ست کانه جمع صمراد

ص م ر ط

(رجل مُصْمَرِط الرأس) مرد درازسر

ص م ع

(اَصْمَع) خرد گوش و شمشیر بران و بر اشرف و اضع برآینده و مرد سراسیمه و شوخ بی باک و شتالنگ خرد و لطیف و گیاه که بار آن هنوز از غلاف بر نیامده باشد و پرد راز لطیف یا بهترین پرها صُمْعَان بالضم جمع صمع مثله + و منکلاب صُمْع الکعوب) یعنی سگان خرد و شتالنگ + و نیز اَصْمَع هشیار دل تیز خاطر بیدار + و عبد الملک بن قریب بن عبد الملک بن علی بن اَصْمَع ابوسعید اصمعی ست المکنی ابا القندین ایضا + و بنو اَصْمَع) گروهی ست از قیس عیلان زان گروه ست عبد الملک بن قریب

تج

(صَمْعَاء) خرد گوش مونث اصمع
و فی الحدیث عن ابن عباس کان
لا یری باساً ان تضحی بالصمعاء
و گوش خرد لطیف منضم بسر کرانه
گردن گیاه گوالیده تازه گردو
فراهم آمده باریک یا گیاه بهی
گوالیده و بیش از شگفت غنچه آن و
بر غلاف میوه فراهم آمده که هنوز
شگافته نشده صُمْع بالضم جمع
(اَصْمَعَان) دل هشیار و رای کار
(صَمْعَان) بالفتح لطیف تر از
پرهای مرغ که بدان پر تیر سازند
(صَوْمَعَة) بالفتح خانه‌ایست مر
ترسایان را صومع مثله بوزن فوعلة
من صمّع ای دقّق لانها دقیقة
الرأس + و عقاب بدان جهت که بلند
پرد و کلاه دراز و سر اشکنه
(ثَرِيْدَة مُصَوْمَعَة) اشکنه باریک
سر
(ف) صَمَعَهُ بالعصا) زد او را
بچوب دستی + و صَمَعَ القَوْمَ)
گذر کرد بر قوم و باز داشت ایشان را
بسخن
(س) صَمِعَ) بی باکانه بر سر خود
رفت + و صَمِعَ فی کلامه)
خطا کرد در سخن و صَمِعَ فلان)
خرد گوش شد
(صَوْمَعَ راس الثّرِيدة صَوْمَعَةً)
باریک کرد سر آن را + و صَوْمَعَ
الشّیءَ) فراهم آورد آن چیز را
(ظَبْیٌ مُصَمَّعٌ) کمعظم آهوی تیز
گوش
(ثَرِيدَةٌ مُصَمَّعَةٌ) کمعظمة اشکنه
برآورده سرتاج دار + و بَقَرَاتٌ
مُصَمَّعَاتٌ) گاوان تشنه رنجیده
سپس تهیگاه و پهلو از تشنگی و
لاغر شکم
(صَمَّعَ عَلیٰ رَأْیِهِ تَصْمِيعًا)
درگذشت بر عزیمت خود + و
صَمَّعَ رَاسَ الثَّرِيدَة) برآورد
سر اشکنه را و باریک کرد
(سَهْمٌ مُتَصَمِّعٌ) تیری که خون
آلوده و رنجیده پر بیرون آید
از خسته
(تَصَمَّعَ خون آلود شدن
(اِنْصَمَعَ فی غَضَبِهِ) رفت در
خشم خود

صمعد

(مُصْمَعِدّ) کمقشعر شیر بیشه
(اِصْمِعْدَاد) بشتاب رفتن

صمعر

(صَمْعَر) بالفتح سخت و نام مردی
و نام اسب جراح بن اوفی و اسب
یزید بن حذاق و ناقه است زمین
درشت و موضعی است
(صَمْعَرَة) پوست سر سطبر و زمین
درشت
(صُمْعُور) بالضم کوتاه بالادلیر
(صَمْعَرِیّ) بالفتح سخت و ناکس
و آنچه در وی سحر و افسون کارگر
نشود و سرخ خالص از هر چیزی
(صَمْعَرِيَّة) بالهاء مار خبیث که
افسون نپذیرد

صمعی

(صَمْعَيُوت) بیای تحتیه بوزن
عنکبوت تیز سر

صمغ

(صَمْغ) و بحرکت شلم درخت
صُمُوغ جمع + و چون هر درخت
را صمغ است انواع کثیره دارد اما
صمغ عربی صمغ درخت سلم است
و فی المثل ترکته علی مثل مقرف الصمغ
در حق شخصی گویند که نزد او هیچ
نگذاشته باشند
(صَمْغَة) بالفتح ریش پاره از

صمغ

(صِمَّغ) کعنب چیزی است خشک
که در سوراخ پستان ناقه پیدا شود
و چون آن برآید شیر وی خوش مزه
و پاکیزه گردد و صِمَغَة بالهاء مثله
+ و نیز صِمَغَة) و بفتح موضعی
است یا مزرعی
(صَامِغَان) دو کرانه دهان که
ملتقای هر دو لب است یا جای
فراهم آمدن آب دهن و زد و جانب
لب صِمَاغَان و صِمْغَان بکسرها
مثله + و نیز صَامِغَان) شهری
است بطبرستان
(لَقِيتُ صَمْغَان) بکسر آن و کذا
لقیت ابا صِمْغَة) بالکسر یعنی
دیدم شخصی را که صمغ می آرد
دهن هر دو گوش و هر دو چشم و
بینی او چنانکه صمغ می آرد درخت
(شَاةٌ مُصْمِغَةٌ بِلَبَنِهَا) کمحسنة
گوسپند شیر تازه آورد
(اَصْمَغَ یُصْمِغُ اِصْمَاغًا) بسیار
شد آب دهن او + و اَصْمَغَتِ
الشَّجَرَة) برآمد از آن صمغ و صاحب
صمغ گردید + و اَصْمَغَتِ الشَّاةُ
شیر تازه و خوب داد گوسپند

(عنبر مُصَمَّغ) کمعظم سیاهی با صمغ
(صَمَّغَه تصمیغاً) داخل کرد دران صمغ را
(استصمغ الصاب) درخت درخت صاب را نا از وی شیر و صمغ بیرون آید مانند صبر ۞ واستصمغ (فلانٌ) فربه شد بدن وی ۞ و (استصمغه) صمغ خواست از وی

ص م غ د

(صِمْغَد) کسبحل استوار سخت و توانا
(مُصْمَغِد) کمشمعل بر آماسیده از پیه یا از بیماری

ص م ق

(صَمَقَة) بالتحریک شیر بی مزه و سبوی سطبر کذا فی النسخة الموثوق بها
(مازال صامقاً) پیوسته گرسنه است یا تشنه
(اصمق الباب) فراز کرد در را یا باز گردانید او را و محکم کرد ۞ (واصمق اللبن) مزه برگردیده شد شیر و تباه گردید (اصمق الماء) کذلک

(مُصْمَقِق) کمحدث چیرت زده که نخورد و ننوشد ۞

ص م ق ر

(صَمْقَرَ اللبن) سخت ترش گردید شیر
(یوم مُصْمَقِرٌّ) کمقشعر روز نیک گرم
(اصمقرار) نیک ترش گردیدن شیر و سخت گرم شدن آفتاب و روز

ص م ك

(صِمَاك) ککتاب چوبکه با قفیز باشد که پیمانه است صُمُك ککتب جمع
(جمل صَمَكَّكٌ) محرکة شتر توانا
(صَمَكْمَك) آنکه بوی بد داشته باشد و آب که از دلو چکد و متغیر شود بوی آن و توانا و استوار
(صَمَكِيك) بالتحریک نادان شتاب شرو مرد توانا درشت و درشت خوی و لزج و سطبر از شیر و مانند آن
(صَمَكُوك) کحلزون مثله فی الکل ۞ و نیز صمکیک موضعی است و احمق شتاب کار
(اصمألّه الرجل) بالهمز

خشم گرفت مرد ۞ واصماك اللبن) نیک سطبر گردید شیر ۞ و (اصماكّت الارض) تر شد از باران
مُصْمَئِكّة نعت است از ان یقال الارض مُصْمَئِكّة والسماء مستوية يعني زمين تر است از باران و آسمان لائق باران

ص م ل

(صَمَلَ الشجر) بالفتح یبس و خشونت درخت
(صامل) خشک
(صَوْمَل) بالفتح درختی است بعالیه
(صَمِيل) کامیر خشک
(صُمُلّ) بضمتین مشددة اللام مرد قوی جثه گردا اندام صُمُلّة مونث ۞ و حافر (صُمُلّ) سم سخت و استوار
(صِمْيَل) بالکسر گیاهی است و مرد ناتوان جثه و ضعیف
(ن) صَمَلَه بالعصا صَمْلاً بالفتح زد او را بچوب دستی ۞ و (صَمَل الشیء صملاً وصمولاً) سخت شد و درشت گردید ۞ و (صَمَل الشجر) و خشک و خشن گردید این

جثت که آب نیافت ۞ و (صَمَل من الطعام) باز ایستاد از طعام
(صَوْمَل صَوْمَلة) خشک شد پوست وی از گرسنگی و سختی
(مُصْمَئِلّة) داهیه و بلای سخت
(اصمألّ اصمئلالاً) سخت گردید ۞ و (اصمألّ النبت) انبوه شد گیاه و در هم پیچید ۞ و (اصمألّ الخبز) خشک و سخت گردیدن نان

ص م ل ج

(صَمَلَّج) کعملس سخت و توانا

ص م ل خ

(صِمْلاخ) بالکسر درون سوراخ گوش و ریم گوش

ج ۲

(صُمْلُوخ) بالضم ریم گوش
(صُمالِخ) کعلابط شیر خفته
(صُمَاليِق) بیای نسبت طعام و شیر بی مزه
(صَمَالِخ) بیخ گیاه نعی که باریک باشد

ص م ل ك

(صَمَلَّك) کعملس سخت قوی و پاره گوشت صَمَالِك جمع

ص م م

(صِمْم) بالکسر شیر بیشه و بلا

(صِمَة) بالکسر مرد دلاور و شیر بیشه
صمم جمع * ونام پدر درید شاعر
و مار نر و خارپشت ماده و سربند
قاروره
(رجلٌ صَمَمٌ) محرکة مرد گذرنده
در عزیمت و رسا و رامور و قوی و
استوار * وکذا فرسٌ صَمَمٌ)
(صِمَّتَان) پدر درید و عم او که
مالک است
(صِمَام) بالکسر سربند قاروره
صمامه بالتاء مثله
(صَمَام) کقطام بلا سخت * و
فی المثل صَمّی صَمَام ای زیدی
یا داهیة * وقولهم صَمامِ و
یکسر ای تَصامّوا فی السکوت
(اصَمّ) کر و سخن ناشنونده و
صُمّان بالضم جمع * ومنه قولهم
وافق دَعَاؤُهُ قوماً صُمّاً یعنی نمی شنوند
ملامت اورا * وسفله و فرومایه
بی عقل و منه حدیث اشراط الساعة
تری الصمّ البکم رؤوس الناس ای
الجهلة السفلة * وحجرٌ اصمّ)
سنگ سخت رست * وشهر الله
الاصمّ) ماه رجب بدان جهت
که از ماههای حرام است و فریاد

استغیث و جنبش جنگ و بانگ
سلاح در آن ماه شنیده نمی شود *
ونیز اَصَمّ) مرد دلاور که کسی در وی
طمع نکند و از عزیمتش برگردانیدن
نتواند و مارکه فسون نه پذیرد * و
وحاتم الاصمّ) از اولیاء کبار
است * واصَمّان) اصمّ الجلماء *
واصمّ السمرة دو موضع اند در بلاد
بنی عامر بن صعصعة بعد از آن
مر بنی کلاب را
(صَمّاء) ناقه فربه یا ناقه باردار
وطرف روده باریک از مردم جز آن
و زمین درشت صُمّ بالضم جمع
* وبلای سخت و فتنه * و هیأتی
است مرچادر پوشیدن را و منه
اشتمل الصمّاء ای الشملة التی
تعرف بهذا الاسم وان رد کردن
چادر باشد از جانب راست بر دوش
دوش چپ بعد از آن رد کردن آن
را مرتبه دوم از جانب پس بر دوش
دوش راست پس می پوشاند مجموع
دوش و هر دو دست را یا پیچیدن
خود را بیک جامه که سوای آن
بر وی نبوده باشد بر دارد آن را
از یک جانب و بگذارد بر هر دو

دوش و در بین اشتمال فرج آن
کس ظاهر میگردد * وصخرةٌ صَمّاء)
سنگ سخت رست * وکذا قناة
صَمّاء) یعنی نیزه رست * وحیة
صَمّاء) مارکه فسون نپذیرد
صَمّان) بالفتح زمین درشت
سنگناک در جنب زمین نرم ریگناک
یا عام است صَمّانة مثله * وموضعی
است بعالج و یکسر فی الکل وکوهی
است سرخ وگویند مفت کوه است
از ریگ قریب ریگ عالج
(صَمِیم) کامیر استخوان که بدان قوام
عضو است واصل چیزی و خالص هر
آن و سرمای سخت و گرمای سخت
و پوست خشک که از بیضه بر آید * و
رجلٌ صَمِیمٌ) مرد خالص واحد و جمع
در وی یکسان است و یقال هو فی
صَمِیمِ قومِهِ ای خالصهم و فیهم
(صُمَیمَاء) مصغر اگیاهی است که
بگیاه غزر ماند
(صَمْصَم) بالفتح کفدکفد مرد سخت
زفت و ناکس
صَمْصَمَة) بالفتح بانگ خارپشت
ماده
رجلٌ صِمْصِمٌ) کز برج مرد

در گذرنده در کار و در عزیمت و
مرد رسا و درشت کوتاه بالا *
وابلٌ صِمْصِمَةٌ) شتران قوی و نیز
(صمصم) زمین درشت
(صِمْصِمَة) کزبرجه جماعت قوم و
نبع و گروه مردم صِمْصِم جمع
(رجلٌ وفرسٌ صُمَصِمٌ) کعلبط
وصَمَاصِمٌ وصماصمة) کعلابط
و علابطة گذرنده در عزیمت و
درشت و استوار * ونیز صُمَصِم
کعلبط شیر بیشه صَمَاصِمٌ کعلابط
مثله
(رجلٌ صمصامٌ وصَمْصَامَة و
کذا فرسٌ صَمْصَامٌ وصَمْصَامَة
گذرنده در کار و عزیمت و درشت
و استوار * ونیز صمصام تیغ برانی
که باز نگردد صَمْصَامَة مثله * و
نام شمشیر عمرو بن معدیکرب
زبیدی که او را علقمه بن ذی قینان
ملک حمیر داده بود
(س) صَمّ صَمّاً وصَمَماً وکذا
صَمِمَ) بفک الادغام نادر اکر شد
و نشنید و قولهم صَمّت حَصَاة
بدم یعنی کثرت خون بحدی است
که اگر سنگریزه را انداز نشنیده نشود

آن صداازی چرا که برزمین نمی افتد
+ وقول امرا القیس صمی ابنة
الجبل ازین معنی است ومراد از
ابنة الجبل آواز کوه است یا سنگ
بزرگ یا داهیه وبلا + ونیز صمم)
محرکة کری وگرانی گوش
(ن) صمّ القارورة) سر بند بست
شیشه را + وصمه بحجر) زد او را
بسنگ صمه بالعصا کذلک + و
صمّ صمام) هلاک گردید ومرد
صمصم فی الامر درگذشت
درکار
(اصمّ) کر شد واصمه الله)
کر گردانید او را خدای لازم است
ومتعدی یقال اصمه الله فصم وصمّ
ایضاً + واصمّ القارورة) سربند
ساخت برای شیشه + واصممته
کر یافتم او را
(رجل مصمّم) کمعظم مرد درست
عزیمت درست کار
(صمّم فی الامر تصمیما)
گذشت درکار ودر عزیمت وکذا
صمّم فی السیر وصمّمه) گزید
آن بدندان فرو برد دران +
وصمّم السیف درگذشت شمشیر از

استخوان وآهن وجز آن از آنچه
بروی آمد یا رسید پیوندها را وبرید
+ وصمم الرجل الفرس العلف
قادر کرد اسپ را برگیاه پس فربه و
کلان شکم گردید + وصمّم
صاحبه الحدیث بیاد او داد
سخن را
(تصامّ) خویشتن را کر نمودن
یقال تصامّ عن الحدیث ای اری
انه اصمّ

ص م ی

(صمیان) محرکة مرد دلاور رهست
حمله رسا وماهر در امور
(ض) صمی الصید صمیاً و
صمیانا) بالتحریک برجای مرد
وصمی الامر صمیانا) فرود آمد
او را آن کار + وما صماك علینا)
کدام چیز برداشته است ترا بروی
ونیز صمیان) برگشتن وجستن
وشتابی کردن
(اصماء) رسانیدن تیر صید را و
کشتن معاینة یقال رمی الصید
فاصماه + ومنه الحدیث کل ما
اصمیت ودع ما انمیت + ونگام اتنوا
گرفتن است بدان وگزیدن

بروی ورفتن وبرگشتن وجستن و
شتابی کردن
(انصمی علیه) ریخته شدن بران

باب الصاد فصل النون

ص ن ب

(صناب) بالکسر وازپشت وشکم
صنابة مثله + ونان خورشی است
که از خردل وزبیب ترتیب دهند
(صنابی) بکسر وتشدید یا اسپ
کمیت یا اسپ گلگون که با مو بها
سپید آمیخته باشد یقال برذون
صنابی اذا خالطت شعرته شعرة
بیضاء ینسب الی الصناب
(صنیب) کزبیر نام اسپ شیبان
نهدی
(مصنب) کمنبر حریص وآواز بلند
خوردن صناب

ص ن ب ح

(صنابح) بالضم پدر قبیله است
از مراد وآن صنابح بن زاهر بن
عامر ست ازین قبیله است صفوان
بن عسال صحابی + وصنابح بن
اعسر صحابی است دیگر

ص ن ب ر

(صنبر) کجعفر سست وباریک

از هر چیزی +
(صنبرة) بالفتح سرگین وبول گاو
وبول ماندن آن که برزمین افتاده
خشک ودرشت وسطبر شده باشد
وطعام دیاست
(صنبر) کزبرج کری است برا هیم
تصحیف خیبر
(صنتوبر) کسفرجل درختی یا بار
آن درخت
(صنبر) بکسرتین مشددة النون
وسکون الباء وکسرها باد سرد یا باد
سرد در ابر ورو زدوم از روزهای
عجوز وسختی سرما + وعداه صنبر)
صبح سرد وصبح گرم ضد است
وقد یفتح النون وقیل هو افصح +
وگویند حرکت با ضروری ست
چنانکه تشدید در قول شاعر +
نطعم الشحم والسدیف ونسقی
المحض فی الصنبر والصراد +
(صنابر الشتاء) سختی سرما
(صنبور) بالضم خرما بن کم بار
برهنه شاخ پوست رفته یا باریک ساق
+ وخرما بن تنها کانه ونیز شاخها که
از بیخ خرما برآمده باشد وتنه خرما
بن ومرد فرد بی برادر

وفرزند وضعیف خوار وبی مونس و یار + وفی الحدیث کانت قریش تقول ان محمدًا صنبورًا ای لا ولد له ولا اخ + ونیز مرد ناکس وفرومایه ودهانهٔ کاریز وناسوره از آهن وارزیز وماننده آن که بر آبدستان ونخور نهند وازان آب خورند وتا . وان حوض یا نوخی که ازان آب حوض بیرون رود وکودک خردسال و فتنه وبلاد باد سرد وباد گرم ضد است

(صَنْبَرَتِ النَّخْلَةُ) کم بار وباریک ساق گردید خرما بن + وصَنْبَرَ (القَوْمُ) ای اخذوا طعام الدیاسة

ص ن ب ع

(صَنْبَعَة) بالفتح ترنجیدگی وترش روی بخیل وقت سوال یقال رایتهٔ یُصَنْبِعُ لُؤمًا یعنی دیدم او را که منقبض میگردد از بخل و ناکسی

(صُنَیْبِعَات) مصغر ضبعة کقنفذة موضعی است

(رجلٌ مُصَنْتَبِمُ الرّأس) بالفتح مرد مایل وکشیده سر بسوی آنچه برچه باشد

ص ن ب ع ر

(صِنْبَعْر) بجردحل بدخوی

ص ن ب ل

(صُنبل) بباء موحده کقنفذة جندب مرد زیرک ناشناخته وناآشنا

(صِنْبِیل) بالکسر کخندف نام مردی از تغلب

ص ن ت

(صُنْتُوت) کصنبور فرد ویگانه

(صُنْتوت) کتنور زنبیل از برگ خرما یا غلاف قاروره وسرپوش آن صَنَاتیت جمع

(صنتیت) صندید است وزناد معنی یعنی مهتر گرامی + ونیز صنتیت لشکر

(إصْنات) استوار ومحکم کردن

ص ن ت ع

(صنتع) کقنفذ شترمرغ خرد سر یا سخت سر وهمچنین است خر + یا برآمده هر دو رخساره وسر دو ابرو بزرگ پیشانی یا باریک دو رخسار از لغات اضداد است + میان کاواک از هر چیزی

(مُصَنْتِع) میان کاواک

ص ن ج

(صَنج) بالفتح چیزی است کاز رو . بی سازند ویکی را بر دیگری زنند تا آواز دهد بهندی جهانجه است + وچنگ که سازیست معرب است + وما ادری ای صنج هو یعنی نمیدانم که او کدام مردم است

(صَنْجَة) بالفتح نهری است میان دیار مضر ودیار بکر + وصَنْجَة (المیزان) سنگ ترازو معرب است

(صُنُج) بضمتین کالسهام آبنوس یا چوبی است سیاه دیگر +

(اُصْنُوجَة) بالضم تغارهای آرد خمیر کذا فی الشرح

(ابن صَنَّاج) کشداد یوسف بن عبد العظیم محدث

(صَنَّاجة) کشدادة شب روشن یقال لیلة قمراء صَنَّاجَةٌ + ونیز لقب اعشی بن قیس بجهت جودت شعر او

(ن) صَنَجَ النَّاسَ صُنُوجًا) رد کرد هر یک را بسوی اصل وی + و (صَنَّجَهُ بالعصا) زد او را بعصا صَنَّجَ بِهِ تَصْنِیجًا بر زمین افگند او را

ص ن خ

(صِنْخ) بالکسر اصل وبن جمع

(فمٌ صَنِخٌ) ککتف دهان که بیخ دندان های آن برآمده باشد

(صَنِخَة) چرک ریم ومنه الحدیث نعم البیت الحمام یذهب الصنخه ویذکر النار

(رجلٌ مُنَاخِیَة) بالضم مرد سطبر و فربه

ص ن خ ب

(صِنْخاب) بالکسر شتر وزک

ص ن خ ر

(صِنَّخْر) بالکسر کخنصر شتر وفربه و مرد بزرگ جثه دراز بالا صُنَاخِر کعُلابط وصُنَّخِر کعلبط مثله فیهما + وغورهٔ خرما خشک

(صنخر) کجردحل شتر فربه ومرد بزرگ تن دراز بالا ومرد گول

ص ن د

(صِنْدِید) کزبرج مهتر پر دل یا عاقل وبردبار یا جوان مرد یا شریف وتیزی کوه تنها کانند و کوهی است بتهامه

(صِنْدِیدَه) بالکسر مهتر دلاور

صَنَادِید جمع و باد تند و سرمای سخت و باران بزرگ قطره چیره و غالب ¤ و نیز صَنَادِید سختیها و منه قول الحسن تَعُوذُوا باللّٰه من صَنَادِيد القدر ای نوائبه العظام ¤ و جماعت لشکر و یوم مُحَامِی الصَّنَادِيد) یعنی سخت کرم (صَنَدُودَام) بالفتح والمد موضعی است بشام

ص ن د ح

(صَنْدَح) بالفتح سنگ پهناور

ص ن د ج

(صِنْدَجَة) بالکسر تندی کوه جداگانه از کوه

ص ن د ق

(صُنْدُوق) بالضم و بفتح سندوق صَنَادِيق جمع

ص ن د ل

(صَنْدَل) بالفتح چوب خوش بوی (صَنْدَلَة) یکی معرّب چندن بهترین آن سرخ یا سپید است محلل ورام و نافع خفقان و صداع و ضعف معده حار و تبهای تیز قوی و سخت سر از شتر و حمار صنادل کعلابط مثله فیهما ¤ و یوم صَنْدَل) روزی است مر عرب را که دران جنگ عظیم واقع شد (رجل صُنْدُلَانِیّ) مرد پهلور (صَنْدَلَ البعیرُ) قوی بزرگ و سخت سر شد شتر صَنْدَلَ الحمارُ و کذلك (تَصَنْدُل) سخن گفتن با زنان و عشق بازی کردن یقال تَصَنْدَلَ ای تغزّل مع النساء

ص ن ر

(صِنَّار) بالکسر چنار و تخفیف النون اکثر معرب است و سرودک صِنَّارة مثله و نیز صنارة) گوش بلغت یمن و مرد بدخوی و بفتح صَنَابِير جمع ¤ و مرد بی ادب کودن ناو آگاه باشد و قبضه سپر (صِنَّوْر) کسنور زفت ناکس بدخوی

ص ن ط

(صَنَط) محرکة و بیسکن برگ سلم که بوی پوست پیرانید نفتی است و سنط

ص ن ط ل

(مصنطل) بکسر الطاء آنکه در رفتن سر را پست دارد

ص ن ع

(صنع) بالفتح جانوری یا مرغی است (صَنْعَة) بالفتح کار و پیشه ¤ و صَنْعَة الفرس) نیکو سیاست و نیکو تیمار وی است ¤ و نیز صَنْعَة) ده است بیمن (صُنْع) بالضم کار و منه ما احسن صُنْع اللّٰه عندك یعنی چه نیکو است کار خدای ¤ و نیز　کوهی است بدیار بنی سُلَیم (صِنْع) بالکسر سیخ بریان کن هر چه ساخته شود از سفره و خزآن و درزی یا باریک کار و بریانی و جامه دستار و جای گرد آمدن آب باران أَصْنَاع جمع ¤ و موضعی است از مضافات قساه و رجلٌ صَنَعُ الیدین) مرد چرب دست باریک کار ماهر در پیشه خود من قوم صنعی الایدی بضمة و بضمتين و بفتحتین و بکسر و اصناعی الایدی (رجلٌ صَنَعُ الیدین) محرکة چرب دست باریک کار ماهر در پیشه و کار خود ¤ و کذا رجلٌ صنع و صنع اللسان و کذا لسانٌ صَنَع) یعنی بلیغ و نیک ماهر و حاذق در شعر و سخن رجلٌ صُنُعُ الیدین) بضمتين باریک کار ماهر در پیشه خود (صناع جعفی) کسی است شخصی برده که او را با دعبل بن علی حکایتی است ¤ و نیز صَنَاعٌ) چوبهاست که بدان آب را چنبر بند کنند ¤ و رجلٌ صَنَاعُ الیدین) ماهر باریک کار چرب دست در پیشه و کار خود ¤ و کذا امرأة صناع الیدین) و امرأتان صناعان ونسوة صُنُعٌ ککتب و کذا رجال صُنُعٌ کقذال و قذل (صِنَاعَة) بالکسر پیشه (صَانِع) پیشه ور صُنَّاع کطلاب جمع (صَنِيع) کامیر کار و اسب داشت نیکو یافته و شمشیر زدوده آزموده و تیر پیکان زدوده و نام اسپ باعث بن حویص طائی و طعام که در راه خدا دهند و نیکوئی صَنَائِع ¤ وهو صَنِيعِی) یعنی آن کار ساخته و بر آورده من است ¤ و رجلٌ صَنِيعُ الیدین) چرب دست باریک کار

وماهر در پیشه خود ٭ وما أحسن
صَنِيعَ اللّٰهِ عندك) چه نیکوست
کار خدای
(صَنِيعَة) نیکوی وهنر و کار و کاری
نو بر آورده یقال هو صَنِيعَتِي)
یعنی آن را من از خود و برای خود
ساخته و بر آورده ام ومنه قولهم
فلان صنيعةُ فلانٍ یعنی خاص
برای ذات وای کاست
(صَنْعَاء) بالفتح والمد شهریست
بیمن بکثرت میاه و وفور فواکه و
اشجار بدمشق ماند و دهی است بباب
ج۲ دمشق
صَنْعَانِيّ) بنون منسوب است
بصنعاء یمن یا بصنعاء دمشق بر غیر
قیاس اکثر بسوی اول بیشتر منسوب
ثانی
(صَنَّاعَة) بتشدید چوبهاست
که وقتی بدان آب را بند کنند
(صونع) بجو هر جانوری است
بامرغی
(مَصْنَع) بالفتح جای گرد آمدن
آب باران
(مَصْنَعَة) بمعنی مصنع است بضم
النون عن ابی عبيدة و ده هر بنا

محکم و استوار از قصر قلعه و مانند
آن مصانع جمع قال لبيد الله دره
و رضي الله عنه ٭ بلينا وما تبلى
النجوم الطوالع ٭ وتبقى الجبال بعدنا
والمصانع ٭ و طعام دعوت که بسوی
آن برادران را خوانند
(ف صَنَعَ إِلَيْهِ صُنْعًا) بالضم
نیکوی کرد بسوی او ٭ وصَنَعَ بِهِ
صَنِيعًا قَبِيحًا) بدی کرد بوی ٭ و
(صَنَعَ الشَّيْءَ صَنْعًا) بالفتح والضم
کرد و ساخت آن چیز را وقال تعالى
صُنْعَ اللّٰهِ الَّذِي أَتْقَنَ كُلَّ شَيْءٍ
ای خلق وصَنَعْتُ فَرَسِي صَنْعًا
وصَنْعَةً) بالفتح نیکو تیمار کردم
اسب خود را ٭ وصَنَعَ فلانٌ
کار و پیشه کرد ٭ وصُنِعَتِ الجَارِيَةُ
مجهولا نیکو پرورش یافت و فربه
گردید ٭ وقولهم ما صَنَعْتَ وأباك
تقديره مع ابيك لأنّ مع والواو
جميعا لما كان للاستراك
والمصاحبة أقيم احدهما مقام الآخر
وإنما نصب لقبح العطف على المضمر المرفوع
من غير توكيد فان وكده رفعت
وقلت ما صَنَعْتَ أنت وأبوك
(إصناع) یاری کردن کسی را و

آموختن نادان کاری را و محکم کردن
کاری
(صُنِّعَتِ الجارية تَصْنِيعًا) مجهولا نیکو تربیت یافت تا فربه
شد یا در تربیت اسپان صنع الفرس
بتخفیف از مجرد و در تربیت دختران
صنع الجارية بالتشديد بگویند زیرا که
تصنیع جاریه نمیشود مگر باسباب
واشیای بسیار
(مُصَانَعَة) رشوت دادن ومنه المثل
مَنْ صَانَعَ بالمالِ لم يَحْتَشِمْ من طلب
الحاجة ونرمی کردن و آسان فرا
گرفتن کار و تمام نیا وردن اسپ
رفتار را که دارد گویا مداهنت می کند
با تو در بذل رفتار خویش
(اِصْطِنَاع) دعوت و صنعه ساختن
و نیکوی کردن صلته بعند و بنفسه
یقال اصطنعتُ عند فلانٍ صنیعةً
واصطنعت فلانا نفسی و بر آوردن
کاری را از خود و کار پرا فرمودن
بکسی ومنه اصطنع لنفسه خاتما ای امر
بان يُصْنَعَ له و برگزیدن کسی را و اختیار
کردن جهت خاص ذات خویش قال
اصطنعتك لنفسي ای اخترتك لخاصة
امرٍ استكفيكه ٭ و طعام صنيع

ساختن
(تَصَنُّع) روش نیکو نهادن از
خود و خویشتن را آراستن و تکلف
نیکو سیرتی نمودن

ص ن ع ب

(صَنْعَبَة) بالفتح ماده شتر سخت
و قوی

ص ن غ

(ابو الطاهر صُنْغ) کرکم فی قول
رؤبة ٭ ولا تَتَمَّع لِيَ الصَّنِيغ
بیمارس الاغتسال بالتلغ ٭ تصحيف
وقع في غالب الاراجيز و يخطي ط
الاثبات وقيل الصواب صيغ على
فيعل من صاغ يصوغ وهو الكذاب
اصله صيوغ كسيد وصيب

ص ن ف

(صِنْف) بالكسر والفتح نوع و گونه
أصناف وصنوف جمع ٭
وعود صَنْفِي بالفتح منسوب است
بوی یا بجائی وهو ارداء الاجناس
العود وهو دون القماری وفوق
القاقلی ٭ وبالكسر صنفة نوعی پاره از
برجدی وصِنْفُ الثَّوْبِ)
حاشية جامه
صَنِفَةُ الثوب) كفرحة

حاشیهٔ جامه هرچه باشد یا حاشیه
آن جانب که ریشه و پرزه دارد
یا آن جانب که ندارد و جانب
وناحیه وفی الحدیث بصنفة
ازاره ای طرفه مما یلی طرّته +
یقال صنیفة
(اصنف) بالفتح شترمرغ نر
خراشیده ساق صُنُف بالضم جمع
(مصنّف) کمعظم درختی که برگ
دوگونه دارد خشک وتر (صنّفه
تصنیفًا) گونه گونه
ساخت آنرا وجدا کرد بعض آن را
از بعض وتمیز دارد ومنه تصنیف
الکتاب + وصنّف الشجرُ
برگ آورد درخت قول عبد الله
بن قیس الرقیّات + سقیًا لحلوان
ذی الکروم وما + صنّف
من تینه من عنبه
(تصنّف شفته) خراشیده و
پوست کنده شد لب او + ونیز
(تصنّف) آماده شدن گیاه و درخت
برگ آوردن را یقال تصنّف النبتُ
اذا تفطّر بالایراق وکذلک الارض
وغیره

ص ن ق

صنق محرکة شدت گند بغل و
سخت شدن گند بغل والفعل
من سمع
(صنعة) محرکه زمین سنگلاخ
سوخته ودرشت
(صنیق) کلتف سخت واستوار
از هر چیزی وسخت گنده بوے
+ ورجلٌ صَنِقٌ) مرد فربه و
کلان جثه
(جمل صنیقةٌ) شتر نرک کلان
+ ناقةٌ صنیقةٌ کذلک العطری
خاص بالذکور
(صناق) بالفتح گند بغل
بضمتین جمع
(صناق) کگتاب شتر بلند بانگ
(صانق) سخت قوی واستوار
وشتربان ماهر در خدمت شتران
صَنَقَة محرکة جمع
(صانقان) دهی ست ببرد
(مُصنِق) کمحسن خادم ماهر در
خدمت شتران مُصنِقون جمع
(اصنق علیه) عزیمت کرد
بران وثبات ورزید + واصنق فی
ماله) نیکو کرد خدمت شتران را

ص ن م

(صُنْم) بالضم موضعی است
(صنم) محرکة پلید و بدشدن بوی
وپلیدی بوی والفعل من سمع +
وقوت وطاقت بدن وبت معرب
شمن اصنام جمع
(اقلیم الاصنام)
باندلس است
(صنمة) بالتحریک ماشورهٔ پر
وهر قدر از ان که میان کاواک باشد
وسختی وبلاغتی است در صلیه
(صنیم) کلتف قوی وتوانا
(صنیمة) کفرحة ناقه که بهر دو
نوبت یکبار دوشیده شود صنیمات
جمع
(بنو صُنَینم) کزبیر بطنی است
(بنو صُنامة) کثمامة از شاعره
است
(صنمان) بالفتح دهی است
بدمشق
(صنّم تصنیمًا) تصویر کرد و نقش
بست + ونیز تصنیم بهر دو نوبت
یکبار دوشیدن شتر را یقال صنّم
الشوق ای جرّدها وذلک اذا
آذیر لبن الناقة
ص ن ن
صِنّ بالکسر کمیز شتر وآن بسیار

بوی بد دارد واول از روزهای عجوز
وسلمان نداوندی سرپوشیده که
در وی نان نهند یا زنبیل بزرگ
ویفتح
(صِنّة) بالکسر گند بغل گند هر کنج
بدن + ومنه الحدیث نعم البیتُ
الحمّام یذهب الصِنّة ویذکر النار
ویروی الصنخة وقدمر
(صُنان) کغراب گند بغل
(رجلٌ اصنّ) مرد متغافل
(صنّان) کشداد ولاوری بوده
است
(صِنّین) کسکین موضعی است
بکوفه
(مُصِنّ) خشمناک ویقال فلان
مُصِنٌّ غضبًا ای ممتلئ
(اصنّ الرجلُ) صاحب صنان
گردید ونیز تکبر نمود وخشمناک شد
(واصنّ اللحمُ) برگردید بوی آن
واصنّت الناقة باردار
گردید وسرکشی نمود بر کشن +
(اصنّ الماءُ) متغیر گشت وبرگردید
رنگ وبوی شد + واصنّ علی الامر
قیام ورزید بران کار + واصنّت
الفرس) در آویخت بچه آن در

ج ۲

شکم مادر واند بسر خوود رخوران مادر یعنی سر رووده که متصل وبر است

ص ن ه ج

(صنهاج) بالکسر بنده غرق در عبودیت و (صِنْهَاجَه) بالکسر مثله + ونیز صِنْهَاجَة قومیست بدیار مغرب از اولاد صِنْهَاجَه حمیری

ص ن و

(صَنو) بالفتح چوب روی دیج کاره میان دو کوه یا آب اندک میان دو کوه یا سنگی میان دو کوه صُنُو جمع (صِنْو) بالکسر کو سطل وبی کار وغالی زانُ چاهی است مرنبی تغلب را و برادر پدری و مادری + و فی الحدیث العباس صنوا بی و پدروی صِنْوِی وپسر و عم مرد اَصْنَاء وصِنْوَان بالکسر جمع + صِنْوَة مونث + ومثل ماند وهر واحد از چند تنه درخت که همه از یک بیخ رسته باشند وبضم خاص است بحز ابن الاول قال الله تعالى ونزرع ونخیل صنوان وغیر صنوان + دو ما صِنْوَان وصِنْیَان مثنین (صَانِي) مرد ملازم خدمت (صَنَاء) بالمد خاکستر وبقصر چرک در یم وپر وی بالضاد (صُنَی) مصغر صنو شکاکچه در زمین نرم که آب در وی گرد آید و کسی وارد نشود انرا که پروا نکند + ویقال هو شق فی الجبل (صِنَايَة) بالکسر بمعنی یقال اخذه بصنایتها ای بجمیعه (صِنْوَان) دو چاه نزدیک بهم که آب هر دو از یک چشمه باشد (اصْطَنَی عِنْدَ الْقِدْر) نشست نزدیک دیگ بحرص که گوشت ازا کفاینده کباب می سازد و بریانی میکند بجدیکه سیر سد او را ضیاء (تَصَنَّی عِنْدَ الْقِدْر) بمعنی اصنی عند القدر است

باب الصاد فصل الواو

ص و ء

(صیئة) بالکسر نکونا گستگی سر اسم است مصدر را (صَاءَة) مثل صاعة آب وخونی که از پلیدی که در سلا یا بر سر بچه باشد در رحم وبعد ولادت بیرون آید از ان

صابحذف ها وصاة کقناة مثله یا ثانی تصحیف است از ابوعبیدة (صیأ رأسه) اندک ترکرد سر را پانیکو نشست آنرا + وصیأت النخلة سرخ شدن گرفت غوره آن

ص و ب

(صوب) بالفتح فرود آمدن باران والفعل من نصر یقال صاب المطر صوبا ای نزل + و باران وراست ضد خطا و منه دعنی وعلی خطای و صوبی + و قصد آهنگ و قصد آهنگ کردن و آمدن از بالا به نشیب و پدر قبیله است و ریختن و آوردن ابر باران را و بهدف رسیدن تیر یقال صاب السهم القرطاس صوبا وصیبوبة ای قصد ولم یجز + ویقال للشدة اذا نزلت صابت بقر ای صارت فی قرارها (صَوْبَة) بالفتح نام دو اسپ است یکی اسپ حسان بن مرة و دیگرے عباس بن مرداس را (صَاب) مثل مال باران ریزان (صَابَة) آهت مصیبت ضعف وسستی عقل یقال فی عقله صابة ای طرف من الجنون و در ختی است تلخ صاب بحذف ها جمع (صُوبَة) بالضم توده وانبار هر چیزے یقال دخلت علیه فاذا الدنانیر صُوبَةٌ بَیْنَ یَدَیْهِ + یا انبار گندم و خرما وان بزرگ (صَوَاب) سحاب راست نقیض خطا (صَیُّوب) کصبور باران وراست (صَائِب) نقیض خاطی ومنه المثل مع الخواطی سهم صائب + و باران ریزان (صویب) کامیر راست (صَیِّب) بکسر یای مشدد باران وابر باران (صُوَابَةُ الْقَوْم) کرامة برگزیدگان قوم وخلاصه ایشان صُیَّابَه بیاء صُیَّاب بحذف ها مثله یقال هم فی صُوَابَة قومه ای فی صمیمهم وکذا فی صُیَّابَة قومه و صُیَّاب قومه + ونیز صُیَّابَة گزیده از هر چیزے صُیَّاب و صوابة مثله (مِصْوَب) کمنبر کفلیز (مَصُوبَة) بفتح میم مصیبت (مُصِیبَة) تعزیت وسختی واندوه

رسنده بکسی مصائب جمع ❊
مَصَاوِبُ علی الاصل مثله ❊
اجمعت العرب علی همز المصائب
واصل الواو وکانهم شبهوا الاصلی
بالزائد (مُصَابَة) درد مند مصیبت
زده کردن ومصیبت وآهت
(إصَابَة) آهنگ کردن برآمدن
خلاف اصعاد وراست آوردن و
آهنگ راست کردن ویافتن
ورسیدن چیزی را وحاجت
مند شدن ودرد مند ومصیبت
زده کردن ورسیدن تیر نشانه را
(صَوَّبَهُ تَصْوِيبًا) راست گوی
داشت اورا وراست گوی شمرد ❊
وَصَوَّبَ رَاسَهُ) پست داشت
سر را ❊ وَصَوَّبَ الفرس ساکرم
اسپ را تا تیز تر رود
(تَصَوَّبَ) آمدن از بالا به
نشیب وفرود آمدن باران
(اِسْتَصَابَهُ) صواب خواست
از وی وصواب شمردن آن را ❊
واستصاب فعله) راست یافت
فعل او را ❊ کاستصوبه مثله ای کل
إِنْصِيَاب) فرود آمدن باران
ص و ت

(صوت) بالفتح آواز یقال انتشر
صَوْتُهُ فی الناس ای الذکر الحسن ❊ و
آواز وفریاد
(صِيت) بالکسر آوازه وجای یک
آهنگران وزرگر وزدایندهٔ شمشیر
ومانند آن
(صِيتَة) بالکسر آوازه
(صات) آوازه ❊ ورجلٌ صاتٌ)
مرد سخت آواز جار صاتٌ کذلک
اصله صَوِتٌ بکسر العین مثل رجلٌ
مالٌ ونالٌ ای کثیر المال والنوال
(صَائِت) فریاد کننده
(رجلٌ صَيِّت) کسی مرد سخت
وبلند آواز
(مِصْوَات) بمحراب بسیار آواز ❊
ویقال ما بالدار صُوَاتٌ نیست
در خانه کسی
(ن) صات صوتًا) بالفتح آواز
کرد واین معنی بندرت از سمع هم آید
(اَصَاتَ اِصَاتَةً) آواز کرد و بانگ
بر آورد
(مُصَوِّت) بمحدث بسیار آواز
صَوَّتَ تَصْوِيتًا) آواز کرد شدد
للمبالغة —
(مُنْصَات) راست قامت
إِنْصَاتَ الرَّجُلُ) راست شد
قامت او ❊ وَکذا انصات المتحنی)
ای استواری ❊ وَانْصَاتَ فلانٌ)
پوشیده برفت ❊ وانصات به
الزَّمَانُ) مشهور گشت ❊ ویقال
دعی فانصات) یعنی پاسخ
داد او را وروی آورد ❊ وَانْصَاتَ
الرَّجُلُ) کلان سال گردید
ص و ج
(صَوْجَان) بالفتح هر خشک وسخت
از اسب وستور ومردم ❊ ویقال ما
ادری ای الصَّوْجَانِ هُوَ) یعنی
نمیدانم کرا او کدام مردم است
نَخْلَةٌ صَوْجَانَةٌ) خرما بن خشک
وخشک شاخ
ص و ح
(صوح) بالضم والفتح جانب وادی
ودیوار آن وهما صُوحَانَ ❊
وپایین کوه یا روی کوه کر بدیوار
ماند یا جانب وناحیهٔ آن ❊ وکوه و
منه الحدیث والتقوا بین الصُّوحَيْن
ای بین الجبلین ونیز صوح)
بالفتح کفانیدن چیزی را والفعل
من نصر یقال صَوَّحَهُ فانصاح ای
شققته فانشق .
(صَاحَة) زمینیکه کاهی نرویاند
گیاه را ❊ صَاحَة) کوهی است
یا پشتهای سرخ اند نزدیک عقیق
مدینه
(صاحان) موضعی است
(صاحات) کوتهها اند
(صُوَاح) بغراب کج وخوی اسپ
خالصة ❊ وشیر یکه بران آب غالب
باشد وپشتهٔ بلند از زمین وشکوفهٔ
خرما
(صَوَاحَة) کرانهٔ موی کفیده
وپریشان
(صُوَاحَات) بالضم خشک از هر چیزی
❊ وبنو صوحان) قبیله است از م
عبد القیس
(نَخْلَةٌ صُوحَانَةٌ) خرما بن خشک
شاخ
(تَصْوِيح) خشک ساختن گیاه را
یقال صَوَّحَتْهُ الریح ای آیبسته
وَصَيَّحَتْهُ لغة فیه ❊ وخشک شدن
لازم است ومتعدی
تَصَوُّح) کفیدگی وپراگندگی موی
وخشک شدن تره از سر یقال
تَصَوَّحَ البقل ای ایبس اعلاه وفیه
ندا وة

تصنح پراگندگی موی و پریشانی
آن لغة فی التصحح
(منصاح) آب روان و جاری
بر روی زمین
(انصاح القمر) روشن شدن آفتاب
• و نیز (انصیاح) کفیدگی و کفیده
شدن

ص و خ

(صاخة) ماسیدگی استخوان از
گزیدگی یا کوفتگی که اثر آن باقی باشد
و داهیه و بلا صاخات جمع صاخ
مثله
(بلد صوخانم) کرمان شهری که
وان پایها بزمین فرو رود لم
(ن) صاخت قوائمه صوخا
فرو رفت پای او بزمین
(اصاخة) گوش داشتن یقال
آصاخ له ای استمع

ص و د

(صود الصاد تصویدا) نوشت
صاد را

ص و ر

(صور) بالفتح خرمابنان ریزه
که واحد ندارد یا جماعت خرما هم آمده
و منه الحدیث یطلع من تحت

هذه الصور رجل من اهل الجنة فطلع
ابو بکر • و صیران بالکسر جمع
و صور کردن و کرانه رود و بیخ
خرما و قلعهٔ است نزدیک ماردین
• و نیز صور بطنی
(صورة) بالفتح خارش سر چنانکه
صاحب آن خواهد که کسی سپس سر
او را جوید
(صور) بالضم شاخ که در آن دمند
و آنچه اسرافیل علیه السلام در وی دمد
و جهت میرانیدن و زنده
کردن خلق و شهری است بساحل
شام و بدین معنی بدون الف و
لام آید
(صورة) بالضم پیکر صور
و صور کعنب جمع صوریا بالتحریك
مثله و نوع و صفت و فی الحدیث
خلق آدم علی صورته ای صورة آدم
ای خلقها اول مرة بشرا سویا بطول
ستین ذراعا کغیره منطقة فی الاطوار
و در تعیین مرجعها و معانی اقوال
است و می تواند که صورة بمعنی
صفت باشد ای مرکوزه فیها
بصیرا متکلما عالما • موضعی است
بیلملم

(ذو صوبر) کزبیر موضعی است
بعقیق مدینة
(صیق) کلیس خوب صورت یقال
رجل صیق شیر ای حسن الصورة
والشارة
(صورا) بالکسر دهی است بساحل
خابور و بفتح صاد موضعی است از
عمل مدینه
(صماری) بالقصر ممنوعة راهی
در کوه است و قد تعرف
(صارة) نافه مشک • و صارة الجبل
اعلای کوه • و نیز صارة موضعی
است یا کوهی و درختستان
(صور) بالفتح کر گردن صور
بالضم جمع و منه الحدیث حملة العرش
صور ای مائل عناقهم
(صوار) ککتاب گله ماده گاوان
صیران جمع • و بوی خوش و اندك
از مشک یا نافهٔ آن اصورة جمع
(صوار) کغراب گله گاوان بوی خوش
و موضعی است نزدیک مدینه
(صوری) کسکری آبی است ببلاد
مزینه و وادی در جانب بقیع معروف
بصورتیه
(صوران) بالضم دهی است بیمن

(صوران) بالفتح موضعی است
نزدیک مدینه در اقصای بقیع
غرقد
(صیوان) بالکسر دو کنج دهن
(عبدالله بن صوریا) کبوریا از
دانشمندان یهود است ایمان آورد
سپس آن کفر کرد مراد را ذکر
است در حدود
(عصفور صوار) گنجشک
گویا و جواب ده یعنی هر گاه بخوانی
آن را جواب دهد
(صوار) گله گاوان • و صوار
بن عبد شمس بر فعال است بضم فا
و تشدید عین
صوارات المشدد؟
شهرستانی است بحمص
(صیار) گله گاوان
(ن) (صار صورا) بالفتح بانگ کرد
(و صار الشیء) کژ کرد و میل داد
یا شکست آن چیز را • (و صار وجهه)
روی آورد • و صار به متوجه کرد
آن را
(س) (صور صورا) بالتحریک کژ
گردید • و صار وجهه روی آورد
بجهتی و این معنی از حسب نیز آید

(وَصَارَ الشَّيْءَ ک‍) برید وجدا کرد آن را ✦ ونیز (صور) کژی اسم است ✦
اصار الشیء (م) کژ کرد یا بشکست آن را ✦
(مُصَوَّر) کمعظم شمشیر بجیر بن اوس
(صَوَّرَهُ تَصْوِیرًا) صورت کرد او را وآفرید
(تَصَاوِیر) صورت های برانگیخته از چوب وگل وجز آن جمع تصویر
(تَصَوَّر) صورت وپیکر گردید ✦ و ضربه فتصوّر) زد او را پس بیفتاد و (تَصَوُّر) باخود صورت کردن چیزی را وصورت بستن ونزدیک شدن بافتادن یقال تصورت الشیء ای توهمت صورته فتصوّر لی ✦ وطعنه فتصوّر) ای مال الی السقوط
(انصار الشیء) کژ گردید وشکسته شد

ص و ص

(صُوص) بالضم سخت زفت وناکس که تنها فرود آید وتنها خورد درسایه مهتاب تا ضیف نه بیند او را ومنه المثل (صُوصٌ علیها)

صوص

(مَصُوص) از ایام عجوز است

ص و ط

(صَوْط) بالفتح آواز آب که ایستادن گاه او تنگ ودراز باشد

ص و ط ل

(صَوْطَل) شلغم بری است لغت مغربی است

ص و ع

(صَوْع) بالفتح ویضم پیمانه است
(صَوْعَة) بالفتح پشته است
(صاع) پیمانه است که بران احکام مسلمانان از کفاره وفطره وجز آن دائر وجاری است ✦ یا صاع ... است ویونث ✦ وآن چهار مد است و هر یک مد یک رطل وثلث رطل و رطل دوازده اوقیه است واوقیه یک استار ودو ثلث استار واستار چهار مثقال ونصف مثقال ومثقال یک درم وسه سبع درم ودرهم شش دانگ ودانگ دو قیراط وقیراط دو طسوج وطسوج دو جو پس مد شش یک از هشت درهم است وصاع چهل وهشتم درهم ✦ وداودی گوید که معیار صاع که در ان اختلاف واقع نشود چهار مشت است از دو کف مرد میانه که نه بزرگ کف باشد ونه خرد کف زیراکه درهر جا صاع نبی صلی الله علیه وسلم یافت نمی شود اصوع بالهمزة واصْوُع بالواو واصواع وصوع بالضم جمع صیعان بالکسر مثله ✦ یا صیعان جمع صواع است که جام باشد ✦ ونیز (صاع) زمین پست وچوگان وجایی که بروبند آن را برای بازی کردن وجایی سینه شتر مرغ وقتیکه برزمین گذارد
(صاعة) زمین پست وجاییکه زنان برای پنبه زدن روفته وآماده کرده باشند
(صوع) کصرد پاره گیاه خشک درمیان گیاه تر
(صُوَاع) بالکسر والضم پیمانه است وقری بهن ✦ ونیز جام بزرگ که دروی آب خورند
(ت) صُعْتُهُ صَوْعًا) پیمودم آن را بصاع وجدا کردم وی را وپراگنده ومتفرق ساختم ✦ وصُعْتُ الکَمِیَّ ترسانیدم او را ✦ وصُعْتُ الاَقْرَانَ وقتیکه آمدم ایشان را از نواحی آنها ✦ وصَاعَت النَّحْلُ) بعض زنبور عسل پس بعض رفت
(صَوَّعَت الرِّیحُ النَّبَاتَ) خشک گردانید گیاه را ✦ وصَوَّعَ الشَّیْءَ (م) تیکرد سر آن را وگرد ساخت اطراف وجوانب آن ✦ وصوّع الحمار) برراه آورد وفراهم خر را وچپ وراست وی رفت ✦ ونیز تصویع) آماده کردن زن جایی را برای پنبه زدن
(تَصَوَّعَ النَّبْتُ) خشک شد گیاه ✦ تَصَیَّعَ النَّبْتُ مِثْلُهُ وتَصَوَّعَ الشَّعْرُ) پراگنده وپریشان شد موی ✦ وتَصَوَّعَ القَوْمُ) همدیگر دور ومتفرق شدند
(انْصِیَاع) پراگنده شدن وسپاسی برگشتن وشتاب گذشتن یقال انصاع القوم سراعا ای مضوا

ص و غ

هذا صَوْغُ اَخِیهِ) بالفتح یعنی میان آن هردو دیگری نزاده وکذا صَوْغَةُ اُخْتِهِ وهما صَوْغان ✦ وقری نقدُ صَوْغِ الملک مصدر کقولک درهم ضرب الامیر ✦ وقری صیغ کفرح کانه مصدر کالحول القوام

(صَوغ) مثل يقال هما صَوغان
اى مثلان
(صِيغ) بالكسر ناحيۀ است بخراسان
(هما صِيغة) بالكسر يعنى همه
ازكار وعمل يك كس است وهو من
صِيغَةٍ كَرِيمَةٍ) يعنى از اصل
بزرگ است
(صَايغ) كصاحب زرگر
اصيغ وادى است
(صِيَاغة) بالكسر زرگرى
(صَيّغ) كسيد كذاب بيهوده گوى
سخن آرائى
(صَيّغة) كسيدة اشكنه ج
(صَوّاغ) كشداد زرگر صَيّاغ مثله
ودروغ گوى صَوّاغون جمع و
منه الحديث كذبة كذبها
الصَّوَّاغون
(ن) صاغ الماء صَوغًا) فرورفت
آب بزمين وكذا صاغ الادم فى
الطعام يعنى نان خورش در نان
فرورفت وصاغ الله فلانا صيغة
حسنة آفريد اورا خداى وصاغ
الشئ) آماده كردن در بر مثال
راست ونيز مانند ريخت چيز
گداخته را وكذا صاغ الشراب)
وارا قصد براى او شراب وآسان بگلو
فروشد و قولهم فلان يصوغ
الكذب) يعنى دروغ مى بندد
ومى آرايد
(انصياغ) آماده شدن ودر كالبد
ريخته گرديدن چيزى

ص و ف

(صوف) بالضم پشم گوسپند و
فى المثل خرقاء وجدت صوفا
درحق احمق گويند كه بمال برسد ضايع
گرداند آن را مانند زنيكه رسيدن
نيكو نداند اگر صوف بدستش افتد
تباه سازد ويقال اخذت بصوفة
رقبته وكذا اخذت بصافة رقبته
وبصوف رقبته وبصاف رقبته وبصوفه و
رقبته وبقاف رقبته همه يك معنى است
يعنى گرفتم پوست گردن اورا و
قيل گرفتم موى اورا كه در مغاكچه
قفاى او فرو رسته است يا پس گردن
اورا يا گرفتم اورا بالقهر واين كلام را
وقتى استعمال كنند كه شخصى در پى
شخصى رود وگمان او چنان باشد
كه تا با و نخواهد رسيد وبرسد بگيرد
گردن او را بگيرد واعطاه
بصوف رقبته واد اورا برايگان
وبى قيمت داد
(صُوفَة) بالضم پشم گوسپندى
اخص من الصوف ونيز صوفة
پدر قبيلۀ است از مضر واز قريش
ابن مر بن اد بن طابخة است وكانوا
يخدمون الكعبة ويجيزون الحاج
فى الجاهلية اى يفيضون بهم من
عرفات وكان احدهم يقوم
فيقول اجيزى صوفة فاذا اجازت
قال اجيزى خندف فاذا اجازت اذن
للناس كلهم بالاجازة اى هم
قوم من افناء القبائل تجمعوا فتشبكوا
كتشبك الصوفة وذو الصوفة (
اسپى بود وآن پدر خزر و پدر
اوج است
كبش صاف) كمال قچقار
بسيار پشم كبش صوف ككتف مثله
ونيز صاف) اسم است ابن صياد
را يا آن صافى كقاضى است يا نام
او عبد الله
(كبش صائف) كصاحب بسيار
پشم كبش صاف كقائم مثله
(كبش صوف) بسيار پشم
(صوفانة) بالضم تره است زرد و
موى دار خرد
(صوفانى) بسيار پشم صوفانية
مونث
(ن) صاف الكبش صوفا
وصُوُوفًا) بسيار پشم شد قچقار
وصاف السهم عن الهدف)
ميل كرد وبيك سو رفت تير از نشانه
وصاف عنى وجهه) مائل شد
وبرگردانيد مارو از او ونيز
صُوُوف) بيك سو شدن بدى
از كسى
(س) صوف الكبش) بسيار
پشم شد
(اصاف الله عنه شره) بيك سو
كند وباز دارد خداى از من بدى
اورا

ص و ق

(صَوق) بالفتح راندن از پس و
الفعل من نصر يقال صاق الدابة
اى ساقها
(صُوق) بالضم بازار وموضعى است
نزديك عنيقة مدينه ويقال له
صوقى كطوبى وكثير در شعر
صوقا گفت آورده يعنى جمع باجزاء
(صاق) ساق
(صويق) كامير سويق

(تَصَوُّق) آلوده شدن یقال
تَصَوَّقَ بِعَذِرَتِهِ آلوده گردید
به پلیدی خود

ص و ك

(صَوْك) بالفتح اول هر چیزے
یقال لَقِیتُهُ اَوَّلَ صَوْكٍ وبوكٍ ای
اَوَّلَ شیءٍ، ومابه صَوكٌ ولا بَوكٌ یعنی
نیست او را جنبشی، ونیز صَوك
آب مرد
(ن) صَاكَ بِهِ الزَّعفرانُ صَوكًا
بالفتح چسپید او زعفران، و
نیز صَوك بوی خوش گرفتن جامه
واندام وجز آن یقال صَاكَ الثَّوبُ
بالزَّعفرانِ ای تَلَطَّخَ بِهِ
(تَصَوَّكَ فی رَجِیعِهِ) آلوده شد
بسرگین خود

ص و ل

(صَوْل) بالفتح دهی است بصعید
مصر از ان ده است فقیه مالکی محمد
بن جعفر
(صَوْلَة) بالفتح نام مردے
(صُول) بالضم نام مردی و بسوی
وی منسوب است ابو بکر صولی پسر
عم او ابراهیم وموضعی است
(حِنطَةٌ صُولَةٌ) بالضم گندم برآورده
وپاکیزه
(مِصْوَلَة) بالکسر کره چابق تازیانه
(صَألَة) بتحریک همزه حمله
(صَؤُول) کصبور شتر کشنده
(مِصْوَل) کمنبر چیزی است که
دروی حنظل تر نهند تا تلخی از وے
رود
(مِصْوَلَة) کمکنسة جاروب
(ن) صَالَ عَلی قِرنِهِ صَولًا بالفتح
وصِیالًا بالکسر وصُؤُولًا بالضم و
صَوَلانًا بالتحریك وصالًا ومَصَالَةً
حمله کرد بر حریف خود و زیادتی
نمود، وصَالَ الفَحلُ عَلی
الابِلِ صَولًا وصَالَةً) کشت آزا
، وفی المثل رب قولٍ اَشَدُّ مِن
صَولٍ، وصَالَ العَیرُ عَلی العَانَةِ)
راند گورخر ماده یا گله خر کره را
وصَالَ عَلَیهِ صَولًا وصَولَةً)
بر جست بر ان وصِیلَ بِهِم کذا)
مجهولا اندازه کرده شد برای
ایشان
(تَصوِیل) بر آوردن چیزی را
بآب روفتن اطراف خرمن راو
سوختن وآمیختن چیزی را بچیزے
ویقال الجرادُ یُصَوِّلُ فی مَشوَاهُ
ای یُشَاطُ
(مُصَاوَلَة، وصِیَال وصِیَالَة)
بیکدیگر حمله آوردن و بر جستن
(تَصَاوُل) بیکدیگر حمله نمودن
وبر جستن یقال الفحلان یتصاولان
ای یتواثبان

ص و م

(صَوْم) بالفتح روزه و درختی است
ناخوش منظر بلغت هذیل صومة
یکی و کلمیا ترسیان و رمضان و
سرگین شترمرغ و روزه دار
(صَائِم) روزه دار و هر باز دارنده
خود را از طعام و کلام و سیر و نکاح
وجز آن للواحد والجمع وایستاده
و بر پای صُوَّام وصُیَّام کرمان
صُوَّم وصُیَّم کرکع و بکسره صِیام
بالکسر وصُیَامی کحباری جمع
(اَرضٌ صُوَام) کسحاب زمین
خشک بی آب
(صَومَان) بالفتح بمعنی صائم
است
(مَصَامُ الفَرَسِ، ومَصَامَتُهُ)
ایستادن گاه اسپ
(ن) صَامَ صَومًا وصِیامًا باز ایستاد
از خوردن و نوشیدن وسخن کردن
وجماع نمودن، وصَامَ مَرجَیتهُ)
چشید مرگ را، وصَامَ النَّعَامُ)
افگند شترمرغ سرگین را، وصَامَ
الرَّجُلُ) سایه گرفت بدرخت
صوم، وصَامَ النَّهَارُ) به نیم روز
رسید، ونیز صَوم) خاموش بودن
ومنه نَذَرتُ لِلرَّحمٰنِ صَومًا، و
ایستادن باد و ایستادن بی کار
(اِصطِیَام) باز داشت خود را از
خوردن و نوشیدن و حرف زدن
وجماع کردن

ص و ن

(صَونَة) بالفتح طبله که دران
خوشبوی نگاه دارند
(صُوَانُ الثَّوبِ وصِیَا
شلشتین جامه دان و تختهٔ جامه
(صَوَّانَة) بالفتح والتشدید گون
ونوعی از سنگ سخت صَوَّان بحذف
جمع
(مِصوَان) بالکسر غلاف کمان
(مَصُون) بالنقص محفوظ و نگاه
داشته مَصوُون) بالتمام
مثاله، ولمیات من المحتمل العین

من بنات الواو وبالتمام الاحرفان
مسك مدووفٌ ای مسحوق مبلول
وثوبٌ مصووفٌ ومکان نادرات
(ن) صانه صَونًا بالفتح وصیانًا
وصیانةً) بالکسر نگاه داشت آنرا
• وصان الفرسُ) از سودگی پای
یا بی نعلی بر طرف سم ایستاد اسپ
(اصطانه) نگاه داشت آن را

ص و و

(صَو) بالفتح فارغ وخالی
(صُوَّة) بالضم جماعتُ وکانُ
سنگ یا سنگ تودهٔ براه بجهت
نشانُ یا مختلف بفارسی با در اغه
است وآوازه کوه وزمین شفته لج
صُوًی جمع اصواء جمع الجمع
وفی الحدیث اِنّ للاسلام صُوًی
ومنارا کنار الطریق • وذات
الصُّوی) کهدی موضعی است
• واخذه • بصُوَائِهِ) یعنی گرفت
آن را بجمه اطراف وی

ص و ی

(صَاوِی) خشک
ونخلة صاویة خرما بن خشک
(صَوِیَّةٌ) کنیته خشک
(ص) صَوَت النخلة صُوِیًّا خشک
گردید • وصَوِیَ الشاةُ) خشک
شد شیر گوسپند
(س) صویت النخلة) خشک
شد نخله • وصَوِیَ النخلُ وغیره
قوی وتوانا گردید
(اِصْوَاء) خشک شدن
(تَصْوِیَة) خشک شدن شیر
نادوشیدن ناقه ومانند آن را تا فربه
شود ونازنا کردن شتر را وبرا او
گذاشتن تا کشن قوی گردد ویقال
منه صَوَّیت لا بلی فحلا ای اخترته
ووهبته

باب الصاد فصل الهاء

ص ه ب

(صُهْبَة) بالضم سرخ سپیدی
(صَهَب) محرکه سرخی یا سرخ
سپیدی موی
(صُهُوبَة) بالضم سرخ سپیدی
یقال فی راسه صُهُوبَة ای شُقْرَة
(اَصْهَب) شتر سرخ سپید آمیخته
صُهب بالضم جمع • وشیر بیشه
وچشمه است ببحرین وزو آرمه
آنرا اصهبیات جمع کرده • و
روز سرد وموی که سپیدی آنرا
سرخی آمیخته باشد • وعَین
الاصهب) چشمه است میان
بصره وبحرین
(صُهْب السبال) دشمنان کو
پدر وتهای ایشان صهب نبود باشد
قال الاصمعی یقال للاعداء صُهْبُ
السبال وسود الاکباد وان لم یکونوا
کذلک
(صَهْبَاء) بالفتح می وفشارهٔ انگور
سپید این علم است آنرا ولها اسماء
کثیرة اخرجنا هافی رسالة المسماة
بضروة الادیب • وموضعی است
نزدیک خیبر ودران مالی بود مر
ابن عباس را که صدقه فرمود
(صُهْبَی) کحبلی نام اسپی
(ابو یحیی صهیب بن سنان
الرومی) کزبیر صحابی است
گویند که او وعمار بن یاسر دریک
روز ایمان آوردند یعنی بعد سی و
چند کس وآن حضرت بدار ارقم بود
• وابو الصهباء صُهَیب بکری تابعی
است
(صَیْهَب) کصیقل شتر گام
روز گرم ومرد دراز بالا وسنگ سخت
وجای سخت وزمین هموار وسنگستان
وهر جایی که آفتاب بروی بجد بر
تابد که گوشت بران بریان توان کرد
(اَصْهَب صَاهِب) گلهٔ است که
بدان میش را برای دوشیدن
خوانند
کغراب موضعی است
یا کشتی است که جمل صهابی منسوب
است بوی
(جمل صُهَابِی) بالضم ای اَصْهَب
اللون یعنی شتر که سپیدی موی با سرخی
آمیخته باشد وچیز بسیار که کم نشده
باشد ومردی که اورا دفتر
حساب نباشد وچارپایه که صدقه آن
نگرفته باشند وسخت از هر چیزی
ومنه موت صُهَابِی یعنی مرگ سخت
• وپشم که سپیدی آن را سرخی
آمیخته باشد
(صُهَابِیَّة) مخ
(اصهب النخلُ) بچه سرخ
سپیدی آمیخت اورد
(مُصْهَب) کمعظم گوشت بسیخ
درکشیده جهت بریانی ووحش
مختلط باهم
(اِصْهِیبَاب) سرخ سپید شدن

ص ه ب ج

(صُهَابِج) کعلابط پشم کرشت

سپید نباشد

ص ه ج

(صَيْهَج) بالفتح سنگ بزرگ و شتر ماده استوار خلقت

(صَيْهُوج) بالفتح تابان و (بَيْتٌ صَيْهُوج) خانه‌ء پچکار تابان

ص ه د

(صَهْوَد) بالفتح تن دار

(صَيْهَد) بالفتح نمایش آب و شدت گرما و از و بیابان بی آب و نرم و فرزک سر کج و موضعی است میان یمن و حضرموت

(صَهَدَان) محرکة شدت گرما

(صَيْهُود) بالفتح بیابان بی آب و (عِزٌّ صَيْهُود) عزت بلند و استوار

(ف) صَهَدَ صَهْدًا سوخت اورا گرمی آفتاب

ص ه ر

(صَهْر) بالفتح گرم از هر چیزی

(صِهْر) بالکسر خویشی و قرابت و حرمت تزویج و مصاهرت (أَصْهَار) و (صُهَرَاء) جمع و گور و داماد و شوی خواهر مرد و خسر و نیز (أَصْهَار) بالفتح داماد و پدر زن و برادر زن و دیگر اهل بیت زن چنانکه احماء اهل بیت مرد و از هر دو جهت صهر نیز گویند

(صِهْرَة) بالکسر مادرزن بفارسی خش است

(صَهْرِي) بالکسر و بیای مشدد حوض و مغاکی که دران آب گرد آید

(صُهَارَة) بالضم گداخته از هر چیزی و هر پارهء از پیه و مغز استخوان و مغز سر و از جز آن و آفتاب پرست

(صُهُور) کصبور بریانی ساز (صُهُر) بالضم جمع و گداز ندهء پیه

(صَهِير) کامیر گداخته

(صَيْهُود) بالفتح منبر مانندی که از گل سازند برای رخت خانه از مس و برنج و مانند آن

(صَاهُور) غلاف ماه

(ف) صَهَرَتْهُ الشَّمْسُ صَهْرًا) بالفتح سوخت اورا آفتاب و (صَهَرَ رَأْسَهُ) چرب کرد و تر نمود سرا به پیه گداخته و مانند آن و (صَهَرَ الشَّيْءَ) گداخت آن چیزرا

(مُصْهِر) کمحسن قریب یقال (هُوَ مُصْهِرٌ) فلان مُصْهِرٌ لِي قريبٌ منّا

(إِصْهَار) به امادی پیوستن کسی را یقال (أَصْهَرَ إِلَيْهِ) یعنی داماد او شد و نیز پیوستن بحرمت یا بنسب

(مُصَاهَرَة) داماد خسری کردن یقال صَاهَرَهُم وصَاهَرَ فِيهِم و صَاهَرَ إِلَيْهِم ای صَارَ فِيهِم صِهْرًا

(اِصْطِهَار) گداختن چیزی را و پیه و مغز استخوان و مانند آن خوردن

(اِنْصِهَار) گداخته شدن

(اِصْهِرَار) همدیگر نزدیک شدن و لشکر یقال اِصْهَرَّ الْجَيْشُ لِلْجَيْشِ إِذَا دَنَا بَعْضُهُمْ مِنْ بَعْضٍ

(اِصْهِيرَار) گداخته شدن و درخشیدن پشت آفتاب پرست از گرمی آفتاب

ص ه ر ج

(صَهْرَجَه) دو ده اند شمالی قاهره

(صِهْرِيج) کقندیل حوض و مغاکی که دران آب گرد آید (صَهَارِيج) کعلابط مثله صهاریج جمع

(مُصَهْرَج) بفتح الراء حوض پچکار یقال حوض مُصَهْرَجٌ و برکة مُصَهْرَجَةٌ یعنی بصاروج بر آورده

(صَهْرَجَ الْبِرْكَةَ صَهْرَجَةً) بصاروج بر آورد حوضچه را

ص ه ص ل ق

(صَهْصَلِق) کنده پیر با فریاد و بانگ صهصلیق شله و بانگ سخت

ص ه ط ل

(صَهْطَلَة) بالفتح نرمی فروشتگی هر چیزی

ص ه ل

(صَهْل) بالفتح تیزی آواز و سختی آن با گرفتگی گلو و گلو گرفتگی

(صَهَل) بالتحریک تیزی آواز گرفتگی گلو و آواز سخت

(صَاهِل) شتر که دست و پارا بسیار بر زمین زند و بگزد و بانگ نکند هیچ یکی از جهت عزت نفس خود و در اندرون او با [illegible] باشد مانند بانگ یا دونا قه ذات صاهل است صَوَاهِل جمع و (رَجُلٌ ذو صَاهِل) مرد سخت جنده و برانگیزنده

(صَاهِلَة) بانگ مصدر است بروزن فاعله و آواز و بانگ مگس و رکشت تلره و (بَنُو صَاهِلَة)

وهرد ومنسوب باندیج صَندلَه
کهبوی خوش است

صـ ی ر

(صَیمرَة) بالفتح موضعی است بیمن
(صِیَر) بالکسر آبیکه بران گرد آیند
وحاضر شوند وطرف و پایان کار و
بازگشت و مآل آن وبفتح + وشگاف
در ومنه الحدیث مَن نظر من صیر
باب من غیر اذن فعینه هدَر +
ماهیانه که نوعی از نان خورش است
که از ماهی ترتیب دهند یا دیگر
نان خورش است که بماهیانه ماند
یا ماهی نمکین که ازان ماهیانه
سازند یا ماهی صغیر است وپیشوای
جهودان وکوهی است باجا در بلاد
طی میان سیراف و عمان وموضعی
است بیخبر
(صِیرَة) بالکسر حظیره گوسپند و
کار صیر کعنب جمع صیر بالکسر
شله وپشتا اند بعدن ابین وخانه
است از فهم نجوف + ویوم صیرَة)
روزی است از روزهای عربان
(صِیار) بالکسر آواز چنگ کر
سازی است وناقه شیک
(صِیارَة) بالکسر حظیره گوسپند گاو

(صَائِرا بباب) شگاف در
(صائِرة) گیاه خشک که بعد سبز
شدن خورده شود
(صَیّر) نکیس گروه وکور
(صَیْبُور) کشور پایان کار ومآل آن
عقل ورای یقال ما له صَیّور ای عقل
ورای + وگیاه خشک که بعد سبز
شدن خورده شود + وامر صَیّور)
کار مشکل ومشتبه
(صَیْبُورَة) پایان کار
(مَصِیر) جای بازگشت آب یا عام است
(ض) صار الامر الیه صَیرًا و
مَصِیرًا وصَیرُورَة) بازگردید کار
ومیل کرد بسوی وی + وصار الناس
الماء) حاضر شدند آب را وگرد
آمدند بران + ونیز صَیر) بالفتح
بریدن ومیل دادن و بازگردیدن طلب
کنندگان گیاه بسوی جای بازگشت
(اصاره الیه اصارة) بازگردانید
ان را ومیل داد اورا بسوی آن
(تصییر) میل دادن و بازگردانیدن
یقال صیّره الیه اذا اماله ورده الیه
(تصیّر اباه) به پدر خود مانا شد

صـ ی ص

(صِیص) بالکسر خرمائی بلایه

که دانه وی سخت نشود
(صِیصَة) بالکسر غرواشته بافنده
که بدان تار وپود را برابر سازند
صیاصی جمع وخار خروس او
وشاخ گاو وآهو وحصار هر چیز که
بدان بازدارند چیزی را و بوی
پناه گیرند وشبان نیکو سیاست
وسیخ که بوی خرما را برگنند + و
نیز ظمی است در قبا وچهارده ظم
دیگر است و آنکه آنها را صَیاصی گویند
(صِیصَاء) بمعنی صیص است و
دانه حنظل بیمغز
(ض) صاصت النخلة) خرمای
بلایه آورد خرما بن
(اصاصت النخلة) بمعنی صاصت
النخلة است
(صَیّصَت النخلة) بلایه بار آورد

صـ ی ط

(صِیاط) بالکسر بانگ و خروش بلند

صـ ی ع

(ض) صاعه صَیعًا) پراگنده
+ وصاع القوم) بر
همدیگر حمله کردند
(تصیّع الماء) جنبید آب بر زمین
+ وتصیّع النبت) خشک شد گیاه

(انصیاع) پراگنده شدن و
سپسایکی برگشتن وبشتاب گذشتن
وادی است وپاسی

صـ ی غ

(صَیّغ طعامه تصییغا) طعام
را در نان خورش ترکرد وچرب نمود

صـ ی ف

(صَیف) بالفتح تابستان وگرما
یا ایام بعد ربیع الصیاف جمع و
صیف صائف) مبالغه است
یعنی تابستان گرم + وفی المثل فی
الصَیف ضیّعت اللبن در حق
شخصی گویند که در کاری شتاب
زدگی نماید وباز نادم شود ومذکور
است در ض ی ع وباران تابستانی
+ ونیز صَیف) از اعلام است
(صَیفَة) تابستان وهو اخص من
الصیف صیف کعنب جمع
بدرة وبدر
(صَیفِی) بچه که در پیری شده
باشد صَیفیّون جمع + ونام
وباران تابستانی
(یوم صاف) روز گرم
(یوم صائف) روز گرم + ونیز
صائف) موضعی است

(صائفة) غزوه روم بدان جهت که از شدت سرما و برف در تابستان جنگ کردندی و خوار بار تابستانی

ولیلة صائفة) شب گرم

(صیف) کسیدن بخفف باران تابستان یا باران بعد ربیع * صیفه اخص منه یقال اصابتنا صیفة غزیرة

(مکان صیف و مصیوف و اصف متصیفة و مصیوفة جای ز زمین تابستانی * و نیز باران تابستانی رسیده * ناقة مصیف و مصیفه شتر ماده بچه دار

(رجل مصیاف) بالکسر آنکه از دواج ناپذیرد تا دو مو نکرده *

وأرض مصیاف) زمین که بدیر گیاه روید و زمین باران تابستانی رسیده و ناقة مصیاف) ناقه بچه دار

(صیفون) نام مردی

(ض) صاف به صیفا) در تابستان انجا اقامت کرد * و صیفت الارض بهو لاد در تابستان اقامت کرده شد آن زمین * و نیز باران تابستانی

[illegible] آن زاوکانا صیفنا ام اصابتنا

مطر الصیف * وصاف السهم صیفا و صیفوفة) بیک سوئی تیر از نشانه لغتی است در صاف یصوف

(اصاف الرجل اصافة) در پیری بچه شد او را و اصاف القوم) در تابستان در آمدند * و اصاف عنه شره) دور گردید ی را از وی

(صیفنی هذا) بس است این مرا برای تابستان من

(مصائفه) معامله تابستانی چنانکه مشاهره از شهر و میاومة از یوم

(مصطاف) جای تابستانی

(اصطیاف) تابستان بجای اقامت نمودن

(تصیف) بمعنی اصطیاف است

ص ی ق

(صیق) بالکسر غبار بالا رفته یا عام است صیقة اخص منه یا صیق کثرت و کثافت و سطبری و بلندی غبار است * و بانگ و فریاد و خروی و بوی بد ستوران و سپه سرخ داخل خرما بن صیق کعنب جمع * و کنجشک صیقان بالکسر جمع * بلغتی است از عرب

(صیقنه) بالفتح موضعی آن را زوی است

(صائق) چسفنده

ص ی ک

(ض) صاک به الطیب صیکا) بالفتح بوی خوش گرفت جامه اندام

ص ی ل

(ض) صال علیه صیلا) حمله کرد بر وی لغتی است در صال یصول * و صیل له کذا) اندازه کرده شد برای او

ص ی م

(صیم) کعنب سخت و استوار و توانا کرد اندام

ص ی ن

(صین) بالکسر موضعی است بکوفه و موضعی است باسکندریه و دو موضع اند بمکه و گروهی است از اولاد صین بن یافث بن نوح علیه السلام * و چین و آن بلاد ترک است * و دار صینی) منسوب بوی

(صینیة) بکسر شهری است در تحت واسط عراق و اوانی صینیة ظروف چین است صوانی جمع *

قد استتب طبع الربع الثانی من المنتهى الارب فی لغات العرب بحمد الله و عونه و حسن توفیقه و منه و یتلوه الربع الثالث الکتاب الخامس عشر فی الضاد *

تمت

To: www.al-mostafa.com